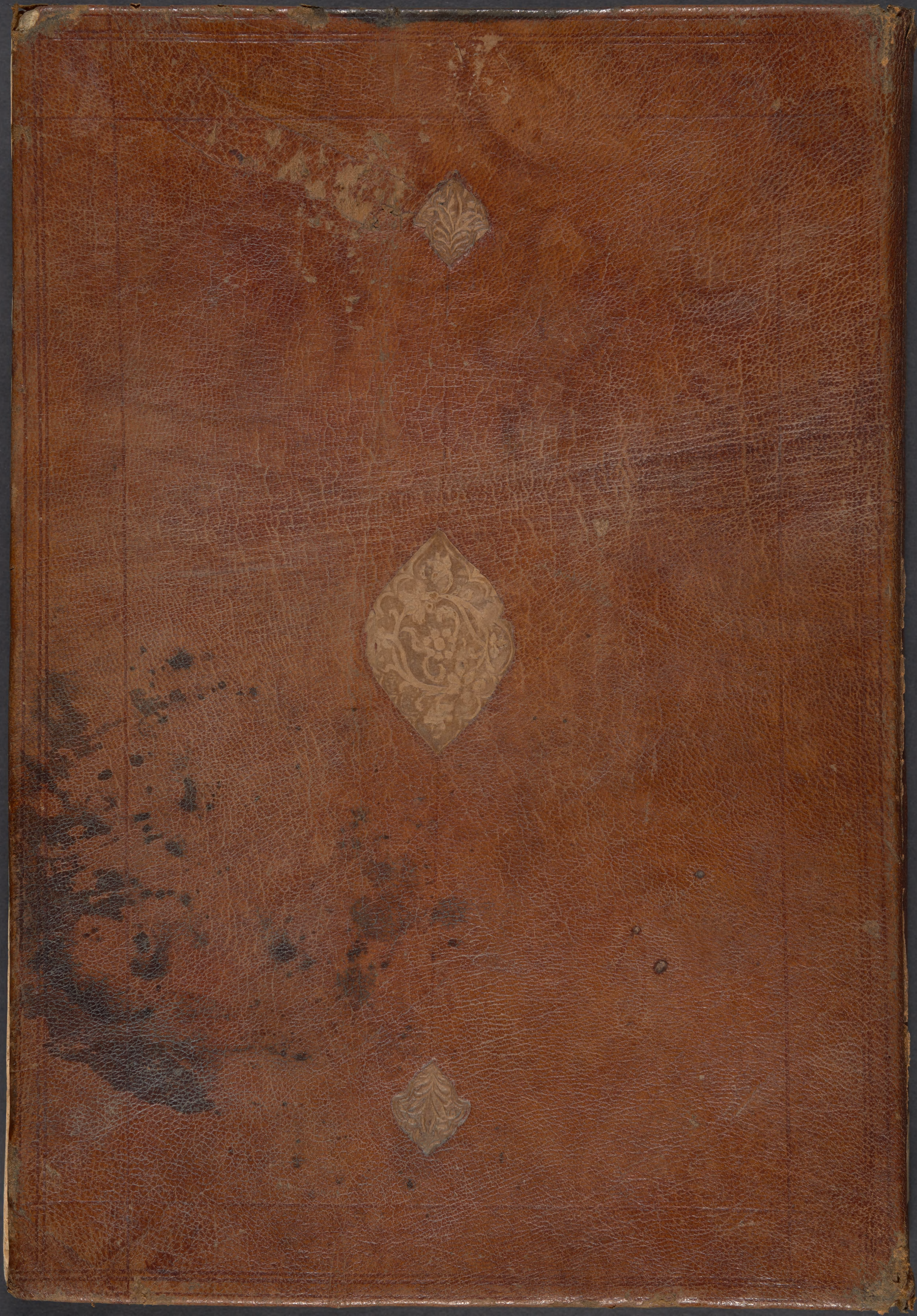


(no 11)

Lutf 'Alī ibn Aghā Khān, called Āzūr

Ātashkadah

Gift
Prof. A. Yohannan
Nov. 18, 1913

آتشکده - آذر ...

بسم الله الرحمن الرحیم

در طوف حرم دل معتکف — این خانه خانهٔ آتشکده پرستی

فروغ آتشکدهٔ دل و زبانهٔ اخگر زبان سپاس بی‌قیاس ایزدی است جلّ برهانه که به یک کلمهٔ کن عوالم مختلفه را از پرتو آفتاب احدیت روشن ساخت و صحن سینهٔ محبت

تن و شمع شعلهٔ جان‌ها را چراغ پیمانه‌های گریبان است جلّ شأنه رونق بازار شئون متنوعه از تجلی صفات و صانعی که گوهر نورانی آدم را بقابلیت

فحملها الانسان منظور نظر قبول و در بزمگاه نعیم بربط خلد فرش نشیمن نمود و مسجود ملکش ساخت بی چون ازو گشته همه چیز ازو گشت قهاری که لمعهٔ

ظلمانی ابلیس را بجرم سرکشی خلقتنی من نارٍ و خلقته من طینٍ بخطاب فاخرج منها فانک رجیم مشغول و در زندان جحیم زنجیر

جلالش گشاده از ابلیس و بیعت آدم آمد حق زانکه او دید همه چیز ازو گشت خواجه حافظ علیه الرحمه جلوه‌ای کرد رخش دید ملک عشق نداشت

عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد مدعی خواست که آید بتماشاگه راز دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد هم ماهیان در جلوه‌گاه قرب دریا آتش

از آتش بیدود هم حضرتش بقبول لطف دریافته و هم قابلیت نرمی ... فنکون من اصحاب النار از قهر سرشته و دانائی و بینش

النسیم رحمتش چنین منی را از پرتو کوکب هدایت رهنما عازم سیر ملکوت کبریا ساخت لطف آیت یا نار کونی برداً و سلاماً علی ابراهیم

از ساحت خاک لطف ای افلاک برافروخته توانا نمود آتشی نائره سخطش بر نمرود و نمرودیان را از انگیخت شعله‌اش بر کرم مسعود و آیهٔ مسعود

بمقتضای و اذا دوا به کید فجعلناهم الاخسرین از اوج قلبش بقعر درک انداخته خداوندی که موسی عمران را از آتش طور انی آنست ناراً

غریق چشمهٔ حیوهٔ ابدی کرد و همان دم که فرعون لعین را در آب نیل حتی اذا ادرکه الغرق حریق آتش قهر برمدی کرد اینکه حسن گلسوز دلبران

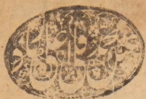
و عشق جانگداز بیدلان از شعلهٔ ذات مستجمع الصفات اوست شاهد این حال همان داغیست که از جان شمع برافروخته بر دل پروانه

بر سوخته افتاده هر دو از یک آتش می‌سوزند و گواه این معنی همان سوزیست که از دل عندلیب بال و پر بای حیران برخاسته هر دو از یک

داغ میکدازند هم آتش دلفروز چهرهٔ گل از تاب مهر جمال اوست و هم شعلهٔ جانسوز آواز بلبل از نایرهٔ عشق بی‌زوال او اگر لاله است

جگرش از آتش عشق او سوزان و اگر شقایق است چهره‌اش از تاب شعلهٔ حسن او فروزان است اگر برق یمان است شراری از کانون

قدرت او و اگر ابر بهاران است جوی از گلزار صنعت اوست اگر باد شمال است نغمه‌سرای او و دامن بر آتش گل می‌زند و اگر باران نیسان است بحکم





رهب الادخان او روغن بچراغ لاله میرزد اگر سرو آب رود و دلش از نور عشق او بفلک پیوسته و اگر قمری است از آتش محبت او بی کسی

اگر شمع است برافروخته پرتو حسن او است و میگریید و خندان است و اگر پروانه است سوخته زبانه آتش عشق اوست که مینالد و میزند آن

قادری که بدیع صنعش قصوری بی قصور افلاک را از قنادیل نورانی اجرام کواکب و مشعل زرین جهر مهر افروخته محفل نشینان زمین

روز و شب در التماس پرتوی از آن شده صانعی که دست قدرتش خزانه بیکرانه خاک را از لآلی متلالی نفوس انبیا و اولیا و گوهر شفاف

صدف عبدمناف اندوخته محبس گریبان آسمان صبح و شام در اقتباس نوری از منیر نیر رسول هاشمی و نبی ابطحی

محمد شمع جمع آفرینش چراغ افروز بزم اهل بینش که همگی موجودات از آفتاب عالمتاب ذات آتش در حساب ذره بی مقداری متقی

مخلوقات با دریای بی منتهای صفاتش در شمار قطره کم بها نشده بیرون که با وجود لمعات اشراق شوارق رحمت الهی قرب حبشی بلال

حبشی هلال انگشت نما و منافقان را از حسرت سوخته آتش حسد حبشه و نذیری که با ورود لمعات التهاب بوارق غضب ایزدی لسبب ابی لهب

حبشی ابی لهب را بشراره سیصلی نارا ذات لهب بیان اندوخته کما ورد فی احادیث القدسیه خلقت الجنة لمن اطاعنی

ولو کان عبدا حبشیا وخلقت النار لمن عصانی ولو کان سیدا قرشیا آن مجاور حرم امن و حبیب الحرام از شرف

کعبه‌اش محترم و بوسه‌ای مطاف انبیای مکرم شده و آن رسید عالم قدس که بیت المعمور از یمن قدمش معمور و همواره مهبط فرشتگان مقرب گشته

همه شب معراجش ملائک بفتح ابواب سموات مامور و بسط افلاک را از نور شموع کواکب افروخته که انا زینا السماء الدنیا بزینة

الکواکب و هم روز بعثتش شیاطین از منع عروج آسمانی مقهور و خرمن آمال شان را از قذف شهب ثواقب سوخته که الا من خطف

الخطفة فاتبعه شهاب ثاقب تا هم انطفای آتشکده فارس از زلال بحر کمالش شده و هم انطفای لوث آثار و دین مجوس از رشحات سحاب جلالش

نموده علیه من الصلوات ازکاها و من التحیات انماها و علی آله و اصحابه که هم مصابیح مشکوة الهدی و جواهر معدن التقی سیما امیر البررة

و قاتل الکفرة و قسیم الجنة زوج البتول و ابن عم الرسول و سیف الله المسلول علی شاه ازهر عالی اعلا ولی الله از اظهر و الیه اولی

که حدیث انا و علی من نور واحد در وصف ولایت روشن هر روز منکران ازان تیره است و چشم منافقان ازان خیره

یریدون ان یطفئوا نور الله بافواههم ویابی الله الا ان یتم نوره ولو کره الکافرون

پوشیده نماند که حین باعث کار از ایجاد عالم و غرض لطف اصطفی بنی آدم بحر جنت آفتاب جمال محبوب ازلی و ظهور کوکب

کمال لم یزلی است کما قال کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف و حضرت انسان

نظر بقابلیت قبول عرض این امانت که متحمل این بار گران گشته پس هر فردی از افراد آن نوع که از دل و جان طالب دیدار جانان

باشد از طبقه عالیه محبان موافق و فرقه ناجیه عاشقان صادق محبوب و الا در مرتع ان هم الا کالانعام بل هم اضل سبیلا

جریده در هامون الم تر انهم فی کل واد یهیمون سرگردان خواهد بود اگرچه ازان جانب با وسیله جذب السیان جذبه الهی

از نوادر غم ... کلیه بعضای روح فزای دل نتوان رفت و مفاد آیه انک لا تهدی من احببت کنایه از همین مطلب است ازین طرف نیز تا پای

مردی عروة الوثقای شوق نامتناهی نباشد از حصار خوف زر بن برای دل آزادی جان نتوان خرامید و عاقبت منطوقه الذین جاهدوا فینا

لنهدینهم سبلنا اشاره بآن مدعاست آری آفتاب تابان اگر نظر مهر بطرف کوهسار ... سنگ بیمقدار را در رشته لعل ...

گرده سر و دوشش را با فر لعلی و کمر یاقوتی بیاراید ما للتراب و ربّ الارباب و باران نیسان اگر خود را ابر بار دریا بار نرساند قطره هویتش
را که در آغوش صدف پرورش داده دوشش و پرورش را صنعت گوهری در پوشاند من طلب شیئاً و جدّ وجد و
من قرع باباً و لجّ ولج. خواجه حافظ رحمه الله گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند نگاه دار سر رشته تا نگهدارد و اگر سالکان عقلی جمله را
در خود یابد باید ناچار در طلب بلندگری شتابد با جمله درماندگان تیره بخت وادی عقل و دلگیر شدگان سیه روز دشت حیرت را
حسن طلعت دلاویز و کلام شوق انگیز دلیل راه نجات است چرا که شبهای تیره و تار وادی سیاست و گمان بوادی حرج جلوه شراره آتش
هیبت و خضر طریق دور افتادگان وادی عراق آواز جرس محمل گشته همانا پرتو آتش کنایه از شعله حسن بتان ماه سیما که گمرهان
راه از دست داده را بمنزل مطلوب میکشاند و بانگ درا عبارت از سخن یاران آشناست که واماندگان از پا فتاده
را بکاروان مقصود میرساند که یکی موقوف بدیدن آید و دیگری محتاج بشنیدن سبحان الله چگونه که دیدن آفتاب جز با قابلیت
جمالیت ممکن و چه شرح دهم در شنیدن سخن جز از زبان سخنی بیرون از حیز احصاست غرض چنانکه جنس حیوان
از سایر اجناس به تشریف جلوه ممتاز است نوع انسان نیز از سایر انواع بخلعت سخن مخصوص با متیاز است و چنانکه پایه جناب
ختمی پناهی از همه انبیا والاتر معجزه با پایه او نیز دو نوع است که افشاء سخن است از تمام معجزات حتی احیای اموات بالاتر است
و از اصناف سخن هم آنچه از عیب اطناب ممل و ایجاز مخل معرا و بحلیه فصاحت الفاظ حلاوت انگیز و بحلاوت معانی حکمت آمیز محلی
و برابطه آشنایش بمیزان نظم سنجیده و بسعی گوهر سنج در قالب وزن گنجیده و ارباب شعور شورش ملیح مانند بسلیقه مستقیمه اقرب
و بطباع سلیمه انسب است چرا که معانی حکمت آمیزش چراغ محفل یونانیان را برافروخته و کلمات سحر آمیزش خرمن شعبده بابلیان
سوخته کما ورد فی الاخبار ان من الشعر لحکمة و ان من البیان لسحرا اگر چه در سلسله سلیله و طایفه جلیله نبوت از شیخ الانبیا ابو البشر
آدم صفی تا فخر الاوصیا ابو الحسن علی ولی علیهما السلام زبان معجز بیان بگفتن شعر آشنا ساخته و از بن مرحمت گوهر مباهات شعرا را
بگردن افراخته اند منکرین را بدلیل غوغا و جدال و معاندین را بحجت قیل و قال نمانده اما تعارف افکار و تصوری که در خصوص شعر وارد شده
با این طریق جمع کردن چاره نیست که آنان که مستحق آنانند مشتمل بر اعراض نفسانی و مطایبت قوای شهوانی است مثل مدح مذموم مانی
و ذم محمود حالی بر زبان آوردن یا بهزلیات رکیکه هنگامه شیطانی گرم کردن یا بساط لهو و لعب در نظر اهل هوس جلوه دادن تا مشتمل
در دقیق معانی آیه وافی هدایه والشعراء یتبعهم الغاوون محسوب است و آنانکه کلامشان محتوی بر ذکر صنایع بدایع ملک علام و شرح
نعوت و مدایح انبیا و اولیای کرام علیهم الصلوة و السلام و عرض مواعظ و نصایح در ترهیب از مشاغل دنیای دون و ترغیب
باعتصام دامان عشق ذو فنون است ایشان در سلک مخاطبان حدیث ان لله کنوزا تحت العرش و مفاتیحها السنة الشعراء
مندرج است پس در این صورت گفتن این مقوله اشعار جای تحسین است نه جای تشنیع و مقام آفرین است نه محل نکوهش و دیگر در نظر تحقیق
میان کلام منظوم و منثور بجز وزن فرق نمیباشد پس هر گاه فارسی در ضمن نظم مع صعوبه ممکن است در کلام نثر نیز بسهولته بطریق
اولی متصور است و الا فقد ورد از آیات و احادیث که در کلام اهل الکفر هم بسی از مفهوم وزن رسیده غیر زبانی این سخن نگفته

دکوش این حکایت نشنیده روزی ساده دلان آیهٔ وَمَا عَلَّمْنَاهُ الشِّعْرَ وَمَا يَنْبَغِي لَهُ وَمَا هُوَ بِشَاعِرٍ أَوْ مَجْنُونٌ بعنوان حجّت بر من خواندند
گفتم ای برادر زهی پایهٔ بلند شعر و شاعر که کلام معجز نظام الهی را شعر پندارند و جناب مستطاب رسالت پناهی را شاعر انگارند خلاصه
سوختهٔ آتش عشق جانان پرور لطفعلی بن آقاخان متخلص به آذر اباً عن جدٍ از ایماق بیگدلی و همواره سالک طریقهٔ انیقه
چنین گوید که از آغاز عهد صبی باغبان عشق نهال وجودم را در باغ وفا پرورده و از زیر دستی بادبان محبتم به نشو و نما آورده تا رفته
رفته از دامان مادر به آغوش پدر ره یافتم و چنگم به در خدمت اوستاد دست نداشتم تا از شفقت اوستاد چشم از خانه روشنائی
و دستم به نامه آشنائی یافت ولی نظر نقصمت ازلی نه از نامه جز حرف آشنائی خواندم و نه از خامه جز خط دوستی نوشتم نه زبانم
جز داستان حسن و عشق حرفی گفت و نه گوشم جز افسانهٔ مهر و وفا سخنی شنفت ما جز عشق بد خوبان نیاموخت
جدا بیگانه دلها داستان یار همواره سالک طریق محبت به مکتب طبعم بدین ترانه مترنم بوده عشق میورزم امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود و هرگز بجز خیال نظم که میوهٔ باغ عشق است فکری و بجز فنون و قافیهٔ شعر بر نور چراغ شوقست دگری
نداشتم اگرچه در شمار اهل حال و در حساب اهل کمال اما مفتون پریشان نیستی میگو پریشان از پریشان نیستی مگو از پریشان
روز و شب از جان بصحبت اهل صفا شایق و صبح و شام فیض صحبت ارباب حال را از ایزد متعال سایل بوده گاهی مطالعهٔ کتب
متقدمین را از رغبت و گاهی شرف مصاحبت شعرای معاصرین را طالب اما چنانکه دل میخواست بهره مند بودم کتب اکثر عرفا
مطالعهٔ دفاتر افکار متقدمین بود در هر وقت حمل و نقل کتب ایشان بهر جا مقدور نبود و اکثر مطلب مصاحبت فصحای معاصرین بسبب
انقلاب زمانه صحبت ایشان در همه اوقات مقدور نه و دل بخواندن بعضی از آن کتب بتقریب گذراندن دیگری قانع نمیشد و خاطر از دیدن
برخی از آن یاران بعلت ندیدن دیگری مسرور نمیگشت لاجرم صورت این خیال در آئینهٔ خاطر نقش بست که مجموعهٔ بر کیفیت
احوال و انتخاب اقوال این طبقهٔ علیه از متقدمین و معاصرین نوشته بوده هر وقت دل را شوق مطالعهٔ سخنان هر یک از متقدمین
غالب گردد تماشای این گلزار پنهان کرده از نفحات ریاحین گفتار او مشام جان را در رنگ حیات گلشن سازد و هر گاه خاطر
مصاحبت هر یک از معاصرین را طالب شود ملاحظهٔ این گنج پر گنج نموده از لمعات جواهر کلام او گلشن دل را غیرت وادی ایمن گرداند
دمی با یاران مشتاق الفت به تفاق دارد و نفسی با دوستی دمساز صحبتی به انباز بجا آورد چون شمار سنین عمر از پنجاه بار بلیات
رسیده رنگ این گلشن و لاله و ریحانه نهال بهارست گلستانها در آویخته و از گل و لاله قصاید متینش در من دامن و از ریاحین و سنبل غزلیات
رنگینش خرمن خرمن جمع آوردم و چنین کار را ایام حیات از سن معاف نمانده و وقت گشید طرح این مخزن که هر چیده بتاراج گنج خانها
دو دیده از لعل و یاقوت مثنویات فصیحه حقه حقه و از بند و پرنیان رباعیات ملیحه شوشه شوشه فراهم کنم نیز دیوان هر یک از متقدمین
بدست آمد بنظر دقت ملاحظه و باعتقاد خود آنچه را رجح یافتم نوشتم و آنچه از کتب ایشان بعلت تقاریف زمانها بتحقیق رسیده بود در تذکره
های مشهور و غیر مشهور اشعار ایشان را دیده باز بهمان نسبت منتخب ثبت کردم و صحبت هر یک از معاصرین را اتفاق افتاد گفتار او را
بنظر بصیرت مطالعه و بزعم خود آنچه انتخاب کردم نگاشتم و آنچه نغمت دیدار ایشان بسبب انقلاب روزگار روزی نشده از مجموعهٔ اهل فن

افکار ایشان را شنیده باز بهمان کیفیت ترجیح داده نقطهٔ انتخاب بروی کذاشتم و در ضمن مطالب تواریخ مولد و منشأ هر یک از شعرا معلوم شد اسم آن بلد را مع قلیلی من اوصافها بر ترتیب حروف تهجی ثبت کرده شعرای آن بلد را در آنجا نوشته مراعات سبقت زمان و تقدم مرتبه را منظور نداشتم و در ذکر اسامی بلاد و شعرای هر بلد حرف اول بلد و تخلص را مناط و در نگارش اشعار حرف آخر را بترتیب حروف هجا معتبر داشتم و این کتاب را بآتشکده موسوم ساخته دفاتر ارباب تذکرهٔ سابق را بآتش رشک انداختم و فهرستی بر آن قرار دادم تا بر جویندگان آسان باشد اتفاقاً قاروری در ادای تاریخ تألیف این نسخه یکی از موزونان عصر که طبعش چون طبعش خام بود گفت چه بودی از خیالات من حسن این کتاب افزودی گفتم ای عزیز عذر من بپذیر این کتاب آتشکده است چنین خار و خس در وی ریزم بسوزم و چنین گلی در وی افشانم از رنگ گلابش دماغ جان برافروزد چون این عذر شنیده از تمنای خود زبان درکشید و الحق تا زبانم در پرده این تار عهده از برق تیغ جواب لب بر دوختم از زخم زبان ایمن است این رنگ آمیزان را و این تذکره مشتمل است بر دو مجمر مجمر اول در ذکر اطوار و اشعار رفضای متقدمین است مشتمل است بر یک شعله در ذکر احوال و اشعار شاهان و شهزادگان هر دیار و امرای عالیمقدار از ترک و غیره که فی الحقیقه منسوب بولایتی نیستند و سه اخگر در ذکر شعرای ایران و توران و هندوستان و هر اخگری بچند شراره باسم ولایات که اقتضا کند تقسیم یافته و در تحت هر شراره اسامی بلاد الولایات نگاشته خواهد شد و یک فروغ در حالات و مقالات زنان عفت توامان هر دیار و مجمر دوم که در بیان حالات و خیالات شعرای معاصرین است مشتمل است بر دو پرتو پرتو اول در ذکر یاران معاصر و پرتو دوم را که خاتمه کتاب است بخیالات خام خود مختوم کنم امید از کرم یاران حضرت که بنجح بپرسانند و من الله التوفیق و علیه التکلان

مجمره اولی

شعله

در ذکر اطوار و اشعار رفضای متقدمین مشتمل بر یک شعله و سه اخگر و یک فروغ

در ذکر حالات و خیالات شاهان و شهزادگان و امراء عالیمقدار از ترک و تاجیک که فی الحقیقه منسوب بولایتی نیستند و تخلص بترتیب حروف تهجی نوشته می‌شود

ابن محمود غزنوی، ابن یمین، سلطان ابو یزید، اتابک سعد بن زنگی، سلطان التمش، خان احمد خان، القاص میرزا، امام قلی خان اوزبک، امینی، آهی جغتای، بدیع الزمان میرزای گورکانی، بهرام میرزای صفوی، بیرام خان بهارلو، بیخودی روملو، جانی، جاهی صفوی، جذبهٔ کرد، جزوی جغتای، جعفر بیک بیکدلی، جلال الدین اکبر گورکانی، جلال الدین ملکشاه سلجوقی، حالتی ترکمان، حسن بیک، حسنخان شاملو، حسینی گورکانی، میرزا حیدر، حضرتی جغتای، حکمتی صفوی، دردی افشار، ذوقی ترکمان، رحیم بهارلو، رهی، ساغری، سالم ترکمان، سامی صفوی، سامی، سدید اعور کرد، سلیم شاملو، سهیلی جغتای، مولانا شانی تکلو، شاه شجاع آل مظفر، ملک شمس الدین کرت، شوقی، صادق افشار، امیر محمد صالح جغتای، صبوحی جغتای، طغرل سلجوقی، طیفی جلایر، شاه طهماسب صفوی، شاه عباس صفوی ماضی، شاه عباس صفوی ثانی، عبد العزیز خان اوزبک، عبید الله خان اوزبک، عتابی تکلو، عرشی تکلو، عمادی، ملک فخر الدین، فرصتی، فنائی، امیر قابوس وشمگیر، قابلان بیک، قسمی افشار، شاه کبود جامه، کرامی، کرامی، ملک طاهر الدین، مایل شاملو، مدهوش والی عربستان، مرتضی قلی خان شاملو، مرتضی بیک عندم، مسعود، مسیب خان تکلو، مقیمی ترکمان اوغلی

محمد مؤمن میرزای گورکانی، میلی، انذری شاملو، ملا دارسته چلبی، وجهی کرد، دوائی، الهی جغتائی، امیر همایون گورکانی، سلطان یعقوب ترکمان

اخگر اول

در ذکر شعرای ولایت ایران مشتمل بر پنج شراره

شراره اول

اول در ذکر شعرا و فصحای بلاد آذربایجان صانها الله عن الحدثان

اردبیل جامی، راغب، محوی، اردوباد حاتم، صفائی، بیلقان مجد الدین، تبریز میرزا اسدالله، امیر بیک، انوار، ملا عبدالباقی، بدیعی، جعفری، جوهری، حقیری، حیدری، حوزای، راستی، راغب، شریف، مولانا شمس الدین، شوقی، صاحب، صبوری، طوفی، ظهوری، عجزی، عذری، عطار، عنوان، وذی، فسونی، فصیحی، حکیم قطران، کاظم، شیخ محمود شبستری، مشکی، معروف، معصوم، مغربی، مقیمی، ملهی، نثاری، وقوعی، همائی، خلخال فنائی، شروان حکیم خاقانی، سید ذوالفقار، عز الدین، فلکی، گنجه و قراباغ ابوالعلاء، یوسف کوسه، مراغه اوحدی

شراره ثانی

در شرح حالات و ذکر مقالات دیار خراسان صینت عن نوائب الزمان

ابیورد انوری، اسفراین آذری، حالی، پورحسن، امیر همایون، بسطام سلطان بایزید، شیخ ابوالحسن، وصالی، تون و طبس حیرتی، سیفی، قاضی شمس الدین، میر عبدالقادر، موالی، اهلی، طوسی، ملا شهاب، کاتبی، جنابد انسی، بیخودی، حربی، عبدی، قطبی، قاسم، جاجرم بدر الدین، طالب، جوین شیخ سعد الدین، شمس الدین، خواجه شمس الدین، عطاء الملک، جام ژنده پیل احمد، پوربها، جامی، خرجرد هاتفی، زین الدین صاعد، نوعی، خواف ابن حسام، تاج الدین، رهائی، شاه گنجان، سیف الدین، عماد الدین، قاسمی، ملک، سبزوار اوحد، بدیع الزمان، امیر حبیب الله، حیدری، رشک، شاهی، فکاری، قابلی، کامی، کاملی، ملالی، میرزا احمد، سمنان رکن الدین صاین، شاه علاء الدوله، یمینی، سیستان قاضی احمد لاغر، ابو الفرج، طبعی، عاشقی، فرخی، طوس آذری، اسدی، اصحی، اقدسی، امینی، ثنائی، حزینی، دانش، سایلی، صابر، صالحی، طاهر، عبدالعلی، غزالی، فردوسی، فطرت، فنائی، فنائی، قاسمی، قدسی، قوسی، مانی، میر حسن، سید محمد، مردی، مشرقی، مولوی، نسبتی، نظام الملک، نظیری، هندی، واقفی، غرجستان عبد الواسع جبلی، نزاری، غزنین سید حسن، حکیم سنائی، شهاب الدین، عماد الدین، کافرک، مختاری، غور امیر حسینی سادات، قاین شیونی، والی دشت بیاضی، کرمان اوحدی، ابوبکر، ابوحامد، باقی، بیانی، خواجو، رشیدی، رفیع الدین، سید نعمت الله، اشرف الدین، بافقی، سلمان، عماد فقیه، فهمی، مظفر، وحشی، هاشمی، مرو ابو حنیفه اسکافی، مبارکی، طلحه، عسجدی، کسائی، کلدی، میهنه سلطان ابو سعید، ابو الفرج، ناصری، نسا قاضی شمس الدین، قاضی مجد الدین، همامی، نیشابور اشهری، حیاتی، جامی، رضی الدین، ساسی، سیفی، شاهدی، شیخ صدر الدین، امیر معزی، شیخ عطار، فرجی، لطف الله، لطفی، ندائی، نظیری، یحیی بن محمد، هرات ابو اسمعیل، ازرقی، اسیری، آصفی، امانی، بنائی، حیدر کلیچه، رجائی، زلالی، شادی، حیرتی، طاهری، غزالی، فخر الدین، فصیحی، کاهی، مظفر، مقصود، ناظم

شراره ثالث

در ذکر صفات و شرح احوال شعرای دار المرز طبرستان حرسها الله عن الحدثان

استرآباد بزازی، بزمی، خرمی، دانشی، روغنی، سائلی، سیری، صاحب، صدقی، میر عبدالحی، عنایت، فارغ، فدائی، فروغی، میر ابوالقاسم، میر لوحی، میر مرادی، نظام، جرجان عیاری، لامعی، مسعود سعد سلمان، یوسف، گیلان حاجی کوچک، حسینی، شهودی لاهیجی، طالب لاهیجی، فخر الدوله

یقینی لاهجی، قاسم کاهی لاهجی، یقینی لاهجی، ناظم لاهجی، محقر رشتی، کمال لاهجی، فراهی لاهجی، قاسمی لاهجی، فیاض لاهجی، میر مغفور لاهجی، فدائی لاهجی

مازندران: ١ ٢ ١ اشرف، جاوید، سراج الدین قمری آملی، طالب آملی

سراپردهٔ رابع

در ذکر احوال و اقوال فصحای عراق صینت عن النفاق مشتمل بر دو شعله

شعلهٔ اول عراق عرب

ابن نما، نجفی، شمس الدین محمد، فضولی، سید محمد نجفی، شیخ محمد

شعلهٔ ثانی

در ذکر فصحای عراق عجم

اصفهان: آتشی، ابدال، اسیر، اشراق، میرزا رضی، اوجی، باقر، بهائی، پیرجان، تابش، امیر تقی، جمال الدین عبدالرزاق، کمال الدین اسمعیل

جلال الدین ورکانی، جنتی، خواجه حبیب الله ترکه، جرزا(?)، صاحب، حسنی، خاتمی، داعی، میرزا داود، ذوقی، راضی، رجائی، رضی، سید رضا

رضا باشا(?)، رفیع الدین لنبانی، رنیت(?)، ساجد، سالک، سپهری، سراج حکاک، سعدا، سلمان، شاپکا(?)، شاه نظر، شجاع الدین

شرف الدین، شفائی، شوکتی، شکیبی، صادقای کاوه، صاحب، صبری زواره، امیر صبری، صوفی، صیرفی، ضیا، طاهر، ظهیر الدین، عشرتی

عادی(?)، قلندر، فرید الدین احول، فتحی، فکری، قاسمی، قوام الدین، کاهی، کمالی، کمال الدین اسمعیل، مداری، مصاحب، تامیز(?)، مولی

مفلح، ناصر خرد، ناطقی، نجات، نوری، نظمی تبریزی(?)، نیکی، واحد، واهب، هادی، هادی، جرفادقان و خونسار و کمره: بیری جرفادقانی، عتابی جرفادقانی

تقیئی خوانساری، آقا حسین خوانساری، جعفری خوانساری، زلالی خوانساری، نوعی خوانساری، صبوحی خوانساری، شیخ عباس کمره، ممالک ری

امیدی طهرانی، کمال الدین بندار رازی، خلقی، شاه رضای نوربخشی، سایل، سپهری، شاپور، شاه صفی نوربخشی، صابر، میر سیدی، قاضی عطاء

استاد عطاء، علائی شهریاری، غضایری رازی، فهمی طهرانی، فکری دماوندی، فاخری رازی، امام فخر رازی، قربی دماوندی

لطفی طهرانی، میر یقینی نوربخشی، شیخ نجم الدین رازی، هجری طهرانی، ساوه: آفاقی، جدائی، جعفری، حریفی، زنده دل، سلمان

سودی، شوقی، صرفی، ظریفی، عهدی، قاضی مسیح الدین عیسی، مقصدی، یعقوب، دارالمؤمنین قم: میر ابو تراب حسینی، انصاری

ثابت تفرشی، جلال جعفری فراهانی، حسن فراهانی، حضوری، حکیم سعید خان حیرانی، داعی، درکی، قاضی رکن الدین دعوی دار، سلطان

بابا شهیدی، شاه میر، شمس الدین حاسبی، صفیر، شاه طاهر، عارضی، علائی کشتیانی، غضنفر کلهجاری، غنی، فرقتی، کاظم، کلبی، لوائی

محسن ترابی، میر مقبول، مشربی، ملک ملک، ملک طیفور انجدانی، نازکی، خواجه نصیر، شیخ نظامی، میر واهی، وکیل، هاشمی، هجری، قزوین

ابو عمرو ابهری، قاضی احمد غفاری، میرزا احمد، ادهم بیگ، میرزا رسا بیگ، اسیری، تجلی(?)، تذروی، میر جعفر، حاجی بیگ، حیرتی

حضری، درویش دیگا، رهبی، راضی، سالک، سایلی، میرزا شرف جهان، شری، شهابی، شیخ شهاب الدین سهروردی، صبوری

ضیا، طبعی، عبید زاکانی، عزیزی، عبید الدین، فارغی، فروغی، کاکا، مالک، ملا مراد، مسرور، میرزا مقیم، رکن ابهری، واعظ، وحید

بارک، یوسف، دارالمؤمنین کاشان: ادهم، قاضی اسد، بابا افضل، خواجه ایاز، باقر، باقی، تسلیمی، تشبیهی، حاتم، میر حسینی، حلمی

حیاتی، حیدر طهماسبی، حفائی، داوری آرانی، دهستی، رضائی، رفیعی، رمزی، سالک، سالم، سرمد، سنجر، شجاع، شریف، شوری، ضیاء الدین محمد

عز الدین محمود، عشقی، عروری، فخری، فهمی، فیض، ملا محتشم، کلیم، مایلی، مسیح، مشفقی، مظفر، میر معصوم، مقصود، قلمرو علیشکر

اثیر الدین اومانی، آذر، آگهی، خواجه آقائی، برمی، رشکی، خواجه رشید، میرزا رضی آرتیمانی، رونقی، زکی، صیرفی، صیقلی، بابا عراقی

اخری، الهی، دار العبادهٔ یزد، رستم بروجردی، الهاکی، الفیرا، میر مهدی، ملک، مفرد، بروجردی، میر مرشد بروجردی، محوی اسدآبادی، کوثری، عریان،

غیاث، غواصی، عشرتی، شوقی، شرفی، سعیدا، سالک، ملا زمانی، رامی، مولانا حسنی، میر حزینی، سید جلال عضد، امینا، ادائی،

کاتب، کسوتی، مولانا مؤمن حیائی

شبستان پنجم

در ذکر افکار و اوصاف اشراف الکای فارس

ابن نصوح، مولانا اهلی، دار العلم شیراز، مولانا فرج الله، رازی، شوشتر، عالی، دارابجرد، ملا فرخ، ملا حامد، بهبهان، میر برهان، ابرقوه

سعدی علیه الرحمه، شیخ مصلح الدین، حاجی زمان، زلالی، خواجه شمس الدین محمد حافظ، منا، کیا، بیکس، پور فریدون، لسانی ق، پرتوی، رزی،

بابا فغانی، فارغ، عزتی، حلوائی، غیاث منصور دشتکی، میر غیاث الدین، غزتی، عزتی، سید محمد عرفی، ظهوری، میر طرزی، شیخ نشاط ح

میرزا نظام دست غیب، ملا فتح الله بن عبد الحمید، مشتاق، مجد الدین همکر، منصف، نکتی، محیی الدین مقیم، خواجه مرشد، مانی، لسانی، کلوعلی، ملا قیدی،

بابا لی، نیریز، مولانا محبی، کلامی، خفری، خطهٔ لار، قاسمی، رشید، بهائی، اوحدی، ارشد، کازرون، نوبدی، یغما،

حجرهٔ دوم

در ذکر اشعار و شرح افکار بلغای نوادر زمان مشتمل بر سه شبستان

شبستان اول

در شرح احوال و ذکر اقوال فصحای عرب است

ملا میرک، میر خوند، منوچهری شصت کله، ابو القاسم حسن عنصری، مولانا شفیق بلخی، سراج الدین، رشید وطواط، الف ابدال، شیخ ابو علی سینا، شیخ ابو الحسن شهید،

مولوی رومی

شبستان دوم

ظهیر فاریابی، میمند، چیچکتو، شیخ نجم الدین کبری، حصاری، خبوق، قتالی، شیخ ابو الوفا، اوفنبکج

شبستان سیم

در ذکر اسامی و اشعار شعرای ماوراء النهر و توابع آن

ملا حاجی بهرام، مولانا برندق، ملا نگاه، آغاجی، شیخ ابو العباس، بخارا، عز الدین، اخسیکت، سیف الدین اعرج، اسفرنک

هاشمی، شفقی، عمعق بخاری، خواجه عصمت الله بخاری، شهاب الدین احمد، شمس الدین، سیفی، استاد رودکی، جوهری زرگر،

ابو علی ترخی، سمرقند، کمال الدین مسعود، ضیاء الدین فارسی، خجند، ملیح، حصار شادمان، صابر، ادیب، ترمذ، بدخشی، بدخشان

امیر معزی، فراقی، عتیقی، شهاب الدین، سوزنی، اوحدی، رشیدی، دردی، دقیقی، خواجه حاجی محمد، بساطی، سمرقندی، اشرفی،

رکن الدین قباهی، قبا، فرخاری، فرخار، هجری، فرغانه، عروضی، نظامی

حجرهٔ سیم

در شرح حالات و انشاء مقالات فصحای هندوستان مشتمل بر سه شبستان

شبستان اول

اول در شرح احوال و اقوال فیضی دکنی

صفیری شیخ فیضی

شبستان دوم

در ذکر اسامی و اشعار شعرای دار السلطنهٔ دهلی است و مشهور است بجهان آباد و توابع آن

ناصر علی سرهندی، نشانی، خواجه معین الدین چشتی، قادری پانی پتی، امیر خسرو، خواجه حسن، جمالی، میر جدائی

شیخ فرید الدین شکر گنج، سراج الدین لاهوری، خواجه زاده کابلی،

شمامهٔ

در ذکر شعرای ولایت کشمیر

بینش ، غنی ، کم کوی ، مطلب

فروغ

در شرح حالات و بیان خیالات نسوان عشق پرور زمان است

عایشه سمرقندیه ، عظمت ، عشق ، لاله خاتون ، مهری ، مهستی ، مطربهٔ کاشغری ، نور جهان بیگم ،

مجمرهٔ ثانیه

در ذکر احوال و شرح اقوال فصحای معاصرین است احسن الله احوالهم و آن مشتمل است بر دو پرتو

پرتو اوّل

پرتو اول در ذکر اسامی فصحای معاصرین احسن الله احوالهم

آذرین اصفهانی ، اسیر اصفهانی ، امیدی همدانی ، اثر دهلوی ، ثبات دهلوی ، جذبهٔ کاشانی ، رفیق اصفهانی ، جناب اصفهانی ، حاجی شیرازی ،
حباب اصفهانی ، حزین کملدنی ، حسرت طوسی ، خادم اصفهانی ، خاطر اشرفی ، داعی تفرشی ، داعی اصفهانی ، راهب اصفهانی ،
رضای کاشانی ، رهبان اصفهانی ، رهی اصفهانی ، ربانی اصفهانی ، شباب ورامینی ، شعله اصفهانی ، شغف قمی ، شمیم اصفهانی ،
میر شمس الدین محمد دهلوی ، صادق تفرشی ، صافی اصفهانی ، صباحی کاشانی ، صبوح اصفهانی ، صفای یزدانی ، صهبای قمی ،
طوفان هزار جریبی ، طری اصفهانی ، عارف طهرانی ، عاشق اصفهانی ، عذری بیکدلی ، علی اصفهانی ، میرزا عنایت الله اصفهانی ،
غالب اصفهانی ، میر عبد الغنی تفرشی ، عزت اصفهانی ، فدایی کرمانی ، فرایی اصفهانی ، مایل استرابادی ، محمد طالقانی ، میرزا محمد بیک تفرشی ،
مسرور بیکدلی ، مشتاق اصفهانی ، مشرب عامری ، منت افشار ، موحد اصفهانی ، آقا مهدی کیلدنی ، مولا اصفهانی ، ناصر نجفی ،
نامی اصفهانی ، ندیم جرهانی ، نشاط قمی ، نشاه بریزی ، نشاه اصفهانی ، نصیب اصفهانی ، نصیر اصفهانی ، نیازی اصفهانی ، واله لکزی ، وفای قمی ،
هاتف اصفهانی ، هجری تفرشی ، ذبیح اصفهانی

پرتو دویم

در شرح حالات و ذکر خیالات مؤلف وفقه الله تعالی

بسم الله الرحمن الرحیم

ابن محمود غزنوی المکنی با بی محمد خلف سلطان محمود غزنوی است در سفر دوم سلطان بعزم هند همرکاب بود او در غربای و معهود شده کیا معشوقهٔ او در آب غرق شده در حریدهٔ او نعیشه

رفتی و دل خسته من سوی تو بیستو ، عیش خوش من شد آه ناخوش بیستو
در رفته و آمده من بیستو بجان ، تو در آبی و من در آتش بیستو

ابن یمانی خلف امیر یمان الدین طغرایی است اسمش امیر محمود از فضلای عهد خود بود صاحب اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده از دهقانی تحقیق معاش نمودی و فضلا و شعرا را مهمانی خواندی و مبتدا الاعز عزیز نمودی و در مقطعات مضامین نیکو دارد و مجلس بیدار ان آنچه بیت اشعار او انتخاب و ملحق نشته می‌شود

چون جامه جز بیای نشوم صحبت نادان ، زیرا که گران باشد و تن گرم ندارد
از صحبت نادان بتر است نیز بگویم ، خویشتن تو اگر شد آزرم ندارد
زین هر دو بتر دان تو شیری که ز راه آید ، با خنجر خونریز ضمن رحم ندارد
زین هر سه بتر نیز بگویم که چه باشد ، پیری که جوانی کند و شرم ندارد
کنجی و کتابی و حریفی دو سه همدم ، باید که عدد بیشتر از چار نباشد
رودی و سرودی و شرابی و کبابی ، شرطست که ساده بجز از یار نباشد

این دولت اگر دست دهد این می را — با همکیش در دو جهان کار نباشد

دو قرص نان اگر از گندم است اگر از جو — دو تای جامه اگر از کهنه است اگر از نو — چهار گوشهٔ دیوار خود بخاطر جمع — که کس نگوید از اینجای خیز و آنجا رو

هزار بار نکوتر بنزد دانایان — ز فر مملکت کیقباد و کیخسرو

من و نفس نفیس و فقر و فاقه — منم آن سوخته عشق کشتن نگذاری — بو جان دادنم در آب بستر — اگر گز عوک باید جست یاری

گرسنه گر بمیرد باز از آن به — که چند او را کند سیر از شکاری

اگر دو گاو بدست آوری و مزرعه — یکی امیر و یکی را وزیر نام کنی — بدان قدر چو کفاف معاش تو نشود — روی و نان جوی از یهود وام کنی

هزار بار از آن به که از پی صد مش — کمر به بندی و بر مردکی سلام کنی

و در شهور سنه [illegible] بعالم بقا رحلت واینده رباعی نیز از وست که میدید باعث [illegible] در وقت وفات گفته

خواهی که خدا کار نکو با تو کند — دارو ارح و ملک را همه رو با تو کند — یا هر چه رضای او در آن میش مکن — یا راضی شو بهر چه او با تو کند

مگذر که دل این بیمار پر خون شد — بنگر که ازین سرای فانی چون شد — مصحف بکف و چشم براه و بر باد — با پیک اجل خنده زنان بیرون شد

سلطان ابویزید برادرزادهٔ بهنجار است و از احوالش زیاده برین معلوم نشد این قطعه از آثار اوست — مرا زین پیش لعلی ای برادر — دگر چیزی چو بازی تیز چنگ

هر صیدی که می افکندم او را — نینداختش چالی و [illegible] — کنون آن باز پربادست و ماندست — بادستم تنهٔ و حیف زنگ

از وقعهٔ تو رحیم خواستم که گو — و از ابد و حرف مختصر خواهم گو — با عشق تو در جهان نهان خواهم شد — با مهر تو سر ز خاک برخواهم کرد

اتابک سعد بن زنگی از اتابکیه فارس مطلع این رباعی را که عمید الدین اسعد ابزری وزیر شعر آخر رباعی را گفته ابزر بلوکیست از بلوکات فارس و عمید الدین از وزرای مشهور است و در نظم و نثر تازی و دری ناسش درمیان فضلا باستادی مذکور

در رزم چو آتشیم و در بزم چو موم — بر دوست مبارکیم و بر دشمن شوم — از حضرت ما برند انصاف بشام — وز هیبت ما برند زنار بروم

سلطان اتسز خوارزمی و پادشاه عادل از صلب قطب الدین انوشتکین خوارزمشاه است و از غلامزادگان سلطان سنجر سلجوقی بوده در اول نظر بجز کمی چند همشیر برگشته بود مزاج سلطان سنجر ازوی منحرف و لشکر برروی کشیده وی در حال این قطعه را در شان سلطان گفت در پیشگاه

مرا با ملک طاقت جنگ نیست — ولیکن بعلمش هم آهنگ نیست — اگر باد پا است یکران شاه — کمیت مرا نیز پا لنگ نیست

ملک شهریار است و شاه جهان — گر از خیل پادشاهی هست — بخوارزم آید بسقین روم — خدای جهان را جهان تنگ نیست

و بعد از وفات سلطان سنجر هوس سلطنت که عارج معارج ابهت و جلال گردیده مدروح ظهیر و رشید و اقران ایشان بوده و در خصوص شاه بمقابله در رکاب شاه

خان احمد خان نسبت ایشان با میرکیای ملاطی و از اجداد سادات حسینی گیلانست منتهی میشود و میرزا علی کیا عم از عهد سلطنت سلاطین ترکمانیه

متکفل امور سلطنت گیلان و طبرستان و دیلمان بوده آنچه از رسوم و قواعد محبت و اعانت لجو کمبرشاه اسمعیل صفوی بعمل آورده در مقصد آن در

تواریخ مضبوط است و در زمان شاه طهماسب صفوی در پیشها قدم بمجادله ایکا میده بعد از اشتعال نایرهٔ حرب دستگیر و در قزوین نظر بحقوق سابقه

بشرف مصاهرت سلطان مغفور مزبور سرافراز و باز در زمان دولت رو کردان و بدولت عثمانی ملتجی و بنای فساد گذاشته گرفته [illegible]

لشکر منصور و بحبس قلعهٔ قهقهه مامور و در آنجا باشاه اسمعیل ثانی محشور و بعد از خروج شاه اسمعیل مزبور از حبس خلاصی یافته و حسب الامر بحکام دل
بحکومت گیلان شتافته و در عهد شاه عباس صفوی خایف شده از آن دیار فرار و در نجف اشرف ساکن و در سنه ۹۲۰ ببیت روحش
بگلشن قدس پرواز کرد و در مراتب نظم طبع خوش داشته این چند بیت از اوست

برون ز کوی تو با چشم دریا خواهم رفت — هزار طعنه ز مردم شنیده خواهم رفت

بپای بوس تو چون آمدم چه دانستم — به پشت دست بدندان گزیده خواهم رفت

قاتل من چه ببوی من محزون گذرد — چشم بر خنجر او سینه و از خنجر گذرد

بد گمانی بین که با هر کس حکایت میکنم — او تصور میکند کز وی شکایت میکنم

ترا گاهی همنشین بر گریهٔ من خنده می آید — چو من کارت به بیرحمی نیفتادست [illegible]

القاص میرزا خلف الصدق شاه اسمعیل صفوی صاحب مدارک عالی اما در عهد برادرش شاه طهماسب صفوی مصدر فتنهای عظیمه گشته چند
سلطان روم را بر ایران آورده و جرایمها که واقع الامر در سنه ۹۸۴ در مشهد رضوی در گذشت

منم امیر که در جهان نظیر و همال — برزم دشمن جانم ببزم دشمن مال

چون شیر درنده در شکاریم همه — دایم بهوای خویش باییم همه

چون پرده ز روی کارها برخیزد — معلوم شود که در چه کاریم همه

امانی خان دارای بخارا و از احوال او زیاده برین چیزی معلوم نشد این رباعی از اوست

در عالم اگر سینه فگاریست منم — گر در ره اعتبار خاریست منم

در دیدهٔ من اگر فروغیست توئی — بر خاطر تو اگر غباریست منم

انیسی شاملو اسمش یولقلی بیک و از طایفه شاملو در هرات در خدمت علیقلی خان بوده بعد از قتل او از آنجا فرار و در هندوستان در خدمت خان
خانان همصحبت شکیبی اصفهانی بوده و این چند بیت از اوست

ما شیفتهٔ وفای خویشیم — ورنه که دل غیور آن کند

وفا کام جوئی از ما بکار دیگران گوهر — ربودی گوهری از ما نثار دیگران گوهر

من مست محبتم شرابم مدهید — در آتشم افکنید و آبم مدهید

گر شکوه کنم و گر عتاب آغازم — با اوست حدیث من جوابم مدهید

مثنوی محمود و ایاز که چند بیتی از آنجا انتخاب بطریق تبرک کلام از ربط نقیصه ثبت افتاد

چو کرد او صیدگاه عشق بنیاد — نه صید از آن امان یابد نه صیاد

شه صاحبقران محمود غازی — برون آمد بعزم صیدتازی

بگلگون صید آلوده دامان — قرار این بود شه را با ندیمان

که صیدی گر شود در پیش کس دور — بکوشش تا بیارد پیش معذور

برون جست از کمین شه غزالی — چو رخسار بتان پرخط و خالی

منقش پیکری طاوس زیبی — چو چشم دلبران عاشق فریبی

چو لیلی نازنین و شوخ و خودرای — چو مجنون پوست پوش و دشت پیمای

هما نارفته از تاثیر گردون — روان لیلی اندر جسم مجنون

چو آن صید از کمین شاه بگریخت — بقصدش شه سمند از جا برانگیخت

غزال از هیبت آن آهنین چنگ — بزور دیده زمین فرسنگ فرسنگ

بکوشش میرساند از هر کران باد — ز صیادی تو صید دیگران باد

چو لختی رفت صید و شاه از پی — در آن وادی پدید آمد یکی حی

سیه خانه گروهی همچو عشاق — بدیدار کسان چون دیده مشتاق

غزال از بیم آن صیاد خونریز — سوی صحرانشینان شد سبکخیز

طلب کرد از درون صید حزین را — در آلاچیق چون غزالی بین زد

بر افکندند از خرگه نقابی — عیان شد در دل شب آفتابی

جوانی کرد سر از خانه بیرون — چو گنجی کآید از ویرانه بیرون

رخی خالی ز خط آشفته گردار — قدی چابک و درج دهانش الف دار

گشوده هندوی زلفش دکانی / بهر مویی نهاده بر رخ جانی
بلا و فتنه چاوشان راهش / اجل فرمان بر چشم سیاهش

نمی‌دید از پی چشمش اگر خواب / بکمر دیدار خود میدید در خواب
بکیشا گلبنه تا زابر افروز / شب ما تا شود از طلعت روز

درین غمخانه یکدم باشش خوشنود / در آتش زار گریی هست از دود
چو این صید از جفای شیرگیران / پناه آورد سوی ما اسیران

گر آید از ما برو آیین نباشد / مروت را الصفا این نباشد
ز بهر خونبها از بره و میش / دهیمت آنچه خواهی بیش از بیش

بلطف هر عشوه در شیرین زبانی / ولی چشمش نهان در جان ستانی
چو شد صید دلش زاندازه بیرون / فرود آمد چو ماه از اوج گردون

عنان از کف رکاب از پا برون رفت / خرد از کوی صبر ابرون رفت
نشیمن کرد شهبازی بسروی / که صید خود کند رعنا تذروی

گرفتار از کمندش بود صیاد / گذار باز در دام وی افتاد
چو پر زد تا خلاصی یابد از بند / برو پیچید از نو رشته چند

بران شد تا رهایش بد بمنقار / بهم بر گردنش پیچید از ان تار
برآورد آهی از جان غم اندوز / که چون من کیست در عالم سیه روز

پی صید آمدم با خاطر شاد / شدم آخر زبون در دست صیاد
گر این فکرم بخاطر نقش بست / که صیادی دگر صیاد را هست

قدم ننهادمی هرگز درین باغ / بیاد صید دلرا کردمی داغ
سپاه آمد ز هر سو شاه جویان / چو در شبهای ظلمت ماه جویان

صف اندر صف بهر سو ایستادند / شکار خویش یکیک عرضه دادند
چو از درد گرفتاری خبر داشت / بفرمانش منادی بانگ برداشت

که نزد شاه آنانی سر افرازند / که صید خویش را آزاد سازند
گرفتار محبت را نشان نجات / دم خون خاموشش و حرفش بر زبانهات

آهی از امرای الوس جغتای و در خدمت شاه غریب میرزا ولد سلطان حسین میرزا بایقرا شرف ملازمت داشته گویند اسپابا عاشق پیشه بوده تخلص او نیز دلالت بر مطلب دارد و در سنه ۹۲۷ فوت شده از اوست

روز هجرت گشت بی تو غم جانسوز را / دارم امیدی که ننماید خدا آن روز را

خسته بودم آمدی و از لطف پرسیدی مرا / گر بدیدی مرا و گر نمیدیدی مرا
فتنه‌ام بر تو معلوم چون شود تو را / هنوز حرف ازان ناشنیده خواب گرفت

میکنم گریه چو شد خاک بکوی تو رقیب / تا ببیند مرده‌ام از سر کوی تو رود
شب که خواب از دیده فریاد سگ کوی تو برد / زین گمان مردم که ره بیگانه سوی تو برد

می شدم در طلب او دی پرسیدم / خبر او کس تا که بگوید دیدم
زیر تیغت چنین مردم بر دلت آمد گران از من / بد نشستم اگر کردم گناهی بگذران از من

نظر بر غیر داری کم فتد بر من نگاه از تو / شدی با دوستان دشمن بدشمن دوست آه از تو
امروز گذشت از ستم غمگین دل خود رای او / او در غم امروز من من در غم فردای او

گرفتم ترک دل چون در نگیرد سخن با او / بحمد الله نه او دارد بمن کاری نه من با او
گر با غم عشق سازگار آید دل / بر مرکب آرزو سوار آید دل

گر دل نبود کی وطن سازد عشق / ور عشق نباشد بچه کار آید دل
گر چون قدت سرو رفتارش کو / ور چون لبت غنچه گفتارش کو

گیرم لب و زلف تو ماند سنبل / دلهای پریشان گرفتارش کو
گفتم که مرا از نظر انداخته / گفتا که بمهر دگران ساخته

گفتم که ترا شناختم بهمه سی / گفتا تو مرا هنوز نشناخته

بدیع الزمان میرزا ولد سلطان حسین میرزا بایقرا است بعد از پدر مدتی با برادر کهتر مظفر حسین میرزا معارضات کرد آخر بخدمت شاه اسمعیل صفوی رسید و چندی در تبریز بود [illegible] تا با سلطان سلیم خواندکار روم رفته در سنه ۹۲۰ بمرض طاعون درگذشت در قصیده پسرش محمد مومن میرزا مرثیه گفته این مطلع از آن انتخاب دلنشسته می‌شود

ورنه دیدی ای صبا بر همزدی گلهای رعنا را / شکسته ز نهان شاخ گلی نورسته ما را

بهرام میرزای صفوی خلف الصدق شاه اسمعیل صفوی بجودت کلام و حسن خط مشهور بوده در جوانی در سنه ۹۵۶ همای روحش بگلشن خلد پرواز کرد این بیت از او نوشته شد

بهرام درین سراچه پر شر و شور تا کی بجهان خویش باشی مغرور
گور است درین بادیه صیاد اجل در هر قدمی هزار بهرام بگور

بیرام خان بهارلو از اویماق بهارلوی ترکمان است در اوایل دولت همایون شاه از دولت صفوی روگردان و از قندهار بهندوستان رفته و آخر در سفر مکه بشهادت رسید

شهی که بگذرد از نه سپهر افسر او اگر غلام علی نیست خاک بر سر او
محبت شه مردان مجو ز بی پدری که دست غیر گرفته است پای مادر او

بیخودی اصلش از طبقه رومی و در بلده قزوین نشو و نما یافته و با عدم خط و سواد در وادی نظم شتافته و سلیقه خوش داشته این شعر از قصاید او انتخاب و نوشته شد

گر کی از عقاب تو بره مانده میش را بر دارد از زبان و بدوزد شبان دهن

جانی علیقلی خان تکلو در تذکره خود این شعر را باسم او نوشته

اگر بیار من از من کسی دعا برساند دعا کنم که خدایش بمدعا برساند

جاهی اسمش سلطان ابراهیم میرزا خلف بهرام میرزای صفوی در فن نظم و صنعت خط یگانه دهر و بشجاعت و کرم و سخا فرید زمانه در سنه ... بحکم شاه اسمعیل ثانی با جمعی از کسان دیگر بشهادت رسید

کسی ز چه جاهی مسکین شده حالش ز او بپرس که شاید سخنی داشته باشد
شنیده‌ام که چشم تو دارد کرندی همانا ره افتاده بره و هندی
تا از چمن تو سنبل آید بیرون پیوسته ز سبزه گل برون می آید
صد ناله ز من چو بلبل آید بیرون این طرفه که سبزه از گل آید بیرون

جذبی خلف شاه قلیخان اصلش از اکراد حوالی بغداد است بهندوستان رفته در ایام ... شده طبع خوش در شعر داشته این دو شعر از او ملاحظه و نوشته شد

من آن نیم که بقاصد دهم نشانه خویش رسانمش ز پی مدعا بهانه خویش
بود در دست او دل از نگاه تیر چون مرغی که طفل مکتب از ترس معلم برده در دستش

جزوی اصلش از اولوس چغتای و در اصفهان نشو و نما یافته و هم در آنجا سنه ۹۱۰ وداع ایام نموده

عاشق و بدنام اگر گشتم دلم باری خوش است عاشقی بدنامی دارد و لیکن کاری خوش است

جعفر بیک از اعاظم اویماق بیگدلی برادر محمد مؤمن خان وزیر دیوان اعلی است و جدایی مؤلفاتش

هر شکاف خرابه دهنی است به معموری جهان خندد

جلال الدین محمد اکبر پادشاه خلف الصدق همایون پادشاه است که بعد از پدر بر تخت سلطنت هندوستان نشسته و ارباب علم بر روی گاه امام بر ... بنظم شعر متوجه می‌شده این چند بیت منسوب باوست

دوشینه بکوی می‌فروشان پیمانه می بزر خریدم
اکنون ز خمار سر گرانم زر دادم و درد سر خریدم
من بنگ نمی‌خورم می آرید من چنگ نمی‌زنم نی آرید

جلال الدین ملکشاه سلجوقی وی خلف الصدق الب ارسلان و از بزرگ سلاطین سلجوقیه است و تفصیل احوالش در کتب تواریخ مثبت این رباعی باسم او نوشته شد

بوسی ز دو یار دوش بر دیبای من او رفت و از او بماند تر دیبای من
زان داد برین دیبا نگارینم بر کو چهره خویش دید در دیبای من

حالتی ترکمان اسمش حاتم بیک از طایفه ترکمانیه و در بلده طهران نشو و نما یافته و در عهد شاه طهماسب صفوی در قزوین بود از روی عیب جویی بعضی اسم حاتم را مصدر بملاحظه بتدریس بقعه شاهزاده حسین علیه السلام پرداخته در شعر طبع سلیمی دارد و صاحب دو بیت است چند شعر از غزلیات و رباعیات او انتخاب و نوشته شد

غزلیات

از تو وفای وعده نباشد هوس مرا شادی وعده‌های وفای تو بس مرا
دل که دارد دور از این ناله جانسوز را لب از این افسانه خواهد یار کی این زور را
حالتی بر حسرت دل صحبتی دگر ناله مکن یا چنان کن که کسی نشنود آواز ترا
آواره به مهر تو از خانمان گذشت از غیر بهر خاطر او میتوان گذشت
از هجر دلبری که بعالم برابر است دارم بدل غمی که بعالم برابر است
تو کی بوعده وفا کرده‌ای که چه کند بخویش اگر نه بهر دل قرار آمده است
قاصد وقت سخن گفتن بسیار کی است تا کی بهره یار آمده یار کی است
چون تنالم که درین سینه دل آزاری هست در دل تست و در آن خانه نشیمانی هست

دلم از سینه به تنگ است خدایا برهان — هر کجا در قفسی مرغ گرفتاری هست — بمن روز جدائی وعده ها گوئی و میترسم — که آن زمان برده باشد امتداد هجر از یادت

باشد آن بال تر از من در آستان تو بهشت — دلم خوش است که با هم کبوتر حرم است — کنندم وداع و دور از هوسی غیر ندارد — روز وداع جز هلاکم غرض دگر ندارد

در دلم دوش چه حظی بود که دلدار نکرد — داشت در دل گله از من و اظهار نکرد — هر که آمد غم کم عمری گل خورد بباغ — همچو کس چشم بمرغان گرفتار نکرد

برگشت همی گر بسفرش میل وطن بود — این راز از اثر طالع برگشته من بود — غم تو چون کشدم بر رقیب تهمت نه — که بهر کشتن او بهانه نه باشد

چه خوش است آنکه چندان ز تو خشم و ناز باشد — که اگر بشکوه آیم در عذر باز باشد — تو به طلب نبخشی کام کسی ور هم است — بر سر دل اینچنین من روی طلب ندارد

بوقت وعده دادن دلبر بسیار دان من — بلطف کم فریبم میدهد تا باورم آید — بهری سخن گر با من آن نامهربان گوید — نشینم بار چندان عذرها از بهر آن گوید

کردم بد بدیگری ره دفع گمان غیر — اظهار عشق و بار بمن بدگمان نماند — چه خوش باشد که روزی یار اگر راه سفر گیرد — که تا باز آمدن هر بوالهوس یاد دگر گیرد

میبندم چشم حسرت نگه میکشدم — تا نگه میکنی آن شیشه میکشدم — تا نام نبرده ام نباید پیش ای رقیب — از سر بالین من برخیز و فریادی بکن

بیک وعده زدود انتظارم میتوان کشتن — مکش نومید چنین امیدوارم میتوان کشتن — نشاید میکشی تا برکه میخواهی نهی تهمت — وگرنه من که دارم آشکارم میتوان کشتن

وله فغانی — کز مجلس خواندم از هر طرف اغیار را — پهلوی خود می نشاند تا نباشد جای من — **الی رباعیات**

تب دور ز جسم ناتوانت بادا — جان همه کس فدای جانت بادا — از بردن نام دشمنان شرمم بار — درد تو نصیب دوستانت بادا

راضی نیستم جدا نیم خواهی ساخت — بیگانه ز آشنایم خواهی ساخت — جور تو زحد گذشت و دانم آخر — مشهور به بیوفاییم خواهی ساخت

جانم بلب از لعل خموشش برسید — از لعل خموشش باده نوشش برسید — گوش تو شنیده ام که دردی دارد — درد دل من مگر بگوشش برسید

دلدار اگر بدام خویشم فکند — از تو نمکی بر دل ریشم فکند — ترسم بغلط ربوده باشد دل را — چندانکه دل من است پیشم فکند

امروز چه شد مست جام گله — سرگرم بدادن پیام گله — من چشم هزار عذرخواهی دارم — با من تو هنوز در مقام گله

سر من یا بدست یا بکوست — این همه فکر چیست چرا نم — با سر افراز کن بکارزار آم — یا بکو بشکنند و بند آنم

از اثر کسب در خدمت سلاطین صفویه اعتبار تمام داشته و در عالم خوش صحبتیها از شاه عباس ... بیک لوند لقب یافته اینمطلع از ملاحظه ولی شاه رسیده

سحر آمدم بکویت بشکار رفته بودی — تو که سگ نبرده بودی بچکار رفته بودی

حسن خان شاملو از اعاظم امرای طایفه شاملوست و آبا عن جد بمنصبهای عالی سرافراز بوده و مدتی در عهد شاه عباس ثانی صفوی و شاه سلیمان حکومت دار السرور هرات کرده و در آنجا عمارات و باغات نیکو ساخته و صاحب سیف و قلم بوده و در خط نستعلیق مشهور عهد خود بوده و گاهی شعری میگفته در هرات وفات یافته به مشهد رضوی مدفون گشته

بروی لاله و گل چون استم دمی نوشم — ز شیشه تا بقدح ریختیم بهار گذشت — ایکه می بینی خموشم در وداع دوستان — گر زبان شرم دادی هر نگاهم ناله ایست

حسین گورکانی اسم شریفش سلطان حسین میرزا خسروی عدل گستر و خدیوی رعیت پرور بوده نسبش به پنج پشت با میر تیمور گورکان میرسد در رعایت علما و مراعات اهل هنر بسیار کوشیده و دقیقه صحبت اهل کمال بسر برده و گاهی شعر میگفته در سنه ۹۱۱ وفات یافت

ترک وفا مکن که جفا میکشیم ما — جانا جفا برای وفا میکشیم ما

میرزا جانک علیقلی خان لکزی دهتید در تذکره خود نوشته در زمان شاه طهماسب صفوی بوده از اوست

غم هر عقده بدترش بر دل میکند — میفروشیش چاره در یک آتش گور دلی میکند

حصالی اسمش حیدر بیک اصلش از الوس چغتای بوده و در خراسان روزگار میگذرانیده احوالش زیاده برین چیزی معلوم نشد این شعر

ازو بنظر رسیده الحق مضمون تازه خوشی بی طرز رسیده ه

یک شیشه می آرید ز توران سوی ایران — تا خون جگر کوزه کاوس بنوشیم

خطائی صفوی اسم شریفش شاه اسمعیل صفوی انار الله برهانه سلسله نسبش از جانب پدر بشش واسطه بحضرت قطب الاقطاب ربانی شیخ صفی الدین اسحق اردبیلی میرسد و احوال آن شیخ بزرگوار در کتب تواریخ و تذکرة الاولیا مذکور است و مقالات شیخ بر حقیقت حال آنجناب شاهد است و نسب آن بزرگوار بشش نوزده پشت بامام همفتم جناب سید الاولیا برادر امام الاعظم موسی الکاظم صلوات الله و سلامه علیه میرسد و از جانب والده بحسن بیک ترکمان که از اعاظم الوس ترکمان و سلاطین بعضی از ممالک ایران بوده میرسد و در سنه ۹۰۶ آنحضرت اراده جهان گشائی کرده اکثر ولایات آذربایجان و دار المرز و خراسان و عراق عرب و عجم و فارس را در حیطه تسخیر از تصرف سلاطین گردنکش بیرون آورده و در ترویج دین جعفری لوازم اهتمام بعمل آورده و در سنه ۹۳۰ آفتاب عمر شریفش بعقده کسوف اجل منکسف شده تیمناً و تبرکاً این یک شعر از ایشان نوشته می شود

بیستون ناله زارم چو شنید از جا شد — کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد

دردی افشار از جماعه افشار است ازین زیاده اطلاعی از حالش حاصل نشد این شعر ازوست

توئی و وقت یک ناله دگر دردی — نعوذ بالله اگر درد دلش اثر نکند

ذوقی ترکمان اسمش محمد ایست از طایفه ترکمان و در کاشان متوطن بوده در مراتب علمی از تلامذه مولانا میرزا جان شیرازیست و در شعر طبع خوشی داشته و چندی در خراسان و عراق و فارس سیاحت میکرده آخر الامر در قصبه ناهسپان در سنه ۹۶۹ بعالم بقا شتافت

چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز — محبت تو دگر کس باهم آشنا نکند است

که نشنیدم بجهان تو و آلوده دلم — کاش وصالیت که از پای بحسرت ز غمش

دی رقیب از تو جدا بود و دل آزرده نبود — شاد گشتم که غم عشق تو چندانش نبود

یادم آیی که بهر خاطر من یار رقیب — بود او را سر گرانیها که اکنون با منست

اندکی پیش تو گفتم غم دل ترسیدم — که دل آزرده شوی ورنه سخن بسیار است

پس از عمری که بهر پرسش من یار آمد — غم دل تا نگویم همره اغیار آید

آنچنان بیخود بیزم از جام حسرت گشتم — کان تنی فتنها بی دریغ خبر دارم که نه

من وقت جدائی مهر بانتر ساخت دور از منش — که خواهد گشتن بود و دلم از داغ هجرانش

کنا هم را عذابی باید از دوزخ فردا زیرا سم — که بسوزندم بداغ هجر فردای قیامت هم

لطف او دیگر امروزم نصیحت میکند تا صبح — هما یاد دل از دستش برده باشد دستان می

زرشکم مانکشی با غیر میگوئی به پنهانی — حکایتها که از دور آشکارا میتوان گفتن

رهیمی بهارلو اسمش عبد الرحیم خان مشهور بخان خانان خلف بیرام خان بهارلوی ترکمان است که از دولت صفوی رو گردان شده از قندهار بهند و ستان رفته و عبد الرحیم خان الحق جوان مستعدی بوده و اکثر اهل کمالات از ایران بهندوستان رفته در دولت او خوشی میکند رانیده اند و ممدوح اکثری از شعرا و صاحب خیالات متین است

دیوانش بنظر رسیده این چند بیت از ایشان استماع افتاد

بجرم عشق تو ام میکشند و غوغا یست — تو نیز بر لب بام آ که خوش تماشا یست

نشان یاد فشانی صد هزار مضمون است — نخوانده نامه ما را چو دست پاره کند

عمت مباد که بی پرسش از گناه تو من — دل تو طاقت این گفتگو کجا دارد

بهای خون من و خونبهای صد چو منست — که من بجون ظلم و فا تم نظاره کند

سرمایه عیش جاودانی غم تست — بهتر ز هزار شادمانی غم تو

کشته چنین داله شیدات که کو — داغ غم تو وکر نداغ غم تو

رهی اسمش سلطان بیک زیاده برین چیزی از حالش معلوم نیست این دو شعر ازوست

آزادیم از دام تو شد قسمت تاراج — مرغان تتبرک همه کنند پر ما را

از مهر ابا میکند گشتم منزلم آمد بیاد — دست در پا کم کرده دیدم دلم آمد بیاد

ساحری اصلش از اتراک موصوف بحسن ادراک و حیثیات بسیار که زیاده برین حالش معلوم نشده

ای آنکه دلت را خبری از من نیست / تا می نگری خود اثری از من نیست / رحمی بدلم کن مگر این دل کیست / اغیار که هست از دگری از من نیست

سالم اسمش محمود بیگ از ترکمانیه ساکن تبریز بوده و بمراتب علمی مربوط و بوثوق تبریز مشهور گشته

ای خوش آن کز ستم هجر تو چون خون گریم / سبب گریه من پرسی و از فن گریم / بیا ز پی چون کشته خنجر تغافلم نه ز جان ترسم / لب طفلی و چو بلبند گشته ام ترسد از آن ترسم

گویند مثنوی یوسف زلیخا گفته حالی در میان نیست این چند ازان در تذکرها دیده شد

نعوذ بالله از خوب رویان / مژه عاشق کش و لب عذر جویان / کشیدن خنجر مژگان که برخیز / کشادن غنچه خندان که مگریز

اسم تخلیصش سام / ستم در چشم و بر لب خنده راه / عیان در جنگ و پنهان آشتی خواه

سامی صفوی اسم شریفش سام میرزا خلف الصدق شاه اسمعیل صفوی مسمی بتحفه سامی در اشعار معاصرین نوشته این یک بیت و یک رباعی از منتخبات افکار خود در آنجا ثبت کرده

بالعلس بگوی یار نکوی هوسم نیست / در دل هوس است ولی دسترسم نیست

معشوق چو عشوه گر و آذر کننده / عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند / با دست نصیحت کسان در گوشم / آنها با دمی ره آتشم تیز کند

سامی اسمش لطیف بیگ صاحب طبع لطیف بغیر ازین رباعی شعر تا با از او بنظر نرسیده

کام است مرا اگر فلک پیش دهد / در دستش ازین بهره که یا همت دهد / یا همت من کند چو دستم کوتاه / یا آنکه بقدر همتم دست دهد

سدید اعور کرد از طایفه اکراد کرماج و با اثر آشفتگی معاش و صورت معارف حال ایشان در اوایل ... بود

گوینده برد بیاد گلزار خویشش / جرمی است که می نهند بر گلزارش / چون رخسارش همیشه در چشم من است / عکس مژه من است بر رخسارش

سیشم ملو اسمش محمد قلی از اویماق شاملوست در طهران و قزوین کنج گیر و صاحب دولت بود

مکن مجلعه آن زلف تا بدار انگشت / بهمکس بکند در دهان بمار انگشت / گره گشای کار مرا هست زر انگشت / لب آن شانه اگر باشدم هزار انگشت

بعین سخنم نا رسیده عیب مجو / نهند بحرف من از خصم بیوقار انگشت / مقرر است که از بهر امتحان اول / نهند بر دم شمشیر آبدار انگشت

مپرس چند که از آشنایان وطن / هنوز در یادم که ز ترک نتوانم با کو

رسکم دگر شکوی تو حاشش میکند / نامت بر لب برم دلم کشش میکند / دماغ آشفته بسیار است در کنعان شوق اما / نسیم پیرهن میگردد و یعقوب مجنون ها

رنجیده میروی ز سر کوی او سلیم / چون میشود نیاید اگر از قفا کسی

از فرس عمر سبکتاز تر / از خر طنبور خوشش آواز تر / بانگ ز راکب نشنیده است سخت / چوب نه بادست مگر بر درخت

کار به با نیک و بد مردمش / به بود از ریش منافق دمش

ای آنکه بمدح تو زمین آنچه سزاست / راضی نشدم تا همه را ذکر نکردم / تا چند کنی فکر پی جایزه دادن / در کیفیت شعر انیهمه من فکر نکردم

سهیلی اسمش امیر نظام الدین احمد اصلش از خانواده بزرگ الوس جغتای و آبا عن جد بهمه کار راتق حکومت افراشته و خود با وجود مناصب دیوانی و اعتبارات سلطانی اکثر اوقات بصحبت ارباب طبع و فضلا ... تمام داشته و دیوان در ترکی و فارسی تمام کرده و از شیخ آذری تخلص یافته گویند مثنوی لیلی و مجنون گفته بنظر نرسیده و در سنه ...

دل چو بشکسته شد مرا عاشق خسته حال را | سنگ جفا چه میزنی مرغ شکسته بال را | بی‌رتبت کس ز حال من نپرسید آن | ده بپرسیدم از حال غریبان در جهان

گو بیند روز حشر بپایان نمیرسد | صد روز آن به یک شب هجران نمیرسد | بر روز غم کسی چو بسایه من بیش تا زمین | و آنها نشستم از ده طاقت شبهای تار من

بر چرخ لوای حالت افراشته گیر | دنیا همه در زیر نگین داشته گیر | آفاق ز آوازه خویشتن پر داشته گیر | آخر ز جهان رفته و بگذاشته گیر

فی

شاه اصلش از اویماق تکلو کاه درری و کاه همدان بسر میبرده در اشعار خود اعتبار تمام داشته است

القصیده

هزار منتم از روزگار بر جان است | بشکر اینکه مرا ز اهل روزگار بکند | ز امتزاج عناصر مدار چشم وفاق | ده حاصلی نبود به اتفاق اهل نفاق

چه اعتبار بقا اجتماع جمع را | ده هر یک است به منزل دگر مشتاق | ز فی دل حیات خضر و ثبات جهان مخواه | اندوه به زوال عیش نیکران مخواه

گر خود سکندری پی آب خضر مرو | عمر ابد برای غم جاودان مخواه | از حیرت جان تو همکام عرض حسن | افتد ز دست یوسف پیغمبر آینه

هرگز نبوی ماکند از زخم خارپای | ما را که جز آب کجب و تر ادرنگ ار پای | تا بوت من نگرزد یارت بروان بر | در رند یک نیم رو دم ز اندیار پای

چون کشتیی که موج بگردابش افکند | می آردم بگوی تو پای آسیای

غزلیات

امروز توبه کردم و مهتاب پای خم | آن طاقتم نبود دمی در سبو کنند | بیداد کن که ناله اگر ناله من است | از صد یکا بکجانب گریان نمیرود

تجم اگر تلافی شبهای غم کند | یک روز خوش بمردم عالم نمیرسد | بیتو هر می که ز جام بگلو میریزد | بگلو ناشده از دیده فرو میریزد

آورده زیر تیغ و تا خون کند دلم | نی میکشد مرا و نه آزاد میکند | بقیت خویش از آن دلگران الفتناند | ده آن نماند و حورت بدیگران ماند

یار آمد و هر کس بتلای دل خود ماند | مشکل که بکام دل محزون نگرد کس | پس از عمری که سویم میشد از بیم عرض پنهانی | هر جای نگاه اضطراب آلوده بنشسته

نخل قدت را ابر خوبی تلف شد حیف حیف | سرو نازی بود نازش بر طرف شد حیف حیف | از چشم همدمان تو خون میرود هنوز | ز آن گریها که من ز غمت دوش کرده‌ام

قطعه

دی بجام از پی غبغب جمع | گشت رهبر طلا اسیم من | کیسه‌ها بهر پی چون بلور | بهر مالش گشت پیرامون من

چون مرا بر روفکند از شیناق | جمله شهوت گشت درون خون من | طرفه کو نی بر سرکوم نهاد | کاش نبودی گرفت در کفن من

شاه شجاع از آل مظفر است بعد از آنکه پدر خود محمد مظفر را از حلیه بصر عاری ساخت در عراق و فارس و کرمان لوای سلطنت برافراخت با برادرش شاه محمود که مدتی در دیار عراق محمود بن محمد که عرض کرد

محمود برادرم شه شیر کمین | میکرد خصومت از پی تاج و نگین | کردیم دو بخش تا برآساید خلق | او زیر زمین گرفت و من روی زمین

و شاه شجاع را با سلطان اویس جلایر که در عراق عرب سلطنت داشت مکاتبات واقع شده این قطعه را شاه شجاع انشاد و بسلطان اویس فرستاده

ابو الفوارس دوران منم شجاع زمان | ده نعل مرکب من تاج قیصر است و قبار | منم ده نوبت آوازه صلابت من | چو صیت همت من در بسیط خاک افتاد

چو مهر تیغ گذار و چو صبح عالمگیر | چو عقد راه سما و چو برج نیک نهاد | بزده عجز بدرگاه هیچ مخلوق | ده بر بنای توکل نهاده‌ام بنیاد

بهیچ کار جهان روی دل نیاوردم | ده آسمان در دولت بروی من نگشاد | برو تو جان پدر پیش من نمردی کمش | که شهریی چو تو شاه پیچو دختر زاد نشاد

سلطان اویس جلایر در جواب گفته

ایا شهی که باوصاف فضل موصوف | شهنشهی چو تو از مادر زمانه نزاد | بغیر تو ز بزرگان و فاضلان جهان | کسی بمدح بزرگان زبان نگشاد

بخوانده‌ایم فراوان درین عمر مختصر / کتاب نظم و تواریخ بر زبر استاد
نخوانده و نشنیده ندیده‌ام رشتهای / که در چشم پدر کور کرد و مادر کاد

دست اتفاق درین جوانی نظر به باد او داده که داد از عالم فانی در سنه ... چشم پوشید و در حالت احتضار سفارش فرزند خود زین العابدین را با میر تیمور نوشت و صورت آن در ظفرنامه مثبت است **ملک شمس الدین کرت** اول شهریاری است از ملوک کرت که بر تخت سلطنت نشسته گویند سلسله نسبش به سلطان سنجر میرسد مدت ملک ایشان یکصد و شانزده سال بوده و شجاعت و جلادت تمام داشته مذکور است که بعد از ورود هلاکوخان به ایران شهر را از ترکان والی سیستان که به گرفتن و کشتن ملک مومی الیه ... بعد از تلاقی فتنتین ملک او را بکشت و بعد از ارسال ... و رسانید لطف ایلخانی مستظهر گشته بحضرت او شتافت هلاکو باز خواست کرده چرا حاکم نیمروز را کشتی ملک معروض داشت که پادشاه از بنده خود سوال نماید نه از دیگران را از بن تحقیق آمده او را مورد اشفاق خسروانه ساخت و در آن دیار لوای حکومت برافراشت

با دشمن من چو دوست بسیار نشست / با دوست نشایدم دگر بار نشست
پرهیز از آن عسل که با زهر آمیخت / بگریز از آن مگس که با مار نشست

در انکار شراب و وصف بنگ این رباعی از وست

میخواره اگر غنی بود عور شود / وز عربده‌اش جهان پر از شور شود
در حقهٔ لعل از آن زمرد ریزم / تا دیده افعی غمم کور شود
هر گه که من از بنگ طربناک شوم / شایسته سبز خنگ افلاک شوم
با سبز خطان سبز خورم در سبزه / زان پیش که همچو سبزه در خاک شوم

شوقی ... تذکره حال خوشی از او نقل نکرده‌اند و این بیت از او مشهور شده
باز گستاخی سخن از کشتن من میگوید / کشتن اینست که با غیر سخن می‌گوید

صادقی قزلباش اسمش صادق بیک از جماعت افشار و صاحب دیوان است تذکره ترکی بر احوال شعرای خود نوشته و نظم به مهارت در فن خطاطی در کتابه دیوانی بلند ... ایدی ... ازوست
گر که این ... روز حشر / از ما سلام روضه دارالسلام را
از جفا هر کس نصیحت میکند یار مرا / میرود بر من گمان شکوه دلدار مرا

امیر محمد صالح اسمش از جنابی حلف امیر نور ربود و از احفاد امیرشاه ملک که از امرای امیر تیمور بود و از مولانا جامی کسب کمالات کرده در سنه ۹۴۱ در بلده ... فوت شد

روز وصلت یکشبی تیغ کشی از ... مرا / لب بسحر مکن باز گرفتار مرا
هر شب از محنت هجران تو میمیرم باز / میکند باد سحر زلف بوی تو مرا
هر چه داری تو ز نو زمین ساز کرد / غم فردا چه خوری روزی نو روزی نو
ای بدرگاه تو نیاز همه / کرم تست کارساز همه
اگر از چهره پرده برداری / بحقیقت شد مجاز همه
جهود شان مظهر جمال تو اند / هر آن میکشیم ناز همه

صبوحی اسمش از جنابی ... در عالم سرو پا برهنه سیاحی میکرد و کیفیت حالش معلوم نیست این از اوست
عاشق نشدی محنت هجران نکشیدی / کس پیش تو غمنامه هجران چه گشاید

طغرل وی از سلاطین سلاجقه و حضرت تمام عراق بود از باعتباری زمانه امور ملک را بکف کفایت دیگری گذاشته اثر ... نموده شاید در آن باستر اختری زند از ... آن هامان معنی باعث گسستن رشته سلطنتش گردیده و هم نیاک زاده اتابک قزل ارسلان بر وی خروج کرده و بر اتابکی و سلطنت سلاجقه نیز گشته ... از

دیروز چنان وصال جان افروزی / وامروز چنین فراق عالم سوزی
فریاد که در دفتر عمرم ایام / آن را روزی نوشت و این را روزی

طفیلی اسمش امیر حسن جلایر از امرای سلطان حسین میرزا بایقرا با وجود امارت بسیار کوچک دل و خوش طبع و شیرین زبان و در فن قصیده مسلم زمان خود این دو بیت از او مشهور شده

سرو قدت جلوه کرد قدر صنوبر شکست / لعل لبت خنده زد قیمت شکر شکست
هندوی دربان او چوب سیاست زند / از کف خاقان گرفت بر سر قیصر شکست

شاه طهماسب صفوی صیت عدالتش لرزه بر پیکر نوشیروان افکنده سیادت نسب با سلالت حسب جمع کرده معصفت حال ایشان در تواریخ مسطور است

سخنوری و سخن‌شناسی مربوط و نظر باستحقار سلطنت چند بیتی در شرح حال اهل چند ولایت گفته نوشته می‌شود

زبر تبریزی بجز هرزی نه بینی | همان بهتر که تبریزی نه بینی
اصفهان آب جنت است بر نعت | اصفهانی در آن نمی‌باید
بلکه کاشی به از اکابر قسم | با وجود آنکه به از کاشیست
ابر باعی بر زبان ایشان نوشته | در جای توبه از بنگ و شراب و فحش
بگچند پی زمرد سوده شدیم | بگچند پیاقوت تر آلوده شدیم
آلوده‌گی بود بهر رنگ که بود | شستیم بآب توبه آلوده شدیم

عادل **اسم شریفش شاه اسمعیل ثانی** از اولاد شاه طهماسب صفوی در زمان پدرش نظر بغرور سلطنت و علو همت مدتی در قلعه قهقهه محبوس و بعد از وفات والد بجای او بسلطنت نشست اما سلاطین اطراف از بیم تیغ خونریزش پا از حد خود برون ننهاده تا باهل ایران چه رسد غرض ترک دنیا جنگ دوروز و نزدیک روز و شب از رعب او خواب و آرام نمی‌یافتند بسکه بر جم و سفاک و بدطینت و بی‌باک بود بنای عمر اکثری از جوانان سلسله صفویه را بیگناه از پای در آورد تا بدیگران چه رسد بعد از انقضای یکسال و کسری مقدم ملک الموت رسیده و تا نتیجه آن جوانان مظلوم در سنه ٩٨٢ قبل از آنکه بر تخت سلطنت نشیند شبی بمرض در قزوین از دنیا رفت گاهی بمسموم شده بخاک در آشیان حقوق حق و در مراتب سخنوری طبع خوش داشته این چند شعر از افکار اوست

شادم بخدنگ تو نه از ناوک مژگان | سوی هدف خویش نهانی نظری هست
چون غنچه تو دانی که خلوتگه نازی | که بهر تو چین با جبین بدری هست
از خنده پنهانی لب تو توان یافت | که جای دل کشته او را خبری هست

شاه عباس ثانی خلف شاه صفی صفوی است پادشاه بالعقیده‌ای بوده احتیاط از اوست
بیار ساقی دریای پر روی کرده بسر کچ | چو مژگان برگ برگش را بگنج دیده ره کچ

شاه عباس ماضی صفوی عالم بنا و رعیت پرور و معدلت پرور بعد از خلف الصدق سلطان محمد صفوی در صغر سن بمرتبه سلطنت رسیده مملکت ایران را بعد از آنکه از ضعف سلطان وقوت امرا از دست رفته بود و هر امیری در دیاری رایت شوکت افراشته بضرب شمشیر و بنیروی تدبیر بدست آورده هم شمشیر سرکشان را از پای در آورده و هم بتدبیر مملکت را از سر نو تصرف که تا چهل سال بسلطان مؤید را بر سلطنت در تمامی ایران افراشته و بنای عمارات خوش و باغات دلکش در اکثر بقاع ایران سیما اصفهان خلد بنیان و مازندران بهشت نشان طرح انداخته که عقل عقول آن نمکیده در مدت قلیل باوجود مشاغل ملکی چگونه این آثار عظیمه از و صادر گشته حالا هم که قریب بیکصد و پنجاه سال از آن گذشته با وجود انقلاب زمانه باز اکثر از آن آثار موجود و بنای قاعده و قانون در نظام امور بر رعیت نهاده که اگر بمخالفت رای امنای دولت سلاطین بعد بتوکل و فای بحق سلطنت از کس تصرف سلسله علیه صفویه متصور نبود استغفر الله

ذلک تقدیر العزیز العلیم بهرحال با وجود اشتغال بامور سلطنت نظر باستعداد فطری گاهی بنظم شعر میل میفرمود آخر الامر در سنه ... بدار الملک بقا شتافته در کنف اشرف مدفون شد

هر کس برای خود بر زلفی کمند داشت | زنجیر از آن گسست که دیوانه پرست داشت

عبد العزیز خان اوزبک از پادشاهزادگان اوزبکیه در زمان شاه سلطان صفوی بر سریر آن دیار در شکوه ارتق
سنگ بر سینه شد از لب کرشمه | بر سنگ سخت بر تو من که ازین بستم

عبید الله خان پسر سلطان محمود برادرزاده شاهی بیک خان اوزبک سلسله نسبش بچنگیز خان میرسد شوکت علی و کیاست و فطانت موصوف و بتصنیف خوش‌نویسی و ترجمی معروف از اوست
مبارکباد عید آن در پسند بیکس و کور | که نه کس را مبارکباد گوید او نه کس او را

شنائی اصلش از اویماق تکلو و در مملکت ری نشو و نما یافته و بسفر هندوستان رفته گویند خمسه در مقابل نظامی گفته لیکن ملاحظه نشد این دو بیت و یک رباعی از او نوشته شد

طرف مهش تا ز خط نقاب گرفته / بس شهر بهشتم خورده کافتاب گرفته
چشم مرا پاره‌های دل ز فراقش / همچو در خانهٔ خراب گرفته

ای شاه ستاره خیل خورشید اقبال / وی از پی سجدهٔ تو گردون چو هلال
ایام تو عید است و در آن روزه حرام / بزم تو بهشت است و در آن باده حلال

عرشی اسمش طهماسب قلی بیگ از اویماق تکلو است اول عمری کشی میکرده بعد از طی عهد جوانی نظر به بلندی طبع عرشی تخلص کرده در خدمت شاه طهماسب صفوی می‌بوده از اوست

هر کس بر بزم بروی نظاره گو / زان پیشتر که گشته شود خونبها گرفت
با من چرا مضایقه از جور میکنی / جرمی نکرده‌ام که در آب و گل نوشت

هر لحظه ای مسیحا زهر کوی بکوی من / دل بسته مکر بکامی قسمت
هر چند غزلان محبت زند برت / ما را ز امید بدل بد گمان نیست

خوش آنکه که اگر نا بدش زنار بام / دهد قرار و بر قاعده اعتبار نکو

علاء الدوله از معارف عهد خود بوده گویند روزی با خواجه نصیر شطرنج می‌باخت خواجه از روی مطایبه در اثنای بازی مکرر گفته ای کون فراخ زن وی در بدیهه این رباعی را گفته

هر چند سخنهای چو در میگوئی / هشدار که با عار لر میگوئی
عیب تو همین است که اندر شطرنج / ای کون زنت فراخ بر میگوئی

امیر فخر الدین مسعود بن بهمن مدتی سلطنت دیار کرمان داشته و در او دیار نظم فارسی و عربی را ابیات بدیع و فصاحت می افروخته سوای این دو رباعی چیزی از او ملاحظه نشد

کافر بچه‌ای عشق او دین من است / هم دین من است و هم جهان بین من است
کس بنده نشد بنده خود را هرگز / این بنده بنده بغیر آیین من است

از بهر هلال عید خورشید سپاه / بر بام برآمد و همی کرد نگاه
هر کس که شکل بگفت سبحان الله / خورشید برآمدست و میجوید ماه

فرصت اسمش جهر بیگ از اوتوکیپان در کار شاه عباس صفوی بوده این شعر از اوست

صبح شد و صبح ما کام تمنا نشکفته / ای باخنده لبکان گریه مینا نشکسته

فانی اسمش امیر علیشیر الیق کمالات صوری و معنوی ایشان محتاج بر توصیف نیست در تواریخ و تذکره‌ها احوال او مشهور است در زبان ترکی نوائی تخلص میکند و مثنویات و دیوان متعدد در ترکی گفته اما چنین در بین کتاب شعر ترکی ملحق شده از ایشان هم ملحق شده و از اشعار بسیار خوب دارد خلاصه باعث ترتیب بسیار اولی‌الالباب کمال شده و در مسجد و مدرسه و خانقاه و پل و آثار خیر بسیار از او مانده هر چند دیوان فارسی بیشتر و کلمه نوشته شده

ای شب غم چند در آرزوی یارم میکشی / زنده میدارم تر ای هجر زارم میکشی

ای که بی بر بزید و آل او لعنت مکن / زانکه شاید حق تعالی کرده باشد رحمتش
آنچه با آل نبی او کرد اگر بخشد خدای / هم ببخشاید بر آن کو کرده باشد لعنتش

امیر قابوس وشمگیر و هو شمس الدین ابو المعالی بمکارم اخلاق مشهور آفاق اگرچه رعایا و مساکین را مرعی بوده اما در ارتکاب بلاهت بی‌نهایت بوده صورت خطش خط تیغ بر دفترها خط طلا کشیده گویند چون صاحب بن عباد بخط او افتاد گفت **هذا خط قابوس ام جناح طاوس** فضلای روزگار و امرای کار زار از تیغ زبان و بنان تیغ او در هراس بوده چنانکه اعیان لشکر را بکنار اندک تقصیری میکشت آخر الامر امرا اتفاق کرده او را از سلطنت خلع و محبس فرستاده فرزندش منوچهر بن قابوس را برگزیده حکومت نشانیدند قابوس از ایشان پرسیده که من چه کرده‌ام گفتند بسبب افراط در خشم امرا کشی کشت اگر چنین بود امروز گرفتار نمی‌شدم سلسله نسبش بار غش میرسد که در زمان کیخسرو والی گیلان بوده حسبش مستغنی از توصیف است رسایل فارسی و قصاید عربی بسیار دارد رساله کمال البلاغه از تصنیفات اوست اما شعر فارسی جز یک رباعی از او بنظر نرسیده ناچار بهمین رباعی اکتفا رفت و وی در جرجان مدفون است از اوست

شش چیز در آن زلف تو مسکن دارد / پیچ و گره و بند و خم و تاب و شکن
شش چیز دگر در دل من کرده وطن / عشق و غم و درد و محنت و رنج و محن

قاسم بیگ از نوکران سلاطین صفویه بوده این شعر از او ملاحظه نوشته شد

در ننگ حیات اگر بهمت ره جنگ است / بیا که شیشه من نیز عاشق سنگ است

قسمتی اسمش قاسم بیگ خلف عباس بیگ از امرای ذوالقدر است بسیار عاشق پیشه گویند معشوقی داشته مسمی بسبحان و برای او تدارک عروسی کرده و در شب زفاف در حضور عروس هوس کنار و بوس کرده سبحان را عرق حمیت بحرکت آمده خنجر بقصد حیات خود کشیده قاسم بیگ در عالم نیاز سر پیش داشته آن ناجوانمرد را عزت دست داده بهمان خنجر فهم او را بناکام رسانیده خود هم بقصاص رسیده عروسی مبدل بعزا شد این بیت از و انتخاب و نوشته شد

نه بجا نه دل قرار و نه بکوی یار گیرد چکنم مگر بمیرم که دلم قرار گیرد
باکم از کشته شدن نیست از آن میترسم که هنوزم رمقی باشد و قاتل برود
قسمی الطبر و شکیبی ره باد و هستانی بنمایم بتو چون یکدو سه منزل برود
خدا کجا که زبان آشنا نکند من و نگاهی آن بیوفا خدا نکند
مراست کنج و نوبند ره بیوفا طلبت نمی شود که ترا نیز بیوفا نکنند

شاه کبود جامه کبود جامه اسم جنسی است بانی استرآباد و خوارزم و نام و نام آن شاه نصرة الدین است که پادشاه آن حشم لجه شهریاری است که ازرق لباس خانقاه فلک غاشیه طاعتش بر دوش کشیده مدتی گویند سلطان تکش بکر الفتق او مأمور حشت الشهریار با جان نیستان او را از ظلم انداخت ه و برازنده بخدمت سلطان برد بود از وی سلطان برادر خشم کرده چرا زنده اش آوردی در آن حال آن شهریار این رباعی را بدیهه گفته بخدمت سلطان تکش گذرانیده

من خاک توام چشم خردی آرم عذرت نه بیک نه ده نه صدی آرم
سرخواسته بدست کسی شوان داد می آیم و بر کف خودی آرم

سلطان تکش را انجای خوش آمده و چنان وی را بحبه داده و از سر خون او در گذشت و بخلعت خاصش نیز سرافراز گردانیده

و این غزل نیز از وی نوشته شد

از دل من گر نه هر دم آتشی بر خواستی ز آب چشم من جهانی سر بسر دریاستی
گفتمش زلف تو گیرم گر بگیرد دست من گفت بتوانستی آری نیز اگر یکتاستی
کار ما تا چنین بود فردا ندانم هیچکس کاشکی امروز بودی هرچه آن فرداستی
گر رخی من بدادستی نگار سنگدل هم بخشیدی مرا گر جز دلش خاراستی
جامه ام را نام از سودای تو شد کبود ورنه نام جامه من اطلس خاراستی

کرامی اسمش محمد حسن بیگ از اتراک است بیش این از حالش معلوم نشد

یار می آید و هنگام نثار است مرا بکدام ای جان گرامی بتو کار است مرا

کرامی اسمش محمد بیگ اصلش از اتراک و در کاشان متوطن بود این بیت از وست

شب چو روم بکوی او روز زبیم مدعی همچو ملک نهان کنم آبله های پای را

ملک کمال الدین از امرای فخر الملک بود و از جانب او در بلده جبال حاکم بود در شکوه آن مکان و سکان آن قصیده که خوب گفته چندبیتی از آن نوشته شد

کوهی کشیده سر بمه و هم اندر آن مکان ره تا ایک چرخ جان که نکرده بچرخ رخ که از علند
غول از بس کجارها در دست بیمارها دیو ان دوان در غارها هر یک بلنگ در قبل
دستارها شان چون رسن و ز موی سرشان پیرهن شلوارها شان چون کفن بند بسته بر کفل
بر سر زعریانی زنان خاک سکنها شان زنان و آنگه زکبر آن غرتنان ننهند سلطان را محل
در هر لگدشان چو زخی جوی ما ان از هر تنی بنشسته و بر بس غمی در دی بزنند و ماتی
چون خرس بسته چون گاو گرد آمده هر یک بچشم در زیر جل حشمان به کوه هیچ علل
هر خار از آن چون ناخنی با ساق و زانو در جدل بینی دهشتی آدمی لیکن چو بر کای جدل
هر یک چو بیش آویخته بیچاره زکنج زطل رخسارشان زرد از سبل مرکانشان از سرخ

نایب شاملو اسمش قلیچ خان بیگ از اویماق کرامیلو من طوایف شاملو است از اقربای علیقلی خان استاجلو اتالیق شاه عباس ماضی و از جانب او داروغه النکای بود تا مدتی آن ارز و شیر اوره حق داورای شیخ الاسلام حکام ملکه اند این چند بیت از و نوشته می شود الحق خوب گفته

نسیم صبح بر جگر داغ نیشتر است حریر جامه بر بیمار بار است
ز اه در گنجش فرزند بانک نوحه آید شکر در کام غمگینان زهر مار است

که در چشم محبت دیده سنگ است / سمن در پای ره گم کرده خار است

میر هوشی ولایت بر همشیره مبارکی از ولایات ادکا جوزه و در سلطنت شاه سلیمان در اوایل [illegible] / عشق آن روز بسر حد کمال می‌آید / ای پدر عاشق فرزند شده عار نبود

میر شفیع بیک از غلامان سرکار خاصه شریفه سلطانی و از نوابان ناظر بیوتات این مطلع از وست / رسیان جو رفته باشم بکنار خواهی آمد / چو بکار من نیابی بچه کار خواهی آمد

میر شفیع قلیمان خلف حسن خان شاملو حاکم هرات و مجموعه کمالات است بخصوص شکسته نویسی که استاد شفیعا است این دو شعر از او انتخاب و نوشته شد

همیشه دولت وصل تو از طلبکارم / ز هجر رسد با خبر جگر خوار مرا / آنچنان مضطرم در ره شوق / که اگر زنده بیابی دوریست

مسعود از اتراک و از اهل ادراک و در دار المؤمنین قم میبوده از وست

مشتاقم و دورم غم جانکاهم از اینست / مشتاقتر آن دورتر نه آهم از اینست / هیچ چیز در گریه خوابم نمیبرد / خواب میرسد که آهم نمیبرد

گویند مثنوی گفته این شعر در تذکره از آنجا ملاحظه شده و الان مثنوی او بنظر نرسیده / نمکدانی به شکل چون دل مور / نمک چندانکه در عالم فتد شور

مسیب خان ولد محمد خان شرف الدین اوغلی از اعاظم امرای تکلو و در زمان شاه طهماسب صفوی خدمات شایسته کرده در فن نظم و موسیقی مهارت تمام داشته این رباعی از وست

آراسته آمده و چه آراستنی / دل خواست بعشوه و چه دلخواستنی / بنشست بمی خوردن و بر خواست برقص / ای هی چه نشستنی چه برخواستنی

مقیمی همشیره حسین بیک شکر اوغلی از بندر اولاد ذی کشکر بیگلو و از بازار [illegible] شاه است / مرا افتاده در دل آتشی از جای دارید / مینخواهم چشم نیز بر خاکسترم افتد

ندارد همی از هجر تو جان درد فرسودم / همیدانم که دلرا آشنایی میکشد زودم / نهان تو در خیالت چو بینم [illegible] / ز بس که دروغ از زبان یار بمن

افسوس که اهل خرد و هوش شدند / از خاطر یکدیگر فراموش شدند / آنان که بصد زبان سخن میگفتند / آیا چه شنیدند که خاموش شدند

محمد مؤمن میرزا خلف بدیع الزمان میرزای گورکانی جوانی آراسته و سروی نوخاسته بود گویند در هیچده سالگی جامع کمالات صوری و معنوی گشته و در وقت پدرش محمد حسین سلطان میرزا ابوالغازی و حسب الحکم سلطان میرزا مظفر حسین میرزا که از اولاد او بود بدفع برادر و برادر زاده مامور [illegible] از آنکه ایشان را دستگیر کرد محمد مؤمن میرزا را بقتل آورد و کان ذلک فی سنه ۹۰۳ گویند چون محمد مؤمن میرزا را بسیاستگاه نقد بودند این مطلع را بدیهه انشا فرمود

منم کز ضرب تیغ ستم سینه خاک از عصفر شد / ز بازی فلک ای دوستان شمس مظفر شد

مذکور است که در زمانی که مظفر حسین میرزا آهنگ قتل آن نوجوان کرد او این مطلع گفته و جهت او با زبان حال نوشت / ناجوانمردی بجرم دین کسی میکشد / کافری دان کاو ز راه کینه مؤمن میکشد

میا همشیره میرزا رفیع و از اتراک است صاحب حسن و خلق و تحصیل کمالات نمود دلش از مور عاشقی آگاه و طبعش در نظم شکفته در دو ماه در مشهد مقدس رضوی علیه التحیة والسلام [illegible]
و دیگر بطرز خیالات او بسیار مایل

فی القصاید

درین خورد سال ای با شه مناسب / که باشد بنیاد مناسب صاحب

تو کم لطفی و من در غم نشستن / نشود بر من آهسته آهسته غالب / شود تا نزاع من و غیر افزون / نگاهش کند رعایت کند هر دو جانب

دلش جمع گردید گویا ز من کم / که امروز در کشتنم میشود راغب / مرا میکشد غیرت آنکه با من / سخن گوید و بنگرد از جواب

دمی بنگرد از پی چشم آن زنده غزال / نگه کند بقفا تا شتابم از دنبال / زمن گذشت و نشد این صبرم که در دل / که داشت میل سخن گفتن و نیافت مجال

دشنام گشت لطف نه جفه تو / دیگر ای دوست چه میفرمایی / بسینه تیر از آن غمزه خورده ام کاری / که بر نیایدم از دل مگر بدستیاری

زبسکه غمزه او خوار و زار میکشدم / بعجز میطلبم هر دم از اجل یاری / اجل که شیوه او بیکشته کشتن کند / بهشت گرمی آن غمزه این ستمکاری

بجز آن خلق و دلبری چنان ره در یکدم

فی

منم ز دولت خرابی به تو میسپارم او را
چو با دو رستم نهانزنان غیر گویم
دلم ز زخم تو آسوده است و میسنالم
با آنکه پرسیدن ما آمده مردنیم
سازد جوشش تا من حسرت کشیده را
تو با رقیبی و میسازی تو فی دارد
غافل بمن رسید و وفا را بهانه ساخت
از بزم تا ز آمدن من برون رود
از بهر کم هردم اظهار پشیمانی کند
عاشق تا کنیم پنهان که با این رسوایی
رزیدن تو دلم با فیض لذت فلک
مرا بیطاقتی تا خواند چنین آرد به بزم او
ببزم او میبریدم ازین چه سود که من
کردم بدیگری پی دفع گمان غیر
بهر هزار وعده خلافی دیگر است
چنان ز بیم رقیبان نگه بره دارد
بسکه قاصد را بیازارد چو نام من برد
غیر گویا شده افسرده که امروز زیار
بی اعتبار پیش تو خلقی ز جرم عشق
اینغم کجا برم که بس از جفای تو
از بزم تو با چنین خواری نخواهم رفت برخیزم
رقیبان در تماشا به اندازه رو مشغول
خوشدل ببزم او نشینی مدعی ره من

هزار مرده توان کو زنده نپنداری
ز زلفش تو دلم را کجا دهد تسکین
بجلد رخواهد آمد نگاه دارم او را
با این بهانه شاید که نگه دارم او را
غیر پی بزد لذت خدنگ ترا
کجا یار که پرسیده ره خانه ما را
گویند شنیده ام سخن نا شنیده را
نی فی که کم از صد نگاه حسرت است
افکنده سر به پیش حیا را بهانه ساخت
برخاست زود و دادن جا را بهانه گفت
این سخن تا بهر تسکین دل ناشاد
اگر از یار بپرسند مرا نشناسد
نعوذ بالله اگر فکر انتقام کند
پی رفع خجلت همه شیر بان من خواهد شد
جنگ نشستم و او سرا برخیزد
اظهار عشق و یار بمن بدگمان بماند
گر از هزار وعده یکی را وفا کند
دیگر نمی تواند مرا که دارد
رحم نگذارد که بگذارم پیام من برد
هردم نامه و پیغام دگری آرند
بیچاره میسا از همه بی اعتبارتر
شد غیر مهربان و تو نامهربان هنوز
پندارم اگر مانم دمی خشنود برخیزم
تا فلان امروز از کی بوده است دانستم
هر جا غمی است همه جا برده میروم

رنجوری شده ام گرم شکوه میخواهم
بهانه پید برفته ام بنا جای
دم آخر است همدم نمی بیش سیار یکدم
شب که بزم خویشتن دیدمش خبر او را
چنین کی دورم نگاهی کند ره بهر استیناها
با غیر نشینی و فرصت زپی ما
تو بدگمان و مرا پیش با تو راه سخن
با غیر رسیدی و زغیرت جگرم سوخت
تا از جفای او نرسم خنجر برکشید
در پهلوی اغیار بهر سو نظری داشت
عجب بدپایی در میانکند غیر جفا
چو همرهی بمن آن سرو خشم خرام اکنند
چو یار از من رمید آرام جان من که خواهد شد
جفاکشی که ز بزم تو خوار برخیزد
تو ثم بهای که با همه غیرت بزم تو
خوبان با آزمودن ما صد جفا کنند
بس خوشنود می آید بویم قاصدش کوی
از خلاف وعده ام شد منفعل وز اضطراب
خاطرم جمعیت از بدگوئی دشمن که یار
بسکه هردم ز فریب از ره دیگر گذری
دلشکسته مهر تو با جان نمیرود
غیر را یافتم افسرده و از ساده دلی
پس از عمری چو در بزمش بصد تقریب بنشستم
ظاهر نساختم بتو دارستی هنوز
جفای یار چنان برده اعتبار از من

دهر چه میشنوی نا شنیده انگاری

الغزلیات

دهلیار هزار حسرت بتو میسپارم او را
رفت بر فتح رخنس و کو بهانه خوار را
رشته می بندند بر پای مرغ دست آموز را
آنز اکه ندانند ره کاشانه ما را
چرا رقیب نسازد سخن میانه ما
صد بار ز نا آمدنت پیشترم سوخت
پر رحم ترس روز جزا را بهانه ساخت
کو یار نهان آمدن من خبری داشت
خود ساله جفا را زوفا نشناسد
ز بیم طعنه به کس سلام کند
چرا او نامهربان شد مهربان من که خواهد شد
مرا به پسند و امیدوار برخیزد
پیغام غیر آمدم ز بهانه
با ما باعتبار وفا تا جفا کنند
غیر از نامه حرفی از زبان یار هم دارد
رفت از یاد دشمن که باز هم وعده دیگر
کمیش بر حرفش نمیدارد چو نام من برد
هیچکس بر سر راه تو دگر ننشیند
کز خاک کشتگان گذری سرگران هنوز
راز خود گفتم داد و لجو گرفتار هنوز
سخن از مدعی من کند تا زود برخیزم
چون بر خود اعتبار تا می شد داشتم
غیر آید و پرسدنش آن یار از من

زند کمانه خود بر سر رخواهی شد | مباش اینهمه در بند امتحان با من | تا نیاید بمیان راز نهان من و تو | غیر در بزم نشیند بمیان من و تو

تو نباشی رضا در سخن و من رحجاب | تا چه بس زند رقیبان ززبان من و تو | ازبسکه میهنت بگدای بهانه جوی | صد بار رنجم از تو و دارم نهان ز تو

قرار صبر بخود داده باز ماندم از تو | باین امید که تن در دهم بتنهائی | فراق میکشدم این زمان و میگویم | بهر آنکه کند تکیه بر شکیبائی

بهر تو مانده بر سر زانو هزار سر | تا سر نهاده بر سر زانوی کیست | بزمش رفته ام ناخوانده و بیم هراسش | نهان از من پی غیری فرستادیت شنداری

چون کند غیر سخن بهر فریب دل من | رو بگرداند و خود را بشنیدن داری | رفتم از بزم تو برخیزم چو یار من توئی | ترسم آید غیر آنجا بهر آزار من توئی

بناله دل زارم اثر نمانده و شام | ده ناله که ز بیداد او تا اثر اول | تو میدهم بپای که یکبار میدهم قرار | با من چو جنگ مصلحت آمیز میکنی

خواست گوید سخنی دید زبانه از پی | تا به بیند که نباشد نگرانه از پی | شوق بنگر که به پیش آمده ام که بگو | بر سر راه تو خلقی و جهانی از پی

صورت قسمت میراث پدر بعنوان مطایبه

همشیره خرج ماتم بابا از آن تو | صبر از من و تردد و غوغا از آن تو | در خفیه آن متاع و صیت از آن من | در فوطه هر آنچه ماما از آن تو

کهنه قلم دوات شکسته از آن من | طومار نظم و دفترانش از آن تو | آن لاشه استران قطاری از آن من | وان بارکش خران توانا از آن تو

یکبغه خرج مطرب و ساقی از آن من | هفتاد ساله طاعت بابا از آن تو | آن مالها که مانده بدنیا از آن من | آن چیزها که برده بعقبی از آن تو

نذری از طایفه شاملوست و اکثر اوقات در عراق بخدمت امرا بسر میبرده باعی ازوست

نذری که ببزم وصل ساغر میزد | لاف تب با تو ستمگر میزد | دستی بدامان وصالت زده بود | دیدم بنشسته بود و بر سر میزد

ملا وارسته همش اما مقیم بیک اصلش از طایفه چکنی حالش از تخلص معلوم است | انکه بر جستیم و کم دیدیم و در کار است و بیشتر | در حقیقت بیشت خزان ان انبار است

دجبی اصلش از اکراد عادیه و در اصفهان بسر برده و بکفش باعی میداشته

میگفتم عشق و من ندانستم چیست | میگفتم یار و من ندانستم کیست

گر عشق آنست که توان با او بود | ور یار همینست که توان با او زیست

وفائی اصلش از اتراک در شیراز نشو و نما یافته و هم در آنجا وداع عمر فانی کرده | شیخ جفا کشیده بخونریز عاشقان | آمد از آن میانه مرا آرزو درست

شده عاشق و معشوق ز تو زار است | تو گرفتاری و او از تو گرفتارتر است | هر چه دارد ز نکوئی تو فزون دارد ازو | اینقدر هست که او از تو وفادارتر است

هلالی اصلش از اتراک جغتای اما در استراباد متولد و در آنجا بتحصیل کمالات پرداخته در جوانی بهرات رفته بمجلس صحبت رسیده سرش انگشت نمای خاص و عام مثنوی شاه و درویش و صفات العاشقین و لیلی مجنون بسلسله نظم در آورده و صاحب دو دیوان است الحق در نظم طبعش خوب و سلیقه اش مرغوب واقع آخر الامر بحکم عبید الله خان اوزبک بگناه تشیع بشربت شهادت چشیده و کان ذلک فی سنه ۹۳۹

فی | القصیده

گر جان کنم بحسرت ز آن لب نمیکنم دل | دل کنده ز آن لب جان کند تیشه کند | تخت مرصع گرفت شاه تمع بدان | جیب مرصع درید شاهد گل پیرهن

ساغر سیمای شکست ساقی زرین قدح | پیکر پروانه سوخت شمع زمرد لگن | شعبده ساز سپهر ز آتش پنهان مهر | بر صفحات زده ریخت زر از دهن

خاتم زرین که داد دست سلیمان ببار | صبح دمید و فتاد از کف اهرمن | بیضه زرین نهاد طایر زرین جناح | جلوه طاوس کرد طوطی شکرشکن

آتش موسی نمود از کمر کوهسار | شعله بکرد و فرو ساند آه دل کوهکن | شمع فلک بر فشاند شعشعه آفتاب | شعله در انجم فکند مشعله انجمن

از خم طاق فلک شمع جناب او / تیغ زبان تیز کو کرم شد اندر سخن
کش فلک نیست این بلکه در ایوان عرش / چتر سعادت زند بر حیات حسن

مهر و مه بر اوج کمال مستحق و ثبات / هر دو بلبل باغ جناب چون سمن و یاسمن
شیفته باغ آن غنچه خضر الناس / سوخته داغ این لاله خوبان کفن

ناقه ایشان حلیم چنین دل تسلیم / مهره دل در عیار رشته جان در رسن
زهره جبین پیدا طهور که از کوه‌هان او / همچو طلوع سهیل از سر کوه یمن

غزلیات

ای نور خدا در نظر از روی تو ما را / بگذار که در روی تو بینیم خدا را
هر چند همه خوبان همه در راه تو خاکند / حیف است که بر خاک نهی آن کف پا را

پیش تو دعا گفتم و دشنام شنیدم / هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را
من دیده‌ام این شبها و شب تا روز یاربها / نه بیند هیچکس در خواب یارب ایچنان شبها

سیه روزان عالم را چه حاجت سو از جوبان / به روز تیره را خورشید پیدا نه کوکبها
معلم غالبا امروز درس عشق میگوید / به در فریاد می‌بینیم طفلان را ز مکتبها

از آن تنهایی و ملک غریبی شد هوس ما را / به روزی چند نشستیم ما کس را و کس ما را
که سجده خاک راهی ز نرگس میکنم گل / عرض آنکه در بر ماند اثر سجودم آنجا

شب هجر است و مرگ خویشتن خواهم از خدا را / اجل روزی چو سویم خواهد آمد گو بیا امشب
ایکه می‌پرسی ز من آن ماه را منزل کجاست / منزل او در دل است اما ندانم دل کجاست

همیشه هر روز مرا ماهی و هر شب سالی است / شب چنان روز چنین آه چه مشکل حالی است
در دل هجران جز غم عالم غم نیست / از غم عشق تو ما را خبر از عالم نیست

ناصحا بیهوده میگویی که دل برگیر از و / من بفرمان دلم کی دل بفرمان منست
راه وفا پیش گیر کان ز جفا خوشتر است / گرچه جفا بی تو خوش است لیک وفا خوشتر است

هجر بتان ناخوش است سرزنش خلق نیز / دیدن روی رقیب از همه ناخوشتر است
هر که قصه خود گفته‌ام دلش خون است / تو هم مپرس ز من تا نگویمت چون است

روز ز دل به پای سگ کوی تو می‌کشد / کاوه‌ام نم گرفته بسوی تو می‌کشد
روز عمرم چند یا رب چون شب غم بگذرد / عمر من کم باد تا روزم چنین کم بگذرد

لعل جان بخشت که یار از آب حیوان میدهد / زنده را جان میستاند مرده را جان میدهد
تا صبح زبان گشود که تسکین دهد مرا / نام تو بر دو باعث صد اضطراب شد

تو از طریقه یاری همیشه فارغ و من / نشسته‌ام بامیدی که یار خواهی شد
گر بر فتنی آید آن سرو ز زارم می‌کشد / ور نمی‌آید ز درد انتظارم می‌کشد

نمیتوان بتو شرح بلای هجران گو / فتاده‌ام ببلایی که شرح نتوان کرد
بلای هجر تو مشکل بود خوش آن بیدل / که مرد پیش تو و کار بر خود آسان کرد

بحمدالله که جان بر باد رفت و فانی شد تن هم / رهیدن دوست فارغ گشتم و از طعن دشمن هم
سنگ‌دلی درد لم خاری و میگویی بر دل آرام / با این تقریب میخواهی که ماند زخم سوزن هم

از پی آن دلبر شیرین شمایل میروم / دل پی او رفت و من هم از پی دل میروم
هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم / باز چون فردا شود امروز را فردا کنم

چنان لیلا فکند امروزم آن رفتار و قامت هم / که فردا بر نخیزم بلکه فردای قیامت هم
خواهم ز نی بر رو بستیغم بنوازی / تا در دم کشتن بتو نزدیک تر افتم

مشکل عجب عشق که گفتن نمیتوان / وین مشکل دگر که نهفتن نمیتوان
دل خون شد از امید و نشد یار یار من / ای وای بر من و دل امیدوار من

عید نوروز است و ما را مجلس فردوسی جهان / سالها شد کز خدا میخواستم روزی چنان
سازم قدم ز دیده و آیم بسوی تو / تا هر قدم بدیده کشم خاک کوی تو

روی تو خوب و خوی تو بد آه چون کنم / ای کاش همچو روی تو می‌بود خوی تو
ای بیوفا چه چاره کنم با جفای تو / تا کی جفا کشم بامید وفای تو

میبد بلبل باغ وجود بویرانه ساخته / هر کس بقدر همت خود خانه ساخته
حذار الوی مشتاقان نگاهی / بیابی گر بپا سر نه گاه گاهی

فی

اگر بلطف بخوانی و گر بقهر برانی / تو پادشاهی و ما بنده تو ایم تو دانی

القطعه

مهر عزیز آبروی هر دو سرا / کسی که خاک درش نیست خاک بر سر او
شنیده‌ام که حکایت نمود همچو مسیح / بابین حدیث لب لعل روح پرور او

که من مدینهٔ علمم علی در است مرا عجب خجسته حدیثیست من سگ در او

وله — الرباعیات

یاران کهن که بنده بودم همه را
در بند جفای خود کشودم همه را
زنهار ز کس وفا مجوئید که من
دیدم همه را و آزمودم همه را

در عالم بی وفا کسی خرم نیست
شادی و نشاط در بنی آدم نیست
آن کس که درین زمانه او را غم نیست
یا آدم نیست یا درین عالم نیست

امروز ز حد میگذرد سوز فراق
وین شعلهٔ آه آتش افروز فراق
روز عجبی پیش من آمد یا رب
این روز قیامت است یا روز فراق

همایون از اولاد امیر تیمور گورکان است بعد از بابر پادشاه در مملکت هندوستان رایت سلطنت افراخت آخر الامر از بی اعتدالی شیر خان افغان بالتماس بساط بوس نواب شاه طهماسب صفوی بایران آمده از آن حضرت نوازش پدرانه یافته فوجی از امرای قزلباش را حسب الحکم آن پادشاه جمجاه با خود برده بهای آن لشکر قیامت اثر الکای فرخناک را از لوث وجود آن طایفهٔ ناپاک پاک کرد و نواب همیون در اقصای هندوستان استیلا و استقلال تمام یافت و در عهد دولت او ارباب کمال عزت و احترام تمام داشته و آن عالیمقدار بصحبت شعر بسیار مایل و خوش طبع بود گاهی شعری میگفته این قطعه را در جای ورقه بایران که بخدمت شاه طهماسب صفوی برد الله مضجعه فرستاد

پادشاها خسروا عنقای عالی همتیم
قلهٔ قاف قناعت را نشیمن گه ماست
روزگار سفله گندم نمای جو فروش
طوطی طبع مرا قانع بارزن کرده است

دشمنم شیر است و عمری پشت بر من کرده بود
ایندم از راه عداوت رو بمن کرده است
دارم اکنون التماس از شاه تا با من کند
آنچه با سلمان علی در دشت ارژن کرده است

یعقوب سلطان خلف حسن پادشاه ترکمان است آنچه از تواریخ ملاحظه شد چنین شاهی در میان اتراک نبوده

دنیا که در آن ثبات کم می بینم
در هر فرحش هزار غم می بینم
چون کهنه رباطیست که از هر طرفش
راهی بسیابان عدم می بینم

ذکر اول از مجموعهٔ اولی در ذکر احوال و کیفیت اشعار فصحای بدیع آثار و شعرای فصاحت شعار ولایت ایران حفت بالامن و الامان اعتدال هوا و امتیاز آب و ادراک اهل آن دیار محتاج باظهار نیست و همه کتب سیر و تواریخ باین مطلب ناطق است و حال چندیست که ویران است و این اخکر شمتمت بر [illegible] **[illegible] آذربایجان** ولایتیست مشتمل بر امصار معموره و قصبات مشهوره منسوب باذر بن امیر بن اسود بن سام است و بعضی نقل کرده اند که در عهد شاپور ذو الاکتاف آذرباد نام شخصی دعوی نبوت کرده جمعی کثیر را فریفته ساخته قبول دعوی او کرده شاپور او را گرفته فلزات بر روی سینهٔ او کداخته ریخته منتظر نشد و همین سبب زیاده اعتقاد مردم شد و آبادانی آن ولایت از وسعت حدودش اول ولایت عراق عجم و موغان و گرجستان و ارمن و کردستان و شروانات بوده اما حال تمامی شهر و ولایات و موغان و گرجستان و ارمن و کردستان داخل آذربایجان است می شناسد آنچه از جملهٔ آثار از حیز تقریر و تحریر بیرون است امید که همیشه از حوادث روزگار مصون ماند انشاء الله تعالی و احوال و اقوال شعرای هر شهری از آن دیار بترتیب نوشته می شود

اردبیل از اقلیم چهارم است طولش فد له و عرضش لح ه از ابنیهٔ کیخسرو بن سیاوش کیانیست هوایش در غایت برودت و آبش و مزار کثیر الانوار شیخ صفی الدین اسحق است و از فواکه گیلاس در وی نیکو آید و در کوه سبلان که از جبال عظیمهٔ ایران است و در چهار فرسخی اردبیل واقع قلعهٔ مشهور بروئین دز بجهه در وقت معارضهٔ کیخسرو و فریبرز در امر سلطنت فتح آن قلعه را در منع اندعوی قرار داده بنده اول فریبرز با طوس رفته و مایوس برگشته بعد از آن کیخسرو با گودرز رفته آن قلعه را تسخیر و همان وقت طرح دار الارشاد اردبیل را افکنده و در زمان دولت صفویه بسیار معمور و حالا در نهایت خرابیست خدا آباد کند ان شاء الله تعالی

جامی برای آنکه از اهل اردوباد است چیزی از حالش معلوم نیست اینمطلع ازوست

دارد آنکه سر ما ترک ستم پرور ما | روز فراق خون آویخته باشد سر ما

راغب اسمش میر یوسف سید هاشمی پیشه طبعه گویند در حین وفات معشوق را در بالین یافته این دو شعر از مطلع خاطرش تا رفته بحالم باقی شناخته

ای دل قرار گیر نه وقت طپیدن است | ای دیده خون مبار که هنگام دیدن است

می در قدح کشید حریفان گل بچید | رسم عزا نه گریبان دریدن است

محوی اسمش مولانا عبدالله در اوایل حال در سلک هندوستان خبری از او نشد

خواهم ز بتان نغمه داغی بجلد برد | ابهام دل من هست که با من نگذارند

الهی در پیش دارم کافر عمرت امانش | هر جا روم آسایش دهد منزل کنم مامنش

صیفری سر نزد ز پی صلح ل ارزمن نکر فی | ه در دام آمدم صیاد غافل از مرکی

اردوباد

حاتم بیک وی از اولاد خواجه نصیر است آخر الامر بمنصب وزارت شاه عباس صفوی سرافراز شد

از آن برگوی سر یوسه گردم یا نشان را | ه شاید فرصتی با هم ببوسم آستانش را

صفائی گویند از وطن بهرات رفته منظور نظر امیر علیشیر گشته اتفاقا ازو بولد خواجه میرک صاحب دیوان بدیع الزمان میرزا نقد دل داده و معشوق نیز سر بر خط فرمان او نهاده و اوراش ان بر زبان سمتم ظریفان هرات افتاده تا رفته رفته کمش رد بندگان میرزا رسید روزی نظر نواب میرزا بمعشوق مولانا افتاده فرمود چنین مذکور است که پرتو آفتاب ضیائی بتو افتاده آن جوان بی باکانه عرض کرد بی باز فرمود که حال بدیگری بایست آن کودک زیرک عرض کرد اگر مرغ دل او رسیده است لقائی میدانم تا مدت عمر در قید منت والا هر کم خواهد مایل باشد میرزا فرمود سبحان الله خدا زبان لباب عرض زرکو تاه کند بالجمله مولانا بعد از آنکه تزلزل در بنای حالش گور کان راه یافته از خراسان باذربایجان شتافته در تبریز در سنه ٩٢٧ از عالم فانی برای باقی خرامید

لغز شطرنج در مدح شاه غریب میرزا

ای دل کدام عرصه درین کشور آمده | کز خیل روم و زنگ در آن لشکر آمده

هر یک دو اسپ انبل بجمع پیادگان | کاتش آن سپاه را بوغا رهبر آمده

در معرکه به پشتی هم کرده جنگها | وان جنگ اگر ز پای اسیم و زر آمده

سلطان عصر شاه غریب آنکه در بساط | هر کوشه صد چو شاه هر خشت چاکر آمده

خیل غریب و قوم عجیبی در مصاف | با شاه خویشتن همه یکرنگ و یکجهت

کر بر دلان و پیلتنان ز اسب شاه | خوش آن که عرصه شاید ترک من بشمشیر کین ما را

بیرق و تیر بر سر یکدیگر آمده | حصم افکن و سپه شکن و صفدر آمده

لیکن ز نیک پیاده کهی مضطر آمده | رقیبان جمله بگریزند و من مانم همان باداد

بیلقان

بیلقان از اقلیم پنجم طولش قذل و عرضش ا ه از ابنیه قباد بن فیروز ساسان و اقع در حوالی شروان است هوایش گرمسیر است و بدنهاد آثار شهرت دار آنجا بیشتر محمد الغوی در عهد صبی بشروان رفته نظر بفطرت اصح ادراک خدمت افضل الدین خاقانی که مرید کمالات و کاتب مقالات او شده و خاقانی نیز او را تربیت کرده برتبه فرزندی برداشت و مجیر نیز قصاید در مدح خاقانی گفته تا بیکی از اقارب خاقانی دل باخته و غیرت خاقانی در میانه عاشق و معشوق طرح جدائی انداخته و بهای فراق کار عاشق مسکین را ساخته نزدیک آنکه بدستیاری اجل از قید فراق معشوق رهائی یابد باز بحکم خاقانی معشوق بعیادت او که سر او را در دامن گرفته بجای فراق از نوازش معشوق تحفه عمر دوباره یافته ناچار از آنجا به تبریز شتافت و در آنجا از مقربان حضرت اتابک محمد ایلدگز شده و میانه او و خاقانی بهم خورده و قصاید خوب بمدح اتابک گفته و با اثیر اخسیکتی معارفات کرده آخر بحکم اتابک باصفهان رفته از اصفهان مهر بانها دیده و آخر الامر بعلت زبانه که سرها باجو یافته و شنیده و بالمدار مرحمتی در تبریز در سنه ... وفات یافت

فلک چراغ در انکشت کرده میخواهد   در کنج خانهٔ عمر تو را کند یغما
بکش آه سحر که چراغش از پی آن   در دود سخت حریص است و خانه پر کالا

دل ز عشق تو دل ز جان برداشت   جان هم امید از جهان برداشت
گفته‌ای سایه از تو بر دارم   سایه از خاک چون توان برداشت

تو فکندی مرا ز چشم ولی   کرم شاه کامران برداشت
شه قزل ارسلان ز دست دلش   از جهان نام بحر و کان برداشت

آنکه اول قدم ز روی زمین   فتنهٔ آخر الزمان برداشت
چه دعا گویمش ز عالم پیر   نقص از آن دولت جوان برداشت

باد صبح است که مشاطهٔ چمن است   با دم عیسی پیوند نسیم چمن است
نکهت نافهٔ مشک است و نه نافه است و نه مشک   اثر آه جگر سوختهٔ همچو من است

نقش خاک پر از زمزمهٔ فاخته است   مجمر باغ پر از لخلخهٔ نسترن است
بوی شیر از دهن سوسن از آن می‌آید   که هنوز نرگس پستان صبا در دهن است

ده زبان است نگوید سخن و حق با اوست   با چنین عمر که او راست چه جای سخن است
فی الجمله جهان همچو رباطیست مسدس   کز نه در و پنج و دو عدم او در آمد

هرکه نخورد غم که ازین در که برون شد   هرگز نشود شاد که زان در که درآمد
ای کرده صبح صادق از رنگ وام که   روی چو آفتاب مه صبح شام کرده

خون حرام ما را بر خود حلال کرده   وصل حلال خود را بر ما حرام کرده

گل صبحدم از شاخ بر آشفت و بریخت   با باد صبا حکایتی گفت و بریخت
بد عهدی عمر بین که غنچه رخ   گل سرزد و غنچه کرد و بشکفت و بریخت

در بزم تو گل های سبوی در ساخت   با باده و گل زد طرب باید ساخت
می‌بود گل از آه حسود تو شود   گل بوی از آتش تیغ تو گداخت

ساقی ز نی سماع کلکون می ریخت   مطرب ز زخمه در تکنول می ریخت
فصاد و طبیب کشته لعبهٔ بسم   این نبض هر که گرفت و آن خون می‌ریخت

در کوی تو ام سینه پر سوز افکنده   در روی تو ام دیده ز بد آموز افکنده
امید بود دم که باین روز افتم   شبهای غمم تو ام باین روز افکنده

گفتم ز صفاهان مدد جان خیزد   لعل است مروت که از آن کان خیزد
کی دانستم که اهل صفاهان کور زند   با اینهمه سرمه کز صفاهان خیزد

دار السلطنه تبریز از اقلیم چهارم طولش قه و عرضش لح از ابنیهٔ زبیده منکوحهٔ هارون عباسی دختر ابو جعفر منصور دوانقیست بعد از خرابی از زلزله در زمان متوکل عباسی بتجدید عمارت شد و بعد از آن باز بزلزله خراب و در عهد واثق عباسی ماشاء الله مصری آنجا را بطالع عقرب بنا نهاد و مدتی از زلزله ایمن بود و در این اواخر نیز زلزله شدیدی شده جمعی از سکان آنجا بدیار عدم رفته و چندی نیز در عهد سلطنت شاه طهماسب ثانی صفوی در تصرف اولیای دولت عثمانی بود تا آنکه نادر شاه استرداد کرد چه از زمان او و از ظلم او و چه بعد از او الی الان در بیست سال متجاوز است که بسبب استیلای طوایف مختلفه بهایت خرابی بکار راه یافته است الله خدا خرابی آنجا بآبادی مبدل گرداند شهری وسیع بوده و غازان خان و جهان شاه و وزرای آل عثمان و امرای آنحضرت عمارات منیعه و مساجد و خوانق رفیعه و باغات دلکش در آنجا ساخته که اکثر آثار آنها باقیست و اعتدال آب و هوایش از آن بیش می‌توان یافت حاجت وصف نیست

میرزا رشید الله از سادات دار السلطنه مزبوره چنین تخلص وی معلوم نبود لهذا از اعتمادی گفته
خواهم که باین چشم نبینم کس را   چشمی ز برویم زد ز لطف کشودی

خواجه امیر بیک ولد نژاد شیخ غیاث الدین قند برابی در نظر من توابع دار السلطنه اصفهان متولد شده و نظر باستعداد باندک زمانی بحسب دیوانی سرافراز و بعلت شوق علم عدد و طلسمات از نظر شاه طهماسب صفوی افتاده حسب الحکم او در یکی از قلاع خراسان محبوس و در ورقی عبید الله خان اوزبک بخراسان نامه معنونی باین بیت بخواجه مزبور نوشته

ای خواجه بعد ازین طمع از زندگی بر   زن زر و گشته بسته خانه مقام ما

خواجه مزبور این قطعه را در جواب عبید الله خان که بدرگاه وی فرستاده بود

ای باز اگر به ذکر را گذر کنی   زنهار عرضه دار بر ایشان سلام ما
و آنکه بگو ز راه وفا آن گروه را   کای کشته کینه خواه شما خاص و عام ما

نصرت ...
شاه طهماسب ... در عهد ... از ...

کلک عزل در جهان شما ثبت کرده بود / در رقعه‌ای که بود در آن رقعه نام ما / کاکو اجل بدار زین طمع از زندگی... / زان زده که نیسند خانه مقام ما
ای مدعی مگر نشنیدی که میرسد / شاه ستاره خیل سپهر احتشام ما / باشد جواب دعوی خانی که گفته / بیتی که گفته حافظ شیرین کلام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان / کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما / تا بنده کان حضرت شاه ولایتیم / ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

انوار اسم شریفش شاه قاسم اصل آنجناب از خاک فرح انگیز سراب تبریز بدتی بعد از تحصیل معارف و کمالات در خدمت شیخ صدر الدین اردبیلی بریاضات و مجاهدات مشغول و حب الحکم او بگیلان رفته آخر بهرات افتاده اهل آن بلده فاخره اظهار اخلاص بآن سید میکرده شاه رخ میرزا تیمور حکم باخراج سید کرده سید تغافل ورزیده فرمان شاهرخی مرحد مبالغه رسیده بایسنغر میرزا متعهد شده بخدمت سید رفته او را چنان بیرون کنه سید از رده بنا شده چنین بخدمت رسیده سید بعد از طی تعارفات سخن بانجا کشید سید فرمود بدرستیکه جرم ما اهدر را اخراج کند میرزا عرض کرده احتیاج با حتجاج نیست نا بفرموده عمل فرمایید
قاسم سخن کوتاه کن برخیز و عزم راه کن / شکر بر طوطی فکن مردار پیش کرکسان
سید شاهزاده را دواع که بصوب سمرقند رفته آخر الامر در جام سکنی کرده از شیخ احمد جام فتوحات یافت سید در رقعه جزجز در جام جام مرگ نوشیده در سنه ... و مرقد منورش در ... بطریق عرفا بیار دارد و بیگی نیتابان قطعه اکتفا رفت
فقاعی صحبت است پنج انگشت دارد / چو خواهد از کسی کامی برآرد / در بر چشمش نهد دیگر در برکشش / یکی بر لب نهد کوید خاموش

ملا عبدالقادر مردی صاحب مدرک و درویش مسلک و در خط ثلث و نسخ مکون و کتیبه نویسی او را برطاق نهاده
ای قدم ننهاده هرگز از دل محکم برون / حسرتی دارم که هیچ در هر دیار جا کرده
در کوی جهان چنگ هوس ساز مکن / خود بینی و خود فروشی آغاز مکن / گر کام دلت شد میسر مستیز / از بهر نیاز آمدی ناز مکن

بدیعی از فضلای نیکو طبع و علمای خوش مشرب آن دیار بود آنچه بیتی از وی نوشته شده
مراد از جوانان شیرین شمایل / یکی هست آنچه گفته بادل
کنی منع ما شیخ شهر از جوانان / چگوییم او را که پیرست جاهل / شهنشهی که دایم از برای بزم او رزد / ز از خاک و دُر از آب و لعل از خار و گوهر از کان
اگر گردون بیا ماند توی گردان که حمله / و گر دریا کهر بخشد توئی دریا که احسان / خرد طبع ترا ماند به هنر ذات ترسید / فلک قدر ترا پایه بشرف صدر ترا دربان

جعفری اسمش میر محمد جعفر از سادات آن دیار است و از علو همت از دست رنج خود مدار میگذرانید و گاهی بنظم اشعار رغبت مینمود این چند بیت از افکار او ملاحظه و ایراد شد
نگردد یاد من از ناز و من با این ... را / دهم فریب که بر قاصد اعتماد نکند / دیش از من به سبب در بزم رنجید چه بود / این عتاب آلوده هردم سوی من دیدن چه بود
مدعا آزردن من گر نبودت بار بیت / روز دل کشان بسر کوت و خندیدن چه بود / گر ترا میلی نبود ای سرو گلم از بیت / آن خرامیدن بناز و باز پس دیدن چه بود
نکنم تا تجربه اکنون رخ در حق / در صیفش نشان متقی است / او به نسل علی ما ند / ظاهر است نسل قنبر علی است
تر بزی چو کربلا است در شیون و شین / فرقه اهل بود فیها ماین / کان تبر ... در محرم بوده / وین در رمضان تبر مجبان حسین

جوهری اسمش میرزا مقیم گویند پدرش استاد میرزا ... از کربلا بنظر لطف رحمت ازاز پدر را بانموده دم بابهادری سلطانه رفته صاحب سامان معقول شده در هرات بخدمت حسن خان شاملو رسیده رعایت یافته و در القصهان لطف آثار عدم شناخته در مذمت این قطعه گفته و منشده اشعار دیگرش بنظر نرسیده است
رهی چو آب فرو برزبان زبان رکران / اگر کند گذر از زیر تخت سایه فکن / نکوزده کاه و ندیدیا جو و نکندیده کیاه / بغیر بابی و بالشش نیست در کهن
اگر کره نزنم بر دُمش ز کثرت ضعف / نیان رشته تواند کذشتن از زانو / ز بار ضعف سر از جای برنمیدارد / عنان لنا بدارد اگر دست لطف ...
سوار پیش من آنانند و دران افکنند / روم پیاده بجو و اگوید کر از سر من

حیرتی از شعرای معتبر آن دیار است و مرتبه شاعری او ازین چند بیت که از گوینده شیوه صلاح و فروشی و تواضع الحق و طریقه را هم برابری و در سخن بیهوده انبساط دارد [illegible] نوشته شد

دوش در مجلس حدیث آن بت سرکش گذشت
من ز رشک رفتم ندانم صحبت چون گذشت
تا گرفتارم بدرد عشق وقت من خوش است
وقت آن کس خوش که بنیاد گرفتاری نهاد

کی که از تو ستمگر ستم هوس نکند
تو چنانی ستمی میکنی که کس نکند
صد نکته جای او بشنیدن او میکنم
تا بنگری نگاهی جانب او میکنم

نوید وصل فرستد زمان زمان و نیاید
تا تکبر به لب راز ز شوق بمیرم
با وجه به وفا بهای او
سوخت جانم ز آشنایی‌های او

آورم پیش تو هر لحظه پیام دگران
گویمت تا سخن خویش بنام دگران

حیدری از تلامذه لسانی شیرازیست و با شریف تبریزی عداوت داشته و لسان الغیب در برابر سهو اللسان شریف گفته و اکثر در الکه هندوستان و ایران بوده و در وطن کمتر میزیسته این قطعه ازوست

بدو شاب و به پنبه چنین تو نید
تحت القدر باید که آخر
برات قرضخواهان میرد ما
تو در پنبه کفن دوشاب حلوا

کیا قصیده در مدح پادشاه هندوستان گفته رخصت خواندن نیافت این قطعه را گفته فرستاد

در مدح پادشاه سخن سنج ملک هند
گفتم قصیده و بشنید هر که دید
زان سان قصیده که نگاه تو شنیدش
آب حیات بر ورق از خامه میچکید

اما چو روزگار مددکار من نبود
زان شاخ گل بپای دلم خار غم خلید
نشنید شاه عقده که شعری زمن
نگشود قفل آرزوی من از آن کلید

بودم ز آب دیده تن غرق بحر غم
کز غیب این ترانه بگوش دلم رسید
حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس
در بند این مباش که نشنید یا شنید

و بعد از استماع این قطعه صلت و صله بسیار کرامت از خازن اعطا شد که این قطعه را ثانیا گفته فرستاده

مشکلی دارم ز شهها خواهم کنم پیش تو عرض
زانکه زین مشکل مرا صد وادی حیرت بره است
سیم و زر انعام گوی لیک از خازن مرا
هم گرفتن مشکل و هم ناگرفتن مشکل است

در کشور هند شادی و غم معلوم
در عالم غم خاطر خرم معلوم
جایی که به یک روپیه آدم بخرند
آدم معلوم و قدر آدم معلوم

خوزی طبع خوشی داشته گویند از تلامذه لسانی شیرازیست و هم در آنجا در سنه [illegible] وفات یافت

هر زبان جای نهد عاشق سرکش به شام هجر
عشق تو آتش پرده بنیاد کرد که باتش بیداد است
میکنم انگشت تا بودم از آن نگو رو ستم
تا دگر تیر بلا را که نشان خواهد بود

بخت آنم کو که خواب آلوده برخیزد ز [illegible]
ناله‌ام نشناسی و گوش بفریادم کنی
عرابی که گیری ازین کهنه ده
ز نا کس بگیر و بنا کس مده

میر راستی از سادات آن دیار و در عهد شاه طهماسب صفوی محتسب آنجا بوده طبعش بصحبت شعر میل داشته

تا جان ز بدن برون نخواهد رفتن
درد تو ز تن برون نخواهد رفتن
کعبه برون کن از دل مهر مرا
این از دل من برون نخواهد رفتن

راغب اسمش ملک حسین بیک است این شعر ازو ملاحظه و کم نوشته شد
صد نامه نوشتیم و جوابی ننوشتی
این هم جوابا نویسند جواب است

شریف از اوسط الناس بلده مذکوره تخلص ها بسم میکند طبع خوشی دارد گاه گاهی بگلگونه سیاه زبان هجو لوح خاطر مردم را سیاه میداشته و از شاگردان مولانا لسانی شیرازیست که مدتی در تبریز ساکن بوده از جمله ماجرا که شریف بروز دیوانی بنام استاد از مقوله ترزتی تمام که مسمی بسهو اللسان و کمال هجاهای او ادب استاد دارای پیدا در عنفوان جوانی گلشن حیوتش در بلده طیبه اردبیل وارسته بتاریخ [illegible] فوت و در مراتب شاعری [illegible] فقیر بعضی از ابیاتش

بجز دامن لطف را کرم [illegible]
بمصوری او گشته من آلوده دامن را
که همین تا کنم اظهار غم دل
زان پیش که بندد غم دل راه نفس را

روزی دهم جان و فغان نکند کس
معلوم شود که مرا نه کس را
یک غم عاشق بگشت باغ و صحرا میرود
عشق تا با اوست غم با اوست هر جا میرود

آخر عمر شریف اسپای بسیار پیش / کو یک امروز پس مران زبیدرد
از زاد اگر باشد دیار لطف گرفتارش کند / ور خفته باشد فتنه چشم تو بیدارش کند

هر کرا دیدم بر از عشق محرم هم / خویش را در عاشقی رسوای عالم هم
مبادا از سوز و گدازی که دارم / برون افتد از پرده رازی که دارم

همین با منت بادنازی که داری / همین با تو دارم نیازی که دارم
میرم آه که مانع شود از فغانش / آه اگر بیشتر از آه رسیدن نتوان

دم مرگ هیچ دانی چه باز مانده چشم / ز تو لب چشم آنم که نظر کنی نگردی

گویند شاه نعمت الله یزدی را در تبریز مدح که صله لایق نیافته این قطعه را گفته

نعمت الله اخر برج سیادت شاه یزد / آنکه چو خورشید سر از بیخ نطاق افتاد
چون به تبریز آمد للابسخن گشته از او / بر مراد خویش قادر جز شریف نامراد

با وجود آنکه گفتم مدح او بیش از همه / از همه کمتر در انعام بر رویم گشاد
گر چه محتاجم ولیکن بیش از آنم همت است / کز عطاهای کمم گردد دل غمدیده شاد

کاش کم هیچم ندادی تا چو طالع گفتمی / شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد

مولانا شمس الدین از بزرگان طبقه صافیه صوفیه و مرشد مولانا جلال الدین رومی است احوالش در نفحات مبسوط است چون مشهور است در اینجا به تخلص ایشان مشهور است از مولانای رومی است لهذا نوشته شد

شوقی مدتی در خدمت سام میرزا بوده و طبع خوشی داشته از اوست در کابل وفات یافت

در درد فراق ناتوان ساخت مرا / بر بستر ناتوانی انداخت مرا
از ضعف چنان شدم که بر بالینم / صد بار اجل آمد و نشناخت مرا

ترسم که از حسرت جمالت میرم / محروم ز دولت وصالت میرم
هر چند که باشم بخیالت زنده / می ترسم از آنکه در خیالت میرم

خوبان همه بلای عقل و دین اند همه / با اهل وفا بر سر کین اند همه
با ما نه چنانند که می باید لیک / اما چه توان کرد چنین اند همه

شوقی غم عشق دلستانی داری / گر بر سر دیگری غم جوانی داری
شمشیر کشیده قصد جانها دارد / خوش باش که تو نیز جانی داری

صائب اسمش میرزا محمد علی جدش داور شاه عباس که جای او در محله عباس آباد اصفهان سکنی داده عرض در اصفهان متولد و هم در آنجا کسب کمالات صوری و معنوی کرده صاحب اخلاق حسنه بوده و سفر هند نیز کرده بعد از معاودت بوده و در اصفهان محترم بود از شاه عباس ثانی و شاه سلیمان نوازشات یافته و در مراتب سخن گستری طرز خاصی دارد که شباهتی بطرز متقدمین ندارد با آنکه بقصیده و رباعی نپرداخته دیوانش قریب یکصد هزار بیت ملاحظه شد بجز از مراعات بسیار انتخاب نموده شد

دلم به پاکی دامان غنچه میزد / که بلبلان همه مستند و باغبان تنها
امید چشم زو ویرانی بند استم چرخ / که گنج خواهد جوانت جابی باج از ملک خراب

چون صبح فیض جیب ز دوشند لالی دیده / اما دمی که باعث احیای عالمیست
ای برق به مروت یار بشمرده بگذر / هر خار ازین بیابان رزق برهنه پاییست

نسبت به بدان در چه شمارند نکویان / دریا چه قدر آب گهر حسته باشد
جای نمیروی که دل بدگمان ما / تا بازگشتن تو بصد جا نمیرود

مرا زیاد تو بردو ترا ز دیده من / ستم زمانه ازین بیشتر چه خواهد کرد
مرا بروز قیامت غمی که هست این است / که روی مردم عالم دوباره باید دید

یکبار سر بر آر ز جیب قبای ناز / دست مرا به پای نگر بیابان چه میکند
اگر چه یک نیم خاک پای نیکانیم / عجب که تشنه بمانیم سفالی رگانیم

خون ز نگهت دار بهر جا که هست / خون نه میخوری به دل روزگار کن
در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو / عالم پر است از تو و خالیست جای تو

دلبر بیانه دگر بر سر ناز آمده / از دل ما چه بجا مانده که باز آمده
کجاست دشمنی چشم بلند نشسته / چو قبله گوی همه جا بجا نشسته

صبوری ولد قاید بیک زرگر است در شوشتر که جواهر فروشی میکرده طبع خوشی داشته از اوست

از رشک که سوزم که نهان گفت آه / در هیچ دلی نیست که جای تو نباشد
رحم است بنومیدی آنکس که بحشر / در نامه او حرف وفای تو نباشد

بقدر

بقدر رنجش یکروزه تو ما را هم شکیب هست ولی روزگار میگذرد طرفه حالیست که عاشق شب هجران دارد خواب ناکرده و صد خواب پریشان دیدن

طوفی در بلده مزبوره مشغول سر تراشی بود آخر الامر بقصبه لاهیجان رفته در آنجا بسعی تمام مشغول تحقیق کیمیا گردید گویا از تاثیر هوای گیلان باین فکر افتاده و الا از شعرا که خود را مستقیم الطبیعه میدانند این خیال بیجا که از مقوله صحبت عنقاست نمیکنند بدو بیتش اکتفا شد ازوست

دوری زبرت سخت بود وحشی ما را سخت است جدایی به هم آموخته ها را کس با خبر از حال دل غافل تو نیست تو در همه دلها و کسی در دل تو نیست

با آنکه نیست خلوت وصلت تو بی رقیب شرم تو با هزار نگهبان برابر است نشستی بر سر خاک شهیدان آه از آن غافل به هر خاری و چندین کشته همراه تو برخیزد

چنین فلک خواهد غمی از جان ناشاد دم برد آورد بشم غمی را که غم از یادم برد جدایی تو بناکام در ادای عشق چنان بود که بحسرت کسی جوان میرد

چنان فریفته عزت ز عاشقان برداشت دراز عشق تو از یکدگر نمی پرسند بتو عالمیست عاشق شده ام باین تسلی دهد کی محبت از من بتو بیشتر ندارد

زنو فامکن حکایتی که ندارم از تو باور نز بان میان حرفی دلی جز ندارد بحشیمانه رنگ که باشد رقیبان را دهد خواهند از تو ایشان داد من خون گرستیم

تا کس نداند آمدم در کوی تو هر بار در زره دگر آیم بکوی تو نومیدم از وفای تو اکنون نه پایتر کز بیوفایی تو ندارم شکایتی

ظهوری گویند از مستعدان آن دیار است این بیت از و بنظر رسیده و بشعر اکتفا چه رنگ بیمری است دل ابکشتگان غمش تو هم بمقصد خود میرسی شتاب مکن

عزمی اسمش حسن بیک گویند مرد خلیق و مهربان بود این یک بیت از و نوشته شد شادم ز طعن خلق که مرغان باغ عشق شاخی که سنگ میرسدش آشیان کنند

حدیث وصل از آن بر لبم نمی آرم که میترسم زبهر کینه ام کاری بدست روزگار افتد مکن در مسئله گاه عشق پای جستجو رنجه که سید این زبان خون بپرسیدن می آید

عذری اصلش از تبریز است اما در یزد نشو و نما یافته در وقتی که شاه عباس یزد را بصفاهان آورده او نیز از یزد باصفهان آمده مشغول زرگری میبوده این قطعه و یکرباعی از او نوشته شد

آمد بهار و گل شد و نوروز هم گذشت گردید تر نگشتیم و امروز هم گذشت در باب وظیفه که از سرکار دیوان مقرر بود این رباعی را گفته است

از دولت شاه ابوتراب قاضی مستوفی ما رنگ برد بر ماضی هر سال سه ری بود بعد از من کیندم صد سیر شده است یک من از ماضی

عقار اسمش علامحمد از افاضل عصر و دانشمندان بعهد صحبت ملاحسن در بهای رازش و در معاش بود مثنوی مهر و مشتری بوی منسوب است و این بیت بلند در وصف قلم در آن مثنوی از وست

ز رشک اندازان مسکه که جسته پس از قرنی سر کیوان شکسته این قطعه را در عذر بنوشیدن صبوحی عالی شیخ الاسلام گفته و الحق بسیار خوب گفته

جام بخشید شیخ اسلام اعظم بنده را وه چه بیاری جام بلی فراوان یافته رشته جو از برای آدمش در بند و جلی مرد میش در کارگاه از نهد این یافته

و آنکه از معقول چشم ناقه بنویسش فاطمه کشته رفو کرده کی بشکافته من چه حد دارم که پوشم جامه را کاندرو آفتاب طلعت چندین پیمبر تافته

عنوان اسمش محمد رضا از اهل آن دیار است این بیت از و ملاحظه و نوشته شد بیا که پیشتر از ماتو بجیحون میرا بدیده ما نگاهی و بر زبان سخنی

فردی از اهل آن دیار است اینقدر دارد که بار کار دیگران از حاشش محروم و ملکو بیم محجوبد قاصد بنام من غم خود گو که بیش او من شادمان که در دو دلم را شنیده است

فردی از اهل دار الخلافه تبریز است شاعر خوبی نیست و شوق اکثر حالش جمع لجبش مسعود و مامش حول خواب راحت شد از ان دیده و دیر است که رفت آسایش از ان دل که طپیدن دانست

رفتی از این باب چه در کوی دگر دید مرا خار غم در جگر از رشک خلیدن دانست کم التفاتی و لطف غرور معشوقی است وگرنه ذوق جوانی زلیخا نیست

دلی آرزو ام بیسایه ام گشت دو در عشق این که نجنبید نه نسبت میرم از حسرت ذوق دل امرغ اسیر کز پی رنجاندن قفسش بگشاید

دلم از گرمی خوبان دگر می ماند غنچه را که بزور نفسش بگشاید عشق است دلا اینهمه نومید چرایی شاید شبی به هم بحری داشته باشد

با و چو برسم آسوده می شوم از جور — دنیا های مراد وقت بهتر از این حیف
بتو رسد کشت تبان را زکرفتاری من — چه کنند بهتر از این با تو وفاداری من

مردم از غم بسخن از زرقاش نخو چند کنی — این نه حرفیست که گویی و شکر خنده کنی
کشته غیر از تو دل آزرده و من در تابم — تا دلش باز زار که جز خنده کنی

از دست جفای تو اگر بگریزم — در راز تو بکوچه خاک بر سر بیزم
بر خاک ره که استم از بنشینم — بر کوچه که کهم از بر خیزم

وفیحی گویند بعلوم رسیده بود ظاهر داشته کنکش با هم میکند و اگر با شعرا و دردیشان هم صحبت بوده ذکر محبت جوانی در دل گاشته و معشوق نیز میداشته و این یک بیت درین مطلب است

جذبه عشق بحدیست میان من و یار — که اگر من نروم او بطلب می آید
از سوز محبت چه خبر اهل هوس را — این آتش عشق است بسوزد همه کس را

کهه بداغ عاشقی ابدال نشان ترا — گرمن چو کم نوی بشناسم بآن ترا
نگذریم از یار اگر باید همه از جان گذشت — جان چه باشد گز برای یار از آن نتوان گذشت

دی ما مید یار آمد و مژگان تری هست — از یار دگر بهر ملا کم خبری هست
آن لب که دل رحم که از دست بتان بود — صد پاره و هر پاره او در دیگری هست

نقش پای کسی به کوی تو دیدم مردم — چرا بغیر من آنجا دیگری می آید
بقدر طاقت خود هر دلی غمی دارد — دل منست که اندوه عالمی دارد

بر سر کوی تو نالان از پی داد آمدیم — تا لبه گهیم و نشینه بی بصر باز آمدیم
غم از روانی جفا بقدر هست که تو — طعن خلقی زبرای چو منی میشنوی

حکیم قطران بن منصور در لسان ه سمرقندی او را ترمذی و جهرعرفی و ساری اللاب تذکره او را تبریزی نوشته اند و نظر بانکه ممدوح سلاطین تبریز بوده اند قول ثانی ارجح است لهذا ادرس و بار با ... بشد

چو دست دیدم از روی تو عروس بشم — همی فرو کشد از روی لاله باز نقاب
چو چشم عاشق در گرید ابر بر گردون — چو ناف خوبان در بیچد آب در گرداب

چنین روز فراق بتان بروز مهی — مرا که اجشه دارد رخسم بسان هلال
فروغ ماه نه بینم همی بروز کسوف — شعاع مهر نیابم همی ز بیم زوال

حرام گهم بر خویشتن وصال حرام — حلال گهم بر خویشتن فراق حلال
ه در فراق تو اندوه بود سبب فراق — ه در فراق تو شادی بود امید وصال

هران زمان که من آهنگ راه خواهم کرد — بسوی من دو د آنماه روی مشکین خال
کشاده شکر شکرف رنگ در عناب — نهاده نرگس پر رنگ باز زر بجدال

کهیش لاله نهان کرده در میان عقیق — گهی عقیق نهان کرده در میان لآل
ستاره پیش مر از سنید قیر گون بادام — بنفشه رنگ کهل از زخم بسکون چنگال

ه کر زیش حال است رقاش تو مرو — ه من ترا بر سانم بگونه گون اموال
همت بچهره تو اگر کنم بزر عیار — همت بدیها تو اگر کنم بسیم حلال

بر زلف غالیه رنگ بعارض آینه گون — ز عشق هر ده مرا روی زرد و زار نگون

زمانه تا بر حشم بد همی بنده — همی نویسد کوشش بغالیه افسون
بروز بزم چو دیف لجو فراز سریر — بروز رزم چو رستم لجو فراز هیون

زمانه زنج کف او میان زر پنهان — هوا ز خوی جنبش او بغالیه معجون
ز با لابه بستی قضای آلهی — ز نیستی بنا لادعای بهمبر

چنان دستها را بهم در نوشتی — ه انگشت مردم ورقهای دفتر

واین شعر مشهور را که انوری با سم عمادی نقشای که بعضی از الالباب تذکره با سم قطران نوشته اند فقیر این قطعه را که مختوم بآن شعر است در کلام حکیم قطران دیده نوشتم تا این معلوم نشد که بحقیقه یا او نیز چو انوری تضمین کرده قطعه اینست

من از هر دیار همی تا زنم اینجا — نه بهر دستی هم از جزه رانی
رز برای آن هم که هر کز کس را — لب وردلم جز تو فرمان روائی

مرا از شکستی چنان عار ناید — ه از نا کسان خواهم مومیائی

کاظم اصلش از مردم آنذ بار و همیشه اوقات در کاشان گذرانیده و باین تقریب بکاشی مشهور شده مرد نیکی بوده

با کم زناکی هست که بستم گرفته اند — داغم ازین که شیشه زد هستم گرفته اند
این مرغ دل که در قفس سینه من است — آخر مرا بنه صیاد میبرد

شیخ محمود شبستری شبستر از قرای دیار تبریز است شیخ اعرف عرفای صاحب حال و افضل فضلای صاحب کمال است شرح فضایل او بیرون از حد شمار و از مثنوی گلشن رازش رایحهٔ فایحهٔ کمالات آشکار است و شیخی دران مثنوی معنوی مدعی همطلعیت است و در قبال از آن مثنوی نکته در رشته این راز هم باید بکرامات شیخ حمل کرد و الا این دعوی در نظر شاعر مهارت نیک نمی‌نماید و آن مثنوی را در جواب هفده سوال میر حسینی سادات گفته و منقبت

مثنوی — خیال گوهرهای تحقیق سفته شروح بسیار دارد اما آنچه از متن میتوان فهمید در سلک دو سه ورق گنجانیده — **گلشن راز**

معانی هرگز اندر حرف ناید / که بحر بیکران در ظرف ناید — چو ما از حرف خود در تنگناییم / چرا چیزی دگر بر وی فزاییم

جهان را سر بسر خویش می‌پایی / هر آنچه او آخر آید پیش می‌پایی

در تفکر — **نفس گوید**

حکیم فلسفی چون هست حیران / نمی‌بیند ز اشیا غیر امکان

ز امکان میکند اثبات واجب / از آن حیران بود در ذات واجب — ندارد ممکن از واجب نمونه / چگونه داندش آخر چگونه

زهی نادان که او خورشید تابان / بنور شمع جوید در بیابان — دو چشم فلسفی چون بود احول / ز وحدت دیدن حق شد معطل

در مذمت — **منصوری گوید**

همه ذرات عالم هست مقهور / تو خواهی مست گیر و خواه مخمور

درین تسبیح و تهلیل اند دایم / بدین معنی همی باشند قایم — هر آنکس را که اندر دل شکی نیست / یقین داند که هستی جز یکی نیست

بود با وجه باقی غیر هالک / یکی گوید سلوک و سیر و سالک — چو ممکن گرد امکان برفشاند / بغیر از هستی واجب نماند

در تحقیق جبر — **گوید**

هر آنکس را که مذهب غیر جبر است / نبی فرمود کو مانند گبر است

در تصدیق واقعهٔ قیامت گوید

چنان کان گبر یزدان اهرمن گفت — مر این نادان احمق ما و من گفت

هر آنچه کرده اندر حشر پیدا / ز تو در نزع میگردد هویدا — تن تو چون زمین سر آسمان است / حواست انجم و خورشید جان است

چو کوه است استخوانهایی که سخت است / نباتت موی و اطراف درخت است — تنت در وقت مردن از ندامت / بلرزد چون زمین روز قیامت

دماغ آشفته و جان تیره گردد / حواست همچو انجم خیره گردد — بهم پیچیده گردد ساق بر ساق / همه جفتی شود از جفت خود طاق

چو روح از تن بکلیت جدا شد / زمینت قاع صفصف لا تری شد — بامثال این باشد حال عالم / که تو در خویش می‌بینی در آن دم

در [illegible] علایق — **فرماید**

بگویم که مادر یا پدر کیست / که با ایشانت بعزت بایدت زیست

نهادی ناقصی را نام خواهر / حسودی را لقب دادی برادر — عدوی خویش فرزند خوانی / ز بیگانه خویشی و ندخوانی

مرا باری بگو کاین خال و عم کیست / ازیشان حاصلت جز درد و غم چیست — همه افسانه و افسون و بند است / بجان خواجه کاینها ریشخند است

مسیحی از اهل آن دیار است و منوال تجارت ... عجب شعر ... و اکثر اوقات ... ازوست

ای دلبر عیسی نفس بترسایی / خواهم که مرا کنار بی‌ترس آیی — که چشم ترم بآستین خشک کنی / که بر لب خشک من لب تر سایی

ثنائی همین میر محمود از ساوجی آمده بار و در دکان مشک فروشی ... همطلع او گشته — بنگر آن میان ابش دل صد توان گم شد / دل یک بیک بدست آمد دل من در میان گم شد

معروف از کمبای بدیار عشق ارسکی گوکر بر تا است ... همطلع از فولاد خفته شد — وقت الصلا ناله نه از رفتن جانست / از یار جدا میشوم این ناله از آنست

معصوم اسمش محمد حسین بیک از اهالی آن دیار است رباعیه برین طرز از او معلوم شده

جواب نامه ام از بس ز جانان دیر می آید / جوان گر میرود قاصد بکویش پیر می آید

مظهری از سلسله صوفیه است اسمش مولانا محمد تبریزی و در زمان شاهرخ بن تیمور گورکان در تبریز وفات یافته هم در آنجا مدفون شده اشعار از اوست

نابرده بصبح در طلبش پی چند / ننهاده برقع رخ خوبان گامی چند
در کسوت خاص آمده عامی چند / بدنام کننده نکونامی چند

مقیمی ولد ملا بایزید است که با بتاره بجانب آن الصفهان آمده است این شعر از اوست

چو دریای رحمت تلاطم کند / گنه صاحب خویش را گم کند

ملهمی از علمای آن ولایت چندی در تبریز مشغول تدریس بوده در خدمت بوداق خان حاکم آنجا می بوده و گاهی بمحبت صحبت ایشان و بعضی مشرب از نظاره رخسار گلرخان احتراز نمیتوانست کرد چنانچه با ساقیان مجلس خان اکثر اوقات مشغول مزاح و کامرانی و بندگان خان نیز مکرر او را ممنوع و فایده نکرده مروت خانی مانع آزار مولانا و عشق آن دلبران رنگ فرما ناچار رطل قدح از جرم در حصه در مجلس در هنگام صحبت بر سر مولانا کشیده با تنوالیس مشغول صحبت می بوده اند مولانا از این حرکت بتنگ آمده از تبریز فرار و بجانب روم به صحبت امیر ... حاکم شیراز گشته در آنجا بتحصیل علم ... مشغول بوده در سنه ... وفات یافت

آتش عشق با این سوز نبود در بهشت / هر که پیدا شده بر روی زده دامانی چند
ای گل چه کشی بار زمین زار گشته / خوش باش که در بار زده خار گشته

امیر باقی تبریزی از اوست چنین معلوم بوده در وقتی طاقه بر سر گذاشتن که با یک چهار ... فی درعدد طاقه بدگفت

سوی دلم ای دلبر دیرینه بیا / کنج گهری جانب گنجینه بیا
تا از ره دیده بنگرندت مردم / در خلوت دل ز روزن سینه بیا

نثاری مردی آرمیده و حریف جهان دیده با شعور بسیاری دارد امید شعر از او رسیده

فغان از آنکه برم تا نشسته طعنه گر / بیاد دشمن آید و با اختیار برخیزد
رحم بر من میکند دشمن لطف بر طرف / من حریف آنقدر با عیب اسباب ستم

وقوعی جوانی دردمند نامراد بوده شعر بسیاری گفته این سه بیت از او نقل شده

چشمش از دزد نگاه دیده ها دزدیده دلم / همچو صیادی که دزد اندک اندک دانه را
در دیار هوسی بودم آنکه کامیست / آرزوهای دگر ما پس از انقضا نیست
لب سیمین او با عشق بیتابی من بسته / خاموش گل پرده مرغ چمن شد

بهائی از تلامذه خواجه نصیر الدین طوسی علیه الرحمه بوده و بصحبت شیخ بر رسیده اند و این بیت از اوست

پس از سالی بخواب دیده ام آتش جبینش / مبادا هرگز از خواب گران افراموشش
هنوزم هست دیدار تو در چشم خوشش / هنوزم هست گفتار تو در گوش

خلخال از توابع محال آذربایجان و مشتمل بر قرا و مزارع است اکثر جماعت بلغه اهالی آن دیار ... سکنی اند

فنائی اسمش شیخ احمد از احفاد شیخ ابو یزید خلخالی است و در خدمت میر غیاث الدین منصور دشتکی شیرازی بتحصیل علوم کوشیده و بعد از حج بیت الله در قزوین مشغول افتاده

بیا زلف سمن سای تو از صحبت / دیوانه منم سلسله دربای تو از بهر
کار شگفت می شود بر بزم یاران چمن / گر تو ای گل کشی پر آواز ...

شیروان حد آن از آب کر تا باب الابواب دربند است که اسکندر ذو القرنین بانی آن بوده و از یک سمت بدیار گرج و از یک طرف بمحال تکلو و شهر آنجا شماخی است از اقلیم پنجم طولش **فدله** و عرضش **مه** از ابنیه انوشیروان است گویند مجمع البحرین موسی و خضر علیهما السلام در آن حوالیست و بعلت تسنن اکثر اهالی آنجا در زمان استیلای آل عثمان و جماعت لکزیه مثل سایر آذربایجان نشده و بعد از نادرشاه الی الآن مثل سایر محال ایران ویران نشده هوایش گرم و آبش ناگوار است و از شعرای آنجاست **حکیم خاقانی** و هو افضل الدین ابراهیم بن علی النجار خاقانی حکیم گرانمایه و شاعری بلند پایه و در خدمت ابوالعلاء گنجوی اکتساب فضایل و کمالات کرده قبول خاطر وی یافته معاصر خاقان کبیر منوچهر شاه و السلطان

سلجوقی بعهد آخر الامر سالک ترک وتجرید شده بریاضات ومجاهدات ظاهر را بحلی باطن آراسته وبتقریب ترک ملازمت سلاطین مدتی حبس کشیده باز قبول خدمات دیوانی ننموده وبهمراهی کاروان بیابان نورد بادیه حجاز گشته ومثنوی تحفة العراقین را در عرض راه بنظم آورده الحق در جمیع فنی از فنون نظم از فحول استادان کمتر نیست ودر طریق تسخیری طرز خاص اختراع کرده صاحب معانی بلند والفاظ دلپسند است وضمیر البطون کلام او بنهایت اعتقاد میساند با معاصرین از شعرا صحبتها داشته در اوایل حال حقایقی تخلص میکرده آخر الامر از خاقان کبیر خاقانی لقب یافته وکنجایش ازرده ودر سنه ۵۸۲ در تبریز وفات یافته در سرخاب مدفون گشت وجمعی از شعرا بعد از آن در جوار او مدفون شده مقام بمقبره الشعرا مشهور گشت

فی القصاید

دوش نسیم سحر بر در من حلقه زد — گفتم هان کیست گفت قاصدم آشنا
گفتم زنشاط باغ هیچ شنیدی بگو — گفت دل بلبل است در کف گل مبتلا

وله فی نعته

از سر زلف تو بوی بهر شمه آمد بما — جان باستقبال شد کای مهد جانها کجا

الله تعالی

شکسته دل تر از آن ساغر بلورینم — ده در میانه خار اگر ز جنگ رها
برش وتیغ رضا داده بکوان کیست بر — ده شیر خوری از شتر خوری حلوا
جهان بهوالعجبی تا کیت نماید لعب — بعث مهره زرین وحقه امینا
ترا کبقه ومهره ونقش ادیراک — چو حقه بیدل ومغزی چو مهره بیسر وپا
زبان ثنا گر درگاه مصطفا بهتر — که بار کرسی سلیمان نکوتر است صبا
شان او بدل ما فرو نیاید از آنک — عروس حکمت شگرفست جلوه نازیبا
فتراک عشق گیر نه دنبال عقل از آنک — علیست حجت به که حوارت آشنا
تو بس دیار ورایض تو قول لااله — امی درس وقاید تو شرع مصطفا
نقش معلی کند عقل را ادب — حلقش بوحی ره دهد روح را شفا
برمانده سینه صبح ازل بسوز — کو بر سینه ازل لو بیشوا

وله

آدم ازو برقع حرمی تسبیده روی — شیطان ازو بسیع حرمان بیشقا

رحمه الله

فلک کج روتر است از خط ترسا — مرا دارد مسلسل راهب آسا
من از شفقت آبای علوی — چو عیسی زان ابا کردم ز آبا
چه راحت مرغ عیسی را ز عیسی — ده همسایه آب خورشید عذرا
چرا عیسی طبیب مرغ خود نیست — که اکمه را تواند کرد بینا
نتیجه دختر طبعم چو عیسی است — ده بر پای مادر هست گویا
سخن بر طبع بکر من گواه است — چو بر الحبل ز مریم نخل خرما
چو مریم بر شکسته ریزم از طعن — ریشک جون دم عیسی مصفا
مرا ز الفاظ باران بیش باری — تظلم کی هم زان بیش یارا
نه از عباسیان خواهم معونت — نه بر سلجوقیان دارم تولا
چو یوسف بیش کر قحطم رماند — مرا چه ابن یامین چه یهودا
مرا اسلامیان جون داد ندهند — شوم بر کیش از اسلام حاشا
پس از چندین چله در عهد سال — شونیجا هم کنم آشکارا
مرا شستی یهودی خصم شد — چو عیسی برتسلم از طعن مفاجا
چه فرمایی ره از ظلم یهودی — گریزم بر در دیر سکوبا
بکر دانم ز بیت الله قبله — به بیت المقدس ومحراب اقصی
شوم ناقوس بوسم زین تحکم — شوم زنار بندم زین تعدا
چو آن عود الصلیب اندر بر طفل — صلیب آویزم اندر حلق عمدا
وگر حرمت ندارندم بابخاز — کنم ز ابخاز راه روم پیدا
وبر بستان نهم در اسقف روم — کنم آیین مطران را مطرا
بدل سازم بزنار وبیرنس — ردا وطیلسان جون پور سقا
مرا اسقف محقق تر شناسد — ز یعقوب وز نسطور وز ملکا
کشیشان را کنش بینی وکونشش — بتعلیم جو بن قسیس دانا
مرا خوانند لطیموس ثانی — مراد انند فیلیقوس والا
بقسطنطینی بر بند از نوک کلکم — حنوط وغالیه موتا واحیا

بدرست آرم عصای دست موسی
سر اقنوم و سم فرقد را به برهان
هنوز آن مهر در درج رحم داشت
بگویم حیثا از گل مرغ عیسی
بگویم کان چه زندست و چه آتش
بنام قیصران سازم تصانیف
رفیقی دون چه اندیشد به عیسی

ولـه

حروف شش جهت صورت اصل
حریر خانه مصری میانه توقیع
مرا زرین همه اصوات آن خوش رسد
درست گوی که صدر الزمان سلطان بود
بهار عام جهان را ز عهد اول مزاج
اگر بگوه رسیدی روایح نفسش
معادنش همه یاقوت بود و زر بیز
حیات بخشا در خامه سخن منگر
فروغ فکر و صفای ضمیرم از علم است
گمان کر و همه کبران بدارد از بهر و

ولـه

بال فرو کوفت مرغ مرغ طرب گشت دل
نیزه کشید آفتاب حلقه به در زد بلو
داد بهر یک چمن خلعتی از زر سرخ
بلبل گفتا که گل به رنگ و نیست از رنگ
ساری گفتا مست سرو زمین پای لنگ
سیهو گفتا بست سبزه ز سوسن بدانک

لب از نم زآن عصای شکل خنیسا
بگویم مختصر شرح موفا
ز جان افروز گوهر گشت پیدا
چگونه کرد شخص عازر احیا
گزان یا زند و زند آمد مسمّا
به او رنگ چینی و ننگ لوشا
ورنه بر بد چه اندازد بدارا
فقل اشهد بان الله واحد
غزل تسبیح رضوان در روضه حور را
صهیب ابریشم تاری میانه هیسی
ز از دیار عزیزی رسد سلام و وفا
صبا چو هدهد و محنت سرای من چو سبا
بهار خاص مرا شو رسید الشعرا
نهی رسید جواب آمدی بجای صدا
مرصع از زر و یاقوت به بر دودا
ز سوخته شدم از مرگ قدوة الحکما
چو عشم بر دبرد آنهمه فروغ و صفا
ز چار مرغ چنین اندر آورد زهوا
ز نفس مهر صبح مطلع نقاب
بانگ برآورد کوس کوس سحر کوفت خواب
نیزه آن زر سرخ حلقه این سیم ناب
حلقه نورد صبا رنگرزش ماهتاب
شاخ چیست کشت گل بشه والا جناب
لاله از و به کم کو دست بدست انقلاب
فاکه صحف باغ از دست گرفتی باب

ز نسر کین خر عیسی به بندم
چه بود آن نفخ روح و غسل دروزه
چه بود آن نطق عیسی در مسلد
دگر قیصر سکالدرا از زردشت
بقسطاس سنجم راز موبد
پس الجاثاقان از سودای فاسد
مکو این کفر و ایمان تازه کردان
تعالی من مقولات تعالی
لطافت حرکات فلک بکار ساع
نوازش لب جانان به شعر خاقانی
چنانکه دو چشم بر خمت کبوتر نیک
بهار عام گذشت و بهار خاص رسید
سزد که عید کنم در جهان بنوروز شید
برای رنج دل و عیش بد گوارم خیث
بصد دقیقه ز آب درینه تحرم
شکسته دل تر از ان ساغر بلور بهم
اگر حزن دم این معجزه زنده مرا است
اگرچه هر چه بمانند [illegible]
خیمه روح بیان گشت معنبر طناب
صبح برآمد ز کوه خنجر گشت زحجاه
دوش زنو زادگان دعوت نوشاخ خنث
فاخته گفت از تخت بدح شکوه گل
قمری گفتا ز گل مملکت تر و به
ملعک گفتا که نه لاله دو دست ارزد
طوطی گفتا سمن به بواز سبزه کو

زعاف جاثلیق ناتوانا
ز مریم عور بود و روح بهشت
چه بود آن صوم مریم وقت امعا
کنم زنده رسوم زند و استا
ز چنین سنگ بود قسطای لوقا
ز شیطان مسکند تلقین سودا
بکو استغفر الله و من تمنا

رحمه الله

طراوت نغمات زبور گاه ادا
گذارش دم قمری به پرده عنقا
رسید نامه صدر الزمان بدست صبا
ز نوبهار گران عقل و طبع یافت نوا
ز نظم و نثر وش عید نو بدست مرا
جواهرست و تحت مفرح زنشا
بسنجره چشمه خضرم چه خواند آن دریا
ز در میانه خارا کی زدست رها
دمش به بنده که تهبر از بیا
جواب بنده هم الا انهم هم السفها

رحمه الله

ماه برآمد بصبح چون دم ماهی ز آب
گلستان آب زد ابر سیم مذاب
سار زد از زن برگ تیغ مایه شیرین الکتاب
کاندک بادی کند گنبد گل از حجاب
سوسن بکر نک به جنیع خطا اهل الثواب
لبی ز عنبر گرفت رنگ ناز ناب

هدهد کشت از نشیمن نرکس تهمتی هست
صاحب سران همه بانک بر ایشان زدند
حاجب حال این سخن چو که بعنقا ساز
وی که ز انصاف تو هست منقاز کلنک
حیف زیا چاین زلیست ما بکه شادی کنیم
کرچه همه دلکشند از همه کل نغز تر
بهر پلنکان دین کو زاب از محیط
غمزه اختر به لبت خنده رخسار صبح
دلف من کرکی ست باده بکف صبح قام
کفت چرا در صبوح باده نخواهی که چونک
من بتو ای زود سیر تشنه دیر برام
از قدمش چون فلک زرق کنان شده زبان
زاده خاطر بیار کز دل شب زاد صبح

وله

بیان ما قلم کاینات لیس تو
بصد رشاه سایه نما فلان فلان
کجی آنکه دهد بحکمان بستان را
بیک قیام و چهار امد وجب مساج که هست
به بهترین خلف وار ایابی صباح بدر
بیوتراب که شاه بهشت و کوثر اوست
بدان سکه که وفا کرد و بر دنام ابد
در بعد طاعت قرآن و سجده در کعبه

وله

نف در میان میانجی بود:
آمد آن مرغ نامه آور دست

کرت حسم ملک او و افسر افراسیاب
کین حرم کبریات یار تو بتنک یاب
آمده و در خوانده شان کو به پیش خطاب
صورت معروض کشت بر پر بال عقاب
رنیهمه ای کبریات کیست بر تو صواب
کو عرق منصفقان وین دکران خاک و آب
بهر پلنکان بحر کو محیط از سراب
سر نه اکیست لبشت کریه چشم سحاب
وز دو لب باده رنک سرکه فشان در عتاب
حجله براند اخت صبح حجره برد اخت خواب
دشنه نکش همچو صبح دسته نکشش چو آب
همچو ستاره بصبح خانه کرفت اضطراب
کی درین بزر طشت بیضه زرین غراب
صبح دلش تا دمید عالم جانی کست
که کاینات قشور است و حضرت تو لباب
کذاشت طاعت این پادشاه رق رقاب
عشیده شیر زبستان رسیده سحاب
ازین سه معنی الف دال و میم یا کرات
آن صبح محشر و محشیان الف روز حساب
فدای کعب و تراب کو اعتاب و اتراب
به پیشه ه عز اکو و بر دو کنج ثواب
پس از درود رسول و صحابه و محراب
رحمت از زده دل چنان بر خاست
آن میانجی هم از میان بر خاست
صبحکاهی کز آسمان بر خاست

جمله برین داوری بر در عنقا شدند
فاتحه کفت آه من کله حضر البوحث
مرغی کهوش بندا کاری شده از عدل تو
ما بتو آورده ایم درد سر از چه بهار
عنقا بر کو سه کفت که زین طایفه
باج ستان ملوک تاج ده بیضا
جبهه زرین نمی چهره صبح از نقاب
روی چو صبحش مرا از الم دل رهاند
یافت دراستی که من نخواهم تیغ بر کشت
کفت شادی صبح دل سکه کارم مبر
صبحدمی حضر بر درم آمد شتاب
کفت دمیدست صبح منشین خاقانیا
رای ملک صبح خیز کفت علیه و بوذ حسب
حیف بخ نبد همای پشه نکیرد عقاب
ولا و حضم تو مخصوص جنت و سقر بند
بعز عز میان و یکی حق مهمان
عطیه آدم لبشت الحمد
به نجم بوالبشر و حنکیان هشت هزار
بیار رحم م غار و بلبر حاجت لی
بعنکبوت و کبوتر که پیش رس شدند
بکوسپندی کو ر الکلیم تو شبان
بنزد دم بزم جز به بزم شاه سجود
در دل اکنون زنند جان برخاست
چار دیوار خانه روزن شد
دیده کر جای بر کی ستمش

کوست خلیفه طور داد و ر ما لک رقاب
حاجب این بار کو ور نه بسوزم حجاب
دانه انجیر زرد دام کلوی غراب
درد سر روزکار برد ببوی کلاب
دست یکا در حاجات حجر یکا در خضاب
کز در او یافت عقل خط امان از عقاب
عطسه کرکشتان صبح خنده صبح آفتاب
عیب آنکه الم جنت و آنکه عذاب
کو چو صبح کفت روی نهان در نقاب
زرد و سرا پنک زرس نسکه رخ بر مهتاب
کو یا و از نرم صبحک الله خطاب
حضرت خاقان شناس مقصد حسن المآب
بشنو ی از ز سمت خواب راز فرا استسان

رحمه الله

خاب
در این ندا قد افلح شنیده آن قد
بجان جانب ای سر کتاب
به هیکلیش که ید الله سرشت از آب و تراب
لبای بالعقد آفره کهف فتح الباب
به برکشته عوغا بشیر شرزه عاب
همای بیضه دین را ز بیضه خوار غراب
بکوسفندی کو را خلیل بد قصاب
بکر دم و نکنم جز بزم شاه مآب

رحمه الله

بام بنشت و آسمان برخاست
تیره بنشست و دل کران برخاست

اژدها بو حقه بر باییم

ولـه

صبح چون زلف شب براندازد

الصبوح ای دل که جان خواهم فشاند
دشمنان چون بر غمم بخشوده اند
هر رزی کز خاک بیرون یافتم
این دو طفل هندو اندر مهد چشم
بر جلال مجد و مجد الدین جنید
هر کجا کز کلک او وزید طبع
الهم تا فضله ها الجحیم
یا کلاهی گر گیا یا فدستان
یا غبار لاشه دیو سپید

ولـه

کاری از روشنی چو آب خزان
می کند در طلب تیغ ارتیغ
هر طرب ز ابر ابر آب کرب
کاو عنبر فکن ابر نسیم تت
سلسبیل حلال خوردن جام
شیر پستان نشسته خوردستی
کلبت زنبار نیش در خانه
لاشه چون نسیم فکند کس برد

ولـه

ای عندلیب جان بها طاوس بسته زیور
در آبگون قفس بان طاوس آتشین پر

نتوان نشستم آن زمان بر طاعت
های خاقانی لدک شد دستی
مرغ صبح از طرب بنا ندازد
منم آن مرغ کاواز افروزد
دست هستی بر جهان خواهم فشاند
بر سر دشمن روان خواهم فشاند
بر سر این خاکدان خواهم فشاند
بر بزرگ جوزه دان خواهم فشاند
در مدحت بیکران خواهم فشاند
هم بر آن کلک و بنان خواهم فشاند
بر لب حوض جنان خواهم فشاند
بر سر تاج کیان خواهم فشاند
بر لوار آستان خواهم فشاند
چون لاله زان خون لعقه خواهم چشید
یاری از خوشدلی چو باد بهار
ظلمات منت را انوار
هر بهای را مقابلت بسیار
جز بر لطافت بر نشینی افسار
از حسیم حرام تو بیزار
حیض خرگشی بسی مخور زنهار
حیث در خانه آن زن غدار
منت بغلبندی و بیطار
چون بهای مایه ات زد سر فش
بگشای غنچه لب ای غنچه تر
کز برگ دل او آفاق لنبت زیور

پای من زیر کوه آهن لجه
دانندی از جهان بر طاعت
بر نشکافد ضیا نشیمه شب
خوشین زر بر آورد انداز
دوستان چون اتفاق کنند اند
کینه گر زندگی بر دو ختم
این یک از کس بر نفس ناطقه
کس چه داند کاین نشا راز ابد
هر سکر کز لفظ او بر جیب سمع
خو کیم من و رسکان کیست جان
کمر هم تا زره خبث الحدید
یا دم الحیض وارزه کنش رکیت
یا لعاب اژدهای حمیری
بر یک کهف استخوان خواهم فشاند
آفتاب ار سوار شد بر شیر
مدت لهو ار نشستم انجام
هر چه زین روی کعبتین نیک و دوست
جام کیخسرو داشت خاطر من
فیض ابن السحاب خور چو صدف
دیده با نان این کبود حصار
چون بهای عمر شد چه باید گو
نقد عمر تو برد خاقانی
هر چه سود آیدت زیان پندار
گر باده می نگیرم بر من مگیر جانا
صحن ارم ندیدی در باغ شاه بنگر

کوه برپای چون توان بر طاعت

وصف الله

طفل خوبان نجا ور اندازد

آستان بر جستان خواهم فشاند
بر زمانه هر زمان خواهم فشاند
بر سر صدر زمان خواهم فشاند
تا نگویم بر فلان خواهم فشاند
هم بر آن لفظ و بیان خواهم فشاند
تا بر آن فخر جهان خواهم فشاند
بر سر تیغ یمان خواهم فشاند
بر صف شیر ژیان خواهم فشاند
بر درفش کاویان خواهم فشاند

ایضاً

هست می شیر آفتاب سوار
باده نیک را بدست خمار
بر دکر بوی او نشست دچار
که کند از کانات اظهار
حیض بنت العنب بجا بگذار
روز کور زند یا الوز الالعب ز
غصه از یار دور دست زد یار
دهر نو کینه کهن بازار

ایضاً

من خون خورم نه باده من غم کشم نه ساغر
صحن حرم ندیدی در قصر شاه بنگر

بر چمن باغ پروین بل پرنسر طایر
هم آشیان عنقا در دامن زیاحین
خاقانیم بنده والله خاقان نظم و نثرم
چون گل زعدل زرایام میرد حنوط بر تن
شاهان عصر جز تو هستند ظلم پیشه
آنکس که طوطیا زد سال خون مردم
بر ترس بدیما در زیر خیا با چشم خاقان

وله

زیر رکابش بکمر حلقه بگوش آسمان
گشت ز پهلوی او حالی سینه بریمن بیش
سرو بیالای سرو پنجه شیران نمود
یاسمن تازه داشت مجمره عود سوز
ز آتش روز ارغوان در خوی خویش نشست
گرچه زلید همه آمده در جهان
صبح پیش رسد بر کمر آسمان
شیر علم ز حیات هدیه بی تا شود
مرگ شود بو العجب تیغ شود کند تا
چرخ چو لاله بدل خفقان رویه صعب
از مرد هد گوکار گاه ملکوت آشیانه
مشرق و مغرب مرات زیر در حشم

وله ایضاً

همه تعیش آیه خاموشیت با و بیش
چنان در بوته تلقین مرا بگداخت کاندر من
هنوز زمز عقب چون طفلیان سر بار که نمیدارد
میان چار دیواری که کس کی و از خون

تو بس فضای گردون دیوار حظ محور
هم خوابگاه خورشید از سایه صنوبر
گو بیند کان عالم بشتابد ای مظفر
تا بوت دست عاشق گور آستیان دلبر
اینجا که سینه شند آنجا سیاه دفتر
نی آخر شب یلدا عون صورت شود مشتر
تیغش بکفر شود قصار جسم و قیصر
هاین که بمیدان جستن رخش در افکند یار
بس عنانش بیاس عاشیه کش شد روزگار
گشت زنستان ابر دهر حرف سرخوار
لاله که آن دید جست کوه خوی آتش حصار
غنچه هر آن دید ساخت گنبد مشکبار
باد که آن دید ساخت مروحه در تن خار
از همه به گزین بر همه کن انتشار
گل پیش سبزه دهد از دهن مرغزار
پنجه شیران شکن حلق پلنگان فشار
کوس شود عندلیب خاک شود لاله زار
دهر چو نرگس بچشم در یرقان ماند زار
بیند دهد روزگار گاه تلقین اعتبار
رسته ز شروان نهال رفته بجائی نگار
مرا دل پر تعلیم است و من طفل زبان دانش
همه تعلیمش آنجا که نادانست بر هانش
نه شیطان ماند و وسواسش نه آدم ماند و عصیانش
در این منزل کون هم هیچ بازی کوه هر آنستی
سر کوه رش بیند هم چو تلقین که هم ایمانش

کار زیر برده کوثر در حوضهای ماهی
او در بس و جم مهندس موسی و خضر بنا
در غیبت من آید بید حسود مرآی
آتش در ظلم دارد همیمیرد و کفن نی
نه مه عذای فرزند از خون حیض باشد
نه ماه خون حیض خون آبه بر آرد
جز تیغ کفر پوش کار زر که دیده آتش
پیش بها تر ز جان لعل بهائی بیار
خامه با تیش طبع جهان گشای جهان
شاه زمانی باغ خیمه زر لعب زد
آب ز سبزه گرفت جوشن زنگار گون
خیری بیمار بو خشک لب از تشنگی
فیض کف شهریار صنعت گل تازه کرد
صورت مردان طلب گر در میدان نبرد
چون کنی از نطع خاک رقعه شطرنج رزم
رز خوی مردان شهاب روی بشوید بخون
کرکس و شیر فلک طعمه خوران در مصاف
چون تو برآری حسام پیش تو آرد سجود
فاش کنید تیغ تو قاعده انتقام
ساغر روز دست ساحت حسام بلی
دم تسلیم سر عشر و سر زانو دلستانش
نخست از من زبان بسته که طفلم اندر آموزی
در این تعلیم شد عمر و هنوز ابجد همی خوانم
مگر میخواست تا مرتد شود از سر عادت
که گورستان نشسته بخون اندوده بیرون کو

پیوند کرده طوبی باشد جهان عرعر
روح ملک مروق نوح ملک دارد کر
چون زادن مخنث و مردن پیمبر
دی سینه خیره پوشش فلک کبود بستر
پس آبش بر آید صورت شود جادر
سلسله خون حلقی آخر چه آورد بر
جز تیر دیده دوزش درزی که دیبا حرحر

ایضاً

تا بکی عیت ماه رنگرز شاخسار
شاخ هر آن دید ساخت برگ تمام از نثار
سوسن که آن دید ساخت نیزه جوشن گذار
ژاله که آن دید ساخت شربت کوثر گوار
بلبل که آن دید ساخت مدح کف شهریار
نقش بر ایوان چه بود رستم و اسفندیار
دور پس گرد بر دو چرخ شود آشکار
در رستم آسمان بتاب جلد نهد بر عذار
ماهی و گاو زمین لرزه کنان زیر بار
گنبد صوفی لباس بر قدم اعتذار
لاش کند رمح تو ما ید ه کارزار
جمله ساعات هشت پنج و چهار از شمار

رصد الله

نه هیچ پاسش زبان باید نه هیچ بر ربط زبان دانش
ندانم که رقوم آموز خواهد شد ز دیوانش
در آن این سرچه بید شد بریدم سر پنهانش
ولیکن زاندر فرین کمکت اندوده رخوانش

شروان

بر قهم پیش شاهنشاه همت تا زبان بوسم
بدستم دوستکانی داد جام خاص خورسندی
فلک هم یک بشکنی حشمی دل که برخوان دفع مهمان را
سلیمانی مکن دعوی که تخت این دیوانست را
ده خشش بود که شاهنشه ز غربت بازملک آید
دگر صف خاص ترتیبی درو درویش سلطان دل
سخا بهر جز اکنون ز باخواری است در همت
بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب
ز تعجیل قضای بد پناهی ساز کاندر وی

وله ایضاً

رخسار صبح را که از برقع زرکشش
مشرق بعود سوخته دندان سپید کرد

وله

هر دم هزار رکعه خوبان کنم نیک شاد
از کشت زار چرخ و زیان کیمیا داد گاو را
چندی نفس بصفه اهل وفا زدم
دشمن برانگشت کند دوست داورش
آسیمه سر چو گاو خراسم که چشم بند
نسرین زار خوشه پروین دبیر ورند
آنکس که داد جان ندهد نان بلی دهد
زان غم که آفتاب کرم مرد برق وار

وله ایضاً

که از پایه عز سر بر ماهی نهم
من از باده گویم تو از توبه گوئی
هم از دست آزرده ام هم ز دشمن

اشارت کو دلی را که بالاخوان دهد بنشانش
ده خاک جرعه جام شه خضر و جرعه آب حیوانش
ز روز و شب سکاسته آخوان لاله دیوانش
بکش پایی ببند کن یا کار فرما یا برفع زر افشانش
بمانده خاکیان دربند و او فارغ ز ایوانش
ده خاک پای درویشان نماید تاج سلطانش
ده یک بدهی و آنکه ده جز خواهی زیر دامانش
ده هر که از ضعف پا لاغر قوی تر زخم پیکانش
کمان افکنده داری که لرزد عرش از قربانش
مخور باده که آن خونیست کز شخص جوانمردانش
کز دست شاه جام عیدست در ریش
چنبر نوی عطر عید بر آمد ز مجمر بخشش
یا حلقه گوئی از پی آن شد که روز عید
چون بچکان دیده بزادن در آورم
بیکجو نیافتم ده بخرمن در آورم
بیکچند می بدیر برهمن در آورم
حاشاه من شکست بدشمن در آورم
مکند اردم که چشم بروغن در آورم
تا من بخوان ده مرغ مسمن در آورم
پس کفر بازی ز بدل این ظن در آورم
شب زهره را چو رعد بشیون در آورم
در حسرت وفا که نون برگ ریز نیست
ده از تنی چو سایه جدا میگریزم
مگو کز چنین ماجرا میگریزم
پس از هر دو تن در خدا میگریزم

بخوان سلوی نه بنشاند و خوان حاجتی بنمود ای
چو صبح آیت بعشقت نه سر ماند نه دستارش
نه ترسی زین فلک ابلق که در بند است پیش از تو
چو جان کار فرماتی بباغ قدس جولانش
نه درویش است هر کس تاج سلطانی هوس دارد
چو درویشی به درویشان نظر کن ده قرص جوز
میالای از توانی دست از ین آلایش کیست
حذر کن ز آه مظلومی که پیدا است خنجر باران
چو بیژن داری اندر چه مجنب افراسیاب
زبان حوزده است و بر فرو داده از تاک ریستانش
گر چنین نشکفت مجمره عیدی بزم شاه
نه روزه دار لجه هما نا ازان سد است شب
خسرو بنوک نیزه رباید ز خاک ورشی
از زعفران چهره مکر نشره کنم
چون زال بسته اقفسم نوحه زان کنم
چنین کار عالمست سشتر کر بمن بکف
تهدید تیغ میدهد آوخ کجاست تیغ
جان و دل و خرد برسانم ببانگ خنده
مردی تو کلم ترنم در که ملوک
چنین تو سیم شجر دهد آتش چه حاجت است
این پیرزن بهشت ز عروس کرم نزاد
از بن برگ ریز دنیا میگریزم
بمن آشنا زاده آن مرکه دارری
حریف صبوحم نه شبگیر خوانم
به بر غاله گفتند بکر بر کفش

ده اشکم چنین تنگ بود و رخ زرین نمکدانش
چو دزد افتاد در بازی نه خر ماند نه پالانش
لب شیران و دندان خای بی کوبت دندانش
هوس کار کن در حبس تن بگذار در زندانش
ده درویش آنکه سلطانی و درویشست یکسانش
بعمر یا نان دهد زر بفت و خوی بینند عریانش
ده دنیا سنگ اشکستی آلوده است شیطانش
تو خفتی چه ... به بالین تو سیل آمد ز بارانش
ده رستم در کمان است و کمندی زیر خفتانش

رحمه الله

صبح آتش شمع و شب عود از فرش
تن چنبر هلال مانده عید ناعرش

ایضاً

کالبتنی به کف ستردن در آورم
تا رحمتی بخاطر بهمن در آورم
که سبحه گاه ساغر روشن در آورم
تا چون صلیبش دست بگردن در آورم
آخر مثلث به مثمن در آورم
حاشا که سنگ منجنیق ذوالمنن در آورم
کاتش زنه بوادی ایمن در آورم
پس سر چرا بخطبه این زن در آورم

رحمه الله

به پنهان نه ده کز ریا میگریزم
که از سبحه با ریا میگریزم
ده قصاب در پی کی میگریزم

وله

پیش که طاووس صبح بیضه زرین نهد
نایب گل چینی تو ساقی هم تو باش
تا همه بر فال عید جان ملک فکن را
ای لب و زلفین تو مهره و افعی بهم
مریم آبستن است لعل تو از دو نفس
خون تو خاقانی رگشته لعل لبست
ابر صواعق سنان بحر جواهر بنان
رنج نوالش برفع از عرق ابر و بحر
شرح بدوران و رستم کاه وجود
عطسه لشت آفتاب دیرزی ای ظل حق

وله ایضاً

خاقانی را تویی همه روز
جان داروی او بپرهیز
با جنبش ضمیر و جنبش لطفش
انکی کفایت تو بر ده
گرچه شعر ابستی است امروز

وله ایضاً

قحط و فات در بنه آخر الزمان
چیچون آفتست و بر آن آبگینه پل
اول بیار شیر بهای عروس فخر
هم جنس در عدم طلبی ای حجی را زانک

وله ایضاً

شام مشعبد نمود حقه ماه و عجب
مطرد سرخ شفق دست هوا کو شفق

مرغ شد اندر سماع رقص کنان صبحدم
از نی بمضراب زن بغمه مجلس ارم
جان به چغانه بده بر چغ جان ...
داغ سگ بر نهیم بر در کهف الامم
افعی تو دام دیو مهره تو مهر جم
تا بکند افعی شود عیسی تو متهم
قصه مخوان خضر او بازده ارلک انهم
روح ملایک سپاه مهر کواکب حشم
شرح جلالش فزون از ورق کهف و کم
ظلم بفرمان تو بر شد جاه عدم
سند لشت آسمان تکیه ده ای محترم
غیبی لجج کنج عرش خازن او اهرمن
روزی ده ورزی دار و محترم
خاک در قدوه معظم
مه شد زمین وعطا ره ... بکم
از دیده آخر الزمان ... نم
این طایفه را اسم مقدم
هر خاتم را چه نقص اگر هست
هان ای حکیم پرده عزلت بساز هان
کهیایه بلا است بر آن غول دیده بان
وانکه بر قبله اجل را ایگان
سینو فراز سراب نداده است کس نشان
دوش چو سلطان چرخ تا قبر تمیز عنان
مهره زرین مهر گوی نهان در دهان
پیکر جرم هلال گشت پدید از میان

مبدل زر مرغ وار وقت سماع عشق بهم
کوهری آتشست و در صلیبش نخوان
خنجر زران ده که بهر خون زور زر دیت
خسرو جمشید جام سام تهمتن حسام
درخشی روی تو حجله رنگ عروس
خاک تو ام سایه وار سایه زمین دارمد از
ماهی و خو نزاد هیئت شاه ده هدر زانکه همت
مهدی دجال کش آدم شیطان شکن
آتش تیغش چو تافت بینه شود بوقبیس
در عجم از داد دست بیشه ریاض النعیم
ملک خراسان تراست در کف اغیار غضب
ظلم لبو صدر شرع حاکم او بو الحکم
تاب و تب او بیاین به طاهر
محتار عجم بها دین آنک
بالطف کفش گرفت تریاک
در وصف تو کی رسی بکا طر
هر چند درین دیار مخونس
انگشت کهاین محک خن ... تم
فلک شهر مالک این سبز بارگاه
تو خاقانی و سپهر کشنده رقیب تو
اسکندر و تیغ ملک دوروزه عمر
خوبا بش اش خوش مطلب کسی که بیل را
گشت ز سیر شهاب روی هوا پر سنان
چنبر سبز از مه گشت نهان زر چاکی
رسته چو از آینه عکس جبین پری

ایضاً رحمه الله

مرغ صراحی کلک است باد مسیحش بدم
صیقل زنگ هوس مرهم زخم ستم
خضر سکندر علوم شاه فریدون علم
در یمنی چرخ تو حجره اهسنده صنم
ما ز نیم بر جوشش ما زنیم بر مرم
عاقله دور ماه شاه ولی النعم
موسی دریا شکاف احمد جبریل دم
باد تهمتن چو خواست پشه شود پیلسم
در عرب از یاد است تو شده حاص النعم
موسی ملکت توی گرگ شبان غنم

رحمه الله

کاندر دلش آتشی است بد عشم
منشور جلال او است معجم
چون چشم کوزن کام از قسم
بر عرش که بر شود به سلّم
لب بسته ترا قضای مبرم

رحمه الله

صفری شهر فذلک این تیره خاکدان
فرزانه حقه و سگ دیوانه پاسبان
خضر و شعار معرف و عمر جاودان
هم گوش بهتر از پر طاووس شه زنان

رحمه الله

تا رخ سیمین ماه گوی پدید آسمان
گاه همی شد پدید گاه همی شد نهان

شیروان

وز بر ایوان ماه بارگهی همچو خوب
وز بر آن بارگاه بزم گهی خوب و خوش
وز بر آن بزمگاه نوبتی خسروی
در بر آن نوبتی خیمهٔ زرکار هست
وز بر آن خیمه بر خوابگه خواجه
وز بر آن خوابگه طارم مینو سرشت
گشت ز بسیارگان خرمن او بیش از آنک
تا جز با پس او در ملکوت او فتاد

ولهُ ایضاً

ای ز مهر تو دستگیر تر پاک

ولهُ ایضاً رحمه الله

زلف تو شیطان ملایک فریب
زانکه جهان بجمره لعل خراب

ولهُ ایضاً

دلم آستین خورسندی آمد
اگر نه سر بکوفت رهی این طشت
کبوترخانهٔ روحانیان را
ازین بهشتی عجیب ایام

ولهُ ایضاً

چو از بیکی پاره پوست شهروانی گرفت
به دم مردان خطا است از پی مردم شدان

ولهُ ایضاً

کس و غبار سپاه طوطی و صبح هند
بنده سخن تازه گو اگه کهن داشت کشت
گرچه درین فن یکیست او و دگر کس بنام

سا کنج آن خواجه فاضل سخن گویان
حور روش اندر ان عزیز حور جنان
همچو قضا کامکار همچو قدر کامران
خون نی خنجر گذار صفدر آهن کمان
کوس بتا پر سعد صورت معنی و جان
همچو اید ریان همچو اجل جان ستان
بام خداوند را هیبت شب پاسبان
سبحه روح الامین هیبت کمر الامان
ای نایب عیسی از دم مرجان
وی در دو تو پای مرد در ما ن
صد هزاران پوست الحق بهایم دادکشند
روی تو سلطان ممالک ستان
گر بری سلسله آستان
در لبی تو هستی ز کوثر اثر
اگر شده ما در روزی ستروان
لبالب بودی از خون دل من
نقطهای سه کلک من ارزان
وزین جو قسه اساس برزن
یکایک میوه درد از باغ طبعم
عاین بود در دکان کوزه و دم داشتن
بی کف جم ابهی است خاتم جم داشتن
چون رخ روش صف دفتر هزار اهر نکمنه
خنجر و تیغ سیاه آینه و بحر چاین
کان همه خرمهره بود وین همه در ثمین
آن مکس سگ بود او مکس انگبین ::

نسخت اسرار غیب دفتر او بر کنار
سرو قد و لاله روی ماه رخ و مشکبوی
خسرو شمشیر و شیر عالی لیل و نهار
آتشی کز هوا آب سر تیغ او
مفتی کل علوم خواجه چرخ و نجوم
برده به هنگام زخم در صف میدان جنگ
بدر سپهر کرم صدر کرام عجم
هم سبب امن را فر تو کیقباد
وی کرده ز آتش آب حیوان
چرخ تو بغمزه برده جا نها
تا کند یکموی را کر چون در شکار دیا
سلسله‌های ملکست آن دو زلف
حلقه از زلف تو گر کم شود
در دل خاقانی از آتش نشان
دریغ پیروزه طشت از خون چشم
چه حرص آسوده چه روزه چه روزی
ازین نور زند عاقلی چند امی
همه بیقدر و از بن بایسته قدر
ولیک از شاخ نخلم میوه افکن
دیک اماغ مغز تا که بنا ید ز طمع
همت و آنکه زغیر برگ و نوا ساختن
چشم جهان اختلاج کمش زمانه طنین
خلق تو از راه لطف جان برباید ز خصم
سنگ در اجزای کان زر شده و لکاه لعل
از عدو یک صفحه حلم و تواضع تجو

قاسم ارزاق خلق خانه او در بنان
چنگ زن و باده نوش رقص کن و شعر خوان
والی اوج و حضیض عامل دریا و کان
کو برآرد بگم کاه و بال و قران
صاحب صدر زمان ثانی دور کون و مکان
ضربه هندی او حرمت تیغ یمان
صاحب سیف و قلم فخر زمین و زمان
هم اثر عدل را رای تو نوشیروان

رحمه الله

لعل تو بوسه داده تاوان

ولهُ ایضاً رحمه الله

نا کمی قصد نشستن های و تن
خاتم جسم خواه بتاوان آن

رحمه الله تعالی

همه آفاق شد بیجاده معدن
چه دیده رفتی چه روز و چه روزن
وزین نطفه شه منکر چند الکن
که از نور رخ قیمت یافت پوزن

رحمه الله

پیش خسان کفه و در دست نجم داشتن
عیب و انکه بو ام منت و نقم داشتن

رحمه الله

چون حرکات فلک در نفحات حزین
نطفه در ارحام خلق مضغه شد انکه جنین
زانکه بحکم خدا است سلطان زمین

مرد که فردوس دید کی نگرد خاکدان

وله ایضا

سیر شد ازین خاک و گل راه هوا بست دل

وله ایضا

گر در دم پهنک دری آیی نفس مزن
هست کفایت کفاف از کس مجوی

وله ایضا

عید آمد از خلد برین شد تحفه ارزانی
عید همایون فر نگر سیمرغ زرین پر نگر
هر دم ز کویش شکری هر دم ز جوش کوثری
می آفتاب زرفشان جام طلوعش آسمان
آن آبنوس شاخ بین ماه نوم سوار رخ
راز سلیمانی شنو زان مرغ روحانی شنو
جام و می ریحانی بهم صبح و شفق زر بهم
عدلش بدان سامان شده کاقلیمها یکسان شده

وله ایضا

تا آینه جهان تو دید و تو حسن خویشتن
از نقش شاه کرد نور و ضوء آفتاب

وله ایضا

دل از تعلیم غم بی‌مد معاذالله که بگذارم
بد استغنا کو را لبی رخ دل آتش بی
سخن کفی بگه حضرت میدانم و میبرسی

وله ایضا

چشمه خضر ساز لب از لب جام گوهری
طفل دوشیزه رز در بکر مشاطه خزان

ز آنکه بدریا رسید یک طلبه بار کین
عشق بهای گوهر است گوهر دل کان او
کاتش [illegible] ستان او
در ساحت زمانه رشادی نشان مخواه
وز درد دل محیط دراهی گران مخواه
دریا سبک است تم از دانه دوان مخواه
عید است و پیش از صبحدم مژده بجای آمده
ما ماه نو طنز [illegible] امروز بکار آمدها
ابروی زال زر نگر بالای کهسار آمدها
هر خوی زر روش عنبری بر برگ گلنار آمدها
مشرق کف ساقیش دان مغرب لب یار آمدها
افسون نگر کشاخ [illegible] لب بر لب یار آمدها
نقار خاقانی شنو چون در شهوار آمدها
تخت و جلال الدین بهم گنجینه و آثار آمدها
سنقر بهندستان شده طوطی به بلغار آمدها
ما فتنه بر تو ایم و تو فتنه بر آینه
تو عاشق خودی ز تو عاشقتر آینه
وز روی تو پذیرد زیب و فر آینه
گر نه ردیف شعر مرا آمدی بکار :
ما غم بر دلستان است و دل طلب [illegible] ستانی
خوشا درویشا کو را لبی کنج دل آسانی
فلک را بیم که میگوید که خاقانی بجا مانی
ز قطران شب و کافور روزم [illegible] آید
کز ظلمات رسته شد آینه سکندری
حامله بهار را از زن بار عقیم آذری

چهره نگر کو مباش افعی مردم گزای
دل بخجی صورتیست عشق زبان دان او
دل که کنون پیدا است باش که فرزین شود
ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه
از ساغر سپهر تهی کیسه می مخواه
گو در دو دل قوی شو و کوتاه بیش قوای
بر چرخ قحطش از جام جم گنجینه دیدار آمده
کرده دران خرم قفا صید گوزنان چند
ساقی صنم پیکر شده [illegible] آور شده
آن جام جم پرورد کو آن شاه در رخ زرد کو
مطرب چو طوطی [illegible] انگشت و لبی در کار او
برلبا چو عذرا [illegible] گالشی دارد همی
چرخ از سموم گرمگه زرد [illegible]
شروانشه سلطان نشان افسرده کرد [illegible]
دارای گیتی داور خضر سکندر گوهری
ما را نگاه در تو تر اندر آینه
ای ناخدای [illegible] آینه پرست
شاهنشهی که بهر عروس جلال اوست
ما ناکه خون حق اسکندر آینه
چه آرزوی [illegible] ز آتشک [illegible] باری
پس از سالی [illegible] برخاقانی ابر [illegible]
اگر برآید [illegible] انجمن [illegible] کوش
ما از نم دریا کافور است و از غم [illegible] قطران
غالیه‌های آسمان سود بر آتشی صدف
گرنه [illegible] فلک چاک زنند چو فستقش

نافه طلب کو مباش آهوی صحرانشین

رحمه الله

چونکه پیاپی رسد همت پیا بان او

رحمه الله

در سفره جهان بسیه کاسه نان مخواه
زین کلک شکر مجوی و از آن نار دانه مخواه

رحمه الله

شاخ گوزن اندر هوا ایک نگونسار آمده
قندیل از آن ساغر شده تسبیح زنار آمدها
آن عیسی هر درد کو تریاق بیمار آمده
از سینه بربط نفس در حق مزمار آمدها
وز درد زادن هر دمی در ناله زار آمدها
در فتح و بار اجام شه [illegible] یاقوت کردار آمدها
دستش در احسان درفشان [illegible] لعل دلدار آمدها
عادل تر از اسکندری کو خضر دار آمدها [illegible]

رحمه الله

ریخ دلم مخواره و [illegible] دل بر آینه
هست آسمان مشاطه و هفت اختر آینه

رحمه الله

چه محتاج چند سلطانان [illegible] جهانبانی
به سلطانیست درویشی و درویشیست سلطانی
ز [illegible] ندا آید که قد احسنت خاقانی

رحمه الله

از پی مغز خاکیان [illegible] های عنبری
هر سر ده فواره را زهره کند [illegible]

زهره ز رشک چنگ دل در بن ناخن آورد
چون سر چنگش کند بارگی چنگ مشتری

پیش که صبح بر درد شقه چتر عنبری
خیز مگر به برق می برقع صبح بر دری

برکش تیغ غم ز دل پیش که صبح برکشد
این خشن هزار تیغ از سر چرخ چنبری

عمر بلیت رخنه سر حادثه سیب پیش کش
گمتش که نارسیده‌ای از پل رخنه بگذری

درده از آن چکیده خون ز آبله تن زران
کآبله رخ فلک برد عروس خاوری

ور نمی خورد زبان خون حلال جانوران
ما بخوریم خون رز تا برسد بجانوری

دختر آفتاب ده در تتق سپهر گون
کشته بزهره فلک حامله هم بدختری

مطرب سحر پیشه بین کز صور هر آلتی
آتش و آب و باد و گل کرده بهم بساحری

نای عروس از حبشش داده حلی ز پیش و پس
تاج نهاده بر سرش از نی قند عسکری

در سوی مشعر الحرام آمده اند محرمان
محرم میشویم ما میکده کعبه مشتری

سنگ فشان کنند خلق از پی دین بجمره در
ما همه جان فشان کنیم از پی خم می جری

در همه سنگ کعبه را بوسه زنند حاجیان
ما همه بوسه که کنیم آن سر زلف عنبری

زاهد شاد و فسق ما چنین همه حکم داورست
داور ما نه خدای بس این همه حیث داوری

شاخ چو مریم از صفت عیسی نیش مهد بر
کرده بسان مریمش نفخه روح پروری

میوه چو بانوی ختن در پس حجله‌های زر
زاغ چو خادم حبش پیش دوان بی کری

همچو شاهان طلا زده بر رخ سیب خالها
سیب برهنه ناف بین نافه دم از معطری

خم چو پری گرفته نافه چرخ که کف
خط مهرمان شده برگ رز از مزعفری

بر بر سید بن نگر لشکر مور صف زده
کرد لوای سام بین موکب جام لشکری

خسرو ذی الجلال ستانی از ملک و سلطنت
متقی الله فقیمان از یلوانج و سنگری

ای که سام میکون پایه ملک یوسفی :
بر در مصر قاهره کوفته کوس قاهری

بدر ستاره موکبی مهر فلک جنیبتی :
ابر در فشش رای تیغ بهنگ خنجری

گر کدری کند عدو بر طرف ممالکت
رحمت اوج کم کند ملک تو را ز مقتری

جان بشکست سازم اگر پیش من آید

تیغ و ترا ابیض چون سیاوشان کدام
از قدح کلان نگر عکس گلاب عنبری

پیش که غمزه زن شود چشم ستاره سحر
بر صدف فلک ستان خنده جام گوهری

روز بروزت از فلک نزل قدح صبح میرسد
صبح سه کرد وار بکف جام صبوحی آوری

آنکه غم جهان خورد که خورد از جهان بر
پس تو غم جهان مخور تا ز حیات برخوری

ساقی بزم چنگ بری جام بکف چو آینه
او نیز ملاز جام اگر ز آینه میبری

در کف ساقیان بزم آب رز است گاو زرد
آتش موسوی به پای در تن گاو سامری

کرده کبوده گوش بنش بام سیح مریمی
کرده بنقش بستنش نار خلیل آذری

بربط اعجمی صفت هشت زبانش در دهن
از سر رخنه ترجمان کرده بتازی و دری

چنگ برهنه فرق را پای بلاسپس کیشانش
خشک رگی کشیده خون ناله کنان ز لاغری

هر که کبوتری کشد هم بثواب در رسد
خیز و ببر گلوی دل کان کندت کبوتری

در بطواف کعبه اند از سر پای زنان
ما و تو و طواف دیر از سر دل نه سرسری

کعبه بزاهدان رسد دیر بما کشوران
قسمت اهل دل همه ما و تو از میان بری

خاطر خاقنی از آن کو بشناس شد که او
در حرم خدایگان گوی بیان می‌دری

عیسی خرد را کند تا بتش ماه دار یکی
مریم عود را کند برگ درخت مجمری

سیب چو مجمری ز زر خورده عود در میان
کرده برای مجمرش نار کفیده اخگری

نار همه دل و دهن دل همه خون عاشقی
سیب همه رخ و ذقن رخ همه خال دلبری

سار شده خار بر زنگا چارپاره زنی
خنده زنان چو زنگیان ابر ز روی داعری

گرچه درخت رگش از ورق هوا فشاند در
هم برسد بجود شاه آن با کف شه برابری

شاه معظم اخستان آنکه رضا و خشم او
نحس برد ز حل شود سعد ربای مشتری

از فلک سر بغضر پایه شرف مستحقی
از ملکی کریمتر یا کرم مصوّری

نوح خلیل حالتی خضر کلیم حالتی
احمد عرش همتی عیسی روح منظری

ور چنبی به میکده جا به کعبه بگذرد
کعبه ز لوث کب او کافتد از مطهری

دل زروی غایتی دهم از روی نمای

رحمه الله

وله ایضا

راه نفس بسته شد از آه جگر تاب
با همه نفسی خنجر شوان رفت به کعبه

وله ایضا

پیدست شناور نتوان رست ز غرقاب

وله ایضا

امید وفا دارم از همت ... که امروز

گوهر نفسی نفسی را نرم از این باب
در کوه هر آدم طلب این گوهر نایاب

چون نالهای پسندم من بیش ز مردم
جز سایه کس همدم من نیست ز اصحاب
آزرده چرخم نکنم آرزوی کس
آری نرود گرگ گزیده ز پی آب

امروز منم روز و دو دم شب خیز
گشته از این بخت سبکپای گران خواب
گرمست دمم چون نفس کوره آتش
تنگ است دلم چون دهن کوزه سیماب

با این همه امید به بهبود توان داشت
کان قطره یخ است که شد لؤلؤ خوشاب
از حادثه سوزم که برآورد ز من دود
وز نایبه نالم که بمن برد فزو ناب

بیمارم و چون گل که نهی در ته کوزه
که در عرق غرقه و که در تبم از تاب
چون زال لطف شده ام پر ز الم داشت
ز آنست که رو کعبه احرارم و حجاب

خرسندی من دل دهدم گر نه هر عشقی
سیمرغ غم زال خورد گر نخورد باب
مگزین در هر نان چو لبو صد رفاعت
مسکن نه که شب چو لب ماه جهان تاب

ایام بنقصان و ترا کوشش پیشی
خورشید به سرطان و ترا پوشش سنجاب
هان ای دل خاقانی گرچه ستم دهر
بر ما فتنی نیست مشو تافته بر تاب

تحقیق سخنگوی بخر زر سخن دزد
تعلیق رسن باز نیاید ز رسن تاب
کو آنکه سخندان معانی لبو حکمت
کو آنکه هنر بخش بیان لبو آداب

کو آنکه ولی نعمت من بود و عم من
عم چه که خداوند و پدر بود و پدر باب
آن خاتمه کار مرا خاتم دولت
آن فاتحه طبع مرا فاتح ابواب

وله ایضا
ادریس قضا پیش و علی روان بخشش
داده لقبش در هنر و اضع القاب
فی المرثیه

دلهای ما قرار که درد کرده اند
دارالقرار بر دل ما سرد کرده اند
هان ای سپاه طیر ابابیل زینهار
کاصحاب فیل شه هرچه تو لنگ کرده اند

وله ایضا
ای قبله جان کجاست جوییم
جانی و بجان هوات جوییم
رحمه الله فی الکبر

دیروز چو آفتاب بودی
امروز چو کیمیات جوییم
ای در گرانبها تر از روح
چون عمر گرانبهات جوییم

دریا کنم اشک و پس بدریا
در هر صدفی جدات جوییم
دوش همه هیچ بدر دیدم
وامشب همه چون سهات جوییم

ای بلبل چند گشته وقت است
کز نوحه گری نوات جوییم
خاقانیت آشنای عشق است
هم در دل آشنات جوییم

این قصیده در مقام عبرت
هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان
ایوان مداین را آیینه عبرت دان
وقت دیدن طاق کسری گفته

یکره ز ره دجله منزل بمداین کن
وز دیده دوم دجله بر خاک مداین ران
دندانه هر قصری پندی دهدت نو نو
پند سر دندانه بشنو ز بن دندان

گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اکنون
گامی دو سه بر ما نه و اشکی دو سه هم بفشان
از نوحه جغد الحق ماییم بدرد سر
از دیده گلابی کن درد سر ما بنشان

بر دیده من خندی کاینجا ز چه میگرید
گریند بر آن دیده کاینجا نشود گریان
کسری و ترنج زر پرویز و به زرین
بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان

گریه کجا رفتند آن تاجوران اینک
ز ایشان شکم خاکست آبستن جاویدان
خون دل شیرین است این می که دهد رزبن
ز آب و گل پرویز است این خم که نهد دهقان

از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد
این زال سپید ابرو وین مام سیه پستان
خاقانی از این درگه دریوزه عبرت کن
تا از در تو زین پس دریوزه کند خاقان

وله ایضا
امروز گر از سلطان رندی طلبد توشه
فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان
رحمه الله

سلسله ابر گشت زلف زره ساز او
فرضه خورشید شد گوی گریبان او
رنگ به سبزی زند چهره او را اگر
سوی بردن داد رنگ بسته خندان او

عشق ببانگ بلند گفت خاقانیا
یار عزیز است صعب جان تو و جان او
دهر سیه کاسه ایست ما همه مهمان او
بی نمکی تعبیه است در نمک خوان او

کوهر خود را بدزد از بن صندوق او
یوسف خود را برآر از چه زندان او
مادر گیتی وفا پیش نزاید از آنک
هم رحمش بسته شد هم سر پستان او

گر دل او رخنه کو زلزله حادثات
هیچ ترحمت کراست بر دل ویران او
تیغ مهندس لقب پر صناعت عشق
کاذر و اقلیدس شد عاجز برهان او

یوسف بی زکیت نوح دروکر بود

غایتی بحر آمدست غایتی جوش بس خانکه

اینت مبارک سحاب کز صدف دل ها کی

بر خود طفل وار می مزد انکشت من

وله ایضاً

در کام افعی از لب و دندان زهر پاش

ای چرخ از آن ستاره زعنا چه پر شر

وله ایضاً

کر بقدر او رنش دلی چشم من بگریستی

آنکه از من شد کر از دست سلیمان کم شدی

وله ایضاً

برای آنکه ز هجر تو دیده بر دوزم

این سر بمهر نامه بان مهربان رسان

این دردها که بر دل خاقانی آمد است

چون مار زر قم است جهان وقت آزمون

عیسی دم است یار و دم از من دریغ صحبت

کر از خون ریختن شرمت نیاید

از بسکه شنید یار ز هم چرخ

جفا ها روزکار ببالای هیچکس

تیغت چو بکون من نبود تر

دردی که مراست بر این نقش و شم

بر کو ردلان نوزن عیسی رم

من بکجایم بشت دست از غم که او از روی شرم

زهر است مرا غذای هر روزه

آهسته تر نه ملک خراسان کرفته

تا زهر دم زنند بر دره کان او

آتش چه شد است تیشه بران او

کوهری آرد چو من قطره نیسان او

تا سر انکشت من بایش نمکدان او

در بند چار آخور سکیں چه مانده

وله ایضاً

ای باد از آن شکوفه زیبا چه خوشتری

ما را جگر دریغ نبود از تو هیچ وقت

بر دل من مرغ و ماهی تن بتن بگریستی

بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی

کاشکی آدم برجعت در جهان باز آمدی

بجای هر مژه در چشم سوزنست مرا

کسی را جز تو کم کجا میسر نشست

یک یک بکوی هر دو امسر نشست

کاندر در و فرو کشنده و بیرون منقش است

بیمار او شدم قدم از من دریغ صحبت

زرنج غمزه بلای شدم باد است

از باب من بیارب آمد

بر اهنی ندوخت کسی آخر قبا نکرد

بر دست تو آفرین نویسد

کر عافیتش حرفه دهی هم نفروشم

بر پرده دردان رشته مریم نفروشم

پشت پای خویش بیند که بیند روی من

زین کاسه سر نکون فیروزه

و آسوده تر نه رایت سنجر بکشته

نوح ره نیست علم صحبت کرید ار من بدی

مفلس دریا دلست ای دانا ضمیر

روح طبیعت کشت باک تر از روح قدس

باد دعاهای خضر در پی او تا دعا

در زیر هفت آینه خوبان چه مانده

فی المرثیه

ای زال مستحاضه که آبستنی ز شرم

آخر ز کوشه جگر ما چه خواستی

دیدهای بخت من بیدار بایستی کنون

مقتدای حکمت و صدر زمن کر بوداو

تا بمرگ این خلف برمرد و زن بگریستی

ای همدم بیابی بکی میسر نشست

جان بکیف در رنگ بدارد کد گشت است

پای کر زبیست کم کرد چو کمان گشت

مرغی که نواش همای خوانی

ز بس خونها که میریزی ز غمزه

روزم بشب آمد

همه شبنه ناله ام کشت

خونی که به تیغ غمزه ریزی

سیمبری کم کنان تا کوی جانان آمدیم

ای خواجه من و تو چه فرستیم ببازار

بغداد جانها روی او طرار دلها موی او

بس کی ز نور انکشتی در خنجر تا حق ریختی

تا حلقهای زلف بهم بر شکسته

در هم شکسته دل خاقانی از جفا

قطره نیستی ز علم بر سر طوفان او

مایه صد داولیاست ذره ایمان او

تا جگر من کرفت پرورش از نان او

اول او یار نیست و آخر پایان او

رباعیه

در آرزوی بوسه شیرین چه مانده

زان خوش عذار غنچه عذرا چه خوشتری

فی ال[illegible]

تا بدیدی حال من بر حال من بگریستی

کر زبان را چشم بودی بر زمین بگریستی

فی الغزلیات

نزدیک آفتاب وفا میسر نشست

ورنه بپای شتاب چرا میسر نشست

جای فراغ نیست که کس مژده گشت

چندیست کز آشیان جهت

شمار کشتگان ناید بیاد است

جانم بزیارت لب آمد

خاقانی را زاد کرش آمد

هم شکر تو بر زبان نویسد

همچو جان پی سایه همچون سایه پی جان آمدیم

شادی نفروشی تو و من غم نفروشم

دل دل کنان در کوی او چنج خوب فراوان دیده ام

کز بس شکار آدمی فرسوده شد فتراک تو

بی تو بجای ما که بهم در شکسته

تا وان بده زلف که کوهر شکسته

جان بخشمت آتش عشق گر ابرش کرم بخش
مرد کامی و عشق میوه رزی

و له ایضاً رحمه الله

بس طفل کارزوی تر ارزوی رز کنند

و له ایضاً

رزان سنان کار حسام جهان دین
خورشید گر عقده اهرمن حجب
طفلست ماه روی که از مار حمیریا
خاقانی از تحکم شمشیر حادثات
با عنکبوت غار رز اسب پای ملک

و له ایضاً

بران خط اولین سطر نبشته

و له ایضاً

کرم رزوی عقاب همه رزش کنش همت

و له ایضاً

چون بغز یابی سا چو شد زیر خاک
مفلقی فرد ار گذشت از کشوری
چون بپایان شد ریاحین گل دمید
در خلدان تاریخ دیدم کز جهان
تهنیت باید که درباغ سخن

و له ایضاً

رزنهر باره پر فلک رزابت صبح
در مشرق آفتاب چنان جا خرده کو

و له ایضاً

خدایگان سپهر آستان نکو داند

دانم که تو زان لبها جان دگرم بخش
دز کامی و مشک میسبوی
خاقانی آنچنان که طریق تو میروند
تاریخ ارزان کنه که تر ازو کنند رو بخت
هر زر کرفته دیدم کفتم زتیغ میر
چرخ ملک گزیده که زما همین کرکیش
بکشست و در حمایت روح الامین کرکیش
در ماه رایت سپر آسمان کرکیش
اندر پناه همت شمشیر دین کرکیش
اندر حریم کعبه بیت آفرین کرکیش
خطی مجهول دیدم در مدینه
هجو زر نزد خورشید ستایش
خاقانی از حدیث زنانه زبان ببست
با کید روزگار بجز ابلهیش نیست
چون زمان عمر سنائی در نوشت
خاک شروان ساحری دیگر بزاد
مبدعی فحل از دگر کشور بزاد
چون برآمد صبح صادق خور بزاد
چون فروشد بهمن اسکندر بزاد
چرخ شکوفه فوت شد نو بر بزاد
این مثل خواندی که مرغ خانگی
دلی هزار مرغ به بر کشیده اند
کاو از خرقه جامه بمغرب کشیده اند
من دیده ام که صد مقامات او کی
هر در جهان سخن بنده بی نظیر افتاد

بجز در راه عشق مشتری پوی
به امید تو تاب شب که بروز کی از غمت
ز رعنه و زدیغ رز روش لیکن ارادت
کیرم که مار چوبه کند تن نشکات مار
جرم فلک پس سپر آهنیان ارکشت
سیمرغ دولتی از فرخ دیو گوهر ان
بر شاه عروس ملک چو دختر فرستاد
شمشیر دین بکو که ز شمشیر شاه هرمن
بند از موری از فرغ زنیش یک مکس
از مین کرکیش حادثه ز زقهای او جهان
بدانستم که آن خط آشنا نیست
بجای پادشاه کوکب خوردم
کز هرچه هست به ز زبان کو تهیش نیست
هدهد ز آب زیر زمین آگهست لیک
آسمان چرخ و سخن گستر بزاد
بیت زین بیضه خاک گذشت
از نسیم اسلم چون رفت آیتی
ماه چون در جیب مغرب برد سر
یوسف صدیق چون در سبب الطلق
گر ستمها بر دو چرخ اخضر کلار انگشت
دانه در خورد و پس گوهر بزاد
اینک به موافقت صف صوفیان
تا کجه ز دیگ کی براهیم کعبه است
آنان ندیده اند که کو تاه دیده اند
بدان میان که زلیش دروکری ز ارادت

بچراغ آفتاب سپری نی
تو چراسیمت از من بسحر دریغ داری

فی المقطعات

کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

رحمه الله

در کوهر حسام سلیمان نگین کرکیش
در طلب پهلوان نعمان نگین کرکیش
همچون سروش مرگ ز حور سین کرکیش
اندر مشبک مکس انگبین کرکیش
علت ز بهر عیب کردم نشان کرکیش

رحمه الله

هرزه پادشاه جز پادشاه نیست

رحمه الله

رز دام بر فراز زمین آگهیش نیست

رحمه الله فی میلاده

طوطی نو زین کهن منظر بزاد
پنجم اقلیم آیت دیگر بزاد
آفتاب از ذروه خاور بزاد
از قفا موی بعنبر بزاد
ورزها به جوزه خاک اخضر بزاد

رحمه الله

صوف سپید بر تن مشرق دریده اند
مردان کعبه کنجه نشینی گزیده اند

رحمه الله

کی ضیف همه بهر سم از دروکر زد

بدل من آدم اندر جهان سنایی را

ولـه ایضا

آدم ز حرص گندم نان ناشده چه دید
آن طفل‌های که ماهیکان چون کنند شکار

ولـه ایضا

یکان یکان بحث چهره‌های اصل
مرا چه نقصان گر بحث من براد کنون
اگر بمیرد باشد بهشت در با نو

ولـه ایضا

اهل بغداد را ز نان پیشی
زعفران ساکشته‌ها و نها
عارسیمای بره پیرا من
چارباش چو نقره از پس و پیش

ولـه فی مثنوی

ماییم نقاد کان غمناک
وقت که وقت بر برآید
وقت که مرکبان انجم
یک سر تو د اعهات حیوان
الطاف نهان شد و وهم
از سهم تو در نقاب خضرا
دارد ز تو روی ریمان آب
رز باش و ناکشیده گنجی
با آنکه بر سکا گر سینی
یا صفه مده بر زیر دستان
در روزن آنکه فیروزی

بدین دلیل پدر نام من بدان بنهاد
خاقانیا ز نان طلبی آب رخ مریز
با آدمی مطالبه نان بهان کنند
بر بوزن حمیده چو یکپاره نان کنید
یک دو ز آتید آستان مادر دهر
همه بلال معانی همه اویس سخن
بچشم زخم هزاران پسر یکی دختر
وگر بماند زنید مسیح را خواهر
مرا از زدن دختر چه عرضی باشد
طبقات طبق زنان پیشی
تنک چون تنک زعفران پیشی
در برش چشمه روان پیشی
در فتاده زیر نان پیشی
بس کن این هزل حیث خاقانی
زین حقه ای مهر و مهره خاک
سیلاب عدم ز در در آید
هم فلک بیفکنند و هم سم
بسته رحم و فسرده پستان
هم جنس نماند و آشنا هم
مستوری صحنه در رعنا
گیرد ز تو موی زنگیان تاب
بت داری و ناکشیده رنجی
رز نعمت دهی بهر که بینی
یا داده خویش با زستانی
گر روزن پشت یافتی روزی

دهان دهر بگو هر چنان بیا کنندم
کمان حرص کآب رخ بر آهنگ صابان کنند
بس مور کو ببر دانه نان ریزه ریزه
از آدمی چو طرفه که ماهی ز آب تیز
زمن براد بیکبار صد هزار پسر
یگانه دو سرا و سه لبد و چار ارکان
دختری اذنیان برادر آن دارد
اگرچه هست بانیسا خدا شی مرگ نهان
ولکاش مادر من هم نزادی از مادر
ها و ن سیم زعفران سایی
طبقهای بلور سیم افشان
ماده بر روفنادن بدو
چون طبق در طبق زنند فغان
که ز هزل آفت زبان پیشی
کاین حقه و مهر تا بجا هست
وقت که انجم ار جمال
از چرخ زدن بیفشد افلاک
اینک زغلامی ره پیداست
ای مهر دهان روزه داران
ز فیض تو در گاهواره
دیباچه روم را ز تو زنگ
که کوثر عمر زادی باشد
هر ماه بیک آسمانی
مید تو بروز نم چرا نیست
آن نوز که بی دریغ باری

که ره بنود نفس را که گویدم فریاد

رحمه الله

بی سوده گران تو شور و جان زیان کنند
جان را ز حرص بر سر کار دهان نکنند

رحمه الله

امیر پنج حس و شش جهات و هفت اختر
عروس دهرش خوانند و بانوی کشور
که بکور بهتر داماد و مرگ به شوهر

فی الهزل

فارغ از دسته کران پیشی
هر دو هفته عتیق دان پیشی
هیچ جوزاو فرقدان پیشی
در طبقهای آسمان پیشی

تحفه الله دقیق

ای کیسه عنبر ملک شیند
بنهند تحفه ملک
در رقص آید مفاصل فلک
از آدمیان حفاظ برخاست
جان دار وی علت بیاران
دو هندوی طفل شیرخواره
آیینه ارتک را ز تو زنگ
که آتش جان گدازی باشد
ضعف بدی و داستانی
در روزنم آخر ارژ دهایست
از خاقانی دریغ داری

آنکس که بزر قوت رایش / از بنده شعر نه زر عطایش
در کیسه هر که زر فرو شد / چون کیسه طناب در گلو شد

از چیست جز آتش فسرده / خاکی همه را بلکه مرده
لعل ارچه شرار آتشی خوش رنگ / خونیست فسرده در دل سنگ

مرد از پی لعل و زر نپوید / طفلست که سرخ و زرد جوید
خاکش بلبان مسیح توتیا بخش / سنگش بحکیم کیمیا بخش

مرزش ز کیاست طفلستانست / سکر زر و فقر نقلستانست
صدری متفرد از خلایق / عدلش بزبان حق لایق

حیدر شرف جهان فرو گرفته / سادات رکاب او گرفته
چون موکب او فرو تر آمد / پی من ز من اسپید ابر آمد

ما اشرف قدرک الافلاک قدر / ما اشرق صدرک الجهان صدر
کلک تو ثبات ملک حبست / عدل تو برات ظلم شستست

گفتا چه کسی و چیست نامت / اصلت ز کجا کجا مقامت
گفتم متعلمی سخندان / میلاد من از بلاد شروان

گفتا ببراق چنین فتادی / زان تا ختنه چنین برفتادی
گفتم که در آن بلاد پرشور / تا نانها شیرین بد آبها شور

آن حظه بدست قحط اسیر / حاشا المجلس و با پذیرست
گفتم سفر عراق فرمود / ز آن آب و هوای قحط فرسود

چون راه عراق در کشیدم / نعمت کده بهشت دیدم
چون باشد مرد غم رسیده / از کنعان حبه مصر دیده

میپویم در جوار درگاه / بر بوی قبول حضرت شاه
پروانه خویش کن پناهم / تا زره دهد بدرگاهم

کالا با که ارچه معجز آرد / در ره همه چون منی ندارد
گفتا تو هنوز ناتمامی / بر گو نه مرد ایمنقامی

چند از من و من سخن فزودن / خود قبله راه خویش بودن
حجاب غیور گرد درگاه / تو با ز طلب نفوذ با الله

حجاب زبان بربند زنهار / این لاف مزن زبان نگهدار
گفتم سفر دراز کردم / حاصل چه برم چه باز گردم

کت اژده کدیه‌ای برگیر / این خاتم من بنقد بپذیر
اسمای مهین بر آن نوشتست / تریاق بهین در او سرشتست

این قدر شناس قدر بخشی / وقف ابدیست بر تو مفروش
ای حافظ بحر و بحر حکمت / وی خازن کوه و کوه عصمت

ما را ز جزیره‌ای فلک پی / کاین شیب و فراز را فتا کی
جانها که جواهر قدیمند / در عرصه که مهیند و بهینند

زان سو تر پیش آن تو آیند / یا در بر آتشین بپایند
از شش در شش جهت توان رست / از پنجه پنج حس توان جست

این لقمه لیست میلگون چیست / وین چتر بلند سرنگون چیست
این دایره کی نشیند از پای / وین نقطه چگونه خیزد از جای

پس گفت که این چه دیو بوده است / کز پرده کج رهش نموده است
رو کاین نه تشول عارفانست / این قاروره حق لقمانست

یا از سر این حدیث در نه / قفسی ز هزار قفس به
سرها بسخن کلاه در پای / در مشهد مرتضی زبان خای

جانها بسخن چو گل در جوش / بر یاد امیر کل هر هوش
تا بر تو شمشش از عزیزی / دلکش چو حرارت عزیزی

رحمه الله

وله ایضا

رباعی

کس عار سپید نیست تباهی دهدت
وز بالش نقره تکیه گاهی دهدت
دو قطره سیماب چو در روی
نه ماه بود چارده ماهی دهدت

ایضاً له

خاقانی اساس عمر کم خواهد بود
عمر و ستم فلک بهم خواهد بود
جانا ستم در آمد اول در تن
و آخر بود آن هم ستم خواهد بود

شروانی

ای چرخ مهم را ز سفر باز آور / دره ولش از زره بر باز آور
حال دل من پیک از من بشنو / با او دو بار و بگو جز آن آور

ای راحت سینه رنجور از تو / ای مردم دیده دیده پر نور از تو
با دشمن من مساعدت در ازار من / وز دوری تو رنجه اندام از تو

سید ذوالفقار و هو قوام الدین حسین بن صدرالدین علی الشروانی از سادات آن دیار و از شعرای فصاحت شعار و سخنوری مشهور در زمان خود در زمان ایشان در عهد سلاطین مغول و سلطنت خواجه محمد ماستری وزیر بخدمت اتابک یوسفشاه لر رسیده او بفرمان اباقاخان والی خوزستان و کوه کیلویه و فیروزان و جرفادقان بوده و از دولت آن اتابک و عنایت آن وزیر عدیم النظیر بعشرت گذرانیده و قصاید غرا در مدح ایشان گفته الحق در فن شاعری مهارت تام و قدرت مالاکلام داشته قصاید مصنوعه عذبت انگیزش از غایت لطافت رشحه آب زندگانی و بدایع معانی صنعت آمیزش از نهایت حصافت همدوش بنای آسمانی و در صنایع شعری بر قوامی گنجه و رشید وطواط و نظامی عروضی و روحانی سمرقندی و اهلی شیرازی مقدم گشته سید مزبور مقتفی آن قافیه نهج اما چون درین رساله غرض نگارش ابیات حالیت و قصاید مصنوعه از آنکه خالیست لهذا از قصاید مصنوعه سید مشارالیه و امثال او نوشته نشده بچند بیت از خیالات ایشان اکتفا شد و در سنه ٦٨٩ وفات نموده در مقبره الشعرای سرخاب مدفون شده

اندران موضع که فرمان ترا باشد بهشت / وندران کشور که تهدید ترا باشد عتاب
گرگ کلان بی شاخ و بی چنگل شود باز سفید / مار بی دندان و بی چنگال زاید شیر غاب

(وصف سل — وله)
با طره تو گویم که پای بند زرنگ / با گیسوی تو گویم کای دستگیر جاهل
پس درهم است ما را حال از تو رب […] / پس مشکل است ما را کار از تو رب […]

زآئینه ایم و گیسو آشفته تا چو آشفته / آن با رخت برابر این با قدت مقابل
جمشید گشت دولت گزین پاس عدلش / از دور دیو خواهد و ماند قوافل

ای نسخه نشانی برای محی ممع / وی خطبه دعایت آرایش محافل
اندر شرف مهین سر باشد بعید ارکان / وندر کرم مسلم آمد بعید لا یل

دست ترا ایادی قدر ترا معالی / طبع ترا مکارم ذات ترا فضایل
(وله) ای زیاقوت لبت لعل بدخشان را رنگ / بر سر روی تو از زلف هلال شب رنگ

پرتو روی تو انگیخته از آب آتش / بی سنبل تو آمیخته با شب شبهه رنگ
شاه جم مرتبه دارای جهان یوسفشاه / ای بر در او شاه کواکب هم رنگ

آنکه از ناوک داد و زهر بر فلک او / سینه بر شود پیسه ترا از شب پلنگ
ای که از رزم تو خواهد تو فخر آرد فخر / وی که از نام بد اندیش تو ننگ آید ننگ

هیبت بهرام را بر انجام در پاس تو تاب / هیبت کانرا بر احسان کند بخشش تو سنگ
(وله) چو در قلب شتا خم شد کمان رستم و بهمن / شمر شد آهنین حقتان و آمد آب روئین تن

و به زینت کنون ژاله بلو و […] را ساعد / کند زیور کنون شبنم زگوهر شاخ را کعبال
جهان از چادر سنجاب قندیز نرز مغربی / هوا از خورده کافور سازد کوه را خرمن

نعایم دار ماهی را ز اخگر آمدی طعمه / سمندر وار مرغ آید در آتش ساختن مسکن
(وله) با زلف رخسار جوانان گشت طرف بوستان / با زلف گیسوی دلبر شد هوا عنبرفشان

لاله نورسته بر در دست بشد جام جم / نرگس آزاده را بر سر نهد تاج کیان
گرز ابر دست رادت بحر را باشد اثر / ور ز تاب مهر رویت کوه را باشد نشان

گوهر شب تاب گردد ماه در جوف صدف / لعل رمانه شود خورشید در اجزای کان
رفعت عالی شهود رفعت بدیع بهشت / […] حشمت تا […] جهان

عزالدین از […] بر زمان […] گویند مربی اهل فضل و […] و مرجع کلام اهل عصر با ابوالمعالی وفا […] معاصر و در زمان […] قصیده […] چند بیت از اوست

(قصیده)
صبا چو غالیه افشان گذشت از گلزار / شدم ببوی ریاحین ز خواب خوش بیدار
بگوشه چمنی با پیاله پر سیمی / همی گذشت نگارم بعید […]

گشاده گوی گریبان چو صبح از سینه / کشیده داغ صبوحی زنیلی رخسار
عرق گرفته ور عارض لاله […] / چو زیر قطره شبنم صحیفه گلنار

ز باده قامت زیباش گشته میل پذیر / چنانکه شاخ گل از عطف باد در گلزار
بر چو سیمش از آن سیب پیرهن مجروح / لب لطیفش از آه شد نفس افکار

زر شکوفه لعلش پیدا بوقت خندیدن | مثال خاتم جمشید آسمان مقدار
رغد دل اوست در خانهای مظلومان | نهاده پشت فرعون زمین بر دیوار
دو چشم که فلک دید بکوی تو فتاده | کجا که بدین روز نکوی ده کلید نشت
غزلیه
گفتم که دو چشم جنس او کجنه بهات | مستان خراب اند برو تا نکشندت

فلکی از شعرای فصاحت آیات مشهور و اشعارش در کتب ارباب استعداد مسطور اسمش محمد مولدش شروان در اوایل حال بیکوانی منجم زاده مایل و عاشق و بسبب تعلقات عاشقانه با حضرت معشوق در تحصیل علم نجوم موافق و آخر الامر در آن فن سرآمد روزگار گشته و نظر با استعداد فطری میل بگفتن شعر بهم رسانیده بمناسبت آن علم فلکی تخلص کرده با حکیم خاقانی در خدمت ابو العلای گنجوی تحصیل مراتب نظم نموده و در اندک وقتی مشهور آفاق گشته گویند در وقتی که ابو العلا دختر خود را بخاقانی داده در عالم همچشمی این معنی بر خاطر فلکی گران آمده از استاد رنجیده جناب استاد بعد از اطلاع مبلغ بیست هزار درم بوی داده بجهت تحفه کنیزکان ابتیاع کن بالجمله فلکی در خدمت منوچهر شاه رتبه مداحی یافته از خوان احسان او رزق وافر خورد دیوانش بنظر نرسیده این چند بیت از تذکره متقدمین ثبت شده و در سنه ۹۷۲ وفات یافته و در دار الملک شماخی مدفون است

قصیده

خدیو خوان بتا خاتمی بر بیت بباروزد | خسرو مهر کاله عالم بر سر کوهسار زد
زاغ سیاه طیلسان خطبه خسرو جهانی | خواند بنامش از زمان شاخ زر عیار زد

شاهی ما پای شاهان فرسوده شد زین بنش | آرزوی خلق بر آن از صله کمندش
وله ایضاً
شد تو بتای دولت خاک در ایوانش | شد گو تو از کرم خلق بهمن [illegible]

سپهر جود و معالی سواد نقطه عالم | جهان جود و علا چراغ دوده آدم
وله
زحل محل فلک عز قدر مراد قضا یکی | شهی که فیض صبا فی مسیح دین ملک دم

عدو شکار چو رستم جهانگیر چو آرش | خرد پرست چو دستان هنرنمای چو نیرم
سپهر مهر منوچهر کو چو مهر بچهره | زهی [illegible] مظالم زدوده عالم مظلم

شهی که از اسم کنیه بنده اوست معتقد | شهی که اشهب گردون بداغ اوست مسلم
شده متابع رایش فلک برای مصفا | شده موافق عزمش جهان بعزم مصمم

زهی بجاه تو جان زاحمد و مرتبه اعلا | زهی بدار تو تن زافراز و قاعده محکم
شده رسوم قضایش نقش خط تو مثبت | لوح حروف شهادت بنوک کلک تو معجم

رعایت تو ز بنیاد گسسته چنگ شاهان | حمایت تو زآهو گسسته پنجه ضیغم
در آن زمان که نباشد فراخ [illegible] | ز نام و ننگ تن [illegible] عجم

شود زخنجر تو ارزان تن زمانه ملبس | شود ز کوه ستوران ستاره معمم
قضا ز جنبش نهانه روی داند و نه ره | قدر بر دن جا نهانه کیف داند و نه کم

و [illegible] عکس پذیرد هوا ز رنگ علمها | لباس ازرق گردون شود بلون معلم
تو بسته پرچم نصرت بقهر خصم و نهاده | چو طاس کاس او [illegible] بر برچم

بذات خالق بیچون بجان سید مرسل | بقدر مسجد اقصی بکاه کعبه اعظم
بنور روی شهیدان کاک شهیدان حیدر | بسنگ خانه کعبه بآب چشمه زمزم

بمهد مولد زهرا بعهد مبعث احمد | بطهر عصمت حوا بمهر صفوت آدم
بحق کدای موالی بحق گزینی هارون | بپاک دامنی عیسی به پاکدامنی مریم

بآرزوی محی بزاهدان موحد | بانبیای مطهر باولیای مکرم
بآب چشم اسیران اهلبیت پیمبر | بخاک و خون شهیدان عشر ماه محرم

قسم بمنبر [illegible] که هست و [illegible] | بهای بیمن بمیت که است کاه عظام
در اندیشه خلوت چو انکه پیش تو گفتم | نه بیش گفتم و نه بد نه بیش گفتم و نه کم

وله ایضاً
چه سود بنهاده بفرح موافق غم عشقت | ز طبع تو فلک را ز خلاف دفلک هم
فی القصیده

همش چو کوه آسمان افسر زر زیر یله | ساخته ماه و اختران باره و عقد سلسله
بکشد فلک حرمش شاه مهر چو دانه آتش | عقده [illegible] ز دهش شه از باکشت سنبله

گنجه
از اقلیم پنجم طولش [illegible] و عرضش [illegible] شهری نزه و خوش خطه دلکش است و همیان شیخ نظامی قدس سره از عراق رفته در آنجا ساکن شده گنجه آمد بار دیگر [illegible] و در ضبع ابو العلا از اهالی آنجا است و رسانیده شوای عالیمقدار و متقدمین او را استاد الشعرا میتوانسته اند بیت آنکه

خاقانی و فلکی شروانی هر دو از گنج دبستان و ریزه خور خوان احسان او بوده اند گویند که بعد از تربیت و ضرخیر از انجا خاقانی را داده و فلکی را ریزه
بجلبت خاطر هشت هزار درم بخشیده و در عهد ملوک شروان ملک الشعرا البجه و آن ملوک نیکو سلوک چون نیز و نشاه و فرزندش جلال الدین منوچهر
در مراعات اهل فضل و کمال سعی بلیغ بجای آوردندی و باین سبب آوازه کرم و بزرگی ایشان عالمگیر شد چنانکه در کتب دیوان ابو العلا و لطائف
و خاقانی و فلکی و غیره محرمان و ندیمان تحف آن پادشاهان دلخواه مسطور است و نام نامیشان در میان ملوک و سلاطین تا قیام قیامت مذکور
گویند پادشاهان مزبور از نسل بهرام چوبینه اند که از اولاد اردشیر بابکان است و خیر خاقانی بواسطت اسناد لوای شهرت بر افراخته و پادشاه
او را نیز منظور نظر ساخته کیا بجناب استاد غرور و نخوت در زیاده و خاطر بسیار از و رنجیدا فقط درین اوان که دیوانش بنظر رسیدا این چند بیت و چند قطعه از او ثبت شده

فی القصیده

نرفته دست هرگز بتی بردستی — مگر بساقی در جام دادن صهبا — نه هیچ حقی بدیدار تو بجظ رخمی — مگر قلم که ببری سرش نکرده خطا

بگاه جهو ترا بحر خواندمی گر بحر — بوقت موج نکردی بتلاطم و غوغا — نه زر تو بتهور نه عدل تو بنفاق — نه علم تو بتکلف نه جود تو به ریا

خاقانیا اگرچه سخن نیک دانیا — یک نکته گویمت بشنو رایگانیا — هجو کسی مکن که زتو مه بود بسن — شاید که او پدر بود و تو بدانیا

عمری بچشم خون ... از روی مردمی — چه دادمش که باشد از اغیار ناپدید — از آب دیده ... ندیس پرورش گرفت — چندانکه همچو سرو و گل از نار گرشید

الخاقانی در جواب (red, margin)

ایضا در هجو

چون طفل اشک عاقبت آن شوخ چشم — از چشم من برآمد و بر روی من دوید

خاقانی گوید

من آن ندیم که ... هنر از دم — بفضل و هنر در جهان استادم — مرا شگفت سیاست کز خاک ارّان — لبو شاه تر زده تا به شروان فتادم

چو بر صحیفه ثنا گوی خسرو — نگویم که کیخسرو و کیقبادم — تو ای رفیع الدین اگر آرسی — بجان عزیزت که نه از تو شادم

تو خود قرة العین و فرزند مایی — منت هم پدر خواندهام هم استادم — چو رغبت نمودی بشاگردی من — بتو تحفه از وصله و سیم دادم

کمر از بتعلیم شفقت ببستم — زبان تو بر شاعری برگشادم — چو شاعر شدی بر دست نزد خاقان — کجا قابلیت من لقب بر نهادم

بنز دان اگر گفتهام گادم اورا — و گر گفتهام حیث بالله یادم — تو هردم بر من چه جوشی چو آتش — نه تو آب و آتش نه من خاک و بادم

بجای یکی ره دو صد ره بگویم — نه گادم نه گادم نه گادم نه گادم

لطیفه گوشه از اهل قاراباغ است بغیر این قطعه شعری از او ملاحظه نشد — خون دل ... خوب شده این خچ شده لبو — آن به که ... ندارد تو شده خچ شده

مراغه از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات ... و عرضش از خط استوا ... و در زمان سابق دار الملک آذربایجان بوده و حالا شهری و سلطنت
اوحدی فاضلیست کامل و عارفی است واصل صاحب کمالات صوری و معنوی و عالم علوم ظاهری و باطنی اصلش از آن دیار بود در زمان ارغون خان دست
توبه دامن گیر او شده بکرمان رفته دست ارادت بشیخ اوحدی کرمانی که اسم عرفای آن زمان بود داده و بعد از چندی ه اقتباس فتوحات و فتوحات
از آن آفتاب تابان اقتباس کرده از خدمت او مرخص و باصفهان رفته اکثر عمر را در آنجا گذرانیده و هم در آنجا وفات یافته رحمه الله

فی القصیده

زین جامهها چه فایده چون میکند اجل — زین پردهها چه بود که بر ماهی و زند — گر زانکه ... شناس آن گروه را — کز بهر مور و مار تن خویش پرورند

دست زمانه بر سر مردم کند ببسر — آنها که را که مردمش امروز بر سرند — او برای ... نیش نظر کنی — کز کتف برگرفته بتابوت میبرند

کرکی اجل بکایک ازین گله می برد
سر پیوند ما ندارد یار
در خرد و چشم رضیت آنمعشوق
مطرب ما پرده ها همی زد
کمش برچنگ و چشم بر ساقی
همه پویند کالای آن رهسند
سخن زدن ز رخ نغمه بگو
نکته باز زدن از آن دفتر
حیف این ناله و فغان در شهر
راه بسیار شد مرکبان چو خر
خوشا آن عزت و آن کامرانی
بدام غم و درد دل چو بدیدم
فراق همی کشتا با جام انگور
چو خواهد برد باد این لاله ها را
از حسرت جمال تو در چشم عاشقان
هیچ عیبی اندرین کو هر ولیکن هر کسش
عشق و مستوری ز هم دور است از ره عشقبازی
ز شرم روی تو در باغ وقت گل چیدن
چه بود چاه زنخدان سرنگون در آتش
در حضور ما منیکنجد بغیر از دوست کس
من نگو آسم برو جان از دست دل
بر گل از عنبر کمندی بسته
عارت آید از تو فی بابک و فاکیفی

وله

ز دست فتاده در خلد ...

در تتبع حکیم سنائی گوید

چنین توان شد زوصلی برخوردار	همدمی نیست تا بگویم راز
در رسها غم رخوت آن فرمار	بلبلان مستم اندرین بستان
ه در آن پرده نیست کس را بار	منم آن واله پریشان سیر
جام در دست و جا در خمار	همه مستان در آمدند بهوش
همه چو بند کالان آن دیدار	رو حدی گر حکایتی داری
نفسی زین دل گرفته بر آر	میوه پخته نیست ریزش میکن
رند که باز گوی از آن بسیار	شربتی ده که کم شود جوشش
حیف این شور و فتنه در بازار	همه در جستجو و او فارغ

وله ایضا رحمه الله

همه ما رفت از ایام جوانی	سفر کرد باید غنیمت
چه شاید کشت اندین بازارگانی	رخم گل لعل و بالا تیر گردید
همه در کشش کند با دخترانی	ترا ای چرخ بسیار آز موده

فی الذلات

چندان نظر نماند که بر دیگری کنند	خاک زان جهان بر ادگفارت میکنم
میدهم تا دیگری جز من خریدارش نباشد	فکرتم هر لحظه میگوید که جان در پایش افشانم
آنکه آسمان از دو گیتی شیشه در بارش شکست	او حدی امید وار است و دارد چشم یاری
گل آب گردد و از دست باغبان بچکد	ز حسرت رخت ای آفتاب در هر صبح
چو قطره نکته زری که ز نگهبان بچکد	نگاه در شفق او حدی خون ها چند
هر دو عالم گو ز دشمن باش ما را دوست بس	وقتی علاج مردم بیمار کردمی
ای مسلمانان فغان از دست دل	شبی چو زلف دراز تو آرزوست مرا
گرد ماه از مشک بندی بسته	میوه وصلت بما کمتر رسد
رتبت از وفا و ز روی در شمار ما باشد	گر بدانم که کجایی بسر تو پیش آیم
گر دل بندد هیچ جز این گوشت پاره میشد	قصاب شهر نزتو داند بهای دل
در پیش تو درویش و توانگر همه عود	ای با همه در حدیث و کمش همه کر

وین گله را بکنده چه آسوده میشد
صفوتی نیست تا بگریم زار
عندلیب مستم اندرین گلزار
منم آن عاشق فتنه دار
مست با خونی شود هشیار
فرصت ایزدی بها و بهار
ابر بیداست قطره میبار
داروی ده که به شود بیمار
همه در گشتگو و او بیزار
دزد همراه شد میفکن بار
غنیمت عمر بود و گشت فانی
کلم [illegible] کهانی
همانی و همانی و همانی
چه باید گوی [illegible] با غیبانی
تو چه دانی در این کو اری باشد
کار جان بمهلت میترسم بر زد ارش نباشد
گر تو یار او نباشی هیچکس یارش نباشد
ستاره خون شود از چشم آسمان بچکد
[illegible] که بر آن خاک آستان بچکد
اکنون چنان شدم که ندانم دوای خویش
ه با تو باشم و صبح از بر تو برخیزم
ز آنکه بر شاخ بلندی بسته
ور بدانم که چه زر [illegible] سرم باز آنی

فی الدو باجیات

وی با همه در حضور و چشم همه کور

ای آمده گریان تو و خندان همه کس

وله مثنوی

کرد از وی سؤال کای دختر

وله ایضا

پسری با پدر ز بزازی گفت
در زنا گر بگیردت عسس چه
از من و مادرت بگیری پند
آب کارت مبر که گوی سپید
آن نماند چراغ تیره شود
آتش شهوتش بباد دمده

وز آمدن تو گشته شادان همه کس
عابدی شد بجوی آب در فکری
بکر چونی بدین همه شوهر
هر که نامرد بود خواست مرا
هر مرد یار شو بهر سیم و حشمت
ابلها گاو گرفت چنین تو بیست
چند بینی و بار بینی چند
کار این آب را تو سهل مگیر
خاطرت کند و چشم خیره شود
اینچنین آتشی ببدمده
آتش شهوت تو گور افشار

امروز چنان باش که فردا چو روی
دید دنیا چو دختری بکری
گفت دنیا که من بگویم راست
این بکارت از آن بجاست مرا
گفت بابا زنا مکن وزن نه
زن بخواهی ترا رها نکند
آن رها کن که آب و هیمه نماند
بهترین میوه ز باغ تو اوست
در سر تاوست عقل و در رخ رنگ
فرج گور است و اندر آن لحدی
رنده زان پی کفن بگور افشار

خندان تو برفتن ز دنی و گریان همه کس

جامی

هر مرد هر که مرد بود نخواست

رحمه الله

پند گیر از خلایق از من نه
گر تو بگذار ریش جدا نکنند
ریش بابا بکن که بنمانند
راستی روغن چراغ تو اوست
در کمر سیم و در ترازو سنگ
صحبت او عذاب هر احدی

شعرای ناحیهٔ ولایت خاوران

ولایتیست مشتمل بر بلاد عظیمه و مداین قدیمه رکن اعظم دیار ایران و حد فاصل میان ایران و توران حدودش از یکجانب
بتوران و از یک سمت بعراق عجم و از یکطرف بهرات و از یکسو بطبرستان و چند ولایت دیگر و در روزگار پیشین شهر گفته اند حاکم نشین ولایت
فارس و نواحی آن متعلق است **ابیورد** در خلال دشت خاوران است و مسقط راس نادرشاه افشار است و قلعهٔ کلات که فرود در آن
کشته شد در آنجا واقع است و از قلاع محکمهٔ مشهورهٔ ایران است **حکیم انوری** و هو اوحدالدین علی از قریهٔ ابیورد و در اول حال خاوری
تخلص میکرده آخر الامر باستدعای عماره استاد خود بتغییر تخلص داده حکیمیست خردمند و شاعریست پایه بلند و در فن شعر لفظاً و معناً عدیل و شبیه ندارد برخی
بغیر از عهد دولت آل سامان که استاد رودکی فاتح شاعری ساز کرده الی الآن که یکهزار و یکصد و هشتاد هجری است چهار کس گوی فصاحت را از همگنان ربوده هر یک
بمفتاح زبان قفلی از گنجینهٔ سخنوری گشوده و در هیچ مدت مدیدی کسی نیامده که تواند لاف برابری با ایشان زند یکی حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی دویم
شیخ نظامی قمی الاصل گنجوی المسکن سیم شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی چهارم حکیم اوحدالدین انوری ابیوردی است و در بعضی نسخها ملاحظه شده جمعی
از موزونان از جمعی دیگر سوال از تمیز میان سعدی شیرازی و امامی هروی و میان شیخ نظامی و خسرو دهلوی و میان انوری و ظهیر فاریابی کرده
و قطعات گفته اند برای حقیر اینمقوله تحقیقات از تاثیر ورق الخیال است و الا بادنی ربطی این تشکیک خارج از دایرهٔ انصافست غرض حکیم مزبور یکی از
ارکان اربعهٔ بنیان نظم است و در فن قصیده گوئی مهارتش بیش از پیش بلکه از آن سه نفر نیز در پیش است و دولتشاه سمرقندی نوشته که حکیم
مزبور در مدرسهٔ منصوریهٔ طوس بتحصیل علوم پرداخته از غایت شهرت اما در کمال فقر میگذرانیده روزی موکب ابوالفرج سنجری که ملک الشعرای آن عصر بوده
در رودکان که قریه از قرای مشهد رضویست نزول کرد چشم حکیم که بر آن دستگاه اشتها و معلوم کرد که متعلق بسنجری در درگاه گفت سبحان الله با پایهٔ علم
باین بلندی و من چنین مفلوک و شیوهٔ شاعری باین پستی و این مرد چنین محتشم بعز و جلال فی الحال که الیوم

باشعری در آن مرتبه‌ام نیست مشغول شوم و هم در آن شب بنام سلطان سنجر این قصیده را گفت

گر دل و دست بحر و کان باشد　　دل و دست خدایگان باشد

و علی الصباح قصد درگاه سلطان کرده قصیده را گذرانید سلطان در عالم سخن شناسی دریافت که مرتبه سخنوری حکیم تا کجاست محقق ما ناند
این سخن محمول باغراق است و الا هر کسی که بمراتب سخن آشنا باشد میداند که بدیع اینکه شخصی مدتی فکر کرده باشد مشکل است بلی غایت
در قصاید باین متانت تواند انشا کند گویند در عهد دولت سلطان سنجر حکیم انوری که سرآمد منجمان آن زمان بود نظر باینکه اجتماع کواکب سبعه در برج
میزان که هوائی است اتفاق افتاد حکم کرد که طوفان هوائی خواهد شد چنانکه در برج مائی اجتماع شد در عهد نوح نبی طوفان مائی شد
جمعی ازین حکم مخوف شده حجره‌ها برای خود ساختند و تشویش عظیم داشتند اتفاقا شخصی همان شب چراغی بر سر مناره روشن کرد از
غرایب امور اینکه آن شب آنقدر نسیم حرکت نکرد که آن چراغ فرو نشیند و صباح سلطان و ندیمان با او معارضات کردند او در معاتبت حجت
و حکیم متمسک بعذر شده که آثار این قرانات بتدریج ظاهر خواهد شد گویند آسیای خرمنها نیز از نوزیدن باد در حجره‌ها مانده انوری
از تشویش بولایت بلخ گریخت و در آنجا اهاجی رکیکه گفت چنانکه آخر الامر منجر است باو رگذشته کلاه کننده قاضی القضاة حمید الدین که
داستان قاضی آن دیار بود حکیم را حمایت کرد و قصیده غرائی در مدح حمید الدین مزبور انشا کرد و کیا از بد فن اطلاع قاضی مشارالیه حکیم را
نکته کلاه گفته و این قطعه از ادیب صابر است که در باب حکم انوری گفته

گفت انوری که از اثر بادهای سخت　　ویران شود سرای و کاخ سکندری
در روز حکم او نوزیده است هیچ باد　　یا مرسل الریاح تو دانی و انوری

ظاهرا هم در آن شب قران که حکیم حکم کرده بود چنگیز خان در طالع میزان متولد شده که باعث ویرانی اکثر ولایت شده و حکیم در سنه ٥۴٠ در بلخ وفات یافته این اشعار از او بسبب شد

وله رحمه الله

صبا بسبزه بیاراست دار دنیی را　　نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را

فی القصیده

چه طعنه‌هاست که الطاف باغ می‌زنند　　بگونه گونه بلاغت بلوح طوبی را
کجاست مجنون تا عرض کند دریابد　　نگارخانهٔ حسن و جمال لیلی را

وله

انصاف بده تا در انصاف تو باز است　　عجوز ار ز گرگ شبان بشنید غنم را

ولها

با دایهٔ عفو و سخط حق گرفته‌اند　　تا ناف برید بذر شفا زادالم را
... که سر از مطلع حق تو بر آورد　　آماده تر از ابر بی رزادن نم را

وله

آنجا که در آید بنوا ابلیس برست　　جز جند زیارت نکند باغ ارم را

الیفا

اگر بمدح و ثنا هر کسی ستوده شود　　تو آنکسی که ستوده است از تو مدح و ثنا
سینه سطل تو گر دیگران برفع آیند　　زمانه هیچ نشناسد زمرد از مینا
خدای داند گر خلعت تو با دل خویش　　در تابستان مطلع شعر آمدستم از مبدا
هرچه گفتیم گفتیم بزیره و گر ما ...　　هرچه گفتم گفتم که بهره وحی ما

وله

باز این چه جوانی و جمال است جهان را　　وین صبح که نو گشت زمین را دوران را

ولها

هم جمره برآورد فرو برده نفس را　　هم فاخته بگشاد فرو بسته زبان را
ور لاله نورسته نه افروخته شمع است　　روشن ز چه دارد همه اطراف و مکان را
نه زرع بهار است که در صورت کوه است　　از غنچه دل دشمن تو لعل ستان را
گر نور چو معیوب نشدی ناقص و چشم　　در قبضهٔ شمشیر نشاندی دبران را
در غنچه دل ... که فاسد نشود هیچ　　قهر تو گره وار به بندد خفقان را
از ناصیه گاه ربا گرچه بسیعت　　سعی تو فرو شوید رنگ یرقان را

روزی که چو آتش همه در آهن و دود
گاهی زفغان نعره کند راه بکوم
شمشیر تو خوانی نهد از بهر دو دام
حصن هزار اسب کرچه بود در ملک

ولە

این که می‌بینم به بیداری است یا رب یا بخواب

ولە

آنجا که زلف است همه یکسره شب است
بر ماه مشک داری و بر برگ گلستان
غالیه بر رخ تو بنا نیرد اکنون

ولە

هزار نقش برآرد زمانه و نبود
نه هیچ ملکا زار زوی خدمت تو

ولە

لعل تو در خنده شد رشته پروین گسست
با تو بیارد کشاه مدر ملک مدرکان
خسرو پرویز شاه آنکه برزم و بزم
جوشن چینی بتیر بر تن فغفور درست
کیش فدا ابر کسار راز نهان کعبه سی
حیدر رخ و کرم بازوی احسان است
ای زرتشم جاه تو گشته اوج اندر فلک
دست انصاف تو بر بدعت برای روزگار

ولە

روز عیش و طرب بستان است
لاله بر شاخ زمرد عیش

بر بارنشینند هزبران جوان را
که نعره بت در بشکنند پای فغان را
کز کاسه سر کاسه نبود سفره و خوان را

ولە

کعبه هم لیلی تشنه چو دید فضلیش
خویشتن را در جهان نعمت پس از چندین عذاب
ای از کمال حسن تو جزوی در آفتاب
وای که روی تست همه یکسر آفتاب
در لاله لعلش داری و در عنبر آفتابش
خواهی همی بخوبی از و زنور آفتاب
اگر محول حال جهانیان نه قضاست
یکی چنانکه در آینه تصورات
دلم قرین عذاب است و دیده جفت بکاست
لعل شکر لب لعل تو قیمت شکر شکست
چرخ تو سرمست کشتی ساغر عبهر بشکست
کبر تو چرخ چو شاه قاعده زر بشکست
بذل شکر فرفو ماسش لشکر بشکست
مغفر رومی بگرز بر به قیصر بشکست
زهره بر آن زرمکاه حقه زیور بشکست

ولە

وی زرشک دست تو مانده موج اندر قرات
دست محمود است بر بتخانهای سومنات
هر که را در دل هوای تست ایمن از هوان
روز بازار گل و ریحان است
قدحی پر شبه و مرجان است

بر حجت کند افغی قربان و جوان دید
چشم زره اندر دل کردان نشود
تا رفع کند اندر نفس تیغ جهاد است

الف

سجده کنان بر زبان نهاد جهان را
این منم یا رب در این مجلس بکف جز نبید
خفته گستده دایره شب بر آفتاب
با عنبیت چهره تو دارد ستاره برگ
گر نایب سپهر نشد زلف تو چرا
گوی زه نوک خامه دستور پادشاه
چرا چه جای احوال زحلد رضات
کی زچنبر و چرا دم همی بیاد درد
ولیکن آمدم نیست ممکن از پی آن
چین سر زلف تو روی عنبر بشکست
جرعه جام لبت همچو عیسی درید
کرده بشیر علم خانه خورشید
که لب از چین و روم یک طمع درد
وقت هزیمت چو خصم برزد و از بیم جان
شاه بدان لشکر بیست کشته اوز چین

الف

لب آن دلاکه بنیاد در حوالی او است
گر حرم را چنین حرم حرمت لجوی بشکوه
هر که را در جان وفای تست فارغ از وفات
تو ده خاک عنبر آمیز است
باز در پرده الحان بلبل

پر بار کند کرکس بر کش طیران را
سوطه دیدن شریان خرمان را
یکطایفه میراث برو مرثیه خوان را
سد قدیم است حصنهای حصیان را

الف

وین تویی یا رب درین مسند بکف جام شراب

الف

سرو لیست قامت تو دارد بر آفتاب
در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب
تا که زرنگ شب نقطی زد بر آفتاب

الف

ه نقشبند حوادث ورای چرخ و حرات
در فتم بسر نو نشستم تعقبات

الف

نقطه قی خط خامه آذر بشکست
گرچه به تنهائی جز قدر دو پیکر بشکست
کمان دو سپاه گران شاه مظفر بشکست
که زه و بره برید کمه و که در بشکست
مال مهاجر کرفت حیش پیمبر بشکست
کین در روی کشاهر و آن در خیبر بشکست
بر خلاف جنت تو والی کس نبود از ولات
در درونی کعبه هرگز نامدی عزی و لات

الف

دامن باغ عبیر افشان است
مطرب بزنکه بستان است

گر پی تهنیت نوروزی
چهرهٔ باغ زنقاش بهار
کس دگر باره درین دم نزند
همه بگذار که ایمان که است

وله

ای ملک رکن دین یمین ترا کلک دبیر است

وله

شاه سنجر که کمترین خدمش
وانکه با قدر خازنش زوید
قدرتش از سایه بر جهان فکند
پاسبان ار بانگ بر زمانه زند
نشود کار عالمی بنظام
روز هیجا که از درخش سنان
پشت گردون چو عکس شیر در آب
هم عنان اجل سبک گردد
هر کرا شه یقین که حملهٔ تست
نبود هیچکس بجز نصرت
صد قران وحش و طیر از پس ازان

وله

در بر ایمن روایت ایزد

وله

بگرد طاق سعدت که کعبهٔ ملک است
جهان عمارت و مسکین برای عدل تو جست
زنام تو دهن سکه گر به بندد چرخ

وله

باغ را باد صبا مهمان است
به نکویی چو نگارستان است
پس بگو زکر چه مه شعبان است
مه فرخ از کرم یزدان است
آن نه شیر است کنون روباه است
کلکش که ملک قدرت و سیاره کهتر است
گر دل و دست بحر و کان باشد
در جهان پادشه نشان باشد
هر چه زاجناس بحر و کان باشد
زندگانی در آنجهان باشد
گرگ بر سیرت شبان باشد
گر نه پای تو در میان باشد
گرد در کسوت دخان باشد
پیش شیر علم ستان باشد
هم رکاب اجل گران باشد
پای هستیش بر کمان باشد
هر دمی با تو همعنان باشد
فلک از گشته مرزبان باشد
باغ ملک ترا بهاری باد
برترین حجتی جهان تو باد
خدایگانا نوبت همایون باد
هزار دور طواف سعود گرد تو باد
همیشه هم بتو معمور باد و مسکون باد
وجوه ساز معادن قرین قارون باد
ملک معمور است تا معمار آن تدبیر تست

ساعدش شاخ رزنش طبع طبع
روز نوروز دی اندر خشم و با
بگذار گر بحقیقت بنگری
شیر با پاس تو بی چنگال است
وین نه گرگ است کنون چوپان است
جنبش موج ستم اوج گشته کشتی تو خست
دل و دست خدایگان باشد
آنکه با داغ طاعتش زاید
عدلش از بار زمان بخشم شود
لطفت از سایه و حجت شود
نبود خط روز بینی مجرای
در جهانی و از جهان بیش
در تن از ذهای راهیست
اشک بر در عهای سیلابی
چنبر بجنبیده رکاب منصور است
روح روح الامین در ان ساعت
هر معانی ما اندرون قفس
تا هوای خزان و بهمن و دی
نه چنان گر پیش خزان باشد
مشکلی کان حکیم حل نکند
همیشه روز تو چون روز عید میمون باد
چنانکه رای تو بر امن و عدل مشغوف است
چو بارگاه ترا پرتو ورق زهره
زد گر تو ورق خطبه گر بشوید دهر
تا جهان باقیست این معمار و آن معمور باد

غرقه اندر گهر الوان است
همه هشیار نه از حرمان است
مه شعبان و صفر یکسان است
گرگ با عدل تو بی دندان است

ایضا

چون گرد بلند نشر کند ابر مطیر است

ایضا

هر که زر ابنای انس و جان باشد
امن پر فتح آسمان باشد
جسم را صورت روان باشد
گر نه دست تو در ضمان باشد
همچو معنی در بیان باشد
باد را عنبر ال جان باشد
نسخهٔ راه کهکشان باشد
ای قیامت که آن زمان باشد
نه همانا که در امان باشد
شمع را با کفت قران باشد
رزگر باغ و بستان باشد

ایضا

سجدهٔ دست و آستانت باشد

ایضا

زمانه بر تو و بر دولت تو مفتون باد
درون ورق الف قد خسروان تو باد
سلام صبح به تکبیر صور مقرون باد

ایضا

در عمارتهای عالم گر تو خواهد شد تمام

وله

بر عادت از وثاق بحجره ابرقی شدم
اسپی چنانکه دانی زیرا زمیانه زیر
رو رفتنی نشد بدان ای پیاده شوم از آن
که طعنه از آن که رکاب تشی دراز کن
تا طعنه که میدهم باز ظیر کی
تو کرم کهٔ اب بنظاره گاه عید
گفتم کلید حجره بمن ده تو بر نشین
بر عادت گذشته چو نزدیک او شدم
امروز روز عید و تو در شهر تن زده
لیکن زبند اینکه درین هفته بیشتر
گفتا گرت ز کهنه انیخ قطعه دهم
آغاز کو مطلع وا آواز بر کشیده
یکچند بی شبانی حزم تو لجه ابد

وله

باد شبگیری نسیم آورد باز از جویبار
که معطر خاک دشت از بهار کافوری نسیم
باده خور چنین لاله و گل زانکه اندر دشت و کوه

وله

بر بزرگان زمانه شده خردان سالار

وله

زمانی شد چنین سپهر ازین بدایع

وله

سواد روی شب چون سپهر مینا رنگ

هرکی رایی همی اندیشد آن آشنا مرد بهار
دی بامداد عید بر صدر روزگار
با یکدو آشنا هم از ابنای روزگار
درگاهی که بوی نسیم نه راهوار
وز فرط ضعف جوانست که بر من شود سوار
که بذله ازین که عنانش فرو گذار
تا بذله که میکندم باز نیز سار
عید تو در وثاق نشسته در انتظار
وین مرده رنگ را تو باهسته بار
آغوش باز کو که این توسن این کنار
فردا ترا چگویید دستور شهریار
شب در شراب لجه ام و روز در خمار
مانند قطعهای تو مطبوع و آبدار
والفاظ ای چو روایت چنین درشاهوار
گرگ ستم سیمان بره عاقبت نزار
تا در نگلم زهر کسی آن آشنا صفت
ابر نوروزی علم بفر اخت باز از کوهسار
که مرصع سنگ کوه از ابر مروارید بار
لاله میروید ز خار الحق همی روید ز خار
جنت است که از هر چه دران خبر لهو
بر کرمیان جهان گشته لیمان سرور
شاد الا بدر مرگ نه بینی مردم
خزان شد چنین بهار از لبش فوزدر
خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر
هوای او لعبعث چنین نسیم جان آور

بارگاهست کعبه مردم حاج و در گهت حرم
هر روز عید باد بتائید کردگار
در سر خمار باد و بر لب نشاط می
در خفت و خیز مانده همه راه عیدگاه
نه از غبار خاسته بر فرق شدی بروز
من دالهٔ حجاب معجب فرو شده
شاکو که داشتم از پی دوبار
عیدی چگونه عیدی چون تنگها شکر
القصه باز گشتم و رفتم بخانه زود
در من نکته باکو چو گفتم چه کدام
گفتم چگونه است که درین حق بد نیست
ترتیب خدمتی که بباید نکرده ام
گفتم که این گفت خداوندی تو نیست
کای کاینات را تو چه تو افتخار
ای فکرت تو مشکل امروز دیده دی
فایض بجو بر همه حلی آفتاب وار
این چو پیکان نشارت بر نشاط از درها
بوی خاک از رنگ و بوی مشک تبر
باده خوردن خوشی بود بر گل بهنگام صبوح
ور همه ایران امروز نماندست اثر
بر در دونان احرار حزین و حیران
بکر جز در سکم نام بنای دختر
درخت مفلس از گنج طبیعت
کی نشان نهد در جهان چنان کشور
کی چنانست سنگش عقیق لولوا بار

مجلست و فخش و کوثر جام و ساقی خور باد

ایضا

درجان وفای صاحب و در دل هوای یار
من گاه ازو پیاده و گاهی بر او سوار
نه ازرمای خسته بر انگیختی غبار
چشمی تو بی نسیم و گوشی تو بی شمار
گفتم که چیز هست مرا گفت باز دار
چه تنگها شکر که بجز در راه کفار
در باز کعبه باز بیت ازین استوار
گفتا نه اینست که چگویم هزار بار
ای ناگزیر عاشق و معشوق حق گذار
کمتر بود تهنیتی بیت سه چار
ای انوریت بنده و چون انوری هزار
ای پیش از آفرینش و کم ز آفریدگار
وی همت تو حامل امری داده بار

ایضا

وآن چو پیدن جواهر کش خرامان در قطار
روی باغ از لاله و نسرین چو نقش قندهار
تو به گفتی بد بود اندر بهنگام بهار

ایضا

در بر زندان ابرار اسیر و مضطر

ایضا

تو انگر شد با نواع جواهر

ایضا

بمنفعت همه خاکش عبیر غالیه بر

صبای شسته بخاکش طراوت طوبی   هوا بنفشه در آتش صدوت کوثر
کنار دجله ز ترکان سیمتن خلخ   میان رحبه ز خوبان ماه رخ کشمر

هزار زورق خورشید شکل بر سر آب   بدان صفت که پراکنده بر سپهر شرر
بوقت آنکه ببرج شرف رسد خورشید   بگاه آنکه بصحرا کشد صبا لشکر

دهان لاله کند ابر معدن لولو   کنار سبزه کند باد مشک عنبر
شبیه باغ نمود آسمان بوقت غروب   بکلک چشم سرخ نمود دلبستان بگاه سحر

بوقت شام همی این آن تابان سپارد کلک   بگاه بام همی آن باین دهد اخضر
برنگ عارض خوبان صحن در باغ   میان سبزه درختان نمود گل احمر

نوای بلبل و قمری خروش علکه و سار   حباب کنند همی گنبهای خنسیا کر
بدین لطافت شهر من از برای سپهر   بعینه یک که زیدم سفر پای حضر

نماز شام ز صحن فلک نمود مرا   عروس چشم سرخ که بنهفت روی در چادر
بدان صفت که نمود عرق گلتقی زرین   بطرف دریا چون نیک بلدر او لنگر

ستارگان همه چون لعبتان سیم اندام   لبوک چه بر افکنده نیلگون معجر
بدان مثال همی تافت راه کاهکشان   ده در بنفشه ستان برکشیده صف عبهر

سپهر گویی نقاش نقش ها نگشت   ده هزار مان بنگارد هزار گونه صور
ز برج جدی بتابید پیکر کیوان   بگلکش شمع فروزنده در میان شجر

همی نمود درخشنده مشتری در حوت   چنانکه دیده خوبان ز عنبرین چادر
ز طرف میزان میتافت صورت مریخ   بدان صفت که می لعل رنگ در ساغر

چنانکه عاشق و معشوق در لقای کمان   بتافت تیر درفشان زهره از هر
برسم لعبت بازان سپهر آینه رنگ   زمان زمان بنمودی عجایبی دیگر

فلک بلعبت مشغول و من بنوشته راز   چنان بباری مشغول و من بعزم سفر
درین هوس که خرامان نگارین برسید   بدان صفت که برآید ز کوه پیکر حوز

فرو گسسته لعاب عنبرین سنبل   فرو گسسته بجوشان ز بستدین شکر
همی گرفت بلولو عقیق و یاقوت   همی نهفت بفندق بنفشه در مرمر

سر ایک نرگس او سیمور بر لعش   چنانکه ریخته بر سبزه دانهای گهر
ز بسکه بر رخ خورشید زد بدست نسیم   گلاش چو شاخ بقم گشت و برگ نیلوفر

لطیفه گفت که عهد و وفای عاشق پای   بطنز گفت که عهد و وفای دوست نگر
خدای گفت خضر همی بر مثال نهشت   رسول گفت سفر هست بر مثال سقر

درین دیار ز حکمت بنا نمیت همتا   درین نورد بدانش به نیمت همبر
کمینه چاکر عصمت هزار فلاطون   کهینه بنده افضلت هزار اسکندر

تو آن کسی که ز فضل و فضل عراق   ز خاک پای تو روشن همی کنند بصر
جواب دادم کای ماه روی غالیه مو   با آب دیده فزون بر دل رهی آذر

قرار گیر و زسامان روزگار مگو   صبور باشی و ز فرمان ایزدی مگذر
هوا بکرد تن من درین وداع فراق   رضا بداد دل من بآیین قضا و قدر

ولیک حکم قضای که کرد کار جهان   ز حکم او نتوان رفت هیچگونه مفر
بصبر باد فلک در حضر ترا ناصر   بعون باد ملک در سفر مرا یاور

وداع کو بدینگونه جهان برفت و جهان   بسیم خام ببندد کنند خنجر
مبکث عارض گلرنگ او همی تابید   فروغ خسرو سیار کامشرق در

عنایم و در چو هنگام کوچ قافله تشنه   سوار گشتم بر باره همیون پیکر
پلنگ هیات و قشقادم و گوزن برین   عقاب طلعت و عنقا شکوه طوطی پر

بگاه پویه هوا در چو پای او ملخ   بوقت حمله صبا در دود از او مضمر
قوی قوایم و باریک دم فراخ کفل   دراز گردن و کوتاه سم میان لاغر

بوقت جلوه کری چون تذرو خوش رفتار   بگاه سیر چون کلاغ جهیت گر
خروش و دیشبید ایلیاز زردم در کابل   خیال موی بدیدی ز رسته در ششتر

بدین نوند رسیدم در آن دیار زمین   بکعبش حضرت شاه جهان رسید خبر
مرا بحضرت عالی القرنی فرجود   بنام شاه ببرد احتشم یک دفتر

هزار فصل و در و لفظها همه دلکش   هزار عقد و در و نکته ها همه دلبر
بدان امید که شاه جهان شرف دهدم   شوم بدولت او یک تگمیث و ینک آخر

بهر چه ماه ببازم ز علم تصنیفی   برای دولت منصور خسرو صفدر
برین مثال بود زنده یار تا عقبی   بدین نهاد دلم زنده نام تا محشر

بماند نام سکندر هزار و هفصد سال
هزار سال بقا پادشاه عالم را
سرم بخواب گران شد بمن نمود کسی
نگفتمت که مکن یادگاری و صلت من
ولیک شاه بعیش باده مشغول است
بیک قصیده غرا بخواه دستوری
بنام دولت مودود شاه بن زنگی
زهی بقای تو در دوران ملک را معجزه
زبان تیغ تو پیوسته در دهان عدو
دو شاهزاده که هستند این دو درج سخا
اسیر تاج آن کشته زنده پیداست
سخای آن شده ایام عدل را روان
مثال ملکت آن تاج ملک قزاق
بوقت کینه قضا در غلاف آن تاج
خدایگانا امید داشت بنده همی
ز دخل بیت سنا و خرج او بکار

ولہ

کف تو قدرت آن دارد ار چه ممکن نیست
عبارت تو چرا شد چو گوهر منظوم

ولہ

نه در مو قفقش رخصت رقیب و راهی
لطیفه گفت زهی بی ثبات بی مغز

ولہ

عقلا دانند کاندر حل و عقد از کار
باز گیر و بس ازین رونق ملک محمود

مصنفات ارسطو بنام اسکندر
دهی که گوش کردن ملک را محور
خدای آن بتی شمشاد قد نسرین بر
دهر کسی که کند بدبدی برد کیفر
ملکیه به پرستندگان خویش نظر
ز بارگاه خداوند تاج زینت و فر
بیار و مردمی و دوستی بجا آور
حیی لقای تو لشتا خلق را زیور
سنان رمح تو همواره در دل کافر
مبارک و هنری کامران و نام آور
مطیع خنجر او گشته شرزه شیر نر
عطای این شده فرزند بحر را مادر
نشان دولت این فخر دولت سنجر
بجاه جمله قدر در نیام این خنجر
هر در ثنای تو بر سروران تو در سرور
ز نفع میث نشان و دوام او دیگر
مسافران نفار تو همچو باعجول
دهی خلق را برهاند ز روزی مقدور
کنایت تو چرا شد چو لؤلؤ منثور
برمن آمد خورشید بیکوان سیگر
نه در مقدمه تاریخ رسول و کتب سفر
ز غفلت تو فغان و ز عادت تو نفر
گرچه دو تی در نظام کارها صورت گشته

ولہ

دهر شوریده تر و تیره تر از زلف نگار

بدین قصیده شعری چشم دارد کور
پریر وقت سحر چون نسیم باد شمال
بلطف گفت دهی عمرت چگونه میگذرد
جواب دادم کای ماه روی عنبر موی
بمدر گشت هیچ نسبت بکام جهان
بشرم گفتم طبعم نمیدهد یاری
بمدح شاه بگو اندرین قصیده غرا
ببارگاه تو حاجب هزار چون خاقان
ز تاج تو شود گاه خشم شیر نهان
گزیده سیف الدین اختیار ملک شرف
سزد ز پیکر خورشید چتر این را طوق
رفیع همت آن کعبه ستاره قران
طال بایت بدوران ملک این دو سهیم
همیشه در شرف ملک شادمان باد و ناز
ببارگاه تو هر روز بیشتر گنجی
اگر چنانکه دهد شهریار دستوری
مجاوران وقار تو همچو خاک صبور
اگر نه طبع تو شد در لطف تر از دریا
بتیغ کین تو ازو که گشته کوه اجل
بقد چو سرو بلند و برخ چو بدر منیر
بصد لطیفه ببالین من فراز آمد
چه جای خواب و خمار است چند جستی خز
کاسان فرمان کند از زبانی فرمانی بدتر

الیف

ز نهستین داد دگر باره کند دست برش

بدین نظمی که کس دارد گر
همی رساند بارواح بوی عنبر تر
نبود کس دلی بر لطف گهر
مرا بحضرت شه هست هرچه نیکو تر
در آن هوس منشان روزگار خویش
ز گفته تو اگر مدحی بود در خور
ز نظم خویشتن آن رشک کعبه آذر
بزم مکاه تو چاکر هزار چون قیصر
ز خنجر تو کند وقت کینه بر حذر
ستوده عز الدین افتخار اهل هنر
رسد ز شهپر سیمرغ تیر آن را پر
بدیع دولت این کنه در زمانه سمر
شرف گرفت باقبال عدل آن افسر
غلام وار کمر بسته پیش گشت پدر
کنون برسم رسن تاب میروی پس تر
غلام وار و هم بوسه آستانه در

الیف

اگر نه کلک تو شد کج علم را بجوز
خدای زنده بکرد آبادش بنفحه صور

الیف

مرا چو در کف خواب و خمار دید اسیر
بذیره شو که در آمد بشهر موکب میر

الیف

کار کن بخت جوان نیست نه گرمی کر
خفته در خواب کیند یا دگر باره برزن

ولی نه چو فلک باشی که این یک شیم
با رب آن شب چه بستی تو که در حضرت تو

ولـه

کرمش آزرا که فاقه زدست
بکرم زعنتش بدان درجه است
ای سپاهت ز ظفر لشکرش نصرت رنگ
حیز رکاب تو کران همتان تو سبک

ولـه

زخم می خدمت او سر نکون همی آمد
اکر بکوه برند از عنایت تو نشان

ولـه

هر نماز دکری برانی از قوس و قزح
جز در آیینه و آب نتوان دید نظیر

ولـه

جامه جاه تر ز رنگ همی بست قضا
کوه را ز لرزه چنین کیک فتد در شلوار
نشر اموات کند صوت صریر قلمت
ای شده عرصه کون از پی جاه تو عریض
خواب حرکتش بد اندیش تو چنین صدا است
انتقام تو نه آن احکر اخر برات
تا توانند که در تربیت روح نهند

ولـه

دیدم اندر سواد طرابلس
آسمان کش طاس هست
کش آری مدام نتوان کو

طرز را ماند و من بنده نیاشم طناز
منهی عزم حدیث حرکتی کو آغاز
فکرتش نسخه و حجت آمد
ز امتداد اندر افکنند بغواق
منتظار ره عتبات احداق
نه بعقین بر طول و عرض لشکرت و تنک
روز هیجا ای سپاه انجم و میدان فلک
ملک بخت بنده در حرمان میمون صفت
بوقت مولد از ارحام مادران آ طفل
و کر بجز بر باز رسیات تو مثال
ساعد و ساق عروسان چمن را بین
در کهی بین او نهشته تا اوج زحل
جز در اندیشه و خواب نتوان یافت بدیل
هر چه در لغت تو کویم همه داند که روا
و آسمان جامه خور رنگ همی داد بنیل
ابر را صاعقه چون سنگ فتد در قندیل
فارغ از مشغله صور و دم اسرافیل
وی به مدت عمر تو ابد کشته طویل
کابن بیرون فقا دم نزند در تاویل
در هوای شتر مرغ بازید کلیل
آب حیوان از بر آتش در زنخ تقبیل
همس سلطان چرخ آیینه فام
کو نو از فلک ز کوشه بام
هنند حنک او بما بر کام
بر لب ما وز بر لب مدام

رخان نرگس نازاری تو و مریخ سفنه
جان ما بتره تر از طره خوبان خاش
راز کردن در وخط الحاق
خون کان ما بر کیش کین کاش
کم ماکه که کم یار دسته
بسته کو تو کبت صدر پرده بر آراک
قایل بکمیس فتح از آسمان کو بد که ها
چون خداوند فتح تو است و بر نهرادک
زدست بخشش او خاک کیمیا است سحاب
ازین بنفشه بر وید ز روی خاره صلب
همه برسته و همه پوشیده حلل
بشما ساکه بجز نسیم مشک نتوان زد
نه خدای و ده درت تو رزق مقدور
صیت کان بر تو از بهشت بکر عزو جل
کوه اکر حلم ترا نام برد بر تقطیع سیم
قبض ارواح کند لطف سموم سخط
خود رحمت چو تو بار دکر جمع آمد
خصم اکر در پی دیوار حسد لافی زد
مومیایی همه داننده کرا خرج بود
کلبس مغرور چرا کاه بهشت است هنوز
باد تا تیر حوادث با قضا با تو
آنکه دستور شاه راست علام
کفتم آن فحل حنک دستور است
کفت ربی و ربک الله کو بی
شبکی چند اجتناب شراب

ماه تمام ندارای تو مهر عماز
دل ما شکر از دیده ترکان طراز

ایضاً

کوه از آن یافت اهلی زفاق
طول و عرض هوا باستشفاق
کوه لطف مرکبت صدر ضیه بر تو بسمک
القیق ای حیدر ثانی ایها المفرق فلک

ایضاً

زخم کم اور رویت سنگ جبال
وزن بسبزه بر بند زلیت ای وال

ایضاً

جز بعال در دستور جهان صدر اجل
نه ز رسول و لیولطفی تو چی منه ل

ایضاً

ابر اکر کف ترا یاد کند بی تجمیل
بچو از اجل و واسطه عزرائیل
ورنه نه فیض کشته آست و نه قالی بخیل
زان سعایت چه تراکم مکن از بهر جمیل
هر کی پشه بپهلو زدن آید با پیل
باش تا داغ قدر ابر نهد بر اسمعیل
آب دریا و کلیم آتش نمرود و خلیل

ایضاً

قرة الیان و فخر آل لطف م
کفتم آوخ هلال ماه صیام
روزکی چند احتمای طعام

همچو انعام تا کی از خور و خواب
مجتمع از مخدرات در او
جدی مقسوم خوشه کند م
هر زمانی مسیر کلک شهاب
راست همچون مسیر کلک وزیر

وله

ملامت لفظت ببرد دعای مسیح
نسیم خلق تو با خاک اگر سخن گوید
چو شاه زنگ برآورد لشکر از یمن
هلال عید پدید آمد از کنار فلک
مثال انجم و گردون همی کشش و مقیاس
بهیچ منزل و مقصد نیامدم که در او
به پیش خویش برای حساب کون و فساد
خصال خویش چون روی دلبران نیکو
بگیر ز آهن سیای و بنیره صفحه گزار
رخش زمین شده چنغ لجب بر لطف بکنار
صحیفه نقش همی گوید دوات و قلم
ز بس تراکم انجم چنان نمود همی
به پیش دستش و طبعش که کان و سخی
ز فر بخت تو دایم البشش بنفشه خوب
اگرچه قارن قارون بود بزرگ بمال

وله

اندر آمد ز در حجره من صبحدمی
چه روی و راه تردد فی الامر فقلتم
منتی داشتم از دی که ندا آید عنبک

نوبت خاتمه است و الانعام
همه آتش لباس و سیم اندام
زبره مذبوح صحن بهره ام
بزبان رقم بوجه بپ م
ده دهد ملک را قرار و نظام
بجهد لطف تو ز خاصیت دهان صدف

وله

حیات و نطق پذیرد از عظام رمیم
فزونکش در سراپرده پادشاه ختن
میر چو ان رخ یار و نجم چو میت من
چنان نمود که از گشت ز زر برگ یاسمن
چو دری بنده از اهل آمد یار و دو من
نهاده تخته مینا و خانه آهن
ضمیر پاکش چون رای زیرکان روشن
بتیر فنون شکاف و بتیغ نیز او زان
که با نوای خویش همی نماید حزن
بدیده شعر همی گفت به زبان و دهن
مجره از بر آن گوز نیش پشت شکن
دفاین دریا الیف و زبان عقل الکن
ز بهر جشن تو آتش است شمع مسکن
چو لطف رکراف زمانه ز یمن
حبذا بخت مساعد که پس از چندین گاه
روز پنجشنبه دوم از بهمن ماه
چه کنی نقش کتیبت بر شیخ السید و شاه
دعی از چشم و فقر از زر و عنایی از باه

ماه چین در حجاب مینو شد
سکه شان را ندارد آغاز
در تراز روی چرخ چرخی نه
سکنان تو او مسکون زر
صاحب آن ذو الجلالتین است
نفس هستی ز ندبی زنگ دیدیم

ایضا

سموم خلق تو با آب اگر عتاب کند
چو برکشید شفق دامن از بسیط هوا
نهان و پیدا اگر ده منزلیست دقیق
یکی چو فندق سیم و یکی چو مهره زر
مقیم منزل هفتم بلند دیدیم
وز و فرقد یکی خانه ممکن بود
به پنجم اندر از نیش زمام کش تر که
فرو از ان بد و منزل کنیز که دیدم
وز ان سپس کوان دگر که در کمی
خدنگهای شهاب اندران بسبب شکوکان
که روز بار ز میران و مهتران بزرگ
از این یکی شوان بر در جوار اجسام
صدف بگوهر و نافه بمشک و نی بشکر
کجا کند شکر هم ز زمانه چنین فارغ
مردمی کرد و رسم داد لوی حضرت شاه
سپهر با لفند و سه ز تاریخ عجم
تا که من جامه بپوشیدم و بر فرق رقم
تا بجایی که مرا داد همی سیم و کفش

از کنار سپهر مینا فام
ساکنان را پیر سفر جام
جز مراد لئام و علمی کرام
درد از زر روز کار اعلام
بر ارزو ذو الجلال و الاکرام

ایضا

عزایمت قلمت میکشد عصای کلیم
بشیره داغ بود بر مشام ماهی شیم
شب سیاه فرو هشت چهره از دامن
و در تو قوت ادراک در لباس سخن
یکی چو لعل بدخشان یکی در عدن
در ززر عمر و تو سیکل و بدیع بدن
بروی و رای منیر و کلی خلق حسن
که گاه کینه به بندد زمانه را کفن
بنفشه الف و سمن عارضان و سیم ذقن
نبود در همه فن همچو مردم یک فن
روان چو نور چو در روان اهرمن
در سرای و ره بارگاه صدر زمن
بر آن دگر شوان لبت گذر از بر من
بنجر بمیوه و خار از زر و خار بمن
بباد در دهش هم سپهر خنج قارن

ایضا

کف بر خزه از لند بر قبر نشد همه آه
نشتابد که دو اعم نه رهی کوه و نه راه
تا بجدی که همی داد حزم را چو کاه

چون بنجون برسیدیم مرا هیچ بس وقت
بر زبان آمد و گفتم بد بیاری ستهد است
اوچو شیری بیک گوشه کشتی بنشست
عرضه دیدم چنین جان و جوانی بگذشت
باشی تا شهره بینی و دروبار ملک
آفرین کوی بر شاه که اندر دو جهان
استری دید بسیه برز مزوق زمینی
بسعادت بسر آخور خبر بار خرام
متنبه شدم و قصه عناش کردم
در شدم جان بطرب رقص کنان در تحت
حاجبش گفت معاذ الله از او باز مگرد
چون ز ابرام لبم دست دلش تنگ شده
بیتکی چند بخوان لالی ابیات ورد
پای بابیت رئیس دست مناجات زنی

ولیه

از خفر حیث عقد ابادیت کرده
ما جرم در شنای تو ما حسنه

ولیه

شاها همیشه فتح و ظفر کن بخواه
تبهاه دشمن تو زبیم تو نغنود

ولیه

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری
آسمانی در کشتی عمرم کند دایم دو کار
بر سر مغزی گوی کلاه دان دارد کدشت
خیز خیزم کو صاحب همت اندر هیچ

گفت لا حول ولا قوة الا بالله
در نشین خیز و مکن وقت گذشتی بیگاه
من سر اندر زان و برفرق زان بیچون رو باه
شادی افزای جوانان و جوانی بخگاه
تا درین بودم گوی ز دور شد نمایان شب تار
آفریننده ز هر حادثه بادت پس پناه
راست چنین تیره شبی بسته بروی بسته راه
کوه تر ابا پایه بلند است و مرا پا کوتاه
گفت اینجا بنشین و بیا پایه من کو نگاه
کمی اندر سر من هوش و توان نبرد راه
و گیک ایزدشه هر ساله چنین بار دو ماه
گفت بخشم صنگا موزه به کفش بخواه
بر غلامان ملک بیک چه داری خرگاه
کای پستی تو بر هرچه وجود است گواه
گفتم عرض بگفت تو بر حاره بر بسته

ولیه

یک دلبری کنم قرینه شه کی
نرد و ندیم و مطرب و چنگ و رباب خواه
گر چون لطیفه گوید شی از کنز خواب خواه
بی عدل است سحاب ملک و دعاش شاه
از نفاق بر تو قصد شاه و سیر کرد شمار
وقت شادی با دبانی کاه اندر لشکری
بگذارد بر طلیب نم تیر خود زهر مجربی
تا همی گویند کافر بغت آمد انوری

رفت و برست از ازری و چون و چنین برست
کشتی آورد و نشستیم در و هر دو بهم
آخر الامر چو کشتی بسلامت بگذشت
گفتم ای گفت بیشتت بواد بر آمد
گفتم این چیست مرا گفت چنین پیش شاه
آمد القعده و از رد چنین پیش شم
بوسه دادم بسم و زانو و رکابش هر سه
من همی گفتم و او دست همی کوفت که نه
گفت ما را بدر شاه فراموش مکن
چنین از او حاجب بازم بستد میکاین گفت
زین سخن می چو روی کشیم و گفتم چو اد نیف
نه کلیمی تو درین طور که گیری کم بیته
همچنان گفتی و این شعر اداکی ورفت
گفت پیدا رملک را ملکا دایم دار
مرغ امل خصم تو از بیضه پریده

ایضاً

نگفتم لا اله الا الله
از کام شیر ملک جو گوی بر بی بیت تیغ
دنیا خراب و دین بگلی ببود عدل تو
شاها دعای خویش همی مستجاب خواه
کار آب نافع اندر مشرب من ایا تشنیت
گر بخندم در آتش بهر عمر لیست گوید زهر خند
روزگار را چنین زعقای بیا فروزی ثبات
قبة الاسلام را هجو ای مسلمانان کم گشت

دست اندازان بگذشت بیکدم بشتاه
چون دو یا را داده باره ده و من یا بای خواه
جستم از کشتی و آمد بلب کشتی گاه
گفت راضی مشو از روضه رضوان بگیاه
باش تا قلعه ببینی و درو عرض سپاه
دیده من چو در آن لشکر و شه کرد نگاه
گفتم ای روز براق از تو چو رنگ تو سیاه
ترک فرمان زهر روی گناهست گناه
هر چه ما هست کنون گو رکابت بنیاه
آه آمد بسرم آنچه گمان بودم آه
حالها نیز بگو زنق گاه بگاه
نه عزیزی تو دران مصر که گیری کم جاه
جان از ان زحمت فی الفور پرید از دو شگاه
تا جهان هرگز ازین خواب نگو آگاه

ایضاً

لطف در آن عهد که ابرام مکید
آه اگر اینچنین بمانم آه

ایضاً

فارغ ز گوران گو زنان کباب خواه
آبار گو هر دو کنون طشت و آب خواه

ایضاً

شغل حاذق ساکن اندر سکنه من حرمری
ور بگیریم و آن نهاد را زین گوید خندی گری
چنین زغن تا چند سایه یا مادکی سایه ازی
حاش لله بالله ار گوید چنین چنبری

هم نبوت دار نسب هم پادشاهی در حسب
من نمیدانم درین جنس سخن اورا جنبت نام

در ثنای او اگر عاجز شوم معذور دار
آن نمیگویم که در طی زبان آورده ام

جاودان پیرا رم از ذاتی هنر زاری ازو
آنکه فر از دها دندان عود تنش را

آنکه ترک یک ادب از پیشگاه حضرتش

ولہ

بسر تیغ ملک لبستانی
آسمانت سکار گاه مراد

ولہ ایضا فی وصف

که بعینه چو بهشتی نه جنان جهان
بهجه نقاش قضا در شجرت متواری

گفت با جمله زوار حریر در تو
بلبل غنچه گل دست بهاری نشنوی

ولہ

قلمش معجز نیست چادر خوار

ولہ

ای بر سر کتاب تو از منصبت ای
در صد هوس یکی دیوانه بود

در تموز دوی لب یکدو بار
قلم و قند زیر تاریخ و نیشش

راحت هستی و رنج نیستی
ای خواجه در ارزیت رسید آب بحی

آن سینه سپیده روزی ز برکه با ابر

کو سلیمان تا در انگشتش کند انگشتری
نه نبوت می توانم گفتنش نه ساحری

تا کجا باشد توان دلبست چندی عرش
هجو رو زکان نزد من جای لب او از کافری

هست در بازار دین حراف جانی بر زری
سحج دادست بر اقطاع کلبرگ طری

وقف کنج ابلیس را بر آستانه مدبری

ای ز رنج تو در سر افرازی
لب تازیانه در بازی

احتران بارهای پروازی
و یک ای صورت منصوبه باغی و سرای

عمر کاه است و تو بر عکس جهان عمر افزای
کشته فراش صبا در چمنت ناپیدای

مرحبا بر بکند رخواجه فرخ فروای دل آرای
ببر زلف صبا کور کابش بزدای

تا چو گل در نفسید جام مستی زکف
خاصه در گلزارهای دیوانی

عدل تو رای سلطانی
منت فلک داده بد بیغولی کو اهی

ولہ رحمہ اللہ

جانب شهر آمدی از طرف دشت
تو زی کتان بکرما هفت و هشت

ولہ ایضا

گر ز اهل سیوب اگو نشت ترشد صورت

ولہ ایضا

آب و آتش را اگر در مجلسش حاکم کنند
ساقیان لهجه او چنین شراب اندر دهند

لاله تا کی رسد آنجا که آب او کشند
گر بجا خطر بکند ر اینده ستم اندر عیر جوشش

آن توانایی و دانایی در اطوار عنف
آنکه چنین بر آفرینش بر فرازی کو عقل

آنکه بنیان مادری بر چهره مریم کشیده

ملک بر تیک و ملت تازی
زلف بر چم بگذارد اندر چشم

مرگ در حنجر کشته غوطه خورد
یا بهشتی بدبنیات فرستاده خدای

جویبار تو کدر سنگ شده در یا وار
سنگی آب شمرهای تر از قفس هوا

اهی که آمد بدرت موکب مسیحونی وزر
مجمر غنچه پر از عود قمار لب بسوز

همچو پیاپش کمر بسته و چنین سرو بپای
در چنان کف عجب مدار که چوب

جاه تو حامی مسلمانی
جاه تو و اقطار جهان یوسف و زندان

فی المقطعات

کعبی ای آنان کتان آماده بود
گر شمار را با نوایی بد چه شد

گر عسر تو چنین قد تو بوی بدرازی

داوری
از میان هردو بر دار دشکوهش
هوش گو بدکیش را های ساغزی گن ساغزی

کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری
یا بیم چو نانک کرک از هیبت یوسف بری

دام بدبختی نهاد و دانه تنک اختری
کمی را کو شناسش ده بادست مشتری

حفظ او پی آنکه شد باطل جان وحیری

ولہ

شگفت جرارهای اهوازی
گرد آن گرد فرد رون تازی

العارض

شاخسار تو صدف وار شده گوهر زای
سایه برگ درختان تر از فر همای

هرچه دانی و توانی ز تکلف بنمای
هاون لاله پر از عنبر سارا سبی

ولہ

از عطای رسد به نقبانی

ولہ

ذات تو بجو تیف فلک پولس و ماهی
سال و مه کوی بکوه و دشت گشت

گاه قرب و گاه بعد این رزبنه جست
ور چه مار ابوده پی بر که چه گشت

بر شو بگذشت و بر ما هم گذشت
تو زنده باشی و بر دی ملک الموت

کفت این وای شهر ما که این حسیاست

گفت چون باشد گدا آن کز کلاه سرکشی
در تو مروارید طوق اشک اطفال بهشت
خوشتر کدیه آخوی عشره دان بحر خراج
من و آن نفسی که با قحبه ارغنای جهان

وله

هر بلائی کز آسمان آید

وله

باز هیچ باز آمد از اقبال میمون کوکبش
باز چون در طلعت ما رایش آرام یافت

وله

یک سی و ت طبعی چو د دستگاه بود
سه دیگر آنکه زبان را بجاه گوش بد

وله

لثو و زارت بمن بسپار و مرا
هدیه گفت صبر کن زیرا که

وله

ای خداوندی که از روی لقا خورشید وار
لمعه رخسار جاه و عکس ایشک دشت
معده وارد که سیر پر ادر و میشید
حاش لله گر بیاد یکید و سه دیگر برو
هیچ جا یارب جزای خیر باد تیر کن
یا بکش این کافران رو سپیکار را

وله

آنکس که جگر خورد و بر دل هنر آموخت

وله ایضا

صد چو ما را روزها و سالها برگ و نوا
لطف و قوت رستاخیز متخون آیام
زانکه کرده نام باشد تحقیق را از دوست

وله ایضا

قدرت داد اگر نیست مرا بارگی
گرچه بر دیگری قضا باشد
احمد مرسل زخاک مکه چون هجرت گزید
تازه شد چون در سحرگاهان گل از باد وزان
زنده شد بار دگر چون از صبا شاخ رزان
چهار چیز است آیین مردم هنری
به نیک نامی آز را ببخش و بگذاری
نگاه داری تا وقت عذر نگذاری
تو ورزی و منت مدحت گویی

وله ایضا

صبر کار تو خوب رفو کند
گفتم آب از جوی باز آید
فلک آسیب اختران در کشش گردون کنند
گهربار چون عقیق از خاصیت گلگون کنند
در علاج جوع کلبش کوه اگر سیحون کنند
آه و واویلاه این مشت مساکین چون کنند
کاندرین موسم همای جرات کی کج کنند
یا دشتها را از پی یکمیصلی صد حنج کنند
یا بفرما اهل دیوان را که تا من بنده را
در درون زیر کی بنشین خون جگر خورد

گفت ای مسکین غلط اینجا از این یک گوهر
او که تا آب سبو پیوسته از ما خواست
چون گدایی جز دیگر هست جز خواهند کی

وله ایضا

همت ناستدن هست ولله الحمد
بزبان ناورسید میگوید
مدحت آن خطه لوا انگشت تو میداری گران
هیچ زر پرورش احمد همان هجرت نمود
شکر یزدان را که شد آباد و خرم باشیر
هر مردم هنری پنج چهار هیئت بر پای
دو دیگر آنکه دل دوستان بیازاری
چهارم آنکه کو بجای تو بد کرد
دست من پای عطا رو آتشی

وله ایضا

آب رفته بجوی باز آید
ماهی مرده را چه سود کند
آفتاب رای و ابر دست گوهربار تو
بنده را شد گوخوار ز هیبت سلطان بیکا
از نهیب او پلنگان رخت بر جیحون کشند
از نهیب معده او هر شبی تا بامداد
یا عدوی چند را از بهر حسبت برکار
یا بکوزان ای پتش کز عالم برآرد قحط گل
زانکه مجرای هست راجی بی کفو ازفو کنند
پیغام زنان می برد و بپای برزنش

آنچه برگ و نوا دارد که آنی ازرگی آنست
گر بجویی تا بمغز استخوانش ززر ناست
هر که خواهد کر سلیمان آگر فارغ گداست
بعد ازین عشق بنازم نه بسهو و نه بعمد

ایضا

خانه انوری کجا باشد

ایضا

تا فرو بارید از هم همچو برگ اندر خزان
قبه اسلام ازین و قبله اسلام از آن

وله ایضا

هر دوست آینه باشد چو اندر و نگری
چو عذر خواهد نام گناه او ببری

ایضا

مدحی گوی تا عطا بینی
کار بهتر از آنچه بجو کند

ایضا

آز زر از بی نیاز جاودان قارون کنند
کاکیان هیکلش در کوه و نه در هامون کنند
گر شبانی صورت امعاء بر جیحون کنند
اهل شهر و روستا بر نان هم افسون کنند
تا شبیخون آورند و وضع ایشعون کنند
تا بسیل از حد و عالمش بر دفع کنند

وله ایضا

یا مسخره که میکنی و حلوای شکر خور

فی الهجو

انوری را زریشه رین...
دست زیر سنگش بردم و دیدم گیری

وله ایضاً

هر زن را که در کفاح آری

وله

اگر کنگ بادی و هد حیز من را

وله

بکاردن حیز تو اند خواهرش را

وله

انوری نام هیجو می سنبه

وله

سه حریفند میهمان رسید

وله

چون خط بیچقانی تو خواندم
حاشا الطف تحفهٔ قیمت

وله

خواجه محمود کار ارزان بکند ست

وله

حیز لیجز اسامی ماندند دیر
با عود یک گز و نیم آبنوس

وله

افتخار زمانه مجدالدین

وله

حکیمان زمان گفتند یک رک

وله

ما از و هر که در جهان زن ریش
سهلیان گفتمش این عزیز مغبون منت
مر بو بکر خالد از چه سبب
طرح و سیم اتفاق می افتد
تو زنان عز لطیع سیجو ای
جنبیت بدو شاه سیجو فرستنده
اگر سهلان برسم نذر کرده است
و یا مادر که قلتش واجب آید
بکاردن حیز تو اند خویش را
گر تو آتش چشم بر عطایت هنوز
قاصد خویش را فرستادم
ما بدیدار بهر نشان شدم
ای بزرگی که از تو دولت دم
سر دل بر خط تو بنهادم
گره از طبع خویش بگشادم
تا تو آن هر سه بخواهی کاد
همی آزرم تو نکند ارم
روزی از بهر تا شالوی دشت
چند خر دیدند در صحرا چران
گاو ماده میکرد بر رسم خران
کر جماع اسب کین خر میکند
ای سپهر تو جاه ممکن من
چند گوید همی تو ام قومی
ز کلیم بر پوسته باشد تا بدیده
که کورا نباشد آب در چشم

تا جهان هست کیر در کس او
کشته زان منت گفتمش آن بی کیر
ماهست اهرز محاق می افتد
از انوری درست یکی سؤال مرا
با چنین اتفاق می افتد
دو درست و درهای خر استغفرالله
ما هر کس را که من کادم بکاید
و گر کاید مرا تا زاد کوید
مگر بر علم ما عیبی فراز آید
کیر خر نام میبرد اما
بتو هجر بیا کا دادم
کرده رفته صراحی باده
شکر کردم که کردهٔ یادم
نامهٔ تو رسول حیز آورد
شب تا اینک هم بدست رسول
من بمقدار این رسول را کادم
کیر خر نام و دهان تاتم کنم
چند زن پرخ شدند از محتران
ز خری با ماده خر رغبت نمود
زن زنان یک زن چو آزاده بود
بر کسی ما میرسند این تو هر ان
جز که بخشش مرد و مرد و نرکس
برو ای کیر در کس زن من
در آن رگ بسته آب چشم مردم
یقین دانم ما آن که شسته در ریک

ای دریغا این جهان فانیست
گفت عکیان نشوی آن تو در کیم منت

رحمه الله

به ریا و نفاق می باشد

ایضا

ما او فرستادیش را چنین خو فرستند

ایضا

ما در تو کشید تا تو بی بباید

ایضا

می نگوید که در کتابت هنوز

ایضا

بیقین دان ما هر سه را کادم

ایضا

علیم کنیش بیاد بردادم
بادهٔ روشنت فرستادم

ایضا

با یک امروز نیز بکند رم

ایضا

بر سر عاشقان بر دلبران
بر کشید آهی و گفت ای خواهران

ایضا

کرد با ما بو بکون من

ایضا

چو در کون کوی آن رگ شد بریده

ایضا

نان تو با رساتر از زن پشت

ولہ

از شراب تو اگر اینجاه روکاره شود
چو قاضی حس در امور رقص

ولہ

سری دارد دگل و هرجای موی رسته از اره هم

ولہ

ولیکن گرگ پرسد چه داد ستت روا داری
خانه را نقش میکرد استادان چین
تا هر آن نقش که حاصل شد اندر نیمه

ولہ

جند اگیر قاضی کیرنگ
تهان ریش گاو کشته بدو

ولہ رحمه الله

پرسان پرسان بطلبش گفتم
گفتم عشق مرا کشت گناه چه زهره دارد

کس ندیدش ز خویشی و بیگانه
تا هر وی مهمان شرابم و ز لطف

ولہ ایضاً

بیا بدیاز د ... ش ز آینه
ز عیم ... ره رار ... بگو دهیچ جوانان
ملکی کو ... اطراف که وی خشک بید ... تر
خداوندا ... دارم ... در دستت

نان نخور الکلاخ کن بنشان
رزن شرابم ده که بچه بار ... داده

فیالیته کان فی عشرته
... عنکبوتی بر کس کاوی شید شستر
بکجای ناف حو ... دایه در اول سر نبرید شر
کرم ... بنداد ستی بااین تقصیر معذوری

قطعه

بشنو این مجمل گرین تهیه جای نشوی
بینی اندر نیمه دیگر چو اندر روی روی
تا اگر آن نیمه پر نقش شود اشیدن
آنکه دارد در رسنگ خاراه بینک
کیر خر عبده نوشته بدو
از در ربدیدم آن پری را
آن مایه ناز و دلبری را
عجم انقدر نداند کافر تو یار ملایی

اوستادی نیمه را کو هیچ آئینه
ای برادر خویشتن را در خانه دان همچنان
جهد میکن تا مگر این نیمه دیگر نوی
رگ او همچو شاخ آهو سخت
سکک او چون مناره محرز ط
آن ز رشک بتان آزری را
کز بهر خنده اگر گو آسیای
هست بتر دیگ صنمی جرم من و تو بد

آن صبب ز در رفتن کن از خانه

ایضاً

همچنان دان کا بنجاج از خانه جوشیش داده
ویالیتها کانت القاضیه

ایضاً

در نوا گر کجای ناف او را سر برید ستی

ایضاً

ای گویم عشوه اول روز و آخر روز ده بستو ری
نیمه را چون او ستادی کو نقش مانوی
هم بسقف یک عما هم به بنیاد نوی

فی الہجا

پیش از محکمی چو پیخ درخت
معنی مشکلات امت لوط

فی الذمات

گفتا بحذر که انوری را
من رخ تو دیده ام تو دل من برده

ولہ فی الرباعیات

گلها چو بباغ جلوه آغاز کنند
ای شاه زمان درز زمان هست مبارک
با گل گفتم اگر چه آید بکرید
تا کی ز غم تو رخ بخون شوید دل
من دل بکسی جز بتو آسان ندهم
با غنیمت چو نو بهار از رنگ خزان
ای ساخته گشته از تو کار دگران
دل درد تو با دکار دارد پستو

در غنچه گشت عشوه ناز کنند
تا حشر بسود را فزون هست مبارک
تا هر سر ده بیش برکی میکرید
از آزر و جفای تو بجان جوید دل
چیزی که گران خریدم از زر ندهم
عیش که بعمر ها توان گفت از آن
من یار غم تو و تو یار دگران
وا رنده و تو در کنار دارد پستو

چون دیده بدید از گل نازک شده
آسایش جان زلفت جان هست مبارک
گل گفت اگر رات هی بادی گشت
بخشای که آسان نمیبارد دل
صد جان بدهم در آرزوی دل خویش
یاران همه انگشت لبنان که از آن
من که کنار بر ز خی دیده
با اینهمه من ز جان بجان آمده ام

از شرم رخت ریحان آغاز کند
مقصود جهان تو بی جهان هستو مبارک
بر عمر من وعده شما همی کرید
رحم آر که ارز میان بمیرد دل
و آن دل که تر اوست بصد جان ندهم
من در غم تو نشسته انگشت گزان
از بهر تو و تو در کنار دگران
تا در تن فرحکار دارد پستو

اسفراین از اقلیم چهارم است بغایت معمور و نزهت مشهور و باغات و بساتین بسیار دارد و در میان دار السلطنه هرات و قصبه نیشابور واقع است با آنکه سابق باقی بوده

عالی همشیره مولانا درستم حجابست نام میرزا او را از اهل سبزوار نوشته اما ارباب تذکره دیگر او را اسفراینی گفته اند این قصیده را در مدح خواجه حبیب الله ساوجی گفته

ای حریم حرمتت را عرش فرش آستان — در رفعت آستانت هشتم هفت آسمان
خواجه اعظم حبیب الله آنکز حجت و عدل — ساحت عالم در ایام تو حاتم و نوشیروان

میش و مغشی را ز داد و خامه گاه زرکه هست — ای زبان بیدهان و آن دهان بی زبان
هستی دریا و ارکش گاه جو دل بکف — دارد اهنگ گدائی ز زر ز کف گوهر فشان

ای بشوکت چون سکندر آب روی کرو بر — در بحکمت چون سلیمان جان انس و جان
کو نظام الملک تا بیند نظام ملک را — در زمان احیا را آصف علی امکان

روز هیجا کز برای کرمی بازار حرب — بر فروزی آتش کین و غضب از هر کران
طایران ترکش از بهر جوش های اجل — بهر صید مرغ جان پر می برند از آشیان

لشکر گردی تیره بر گردون رود همچون دخان — بسته گردد بر فلک راه دعا مطلقی را
روح مقتولان همه عزم مکان قرب کنند — جانب علوی و سفلا کاروان در کاروان

چون تو باید ظفر بر دشمنان غالب شوی — چون شه مردان بر اعدا در مصاف نهروان
آورند از هر طرف پیش تو با قد دو تا — چون کمان کو نکشان از طوق بر گردن

اسفراین

پورحسن از اعزه و اهالی آنجا بود و از مریدان جمال الدین و اگر در فارسی پورحسن و در ترکی حسن اوغلی تخلص و این شعر از او نیست و نقل نشده

روز روشن چو بی تو بینم ای ماه رخت — شب تاریک ستاره بشمارم چکنم
چون فدا روی نکو در دو جهان دارد عجب — منکه پور حسنم چشم بدارم چکنم

امیر همایون از بزرگ زادگان آن دیار است و در اوایل شباب از آنجا حرکت و به تبریز رفته و در آنجا بجوانی شیخ ولد بیک نام از ملازمان سلطان یعقوب عاشق شده و میل بکمال شیخ که شمایلش دلپذیر شعرای آنجا شد عرض طلبش غالبا از انبساط بیشک و بنده بکیمیا همه روزه در بر راه معشوق نشستی و ملاقات واقع نمی شد تا اینکه بخفی ولد بیک را از مقدمه آگاه کرده روزی با جمعی میگذشت امیر مزبور را دید لیکن از نهایت التفات سوی او ز خواهش که با اینکه در آنوقت حالی نداشت بدیهه مطلعی گفت که نقل شده

نکردم که با تو ام بسوی من نظر مکن — سیرت ندیده ام ز خدم بیخبر مکن

رفته رفته آتش عشقش زبانه کشیده رحت صبرش را بسوخت آوازه جنونش بسمع سلطان رسیده از آنجا که سلطان مرحوم مزبور نهایت التفات درباره اهل استعداد مرعی داشته اند او را معتقد و معالجه پیش برد جسته تا اینکه روزی چند نفر از موزونان او را دیدار آغاز بحق از ناحیه احوال او ملاحظه و گفتار و رفتار او را موافق ضابطه عقلا یافته ایم مطلع را از او شنیده بعرض سلطان رسانیدند

دل رنگریز شد بنور آن رخ از فغان من — بر نجرم چو گاه از بیقراری دستان من

حضرت سلطان او را طلبیده لوازم اشفاق بنسبت او بتقدیم آورده از خاص خود مجلس خاص کرده ولد از فوت سلطان وقت قاضی عیسی که حضرات بلا بر دانش از تبریز ناچار حرکت کرده چندی شیخ ولد بیک در قریه ارمک من اعمال قم ساکن بود و در آن او دل با صوفی حلیت دم از فقر زد و امیر را تسلیم خود را با آنجا رسانیده و از حضرت معشوق نهایت مراعات یافته و بسی در آنجا بهم در آنجا درگذشته جان بجان آفرین تسلیم نمود این اشعار از اوست

۹۰۲

بقصد قتل آیت شب در خواب زدم بپای بوس نازش را — روم آنکه بکام دل ببوسم آستانش را
ه چون آن بکمند او از آن نزگیس بالا — ه شوند آنکه گاهی دست مظلومان عنانش را

روز و صلت بکشی تیغ و بکش زار مرا — لبت بهر سخن باز گر فتار مرا
بدست آینه داد آنکه دلستان مرا — بیاد و سحر بلدین ده لب و جان مرا

نشستم تا کمر در خون ز رشک لاله گون خود — تو چون دشمن شدی من هم کمر بستم بخون خود
غم من کی شناسد که رخ تو دیبا باشد — و گرت ندیدهایم ز صفت شنیده باشد

ز خراش سینه من لاله آتش کی رد — ه ز تو کلیش خاری بگر چیده باشد
خواری کشان عشق تو بمی خوش کنند دل — من چه کنم زمن چو کس بیشتر خوار تر

بیا پی در چمن سروی که من صد بار در پیش · سری بنهادم و بگریستم بر پای بالایش · دیدی رخش بخواب و بنفشه آموده‌ام · لیک فریاد از آن لحظه که بیدار شدم

خوش دمی کز دیدن انگور و نار ارجو (رووم) · با صحابم بنشسته استاده بازار ارجو (رووم) · گویند حسب الوصیه او بعد از وفات ایشان مطلع را بر سنگ مزار او نقش کنند

بیا بر سر مزار او روزی که میرم در وفای تو · هر ترسم زنده گردم باز از قسم در بلای تو · من و خیال غزالی و چشم گریانی · گرفته گوشه صفت گوشه بیابانی

بسطام

سلطان بایزید اصل انتساب از آن دیار است شطحیات و غیره کمالات ایشان محتاج اظهار نیست در تذکرة الاولیا مشروحاً مسطور است و یکی از سلاطین سبعه است این دو رباعی تیمناً از ایشان نوشته و در رسته [illegible] 161

ای عشق تو کشته عارف و عامی را · سودای تو گم کرده نکونامی را · شوق لب میگون تو آورده برون · از صومعه بایزید بسطامی را

ما را همه ره بکوی بدنامی باد · از تو [illegible] ناکامی باد · ناکامی ما چو هست کام دل دوست · کام دل ما همیشه ناکامی باد

شیخ ابوالحسن اصل انتساب از خرقان بسطام و در میان اولیا مشهور خاص و عام و حالات و مقامات ایشان در تذکرة الاولیا مذکور است

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم · بی دیدنش از گریه بیاساید چشم · ما را ز برای دیدنش باید چشم · ور دوست نبینه بچه کار آید چشم

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من · وین حرف معما نه تو خوانی و نه من · هست از پس پرده گفتگوی من و تو · چون پرده بر افتد نه تو مانی و نه من

تا کی نشینی با تو بی یار بود · ور کی نشینی از بدی عار بود · از آنکه میان بسته زنار بود · او در میان عاشقان کار بود

وصلی گویند در روز عید اضحی پسر نو رسیده او کشته شده این رباعی را در آن گفته

شاها من از حکم تو انحراف کنم · با خوف خلاف فرمان کنم · صد قرة العینی دیگرم بایستی · تا روز جزا بهر تو قربان کنم

وصلی گویند خلیق و مهربان و مستعد و خندان طبع از اوست

بیشی ایمن رم مجلس راند خود از برای [illegible] · غیر بار می برد پی اعتباری را بهای · مست نه می گذشت و ملالی دگری دوست · آنکه از سینه و سستی یار را بهانه شاد [illegible]

نوغ و طبس

90

جرمی اصلش از تون در ولایت مرو نشو و نما یافته و شعر بسیار گفته خصوص در مدح و منقبت ائمه شعر بسیاری معقول گفته آخر در گلستان ظالم [illegible] او کشته [illegible]

هر سینه که پیش رنگ قصه یعقوب · گفتم پدر این بود و فراق پسری هشت · نامه قلم فرستد و شوان خواند · لیکه رقیب از سر شتاب نویسد

بجای که رفتم و از هر چه بود در دل من · بغیر حسرت ای گل آستانه نماند · نهادی بر سر بالین من پای · سرت بالین بیماری نه بیند

مرا گوی بدرد دل گرفتار · دلت درد گرفتاری نه بیند · بی لیک کم لطف دلداری که من دارم · هنوز این لطف بسیار است از یاری که من دارم

میان خلق ستم بر من آشکار مکن · بلطف خفی همه کس را امیدوار مکن

سیمی اسمش چون خلقش حسن و صاحب طبع سلیم و طبع مستقیم اصلش از آن دیار است اما در سبزوار متوطن بود در اوایل حالت عطاری دیوانی مشغول و در اواخر خود از آن شغل معزول و سبب آنکه روزی براتی بر بیوه زنی نوشت و آن عجوزه فریاد کنان دو دیده گشت ای مرد این برات را بجایی که بر من نوشته تسلیم کن که سینه فراق دین آن زن گفت نمیدانم در روز جزا حق تعالی این عذر را از تو قبول خواهد کرد یا نه سیمی را درد در دل افتاده فریادی زد

بسطام

تون و [illegible]

هر والله نه و بالله نه و دوات و قلم خود را بر سنگ زده بشکست و توکند یار کوه و دیگر مدت العمر گرد چراغ حوری پاکوی کم بلدار تویی به پنج رفته و در هرات
در سنه ۸۰۴ وفات یافته در سر دار مدفون است انتهی ملخصاً از دولتشاه

الهی بحق از آن پنج تن / که هستند فرزندان و زن — هر دو دین و دنیا مرا پنج کار / برآری بفضل خدای کردگار
یکی خواستم از عنایت بکس / برآیند از آن تو باشد و بس — دویم روزیم را از جای رسانی / همت نباید کشید از کسان
سیم چون نمرکم شارت بود / بالای تحت ثواب رت بود — چهارم چنانم نسپاری بکس / پنجم ز آلایش خاک و خس
به پنجم چو تن بگسلد بند کفن / رسانی تنم را به آن پنج تن

قاضی شمس الدین اصلش از طبس است اما در هرات متوطن بود در علوم معقول محمود اقران و با جمیع انواع فضایل و کمالات در فن نظم و نثر قدرتی کامل داشته قصاید رنگین و مقاطع متین دارد و از مریدان قاضی القضاة قاضی منصور فرغانیست که در فرغانه بصدارت شریعت مشهور بود و در هرات در سنه ۸۰۴ وفات یافته

نظاره عروس جهان تو میکند / در دیده از دریچه این منظر آفتاب

رکوعی کز هوای کفش خیزد / چه زحمت موکب عنبر را — زنخدانی کز درجه سرکه دوید / چه نقصان ذوالفقار حیدری را
کرانشدی آشکار معجزه لعل تو / نقد رونق روزگار رد در عنبری — صبح نکند زود تا نکند زلف تو / قافله روز را سوی جهان رهبری
کم نشین با بدان که صحبت بد / گرچه پاکی ترا پلید کند — آفتاب ار چه روشنست او را / پاره ابر ناپدید کند
یک روز بپرسید منوچهر ز سالار / کاندر همه عالم چه به ای سام نریمان — او داد جواب او که درین مرکز خاکی / گفتار حکیمان به و کردار کریمان
بر برگ گلت بنفشه ره خواهد کرد / از لاله بنفشه تکیه گه خواهد کرد — از آتش رخسار تو بر خواهد خاست / دودی که هزار جامه سیه خواهد کرد

میر عبدالقادر از زهاد آن دیار و وزارت ولایت مزبور با و مرجوع بود این شعر از مصنفات اوست

مولوی اصلش از نقیه است که از کمالات که شاعری حسن سلیقه است در سنه ۹۳۹ از آن فرخ

تا گوش چشم کو آسمان / سیاهی نهان شد سفیدی عیان
بوی تو دیگر نماند که دامن در کشید از زمین / نمی دانم چه بد کی مگویم چه دیدار منی
زاهد ز غم زمانه محزون و فگار / ما از غم یار رانجپان زر و روز زار — سنگ نیست که هر دو را کشد آخر کار / او را غم روزگار و ما را غم یار

ترشیز

مولانا اهلی از اهالی آن دیار است و هرگز قدم وجود او ترک فقر و خدمت از سلطنت محرومی بوده همیشه حفظ عشق بوده تا آنکه سلطان علی سلطان حسین میرزا در برادر گرد آمد عاشق بیقصیری از آنجا رانی شده و از تأثیر محبت منظور نظر حضرت معشوق شده آخر الامر در تبریز برای خود جای ساخت گویند روزی سلطان میرزا در باغی بصحبت مشغول و کثرت نام غلامی سیاهی را بر در باغ موکل کرده بود که کسی را نگذارد که داخل باغ شود مولانا بر در باغ آمده ممنوع شد این شعر را هم در آنجا بدیهه گفته رقعه در سیب مجوف گذاشته از ممر آب که بجاریه مجلس آن پادشاه قدردان بود روان نمود و بدین تقریب رخصت دخول یافته

در چشم فرش آن منزل که سازی جلوه گاه آنجا / هر جا پای خواهم که باشم خاک راه آنجا — چه خوش بود زمیت رنگین مجلس جانان که آنجا / هندوان شد سفید از نور کوکب سیاه آنجا

بر فلک هر شب رسانم برق آه خویش را / تا بسوزم کوکب بخت سیاه خویش را

آرزو دارد که بیند کشته آن بدخو مرا / وه که خواهد کشتن آخر آرزوی او مرا — یارب ز که پرسم من بیدل خبر تو / چون هر که بکوی تو رود بیخبر آید

مرا گوید مشکلهای عشق از صبر بگشاید
مرا صبوری اگر بودی نگشتی کار من مشکل
جفا و جور تو کم شد مگر شدی آگه
که من بگو رو جفا نیز خوشدلم از تو
زمانه هر دم آنچه که بستو داده مرا
بانگ حسرتم از چشم تر بر آورده

مولانا ظهوری اصل وطنش از قصبه ترشیز صاحب دیوانست مدتها در هندوستان بوده مثنوی در بحر تقارب مشهور بساقی نامه گفته در نظر فقیر حسنی زیاده ندارد اما بلطافت مشهور شده و دیوانش مطالعه و این اشعار ازو نوشته شد

غزلیات

دیگران نامه ها از وی دارند
ره گم نکرد ناقه و گلگون زبانها
دشمن بلطف اسیر کشته است

وله فی

یا فکر دل فگار میباید کو

وله رحمه الله

بهار است رخت ورع کن گرو
که رامد دگر بخت سعید

خطاب

بروم در خنده بستن چرا
بگوی ورع کر کشیدم سر پا
ربابی بار این ننگ بر داشتست
ز انو به خوان نسیم میدهیم
با فغان چنگ و خروش رباب
بهم بخت تیره روزان دهر
بجنس جهانسوز آتش مزاج
بدستی که بند قبای گشاد
بعقدی د طوبی عبارت از او ست
به دیگر مکن بر نگاهت جفا
اسیر خمارم شراب کجاست
مرا خوار کردی ز نهی اعتبار
اگر چشم را رهنمون شود نور

ایکه ما را نکرده یاد بس است
وصل نبوده بی شنو اینها حکایت نیست
نبندش بکشا که بیگناه است
بجای که بزیم افتاده کاروی رسیم
یا گشتیم احتیاط میباید کو
بهار است بدی حرامت نیست
می کهنه دارد سکون همی نی
به چمن سایه افتاد در پای بید
گریبان گل گو بمان چاک دار
تبسم بلب در شکستن چرا
ندارد ز من تو به دشمن تری
بجان تو کر دل خبر داشتست
علاجی ندارم قسم میدهیم
سبو ز کباب و لب از شراب
بهیچ خوشتکامان شهر
بعشق نیست دست احتیاج
بمستی به برخاک پای فتاد
بچشمی که در شهر غارت از او
برانگیز نازش مغرسای پا
دلم بردلم سوخت آبا کجاست
و با دل عزیز است خوارش مدار
بمیخانه بمیر دم اورا برور

لطف حدیث پری نکرده ایم
قصد خود میکنم از خجلت صد هر دم
ترک همصحبتی آنهای هوس مرد کند
به دوره تو بر آید لبک پاری که
القصه ازین بیش ندارم طاقت
بر احوال زهاد باید گریست
صبا دم زد از نغمه عیسوی
هوا سینه بر سینه گل مینهد
بسوزن ندارد قصب روزگار
چه دنبال ابرو گره کرده
زبان که این تو به خونش بحل
خطاب تو مستغنی ماه وش
بعز قناعت بذل طمع
به تسبیح خوانان میخانه گرد
بجا بنازی مرد میدان عشق
با آن دل که برخیزد آهی ازو
بجوی ره آتش لالم زند
به پیرهمی چاره ساز کسی
که چند باشد چنین سنگدل
بیا ساقیا جان فدا میکنیم
دلست اینکه عجز و نیاز آورد
مریضم عزیزم مروت کجاست

به پری حدیث لطف ضرور است
کانجهان از نظر افتاده پیغام منست
من ندانم چه بگویم که ترا درد کند

الرباعی

یک کار ازین دو کار میباید کو

ساقی نامه

جهان کهن را مبارک نوی
چو از جیب گل تکمه برگشاد

بجناب صبح

کمان سینه تو زه کرده
چه باشد درین جرم بی زر دل
مرا نام بیچاره آه کش
بناموس رندی به ننگ ورع
بگلگون شکان رخساره زرد
بغواری مشک دکان عشق
بچشمی که آید نگاهی ازو
بگو بی ره از کربلا دم زند
بعجز ظهوری بنازی کسی
سرت گردم ای ساقی سنگدل
تو دشنام ده من دعا میکنم
ترا برخشم و ناز آورد
مخور دل سایه دو ابرو نشاست

تو انگشت بر نبض طنبور نه   تو یک نرگس آب انگور ده   بیا ساقی آن در بر آور ز درج   ز مینا حصارات و پیمانه برج

بده تا کشم گرد خاطر حصار   **در وصف رقاصان گوید**   ز صف بسته خیل غم روزگار

بیا مطربا پرده ساز کن   طرب میرد اینک آواز کن   غم و غصه چین تازک بد دل   ز رقص سهی قامتان بای

ز هر سو دلا مبتلا میکنند   کمرها چو در پیچ و تاب آورند   بخاطر فریب چها میکنند   چه دلها که در اضطراب آورند

با فشاندن دست مالندش   به بر چیدن پای دزدند هوش   شهان را ضرورت مشق شکار   که آید پی صید دلها بکار

خدیو فلک رتبه عباس شاه   **حکایت**   ز در برج شاهیست تابنده ماه

ز نیش از زروی با پای جسم   برون رفت دارای دارا حشم   رخید افکنیهای شاه و سپاه   چو لحظه فال و پرسیده گاه

با هنگ شهر از بیابان و دشت   سپه بر کنار دهی میگذشت   قضا را عجوزی سر ره گرفت   عنان نگاه شهنشه گرفت

نگه کوشه دید هیچ راه   سراپا فغان از ستمکار راه   ز از فرقه باز داران یکی   بگو کین کشیده ام باری یکی

زمین بهر باز تو مرغی ربود   ز چشم بصید فسیح ربود   بجوی تیره پی سایه شب بام من   همایی برون رفته از دام من

ز مرغان داری فزون از سهم   شد او سیمان و من کجا ز مطیم   بکعبش برین لشکر افکن نظر   بچشم آیدت آن ستمکار مکر

ستمکش بیا تیغ چینی لب گشود   ز جا در آن رستخیز گم نبود   ز ماند بیادم نشان کسی   بدام چنین و چنان کسی

مشخص نه مجرم سپه بیشمار   چو فرماند داور ز تدبیر کار   بدستش یکی تازیانه باز بود   ز از سینه پرایه تا زبود

بچنگال قدرت سر از تن گسند   بجو از لیس از دست بر پا فکنند   پس آنکه ز لشکر بر باز خواست   زهی شاه عادل زهی باز خواست

چه رحمت بر حال آن ناکسند   **و له الیضاً رحمه**   ز مهیا بدش خوردن از خون فریب

بدا لی نادان صید پیدا درشت   ز در دام از صیاد رفت   کم میکنی یا دو امیش در د   ز پیش رو خواهی مر ربار کرد

شنیدم شهی از شهان زمین   منیو است از کشور خویش زنان   که اینان امان بروران منند   همه دختران دختران منند

علی شهاب فاضلات اکابر شروان است عزلت افتاد روش در میان اوست آذری مناظر و مشاعره بسیار واقع شده و در مدح چوکی بابا در این شهر هم سلطان میبوده این قصیده را در مدح چوکی بابا در گفته

چو پرده از رخ چون آفتاب بردارد   بجان و دل کند مشتری خریداری   غلام غمزه جادوی و چشم خونریزت   جهان به شعبده بازی فلک بگو گر ازی

کمالی بی اسمش بهلول در مرابر نظم از آن گروه از آن مولانا نسیمی است با آنکه ساغر از باده کمالات ظاهری کشیده جای نیز از خمخانه معرفت چشیده از اکثر دیوانیا بسیار رلا ابابیات و قصاید در مناقب گفته و مثنویات نیز دارد و آخر الامر در استرآباد توقف نموده و در آنجا بعالم بقا شتافته مقام سکندر بن قرا الیسف است

از کشش نکشی به نیمه غفلت چو مرا کی   بسیج شو از دل هر دانه انگور   ای از آب رو قضا بجهان تو نیخ خدنگ   برابرش تو جرخ مرضع دم پلنگ

مرغابیان جوهر دریا ی تیغ تو   هر یک برور معرکه صیاد صد نهنگ   ای ز آتش جهان تو دینی اکر آینه   افکنده شمع روی تو آتش در آینه

خوش گشت کشتی دیرینه ما جرات یار   بر ما آنکه بنا شد در آن میان جگر

عهد و لیف / در ایام کار ایران بینا

جنابد

جنابدی

اصلش از سادات اندیار و فضایلش برفضل ارشاد رکوبیند القطاع عشر مرتبه بود که روزی در آن زمان که در هرات بتحقیقات معروف علوم مشغول بود امیر شیر بحجرهٔ ایشان درآمد چون دل اهل دل حجره را از زخارف دنیوی تهی یافته جمیع اکتیب ایشان را اسراف کام و از آنجا بیرون آمد جناب سید بعد از اطلاع فرمود که این حجره من هیچ و بحجرهٔ دیگر منزل کرده شد و دیوانی درست کرد و آخر الامر بتدارک غزل سرائیها قصاید در مدح ائمه دین بنظم درآورده بر شمسه تقصیر خوب کرده که غزل را در جواب مشغفه مجو و در سنه ۹۲۲ جناب ایشان در جنابد وداع عالم فانی کرده بروضه رضوان خرامیده در قصیده امیر حاج تخلص میکرده که اسم اوست و در جای امیر حاج موزون نمیشده یای میر را حذف میکرده از وست

ننازشام که چندین هزار شد بروز — زبردهٔ افق آورده آسمان بظهور
در آمدم متالم بمحنت آبادی — که دور زمان ساطش فرح نکرده عبور
عنای من چو جفای زمانه بی پایان — بلای من چو جفای ستاره نامحصور
بنا مرادی من بخت گشته عیان — بدرد مندی من عاشقی نکرده ظهور
بکوه غصه چو فرهاد بر زبان بهار — بدشت غصه چو مجنون ناتوان رنجور
حجاب دیدهٔ من پرده صباح — کمند گردن من رشته تمنای شهور
نه باده در سر من همچو لاله سیراب — نه جام بر کف من همچو نرگس مخمور
نه دل زمحنت شام از شمع اختران روشن — نه بیت عشرتم از دور آسمان معمور
درین غمم نتواند رهاند هیچ کسی — بجز جناب رسول مؤید منصور
رسول هاشمی آن خواجه رفیع القدر — که هست خاطر او کنج علم را گنجور
باز ای دل شکسته خیال وصال کو — چیزی خیال کو که توان خیال کو
زمانه دست مرادی بدست یار دهد — خوش است گر همه عمرم انتظار دهد

ملا بیخودی

در رفع شهنامه خواندن مسلم چنانکه در مجلس شاه عباس شهنامه خوانده جهت آن مقرری یافته که ملازم رکاب باشد او استعفا نموده عرض کرد که من از دیدن دیدار صنبا خود نمیتوانم بود و کشته خواهم شد پادشاه را خوش آمده او را از خدمت معاف فرمود این مقطوعه را در مذمت فرزند خود گفته

دارم خرکی که وقت جستن — تا جو بنهیش در برابر
کاکل کندش تکاب دم — آسان بجهد ز جوی گندم

ضمیری

او قات بتجارت میگذرانیده و در شعر طبع خوش داشته از وست

کسی که پیش تو اظهار آشنائی کرد — بر آید بشمشیر خویش رهنمائی کرد
تمام عمر ستم کرد و من همان عاشق — بیک نگه که در آغاز دلربائی کرد

عبیدی

سالها علم مساوفت او حرفه و مثنوی در برابر مخزن الاسرار شیخ گفته

رازی نپرس که قاصد خطا آن بسیمبر آورد — جانی فدای کسی که زنا صد خبر آورد
عار از من دیوانه سنگ یار ندارد — ای من سنگ یاری که ز من عار ندارد
از ازنی باحرمان بپیوسته در مجلس کسی گوید — همیشه با او حدیث درد من گوید
بر زبان دارم شب هجران یکی تسکین دل — گفتگوهای روز وصل با من کند

ایر با جوی چون بالمعنی بطرز رندان که نشسته والا ماده بای قاضی زر بوقت

آمد زبستان نه صاف داریم و نه درد — و ز چهره من کر بسک زنگ برد
در خانهٔ ما چو خوردنی چیزی نیست — ای روزه برو ور نه ترا خواهم خورد

قاسمی

اسمش میرزا محمد قاسم از سادات جنابد است شاعری معروف و به بلندی طبع موصوف و بیشتر اوقات در وادی مثنوی گوی شتافته و با تمام خمسه و بیرون لیلی و مجنون و شهنامه که بنام شاه طهماسب صفوی گفته توفیق یافته

خطاب مجنون

گلزار جهان تهی کن از خار — کان عزت صد هزار گلزار

بناقه لیلی

روزی که ببوی گل شود مست — خاری نزند بدامنش دست

شد ساعدش سیم ناز بینش — چون نال قلم در آستینش
شد مهرهٔ پشت آن سمنبر — چون رشته در زبان [illegible]

جاجرم

جاجرم

وصفی گوینده فقیر پرهیزکار و اوقاتش بشاعری مصروف و اینبیت در تواعد نظم [interlinear: بیوی وفاش]

اگر صد ره روم از کوی او نادیده رویش [interlinear: رویش] — دگر ره باز میگردم که شاید بینم این بارش

بدر الدین اصلش از آن ولایت اما در اصفهان نشو و نما یافته و شاگرد مجد همگر است و مداح خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان و پسرش بهاء الدین است که حاکم اصفهان بود در ظل عاطفت ایشان میآسوده و قصاید غرا در مدح ایشان گفته چنانچه این رباعی را در مدح صاحب دیوان که در صنایع شعری بغایت بدیع

دنیا چو محیط است و کف خواجه نقطه — پیوسته بگرد نقطه میگردد خط
پروردهٔ او که مه و دوران و وسط — در لب نه هر گدای کس را بغلط

کلکم سخنت شکسته و شیرین آید — با آنکه همه چو در مکنون آید
کفشا سخن از حقی دهانت برآید — گر لنگ نمی چگونه بیرون آید

این قصیده غیر منقوط در مدح بهاء الدین گفته و قطع نظر از تکلف و صنعت شعری خوب گفته

که کرد کار اکرم مرد دار در عالم — که کو اساس مکارم محمد و محکم
عماد عالم عادل سوار ساعد ملک — اساس طارم اسلام و سرور عالم
ملک علو و عطارد علوم و مهر عطا — سماک رمح و اسد حمله و هلال علم
سرور راه محامد هلاک عمر عدو — سر ملوک و دلارام ملک و اهل حکم
کلام او همه سحر حلال در هر حال — مراد او همه اعطای در هر دم
دم مکرم او همدم کلام و علوم — دل مطهر او مورد صلاح امم
هم او و هم دل او دار عدل را معمار — هم او و هم دم او ورد ملک را مرهم

طالب از کدخدازادگان آن دیار است مردی معاشر و ندیم بود از شاگردان شیخ آذری است در اوایل حال بیشتر از روضة [illegible] بتمام یافت مثنوی مناظره گوی و چوگان در شیراز بنام سلطان علیه الدوله ابن ابراهیم بن شاهرخ گورکان برشته نظم کشیده از و صله و نوازش یافت و هم در شیراز در سنه [illegible] بعالم بقا شتافته و در مقبرهٔ خواجه حافظ مدفون گشت اینبیت از اوست

رفتی و بگریستیم چندانکه آب از سر گذشت — از پیت رفتیم و نی آمیم کم پایم در گل است

جوین

شیخ سعد الدین حمویه نامش محمد از اولاد محمد بن حمویه و از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است رایض میدان دری و تازی صدر ایوان حقیقی و مجازی [interlinear: سیر و سلوکش] از غایت [illegible] و خاک پاکش از تربت جوین است مدت عمرش شصت و سه سال و وفاتش در عید اضحی سنه [illegible] تصانیف از مقولهٔ محبوب الارواح و غیره در تصوف دارد [interlinear: اینده رباعی از اوست]

ای قد تو معتدل نه بالا و نه پست — وی چشم تو مخمور نه هشیار و نه مست
بالجمله چنانکه چنان میباید — کس را چو تو محبوب نبوده است و نه هست

در دل ز فراق خستگیها دارم — در کار ز چرخ بستگیها دارم
با این همه غم تو نیز بیزاری مرد — مسکین که چرا این شکستگیها دارم

شمس الدین محمد جد خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان است از احوالش زیاده بر این چیزی معلوم نشد و از اشعارش این رباعی انتخاب و نسخه نوشته شد

چون برخ دلبرست ایام بهار / عیشم بکه دل باشد و شادی بکجا / در باغ بجای سبزه کو شمع بروی / از ابر بجای قطره کو تیر ببار

خواجه شمس الدین محمد وزیریست صاحب شکوه و دبیریست دانش پژوه مرید اهل حال و مراد ارباب کمال بود و بحکم لباب التواریخ او در اوصاف کمال و رعایت اهل دانش ستوده وی با نظم مناظم دولت اباقاخان است و آستانش مرجع امرا و ملجأ فقرا بود و پسرش بهاء الدین محمد مدتی در اصفهان حکومتی با استقلال کرده و نظر بغرور جوانی و استظهار بدولت اباقاخانی دست از طریق رعایت کشیده و هم در جوانی ترتیب ناکرده برگ چیده و از آنجا که کوشش روزگار هرگز بکام دانشمندان نبوده آخر الامر بسعایت مجد الملک یزدی مدتی محبوس و عاقبت از زندگانی هم مأیوس شد و مجد الملک هم در آن زودی بپاداش عمل خود گرفتار شد و خواجه را نیز اشعار عربی و فارسی دارد و این چند بیت از اشعار فارسی او نوشته شد

یا ترا من وفا بسی ورزم / یا ز تو من جفا بسی ورزم / یا جفا یا وفا ازین دو یکی / با بهانه‌ها بسی ورزم

با تو چندان وفا کنم صنما / کاین جهان را وفا بسی ورزم / بکدامین دعات خواهم باش / هر روز آن دعا بسی ورزم

مجد الملک بوی این رباعی فرستاده بود تا جواب آن وی گفته می‌شود

در بحر غمت تو غوطه خواهم خوردن / یا غرقه شدن یا گهری آوردن / خصمی تو بسی قویست خواهم کردن / یا سرخ کنم روی بدان یا گردن

وله فی الجواب

بر عزم بر شاه چنین باید بردن / بس غصه روزگار باید خوردن / این کار که ای در میانش داری / هم سرخ کنی روی بدان هم گردن

این رباعی را نیز در جواب رباعی پدر جامی که در تحت اسم او نوشته شده گفته

سیمبر سپید چون بیضه بط / کو را زسیاهی نبود هیچ نقط / از کله خاص مانده از جای غلط / چو پای بدو بدست آرنده حط

در مرثیه بهاء الدین محمد فرزند خود این رباعی نیز گفته است

در ماتم تو چرخ برآمد بخروش / من در غم تو چگونه باشم خاموش / در تو بنود بسته‌ای جام پدر / ای جان پدر جام پدر گو بنوش

عطاء الملک وی برادر خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوانست و تاریخ جهانگشا از نتایج قلم معجز رقم اوست و سلسلهٔ ایشان همه صاحب حال و مربی اهل کمال بوده اند گویند بعد از تقریر مجد الملک یعنی عطاء الملک بسبب صدق و راستی در حضرت ارغون خان ترقی تمام حاصل کرده و مجد الملک را کشته جسد او را بعضی پاره کرده هر پاره او را بسرحدی فرستادند و این رباعی را در آن مطلب گفته است

روزی دو سه دفتر تزویر شدی / چون بنده ملک و مال و تو فرستدی / اعضای تو هر یک گرفت اقلیمی / الفقه بیک هفته جهانگیر شدی

جام از اقلیم چهارم طوس صدهاء عرفش اندک و آبش از قنوات و خاکش مرزرع نمایان احمد جام و اکثری از اکابر عالیمقام است

زنده پیل احمد جام و هو ابو النصر احمد بن ابو الحسن است از اکابر مشایخ عظام و از امجاد اولیای ذوی الاحترام است و در علم تصوف تصنیفات مثل سراج السایرین و غیره بسیار دارد و حالات و مکاشفات او از آن زیاده است که در تذکرة الاولیا مسطور است و در سنه ... بدار دیگر عالم که از اتفاقات عدد احمد جامی ... است

جام

نه در مسجد گذارندم که رندست / نه در میخانه کاین خمار خامست / میان مسجد و میخانه راهیست / غریبم عاشقم آن ره کدامست

فی الرباعیات

تا کی سر موی در تو هستی هست / آیین دکان تو پرستی هست / کفر است پیدا گشتم رستم / لکن بر که ز پندار بری باید هست

چشم که بر رنگ لاله گون آورده / بر هر ره قطرهای خون آورده / رخ نی منظاره ای دل خسته ام / از روزن دیده سر برون آورده

که ترک وجه غم فزاینده کنی / که آرزوی حیات پاینده کنی / آینده عمر خواهی از رفته فزون / در رفته چه کوشی که در آینده کنی

پوربها از معارف عارفان دیار جام و از تلامذه رکن الدین قباد است و مدتی در خدمت خواجه شمس الدین صاحب دیوان بسر برده از اوست

یا رب این یکقطره خون کاو را همی خوانند دل / تا کی از بیداد مهرویان ستم خواهد کشید

گر شد کهی ز درج سیمینت کم / در حسن نگشت هیچ تمکینت کم / صد ماه ز اطراف رخت می تابد / گو باش ستاره ز پروینت کم

مولانا جامی و هو نور الدین عبد الرحمن مولد آنجناب در حوالی جام در اوایل عمر بتحقیق طالبات پرداخته در اندک زمانی سرآمد فضلای زمان گردید همت بلندش باینمعنی قناعت نکرده دست ارادت بشیخ سعد الحق والدین الکاشغری که وی از مریدان سلسله نقشبندیه بود داده با رشاد او مدتی بریاضت و مجاهدات مشغول و مقامات عالی و درجات متعالی یافته اهم الامر صحبت طالبات نفحات ایشان بعد رو بنزدیک رسیده علاوه بر شوق ادراک صحبت ایشان ترک دیار نمود لکه الفیض صحبتش مستفیض می شدند و در مراتب نظم کمال مهارت داشته و در همه فنون سخنوری استاد است دیوان غزلیات و رباعیات تمام کرده و هفت مثنوی بسلک نظم کشیده مشهور بسبعة الحق بعد از خمسه نظامی کتابی باین اشتهار ملاحظه نشده و در زمان سلطان ابو سعید گورکانی و سلطان حسین میرزا بایقرا معزز و محترم و در محفل شاهان و شهزادگان و مجلس محتشم بود و رسایل بسیار در اکثر علوم نظما و نثرا فارسی و عربی نوشته بدینموجب که اکثر آنها در یک جلد بخط مولانای مزبور بنظر فقیر رسیده ∴ شواهد النبوه ∴ نفحات الانس ∴ اشعة اللمعات ∴ لوایح ∴ شرح قصیده ابن فارض ∴ شرح بیت امیر خسرو ∴ سخنان خواجه پارسا ∴ ترجمه چهل حدیث ∴ مناقب مولوی و خواجه انصار ∴ بهارستان ∴ شرح رساله مناسک حج ∴ رساله عروض و قافیه ∴ رساله موسیقی ∴ فواید ضیائیه فی شرح مشکلات الکافیه ∴ رساله معما ∴ دیوان قصاید و غزلیات و رباعیات و مقطعات و ترجیعات ∴ منشآت و مکاتبات و اسامی کتب سبعه بدین موجب است ∴ سلسلة الذهب ∴ سلامان و ابسال ∴ تحفة الاحرار ∴ سبحة الابرار ∴ یوسف زلیخا ∴ لیلی مجنون ∴ خردنامه اسکندری ∴ و بعد از سفر حج دار حجاز هر از عمر شریفش هشتاد و یکسال گذشته بود از دیار فنا بعالم بقا شتافت و کان ذلک فی شهور سنه ۸۹۸

در حین ورود کعبه ارشاد کرد

اصبحت زایر الک یا شحنة النجف / بهر نثار مرقد تو نقد جان بکف / می بوسم آستانه قدر جلال تو / در دیده اشک عذر ز تقصیر ما سلف

در مرثیه فرزند دلبند گوید

این گلبن نو که گلبن بعلوی عارض دارد / زیر گلی بیکدل ای غنچه رعنا چو نی / ولیه رحمه الله / زیرم دره کوکب ماه رخ شبها

هیچ یکدل که ز دل خار و خار دارد / بی تو ما غرقه بخونیم تو بی ما چونی / بی تو دردی زبان شکسته بر من چار / تاریک شبی دلارم با این همه کوکبها

بهر عبرت بگشا نافه زلف ای زنخ نافه / سلک جمعیت ما بی تو گسسته تنهم / تو ز در زیر زبانی ساخته جا چونی / برار ز هجر بپایان زنخ بیکران گوهر

خط مشکین بتان نافه غبار دارد / ما که جمعیم چنینیم تو تنها چونی / فی الغزلیات / ساحلها / هر حلقه تشنه لب بر دند ز اطراف

اگه از حلقه زر کس کرانست اورا

وله

وادی عشق که جز تشنه درو نایافت
دشنامی از زبانت باشد مراد جانی
بی‌یاب بی‌ثمر آن ترک شد خورانست
رنجیشم با تو میشه بسیار
چه دهم با دل را که خراب از دست کارم
دل با آن غمزه خونریز کشد جانی را
من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم
جفای تو همه بر خویش خواهد عاشق بیدل

وله

ز هجرت بر لب آمد جان غمناک
نهانی هر شبی آیم بکویت

وله

اتم محو با لیلات الخیام
درینی که از دور گردون فتاد
قد ملاه کبک خرامان شده است
ستونهای آن خیمها زیر خاک

وله

بنمای ساعد رشتی آندم که خواهی بسملم
گرچه بر دل زغم عشق تو باری دارم
سر بزانوی غمشم مانده وحشی بجهان

وله

نه زهد اند مرد مانع زبزم عشرت اندیشان

وله

چه غم از ناله خونین جگر است اورا
کز درد شدیکی هر در خشکسالی هجران
زیکسش از خون دل تشنه لبان سیراب است
یا از زبان زیکس کاو گوید از زر یافت
جز دهید مرا اگر کدام بوی دوست
بیتو اگر زیستم آرزوست
بیگانه را آید او را چو بکار من نیاید
صید را چنین اجل آید بوی صیاد رود
هر لستی دل من سخن میگوید
هیچ اینکه که دست هیچکس بر دامنت بیند
جلوه مشاهد کلاهی بحرالذ جلوه ناز
الا یا لیت شعری این القاک
گر بیابی در دیده سینه چاک
ای که بر زاری دل میسکی الکفار رضا
وابکی علیها بکا الفصام
چنان سنگ جبینی از نظام
گذرگاه زاغان ناخوش کرام
زهم ریخته چنین رسیم عظام
کند جامی از جان ودل سوزش آن
چون خواهیم خون ریختن با یار بدست آورا دلم
لله الحمد که یار چو تو یاری دارم
نه جوابش نی بگر اندیشه کاری دارم
هرکس که ببیند آن لب خندان
غم خوردی دارم زبزم عشرت اندیشان
ای همه سیمبران سنگ تو بر سینه زنان

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را
نیز مردنگی مبادا آن تازه از غرور
سر بنه با سر چو گیر که این وادی را
حدیث چرخ صبح بمبر قافله کوی
بگردش ار چه رسیدن نمی‌توانی باری
عبادت میکنی بسیار چو زر
بر من از جور قهر چند ه بیداد رود
نازنین طبع تو را از طره چون زنجیر
که کشی پیش طاقت کز قفا تیر اجل بیند
سرو من در سایه سنبل سمن میپرورد
سبب ناله مرغان شب اهنگ مپرس
هر جسمی وصال تو جویم
بحیرت با در و دیوار گویم
گفتش بر سینه من نه بشنو زاری دل
کهن خیمهای کزین پیش داشت
درآرامگاه غزالان شوخ
نه پیداست زان خیمها جز نشان
ز آمد شد باد طناب شان
هزاران کمیت روان والسلام
هستم زجان غلامی اما گریزه پایم
گردم از رخ مبرای اشک که این عطر
ازکلم ساز نکارم خدایا که بپرم
انگشت حیرت گیرد بدندان
بجایی کاطلسش شاهان زنبید فرش رنگ
ملجم کام از لب میگون تو شیرین دهنانی

یا طاقتی و صبری این ناتوان را

ایضا

توت زاغان همه از منز او لولالکبابست
که بیابان زره ماند کان معنیلانست
کشتم بدیده غبار رهی که او رفت است
مرا این آرزو بسیار کو است
چون رخ خوب تو بینم همه از یار روی
هرچه گوی بگذشت آنچه گرفتم کند او
کی تاب آورد گر پرهی ناز کنت بیند
سبزه تر در کنار بستان میپرورد

ایضا

لک الله یحیمی ولاک
الا یا ربع سلمی این سلاک

ایضا

دران سلمی وال سلمی مقام
چرا که کوران ناگشته رام
نه با قیمت از مشک عنبر نام
گسسته زهم چنین عهود لئام

ایضا

صد بار رم از فروش بگریزیم وبیایم
یاد کاری رشتم ابی سواری دارم
سوی مرغان دره کوشه باش پرسم

ایضا

دره قرب یابد دلی کو آلوده دردیشان

ایضا

دلی سالوس مرا پردهٔ ناموس درید   جلوهٔ شنگ قبایان و شنگ برهمنان   بر در پیر خرابات رهی خم به او   باد محروس ز رشک ستم خم شکنان

میزدم حلقه بر آمد ز درون آوازی   کای ترا خانم در لب گرو رهزنان   ساکن خانقه و مدرسه میباش درویش   کنج میخانه مجو جز وطن بی‌وطنان

لاف قوت مزن ای پشه لاغر که بشکست   زیر این بار کمر پشت همه پیلتنان   جامی این نظم حسن گر بفرستد سوی فارس   حافظش نام نهد خسرو شیرین سخنان

وله   چون شیب کبر آن که یکدم شوم همراز تو   با دیگران میگو سخن تا بشنوم آواز تو   ایضا

سلام الله ما ناحت حمامه   لفقد الالف او جادت غمامه   علی اکناف واد حل فیها   سعاد بالسعادة والسلامه

خوش آنکه دوا رهاند ما را ز ما نه   روشن ضمیر پیری با خوب رو جوانی   لیکه در جان فگار و چشم بیدارم تویی   هرکه پیدا میشود از دور پندارم تویی

شنیده که معزی چه گفت با سنجر   چو ذکر جود تو اشعار و منت صله رفت   بدیع نی به نثر مدیح تر است   مشرق و مغرب رفیقی هزار قافله رفت

وله فی   عطیهٔ تو ره ورنه بحرص دراز نبود   ز جنس مهره چو از رشته بر کله رفت   الرباعیات

فارقت ولا حبیب لی الا انت   اجابت چنین کنند حیلت حیثت   ظن میبردم که از فراقتم بکشی   والله لقد فنیت ما کنت ظننت

سیماب شد از تب ورق نسرینت   با آب زنخدانه لب شیرینت   تو خفته بسان چشم و من همچو ابرو   با قد خمیده بر سر بالینت

یا رب بر ما نیم زخم شان چه شود   راهی وحشیم بکوه عرفان چه شود   بس کبر که از کرم مسلمان گردی   یک کبر دگر کنی مسلمان چه شود

کنجشک ضعیف توام ای مایه ناز   افتاده بدام تو بصد عجز و نیاز   هر چند که دادیم بپا رشته دراز   چون رشته بدست تست می‌آیم باز

هر روز روم بسوی گلشن غمناک   چون غنچه گریبان صبوری زده چاک   باشد که بگوید گل نو رسته ز گل   با من سخنی ز آن گل رفته به خاک

شد فصل بهار و گشتم از غصه هلاک   دارم جگر کباب و چشم نمناک   گلها همه سر زده برفتن کعبه   الا گل من که سر فرو برده به خاک

بگذر بدیار یارم ای پیک شمال   بر خاک رهش بگو که من دیده بمال   در صورت حال من کند از تو سوال   قل بات من الهجر علی اصعب حال

یا رب ز چه گونه پی نیازم گردان   وز افسر فقر سرفرازم گردان   در راه طلب محرم رازم گردان   زان ره که نه سوی تست بازم گردان

تاریخ جهان دهقان خورد و کلان   در جست در آن چه شهر با یاران چه (بیدلان)   در هر ورقش نگو ان ره ز عام کند   قد مات فلان و فلان و فلان

ای حسن بتان ماه سیه از تو   وی جا بنشان مید دل ما از تو   خون شد دل ما ز دست تشنان یا رب   زان بیت تا لیم یا ز خو یا از تو

ای درد دل تو هزار مشکل ز هم   مشکل شود آسوده ترا دل ز هم   چون تفرقه دلست حاصل ز هم   دل را به یکی سپار و یکباره ز هم

مولانا هاتفی اسمش مولانا عبدالله است از شعرای نامی و همشیره‌زادهٔ مولانا عبدالرحمن جامی است و از فنون شعر بطرز مثنوی مایل است و چهار کتاب در جواب خمسهٔ نظامی برشتهٔ نظم کشیده گویند با مولانا جامی مطارحه می‌طلبید که مولانا بعنوان امتحان قطعه در جواب این قطعهٔ فردوسی

درختی که تلخ است وی را سرشت   گرش بر نشانی به باغ بهشت   ور از جوی خلدش بهنگام آب   به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب

سرانجام گوهر بکار آورد   همان میوهٔ تلخ بار آورد   از هاتفی طلب فرمود هاتفی این قطعه را بنظر مولانا رسانیده

اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت   نهی زیر طاوس باغ بهشت   بهنگام آن بیضه پروردنش   ز انجیر جنت دهی ارزنش

دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل   در آن بیضه دم در دمد جبرئیل   شود عاقبت بچهٔ زاغ زاغ   برد رنج بیهوده طاوس باغ

و از مولانا صحبت بسیاری یافته و مشغول گفتن مثنویات شد بعد هاتفی در قصبهٔ خرجرد که یکی از قصبات جام و مولد آن شاعر نیکنام است
چهار باغی ساخته و در آنجا ساکن و بیشتر از اوقات در آنجا نشسته و در بسته صحبت از نامحرمان گسسته بود تا در سنه ... شاه اسمعیل صفوی بعد از
فتح خراسان متوجه عراق بود بقصبهٔ مذکوره بجهت زیارت مزار شاه قاسم انوار قدس سره وارد و بسیر و تماشا بر در باغ مذکور رسیده در را بسته
دید از شاخ درختی که از آن باغ سر بدر آورده بود داخل باغ گردیده و مولانا مطلع شده استقبال کرده و لوازم رسم بندگی قیام نموده پادشاه بعد از تفحص احوال
او بمنزل او قدم نهاده و از طعامی که حاضر بود بر گلیم فقیرانهٔ او نشسته ماحضری تناول فرموده و مطالبهٔ شعر از او کرده بعد از استماع پارهٔ اشعار تحسین فرموده و او را بنظم فتوحات
خود مأمور ساخته و مولانا انگشت قبول بر دیده نهاده بعد از هزار بیت بنظم در آورده کتاب چون بانجام اجل موعود و محتوم شده توفیق اتمام نیافت و در همان باغ مدفون است

در صفت منظر و در تعریف فرزند خود فرموده

ای پسر جهد را بده تو | نکته‌ای چند گویمت بشنو
تا نگردد نقاب روییت موی | زو بی روگشاده بر سر کوی
هر که چیزی بر اکابر دهدت | نستانی اگرچه جان دهدت
میکن از صحبت بدان پرهیز | همچو خاشاک خشک از آتش تیز
تا رخت ساده و خجسته بود | می مخور گرچه ... بود
پسر آن که باده خواره شود | از می سرخ روسیاه شود
پسران را کند بکار خراب | هوس زینت و هوای شراب
وای بر آن پسر هزار آن وای | که بود می پرست و خودآرای
هر زن جامه سرخ و زرد آمد | انچنان جامه ننگ مرد آمد
سرخ و زردی بلای مرد است | اشک گلگون و چهرهٔ زرد است

در شهنامهٔ شاه اسمعیل صفوی گفته

مثل در زمانه بلشکر زنان | سرشته بمردی و مردی در یکی
چه مردی که هر کس که نامش شنود | دگر زان نیارد که در جو د
بر او ختم شد آیت سروری | چو بر جدش آیات پیغمبری
نی آورد تاب بذلش درم | درم مشتری بی‌نهایت کرم
ز خون دلیران و گرد سپاه | زمین گشت سرخ و هوا شد سیاه
سرها فتاده همه در زمان | چو کشتی که افتد بدریای خون
کله خودها کشته در فرق همه | چو دلهای عشاق پرخون همه
سنان نیزه در سینه کاوش گرفت | ز چشم زره خنجر تراوش گرفت
بتر زین بخون یلان گشته غرق | چو تاج خروسان ... بفرق
نه از قتل کس نیزه‌ها منفعل | چو بالا بلندان بر حم دل
فتاده در آن پهن دشت درشت | سرتا ترا شیده چون خار پشت

جنونشان گویند هندکوه خان ... عمارت آنجا کوشیده و بعد از آن ارغون خان انتظام آن ملک داده آب و هوای سالم دارد و علم و میوهٔ خوب ارزانی گرد.
زین الدین ساعد ... در سلطان اسکندر لحد مذکور است و از غایت کرم در دریا رخ ساخت ... مشهور گفته این رباعی از اوست

ای عشق که اشک سرخ و رخ زرد کند | گرم بگرفت تا دمم سرد کند
زین بیش ز درد خود حکایت نکنم | ترسم که ز درد دل ترا درد کند

نوعی گویند بلطف طبع و حدت ذهن موصوف بود و بهندوستان رفته در حضرت شاه زاده دنیال ... این چند از وست

ز دوست غیر جفا ندیده‌ام ... | ز دوست ... بدوست مانند
کسان که موسم طلب توبه از شراب کنند | لعبت ... همه پیش از اجل ... کنند
فرصت ... در رهت | خون ... ز ... بیا رو
نوای ... شد ... | خوشست ... ازدان ...

خبر ... [margin note]

خواف

خواف طولش [illegible] و عرضش [illegible] و ولایتی بجز زوزن و سنجان از توابع آنجاست و اشجار و ولایت [illegible] در همان جا بر تپه های شرقی [illegible]

ابن حسام از زهاد خواف و طبعش موشکاف بوده [illegible] از هر مقوله از او ملاحظه شد باین دو بیت از او کفایت رفت

بر بوی دل ز دستم بکرشمه دل ستاید / صنمی بسیمین عذاری قسمی شکر بخاید
بدو چرخ سحرسازی بدو لعل جعد بازی / بدو لاله دلنوازی بدو ناوک جان ستاید

تاج الدین اسمعیل باخرزی از احوالش چیزی معلوم نیست و از افکارش شعری بغیر از این بنظر نرسید که اضطرارا نوشته شد

ای دوست اگر داد کنی ور بیداد / تن در همه شیوه های در خواهم داد
جانم نشود مگر بدیدار تو شاد / روزی که ترا نبینم آن روز مباد

رهائی اسمش مولانا سعد الدین خوافیست و این مطلع از اشعار او کافیست

نیست در عشق تو چون من دل آواره دگر / این که در درد رهی دیده ندانی تو دگر

شاه سنجان اسمش خواجه رکن الدین محمود و اصلش از سنجانست من توابع خواف و بصحبت اولیا رسیده [illegible] و لا ملازمت اصفیا ابرار نموده و از حضرت خواجه مودود چشتی ارشاد یافته [illegible] شاه سنجان [illegible] در سنه ۵۹۹ بعالم بقا شتافت این چند رباعی از اوست

مردان خدا میل بهستی نکنند / خود بینی و خویشتن پرستی نکنند
آنجا که مجردان حق می نوشند / خمخانه تهی کنند و مستی نکنند

خواهی که ترا رتبه ابرار رسد / مپسند که بکس از تو آزار رسد
از مرگ میندیش و غم رزق مخور / کاین هر دو بوقت خویش ناچار رسد

غواصی کن گرت گهر میباید / غواصان را چاره همین میباید
سررشته بدست یار و جان بر کف دست / دم نازدن و قدم زدن میباید

گر برتر از آسمان بود منزل تو / ور کوثر اگر سرشته باشد گل تو
چون مهر عطا نباشد اندر دل تو / مسکین تو و سعیهای بیحاصل تو

سیف الدین از فضلای کامل و عرفای واصل دیار باخرز از توابع خوافست و از فیض خدمت شیخ نجم الدین کبری که گویند در یک ایمای بمرتبه خلافت رسیده و آخر الامر کارش بجایی کشیده که سلاطین عظام بدر [illegible] او [illegible] و هم در آنجا در سنه [illegible] طایر روح کبیر القدسش بسدره پرواز کرد گویند در [illegible] این رباعی از اوست

گر من گنه جهان کردستم / عفو تو امید است که گیرد دستم
گفتی که بروز عجز دستت گیرم / عاجزتر از این مخواه کاکنون هستم

تا کی بهوای جور و جفا کردن تو / بیهوده دل خلایق آزردن تو
تیغیست بدست اهل دل زهرآلود / گر در تو رسد خون تو در گردن تو

عماد الدین از فضلای اکابر زوزن من توابع خوافست بعضی اوقات در ملازمت سلطان سنجر داشته اند و اشعارش نیز دلالت بر آن دارد که ممدوحش طغانشاه است و صاحب نفحات تاریخ فوت آن شخص را که در سنه [illegible] است [illegible] منسوب بشیخ [illegible] و بطریق روایتی [illegible] شاید [illegible] این چند بیت از اوست

شکفته چهره گل نوروز روز عید آمد / به بنده خانه خرامید بامداد پگاه
رخان چو جنت و بویش دو [illegible] بر بالیش / چه بوسه ها که زدم لا اله الا الله
چه گفت گفت چو شد روز وصل وقت فراق / [illegible] پیش پگاه
فراق بود جواب [illegible] / شدی هر آینه هر روز کار روزه تباه
کنون نگر که [illegible] عید [illegible] / یکی ز وصل من و دیگری ز هجر تو شاه

قاسمی اسمش مولانا مجد الدین از فضلای دیار خواف و بمکارم اخلاق اتصاف داشته کتاب روضة الجنه در برابر گلستان شیخ سعدی تصنیف کرده این قطعه از آن کتاب است

ابله مروزی بشهر هری / سوی بازار برد لاشه خری
لاغر و سست و پیر و فرسوده / سم و دندان و استخوان سوده
جست دلال و جست بر پشتش / کو جنبان بسینه و مشتش
کشکشان تا جران ره روان / که خر مرکبی روان و جوان
مروزی گفت ای جوان یارم / گر چنین است پس نگهدارم

سبزوار

سوسته بیاد لب شیرین فرهاد | میکرد ز تلخکامی خود فریاد | جان داد و نیافت کام دل از شیرین | شیرین میکنند و جان شیرین میداد

ملک از اولاد ملوک بلک زوزنست و باین نسبت ملک را لقب خود کرده از دلها آنش معلوم میشد و بغیر ازین یک شعر خوب شعری از او بنظر نرسیده

شب عیدم بقدح گوشه بشارت نو | من و میخانه دگر جان گرو و جامه گرو

سبزوار از بلده عظیمه خراسان است و حالی از انقلاب زمانه بقدر قصبه جمعیت در آن بلده مشهوره مانده طولش **فطا** و عرضش **لربه** خدا آبادش کناد

اوحد اسمش خواجه اوحد الدین از اعیان سبزوار و از خاندان مستوفیان آن دیار و در فنون علوم سیما احکام نجوم بی نظیر و بغیر از صحبت فضلا و افاده علوم و مطالعه و اصلاح کتب و نوشتن احکام نجوم شغلی نداشته عمرش بهشتاد و یک رسیده در سنه [illegible] تمامت عمر تجرد و تاهل اختیار نکرده و یکی از مصاحبان خواجه را با تاهل ترغیب مینمود خواجه این قطعه معذرت آمیز را نوشته بجهت او فرستاده اند

همدمی میکنی با او صد در اثنای سخن | کای تو آگاه از رموز چرخ و راز آسمان | هم باستحقاق ملک فضل را مالک رقاب | هم باستعداد اقلیم سخن را قهرمان

مریم طبع گهر زای چرا گوهر قطع | چون مسیحا رشته پیوند بنهای زنان | مرد را هر کز بگیرد چهره دولت فروغ | تا بنور زن نه پیوندد چراغ خانمان

حیف باشد غنچه سان برجان خود بستن گره | چند روزی کاندرین باغیم چون گل میهمان | گفتمش ای یار نیکو خواه میدانم یقین | کز نکو خواهان نمی شاید بجز نیکو گمان

و مدار هر چند پیش مرد کامجوی یا | روح و راحت را کفیل و عیش عشرت را ضمان | لیک با روشن ضمیری در نگیرد آن زنک | من سخن از آسمان میگویم او از ریسمان

میرزا بدیع الزمان از زهی آیند ما روز صاحب طبعان روزگار است ابجد سوار است | بر بند نعشم و گویند میکشان باهم | دهر زمیکده بردهایم بر دوشش

حلقه را از کف بمینای شراب میداریم | گر بنانه داد و آدم ما بابای مینا هستیم | دوشم اندیشه مرگ آمد و هشیار شدم | یاد آن خواب گران کی و بیدار شدم

میرزا حبیب الله از اعاظم اولاد این دیار است از ایشان این شعر افتاد

بود عمری که نگاهی جانب ما میکند | صد نگه بهر تسلی سوی دشمن میکند | گرم سازد تا رقیبان را بمهر خویشتن | به سبب اظهار رنجش هر دم از من میکند

حیدری گویند حاجی دیوان است اما الله خطه نشده و لیکن عظم مشهور به مبرکشه | بخدمت تو چنان زعفرانه آدمیان | ده دست بسته ز رحام میرسند طمع

چون نکو پیش گشته خواهم شد خونم گر بریک | کشته بگذارند شاید بکشیم در کوی او | بگو نمیت که بمن نیک باش و بد با غیر | همان سبب است که نیک از بدم بسیار کنر

[illegible] اسمش مولانا شرف مدتی در کاشان بود و آخر الامر بکیلان رفت [illegible] | تیره بختی باین که نشناسی که فیضان میمنت | بعد عمری غافل از کوی تو بغریارم رهی

عیب بیوفایی ما نکرد دو متهم یارم | بهر کسی پیش مسیح نکر دفای یار میکویم | گاه سؤال تا بید بر دیگری جواب | حرفی تمام ناشده گویم جواب او

شاهی اسمش آقا ملک بن جمال الدین از اولاد سربداران است و در خدمت بایسنغر میرزا رتبه منادمت یافته گویند پدرش جمال الدین یکی از سربداران روزگار زده کشته بود و چون در عهد شاهرخ سلطان فتنه سربداران فرو نشسته روزی بایسنغر در شکار بود ناگاه اتفاق افتاد که اصحاب و خدمه متفرق شدند و امیرشاهی به تنهایی در حضور آن شاهزاده مانده بود شاهزاده فرمود که شاهی دشمن فرصت مثل امروز از دست بکند اشتری وی متغیر شده گفت پسری که در طریقه پدر بمانده او در بر کرم نتوان کرد و لایق نوازش ورزانه [illegible] و من بعد از خدمت سلاطین اعراض کرده در سبزوار بعقیده [illegible] قانع گشته گوشه گرفته و در آداب معاشرت و حسن اخلاق بی نظیر بوده و در فن نظم تغزل را [illegible] و همه اشعار عالی [illegible] در سنه [illegible] در استرآباد فوت شده نعش او را به سبزوار بردند در آنجا دفن کرده از اوست

از ما سخن نشنو و با ما سخنی گو | گر بهر تو بسیار شنیدیم سخنها | هر گرا چشم بر حبیب من است | گر بود چشم من رقیب من است

و این غزل را به بدیهه شاهزاده بابر میرزا گفته

زرنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم
که آیین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد
مبارک منزلی کان خانه را ماهی چنین باشد
همایون کشوری کان عرصه را شاهی چنین باشد

برطرف شد قید عشق شاهی
که فردا دامن قاتل نگیرد

تو شهریار جهانی ما غریب شهر توایم
وطن گذاشته بی خانمان رهبر توایم

گویند روزی در مجلس یکی از سلاطین که بر شاهی نشسته مقطع این مطلع را گفت

شاها مدار چرخ فلک تا مدار تست
چون من یگانه نماید لقب نهند
گر زیر دست هر کس و ناکس نشانیم
انجا لطیفه ایست بدانم من اینقدر

ولهٔ

بحر است مجلس تو و در بحر می‌فکند
لولو بزیر پای و خاشاک بر زبر

الرباعی

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر
باغ طرب بسبزه آراسته گیر
و آنگاه بران سبزه شبی چون شبنم
بنشسته و بامداد برخاسته گیر

نگاری اسمش قاضی احمد طالب علمی معقول و در نظر علما مقبول و طبعش خالی از استعداد نیست گویند جوانی خوش صحبت بوده و مدتی در قزوین با اهل طرب محشور بوده از وست

در امتحان مدعی صنع تمکین پیدا درا
یکدم تو قدم بنه ز لطف العشق پیدا دار
شبها نگاری پیش ازین در در مردم دارد
گیرم شبینه آن سنگدل با تیر کرد بار

چند دارم که عمت آنکه از ارم بیرون
تا نداند هیچ از دل من جای همت
بجز رقیب که در آرزوی مرگ منست
که رفیقان من ناتوان جز نگرفت

ز تو طاقتی جدایی دل من دگر ندارد
رفتن آنکه صبر چو بید ز دلم خبر ندارد
نظر بروی نکو گر کند خواهد بود
چه ناخدا که بمجلس سیاه خواهد بود

ای همنشین غمی ز دلم چون برکنا
باری فزون مکن ز وفای بلا دگر غم
یکدم غنیمت است نگاری وصال دوست
تا بر سر از فراق چه آید غمم دگر

جفای بزم تو خو خوار کرده ام جزا
زبسکه در پی هر کس فتاده آمده ام
نگاری از هیچ دمساز بنداری یار
که شبها بکان کوی او فریاد میکردم

قابلی از اکابر قاضی زادگان سبزوار است و چندی در قزوین ساکن بوده در آنجا فوت شده

دامن کشید از من آن شوخ سرو قامت
وین حسرتم بدل ماند تا دامن قیامت

کاهی چندی در خدمت مولانا جامی مشغول تحقیق کمالات بوده گویند تقی الدین یوسف ولد مولانا قطبی خاطر جمعی در سنه در هراة فوت شد از اوست

امروز یاد باد که باور نداشتم
گر بعد ازین شکایتی از روزگار داشت
سوی گلشن رفتم از کوی توام آمد بیاد
روی گل دیدم گل روی توام آمد بیاد

بر آب وقت رفتن عکس رخ فتاده
یا باغبان زیر زمین گل را آب داده

کمالی مردی پاکیزه نهاد و نیکو بود اکثر اوقات کوکب مالش در وبال و شاه نامه در فتوحات شاه عباس صفوی باتمام رسانیده و از نتیجه اقبال منظور آن پادشاه دین پناه

کند غیر از زبان من نصیحت آن جفاجو را
باین تقریب میخواهد ببین دشمن کند او را
یار دارد امید با ما التفات یار نیست
عشق آن عشق است اما حیف یاران یار نیست

چون مراد دشمنی خود میشمری نکو نیست
که اینهمه غافلی بود از دشمن خویش

ملالی اسمش میرحیدر برادر میرکلان سبزوار است مردی فاضل و خوش طبع بوده از اوست

با این شکوه که باشد یار هرگز بفغان
که باد دیگر میبرد از اعتبار من

او در حجاب از من و من منفعل از او
در حیرتم که چون طلبم کام دل از او

میرزا احمد از سادات سکنه سبزوار است و در غزل بسیار خوش گفتار

اول عشق است و از حیرت ندارم ذوق وصل
مرغ دام افتاده خود خندی کی اید در دام

جور و بیداد و غایتی دارد
نیکو فایی نهایتی دارد
شهسوار کشیده دار عنان
دردمندی حکایتی دارد

فریاد از ان نرگس مستی که تو داری
آه از دل بیگانه پرستی که تو داری
ترسم که یکی ز اهل وفا زنده نماند
در کشتن اینها یدستی که تو داری

سمنان طولش ... و عرضش ... شهریست خوش آب و هوا باغات و بساتینش در کمال صفا و هوایش معتدل و آبش گوارا و مقدار کمی ... است

سمنان

و سه نفر از شعرا از آنجا برخاسته‌اند **رکن الدین صاین** از قاضی‌زادگان آنجا بوده است و در عهد طغا تیمور خان که آخر سلاطین چنگیز است تقرب یافته و چون خان مزبور کنایه شکوه از متعلقان بجهت تقدمت وی میکرده بالاخره چون امیر کیخسرو زد بند کلان خانه شده امیر کبیر معظم کرده وی این رباعی گفته

در حضرت شاه چنین قوی شد رایم / کفشم ز رکاب زر زر فرمایم
آهن چو شنیده این حکایت از من / در تاب شد و حلقه بزد بر پایم

شیخ علاء الدوله از کمل سلسله صوفیه و با کمال الدین عبد الرزاق کاشی معارضات دارد و احوالش در تذکرة الاولیا مذکور است و این رباعی از اوست

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی / به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی را / به زانکه هزار بنده آزاد کنی

یمینی از شعرای آن دیار بوده و در آنجا بمرثیه‌ای مشغول و خوش میگفته و اصحاب من از خاک پاک شیراز است این سه شعر از اوست

مسند نشین طاق نه ابر خلاصی ز بند اوست / هر قصد از نشاط که صید کمند اوست
هر آرزو اگر دل ز هیچ یار شود / بیا ز بیم ... ما بیک هزار شود
بهر خدنگ تو خواهم بسینه راه دگر / ز دل کشیده بتو از هر رهی نگاه دگر

سیستان از اقلیم سیم طولش از جزایر خالدات و عرضش از خط استوا و از ابنیه گرشاسب و حدودش از جانبی کرمان و یک طرف غزنین و از یک جانب افغانستان هندوستان و آن دیار را سجستان و نیمروز و زابلستان نیز گویند صاحب هفت اقلیم پاره‌ای امور غریبه از آنجا نقل کرده موقوف

بدیدن است چون فقیر ندیده‌ام بنظر اختصار ننوشتم از شعرای آنجاست

ابوالفرج سگزی استاد عنصری است و چون در عهد سلطان سنجر ابوالفرج نام شاعری بوده و ابوالفرج مزبور مداح آل سیمجور است که از جانب سلاطین آل سامان حاکم ولایت خراسان بوده‌اند و هنگامی که امیر ابوعلی با سلطان محمود در مقام نزاع برآمده و حسب الحکم امیر ابوعلی استاد مزبور هجو آل سبکتکین میکرد و بعد از تسلط سلطان محمود حکم بقتل او رفته و بالاخره بشفاعت عنصری شاگردش که ملک الشعرای سلطان بود گناه بعفو مقرون شد کیا سگزی غلط مشهور است و اصل آن سجزی بسین مهمله و جیم و زای معجمه است چه اهل آن دیار را سگزی میگفته‌اند و بغیر این شعر یادگاری از او نمانده و بجلیت رفته

و در هر شعر که باسم ابوالفرج مذکور است از ابوالفرج رونیست

عشقبازی موهبت دین و هوی / خاص از برای محبت و رنج آدمی
هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است / کس را نداده‌اند برات مسلمی

قاضی احمد لاغر از مستعدان زمان خود بوده و چون در زمان او در سیستان قاضی دیگر بود او بوده که بر خلاف قاضی احمد سیمایی بود لهذا قاضی مزبور بلاغر شهرت یافت گویند وقتی از حاکم سیستان رنجیده بقندهار رفته از آنجا این قطعه را که نزد حاکم مزبور فرستاده‌اند در خصوص منع از شراب

شهنشها بکرم عذر بنده را بپذیر / ز صحبت دو سه روزی اگر کناره کنم
ز باده منع تو بنمودم و بکوه هیست / همی خورند حریفان و من نظاره کنم

طبعی از اکابر سیستان است و این مطلع از ایشان است

رفو از زلف چون کله آلود برچینیز / باقی نمانده جز نفس رفو برخیز

عاشقی مرد خوش طبع مجلس افروزی بوده و این شعر از اوست

بچیزی گر شب هجران دل خود شاد میکردم / جفاهای ... یاد میکردم
ز بنیان ... خاک در شب هجرت ... / ... روز حشر سر از خاک بر کنم

حکیم فرخی و هو ابوالحسن علی بن جولوغ از جمله شعرای سبعه است و در ایام سلطان محمود از ندمای مجلس خاص بوده و در امدن او اختلاف کرده‌اند اما ظاهر از سخنش از ملک سیستان و غلام‌زاده امیر خلف حاکم آن دیار بوده و بعد از استیلای امیر خلف ناچار خدمت دهاقین اختیار کرده و هر ساله دویست کیله گندم میگرفته

سیستان

آخر الامر متاهل و مرسوم مزبور کفایت او نمیکرده مراتب و دهقان عرض نموده جناب دهقان فرخیه پیش ازین میسر نیست با این سرمایه بنا بیت زن
خواست حکیم ساکت و اضطرار او را رستاخیز میکرد و ممدوحی مطلبی که رعایت جانب او کماهی کند تا مذکور رسیده امیر مظفر بن ناصر که حاکم بلخ است و رعایت
ارباب استعداد میکوشد لاجرم فرخی از سیستان متوجه بلخ و وقتی رسید که ایام بهار بود و امیر مظفر بچغانی از برای تماشای داغ بباز دید اسبان خود رفته گویند
هجده هزار مادیان کره دار در ایلخی داشته فرخی امیر عمید را که امیر الامرای امیر مظفر بود دیده و قصیده که در مدح امیر مظفر گفته گذرانیده و او را وسیله
مهمات خود خواست امیر عمید نظر بخفت وضع ظاهر و عدم معرفت بحال آن شاعر، هر آن اشعار بلند و ابیات دلپسند را از او باور نداشته امتحاناً گفت امیر حالا در داغ
گاه است و با امرا البسیر بهار و شرب باده خوشگوار مشغول و بر در هر خیمه عرض آتش برافروخته و امیر آخوران اسبان تازی نژاد را بداغ سلطانی نشان
میکنند هرگاه قصیده باین مضمون بگوئی ترا فوراً با خود بخدمت امیر برده مستمنیات تو موقوف بانجاح است فرخی امشب قصیده مذکوره را گفته صبح امیر عمید را
دیده گذرانیده بسیار مستحسن افتاد او را با خود بخدمت امیر برده احوال او را مفصلاً بعرض رسانیده بعد از ادراک شرف حضور و گذرانیدن قصیده مذکور
امیر حکیم را بعطوفت تمام نواخت و مرتبه او را در فن شاعری چنانکه بود شناخت و فرمود جایزه این قصیده تو آنست که خود روی و چندانکه خواهی مادیان با کره
از رمه بجهت خود جدا کنی فرخی رفته هر چند دوید از عهده امر مزبور بر نیامد آخر الامر حصاری خراب دید بقدری که توان مادیان در آن خرابه جمع کرده و چون
از ماندگی بر در حصار از پا افتاده بیهوش شد این مراتب را بامیر عرض کردند بعد از خنده بسیار حکم کرد جمعی رفته پاس اسبان او را نگاه دارند تا مولانا بهوش باز
آید حساب کردند چهل اسب جدا کرده بود مقرر شد که آن چهل اسب را با یراق و اسباب در خور آن بمولانا دادند بالاخره مولانا بخدمت سلطان محمود رفته
اعتبارات تمام یافت و الحق قصیده را خوب گفته

تا پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار / پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی قیاس / بید را چون پر طوطی برگ روید بی شمار
دوش وقت نیمشب بوی بهار آورد باد / حبذا باد شمال و خرما بوی بهار
باد گوئی مشک سوده دارد اندر آستین / باغ گوئی لعبتان جلوه دارد در کنار
نسترن لولوی بیضا دارد اندر مرسله / ارغوان لعل بدخشی دارد اندر گوشوار
تا برآید جامهای سرخ مل بر شاخ گل / پنجهای دست مردم سر فرو کرد از چنار
باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نمای / آب مروارید گون و ابر مروارید بار
راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند / باغهای پر نگار از داغگاه شهریار
داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود / کاندرو از خرمی خیره بماند روزگار
سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر / خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار
هر کجا خیمه است خفته عاشقی با دوست مست / هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار
سبزها با بانگ چنگ و مطربان چرب دست / خیمها با بانگ نوش و ساقیان میگسار
عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب / مطربان رود و سرود و خفتگان خواب و خمار
بر در پرده سرای خسرو فیروز بخت / از پی داغ آتشی افروخته خورشید وار
برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد / گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار
داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنگ / هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار
دیدگان خواب نادیده مصاف اندر مصاف / مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار
خسرو فرخ سیر بر باره دریا گذار / با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار
همچو زلف نیکوان پر پیچ و تاب از تار خورد / همچو عهد دوستان سالخورده استوار
میر عادل بوالمظفر شاه با پیوستگان / شهریار الله گیر و با دستگاه شهریار
اژدها کردار پیچان در کف رادش کمند / چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار
هر چه زان اندر کمند شصت بازی در فکند / گشت داغش بر سرین و شانه و رویش نگار
هرچه زین سو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد / شاعران را با لگام و زایران را با فسار

عرض حکیم فی الواقع شاعری شیرین زبان خوش سخن و در استادی کلامش شبهه ارباب انصاف است و کتابی در صنایع شعری موسوم بترجمان البلاغه تالیف نموده و در سنه ۴۶ وداع این عالم کرده گویند دیوانش در ماوراءالنهر شهرت عظیم دارد بنظر نرسیده این ابیات از آنچه دیده شد ثبت شد

در رگ و اندر دل و اندر تن و در چشم نیز / خواب و صبر و روح و خون زر زیره فتاد انقلاب
رنج دارد جای خون و درد دارد جای روح / عشق دارد جای صبر و آب دارد جای خواب

هست چیزی را برابر با فهم هاشت چیز / هر یکی زان هشت سوی فضل او دارد شتاب
تیغ او را با قضا و تیر او را با قدر / دست او را با سپهر و خشم او را با شهاب

حزم او را با زمان و عزم او را با ظفر / لفظ او را با نکات و خط او را با کتاب
تا چو شهریور درآید باز گوید عندلیب / تا چو فروردین درآید پست بنماید غراب

چار چیزش را مبادا جاودانه چار چیز / ایمنی حاسد اگر گوید بعمر مستجاب
مدت او را کران و لشکر او را عدد / دولت او را زوال و نعمت او را حساب

در صعوبت راه گوید

دراز تر ز غم مستمند سوخته دل / کشیده تر ز غم دردمند خسته جگر
چو چشم نوح همه چشمه های او پر آب / چو قول شعله همه کشته های او پر بر

در وصف رودخانه گوید

بر فتن ز تیری چو فرمان سلطان / بجوشیدن ز خوی چو عیش توانگر
نه چرخ است و اجزای او چون ستاره / نه ابر است و آواز او همچو تندر

فی القصاید

شیر آرغنده اگر پیش تو آید به نبرد / پیل آشفته اگر کرد تو گوید جدال
پیل بخشته صمصام تو بیند اندام / شیر پرابه اندام تو یابد چنگال

وله ایضاً

که لشکار فرود آرد و برف آرد / رگوه شد پلنگ و ز آب زنف نهنگ
بگاه کوهش بتابند و فرو ستر د / ز دوست شیران روز و روز مردان رنگ

وله ایضاً

بهر راب فزودن از دو هزار آب گرفت / همه زر رشته و از رنج خداوندان سنگ

علیه الرحمه

چو زرد شد ز زان از چه از نهیب خزان / بکینه گشت خزان با که با سپاه رزان
بر کیش که گل سوری چه رنگین برگ چرا / ز نیجر لاله کی رفت لاله شد پنهان

مگر درخت شکوفه گناه آدم کرد / که از لباس چو آدم همی شود عریان
سمن ز دوست برف کرد رشته لولو / چو گل ز گوش بر آورد حلقه مرجان

هزار دستان امروز با هزار آلات / بمجلس ملک آنکه همی زند دستان
بمجلس ملک جنگجوی رزم آزادی / بمجلس ملک شیرگیر شهرستانی

ز دل چه خواهد فضل و ز کف چه خواهد جود / دلش چه آمد بحر و کفش چه آمد کان
ز زان چه خیزد ور دو از این چه ریزد زر / سخا که ورزد این و خرد که ورزد آن

هنر نمود و نمود جهان گشا کشاد / یکی بکه بجام و یکی بکه بسنان
برزم ریزد و ریزد چه چیز خون عدو / بعید گیرد دیگر د چه چیز شیر ژیان

سنائی را و بکه مذهب یابد طوبی / علای را و چه ماند بچشمه حیوان
دهد دهد چه دهد دوست را بمجلس / برد برد چه برد خصم را برزم روان

وله ایضاً

همی داد گویی دل من گواهی / که باشد مرا از تو روزی جدایی

علیه الرحمه

بلی هر چه خواهد رسیدن برو دم / دهد هر زمانی بر دل گواهی
فی آنروز را داشتم چشم و زنهار / بنود است با روز فرخ روشنایی

جدا از طاق ان برده بودم ولیکن / نه چندان که بیکسونی آشنایی
بایی رفتی از من چرا سر کشیدی / نگارا با این رفو سیری چرایی

که دانست از تو مرا دید باید / بچندان وفا این همه بیوفایی
دریغا دریغا که آگه نبودم / که تو بیوفا در جفا تا کجایی

همه دشمنی دیدم از تو ولیکن   نگویم که مردم پرستی رزنش‌تی   ز قدر من آنگاه آگاه گردی   که با من بدرگاه صاحب گرایی

وله ایضا

کسی تر ز من نرسد غم به این غمست   کسی ترا ز جفا ننمایم به این جفاست

فی الغزلیات

لطفی اگر کنی بنگاهی چه می‌شود   خوش شود اگر شوم ز تو کاهی چه می‌شود   سیراب اگر شود ز تو ای ابر رحمت   در خشکسال هیچ گیاهی چه می‌شود

وله

می‌شنیدم ز صبا بوی تو انهم عمرست   ما در کلبه خونین جگران نگشاید

ایضا

گویم ز دل خویش دهانت کنم ایجاد   گویی شود آن گرد رنگ نقطه دهانی   گفتم ز تن خویش میان سازمت ایدوست   گویی شود آن ساحر ز کمی میانی

جا هست مرا جان بدر رخ دل و جز تن   وز تن نیز بر تن نکند صبر زمانی   گر گوید نه بغیرت نگویم که نفرستم   با دوست بگفتیا شود آن کی بجانی

گویند حکیم مزبور را از فواحش اتفاقات سلطان محمود مال بسیار رجوع آورده عزیمت سمرقند کرد چون نزدیک آن بلده رسید جمعی از قطاع الطریق که در راه‌ها الی المعبر بر سر کاروان ریخته اموال او را به غارت بردند چنین بسمرقند در آمد نام خود را ظاهر نساخته منقطعه را که علم مراجعت بر افراخت و قطعه را که بنزد سلطان آورد تحسین و عزتش زیاده

همه بینم سمرقند پر بسر دیدم   نظاره کردم در باغ و راغ و دشت و در   چه بود کیسه و جیب من از درم خالی   دلم ز محنت ایمان و ز رنجی بنوشت

بسی ز اهل هنر بارها بهر شهری   شنیده بودم کوثر یکیست جنت هشت   هزار جنت دیدم هزار کوثر بیش   ولی چه سود لب تشنه باز خواهم گشت

چو دیده نعمت بیند بکف درم نبود   سر بریده بود در میان زرین طشت

طوس از اقلیم چهارم طولش صدله و عرضش لوما گویند جمشید پیشدادی آنجا را بنا کرد و بعد از خرابی طوس بن نوذر آباد ساخت از کثرت کلالت و کشتن فرود و تشویش از کنجیره و آنجا را تجدید و بنام خود موسوم ساخت و در زمان خلافت مامون عباسی حضرت ثامن الائمه و ضامن الامه علی بن موسی الرضا علیهما السلام در آنجا شهید شد در قریه سناباد مدفون گشته و تا روز قیامت مطاف جن و انس خواهد بود و سناباد آبادی تمام در سناباد مذکور بهم رسیده و اثری از شهر طوس باقی نیست و جمعی از اکابر هر دیار بشوق شرف جوار آن سید ابرار خود را بآن خاک پاک کشیده و آنجا خاک گشته و حال آن ولایت اکثر اوقات بعلت قرب جوار ازبکیه و ترکمانیه اختلال داشته و بعد از خروج نادرشاه افشار از ابیورد تا روز قتل او ازین نواحی مصون و بعد از قتل او الی الان هر روزه بعلت انقلاب فتنه در آنجا حادث میشود

آذری و هو حمزه بن عبد الملک الطوسی پدرش از سربداران اسفراین و با سربداران در نظم مملکت کوشیده اما خود چشم از زخارف دنیوی پوشیده فاضل موحد و عارفی مجرد است بکار دنیا کم التفات نبودی و مدام طالب صحبت اهل الله بودی و در جوانی دم از شاعری زده باین کمال شهرت یافته و در مدح شاه رخ بن تیمور و دیگران قصاید گفت و خرقه ترک و تجرید از سید نعمت الله یافته و بعد از ریاضت بودن سیاحت نشتافت و بصحبت جمعی از اولیاء الله فایض شده دو نوبت حج اسلام گذارده و چندی در بیت الله مجاور و از آنجا بدیار هند افتاده سلطان احمد پادشاه آنجا یک لک روپیه که پنجاه هزار درم بود به شیخ داده که او را سجده کند شیخ نه او را سجده کرد و نه آن زر را قبول فرموده مراجعت بایران فرمود سال در سجاده طاعت نشسته و بدر خانه هیچکس نرفت سلطان زاده اعظم سلطان علاء الدین بایسنغر ادراک خدمت شیخ کرده بدره زری در پیش شیخ ریخت شیخ قبول نفرمود مولانا ... هندی که یکی از علمای آن عهد بجای آن حاضر بود گفت ای شیخ تو این مال را بر خود حرام کنی و خدا ایتعالی بر فی حلال گوید ... آن زر را برداشت سلطان خندان شد رساله سعی الصفا را در مکه نوشته و طغرای همایون و عجایب الغرایب نیز از اوست و جواهر الاسرار که مجموعه‌ایست از لوازم ... و شرح ابیات مشکله نیز از او نقل است ... آن ابیات

صنعتی ندارد و وفات شیخ در سنه ... واقع و مرقدش در اسفراین است (اسفراین و ...)

شدیم پیر بعصیان و خصم آن داریم | که جرم ما بجوانان پارسا بخشند
ز هول روز شمار آذری چه میترسی | تو کیستی که در آن روز در شمار آیی

گویند امینای کاتب در نوشتن دیوان شیخ غلط بسیار کرده شیخ ازو رنجیده این قطعه را گفت

دیوان بنده را که امینا نوشته گو | شها درونه شعر مجدد نوشته
از نظم و نثر هرچه بطبعش خوش آمده | دیوان بنده پر ز خوش آمد نوشته
هر جا که لفظ بد مثلا دیده در سخن | دست تصرفش همه را بد نوشته
اکنون ز رشک عنتر دیوان بنده اوست | زیرا که بیشتر سخن خود نوشته

اسدی رحمه الله از خاک پاک طوس و طبعش مستقیم و سلیقه اش مانوس و یکی از شعرای سبعه است که در خدمت سلطان محمود میبوده اند گویند فردوسی اکتساب کمالات سخنوری ازو کرده و بعد از آنکه فردوسی از غزنین بعد از آنکه بطوس رفت چون زمان وفاتش نزدیک شد اسدی را احضار کرد گفت ای استاد قدری از نظم شاهنامه باقی مانده میترسم چون ازین عالم بروم کسی نتواند به نظم آن پردازد اسدی گفت ای فرزند غمگین مباش که اگر عمر من باقی باشد با تمام رسانم فردوسی گفت تو پیری و این امر مشکل از تو بظهور نپیوندد اسدی در دو (چهار) روز چهار هزار بیت گفته بنظر فردوسی رسانیده و صله تحسین ازو یافته و این سخن در نظر فقیر خالی از تعذر نیست چه که در دو روز نتوان نوشت و آن نظم گوید از استیلای عرب بر عجمست تا آخر کتاب

در پند و موعظه گوید

بهشتی بدی گیتی از رنگ و بو | اگر مرگ و پیری نبودی درو

رهی تا در مرگ یکدم رهست | اگر دور راهست اگر کوتهست
چه مردن دگر جا چه در شهر خویش | سوی آنجهان راه یکسیت بیش
تن ما یکی خانه دان نوره ناک | که ویران شود اندک اندکش خاک
چو دیوار فرسوده شد سر بسر | که ناگاه روزی درآید بسر
مبند دل در سرای سپنج | که انجام مرگست و آغاز رنج
نه دانش به اندر جهان هیچ بیش | تن مرده و جان نادان یکیست
بود مرده هر کس که نادان بود | که بیدانشی مردن جان بود
اگر من نمانم درین روزگار | بماند ز من نام فرخ یادگار
ز زخم سنان بیش زخم زبان | که این تن کند خسته و آن روان
بیازرموده بده دل کست | که لنگ ایستاده نماید درست
هر انکو بد کار پسندد ز پیش | پشیمان نگردد ز کردار خویش
گرت بیخ از روی کردار ریست | نکوگوی باری که دشوار نیست
دم باد شاهان امیدست و بیم | یکی را سموم و یکی را نسیم
چو رفتی بر شاه ترسنده باش | کمر بسته فرمانش را بنده باش
چنان کن که هر کس که نزدیک اوست | برادر شود با تو دلسوز دوست
اگر چه نداری گنه نزد شاه | چنان رو به پیشش که مرد گناه
منه پیش او در که خشم پای | چو خشم از تو در تو بپوزش گرای
نباید شد از خنده شاه دلیر | نه خنده است دندان نمودن ز شیر
مزن فال بد پیشش از هیچ سان | بد و نیک رازش مگو باکسان

یکی شاه گرد آمد تیره گشت | که تا حجت بود دیگر کس و دار گشت
برو گفت شب تیره کم باد راه | بپیست آتش و باد و پیش آب و جاه

در صفت

یکی دخترش بود کز دلبری | پری را زرخ گوی از دل بری

حسن گوید

بکلک خ اندر فریب بمجلس بهار | در ایوان نگار و بمیدان سوار
مهش مشک سای و شکر میفروش | دو نرگس طهان کش دو گل در نیوش

در صفت

دو لب پسته و لاله بگردش عبیر | تو گفتی که حورا باو داده شیر

اسب گوید

طوس

شبی بود رنگش سیه تر ز زاغ / مه نو چو در دست زنگی چراغ
چو هندو بقیر اندر آورده روی / سیه جامه بر رخ فروهشته موی

در صفت رزم فرماید

چنان تیره گیتی که از لب خروش / ز بس تیره کی ره برد در بگوش

نشست از بر باره رهنمون / یکی باد پا کوه کوهان هیون
کم آسای و دو دست زوهنجی رجوی / سبک پای و آسان دو و تیز پوی

شتابنده از پیش و رهبر ز پس / جهنده رهان و گریزنده رس
یکی دشت پیمای پرنده زاغ / بدیدار و رفتار زاغ و نه زاغ

سیه رنگ و که پیکر و مشک دم / پری پوی و آهو تک و گور سم
که اندام و مه تارش و چرخ گرد / زمین کوب و دریا بر و ره نورد

به پستی چو باد و ببالا چو ابر / شناور چو ماهی دلاور چو ببر
ز اندیشه دل سبکپوی تر / ز رای خردمند ره جوی تر

چو شب بود لیکن چو شب تافتی / سبک روز نگذشته دریافتی

دو لشکر بهم در رسیدند تنگ / زره برکشیدند و برخاست جنگ
پر از گرد شد روی ماه از نبرد / پر از خاک شد کام ماهی ز گرد

جهان گشت پر گرد ناورد جوی / ز خون خاست بر جای ناورد جوی
ز بانگ یلان مغز ماهون بکفت / از انبوه جان زره کرد فتح

زمین همچو کشتی شد از موج خون / گهی راست جنبان گهی چپ نگون
ز گرد سپه صحنه چنبر کمان / همی تافت چون خنده رنگیان

ز بس کشته کامد ز هر دو گروه / ز خون خاست دریا و از کشته کوه
نه پیدا بد از خون تن رزم کیش / نه پولاد تیغ آشکارا نه کیش

درفش و بنه خوار بگذاشتند / گریزان رکاب روی برگاشتند
گریزنده را تا رکاب فراز / سنان از قفا هیچ نگشت باز

از ایشان فکندند بسیار گرد / یکی زانکه رست کس آب برد
ز بس خون که بر خاک پاشیده بود / زمین همچو روی خراشیده بود

ادیبی اهلش از مشهد است و طبع خوشی داشته و بشغل زرگری مشغول بوده
چو لطف لبش یاد نمودم اهل دین را / ز شوق بلای جانها بتنها سپردم این را

اوحدی گویند مردی خوش سیده و ناساز کار و بی علت اگر اوقاتی بکس و پا یار بوده
بپای نافه فروشان دل شکسته کیست / که از سفید ابعدی جز ریمنه نیز

بیا بودم و از دور فلک یکلحظه تا بودم / نیاساید فلک هرگز و هرگز نیاسودم
ز غمت جهان چنان شد که صبا نمی‌تواند / به تبسم نهانی لب غنچه باز کردن

سر تا بپا بنازم که از کثرت ملایک / بجنازه شهیدش نتوان نماز کردن

امینی از اهل مشهد رضوی بجودت طبع موصوف و بشعر شناسی معروف است از اوست
دل مرا کشته آن غمزه برفیع مسیحا / لله الحمد چنان شده دل من میخواست
خوش آنکه جان بسپرد و خلاص یافت از نیش / دیگر برو ز هجر ببین احتیاج کار نیش

شانی اسمش خواجه حسین پسر خواجه عنایت بزاز است دیوانش ملاحظه شد بر عقل فقیر پاک فهم معنی کلام ایشان ندارد و یا شوخی نمی‌دارد در صفت سلطان ابراهیم میرزا مغفور
زمان بیمهر و کیست دشمن و دلدار مستغنی / مرا بر آرزوهای شادی خنده می‌آید
خو گرفتست بهم دامن اندر غم آن / که جفا بر کم پس از مرگ من زار کنند

خوش آنکه سوی من از پا رکنظر دیدی / بیا بین بهانه دانسته‌ام دگر دیدی

حزنی اسمش میر محمد طاهر از سادات حسینی مشهد رضویست این از اوست
چو بر رفیع روم ز بزمش غم این کند که کم / که در صحبتم مباد ادامی کشیده باشند

اگر وقت نظاره‌ات مرده بودم / ز دست فراق تو جان برده بودم
نکرد از تو آدم عذر خواهیست / بهانه کز جفایت چه آزرده بودم

دانش اسمش میرزا محمد رضی و از سادات مشهد رضویست آنچه بیت از اوست
وعده همصحبتان رفته ز روز محشر است / دیر می‌آید قیامت کشت تنهایی مرا

بکویش رفتم و در پای من خاری شکست آنجا | بحمد الله که تقریبی شد از بهر نشستن آنجا
باغ را از رخنهٔ دیوار بی‌نسیم مباد | باغبان تا در کشید موسم گل بگذرد

تاک را سیراب کن ای ابر نیسان در بهار | قطره تا می‌میتواند شد چرا گوهر شود
با امید وصالت در شب هجر | میخوابم چو خون پیکانها ان

حیدر در زمان شاه سلیمان صفوی از مشهد مقدس باصفهان آمده در تکیهٔ حیدری که بچهار باغ بسر میبرده زیاده برین از حالش چیزی معلوم نشده این غزل از وست و خوب گفته

گرفتمش بر راهی رسید هیچ نگفت | عنان کشید و نگاهی تشنه و هیچ نگفت
بر طبیب صد بار ز درد دل گفتم | گرفت نبضم و آهی کشید و هیچ نگفت

رسید قاصدم از پیش یار و میگوید | گرفت نامه و از هم درید و هیچ نگفت
بهر که حرفت دلت باده خوردی و یار | لب پیاله گزیدی تکیه و هیچ نگفت

صابر اصلش از مشهد است همش چاره کو بیند برابر است علمی مربوط بوده اشعار ازوست

قاصد ز تو آیا بکه دیگر چیزی داشت | گر کوی تو می آمد و هر بو لطفی داشت

امروز رقیبش بسر راه نیامد | گویا که ز ما آمدن تو خبری داشت
هنگام سکر از زبان تو شکوه کند | بیطالعی نگر که همان را شنود و رفت

صالحی اسمش مولانا میرک از اولاد خواجه عبدالله مروارید کرمانی و ابا عن جد بمناصب سلطانی سرافراز بوده این اشعار ازوست

هیچ آهم اثر نکند غیر آن صحبت را | از آن ترسم که روز حشر گیرد دامن اورا
کاش آید اجل مرگ مرا از تیغ رقیب | ترسم فغان همدمان از خواب بیدار کند

بزم خواهم از آن یکنگاه لطف آمیز | دهم پسند و پا از هشیار برخیزد
درد دل گفتم تغافل کرد و خوابید این | گریه کردم خنده زد پیداست بیباکی ازان

بسکه شبها بخیال تو نخفتم مردم | دشت پیدا ای من خواب که دیدار از
مرا در پیچ و تاب دل بده تا صبح که میمیرم | ازین غیرت که پیدا با ورد در تنخ داری

همه شب درین خیالم هر روزی | همه روز در امیدم که شبی بخواب آیی

زان پیش دلا که هجر زارت بکشد | زنهار پنهان نکنی دیارت بکشد
در وعدهٔ او مشو ساده که دل ننهی | کاری نکنی که انتظارت بکشد

طاهر در مشهد مقدس بعطاری مشغول بوده گویند در اوان شباب ملتم تقاعد است اشعار
از فریب باغبان ایمن مباش ای عندلیب | هیچکس از من درین باغ آشیان بود از ستم

عبدالله در آن دیار در سلک صحبت صحبت است عهد منتظم بوده و لیکن بمطایبات مایل این رباعی از وست اولی بطریق استادان سابق گفته و خوب گفته

ای کاسه تو سیاه و دیک تو سفید | از آتش آب هر دو بریده امید
آن تشنه نمی شود دیگر از باران | وین گرم نمی شود دیگر از خورشید

غزالی گویند در شانزده کتاب چهل هزار بیت داشته اما هیچیک بنظر نرسیده و در زمان شاه طهماسپ صفوی بهندوستان رفته و در خدمت اکبر پادشاه بسر میبرده صوفی مشرب و درویش روش بوده در هند ثروت کلی بهم رسانیده و در آنجا وفات یافته

بستر شده در کوی تو خاکسترم امشب | یا سوخته از آتش دل بسترم امشب
جان دادم و فارغ شدم از محنت هجران | لیکن ز شبهای دگر بهترم امشب

چون رد و قبول همه در پردهٔ غیب است | زنهار کسی را نکنی عیب که عیب است
کس را نه بینم روز غم جز سایه در پهلوی خویش | آن هم چو بینم سوی او گرداند از من روی خویش

بباغ سبزهٔ نو خیز دلنواز آمد | عجب خطی ز حریفان رفته باز آمد
من بودم دیوانه غم مرده و طفلان همه سو | سنگ بر دست که دیوانه نیامد بیرون

در کعبه اگر دل سوی غیرست ترا | طاعت زنار و کعبه دیر است ترا
گر دل بحق است و ساکن میکده | خوش باش که عاقبت بخیر است ترا

سلطان گوید که نقد گنجینهٔ من | صوفی گوید که دلق پشمینهٔ من
عاشق گوید که داغ دیرینهٔ من | من دانم و من که چیست در سینهٔ من

حکیم ابوالقاسم فردوسی رحمه الله و هو حسن بن اسحق بن شرفشاه الطوسی گویا پدرش باغبان چهار باغ موسوم بفردوس بوده لهذا از آنکه نظر بفطرت اصلی بکنیات اشعار را مبادرت نموده فردوسی تخلص میکرده و باین جهت بعد از ادراک فیض خدمت سلطان محمود که اشعار میبایع و سخنان حکمت آئین گوش زد

آن هنرور را که جایگاه کرد سلطان در فحوای فردوسی مجلس را فردوس حق گویند بعد از تولد او پدرش در واقعه دیده فردوسی بر بامی رفته بر چهار
جانب آواز داده از چهار جانب آواز شنیده شیخ نجم الدین معبر چنین تعبیر کرد که پسر تو سخنگوئی شود که سخنش در اطراف عالم منتشر شود و بقبول متلقی گردد چون
بعد از بلوغ بسن تمیز مشغول بتحصیل کمالات شده و الحق شاهنامه بر وفور علم و حکمت او دلیلیست واضح و در مراتب سخنوری رکنی رکین از ارکان اربعه برای سخن و سه رکن با تنهای او باید

کما قال الانوری رحمه الله

آفرین بر روان فردوسی — آن همایون نهاد فرخنده
او نه استاد بود و ما شاگرد — او خداوند بود و ما بنده

کما قال النظامی

سخنگوی دهقان دانای طوس — که آراست روی سخن چون عروس

کما قال السعدی

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد — که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه‌کش است — که جان دارد و جان شیرین خوش است

هر چند بتصاریف زمان و انقلاب دوران و اختلال حال ایران امروز شاهنامه که صحت داشته باشد هیچ وجه ندارد و بعلت عدم ربط کتاب و نساخ
چندان تغییر یافته که نمیتوان گفت درین کتاب شعری از فردوسی بدون تغییر باقی مانده باشد باز آنچه مانده چندین مقابل اشعار فصحا و بلغا و فضلا
بلیغ فصیحی در هر عالم شعر خوب و سخن مرغوب دارد و درین مقصد سالک کسی از زمره شعرا نیامده که راه همچشمی او بسپرد بلکه احدی نبوده که سر از ربقه
شاگردی او بپیچد آورده اند که آنجناب بعد از تحقیق علوم و تکمیل نفس و آداب رسوم همواره بمطالعه کتب بستانی بودی و در کنار جوئی مسکن داشتی
و آب از آن جوی بطوس آمدی و از دیدن آب روان حظی فراوان یافتی و در هنگام وفور سیل که بند را آب بردی و آن جوی خشک شدی
بسیار ملول و دلتنگ شدی و پیوسته تمنای او این بودی که چه بودی که این بند که از خاک و خاشاک می بندند بگچ و سنگ بسته شدی تا آب
بردی تا آخر الامر نظر بطمع وعده والی حاکم طوس جلای وطن اختیار و بتطمع پایتخت سلطان محمود غزنوی رفت و بعد از ورود بشهر
در باغچه در کنار شهر واقع بود فرود آمده اتفاقا مولانا عنصری ملک الشعرا با فرخی و عسجدی که از شاگردان او بودند فرصتی جسته
در آن باغ مشغول صحبت بودند فردوسی بعد از اطلاع بدین مطلب در کمال شوق بمجلس ایشان حاضر شد چون وضع او بطریق روستائیان
بود آن سه نفر استشعار نمودند و از او کناره کشیدند باید بتدبیری دفع این زاهد خشک کرده رونق محفل ما را خواهد برد و عیش ما را منغص خواهد
کرد عنصری بنظر لطیف ایشان را مشغول گفت با هر کس نشاید دلبر گو
چو در بسته باشد چه داند کسی — که گوهر فروش است یا پیله ور
باید اولا امتحان او بکنیم که والی طرفه چیست اگر از اهل صحبت نیست همتی که داشت والا عذر او را خواهیم خواست پس عنصری گفت ای برادر ما سه کس
از شاعران سلطانیم در مجلس شعرا غیر شاعر را در صحبت ما راه نیست ما هر یک مصرعی میگوئیم اگر مصرع چهارم را تو گفتی مجلس خواهیم داشت والا برخیز و بر مجلس ما رحمی کن در این
هر یک مصرعی گفتند

عنصری
چون عارض تو ماه نباشد روشن

عسجدی
مانند رخت گل نبود در گلشن

فرخی
مژگانت گذر همی کند از جوشن

فردوسی
مانند سنان گیو در جنگ پشن

بازرون از حسن مقطع او متعجب گشته عنصری گفت خوب گفتی مگر تو از تاریخ سلاطین عجم آگاهی گفت بلی و تاریخ ایشان را همراه دارم عنصری را
در ابیات مشکله و اشعار معضله آزموده قادر یافت گفت ای برادر ما را معذور دار که ترا نشناختیم و فضل ترا ندانستیم و او را مصاحب حضور
ساخت چون سلطان عنصری را بنظم تاریخ ملوک عجم مامور کرده و همین برادر مشکل بود از فردوسی استفسار کرد که تو بر نظم شاهنامه قادری گفت باشد ان شاء الله

عنصری خرم شد و فی الحال بخدمت شاه عرض کرده وی را بشرف بساط بوس سلطان رسانید و مشمول عواطف خسروانه گشت و بنظم تاریخ ملوک عجم مأمور شد و بعضی
گویند بعد از ورود فردوسی بمجلس شعرا در روز باغ گفتگوی چند فیمابین گذشته شعرا از فردوسی حرفه بردند آخر الامر فردوسی از قبل ایشان دلگران برفت
روانه شهر شد اتفاقاً سلطان را ندیمی بود ماهک نام در راه بفردوسی برخورد و او را بعد از مصاحبت فصیح و دانشمند یافت خوشنود شده او را
بخانه خود آورد و از سرگذشت او آگاهی یافته و فردوسی از او مسئلت کرد که نوعی شود که او را بخدمت سلطان برد ماهک مجال عرض نمی یافت تا آنکه عنصری
چند بیت در مقدمهٔ حرب رستم و سهراب گفته و سلطان از او محظوظ شده اهمیتی را ماهک شب بفردوسی بیان کرد فردوسی گفت جواهر داستان ملوک عجم را قبل ازین
سفته اند و بسیار بهتر از عنصری گفته اند و باندک زمانی داستان رستم و اسفندیار را چنانکه در شاهنامه مسطور است موزون و با ماهک خوانده ماهک را
بسیار خوش آمده مسودهٔ آنرا بخدمت سلطان برده سلطان بغایت خوش وقت گردیده فرمود این لآلی آبدار در صدف خاطر کدام دریا دل ذخیره بود ماهک
عرض کرد شخصی از طوس که مسقط الرأس اوست بواسطه عدوان حاکم آنجا وارد این آستانه شده و بحکم سابقه معرفت ازلی بنده را با او اساس
دوستی مستحکم افتاده چنین حکایت بتکلیف نظم شاهنامه در رزمی شنیده این داستان را بمن خوانده سلطان بخواند و گفت این کتاب را پیش ازین
بنظم در آورده اند سلطان را وقت خوش شده باحضار او فرمان داد و بعد از استسعاد بسعادت خدمت و استفسار حال او از کیفیت آن کتاب تحقیق کرد
و با وجود چنین کتاب از نظم عنصری و یاران مستغنی خواهیم بود فردوسی برخاسته زمین ادب بلب عبودیت بوسه داده و بالبدیهه این چند بیت منتخب از مدح سلطان است بعرض رسانید

ز یزدان بر آن شاه باد آفرین / که نازد بدو تاج و تخت و نگین / بگیتی ملکان اندرون زمانند / که منشور نام ورا برکواند
جهان آفرین تا جهان آفرید / چو او مرزبانی نیامد پدید / جهاندار محمود شاه بزرگ / به آبشخور آرد همی میش و گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین / برو شهریاران کنند آفرین / چو کودک لب از شیر مادر بشست / ز گهواره محمود گوید نخست
به بزم اندرون آسمان وفاست / به رزم اندرون تیز چنگ اژدهاست / بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل / بکف ابر بهمن بدل رود نیل

بعد از اقامت مراسم بندگی بعرض رسانید که مردی غریبم از اهل طوس و از لطمهٔ روزگار و صدمهٔ متعدیان آن دیار ترک وطن کرده خود را از دوار
بزیر سایهٔ مراحم آن آفتاب سپهر سلطنت کشیده‌ام و چون شوق بندگان سلطان را باین قصه شنیده‌ام این داستان را بسلک نظم آورده بعرض
رسانیده‌ام سلطان را بسیار خوش آمده احوال طوس و اهالی آنجا را از او استفسار کرد و از راه تلطف فرمود طوس از بنای کیست و وجه
آن چیست فردوسی عرض کرد طوس پسر نوذر منوچهر بنای آنجا را نهاده و حکایت فرستادن کیخسرو طوس را بتوران بجنگ افراسیاب و منع او از رفتن
کلات و رفتن او بکلات و کشته شدن فرود و غضب کیخسرو و تنزل طوس و طرح اقامت در خراسان زمانی انداختن و آن شهر را ساختن
مفصلاً بگوش سلطان رسانید لطفی از آگاهی و دانش حکیم خوش وقت شده شعرا را احضار و بعد از حضور اشارت بفردوسی کرده که این مرد شاعر است
و دعوی سخنوری میکند داستانی را بنظم در آورده یاران از فصاحت او متعجب شده و او حسب الحکم پادشاهی مخلص شده دیگر باره فرمود تا چهار شاعر
هر یک مصرعی بدیهه انشا کنید ایشان تسلیم بجا آورده رباعی که اول مذکور شد هر چهار نفر بعرض رسانیده اند شاه حکایت گیو و پشن را از او استفسار کرد
فردوسی داستان گیو و پشن را مفصلاً در مجلس سلطان شرح کرد همگی بر او آفرین کردند عنصری که مقدم شعرا بود چون مرتبهٔ فردوسی را دریافت و گذارش
تاریخ هم در خاطر بسیار بود و درج وجودش از گوهر انصاف گرانمایه و رشتهٔ طبعش از جواهر اوصاف بسیار و پیرایه بود بی اذعان دست فردوسی را ببوسید

طوس

اقرار باستادی او کرده سایر شعرا نیز زبان بتحسین وی گشاده بتقدیم عذر پیش آمدند و نظم آن کتاب بعهدهٔ او مقرر شد و درین حال سلطان
دو بیت در حسن خط و لعل لب ایاز از یاران التماس کرد ایشان از روی تعظیم و ادب اشاره بفردوسی کردند فردوسی فی البدیهه چنین بعرض سلطان رسانید

کز تیر بترسد همه کس خاصه ز مست | گر پوشد عارضت زره عذرش هست
بس کس که ز تیر چشم مست تو بخست | مست است همی چشم تو و تیر بدست

سلطان فرمود لله درک که مجلس را فردوس ساختی و در پهلوی قصر خود جای دلکش جهت او برای ام کرده و بغیر ایاز و یکدو نفر خدمه دیگری را بخلوت او راه
نبود و هر داستان که تمام می شد بعرض سلطان میرسید و سلطان بخواجه حسن میمندی فرمود که هر هزار بیت که گوید هزار دینار طلا باو بدهد و در مدت خواجه
میفرستاد و فردوسی قبول نمیکرد که یکجا گرفته بمصرف آن بند طوس که همیشه در نظر داشت برساند تا آنکه کتاب را اتمام کرد و اختلاف درین بسیار است
و باعث بر تبدیل طلا بنقره کدام کس شده و صورت اختلاف آن در دیباچه شاهنامه ها مذکور و در تذکرها مسطور است بالجمله فردوسی در حمام بود که ایاز
شصت هزار درم نقره را در بدره ها بنظر او رسانیده او را اولا بنظر وعده طلا فرض کرده خوشنود آخر ملاحظه یافت نقره است بسیار رنجید و بهتک
شده ثلث آنرا بایاز بخشیده و یک ثلث را بجای ایثار کرد و ثلث دیگر را بفقاعی در باب حمام داده جام شربتی نوشیده و رخت پوشید ایاز
آنچه دیده بود بسلطان باز گفت و برنجش و تهور را در جای محمود داشته المطلب که کسی نزد سلطان میشود بسیار متغیر می گردد و از حاسدان باز خواست می کند
و علت این حسنت که از شهر ... رهنمون ... بر طبق شعرا آنچه ایشان رخصت کرده عرض کردند و جواز سلاطین قطع نظر از کمیت و کیفیت
منتهای بزرگان است میبایست قبول باز مشغول عواطف خسروانه میشد چه قسم ... در القاب است المطلب را بهانه که چنانکه خود گفته

چو گفت آن خداوند تنزیل و وحی | خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم علیم در است | درست این سخن قول پیغمبر است
گواهی دهم کاین سخن راز اوست | تو گویی دو گوشم بر آواز اوست

سلطان بعد از استماع این مطلب غایت او را هدیه عظیم کرد فرموده او را در پای پیلان پامال فرمایم که چنین این خبر بفردوسی رسیده پای زاد و راحله بیرون از
غزنین بر آمده گویند ایاز نظر بصدق نهانی زاد و راحله جهت او فرستاده و مذکور است که در وقت حرکت فردوسی کتاب شاهنامه را ببهانه
از کتابدار گرفته داستانی در هجو سلطان گفته بود در آنجا ثبت و فرار نمود یا آنکه این داستان را در کتبه و با ایاز سپرده که بنظر
سلطان برساند و خود فرار کرد بهرحال آن داستان که پیش نزد سلطان شد این چند بیت از آن منتخب و نوشته شد

ایا شاه محمود کشورگشای | ز کس گر نترسی بترس از خدای
که بد دین و بدکیش خواندی مرا | منم شیر نر میش خواندی مرا
مرا سهم دادی که در پای پیل | تنت را بسایم چو دریای نیل
نترسم که دارم ز روشندلی | بدل مهر آل نبی و علی
اگر در کف پای پیلم کنی | تن ناتوان همچو نیلم کنی
برین زادم و هم برین بگذرم | ثناگوی پیغمبر و حیدرم
بیشتری بر از شهریاری چنین | که نه کیش دارد نه آیین نه دین
بسی رنج بردم درین سال سی | عجم زنده کردم بدین پارسی
جهان کرده ام از سخن چون بهشت | ازین بیش تخم سخن کس نکشت
بسی تاجداران و گردنکشان | که دارم یکایک از ایشان نشان
همه مرده از روزگار دراز | شد از گفت من نامشان زنده باز
چو عیسی من آن مردگان را تمام | سراسر همه زنده کردم بنام
یکی بندگی کردم ای شهریار | که ماند ز تو در جهان یادگار
پی افکندم از نظم کاخی بلند | که از باد و باران نیابد گزند

نه زینگونه دادی مرا تو نوید / نه این بودم از شاه گیتی امید
بد اندیش را روی فرخ مباد / سخنهای نیکم ببد کرد یاد

بر پادشه پیکرم زشت کرد / فروزنده اخگر چو انگشت کرد
مرا گفت خسرو که لجه آید گو / همان رستم و طوس و گودرز و گیو

مرا در جهان شهریاری اوست / لب بنده کام چو گنجینه اوست
بدانش ببند شاه را دستگاه / وگرنه مرا برنشاندی بگاه

اگر شاه را شاه بودی پدر / ببر بر نهادی مرا تاج زر
وگر مادر شاه بانو بدی / مرا سیم و زر تا بزانو بدی

چو اندر تبارش بزرگی نبود / نیارست نام بزرگان شنود
چو سی سال بردم بشهنامه رنج / که شاهم ببخشد بپاداش گنج

مرا زین جهان بی نیازی دهد / میان یلان سرفرازی دهد
بپاداش من گنج را برگشاد / بمن جز بهای فقاعی نداد

ز بد اصل چشم بهی داشتن / بود خاک در دیده انباشتن
جهان را چنین است آیین و ساز / نسازد فرومایه را سرفراز

سر ناسزایان برافراشتن / وز ایشان امید بهی داشتن
سر رشته خویش گم کردن است / بجیب اندرون مار پروردن است

درختی که تلخست ویرا سرشت / گرش برنشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب / به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب

سرانجام گوهر بکار آورد / همان میوه تلخ بار آورد
بعنبر فروشان اگر بگذری / شود جامه تو همه عنبری

اگر تو شوی نزد انگشت گر / از او جز سیاهی نیابی دگر
ز بدگوهران بد نباشد عجب / نشاید سیاهی ستردن ز شب

ز ناپاک زاده مدارید امید / که زنگی بشستن نگردد سفید
بزرگی سراسر بگفتار نیست / دو صد گفته چون نیم کردار نیست

غرض چون فردوسی بهرات رسید در آنجا چندی متواری بود تا خاطر از فرستادگان سلطان محمود که بطلب وی آمده و مراجعت کرده بغزنه جمع کرده بطوس رفته از آنجا بطبرستان نزد شهریار بن دارا رفت که از اولاد کیقباد و پدر او نیز شروان بود بعد از انعقاد صحبت هجو سلطان محمود در برابر او خواند و گفت شاهنامه را بنام تو میکنم که حکایات نیاکان تست و تو بهر جهت احق از دیگری شهریار او را بنواخت و گفت ای استاد جهان اغراض سلطان را باین خست و امساک داشته و این غارتگری را در کنار دولت او گماشته اند محمود پادشاهی بزرگ است کتاب را بنام او رها کن و هجو او را بمن ده تا بشویم و من در برابر او خدمتی تمام بتو کنم و روز دیگر صد هزار درم بفردوسی فرستاد و گفت هر یک بیت هجو را بصد هزار درم خریدم و میدانم که عاقبت سلطان جویای حال تو خواهد شد و رضای ترا خواهد جست فردوسی قبول کرده از انتقام محمود در گذشت و آن ابیات را شهریار فرستاد تا او بشست و بعد از اطلاع سلطان از آن مقدمات از شهریار منتی نهاد داشت گویند ناصرلک که فرمان فرمای قهستان و محتشم آن دیار بود از مقدم فردوسی آگاه شد چون با فردوسی دوستی تمام داشت وقتی که فردوسی بآن دیار وارد شد ناصر او را استقبال کرده و او را بسیار از تعب آورده فردوسی هجوی بیش نهاد خاطر داشت که گذارش امر خود و سلطان [illegible] که در روزگار بیادگار بماند نام بلند [illegible] از اهل کمال [illegible] پسندیده نیست قولا و فعلا آنچه متعلق بدلجویی فردوسی بود بعمل آورد و التماس کرد که این سخنان را از دل و از زبان دور دارد [illegible] فردوسی این دو سه از خاطر برفت که از گفتهای سابق پشیمان شده آنچه همراه داشت بشست و این ابیات را [illegible] گفته بناصرلک داده

بغزنین مرا اگرچه خون شد جگر / ز بیداد آن شاه بیدادگر
کز آن هیچ شه را ننالیده ام / [illegible] ز آن زیان ناله ام

همی خواستم تا فغانها کنم | بگیتی از آن داستانها کنم || بگویم ز مادرش و نیز از پدرش | نترسیم بغیر از خداوند عرش

کنمش آنچنان روسیاه از کنشت | که شویند آنرا بهیچ آب شست || چو دشمن نمیند اندر دوست باز | بتیغ زبانش کشم پوست باز

ولیکن بفرموده محتشم | ندانم کزین بیش بر چه کشم || فرستادم از آنچه داشتم | بنزدیک خود هیچ نگذاشتم

اگر باشد این گفتها ناصواب | بسوزان بآتش بشویان بآب || گذشتم ایا سرور نیک رای | ازین داوری تا بدیگر سرای

رسد لطف یزدان بفریاد من | ستاند مگر از او داد من

ناصر مبلغ یکصد هزار مثقال نقره بجهت فردوسی فرستاد محقق نمانده با وجود این دو حکایت مذکوره اشعار اینده استاد عزاینست دارد ظاهرا هیچ هم در غزنین و هم در طوس و هم در هرات این اشعار بسامع دوستان فردوسی رسیده در خاطرها مانده والا بعد از عفو از فردوسی بعید است که مبالغه در افشای آن مطلب نماید غرض ناصر لک بجز محبت و دوستی او این عریضه بدربار سلطان فرستاد که روا نبوده فردوسی سی سال در ضمن ... اهتمام بکار آرد و چنین کتاب به الحان هیچ کجا روبروئی نگذشته باسم سلطان تمام کند آخر الامر سخن بد اندیشان او را نا امید گرداند و این قصه و حکایت بزبان خاص و عام و در مجلس سلاطین ایام مذکور شود و سوزی که از فردوسی در اشعار با عبارات خوش و تقریر دلکش بعرض سلطان رسانید اتفاقا روزی سلطان با مسجد رفته و شعر مشتمل بر رنگین حال نحوه فردوسی آنجا نوشته بود مطالعه و متغیر شد و مقارن این عریضه ناصر لک رسیده سلطان بغایت متألم شده جمعی از دوستان فردوسی که تا حال مجال گفتگو نیافتندی در آنوقت هر یک بطریقی مرغوب و طرزی مطلوب احوال فردوسی را گوشزد کرده فی الواقع بعضی ارباب غرض و اهل حسد بفردوسی ظلمی شنیع رفت و این لغت لقت مجلس نیک و بدخواه بود سلطان بخشم آمده مغضوبین را بسزای رسانیده و نظر باینکه در آنوقت کمک و چه بیمندی را از هیچ زند که بتیشه قهر از پا انداخته گویا ماده آن فساد او بوده خلد الله دولته السمرقندی که ایاز را باعث بر آن کمک گذشته حاشا که آنچه از سیر و اخبار رسیده بمضمون الله اعلم عنوان الباطن گویا که با کثر اوصاف و اخلاق حمیده متصف بود چگونه میتواند شده مصدر چنین کمک و امساک شود در الحقیقه اقبح از هر قبیح است سیما با دوستی او که سلطان کی میسازد بد نامی جهانی را در دهان سلطان چنان بکند ارد که از آن روز الی یومنا هذا و بعد ابد الیوم در مجلسها مذکور و اسم آن پادشاه باین عنوان در افواه مشهور چه که در کتابها مسطور شود و بعضی گویند که روزی سلطان بیکی از اعدای دولت مراسله شرطیه در باب مصالحه می نوشت از منشی پرسید در جواب چه بنویسم منشی گفت این شعر استاد ابوالقاسم فردوسی را که

اگر جز بکام من آید جواب | من و گرز و میدان افراسیاب

سلطان را حقوق خدمت چندین ساله فردوسی بخاطر آمده فرمود آن بیچاره از ما منتفع نشد و کسی تا شصت هزار مثقال طلا با خلعت شاهانه بجهت فردوسی بطوس بر بندند و باختلاف الروایات روزی فردوسی در کوچه که طفلی این شعر را میخواند

اگر شاه را شاه بودی پدر | بسر بر نهادی مرا تاج زر

میخواند فردوسی از غایت حرمان خود و از مکاره زمان آهی زده غش کرده تا او را بخانه بردند طایر روح پرفتوحش بفردوس برین پرواز کرد در وقتی که جنازه او را بمقبره میبردند فرستاده سلطان که حکم نوشته او را بشهر آورده داشت رسید از استاد دختری یا خواهری مانده بود دادند سلطان را برادر عرض کرده او قبول نکرده و کتب فردوسی پیوسته عزم ... که سابقا مذکور شد داشت اکنون مشیت

آن امر اولی است چون مراتب را بخدمت سلطان عرض کرده فرمان صادر شد که حسب التمنای وارث او ان وجه را صرف ساختن بند مزبور کنند و حسب الحکم آن امر باتمام رسید و آنچه از ان زر زیاد مانده بود در باطرف سبیل الله ساخته شد و وفات حکیم ابوالقاسم در مشهور سنه اثنی عشر [illegible] اتفاق افتاده و در خاک پاک طوس مدفون است گویند شیخ ابوالقاسم گرکانی بعد از فوت فردوسی بروی نماز نکرده که او عمر عزیز در مدح مجوس صرف نموده و همان شب او را در خواب دیده که در غرفات جنان با حور و غلمان است از او سؤال کرده این مرتبه را از کجا یافتی با آنکه تمام عمر در راه باطل شاغل گشتی گفت بیتی در توحید گفته ام

جهان را بلندی و پستی تویی | ندانم چه هر چه هستی تویی

شیخ از خواب برجسته و هم در آن شب بزیارت مزار کثیر الانوار فردوسی رفته در سر خاکش از روح پاکش معذرت طلبید گویند آخر شاهنامه از اسدی است عرب برعجم کلام اسدی است چنانکه در احوال اسدی مذکور است و حکیم مزبور در اواخر عمر مثنوی یوسف زلیخا نیز در بحر متقارب برشته نظم در آورده اگرچه بلطف سلاست و کثرت سخن هیچ مثنوی نکرده اما متانت و سلاست کلام بر استادی ایشان گواه است و مثنوی شاهنامه چنین نهایت شهرت دارد و در همه جا بهم رسیده و انتخاب کردن از آن خالی از اشکال نبود و عجب اینکه مثنوی مزبور مشتمل بر حکایات است اگر نظر منتخب را می نوشت سلسله کلام از یکدیگر می گسست و اگر مراعات این مطلب نکرده چشم از انتخاب می پوشید هم عرض محال که عبارت از انتخاب ابیات ایشان باشد از میان می رفت و هم حوصله کتاب بر نمی تافت لهذا از انتخاب مثنوی شاهنامه بازمانده ناظر را بمطالعه اصل کتاب اشارت کرده و چند بیتی از قصاید و قطعات

و رباعیات در بعضی کتب متفرقه بنظر رسیده برغم خواهش بالکه ترتیب ثبت شد

اگر بری بخشم زلف تا بدار انگشت	ز زلف خویش بر آری بزینهار انگشت	بی لطاره مشکین هلال ابرو هماه	کشد به نو ازین نیلگون حصار انگشت
لبست آرزوی بوس او کردم	نهاد بر لب چون نوش خود نگار انگشت	نکو که بود که شد فتح باب خیبر ازو	که کرد بر در آن قلعه استوار انگشت
که پاره کرد کمند نفاق و رشته کفر	بکام هواره که زد بر دهان مار انگشت	علم علای اعلی که دست همت او	هزار بار زده در چشم ذوالخمار انگشت
شهی که تا بدو انگشت در خیبر کند	بر آمد از پی اسلام صد هزار انگشت	شهی که زد بدو انگشت مرده را بدو نیم	برای قتل عدو ساخت ذوالفقار انگشت
	شها تراست مسلم کرم که گاه رکوع	کند برای تو انگشتری نثار انگشت	
بیا بگوی که پرویز از زمانه چه خورد	برو بپرس که کسری ز روزگار چه برد	گر او گرفت ممالک بدیگران بگذاشت	ور دین نهاد خزاین بدیگران بسپرد

شب بربخ دیدم شب که نخواندم	رنگ شعار تاری و از پهلو اینی	بجز حسرت و جز وبال و گناهان	ندارم کنون از جوانی نشانی
	بیاد جوانی کنون مویه آرم	دریغ از جوانی دریغ از جوانی	
تا چند نهی بر دل خود غصه و درد	تا جمع کنی سیم سفید و زر زرد	زان پیش که گردد نفس گرم تو سرد	با دوست بخور که دشمنت خواهد خورد
درویش از لطف بنده پروردن خویش	بنمود طریق مردمی کیفی خویش	جرم همه عفو کرد و دستم بگرفت	خندان خندان فکنده در کهف خویش

فطرت

اسم شریفش میرزا معز الدین محمد از سادات عالی تبار آن دیار خجسته آثار و در عهد شاه اورنگ زیب بهندوستان رفته موسوی خان لقب یافته و هم در این وقت شده طبع خوشی داشته و اشعارش در ایران مشهور است سوای قصیده که چند بیت از اول آن نوشته می شود

دوش که گذشته بجا که کس مباد / چون خار در سموم و چو دل در هوای یار
تا که ز پای ثابتهٔ اطوار آسمان / تا که ز پای نظامی اوضاع روزگار
آواز در بر آمد گفتم که کیست / گفت آنکه دارد از تو و از دیدن تو عار
اینم مژده چون رساند بگوش دلم سروش / بر دن دویدم از غم و رفتم چنانچ نگار
کآواز پای من بدم و الیس رسید / افتاد بلکه پیشتر که چند نعره وار
با خویشتن پس از نفسی چند کامدم / کردم چو دیده باز چه دیدم نشسته یار
چشمی سیه ز سرمه رخ لاله‌گون ز می / هر عشوه‌اش بطرز دگر برده دل ز کار
بر لب نهاده مهر خموشی ز بیم من / بر خویش بسته راه سخن از حیا نگار
او منتظر که عشق کند ساز ناله زار / من در کمین که حسن زند ناخنی بتار
خاموشیم گذشت ز اندازه یار دید / پنهان ز ناز گشته نگاهش بمن دچار
گفت ای ستاره سوخته آتش فراق / گفت ای جگر گداخته داغ انتظار
احوال دل گذشت چسان از فراق صحبت / چون بود حال دیده جدا از جمال یار
گفتم که ای سلوک تو تعلیم آسمان / گفتم که ای جفای تو سرمشق روزگار
کاری که کرد فرقت روی تو با دلم / آتش نمیکند بخس و باد با غبار
هرگز نه نامه نه پیامی نه وعده / ای خانمان خراب کن طاقت و قرار
پیغام راز کمتر نقصی بیک طرف / لب را ببوسه باز نکردن بیک کنار
هر عضو من ز دست تو دارد شکایتی / چون ارغنون لبالبم از ناله‌های زار
باری دگر ز شب چو بپایان کشید گفتگو / خمیازه گو دست در آغوش آن نگار
دریافتم که وقت خمار است کشتیش / دارم می دو آتشه بهتر ز آب نار
آن لعل باده نوش دهد گر اجازتم / آرم بزم و ریزم از آن طرح نوبهار
گشتا و مید صبح چو ابلیس نشسته / برخیز و زان می شفقی شیشه بیار
رفتیم و دور دوران همه جا با بیای خم / کردم قرابه پر از آن لعل آبدار
آوردم و برابر رویش گذاشتم / کامل شد از ملذت هم هر دو را عیار
سعدین را قران شده در خانه شرف / کم دیده انچنین نظری چشم روزگار
القصه زان شراب مروق چو بیخودیم / همدوش ساغری دو سه پیمانه سه چهار
گفت ای گدای طبع تو شاهان ملک نظم / با آنکه گشته شعر تو مشهور روزگار
هرگز نخوانده غزل خویش پیش ما / نه داده قصیده خود را بیادگار
گفتم بآن نهال سرافراز باغ دل / کای عندلیب گلشن حسنت چو من هزار
من مرغ خوش ترانهٔ باغ فضیلتم / طبع مرا برتبهٔ شاعری چکار
دین تهمت است بر من و بر دودمان من / زین نسبتست ننگم و زین شهرتست عار
لیکن ز بحر فطرت من چند گوهری / آورده است موجهٔ توفیق بر کنار
در مدح سروری که ز جاروب درگهش / سازند اطاقه قیصر و خاقان با فتخار

فنائی اسمش میرزا ... رضوی از سلسلهٔ نقبای مشهد مقدس و از جملهٔ سادات آن ارض اقدس بوده در بعضی از تذکرها ملاحظه شده که مشهدی تخلص می کرده دو احتمال میرود یکی آنکه اول مشهدی بعد آخر که ظاهرا و باطنا ترقی کرده تخلص را تغییر داده یا اینکه دو نفر باین اسم بوده‌اند

غبارم کن خدایا در رهی کانجا گذر دارد / مگر دامن کشان روزی مرا از خاک بردارد
هر شب کنم اندیشه تا دل ز تو برگیرم / چون صبح شود روشن مهر تو ز سر گیرم

فنائی در آن ارض اقدس بشغل علاقی مشغول بوده است از وست

گر جان طلبی ز من فدا خواهم گفت / دشنام اگر دهی دعا خواهم گفت
هرگز نشود کز تو بگردانم رو یا / هر چند جفا کنی وفا خواهم گفت

ملا قاسم قصه خوان تخلصش معلوم نبود اسمش قاسم است این مطلع از وست
چو تو کس نبوده هرگز بوفا و مهربانی / بتو هیچکس نماند تو بهیچکس نمانی

قدسی اسمش حاجی محمد جان مرد قدسی طینت که بنده ازین ولایت دیگر شده بهندوستان رفته در آنجا طرف اعتبار یافته و هم در هندوستان فوت شده احوال او در اکثر نسخ آورده دیوانش ملاحظه و چندی از او نوشته شد

بگذار بیا که رخسار تو نظاره کنم / دز هر حلقهٔ زلف گلی دیگر پیداست
بیگانه آشنا نمائی تو / بیگانه نمای آشنا من

نفس ز سینه چنان بهر کشیدم ز ولا　　که گویی از دل خود میکشم خدنگ ترا

ز چاک سینه ام دل میکند نظاره نقش　　چو مرغی کز قفس بیند بحسرت آشیانش را
ملکه شمع محفلت هم سراپا گوش　　حال بیرون ماند کان بزم یارم گذشت

هر کز دل امید نشاط ز غم آزار ندارد　　تا باده بود غم بکسی کار ندارد
اینجا نخم محبت آبی نسزای عصیان　　آه این دو کیست بر ما حرام کعبه

عیش این باغ باندازه تنگی دلست　　کاش گل غنچه شود تا دل ما بگشاید
دلم خون شد چو دیدم جلوه گیسو کزش　　کمان بردم که هر یک چشم حیرانی است کش

بجز طوم دارد فلک زر نگاه　　که از نقش پا شعبده بگاه

کاهم ز وصال دل ز غم فرد کند　　کاهم ز فراق جان پر از درد کند
خاصیت آفتاب دارد مه من　　خود سبزه برد یا ندو خود زرد کند

قوتی از احوالش چیزی معلوم نگشت اینمطلع ازو ملاحظه شد
جائی که توئی نیست کسی راه گذر آنجا　　از من که تواند که رساند خبر آنجا

تابی در مشهد مقدس در اوایل حال مثل والد خود بشغل کاسه گری میکند رانیده و آخر بتقریب موزونیت بخدمت محمد حسن میرزا ولد سلطان حسین میرزای بایقرا مشرف و از بار یافتگان مجلس ایشان شده ازوست

بخنده گلی با ز در مقابلت ما　　چگونه تازه نگردد جراحت دلها
شب عیش وصال دمادم بگذشت زود ها شد　　چه شبی تو ای شب غم که دراز بی نهایت

کسی که بهر تو میرد چرا غمش باشد　　که چنین تو شاخ گلی تنگ ما بسر باشد
حدیث دردم اگر کس بکشف آن نکند　　و گر من هم نباشم در جهان دیوانه اکبر

مردم بزبان کنند فریاد　　فریاد ز سینه باز من

سید محمد جامه باف از عظمای سادات مشهد مقدس است و بهندوستان رفته و بطریق عرفا شوق رباعی داشته و بدان سبب بمیر رباعی شهرت یافته و تخلص وی را فکری نوشته اند و در سنه ۹۷۳ بعالم باقی شتافته ازوست

آن شوخ که جا در دل ما شیدا گرفت　　مانند زمانه خو به بیداد گرفت
آتش بجهان زدن ز آه آموخت　　خون ریختن از چشم ترم یاد گرفت

تا کی جگرم ز غصه خون خواهد شد　　روزم و شبم اندوه فزون خواهد شد
روزم بخیال آنکه تا شب چه شود　　شب در غم آنکه روز چون خواهد شد

در مزرع دهر کز فنا آمده پاک　　دهقان اجل نریخت جز تخم هلاک
چون دانه گندم همه زان با دل چاک　　از خاک بر آمدند و رفتند بخاک

چون کوشش چرخ را مدار بی بود　　در رفتن و ماندن اختیاری بود
خواهم که چنان زیم که از رفتن من　　بر خاطر ماندگان غباری نبود

میر محمد محسن از سادات رضوی آن ارض اقدس است از حالش بیش از این معلوم نشد و تخلصش هم معلوم نیست این دو شعر ازو ملاحظه شد

حرف محبتم همه جا ازو بر است　　ز آن نشنوی که گلشن تو ز این داستان برآست
نخواهم مهربان با خویشتن در بزم اغیارش　　همی ترسم که غیری بیند و گیرد گرفتارش

مردمی اسمش میر محمد هاشم از سادات مشهد رضا و مدتی در هرات بمصاحبت علیقلی خان شاملو و در وقت قتل علیقلی خان او نیز شربت شهادت چشیده ازوست

آه از آن حسرت که چون وقت وداع از خود روم　　با خود آیم با هزاران شوق بینم یار نیست
کم بهر که رسم شرح بیوفایی تو　　که دیگری نکند میل آشنائی تو

رسد چون تیر بیدردانه بیرون شانه او　　باین تقریب میخواهم شود زخم کمان او

مشرقی اسمش میرزا ملک مشهدی الاصل اصفهانی المولد از منشیان شاه عباس صفوی بوده در موسیقی ربط کامل داشته این چند بیت ازو نوشته شد و در زمان شاه صفی قصیده که بحسب الحکم مواجب او را مضاعف کنند تا آنکه در زمان یکی از وزرا که قدری از مواجب او را کم کرده بود

قطعه بنظم در آورده بایشان خواند فقیر اشیائی از او کرده بود قطعه را بدیهه گفته

ای صاحب زمانه امروز در جهان | از آسمان خطاب تو دستور اعظم است
بر خلق سایه شفقت ایزد رحمت است | بر من سیاهی رقمت سم ارقم است

روز نخست آمدم ز غمهای زدی | این التفات در عوض خیر مقدم است
کوچک دلا زیاده ازین هیچکس نکرد | بر ذات اقدس تو بزرگی مسلم است

جیبم که خانه تو مطاف خلایق است | اما برنگ شور زمینش آب زمزم است
حالا که بر مراد تو میگردد آسمان | چون آن بر تو جنت و بر ما جهنم است

کم کرده مواجب ما را زرفان شاه | این شیوه در مقابل حسان عالم است
ما در جهان ثنای تو بسیار گفته ایم | با ما اگر هزار جفا میکنی کم است

بخیلی شنیده‌ای ز بزرگی درین ادا | کور از فرشته خواند و دیو مجسم است
دیرینه همدمی که دلم زخم دار اوست | ما را مصاحبت تو اگر بیش عمر است

صوفی دردی در قدح دوست می کند | صاف اعتقاد میشت اگر بوراد همست
آن نیستم که عجز کنم پیش هیچکس | غیر از خدا که واقف اسرار مبهم است

رفتی همیشه تخت سلیمان بروی باد | این منزلت نه پایه فرزند آدم است
این نحو اشاره‌ایست که از دور روزگار | بر باد میرود همه گر تخت جم است

القصه پیش ازین که از آن زر بندگان | اکنون که مزرع املت سبز و خرم است
شاید سپهر دور کند بر مراد ما | عالم بیکقرار نماند آه عالم است

در طلب کبک

ایلک قدری کز اقبال فلک بیرت بیار | باز میخارد بناخن سینه کبک دری

از وزیر اعظم گفته

کو نشینه کرد در عهد تو بر زلف جعفار | دامن مرغ کابرا و سایه‌های خاوری
ناخن شاهین گره بگشاید از شاخ غزال | تا کند بر سینه خصم تو روزی خنجری

آنکه جانم را جگر گشته در جسم نقش | داشت کبکی همچو مرغ روح از نیک اختری
صبحگاهی در قفس چون شمع در فانوس بند | بر چراغ او نسیمی کرد تا که صرصری

زین الم بر خویش پوشیدند تو ور دیده ام | همچو قمری در غم او جامه خاکستری
کشته او مشتاق بال افشانی مرغ و کنا | سینه بر خاک میالم زیبا بال و پری

وله فی

گر فرستی هدیه‌ام کبکی که داری در قفس | بنده آزادی بیاری علاجی میخوری

الغزلیات

از کعبه آیم و رنگ آیدم بکو نماید | که از زیارت دلهای خسته می آید
یارب آنکس را دم صبح تو را آباد داد | رحمت تیغ روز قیامت نکشد

می توانستم شکایت کرد از او | غیر او کرد یکری می داشتم
غیر را با یار دیدم مشرقی | کاشش با خود خنجری می داشتم

وله فی الرباعی

آنرا که بعفو ربی اقرار آید | عصیان دو کون را خریدار آید
رزان بیش که کم صاحب کرمی | ترسم که ز بخشش کمت عار آید

وله فی الغزل

در سرای تو دختر و پسر نیست | روز و شب بر خلاف اهل دعا
آن کف دست می نهند بزمین | این کف پای می کشند بهوا

موسوی اسمش میر عماد الدین از سادات آنجا یارست این مطلع از وست

یا رکجی از غیر با پوشان نظر گفتم بچشم | ور نکنی دزدیده در ما مینگر گفتم بچشم

نسبتی از شعرای معمور مشهد مقدس رضوی بوده مدتی در نواحی آذربایجان ساکن و آخر ایام در دار الارشاد اردبیل مدفون گشت از وست

میرفت و عالمی نگران از پس او که | رشکم بدل فزود که تاب نظر نداشت
غایب ز دیده تا شده جان داده نسبتی | بیچاره تاب هجر ازین بیشتر نداشت

می نگری زمان زمان رو روی سوی من | تا شب هجر سوزدم حسرت هر نگاه تو
بسوی تو گر کم آیم بود دلم بود غبار راه تو | ره از آمد شد بسیار گشتم نثار از تو

دردل بود آن دانستمش و نه بای حسرت | چه میکردم اگر دل مینهادم بر وفای او

خواجه نظام الملک وزیریست بی‌نظیر و دبیریست بی‌تدبیر در روزگار جوانی کسب کمالات نفسانی کرده در اندک زمانی از همگنان گوی مسابقت در ربوده بود از آن جهت تحقق عز و شأن و کسب نام و نشان مرتکب خدمات دیوانی با آنکه بمنصب وزارت الب ارسلان سرافراز شده و در عهد ملکشاه اختیار تمامی مملکت با و مفوض داد و نیز بقدر استعداد کشش آمال مردم را بزلال عطوفت حضرت و نضارت بخشیده و آخر الامر بعد از سالهای خدمات لایقه بسبب سعی ترکان خاتون حلیله ملکشاه خللی در بنیاد اعتبار خواجه راه یافته چند روزی بعد از حرکت اردوی پادشاهی خواجه را از اصفهان حرکتی که در نهاوند بضرب کارد یکی از فدویان حسن صباح از پا در افتاده در آن حال این قطعه که مصرع اخیرش از برهان سمرقندی یادگاریست

گفته و خود وداع عالم فانی کرده

یکچند باقبال تو ای شاه جوانبخت گرد ستم از چهره ایام ستردم
طغرای نکونامی و منشور سعادت پیش ملک العرش بتوقیع تو بردم
آمد ز قضا مدت عمرم نود و سه در حد نهاوند بیک کارد بمردم
بگذاشتم آن خدمت دیرینه بفرزند او را بخدا و بخداوند سپردم

وسلطان بعد از استماع این خبر خواجه تاج الملک وزیر ترکان خاتون را برتبه وزارت رسانیده و بفاصله یک روز خود نیز بسفر عقبی شد

گویا فی الحقیقه نظام دولت سلطان خواجه بود و معزی در این خصوص گوید

رفته در یکمه بفردوس برین دستور پیر شاه برنا از پی او رفت در ماه دگر
کرد ناگه عجز سلطان قدر یزدان آشکار قدر یزدان بین و عجز سلطانی نگر

نظیر از اماما آن ارض اقدس و نیز این شعر شریف ازو ملاحظه شده
بصحبت کلب بیداد ازان خوشنودم تا آن بر روز ملاقات دوستان آید

وافقی اسمش خواجه علی از مردم مشهد مقدس و برادرزاده خواجه محمد جان قدسیست و بعلوم رسمی خصوص تفسیر مربوط گویا امامت جمعی کرده از وست

هر که حدیثی از من آن دلنواز پرسد عهد اکنم قاصدی شاید که باز پرسد
ز بزم دوش نه او را خیال رفتن بود بهانه جوی او بهر رفتن من بود

همه جی از زهد شیعه و در بکا حلوای فروخته زبان شیرین داشته
چو کار خوب شما اکنون برم زبان هیچ زرا تا بوقت بخود دنیا کنم شکایت از تو

غزنین از اقلیم سیم طولش و عرضش لج لح تختگاه سلاطین آل سبکتکین بوده و در دولت سلطان محمود گویند یکهزار مسجد و مدرسه داشته
هوای خوش دارد و زرگان از ارکان بر خاسته اند انکه از ظلمت ثنا بوده و بطلا رسته

سید حسن نیکو نسب و بمحاسن موصوف و بمکارم اخلاق و محاسن اوصاف و دانای فنون فضل و هنر بوده و عرفا و زبده ظرفا و در زهد و تقوی سرآمد روزگار و در اظهار حقایق سرحلقه احرار بوده گویند در غزنین روزی در مجلس وعظ ایشان قریب بمقدار هزار کس در پای منبر جمع آمده و چهار هزار کس زر نثار بشرف ارادت اختصاص داشته زنجیر را بسلطان بهرام شاه رسانیده یکی از ندمای خاص را با شمشیر برهنه بتکلف داده و گفت برو تا سید فرستاده که در خلاف کند سید مطلب را دریافته هم در آن روز از غزنین عزیمت حرمین شریفین کرده بعد از مراجعت از آن سفر خیر اثر مدتها در بغداد بوده آخر الامر در ولایت جوین در شهور سنه ۵۶۵ طایر روحش از آشیان بر باغ جنان پرواز کرد با وجود محاسن موصوفه الی در فن نظم نیز طلاقت مهارت داشته

فی القصاید

جهان را شاه فرخ ماه جهانی باید که خلق عالم اندر سایه عدلش بر آساید
ولی را از عطا باید عدو را از خطا فرسوده خداوندی داند گاو بنشد او بخشاید

وله

این منم یارب که چرخم نور اختر می کند چشم روشن ز جاه تیره ام بر میکشد

غزنین

ایضا

این منم کامروز بعد از خواری مرا بر در نهاد
یارب توفیق خدمت ده که تا جم بنده وار
از خدا وندی قدم بر بعث کردم می نهید

وله

چه ساخت در دل تنگم چنین مکان آتش
عجب که لاله شناسی حسود شد بشگفت
عداوت زر تو هم راست کاند آرد

وله

همچنان دیگر لبی ابر مروارید بار
سبزه زنگار گون لعل گریبان از شاخسار
بادی بر زد گل ز روی ابر میریزد گلاب
گلبنان هر صبحدم چون دلبران خندند خوش
این از زر انگشت و آن زین زبان ابلق

وله

چون شمع روز روشن از ایوان آسمان
در پیش خان آمد از آن چشم روز افکنی

وله فی

ستاره چشمش در خدمت و سهیل کمین
کشاده دولت و دین چشم تا رود بر تخت
جهان بکام و فلک بنده و ملک در اسپ
قوی دل و مبادا سبک در فتح شد
نشاند بری در آن دو خانه اعظم
نقابت صف نجم به پهلوانی داد
طرب سرای سپهر از کو شنوایی داد
رهبر کشش اول گزید صباغی

باز هم اکنون با هزار آن ناز در بر میکشید
پس سلطان السلاطین شاه سنجر میکشد
وز جوانمردی قلم در حق کشوری کشد
بانگ کوسش حلقه اندر گوش تیر میکشد
نیافت جای مگر در همه جهان آتش
دعا که کوش با داش در دهان آتش
بروز محشر از تنگ بر کران آتش
بخ شده ابکشم گرم و سرد تو مرا
آورد شاخ شکوفه عقد مروارید بار
لاله شنگرف رنگ آید پدید از کوهسار
چرخ می آرد نوید و شاخ می بارد نثار
بلبلان هم نشب چون بیدلان نالند زار
رنگ و بوی از یکدگر دارند هر دو مستعار
این یکی از چرخ پنهانست هر یک آشکار
تا که در دو فتاده بدریای قیر وران
در راه جهان که باشد از آن روح زبان
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب
شهاب رمح و سها ناوک و هلال کمان
نهاده جان جهان گوش تا دهد فرمان
امید تازه و دولت قوی و بخت جوان
بهر دروغ برین بنده ضعیف گران
کز آنست هر چه کم بود در همه کیهان
آب و آتش در تیغ او کنند قران
کز آنست عالم پر طوطی شکرستانی
کز آنست لاله دلکش خرمی در بستان

در زمین هر لحظه چون قارون فرو میشدم
آنکه از طعمش همیشه بحر مایه میبرد
در تماشای رای فلک و رعقد انجم میبرد ها
گوهر چشمش سرمه اندر چشم اختر میکشید
تو بنده دل من خوش کن ار چه بود دراست
یمین دولت بهرامشه که اندر بزم
کرم چو مشک دهی چو سحاب بر بار
تو در بهار نسیمی و در خزان آتش
گاه باد از عارض گلبن براند از نقاب
خطه باغ از ریاحین سبز و رخ حیات خجست
همچو قارون پای لاله در گل ارمانند
غنچه زر از خوش دلی در پوست کی ماند حجاب
ماه اگر کشت ز ماه رایت او بهره ور
وان دگر در خاک غلطان زنیت زور خجار
من رو بسوی ره نهاده بفال سعد
در آب و سمک تو جز بسلسله
علاء دین و دین خسرو زمین و زمان
ابو المظفر بهرامشاه بن مسعود
تبارک الله از آن ساعت خجسته سعد
بدان خدای که هر روزه در حقیقت او
درین دو و ز ده منظر هزار شمع آرد خورشید
سپرد صدر ششم را بتقاضای دل
خجسته کش چهارم بگبر زر آراست
درین رواق دوم کاتبی پدید آورد
بدان رسول که برزق آسمانی پناه

چون مسیحم هر دم اکنون چرخ بر بر میکشید
و آنکه از جودش بدامن ابر گوهر میکشید
باز چترش در ملک و در زیر شهپر میکشید

ایضاً

بکشت آتش کیست دهان آتش
زبان خنجر او راست سر جان آتش
درم چو عود زند بر میان جان آتش

ایضاً

گاه ابر از قطره شمشاد بخشد غبار
گوشه شاخ از شکوفه پر درر چون گوشوار
زانکه گوی گشته از طلاوت مویه نگار
باده را از خرمی در جام کی ماند قرار
عید اگر بوی ز عهد طلعت او مایه دار

ایضاً

امید خود برید ز پیوند خاندان
در کوه او ملک ز خود جز برد بار

المقطعات

هست نامش بر نامه ظفر عنوان
که باز گشت مظفر ز غزو هندستان
نموده روشن چون آفتاب صد برهان
نه تاج صبح قبایست همی بود تابان
نه یک نم از قلم اوست چشمه حیوان
نه روشنست بدو دیده زمین و زمان
نه نقش خانه او هست حیله دیوان
ملک تعالی تاج نهاد از فرقان

برحمت و دم جانبخش عیسی مریم
به لطف کف پر نور موسی عمران
بجوش نشینی عمر و بجوش حرارت
بنقشبندی عقل و بدلگشائی جان
بخاک پایت کان دیده را سرمه
ببادگر زنت کان فتنه زار بوطوفان
بکوشش تو که از وکیش فتح شد آگاه
بکین تو که از و چشم چرخ شد حیران
بهمت تو که اندکی از و شود بسیار
برحمت تو که دشوار از و شود آسان
بحق نعمت بگرد که تر اکان است
فزون ز ریگ بیابان و قطره باران
خدایگانا گندم نخورده چون آدم
برون فتادم ناگه ز روضه رضوان
خدای عز و جل داند ای سلیمان قدر
که همچو عنقا زین بزم گشته ام پنهان
دگر بیابم روا ز و فا چنان باد
که پوست بر تن فرعون آهنین زندان

وله فی

عروس بخت را گر زیوری هست
بر آسمان و زمین همچو صبح و گل هرگز
ز خنده ره زده نه در حال خنده جانه

وله فی

دل رفته بود و جان شده منت خدای را
ای شاه جهان ز ره خطر میبخش
جرم من اگر هست اگر نیست ببخش
آن را که دل خم موییت دیدم
پنهان ز دیده خاک کوییت دیدم
در جستن لقمه آتش به ازان
عمرم بباد شد که جان بود و چه جان
ای کرده بسی بدی بجای دل من
از عشق تو شد ز جای پای دل من
شاها نگه وزیر باید داری
گیتی همه جهان کشید داری
تا چند ز جان مستمند اندیشی
تا کی ز جهان پر گزند اندیشی
ز ان جان که نداشت هیچ بود و نه بهر
ز ان دل که فرو گذشت زودم تو

بحسن نغمه داود و رحمت ادریس
بنظم ملک سلیمان و حکمت لقمان
بدولت تو که باد افزون و پاینده
بنعمت تو که باد ابدی و جاویدان
بساغر تو که اورا است در دهن دیده
بخنجر تو که اورا است در شکم دندان
بخطبه ها از القاب است نازنده
بخط ها ز لفاف است آبادان
بعهد تو که دراز است بیش از مدت
بعفو تو که فراخ است بیش از میدان
بعمر خود نه فراموش کرده ام نه کنم
نه هیچ در دلم آید که هرگز این بتوان
شکفته گلبن دولتی چو صد هزار گلزار
دریغ بلبل طبعم اسیر خارستان
اگر ندارم دل در هوا چنان بادا
ز موی در تن من کعوه آتشی پیکان
مرا عزیز تو کوبی ... جوی بهایی
کنون ذلیل مگردان بکنجی و گری طمان
درین نه حقه آینه گون نیست

المقطعات

آخر دلم به آرزوی خویشتن رسید
وانچه از خدای خواسته بودم بمن رسید
کان دل بسینه آمد و آن جان بتن رسید

الرباعی

هر چند گناه من بزرگ است ای شاه
دایم ز تو بزرگتر نیست ببخش
سبحان الله هیچ ندانم امروز
تا روی تو دیده ام ز روی تو دیدم
عهدی کردم ز تیز تا رم بزبان
جان بقهی برای تا نه بجان
یکروز نخسته رهای دل من
اینست و ازین بتر سزای دل من
چشمی و بشب حلقه ربا باید داری
شکر ایزد را که هرچه باید داری
آنچه از تو توان ستد همان گاه
یک ذره بگو مباش چند اندیشی
ز ان دیده ره نقش تو نمودم تو
دیدم همه زار و آرزومند تو بهی

حکیم سنایی دلش منبع دانش و عرفان و جانش مخزن حکمت و ایقان است و نزد حکما فیلسوف وقت و پیش عرفا شیخ موصوف از حکما حکیم انوری و حکیم خاقانی لمحای عقیدت باو داشته اند از عرفا مولانا جلال الدین رومی بنهایت وثوق باو اظهار میکرده چنانکه گفته

بیم جوش کرده ام من نیم خام
از حکیم غزنوی بشنو تمام

حدیقه اش لبریست از تراوات لجی حکمت آمیز مملو و کتابیست از کلمهای معرفت شوق انگیز مشحون عرض در مرتبه فقر و فنا مرتبه تحقیق کرده که همه ز دق نی تا روزی کنار در او این حال شوق شعر داشته و مدح ملوک میگفته آخر الامر مرتد شده در غزنین ببعدالرحمن لکلد از سدره پرواز کرده و در تاریخ رفتن مقعد صدق عند ملیک مقتدر بهمان گرفت و کان ذلک فی شهور سنه ۵۴۵ و سبب آگاهی از گنجائی بچه دیوانه در غزنین که مشهور بلای خوار و سنگ

ه سلطان ابراهیم غزنوی بتسخیر قلاع کفر هندوستان عازم بود حکیم قصیده گفته و میخواسته بگذراند اتفاقا سحری بعزم حمام از خانه برآمده در گلخنی آوازی بگوشش رسیده بر فراز گلخن رفته دید گلخن تابی شراب از سبو به پیاله میریزد و آن دیوانه میگوید بیار بکوری چشم سلطان که کار اسلام را تمشیت داده بتسخیر ولایت کفر میرود دیگر باره کش پیاله دیگر بده بکوری چشم سنائیک شاعر که نمیداند برای چه آفریده شده و بچه کار مشغول است فردا که ازو پرسند که بدرگاه احدیت چه آورده خواهد گفت مدح سلطان را آورده ام حال حکیم متغیر شده رغبت ترک امیزش سلاطین کرده در گوشه منزوی شده سلطان بهرام شاه خواست خواهر خود را بشیخ دهد شیخ ابا کرد سفر آخر حرمین بعد از مراجعت بخدمت شیخ ابو یوسف همدانی که یکی از بزرگان و علمای اهل ایقان است رسیده دست ارادت باو داده الغرض در جلالت قدر از کتاب ... مستغنی است

فی القصاید

مکن در جسم و جان منزل که این دونست و آن والا
قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا
بهرچ از راه باز افتی چه کفر آن حرف و چه ایمان
بهرچ از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا

گواه ره رو آن باشد که سردش یابی از دوزخ
نشان عاشق آن باشد که خشکش یابی از دریا
سخن کز روی دین گویی چه عبرانی چه سریانی
مکان کز بهر حق جویی چه جابلقا چه جابلسا

بگو مغرور غافل را برای امن از آن نکته
مده مخمور جاهل را ز بهر طمع او خرما
نه حرف از بهر آن آمد که تو نوری ز بهره
نه حرف از بهر آن آمد که دزدی چادر زهرا

تو علم آموختی از حرص انگه ترس کاندر شب
چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا
چو علمت هست خدمت کن چو بی علمان که زشت آید
گرفته چینیان احرام و مکی خفته در بطحا

چو تن جان را مزین کن بعلم دین که زشت آید
درون کفش شه عریان و بیرون کوشک در دیبا
ترا یزدان همی گوید که در دنیا مخور باده
ترا ترسا همی گوید که در دنیا مخور حلوا

ز بهر دین بکند ای حرام از حرص یزدانی
ولیک از بهر تن ما را حلال از گفته ترسا
مرا باری بحمد الله ز راه حکمت و همت
بسوی خط وحدت برد عقل از خطه اشیا

نخواهم لاجرم نعمت نه در دنیا نه در جنت
همی گویم بهر ساعت چه در سرا چه در ضرا
ره یارب مر سنائی را سنائی ده تو در حکمت
چنان کز وی برشک آید روان بوعلی سینا

بگردون عمر من خنج کل ده در طفلی بوم گشته
بگردان حرص من چون ملک در پیری شوم برنا
بحرص ار شربتی خوردم مگیر از من که بد کردم
بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا

بهرچ از اولیا گفتند [illegible]
بهرچ از انبیا گویند آمنا و صدقنا

ایضا

وله

ای پیش سبب از بر ما رفته به آزار
ای مانده ز آزار تو ما سوخته و زار
دل برده و بنشسته بر سینه ما هم
گل برده و بنشسته در دیده ما خار

ما در طلب زلف تو چون زلف تو بیحال
ما در هوس چشم تو چون چشم تو بیمار
ای خوی تو با لوی تو هم آتش و هم عود
ای رنگ تو با جنگ تو هم مهره و هم مار

از خنده جهانبخشی و از غمزه جهانسوز
در صید دلاویزی در جنگ جگرخوار
در لطف لبان تو لطیف است و نمکین
در قد میان تو ضعیفست ستمکار

ما از تو وفا چشم نداریم از ایرا
ترکی تو و هرگز نبود ترک وفادار
از جنگ میازار دو گلنار نیم نوی
در زهر میالای دو یاقوت شکربار

ما را ز فراق تو خرد هیچ نماندست
این بخرد دیها همه معذور همی دار
در عذر پر مرقانی و بر عیب بدیدن
بنگر سوی سلطان نکوخوی نکوکار

وله

طلب ای عاشقان خوش رفتار
طرب ای شاهدان شیرین کار

ایضا

تا کی از خانه هان ره صحرا
تا کی از کعبه هان در خمار
زین سپس دست ما و دامن دوست
بعد ازین گوش ما و حلقه یار

در جهان شاهدی و ما فارغ
در قدح جرعه و ما هشیار
چه روی با کلاه بر منبر
چه روی با زکام در گلزار

ترمز اجی بکر دو دست قدب
خشک مغزی مبوی در تاتار
رخت بردار ازین سرای ره مست
بام نو زرد خ ور برطوفان بار

خود کلاه و سرت حجاب تو اند	تو میفزای بر کله دستار
گرچه از مال و کنز مرت نه بود	هم خزینه پرست و هم انبار
ره رها کرده ارزانی کم	عز بدانشه رز رنی خوار
نه بدان لعنتست بر ابلیس	که بداند همی یمین و یسار
هیچ بنرود فقند چرخ مکن	با دو تا کرکس و دو تا بردار
که توان کرش حال عشق معلق	که توان کوفت سنگ خاره بکار
سابق و قاید صراط الله	به ز قرآن مدان و به ز اخبار
بر خود از راه پادشاهی هست	برگ نیش تو با دشه مشمار
افسری کان نه دین نهند بر بر	خواهش افسر شار و خواه افسار
هرچه نز روی دین خوری و خوری	در شمار آرت کشند روز شمار
جز بدین ظلم بیخ ار بکشد	پیشنازی مسمّی رز زر
خواجگان بعه اند بیش از ما	در عطا کنت مهر و کشت عیار
در بن چاه پای سر بر هنگ	بر سر دار پای تن بن دار
در طریقت خود این دو باید ورد	اول الحمد و آخر استغفار

وله

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار	وی خداوندان قال الاعتذار الاعتذار
پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند	عذر آرید ای سپیدیتان دمیده بر عذار
سنگ باید مر شمارا زین سگان برف در	دل بگیرد مر شمارا زین خران بی فسار
پرده دار عشق دان اسم علیها بر فقیر	پاسبان در شناس آن آب تیغ اندر بکار
عقل جزوی کی تواند گشت بر قرآن محیط	عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار
شاعران را از اشعار و دیوان مستمره هست	جای عیسی آسمان و جای خرطیش چار
گرچه پیوستست بس دورست جان از کالبد	گرچه نزدیکست بس دورست زر از کوهسار
مال در ریگ روانست در یا اندر نهند	کشت کوری لیک خوکست و نخ در کش زار
دین نه نزد کافری باشد که در ایمان تو	حق همی جای نماید خاک سرکین استوار

وله

که توانستی بر فتح اد کرد ادم از ز ضیعه

کله آن که نهی ز درفقت	ریک در موزه کیک در شلوار
بس تفاخر مکن ز اندر حشر	کنده‌ات کژدم است و مالت مار
پاک شو بر فلک چو ابر اسم	کشته از جان و عقل و تن بیزار
ز آن بدان لعنتست کاندر دین	علم داند بعلم نکند کار
کز دو بال برش کرده نشد	هیچ طیار جعفر طیار
هرکه از چوب مرکبی سازد	مرکب آسوده دان و مانده سوار
جز بدست و دل محمد نیست	حل و عقد خزینهٔ اسرار
تا ز اول همش نشد مریم	در بنا مد مسیح در گفتار
بکند عشق نفس زنده قبول	نکند باز موش مرده شکار
بره و مرغ را بان ره کش	به بالان رسند در مقدار
گرد دنیا مگرد و حکمت جوی	ز آنکه این اندکست و آن بسیار
وین بخیلان وقت ما همه روز	رنج خوارند و مستراح انبار
تا نه بس روزگار خواهی دید	هم سپه مرده هم سپهسالار
گرسنهٔ زیان ما همت	کله کو ازو بشکافت بدار ها
هر دم از همنشینی ناهموار

ایضا

پیش از آن کین جای عذر آور فرو ماند ز نطق	پیش از آن کاین چشم عبرت بین فرو ماند ز کار
تا کی از دار الغروری ساختن دار السرور	تا کی از دار الفراری ساختن دار القرار
گر مخالف خواهی ای مهدی درآ از آسمان	ور موافق خواهی ای دجال یکسو برآر
ای ب عشاه اندر حشر خواهد بود ازانک	هست ناقد بس بصیر و نقدهایی کم عیار
یک شود ملک تو عالم تا تو باشی ملک آن	یک بود نثار کش و ربچینید نثار
باش تا طلب پدید آید که امروز بند خود	باش تا طلب پدید آید انها را که امروز بند خار
حرص و شهوت ار تو بیند رد خصم صحبت	چون پلنگ بر بیابان در روی و بوف بر بیار
حق همگوید بده تا ده مکافات دهم	آن بگیرد ندهی و پس آن شتابی در شمار
خشم و شهوت مار و طاوسند در ترکیب تو	نفس را این با برده و دیو را آن در شمار
گر نبودی را رهبر ابلیس را طاوس و مار

ایضا

در که حق همه زرق و فریب و هوس
بندهٔ خاص ملک باشد [illegible] فلک

وله

ای بدریای ضلالت در گرفتار آمده
احمد مرسل نشسته یک رو ادارد خود
شو مدینهٔ علم را در جوی پس در وی خرام
آنکه او را بر سر حیدر همی خواند امیر
جز کتاب الله و عترت ز احمد مرسل نماند

وله

بس که شنیدی صفت روم و چین
پای نه و چرخ به زیر قدم
گاه ولا کو بدست او چنان

وله

برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن
هر چه باید جز هوا آن دین بود در جان نگار
سر بر آر از گلشن تحقیق تا در کوی دین
در ره دین خود [illegible] کاندر او [illegible]
قرنها باید که تا یک کودکی از لطف طبع
ماهها باید که تا یک پشت پشم از پشت میش
ساعتی بسیار بباید کشیدن انتظار

وله

دی ز دلبستگی زمانه طوف کردم در چمن
سوسنی دیدم با رو دیده در میان سروبن
بوی بر رویان بود عطار را در [illegible]
باغ گفت از راه دیباکان سنایی بر خور [illegible]

کار در کار خداوند جهان می کن و بس
روزها ایمنی از شحنه و شبها ز عسس
گرچه نبوی زشت بخواری [illegible]
زین برادر نیکی [illegible] باور داشتن
دل اسیر سیرت بو جهل کافر داشتن
تا که آخر خویش را چون حلقه بر در داشتن
از ره [illegible] بنیارد پاس قنبر داشتن
یادگاری کان توان تا روز محشر داشتن
ارزنی سلطان دین پس چون روا داری همی
خیز و بیا ملک سنایی ببین
دست نه و ملک بزیر نگین
گاه عدو کو بدست او چنین
چشم بنو دست برا عدا [illegible]
رخ چو عیاران میار آنجا چو نامردان مکن
هر چه بینی جز خدا آن بت بود در هم شکن
کشتگان زنده بینی انجمن در انجمن
چون شوی بسیار بهر کوی [illegible]
عالمی کامل شود یا فاضلی صاحب سخن
صوفیی را خرقه گردد یا حماری را رسن
تا که در جوف صدف باران شود در عدن
یا چو قبله در ره توحید نتوان رفت راست
بلبلان جان دیدم آن جسته از زندان تن
نرگس اینجا بار جسته در کنار نسترن
نقش پرچین شد نقاش از [illegible]
بر چنین آواز و رنگ و بوی [illegible]

هر که او نام کسی یافت از آن درگه یافت
گرچه با طاعتی از حضرت او تا ایمن
کاندرین ملک چو طاوس بکار آید مگس
یوسف مصری نشسته با تو در یک انجمن
[illegible]
هر [illegible] نکو تاید ز روی اعتقاد
تا سلیمان وار [illegible] حیدرا صدر ملک
ارزنی سلطان ملکشه چنین بیند اری روا
جز علی و عترتش محراب و منبر داشتن
تا همه دل بینی بی حرص و کین
رزنه و کمان ملک زیر دست
روز همه فارغ و آزاد و خوش
چشم بد یارت برابر [illegible]
یا برو همچون زنان رنگ و بوی [illegible]
چون دو عالم زیر پایت قطع شد باکی مکن
در یکی صف کشتگان بینی بشمشیر حسین
هر خسی از رنگ و گفتاری بدین ره کی رسد
سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
عقدها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و گل
صدق و اخلاص و درستی باید و عمر دراز
یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن
[illegible] طلب [illegible]
چاک کرد بر نوای عندلیب [illegible]
من در آن صحرای خوش با دل همی گفتم چنین
مجلس قاضی القضاة و قاری و [illegible]

ای برادر کس او باش و میندیش ز کس
گرچه با معصیتی از در او لا تیأس

الف

زشت باشد چشم را بر نقش آزر داشتن
تا تو را نی خویشتن را ایمن از کیفر داشتن
حق حیدر بردن و دین پیمبر داشتن
زشت باشد دیو را بر تارک افسر داشتن
تاج و تخت پادشاهی جز که [illegible] داشتن

الف

تا همه جان بینی بی کبر و کین
[illegible] فلک زیر زمین
چون گل و چون سوسن و چون یاسمین

الف

یا چو مردان اندر آ و گوی در میدان فکن
چون دو کون اندر دو دستت جمع شد [illegible]
در دگر صف خستگان بینی ز زهر حسن
درد باید صبر سوز و مرد باید گام زن
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن
تا قرین حق شود صاحب قرانی در قرن

الف

بد رهان خندان [illegible]
قرطه گلی بنفشه [illegible]
کاینت عشق افزای صحرا وینت جان پرور وطن
[illegible] فارغ [illegible] زمین

رنگ و بوی بی‌وفایی ما چه بینی کاین عقد
شمع ما را کر لکن گوید که چرخ از چوب و خاک
شمع دینار را بپای کر یک در یکی زنان
ساکنی از حلم او خیزد چو جزم از جرم
نجم را با غ این شاه میکند و از رنج خار
چون پیمبر بر شوی و الشمس خواند آفتاب

ولـه

ای ز فر تو زین و ملک جهان
می بگویم ما این بدست ولیک
کرد اکرام خو ضیفان ولیک
گاه دربان مارم از بر کوه
زین و مرکب تر ازرا بکذار
مسکن خود کند اشتم لبشا
کرچه صد کار داشتم در مرد
من ندانم کیم کزین درگاه
من چه دانم جناب حضرت تو را
کرچه از خوی بنده کرم شوند

ولـه ایضا

کو بنده چو پیغمبر ما رفت ز عالم

ولـه

ای سنائی عاشقی را درد باید درد کو
زاتش واز آب و باد و خاک پیدا این کار کار

ولـه

از پی رد و قبول عامه خود را خر مساز

ولـه

دل بدین شد و بر ما هر کز نه از دم زن
هست شمع کف او را شمع هشیاران انکر بکنی
در طریق دین بگوید صد هزار ارا ولیان
برتری از علم او زاید چو بینی از صرف لمن
فاخته کوکوکنان نفیر اکونش زیچمن
چون وحی آمد از او و النجم خواند ذو المنن
بیچای یوسف و پی سوز یعقوب از کزاف
ای جهان از فر تو فرور دین
من نشیم در خور چنین تمکین
تو ز جبرئیل عدل سلیمان
گاه مهمان مور زیر زمین
تا شوم زین پیادکی فرزین
می چه خواهیسه از من مسکین
از برای تو رفتم از غزنین
حق درش دیده و مه غمکین
خرچه داند جناب حور العین
خواجکان مجول کبر آکین
هر زمان کو بنده دل در مهر دیگر باز بند
میراث حلد فنیش لبخلدن داده بیتمان
با دختر و ابن عم و دارا دو دو فرزند
بارحکم نیکوان را مرد باید مرد کو
یکی فرغ و یکی نسیم و یکی نم و یکی کوه کو
گرد رحت صف زند لشکر دیو و پری
زانکه نبود کار عامه جز خری یا خرخری
مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی

سوی تو مرغی توده حق و حق او را بنده اند
سوسن آزاد در ریش ما بر بتابید اجلد
چون عروس فکرت او چهره بنماید ز بیت
من چه کویم کر ز فردوس برین آید بر تو این
شاد باش ای مهتری کز بهر دفع چشم زخم
مدعی بسیار دارند اندرین معنی ولیک
تو بیایی نباید از هر باد و از هر پرین
مکن احسان خود بمن ضایع
پیش چون من کریسه نی بنهند
تا تو ای خضر عصر در شهر آیی
ای زمین حشمت مرا مکن حشرش
سپهر جبرئیل مرکب اوست
من بچشم شاک شده ام
حق بدست من و من از جهال
آری آری ز ضعف باشد اگر
روح عیسی ترا چه جوی ریخ
همه صفر ای خواجکان برد
پادشاهی کوه باشم پیشا چون کنم
نه ز ملکی ملک به بیگانه نداد است
میراث به بیگانه دهد شیخ مسلمان
دور زوایای خرابات از جهان مرد انستی
بر درختی کاشیان مرغان همی کشتان زدند
ملک سلیمان تراست کم مکن انگشتری
کا و را باور کنیسه اندر خدای عالمیان
وزین آیین پدیدستان پشیمانی پشیمانی

نقش بندان در خط و مشکیان در ختن
کلک مانده است ازچه هستش ده زبان در یک دهن
نیرهای ظفر تو ابر خیرد از جان در بدن
کز تو خوشتر چیست کو به مجلس قاضی حسن
خرقه در بازد فقیر و بت بسوزد برهمن
زیر کان داشند بیرار از نوش و خار از سمن

ایضا

ای ز بانم تهی است در تحسین
قرص خورشید و خوشه پروین
بنده را عمول هست و قرین
مکافات آن نباشد این
چه کند جبرئیل مرکب و زین
ور نه بی‌نسیم بچشم یقین
در ملامت چو صاحب صفین
کرد و شیره کم تستغنین
دم آدم ترا چه جوی طین
ذوق این قطعه ترش شیرین

فی المقطعات

رود قبر شاهان جهان قبله فرو خوانی

ایضا

چند کویی مرد هست و مرد هست آن مرد کو
زان درخت امروز شاخ و بیخ و برگ و ورد کو

ایضا

نوح را باور ندارند از پی سیمرغی :

ایضا

وله

کوبی که بلند تا چکنند کی رود بد

مال هست از درون دل بخت بت

وله

کس بر خوجه که آن عرلوی عر است

وله

خواجه چون نان خورد در آن موضع

با همه خلق جهان کرچه از آن

اگر ز رای رحمت نشوم تا دلم

وله

کی کشی خود ز سنولست هرگز

وله

این جهان بر مثال مرداریست

وله

بکنند دانا مستی که خود را عاقل می

وله

یک ز چشم دل بنگر تا ان زندانی خاموشان

وله

آدمی را دو بلد کردر هی

سکست آید مرا بر دل زین زندان سلطانی

فرزندکان و دخترکان هستیم ما

وله ایضا

زر چنان است که آب گشته را

تا زرنا سبب مرا بری نزد خواجه آب

دیک خواجه ز گوشت دو شیره است

وله ایضا

بیشتر کره و کمتر برهسند

وله ایضا

نکس را پدید آورد روزگار

بکیت ره وری صحبت نورزد

که گر خود نفاقیت جان را نگاه

کرک ای کرد او هزار هنر از

آخر الامر بر پرند همه

سهند مرد خردمند سوی مستی پی

کرکس بخشش کو نیند که می کوته او

ره نیاید قوت گویا در ابتا بوان زحسان بینی

چه باید نازش و نالش به اقبالی و ادباری

داند از هر دو بلد روز بهی

به دور زندان سلطانی منم سلطان زندانی

خود یاد ناوری که چه کفه و پنج شده

رز درون مرک و از برون مرک

مطبخ او ز خود باکیزه است

وا

آنچنان نی ره بمیری بر هی

که تا بر سر رای رحمت آید

ره صحبت نفاقیت با اتفاق

و کر اتفاق تهجران نیز زد

ای فرزاور اهی زند مخلب

ور همه باز ماند این مردار ما

چه خوری چیزی کر خوردن آن ترا

ور کنی عربده کو نینه ره او کوته فی

سر زلف عروسان را چو شانه پیش آن با

ره تا بر هم زند دیده نه این ماند نه آن

یا کنند بر شکم خویش زنان

ایضا

آن مادر زن و آن پدر زن قدیم

وز برون با دیگه چه روز چه شب

ایضا

هم لفظ غزنوی بمصحف ترا جواب

ایضا

مور را آرزوی نان زیره است

نه چنان نی ره بمیری برهسند

دمی بو که به زاری رحمت زید

ایضا

دل مرد دانا ازین هر دو لرزد

ایضا

او مر این را همی زند مشکار

ایضا

نی چنین سرو نباید بنظر سرو چو بید

ایضا

رخ کلرنک شاهان را برنگ زعفران بینی

ایضا

یا کنند پشت خم از آب بهی

وله فی الرباعیات

ای مه تو بی از چهار گوهر شده هست
در باغ خلد ف... چار به است
رنگ از دل عاشق تو کس تر داید
فریاد کنم ز جور آن زلف دراز

زینت تو در چهار جای بوست
و آن چار به لطیف در بار به است
بند فلکی بجز فلک تکشاید
تا با رخ تو نگوید آن چند نماز راز

در چشم آب و در آتش اندر دل
آن به که در اول است زان چار آست
کر دون نه چنان رود که ما را باید
دست از رخ تو زلف تو کی دارد باز

بر سر خاک و بادی اندر کف دست
و آن به که در آخر است زان چار به است
آری چو رهورهی چو آید آید
کاین روی تند رو کشت و آن چه کند باز

بادی و در آیی به تشم همچو نفس
هر عشوه که تو فروختی بخریدم
با ابر همیشه در عتابش بینم
بحری شه که با دوست بر آمیزم نی
چون موی شدم ز رشک پیراهن تو
کشتم ز غم فراق و بیداد رزی

من مثنوی

کفر و دین هر دو در رهت پویان
هست در وصف او بوقت دلیل
گر نگوئی بد و نکو نبود
با تو چون رخ در آینه مصقول
نور خورشید در جهان فاش است
آن احد نه که حس شناسد و وهم

وله فی

کفر احول یکی دو بیند چون
پس غلط کیش آنکه این گشت است
کرده آخر خدای در همه فن ها
هر چه استاد بر نوشت و بر انداخت
بشنو چون روی که جانبیست
سوی تو نام زشت و نام نکوست
هر چه در حق سوی و ساز نیست
مرگ این را هلاک و آن را برگ
مار اگر چه خبیث بد خوست
آنچه مختار زیر پرده اوست

وله فی

ماری که همی دلم بسوزی بهوس
هر تیغ که بود در جهان بشنیدم
جو بیند ز نور آفتابش بینم
عقلی نه که از عشق بپرهیزم نی
و ز رشک گریبان تو و دامن تو
چون نور تن و در سینه نورانی
ای خرد بخش بی خرد بخشای
وحده لا شریک له گویان
نطق تشبیه و خامشی تعطیل
در نگوئی تو باشد او نبود
نور را اتحاد جوی و حلول
آفت از ضعف چشم خفاش است
آن صمد نه که عقل داند و فهم
پیری احول از پدر پرسید
من نه بینم از آنچه هست فزون
کاحول از طاق بنگرد جفت است
قوت را ز بفعل آکسین
طفل در مکتب آن تواند خواند
باز پس چون جهی که با بیرست
ورنه تحقیق عطاهات هر چه از دوست
اندر آن مرحله که زیر اسوی است
زهر این را غذای و آن را مرگ
پاسبان درخت صندل اوست
زانکه مجبور هست کو اوست
نقشبند برون گلها اوست

آیا به تو زنده توان بعدو بس
هر رزق و حیات داشتم ور زیدم
گر مرد ملک دیده و نیست چرا
دستی نه که با قضا در آویزم من
کین بوسه همی دهد قرعهای ترا
با بنده مرا بقول نیک آموزی
ای درون پرور برون آرای
هر زه بیند روان پسنده
نه ز عجز است دیری و زود لیس
آنکه پیش تو پیش از آن زه نیست
پیش آن کش بدل نشان بنود
احدست و شمار از و معزول
تا تراز درون شمار و نگیست
کاش در های بسته را چو کلید
احول از هیچ گز شمار زیست
بد و نیک تو بر تو زرنده اوست
تا چو زاده شیشه بکشا بیند
بند کان را که از قدر صد راست
خیر و شر نیست در جهان بخن
بد بگبر خلف بخرد نکنند
مرگ اگر چند بد نکوست ترا
گر چه گژدم زنیش بگزاید
اژدها گر چه عمر کاهان است
دست و پای همی زن اندر جوی
نقش دان درون دلها اوست

خاکی که به دست باز گشت همه کس
تا دوری تو پیشم آخر دیدم
هر که که نگه کنم در آتش بینم
پایی نه که از میانه بگریزم من
و ز رشک شب و روز دست در گردن تو
چون نور تن تخو بدت گیرد روان

حدیقة الشعرا

آفرین جز به او نپسنده
نه بعبرات خشم و خوشنودیش
غایت فکر لست الله نیست
صورت آینه یکی بنود
حدت و نیاز از و مخذول
چه یکی گو چه دو که هر دو یکیست

الحکایت

مه که بر چرخ دولت چاریست
تا بدر بایه در شبی یا دوست
زانچه گشته خانی آن را تیسند
آن نه زنیشان که آهن از فولاد است
نقش خیر و شر بدست و بمن ها
خود نکو کار هیچ بد نکند
مال میراث جمله زو نیست ترا
در دوری مرهمت بکار آید
هم نگهبان گنج شاهان است
چو بدر بار رسی رخوی مکو با

الحکایت

ابلهی دید اشتری بچرا   گفت نقشت همه کجست چرا
گفت اشتر که اندرین پیکار   عیب نقاش میکنی هشدار
در کجی من مکن بنقش نگاه   تو ز من راه راست رفتن خواه
لطف او بی‌نوا نوازنده   قهر او نازنین گدازنده
ناکسان را بلطف خود کس کرد   خاک را قبلهٔ مقدس کرد
گر نبودی ز روی عنایش پاک   کی شدی تا ابد سرشته خاک

حکایت

رادمردی کریم بیش بس   داد چندین هزار بدرهٔ زر
پسرش چون بدید بذل پدر   تر زبان شد بعیب و عذل پدر
گفت بابا لطیفه‌ای من گو   گفت قسم تو در خزینهٔ او
قسم تو پوشش و پای‌افزار   من بدادم او دهد تو باز
او بجز کارساز جانها نیست   نکند با تو ظلم از آنها نیست
هر یکی را عوض دهد هفتاد   چون دری بست بر تو ده بگشاد
گر ترا دانش و درم نبود   روزی تست هیچ کم نبود
تو خزانه تهی مپندار ز   چون بدو دادی او دهد تو باز
که خدا را همه غنیم و هوست   که رها کن ترا خدای بسست
روزی تست بر علیم قدیر   تو ز میر و وزیر خشم مگیر
ابر اکرم بداد یکسالت   سخت نوزیده هستم اولت
رزق کرد سر برفتی زنهفت   رزق برلست هرچه خواهی کن

حکایت

کسنک خویش خشک دید و بکمت   کای همای نو و همای کهن

فی النعت النبی ص

آمد اندر جهان جان هر کس   جان جانها محمد آمد و بس
اندر آمد ببارگاه خدا   دامن خواجگان لولاک درپا
او سری بود و عقل گردن او   او دلیل بود و انتهای او
همه شاگرد او و مدرسشان   همه مزدور و او مهندسشان
عرض کن ز حکمت ازل اوست   اول الفکر و آخر العمل اوست

فی منقبت علی ابن ابی طالب ع

تا بجز رای دل از تنا کش   هم کشی چو مصطفی لعیش
ای سنائی بقوت ایمان   مدح حیدر بگو پس از یاران
با مدیحش مدایح مطلق ها   زاهق الباطل است و جاء الحق
عشق را بحر بود و دل ارکان   شرع را دایه بود و دین را جان
او ز خصمان چو نام بود از ننگ   او ز مردم چو لعل بود از سنگ
نام او کرده در ولایت علم   علی از علم و بو تراب از حلم
تاج حکمش که رشته از رونق   تخت علمش نهاده بر در دین
جایب هر که با علی نه نکوست   هر که گو باش من ندارم دوست
بنگ از آن شد بر او جهان تنگ   هر آجورد بود و مرد بزرگ

کیفیت خلق آدم

پدر آدم اندرین عالم   هست رازنامه که راز دار آن مریم
تن ده تن شد ز رنگ آدم شد   جان که جان شد ز بوی آدم شد
هست تن همچو شهر پر ز رزان   عقل دستور و دل در آن سلطان
چشم شحنه است و آرزو عامل   این یکی عالم آن دگر جاهل
عامل از هیچ شرط نگذارد   خرد او را بشحنه بسپارد
شحنه گر بر ره خطا گذرد   دل موکل شود بر او ز خرد
گر بپا بند زیرکه کشتم به   حکمش بود پادشاه و حرم شهر
گرنه در امر عقل و دل باشند   همه هم خوار و هم خجل باشند
نفس چون رنگ دل گرفت تمام   از خرد مطمئنه کرد نام
دایم این جوهر پذیرنده   اثر از نور عقل گیرنده
هم دهنده است و هم ستاننده   هم پذیرنده هم رساننده

متوسط میان صورت و هوش ‌‌ شده زین سو زبان و زان سو گوش
نفس چون عقل را پناه کند ‌‌ جرم و کلکل سپهر چو ماه کند

پادشاهی شود ز مایهٔ عقل ‌‌ آفتابی شود ز سایهٔ عقل
چار طبعش مرید و او پیر است ‌‌ ده حواسش سپاه و او میر است

هر چه در زیر چرخ نیک و بدند ‌‌ خوشه چینان خرمن خردند
عقل سلطان قادر خوش‌خوست ‌‌ این که گویند سایهٔ حق اوست

در مصالح مدبر جان است ‌‌ در ممالک دبیر یزدان است
عقل را از عقیله باز شناس ‌‌ تا بدانی تو فربهی ز آماس

عقل کان رهنمای حیله‌ئیست ‌‌ آن نه عقلست کان عقیله‌ئیست
دهد ایزد که سؤال و جواب ‌‌ هر کسی را بقدر عقل ثواب

دل آن کس که گشت بر تن شاه ‌‌ بود آسوده ملک از او و سپاه
بد بود تن چو دل تباه بود ‌‌ ظلم لشکر ز ضعف شاه بود

پارهٔ گوشت نام دل کردی ‌‌ دل تحقیق را بحل کردی
اینکه دل نام کرده‌ای بمجاز ‌‌ رو به پیش سگان کو انداز

از درون که صاحب کله است ‌‌ تا در دل هزار ساله ره است
دین ز دل خیزد و خرد ز دماغ ‌‌ دل چو روز آمد و خرد چو چراغ

آفتابی بباید انجم سوز ‌‌ بچراغ تو شب نگردد روز
از تن و نفس و عقل و جان بگذر ‌‌ در ره او دلی بدست آور

اندر آن دل که وقت پیچاپیچ ‌‌ اندرو جز خدا نیابی هیچ
دل یکی منظریست ربانی ‌‌ خانهٔ دیو را چه دل خوانی

از در نفس تا بکعبهٔ دل ‌‌ عاشقان را هزار و یک منزل
علم از بهر عمل آماده ‌‌ دین و دولت ازین دو شد زاده

کار بی‌علم تخم در شوره است ‌‌ علم بیکار زنده در گور است
دانش آن بهتر است تا دانی ‌‌ ره سوی معرفت بدانی

عشق با سر بریده گوید راز ‌‌ زانکه داند که سر بود غماز
عاشقان سر نهند در شب تار ‌‌ تو برانی چه خیزی ای دستار

همچو شمعند اگرچه در بندند ‌‌ زانکه جان میدهند و میخندند

حکایت

عاشقی را یکی فسرده بدید ‌‌ که همی مرد و خوش همی خندید
گفتش آخر بوقت جان دادن ‌‌ چیست این خنده خوش استادن

گفت خوبان چو پرده برگیرند ‌‌ عاشقان پیششان چنین میرند
بچه بط اگرچه دینه بود ‌‌ آب دریاش تا بسینه بود

آن شنیدی که رفت نادانی ‌‌ بعیادت بدردمندانی

حکایت

گفت بادست ازین جهان حزین ‌‌ گفت آری ولیک نزد تو این
بر من این رنج کوه پولاد است ‌‌ چون تو زان فارغی ترا باد است

آدمی زیر طبع کی شاید ‌‌ چار حمال مرده را باید
کی شود مایهٔ نشاط و سرور ‌‌ هم در انگور شیرهٔ انگور

اندرین بحر بیکرانه چو غوک ‌‌ دست و پایی بزن چه دانی بوک
اگر از در نگرددت حاصل ‌‌ بسلامت روی بسوی ساحل

چیست این راه را نشان و بلید ‌‌ این نشان‌ها از کلیم پرس و جنید
ور ز من پرسی ای برادر هم ‌‌ با تو گویم صریح نه مبهم

رفتن از منزل سخن گویان ‌‌ بر نشستن بصدر خاموشان
آنکه از معرفت بعالم راز ‌‌ پس رسیدن به آستان نیاز

پس از و جز نیاز نستاند ‌‌ چون نیازش نماند حق ماند
ور نه زبانه راز مطلق گفت ‌‌ بود منصور کو انا الحق گفت

نه ز بیهوده بود نادانی ‌‌ بایزید آنکه گفت سبحانی
بد و نیکت ز بیم و امید است ‌‌ شب و روزت ز خاک و خورشید است

تا تو گه نیک باشی و گه بد ‌‌ بیمت از خود بود امید از خود
از تو بیم و امید دولت راند ‌‌ چون تو رفتی امید و بیم نماند

زین زیان خسی بحج کسی　　شب و شبگیر کن تکبر بسی
ملک و ملک ار کی بدست آری　　چو همی کشت روز بیکاری
همه دست نهاده کن دارند　　همه مرغ قفس سکش دارند
در سخن در بباید سفتن　　ور نه کنج به از سخن گفتن
ای لب زینت عدو شکنان　　سرنگون از دعای بیره زنان
گروهی ملک تیک پیش آرند　　ور کنی بد بدی تکینه آرند
فتنه بیدار شد چو شاه بخفت　　شاه از خواب غفلتش بباید جست
شه چو عادل بود ز قحط منال　　عدل سلطان به از فراخی سال
داشت لقمان یکی کریچی تنگ　　چون گلوگاه نای و سینه چنگ
با دم سرد و چشم گریان پیر　　گفت هذا لمن یموت کثیر
عصمت او دلیل من بس است　　علم او جبرئیل من بس است
چند پرسی که بنده را چه بود　　بنده را جز فکندگی چه بود
آب نایافته گران باشد　　چون بیابند رایگان باشد
اندرین منزل ای نکیفه است　　بوده نابوده آمده رفته است
صوفیانی که اهل اسرارند　　در دل ناز و بر سر دارند
صوفیان در دمی دو عید کنند　　عنکبوتان مگس قدید کنند
دل که با جاه و مال دارد کار　　این سه دان و آن دگر مردار
مور حرص از درون سینه بدار　　ز انکه آن مور زود گردد مار
از طمع چون سگان مزبله پوی　　ای کم از گربه دست و روی بشوی
آب شور است آز و تو سغری　　تشنه‌تر گردی ار چه بیش خوری
اولین سده در ره آدم　　بود نای گلوی و طبل شکم
باش کم خوار تا بمانی دیر　　ای اجل گرسنه است و توشی سیر

فی

مرد را در لباس خلقان جوی
دید وقتی یکی پراگنده　　زنده‌ای زیر جامه ژنده
چون بگویم خرام و ندانم این　　جامه لابد بباید شدم به ازین

هر که او تخم کاهلی کارد　　کاهلی کافریش بار آرد
سالکان طالب معاینه‌اند　　همچو سیماب روی آینه‌اند
تا تو دعوای زور و زر داری　　دیده‌ها کور و گوش کر داری
عدل کن زانکه در ولایت دل　　در پیغمبری زند عادل
همه خلق آنچه ماده و آنچه نرند　　از درون خارزنان یکدگرند
از رعیت شهی که مایه ربود　　بن دیوار کند و بام اندود
نرگس از خواب ار زن عذار دارد　　ماهی پارسی تاج زر دارد
ظلم صفرای ملک و دین آمد　　تیغ ور الیش سکنجبین آمد
بو الفضولی سؤال کرد از وی　　خیلیتاش این سخن بدست وی
آن شنیدی که با خلیل چه گفت　　وقت آتش کبریایی نهفت
چون خلیلان آن خویشتن بگذار　　آتش از فعل خویش دست بدار
نشوی بنده تا نگردی حر　　شو ازان گرد ظرف پر از آب پر
آب چون کم کنی بگاه جویند　　چون بیابند کون ازان شویند
بر وفای زمانه تکیه مدوز　　بگذرانش بقوت روز بروز
تو بصفو صفات صوفی باش　　خواه بصری و خواه کوفی باش
آدمی را ز جاه بهتر چاه　　کل فضولی شود چو یافت کلاه
زر نداری ترا چه گوید میر　　خر نداری چه ترسی از خرگیر
با رسن دزد خانه کن باشد　　مور همسر دزد و هم رسن باشد
گر به هم روی شوی و هم دردست　　لاجرم زانسرای پای مرد است
هیچ خو بهر خدای باز نبود　　هیچ خود دیده مرد دین نبود
طبع و ناسیت اصل فتنه و شر　　هر دو بگذار خوار و خو بگذر
کسوت از بهر عورت جامه است　　خاصه را از خو برانسکا جامه است
گنج در خانهای ویران جوی

الحکایت

گفت کاین جامه گشت خلقان ست　　گفت هست ارمن انچنین زندان ست
مسکن در بتان که آخر کار　　نگر سستی گر سستی آرد بار

شاهدان زمانه خرد و بزرگ — دیده را او سفید دل را گرگ
دوستان همچو آب ره سپرند — گاه بپا پیادهی یک دگرند
مردم از نیک نیک خو گردد — یار اگر بد بود چو او گردد
دوست را کس بنیک بد بفروخت — هر کسی که کلیم شوان تو جست
هیچ صحبت مباد با عامت — گاو چو خود مجهز کند نامت
مهر جاهل چو مهره گرد آنست — مهر کز عقل خاست مهر آن است
هرچه جز راه حق مجازی دان — هرچه جز یاد دوست بازی دان
پس نکو کاین حساب ریگ است — هفده جا نابجده نزدیک است
بد کسی دان که صحبت کم دارد — زان بتر چنین گرفت بگذارد
گرچه صد بار تازه گردد یار — سوی او باز گردد چنین طومار
مرتر از آن رفیق و یار بود — نه به نیک و بدت بکار بود
صحبت خواهی که تا بماند صحبت — آن طلب زوده طبع و عادت اوست
آستین گر ز هیچ خواهی بر — از صدف مشک جو ز آهو در

فی

— من وفا بندیده ام ز خسان
گر نه همچو مه بنور گرد — همچو خورشید باش تنها رو
مهر پیوسته یک سواره بود — ماه باشد که با ستاره بود

فی

— داشت زالی بروستای نگاو
نو عروس چو سرو بن بالان — کشت روزی ز چشم بدنامان
از قضا گاو زالک از پی خورد — پوز روزی بدیگش اندر کود
گاو مانند دیو از دوزخ — سوی زالک دوید از مطبخ
ملک الموت من نه مهستیم — که یکی پیر زال محنتیم
بی بلا مار بانی شهر داور — چنین بلا دیده در بسر داورا
عمر چندانکه عمر مورد نکس — زان اگر فرزند زغمرده کرکس
مجلس وعظ زشتت هوس است — مرگ همسایه واعظ تو بس
جست جوی از برادران بکسند — نه برادر کند پر آز دل

باش در خنده شمع تابنده — از درون سوز و از برون خنده
بس نکو گفته اند هشیاران — خانه را یار و راه را یاران
با بدان کم نشین نه بد مانی — خوی بد رست نفس آن یعنی
خشم خوی از بدخویان نترک صحبت — میش کش گرگ خورد گرگ شود
صحبت عامه در بهشت آباد — مرگ باشد که مرگ عامی باد
آب روز آب پشت بگریزد — کاب پشت آب رو بپا ریزد
هفده رکعت نماز از دل و جان — ملک هجده هزار عالم دان
با رفیقان سفر مقر باشد — بی رفیقان سفر سقر باشد
گر نخواهی دل از ملامت پر — به بدی از قرین نیک مبر
یار بد را مکن ز خشم بتر — نکند شیشه کس رفو به بتر
یار هم کار هست بسیاری — لیک هم درد کم بود یاری
از تقی دین طلب ز رعنا لاف — ز صدف در طلب ز آهو ناف
در دهان دار تا بود خندان — چون گرانی کند بکن دندان
گر تو دیدی سلام ما برسان —

الموعظه

هر که مادر نخواهد از همه دل — گر همه دل بود از و بگسل
هر کی داغ نهادت مرحوم — چون تو مرهم نهی بدانبود
صحبت نام دختری دو به کاو —

الحکایت

زال گفتی همیشه باد چشم — باد پیش تو مردن مادر
ماند چنین پای مانده اندر ریگ — آن سرمرده رنگش اندر ریگ
زال پنداشت است عزرائیل — بانگ برداشت از پی تهویل
گر ترا صحبت نهی باید — اینک اورا بر مرگ شاید
تا بدانی که وقت بیچاره — هیچ کس مرترا بنایش هیچ
هر شب کان زمانه بر تو شمرد — روزی از زند کانی تو برد
بیغرض پند همچو قند بود — با غرض پندهای بند بود
تا پدر زنده با تو همسراز است — چون پدر مرد خصم انباز است

نه برادر بود به بزم و درشت / کز برای شکم بجوید پشت / آنکه عم تو و آنکه خال تو اند / همه در قصد خون و مال تو اند

زود بخشش سبک ستان فلک است / پیر با فلک کودکان فلک است / در سخاوت بکودکان ماند / بدهد زود و زود بستاند

هست چون مار گرزه دو سر دهر / زهر و تریاکش اندرون پر زهر / دل ز دنیا و مهر او بگسل / زانکه جان را سم است و دل را سل

آفت آدمی ز دین دان / زحمت جان و تن ز نعمت آن / در نگر از سر نظر یکدم / زین دو محنت بعیسی و آدم

آن ز زهد آسمان گرفته بناز / وین شده خاک خورده از پی آز / زر و زن پای بند مرد آنست / هر که زین هر دو رست مرد آنست

این جهان درج و حقه پنهان / گنده پیریست زشت گنده دهان / سه طلاقش ده ار بهیچ کسیت / زانکه این گنده پیر شوی کشست

دون و دنیا بوند هر دو قرین / قحبه آن و قلتبان این / مکن ای جست در برای عمل / عمر را خرج در غرور و امل

چند اندوه پیرهن باشد / بو که آن پیرهن کفن باشد / تو بدرزی شده بپیرهنت / گازرای بکوفته کفنت

در میانه ز زاده زمنند / بیشتر در هوای خویشتن اند / دیو از آنکه شان حذر گیرد / هرچه او گفته زان بر گیرد

ای رونده همه تنومندان / از زر و خیش آرزومندان / کی از بد بهی بداند به / آنکه داند که آن به است آن ده

نه بلا تا من از تو سیر شدم / نه بلا تقنطوا دلیر شدم / تو مرا دل ده و دلیری من / روبه خویش خوان و شیری من

ای رسول خدای بی همتا / از پی امت برای خدا / در مدینه ز خاک سر بردار / تا ببینی که کیست بر سر دار

دین فروشان گرفته منبر تو / ز زر گشته سپر و منبر تو / با قبول تو ای ز علت پاک / چه نکو خوب و زشت مشتی خاک

فخری رنگ و بوی و بنده تو / از همه دور مانم ای همه تو

شهاب الدین و هو محمد بن رشید مولد و موطن و منشأش غزنین و معاصر شیخ سنائی و در زلیق میدان نظم و نثر و مداح بهرامشاه بن مسعود و خسروشاه غزنویست و تربیت یافته آن سلاطین بود و در شهور سنه ۱۹۵ حصاد اجل کشت حالش را [illegible]

وله فی القصائد

سپیده دم چو خط نور بر ظلام کشند / براق خسرو سیاره در لگام کشند / همی برآید خورشید از ممالک شرق / چو خنجری بتند رخش از نیام کشند

چنان نماید اطراف لاجورد سپهر / که سوده شنجرفی بر رخ رخام کشند / گهی ز ماه بر و ناچخ و سپر سازند / گهی ز مهر بر و نیزه و حسام کشند

کمان دولت بخشش همی بر سمه کشست / جهان چو تیر تو راست گر تمام کشند / فلک فزون شود از لشکر ستاره کشند / زمانی کم آید اگر دامن خیام رسند

ز عدل شاه همانا خبر نه شنیده اند / که صبح و شام ز تیغش بکر انتقام کشند / ابوالمظفر بهرامشاه بن مسعود / که بار منتش از لشکر خاص و عام کشند

ابری خوشست و پرده بر آفاق میکشند / دل سوی ساقیان ز غم ساق میکشند / دستان مرغ پرده عشاق میزند / غیرت گرفته دامن عشاق میکشد

وله ایضا

مهی که گر بچکد قطره بروی لب ما / ببوی بهشت رود پیش تر شادروان / ز آنکه غنچه بود بر منش بیکانش / عدو ز بیم بیارد گذشت بر بستانش

بروز بزمش ناهید بر لب ساغر / بگاه رزمش مریخ بر سر پیکان

وله ایضا

زهی نار و زر قد تو بار زر نار دون / عمری تا خاک رسید زلف تو تا خانی / ساق و سرین و سینه و سیماد ساخت / سیماب و سیم و سوسن و نیرنج و نسترن

روزی تحفه چیده گل و نرگس که بیت او فرستاده او اشعار گفت

شاخکی چند نرگس رعنا	گلکی چند تازه و چیده
آن همه دیده‌ای بی چهره	وین همه چهره‌های بی دیده

علاء الدین بعضی او را پسر جغتای گفته‌اند و بعضی با عمادی شهریاری یکی دانسته‌اند

چون چهره گشود صبح کافور غذار	شد لعل بتم ز خواب نوشین بیدار
گفتم که بیار جبه کفشاه بکیر	گفتم که بکیر باده گلگشاده بیار

کافرک اسمش جلال الدین نام از اهل آن دیار است زیاده برین چیزی از احوالش معلوم نیست در فنون نظم کامل است و طبعش بهزل مایل است از اوست

فی هجاء البخیل

پدرش گر بنانش دست برد	پسرش گر بخوانش در نگرد
ببرد زود دستهای پدر	بکند جست چشمهای پسر

ایضاً

آنچه بر مائده بکن خواهد کند	به دی در آن ده نکند
از بخیلی که دارد ابریشم را	بکسی زان درخت هیچ نکند

عثمانی اسمش عثمان در اوایل حال عثمان تخلص میکرده آخر الامر مختاری را اختیار کرده و از ارکان حکیم سنائی و جراغ طبعش نهایت او شنای است و بجمیع فنون نظم قادر و ابیات بلند و اشعار دلپسند از طبع و قاد وی صادر و در زمان دولت سلطان ابراهیم غزنوی از اعاظم سخنوران بوده دانش ممتاز و با مهارت و منادمت سلطانی سرافراز بوده و هم در غزنین در شهور سنه ۵۴۴ بدار القرار لقب اشتقاق یافت

فی ... | الفصد

بر حشیار بند که مالک الرقاب
ز رهی برو لی جج و باج و از بندار
ابر سیاه و برف سفید و زمین
اندر دهان عجیبی نهادم زر شکن
مرا بنزیت لسیار جستن بعفر

ولد

یک غلامک زنگی خریدم از بازار
رنگش همیشه بیتاب و گیسش گشته چو مور
بکشید ساره بر آورد زر تو از ادبار
بی بنه بردم و بر چوب کبود و شور
شراب دارند و جادار و مرغ و حلوا
چو گشت مشفق و تیمار دار و جمله آمد

بفر خ الله آمد فی من از کتاب
همچون گل شکفته شد از بی آب
طوطی همی بدید شد از نغمه عزاب

ولد الفی

بنا نه زخم القوم ز زنبار یار
همیشه خصم تو در سایه همای تو باز
بدان نهاده رکفاز آغم آید عار
ز ما تو اندازه ند پست و بای ماند چو بار
بچشم خانه فرو برده دیده از ناهار
کله خریدم و بریدم جامه و شلوار
و کیک جرح شد و کدو و خبازان لار
روز رند داشتم او را ندانستم بسیار

در دل لسیح رخ شیم بهر روی
پیچ منجنیق بسر گشی زیشع گوه
سنجهای گوه پسند گل خار باط

بگر که جبه بمرد بز و بز نشاید بدو
ز بسکه بر بزش از بیز آسمان آید
ز بند روی چو کون و ضعیف حال چو کسل
برش چو بریشم رنجه کشی نش
سطبر خایه و تاریک روی چون
ببکید و روز چنان شد در رهه خانه
ز نح بدیدی یاری نجسته گشی چو
بگوش داشتم و شد بگور بگو داشت

با کس حدیث راز دیگر نگویم هیچ باب
چون مه دو نیمه گشته همی قرص آفتاب
بتهای رنگ عنبر و شور از گلاب
بر پا دید بزم خسرو بکند چون شراب
فدای عز و جلی جلد را بیامرزاد

الفی

سپید موی چو قیر و سیاه چهره چو قار
بفل زکند چو در گور او چو مردار
درازناخن و کوتاه موی چو لان گفتار
رها نکرد کس هیچ کار از کار
بکس بدیدی بر و نشسته گشی مار
چنانکه در خور نیمی آید و سزای کنار

ظریف و نغز و نیکو سخن و زلف انداز
شراب خوار و ترانه سرا و نادره گوی
دلم نگاه دارد او میان گو و بر حق بود
نهاد پای مرا در نگار خویش و بدست
بمهر باز ندارد چگونه گاید مرغ
چنان [illegible] فرو کرده مرا
خروش کردم و گفتم بهوش باش [illegible]
چو سیر گشت بیدار گشت ای بیشرم
عذابها که بچندین هزار حیله و فن

و له

بسیم داری در زبان اندر دهان یاقوت سرخ
چون تو اندر جلوه آیی چون سهای نو عروس
ما درت را نیش دردم بود و کسش اندر دهان
تا بود بر چار مغز و چار ترکیب جهان

و له

دی مخنثی دیدم اندر راه چنین بدر [illegible]
پیکری بس دلستان و شاهدی بس دلربای
من بروجهی زدم چونانکه [illegible] رسند
چون تو حورالعین که دارد چشمها پر آب گرم
او جهان [illegible] از من و پای من جهانید در قفا
کش رود تیر [illegible] جان مرده زیر [illegible]

و له

چو من بقوت اسلام و نصرت داور
بخواستم زنجیر جنازه آورد
بریده از دهنش خوشهای مروارید

لطیف و چابک و خرم خرم جلد [illegible]
بگو عبارت و معنی شناس و دعوی دار
[illegible] مسطره شکر بود و صد هزار نگار
چنان [illegible] خشش بکرد [illegible] وار
چنانش گادم و زان دو دسته [illegible]
[illegible] بود مردنم آسان و دم زدن دشوار
منم مکن که مرا خسته گوی و افکار
[illegible] ترک استغفار
از آن مخنث ساحر نحیف زار
ای نگار که با پیکر بت [illegible] سار
ما [illegible] داری در گلو اندر دهان دندان مار
چون تو اندر خنده آیی چون نجوم ای نوبهار
هیچ تو نیستی اندر دهان داری و کسش اندر کنار
چار چیز از چار حرفت رفته باد اندر چهار
مرا مدح تو بر جان است و زان دیگران بر لب
که چون کلک بود مشک و در فتح بود و شکر
نازکی بس دلفریب و چابکی بس دلپذیر
زور نرم آتش پراکند از بر بدر منیر
کش حورالعین بدست دیو [illegible]
او نغز [illegible] جهانید در نغز
چون ترا از جان خداوند مرا از زر گزیر
زبهر خدمت بستم کمر بعزم سفر
[illegible] دو کوه [illegible]
دمیده از کفش بر کنار [illegible] سبز

گلی بهشت شده و [illegible] بستان بهشت
چنان ببستر تنش اندر [illegible] شیرین
شبی بگفتم [illegible] ای خواجه بهای
[illegible] کشیده ام اندر زیر
چو [illegible] بگفتم [illegible] او [illegible]
چو [illegible] شده بیدار گشتم و دیدم
از آن درشتی و نرمی [illegible] خشمگین آمد
چه زار زار [illegible] و چندین چرا در ازار [illegible]
زر زیر [illegible] خواجه [illegible]
آتش عنبر [illegible] عنبر آتش [illegible]
سلسله سیمین اندر پای زرین ساخته
سوسن زرین بر آری از دل سیمین زمان
و بر آورد از لبان دلبران [illegible]
مرکب از [illegible] بکرد [illegible] بنده [illegible]
[illegible] در پا در [illegible] آورد در سر
رخ چو اندر آب [illegible] سیمین
دست و بازو چون بلور [illegible] دندان
چون بیامد گفتم ای کعبه دلم [illegible]
خواجه دارم که [illegible] او کعبه ام صنم
گفتم ای جانم فدای روی چون ماه تو باد
گرت باید [illegible]
[illegible] مونس
[illegible] سطر [illegible]
چو باد [illegible] در آوردم

گلی بهار شد و رنگ [illegible] بهار
[illegible] کرده [illegible] بسیار
[illegible] از تو این [illegible] بیمار
شدم [illegible] کفر برخوردار
[illegible] نهاد و فشار
[illegible] برنهاده خیار
برده بود گفت در [illegible] صد بار
[illegible] دل [illegible] این گفتار
چنانکه فاعتبروا [illegible] اولی الابصار

الف

[illegible] مهری [illegible] آبدار
[illegible] زرین نثار
چون تو [illegible] از دهان [illegible] اشعار
تا صبح از ایوان بکیوان [illegible] بدار

الف

لب چو لعل [illegible] و بر چو سیم اندر حریر
زلف [illegible] و غمزه و بالا چو تیر
[illegible] حریر
[illegible] عبیر
گرت [illegible] جان [illegible] حقیر
در مدح عثمان عبدالله السعید [illegible]

الف

امید بود مرا [illegible] یاور
[illegible] قامت [illegible] بسیار [illegible]
زجای [illegible] آن باد پای که [illegible]

ب ن مائه متقیا بیک شب اندر کوه هزار بار برون آمد از میان آن حجر در آن مصاف که از حرص جنگ قیند دو کهن فرو نشینه گرز پدر بغز بسر

فلک بگو متحیر ز شورش عالم زمین شود متحرک ز جنبش لشکر ز خاک تیره کنی ز رخ آده زر بالین زغن تاره کنی جنگ جوی را بستر

در آن زمین بر تنه بگو خنجر تو نه ترتیب زنفسان یافت شه آهنگر نعوذ بالله اگر نام او برد یا جرج بریده گردد صد جای سد اسکندر

تخت بار که بر کمان او کدرت فلک بریده گشت شب و روز او ز یکدیگر همی بدر بر دم صفات رزم ترا بدو رسیده م خنجر شد ندا بر در فر

بهیش برتو برتن چه پوست چه جوشن بزخم گرز تو بر سر چه موی چه معفر چو شست بیند در حلق خوشتان تو طعم اگر چو ماهی با دریغ ز زید از مهار

وله حذ ایکها در انتظار دولت تو زمین خزاین خود در نهاد بنو نهان ایضا

کنون ز خاک بجای شکوفه زیر درز بجای سبزه و لاله زمرد و مرجان ز بهر بخشش بیمبشیها تو خورشید کنند بنام تو چندین زر بروید اندر کان

چنان شد از توده در صد هزار آتش سیه بند بدر نهادن یک روزه بخشش تو توان

وله ایضا

ستارخ مرصع شد از جواهر الوان ز شاخ تیر یاقوت شد ز لاله نعمان ابر گهرهای گل بسفت همانا باره الماس لعل و قطره باران

حوض ز نیلوفر وز چیز زگل سرخ کوه نشابور گشت و کان بدخشان باغ چو میدان آبگینه شد از روید برگ شکوفه ز باد تخت سلیمان

دامن خود برکشیده سرو چو بعیسی کاب کمان گو آبگینه میدان شب همه شب کبک زعفران چو آواز روز همه روز از زر بگردد خندان

مروت تو مرا اگر بار زمن بگرد مکر زروی زمان ززد بجای گیاه

فی الغزل

بسته سر زلفهای دلبر های که چه کش ده گره تکمه قبای که چه

ترا بنا ردیک خانه ز زنجانه زمین همی بگیره بکوچ در سرای که چه

لطیف السهم

آتشان مرغی آهنیان سرا او نامه فرستنه بر پر او او در آهن به آن شتاب رود کاهن اندر میان آب رود

فی الرباعیات

از حجو تو بجرد کان خراب است خراب ای لب بمحبت از تو و کان لب برده کف تو ز بحر و کان قیمه آب بحر از تو بلک رسید و کان از تو تاب

خواهم همه جهان دشمن من پیراهن تو تیکا و پیراهن من از بازوی من قلاده در کردن تو وز گیسوی تو کمند در گردن من

ولایت غور از اقلیم چهارم و شهر آنجا آهنگران است طولش صط و عرضش لد گویند در عهد خلافت ظاهری امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام اهل آنجا به شرف اسلام مشرف و حاکم آنجا از اولاد ضحاک علوی بوده و تا زمان پادشاه غزنوی حکومتی از آن ملک خارج نشده و حکام بنی امیه بر آنجا غالب نیامدند و از قلاع عظیمه آن دیار قلعه جار است گویند بغیر سلیمان کسی به فتح آن قلعه تا آن زمان رفعت و قدرت نیافته و حال داخل ولایت هرات است امیر حسینی سادات اصلش از ولایت غور و در هرات ساکن بوده سالک مسالک دین و مالک ممالک یقین و از مریدان شیخ شهاب الدین سهروردی بوده و بصحبت شیخ اوحدی کرمانی و شیخ عراقی نیز رسیده سؤالاتی که گلشن راز از شیخ محمود شبستری در جواب آن گفته منسوب بسید است و مثنوی زاد المسافرین نیز از منظومات اوست و هم در هرات در سنه ۹۲۷ ازین عالم رحلت نمود انقطعه از مثنوی زاد المسافرین است

غور

این طرفه حکایتی است بنگر / روزی ز رفقای سکندر
میرفت و همه سپاه با او / وآن حشمت و مال و جاه با او

تا که بخرابه گذر کرد / پیری ز خرابه سر بدر کرد
پیری نه ز آفتاب پرنور / در چشم سکندر آمد از دور

پرسید که این چه شاید آخر / این کیست که مینماید آخر
بیهوده نباشد ایمنی پیر / در کشته این مغاک دلگیر

چون راند بر آن مغاک تخمی / پر از سر وقت خود نشد دور
چون باز نکرد خشم و خشم / پرسید سکندرش بصد خشم

گفت ای شده غول این گذرگاه / غافل چه نشسته درین راه
هر چه نکردی احترام / آخر نه سکندر است نامم

دایم منم به بخت فیروز / پشت همه روی عالم امروز
دریادل و آفتاب رایم / فرق فلک است زیر پایم

پر از سر وقت بانگ برزد / گفت اینهمه نیم جو نیرزد
نه پشت و نه روی عالمی تو / یکدانه ز کشت آدمی تو

دوران فلک که پیشه است / هر ساعتش از تو صد هزار است
نه غول و نه غافلم درین کوی / هشیارتر از تو ام بصد روی

از روز پسین چو آگهم من / چون منتظران درین رهم من
غافل تو شدی که بهر پیشی / مغرور دو روزه عمر خویشی

دو بنده من حرص و آزند / بر تو همه روزه سرفرازند
با من چه برابری کنی تو / چون بنده بنده منی تو

گریان شد ازین سخن سکندر / بفکند کلاه شاهی از سر
از خجلت خود نفس نمیزد / سر بر کف پای پیر میزد

پر از سر حال ره نمودش / کاندر همه وقت یار بودش

وله

الغزل

بخدا که دردمندم ز غم فراق یارا / نه خلاف گوید آنکس که حکم کند خدارا

فی الرباعی

ای سایه تو مرد دست فرزنه / رو ماتم خود گیر گزین سوزنه
اندیشه وصل آفتاب ترزند / می ساز بانچه قدر کز دور نه

ولایت غرجستان از اقلیم چهارم طولش صط و عرضش لم کوههای محکم و عقبات تناهموار دارد و خلقش نیز بدرشتی خو مشهورند

حبیب اسمش عبدالوسیع مولدش غرجستان در اوایل حال بهرات رفته و در آنجا کسب کمالات کرده و بخدمت بهرامشاه رسیده بود از آن بشرف صحبت سلطان سنجر رسید در باب او گویند در اوایل حال دهقان پیچ چند سلطان سنجر بغرجستان وارد شده دیره کشیدند در صحرای ظلمات در منع شتران از زمینه زار میگویند ایشتر صحرایی که ما دایم ره خود میکنیم : کعبه دوری مکن مینه بخواهی خورد تا : سلطان لطف طبع او را شناخته ملازم رکابش ساخته و بتربیتش پرداخته تا محسود اقران شد و خود در قطعه اظهار بسیاری در نسبت خود کرده علی ای حال قضای فصاحتش وسعتی تام و عرصه فضیلتش از فسحتی مالا کلام میدان بیانش وسیع بنیان ابیاتش رفیع و در فن قصیده گویی طرز خاصی دارد که کسی از استادان ماهر در آن طریق بمرتبه او نرسیده و باشعار زمان خود مباحثات و مناظرات بسیار دارد و مداح سلطان سنجر بوده و بهرامشاه و مسعود شاه بوده

وله

القصاید

معدوم شد مروت و منسوخ شد وفا / زان هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا
شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه / شد دوستی عداوت و شد مردمی ریا

هر عاقلی بزاویه مانده ممتحن / هر فاضلی بداهیه گشته مبتلا
و آنکس که گوید از ره دعوی که من همی / کاندر میان خلق ممیز چو من کجا

دیوانه را همی نشناسد ز هوشیار / بیگانه را همی نکند فرق ز آشنا
عالیست همتم به همه وقت چون فلک / صافیست نسبتم به همه نوع چون هوا

بر همت بلند سخنهای من دلیل / بر نسبت بلند هنرهای من گوا
هرگز ندیده و نشنیده است کس ز من / کردار ناستوده و گفتار ناسزا

در پای جاهلان پراکنده گهر

وله

گر جای زیست عشق تو بنوی بار کن

وله

چند باشم درد یار و منزل و عهد و رباب
آب چشم عاشقان نوحه کرد در هجرشان
که ز تنهایی درد و دمساز گردم با طیور
روز رنا نالم چو بلبل در پی نحیف نیز زار و
سنبل چنبر نها و نرگس خنجر گذار
است خرم هستی چرا اندر عشق یکبار آشنه
از خیال روح و عکس تیغ او در بحر و بر
گر بود با حیرت شاه تو کشف از انقلاب
بر سپهر گردون آرد پیش تو کاه طعان
اندر آن وقتی کز هیبت دلیر آن سپاه
هم بر آن صورت که هنگام تگ کوه طور
تا ز نار آید دخان و تا ز آب آید بخار

وله

روضهٔ خلد برین و چشمهٔ ماء معین
گر زه مار زیر از و ردی چره باز زرد زشت

وله

که در زلف تو معشوق و نگار و چابک و دلبر
بذار م در غم و جور و جفا و رنج تو جاتی
سزد گر من نزاد ایم لطف و طبع و جان و دل
جاندار که بیابد و قرین و شنه و مثل آید
در حق عز و مکین و جلال و قدر او دارد

و زدست سفلگان بپذیرفته ام عطا
ای که دعوی چو دیدگاه میمون چون سراب
روی چون لاله رخش و چشم چون نرگس ز خواب
هر که باشد عاشق جانان بپرداز دیگران
روز و شب نالنده و گرینده چون رعد و رباب
گرد چون طوفان نوح از زاینه گیر سراب
که رشید آید دره همراز باشم با ذباب
تا نغوز رم کو از آن کبک دری با کبک باب
لاله شکرفشان نوش عنبر نقاب
تا مرا بگذاشت آن نوشین لبی بی عتاب
ور نهیب گرز و بیم تیر او در کوه و غاب
ور بود با دشمنان تو صدف از اضطراب
بر طریق فدیه آرد نزد تو گاه جراب
ساحت میدان شود چون موقف یوم الحساب
عالم از کام ستوران آید اندر اضطراب
تا ز خاک آید درنگ و تا ز باد آید شتاب
صاحبی کز بر نگاه و طبع و لفظ و خلق او
نافه مشک تتار و دانه در خوشاب
رنده بیلان رزازمون شرزه شیر از زعاب
شهد خالص مشک اذفر و در احمر قند جرف
بنفشه موی و لاله روی و نرگس چشم و نسرین بر
لب از یاد و سر از خاک و رخ از آب و دل از آذر
کنم خدمت برم فرمان نهم گردن شوم چاکر
بعلم و حلم و رزم و بزم و عزم و حزم و کر و فر
سعادت بخت و عظمت شاخ و رای و فرهنگ و صمت بر

وین فخر بس مرا که بدیدست هیچکس
چند ازین کشاورز بار آن و کرد از حرز ...
زین قبل محبوس شد قمری درد و طوق شوق
هر که باشد طالب گوهر بیندیشد ز آب
تا ز حسن دلبران گشت جدا ماند آن دیار
گرد من گیری کنون در روی حساب چلیپس
کشش فر نوی سلاح و هوش من نو بر صبوح
ترک دارد سیاه و نوشی دارد سفید
این چو موی من بر نگ و آن چو تن من نحیف
تن قرار و دل برا د جان شاد و لبخند
بر کند چشم پلنگ و بفسرد خون نهنگ
نرم گردد چون فلک برکشی او سنگ گران
رنگ چشم و رزم با کو رسم و ماریو
کوس چون رعد و فرس چون ابر و خنجر چون درخش
درع زنگاری تن آلاید ز شکرفی عقیق
بد سگالان تر ز بیم ز دغا ایام
سای و مه با شسنه بیفروغ و قدر و آب
مور و کبک و پشه و دد به بیوش آورند
از برای جلیس ز ایند دایم همی حرز
در بیفا لی روشن تسلیم نفر زها
با شنه چون حیاتی و زلف و رخسار و لبت
مجلس در رنگ و بوی و طعم در عالم برآید
ای تو دارای چو بزم و رزم و لفظ و سلطان
جهان بخشی دارد و فتح و حرب و حیدر و کین
رنجش و دولتی و تا بید و ظفر او همی خیزد

در نثر محمد بن ... و در نظم ... هجا

ایضا

ور نه از رنج قفص کسی مسلم چون غراب

وله

تا ز فرق لعبتان خوش شهی گشت آب
ور نخجر گوش ... کنون در روی چهد پا چو آب
چشم فر سوی نگار رود لب فر نوی شراب
لاله دارد لطیف و بنفشه دارد بیات
این چو اشک من بلولان و آن چو چشمهٔ من بخواب
دست جام و طبع کام در روی رنگ و چشم آب
بشکنند پای هزیر و بکسلند بال عقاب
تر لعقو چون خشک در کام این در خوشاب
گر گشاخ و پیل دندان شیر چابک و پر تاب
بر چون باز زن و تیغ چون سید و بر پا چون حباب
تیغ بینایی رنج اندازد بیا تو تیغ بدآب
سر ز خاک و لب ز باد و دل ز نار و چشم از آب

ایضا

زر برای طمع زد کجهان بسته زکاب
کان و آهو خار و یانه بحر و جیب گلان و تراب

ایضا

مه روشن شب تیره گل سوری از اختر
قد از سرو و بر از عاج و خط از مشک و لب از شکر
دلی خرم خط زیبا لبی شیرین رخ انور
کف حاتم تن رستم دم عیسی دل حیدر
رخ از زر زر زنگ رنگ کان گوهر زیم عنبر

غیر مستعمل

حضور اوست در دولت بیکران او در جهت شش
پیندار از نهیب سر تیغ و گرز و تیغ تیر او
ابا در ساعد و انگشت و کمش و کفع ملکت
بجای ور روم و ترک و هند نهیب بر زبانها بند
همیشه تا بجو سنگ و زاج و خرم و فرح
اگر داد ایزدت ملکی که از جمله شاهان

وله

کوه گشته زین ستوده دیو کرده زرین عزو
گنج و رنج و عمر و تیر و لطف و عنف کاه جاه

وله

این اشارتها ظاهر شد لعف کرد کا
چو لعل بیا طلب بر آورند قوس در عراق
لشکری بهر چنین عفریت و شیر و غول و خرس
چنین سلطان را کرامت بالکه همت مستقل
بر زمای زرین زنگ از روی خوانهان بنات
گاه پیچش هر کمند و گاه کوشش هر سمند
گاو پیمان در زمای از فلک اسیر شیر اوز
وز فراوان خنج عذار لب و نگار [illegible]
ایستاده پیش صف سلطان و زیر زرین او

وله

با زنیت مرگ و آدمیان نزد او تیز رو

وله

دارم ز انتظار تو ای ماه سنگدل
در رزم چنین کشیده شود تیغ [illegible]
رز نیر بخشش تو طلب یع نهاده [illegible]

بقای اوست در عالم و جهگزاوست در کشور
مراکب فتح و پیلان [illegible] و مارزان زهر و برنان بر
ظفر پاره ابان خاتم هنر صفحه شرف و نور
جبای فغفور و رخ جیپال و سر خاقان لب قیصر
دل عاشق غم هجران نشاط صدر و رخ دلبر
طلب کعبه و زران محروم بادا این عجب مشعر
رخش او حرز شان و ریح او [illegible] فشان
جبر دیده زین هر بهار جسته زان کنار
تا زو ازد عزم و خرم و بزم و رزم نوزد و نار
در دهن شهد لطیف و در بدن [illegible] دقیق
وین نشانها که صادر شد از تیغ شهریار
شد وثیقه و فغفان بر پاشاه حق گزار
تیره رای و تیره روی و عمر کاه و عمر کار
اهل عصیان را غزیمت بر هزیمت [illegible]
چون هو اسکرف کفع از چنین کم آهان بکار
اژدهای سیمرا [illegible] آسمان پدیدار
شیر پیمان بر سپهر از بیم گرز کارزار
در طرفهای جبال و در کهفهای بحار
باره گردون تن [illegible] چیچ گذار
ای دل طمع مبر ز خدا ابیت مستعان
با دلیت دهر و آدمیان پیش او غبار
از طرف آن در افکندت دور آسمان
دارم ز اشتیاق تو ای سرو سیمبر
در بزم چنین کشیده شود [illegible]
بر مقتضای امر خداوند دادگر

چو فلک شمس در گردن چو تیغ ابر در نیسان
ز سنگر و آفرین و بدرح و لشکر تو فرو ماند
تر از [illegible] که جنگ و مصاف و حمله و هیبی
بریزد پنجه و دندان و شاخ و زهره در رزمت
مبادا بسته در دور و جلاد و خانیت هرگز
[illegible] معقودی که موی حسب از ایزد
تیغ او خار شکاف و تیر او سندان گذار
کرد قسم [illegible] و بنده خصمان [illegible]
وحی کو ایزدی و کرم آهو و صدف
در گلو در خوشاب و در شکم مشک تتار
یافت خواهد ملت از اندازه آن دو سکاه
در برای جمع [illegible] منصور او
[illegible] عافل القدیر خدای مستعان
رز هزار [illegible] محلول [illegible] قبات
اب [illegible] با اللطف و گرز گردان ابروصف
موصفی با زینت ذات البروج از تیغ و [illegible]
که چو گردون از تغیر گشته با موج با شتاب
تا ابد [illegible] رنگ [illegible] خواهند زاد
ماه پیری [illegible] اندام که گوی هر زمان
وی تن [illegible] که جهانیت مستعار
گر چنین [illegible] بر سر جبال
وز قهر آن بر آورد جور روزگار
دل گرم آه سرد و غم از فرح و صبر کم
قومی [illegible] چو مار از نهیب تو
در ناف کوه نقره در کام سنگ لعل

چو لطف تو ز دریا چو کلک روح در جگر
زبان [illegible] بیخ قائم قیم [illegible]
[illegible] محور
زیر روس و [illegible] کرگ شده [illegible]
لب از خنده کف [illegible] دل [illegible]
چنان [illegible] بزد خواست اسکندر

الف

شانزده چیز [illegible]
تا ز [illegible] هر چهار

الف

کشت خواهد [illegible] آوازه آن [illegible] بیدار
در [illegible] کو [illegible] جستبار
یک [illegible] غره [illegible] جهان مستعار
وز زلزال [illegible] کوهسار
تیغ رخشان برق [illegible] رعدوار
موقف [illegible] یوم الخروج از کرد [illegible] دار
که چو [illegible] از [illegible] گشته گرد [illegible] با وقار
زینها [illegible]
پشت [illegible] روی گردون [illegible]

الف

در چنین [illegible] جای کی [illegible] بکار

الف

رخ زرد و [illegible] و لبان خشک و [illegible]
چنین [illegible] چو مور [illegible]
در قعر آب [illegible] در جوف خاک زر

کنجشک و مور و پشه و روباه بشکنند

ولە

با تن باریک و از قفای او دولت ستیزن
گر چه پای کوششت تو در همه عالم بسیع
که بیارد هیچ دست چهره عالم گهر
تا ترا حسان تو دیدند چون اجداد تو

ولە

بر دو انه لب است ترا نقطه عنبر
هر هر نک و پولاد رکی و صاعقه انگیز

ولە

تبارک الله از آن طرفه صورت ارکرات
ابو المعالی عبد الصمد که ننماید
ز عدل او شده باز سفید جفت کلنگ
سفیر نامهٔ تو لشکریست روز مصاف
چهار چیز برای تنعم تو مدام
چهار جای شوند از چهار چیز تهی
شنیده بودم ازین پیشتر ز آزاده برخش
چو در مصاحبت تو بدیدم آن ره را
هر از رخاصهٔ تو لبو زیر ران فرس

ولە

از دور آدم تا کنون در لباب کیخسرو
هر از دست برفتست سیم و زر جمله
رخاندان قدیم من و تو خود دانی

ولە

حقه پیر بلند اختر شد اندر روزگار

گر در حریم جاه تو یابند مستقر
حیث آن مرغی ه ناسیاید زنایه از جعفر
بارخ تاریک و از آثار او ملت مبینه
ور چه پی هوشیت تو از همه سری خیبر
که بر آرد همچو حصن محکم سی علی بقعه
ز اندن شخن و لایت ز انشبه بریرا
ای عارض تو چنین گل و زلف تو چو سنبل
بر گوشهٔ ماه است ترا خوشه سنبلی
گردون تن و عنبرین دل و کوه تحمد
زعید داد چرخ حق را طلوع هلال
ز لاجورد بط و رکر با سرباب
چهار چیز نیش هر گز چهار چیز ملال
ز امن او شده شیر سیاه یار شغال
صریر خامهٔ تو خنجر نیست گاه جدال
رخام جای بدید آرد ابر دستکال
چو دست تو کند آهنگ جود روز نوال
لجوشیمن آفاق و مرکز اهوال
هر آنچه سنه کان حدیث لحوی حال
بلن چو کوه شام و بتک چو باد شمال
چون رنجیان بر هوس این تو اندر گسی

ولە ایضا

در زر سندست مرا روی دمی چنین ز روی سبع
ه و احبت مرا بات خواندان دیدم
دولت پیروزه رای روشن و بخت جوان
باره صدر لکو مخر شد اندر آسمان

مشفار باز جره و چرخ طوطی هست
شخص اندر فعه بزرو فرش اندر فعه بعیر
چون بنالد چشم او چشم هنر لکو قوی
سعی او بکشاید و تاثیر او بر هم زند
هست چنین برهان عیب نکو خواه تو
هست با طبع جواد و همت والای تو
من شیفته و خسته بر آن سنبل و آن گلند
تو ساکن و من از غم خرامنده چو کبک
در منزلکه ز اطراف زمین از جگر کاشش
با آخر رمضان و با اول شوال
فتاده گویی بر فرش نیلگون زرقی
نه نفس او ز توان ضعیف نه دست او
نه این قرار بود در هیچ بان حنظل
بجز تو از وزرای زمان همه خم کرد است
عشق ز خانه کند ور طلب ز باغ الکد
صدف ز در یتیم و حجر ز لعل عیان
طریقهاش بتاریکی شب محشر
همی رخان رنگ تو رست برگ سمن
نگار وری رها زبان از تحرک بسم او
می خورد باید هر نفس چندین بنباید خورد

ولە ایضا

با ضعف ار جدا مانده ام ز رنگ خویش
ز روزگار عزیز تو آن طمع دارم
همت والا و عزم فرخ و امر روان
کمر فتد در پیشه و وادی گرم حرب و قتال

دنبال مار گرزه جفای شیر نر

ایضا

چون بگرید چشم او چشم ظفر گردد قریر
کشوری گاه تحرک لشکری وقت صریر
هست چنین نشان موبه باید اندیشان میر
مایه دریا قلیل و پایه گردون حقیر

ایضا

فی روز روشن ز اثر خروشنده چو بلبل
چون نقطه سیماب باید ز تر لرزل

ایضا

ز نساق لعبت او فاحشه نیمه ضحاک
نه طمع او ز مروت نه سمع او ز سؤال
نه آن در رزکند و در زبان با تیغ چنگال
مراسم علما با کفایت عمال
عنب ز سینه تاک و شکر ز تیره نی
زبان ز زر عیار و جبین ز سیم صدل
مصیقهاش بتاریک دل دجال
همی ز خاره بیمن تو زاد آب زلال
بود چو نقطهٔ سیماب دایم از زلزال

ایضا

اگه نشه یک کس که چیز رفتست و قیمت
لبو نتیجه غربت همه عذاب الیم
ه داد فرنستان ز روزگار لئیم

ایضا

عکس پیکان و فروغ خنجر او ناگهان

عرضته

بر کدر زان جده اندر تارک سکنج
کینه تو زو دیده دور زو خصم تو روز رزم
با فرو تیغ سپاه از شعشان مرغزار
چون بسوی تولک رو زان لشکر منصور او
غوریان چون از قدوم لشکر او یافتند
مشتبه گشت اسامی بر بلادیک گاه
از شعاع تیغ هندی پشت ماهون بر شرار
زار زوی خون بتر بگشاده دهن
کرده از مرجان زبان چون جای برهنی
از نهان پاره پاره خاره اندر کوهسار
کوه ویران حصنهای غور بر تابر چنانک
کرتر اهنیه شیر و اژدها یکسب گوب
از قد و قت با زه حملت شده های از چار
با تو دبیر از نم ابر بهاری مرغزار
کوهی شکوه چو دشت بیکری روشن چو جان
با دکهش سیلی هیبت برق سیاه کجر
روی او داده زمین را از شقایق برهنی
که چو تابنده شهاب جرم او چون گوهر
بسا شیران کفعی کش بسیلان کرد و ان همی کشتر
ه کشته از شمشیر و آسیب سنان تو
در آن موضع بر آنچه زیر رودی جنجر
تو آیی در میان صف رکنی دشمنان برلف
هوا پر صاعقه گفت ز شمشیری که ضرب
زمانه برنهد برکفعی گردنی کردان غل
سپهر او را بسر در مرکب شهاب او رکز دناک

بفسر درین زهره اندر تارک شیر ژیان
شیر جوشن و درع پس سخن کوش و گاو داران
با جزع بار سینه از تیر شان در آستان
کوتوال حصن او بر بدید از زوال
آگهی یکباره دل بر داشته از خان و مان
گر نبود در عرصه محشر خندقی نیم از آن
وز غبار بور تازی روی گردون زعفران
وز برای بردن جان رمح بر بسته میان
درده از قطران هوا از گرد تاریکی طیلسان
ورز دماه کشته پشته همچون ارغوان
در زمین گوا ایزد اور را جدا رام کوی نهان
با حسام آبدار و نیزه آتش فشان
تا تو بوی او خرامیدی ببطن شیر دمان
تا تو نوم بر دار دم با خزان گلستان

وله ایضا

صاعقه رمح ابر دم باران شرر بند در فیجان
فرق او کرده هوا را از بنفشه طیلسان
که چو بارنده سحابی از رشک او چون ارغوان

وله ایضا

چو نقش ماه کرما به لشکر شیر شادروان
در آن موضع بر آورده ز نیلوفر تیغ نقشان
گرفته نیزه اندر کف لشکر رستم دستان

وله ایضا

اگر جز بر مراد او رود ذالله گنبد گردان
سهیل او را بسر در ساغر هلاله او رنگ چوگان

اندر آن مدت که او بر موجب فرمان شاه
باد پایان بگاه چون هر یک جان نهاد
تا رسیده بانک کوس او بدان شاخ حصار
قلعه بست که هر گنبدان فادر شده
وز جوانب لشکری کفر جمع انکه چنانک
هر کبانه زیر زین پوینده چون باد سبک
کوسها با صور اسرافیل گشته هم مثال
کوه بر ماهون ز دشت مضطرب بسان ازار
نفسها بر از حیات و طبلهای از نشاط
از دم باد وزان برگ رزان و فخران
شکسته چون چشمه سوزن همی بر دشت شمشیر
آن زمین آن بمرد چون زلف گلرخ
حرمت بیت الحرام و هیبت ذات الکمار
باد احباب ترا پیسر از هوات

از شرار او شود پر پشه زرین فلک
عکس او در باد رخشنده چو از گوهر قمر
در دم مشکین او سپیدار رخ زنگی اود

چو گوی تارک گردان شهاب تیغ ازرق فن
ز خنجر قوت هر خنجر بتارک میل هر باد کن
ز گرد موکب پر خاک روی ماه بر گردون

چو بر دشمن کمین آرد چو در سینه کمان گیرد
بیابد زخم گرزرو چو سر پیکر خارا

از هری شد سوی تولک با سپاه بیکران
چهره دستان نوبت صرب هر یک جان نهاد
تا فتاده عکس تیغ او بدان رزم تیغ منگلان
از سلاطین گذشته وز ملوک باستان
فیلسوفان روزگار آن نکنجد در دهان
سرکشانی وقت کین با سینه چون کوه گران
رو جها با دست غز آهن گشته هم وزان
نشر بر گوهر رضرت مجتب سنان
با پیاده در رزم رکاب و دستها فردا از عنان
از سر شمشیر او بر خاک ریزان سر چنانک
وز نثار اری شفق وی در وی بجای ارسلان
دین زعکس آن لبوادح چون زنو رزمه کمان
رتبت سبع الطباق و زینت در از لمعان
باد اعدای ترا همیشه رخ زرد از هوان
عکس او اخضر نمای و فرق او عنبر فشان
وز شعاع او شود پر ذره سیمای جهان
نور او در جای تابنده چو اندر تن روان
چون عقیق سرخ کز کوه سینه گوهر عیان
همه کوشنده چون آتش همه جوشنده چون طوفان
چو گوی ناوک پران سحاب گوهر باران
بکینه رزم هر سینه به پیکر قصد هر پیکان
ز نوک مرکب پر ماه روی خاک در میدان
زبانی پر ز لرزه گوی ز شنبه پرسی که چون نان
چو نوشد باده در مجلس چو باز دکوی در میدان
بسنبه نوک رمح او چو قطره تارک سندان

کرم بانی طبع تو ناقش ترتیب ذات تو مهد
الا تا بر فلک پروین بتابد در شب تار
بر فلک روز و شب از بر علاش لیچ
کر ز پای مرکبش نعل پیغمبد کاه آسمان
زان زبانی از زلزله که بخنبد کار بدرو
ور نشیند کمی در بام سرای دولتش
قهر بر خاقان ترک و کشت برداری روم

وله

پیوسته کند زلف تو تقاضای کلنار
در غمزه آمیخت بلای دل مهجور
صدری که بزرگست بر صاحب عادل

وله

رخ گردون زخون زر و بغبر کشته آلوده
چو راه مردم ظالم جهان از ستم خشک او بره

وله

در طاعتش ستاره و در بندگیش فلک

وله

ز دولت و نام مدحیش همی شرف یابد
اگر ز زرکه خلق او ورش یابند
ایا شهی که ز تو کر اجازتی یابند
اگر تو بذمه شاعر عهد تو زنده

سنا یه دست تو با طلب سخن دیگر بود همان
الا تا در چمن نسرین برو ید در بیابان

وله الف

ور ز فلک لشکری خرد غباری زرد رکین
مضطرب کعبه ز بیم بدل تو کنج دفاین
در مزاج او شود چون زهر افعی انگبین
طوق بر چیپال هند و تاج بر فغفور چین
آن چو ابر اسیم بنماید از آن ریحان و طلب
همواره کند جد تو فرات نسرین
وز خنده آسنت شکفای مشکین
چون نزد رسول قریش صاحب صفین
چه چر حست این بر آورده بر از در یاری موج افکنی
دل ها مون بغنی آو بگوهر کشته آتش
چو زری خسرو و عادل زبانی از ستم خشک او رو شن
زمانه از شرف او در اعصابه جهت
از هیبتش زمانه وز هیبتش آسمان
بفر دولت و بداد را و همی نازند
یکی کیمی و دویم دفتر و سیم دیوان
یکی سفال و دویم خاره و سیم سندان
یکی عطارد و دویم سیم کیوان
یکی لبید و دویم نابغه و سیم حسان
کننده با تو همی عقل و دولت اقبال

ایا خشمت مخالف را چو جمع عاد در صرصر
ز شادی طبع احباب چو نیز به باد شوستر
حلقه واز آنز ابکوش اندر کشد از ابر بهیچ
گر نهند در لعبتانی بد بکام تو قدم
گر دو ز هیبش چو زندان و حصار و سند و علی
ناصح او کرکند زرد دست بر نامه رمقی
وین چو اسمعیل بگشاید از بن بام معانی
از ارم جهانی بد و یاقوت روان بخش
شد باغ بر از مشغله از ناله بلبل
است این ببینان با بساط از ارزاق که هیچ
بکوه اندر دهان آتش بیجر اندر کشان دامن
بنالد بحث سعلب بکوشد شد بی کینه
کنون نزد دست فرشته دم عروس کرد نیچ او را
ستاره از فلک و بیر و قده که در فلک
بسته میان چو رمح و کشاده دهان چو تیر
یکی سریر و دویم مسند و سیم ایوان
سنی و راست و عدلند در طبیعت او
سفال و خاره و سندان لطف او ز آینه
که مکابته و بزم و بار باشند ست
در آفرین و ثنا و مدیح تو کردید
یکی و فا و دویم همت و سیم پیمان

ایا سهمت مبادر چو قوم نوح در طوفان
ز زری بکسک اعدا بیت چو پروین بادی جاویدان
کاو ر سعته سرود شیر از حشمه برین
سرمه واز این زر بچشم اندر کشید روح ارواح
در بهار از روی خسک رویدکیای یاسمین
کر کند بر عزم جنگ اندر خراسان اسپ زین
مادح او کر فشارد پای بر کوه حصین

الف

آشوب روز رنیه بدوها روب جهان بان
شد راغ بر از مشغله از لاله رنگین
بهوان لب انی قابض ارواح که کین

الف

بخندد کرم پادشاهی بکر بید زار ریب بشیون
معانی هست پرایه معانی هست پیراهن

الف

دل پر شرر چو شمع و دو تا پشت چنین طهمان

الف

یکی مقیم و دویم ساکن و سیم مهمان
یکی عبیر و دویم عنبر و سیم ریحان
یکی دبیر و دویم ساقی و سیم دربان
یکی اسیر و دویم عاجز و سیم حیران

برزری از اهل قهستان است حالش را خوب نقل نکرده اند والله اعلم بیست هزار بیت صاحب دیوانست ملاحظه و چند بیتی از آنجا انتخاب و نوشته شد

زاری مکن که بیش اندک و بد
صفتست رنگ رویم جیبی ز ابر رنگ مومیا
ما در شعف بفرزند خوش **غزلیات**
بمیان این دو کشور تو کی مقام داری
آوازه در افتاد که تا من بندم از می
حبش بقیه نبود جز نمک بدارد
بهتا خر کیست من و تو به کی کی
تو سفیدی فجایت یکی تمام داری

قهستان

قاین

وله في

گر اجر جهت عشق است کو میدارا — ای الیسام بذیرد بعشق جراح

الرباعیات

در مذهب عاشقان قرار دگر است — در سر می عشق ز اضطرار دگر است — هر علم که در مدرسه حاصل گردد — کار دگر است و عشق کار دگر است

ولایت قاین ولایتی است مشتمل بر قری و محلات و مزارع و خاک دشت بیاض که از توابع آنجاست بسیار رسیده است و بانچه باین اسم موسوم گشته است

شیوئی از زهاد قاین است و بغیر ازین رباعی شعری از وی ملاحظه نشده

دار باز ز ما موحد و مشرک ننگ — وین هر دو ز ننگ هستی ما در تنگ — با طاعت ما هنوز گبر از یهود — با سبحه ما هنوز زنار فرنگ

ولی از اهل دشت بیاض دیوانش دو هزار بیت بنظر رسیده اشعار دیوانش یکدست است غرض ازین کلامی معروف و در بعضی تذکرها بطبع زیاد موصوف است

في

صبوری من و بیرحمی تو آتش و آب — دل من و غم عشق تو آبگینه و سنگ

القصائد

ز حسن یار دلی دارم از جفای رقیب — چنان ضعیف که بسلام درد یار فرنگ — نماز شام که از ماه بر فلک خرگاه — در آید آینه شبگیر از درم ناگاه

بشعوه کرم تلارق بجلوه مایل صبا — بلب خراب تبسم بچشم مست نگاه — چه گونه کشت ز رشتا بهم چو یافت خبر — چه گونه کشت ز درد دلم چو شد آگاه

جگر داده‌ام که دلت شکوه جفای مرا — چو صیت دعوی عشقت فکنده در آوازه — چو دیدمش که ببر وقت خود فکنده گذار — بگریه گفتمش ای غمزه فزای شادی گاه

وله في

بپرسشم دم مردن بیا که بیتر سم — یقین شود که ز حالم نبوده آگاه

الغزلیات

خوش آنکه با تو دهم شرح شکوه خود را — بگریه افتم و خالی کنم دل خود را — بد وری تو که یارب نصیب دشمن باد — بان رسیده که عادت دهم دل خود را

با منش تا وفا نباید گو — کجا اهم بنیاز موده مرا — بوقت نامه دادن خبرم از شوق آورده — مگر نا خوانده مکتوب مرا خواهد دراید

نبو صد جا دلم از داغ نگاری رشت — دیگر قدر هست که شکرم ز رنگهای رشت — حیرتی شب همه شب کرد دلم میگردد — آه تا بار چه روز رسیدیم پس از رشت

بهر کجا گذر و نام ز غفلت نشینی — به بینی که بیند عرض کو چگونه برده ز جای است — من آن نیم که توان حرفی از زبانم کشید — چگویم از تو چه دیدم چه میشنوم گفت

زبان ز شکوه به بندم و لیک با که چکنم — ای هر که دید مرا حرف از زبانم گفت — نمیتوانی تو ترک دو جهان گیری و لیکن — صد بار از تو هم در خور آن مشتاق است

من بیخبر و از پی دل عشوه گر است — دل پیش پیش حریفان خبری هست — او شاد که جان داده‌ام از غم نه بدین رنگ — من خوش که ز درد دلم او را خبری هست

یکچند دل از کجت فریبی خورد — پیند است ترا بانع مسکینی نظر است — همت زده‌ام که بعشق دگری باشی — پرسند که غیر از تو بیا لم دگری هست

چون دیده و بیا قاعده مهر و محبت — دانست که صد بار ز دشمن بتر است — گر هیچ ز اهی دلم حاجت آزار نیست — من با وصد کار دارم گر ترا در کار هست

نمی کنی بشیم از ناله منع تا هم — بگو دو قرار که کشتی تو برفقان بنشت — با من سخنت هست و گرنه با اشاره — بتوان سخنان گفت که اغیار نبیند

دید وعده مرا کشت توقع اگر است — هنوز شادی روز وصال تا چکند — با سنگ کویش ورا گفته خوار رسیهان من — پیش مردم اعتباری دهم تکد اشند

قاصد ز برم رفت که آرد خبر از یار — باز آمد و اکنون خبر از خویش ندارد — چون بد و نیک من او بوجه خوش رسیده — آه اگر آنچه بدل کرده‌ام از من برسند

سبب تا لم چه بپرسی ز دل لالی هست — از ما تر دلیان باعث شیون پرسند — جز این چه شکوه توانم از زن سمنگر — که هر که در حق من هر چه گفت باور کرد

ترا هزار جفا در دل و مرا غم این — هر روز میرم و کوئی که بوفا نرگو — خرسند با میده جوابت دلم کاش — قاصد که رود جانب او دیر تر آید

منعم نمیکنی ز دورش مدعی مگر — در اشته غیرتم آوازه میکنید — او لب از سنگ سؤالم نگشاید بحیح — من بامیدی که در فکر جواب است مرا

هرگز دلم ز دیدنت آسوده نشد
چه سود که گویم بکی سیر نشیم
نومیدی من چو سبب افزون شده
بهر تو شنیده ام سخنها

از بسکه می‌طپد ز پی دیدن دگر
پیش تو صبرم چو همین بود چرا مرنجیم
گر وعده نا کرده پشیمان نشده باشی
شاید که تو هم شنیده باشی

چون دیگریست باعث صلحم چه میکنم
دلت ز امتحان نا گفتنی اولی
تا چند ز من رمیده باشی
بر سینه چاک ما نخندی یا

صلحی است باعث رنجیدن دگر
مبادا مهربان ما نباشی
با غیر من آرمیده باشی
گر پیرهنی دریده باشی

وله فی الرباعیات

ای لعبتی کز انبیا علم بود
از یاد دلا ستم خواهی دید
ای عهد شکسته وفا داده بباد
وصل تو بکام عمر دیدن مشکل

احمد همین ره سروری عالم بود
جوری بسیار و لطف کم خواهی دید
مادر همه شیر بیوفائی بتو داد
وز دیدن تو طمع بریدن مشکل

زآن سایه او نبود همراه که بود
هر کس که رخش بدید جز غم نگریست
اول تو چنان بدی که کس چون تو نباد
گفتی بمیر تا بوصلم برسی

محرم جای سایه نامحرم بود
چشمی دردی ولی تو هم خواهی دید
آخر تو چنان شدی که کس چون تو مباد
مردن آسان ولی رسیدن مشکل

دار الامان کرمان از اقلیم سیم است طولش صه لو و عرضش مطه در بنای او خلاف کرده اند گویا بهتر آبادی آنجا از اردشیر بابکان است آبش از قنوات میباشد و هوایش بسیار سالم و با اعتدال است طالع عمارتش در برج میزان فرض کرده اند و مردمش ملایم و خوش خو و بلوکات آنجا بسیار و از هم دور است و بعد از انطفای آتش فتنه نادرشاه مجملی از آبادی در آنجا بود و درین چند سال تعدی از ازدیاد آن دیار باعث خرابی آنجا شده و آنچه لازمه فساد بود بعمل آورده و مردمش بعلت تردد سپاه و محاصره شش ماهه و چهار ماهه بعضی فرار و بعضی سفر آخرت اختیار کردند اگرچه رعایای آنجا از اهالی و اشراف و اداها و اصناف از ثروت و سامان دست کوتاه شدند اما الحمد لله بسبب گذشته شدن تعدی و دفع فساد او دوران فاتحه امیدواری از ...

مولانا اوحدی قدس سره از بزرگان طبقه صافیه صوفیه است و بصحبت شیخ محیی الدین رسیده و در کرمان جمعی از شیخ عظام در چله خانه او بفتوح رسیده حسینی سادات و شیخ اوحدی مراغه دست ارادت باو داده گویند تمام عمرش از سودای عشق خالی نبوده و در مجلس او اکثر اوقات مطربان باشعار عارفان مترنم و شیخ چون در سماع گرم شدی پیراهن خود و حضار را چاک زده سینه بسینه نهاده تا تشفی قلب حاصل شدی بالجمله چون شیخ به بغداد رفت پسر خلیفه ضرور روی شیخ شنیده هوس حضور مجلس او کرد بار گفته شد که طریقه شیخ این است و شما طاقت تحمل آن ندارید در صورت رعایت شما مناسب نیست آن جوان گفت از قرار تقریر شما او کافر است آنجا میروم اگر نسبت بمن چنین اراده کند قربة لله او را میکشم و با آن مجلس حاضر شد شیخ بصفای باطن قصد او را دریافته بود از آنکه در سماع گرم شده این رباعی را گفته و خوانده خلیفه زاده خود گریبان دریده و بقدم معذرت پیش آمده سر بقدم شیخ نهاده معذرت طلبیده و در جرگ مریدان شیخ داخل گشت

رباعی

سهل است مرا بر سر خنجر بودن
بر حلقه زلف تو چو ماهی باشد
در بند رسها جواب گفتارم نیست

در پای مراد دوست بیسر بودن
هر نازکیست داد خواهی باشد
در بستگه ما صلیب نازم هست

تو آمده که کافری را بکشی
جز زلف و رخش کی نشان مزند
سرتاسر آفاق بهیچ گذرند

غازی چو توئی رواست کافر بودن
یکشب که در از ترز ماهی باشد
یارب چه متاعم که خریدارم نیست

کرمان

گفتم چشمم گشت شرابی کم گیر   گفتم جگرم گشت کبابی کم گیر   گفتم که دلم گشت که در کوچهٔ عشق   صد خانه خراب است خرابی کم گیر

مثنوی مصباح الارواح گفته ابیاتی چند در وصف طلوع صبح از اوست   چون غرهٔ صبح گشت غرا   شد طرهٔ آسمان مطرا

بر بست فلک نقاب انوار   بگشود عروس صبح زنوار   مرغ سحری ز صبح بر چید   هر دانه که در صدف دید

ابوبکر چیزی از حالش معلوم نیست و بجز این رباعی شعری از او ملاحظه نشد

در مجلسم آن خوی جهانسوز افکند   و اندر غمم آن روی دل‌افروز افکند   من روی ترا بخواب دیدم یک شب   آن شب صنما مرا باین روز افکند

شیخ ابو حامد از حال او چیزی معلوم فقیر نشده این رباعی از ایشان ملاحظه و ثبت افتاده و بطریقهٔ عرفا گفته است

دل بهر حقیقت و تن از بهر بیان   در کسوت پوست صورتی حسن بیان   هر جزو آن نشان هستی دارد   یا پرتو روی اوست یا اوست بیان

بنائی اسمش خواجه شهاب الدین عبدالله مشهور بمروارید خلف الصدق خواجه شمس الدین محمد کرمانیست که وزارت سلاطین کرده و در عهد یکی از سلاطین تیموری بسفارت بحرین و قطیف مامور و از آنجا چند قطعه مروارید ممتاز بعنوان تحفه آورده در خدمت آن شهریار گذرانیده و باین علت باین لقب اشتهار یافته و وزیرزاده کمالات حسب و نسب و حقایق ملکی را با فضایل موروثی جمع تا آنکه دو حجرهٔ اقبالش در چمن دولت سلطان حسین میرزا زینت یافته ترقیات عظیمه کرد و با صدارت در مجلس شاهزاده فریدون میرزا رشتهٔ محبت فیمابین مستحکم بوده بنواختن قانون مشغول میبوده و صاحب مجالس النفایس آورده که هیچکس را حد نواختن قانون مثل او نبوده و با کمال عظمت و جلال مصاحبت فقرا و اهل حال را از دست نداده و بعد از وفات سلطان ترک تو اعلی دنیا که منزوی شده در سنه ۲۲۹ در هرات وفات یافته در مصلی مدفون است و قریب بده هزار بیت از غزلیات و قصاید و رباعیات و قطعات دارد و مثنوی مونس الاحباب گفته به نظر فقیر تا حال نرسیده گویند مثنوی خسرو و شیرین و تاریخ منظومی بجهت صاحبقران میگفته و توفیق اتمام و در خط نسخ خطا یافت کوفی

بسته دیوانه آن لعل سخندان باشد   خورد سنگ جفا بر سر و خندان باشد

فی القصاید

هر که لطف لب و دندان تو بیند چه عجب   گر تعجب سر انگشت بدندان باشد   خطی زرد تو دارد بکنار روی باغ   رنگ هر موی مشکین مسلمان باشد

خانهٔ دل وطن تست ز جان ریخته باشد   دو سه روزی در این رزو مهمان باشد

و له ایضا

زهی بنای جهان از اساس عدل تو محکم   ز رایت و هر مسخر رایت ملک مسلم   فضای باغ حیات از بهار خلق تو تازه   هوای گلشن روح از نسیم لطف تو خرم

چو کوه قهر تو جنبنده زجای در صف هیجا   ز هول پیکر او توسن سپهر کند رم   سپاه عدو در بسته شتاب آتش   چنانکه در دم تیغ تو چرخ خصم دمادم

شود ز لجهٔ بحر اشکار شعلهٔ آتش   شراره اگر افتد ز نار قهر تو در یم

فی الغزلیات

مرا از زندگی دور از تو صد شرمندگی باشد   ولی در عذر خواهی جان دهم گر زندگی باشد   فکن ای کبک بگره استخوانم زیر دیوارش   که غوغای سگان سازد ز جای مرغ دیوارش

فی الرباعیات

کس دور از آن شمع شب افروز مباد   چون من بوصال او بدآموز مباد   میسوزم و بر دل کسی این سوز مباد   روزی است مرا که کس باین روز مباد

باقی اسمش میر عبد الباقی سلسله نسبش بحضرت شاه نور الدین نعمت الله میرسد از اجلهٔ سادات کرام و در تهذیب اخلاق در میان همکنان مستثنی

مستجمع کمالات نفسانی و ممدوح ملا امیدی طهرانی و در زمان حضرت صاحبقران بشغل صدارت و منصب وکالت سرافراز بود و در فن نثر بین الامثال ممتاز و گاهی نیز بنظم اشعار میل میفرمود و در جنگ چالداران که در میان شاه اسمعیل صفوی و سلطان سلیم عثمانی واقع شد بدرجه شهادت فایز گردید و کان ذلک فی سنه ۹۲۰

رباعی

با من چه شد که باز حکایت نمیکنی ... سویم نظر بچشم عنایت نمیکنی
شوان چرخ با تو غم خویش گفته‌ام ... طفلی هنوز و فهم کنایت نمیکنی

رباعی

مسکن شده کوچه ملامت ما را ... ره نیست بوادی سلامت ما را
درویش نیم ترک عالم کرده ... امیست طریق تا قیامت ما را

خاجو دیوانش ملاحظه شد مثنوی در برابر مخزن الاسرار که مشهور بروضة الانوار و مثنوی همای و همایون در بغداد گفته و در عالم سیاحت بخدمت شاه علاء الدوله سمنانی رسیده پایه ارادت او بنهاده و در مشهور سنه ۷۴۲ بعالم بقا انتقال نمود

کس نیست که در دل غم عشق تو ندارد ... کانرا که غم عشق تو نیست کسی نیست
جز غم ز جهان هیچ نداریم ولیکن ... گر هیچ نداریم غم هیچ نداریم

رباعی

پرسیدن اگر عیب نباشد ز تو پرسم ... عاشق چو بمیرد ای معشوق چرا نه

روزی که روم ازین جهان با دل تنگ ... گردون زندم شیشه هستی بر سنگ
بر تربت من کسی نگیرد جز جام ... در ماتم من کسی ننالد جز چنگ

رفیع الدین گوینده دقیقه یاب و از حقیقت اشیا آگاهی داشته این رباعی ازوی ملاحظه و در این سفینه نگاشته

با چرخ ستیزه با فلک جنگ مکن ... وز خم زمانه ناله چون چنگ مکن
در خاک زر و در آب دریا گوهر ... ضایع مگذار و تو دل تنگ مکن

رشدی اسمش ملا قاضی خلف ملا یعقوب حسینی تولیت آستانه با فضیلت بکمالات دیوانی سرافراز لهذا این رباعی از و ملاحظه و نوشته شد

منشین ز طلب دامن همت بر زن ... و اندر ره جست دیده بر نشتر زن
گر در بدرون خانه رهت ندهند ... نومید مباش و حلقه بر در می زن

سید نعمت الله وهو نور الدین شاه نعمت الله و صف فضایل ایشان از نوع مستغنیست و در اکثر کتب مذکور و طریقه عرفا صاحب دولت این رباعی از ایشان سماعاً در صف امراء منقول است

آن شاه که او قسیم آب و نانست ... در ملک و ملک صاحب سیف و سنانست
ملک دو جهان مسخر اوست بیا ... این را بستان گرفت و آن را بستان

مولانا شرف الدین علی از اهالی قصبه بافق از اعمال کرمان و بصفت کمالات مشهور جهان و بعد از هشتاد سالگی در قزوین در سنه ۹۳۹ گوینده

در مجلس شاه طهماسب صفوی بشرف سوال آنحضرت مشرف و بعلت گرانی گوشش از ادراک آن محروم و بعد از اطلاع بدیهه این قطعه را برشته

نظم کشیده نثار مجلس شاهی کرد

از گرانی صدف نشد گوشم ... قول شه را که لعل در ثمنیست
جای آن لعل گر گرانی گشت ... پای تا سر فرو روم بزمین

رباعی

نخواهم بگذرد بسوی چمن بالا از زیر گوش
مبادا بوی او گیرد گل و غنچه گیرد بروش

نفست بکمال دانش آراسته به ... از فر و زنتی میبانی که تن کاسته به
تن چیست ترا بطرف باغی گویا ... این کو زدارم تو بر خاسته به

طیانی اصلش از قصبه بم در نظم و نثر قدرت تمام داشته و قصبه بم از اعمال کرمانست گوینده آب و هوای زمین ناگوار و ناخوش و قلعه

ولنه فی ... مستحکم دارد از احوالش زیاده معلوم نشد این شعار ازوست

القصب ...

[illegible]

حله باف قدرتش تا دو نوروزی دگر — **قطعه** — باغ از او جنت صفت گشت و زبانی کرد و کن

کسوت زربفت پوشید بنای چمن — نقشبندی میکند در بوستان ابر بهار — بر بیابان سبز گستر دست گویی بر شجر — عطرسایی میکند در گلستان باد سحر

گر نسیم مشکبوی از دشت می آرد عبیر — گر نگار ریگون بر خاک میریزد گهر

وله ایضا

اطراف باغ گشت ز آثار نامیه — مینای لعل زنگ و رود بیای زرنگار — سجاده کیمخت همی شود از لاله بوستان — پیروزه رنگ میشود از سبزه جویبار

سنگ فرو کشید تو گویی بگلستان — زنگار ریخته تو گویی بمرغزار — مشکین ز نسیم خام بپوشید پرنیان — گلبن ز زر پخته بر آورد گوشوار

وله ایضا

تا باغ پر کرده شد طبله صبا — بگشاد باد صبح در نافه تتار

آن زمان کر دوست پیغام آورد باد صبا — خاک در چشم غم افکن آن زمان رنگ جام — چون وصال حبیب جانبخش چو جور دل ربوب — چون جواب یار تلخ و چون لب یار قوت جام

شادی طبع جوان و دافع اندوه پیر — آفت مال کرام و مایه جود لئام

عماد فقیه در عهد ظهور آل مظفر در کرمان خانقاهش مرجع خاص و عام و علما و عرفا در مجلس او انتظام داشته و در سنه ۲۹۶ از این خاکدان بهشت جاودان ارتحال کشیده

بر لوح جان نوشته ام از گفته پدر — روز ازل که تربت او با عبیر بن — کای طفل گر بصحبت افتاده زیستی — شوخی مکن بچشم حقارت در او مبین

کر در جهان دلی ز تو خرم نمی شود — باری چنان مکن که شود خاطری حزین — بردین از آن شدند بزرگان دین سوار — گه آهسته تر ز مور که سنته بر زمین

غزلیات

یاری بجز خدا شوران خود ستمی عماد — یا مستعان عونک ایاک نستعین

عالمی از سر زلف تو پریشان و هنوز — از سر زلف تو بوی بشامی نرسید — گر با تو بستی دستی در آغوش توان کرد — پند ادتو سهل است فراموش توان کرد

غنچه دهان فرو بیاساید دلم من ساعی — همچو هنوز زنده ام سنگدلی بین

فهمی اسمش میر شمس الدین محمد اصلش از ولایت خبیص کرمان و در زمان سلطان محمد صفوی صدر ممالک محروسه بود این رباعی از او بنظر رسیده نوشته شد

این میوه که او شده آتش از او در گذشت — آتش زده در خرمن صد حور سرشت — چون این همه کشان برای آتش گشت — رضوان همه شاخ طوبی آرد ز بهشت

مظفر

افسوس که همدمان مونس رفتند — یاران موافق همه در رفتند — آنان که بهم نشسته بودیم همه — هر یک ببهانه ز مجلس رفتند

مولانا وحشی اصل آن جناب از بافق من اعمال کرمان است اما چون اکثر اوقات مولانای مزبور در دار العباده یزد بسر برده مشهور به یزدی شده الحق سخنانش ملاحت تمام و حلاوت مالا کلام دارد از مراتب عشق و عاشقی آگاه است و غزلیات رنگینش با همین گواه است و سه مثنوی دارد یکی در بحر مخزن الاسرار مسمی بخلد برین بد گفته و یکی در بحر خسرو و شیرین مسمی بناظر و منظور بسیار بد گفته و یکی دیگر نیز در بحر خسرو و شیرین که ناتمام است مسمی بفرهاد و شیرین اگر توفیق اتمام می یافت نهایت امتیاز داشت گویند در مجلس باده قدم بعالم بقا نهاده غرض دیوانش ملاحظه و این اشعار انتخاب شده

من مثنوی خلد برین

طرح نوی در سخن انداختم — طرح سخن نوع دگر ساختم — ساخته ام من بتمنای خویش — خانه اندر حوز کالای خویش

هیچکسم هست نسبت بیکی — تا نزندم طعنه ز پی ماه یکی — با مخزن که نهاد این اساس — مایه او لجه برفع از قیاس

خانه پر از گنج خدا داده داشت / عالمی از گنج خود آباد داشت
از بد و طمع کهن گنج خویش / مخزنها از رست پر از گنج خویش

گوهر اسرار الهی در او / آنقدر اسرار که خواهی در او
هر که بهمت پی او شتافت / عزت شاهی جگرش را شکافت

شرط ادب هست که پهلوی شاه / عز شهان را بود از مکاه
منکه در گنج طلب میزنم / گام درین ره به ادب میزنم

کام من ای هست ده فیاض جود / انجمن آرای بساط وجود
مرحمت خویش کند یار من / کم نکند مرحمت از کار من

بویه ده ابلق گیتی نورد / گرم کن از زده آفاق گرد
غالیه سای چمن دلفروز / مجمره گردان گل عودسوز

زنگ زدای دل دلخستگان / قفل گشای در دربستگان
عقل که هست از همه آگاه‌تر / در ره او از همه گمراه‌تر

ذره بکنهش نبرد عقل کس / معرفت الله همان است و بس
روی زمین را ز هنر رفته اند / راه هنر زیر زبان خفته اند

و له فی

ترک کلاه از می گلرنگ نهاد
کان تهی از لعل شد و سنگ ماند

الحکایة

پادشهی بود ملک سپاه / بر فلک از قدر زدی بارگاه
در حرمش پرده نشین دختری / اختر سعدی و چه سعد اختری

زلف کجش حلقه کش گوش ماه / چشم غزال از پی چشمش سیاه
طره که در پای خود انداخته / دام ره کبک دری ساخته

منظره داشت چو قصر سپهر / شمسه طاقش گل زرین مهر
بود بر آن غرفه بام سپهر / صبحدمی جلوه نما همچو مهر

جلوه او دید یکی خرقه پوش / آمد از آن جلوه گری در خروش
تیر جگر دوزی از آن غمزه جست / بر جگرش آمد و تا پر نشست

شهر پر آوازه غوغای او / هر طرف افسانه سودای او
بیخودی او بمقامی کشید / کز همه بگذشت و بعجز در رسید

یافت چو شه حالت درویش را / خواند وزیر خرد اندیش را
گفت درین کار چه سازم علاج / هست بتدبیر تو ام احتیاج

گفت بحکم که دانا وزیر / کای بتو زیبنده کلاه و سریر
هست درین نکته دو فن رایگان / بر زنشی بد خود انگیختش

مرد بد از تربیه ارجمند / هرچه بیان کرد فتادش پسند
خواند گدا را بحریم حرم / گفت چو گوشش ز کرم محترم

آنکه چو شمع است ترا نور او / وانکه نشستی بجبین نور او
لیکن عقدش بتو بخشد فراغ / لیک بصد عقد در شبچراغ

گر بنهی مهر صباح آوری / شاه که او را بنکاح آوری
مرد گدا پیشه چو آن مژده یافت / رقص کنان جانب عمان شتافت

کاسه چوبای زبیان باز گو / آب برون ریختن آغاز کو
مردم آبی چو خبر یافتند / بهر تماشا همه بشتافتند

رفت پی اینکه مقصود جست / گر نه ز بود است درین بود چیست
گفت بر آنم که پی در ناب / گرد بر انگیزم ازین بحر آب

جمله بگفتند که گر مدتی / دور سپهری شده مهلتی
بسکه ازین بحر بر افشان زد آب / عرصه این بحر نماید سراب

همچو صدف در ته دریا شدند / لعل زبانه همه پیدا شدند
پر ز گهر شد کف چون صدف / بر لب دریا گهر افشان ز کف

بسکه فشاندند در آن عرصه در / دامن صحرا ز گهر گشت پر
دید چو آن عاشق همت بلند / خاک پر از گوهر خاطر پسند

رفت وز در کیسه خویش پر / آمد و بر گشته فشاندند در
ز آمدنش گشت غمین شهریار / فکر بسی کرد بتدبیر کار

فکرت او راه بجایی نیافت / از پی آن درد دوایی نیافت
مرد گدا پیشه زمین بوسه داد / گفت که شاها فلکت بنده باد

کرمان

هست چو ما کامی من کام ده
بیش ز همت که توم کام خواه
از مدد همت والای خویش
دست کشیدم ز تماشای خویش

دید چو بر همت او شهریار
کرد بر او عقد جواهر نثار
گفت تویی قابل پیوند من
هست سزاوار تو فرزند من

مرد گدا پیشه چو آنجا رسید
از مدد همت والا رسید
همت اگر سلسله جنبان شود
مور تواند که سلیمان شود

هیچ به از یار وفادار نیست
آنکه وفا نیست در او یار نیست
داری اگر یار ز یاران عزیز
عالم یاریست عجب عالمی

یار دورنگست کند آخر هلاک
گرچه فتد پیش تو اول به تاک
یوز بر آهو چو کمین آورد
سینه بسوزد ز زبانی آورد

رسم وفا از همه یاری بجو
داد نی گل از همه خاری مجو
مس اگر از هر صفتی زر شدی
نرخ زر و خاک برابر شدی

فی مثنوی فرهاد و شیرین

الهی سینه ده آتش افروز
در آن سینه دلی وان دل همه سوز

هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست
دل افسرده غیر از آب و گل نیست
سخن کز سوز دل تابی ندارد
چکد گر آب از او آبی ندارد

یکی را حرف شیرین کار و طناز
به شیرینی تو شیرین ناز کن ناز
یکی را تیشه بر سر فرستد
به جان میکنی تو فرهادی و فرهاد

مبادا آنکه او کس را کند خوار
به خواری او شدن کارست دشوار
گرت عرضی دهد هر روز مسکین
وگرنه چشم حسرت باز میکن

یکی میدان تا هر ذره راهی
کشانی آن ذره را تا مقصد خاص
رساند گلشنی را تا به گلشن
دواند گلخنی را تا به گلخن

هیاهو میدان کاهی را در آن ره
به تنور ز بر رود بر آهن ز باد و
برون آورد چون سوی ز آهو شر
بلبل داد در گلزار به میکشی

رنگش را بسته بلبل را به پر و بال
شکسته خار در جانش به صد بال
عزیزی زین میان چون کعبه روی
شود مشتاق و در آید در آن وی

اگر صد آب حیوان خورده باشی
چو عشقی در تو نبود مرده باشی
مجنون گشت روزی عیسوی
به پیدا کن به از بیست تکوینی

ز حرف عیسی و مجنون بر شگفت
در آن انگشت خندان شد و گفت
که گر بر دیده مجنون نشینی
بجز از خوبی لیلی نه بینی

تو ندیدی و مجنون جلوه ناز
تو چشم و او نگاه ناوک انداز
تویی بیزار و او بیخویش تو
تو ابر و او است رهنمای ره

تو لب میبینی و دندان که چون است
دل مجنون ز شکرخنده خون است
مزاج عشق بس مشکل پسند است
قبول عشق بر طاق بلند است

اسیر عشق بودار هوسناک
نه بندد عشق هر صیدی به فتراک
عقاب آنجا که در پرواز باشد
کی از صعوه صید اندازه باشد

گوزن پیسی فتن بنیاد باید
که بر روی بر سی آن باید
یکی باور که هر گز تر کند کام
ز آب جوی نعمت تشنه آشام

زبان دانی رموز کیمیا گفت
که گویم حل و عقد کیمیا چیست
نه کس ما در آن امر تلف است
به در اثبات و نفیش قید ذات است

سخن در کیمیای جسم و جان است
که گر جوید کیمیائی هست آن است
بیا زین کیمیا رازی که مست را
عزیز گردان ز مفلس را

مراد از کیمیا تا تیر عشق است
که اکسیر وجود اکسیر عشق است
صفات عشق را اندازه نیست
بیا گر عشق حرف تازه نیست

نکو شو آن دو باره زندگانی
که گر عشقت مدد بخشد تو دانی

حکایت برسم تمثیل

زنی زر و پری نام و ... کو
گلش ... وز او صافش ز کو
رخش همچون روشنایی بر روانم
نهاده بر سبکها بر سیم ...

طمانیه لسشت گروی گل را
خدنگ انداز غمزه رفتش از کار
لبش ز ... شکر چشمه قند
دلش ...

در آن پیری که صد غم خاطرش پیچ هنوز زنده و یوسف در دلش پیچ
سر موی ز عشق او نمی‌کاست بجز یوسف نمی‌گفت و نمی‌خواست
برد آنکه داد او سینه یکی داد دو باره عشق او را زندگی داد
اگر پیدا بدست عمر پاره بکن پیوند عمر از عشق پاره
نیازی هست هر جا هست نازی نباشد نازی ار نبود نیازی
نگاهی باید از محبوب در آغاز که آید چشم لیلی بر سر ناز
ز راه نسبت هر روح با روح دری از آشنایی هست مفتوح
میان آن دو دل کاین در بود باز بود در راه دایم قاصد راز
اگر عالم همه گیرند هم دست گمان این مبر کان در توان بست
غرض گر آشنایی‌ها ز جان است چه غم گر صد بیابان در میان است
نه مجنون خواه در صحرا و در دشت بجولانگاه دیده میکند گشت
نهانی صحبت جانهای تنها عجب تعلیمیت محکم بر زبانها
بود نازک دو طبع اندر زمانه که جوید در پی رنجش بهانه
یکی طبع شهان و شهریاران دگر از گلرخان و گلعذاران
ز طبع زود رنج پادشاهان مپرس از من بپرس از دادخواهان
ز خوی دیر صلح فتنه سازان بپرس از من مپرس از بی‌نیازان
بعشقی گر نباشد حسن مشغول نیابد کاروان ناز منزل
چو خسرو جست از شیرین جدایی معطل ماند شغل دلربایی
بیابست خاطر شیرین غمین ماند و زان پررونقی اندوهگین ماند
ز بی یاری دلی بودش چنان تنگ که بودی باد در دیوار در چنگ
دلش در تنگنای سینه خسته بلب جان در جگر تیری نشسته
یکی بوستان سپرده راه پرویز خبر داد از شکار کام شبدیز
که گر بر سنگ خوردی آه تنگش وز آن خوردن تراویدی آتش از سنگ
هنوز آثار گرمی با شکر بود کز آن در مجلس شیرین خبر بود
خبر دادند شیرین را که خسرو به شکر کرد پیمان هوس نو
از آن بدعهد دمساز قدم سست تراوشهای آتش رخ بخون شست
دو جا غیرت کند زور آزمایی

شرح حال شیرین از رشک شکر

جهان گیرد کز آن سوزان رهایی

یکی آنجا که عاشق بیند از دور ز شمع خویش بزم غیر پر نور
دگر جایی که معشوق وفاکیش به پیوند نوی با یار خویش
چو شیرین را ز طبع غیرت اندوز شکست اندر دل این تیر جگر دوز
بر آن میبود کارد چاره خویش نه بیرون آرد این از سینه ریش
ولی هر چند کوشش بیش میکرد دل خود را فزون تر ریش میکرد
نه خسرو در دلش جا آنچنان هشت که آسان مهرش از دل بر توان هشت
چو در طبع کسی ذوقی کند جای عجب دارم کز آن بیرون نهد پای
ز بیخ و بن درختی کو توان کند کز آن بر جا نماند ریشه چند
نه با کس حرف گفتی نه شنفتی دگر گفتی عتاب آلوده گفتی
برنجش زمانی خسرو از آن کاخ بر او راه هجوم راز گستاخ
بآن گستاخ گویان سرایی نبودش هیچ میل آشنایی
جدایی را بهانه ساز میکرد بهر حرفی عتاب آغاز میکرد
ز هم پر در ز مرغی گر شدی دور قفس باشد بچشمش گلشن حور
گرش افتد بشاخ سرو پرواز نماید شاخ سروش چنگل باز
رمد طبعش ز فکر آب و دانه ارم باشد بر او صیاد خانه
نماید بوی آن شاخ آشیان خارش نهد گل زیر پا آسیب خارش
نه آن خاطر که بر آرزد بروی کند بازی بمنقار تند روی
دل شیرین که مرغ بسته پر بود ز بیش ساعت عقب بسته تر بود
ز بس غم شد بر آن مرغ قفس آهنگ بر آن بستان خسرو چون قفس تنگ
دگر مرغان پر اندر پر نوا ساز غم دل بسته بر وی راه پرواز
زنان خوش بانگ آن مرغان گستاخ بر آن شد تا برد زان گوشه کاخ
نهد بر شاخساری آشیانه شود ایمن از آن مرغان خانه

ز کار خویش بر دارد شماری / کند کاری که ماند یادگاری
بشغل خویشتن را مشغول دارد / ز خیر و طبع را معزول دارد

یکی را از پرستاران خود خواند / کشید آهی و اشک از دیده افشاند
نه دیدی آشناییهای مردم / بمردم بیوفاییهای مردم

بنا فرمود زینسان پای و پیوند / عفی الله زآن همه پیمان و سوگند
چه تلخی رست از آب و گل من / دلم کرد این که لعنت بر دل من

تو آوردی بهمن که ما را خواند بر خوان / خوشش فرمود دیگر جا بمهمان
بیا زان شکر خود کرده آهنگ / مرا زینسان نشانده با دل تنگ

چه پاس این در و دیوار دارم / همانا فرض تر زین کار دارم
بجز و ماند این لب تا بر آیش / موافق نیست طبعم را هوایش

درین آب و هوا بوی وفا نیست / بچشم نرگس باغش حیا نیست
فقیر آن بلبل مسکین نه در روی / که اینجا با گلی خو کرد و سروی

بگو تا زهستی خواهم شکفته / غزالان هر طرف بر سبزه خفته
هم بی چشمه‌ها پیوسته با هم / لب جو سبزها نکسسته از هم

صفیر مرغکان بر هر سر سنگ / کلش خوش رنگ و مرغانش خوش آهنگ
گزین مهمان نوازیهای بسیار / لب شیرین نشنده ام از روی آن یار

باین جای و مهمان نوازی / توان صد سال کردن عشقبازی
بر زنگی گو و مهمان زنگو داشت / چنین دارند مهمان را که او داشت

فرو نگذاشت هیچ از مهربانی / که برخوردار باد از زندگانی
چه زهر آلوده شکرها که خوردیم / چه دندانها که بر دندان فشردیم

زهی مهمان کش الصاحب سرایی / نه آید در سرایش آشنایی
کنند از خانه و مهمان کرانه / گذارد خانه با مهمان خانه

خوشا جایی و خوش آب و هوایی / نه افتد قابل طرح وفایی
عجب جایی بباید عجب انگیز / نه بر شیرین نیارد هجر پرویز

ملال خاطر شیرین چو دیدند / پرستاران خجسته‌ها کشیدند
بکوه و دشت میرانند ابرش / رضای خاطر شیرین عنان کش

که آهوی بدیدندی براغی / گرفتندی از آن آهو سراغی
بکبک گر رسیدندی بدشتی / بپرسیدی از وی سرگذشتی

بدین امید روزی چند گشتند / که تا آخر بدشتی بر گذشتند
صفای نوخطان با سبزه زارش / صفای وقت و وقف چشمه سارش

هوایش اعتدال جان گرفته / زمین از چشمه حیوان گرفته
زنکس گر سایه بر خاکش فتادی / ز جا جستی و بر پا ایستادی

اگر مرغی بشاخ آرمیدی / کشیدی سایه اش بال و پریدی
بشیرین آگهی دادند از آب / از آن آب و هوای رغبت افزا

یکی صحرا بپیش او کشاده / فضای او صدا اندر صد زیاده
اگر بر سبزه‌اش بوی تو سنگ / سر برگ گیا بی زعفران رنگ

رسیده سبزه‌هایش تا کمرگاه / درختانش زده بر سبزه خرگاه
کشاده چشمه‌ها از قله کوه / گل و سنبل بگرد چشمه انبوه

فرو ریزد چو بر دامان کهسار / رگ ابریست پنداری گهربار
خورد بر کوه و گوید سنگ بر سنگ / صدای او رود فرسنگ فرسنگ

پر اندر پر زده مرغابیانش / بجای موجه بر آب روانش
لب طفلان در نقاب گل نهفته / گل و لاله‌ات کاندرین شکفته

اگر کلکون در آن کهسار تکش / دگر رنگ لبو فلش در آتش
اگر شیرین در آن بزمی نهد نو / دگر ناید بیادش بزم خسرو

زکنج چشم شیرین اشک غلطید / بجنت خضر میان گریه خندید
که گویا کبک شیرین زند آهنید / ببردی زینهمه افسانه خواهید

شکر تلخی دهد از کام شیرین / زهی شیرین و جان تلخ شیرین
اگر سوی ارم شیرین نهد روی / ز لاله رنگ بگریزد ز گل بوی

بباغ خلد اگر شیرین کند جای / نهد عیش از در دیگر برون پای
اگر دل خوش نبودی خوشگوار است / شراب تلخ در غم زهر مار است

غمی دارم که گر گیرم شمارش
بمانم از حساب کار و بارش

که این دل که ایان خاطر شاد
که آید از گل و گلشن ازرشم یاد

بنا اطراف کوه و دامن دشت
بود خوش گر بذوق خود توان گشت

دگر کعبه شد جای ملک زیست
ه دشتی پر ز گلهای بهار است

بپای خویش بودن در دشت و کهسار
ولی باید که باشد یار گو یار

بود بر بلبلان گل آتشین داغ
کش افتد از قفس نظاره باغ

نه صیاد مرغ بسته برداشت
به بستان برد و بند از پاش برداشت

زند بندش طایران لب ستایی
صلای رغبت هم آشنایی

چو پر زد دید بال خویش بسته
عدوی خانه در پهلو نشسته

بر آورد از رگ افغان نیشتر
صفیر جان خراش از دل ریش

ه مرغی را چه ذوق از سرو و شمشاد
ه پرورش بود در دست صیاد

سنا کار زاده کان شاخسارید
نشاط سرو و گل فرصت شمارید

ه صیاد مرا با من شمار است
مرا هم با شکنج دام کار است

بت پر شکوه ما پر شکایت
گل خندش لهجه سرو خندش حکایت

سر و سرکوه نازک مزاجان
رواج آموز کار بیدردان جان

همکیاش بطرز اجتهادی ناشود
رز شرتا با نمک شیرین پر شور

گره در گوشه ابرو فکنده
دهان از اشک بسته را خنده

اشارت کو تا کلکون کشیدند
ز مشکو رخت در بیرون کشیدند

برون آمد ز مشکو دل پر از جوش
نهانش صد هزاران نیش در نوش

بکاه جان کش نکند از بد زنهار
ه دیگر باشدم اینی سرو کار

زر هر چیزی هست از ما درین کوی
برون آید زین دربسته مشکوی

زر هر چیزی هست از ما درین رنگ
برون آید ازین غمخانه تنگ

که از ما بر عزیزان تنگ شد جای
بمی بینم که بیخ ز رز دگر رای

کنیزان کلید گنج در مشت
غلامان قوی دست قوی پشت

درون رفتند و درها برگشادند
متاع خانها بیرون نهادند

میقیان حرم کاین حال دیدند
بیکبار از حرم بیرون دویدند

ه ای سرخیل ما شیرین بدخوی
عتاب از ما چنین یکبار که روی

ه ای بدخوی ما شیرین خود رای
مکش از ما چنین یکبارگی پای

سندی خندش رفو بیر از دو پیوند اری
نکن کاین میش جز بی اعتباری

زدی خندش رفو با بر آشنایی
نکن کاین نیست غیر از بیوفایی

تو در اول بیاری خندش دلبری
ولی بسیار یار زود سیری

تو در آغاز یاری گشت یاری
ولی آخر عجب بی اعتباری

نمی باید ببر دم آشنایی
چو گویی صحبت بیموجب جدایی

محبت کو مروت کو وفا کو
اگر داری نصیب جان ما کو

شکر لب گفت آری اینهمه است
ولی کو یا گناه این زمان است

من اول کامدم بودم وفادار
ورینی سر بر آوردم باین کار

من اول کامدم بودم وفا کیش
دگر گون گردم اینی عادت خویش

شناگو با مدارید آن همینش یاد
ه باشد در نهاد آدمی زاد

بجرم اینکه در طبعم وفا نیست
بطعنم اینچنین گشتن روا نیست

اگر میبود عیب بیوفایی
نمی جست از شه خسرو جدایی

نه شیرین این بنا از تو نهاد است
ه این آیین بد خسرو نهاد است

بجز طعنه باید زد نه بر من
همینه لشتم اینها من در ارزن

هس اکنه جز باد یکم بیک گو
بیوزش لب شیرین پر نمک گو

زد بنال و دراغ گریه آلود
فرو بارید اشک حسرت آلود

که ما رفتیم کو باد لبیر تو
بپا بنشین بعیش و ناز خسرو

بگو بنیاد عیش و ناز پیماش
ولیکن گفتش بر آواز بیماش

چو لختی گفت اینها جست از جای
نهاد اندر رکاب بارگی پای

بجز و جنگ در پیوسته میراند
گهی شد و گهی آهسته میراند

حوز اندر پیش وان پوشنده ردیانی
سراسیمه زپی تا زنان دیوانی

بلا از اکه اندو صحبت در پی
همیند اند که چنین رهی مکینه چل

همان دارند که اندیشش ورانند ⁂ ندانند تا که آید یا که مانند
رسید القصه تا آن دشت و کهسار ⁂ بجز من دیده گل سنبل گزوار

هوایش چون هوای طبع عاشق ⁂ مزاجش را هوایی بس موافق
ببیش را عهد نو شد با شکر خند ⁂ بکه را تازه شد با غنچه پیوند

اگر بر گل اگر بر لاله دیدی ⁂ نهانی از خودش در ناله دیدی
ز هر برگی از آن دشت شگفته ⁂ نیازی یافتی با خود نهفته

ز لعلش کاروان قند شکرگو ⁂ بهمزادان نکو لب پر شکر گو
دل اینجا خوش و فرخ آمد دل من ⁂ از این خاک است پیدا ای گل من

همیشه ساحت او جای من باد ⁂ بطاوونش طاق افزای من باد
بنایی را که باشد حسن باید ⁂ نهد اول پیش بر هر بانی

پیکر ورزش رسانند پایه جایی ⁂ که گردد چون فلک عالی بنایی
چو وقت آمد که در بندد کمر کام ⁂ شراب عیش باید ریخت در جام

کند تخت از نسیم آتشش ⁂ کند ویران تر از روز نخستش
بنای حسن را سست است بنیاد ⁂ همیشه عشق یارب پیک آباد

گذشته سالها از عمر شیرین ⁂ همان بر جاست نام قصر شیرین
بنایش کاینچنین آباد ماندهست ⁂ ز محکم کاری فرهاد ماندهست

گفتگوی عشاق با بنا و فرهاد و جواب شنیدن ازو

سبک گوی چو دست تیشه فرسای ⁂ نتراشیدی مگس را شهد از پای
بر آن صنعتگران و آنکه اندیشه ⁂ عیان گفتند زینسان قصه خویش

نه زیر پرده ما را ز حکم رازیست ⁂ نه چنبر پرویز او را همعنان نیست
بار من سکه شاهی بنامش ⁂ ولی از ماه تا ماهی غلامش

همایون پیکر طاوس تمثال ⁂ بباز سفید او را بدنبال
بگنج سیم و زر بنواختندش ⁂ بشغل خویش راضی ساختندش

حریص گنج بنای گهر سنج ⁂ بگنجد این کار کلکش هیچ گنج
ز کار کارفرمایان بر آشفت ⁂ گره در گوشه ابرو زد و گفت

بمزد تیشه سنج سخت بازو ⁂ چو زر گنج گوهر در ترازو
بگفتند او بود شیرین مشهور ⁂ کز و پرویز زد در سر لب شور

بگفتا این کار فرما خود گدا است ⁂ نه در هر سنگی کارش تمام است
از آن ناخوش بکیان میل درآید ⁂ چه میل کز درش سیما درآید

وفا گلگشت رسته از گل او ⁂ فزر موزش نمیداند دل او
مدارا با مزاج خویش میکرد ⁂ حکیمانه علاج خویش میکرد

چو شیرین خیمه زد بر طرف کهسار ⁂ بر آن کز غم تو دلی سبکبار
شراب صبح و صبحش دمادم ⁂ فلانی عیش و عیش جاودانی

جامی از صبوحی عشرت اندوز ⁂ خمار شب شکسته جرعه روز
جهان آشوب ماه برقع انداز ⁂ ببلبلگون پا در آورد از سر ناز

هوای ابر و قطره قطره باران ⁂ گدایان ابر ابر نو بهاران
ز پا تا زنان بتان سرمست ⁂ یکی شیشه یکی پیمانه در دست

بصحرا تاخت از دامان کهسار ⁂ نه مست مست و نه هشیار هشیار
نگار نقش لب ماه شکر خند ⁂ عبارت را بشکر داد پیوند

گروهی دید از دو آشنا روی ⁂ بزد مهمیز و گلگون تاخت زانسوی
بگفتند از فنون صنعت آگاه ⁂ دو صنعت پیشه آوردیم همراه

بگفت از اهل صنعت با که یارید ⁂ ز صنعت پیشگان با خود که دارید
بمزدش گنج سیم و زر کشیدیم ⁂ بنا با او فزر کار دیدیم

سخنهایش کار دان بنای پرکار ⁂ نمی‌جنبانند از جا جای پرکار
غرور همتش را پایه زان بیش ⁂ نه بستند مزد کس با صنعت خویش

بنا از سنگ فرسا کار شد سنگ ⁂ نه یکسان بود پیش او زر و سنگ

تعجب کرد ماه مهرپرورد / که چون خود این سخن باور توان کرد
که مردی کش بود این کار پیشه / به سنگ خاره فرساید تیشه
کند پامرد جان در تحفه کوشی / بود مستغنی از صنعت فروشی
بگفتندش سخن در پرده او نیست / به تو اظهار او ناکرده اولیست
تبسم کرد و از لب برون داد / سخن زانسان که سحر و فسون داد
که خوش نابد سخن در پرده گفتن / چه حرف است اینکه می‌باید نهفتن
بگفتندش سخن بسیار باشد / که آن را پرده در کار باشد
بسی دادن تو تلخ فسون ساز / لب یاقوت لب پرخنده را باز
که می‌گفتم بده چندین شرابم / که خواهی ساختن مست و خرابم
تو نشنیدی و چندان می فزودی / که عقلم بردی و هوشم ربودی
کنون از بیخودیها آنچه دانم / که از صد داستان حرفی ندانم
بدین سان کت هستم بیخود و مست / عنان هوشیاری داده از دست
ولی آگاهم کجا با خویشتن باز / نه پرسم چیست شرح و بسط این راز
جهان دار آنکه بر روی درشت گلگون / لبی پرخنده و چشمی پر از خون
به سوی مستمندی تو عنان دارد / هزارش رخنه در ملک جان دارد
چه می‌گویم چه جای این بیان است / بیا کاین سخن صد داستان است

ملاقات شیرین با فرهاد

خوش آن عشقی که آغازش به انجام / همه ناکامی اما از پی هر کام
اگرچه آتش است و آتش افروز / مبادا کم که خوش سوزیست این سوز
چو دید از دور شیرین عاشق نو / سبک در تاخت گلگون سبکرو
کشش بود از دو جانب هم به بازو / بیرز آن محبت هم ترازو
از آن جانب اشارتها که پیش آی / وزین سو خاکساریها که کو پای
سخن را چاشنی داد از شکرخند / بگفتش خیر مقدم ای هنرمند
بگو تا چیست نامت وز کجایی / که گویا سالها شد کآشنایی
جوابش داد کای ماه قصب پوش / مبادت از خوشی بوستان فراموش
که مسکینم از چین نام فرهاد / غلامم تو ولیک از خویش آزاد
بیا وین بنده را در بیع خود آر / بستان گر توانی از دلش انکار
بشیرین بنده‌ای شیرین شکرریز / روان دار این فریب عشوه آمیز
که ما را بنده باید وفادار / که نگریزد اگر بیند صد آزار
قبول خدمت ما نیست کاریست / درین خدمت دگرگونه شماریست
دلی باید از آهن جانی از سنگ / که بتواند زدن در کار ما چنگ
بگفتش کای دل و جان جای عشقت / وجودم عرصهٔ غوغای عشقت
بر آن آزار کنج تا بیست اینند / وفاداری بیابی و بجایند
شکرلب گفت کاین از کی خاست / بگفت از یک دو حرف آشنا خاست
بگفتا گنج شایق ده هزار / بگفت آری و لاحرمان بسیار
بگفتا می‌توان با دوست پیوست / بگفت آری اگر از خود توان رست
بگفتا وصل به یا هجر از دوست / بگفتا آنچه میل خاطر اوست
ز هر رشته به شیرین عقده بگشاد / یکایک هر بر آن آورد فرهاد
چو حسن و عشق در جولانگه ناز / عنان دادند لختی در تک و تاز
نگفتنها ز هر سو در رسیدند / دو مرغ هم نوا دم درکشیدند
حکایت ماند بر لب نیم گفته / شکسته منقب و در نیم سفته
سخن را پرده‌ای نو باز کردند / ز پرده نغمه‌ای نو ساز کردند
نوای عشقبازان خوش نوایست / به هر آهنگ او را ره به جایست
اگرچه صد نوا خیزد ازین چنگ / چو نیکو بنگری باشد یک آهنگ
سالک ره رهروی پای پر آبله / کنج گهر با بدت در ره آن پا طلب

وله فی

القصید

آنکه جان بخش دوستان باشد / لطف و قهر خدایگان باشد
شاه طهماسب آنکه دولت و دین / ضامن رزق انس و جان باشد
کبک را در پناه مرحمتش / شهپر باز سایبان باشد
صعوه را در پناه معدلتش / حلقهٔ مار آشیان باشد

تا آینه ایام بر زنگ ملال

در ته کاسه چرخ پی نقاشی باغ

پنجه تاک ز سرهای سحر میزند

لاله سر بر زده از سنگ ز سر تا سر کوه

مسند آرای امامت علی عالیقدر

روز ناورد که افتد ز کمینگاه جلال

دامن فتنه اجل گیرد و گوید که چه شد

زلف پیش پای او بر خاک میساید حسین

زیب خورشید پوشت سنبل باغ بهشت

وله فی

پیشه لطف گواه ما بود

زینها ترا که مانده زبا با زدان تو

تا بوی ریسمان کبک مسیح کن زمین

این قوس شاخ کج که زند شاخ از دان تو

از صحن خانه تا بلب بام از زان تو

منع مدعیز شوان کو یا رخویش را

تازه شد آوازه خوبی گلستان ترا

کوته نا امیدیم و در رخصت دامان

مجلس داری و ساغر میزنی تا نیم شب

مکر در مین نشان مرگ ظاهر شد که برگشتیم

مریض طفل مرحبند عشاق ورنه

میناید چند روزی شد که آزار است

عشقبازان رز درد آن همه از من هوش

وصلم میسرست ولی بر مراد هیش

بهر دلم که درد کش و دا فتاده است

وله ایضا

بر انگشت کند غنچه رعنا زر خالص | دوز دل ز رشته باران زر تو برق

لاله از بهر همای گرده فروزان مشعل | چون منور بنود عرصه گلزار است

گل برون آمده از خاک ز سر تا سر گل | گوئی از گشته شده پشته تر از بر درو دشت

وارث ملک و ملک و ملت یار دین و دول | شبه و مثل تو توان یافتن گر طره عید

در فلک زلزله از غلغله کوس جدال | لرزه بر مهر فتد از اثر موج حنگ

وله ایضا

همچو هندوی دو پیش بت نهد بر زمین | زین خطا بر سر با زر ببار کند تو بست

وی لب شکر فروشت چشمه ما هیمین | غنچه و گل از رنگ بلبل گر بسکر و ندیک

بر در خانه قدح نوش | رهنم و گر دوم التماس شراب

قصیده نامه بعنوان هزل

بدای برادر از من واعظ از زبان تو | این طاس خاله از من و آن کوزه گر لو

پیمبر کله تیر فیطلند از زبان تو | آن دیگ اب شکسته صابون ز پی زمین

غوغای جنگ قوچ و تماشا از زبان تو | این استر چموش لگد زن از آن من

وله فی الغزلیات

هر که باشد دوست دارد دوست دار روی ترا | طرز مان کن ایملک و عده و عید را

نغمه سنج تو مبارک باد بستان ترا | دلم را بود از آن بهمان گسل امید ربها

هست قفس حصار جان مرغ شکسته بال را | قصه میخوردن شبها وگشت ماهتاب

روز پیند اری نمیبینم چشم بیخواب | زشبهای ذکر دارم ترک عیش تا سر مست

رقیق تر از اشانی آستین بر چشم ترا | گرفتم گز دو فا تو بیم فرستد نامه آن بد خو

علاج درد تغافل زور و زر بر هیز است | خود در نجم و خود صلح کنم عادتم این است

عالمیان دل در کف چنین خوبم کار ترست | چون نی ز شاخ گلت اشک بار ولی بر سید

همچو من هیزند یا قدر و مقدار است | در طلسم دوستی کاندر تو بشر بایر ته بیست

بر دل نهم چه تهمت شادی که شاد نیست | فریاد که هر طایر فرخنده که دیدیم

در روی وصل باید و آن درد یار شکست | یکبار نام وفا بلفظ بر زبان نز آید

آزرده ز دوستی و قزح ابر بهاری مستقل

ابر بر قامت اشجار ز صبد گوی حلل

بر سر چوب ز گلنار هزاران مشعل

از دم تیغ جهاندار بهنگام جدل

دیده عقل دو پای چشم بصیرت احول

ره بداد رشود این بکف مشتری محک

گو بدیش فتنه چه یار ری سخن لا تسال

گر کند دعوی بر لطف نافه آهوی چین

آستین آن چرا خونبان شد ودامان آتشین

القطعه

چون حروف شراب بنی آب

با زینه پر رشهد مصفا از آن تو

آن جمجمه هریسه و حلوا از زان تو

آن گربه مصاحب بابا از زان تو

وز بام خانه تا بثریا از آن تو

پاره از میان بر این شب انتظار را

بنومیدی بدل شد آخر آن امید وربها

هم حریفان تو میگویند پس از آفتاب

وصیت میکنم باشند از من با خبر امشب

کی قاصد من کنام را سپه اکنه یارب

یکلحظه کمک نکنم طاقتم امیشب

یا باین همه مسکین خاطر که گلزار است

لشتها دارم اشارت کنم اگر کار بهر است

صیاد ز مرغان دگر بسته بر سر دارش

ما را شکایتی از قلم مشکبار نیست

ای بی‌وفا تو یار فراموش پیشه
مجنون هزار رامنه لیلی زیاده داشت
فرصت دیدن گل آه چه بسیار کمست
سبو بدوش و صراحی بدست محتسب از پی
از حال ما چنانکه در او کارگر نبود
گر خود شنید جان زمین و مرده از آن
چرا ستمگر من با کسی جفا نکند
دعاهای سحر گویند میدارد اثر آری
جواب آورد افسانه و افسانه عاشق
غم هجر آورد و میدانم که زارم
کشت خواهم گشت وحی زار العبد
دگر امشب است آن شب که ز پا نمیدارد
یک وعده خواهم از تو که باشم در انتظار
دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند
میان ما و تو صد گونه خشم شد همه جا
ای که دل بردی ز دلدار و از
جای روم که جنس وفا را خریده
بنوبت است فلک که بلای تکشید

بیچاره آن اسیر که صیاد دارست
وحشی همچو یار فراقی شکارست
و آرزوی دل مرغان چه بسیارست
نشنود بالله اگر پای من بسنگ برآید
ان سخت بسپر کی ما را چه گشتند
ورنشنود بیاد که اینجا گذر کنید
جفای او همه کس میکشد چرا نکند
اثر میدارد دعای شب عاشق سحر دارد
هر کسی که کند گوش دگر خواب ندارد
وین غم دگر که دور از روی یارم میکشد
دیر می‌آید مگر از انتظارم میکشد
من و باز آن دعاها هیچ اثر ندارد
تا کم تو بی در آمدن دیر و زود خویش
از گوشه بامی که پریدیم پریدیم
چنین مکن که مرا عیب میکنند و ترا هیچ
آنچه او در کار رخ کوت در کارش نکن

بر پاره کاغذی که خط میتوان کشید
بازم از تو خشم زبروی چه نظر است
از عهده چون آید برون کر بر زبان آید آری
یاران خدا را بسوی او گذر کنید
منعش کنید از سفر و در میان منع
وحشی که این خبر شنود وای بر شما
بلای هجر و درد انتظار پیر کنعان نی
عشق چنین بر کسی حمله بیداد آرد
رطها رو ب اگر نه غرض لیو غیر را
شب هلاکم میکنند اندیشه غمهای روز
ما را دور دور دوری دلدار میکشد
بهوای باغ مرغان همه بالها گشاده
زنگ ما کوی برو صحبت اغیار باش
خوش است آنکه با غیار راز مردم
طبیبم گفت درمان ندارد درد هجران
انتقام از فرق کشد بنشیند برین بسیم

دشنام دهی چه حسن غرض یا دگرست
سخ ماه دگر و غمزه ماه دگرست
آن نیمه‌هاست که او با مدعی ساغر زند
باشد کش این خیال ز خاطر بدر کنید
اغراق در صعوبت رنج سفر کنید
از آتش زبانه کش او حذر کنید
که داند ای چنین یوسف عزیزی در نظر دارد
اولش قوت بگریبان از پا برد
از من ره حریم تو پرسید نشین چه بود
روز فکر محنت شبهای تارم میکشد
زهری است اگه اندکی و بسیار میکشد
بکنج دام مرغی چکنم که پر ندارد
یاز نخوری نیست با هر که خواهی یار باش
بمن خورش نیست بسیار راز مردم
غلط میگفت خود را کشتم و درمان خود کردم
رخصت نظاره‌ای شده منع دید
نام متاع من بزبان آورد کسی
تا آن بعقوبت تمامم نکشد
جز از برزنش خار جفایش ترا
بار ز بر غم مخور رحم چه آئینت ترا
جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد
هیچکس اینهمه آزار من زار نکرد
روی برگرد براه تو نهادن غلطست
جان نثر بنمای تو دادن غلطست
بکمند تو گرفتارم و میدانی تو

وله فی الرباعیات

تا کرده می طرب بجام تکشید
بسپرد بشحنهٔ فراق تو مرا

مسدس ترکیب بند

ای گل تازه که بوی ز وفایش ترا
رحم بر بلبل پر برگ و نوایش ترا
فارغ از عاشق غمناک نمیباید بود
آنچه کردی تو بمن هیچ ستمگار نکرد
کر ز آزردن من هست غرض مردن من
بر سر راه تو چون خاک نشستن غلطست
تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد

التفاتی با سیران بلا نیست ترا
جان من اینهمه بی باکی نمیباید بود
هیچ سنگین دل بیدادگر این کار نکرد
مردم از زار و تو میکشی از پی آزار دلی
چشم امید بدرد تو گشودن غلطست
چند شود خاک بره کان گذارت باشد

ما اسیر غم و اصلا غم ما نیست ترا
دگری جز تو مرا اینهمه آزار نکرد
این ستمها دگری بر من بیمار نکرد
جان من سنگدلا دل بتو دادن غلطست
رفتن از کوی تو ناشاد دلی غلطست
مدتی شد که در آزارم و میدانی تو

از غم عشق تو بیمارم و میدانی تو / داغ عشق تو بجان دارم و میدانی تو
خون دل از مژه میبارم و میدانی تو / از برای تو چنین زارم و میدانی تو
از زبان تو حدیثی نشنودم هرگز / از تو شرمنده یکحرف نبودم هرگز

من ترکیب بنده

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید / داستان غم پنهانی من گوش کنید
قصه بی سر و سامانی من گوش کنید / گفتگوی من و حیرانی من گوش کنید
شرح این قصه جانسوز نهفتن تا کی / سوختم سوختم این راز نهفتن تا کی
روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم / ساکن کوی بت عربده جویی بودیم
عقل و دین باخته دیوانه رویی بودیم / بسته سلسله سلسله مویی بودیم
کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود / یک گرفتار از این جمله که هستند نبود
نرگس غمزه زنش اینهمه بیمار نداشت / سنبل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت
اینهمه مشتری و گرمی بازار نداشت / یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت
اول آنکس که خریدار شدش من بودم / باعث گرمی بازار شدش من بودم
عشق من شد سبب خوبی و رعنایی او / داد رسوایی من شهرت زیبایی او
بسکه دادم همه جا شرح دلارایی او / شهر پر گشت ز غوغای تماشایی او
این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد / کی سر برگ من بی سر و سامان دارد
چون چنین است پی کار دگر باشم به / چند روزی پی دلدار دگر باشم به
عندلیب گل رخسار دگر باشم به / مرغ خوش نغمه گلزار دگر باشم به
نو گلی کو که شوم بلبل دستان سازش / سازم از تازه جوانان چمن ممتازش
گرچه از خاطر وحشی هوس روی تو رفت / وز دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت
شد دل آزرده و آزرده دل از کوی تو رفت / با لب پرگله از ناخوشی خوی تو رفت
حاش لله که وفای تو فراموش کند / سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند

هاشمی مشهور بجهانگیر گویند مثنوی مظهر الآثار را در برابر مخزن الاسرار شیخ نظامی گفته این بیت از او ملاحظه و نوشته شد

ای کرت همنفس بیکسان / جز تو کسی نیست کس بیکسان
بیکسم و همنفس من تویی / رو بکه آرم که کس من تویی

مرو از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات صد و [illegible] و عرضش از خط استوا [illegible] قلعه کهنه آنجا از طهمورث بنا کرده و شهر از اسکندر است دارالسلطنه سلاجقه بوده و در زمانی که مأمون خلیفه در آنجا بود آبادی فراوان یافت و در زمان چنگیز خان بقتل عام خراب شد نعوذ بالله و دیگر با آبادی اول برنگشت گویند هزار هزار و سیصد هزار و کسری عدد مقتولین بقتل آمده و در عهد شاهرخ میرزا رونقی پیدا کرده و در عهد سلاطین صفویه مثل سایر ولایات ایران بکلیه آبادی در آمد و بعد از انقضای دولت ایشان باز مثل سایر ولایات ایران ویران است و چند نفر که از شعرای آن دیار بنظر رسیده انتخاب اشعار ایشان الحال نوشته شد

ابو حنیفه اسکافی نظر بفطرت [illegible] مزبور پیشه یازده بود در کسب کمالات [illegible] از تلامذه معلم ثانی است این قطعه از اوست

بخور ای همنشین بشادی و ناز / هر کجا نعمتی بچنگ آری
دهر در بردنش شتاب کند / گر تو در خوردنش درنگ آری

سید مبارکشاه از سادات عالیدرجات آنجا است زیاده بر این از احوالش معلوم نشد و این چند بیت که از او [illegible] طبع او را [illegible]

دست صبا بر گشاد روی عروس بهار / بر سر آن چشم ابر گوهر لؤلؤ نثار
برق بر آورد تیغ رعد فرو کوفت کوس / سرو علم بر فراخت لشکر گل شد سوار
ستر عماری گل کو صبا پاره کرد / بلبل بیچاره را چند دهی انتظار

طلحه اصلش از آن ولایت است کیفیت احوالش در جایی ملاحظه نشد و بغیر از دو رباعی از اشعار او چون بنظر رسیده ثبت شد

در عشق تو دل نگزد یار دگری / دیده بوفات ندارد دگری
یاقوت ز دیده ریختم تا چه کنی / در پای غمت تو بختم تا چه کنی

گر چه ستم از تو دیده دارد دگری / غمناک چو هستم از تو به کز دگری
از هر که بتو گریختم سود نکرد / از تو بتو در گریختم تا چه کنی

عسجدی و هو عبد العزیز بن منصور زر رایج نظمش چون طلای مشرقی و درست میزنه بیاکی و صفای مشهور و اسمش در سلک شعرای فصاحت شعار منتقد این مذکور است وی از شاگردان عنصری و مقبول یمین الدوله محمود غزنوی است و حال از اشعارش چیزی در میان نیست آنچه از دیوان و تذکره نوشته شد

رنس خوبها که میریزی زغمزه ... شمار کشتگان ناید پدیدست
کر از خون ریختن ترسی نباید ... ز رنج غمزه باری شرم بادت

فی الرباعیات

این جسم پیاله‌های بی جان آبستن ... همچون سمنی بار عوان آبستن
از شرب مدام و لاف شرب توبه ... وز عشق بتان و سیم غبغب توبه
کر زانکه مرا فلک دهد یک فره ... بکشایم ازین کار فرو بسته کره

نزنی عنطم پیاله از غایت لطف ... آمیخت با آتش روان آبستن
در دل هوس شراب و بربط توبه ... زین توبه نادرست یارب توبه
ترک بجرم که هرکه بسته کوید ... ای خاک تو از خون خریدار توبه

کسائی و هو مجد الدین ابو اسحق اصلش از اهالی آن دیار و لطف و کمال در نهایت اشتهار عالم علم توحید صاحب ترک و تجرید معاصر رودکی و ساحری درولجه و مدح سلاطین آل سامان و سلطان محمود غزنوی گفته اینچند بیت از اوست

الکل فروش گلت چه فروشی برای سیم ... از گل عزیزتر چه ستانی بسیم گل

وله ایضا

دستی از پرده برون آمد چون عاج سپید ... کفی از منبع همی پیغ زند زهره و ماه
پشت دستی بمثل چون شکم قاقم نرم ... چون دم قاقم کرده سر انگشت سیاه
نوبهار جهان تازه گشت و خرم شد ... درخت سبز علم گشت و خاک معلم شد
نسیم نیم شبان جبرئیل گشت مگر ... نه پنج و شاخ درختان خجسته مریم شد
از خضاب من و از موی سیه کردن من ... گر همی رنج خوری بیش خور و رنج مبر
غرضم زو نه جوانیست بترسم که ز من ... خرد و پیران جویند و نیابند مگر
جنازه تو ندانم کدام حادثه بود ... که دیدها همه مشغول گشت و دل مجروح
از آب دیدها چو طوفان نوح شد همه مرد ... جنازه تو در آن آب همچو کشتی نوح

کلامی از احوالش چیزی معلوم نشد و از اشعارش سوای این نثر در تغزل قصیدها که بجهه بغداد خاتم گفته شهری ملاحظه نشد اما ازین چند بیتش فصاحت او در ابیات توان یافت

چیست این پیکر خمیده چو نون ... روز و شب با الف شده مقرون
جوهر حامل معالی ملک ... ناقه وار آملا ز سنگ برون
سنگ در بر گرفته چون فرهاد ... خم گرفته چو قامت مجنون
پیکر کوژ پشت صفرایی ... وز دهانش بر آملا کف خون
اصلش از سنگ و همنشینش سنگ ... سنگ موزون و پیکر موزون
گر کشف نیست سنگ پشت چراست ... ور نه مار است حلقه چین شده چون
صورتش نون و بدیع جانش ... نه در بستگی سینه نون
جای ملکت سلیمان است ... حافظ گنج خانه قارون
زرد رویست سرخ چشم بود ... نظر از عکس روی زر گلگون
چون هلال است جرم او که بود ... نسخه مشتری در آن مدفون
زیب انگشت کیقباد و قباد ... زینت دست شاه افریدون
چون بپایان رسید گویم چیست ... خاتم خاص فرخ خاتون

رونقی و محسنی هر دو از اقلیم چهارم و از توابع دشت خاور است حال رونق خراب و در عهد ارشد آبادی مانده که مرشوای اینجا و اشعار ایشان آنچه بنظر رسیده نوشته شد

سلطان ابو سعید و هو فضل الله بن ابو الخیر بکمالات ظاهری و باطنی معروف و مشهور و حقایق احوال فرخنده مآثرش بیش از آن است و الا فواره مذکور چه که در تذکرها مسطور است در جوامع مسطور که روزی بر در شهر سرخس میگذشتم لقمان مجنون را بر تل خاکستری نشسته دیدم که پوستینی میدوخت نزد او رفتم و چنان ایستادم که سایه من بر سر او افتاده بود پاره پوستی بر هم نهاده و گفت یا ابوسعید ترا با این پوستین دوختم و آن پاره پوست را بهم دوخت برخاست و دست مرا گرفته

رونقی و محسنی

بخانقاه شیخ ابو الفضل بن حسن سرخسی برد و گفت یا ابا الفضل متوجه این پسر باش شیخ بر ابروی من بوسه داده مرا نشاند و متوجه حال من بود و من از هیبت آن
بزرگوار بیهوش شدم آنچه یافتم عرض آن شیخ سعید مدتها بدیدار و صحبت او میرسید بریاضت عظیمه تزکیه نفس می‌نمود که پدرش ابو الخیر آگاهی نداشت اتفاقا شبی ابو الخیر
بیدار بود دید که شیخ ابو سعید از جای خواب برخاسته بیرون رفت او نیز تعاقب فرزند کرده تا هر دو از حصار ربض بیرون رسیدند چاهی آنجا بود ابو الخیر
دید که شیخ میخ آهنی بر کنار چاه کوفته و ریسمانی بر آن بسته خود را بآن ریسمان سرنگون در چاه آویخته مشغول تلاوت شده تا صبح ختم قرآن کرده وضع بازوی او
چنین ماه بخشت از آنجا برآمد پدرش پیش از آن بخانه رفته و بعد از آن از حال او غافل نمیشد مجملا از اینگونه ریاضات میکشید تا آخر جذبه باو رسیده از خلق متوحش گشته روی
بدشت خاوران نهاده چهارده سال در آن دشت میگشت و در خار میخورد بالاخره بمهنه آمده مشغول عبادت معبود و جمعی کثیر و جمعی غفیر هر روزه در خدمت او بسر برده
از پرتو آفتاب آتش اقتباس نور هدایت میکردند گویند از هدایا که سلاطین اطراف بدرگاه او فرستاده بود در وقتی که سوار میشد چهار صد اسب با زین و لجام طلا حضرت
میکشیدند و پیر زالی شوری از ایشان در میان نشت صد و ۴۴۰ در سنه از دار رحلت بعالم جاودان انتقال یافته در مهنه مدفون شد گویند مریدان اشعار او را که بنظر او رسیده لهذا

صفت این خوبتر در همه آفاق کجا / حسنت بنزدیک حسن با بر زدیک یار

سرتاسر دشت خاوران سنگی نیست / کز خون دل و دیده بر آن رنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست / کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

سیلاب شد و هوا و زنگاری دشت / ای حسن بیا و بگذر از هر چه گذشت
گر میل وفا داری اینک دل و جان / ور عزم جفا داری اینک سر و دشت

راه تو بهر قدم که پویند خوش است / وصل تو بهر سبب که جویند خوش است
روی تو بهر دیده که بینند نکوست / نام تو بهر زبان که گویند خوش است

ای برهمن آنکه رخ چون لاله پرست / رخسار نگار چارده ساله پرست
گر چشم خدای بین نداری باری / خورشید پرست شو نه گوساله پرست

غازی ز پی شهادت اندر تگ و پوست / غافل که شهید عشق فاضلتر از اوست
در روز قیامت این بدان کی ماند / کاین کشته دشمن است و آن کشته دوست

پیل در کاو است و گاو در کهسار است / ماهی سر تیغ است و دریا بار است
بز در کوه است و توز در بلغار است / زه کهنه این کمان ابر و تو زار است

روی تو ماه عالم آرای همه / وصل تو شب و روز تمنای همه
گر با دگران به از منی وای بمن / ور با همه کس همچو منی وای همه

ما زار دلیرا که تو جانش باشی / معشوقه پیدا و نهانش باشی
زان میترسم که از دل از ازاری تو / دل خون شود و تو در میانش باشی

آنی تو که حال دل نالان دانی / احوال دل شکسته بالان دانی
گر خوانمت از سینه سوزان شنوی / ور دم نزنم زبان لالان دانی

ابو الفرج از شعرای جلیل القدر است و از فصحای عذب البیان است و اکثر شعرا باستادی او اعتراف و رزکه فضایلش اعتراف کرده اند و شاید اوستاد او همان
بس که حکیم انوری متتبع طریقه او بوده گاهی تضمین مصاریع او میکرده اصل وی از قصبه رونه من قرای دشت خاوران است و در خدمت سلطان ظهیر الدین ابراهیم بن
مسعود و محمود بن ابراهیم غزنوی روزها خدمت یافته بعد از آنکه سلطان ابراهیم در روی میرزا مسعود سعد سلمان بهم رسیده اورا حبس فرمود ابو الفرج خود فانبور را
لاهور روشن ساکن شده باز در عهد سلطان بهنه کره امری در سلک مقربان و ندیمان مجلس خاص الخاص راه یافت و هم در آن زمینه کمال تعاشقی از او است

وقت نیز

در سایه امنش نرسد باز به تیهو / در ساحت عدلش ندرد گرگ غنم را
آب هنرش پست کند آتش فتنه / با دطغرش روح دهد شعر علم را
چو لایتر هیرا رات ته گوش ایام / تا باروی عدلش بجم آورده کمان را
روزی که اجل سست شود در طلب سر / وقتی که اجل مسته دهد شیع و سنان را
گیرد ز فرح روی دلیران و سواران / گوری که عدیت آمده گرد یرقان را

از نیزه او پیش آگهی او
ابر پی برق طاهر و عقد نکاح
که رحیل چو بکند لشکر همی اسباب
چه روح من چه یک باشه تنگ کیف
نموده سکون من از فکرت اضطراب سپهر
تا روی بکفار نهند رایت اسلام
مهجور شد از رایت او رایت عیدی
آموخته زاید بچه اش شیر ز مادر
بر خاک زمین وصل کند باد هوا پر
دیو از الم خشت تو بر خشت زند سر
آفتاب پیکر و کوکب گرو تو ساکن سپهر
نیزه لطف خورد گویا همی زنبور عوز
نصرت اندر سایه اعلام تو گیرد قرار
چون در خش تعلها خنده ان کند خاک درم
زمین تو بر ده فلک بسیار
هر کی حرم تو فرود آید
بیش با طول و عرض همت تو
با در کشم ای سپهر ما در

آویخته چون نیر علم شیر ژیان را   ابلیس کشف وار در آرد بکشف سر
کشت حاجب مولوی لا لا   اینک از شرم او همی فکند

وله ایضا

چه جسم من چه یک خیمه گسسته طناب   بر بنده دهر صبوریم چو مهره در ششدر

وله ایضا

تا پشت بعباس کند نسبت تفاخ   دست تو و طبع تو [illegible] روز و سال

وله ایضا

از عدل تو در پنجه نهان گشت چنگال   روزی که همی گرینده آنجا چو [illegible]
وز باد هوا باز کند خاک زمین بال   که عقب بریشان شود از جرعه شمشیر

وله ایضا

آهوی چرم مرکب زیر تو جنبان زمین   گر بخت با وجوت برگ نفشاندی درم
سبب صنعت چرد گوی همی آهوی چین   آب از زر آن نیزه ستاند نام اندر کام آن
دولت اندر نعمت الوان تو کفگیر سمای   زنگ بسته تیغ حق زر عز و تو شد [illegible]
ور لطف شمشیر ها عطش آن شود ماهی   عده تاریخ بگو بدبندهای زر در [illegible]

فی القطعه

برکشد امی حصنهای حصین   هر کرا سهم تو نزار کند

رباعیات

هر ره جست من دشمن نه نیکوست   چو ابر درد و کشت آنکه دشمن است
در آن زمان که تو در چشم [illegible]   مکن درنگ از آنجا برو بجای دگر

چون نیر آرد بکف گرز گران را
لؤلؤ مار سنبده بر صحرا
ز آب دیده همی گشت گرد فر گرداب
رننده چرخ نجوم چو گوی در طبطاب
گر وقته طبع من از نصرت اضطراب
با دسته ریحان بود و با قدح راح
ممنوع شد از هیبت او فتنه دجال
روزی ه همی خندند آجای زرابک
که طلب خروشان شود از ذره طبال
کوه از فرغ گرز تو در برزن شد پال
در رشته نقش نامت با رنا و ردی نکمال
خون از زمین سپید برد قیمت اندر [illegible]
در گذه حصن زمین را رخنا تو دارد حصین
نشتر ناوک بگارد عرقهای سهگین
به لب رنو جور زده عدل بهای
نکند رقی روز کار رسمای
نقطه پیش طول و عرض زمانی
بناشه دشمن دشمن مکر دولت

رباعیات

در حسرت اگر هلاک شد بی زنهار کی
از درد فراق ای بت شکر لب
مه بر بروی نهاده گیان روی منت
در عشق تو خون شد یار من بر ارزت
بادیا که در آید بنم هم نفس
نگیند مرا بوعده میفرسایی

نه در روزم قرار و نه در شب خواب
وز مشک زره گشته گیان موی منت
روشنایی نشین که بر در دت کارزرت
ناری که بسوزی دل عشق ببوس
نگیند دگر صبر همی فرمایی

دور از تو دل و دیده ام ای در خوشاب
از خنده دری شده گیان بوی منت
تو گشتی من مبتلی وی سهل است
خاکی که به دست باز گشته همه کس
آنکه که مرا بکشتی از تنهایی

نه جو رازه کشیدی و نه جفای بر
صحرای پر آتش است و دریای پر آب
آتش بکجا بن در زده گیان موی منت
من وصل تو میجویم و آن دشوار است
تا آید که بتو زنده توان بجز و بس
چه سود و زیان گرا بی و گر نایی

ناصری در سمت شریفش خواجه ابونصر از اولاد سلطان الطریقه شیخ ابوسعید ابو الخیر است گاهی بنظم شعر میپرداخته این دو شعر از اوست

غمگین شوی ازینم و اینهم عجب دگر | ترسم اگر ز غصهای حکایت کنیم
وز دیر آمدن همه شب تا بدیگر | از زود رفتنت همه روز است ماتم

نسا یکی از قصبات ابیورد است خاوران است و به نیکی آب و هوا معروف و چند مردم نیک بسیار از آن خطه برخاسته بنام یک یک مشهور شده از آن جمله

قاضی شمس الدین عالمی است یگانه و فاضلی است فرزانه گویند در شب بوریکه دلش از دست پسر خیاطی بروی کار افتاده این رباعی از اوست

دلدار همه کرد دل و دین لکوک | چون بر لب فرز رسید شیرین لبکی
وانکه بر بر خویشتن پای گردد | گفتم سخن زنخ ملوکت موش

قاضی مجد الدین زبده اکابر و قدوه زهاد زمان خود بوده گویند در حالت احتضار آه سرد از دل برکشیده این رباعی را گفت که اول نفس شده

تعلیم جهانم سبقی پیش نماند | وزد فتر عمرم ورقی پیش نماند
ای نفس باسیمی حضرت پیش ملک | کز روح طبیعی رمقی بیش نماند
وز اهی که میان خلق قاضی باشی | باقی باشی کسی که قاضی باشد
با خلق خدا حکم چنان کن که اگر | آن با تو کنند که تو راضی باشی

بهائی از زهاد نساست و اوقات در ماوراء النهر بسر میبرده ~~الحمد~~ صیت ارزوست

من بیر کهن سالم و او کلی جوانی | من نایی تیعقوبم و او یوسف ثانی
جز او رگ جستم و کلی دیدم | سوخت از رشک دلم کاش نمیدیدم
گر ز بیماری مرا از شهر بیرون میکنی | دل همه در کوی تو میماند با و چون میکنی

نیشابور از اقلیم چهارم طولش صد د و عرضش لو لا از ابنیه طهمورث دیوبند است و از بلاد قدیمه و بلاد عظیمه خراسان است گویند
بعد از خرابی اردشیر در جای شهری ساخت و شاپور آنرا از پدر خواست او در دادن مضایقه کرد شاپور در غضب دستی داده که بعد عمارت آن شهر کند
بنام خود نوم ساخت یعنی نوشاپور و عرب نیشابور گفته غرض اکثر در ایام سلاطین بنی لیث بوده و چند بار بزلزله و سایر حوادث خراب شده و باز معمور گشت آبادان باشد ان شاء الله تعالی

اسفرائنی وهو شهفور بن محمد از اولاد حکیم عمر خیام و از ساکنان ظهیر الدین فاریابی از عهد سلطان محمد بن تکش منصب استیفای مملکت با ونسوب بود
آخر الامر در تبریز در سنه ۶ وفات یافته در مقبره الشعرای سرخاب مدفون گشت

اگر لب تو بدست خدنگان آید | بجای میل کند با همه کهر بخشد
عقیق را ز لبت آب در دهان آید | خدنگ را ز قدت تاب در میان آید

خبازی در سلک شعرای آل سامان منسلک بوده از شعرای حزین در میان عیش و از انقلاب زمانه بتجدید زمانه بتجدید رونق این شعر در کریز قصیده از اوست در ایالات حزین آن
می عنبری آن دو زلف که باد شب همی برد | از دور نشاید که امروز بار بیش
باز ده دست حاجب سالار کشور است | گویا همی عاشقست که بخش قرار بیش

خیام وهو عمر بن ... گویند با سلطان سنجر بر یک کشتی نشسته و مذکور است که با نظام الملک و حسن صباح طفیل یکدبستان بوده در آن ایام
شرطی در میان رفته که روز کار هر یک را که تربیت کند آن دو نفر را باخود شریک دارند و بعد از آنکه نظام الملک بمسند وزارت نشست حسن داعیه
شرکت داشت بالاخره بدعوی رسید که مفصل آن در کتب و تواریخ مسطور است و عمر خیام باقطاع چند محل از اعمال نیشابور از وزیر راضی شد این رباعیات از اوست

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است | در بند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که بر گردن او می بینی | دستی است که در گردن یاری بوده است

تا هشیارم در طرب نقصان است | چون مست شوم خرد ز من پنهان است
حالیست میان مستی و هشیاری | من بنده آن که زندگانی آن است

از من رمقی بسعی ساقی ماندست | وز صحبت خلق بی وفا ماندست
از باده دوشین یکمنی بیش نماند | وز عمر ندانم چه باقی ماندست

چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ | پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ
خوش باش که بعد از من و تو ماه بسی | از سلخ بغره آید از غره بسلخ

یک نان بدو روز اگر شود حاصل مرد
وز کوزه شکسته دم آبی سرد
محکوم کم از خودی چرا باید بود
یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

آنان که محیط فضل و آداب شدند
از جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون
گفتند فسانهٔ و در خواب شدند

گر می نوشد که با پیری برسد
ور زو بیک جو زد بشتر برسد
ور پیر خورد جوانی از سر گیرد
ور زانکه جوان خورد به پیری برسد

گر یک نفست ز زندگانی گذرد
مگذار که جز به شادمانی گذرد
زنهار که سرمایهٔ عشرت بجهان
عمر است و چنان کش گذرانی گذرد

عمرت تا کی بمی پرستی گذرد
یا در غم هستی و نیستی گذرد
می خور که چنین عمر که غم در پی اوست
آن به که بخواب یا بمستی گذرد

می خور که ز تو کثرت و قلت ببرد
و اندیشهٔ هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیائی که از او
یک جرعه خوری هزار علت ببرد

تا زهره و مه در آسمان گشت پدید
بهتر ز می لعل کسی هیچ ندید
من در عجبم ز میفروشان کایشان
زین به که فروشند چه خواهند خرید

گویند که فردوس برین خواهد بود
و آنجا می ناب و حور عین خواهد بود
گر ما می و معشوقه گزیدیم چه باک
چون عاقبت کار همین خواهد بود

یک جام می از مملکت جم خوشتر
بوی قدح از غذای مریم خوشتر
آه سحری ز سینهٔ خماری
از نالهٔ بوسعید و ادهم خوشتر

گر باده خوری تو با خردمندان خور
یا با صنم نوش لب خندان خور
بسیار مخور ورد مکن فاش مساز
اندک خور و گه گاه خور و پنهان خور

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز
ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت
زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

از حادثهٔ زمان زاینده مترس
وز هر چه رسد چو نیست پاینده مترس
این یکدم نقد را بعشرت گذران
از رفته میندیش وز آینده مترس

در کارگه کوزه گری رفتم دوش
دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
زین کوزه بآن کوزه برآورده خروش
کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

خیام اگر باده پرستی خوش باش
با لاله رخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است
انگار که نیستی چو هستی خوش باش

با نفس همیشه در نبردم چکنم
وز کردهٔ خویشتن بدردم چکنم
گیرم که ز من درگذری بکرم
زین شرم که دانی که چه کردم چکنم

من بی می ناب زیستن نتوانم
بی جام کشید بار تن نتوانم
من بندهٔ آن دمم که ساقی گوید
یک جام دگر بگیر و من نتوانم

یا رب بدل اسیر من رحمی کن
بر خاطر غم پذیر من رحمت کن
بر پای خرابات رو من بخشای
بر دست پیاله گیر من رحمت کن

برخیز و مخور غم جهان گذران
بنشین و جهان بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفائی بودی
نوبت بتو خود نیامدی از دگران

از من چو رود روان پاک من و تو
خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
و آنگاه برای خشت گور دگران
در کالبدی کشند خاک من و تو

ناکرده گناه در جهان کیست بگو
و آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات کنی
پس فرق میان من و تو چیست بگو

یاقوت می آن لعل بدخشانی کو
آن راحت روح و راح ریحانی کو
گویند حرام در مسلمانی شد
رو می خور و غم مخور مسلمانی کو

تا کی غم این خورم که دارم یا نه
وین عمر بخوشدلی گذارم یا نه
پر کن قدح باده که معلومم نیست
کاین دم که فرو برم برآرم یا نه

گر دست دهد ز مغز گندم نانی
وز می دو منی ز گوسفندی رانی
با لاله رخی نشسته در ویرانی
عیشی است که نیست حد هر سلطانی

برگیر ز خود حساب اگر با خبری
کاول تو چه آوردی و آخر چه بری
گوئی نخورم باده که می باید مرد
می باید مرد اگر خوری ور نخوری

از دفتر عمر خود گرفتم فالی
ناگاه ز سوز سینه صاحب حالی
میگفت خوش آنکس که اندر بر او
یاری است چو ماه و شبی چون سالی

رضی الدین مداح ارسلان بن طغرل بیک سلجوقی بوده و از شاه بسیار ارزانی یافته و چندی در شهر بخورشت گذرانیده و آخر الامر ترک صحبت مردم کرده سالک طریق عرفان گشته بسبب اشتهار او را زر آورده ماند و چندی لقد دل بجوان با ارزکانی سپرده تمام اوقات بخدمت معشوق مشغول و نظر با یکه معشوق اخلاص او را تمام عیار دیده مصاحبت او را غنیمت دانسته در اکثر اسفار او را همراه داشته تا اینکه در یکی از اسفار که مولانا بیمار بود گذار کاروان به بیابانی هولناک خوفناک افتاده و چون معشوق و همراهان او را گمشده دیده از حیوة او نومید شدند و مجال توقف در آن دشت خطرناک نیافته نعش او را بر بالای او که نهشته تحویل رفتند و بعد از فوت بدفن او پردازند آنرو نیز از شدت خوف با اندک فاصله از قفای کاروان بیعت [illegible] و آن فقیر را در آن شب در آن بیابان تنها گذاشت تا اینکه سحر رضی الدین چشم گشوده خود را تنها یافت و کس را در بالین ندید خود میگوید که در آن حال از زندگی نه روی التماس ندارم اما کریبانی همیشه بمقتضای کرم از عاصیان جاهل و جاهلان عاصی در گذشته ازیشان عفو کرده اند و اشک ندامت و عرق خجالت بر رخسار روان گشته دیدم شخصی نورانی از برابر من پیدا شد و پرسید خود با وجه حال داری گفتم رنجورم و یاران رو بار رفته گفت مگر دعوی معشوق حقیقی مشغول شوی هرگز تنها نمانی و بیمار نمانی که روان شو فرداغ وی گرفته از حال وی سوال کردم گفت سلام من بمعین الدین حموی برسان و بگو برادرت را نزد تو فرستادم اینکه بیش و برفت چون صبح شد خود را [illegible] از قفای قافله شتافتم و با اندک فاصله بکاروان رسیدم ایشان از حال تعجب کنان بسوی من آمدند و بابت التفات نکرده روانه حجاز شدم و بعد از زیارت حرمین شریفین بخدمت شیخ معین الدین عم شیخ سعد الدین حموی رسیدم و پیغام رسالت که مدتها در خدمتش بسر برد عرض و در آخر دولت سلطان سلطان سعد حمد در سنه [illegible] از عالم رفت و ترا او بسیار کمست انچه بیت از خیالات او منتخب شد

فی القصاید

عمر بدخواه تو زانگونه بتعجیل گذشت | که فلک او را پیش از دی فردا آورد

سپهر دولت و رفعت دگر باره نمود اختر | عروس ملک و ملت رخ باز انداز زر و زیور

چو در محفل سخن زاید از انکس مستمع باشد | صدف کردار مغز او شود در رشک آن گوهر

اگر عالم همیکردی خداوند او صفت جوهر | وز آرای تو بس رایت تو زاکبر و اصغر

کجا رفت آنکه اسکندر حق اندر عهد ظلمی او | اهی ششی بدست موج هر شب چهره اختر

نه قران و خبر هرگز نموده مرور صادق | نه حشر و نشر هرگز اعلا نزدیک او باور

در و بام خلایق فتنه بگرفته کو ناگاهان | بتیغ کامداری کشته و در زر

همی کوشش بکرم و حق کشور زمین ان آمد | چو دست قدرت ایزد در زد عقوبت و کوهر

وله

نخست دل تو نه از عنایتش مستهلک | نخست کس نه منم از جفاش مستاصل

ز چرخ دل البته ندیشی مراد چه خطر | ز رشک خون بگشاید بمیش مردم چه کند

بزرگوار ازین عالم هنر دشمن | بجا نتیست غم و درد وه لات ال

تو کی که جز تو هر آن را که کار آن نوع |

وله

لقیبت هم رنج و جهان پر از شادی

اهمت کر نبود جان در دان نیکنام و نشست | شهامت کر نبود دینی و آن دین نو معمر

همانا کافرنیش از برای علم اعلی قدر | نهاده است آتش اخضر درین فیروزه کون مجمر

نکون ان کشته و بسکسته ز هول محشر کیست | کر این کشته ازرق را نبودی صلح و لشکر

زنوح اسکن مطلوعانش هر دیدار یک دریا | زنف آه جیحون سافتش هر اخضر یکی اخگر

مدار رسن خانه افراخته منار بر بالای عاطل | ممالک ضایع و محمل خلایق عاجز و مضطر

زنگ سنگ البعب هر کز چهانی به سنگ کوهی کس | که یکیعقوبش رضا بی چو بجنبد تا که محشر

نعبد قیمتش همیکردند و میکفتش قضا اندم | گران قیمت که میکرد بهای قیمت بیکر

ایضا

دل انکه شهید من ترا هم از اول | دلبران را در خود قول هیئت عمل

بهر طرف که نظر بر کهار از غم او | هزار بار همی تو بود افق افق

ز زر آن سمند تو و ریزی بو کام آلی | ز عشق داغ تو آئینه جمله بوی کنف

جهان ابهر هر من مثل هیزد دوغ | رهبر ارزق جهان کو کشته همچون

ایضا | زبان نحیای که کنت و دست صاحب

تبارک الله کو سر یک دف حورم

ایضا

من بدانم و پسته یکم پر ز باد شده لیک دارم لب چنین لب بدخشان دیدم زلف او کو پریشانم شکر ایزد را ما نرفتیم ز جهان تا نه پریشان دیدم

وله خدایگان بزرگان شرق سیف الدین ماهیست کو سپهر عنبری رفی ماه القطعه

بزد آب شناس انکشت طعمه موج کز آب علم تو دارد طبع گذر شناه بقیروان خبر از سایه همیکو بیند بغو دیا لله اگر جود تو نشود آگاه

ببار گاه تو بیسار گشت زایر ازانک فسانه گرت کورها کو تاه ضیای رای تو ظلمت چنان زنجوار دهر ز کلیم رهی در جهان نماند سیاه

وله مر استخای تو تا هست کم بنیاید مال مر ابقای تو تا هست کم نگردد جاه قطعه

شنیده ام که جهان بقیروان ماندست قدیم گنجی و وای از کفش بدانده ای خدایگانا آینه بود اقبالت کلاه گوشه برین چرخ لاجوردی قبای

کجاست آنکه همیکفت در زمانه منم ببال دشمن مال و برای ملک آرای ادب نهان و هنر ضایع و شرف نقدر ز اسپ خوار و رعیت اسیر و خلق گدای

وله فی چو رسم بطور رهست نکوی و بگذر ما برزد زین تمنا بجواب لن ترانی الرباعیات

هر هنشیم درد تو بیدار کند و اندیشه من در دل تو کار کند رحم آر که درد دل من میرتسم روزی که نهان بشبت گرفتار کشند

از خار چو آید گل رنگین بیرون اندوه کنم از دل غمگین بیرون لکه نظاره ز عروسان چمن سر ما ز دریچه ها چو پای بیرون

ساعی اسمش مولانا غیاث الدین احمد زیاده برین از حالش چیزی معلوم نشد ای دولت همو جبی از عاشقان آزار ها رنجیده از هم چرخ ستانه ما نه همیشه از

سیفی مداح تکش خان خوارزمشاهست شعر سبت ما هر و عبارتش از اشعارش ظاهر و از قصیده که در هر مصرع آن التزام سنگ و سیم کرده امیدوارست

ای نگار سنگدلی و لعبت سیمین عذار مهر تو اندر دلم چون سیم در سنگ استوار من چو سنگم صلب در عهد و تو چون سیم در وفا همچو سیم از سنگ ما گاهی برفی از کنار

شهابی از احوالش چیزی معلوم نشد و این از و بنظر رسید وعده وصل بفردا دهی و میدانی هر که امروز ترا دید بفردا نرسد

شیخ صدر الدین فطرتی بود عالی و رتبتش متعالی در اوایل حال مستوفی الممالک بود و در آخر الامر شیخ بنور ارادت ... و بعبادت الهی مشغول و خوش ... سلاطین ...

کرده دست روز کار دست و زبان دست در دامن مجو چهره زیبا نکنی با همه عالم بلاف با همه کس از گزاف هر چه بدانی مگو هر چه توانی مکن

امیر حسینی به طبع ... و ذهن نقاد مشهور ... در نسخه اشعارش ملاحظه شد ابیات چند از وی در تذکرها بنظر رسید و در سنه ... در تبریز وفات یافت

از ضعف ناله کجی و سویم نظر نکرد نشنیده یار ناله من یا اثر نکرد سر آمد عمر و دل از دوری کشت و خاک شد رفیقان یک بیک رفتند و از پا میروم من هم

در هزل بردار نقاب از رخ و حیرانی من بین گوید یک گره از زلف و پریشانی من بین

شاعر در دماکیان باشد که بزیرش نهند بیضه غاز غاز آخر بلوی آب رود او بکون دریده ماند باز

شیخ عطار و هو ابو طالب فرید الدین محمد وی از اجله مشایخ عظام و از اعزه عرفای ذوی الاحترام است متقدمین اکابر او را شیخ الاولیا خوانند و متاخرین عرفا و برا سلیمان ثانی دانند جامع شریعت و حقیقت و طریقت روایح مسکیه الفواتح کلماتش مشام دل را عطر آگین و حلاوت سخنانش مذاق جان ایشان را ... در نیشاپور عطار بود و بعد از وفات پدر بجای شیخ ... آن شغل و درویش و توانگر از زر ... کور از محظوظ و بهره مند داشته گویند روزی ... از اهل سلوک چون آثار قابلیت شیخ و نور فطرت از جبین مبینش ... را دید بالکسوت فقر بر در دکان وی آمده سوال کرد که از کرم او بهره یابد باز بعد از ساعتی آمد ... مطلب رسید همچنین تا چند بار آمد و با امید ... باز آخر شیخ

بادگفت تا کی ابرام خواهی کرد او در جواب گفت بسته‌ام با این علایق چگونه ازین عالم خواهی رفت شیخ گفت شاه چه گوی وداع این ملک فانی خواهید کرد
آن عارف فرخنده چنین میرویم و کشکول چوبین زر در زیر بنهاده بگو از رحمت ایزدی رفت حال شیخ بعد از ملاحظه ایشان دگرگون شده تمامی اسباب دکان را
بغارت داده سالک وادی طریقت گشته و بجائی که بایست رسید رسید تا آخر الامر در فتنه چنگیزی در نیشابور اسیر مغولی شده مغولی دیگر او را به هزار دینار
میخرید شیخ گفت مرا مفروش که قیمت من زیاده برین است بعد از آن مغولی دیگر او را به مشت کاهی خرید اراده کرد شیخ گفت که بده بیش ازین نمی‌ارزم آن
مغول غضبناک شده آنجناب را در ساعت بشهادت رسانید گویند چنین گفته‌اند که او را زد و او بدو دست سر خود را نگاه داشته بقدر نیم فرسنگ دویده تا آنجا که
حال مرقد او است رسیده همای روح پر فتوحش با آشیان علیین پرواز کرد مذکور است که قاتل او بالهام مدد از متابعت شیخ از بطالت مسلمان شد غسل داده و کفن
کرده دفن نمود و خود تا دم الحیوة بر سر مزار کثیر الانوار او مجاور بود استغفار میکرد انا لله و انا الیه راجعون و کان ذلک فی سنه ۶۲۶
مشهور است که اشعار شیخ یکصد هزار بیت است و فقیر پنجاه هزار بیت از آن را ملاحظه کرده‌ام و اسامی مثنویات او بدین موجب است الهی نامه
جواهر ذات، اسرار نامه، اشتر نامه، منطق الطیر، مظهر العجائب، مصیبت نامه، گل و بلبل، و قصاید **غزلیات** و غزلیات و رباعیات بی نهایت دارد بتیمنا از آنها انتخابی و تحریر نمود رحمه الله علیه

از سر خاک حسرتش سبزه دمید خنجر کیا / ماتم حسرتش مگو رفتی خویشتن نگر
انکه جز رو فر نبود از نره زر زبانی / چهره او ز خاک پای قامتش از کفی نگر

بر تو سا بچه که قصد دل و جانم کو / سودای بر زلفش رسوای جهانم کو
دل دادم و بد کیش بکدر د لبد لبک / این کار چو حق کیک با خود چه توانم کو

نظری بکار من کن که ز دست رفت کارم / بکسم بکن حوالت که بجز تو کس ندارم

مثنویات

اگر پیش از اجل یکدم بمیری / در آن یکدم دو عالم را بگیری
نمی‌بینم ترا آن مردی و زور / که برگردون روی نا رفته در گور

چرا در عالمی بندی دلت را / که آخر خشت خواهد زد گلت را
تو خامی این حدیث خمس شعشد / که جز در بوته آتش میفشد

گر کلاه فقر خواهی سر ببر / از خود و هر دو جهان یکسر ببر

وله ایضا

این کلاه پی سر است ای پسر / که دهندت تا تو میسازی بسر
شد و شرع و عرش از هم جا شد / این دو عالم زین سه حرف آراسته شد

میروم گریان چو میغ از آمدن / آه ازین رفتن دریغ از آمدن
ترک دنیا گیر تا سلطان شوی / ورنه گر چرخی تو سرگردان شوی

با چنین عمری که پیش از برق نیست / گر بخندی ور بگریی فرق نیست
کار بیرون است از تصویر تو / چند جنبانم سر زنجیر تو

کاملی گفتست میباید بسی / علم و حکمت تا شود گویا کسی
بلکه باید عقب سند و قیاس / تا شود خاموش یک حکمت شناس

کرد حاتم را سؤال آن مرد خام / کز کجا آری تو هر روزی طعام

وله ایضا

گفت حاتم تا که جان دارم بجای / هست قوت من ز انبار خدای
مرد گفتش تو ب... و رنگ / میکشی مال مسلمانان بجنگ

حاتمش گفتا که ای مرد عزیز / خورده‌ام از تو هرگز هیچ چیز
گفت نه گفتا مسلمانی پس نه / دم مزن چون این سخن را کس نه

سایلش گفتا که حجت بس بسیار / گفت حجت خواهد از ما کردگار
گفت میخواهی که چون کارت عطاست / این حظ از زرنهی تو راست

گفت از هفت آسمان آید سخن / از خدا بر بند کان آید سخن
مادرت چون نوشی لوکی اختیار / شد جلال از یک سخن آغاز کار

گفت دیدم پای در دامن ترا / در نیاید روزی از روزن ترا
گفت بیچ در شکم نه ماه من / بردم از روزن بروزی راه من

ستایش کنا بجنب اکنون لشت
ستایش کنا که باید کشت زود
کشنا پخته بخور تا نیکلرم
مر و دها جز شد در آن حیران بماند
آب بسیار آن یکاد در شیر کو
تا بیامد بربوی آب بر د
ای دریغا هیچکس را تاب نیست
بر سر خاک از پی خنش بیگریست
کشت تو در خاک او در خاک نیست
کر بود در حلقه صد غنچه ده

و له

کاف کفر ای دل بحق المرفه

و له

بجنبش قطره باران سفر کو
هر آنکه کز جهان رفت تو برون
بیا پرسید از آن شوریده ایام

و له

مکر دیوانه میشد بر راهی
چنین کشته کای پرسنده راز
کر آنستی که این جز زنده بجویی
نداشت آن زنده چوب از کون نخو باز
مکر مرغ استاد حینیه
چه دارم کشت دل بر هیچ دارم
شنو ایا کو آن دیوانه شه را
بدو گفتا چرا کر عقل داری

تا زر آید روزی تو درد ها ن — کشت من ورب و سی ای کو رها ن
هیچکس ناکشته هرگز چیز درود — حاملش کنا ای سر کشته من
کشت نا پخته چو مرغان شم خوارم — کشت زیر آب شو روزی طلب
راز ان سخن انگشت در دندان بماند — عاقبت بر دست حاتم باز گشت

و له ایضاً

تا که دم زد کاو در اسپلد برد — آب چون زر ریز پیش از پیش کو

و له ایضاً

کشت مجنونش کای کریه از چیست — کشت چشم ز دلم غمناک ماند
او کمو نا جز نور جان پاک نیست — کر بود در ماتم صد نوحه کر
حلقه زر باشد نکینی ماتم زده — چون تو انستم بدانستم چه بود
تا کلاغی زرد شود پر چو حلقه — کس نماند زنده از صد قافله
خوشتر م آید ز غنای فلسفه — زانکه این علم لزج چون زه تند
ز فلسوفیت بر دست شهان باز — ه ببیند در قفس باشد ز آواز
وز آن پس حیز دیبا پر گهر کو — سفر را کر نه این ایام بودی
نخواهم بود حالت از خود بروان — اگر آلوده یا لوده کو ی

و له ایضاً

که هر چیزی که دیگر میدهندم — بجز دشنام منّت می نهندم
سر خر دید در پالیز کاهی — بدیشان کفت چون خر شد لکد کوب
بر ای آنکه دارد چشم بد باز — چو شد دیوانه را معنی جز دار
بسی زین کار زور آشنده بجویی — شاز ز مغز خر داد است ایّام

و له ایضاً

خری میسرد بار ش آبگینه — تا کشش که بس آهسته کاری

و له ایضاً

که تو زر حجت داری یا کنه را — شهش کنای کر زر خر دشت
کنا هت میبری زر میکذاری — کنه با خویشتن در گور بردی

حفته در کهواره بودم اینچنین
موی سری بد روم ناکشته من
کشت چون ماهی شوم بود عجب
تو به کو و هدم و دستار کشت
حق تعالی کاو در تقدیر کو
جمع کشت و کاو در درپیش کو
دیدها کو رود جهان پر آفتاب
زین جوان من که زیر خاک ماند
آه حاجب در در باشد اثر
چون بدانستم تو انستم نبود

ایضاً

بیشتر بر مردم آکه زناز

ایضاً

فلک ز آنکه قفس از آرم بودی
وکر یا لوده آلوده کویی
ه تو چه حجت داری کشت دشنام

ایضاً

چرا است این آشنو آتش بر سر چوب
بدیشان کفت کای مشتی جکر خوار
ز راستی این سر خر بسته در دام
چکونه مرده دارد چشم بد باز
برین آهسته بر خر چه داری
اگر این خر بیفتد هیچ دارم
نیک بود که او زر دوستر داشت
همه زرها رها کوی و مردی

بسی برفشانند رقص و بعد ناز
بسی بر نوروند آیندگان باز
فرو میریزد از غم خون بر رویم
ندانم این سخنها با که گویم

چه میگویند در این هر کف خاک
بگوشش زره بپایان چالاک
که گویا غافلی از انجام کارید
که بار بر سر ما میگذارید

در اول چون شما بودیم ما هم
چو ما گیرید در آخر شما هم

وله ایضاً

وله
زود باشد زمانی از در حق
چرا نبود درو از نیک بختی
ایضاً

فلک را یکطبق از کوه شد راست
زمین را یکطبق از کوه برخاست
اگر سیلاب باریدی چو باران
بماندی بر سر ما نیزه داران

وله فی الرباعیات

گفتم دل و جان در سر کارت کنم
هر چیز که داشتم نثارت کردم
گفتا تو که باشی که کنی یا نکنی
من آن لعبم که بیقرارت کنم

شوقم بتو از حد بیان بیرون است
وز هر چه قلم شرح دهد افزون است
از حال دل خویش خبر میدهم
در خدمت تست دل تو دانی چون است

فوجی اسمش ملا مقیم از اقوام نظری است این شعر از او بنظر رسیده
جهانی محقر خواهم که در وی
همین جای من و جای تو باشد

مولانا لطف الله فاضل دانشمند است و در صنایع شعری کمال مهارت داشته و شیخ آذری در جواهر الاسرار گوید که باعتقاد من این رباعی مولانا در مراعات نظیر مستجمع الجوابست ازین جهت که چهار روز و چهار سلاح و چهار جوهر و چهار گل در آن مندرج است

گل داد بریر درع فیروزه باد
دی جوشن گل لاله برخاک فتاد
داد آب سمن خنجر سیماب نمود
یاقوت سنان آتش نیلوفر داد

اما بزعم فقیر هرگاه در شعر از ترکیب کلمات معنی مقصودی در نظر نباشد گفتن اینمقوله اشعار محتاج بفکر بیشتر چه جای آنکه قابل تحسین باشد و در نیکوئی سخن لزوم ما لا یلزم است بنا اگر ترکیب این الفاظ فی نفس معنی مقصود نشده بود و صاحب تمیز داشته باشد قابل تحسین است و الا فلا غرض قطع نظر از شاعری مولانا از ولایت بهره داشته و در مناقب سرور اصفیا و شاه اولیا قصاید نیکو دارد و معاصر امیر تیمور گورکان و اولاد دولت و آخر عمر در قدمگاه امام ضامن ثامن در باغی منزوی بوده از آنجمله بکلمات حسب قصیده است

جناب ره آمد جهان و مدارش
زره تا نبیند از دست بر مدارش

بیا و دی و تاب برزش بیرزد
نعیم خزان و نسیم بهارش
نه با راحت وصل او رنج هجرش
نه با گلشن خرمی آزردش خارش

سرخ دل ز شوق دینا بگردان
مکن منتظر دیده در انتظارش
ده هست و بود روز و شب گشته
بهر گوشه همچون تو عاشق هزارش

چو مینی بکنده پیر جوان طبع
اگر چادرش در کشد از عذارش
همه غنج و رنگ است فن و فریبش
هم بوی و رنگست نقش و نگارش

که دل بردن و بیوفائیست خویش
جگر خوردن و جان کندن است کارش
کنار از میان تو آن روز گیرد
که خواهی که گیری میان در کنارش

نماند ز دستان این زال ایمن
تن کو بجو زور اسفندیارش
کسی را که او معتبر گو روزی
برو زد دگر گوی اعتبارش

قبول خرد گر بدی رد نکردی
شه اولیا صاحب ذوالفقارش
سلام خداوند دادار دادار
برو باد و بر دولت آل و تبارش

از جو تو جز داری شه با فرهنگ
فیروزه زکان در صدف لعل از سنگ
تیر از رگ سنان زه زکمان پر زخدنگ
از هیبت تو بریزد اندر صف جنگ

لطف ارز بهای آن دیار است و این یک شعر از او یادگار است
چه لازم است تو بدنام عاشقان باشی
زمانه و سپهری و روزگار همست

ندائی رحلتش از اندیار [illegible] در یزد توطن داشته و در این فن فضل و آشنا
بگوی او چو روی با منه تک آتش ز خاک ره شده لب [illegible] جان پاک آتش

من شمع جانگدازم تو صبح جانفزایی سوزم گرت نبینم میرم چو رخ نمایی
نزدیک اینچنینیم دور آنچنانکه گفتم نه تاب وصل دارم نه طاقت جدایی

نظیری بعضی او را از اهل جرین نوشته اند اما چون مشهور به نیشابوریست لهذا در ردیف نون نوشته می شود غرض در اوایل سن جوانی از خراسان بعنوان تجارت بعراق و از آنجا بکاشان آمده مقبول خاص و عام شده و بعد از آن روانهٔ هندوستان شده بخدمت خان خانان رسیده مشمول عنایات بی نهایات او گشته الحق شاعری بی نظیر است و طبع خوشی دارد دیوان او ملاحظه شده آنچه منتخب شد چند بیت ثبت افتاد

رو بخرامش چو سیمت ما همه ویران او آنچه ز ما شد خراب رشک بجولان او
واردی یثرب کجاست آه ز هجران او دامن دل میکشد خار مغیلان او

بر بنا هر یک عزیز از مصر بردم او را پر شد در چاه صد لطیف ز تقاضای مشتری
بوی ز خون شهیدان بر دماغ حور داست همت یاران دگر زین سر می آید بری

فی القصیده

جنبش زمردان خویشم گمان بر الحق که بر رخ تو چنین جان دهم بهانه

درس ادب اگر بود زمزمهٔ محبتی جمعه به مکتب آورد طفل گریز پای را
شرم می آید ز تو صد لطف محبت مرا بر در راهش بسته اند بند مکتوب مرا

کعبه ز رشک ره منع دل زار تو شد را انداختم بروز جزا کار خویش را
غزل
حرم ملت پیش تو کم قدر است کمیت خود کرده ام پسند جزا از خویش را

تو اگر ز کعبه برانی و گر از کنشت ما را غم بنده پرور تو بدری نهشت ما را
ز رشک دوش خان در هم که شوان برد بزم وصل تو شب بالتماس مرا

بجز از نامه احباب پر گوی و نیو اناه که میرسد شود مکتوب [illegible] هم میان تند
پی سبب کردادی آز از رم حیدر این تماشا کفته ام خاطر نشان خویش صد تقصیر را

ز خار خار محبت دل تر از چه خبر که گل بجیب نگنجد قبای تنگ تر را
بی از حلقه پرهیز کاران بر میخیزد ه بر مردم مسلمانی دین داران نبود

پشیمانی نکش از بیع من که این بهای قیمت را تو چون صاحب شوی ذوق خریداری ابد شود
خود از محبت جانان بخود جسته دارم ز رشک غیر کنون برگزیده کار مرا

کجا بودی که امشب شوخی آززده جانی را بقدر روز محشر طول دارد هر شبی ما را
سوال کن ز من امروز تا غوغا [illegible] الله که اعجاز قند کو پاره زبانی را

بهر نرخی همیگیرند کالای وفا خوب نیست پس از عمری گذر افتاده بر ما کار و ز
کتاب معنی ملت گر بخواند آدمی عالمست نخوانده تا ز جزو آشنا یاد داستانی را

نمی دانم نظیری کیست چندی همراه آمده ز از کوه نجال مرگ دیدیم بر سر ره تا تو آیی زار
کو که این صف شکنان [illegible] ضعیفان بشکنم ه درین قافله کاهی قدر اندازی هست

ز فرق تا قدمش هر کجا نظر فکنی کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست
بغیر دل همه نقش و نگار بیمعنی است همای ورق که نشسته هر جا اینجاست

نیش خار بیش که خون نگاری که خونی است آفت بود این نگار دل که جان [illegible]
نه عیب است که بیگانه وار میگذری کسی که زود کشت میش دیر بیوند است

نظیری از تو بجان گرفت نیش ابر بکشت با [illegible] بگوی [illegible] میرحرسند است
جز محبت هرچه بردم سود در محشر ندارد دین و دانش عرض کردم کس بچیزی بر نداشت

شکر کز غم مردم و هیچ شکوه سرسار حال دل هر چند میگفتم دلش باور نداشت
زانچه رحم از دل برد تا تیر غمزهٔ [illegible] منت زانچه لبان آورده حاجت یاد منت

زانکه صد نامه ما دید جوابی ننوشت سطری از بیم بیا هر که گنه بنوشت
خون تو را چه قدر نظیری حمولش [illegible] این بس که دعوی از طرف قاتلی نکرد

ما یم به پیش از سراین کو نمیرود با ران جز در هیچ که این جلوه گاه نیست
کوه شرکوکشتن و مردن کناه من دیدن چنان و رحم نکردن گناه تست

مردم از شرم ندید که چه بار مانی مردمت از دور ربنا بنشند و گویم یار نیست
اند که این ناله نیم شب اثر مهتاب انکه هر شب می نشسته ام تا بگیرم بیدار

دعا کنید بوقت شهادتم او را ه آن دو عیب که در پای آسمان بار نداشت
دیده ام دفتر پیمان و وفا حرف نام حق با همه منت های [illegible] نام تو

دلفریبیهای دشمن دیده‌ام
گوییا تو برون میروی از سینه‌ام
بیا ز رزم زخود هرگز دلی در
قریادکه هرکس بسری رفت آورد
در عرصه گلزار کند ناله زرشک
مکن ملاحظه در کشتنم که روز جزا
نگشود دهانشست که آهی بکشیدیم
به یادی در همه جا نام برآرم که مبادا
محبت یاد دل عیدیا الف پیشه کرد
مخور از حال غم غافلی زخم کاری دارم
ز دو رمی که کشیدم تا تی دستانی
حیثش برای سرو مژگان مسلسل کشی کنم
دامی که زلف اند چه برگشته سنبلیس
ز اظهار محبت بزبان خلق افتادم
مراد از دو دلبهای من تو ان بخشید
نه چنانکه رفته‌ام جایم با جان شیرین
هرچند پیدا نیایم کسی تنگ این ترا یم
از ظلمت کل ببازار آمد
تا تو نکوتر بشوی من مبتلاتر شوم

جا نسپار رهبای ما منظور نیست
جان دادن کسی رهنمه دشوار نباشد
همی ترسم در آن جای تو باشد
ترا طست که از خویش و وطن دور نشسته
مرغی از بکنج قفس آموخته به
ز رشک نام ترا بر زبان کوی هم نبود
بر دوست تری خود دو قدی که خطا
خون فریزی و گویند ترا در نبود
چرا عزا که در رهت کسی نبود در گرد
مباد ادیگری صیاد ترا از قفا برگرد
تو میوه سر شاخ بلند رسی
در سینه دارد آتش برای جان کسی
خونیه مژگان ریخته در دامن یار کسی
چو محتاجی که کنجی یابد و ظاهر کند
خطا کرده‌ام وچشم افرین دارم
که توان ترا و جان ترا هم ای مینا
قربان سر بریزم بر کو دام کوران
عید مرغان گرفتار آمده
حسن ترا رو در بهی در دل بسوزد

رسوا منم و گر نه تو صد بار در دلم
دو دلی بود که مویم بهنگام وداع
من نخوانم بر رفت اما بهر
تو گر بر هم زنی سودای زبان
من انصیدم که هرکس را نظر
ز اضطراب دلم روز وصل معلوم است
باعث راندنم از بزم تو اغیار بود
ناله از بهر رهائی نکنند مرغ اسیر
پس از وارسیکیهای بیشتر گشتم
نظیری کوی عشقت این نه شاهراه
کرم میدانم قسم خوردن
دل برده در دل با خیال معشوق
ترسم رم از دل بصبر و پا آرام
کم در خدمتت عمر بسته اینم
نمی یار من ازین بست وفای
ساقی صلای عاشقت برخیز و جام
بدل نکنار درد ارم که یه نهایت
از خوی تند و رشک کسی
ترسم که در روز جزا گیرند

رفتی و آمدی و کسی راه نشد
اینقدر زنده نماندیم همچنان برود
هر کجا بینید گویند کی که فرد
مرا سرمایه دینا و دین با تو
زبس زخم دلم کاریست در دنبال
که از بدی شب هجر جانان خواهم
ورنه کسی را بدین و دیدن کار نبود
خورد افسوس زمانه گرفتار نبود
چو صیدی حسرت میلان از دل
که گریان رهو از دست کسی یاد گیرد
هم بکان تو ترا یاد شب کند دگر
بگرفته در راه اجل زوی جان کسی
خوبیار از بهر امیدم پیغام خوش
برهمی می‌شدم که از کار مستم
گلی از دست بگیرید که از کار شدم
دامان خم و خشت تمام کوران
بکدام امید وار بکنج نگاه از تو
صد بار رنجیدی زما ما زکنار نبود
بادیگران بادی کنی جوری که با ما

با هر صید دل و بار ... کوران

هرجا خوش و ناخوش بگو است | یا شادی دوست یا غم دوست | ما خانه رمیدگان ظلمیم | پیغام خوش از دیار ماییست

رباعی

در هجر تو مرگ همنشینم بادا | منظور ردو دیدا آسیبم بادا | گر بی تو بکام دل برآرم نفسی | یارب نفسی باز پسینم بادا

یحیی بن محمد بن یحیی از اعاظم آن دیار است رباعی چند از کیفیت احوالش اطلاع حاصل نشده و بغیر از این رباعی نیز شعری از او به نظر نرسید

ظالم که کباب از دل درویش خورد | چون در نگری ز پهلوی خویش خورد | دنیا عسل است و هر که او بیش خورد | خون افزاید بت آورد نیش خورد

دار الملک هرات از اقلیم چهارم طولش صو و عرضش لدلـ و طالع بنای آن برج ثور و اختلاف در بانی آن شده که از زمان لهراسب و گشتاسب و بهمن و اسکندر در آنجا بناهای مختلف نهاده بالجمله اعظم بلاد خراسان و احسن بقاع آن دیار خلد نشان است چنانچه در وصف هوای آنجا گفته اند

لو جمع تراب اصفهان و شمال الهری و ماء الخوارزم لا یموت الناس فیها احدا

و در زمان سلطان حسین میرزای بایقرا امراء خود و سایر اعیان دولت او عمارات منیعه و مدارس رفیعه و خوانق بنا نهاده و در عهد سلاطین صفویه اکثر اوقات حکومت آنجا با خوانین شاملو بوده و ایشان نیز بناهای باشکوه در آنجا نهاده که بعضی از آثار آنها باقی و حال در تصرف افاغنه ابدالی است

ازرقی اسمش ابوبکر بن اسماعیل و جدش از ارکان خراسان بر خاسته و ذات فرخنده صفاتش بانواع کمالات آراسته و از مریدان خواجه عبدالله انصاری است و در عهد سلطان طغانشاه سلجوقی بشرف منادمت و مصاحبت یافته و رسائل بنام آن سلطان تصنیف کرده از آنجمله بعلت اینکه سلطان را اندک ضعفی در باه بود الفیه شلفیه را بنظم درآورده مصور بنظر رسانیده و مفید افتاده و همین هم باعث ازدیاد اعتبار و اختصاص او شده و بمنصب ملک الشعرائی سرافراز و از اقران ممتاز و در بدیهه گوئی قدرت داشته از آنجمله روزی سلطان با یکی از ندما نرد میباخته و سه مهره در حریف خانه داشته و حریف دو مهره در ششدر و یکمهره در یک خانه واشته و نوبت بسلطان بود کعبتین را بر دست مالیده و دو شش خواسته اتفاقاً دو یک آمد سلطان نظر بغرور جوانی و شکوه سلطانی بکدری متغیر شده که ازرقی از بیم بر خود میلرزید تا بر لطف بازی برسد حکیم حوز را بطرز بیانی این رباعی گفته

گر شاه دو شش خواست دو یک زخم افتاد | تا ظن نبری که کعبتین داد نداد
آن نقش که کرد رای شاهنشه یاد | در خدمت شاه روی بر خاک نهاد

و مطرب آن رباعی خاص بگوش سلطان رسانیده ... که سلطان را چنان خوش آمد که بچشم ازرقی بوسه داده و دهانش را از جواهر مملو ساخت و بالمره رفع کدورت او شده دیوانش ده هزار بیت بنظر رسیده منتخب او در نوشت و حکیم مولوی در سنه ... در جلد ... هرات از تنگنای رحلت بر بست و بمقابر آن عدم پیوست

فی

از گشت آسمان و تقدیر ایزدی
وین طرفه تر که من قدری دوام گشته ام
چون کوه بیستون بنشسته به پیش من

در وصف

عروس باغ نوروزی چو کیوان در نه گوهر
کنون هر صورتی وار دز رنگ زعفران جام
بپهنای دور یا ورا بر آب پران ماهی
بروی چشمه خورشید همان شد گرد شه
تو گوئی چشمه خورشید از نی گوهر نور زاینده

یک نیمه عمر خویش به بیهوده یکی بباد
بر کس حیاتی بباشد و بر کس جهان بهار
از مرد یکی کجک سبک ساز بد نژاد
بر جای خواب تکیه زند همچو کیقباد
گوید هر آنچه خواهد و هیچ در جواب او
که نور شاه تابان فرو بعد رس زهره از هر
کنون هر پیکری دارد زر شاخ گهر بار
خدنگش بر کش مشکین سنان بر کن نیلوفر
سمک در دامن جیحان فلک در آسمان معجر
ز بهر خدمت خرو فرستد ز بی اخگر

دادیم و ساعتی نشدیم از زمانه شاد
یا روز کار کینه کش از مرد و اهل آن گشت
زنان هشتر که چشم گشایم ز خواب چشمش
ناشسته روی و تیره نشینم به پیش او
دارم بسی جواب و نیارم جواب داد
هر ز رون صورتی بکینی نگار دیبا بر رو مانی
نهی زرفشان هر روز طاووسان بستان را
شبه خفشان در ز پیکان که از پرنده نژاد
نیاید و بر تا کعب زرشک آلود در اخ او
خداوندی که گر خواهد به یک ساعت فرو بندد

القصیده

یا قسم من زد و لنگی من که را و فتاد
در خانه گیرم بتقاضا زبان یاد
بر خشم از او چو کودک بدفهم ازو بستاد

خزان گوید

هزار زن پیکر طوطی بر آورده ز آذر
نهند زر چو به در منقار و مالد زعفران ابر
پس از شش ماه در کنج شهنشاهی ز نرخ
هوا بر سیم پرنده زبانی پر باز بگیر
خدنگش خانه بر خاقان نشانش قیصر بر جهر

ولہ

نهادش نه دریا و کوثر ولیکن
برافراز آن چنبر چرخ گردان
تصاریف آن دهشت طبع زاید
بگردش ستاره کشتی است پایا
ز نقش سنانت تو مادرزاده دشمن
زنجیر گشته چشمه زند کارزار
فلک بر سر آن باره کوه پیکر
بخشم و بموی و بسم و سر پیکر

خروش و تکو زیبا هم رسید عید و بهار
کمان بری تو ز تیر سبز [illegible]
کمان بری که زخم بازوی خسرو
دل عدوی تو مانند سنگ [illegible]

طرب به دور دل آن ماه [illegible]
این همی گفت که [illegible]
گفتم ای یار غم عشق تو [illegible]
مرز [illegible]

باره بگیر بر [illegible]
دست سوسن نقره باکره دارد
از نسیم باد [illegible]
عشقان میان [illegible]

بباغی خرامید خسرو که او را
بهار بهشت مولا و چاکر

برزنی چو دریا بپ که چو کوثر
[illegible] زر آب ید گجستر
تماشای آن حیرت جان ازو
چه اندیشی باندیشه عشق شهر
چو سیلاب بگریزد از باد در
اگر نام خود برنگاری بخنجر
که با آب و آتش بپوید برابر
چو چرخ و چو مشک و چو پولاد و مرمر
با آب اندرون همچو لولوی بیضا
بس [illegible] زبان برابر
و سبزه خط یارت [illegible]
ستان لعل رخشان [illegible]
[illegible]
دل در آمد زود آن لعبت [illegible]
[illegible] آن لعبت [illegible]
آن همی گفت که [illegible]
که بگرد است [illegible] اکنون غم یار [illegible]
اندر این کار [illegible]
طعنه حجت [illegible]
افسر زرین بر آرد ابر مروارید بار
گلشن گلهای نو [illegible]
وز [illegible]
عید مبارک آمد و برفت روزه یار
از غم کناره گیر و معشوق در کنار

روان اندران ماهی سیم سیما
ز بس نغز کاری چو کاخ [illegible]
بر سنگ کوه دیوار [illegible]
بصنعت درون پیکر [illegible]
که کز [illegible] تو جان زاده
شجاع درفش تو بر هر که تابد
بهنگام شادی و هنگام رزمی
بکمر پلنگ و برفتار [illegible]
آتش درون همچو یاقوت احمر
بکار [illegible] خسرو [illegible]
درید پرهن سبز غنچه گل [illegible]
ایا [illegible] تو [illegible]
اگر روان [illegible]
نه چنان مست [illegible] هشیار
لاله با روی [illegible] اندر [illegible]
[illegible]
[illegible]
اندر [illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
باغ [illegible]
ز [illegible]
که [illegible]

ایضا

چو ماه نو اندر سپهر منور
ز بس استوای چو [illegible] سکندر
لب بد همی سنگ اندر و [illegible]
بسنبه درون صورت [illegible]
ز بیم سنانت تو نباید [illegible]
بزاید ز زولاد آن [illegible]
سبکتر گشته گران [illegible]
بقد [illegible] و بزور غضنفر

یکی ز دین عرب دین احمد مختار
چنانکه طوطی در زعفران زند منقار
و یا [illegible] خواهد گفتار
نه با روان خرد است نه با زبان گفتار

[illegible] اندر [illegible]
[illegible] تمام [illegible]
چون تو [illegible]
من [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]

در تیغه ابر فرو رود از دهن
دهان ابر بهاری همیشه بند دُرست
ز شاخ جهان سمن مرعفان شاخ
زبانی ز باد صبا سبند نگار خانه چین
ایاز کمینه تاج تو چرخ جسته علو
خدنگ پرکش اندر کمان که گاه گشاد
ز نو رقیبه زرین آینه تمثال
درر چو لاله شود لک در صمیم صدف
طیور گاه پریدن ز تابش خورشید
کمان بری که بر قاف سموم آتش طبع
هلال لنگی ز لنگی سمند او گیرد
شدست قابض ارواح تیغ هندی تو
گر از دماگه رد بر طریق لشکر تو
ز بهر کین زره تنگ حلقه در پوشند
پلنگ و شیر بخسبند در ظلال علم
چهار چیز تراود چهار چیز آمد
مرا ز لؤلؤ تو چرخ گشت مروارید
اگر تو تیر جفا را دلم نشانه کنی
کوی ماه و مشتری از جرم آسمان
در دست باد عنبر ساری بی قیاس
در زیر سر و شنبره کبکان او زنان
با قوت تاک در کف او گشته آفتاب
بر کف نهاده لب می اگر خیال او
ساقی رنگش نورش گویا سیاه و سرشت
با صحو او و نیمی گردن چون هوا تنگ

مشک سیاه باد برف بدان رنگ

وله ایضا

بلخی بار بدی برکشیده بد آهنگ
چمن ز شاخ سمن شد بهار خانه گنگ
ایاز پایه کف تو خاک برده درنگ

وله ایضا

زمان نغمه فرو بسته آتشی برباب
چو آب موج زند نسیم از برم جلال
همی فشانه آتش تو گویی از بر و بال
ز خشم شاه کند بر زمانه استقبال
از آن سبب ز خسوف است نکد هلال
چنانکه نقش نگین تو مقصد آمال
نهان کند رخ نسیم ... شمال
بجای گیست در ارحام مادران اطفال

وله ایضا

راست هر یک از آن نادر زبان و دهن
مرا ز لاله تو شنبلیه شد سوسن

وله ایضا

گوید که گفته اند بباغ خدایگان
در چشم ابر لؤلؤ شهوار بیکران
بر شاخ بید عشقه مرغان شوخوان
مینای سرو بر بر او بسته بابیان
اندیشه لاله زار شود دیده گلستان
کاتش بناه ساخته از بهر امتحان
با طبع او هوای سبک چون زمین گران

بچاره حقه حقه فشاند بر بوستان
چو ابر فندق سیمین در آید اندر زرد
بر خم ناوره برق از سام آتبار
تویی که پیش تو شیر ژیان چمان بسته

وله ایضا

فروغ چتر سپهری بپیک در خشیدل
رخو بدین سبز نگرد همی برین کو زنان
چو گردد آب از هوای آتش بطبع
طغانشه این که خواندش گردون
ایا شه همکام کین رسول اجل
مگر که در ازل شاه حکم زرق و اجل
بدان کسی که چو شیران ... آهن
هو ز چو پشه الماس گشعه از شمشیر

وله ایضا

زعقد لؤلؤ دندان زیرک لاله دهان
مرا ز سنبل تو نال گشت سرو سهی

وله ایضا

مرجان عود سوز و در و شاخ نسترن
زلف بنفشه عنبر این سوده در زمین
چشمه درر شاه نشسته میان باغ
از صوت شوخوان دل افلاک پر خروش
گر بگذرد پری شب اندر نگاه او
خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق
روزی کم آب و آتش چو زرم تیغ

پرورده حلقه حلقه بر آرد ز جویبار
گلوی مرغ نگارین همیشه از چنگ
بر آرد از دل پیروزه شکل سیمین رنگ
همی فشاند خون چون شبان ... سنگ
ده پیش شیر ژیان دست بسته روبه لنگ
زبان نداره در خورد شیر او و نهنگ
سپهر ز زلزله اندر فکنده کاه زوال
ز لاله سرخ نگردد همی سروی غزال
بشیر ز نرم شود بر سام ماهی و دال
خدایگان عجم شهریار خوب خصال
ز ضجر تو بر در روز نامه آجال
نگین و تیغ ترا داد ایزد متعال
بروی روند خروشان همای ...
زبانی چو پیکر مفلوج کهف ازرال
بجو اب جنبش چو در ارحام زرین اطفال
ز شاخ سنبل گیسو ز صاف نقره دقیق
مرا ز نقره او گشت زر سپیکه تن
بجای خواهم فاصل نکو بیت که تن
مینای مشک سای و در و برگ ضیمران
رخسار لاله لؤلؤ آن کرده در دهان
در بسته آدمی و پری پیش او میان
و ز زخم رعد آن سر خورشید پرفغان
از چشم آدمی شود اندیشه لعل لعاب
روشنتر از ستاره و صافی تر از روان
این لاله قطره باشد و آن ارغوان دهان

سنگرف بود از دل رنگ‌رز چهره تیغ بیجاده ریزد از سر پیروزه گون سنان
از هیبت استخوان بمار پیچان شود گر خورد نیش همای کند زعفران

برعارضی که زلفش پنهان شد آب پری
پری مثال پنهان گشته شده زمهر پری

ولهُ ایضاً

پری که دید بنور مه چهارده شب پری که دید برین ستاره سحری پری که دید گریزنده تر ز آهوی پری که دید خرامنده تر زکبک دری
ای آیت جزوی جان کشمیری با لا تو ای فتنه کشمیر قبله جزای نگار چینی تا با قبا و با کلهی نهال کیست تا با کلمان و با کمری
ای شکسته تیره شب برروی روشن بیکتی تیره شب برروی روشن مشتری در زیر

از شکر بر نقره دری دانه یاقوت برنج ور نشسته بر عاج داری حلقه انگشتری گر نه از بهر میان تو بیایستی همی ما نبری در صفت فرزند آدم لاغری
بوسه بخش ور نه همه با برگیری بشمار صد هزار آزرن بدگی ز دری بتنگ شکری بید گر بنالم زار شنیدی و کوی زار نال ور بگیریم سخت خشن خندی و گوی خوش گری
خوبی از ایوان شهنشاه ازرنی بکند زرد گر تو بر ایوان شهنشاه ایران بگذری

ولهُ ایضاً فی الاوّل

بجیدن دعفی بلندت ماند آتش زبستان دیو بندت ماند اندیشه بجستن بلندت ماند خورشید بهمت بلندت ماند
تا من بشدم از هوا و دین هوس جز ناله زبنده برنیامد نفسی فریاد رسم بیش بغیر از تو کسی فریاد ز دست چنگ تو فریاد رسی
الماس شمع کم پیش نوز چو آوردی یعنی کم خط از چه چنین نو دار آوردی گر چه دل بشکست دیدت بکرشمه ور خط بجو لنمات رفو آوردی

ابو رصیاب وهو عبدالله بن منصور محمد الانصاری وی از مریدان شیخ ابوالحسن خرقانیست و صافی شرب ون از اشعار مولد و فتش پنهان دیا و این دو باعی ارد

من بنده ٔ نسیم هوای تو کجاست تاریک دلم نور ضیای تو کجاست ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست
مست تو ام از باده و جام آزادم صید تو ام از دانه و دام آزادم مقصود من از کعبه و بتخانه تویی ور نه من از این هر دو مقام آزادم

ابن ... از علمای معروف آمده یا روشنرای مشهور روزگار و مداح اتابکان فارس است و معاصر شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی است اکرچه در فن شاعری استاد است اما آنچه جد اهکر در خصوص او و شیخ سعدی اعتقاد دو رسته باعتقاد فقیر از برای او بسیار زیاد است در اصفهان در رسته برای جاودان رفت

ولهُ ایضاً

ترک من پوشد ز زرتش پرنیان از روی آب ماه من بنده در زنجیر سا پنهان بر آفتاب
ای رخ غنچه نرگست هم مهری هم تیغ ای زلاله سنبلت هم پر زچین هم پر ز تاب
ولهُ ایضاً سنبلت خورشید ساید و نرگست آهو آزاد غنچه ات یاقوت پیکر لاله ات عنبر نقاب
عندم ابرم اگر بشعبه زاب دو چشم بر بند روی بو تا با صفهان بر ساند

ولهُ

حسن چون برزد سرا از جیب افق بنیز هزار جان نکوی فدای آنکه بیاری همان چنان که رخ بشنود جهان برین راه گر مانم خوشت و آسان بیابان گیر
ماه مهر افروز من در کار روانی آورد روی رو رق زرین شتابان گشت بر دریا قمر طالع سعد و هوای مدح صاحب چنین ... لب چو در یاقوت جان رخسار چون زر باده بر
رخ صبوح اندر بهار و لب شراب اندر صبح زلف و ابرو چنین کمان و غمزه ها چون تیر زلف چون بر لاله سنبل خط بر آتش دخان کف کان در کار بخرو زریت جوان و بخت پیر
در چنین فصلی که گوهر ز التهاب مهرداد خط عبر اندر گلستان زلف تاب اندر عبیر کف کان در عشق من تو لی هست و عهد همچنان بوزد که اندر شعله آتش جریر
میروی راهی که بر خاک ... از شمع دگر جنبش کرد فغ مرزغ باد در طیخ آیر جوشن ماهی دگر هوا در عیان کشت چنین کشتم بکرد نکهتهای دلپذیر
شاه ما را اندر سفر تا پیدو تیغی در سپر کف چنین کف ... عندرمان خوشگوار

نرگسش را از تحیر مانده انگشت بر دهن   فندقش را از تعجب نظم پروین و شکر   برگها از نرگس روان کرد و گلاب گرم من   راندم از خون جگر سیلاب بر برگ زرز

وله ایضا

سحر در بادام و معجز در شکر   آب حیوان در لب و جان در دهن

دام مشکینش بکنده آفتاب   سیب سیمینش بیاد نسترن   نافهٔ مشکش هراسان از صبا   نرگس مستش گریزان از چمن

زلف و خالش دلفریب و جان شکار   چرخ و لالش ساحر و پیمان شکن   زلفش اندر پرنیان حبشه مکان   خالش اندر کعبه است کعبه وطن

لعل او پیرایهٔ درّ عدن   ماهش اندر مشک و روز اندر بهشت   مشکش اندر ماه و سنبل بر سمن

چرخ او بر مایهٔ بی جلال

وله ایضا

بلکه پر رنج الماس و جوشنت   طرف چمن که بود پر ز حلّه و حلی

لبنان شد از حریف ظریف آنچنان حرف   کش خار کینی کند زاغ بلبلی

گویند در وقتی که امامی بمنصب قضا سرافراز بود مولانا عماد الدین فضل الله که یکی از معاریف استفتا این قطعه را باو فرستاده و بقطعه دیگر از وی جواب شنیده

قطعه

چه گویا نقطهٔ ملت مدار مرکز دین   خدایگان شریعت درین چه فرماید   که گربه پرده قمری و کبوتر را

عماد است

بضرب صعقه از تن بقهر بر باید

ز روی شرع بحکم قضای کای شرع   و دست گر از تن جدا کند شاید

امامی راست

جواب

زهی لطیف سوالی که جوهر قیمت   نگاه نظم بدایع سکر همی خواید   ندامتت که که لیک نقد ر دانم   که از جهر تو آب حیات میزاید

نه کم ز گربه بیبادست گربه صیاد   مرغ ببیند در شاخ و پنجه بگشاید   خدایگان هنر را اگر درین قوی   بخون که به زمین رخصتی همی باید

چو گربه هیچ غرامت ندارد آن بهتر   دست خویش بخون جهان بیالاید   بقای قمری و عمر کبوتر ار خواهد   فراز کاه قفس در بلند فرماید

رباعی

تا دار روی درد تو مرا درمان شد   پیشم بلندی شد و کفر ایمان شد   جان و دل و تن هر سه حجاب ره بود   تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد

آصفی پسر خواجه نعمت الله است که از اکابر و اعیان آن ولایت بوده صاحب ذهن صاف و سلیقهٔ درست و صاحب دیوان است و مثنوی در بحر مخزن الاسرار گفته که بنظر رسیده و منصب وزارت سلطان ابوسعید آصفی تخلص میکرده و در سنه ۹۲۰ در هرات وفات یافته این چند بیت از وست

قاتل من چشم تو می‌بیند و دوم بسمل مرا   تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا   با من سخنت نیست ولی بهر تسلی   گویم بدل خود ز زبان تو سخنها

رشتهٔ جان میشد تا کمش نازکتر از تار ال   رسانیده گر کشش نوشته کبود آنجا دل   رنگیست زردی و محبت ز دو برگ گذشت   رسیده بوی بلبلی و بیابان گذشت

دست تراز طبیب گرفتن از پا علاج   این دست در دمبدم آید بادت احتیاج   چندان مبین دو میده که بهوش آورد   شاید که یاد ما بفراموش آورد

مسوز ای برق خار بستم را   دور میکن جانان سنت دین   برون آرد ز چاک سینه دل را   در حق آلوده پیکان محبت این

میطپد بهر تو در سینه دل بسم تنان   ای سیم تنان ناسک تو بر سینه زنان   بدشنام دگر امید وارم   چه خواهی عذر دشمناکه نشسته

رباعی

زاهد چو تو در صومعه هشیاری نیست   چون من بجهان دُرد خماری نیست   کار تو صلاح و کار ما رسوایی   ما را و ترا بسکه بر کاری نیست

اسیری گویند از شعرای شهها باسمی قناعت کرده این مطلع از وست   میکنی جور و جفا مهر و وفا میگوید   تو جفا میکنی ای شوخ و جفا میگوید

بنایی پدرش در آن دیار خلد آثار معمار و خود در جوانی نظر بفطرت عالی کسب کمالات کرده بمرتبهٔ عظیم یافت بجدی که مقبول خاص و عام شد و در عهد و شعرای عصر شد گویند میر غیاث الدین منصور دشتکی فرموده که بنایی شاعر ملایان و ملای شاعران است و اما الحق شوخی طبع بسیاری داشته از آن جمله در بنایی نسبت به امیر علیشیر نوایی از آنجمله بود از آن جهت بسیار قصیده در مدح امیر شیخ الله کرده و چون در ادای صله از جناب امیر توقفی دیده تغییر اسم ایشان داده بنام سلطان احمد میرزا گردانید و بتقریب تحسین آفرین امیر این قطعه را گفته ناچار از هرات فرار در ماوراء النهر در خدمت سلطان علی میرزا تربیت یافت

دختر اینکه فکر بکر منند هر یکی را شوهری دادم
هر که کابین نداد و عنین بود رو گرفتم بدیگری دادم

آخر الامر با محمد شیبانی خان مصاحب شده از وی التفاتها یافته تا هنگامی که نجم ثانی بقصبهٔ قرشی ماوراء النهر را قتل عام نمود در آن میان بنای حیات بنایی نیز انهدام یافت و کان ذلک فی سنه ۹۱۸ صاحب دیوان است و در آخر بطرز شیخ سعدی و خواجه حافظ دو دیوان در جواب غزلیات ایشان تمام کرده و در آنجا حالی تخلص قرار داده از اشعار آنچه بنظر رسیده و انتخاب شده قلمی می‌شود

فی القصاید

بدا النجم لیلة کذا الکواعب | فروزنده از حلقه‌های ذوائب | بسی عقد زهره است و در خطبه گویا | رو البحم حینئذ آیت آورده طالب

بر آورده روشن چنین لعبت از زار | ز صندوق بازی سپهر ملاعب | بشب انجم این من زفقد مقاصد | چه فقد مقاصد زرخ معایب

بر وشش چنین ان علوی مشارور | ببازیگره طبعان قدسی مناقب | که تا چند گشته بقهر زگردون | بر اثبات لبم حاطرم چون کواکب

بصد زشته در فارسی با سبب گشته | بکس و در دردام قید عناکب | عجب تر من گشته از اهل دنیا | همه بر سر حیف با همسر مناجب

بکنک و جدل برده دست از رضا غم | بکر و حیاب برده سبق از ثعالب | گر آنجا بری قطعها از فقاید | وگر آوری سخنها از مذاهب

بگو بنده شقیطه نظم است یا نثر | نه پسندیده کین نسخه فقه است یا طب | همه تیغ طینت چو سم افاعی | همه کج طبیعت چو دم عقارب

رخی شکسته زرنگ تو نرخ عنبر تر | | | مبتلک آمده زرنگ شکر تو شکر

وله ایضا

خطت رسته و عذار تو چون مهر زرشت | رخت خورشید و دهان تو ذره از خور | بود بدرج دهان تو غنچه را لب تر | دهان غنچه اگر لب بر ز لولو تر

گرفته همه عالم بحسن عالمگیر | چو صیت عدل شهنشاه مملکت گستر | ابو المظفر یعقوب خان که هست دو دور | هزار بنده چو خاقان هزار چون قیصر

بروز رزم که گرد از شاه و اوانه دار | بنفشه غرقه بخون برفراز یکدیگر | بروی خون تن مردان زخم خورده فتنه | چو مست باده که افتد بلاله گل بستر

لاله رخ بنمود و عالم را گلستان کرد باز | | | کوه را دامن پر از لعل بدخشان کرد باز

والایضا

غنچهٔ گل برگ پیکان تکمه یاقوت داشت | گل بنا خنهای رنگینش گریبان کرد باز | با عصای سبز آمد سبزه براطراف جو | خضر پنداری هوای آب حیوان کرد باز

غنچهٔ نرگس زتاب گل نظر بربست و کشید | در رخ خورشید رخشان دیده شوخ آنکه کرد باز | جام زر مانده است بر سیمای جلق نرگسی | خویش را از نیستان بزم سلطان کرد باز

شاه دریا کف سپهر رفعت یعقوب خان | آنکه دست درفشان چون ابر نیسان کرد باز | تا ز عدلش باغ ایمن شد ز آسیب خزان | گل سپر انداخت از کف غنچه خفتان کرد باز

ای جهانگیری که گردون جمله از نام تو یافت | نامهای فتح را چون مهر عنوان کرد باز | آهوی دشت ز عدلش از پی آهو پلنگ | دستها در گردن گرگ بیابان کرد باز

خسرو و خاقان تو را امروز خاقانی منم | | | گر ز بهر عرض مدایح روبخاقان کرد باز

وله ایضا

حیث عمر از تو مرا دل بی ملال | گرچه حاصل نشود از تو مرا در دل | رشک مه آنکه سیه کرد چشم یار مرا | چو چشم یار سیه کرد روزگار مرا

رزان در ره مشغول سخن میسازم آنم را — همی خواهم بسوی خانه خود افکنم ره را
تا بوت من آهسته ز کویش گذر افتد — چون نیست امیدم که بیایم دگر آنجا

که بر آشفته زلف یار مرا — که بر آشفته روزگار مرا
از خوردن می منع کنندم که حرامست — چیزی که درین شهر حلالست گدا است

بدیده گریه دلم میبرد حسد ز چه رو — چو دیده روی تو میبیند دل افگار کند
برون میا ز خانه که ذوق امید وصل — بهتر ز دیدنیست که بهوشت آورد

ز غیرت سگ میمیرم زمین و سگ آن ناداو — چه باشد حال من چون بینم او را دیگری بینیم
چنان میان دل دیوانه ز روی تو مستینم — که هر جا گم شده دور از سر کوی تو میتینم

کنم خو عا بهر سگان چون در کوی او بینم — همچنین آید برون بهر تماشا سوی او بینم
از تو برکندن دل هیچ اگر بجو مرا — بتمنای تو که دینه جان میکند م

زند خویله چنان بیگانه شد آن بیوفا با من — که شد بیگانه با هر کس که گوید آشنا با من
میکشم جامه تو در ره میخانه گرد — که مرا جام می کهنه به از جامه نو

رزان پیوسته میگویم سخن در انجمن با او — همی ترسم که گوید دیگری حرف و سخن با او
شدم تا شهره در عشقت گریزم هر کرا بینم — همی ترسم بتقریب می آری در خیال او

غزلیات

رز که در معدنست مسکن او — می برآید بسعی و کان کندن
لیک چون او فتد بدست لئیم — بر نیاید مگر بکان کندن

حیدر از موزونان هرات است در اول حال در شهر پر نور لشبین کلیچه پزی میکرد رسیده آخر الامر اساس شاعری چیده صاحب دیوان شد در [illegible]

گر میسر نشود بوسه زدن پایش را — هر کجا پای نهد بوسه زنم جایش را
رنجوران بر لب آمد جان و دیگر آرزوی دوام — زغم ام اندکی ماندست و بسیار آرزو دارم

شبی که وصل ترا در خیال میکند رام — چنان خوشم که مگر در وصال میکند رام
پس ازین هر سر ره من و عرض مسکنها — که کم دعای کباب بیبهانه کد دیگ

تو آن نه که مرا بیش و جفا نکنی — من آن نیم که نرنجم اگر وفا نکنی

خالدی گویند در هرات قلندرانه بتحقیق علوم مشغول است این از اوست
همی خواهم که بر گرد صبا از کوی او گرد — مبادا آن تو بیا در رفکنده در چشم بیدار

رجائی از شمس مولانا حسن خراسانیست درویش دلریش وفا خاندیش مقبول اولو الالباب گاهی و رفیق اهل حال همدم ارباب همنفس فقرا و بعد در اوایل حال اسیر کمند عشق هجران صراف شده و اکثر اوقات بر در دکان معشوق ساکن و دکان خراسی در مقابل دکان او میداشت لهذا مشهور بخراسی شده کاهی طبعش بشعر مایل و گویند در جواب از جناب افصح الشعرا شیخ نظامی رجائی تخلص یافته در حین سفر حجاز در قزوین و در آن وقت میرزا شرف جهان قزوینی از دهی جهان کناره گرفته منزوی بود مولانا رجائی بنا بر آن مقطعه را که میرزا شرف جهان فرستاده و رجائی بقطعه دیگر جواب یافته و بعجب اسلیم رسیده بود و بغیر این قطعه شعری از او ملاحظه نشد اما میتوان یافت که طبع خوش داشته

قطعه رجائی
حکایتیست عزیز السمر بدانش نفذ — و عرض این سخن کو بجز بگوبان لیک

کز نشسته ز وطن آورده ایم رو بسفر — گسسته ایم دل از هر هوا و هر هوسی
بغیر گفته صحیح ز جهان نظر — شکسته در دل ما هیچگونه ملتی

همای اوج طالع چه نقص بود اگر — ز فر سایه تو بهره ور شدی مگسی
حریم گلشن کویت نشین ما — بنا فسیتم دریغ اعتبار خار و خسی

بروی چشمه دلان لبانی در آب — رخش حلی کرامت عجیبی بود بسی
بصدق خاک درت خانه پیه میسوسم — بپای بوس سگانش چو نیست دسترسی

جواب میرزا — **شرف الدین جهان**

ای ستوده خصالی که سالها دل را — هوای صحبت جان پرورت بود بسی
ز سبزه و گل این باغ غیر خار و خسی

حکایتیست نهانی ز حق با تو مرا — خدا را بشنو از من و مگو بکسی
ازان رگلشن دهرم گرفته دل که نماند

چو غنچه گر نفسم تنگ میشود زانست — که نمانده که با او برآورم نفسی
وصال همچو تو یاری نمیدهد دستم — وگرنه در دل من نیست غیر این هوسی

هرات

زلالی شاعری روشن ضمیر گویند بعقیده از سایر فنون نظم شعر مایل بوده دیوانش هم نوشته و در سنه ٩٣ در هرات وفات یافته

نگو اهی که بار از خار خار سینه چاکم | مگر روزی دگر گردد امنت خار سر خاکم
چشمی که بود لایق دیدار ندارم | دارم که از چشم خود از یار ندارم

شادی در علم رمل بغایت مهارت داشته گاهی شعری میگفته این شعر از اوست

تو بجای نشستی که رقیبت ننشست | جز دل من که تو جا کردی و او بیرون ماند

صبوحی بعضی او را بدخشانی شمرده‌اند اما چون بهروی مشهور بوده‌اند از این در اینجا قلمی شد گویند بعزم سیاحت بهندوستان رفته هم در آنجا وفات یافت

چنان از ناله شب دوش سنگ را رم تا بانگ آن | هر چیز درد بو با من کند درد آستانش را
فغان کز چشم آن نامهربان آن‌گونه آن‌قدر هم | زیر لب دشنام ای نامهربان دادی مرا
که هرگز چشم او بر من نیفتاد است بیداری | کشته بودی از تغافل باز جان دادی مرا

طاهری مردی درویش مسلک و صاحب مدرک بود و در سنه ٩٤٦ در هرات وفات یافت

گفتم برارین فکر من بیدل و دین کن | در خنده شد و گفت فکری به ازین کن

غزالی از موزونان آن دیار روشن گو چیدر کلیچه و در مرثیه واله‌ی ما جده بعنوان سیاحت بهندوستان رفته و در آنجا با مولانا غزالی مشهدی بتقریب تخلص

مشاجرات کرده شاعر شوخ طبعی بوده اینچند بیت او نوشته شد

چشمت که کو تریزی عشاق تری چشت | میکشت یکا را و نظر بر دیگری چشت
از سکان سر کوی تو بس منفعلم | که بهمچشمی هیچ من ساخته‌اند
او در اندیشه و چشم خون غزالی ریزد | من در اندیشه که اندیشه دیگر نکند
معموره دل شد ز تو ویران بکه گویم | شهری که خرابست ز سلطان بکه گویم

فصیحی از شعرای معتبر آن دیار است و در خدمت مرتضی قلی خان شاملو بسر میبرده و خط شکسته را خوب مینوشته این دو شعر از و انتخاب و نوشته شد

هزار بار قسم خورده‌ام که نام ترا | بلب نیاورم اما قسم بنام تو بود
خار زرم که تازه ز باغم در روده اند | محروم بستانم و مرغ آتشم

مولانا فخر الدین از شعرای آن دیار زود چو برو رواز ندمای مجلس سلطان سنجر بوده زیاده بر این از حالش چیزی معلوم نیست این رباعی از و نوشته شد

در چشم من اشک حلیت سیلان غم او | در دل تن و جان کشیده چون غم او
حسنش آمده بود شادی در دل من | گفتم چه کنم که طفل غم او

کاتبی اسمش لطیف شاه و در هرات اوقات بکتابت میکذرانیده این مطلع از اوست

این حلقه کشته که دور زیر شفقان | ما در این شهر با این روز و تو در شهر کمان

مظفر درویش سمرقندی کشته و بر احاقاینه تایید کرده اند اما چیز شعری از و ندیده‌ام که با آن شعر آن بتوصیف نامه اما فاضل دانشمند بود و بسیار

بی تکلف میزیسته و در نزد اهل دنیا بسیار معتبر بوده لباس چرکن پوشیدی و در تکیه باطن کوشیدی و معاصر ملک معز الدین کرت بود گویند روزی سلطان

در مدرسه در حجره وی آمد دید که بر روی خاک نشسته و کهنه کتابی چند بر روی خاک نهاده سلطان گفت در این حجره هزار دینار صله شعر از وی گرفته چرا

گلیمی نخریده که بر روی آن نشینی مولانا گفت که دینار را که در زیر پای شماست به هفت هزار خریده‌ام بعد از جاروب کشی معلوم شد که قالی ممتاز

بود چون سلطان غایت بی تکلفی مولانا را ملاحظه کرد خادم مدرسه را فرمود که هر روزه از تنقیه حجره مولانا غافل نشود امید که زمانی از زیب آشیانی

با مورد دنیا هیچ نه از کثافت و اهانت اینچند بیت از و ملاحظه شد

ای نرگسین از رشک معبد از ده خدایا | مسکین دل من کشته زخمی دو بجا
ای از بر پری دور هما فرصت بیست | گز مویه چو موی شدم از ناله نالی
مه بدر نما بد چو ز خورشید نبود دور | من کز تو توأم دور نمایم چو هلالی

درویش مقصود تیرگر رحمانی از هرات در دو ایام حال بمشهد مقدس رضوی رفته در آنجا بشغل تیر بر مشغول و در طلب استغنا سالک طریق فقر و فنا بود از

اشعار ابطرز رباعی گوی ماینی و اهالی خراسان هم باستادی او قایلند شیخ رباعی مشهور گشته و نوبتی عسس یافته این رباعی را در جواب رباعی کمال اسمعیل

رباعی — حسب الحق انصاف اهل خراسان بر رشته نظم کشیده — کمال اسمعیل

ز آمد شدن دو زلف عنبر بویت | از زده همی شود گلی حفظ رویت
ز انگشت نمای مردمان در کویت | ز رستم که نشان بماند اندر رویت

للشیخ الرباعی فی جوابه

محراب ابروی و گوشه ابرویت | زنار پرست و حلقه گیسویت
وله
یارب تو چه قبله که هست از هر سو | روی دل کافر و مسلمان سویت

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت | بگذاشت مرا و راه کوی تو گرفت
وله
اکنون ز منش هیچ نمی آید یاد | بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

بند از دل خود گشاده ام تا چه شود | وز دست غمانش داده ام تا چه شود
وله
سر در پی دلدار نهاده دل و من | سر از پی دل نهاده ام تا چه شود

جانا همه از تو بشنود خوبی آید | وز خوبی بد تو همیشه خوبی آید
وله
کعبه بجز جفا نیاید از من | باالله که از تو هر چه گویی آید

بوی گل و بانگ نوای مرغان بهار | حاضر همه و تو غایبی ای زیبا یار
وله
آنجا که تو غایبی از اینهام چه حظ | و آنجا که تو حاضری با اینهام چه کار

ناظم در آن دیار مداح سلسله شاملو که حاکم آنجا بود مثنوی یوسف زلیخا دارد که قابل شنیده باشد هیهات این چه بزرگوار افکار او است بر این شیوه

ناظم زبان نکرده اگر بنده تو شد | خود را فروختی بتو یوسف خرید گشت
از غلط گشت ابنای جهان عجب | کاز گهر آب ستانند و بدریا بخشند
دست از کرم بگذار بشک ما یا گویا | بر که در آب گشت صد مور می شود

و در مثنوی یوسف زلیخا در استحکام یوسف از عمارت خانه و تعاقب زلیخا و حرمانش گوید
مینداشت آن غفلت گرفته | که برگشتن ندارد عمر رفته

~~[illegible]~~ از اوست — در طلوع صبح گفته

سحرگاهان که فرزندان انجم | شدند از چشم یعقوب فلک گم
فلک ترکانه قصد این چشم کرد | دم گرگ سحر دو گله رم کرد

وصف از حالش چیزی معلوم نشد این مطلع بنام او در تذکرها ملاحظه شد
چه باشد تو انم که عرض حال کنم | بگو نیش کویم و خون رشک خیال کنم

شرف الدین اسیر از کتاب آتشکده در شرح احوال و دیگر اشعار شعرای فصاحت شعار در البرز طبرستان از استراباد و جرجان و رشت و لاهیجان و بلاد مازندران استراباد از اقلیم چهارم طولش فدله و عرضش لزنه از ابنیه یزید بن مهلب که از جانب سلیمان بن عبدالملک حکومت داشت از خراسان بنا نموده او بعد از یکطرف بدشت ترکستان و از یکسو بجرجان و از یکجانب بمازندران و از یک کنار بدریای خزر پیوسته و مردم نیک از آنجا برخواسته که از ایشان موزون بوده و شعر میگفته اند مثبت اشعار ایشان ملاحظه و نوشته می شود

باذری اسمش خواجه عنایت او پیش در از زینکه قبول این تخلص نموده میتوان یافت و بغیر همین رباعی شعر قابل از و ملاحظه نشده که نوشته شود

با دل گفتم که ای دل احوال تو چیست | دل دیده پر آب کرد و بسیار گریست
گفتا چگونه احوال کسی | کاو را بمراد دیگری باید زیست

بزمی اسمش خواجه غیاث الدین محمد است گویند مرد خوش طبعی بوده و هم در آنجا مقتول شده گویا خوش طبع سبب قتل او گشته از اوست

جانا غم تو گواه میباید داشت | خرد دل بیگناه میباید داشت
دل از کف عاشقان بیرون آورد | سهل است ولی نگاه میباید داشت

تا یم جائی که گفتگوی تو کنند | وصف سر زلف مشکبوی تو کنند
از خلق گریزم من از آنکه مباد | بینند مرا یاد روی تو کنند

استراباد

حزینی اسمش سید حسن قاضی در هرات بجرم تشیع بحکم عبدالله خان شهید شد

تو ان بهر تو آسان وداع جان کردن | ولی وداع تو آسان نمیتوان کردن

ردیمی از حالش چیزی معلوم نشد و این مطلع از او ملاحظه و نوشته شد

مردم ز هجر یار و مرا چشم تر هنوز | یعنی نکرده ام ز تو قطع نظر هنوز

روغنی شاعری لا ابالی و در فن شعر بهره تمام نیافته اما طبع خوش داشته این دو شعر از او ملاحظه و نوشته میشود

از جفای او نمینالم که میترسم ز رشک | هر دو درد و بلای طعن وا از دست افکند ز نوش
واماند از تا پر زنم یادم که از پیکان گسست | بجو چنین افکنی در خاک راه او دل کرم

صبری درد یار مزبور بار بار باهم چیزی کرده مشغول بود این دو شعر از اوست

زر نگاه تو جدائی ز وق دارم بیش | ترک لباب وفا قاعده یاری نیست
زخم کاری من از لذت تیغ تو کم | کارم از زخم دگر ساز که این کاری نیست

سپاهی از جمله ابدال پاک جبلی و از زمره اصحاب فضل است و مدتی سالک طریق نظم بود آخر الامر بعد از مجاورت آستانه عزو به تحصیل علوم دینیه و تهذیب اخلاق حسنه موفق و رباعی بسیار دارد و این چند بیت و چند رباعی از او نوشته شد

الغزلیات

زان روح خط مشکو بر جاست | ز آتش بهشت و گو بر جاست
عشق حقیقت است مجازی مگیر | زین دم که سر [illegible] مجازی مگیر

وله

نمود در روی تو گلهای باغ رنگ گم | چو آفتاب برآمد چراغ رنگ گم

الرباعیات

در هر که رسد نکو نگاهی کو نکوست | کو جو همه و ساحت صورت اوست
عالم بجز ویش لا اله الا هوست | عارف نگران که دشمنت این یا حجت

گفتم همه سیه ادبی باید کرد | گفتا که رخ یار مپسا باید کرد
با عشق هوس باز نگوی اهل یقین | در هستی بسیار نگوی اهل بود دل

ای رز زهر جان عاشق از تو در ناله و آه | در تو تو نزدیک تر از حال تباه
بر بهر وسایط من عیب مکن | شاید که ز رحمت چنین دارد رحمت

دریا بوجو خویش موجی دارد | خس پندارد که این کشش با اوست
گفتم که چنان کو سخن نا شنوم | خندید که فریاد مپسا باید کرد

با مرغ هوا زاغ سر اگر پرد | پیش از سر دیوار نگوی اهل یقین
کس نیست که از تو جان تواند بردن | آخر ز ابتغا فند کش این ره بنگاه

صاحب اسمش فصیح الدین اصلش از ولایت کبود جامه من اعمال استرابادست گوینده پسر خوش صحبت و حریف ظریف و عاشق پیشه بود مدتی در خدمت امیر علیشیر و سلطان حسین میرزا بسر میبرده و در سنه .... در استراباد وفات یافته این مطلع از اوست

حسنش تا یکی بگویی منعم از زدن کیمنه | ترک رحمان جفا کو آهم کو ترک من کنید

صدقی از خجندی استراباد و اسمش سلطان محمد است و در فن قصیده گویی استاد بود آخر الامر در دار المومنین کاشان وفات یافت این بیت از اوست

باز گرسنه چشم بدور عدالتت | گنجشک را بجانه چشم آشیانه دهد

میر عبدالحق طبعش خوش و محاوره اش نیک بود بحکم از جرجان آمده از صدر ستدعای قضای آن ولایت کرد فرزی بعضی رشوه داده قاضی شد .... این قطعه را در آن مطلب و فحوی گفت

اهل کشت در شهر نخواز جرجان | ه قاضی شود صدر راضی نمی شد
بر شوت چیزی داد تا گشت قاضی | اگر چیز نمیشود قاضی نمی شد

غیاثی سیاحی جهان دیده و مردی خوش صحبت و از آمده از نهاوند نیز این دو بیت و قطعه شعری قابل نوشتن .... ید

نامت ز رنگ پیش کسی چنین می برم | آیا سر تیغ ار که کم نزد ل تو دارد
شرمسارم ز رقیبی شب هجران یا کی | او گریبان مرا در وز و من پاره کنم

قطعه

سهی قدی که برای ادای فرض صلوة | بروی چشم مصلا ....ها
کجا لفاه محمد حسینی مستو سیفی | نهاد عاقبت اعضای سبعه ز ربانی

فدائی اسمش میر عماد الدین محمد از سادات آندیان و این شعر از و یادگار است

بر بسته نوح خاطر من ننگ بیلکون | نیلوفری بپای .... کشته سر بکون

فارغی گویند حریفی ظریف و درشتی الطبع بوده و اهل آن دیار بصحبت او مایل و از اشعار او این چند بیت انتخاب و نوشته می‌شود

بی‌نظاره ستاده است جهانی بتماشش ‌ ‌ من در اندیشه که یارب که افتد نگهش
خواهش از دل بیاد دگران پر کنیم ‌ ‌ دیگری با او نمی‌آید بیا دم در کشیم
بهر جواب هر که حاضر اگر توی بخشد ‌ ‌ کیست که تا در کند کمش بداد خواهد

فزونی بعد از تحصیل کمالات در خراسان ادراک فیض صحبت شاه طهماسب صفوی کرده در سلک فضلای عظام و شعرای کرام انتظام داشته و اکثر اوقات بحسن خوانان شیرین شمایل مایل و قصاید بسیار در مدح ائمه ابرار پرداخته و بخور ر سوره افاضه فیوضات عین ساحته ان شاء الله نظر بخلوص نیت بمقصد رسیده باشد و الا آنچه از قصایدش مسموع شده همین یک قصیده بنظر درآمده است

فی العقیده

زهی قامتت سرو گلزار عالم ‌ ‌ بچشمم نهادی قدم خیر مقدم
صد [illegible] حسن از جمال تو خرم ‌ ‌ بنام کرفتی وطن بارک الله
زبار غم از روز خم شد قد من ‌ ‌ چو زخمم نمودی لطف فرمای مرهم
که بر عارضت حلقه زد زلف پرخم ‌ ‌ بدشنام راندی مرا سوی من بین
وگر نه برم داوری پیش شاهی ‌ ‌ خدا را رویاله ویرا است بن عم
که ذاتش سبب شد برای دو عالم ‌ ‌ امام بحق مرتضی کز جلالت

میر ابو القاسم فندرسکی فندرسک قریه از قراء استر اباد است و آنجناب در مراتب حکمت فرید عصر خود بوده و از رسایل حکمت طرازش رساله صناعیه است که بکار یتیمه عرض کرده از متاخرین در حکمت مرتبه او نشان نمیدهند و در ایران و هندوستان حضرتش مقبول خاطر اقاصی و ادانی بوده و با آنکه نزد سلاطین هر دو ولایت کمال احترام داشته بازار پاک طینت با فقرا خود را در دنیا و اهل دنیا متنفر بوده آخر الامر در زمان شاه صفی صفوی در اصفهان بجنت جاودان انتقال یافت گاهی شعر میگفته و این قصیده در مقابل امیر ناصر خسرو علوی اصفهانی گفته چند بیت که مواقف و اعدم شاعری حسن تمام صحت انتخاب و نوشته می‌شود رحمه الله تعالی

چرخ با این اختران نغز و خوش و زیباستی ‌ ‌ صورتی در زیر دارد هر چه در بالاستی
صورت زیرین اگر با نردبان معرفت ‌ ‌ بر رود بالا همان با اصل خود یکتاستی
این سخن را در نیابد هیچ و هم ظاهری ‌ ‌ گر ابو نصرستی و گر بو علی سیناستی
عقل کشتی آرزو گرداب و دانش بادبان ‌ ‌ حق تعالی ساحل عالم همه دریاستی
کاش دانایان پیشین میگفتندی تمام ‌ ‌ تا خلاف ناتمامان از میان برخاستی

این دو بیت در غزل نیز از و ملاحظه و نوشته می‌شود

ای چکنی پدر بنداری چکنم پسر بندارم ‌ ‌ پسرانه هیچم آنی پدرانه بوستان خم
سرب مدام شد چو میسر مدام به ‌ ‌ چون می حرام گشت نگاه حرام
بکبوسه از رخ ده و بکبوسه از لبت ‌ ‌ تا هر دو در کشیده بگویم کدام به

میر محمد مؤمن از سادات عظام و اکابر علمای ذوی الاحترام آن دیار و مدتی معلم سلطان حیدر میرزای صفوی بوده با لاخره بهندوستان رفت از او است

ایکه گفتی عشق را درمان بهجران گفته اند ‌ ‌ کاش میگفتی که هجران را چه درمان گفته اند

میر مرادی مدتی در یزد ساکن بوده و برزم حج بیت الله ادراک و در نوبت بر در سفینه وفات یافت ۹۷۶

گفتم از وصل کشادم و گناه کیش ‌ ‌ این نشد ترسم از آن روز که آهنم نشود

مولانا نظام از جمله صلحا و اتقیای آن دیار است قصاید متین در مدح ائمه طاهرین گفته و مثنوی سلیمان و بلقیس از افکار ابکار او است و در استرآباد در سنه ۹۲۱ فوت شد

فلک بتقیده بهجر کجو نهان در ته دامن ‌ ‌ نشسته از تف آن صد هزار قطره ارغوان
دمی چو بگرد آب چرخ زورق زرین ‌ ‌ عرقه شد از ز روح آن خاک زهر حباب
با صد هزار دیده بگرد جهان سپهر ‌ ‌ چو پای آتو مرات و پای آتو بکجاست
وحدت کزین که صایه خاطر زو حدت است ‌ ‌ از امتزاج خاک بود کاب بصفاست
بر بسم گفته دهم جان بگیرد خورده بگیر ‌ ‌ جز این نماند مرا تحفه الفقیر حقیر
چو گوی شد عشق تو ملک جان غارت است ‌ ‌ دلم بدست غمت گشت از این نیاز اسیر

استرآباد

[illegible]

تیر تست گذشت از دل و در جان گرفت منزل / جان یافت رخصت اما کار دل تنگ گشاید
تیر تو رشست هجران بر جان و دل نشسته / گویم بر آرم از جان اما نگویم از دل

چنان بدور تو میزان عدل شد طیار / که میل سوی کبوتر نمیکند شاهین
سحاب و بحر ترا خازن است و گنجینه / نجوم چرخ ترا لشکر است و لشکرگاه

دمی چو گذشت تا ملک لشکر شاه خاوری / عرصهٔ روز کار شد تیره ز گرد لشکری
ز زلف دور آسمان موی کشان شد زنان / در زیر پای اسپش جهان ساخت لباس عنبری

گویند که شیخ مولانا در سنه ۹۲۱ در استراباد وفات یافت یکی از برادران او در طلب سنگ قبری بخواجه سیف الدین مظفر این قطعه را موزون کرده فرستاد

شهریارا نظام سحر کلام / داشت در دل ز محبت تو
ارچه رو مانده خاک او بی سنگ / عجبم آید از مروت تو

در زمان حیات خود نکشید / منت دیگران بدولت تو
در زمان وفات هم آن به / که بود زیر بار منت تو

جرجان از اقلیم چهارم طولش صه‌ه و عرضش له از ابنیهٔ اولاد سلطان ملکشاه است در اوایل حال که سلاطین آنجا بوده حال سالهاست که ویران است و نشانی از آن باقی نیست و تربت امام جعفر در آنجاست میدیدند مشهور بگور سرخ است و آنچه از شعرای آنجا که بنظر رسیده منتخب اشعار ایشان نوشته میشود ان شاء الله تعالی

عمیدی و هو شمس الدین محمد نحویهٔ زمان و نادرهٔ دوران خوب در مدح سام بن حسین قصیده معتبر بسیت گفته و آنها این است

صیت آن قهرمان دوران / جزو او پیکر سهیل یمن
کلک او همچو آیات گردون / نقطه‌اش همچو کوکب روشن

فن او شادی دولت و جز او / کس ندیده است دو دل یکتن
دهن و ناف اوست بر بروبا / زین عجبتر کس ندیده بدن

خلک از ناف پر ز عنبر اوست / نافهٔ آهوی خطا و ختن
نافهٔ او که چشمه طرب است / لیک مانده همی بجاه ذقن

کشته همی بقرآب و شراع / لب همیشه گل و سوسن
حبه اندر دهان او تریا / بر مثل زهر دین سوزن

خنجر شاه را اگر بد گفت / تیر او خورده بر میان دهن

فخرالدین حمه از فضلای آن دیار است و این شعر از وی یادگار است
مرا مادر دعا کرده است گوئی / که از تو دور باد آنچه جوئی

مولانا الدمعی اصلش از جرجان و ظهورش در دولت سلجوقیان است در ابتدای حال از وطن بخراسان شتافته در حضرت حجة الاسلام محمد غزالی علیه الرحمه بکسب مشغول و از برکت آن جناب فواید بسیار یافته و بعد از آن مدتی در بخارا توقف و در آنجا از اقران خود پیش قطعه در حق خواجه عمید بن ... گفته در آخر قصاید بسته شده الحق بسیار طبع خوش داشته و اکثر اوقات در سیر و سفر بود از رحمت ایزدی پیوسته رحمة الله علیه

هست ایند یار ما را اگر شاید فروغ آرم جمیل / بر سم رباب و عهد راحت از رسوم واز ظلمت
جو یم رفیقی از آن که دارد از هیچ جز / و انده گزین نیز آن قرار رفت و کار امروز خلد

پای آب مانده مصنعش پای مانده مربعش / در قاعهای بقعش چنین شیاطین زر حلد
سهمش چو سهم او به صدیم در هر زاویه / اعمار که خاوید و در روبش رامیش

کعبه‌ها منهر دیوان عز تعقد / دلا بامر قد قدر نتوان چنان که عمل
گر نیست این کار حک مور زند رفیع هند حبک / خاک اندرون هیچ نه بلک آب اندر فیع هند وین

تا من بر قسم ریحی نه بر دماند سعی / بو نی ما ناک آن که نماش زر نهند
بانگ پلنگ آید همی فریاد زنگ آید همی / آتوت سنگ آید همی چون گاه زنزال از قلب

گو ئی که گی رخت آنجه کو بود در عالم علم / خورده دم عذر دیدم برده دل و آنی بدل
آن یای چون اخلاق جم ... از نوبت باز زر / زیر لب شیر بیشی زر هیچ در دل شکفته طلب

رخسار و زلفش را عرب در شرح خوانند ازدر دست / رنگینش رخ ریزنیش لبر شکنش دل سیمای نکف
بندم عماری بر هیون آیم ازین ویران برون / کبر دو بوبران اندر هیچ کس جای هر کس بخر حجب

قاطعی که آرد موج خنجر زرتش مسافر زرد روان
پیش آیدم باغ ارم بر چتر و خرگاه و حیم
الخیمها گاه نشان چون برجهار آستان
عمرش نو چون عمر ابد هفتاد و چند اندر مرد
یا مشک بر گل بیخته یا شب ز روز انگیخته
تا حمزه او عالم آورد در حرف اسلام آورد

ولـه

تا مود است مرا از روی مه شهر صیام

ولـه

یکقوم را ز تارک بر داشته تاج
رنده و چهره کش طین را بنا زبر
کش کننده حلقی بکا گسترا اندر دلان
ما رند اسطف ان گهر همه سیاه
لب آسمان چو حلقه انگشتری بو صف
کاو ایستاد گان ز فرد و ز ملکان
چون موی حور عین شب و ماه نو اندرو
سیمین قنینه شامی بگرفته در بهشت
گوان بنات نعش همه شب بر آسمان
آید بر من آنکه ببیند کس و بدید
با روی خویش گوی گیک از عنا بهانک
من چون بماه قسرین یک رشته زعفران

ولـه

زمستان اندر آید تا که بگذشت تابستان
بجای لاله در مجلس کنون آتش لب موسن
زمستان را بنه تو شه بکوح پروین کرد ز

چنبر مردانگاه فسون آب زنجبر بوی لعل
ز رطلات و بنج نان و علم چنین در که جمشید ملک
چون تو روح جوز ز رزین آن قر که عالی الدوله
بر عمر او عاشق ابد بر دولت و عرش ازل
یا بر شر یار یخته جرم عطارد کحل حل
او عالم در لا آورد بیخته و چه از بهر دول
دست همه با مرحمت گشت همه با معرفه
من جدا مانده ام از دیدن آن ماه تمام
چون بر فلک گرفت بر لیت سیاه چاهی
یکقوم را چو ا هر بسته بر جهان
آنکو بکید کشت لب تاز به زطلان
امشب ز نهر فرو در آتش همی وفانی
دیو ز اخشیجان گهی همه لحیان
مانند ه بکین بمیانش اندرون زمانی
شیر ایستاده قبه مینا و زرین
چون موی بیند زرین بر بوی حور عینی
زرین قدح بمایه بگرفتی در بیابان
چون از شده سوار بنا ورد گاه کین
سروی چو او بقامت و لعبتر بجای
هنگام لهو گوی با چنگ زر ا مستان
او چون بماه بنشان بکه بسته یا بسیمین
او رفت سوی بروضه و من لیکن بادیه
در آید طالع تیرین فرو شد کوکب سعد
برنگ و بوی یک برگش ز صد لاله نعمان
چو خورشید آید از خوشه به بر اوانی بوی مران

گرزین بیابان بکه رم رنج سفر بدیدم
فاصلتر از کوه منا در روی سعادت رهنما
گنج حاسن بو الحسن بر پای ملک اندر رسن
با خط او گاه نقط خطهای بن مقله سقط
تا خواجه سوی روم شد پولاد رومی موم شد
در کف تو بار آب زر بر بشت الکسوینه و خز
و همت همه با فلسفه انگو سفر زا رشت و قال
از آن سخنها که میان من و آن الیه الف
آورد شاه زنگ بروان لشکر از کمین
کم گشت روشنی و فزون گشت تیرگی
مهر از چها ریان فلک اندر فتاده پست
از نحف روی چشم دلیران پر از خیال
که سوی زمین و سوی آسمان نگاه
زان کو نه گونه صورتم آمد همی شگفت
نه جای آنکه گاو زند شیر را سر و
بر دیو رخ خدا شام و سهیل از حدائن
خواهنده خورد کش هر دو بهم شراب
چون کوی باز گونه فلک زنی او زر
از زلف برده چاهی و فکنده بر ابر روان
که لام را گسست همی از بر الف
کشیم دور غایب از یکدگر بدرد
او در بلای فرقت و من در غمای سی
هران ایوان که فروردین برآورد از گل نرگس
سوی طارم خرام از زر بر آتش زر عود گز
کنون تا محقوق و می باید نوای بربط و نای باید

زر بحکم گشته بر حوزم گهی برنگ من مسب
آواز کور زنش عنا بانگ نغر الالتر غزل
چشم علوش پا و سن جسم روش پا حلک
بر کاغذ شاهنش حظا چنین نقش بر ضلی صلب
سخا نها معدوم شده نه لات ماند و نه هبل
در سمع که شر رحر لاهی سریع و که زمل

رحمه الله

بر بام لهو اکنون بر بوک آب و پیام

رحمه الله

بر سام جام خیره شد و دیو ز ایمان
سست و ضعیف گشته بدریای هعیمان
در بانگ غول کشته ترکان بر زید طغیان
تا گردم بکر صفت هر دو ران لیقین
کافر فدا از لجین عدد دش همی ز ایمان
نه بیم آنکه شیر گزد گاو را سرین
زین روی سوی آن کو آن سوی رزین روی این
کر آسمان کند شان یکبار یک و نیان
من خواستم لگام نهادم بر آن این
زان بیشتر که بمونی در الفهاشش چنین
که میم را گسست که انه همی بسیان
مر هر دو را دریده گریبان و دامستان

رحمه

برو کاخ فرو تشرین کند اور اهل ویران
سمور نرم بپوش و خز بجای توزی و کتان
سرود روح که باید ز این و قرو فر این جهان

همی گیری که اندر کف قدح بر بانگ رود و دف

و له

عقیق است آن لب رنگین حریر است آن بر سیمین
بدیده عقد را رنج و بعارض نرخ را آراست
نه بیند حق هرگز در که وی خالی از زر و زر
چو بر بزم او گزیند رزم و لشکرگاه بر گلشن
شد از بخشش نماند اندر جهان کس چیز را وارث
نه هرگز تا جرم بر در کسش بینی بنده

و له ایضا

بسته ز خنده لب نگرستن گشاده چشم
پوشیده من سلاح و نهاده بر اسب زین
گفت آن وفا نمودن تو بود بسته
زرین روی چون شقایق و بالای همچو سرو
اندر خلاف رخصت تر او کلاه زکه
گفتم که پیش از این مخروش و مبادا رشک
جستم ره فراق و زدم بانگ بر براق
نه مرغ و نه فرشته نه وحش و نه آدمی
ره همی خائی در ره زر شب تیره و سیاه
یا حلقه های سیمین بر سبزه کبود
قارح تر از نهنگ آب و دلاورتر از عقاب
مخروط ساعدی که بتابد در و عوج

قطعه که بمولانا الاسود

نزد خواجه ستمی چند فرستادم من
چون غلامم آمد و پرسیدم و گفتم که
گفتم این بار نشنیده از آتش بدهم

همی خواید که از مصحف بدیع میر نوشروان
لب است آن یا گل حمرا رخست آن یا مه تابان
عقیق است حقه لؤلؤ حریر است پرده سندان
بغمزه خلق زر در و بوسه دلو را درمان
بنا بد حق هرگز خانه وی خالی از مهمان
بود در زیر وی زین نگشت و خیمه از زبر ایوان
به جز باد و بناید باکس این بخشش جز در کیهان
نه هرگز تا جرم بر تنش بینی جامه خلقان
آمد گشاده روی بر من نگار من
ابرو ز درد با گره و زلف پر شکن
چون گو وقت کین و عرب گاه تاختن
زرق و دروغ و مکر و فریب و فسون و فن
زین سوی چون بنفشه و اندام چون سمن
ز شهر یا ز خانه ز من یا ز خویشتن
رو آستین بچشم نه و دست بر دهن
برگشتم از قرین و کشیدم سر از وطن
نه ریسم و نه دیار و نه اطلال و نه دمن
کرده فریشته یله کیست با مهر من
یا بر بنفشه زر بر پراکنده نسترن
هشیارتر ز عقعق و چابکتر از زغن
افکنده پهلوی که بتابد در و عکن
بسته چنان میان که که کارزار مرد
و اندر آن چند سخن در دبیرش دادم من
خواجه با آن خطر پنا که فرستادم من
گر بکی آمدم ای بچه افتادم من

ملک زاده شهنشاهی نکو گویا نکو خواهی
گل افکنده بر مروارید و مه در غالیه پنهان
ذقن چون گوی از کافور و زلف از مشک چوگانی
عمید الملک بو نصر منصور انکه از هوشش
بجای سر به گوی شرم گوش دایه در دیبا
که از دمنز و گهو خشم ز نیم دست بر داو
وفای ایرج و فرهنگ سلم و فر افریدون
بود در روضه دانش همیشه نقش و ز بوسش
چون مرمرا بدید گسسته دل از وطن
دو پای در قفس کن تا کی اندر زدی حجیم
بکشاد چون بدید بد آسان مرا زبان
بر داشتی دل از من و بگذاشتی مرا
یک روز چنین سکیبی و چون تا شنید ابن عجیب
بر راه رحت خفره چه گزینی همی سفر
هست ابن همه و لیکن په طلعت وزیر
پیش آمدم چو ماه دیه پرسیم وادی
غول اندر ره قدم ننهد و رنهد بود
پروین بر او چو ماهی سیم اندر آبگیر
هر یک شب بزیر من اندر یکی عراب
غژ گاو دم و گاومیش و غزال چشم
حسنا بدامن از قدم او فتنه بود
در بر فکنده موی چو گاه عتاب زاغ
بهو طغم کو شنیده است مگر خواجه عمید
گفت نشناخت ترا خواجه و بپسندیدی
منم آن لامعی شاعر گزینی بدیع

که بر شرق کم رز و یابی بچشم او که چولان

و له

و را از برگ گل و ز نسیم صافی ساقه میدان
حریر رزم کهی بر تن بد خواه چیز سوهان
بجای شیر کو شیر هم دادش مادر از پستان
بروم اندر سر قیصر بچین اندر دل خاقان
زبان زال سام و دست رستم دستان
بود بر نامه حکمت همیشه نام او عنوان

و له ایضا

دو دست ره و زان زعنا گشته روی زان
بر من بگفتی و بنا گفتی سخن
بر تو دل من آید و ان هرگز نبرده ظن
عیشم ترا حلاوت و چشم ترا وسن
بر شادی طرب چه گزینی همی حزن
هر شادی ابو عمر و مهر رحمت من
موزه شکاف خارش و خاکش قدم شکن
درمانده تر ز نور چه لنگ بر لگن
بر سینه اهل داده و در در دیده بر ثمن
چنبر ز زنده میش و قوی تر ز کرگدن
بید ز ره کفن و گور هیون بدن
پیدا با سینش ستره لب از لبن

بجواب قصیده عمید الحسینی

قفقی خادم و هر روز و ر بادم من
رایشا در از تو در پرسش و استادم من
هست شاد آنکه نسیم وزر از و شادم من

هست فکرآباد از گرگان جای و مسکنم — زان نکو شهر و زان فرخ بنیاد من
هست آباد و گرانمایه یکی کوی در آن — واندر آن کوی گرانمایه آباد من

جد من هست اسمعیل و محمد پدرم — بوالحسن ابن و سلیمان زرد امام من
مرمرا هست اسد طالع و از مادر خویش — روز آدینه بماه رمضان زادم من

سال عمرم برسیده است به شصت و هنوز — بدو پنج افزون از نیمه هفتاد من
هم به بغداد شنیده مرا هم به دمشق — گرچه ز شهر دمشق و نه ز بغداد من

مرمرا خواجه بزرگ از پدر آن بخشید مالی — که بسخندانم و در شاعری استاد من
هر نشست یاده مرا الیه بدادم به تمام — قدم از خط ادب بیرون ننهادم من

ور نشانه به ازین خواهی شرح دهم — هرچه او زد دم دی و امروز گر اکرام من

مسعود سعد سلمان

بعضی وی را همدانی دانسته و چنین مشهور گردیده است در این نسخه می شود که پدرش خواجه سعد بن سلمان بدار الملک غزنین رفته در آنجا رحل اقامت انداخته و مسعود در آخر دولت سلطان مسعود بن محمود پیدا گشته و نهایت قابلیتش در عهد دولت آل سبکتکین نشو و نما یافته و باکثر مناصب بلند سرافراز و آخر الامر نظر به نسبت طالع پادشاه در حق او بدظنه و کج باف شد ابوالفرج رونی او را در قلعه نای محبوس و مسعود مقید بود در هنگام ... و مقید شده از صدمی محبس بند و بعد از وفات آن مستخلص شده و باز بعلت دیگر بحبس افتاده و بعد از خلاصی از قید چندی بغزنین مراجعت و از صحبت سلاطین و خلایق دلو دیده یکباره استعفا و در زاویه گمنامی پا بدامن کشیده و از اکثر سالکان مسالک و عارفان معارف استفادت تمام پیدا کرده چنانچه مشایخ و فضلا را در فقر و فضل او مجال سخن نمانده و بسیاری عرفا و فضلا بشرف ارادت و تلمذ وی اختصاص یافته و در آخر در سنه روی بزاویه عدم آورده ساکن گردید تخمیناً پنج هزار بیت بنظر رسیده منتخب آنها ثبت شد

في ...

سپاه ابر نیسانی ز دریا رفت زی صحرا — نثار لؤلؤ لالا بعمر آورد از دریا
گهی باشنده چون لشکر گهی از سرو و ز نخوا(?) — شده تابنده اندر مرغزار و مرغ صحرا
نسیم باغ شد پر زان بساط عنبرانی شب — بنا رکرد شد زیر آن لجه الولو لالا
فلک در بند زین سان هوا در جادر گلها — زمین در فرش زنگاری که اندر حلقه زار
کنون بینی تو از سبزه هزاران فرش گونا گون — کنون بینی تو از گلهای هزاران ...
ز پستی لاله شد خندان چو روی دلبر ... — زبان ابر شد گریان بان عاشق شیدا
ملک محمود ابراهیم مسعود بن محمود آنکه — که هشتش حشمت جمشید و فرت دارا
ببرد تیر تو خار ز بدر تیغ تو — نه سندان پیش آن سندان نه خارا ...
چو کوس کش برانگیزد سم شبدیز ... — اگر مواجه آید عدوت ...
چو گرد دوام گشت باغ ... از ... —
زمین پر مشک شد گیتی و ازین پر سیم ... —
زمانی خشک شد سیراب باغ زرد شد ... —
زمانی چون روی مهر و بان برنگ ... —
زخنده آن لاله شد گیتی چو خلق ... —
ایا شاهی جهانگیری خداوندی جهاندار —
تو بادی شادمان دایم مبادا هرگز ... —
هر چیز وقت بندی از و ... —

القصیده

ز روی مرکز غبرا بروی گنبد خضرا — گل از گلها همی تابد بسان زهره زهرا
ازین پر نور رخشنده لب او زین پر نور شد صحرا — هوای تیره شد روشن جهان برنا
هوا چون زلف دلجویان بنور عنبر سارا — اگر یاران ابر شد دنیا چو طبع فرد دنیا
که گشته هست تو تهران عالم علیا — نه کمش از نغمه رعد و نه ذات از صهبا

وله

باده گرجان خورشید ... — گلها باغ پیش ازین گر ...
... بدر باغ بلبل ... — زنده شد لهو و شادی از ...

وله ایضا

تاج کسری و تخت فغفور است — مرچمن را زبرف ... طور است
نغره رعد نغمه ... صور است — لعبتا زبر کها اکنون
بدل بانگ قمری و بلبل — برگ باریک شاخ بید ... ری
زانکه آن کور دیده حور است — بر طبقهای زرد سیفور است
نغمه چنگ و گلی ظنبور است — بر طوطی و سافی عصفور است

چهره سیب سرخ گو چه چیز است
کان در است و سفته شد در

وله

هست قامت و دیدار آن بت کشمیر
بتی که هست رخ و زلف آن بزنگ و بوی
برد عارض و زلفینش از گل و عنبر
دو چیز دارم از آن شاه دو چیز
برد طلعت و فهم وی از دو چیز سبق
همیشه دولت و اقبال باد یار تو بهتر
شکوفه طرب آورد شاخ عزت بار
گرفته جام طرب عیش با هزار نشاط
در باز گشت به پیروزی از جهاد و غزا
ببوی معرکش از بدر همی ز آتش گل
فلک ز رایت منصور او کلاه بزنگ
صدای کوسش رعدی فکنده در هر کوه
بهند شاه قنوج ...
زد و ز چنین خبر تیغ تیز او تا ...
نکرد یک شب خواب و نخورد یکروز آب
بخواه آن طبع را قوت بخواه آن جام
بتی گرفتی زلف و رخ کشید و برد هوش
عزم تو در کرم چیزی ز آتش ... ساند
تا تو نافذ حکم مطلق ... است
ز آن نهنگ کوه کشتی ... زان هر ... چرخ
دهستان ز زمان تو همی باطل کنند
کو ... در هم شکسته آبها بر هم زدند

روی تو از خواجه مصور است
گاه گهی است و گاه گوهر است
گر چنین است پس چرا ...

وله ایضا

یا بشبه عقیق و یا ببان عبیر
یا سپید کافور و یا سیاهی قیر
یا وصال نگار و یا ثنای امیر
یکی زر زهره ... زهر یکی زیر دبیر
یکیست باد ندیم و یکیست باد وزیر

وله ایضا

نموده روح فرح روی چون هزار نگار
علای دولت مسعود شاه دولتیار
بیاد کینش خرد همی ز آب شرار
زبان ز موکب میمون او چو عیار
برنگ تیغش سیاه کشاده ز زهر غار
که کافری همه بر قلب او کرد ...
قرار کو بنا است ... راه فرار

وله ایضا

بخواه آن چشم را لاله بخواه آن معنبر
نه چون او ... دلکش نه چنین او حوریه دلبر

وله ایضا

پیش یک ساعت ندیدند از برای کارزار
ز آن همیون ابر بسر وزان عقاب باد سار
در زمانه داستان رستم و اسفندیار
تا زبان اندر دهان و گفتار اندر ...

کلک او شده کلید غیب گزاو
ای بزرگی که بر سپهر شرف
روز من چو شبان دیجور است

دل و برش که ماند بزمی و مجلس
دلم شده و تن از او جدا ماندم من از او
ز بیرون نازی محمود کاینه غرور است
میان او است فلک چون نیمه او ب جهان
همیشه باد سر و دیده بد اندیشت

در این بشارت مطرب بنوای نغز زنان
مؤیدی که زمین را به بعضی کوه آباد
کشیده خنجر مصقولش آفتاب نهاد
بر اند بخت و بیاموخت باز راز زنان
فکنده ... در سر کفر تا دسته
بقطعه که ز او باد کم ره برون
بجست بهشت و از بیم جان چنان پیوند

ز آن معشوق حور آسای و ز آن محبوب سرو آسا
بجد نیست پیش روی او میان ... گل

در عهد ذل ... و خورها برخ ...
کوه با سر گفته چرخ بار روی سیاه
یکشب از دهقان بی اندر کشید ... گذر
پویه کفه ز زره باریک بر شمشیر تیز

روزهای فلک نه مستور است
رای تو آفتاب مشهور است

ایضا

یکی زند بلند و یکی زبده منیر
یکی بسخت جدید و یکی بزم حریر
یکی ز رنج نحی و یکی ز صبر ... قیر
یکی همیون تاج و یکی خجسته سریر
یکی چه نیک میان و یکی چه خوب نشیر
یکی برید هستیغ و یکی خلیده به تیر
که بوی نصرت و فتح آمد از نسیم بهار
بدین سعادت ساقی بپیند ... بیار
مظفری که جهاز ابیت تیغ داد قرار
کشاده چیز همیونش آسمان کردار
بریش مسرع و بنمود آب زر رفتار
نشانده پیلک در چشم ترک ناسوار
به پیشه در دو دیو بد برد ... سر
که هست افعی پیانش بر میان زنار
ندید یک پاره دیناکی یار
وز آن خوشخوی کلک عارض و ... بر منظر
ز خشمت پیش زلف او ... فکنده ... شیر
عزم تو در هر مقامی آهنین دارد حصار
سینها چیز نیام و مرکبان بند ... را
در بار شکسته باد بپای فگار
چون زمانه زور مند و چنج قفاکینه گذار
... خورد از شب تاریک در دریا ...

چون علمهای گشاده بندهای سبز گل
با بستانهای کشیده شاخهای سرخ خار
لشکر یاجوج رحمت ساخته بر کوهها
زلت چون سد سکندر رخنههای استوار

سخفهاشان برده از صلقت نهاد دنار
منزهاشان خورده از عفت تراب کوکنار
آب خورده با هزبران از بر هر آبگیر
خواب کرده با پلنگان بر زبر هر کوهسار

چیدم تا که چو بکتیر بگشادی عنان
حالت از بهر نوحروشی کبرگیرودار
شد حقیقتشان که اکنون هیچکس زان گروه
یک زمان زنهار ندهد جز زنهارخوار

بر فراز کوهها که بیک لحظه در رنگ
در مضیق غارها ماندند یکساعت قرار
تو در آن بقعت پراکندی بیکساعت سپاه
تو از آن تربت برآوردی بیک لحظه دمار

جا بسته نگشته و نابسته زان بقعت نماند
یکسر بی سگار رجوی و بکشی زنار زدار
از برای آنکه در پیکار که روی هوا
بر ستاره آسمانها گوی از جو شرار

چون اسمن برازی کند زین پیچ از
دشتهائی را که از خون گشته چون لاله زار
ره نوشته فتح و نصرت یار مند و پیش رو
با زلت بخت و دولت بر یمین و بر یسار

آمد از دهکان لنبکا بی که یکی آمدند
از سوار و از پیاده هشته چون پیروده هزار
از سپاه و زر و بکندشتی بیکنیزل چو
تا شده بر پشتهای مرکبان از هوار

رفته و خسته ز هول و سهم تیغ و تیر تو
در کشش زیر پشته شیر و شکستر بو زاغ مار
ره بر بدی و ترا توفیق بزد رهبر
جنگ جست و ترا اقبال سلطان دستیار

در میان گرد با یک کس بو نصرت کرت
نصرتش پیکها کو از جوانب بر چهار
چون پدید آمد مصاف دشمن پرخاشگوی
تو ز جا ناکمیتی بنده زمان بای لوار

زیر ران آن باد پای رعد بار برق
در کف آن نازک الکاف عمر خوار جان شکار
عمر دمرک آوریجه در یکه کرجنی روز و شب
ابر و کوه آمیخته با یکدیگر چون لجه و تار

تیغ بران مغزهای برکشا از مشتری
تیر پران عمرهای که با زاغ و اختیار
زآتش خنجر تیشت آب داده پیش رو
تو چگونه مرگ دادی هیچکس را زینهار

ز تیغ هندی چون زحوبهای دلیر آن
نیزه خطی ز برهای سر آن آور بار
کشته برکشته فکنده پشته بر پشته نمود
پیچ در پیچ درکشیده طول و عرض رهگذار

یک سوار رزم ساز از پیش تو بر فتح شد
ابنیت سعی کت و عون چرخ و تقدیر کردگار
سایه رادکان نصرت بو نصر دید از کهان
سطوتی دیگر بهیبت و لشکری دیگر شمار

دشمن مرکل تیغ اندر سر افکند ز کریز
دولت عمر شیرین بردش خویش کو عار
نه بپیر کشتنش از او بار خود سار برد
نه حمیا کشتنش از اقبال تو راه فرار

چو لاجرم شه میان جستن و او
که آب داده ز بر آتش تیغ جنسیار
در عزیمت جنگ بود شش چون بدیدن گرم سم
در هزیمت خویشتن برزد بآب از اضطرار

آب داده کردنش بگرفت و چند اشتر آمد
تا ستیک ملک روزش زر بدو زرح داد باز
جان او در انتظار زخم شمشیر تو بود
هر شب آن بیچاره اندر خواب دیدی چند بار

من چنان دانم که او اسیرک ز روی رشتن
زانکه بر ما بیند او ز روز عذاب انتظار
زین پس آب داده را چون صد هزار نیلان نکرد
از سپاه خود شمر و ز بندگان خویش دار

کمترین بندت منم و اندک ترین عدت مراست
تو بدین عدت مرا بر دیده انسان کهار
پس بتوفیق خدا و قوت اقبال تو
سیت کردانم ز رسوم تیپ پرستی زین دیار

وله

تا در قلعه من از کشته بپوشانم زمین
تا لب داوده من از برده به پیوندم قطار

وله

نشسته بود حسن از فراش اندر کهن
بطبع لولو پسنج و بدیده لولو بار
چو زلفکانش که ز رزم کف سینه
چو عارضینش که ز رخ دیده کنار

در آمد از در حجره بصد هزاران کش
فرو نشست به پیشم چو صد هزار نگار
هزار گونه گلنار بر مه و پروین
هزار سلسله مشک بر گل و گلنار

بروی که همه حجره گلستان ارم
ز لطف که همه خانه کلبه عطار
هزار بوسه بسی خواستم من از وی گفت
بده هزار و لیکن فزون بده ز هزار

در آن میان همی بوسه دادم بر لب
هزار بار غلط کردم از بیانه شمار
گهی بشب دی گفتم همی که باده بگیر
گهی ز زاری گفتم همی که بوسه بیار

وله

چو باده او را دادم بگو زاندم بستنش
مدیح شاه جهان خسرو صغار و کبار

وله

روز وداع از در اندر آمد دلبر
لب ز لطف عشق خشک و دیدهها ز خون تر
آب نمانده در آن دو ریگین لوسن
تا ب نمانده در آن دو مشکین چنبر

عبهر چشمش گرفته سرخی لاله
کرده زبان را ز رنگ روی منقش
ملکت جوی مکر همی چو سلیمان
کعبتش ابروی تو عزیزتر از جان
می بنیوشم از رود سازان نغمه
همچو سر اندر کنارم آمده و ما بدنیم

وله

خدایگانا گر برگشته حلم تو را

وله

دکر لطافت تو جان دهد بشیر سبا
ز نهد تیغ تو دشمن قوی کند کفنی
رهی گذشته ام گر نهیب و حشت آن
عنان بگشت گرفته هوای مجلس تو

وله

طبع هوا بگشت و دگرگونه شد جهان
باد همی جهد اکنون ز زران نشاط
هنگیش بروز کمش مانند صاعقات

وله

شب سیاه چو بر جهد از هوا دامن
اگر چه لؤلؤ کنارم ز دیدگان دریا
تحقیقم شد چنین که من هوا و زبان
تو هم سرش لشناختم رخ رز آریا
بدیده بر شو شستمش نهاد از آب
شعر شها بپذیر عذر من کامروز
دو سر مرا و را بر هر سری دهانی باز

لاله رویش گرفته زردی عبهر
کرده هوا را ز بوی زلف معطر
گیتی گوی همی بگر چو سکندر
دیدن رویت زرند کایا و چو شتر
می لستانم زنگ رنگ از ساغر
هر دو در آغوش یکدگر چو دو پیکر
اگر سپهر بگردد ز حال خود تو مگرد
زمین و چرخ پسنده نباشدش سیک
رنج تو شمری گشت و جله بغداد
سزد که هیبت تو جان دهد بشیر عرین
ز نهد شیر همی رود و گوزن سرین
بسوی دو رخ تا رزد همیشه دو لولیین
همی کشید مرا تا بحضرت غزنین
سزد خالی و الله که مستجابت آن
حال زبان دگر شد از گشت آسمان
کش هست پی گرانه و پا ودزن زعفران
وگرش لحالم اندر گشت در بستان
جاه تو پی تغیر و قدر تو مستقیم
روز و ده گشت زبان را ز مهر پر امین
بمانده چیزه دو زان درج هر دو دیبا من
ز لفظ و معنی آن شه معطر و روشن
رفو و بوی جز گو بدیت زرنگ ختن
که تر همی شد و رز و آستین و پیراهن
زمانه گشت حرو لسته کبر سیر و کس
گرفته هر سر او ساق پای من بدامن

بر گلش از زخم دست کاشته حیری
گت مراد گشته عهد شب و روز
دلبر چهره وی بیمرت نبرزین
شرطی کنیکا که تا بر تو بینایم
حرمت روی تر از نه چشم لاله
گشت بناخن چو پیرهنش مرا روی
وگر زمانه نرفت زد تو با زمانه بساز
غبار رخش تو در دیده پلنگ سداشت
ز خشم تو شرری گشت آذر برزین
چشید ز طبع تو خواهد سحاب لولو بار
سه هفته بیش ببودم ببوم هندستان
زنگ بیشه او کم روان شد بی بخجر
دعات کحج بهمه تا دل تحقیق
بنزد خلقان حقا که مستجابت این
گویا که کار و ایزد از زعفران تر
تر جستنش ملال و نه از سیر مانده یک
چو ضیت پرستاره و ابر بت نه تر رنگ
عز تو پی گرانه و عمر تو بی کران
نسیم روح فزا آمد لطافتی و داد
همی برمز چه گویم قصیده دیدم
ره است شور رسیده بی حکیم پیمانا
چو آسمانی پر زهره و مه و پروین
زهی چه روز جوانی گزینده در بهار
نه دشمن آید رسن نه من زدم برگشت
کرند گو بنازد مرا که چنین گردون

رحمتش از آب چشم ریخته اخگر
در سغری و نهاده دل بسفر بر
رود بنی دل بما هر و لی دیگر
بوسه نبندم بر آن عقیق چو شکر
حشمت زلف ترا ببویم عنبر
شه بطانچه مرا چو معجز او بر

وله

ازین سبب مستکبر تو همیشه پلنگ

وله

مد در صلح تو چو بدنسیم مشک آگین
وگر چه لب بگو بیا چو روی حور العین
ببستد لبش او بدبر آمدی شاهین
شنات گویم همواره بر برگمین

وله

آمد بباغ و باد برزد راه کاروان
گویی رهست مرکبش هفته جهان
آبیست پای تحرک و نار لیست پای دهان

وله

بمن سپر دیگا درج پر ز در عدن
چو از زمانه بهار و چو در بهار چمن
بتیغ تیز قلم شاعری بلند سخن
چو لبستانی پر لاله و گل و سوسن
زهی چه دانش پری ستوده در هر فن
که از دو تا بی دارم نهفته در دامن
همی بگویم بر وی مدیح شاه زمن

و له

مقصور شد مصالح کار جهانیان
برحبس و بند این تن رنجور ناتوان

لیلف

در حبس و بند نیز ندارندم استوار
تا کوی من ندارد ده تن نگاهبان
هر ده نشسته بر در و بر بام سمج من
با یکدگر دمادم گویند هر زمان

های بر جهید روده که جیک کریست او
گز آفتاب بر کند از سایه نردبان
گیرم که ساخته شوم از بهر روز کار
بیرون جهد ز گوشه این سمج ناگهان

با چند کس برآیم در قلعه گرچه من
شیری شوم ز شادی که و پیل شوم دمان
پس پای سلاح جنگ چگونه کنم مگر
من سینه را سپر کنم و پشت را کمان

زیرا که سخت گشت از رنج اندهان
و له لیلف
چونانکه جبهه گشت از بار محنت آن

من کیستم چه دارم چندم چه ام کیم
کم هر زمان رسانند گویی فلانکه یی
نه نعمتی مرا که ببخشم جهان را نه
نه عدتی مرا که بگیرم ولایتی

و له
دور از تو مرا عشق تو گوید که بیا لی
گز موی چو موی شدم از ناله نالی
لیلف

و لیلف

در هر شکن زلف تو بندی و ورنی
در هر نظر از چشم تو غمزی و دلایی

نالم ز دل چو نای من اندر حصار نای
پست گرفت دولت من زین بلند جای
آرد هوای نای مرا نالهای زار
جز نالهای زار چه آرد هوای نای

گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر
پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای
از دیده گاه پاشم من در قیمتی
ور طبع گه خرامم در باغ دلگشای

از رنج تن تمام ندانم نهاد گام
وز درد دل تمام نیارم کشید وای
چون پشت بینم از همه مرغان بر کهسار
محکمی نه که سایه کنم بر سر همای

گردون چه خواهد از من بر گشته ضعیف
گیتی چه خواهد از من درمانده گدای
ای محنت ار نه کوه شدی ساعتی برو
وی دولت ار نه باد شدی لحظه بپای

ای تن جزع مکن که مجازیست این جهان
وی دل غمی مشو که سپنجیست این سرای
ای بهتر زمانه مرا پاک در نورد
وی کور دل سپهر مرا نیک برگزای

در آتش شکیبم چون گل فرو چکان
بر سنگ امتحانم چون زر بیازمای
ای دیده سعادت تاریک شو مبین
وی مادر امید سترون شو و مزای

ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور
وی آسیای حبس تنم بیشتر بسای
زین حمله ها که بیش چو نو دید بسیتم
از عفو شاه عادل در حضرت خدای

فی المقطعات

آسان گذر ز کار جهان گذران را
زیرا که خردمند جهان خواند جهان را
جان است و زبان است و زبان دشمن جان است
گر جانت بکار است نگه دار زبان را

گر چرخ اقتدت بد بدیده منال
سوی آنکس نگر که با پس ماندست

پنجاه و هشت رفت ز تاریخ عمر من
شد بود مند مدت و نابودمند ماند
و امروز بر یقین دلم نم زعمر خویش
دانم که چند رفت و ندانم که چند ماند

خدمت حال من همه تاریخ بند بود
در حبس بند عبرت و از بند بند ماند
وز قصه بد سگالان و ز عمر حاسدان
جان در بلد فتاد و تن اندر گزند ماند

و له لیلف
لیکن ز بس که کوشش کرد طبع پاک من
چندین هزار بیت بدیع بلند ماند
و له لیلف

تا تن پرسند هیچ با تن کنک
و له لیلف
تا تن نخواهند هیچ با تن لنگ

و له رحمه الله
شد ز مردم تهی کنار جهان
خاک را پر شد هنوز شکم
ولیلفه فی الرباعی

ای خدمت تو فرض و دگر نافلها
در بخشش تو قافله در قافله‌ها
حصنی و حصد مع کس او را نکشاد
فلک تو کند حالیها سا فلها

گر از کوی جفا عیار تو بود
ور ملک کوی برگ تو خار تو بود
ای دشمن آنکه دوست دار تو بود
بی یار بود هر آنکه یار تو بود

رو که آینه بخت تو نزداید کس — رو زینت نگاه‌ها و نیغ آید کس — با آنچه کند خدای بر ناید کس — آن در که خدای بست نگشاید کس

با همت باز باش و با کبر پلنگ — زیبا بگه شکار و پیروز بجنگ — کم کن بر عندلیب و طاوس درنگ — کانجا همه آواز است اینجا همه رنگ

نام تو کنم نقش چو نی برگیرم — سوی تو کنم گذر چو پی برگیرم — یا دو تو گهش چو می برگیرم — با عشق چنان دل از تو برگیرم

نه هست مرا تاب دین دست رسی — نه کشت تو انم غم خود با کسی — صد عشق دارم نهفته در هر نفسی — در من نگرید و نگویید بسی

گوید خلف مسعود — **قطعه امیر لولو را گفته**

آن قوم که ایشان ره اسرار سپردند — احوال جهان با طلب و بار پشمردند

گشت زدگان را بکرم دست گرفته — چون دست گرفتند بر او پای فشردند — ایشان همه رستند و جهان جمله نمیشد — زین ناکس و نامردم و نامرد سپردند

هنگام طمع شوخ‌تر از گربه و کرگند — در وقت کرم تو تر از ... — وقتی همه تو کیسه و تو کاسه که ... — نام کرم از نامه ... بستردند

زان قوم که ما دیدیم امروز کسی نیست — گوید که یکبار رهی پاک ببردند — وین نیز عجب‌تر که هم کشت بد ما — با نحو همه چیزی چو ببردند ببردند

لطیف از موزونان آن دیار است و باسم تخلص مکینه این مطلع از اوست — میکشد هر لحظه تیغ و قصد جانم میکند — قصد جانم میکند یا امتحانم میکند

گیلان ذکر ولایت مرور از اقلیم چهارم و مشتمل بر بلاد و قصبات چند است محدود به آذربایجان و عراق عجم و مازندران و بحر خزر است و مقامی از اراضی آنجا بز اکم اشجار و جریان انهار مشهور آفاق است و در هر زمانی یکی از بلاد و قصبات آنجا محل قرار سلاطین و حکام آنجا بوده رشت و لاهیجان معظم بلاد آنجاست آنچه منتخب اشعار موزونان آنجا بنظر رسیده ثبت گشته

مولانا حاجی اسمش ... از کدخدایان کوچصفهان است این شعر از اوست — عمر زمانه که در هیچ سینه جا نگذاشت — زبان سینه ما کرم لیو پا نگذاشت

شهودی اصلش از لاهیجان معاصر سلطان یعقوب است مدتی یکی از قربای قاضی کبیر لاهیجی بغایت عشق میباخت لهذا از اظهار حجب از ارباب غرض مولانا را از زده ساخته او بخدمت قاضی شکایت برده قاضی فرمود که ... عاشق را عاشق بهدر است و قصاص ندارد در این اثنا معشوق مولانا در مجلس و مولانا از دیدن او بیهوش گشته قاضی از دل بر وی سوخته و بحکم قاضی معشوق گلاب بر روی مولانا افشانده و ... از ثبات معشوقانه دریافته و آخر الامر مولانا در سنه ۹۲۷ عالم بقا شتافته دیوان دارد و مثنوی ندارد و این رباعی از اوست

دل آتش غم بر سر خود ریخته دید — در کوی تو صد هزار خون ریخته دید — در زلف تو رفت تا پناهی طلبد — آنجا دو هزار چین نحو او آویخته دید

بر برگ سمن بسنبلت ریخته‌ای — از آب حیات آتش انگیخته‌ای — زنهار مده بباد آن زلف سیاه — کز هر تارش دو صد دل آویخته‌ای

طالب اصلش از لاهیجان و در خدمت خان احمد خان می‌بوده در سنه ۹۶۷ در قزوین در گذشت — صد عشوه گری نگاه جانب من می‌کند — صد نکته بهر ست سوی دشمن می‌کند

فخر الدوله عبید الله از اعاظم حکما و افاضل فضلا اصلش از دیار رودبار است و در مراسم سخن پروازی مهارت تمام داشته مدتی بخدمت ملوک هندوستان کوی و نهایت عزت داشت و در سنه ۷۰۹ ازین عالم رحلت کشیده این چند بیت از قطعه اوست که در هزل گفته انتخاب و ثبت گشته

خواجه بغز فوو لیکن ز نو رم — گشت مشغول ولیکن بشکم — میزبان لیو ولیکن بربا ها — نام آورد ولیکن بدرم

سر بر آورد ولیکن بفضول — دل بهی کو ولیکن ز کرم — بس حریف است ولیکن بحرام — بس جواد است ولیکن بحرم

جاودان باد ولیکن بسقر — سالها باد ولیکن بسقم

قدسی مشهور بشیخ زاده خلف شیخ شمس الدین محمد لاهیجی است که از اکابر طبقه نوربخشیه است و بشیخ زاده خود در شیراز متولد شده و در آنجا کسب کمالات کرده و در زمان سلطان صاحبقران شاه اسمعیل صفوی اعتبار بسیار یافته و بوزارت شیخ شیخ بعمارت رفته و در آنجا مجلس داد و فقاهت داده و بعد از مرحمت مورد اشفاق پادشاهی گشته و آخر الامر در شیراز از مناهی تایب شده بعبادت الهی مشغول و گاهی بشعر نیز تکلیف تحقیق ... خوب می گوید و در سنه ۹۲۷ برباغ جنان منزل گرفت این چند بیت از اوست

ده کز تو غم خویش نهفتن نتوانم وز بیم رقیبان بتو گفتن نتوانم
طالع نگر ای شوخ که چندین رنج آیا بیخود بنوم از ذوق و سفتن نتوانم

شوخی دل و دین برد بغارت زفدایی وین طرفه که میدانم و گفتن نتوانم

از دولت بقا فتاده در دار عذاب آدم بهر گندم ما بهر شراب
مرغان بهشتیم عجب نیست اگر او از پی دانه رفت و من از پی آب

گر چشم کشایم بجای تو کسی نیست ور دیده به بندم بجای تو کسی نیست
هیچ از تو بجز فراق تو با کسی نیست وآن نیز نیابید وصال تو کسی نیست

خواهم که چو پیراهن گلگون زنایت در جامه جان کشم قدر عنایت
که بوسه زنم چو آستان در دست که سر بنهم چو دامن اندر پایت

در موسم نوروز زبان شد همه سبد وز آمدنت لطف ... داد نوید
گشته در ختان ز شکوفه همه چشم و اندر ره انتظار کشیده سفید

در جستن آن نگار با حیله و جنگ گشتیم سرا پای جهان با دل تنگ
شد دست نگار و پا فتاد از رفتار این لنگه بسر نیوتم و آن لنگه لنگ

هر گاه که دل بوصلت شاد کنیم دیدیم که خاطرت پریشان کنیم
ناچار شدیم و خو بهجران کردیم بر خود دشوار و بر تو آسان کردیم

بازای که ناسوز و گدازم بینی بیداری شبهای درازم بینی
نه نه غلطم که خود فراق تو مرا یک زنده گذارد که تو بازم بینی

میر فغفور از سادات موزون لاهیجان است و خوب می نوشته تا در ایران بود رستمی تخلص میکرده بعلت ترکتاز بسری یزدی متردد شده در هند فغفور تخلص کرده مدتی در سلطان پرویز خلف شاه سلیم بود از اوست

بیگانه بلبلیم درین بوستان هنوز نشنیده است ناله ما باغبان هنوز
بشوق کوی تو آییم چنان ز خانه خویش که مرغ از قفس آید بآشیانه خویش

متاع دولت نا در متاع عیست چه حاصل چون بدشمن میفروشیم
کمان ز دست جانان شد ار الفی ده توارش نعوذ بالله اگر جان رود چنان که تو رفت

فیاض احوالش از لاهیجان اما چون در اوایل عمر بدار المومنین قم آمد در آنجا ساکن گشته بقمی مشهور شده بزیور کمالات نفسانی و حلیه فضایل روحانی آراسته و میان علم و عمل جمع کرده و در معقولات مسلم فضلای زمان خود بود و خالی از ذوق و شوق نبوده و از تالیفات او کتاب گوهر مراد است که عوامان ... حکمت و معرفت را از عوام آن گوهر مراد گمان آمده و در نظم اشعار دیوانه چهار هزار بیت دارد دیوان و شعر و رباعی از او انتخاب شد و قسلمی میشود

تو بهر کوچه خرامان و من از رشک هلاک هر بستنت کسی چشم تماشا نگذارد
قتل همه کن حرام بر خویش تا خون من است حلال باشد

وقتست که ترک پرده ... دهیم آتشکده ها ز دهر از یاد دهیم
با جام می دو ساله در میکده ها ناموس هزار ساله بر باد دهیم

وراری جوانی مستعد ... در خدمت خان احمد خان ... و فات امور مهمان ... بقزوین آمده ... چند بیت از او رسیده

مردم از نومیدی آرام که نومید از او باشد حسرت سخن جان کنده نرسید و در آن نور را
مکرر از خانه بر خیزد که شب در کویش هیچ دو چشم ز نگاه در دیوار بنشود
در زمین جنج صید ناوک خورده از پیش گریزانم هر شاید نخل صیدم خار غم از دیگر دل سازد
تا ورد تاب و داغش دل بیتاب را کاش در نهان بار نفرین بدو غافل در هیچ

من از جفاش نترسم ولی از آن ترسم — که عمر من بجفا کوشی و وفا نکند
از همت او بهجران شادم که هیچ نکرد — بیگانه وار با رو آغاز آشنایی

تا لب من کرازی و داریشتی — یار زعالم خبر نداشت
آنکه بمن از همه دشمن ترست — کاش زمن دوست ترین داشتی

قاسمیت اصلش از گیلان گویند بسیار طوبیت القامه بود بیار او اشیر را در خاطر بیت
بسیار اگر نظر بر جنت میکنم مرنج — بسیار هم گذشته که روی ندیده ام

قابچه در علم هیئت با هر و طبعش از این باعی ظاهر است زیاده برین از احوال و اقوال او مطلع نشد

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر — باغ طرب بسبزه پیراسته گیر
و انگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم — بنشسته و بامداد برخواسته گیر

حاک اصلش از گیلان و در تحقیق حال او چیزی معلوم نشد غیر از این مطلع از او
بر لب بام از فغان من بناکام آمدی — بر لب آمد جان من تا بر لب بام آمدی

محقق رشتی مرد حقیر جثه و خوش صحبت و بزرگی کنار معتاد و در خدمت امام قلی خان حاکم فارس بسر برده روزی تقریبا و گفته که کنار چیزی از وجه تو با چه تهمت کند او در جواب گفته که گناه کو کنار نیست چیزی لازم است که کتاب اقطار عالم در او ملکیات می نویسند محقق نام او لهذا آنچه از وی ما غنیمت طبعش از منقطعه معلوم شود و رحمه الله

تحفه و خبر از آن خطه رشت — چون غزالان مست میکردند
از پی مشتری بهر بازار — بند تنبان بدست میکردند

نادم اصلش از لاهیجان و در اوایل حال بهندوستان رفته بیشتر اوقات در خدمت مولانا نظیری نیشابوری بسر برده متمتع صحبت و ثروت از او و این چند بیت از اوست

بیچاره تر ز مات بر او رحم و ابا ... — هر کس که گوید از خوش روزگار
هر طرف که فرو هشته زلف بخرامی — طاقی بر بند صیاد دام بر دو گشت

کشته مرا و کشته شد از رنگ عالمی — هر خون که میکنی تو بعهد خنجر است
کر مرگ ما خوش بخرام بر بالای — دیر میمیرد چو حسرت از دل بیمار است

بر مراد حسرت جدا هر سری کنیم — هر یک بیت سجده آنکه شهر کاو رنجی
نام من هر که برد با غفلت نامی تست — رفتم از خاطر صنفی که تو از یاد روی

بابا فغانی مولدش در گیلان اما مدتی در تبریز بحلوا فروشی میکرد در آن بنده و در مشهد کلام کام خاص و عام از شیرینی ساختند و آخر الامر بوساطت بابا فغانی بر آن بخدمت سلطان یعقوب ترکمان رفته شرف ملازمت یافته و هم در تبریز از دار فنا بعالم بقا شتافته

وقت کشتن و رمن قاتل بدست آمد مرا — آخر عمر آرزوی دل بدست آمد مرا
کشت مهمان من آن شمع شب اندر رات — کاش تا روز قیامت نشود روز امشب

همین وفای تو ام بس که گفته بر قیب — همچکس بو فاداری فلانی نیست
آرزوده دیدم و جانم ز لطفت خوش — کار زرده مباد اگر از آرزو باشد

سینها تو تخته من بدی کز تو دور باد — آه کز همه بر تو در خیمه نشسته اند
بخشش آنکه دور افتاده تا که بیار خود رسد — دست که بر سر میزند بر کفی یار آورد

دل هیچ تو و دیده بسوی دگرانم — تا خلق نگویند بسوی تو نگرانم
حجبی تر از لزل که مباد از وی رازم برم — صنفی بسر رود که یک از فغانه بر آید

بیار ز پیل وصل مکن زنده ای شراب — مست زیاده بخشد اگر کم خورد کسی

قاضی نور از علوم ظاهری بهره مند و شعارش دلپسند برادر زاده قاضی عبدالله است مدتی در هندوستان در خدمت پادشاه بمنصب کتابداری سرافراز بوده و آخر در کاشان متوطن بوده و در سنه ۹۵۲ از نیفار رحلت کرد و این چند بیت از و نوشته شده

دیو دل من بهشعری نیست — وین درد دگر که گفتنی نیست
بگذشت بهار و وانشد دل — این غنچه بکر شکفتنی نیست

ای همنفسان امید هم امروز تیرزد — فردا چو شوم کشته تهان قاتلم ایست
بیشت خم و پس سفید اشک دمادم کیر — تو با این همیت اگر عشق نورزی نبود

عاشق آنست که عمری زند و شاد بمیرد — همه عمر تو بنده و در آزاد بمیرد
باورم نیست که ار چنین وفادار بماند — کام شیرین نشود تلخ چو فرهاد بمیرد

جامم و سبو شکسته ام ای رگ میل تر | تا توبه که گفته ام آن نیز بشکنم
آخر سر خود در ره آن ماه نهادم | اول قدم است اینکه درین ره نهادیم

کفش ها بس کن فدایتم شوانم این آزارم تکشش | یا مرد صد گناهکاریم یا جرم ناقرفا بینم
خنش آندم که نظری آشنایی هام گرفت | دو بلند زبس مردم بعد ازین پیکان در زمین

برغم من تو بی با دشمنانم یا روی من با تو | وفاداری تو هم اما تو با اغیار و من با تو

یقینی اسمش قاضی عبدالله اصلش از اهالی لاهیجان و آنجا شهادت یافت هند و شیراز از دو جای ... شده

یکی نشسته و زان لب پیش مردم بانگ | هر زمان لطف دروغی از زبان او کنم
ای خنش آن شبها که با افسانه میباد داشتی | در دل میکشیم و افسانه میبندد اینستی

مازندران از اقلیم چهارم است و در آب و هوا و کثرت اشجار و انهار و قرب دریای خزر با ملک گیلان مساوات دارد و سوای آنکه شاه عباس صفوی چون مادرش از سادات رفیع الدرجات آن دیار بود و از هر حیثیت قابلیت آن دیار را دیده عمارات رفیعه و قصور بدیعه و باغات و بساتین منیعه در اکثر آن ولایت بنا نهاده با تمام رسانید که هر یک رشک فرمای گلستان ارم و غیرت افزای روضه جنان است و باین سبب زینت بر گیلان زیادتی دارد و اعظم بلاد آن آمل بوده که طولش ... و عرضش ... است و از ابنیه ... و حال اعظم بلاد آن بارفروش است و قلاع صعب المسالک دارد که یک قلعه سوادکوه ... در زمان استیلای افراسیاب و شکست ایرانیان منوچهر مدتی در آنجا محصور و افراسیاب بفتح آنجا ظفر نیافته آخر الامر بزرگان ایران و توران ... راضی بصلح گشتند که از قلعه مزبوره تیری اندازند و هر جا که آن تیر بزمین آید ملک قسمت ملک افراسیاب و منوچهر باشد که آرش که برادر کیقباد و یکی از پهلوانان ایران است تیری انداخته بعد از تجسس در کنار آب جیحون بزمین آمده بود هر چند این حکایت از قبول گذشته خارج از حیز امکان است اما ... مشهور شده

اشرف اسمش محمد سعید و در اصفهان تولد یافته و بعد از اکتساب کمالات بهندوستان رفته و باز مراجعت باصفهان نموده این دو بیت از اوست

بسیر کعبه و دیریم گاه اینجا و گاه آنجا | چو مطلب جستجوی اوست خواه اینجا و خواه آنجا
ز نقش قلم های پیچ در پیچ وجود با رشکیم | یا بجنب خود زنم چندانکه بیدارش کنم

جاوید اسمش ملا ... گویند نسبتش به ملا ... قدس سره میرسد و قاضی بعضی الکای مازندران بود آخر الامر ... در اصفهان برای ... مشهور شده

برمز ز رم کلک ... بعد از هلاکم بگذرد | گر ز خونم بگذرد یاری ز خاکم بگذرد

طالب از شعرای آملست و مدتی در هندوستان در خدمت شاه سلیم از معتبرین بوده صاحب دیوان است و در شاعری طرز خاصی دارد که مطبوع شعرای فصیح است ... دیوان او دیده

هستند فی المثل گله گوسفند حق | کار از خدای صاحب و والی شبان بود
صاحب کجای بود و کرا در شبان کنند | چون بگذرد که بر گله ناخدا بان بود

قصیده

چمن کجاست خندان کلک و دهان و غنچه ... | پریشان ... سایه های سرو دامنهای ...

غزلیات

ز اشک شام و سحر دیده چند تر ماند | دمی کنیم که نه شام و نه سحر ماند
ز غارت چمنت بر بهار منت هاست | ... تو از شاخ تازه تر ماند

حسن دنیا عاشق دین را بکار افتد ... | گر کسی ... دیده ... بکرد ...
هر سنگ که بر سینه زدم نقش تو بگرفت | آن هم صنمی بهر پرستیدن می شد

مفرد

بی نیاز ز انه ز لاب کرم میکند ریا | چشمی که بر سر فروشان کند

الحاقات

عاشق ز رشک ... میبدازد | و ز ناله ... میبدازد
عشاق نه بدوست ... اما | پر و ز زر مرغ نامه بر میدازد

بتو زیست نهاده سر ... | بر تو ... زمانه می بندد ده
دارد ... یک ... که باز | ابروی ... چشم ...

قمری اسمش سراج الدین در اصل و مولد او خلاف کرده اند بعضی او را خوارزمی و بعضی جرجانی و بعضی آملی دانسته اند اما آنچه بتحقیق انجامیده ...

مازندران

که مولد او از خطهٔ آمل باشد عزمی از تلامذهٔ امام فخر رازیست و حکمیات را از او اقتباس کرده و در شاعری از اقران کمال اسمعیل و رفیع الدین لنبانی بود
شهرهای ری است چه از قصاید وی که ایشان اشعار مشعره بر اصطلاحات ملاحظه شده هیچ یکدیگر کرده اند و کیا مرتبه ایشان برابر و تفوق غالب بود و در ترتیب حمد
و لوح جسته و قطعات و رباعیات در اصطلاحات وارد و مداح سلطان غیاث الدین ملکشاه خوارزمشاهی است که استادش فخر رازی لطایف غیاثیه بنام او نوشته
و اینکه دولتشاه سمرقندی او را قزوینی و مداح سلطان ابوسعید چنگیزی دانسته نقلی هم که از او کرده که در زمان سلطان ابوسعید زنی مستوره به بی بی صفیه در ولایت ابهر
بود بزهد موصوف و بترک دنیا معروف و خواتین کرام از خواص و عوام نظر بعبادت بسیار او معتقد او بودند اتفاقا قیقرات خاتون خواهر رضاعی سلطان به
زیارت آن عابده رفته سراج الدین در آن مجلس حاضر بود در پای صرف طعام قیقرات خاتون بتمنا گفته طعام نیم خوردهٔ بی بی را بمن دهید سراج الدین گفته
که اگر رغبت دارید تمام خوردهٔ بی بی را در دهم قیقرات خاتون از این سخن متغیر شده برو دست او را گشته از مجلس براندند سراج بهمان وضع که بر سلطان
رفته شکایت کرد سلطان بسیار خندیده او را نواخت و درده خاتون را منع فرمود اشتباه است چه ممکن که سراج الدین دیگر بوده باشد چرا که از زمان دولت سلطان غیاث
الدین خوارزمشاهی تا زمان دولت سلطان ابوسعید چنگیزی یکصد و پنجاه سال تخمینا فاصله است این اشعار از سراج الدین رشاب و نوشته شده

قصاید

سر افشان شمع او در رزم همچون شمع | زر افشان دست او در بزم همچون شاخ
بریح همچو مار گرزه سرها را کند یکتن | بتیغ چون زبان مار یکتن را کند سرها
همیشه تا توانی عدل فرما بر کم و بر مه | همیشه تا توانی لطف کن پرور با برنا
بحمد الله که حکمت هستی و قدرت نیز و دانش هم | به پیرایش رخ دین را ز عدل برکن بیخ کفر از جا

وله

بو کن طرب امروز که نوروز قدیم است
جرم قدح از پرتو او همچو سهیل است | روی زمی از چهرهٔ او همچو ادیم است
هر چند که هست آتش جنابت بحجر لیک | بی صحبت او مادر لذات عقیم است
گر باده خوری ور نخوری اینهمه و اینش | رحمت همه در سابقهٔ حکم قدیم است

وله

چون روی روز شد چو شب عنبرین عذار
بر باد داده زلف چو مشک از عذار | برکنده ام دل از وطن خویش چند وار
بی نرم تر ز دیبا نرگس هزار زره | بد عهد تر ز دور شکوفه هزار بار
آخر چگونه دل دهدت کز تو من کجا | دل بر کنی تو خاصه در ایام نو بهار
گفتم که ای ز دولت روی از خطت | در صف حسن کار شده در بناه کار
لیکن حقوق خدمت صاحب گذاردن را | کار لیست پس ضرورت و من بنده گزار
راه دراز و تیره چو گیسوی آن پسر | لیک از شکستگی چو بر زلف آن نگار

سرشت طبع او با لطف همچون شیر با باده | سنان رمح او با صخره همچون خار با خرما
زهی آوازهٔ لطف و سخای تو شنیده کر | زهی اندازهٔ قدر و جلالت دیده نابینا
ز عدلت اینکه شد از بهر ایطالی چون سبو | ز لطفت اینکه شد رسته ز بحر ز یخ چون مینا
عزان شمع بلد کز بحر ناری دشمن | منهای سبار کز بحر زر دنیا ز عدل

زان لالهٔ مجلس که دمش روح نسیم است

للمؤلفه

چون آتش افروخته نه بنشیندم | ز آتش که درو لذت جنات نعیم است
کو سینه جحیم است نه از دل امی خور از | تا خوردن می نزع علیه النفقه جحیم است
ای بار ظفر در کف تو کجه نشیمن جا | طاوس سلب قمری از آن جود عمیم است

للمؤلفه

آمد محرم چو صبح دو دیبا ستاره بار
بنشست و گشت کالا نو فارسی گشت | در بوتهٔ هنر و کرم نیک بد عیار
یکبار جانم از تو بیاسود لیک هست | بر جان من نهاده ز عشقت هزار بار
تو کم نه ز بلبلت و من کم نیم ز حک | با هم چگونه اند به پای هر دو ساز کار
هر کز ز اشتیاق تو سر بر نیارمی | گر کارها بدی همه بر وفق اختیار
بر تافتم عنان سوی راه در رفتن | خوف شب و مشقت ره و فراق یار
گردون چو حک و خاک چو گردون ز عنف | از پستی و بلندی آن کوه و کوهسار

صوای او فراخ تر از عرصهٔ امید
آب کدام آب خوری خرم یک رنگ

وله

ای از تو بقاع خطه معمور ها
ای قدر تو چرخ سقف مرفوع

وله

صلاح پیش زمان و فلاح پیش زمین
عجاله ایست ز عزمش اهم شتاب فلک
کمال خوش اثر او بانگ آب روز نبرد
فلک بایستد اگر هیبت تو گوید هال

وله

شود ز خون عزیزان بیان تو رنگین
اگر بچشم بصیرت بکار خود نگری
کوزه دولاب ار ماند همی
شاهیست برزده که خون عدوی اوست
این چه شهرست بر اثر آتشی
خداوند اشهاب نام محمت
روز عیشم زمانه مظلم کرد
مخدوم رهی مهذب الدین
همچون مه و آسمان و دریاست
خواهم که شود میان میسته

وله

از نقش نشیمش لبک خارا
ای در مرد ری جو باز و در گینه عتاب
امروز زه رونق جوانی من است

و ز سنگ او درر زر تر از زر ودر مطار
سک رزبر و شرف بهار از راه اقتدار
در راه آنکه دیده ام از روزگار دون
گردونت مطیع و دهر با مور
وز فیض نوال بحر مسجور
رسوای کف تو هرچه در سنگ
زمین جاه و جلال ملک صلاح الدین
فقاله ایست ز عزمش همه درنگ زمین
شراب بهتر از خون خصم بو که هی
زمین بجنبد اگر حشمت تو گوید هان
طرب لطیف دل دوستت بود یا رب
اگر بدست خود این خاک را ببخشاری

فی المعکوس
وله ایضا

هر که زیر چرخ دولاب بود
در ربیش حلال تر از خون گوسفند
وین چه قومند را با [illegible] پس
گزو ماندست دشمن در تاسف
وین عزیمت ورز ما نه تو

وله ایضا

روی و دل و دست تو گشاده
همچنان دشمن تو گشاده
فولاد قلم را نشو اری

فی الرباعیات

عشق تکبری و طوطی بخطاب
مرخواهم از انکه شادمانی [illegible]

رد اهم چنان و اسم از آن سان که گوید
کوه احد بر و رکز ایشان نسیم
باد الطیف دشمن دستور روزگار
هم آیت رادی از تو مشروح
محفوظ دل تو هرچه در لوح
از زاده معدن است مستور
خدایگان ملوک جهان [illegible] بر عدوش
سواد طره حفظش مرکب است زشام
زهی شمه اخشمت [illegible] منح نار
همیشه تا که ز تاثیر گوش گردون
غم از درون عدویت جدا مباد آیان
هر آنکه خود زمان کرباب باز دهد
کشش پس اوج و بلندی جاهش
مالک بنهد در رنجش رور زن شجر
با چنان تند شد الله دوزخ
لبک آسیا مانده سیمی
ز رفتار پیش نور بخش پست
امروز به پیش بنده ماهی است
چون باده بکام ما نگردد
سیلاب بسر این ربیع و ارای
از باده لعلی ورت مرهمی را
عیشش نکند اگر چه تخت خوش نشست

از کارها که بود نه سکسک راهوار
سد سکندر آمده با زور او غبار
~~هم رایت مردی از تو منصور~~
هم رایت مردی از تو منصور
از نقش حصاریست مسطور

وله

فلک کشیده کمان و جهان کشاده کمین
قبا اقامت ملکش مربیست زمانی
حیی بقیه اجلت خلقته من طین
یکی مجلس طرب آمیز و دیگری محکمین

وله

ز خون عقیق شود چشمهای لشکاری
سزد که مردم دیده بخون در آغازی
سرنگون ساری و لپه آب بود
بر مجمر جهنم از اعدای او سپند
با چنین قوم عفی الله ابلیس
روز لا کشت و نیمی در توقف
مشرق او شراب خانه تو
ای دست تو داد جود داده
کافلاک یکی جو او نزاده
الا بیک سبوی باده

وله

شد چشمه زنخ آن نگار ز
چون چشمه فردوس در زنخ [illegible] آب
[illegible] از انکه زندگانی من است

[illegible]

ای آب روان سرو برآورده تست / وی سرو چمان چمن سراپرده تست / ای غنچه عروس باغ پرورده تست / ای باد صبا نافه آورده تست

اینها که مه و مهر همی خوانندت / الطاف ملیحه نکویی دانندت / تو جان منی و لیک می ترسم از آن / روزی ز من دلشده بستانندت

می نخورم و هر که چو من اهل بود / می خوردن من بنزد او سهل بود / می خوردن من ایزد از ازل میدانست / گر می نخورم علم خدا جهل بود

شعاع چهارم از آتشکده در ذکر حالات و لطف مقالات شعرای فصاحت شعار مملکت عراق است و این مشتمل است بر دو شعاع

شعاع اول در ذکر اشعار شعرای عراق عرب و چون آنجا مرقد مطهر و مضجع منور امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب ع و بعضی ائمه بوده مقدم داشته شد

عراق عرب از اقلیم سیم است و محدود است بعراق عجم و کردستان و بیابان نجد و خوزستان و [illegible] رود دجله و فرات و دیاله از آنجا می گذرد و هوایش بسیار گرم است

بغداد معظم بلاد عراق عرب از ابنیه منصور دوانقی است که در سنه [illegible] بنا کرده گویند در اصل باغ دادبه که سلطانی [illegible] بوده که بدین را محاکمه خود قرار داده لهذا در آنجا کنار دجله آن باغ را ساخته لهذا طولش [illegible] و عرضش [illegible] و در برابر آن شهر در طرف دیگر دجله شیخ حسن ایلکانی شهری ساخته و شاه عباس صفوی بعد از استیلای بر آن حصاری بر آن شهر جدید کشیده آنچه از اشعار فارسی موزونان آنجا و حوالی آن بنظر رسیده نوشته می شود

امینای نجفی ولد مولانا محمود [illegible] در آستانه غروی است این شعر از اوست
[illegible] فرصتم کشید که آرم درش بکف / از گریبان دست تا برداشتم بر روی بوم

خواجه شمس الدین محمد از منسوبان خواجه نظام الملک است و از مداحان سلطان سنجر است و بجهت [illegible] نظام الملک این رباعی را گفته
گر دور کنند پای فلک بی سایت / سر نیست در آن عرصه که سر بر پایت / چون از سر دشمنت یکان آید درد / آید بنظم که فتد بر پایت

ققنوسی از مشاهیر اطبای آن دیار است و بترکی و فارسی شعر میگفته و چون این سفینه از اشعار ترکی و عربی خالی است بدو بیت فارسی و رباعی از وی اکتفا شد
تا دولت اندیشه پدید آید / هرگز ز من دلشده است یاد نیاید / یا رب مباد [illegible] / [illegible]

آسوده گر بلا بدر جای که هست / گر خاک تو دنیی نشود قدرش پست / بر میدارند و سبحه اش می سازند / میگردانندش از شرف دست بدست

سید محمد نجفی از سادات نجف اشرف علی مشرفیها [illegible] است بعلوم ظاهری آراسته در اوائل بهندوستان رفته کارش رونقی نیافته بایران آمده این رباعی از اوست
ای یار تو ام [illegible] چون / دور از تو و بزم تو نگویم چون / چون شمع ستاده تا بزانو در اشک / چون جام نشسته تا بگردن در خون

شیخ محمد اصلش از اولاد جبل عامل [illegible] از جماعه اعراب است و مدتی در عراق بسر برده این ابیات که در آنجا گفته بود این از اوست
هست ریش حضرت قاضی جدا یکسر [illegible] / چون بر و حسبه نهالی چون به [illegible] افکند

شعاع دوم در بیان ذکر شعرای عراق عجم و آن ولایات از اقلیم سیم و چهارم است و بهترین بقاع ایران چنانکه ایران بهترین معموره ربع مسکون است و محدود است از طرف بحر [illegible] و از یکطرف بآذربایجان و یکطرف بفارس و یکطرف به البرز و از یکطرف بعراق عرب و مشتمل است بر بلاد عظیمه و ساکنان آن بلاد بصفت دانش از سایر ولایات ممتازند خلاصه منتخب اشعار شعرای آنجا نوشته می شود

اصفهان صانها الله عن الحدثان باصح اقوال از اقلیم چهارم و [illegible] است طولش [illegible] و عرضش [illegible] از ابنیه طهمورث پیشدادی و جمشید و اسکندر است و کیقباد که اول سلاطین کیانی است [illegible] را در ملک ساخته و عمارت نیکو در آنجا بوده چنانچه در اصل چهار دروازه [illegible] باب الدشت و جوباره و باب القصر و کرانی و [illegible] وسعت یافته چنانکه در وصف آنجا گفته اند
اصفهان نیمه جهان گفتند / سیری از وصف صفاهان گفتند
هوایش در کمال اعتدال و آبش زاینده رود است

بغداد

که از ضربت شحنه برمیخیزد و از کنار شهر میگذرد و در محلی که گاوخونی گویند فرو میرود و خاکش که مرده را تا سالی نریزاند و از علامت آنچه بدان نسبت دهند

تباه نکنند و انواع میوه بخصوص انار و انجیر در آن بلده فاخره در کمال امتیاز و وفور بعمل میآید و در تاریخ اصفهان مسطور است که هرگز اصفهان از زلزله

بدعای ابراهیم خلیل ع ازین تفرقه و بلا خالی است بسبب آنکه حسب الحکم نمرود مردود نفری از اصفهان بپای منجنیق ابراهیم ع حاضر شده و از سطوت نمرود

بیندیشیده بجد از ایمان آورده تصدیق ابراهیم کرده و اهلش به تقاضای شجاعت موصوف و کاوه آهنگر درین مطلب شاهد بلیغ است مردف عرفی خاکپا از ثنا

بعقب از اکثر حیثیات احسن البلادش میتوان گفت و مکرر خرابی کلی بآنجا راه یافته و باز بحلیه آبادی در آمده و در آخر دولت صفویه آبادی آنجا بجدی

رسیده بود که دوازده هزار خانوار بنا در اصل شهر قطع نظر از قری بقلم معمار آمده و امروز چهل و هشت سال است که بتدریج ویران شده امید که حق تعالی بفضل

و کرم بی‌نهایت علی‌رغم صنعت آبادی دراو پوشیده صحت و امنیت و ثروت با اهل آنجا عنایت فرماید

ابدال اول حال در آن ولایت عطاری میکرده آخر الامر سر از گریبان فقر و فنا بر آورده چندی بعلت شدت مرض عشق معقید بوده چنین معتقد بصحبت یکباره نامعقید شده در تبریز برهنه پا میگشته عاقبت بدفعات از معاصی توبه کرده از وی شعری در میان نیست ازین یک شعر او میتوان یافت که طبع خوبی داشته

من گبر نوام میان ایشان
گبران همه گو منم چو خویشان

اشراق اسمش میر محمد باقر داماد وجه تسمیه بداماد آنکه میر شمس الدین محمد والد ایشان داماد شیخ عبدالعالی عاملی بود لهذا باین لقب مشهور شده و وصف فضیلت ایشان لغایت مشهور محتاج باظهار نیست و در عهد شاه عباس صفوی از مصاحبان آن پادشاه ذیجاه بوده این رباعی از اوست

دوریت مباد هرچه بادا بادا
دل میطپد بسینه آیا چه شود
خواهم ز تو داد هرچه بادا بادا
ای حور نژاد هرچه بادا بادا

میرزا زینی از نجبای آن دیار رفته آثار مولدش در تیغ آباد ماربین و با اکثر کمالات مربوط بوده و در صنایع شعری ماهر و رسیقی درین رباعی که تتبع مولانا لطف الله نیشابوری کرده ظاهر است که در هر مصرع نام یکی دو میوه یکی از گل و یکی از عطر آورده

پوشیده بر گل زره ز آتش زر
دی باد به بوی یاسمن زد خنجر
آب یاقوت حوض لاله است امروز
فردا خاک است نرگس سیم سپر

اسیر اسمش میرزا جلال از اهالی آن بلده خلد مثال است از اوست
بسکه میترسم از جدائیها
میگریزم ز آشنائیها

امیر بیگ در آنشهر مشغول قصابی بوده میگفته که این شعر در خواب بزرگان بمن گفته اند
روزی شب بزم بغصه اندوه سینه سوز
شب ز رسوائی کنم بامید که ام روز

اوجی اصلش از نطنز من توابع اصفهان و در عهد شاه عباس صفوی بوده حسب الحکم قاضی شد
غایب تا شدیم از نظر غم آسمان
گر همه از گریه شادیست چشمی تر کشید

آیتی گویند اوقات بمکتب داری میگذرانیده و سلیقه اش در شعر خوب بوده ازوست
میان ما و تو یار رونق بسیار است
چرا که پاک او دیم و او سگ یار است

بهائی اسم شریفش شیخ بهاء الدین محمد اصلش از جبل عامل از مضافات شام است در اوائل عمر باصفهان در آمده در اکثر مراتب علمی سرآمد زمان خود بوده تألیفاتش در اکثر علوم شاهد فضیلتش مستغنی از تصریح است که اگرچه صاحب الکتاب اصفهانی نیست اما چون اکثر روزگار را در اصفهان گذرانیده لهذا از اینجا نوشته شد و در دولت شاه عباس صفوی بسیار محترم بوده و هم در آن زمان بجنت خرامیده پیکر شریفش در پای جبل طوس مدفون شد اشعار عربی و فارسی دارد رباعی از اوست

روزیکه زباده لاله میروید از او
از تاب شراب ژاله میروید از او
دستی که پیاله زدست تو گرفت
گر خاک شود پیاله میروید از او

اصفهان

میرزا باقر اصلش از سادات نطنز و در اصفهان نشو و نما یافته اکثر بخدمات دیوانی سرافراز و صاحب دیوان است این دو شعر از او نوشته شد

انکه دل بردار تو یا رب چنینش خو نبود رحم پیدا که تا عشق پیدا کرده
هیچ پیدا نه چهای سرو قامتش میکنی میکشد و زنده میسازی قیامت میکنی

ملا بر جمال اصلش از قصبهٔ اردستان است گویند مرد صاحب حالی بوده این رباعی از اوست اما در شعر ثانی آن تصرفی لایق شده

که بو که سر زلف ترا چنگ زنم صد بوسه بر آن لبان گلرنگ زنم
پیمانهٔ پر ز خاک مسکین دل را در شیشه کنم پیش تو بر سنگ زنم

میر تقی الشهیر به میرشاه بعد از اکتساب کمالات به هند و دکن رفته در دکن در مجلس ابراهیم قطبشاه وکیل الدوله و بعد از آن رنجیده به سفر بیت الله رفته و هم در آن سفر بعقبی رفته

لطف با غیر غایتی دارد جور با ما نهایتی دارد
گفتمش بر حرف مدعی تا چند هر که بینی حکایتی دارد

تأثیر اسمش میرزا محسن اجداد ایشان را شاه عباس صفوی از تبریز آورده در اصفهان در محلهٔ عباس‌آباد جا داده میرزای مرقوم در زمان شاه سلطان حسین صفوی بعضی از خدمات دیوانی متقبل بوده صاحب دیوان است دیوانش ملاحظه شد با وجود آنکه تخلصش تأثیر است سخنش چندان تأثیر ندارد اما شهرت تمام داشته و تمیز از او بهم رسیده امتیاز ندارد

ما بی تو ابر نوحه اوهسم و گریه نیز بیزارم از کسی که دلش مایل تو نیست
هر شکوه که شنیده آنهم شکایتی نشد یک سکوت کردم اول آخر شکایتی شد

خواجه حاجب ... بعضی او را از مازندرانی نوشته اند اما ظاهر این است که اصفهانی باشد وی از معاصرین خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان است دیوانی از اشعار او در میان هست اما در قصیده گوئی استاد است و در سه روز آذربایجان در کرمان ... ارزنده تحریر

جواد کفی عادل دلی که در قسمت رنجش و ظلم نیامد نصیب او الا
که جام باده بسبب دهد ز دست تهی به تیغ سر بزند کلک را که دهد خطا
نهیب غمزهٔ جادو فریب تو که بسحر هزار شعبده در در دبیر بهر نا حق
و در زکرده با همگی جان برای آن نکشت خضاب که بجز جگر نکرد نا حق

صنعتی شمس زین الدین اصلش از قریه جرت گویند شعر بسیاری گفته و به تتبع شیخ نظامی بعضی سروده و گوئی تقیید بنا نهاده منقطع شده از مثنوی سرود شهریار اوست

شبی بازی بیازی گشت در دشت که تا که کوه و صحرا میتوان گشت
بیا تا سوی شهر آریم پرواز که با شهر ادکان باشیم دمساز
بشبها شمع کافوری کدا رنیم بروز زان با شهان نخجیر بازیم
چو ابرش داد آن باز نکوزادی که ای نادان دون همت برای
تمام عمر اگر درکوه سر را زنی صفای برف بینی جور باران
کسی در هر نفس صد گونه خواری ز چنگال عقابان شکاری
بسی بهتر در گشت ز راندو دمی قلکوم صکی با یدت بجو

خواجه جلال ورکانی در قریه ایست از قرای جوشقان من اعمال اصفهان خلف خواجه شهاب الدین است و در فن نظم از ظهیر الدین فاریابی به ترتیب یافته مداح سلطان اتابکیه است و در زمان معز قزل ارسلان و در شیروان شاه و جمعی صحبتی مسلّم اهل زمان بوده و در صنعت نثر و نظم نیز عبارات خوب آورده مدتی در تبریز و در زمان بجز همان رفته در حضرت شیخ نجم الدین کبری سالک طریقهٔ فقر و عرفان گشته از مریدان وی گردید و بعد از مدت در عراق در سنهٔ نوح موروث رفت

اگر ز تیر نگارش هنوز نا کرکان لبان پر هلهٔ نفسش خون آلود

مگر که موکب سلطان گل رسید از راه که ساکنان چمن را فروغ رونق و جاه
نسیم صبح که شد ظاهر با جماعت آب چو از قدوم عروسان باغ شد آگاه
گرفت که شاخ از شکوفه در زیور بنفشه روی زمانی ز بنفشه در دبیاه
سمنبران صحن و گلرخان چمن بزیر غنچه لعبت جشن میکنند نگاه
بچشم عبرت صنع خدا ببین و بگو زهی بدیع او و لا اله الا الله

کمند زلف چو بر بام آسمان فکند ستاره در ز بی عجز جنبش باز آری

جمال الدین وهو عبد الرزاق از افاضل مشهور اصفهان بلکه افضل فضلای جهان ظهورش در عهد سلطان محمد خوارزمشاه و معاصر خاقانی و انوری و مجیر بیلقانی بوده و در قصیده گویی طبع قادری داشته و در سخنوری رایت شهرت افراشته و در سنه ازین سرای فانی برای جاودانی شتافته

لغز باسم آب

آن جرم پاک چیست چو ارواح انبیا چون روح با لطافت و چون عقل با صفا

گردنده‌ای مطیع و خروشنده‌ای خموش مرد افکنی ضعیف و سبک قیمتی روا

خالی ز نقش و رسم چو صوفی کبودپوش فارغ ز رنگ و بوی چو پیران پارسا

گه خوار و گه عزیز و گهی پست و گه بلند گه تیره گاه صافی و گه درد و گه دوا

با چشم عاشقان و رخ دلبران قرین در چشم سفلگان و رخ مفلسان جدا

گه همعنان باد شتابنده در سفر گه در رکاب خاک زمین گشته مبتلا

مقصود جستجوی سکندر بشرق و غرب مطلوب آرزوی شهیدان کربلا

و خون کشته از دم او باطل او حجج مانده خضر ز شربت او دایم البقا

گاهی چو جبرئیل ز افلاک آمده بزیر گاهی چو مصطفی ز زمین رفته بر سما

ز او سرفراز گشته همه چیز در جهان و او سرنشیب چون عدوی صدر مقتدا

فی القصاید

اگر شکایت گویم ز چرخ نیست صواب اگر عتاب کنم بر فلک چه سود عتاب

رنجور دوست مرا صد شکایت از این نوع ز دست دوست مرا صد حکایت از هر باب

ازو همی گل صد برگ خسته اندر خاک به سیم میده آنکه جامه سنجاب

به پیشه بیژن در بند تا کی سیخ نشسته ردیف سلطان بطوق و یاره کلاب

مرا که لفظ چو لؤلؤست آب خویش ببرد در و بر ز صدف کنگ مهره خوشاب

عجب مدار اگر روز جنگ کی گه گو در آن نگر که برد از رخ بزرگان آب

بنو دعزم که جویم ز دوستان دوری و ای چه سود ثنا پیش دیده کسب حجب

فراق جستم و عادتی بخت رنج فراق سفر گزیدم و دانا سفر ندید صواب

که گزید معیلان و حیدی غولان را عوض ز کاس دهاق و کواعب اتراب

بجای نغمه و الحان مطربان لطیف که گزیند آواز بوم و بانگ غراب

باین که که ز ابنای جنس واماندم مرا الصحبت ناجنس میکنند عذاب

وله

باد عنبر بار بادی که روضه حور آمدست ابر گوهر بار شبنمی که چشمه نور آمدست

از نسیم آن هوا پر مشک و پر عنبر شدست وز سرشک این جهان پر در منثور آمدست

از شکوفه شاخ چون موسی ید بیضا نمود لاله رخشان ز که چون آتش طور آمدست

گر عیادت میکنی در باغ نو ز ابر بهار نرگس بیمار الحق سخت رنجور آمدست

بلبل اندر باغ چون من زار مینالد از تنگ گل بحسن خویشتن همچون تو مغرور آمدست

لاله دارید بر که میخندد میان بوستان برگ کو وقت گل چون غنچه مستور آمدست

عهد گل نزدیک شد اینک فرو آمده زنهد خیز و استقبال او کن گر زه دوار آمدست

وله

باز پرس از کرمت گر نشناسد پت ای همه الطاف تو گوید که فلان محروم است

غافلی مشو ای حجت که از ظلم تو هر دم در حضرت ایزد چو تو در سجده هزار اند

گیرم ز کسی شرم نداری و نترسی تا پیش تو عیب تو همی کس نشمارند

باری ز خدا هم نه بترسی تو که در حشر این کوه و این که همی بر تو شمارند

این نارد تیغم که تو در پیش گرفتی ننگ خبیث که حقش میکند زود که بکند ازند

کو بنده صبری کن که تو دخیم ز بر سنگ آری شود ولیک بخون جگر شود

وله

ازین متوسنی زنگار خورد دهر آزاد مراد کام بدار نه یش چند باید بود

ایضا

با آه ازین قفس آبگون برآرم دود با سنگ ازین کره آتشین برآرم دود

برغم دشمن بدخواه پیش دشمن و جفت چو صبح خنده زنم خنده‌های خون آلود

ز سیر هفت ستاره درین دوازده برج بده دو روز ده سالی اندرین دیار و حدود

هزار نقش کریم از درج شد نابود یک کریم نمی آید از عدم بوجود

به پای غیرت من عرصه امید بسود نه دست همت من دامن مراد بسود

صفحه ...

حسود کو شده تا فضل من مو شده لیک
کجا تواند خورشید را بگل اندود

بدان غذای که در خوان پادشاهی داد
به بیم پشه رسد کار سر نمرود

که نزد همت من نیست لقا و نکنید
از آنکه چرخ بمن داد یا زمین پر بود

نه از تو اقنع بجز زبون دون تقبیح
نه حلم باشه خوردن فقاع درت بیود

چو کرم پیله ز من اطلس طبع دارند
اگر دهند بعمر بیم برگ از تود

و له

کیست که پیغام من بشهر شروان برد
یک سخن از من بدان مرد سخندان برد

گوید خاقانیا اینهمه ناموس چیست
نه هر که دو بیت گفت لقب خاقانی برد

کسی بدین مایه علم دعوی دانش کند
کی بدین قدر فضل نام بزرگان برد

گفته فرستی ز شعر سوی عراق اینت جهل
هیچکس از زیرکی زیره بکرمان برد

شعر فرستادنت دانی ماند بچه
مور که پای ملخ نزد سلیمان برد

نظم گهرگیر تو گفته خود بسته
کس گهر از بهر سود باز بعمان برد

یا نه چنان کو که هست سحر حلالی آیتش
سحر کسی خود بر موسی عمران برد

کس نه بر آفتاب نور چراغ آورد
کس نه بر ماهتاب صنعت کتان برد

بمسجد اندر سگان هیچ خردمند بست
بکعبه اندر بتان هیچ مسلمان برد

زشت بود در روز عید چون که بپیچ چخ
بر زنی خر سوار در کوی زنبیلان برد

هنوز کوینده کان نشسته اندر عراق
که قوت ناطقه مدد ز ایشان برد

یکی ز ایشان منم که چنین کنم داوری نظم
سجده بر طبع من روان حسان برد

چو کرم اندر نبات کلک پیش شاعری
عطارد از شرم آن سر بگریبان برد

اگر بود عنصری زنده در ایام من
رخت ز دست من بالله از زنش عز جان برد

من بتو تا احمق ترم تو ز من ابله تر
کی بباید که مال هر دو بزندان برد

سال هزار گر منم شاعر در کر توئی
کیست که باد بروت ز ما دو کشخان برد

من و تو باری کسیم ز شاعران جهان
که خود کسی نام ما ز جمع ایشان برد

وه که چه خنده زنند بر من و تو کودکان
اگر کسی شعر ما سوی خراسان برد

اینهمه خود طیبت است والله اگر خشم تو
چرخ لبیسه قران دگر دو ارزه برد

نتایج فکر تو زینت جنت دهد
معانی بکر تو زیور بستان برد

مایه برد هر کسی از تو و پس سوی تو
شعر فرستد چنانک گل بگلستان برد

هر که رساند بمن شعر تو چونان بود
که بوی پیراهنی به پیر کنعان برد

در شکایت قحط اصفهان گوید

ای کار سلطنت بمکان تو مستقیم
وی حصن مملکت بوجود تو مستعار

دانی که چیست حال سپاهان چگونه شد
بشنو ز من شرح که نظمیست چون نگار

دور از من و تو دنیا در نزع او فتاد
این و آسیای دست و پا خر رسید کار

زان روی گشت زرد شد و چشم چون چشمه
عرق اهل ضعیف و تن عاقبت فکار

رنگ کبود گشت بن ناخنان کوه
رنگ سیاه شد در و دیوار روزگار

بنگر دریده جامه عشاق ای صبحدم
بنگر بریده موی عروسان شاخسار

مفلوج گشته آتش مغلول گشته باد
هم خاک با عفونت و هم آب ناگوار

از نیستی برگ عرصه عالم در اضطراب
وز رنج فقر کافه مردم در اضطرار

شد خاک کهربا که نروید ازو نبات
شد شاخ [illegible] ازو غبار

از دانش تموز و ز بیداد ایده جهان
شد تا به پای ماهی هر صحن جوی بار

مرغان ز حرص دانه چو زرین ستاره جینی
ماهی ز شوق آب فلک را شمرده شمار

قومی ز تاب گرسنگی از حیات سیر
قومی ز ضعف تشنه بخون گشته تیغ دار

وان همچو کبوتر حرص پرت و شور حسرت
وین همچو ابر برق در انبان و سنگبار

فرزند همچو بلک شده مادر گرازی و تیغ
مادر چو گربه گشته جگر خای بچه خوار

این از نیک کیاهی با خربکف گو
وان بهر آشگوی انبانک بکار زار

بنموده روی تازه همی سوسن و سمن
بگشوده لب بخنده همی پسته و انار

نه هیچ دستگیر مگر فضل ایزدی
نه هیچ یاری‌گر مگر لطف کردگار

حشو عوام خود شده‌اند بر شمر دلیک
ز اهل شهر نماند کسی اندرین دیار

ایشان شدند میر بانان شادمان
تا دامن قیامت از آن قوم یادگار

و له

بیکار دریای که هر کشتی موج انگیز پیدا در
نه آن را نهایت و پایان نه ازو مخاض و معبر

بخار او همه عطر و زمین او همه مرجان
درخت او همه بسد نبات او همه نور

اگر موجی برانگیزد فلک را بس بود غوطه
وگر دُرّی براندازد جهان را بس بود زیور

تو این لنگر کرد رنج تو این کشتی گرانجانی
جز این بحر سخا پرور جز این کشتی کرم گستر

ازو یک لفظ و صد معنی ازو یک قول و صد برهان
ازو یک بیت و صد دیوان ازو یک حرف و صد دفتر

صدفهایی که زو زاید بگوهر حلهٔ آستانی
نهنگانی که زو خیزد بصورت اژدها پیکر

شناور اندرو بحقیقت خواجه اندرو قدرت
ز غلمت اندرو گشته ز غلمت اندرو لنگر

امام شرق شمس الدین ابو الفتح آنکه در فن
یکی بحرست پر لؤلؤ یکی کانست پر گوهر

اگر روح القدس ابلیس را مدحی برون آرد
چنین دان کش نگار در چو بیانهای بحر بر شاهر

فی الموعظة والنصیحة

الحذار ای غافلان زین وحشت آباد الحذار
زین هواهای عفن زین آبهای ناگوار

العجب دلتان بگرفت و نشد جانتان ملول
ظلم در روی قدرها و فتنه در روی روزگار

مرگ در روی حاکم و آفت در روی پادشاه
خاک را عیب زلال چرخ را ری دوار

ماه را هنگ محاق و مهر را نقص کسوف
غنچه دلتنگ و دل سنگ بار و بنفشه سوگوار

نرگس بیمار بین لاله آتش در سوخته
از پی قصد من و تو چوب آهن کشیده بار

از پی قصد من و تو موش همدست پلنگ
پیش از آن کز دهن و گوید هالکو کفار

زیر تو گوهرت و با لاهی بکبر یار میان
تو چنین ای عار رخ که از همه بیگانه وار

درگش ده بار داده خوان نهاده بهر تو
تا کی از زر مسلمانان امیدان ثمر ار

چند لگی با برادر ای برادر نرم شو
همدل مور تو باشی پیش شیران خوار

قوت پشه نداری جنگ با پیلان مجوی
وز تو حی گویند هر سالی عفو بنده ظلم بار

از تو حی گو بینند هر روزی درینجا جور ویل

ظلم صورت می نبندد در قیامت ور نه من

کار این محشر آباد ندارد و ور نه

ای که در ملک تو هرگز نرسد دست زوال

ماه مجوق تو در ساعد جوزا باره

ای که هرگز نبود حکم تو مشغول جواب

مظلوم چون بخانه زندان مجمعم

عرصه‌ها دلکش و بقعه‌ها دلپسند
الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار

امن در روی تهمت و عدل در روی امید
فرصه‌ها سودمند و تربتی ناساز کار

صدر را خفاش دشمن شمع ابر و ان حکیم
کام در روی نادر و در حیث در روها پایدار

شیر را از مور رنج اینت انصاف جهان
چنبر را بر دست شیخ و عقد دربای حمار

ای تو محسود فلک هم آرزو گشته اسیر
بیار را از پیشه صد رنج اینت عدل روزگار

تو چنین با برگ در غربت بخواری تن زده
ای تو مسجود ملک هم دیو را گشته شکار

خوش دلی خواهی بناید در سر حقهٔ گرگ
وز برای مقدمت روحانیان در انتظار

لجهٔ یکقطره آب و پس شوی بگشت خاک
عاقبت خواهی شد مبتلی در این زندان مار

لطمه از تیر مرگ و زین پیکان بگیها
در میانه چیست این آشوب و چندین کار زار

رویها گشته است ابو العباس در دهها بیت
قطره از بحر قهر و زین نهنگان صد هزار

ز آنکه سرها ذوالخمار است و زبانها ذو الفقار

کعبتین ایشان قیامت نقد و در نرد ششدر

کنده پری بکف آری و نهار از آن بناز

دور باد از تو و از دولت تو عین کمال

تو در آن عهد ملک بودی و آدم صلصال

نام شعر و شعرا نیک ندارند بفال

محروم چون ز چشمهٔ حیوان سکندرم

وله

گر همه ملک تو لطف تو بجز ملک منار
حیف بود بچنین رای و کفایت که تراست

وله

لطف شبدیز تو در پای تر تا صفهان
وی که هرگز نبود هیچ تو موقوف سوال

پیش از آن کآدم منثور خلافت بستد
تو بجز مدح که از بیم عطای دگران

وله

بی هیچ دستگیر درین غم مساعدم
نی هیچ یار مرد درین کار یاورم

در وصف

بگشت کونه باغ از نهیب باد خزان
برد باد خزان برگ شاخ و رنگ رزان

گرفت تاج سر شمع و نور چشم چراغ
بدوست روشنی خرگاه و زینت ایوان

شعاع جرم لطیفش میان ظلمت و دود
بباد جان فرشته است در ره شیطان

بجز که اندر نشینم ز بامداد کمان
بدو بود همه جان تازش ز زردشت
بگرد عارض نورانیش تراکم دود

واتش گوید

بخواه پیش و بر افروز جوهر رخشان
ورنه بهر جای قبلهٔ دهقان
چو زلف با فتنه بر گوی عارض جانان

رز و نو به تنقل کند بصحرا در … ورو بسمند ر رقص آورد بهندستان
همیشه در بت و لرزشت و همی خورزد … ازان سبب که مر او را ز راحت است زیان

بکر که تنزیت خویشتن بدست از رنگ … نهاد بر سر خاکستر و نشست و رزان
عزیز همچو صبابت و مهیب همچو اجل … شریف همچون عقل و لطیف همچون جان

چو وهم دانا تیز و چو طبع برنا تند … چو رای پرتوی و چو کیش خواجه جوان
همیشه تا بچمن در فشد ابر بهار … همیشه تا زر گرست یار خزان

بهار عمر تو باد از خزان مرگ ایمن … جهان بکام و فلک رام و بنده مدحخوان

وله

چو در نوردد فراش امر کن فیکون … سرای پرده سیماب رنگ آینه گون
قدرت ساوی تتق بر اندازد … بجای ماند این هفت غرفه مدهون

نه کله بندد شام از حریر غالیه رنگ … نه حله پوشد صبح از نسیج سقلاطون
عدم بگیرد ما که عنان دهر شموس … فنا در آرد در زیر ران جبال حرون

فلک بسر برد او راد شغل کون و فساد … قمر بسر برد ادوار اعاد کالعرجون
نکونهاست همه داغ نیستی گیرند … که کس نماند از ضربت زوال مصون

نه صبح بندد بر سر عمامهای قصب … نه شام گیرد بر سقف حله اکسون
چهار مادر کون از قضا عقیم شوند … نصیب هفت پدر در سلاله کی جون

ز روی چرخ بریزد قراضهای نجوم … ز زیر خاک برآید ذخیره قارون
چهار قابله شش ماه نطفه حدث … سبک گریزند از رحم عدم بیرون

طبق جو بیند ارواح از مشیمه خاک … ازانکه کنعو بنا شنید این [ثریفان?]
نه خاک تیره بماند نه آسمان لطیف … نه روح قدس بماند نه کندری ملعون

بنفخ صور شود مطرب فنا مولوم … برقص و ضرب و بایقاع کوهها ماندن
همه زوال پذیرند جز که ذات خدای … قدیم قادر حی مدبر بیچون

چو خطبه لمن الملک بر جهان خواند … نظام ملک ازل با ابد شود مقرون
ندا رسد سوی اجزای مرگ ریخته … هر چند خواب فنا کز زده باید افیون

برون جهند ز تخم عدم عظام رمیم … که مانده بود بمطمره عدم مسجون
همی گراید هر جزو سوی مرکز خویش … نه هیچ جزو بگردد ز جزو خویش افزون

عظام سوی عظام و عروق سوی عروق … جفون بسوی جفون و عیون بسوی عیون
همه مفاصل از اجزای خود شود مجموع … همه قوالب از اعضای خود شود مشحون

چو درد مند بناقوس لشکر ارواح … چو خیل کلک شود منتشر سوی هامون
بقصر جسم در آرند باز هودج روح … سواد قالب بار دگر شود مسکون

پس انگهی بثواب و عقاب حکم کنند … بحسب کعبه خود هرکسی شود مرهون
یکی بحکم ازل مالک نعیم ابد … یکی بسبق قضا مالک عذاب الهون

هرانکه معتقدش نیست این بود جاهل … وگر حکیم ارسطالیس است و افلاطون

فی الغزلیات

مرا دی بد گذشت از چرخ و امروز … روزی بدتر گذشت ای وای فردا
چه خوش است آنکه شکایت کنم از غم یار … لیکن این کار برآید گر بی افتاد است

بشر جای آن دلم در کوی او شد … که تا جان بر نیاید بر نیاید
بر نرگس تو رفتم بهزار لابه گفتم … دل برده باز پس ده که دل دگر ندارم

سوی زلف کوارث زنت که بجوی زنخندید … مگر او برده باشد من ازین خبر ندارم
مرد در عالم نه دل آبستن است … ای عجب شبهای محشر زی زاد

فی المقطعات

صایم الدهر اسبکی دارم … که بده روز روزه بگشاید

دور کوهست سال و مه دایم … دکی در سبو وا فزاید
باره گاه آرزو کرده است … مدتی رفت و بر نیاید

روز عید است و هر کسی ناچار … بطعامی دهن بیالاید
گر بعفت و کرم خداوندم … باره گاه وجو بعفر باید

ورنه فتوی دهر که اندر شرع … روزه عید داشتن شاید

وله

تو بدین کوته و مختصری … دینه کبر و عجب بو العجبی است
یکو جنب [illegible] بیندار ای … کز [illegible] تا بآسمان دجبی است

اگر سخن از بنده ناور تو — چو بنده سفره تو بسته بودی

و له

ز زودی آن جنبت تو بازا — جهان ز نکبت تو رسته بودی

و له

چیست در نیکوی همیشه ترا — ای دریغا کرت وفا بودی

لطیفه

وای بر عاشقان بیچاره — اگر این حسن را بقا بودی

فی الرباعیات

در راه دلم ز عشق تو صد دام است — امید من سوخته دل بس خام است
آنرا که تویی هر چه بیابد گیست — ور زانکه تویی قحبت چه دشمن کام است

آن سنبل پست پر ز تابش بکنید — وآن نرگس مست نیم خوابش بکنید
دی گفتمش از عشق تو خون گشت دلم — گفتا نه تو و نه دل جوابش بکنید

گفتم می جو سخن از پیش آزود — گفتا شب آدینه نخواهی آسود
گفتم که نه کلاه ات دگر بار آرد — وآدینه بهر هفته یکی خواهد بود

در هجر تو گفتم که ز جان سیر شدم — آنکه ز زبان دشمنان ترسیدم
وصلت آمد و من هم آنچنان میترسم — امروز ز چشم چرب سیاست میترسم

خواجه چیپاقی ترکه مردی بزیور علم و صلاح آراسته بود و زیاده برین از حالش چیزی معلوم نشد کی طبع خوش داشته این رباعی از وست

دوشینه که یا برسه یاری بود — وآن نرگس مست در وفاداری بود
در خواب نرفته بود آن غمزه هنوز — ای مرغ سحر چه وقت بیداری بود

خرنی طبعش نیک و شعرش بدل نزدیک همشیره زاده ملا [illegible] است زیاده برین از حالش اطلاعی نشد این اشعار ازو شنیده شده

در چمن تو زلف و کجرت ملکست — باد رندان که در آن انجمن آراست
هر عمی حاضر و این روز چرا مان خرنی — هیچ وایی بکی کست که دعوا ایست

خرنی ساده دل امروز دگر چون هر روز — سخنهای دروغ تو ترا شد دور شد
غمی گز مرگ دشمن دارم ایشت — هر رستم در غم او مرده باشد

رنی ز کینه باز و رخش از اغیار دارد — دلم با عاشق غمش شادی بسیار هم دارد
مرا بر ساده لوحیهای خرنی خنده می آید — که عاشق گشت و چشم مرحمت از یار هم دارد

هر از لطف اگر هر زمان کنی با من — نظر بهر که کنی چشم من بر آن باشد
با من بگو که دل چو شکایت کند ز تو — شرمنده از کدام وفای تو سازمش

به طاقت ناهی که با هر کس حکایت میکنم — او تصور میکند کز وی شکایت میکنم
بلکه مشتاقم بایی حرمان که می پرسی هنوز — از سخن سازان حدیث وصل یار ز کنم

کاش ای دوم همپر سیدی آنکه درکاست — یکسخن گفتی و باز از صد طعنه خوش
دیدی بیغیرو روشنه اگه خجل شدی — دیدی که اگهی ازین منفعل شدی

گرچه میدانم بجز رنجش ندارد حاصلی — هر چه با دلدار باز او میکنم در دو دلی
چو بروان روم ز ترس غم آن کنند بلا دلم — از صحبتم مبادا که کشیده یا بایستی

حبی اسمش میرزا سلمان از زمان قصبه بنظر در طالات ظاهری هر روز کلامش مهارتش ظاهر و در علم موسیقی صاحب وقوف گویند تذکره فخش گاهی بنظر ریکاوی انکار از روست

کینه می ورزند با حسرت کشانی در کوی — بخشد الطاف خدا بیهوشیان نگاه
امشب کی کار من نا توان نبود — احوال دل مپرس دلی در میان نبود

چه نوشت از تو خستی که ز روی باز نگاه — که بیخود خون در آیم در صلح یار نشانه
ز رقیب وعده امشب نزدیم چشم براهم — شب امیدواری در خانه باز باشد

بکنانه اش روم و این کنم بهانه خویش — دست بجه دگهی طالمان خانه خویش
بر حسابی رنگی ارده بر عی خویش محبت است — رنگ میبو دست بر حسرت کشی دلدار اسیس

حلمی اسمش ملا [illegible] ملا ضمیری است در اواخر عمر کفش کتب شعرا [illegible] مشغول و محروس کلش [illegible] اخو الدهر [illegible] شعر [illegible]

تو زاهم سایه و خشید بر زیبای از زلف نالانش — که بنده زرم زنیا افتاده افتاده در پیش
بارها گفتم بخود که ز دل انقش برفتی کنم — دل عنبری اهر که بنده غم بود چون کنم

خاتمی گوینده کاتب خوش نویس بود این شعر ازو نشنیده شده

بقربانت توم شبهای اجران درد لم کمند — که ای دریای آتش محبت از دشمی نمیمند

احمد خان

میرزا داود خلف الصدق مرحوم میرزا عبدالله است که از جملهٔ سادات عالیدرجات اصفهان بوده و عشق تخلص میکرده و مشار الیه بشرف مصاهرت شاه سلیمان صفوی مفتخر و در زمان سلطان حسین صفوی بمنصب تولیت روضهٔ رضویه سرافراز و هم در آنجا وفات یافته و اکثر اوقات بصحبت فقرا و شعرا مشغول بوده و خود نیز صاحب دولت دیوانش مطالعه شد این شعر از تمامی دیوان وی انتخاب گشت و بایم تخلص میکرده

نه گوید آنکه بدآند چگوید آنکه نداند | بگیرم ره سراغ وصالت از که بگیرم

و این شعر از قصیده که در مذمت دنیا گفته بدنگفته نوشته شد

دارد بر رخ امید حرکت از پاره دلها پرک | رنگ یتیمانش ز رگ خون شهیدانش حنا

داعی اسمش ملا میرک دله ملا ضمیری در اوایل حال شعر نمیگفته و بکتابت اشعار اوری مشغول و محرومی تخلص مینموده آخر الامر میل شعر بهم رسانیده و داعی تخلص مینموده گویند در حالت هشیاری بسیار بدخو بوده و در حالت نشاه ترکان میکرده

زخم کاریست مرا وقت شهید بر بخشش ما | ره تو آمد و دو سه گامی پیچ و تاب بر تو

ز رشک غیر بیابان آمدم نمیدانم | ره از برت بگذاری بیابانه بر نخیزم

بخشش آنشبها که همچون شمع با تو هم نشینی بالا و | شود مجلس تهی از غیر و من مانم همین با او

ذوقی اصلش از قصبه اردستان و خانه زاد ذوق عجب بوده طبع خوش داشته شعر کمی دارد این چند شعر از او انتخاب و نوشته شد

نه شکوفه نه برگ نه ثمر نه سایه دارم | همه حیرتم ره دهقان بچه کار کشت ما را

مگس تفاوت ازین بیشتر همیترسم | گمان بر بنده این بنده و پی خداوند است

مرا در پیشه میبرد ره عشق | ره آنجا تیر از آهو میگریزد

هرگز نگفت بر من غمهای نهفته | تیر لیست نگاه تو ره بر خاک نفهفته

آخر بود و محبت نه همین بوصال است | تا چها بر سر خاکستر پروانه رود

بو ندو دسته از آن بار ز آن پاره میسکنم | تا باز بیندم و بتو نزدیک تر شوم

نبود شب تنهایی زین ذوق ره آنجا | تا یک من بود ایا بر خیزم و بنشینم

رازی اسمش زمانای نقاش اصفهانیست گویند اول حال انور تخلص میکرده آخر الامر برازی راضی شده این چند بیت از او نوشته شد

خواجه هر که خواهد از بهر راه آهی کند | تا بنا شد از بیتش ز زیبا آید علمات

قطعه

خود رنگ نقش تا نمینگارد بر زمانی | و زد گر جانب کنیز مرا نستند پیش تابت

بخشنده چو کلام مرد هم بود در باغ | چید بر سر اغنچه و آنهم ز میان رفت

قعده قسم گر کسی بدنامی خواهی کشید | ز رنگ تا جنجر برای انتظارم میکشید

رباعی

امشب که ز رخش بزم فروز من و تو است | خوش باشی ای دل که وقت نور من و تست

بنشسته و جز شمع کسی پیش تو نیست | پروانه بیا که روز روز من و تو است

رحالی اسمش خواجه سیف الدین محمود سلسله نسبتش بکمال الدین اسعد میرسد او شخص نیک نظر و از شعرا بلند پرواز است بنظر رسیده این چند شعر از در زندگانی نوشته شد

قصیده

صنوبر قد من ره نازش بود بر | بر و لبسته ام دل چو بار صنوبر

نکر مرغ روح حلیت ابیل | ره هر چند طلبش برافروزد آذر | ازان سوختن هیچ پروا ندارد | زهی رتبهٔ عشق الله اکبر

بس مرا زان قزوینی بدست افتاد | بگل ار برده است عود و عنبر و لا دان

قطعه

بجا نه بردم بس دست و بیخودش کردم | کف شوکت کنون است وقت استادن | چو در کشش نگرستم مراکی آنجا آمد | میان خار و خس رنگ فرستادن

ز روی بنده تکاوغز کوثم ای خاتون | چرا تو میل بدارین بروی افتادن | ره من ز لطف تو بر گشته باز بنشینم | رحیم مرد من از مردن و تو از زادن

بخنده گفت که آری بهانه میجوئی / زن ار نکابر و دین بگون تو ان گفتن

رباعی

تو عرض دل ابهی وفا ز اخون گو / چون گو چنانکه کس نداند چون گو
سرپنجه بخون عاشقان گلگون گو / چون شاخ گلی که غنچها برون گو

میرزا سید رضا از سادات حسینی بلده مذکوره در کمال زهد و تقوی بسیار خجسته صحبت بود در عهد شاه سلطان حسین صفوی بمنصب نقابت منصوب بود و هم در آن عهد با اجداد خویش محشور شده گاهی شعری میگفته این دو بیت از زبانش مسموع شد قلمی میشود

حکم بهان زدیده چو بیتاب میرود / تا چشم کار میکند این آب میرود
هر کس که چشم مست ترا یاد میکند / ناموس می نشنید و فریاد میکند

محمد رضا پاشا اصلش از بنادر عباسی آباد است باسم تخلص میکند گویند بولایت روم رفته در آنجا بترکی کوکب طالع چندی پاشای مصر بود آخر الامر منزوی در حرم کعبه مجاور بود از اوست

ای فلک ما اسیر بند تو ایم / فکر ما زار از این نکوتر کن
دور فیتیم مختلف اوضاع / وضع ما را بهم برابر کن
یا بپا موز مردی ز روزگار / یا مرا تیز بیش ازو فکر کن

رضی از اهل آن دیار است و این چند بیت از او یادگار است
از خدا وقت خود آنروزه میخواست رقیب / کاش آزادی ما نیز تمنا میکرد
بجان آمده ام از ناشکیبائی / نصیب جان دوری یار دوری
شد زین دو سه روزه رنجش تو / از ما دل روز کار خالی

رفیع الدین لنبانی لنبان قریه ایست از مداین من اعمال دار السلطنه اصفهان اسمش عبد العزیز مسعود است شاعر فاضل بود و همواره با اوقات خود جمال الدین عبد الرزاق و کمال الدین اسمعیل و شرف الدین شفروه مباحثه و مناظره داشته و خود را فضل از ایشان میپنداشته گویند در جوانی وداع رندانه کرده چندی در ولایت ری بسر برده آخر در اصفهان بسرای جاودان خرامیده در سنه ٦٠٣ این اشعار از او انتخاب و نوشته می شود

جانم ز غصه ای بت نامهربان برفت / اکنون بقای عشق تو بادا که جان برفت
گفتم که غمزه تو مرا کشت رحم کن / گفتا کنون چه سود که تیر از کمان برفت

ولہ

هنوز کوی فلک در عدم نمی گردید / خدایگان که ملک را بنور صورت خوب

ولہ

لبنان ز چشم مست کمان زلف چون من

ولہ لطیفه

چو شمع رز نگار روز کو از جیب بر آمد / تو کوی شب همان بوده است کز کار نیز انجم

قطعه

خدای عز و جل در جهان چو فرمان داد / ترا کلاه فریدون و تخت خاقان داد
ه او بدست جهانداری تو چوگان داد / نوید داد که عمری چو عمر نوح دهد
در آفرینش ذات تو بنوع انسان داد / نسیم لطف تو بهشت چمن هر روز
مشاطگان باغ بار آیش چمن / از عارض تو رنگ گل و ارغوان برند
زلف تو ریخته است بچشمت کمان برند / بجا ه جان گرامی که از تو شیب دریغ
بر دیا چه رسید که بجان رسید کارش / سخن که چه گویی که بغمزه کشت زارش
رگو هر ها ی روان فخ چو مریم شب شد آبستن / شفق بر بر حل بین روان آسمان گویا
بر پیش باز هم شد فتنه دوزان ازان / پناه حسروان تحو و قطب ... آن
گر وعده دور خست و گر خلد شاه بین / جستجوی در کوی صحبت چو رسیدم ازاد

لطیفه

از آن بهیس که ترا ملک سلیمان داد / بدست باد صبا دسته ریحان داد

لطیفه

هر آنکه نرگس مست نظر بر آن فکند

ولہ لطیفه

خیال آتش موسی است اندر وادی ایمن / ه صد چمن عنبری دارد کمین بام بر ایمن
پروانه بر اسبتر تو از دیار جست / منفعل گشت و مرا گفت ترا میجویم

زینت اسمش سید حسن از سادات رفیع الدرجات آنجاست و این شعر از اوست

سالک از اهل آن ولایت است و غیر از این شعری از او مسموع نشد

ساقی اسمش میرزا شاه حسین در اوایل حال ساقی بوده و بنابر مستحسنات طبعها مداومت داشته و در اوقات اصفهان بار اقبال کلهم روز بروز کوکب طالعش بلندی گرفته تا در دولت

شاه اسمعیل صفوی بمنصب وزارت سرافراز و بسبب ذلت لب که متحمل مزاحمات ظریفانه او می‌شد تا عاقبت الامر از دست مهتر شاه قلی
زربت فنا چشیده وکان ذلک فی شهور سنه ۹۲۹ کاهی شعر میگفته این ابیات ازو مشهور است

بعد از عمری که دید پایم با خویش بکام دل ترا من
از شرم فکنده سر تو در پیش سوی تو ندیده از حیا من
از ما و تو یک کدام ناچار بیمار و وفات یا تو یا من

سپهری اصلش از زواره اردستان و در اصفهان بسر میبرده گویند شربت ای از هر مقوله میگفته و طرح فضیلت هم داشته و سالک طریقهٔ صوفیه بوده و بان زبان
تحقیقات در مثنویات که حال از شعرای او چیزی در میان نیست این شعر ازوست
اگر ز عمر شمارند روز هجران را ز خضر عمر فزون است عشقبازان را

سراج حکاک گویند در شعر نیز بوده صاحب وقوف و بحسن اخلاق معروف است این اشعار ازوست
از گریه بهر سو که نشستیم چمن شد از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد

سعدا از موزونان اردستان من توابع اصفهان است بهندوستان رفته معاودت که در ایران فوت شده این شعر در مدح شاه عباس صفوی از اوست
ای بعدل مخزن شاهان جهانت بر تری بر تو شاهی ختم و بر خیر البشر پیغمبری

میرزا سلمان سلسلهٔ نسبش بابر الفارسی منتهی بجمیع علوم مربوط و بصحبت شعر و شاعر مایل و در زمان سلطان محمد صفوی بوزارت رسیده و در همان زمان
در میان اعتبار بتیغ امرای قزلباش رشتهٔ حیاتش منقطع شد اشعار ازوست

بسکه در ترم کرچه وفادار ترم آزرده ترم کرچه کم آزار ترم
آن کاو ز همه عزیزتر بیتش سبحان الله که پیش او خوار ترم

شرف الدین فضل الله شهرزده از اقران جمال الدین عبد الرزاق و رفیع الدین لنبانی بوده شاهد فضلش رسالهٔ اطباق الذهب که جهت که در
مقابل اطواق الذهب زمخشری مشتمل بر صد کلمه در پند و موعظه و شرح احوال اصناف خلایق نوشته در روزگار اتابک شیر گیر او در ملک الشعرا گفته اند
و وقتی که مخبر باصفهان آمده فیها بر اشان ابواب هجو که گشوده گشته این چند بیت از افکار او انتخاب و نوشته شد

دی که پایش شکسته باد برفت گل که عمرش دراز باد آمد
گل چو در جلوه آمد از سر شاخ رنگ روی کسیم یاد آمد
ای جلالت رحمت هر سو حشم در هوایت مرغ جان پر سوخته
رنگ جنت شاهان خلد را بر کنار حوض کوثر سوخته
آتش عشقت فتاده در جهان رخت درویش و تو انگر سوخته
آه سر بسته ام هر شب آسمان را همچو چادر سوخته
عشق چون عود است و دل مجمر ولیک عود آسوده است و مجمر سوخته
پیش سلطان نشسته در فرمان بری آدمی و وحش و دیو و پری
مطرب و طباخ و پیک و کاتبش زهره و خورشید و ماه و مشتری

غزلیات

دلم بر لعلها که دلستانی بت سنگین دل مهربانیی
جفا جو نیکه بنداری دروا نیست از او آسوده گردد گر روانی
شدم چون نای چنگ نالان از فراقش کشیده پوست بر استخوانی

رباعیات

بیش بوسه بکابینی می فروشد نه حیف میرود جانی بجانیی
هر بیت بادیه عیش و مستی دل و جانت فدا هر جا که هستی
من اینک در پیت افتان و خیزان تو بنده اری ده دل بردی و رستی
کس بر در عشق این نهاده کمی یاد از تو بابی درد دل افتاده کمی
آخر اگر میان ما جدایی افکند دشنام عنید هم چنان بازکه منی

حکیم شفائی اسمش شرف الدین حسن طبیبی حاذق اما مجلسش دشمن جان بیمار و شاعری عاشق لیکن از کبر و خشونت دراز آزار و در مجلس شاه عباس صفوی رتبه منادمت داشته به طبع خوش داشته صاحب دیوان است اما اشعارش بالنسبه بهم تفاوت بسیار دارد و اینچند بیت از غزلیات او انتخاب و نسبه میشود

درین گلشن نبود خاکم نه از برگ و نه از شاخم   به هر ساعت نگیرد ازکس نه آتش شراره را   شفائی آه بیتابانه زود است   همه جان ما در دروازه رفته است

بدوست تو خصمند عالمی با من   هزار دشمن یکدوست مشکل افتاده است   زکر و باد به این همرهی نمی آید   غبار کیست که دنبال محمل افتاده است

بجرم وعده دیدار اگر دادی ترحم   وصال چون تو ز صبر ایمید آباد است   مرغی چو هوای دل من کشته ای است   سگ آشیانه این صید تهی کن قفس چند

باز این چه نوید التفاتست   آهسته به آسمان بنازند   از تو میخواهد بگیرد دل فریب بکرم   رشک معشوقه چه شد گر ملک از تو کرم کند

این جور دگر است که آزار عاشقان   چند آن مگس که بسیار دوستی کنند   گفتم کم نخله و از رستکیش زار زم   سودی چنان نکرده ام داد و بدکان بماند

دیدی که خون ناحق پروانه شمع را   چند آن امان بداده است رهبر برد   پای صبا به بند و زیشه باز کن   از بزم ما مبادا کی خبر برد

پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری   مگر آهم ازین پهلو بآن پهلو بگرداند   خلط اهم نزود بر سر مجنون لیلی   عاشق این بخت ندارد که نمی ساخته اند

غم عالم بر سرم نمی گردد   بر زلف پریشان آفریدند   تیر ترسیده از دو زخم شفائی   غم جانسوز هجران آفریدند

از زر قبول دگر ازش چه تفاوت   آن بنده ام که در چشم خریدار در آید   ما در دل تنگ نشانیم بروی همه کس   آن دل کیست که در وی همه کس میگنجد

آن شیخ ما از خانه بیازار برفت   سست بخدی که ره خانه ندانند   کجی چه شد قاعده مهر و محبت   رسم کهن به عهد تو برافتاد

بنا امیدی از آن خوشدلم که چرخ شناخت   بهانه تو ان از من انتقام کشیده   میرا ندم از ناز چو مرغ بهاری   پابستن نکشا بند و پریدن نگذارند

نمیدانم چه کرده ام که [illegible] دل نهان از من   همه جا قد شدم از دو دوان [illegible]   شفائی را تمام عمر در راه تو حی بلم   بکوییت میروم از سر کوی تو می آید

مانیم و حسرت وعده جستن نمیکند   صد روز و صلت یک شب هجران در زر   غیرت نه همین لازم عشق است که لیلی   از رشک نخواهد که مجنون نگرد کس

خاطرم از تو بگناهی نشود   چشم لطف از تو باندازه حسرت دارم

این رباعی را هم بنظر نوشت

گر سام نریمان اگر رستم گرد   جلاب مزا بمعش نتوان برد   با قیمت آنچه خورده باید داد   یا در عوض آنچه ریده باید خورد

رباعی

ای آنکه بجنس در لطافت ماهی   هر چند که کوته قدی ولی شاهی   شاخ گل از نسب خود دار   عمر من ازنهر همان کوتاهی

شاه نظر متوطن مزار شاه رضا واقع در حوالی قصبه قمشه من توابع اصفهان بهندوستان رفته ولبدا از مراجعت بجنس نقش نام فاحشه مایل ولعلد از تصرف او بدر رفت برخی فقیر مبتلا [illegible] در ان شهر بدار البقا انتقال نمود و بر طبع غیورش این رباعی شاهدیست صادق

یا ما سر خصم را بکوبیم بسنگ   یا او تن ما بدار سازد آونگ   القصه درین سراچه پر نیرنگ   یک مرده بنام به که صد زنده به ننگ

آقا شاهی اصلش از قریه زمان است و زمان معظم قریه های [illegible] یکی از بلوک شغه اصفهان است و بغیر از این رباعی شعری از او ملاحظه نشده

عشقی داریم و سینه سوزانی   دردی داریم و دیده حیرانی   عشقی و چه عشق عشق عالم سوزی   دردی و چه درد درد بیدرمانی

شجاع الدین محمود از جمله اعاظم سادات دار السلطنه مزبور برادرزاده خلیفه اسدالله متوطن مشهد مقدس رضا علیه التحیة والثنا این مطلع از ایشانست

مست گشتم آنچه می بینید در رویش کسی   کاینچه من می بینم از رویش نمی بیند کسی

اصفهان

شعیب وی از ارامنهٔ سیمرم من قری جوشقان که از توابع دار السلطنه اصفهان محبوب می‌بود و مثنوی وامق و عذرا را گفته این دو شعر از غزلیات او نوشته شد

تا نکردی جنب از گریه خود میخواهم | هر شب هجران تر از اره بجنبه نهند | او خندد و عده کرد و من از خجلت هلاک | میکشد از خجلتم گر وعده دیگر دهد

شکیبی اصل وی از آن دیار گویند در جوانی ادعای پیری و با عدم استطاعت داعیه امیری داشته و آخر الامر خاطر از اهر دور رو داکند داشته این شعر رباعی از اوست

شبهای هجر را که رسیدیم و زنده ایم | ما را بسنت جان خود این گمان نبود

من کیستم از خویشتن به تنگ آمده | دیوانه با خرد به جنگ آمده | دوشینه نکوی یار از رشکم گشت | نالیدن پای دل بسنگ آمده

شوکتی اسمش محمد ابراهیم گویند با کبرسن بار لقاب جسم مناهی مایل چنانکه در مرتبه تا ثانیه به نبیند رفته با پیری از اراده صحبت داشته از دست اوست

دیدی از دور رم و دل نه قافی کوی | خوب کوی که تر از خوب تماشا کنی | شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند | امید وصت به رحم بشبهای ما کنی

صادقای کاشی خادم مسجد جامع قدیم و بصادقای کاشی مشهور بعضی غیر از این قطعه که در جواب خاقانی گفته شعری از او بنظر نرسیده قابل نوشتن باشد

ای صادق انسان ها طرفی تو بیرزند | این شال خرنده و خرروشی کاوش از ارده | کیرم هم خرکنند تن خود را انگشت کاو | کوشا خ بهر دشمن و کوشش بهر دوست

صبری اصلش از زواره مخ قری اردستان است این شعر از اوست | زینکه خاک سبز کف از غیرت میکند | هر روز حشر سراز خاک بر توانم کنی

میر صبری اسمش روزبهان در اوایل حال فارسی تخلص مینموده آخر الامر که بدستیاری ردیفی چراز توسن غرور فرود آمد تغییر تخلص داده بمراتب علمی مربوط و صاحب دیوان است و شعر خوب بسیار دارد و اهل عراق او را در عهد خود شاهی ثانیا میدانسته اند اگرچه دیوانش در میان نیست اما فقیر از آنچه باقی مانده حکم ترجیح وی بر شاهی مینماید خلاصه در عهد دوه شاه طهماسب صفوی در قزوین میبوده وی نیز در زی تعشق و عاشقی و شعر و شاعری میکند از نیک و آخر بوطن برگشته

منم و دل‌ی که دایم به دو دست دارم او را | اگرش نگاه داری بتو می‌سپارم او را | اظهار دوستی به زبان کی شد است | ای سنگدل مهر کسی در دل تو نیست

یارب دل شکستهٔ من از کی شنید | بوی محبتی که در آب و گل تو نیست | این بس جز از کشتن صبری روز حشر | حسرت نمی‌کشد که چرا بسمل تو نیست

میان عاشق و معشوق جنگ و غوغا نیست | که ورنه اگر امروز است فردا نیست | چه دلخوشی ز وصال تو ام همان کریم | هم صافی و مرا جرات تماشا نیست

ای دل بگو که عذر خود از بیگانی حجت | ما بیم و است و کو آشنا دوست | بر رحم خیانی ار زند ای طپیده ام | آنکس که برای دل من میدهد [illegible]

ترا امهر و وفای مهربان خود کردم | وفا و مهر تو با من باجنس ناریز نیست | هرگز مهر کسی نشود آشنا دلت | فارغ ز قید مهر و وفای خوشا دلت

حیفش آنکه از تو جفایی ندیده میکشیم | فرشته خوی من آیا ستمگری داند | من به پیش در دل کویم لیقید [illegible] | منتظر کین گفتگوی من بپایان کی رسد

کی از تو شب حکایتی بدل فکار من گو | غمی از تو داشت در دل چه بروزگار من گو | تو به این گمان نبودی که بمن چنین تو دانی | بکف چنانچ دلبرت دل برد بار من گو

بتو بیوفا نگهان دل مهربان ندارم | تو کجا و مهربانی بتو این گمان ندارم | بنیرنگ کرم می‌بینم همان بتر گرمی نیس | بر دم تا مرا ایطاقتی نمود برخیزم

رفت آنکه غم برای دل ناتوان خورم | من خود در آتشم چه غم دیگران خورم | از ما بپرس حال دل ما که یک زمان | خود را بحیله پیش تو خاموش کرده ایم

در سینه دل برقصد در هر زبان [illegible] | میکشد و رشک حسرت مرگ حبیب [illegible] | دور از تو گر بزد دم صد عذر دارم | دارین چگونه بشنه عذر گناه [illegible]

ز وصال یار روزی نرسیده ام بکامی | هر شب فراقش از من نکشیده انتقامی

صوفی اسمش ملا محمد از اهل آن دیار است بعضی او را رفاقی ملا جامی دانسته اند و الله اعلم حالش از تخلص معلوم این قطعه در باعی بود از قطعه از اوست

بخواری در رهش افتاده بودم سحرگه آن قرار بیقراران زمن بگذشت چون باد بهاری مرا بگذاشت چون ابر بهاری

ای شاه نه تخت و نه نگین میماند آخر بتو یک چه کز زمان میماند صندوق حوض و کاسهٔ درویشان را خالی کن و پر کن که همان می ماند

ضمیری اسمش کمال الدین حسین ظریفی خوش صحبت و حریفی بلندهمت اشعار رنگینش عاشقان را مرهم سینهٔ مجروح و ابیات شیرینش عارفان را راحت روح در زمان شاه طهماسب صفوی زبان بشاعری گشوده و در زمان حیات داد شاعری داده و کاه در صفاهان بلکه در جای دیگر نیز بکثرت شعر او شاعری نیامده اما اکثر اشعار او با تمام بکتابت رفته غرض منتخب هر یک را هرجا دیده جمع و درین نسخه ثبت نمود باعتقاد فقیر این سعی و اهتمام که جناب مولانا در کمیت شعر کرده اند اگر در کیفیت میفرمود بهتر بود و بتقریب مهارت در علم رمل ضمیری تخلص میکرده گویند شش مثنوی مسمی بناز و نیاز و بهار و خزان و لیلی و مجنون و وامق و عذرا و خسته الاخبار و اسکندرنامه گفته و اسامی دواوین غزلیات او بدین موجب است آنکه تتبع کس نکرده هفت دیوان مسمی بسفینة ابیات و صورت حال و کنز الاقوال و عشق بی زوال و صیقل ملال و عذر مهات و قدس حیات تمام کرده و چهار دیوان دربرابر طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم شیخ سعدی مسمی بطاهرات و صنایع و بدایة الشعر و نهایة السحر گفته و عیون الزلال در مقابل دیوان خواجه حافظ شیرازی و آینهٔ صفات در برابر فغانی شیرازی و معراج الآیات در مقابل جامی و انیس اللیال در برابر بابا فغانی شیرازی و سحر حلال در مقابل شاهی سبزواری و فراغبات در برابر بنائی هروی و درر مثال در مقابل میر صالحی مشهدی و سحاب جلال در برابر آصفی هروی و خجسته فال در برابر بابا شهیدی قمی و لوامع حیات در برابر امیر همایون اسفراینی و بدایت و صال در مقابل میرزا شرف جهان ترزوینی و منتهای کمال در برابر کمال خجندی و معشوق لایزال در برابر امیرخسرو دهلوی و حسن مآل در مقابل حسن دهلوی بپایان رسانیده و چهرهٔ چنین مبدانند که تمامی عمر مولانا بیکدو نهار را سر از جهرگاه و قانون اندان کسب بر فوتهٔ نمیکند نا نکتهٔ ای و نوشتن چه رسد حاصل صد هزار

غ غزلیات وی نوشته نشد والعهده علی الراوی این ابیات از او نوشته شد **الغزلیات**

ازان نهایت نگه ام بوی خود بسر زد لحود را ز ترسم این هوس هر سو که فتنه ایست در پی او را گرنه فریب وعده روز جزا بود ز تو سوی بدان که آورد جان گریز پای را

زبس بجستن وی ز رفتن دعوتم که مرا نه من شناختم او را نه او شناخت مرا ناله ام ز راحت تا تیزی و تیر رسم رنجه بر سر رحم آورد یار ستمکار را

رقیبم کرم میپرسد ز من پرسیده ام اکجا ز خود شرمنده ام شب و بدم از او رنجیده اکجا مشکل شده کارم ز تو در دیدم آ [illegible] اگه نه از درد دلم مشکلم آیست

سیلاب بر ریک ز در او میبردم ز عمری از گریه پای چشمم ابلیست بیگانه نبودی از من و میسوختم کنون میسوزم از برای کی کاشنای لست

هر گاه میروم که شکایت کنم ز تو چون کشش میکنم بزبانم دعای تست چو دیدم بعزم رباعی محرم او سوختم از غم چه دانستم که پنهان صحبتی با یار دارد

میخواست رستخیز ز عالم برآورد آن با غبان که تربیت این نهال کرد رقیب با دیگران در خشم و بر من در هم افتاده اند غباری در دل از هر کس که دارد بر هم افتاده اند

شادم که داده وعده بفردای محشرم کاز روز هیچ وعده بفردا نمی‌شود عمت و دراه هم کرد و رو بما آورد وفا که وعده تو کو عمت کیا آورد

بگرد خاطرم ای خوش شدیا چه میکردیا کدام روز مرا با تو آشنایی بود دور از تو گریه هم شوام نگاه کرد بترسم که سیل اشکم از این جا زیر برد

سر در جهان نهاد [illegible] سک تو بترسم ز جور یار بحالم جز برد چو [illegible] کی او دست دم آید فریبی کاول از وی خورده بودی بازم آید

نومیدم چو آیم بسر کوی تو گویم امیدم که این بار چو هر بار نباشه فریاد از آن لحظه دردم از گوش [illegible] پرسد ز من و قوت گفتار نباشد

اصفهانی

علاج درد ضمیری نشد میسر ایم
مرا استقام جان دادن جز این نبود دیگر
فرار موشم ز یادش بجست آنم گو که بدگوید
با امیدی که برسد یار وجای خویش گویم
فریب پای ره فرسته نوید دهنی ماهم
طبیبی گفت درمانی ندارد درد هجر یاری
دگر از حال خود با یار رسیدیم چه میگویم
مکن بدرود دلم گفتش ورنه شهری را

که شه بود که درد سر دور بپذیرمیاید
هیچ میرم غمت خواهد گر گشتن درم دیگر
کنند تحریک آزار من و از من دهد آرامش
روم چون پیش او با خود بزیر لب سخنی گویم
با نخیال ره شاید در انتظار بمیرم
غلط میگفت خود را کشتم و درمان خود گهی
با وگر میرسم اینبار رسیدایم چه میگویم
راهی درد کند و بود اشنیدن تو
بجز این ارزوئی ام که زرحم گاه گاهی

هر دو عالم را بدل دیدن از چشم نکنه
گو ید همه درکشتن من قائلم امروز
ز پیام من جواب نشنیده است قاصد
ز نیاره چنین در ره سپید دل تو قسم
بداد وعده وصلم بر در خشم چیزی
چو برخیزد زخواب ناز و بیند سوی روی
با وگر میرسم اظهار رنجش میکنیم اما
نه غمیست از تو در دل که بیان رسیدگیها
گذر اندم بی طرز فغان داد خواهی

این زمان خود اندک اندک درد دلم ها میکنند
گویا که رسیده است بدرد دلم امروز
دهم با این نه دیده ام گوش
رز دیکا نهان نا شده از یار تو قسم
زبیم آنکه مبادا رسید و از نمیرم
بهانه چشم مالیدن کنند تا نگرد سویم
بمیر گاه غمش بسیار میدانم چه میگویم
نه مرا است حالی از غم ره از کی شنیده وبا

صبا اسمش میرزا نور الله اصلش از قریه اکفران رود بدشتین من بلوکات تسعه اصفهان از جمله اکابر آن دیار و در عهد شاه عباس ماضی محصول از کتاب و فرد دیوان لبجه و طبع خوش داشته و باکثر طالات نیز موصوف لهجه این قطعه را الجبت میرزا سعید مستوفی الممالک موزون کرده است

صبا بجدیست مستوفی الممالک عهد
مکو چرا از تو نفعی نمیرسد بصبا
اگر رسید ز منش هیچ درد سر سالی
ره من گذشته ام از نفع کو ضرر برسان
وراو کنند گله ز من نمک پای ستان
همانی لبس است که گویا ز خیر و شر بادو
ره هر چه بشنوی از وی من خبر برسان
مرا بخیر تو امید نیست شر برسان

مربع ترکیب

ای بت هرزه گرد هرجایی
وی برآورده سر بجو درائی
هرزه گردی و باده پیمایی
بسکه گفتم زبان من فرسود
چکنم پند من ندارد سود
میکشد عاقبت برسوائی

گرچه در پاکی تو نیست شکی
این نمیداند از هزار یکی
شب اگر با یکی در فلکی
لب بدگو نمیتوان بستن
از بد او نمیتوان رستن
مورد تهمتی اگر ملکی

یکی گمان داشتم ره آخر کار
ننگ و ناموس را بنی یکبار
همه جا روشوی و باده گسار
یار هرکس مشو ز بیغیرتی
کج منه پا وگرنه سیلغیری
ساده روی ترا بباده چه کار

من بیچاره مردم از وسواس
ره تو خود را چرا نداری پاس
حسن خود را از کس مکر قیاس
ره دگر با فرشته مقرونی
حرفه رو بمیر دنی مغبونی
کفتمت قدر خویشتن بشناس

آنکه پشت نشسته شام و سحر
ره منم پاک باز و پاک نظر
نکنی عشق پاک او باور
ر نهفته سی نیست بیغرضی
هست البته در دلش مرضی
ره هوس پیشه است و فسونگر

دانکه گوید نه در بهشتو نم
در تماشای حسن بیچو نم
من در این شیوه از وی افزونم
اگر این ار هست ملعونم

در خواهش بروی او واکن | قدرت ایزدی تماشا کن

این هوس پیشگان کام طلب | همه در شان وال تو شکر لب | باکره هی چنان بزم طرب | همیک جام باده شب همه شب

همه آلوده اند و تو بی باک | چون تو آن کو نخفظ دامن پاک

شب که در بزم غیرت ادی | همه کس را بر فنی فرستادیا | می کشیدی و مست افتادیا | خویشتن را بدست او دادیا

با تو آن بی ادب حیا که نکرد | هر چه میخواست از کی که نکرد

با چنین کامجوی مطلب جست | رفتن و می کشیدنت نه نکوست | ورنه چنین باده رفت در رگ و پوست | به یقین آنچنان که عادت اوست

در روی پیش بکار کنند | من بگویم دگر چه کار کنند

تو کم بیخو ره و باده پرست | چه روی چون پیاله دست بدست | لطف و می در اطاق ما هست | میتوان خفت پیش ما هم مست

عزت عشق رفت جام ده | رخ زمی برفروز کام ده

آنچه میگفتمت بپند رقمی | چون گل لالات باده شگفتی | با خس و خار در چمن سحقی | ننگ و ناموس را دعا گفتی

همه جا زین زبان فسانه است | گوشها جمله بر ترانه گشت

در فضای چمن بناله نی | با حریفان سفله نوش می | غافل از خود ایمنی تا کی | واقف خویش باش گفتم هی

کینک پوسگان میدانی | در کمین تو اند دانی

با کسی باده در ایاغ مکن | مرو و سیر چار باغ مکن | ور روی زیر پا سراغ مکن | دل ما را چو لاله داغ مکن

با کس آنجا مرو که سهل است | روشن چنین تو نیست در آن جهل است

ره بانی منزل خطرناک است | مسکن لوطیان بی باک است | غنچه گانی رو چو گل چاک است | دگر آنجا حساب پاک است

مکن آنجا باستراحت میل | مفکن بار خانه در ره سیل

هر بی با بتان ساده مکن | ور کنی میل جام باده مکن | در در دوست گشاده مکن | از تو عیب است این اراده مکن

تو کی دلبران شهر کی | نه که راضی شوی باین سودا

گر صبا خاطر ترا آزرد | این درشتی و نرمی از جا برد | پیش ازین غم نمیتواند خورد | رحمت و حیف بدست گرگ سپرد

آنچه گوی اگر هنوز کم است | هر چه خواهی بکن مرا چه غم است

طاهر اصلش از قصبه نایین من توابع اصفهان است انتظار دارد شت
آنکه داریم هوس سوختن ما میکرد | کاش می آمد و از دور تماشا میکرد

ظهیر الدین برادر شرف الدین شفروه است از حالش چیزی معلوم نیست از اشعارش این دو رباعی منتخب و ثبت افتاده

رباعیات

دلدار ز چهره پرده بگشود بروز | صد روز دگر از آن درافزود بروز
در زلف رخش مهر خورشید شب | در خنده لبش ستاره بنمود بروز

در زیر کلاه آتش طرف و لاله بپاش | ریزم هر سو دیادا صد ناله بپاش
ساله ده لب دوازده مه دیدی | ماهی دلی دوازده ساله بپاش

ز صفهان

عشرتی اسمش آقا علی از اهالی قریهٔ فروشان ماربین اصفهان است و با کثر علوم مربوط بسنده رفته مراجعت کرده در مشهد مقدس مدفون شد این قطعه از او است

ای آنکه ندیدم به بزرگی تو شخصی
هر چند که در کشور اندیشه دویدم
یک لطف نمایان تو در حق من این بود
کز وعدهٔ تریاک زنی باک بریدم

قاضی قلندر اصلش از اصفهان لیکن در بلدهٔ سمنان توطن جسته طبع خوشی داشت و گویند اکثر اوقات مبتلای مرض عشق بود چنانچه از او نقل شده

جزای یکشب هجرم اگر دهد ایزد
سوی بهشت برم کافر و مسلمان را
زمانه چون تو ستمکاره‌ای بدست آورد
عجب که یکدل آسوده در جهان ماند
نام لیلی بسر تربت مجنون مبرید
بکه ازین بیچاره قراری کرد

فریدالدین احول از جملهٔ شعرای معتبر اصفهان و در زمان سلاطین صاعدیه ظهور یافته از اقران امامی هروی است بعضی او را فرزند او دانسته و بعضی دیگر اهل ولایت دیگرش نوشته‌اند صاحب در فن نظم نهایت مهارت داشته و مرجع فضلا و بلغای عهد خود بود این اشعار از او انتخاب و نقل شده

بسیف رخ و هاروان سخن و حضر علی است
موسی کف و عیسی دم و ادریس مکان است
حاتم کف و جم خادم و بهرام سپاه است
رستم دل و سهراب تن و کیوی منش است
با طلعت افروخته خورشید زمان است
بارایت افراخته جمشید زمان است

مناظرهٔ چنگ و نی

چنگش پرسید نی از چنگ که از بهر چراست
سکک درقه من و تو چنین الف و با کرو راست
پرکشته ز برای چه کنی موی خضاب
پشت پران و سر زلف سیاه از بود است
چنگ گفتا بروای برزده بود ای نی
بسته زنار و عماری چشمت ز نفاق است
من اگر چند کژم راست رواهم بینی
ور چه پرم بر نغم ز جو ای نی است
من چنانم هر زن عاشقست و روز مرا
خم و چار رشته او تار و ده انگشت کواست
زهره در چنگ گرفتست مرا برکرده
و عطا داود بین ز انقر اتم از آن است
نی بدو گفت تو بر بسته و من بر رسته
فرق بر بسته و بر رسته کی تا کجاست
من نیم شاخ نبات و شکر از من خیزد
لب نی زن ز لب چون شکرم پر شکر است
راه من راه نهاوند و عراق است و حجاز
آه من نالهٔ عشاق و حسینی نواست
چنگ گفتا نه لب ای نی مخالف شده
نشنیدی که مخالف نزند پردهٔ راست
چند گویی تو اگر راه زنی لاجرمست
سر و پا هر دو بریدند و در رنج هر است
تو اگر چند سخن دانی لیکن چو نی
من بزرگم سخنم گوش کن و حکم راست

وله فی ... **القصیده**

کر بانی و رنسیا کی اب شب من
جای ما بارگه بادشه بحر عطاست

نقطه قضای ربعی ز القلبت آمد پدید
در بره از برج ماهی آفتاب آمد پدید
ربع مسکون گشت خیر ربع (ز نقوش) طرب
تا ز احکام منجم فتح باب آمد پدید
هر کجا برید ژاله لاله با بید از زبان
هر کجا خاک و سراب آب و تراب آمد پدید
ای عجب کرد فندق سیمای ژاله نشکنند
شیشهٔ الماس بر آب از حباب آمد پدید
تا که بنشیند غبار از روی میدان هوا
آب از خرطوم پیل ابر سحاب آمد پدید
از صبا در جام مل برگ گل لاله اوفتاد
وز هوا در مجمرش گلخن خوشاب آمد پدید
کرده باز از ناز گویی چشم نرگس در بهشت
قطرات الطف از آب از تراب آمد پدید
بر لب آهو و برابروی تیهو در جبال
از فروغ لاله و سبزه خضاب آمد پدید
هفت رنگ از حیا قوس و قزح ما فوق او
طاق ایوان شه مالک رقاب آمد پدید

در لغز یاسمن ... **خروس گوید**

چه مرغست در طبع او جود مضمر
جوش ها نش بر سر زیاقوت افسر
سحر خیز و خوش خوان و بحر دف ذاکر
سحر بر طبع و دلدار و بیخواب و کم خور
کشیده است بی خامه نقاش صنعش
سپیداب و شنگرف و زنگار بر پر
هنر نیست از بهر تسبیح جنگش
نه از پای پیتبان نه از فرق مغفر
رفیق دو ماه رز ان سحر که دو بالش
ز رسیلی موذن ز الله و اکبر
خموش گزینند که شام و خفتن
و گر نه کنند یار صبح کبخسر
چو با جفت خود جمع گردد بر وی
بزاید ز جفتش یکی طرفه گوهر
چو گوهر یکی گوهر اندر میانش
به یکجای جمع آمده سیم با زر

زهی فرشته عزت تاج کبریا
پایان بود از وجود تو خالی
چنین محسن تو میسرایی سحر که
ابا شهرهای تا زند از تو
همی تا نگردد مؤخر مقدم
جهان بکام تو راضی زمان تعهد تو محرم
فلک ز عدل تو شکر ملک بذکر تو ذاکر
دی در چمن حسن رخت تازه تر از گل
خط تو چو با لاله برآمیخته سبزه
در چشم می از فرقت تو دانه جیلی
آدم ز رز رخ تو شده بیمار بی سر

وله للطفا باسم علیه گوید

چیست آن ماهی که بر شبهات سابقی در قدم
بر حرف تن مطول دم معکوس است چون
جسم او بس لاغر است وای عجب پهلوی ملک
منور چیست سر روی کلک رخسار از گلشن
که بطفو بر فارس را بود بر ظهر او ماوی
اگر بوسش زند زرخ تو دهد جرس گلگون
در او را حلقه اندر گیسی لیکن گوش بس در کشتن
چو هر دم موسم بهمن ندارد شاخ خزر که
بر او هر چند ناید تیغ هندی کارگر لیکن
سنا ده پیش تخت او هزاران قیصر گری
بصد دل هر که کو را نه دارد دوست چون لاله
زبان خنجر بران بر فرق آرد مر او را خنجر
رسنده ان بکذرد تیغت چو تیغ مهر از آتش

خهی رفعت رنگ رفتار قیصر
بود در پایان نوای تو رهبر
بگر مدح خسرو همی خوانی از بر
سریر سلیمان و ملک سکندر
همی تا نباشد مؤنث مذکر

وله

سخا بدست تو فاخر کرم ز طبع تو مشتق

وله

زلف تو چو از نرو در آویخته سنبل
در کشش تو از ناله من نغمه بلبل

وله

نه از بقای آدم ذات تو را قوام
تو امان با عقل و از نبود اسیر گشته قدم
ماهی زرین که دارد شیمان در شکم

وله در لغز باسم ... گوید

چوب نگر بوی آن تاریک و چرخی روز از دگر روشن
که تعلیم طوطی را لب در لطف او مسکن
دگر آتش کش در رخ شود جوزن چو اهرمن
مر او را هست پشت و روی لیکن بیش قفس
ولیکن از روی او روشن بیان قبله بهمن
مسبک لعقا از پیکان تر شه چو پرویز آن
بها ده پیش او هزاران خسرو بهمن
اگر خود صد زبان دارد بماند لال چون سوسن
میان مغفر گوران فرو کوبند چون آهن
بخصمان در شود تیرت چو اندر پرنیان سوزن

چو رفتار طوطی تر آدم معکوس
بعقوبت عقاب و بعقوبت پوشاهی
شهنشاه عادل خداوند زاده
وفاق تو جنت خلاف تو دوزخ
بهر فتح باد اسپاهت مقدم

ستاید تو جسیده صفایت تو گزیده

نه بنده بگر کینه است از رخ تو مهر
زین پیش مکن جور بر آنکس که مراد

نه از فنای عالم ملک تو را خلل
ماهی بری و بحری کا آرد از بحر عبیر
سیم و زر در باطن و ظاهر بسی دارد ولیک

همی خندند خوبانش بروز رزم بر چهره
در رخ غلمان روز افزون چو ترکانند اندر چین
شود کر دم زینه روشن بیکدم چرخ چراغ از دم
بتابی یا رب ناخوش از آن اسم زنانه آمد
یکا چینی به روی تیغ هندی کار کر باید
خداوند جهان سدران فرید فیروز شمشیر دل
ز عیش چیش روی بعیب ... نیابی
در آن ساعت که از جانها رسد بر آسمان ناله
بنوشند اندر آن عتب بجز از درع دو آهو
چو منقار آهنین مر عنیت پر زان چار بر ترت

بگرد ارهه هر ترا تاج بر سر
لب با به بهانه با لعب کبو ترا
پناه جهان پادشاه مظفر
عطای تو بحد سخای تو پیمبر
ز هر دور باد از زمانت مؤخر
طرب بزم تو شاید ظفر رزم تو ملحق
مخالف تو معذب موافق تو موفق
جان با قدم از خاصیت لعل لبت جل
بر کف نه هر به از زر روی نهاد عقل
امروز بدرگاه امیر است توسل
مریم ز نقش تو شده بی شوهری حبلی

رحمه الله تعالی

عنبر سارا و با کافور آمیزد بهم
بر تن او بیشت چون بر پشت ماهی بکدرم
میکنند فریه بدو فخر الوری صدر الامم
همی بندند مردانش بزم از رزم بر جوشن
در آن جهان رخ گلگون چو خور اندر کشتن
شود کر بنگری رویش چو چشم از مردم آبستن
که مشاطه است شواند مشاطه فرزان
یکا اهندی در روحست رو دم بهمن
به باد مردیش روزگار فرو ماند چو زن بر تن
ز شرح فوج او ناله قرین دشمنان
در رکاب که از خونابه روید بر زمین روین
بدر رند اندر آن حالت بجز تو لاد برآهن
به بر جینه کو اکب رازر روی چرخ چون ارزن

بزیر زر نو آندم نگاه در کمر باشد / ه تا بر هم زنی دیده رود از نکته تا ارنی
اگر چه سبز خنگ چرخ فلک از ماه نو دارد / نگاه سیر در جنبش کهن ابلک فلک افکن

در صفت شمع گوید

دوشینه اندر مجلسی تا روز بدیدم شاهد من / از شهد زاده شاهدی انجم نما در انجمن
از نور نار زاینده وز نار نور افروخته / فرخ دو شش دلسوخته دور از لب شیرین چو من
در رشته تیج داده بدر گاه بپا استاده به / آری زنی زاده لبو طفلی چکان از لب لبن
تا جسم لبر بر چون نکیتی تن قابل نفس یکی / قدش چو سرو در سرای استاده در صحن چمن
شب را ز نور رخش تا بها و ز دیدار زر آسمان / تا روز در هجر ابها مومن دل او پاید بدن
تا بنده چنین اختر شود روز گر به رو شبش نود / که ز آب دیدار تو دگر مثل شمع بر انجمن
بشب بر لبش خنده لبی روز ترش ز گنبد تو / هر تن بجان زنده بود زنده است جان از روی تن
آهخته تیغ آتشین بکشاده ز ظلمت کمین / چون در شب خو نارور کیان تیغ زن شه سکن

وله ایضا

نماز شام گز امواج اشک دریای دو لابد / فرو شسته رو رق زرین بر آمد طشت سیمابی
ز روح موج اینده یا بر آمد صد هزار انجم / چو بر روی محیط فلک شنا در خیت مرغابی

وله ایضا

فی الرباعی

پیوستن دوستان به دستان آسان است / در شو در گسستن و آخر آن است
شیرین و صالت ار نگو بهر کس / از غایت تلخی در هجران است

صبحی اصلش از اردستان من توابع اصفهان و کیفیت احوالش از نظم بهار اینده معلوم (ازاو شنیده)

کجی و بر دلت از دیگری غباری هست / مگر بجا طرب آید که خاکساری هست
کدام دل که بر او زخمی از خدنگ تو نیست / تو صبح اگر نکنی کس حریف جنگ تو نیست

فکری اسمش محمد رضا نیک مردی نیک ذات و جمیله الصفات و در علم سیاق صاحب وقوف لیکن این دو شعر از او در ملاحظه نوشته شد

تو همراه نوی محرومی ز غیرت / بجز ان دیده تا زانو نشسته
ز رشکینی رقیبان تا بوم از کوی تو مرهم / که یا بد عیب از این در دل دل شد هم غریبا

قاسمی اصلش از اردستان است و در اصفهان در شهر رسته و دل بع زندگانی که
حجتش العفیفت که اهان لحظه نکیاهی من / شود بیان و در آن بیکدز خواهی من

میرشاه قوام الدین حسبش از سادات آن بلده فاخره و در زمان دولت شاه اسمعیل صفوی بشغل صدارت مشغول بوده این شعر از او نوشته شد

روز اگر با همنشینان غم ز دل بیرون کنم / شب که غیر از غم ندارم همنشینی چون کنم

میرزا ابو القاسم کاهی اصلش از سادات صحیح النسب که از اجداد ایشان در فتنه تیموری از شهر بیرون رفته بار و بیوت و مورد الطاف شاهی شده و همه جا در رو لیکن تا در ترکستان میرشاهی رسید دلیله متولد شده در کابل نشو و نما یافته مشهور بکابلی باشد و در زمان همیون پادشاه بهندوستان رفته و با کمال اعتبار پادشاهی در من از صحبت مردم بر چیده جو پای صحبت فقرا کعبه و حیات شعر هم بسر کرده این چند بیت از او نوشته شد

غزلیات

برلب بر سینه من ... چند / ز رحمت بر دلم بگشادی چند
سلامت مجو زه ز رکافری چند / خواهم که چرخ زر زب دل من بگوید
وفا ناید ولا از سنگ چشمان / چون بشکنند نفس سبک کوی او گنند
چون سایه اهل ... هر جا روان شوی / شاید که رفته رفته بیا چد ما تو بیا

قطعه

چشمه میرزاید از این خاکدان / آنکه برویند ب جو نیسار
اشک یتیمان دل خاکدان / نرگس شهلا بود هر بهار
چشم بتان است که گردون دون / با سر چو باز آورد از دل برون

کلامی مردی خوش صحبت و شیرین کلام با وجود قیافه عجیب و صورت مهیب مقبول طباع اهالی و اعیان آنجا و اکابر آن دیار را همرکو بوده
از خود راضی میداشته چنانچه روزی شاه صفی از ساداتی که لکهستانی است با مولانا جهت تفرج خاطر در بالای تخت گاه هارون ولایت که در نهایت
میدان قدیم واقع است بسر میدان اشتغال داشته در آن بین مولانا را بنظر رسید که حسن آهی بسته گوید اتفاقا مهتر ملک شاه نایی در بالای
نقاره خانه شروع در ساز کهنه چینی مقرر است که در نواختن ساز سر را حرکتی میکنند و خم میشوند مولانا بسته مشتاق دلیل که مهتر باشی است یعنی سجده میکند
آن سید عزیز با وجود ریاست بتقریب صداقت قبول کرده روز دیگر مهتر بر خورده عذرخواهی بسیار از مهتر فرخه زین دو شعر از ایشان انتخاب و ثبت افتاد

خون باز کنید از غم هجران جان کشتگان ‌‌ فریاد از آن زمان که بوصلت توجه کنند
نه از شکست مایه هر طرف قد چو شمشادش ‌‌ گردید میکنند از بار دلها سر و از رفتنش

کمال الدین شهید خلف الصدق جمال الدین عبد الرزاق است از شعرا دید مشهور و استاد معروف و نسبا در آن دیار محترم بوده
و مداح خاندان صاعدیه است الحق پدر و پسر هر دو از اکابر دانشوران و فاضلان سخن گستران عهد خود بوده اند کمال را خلاق المعانی لقب داده اند
دیوانش ملاحظه شد قریب دوازده هزار بیت که با بتقریبی از اهل آن دیار بخیند قطعه را که اتفاقا که ایشان تا بزرگ عطا قریب لشکر اوکتای قاآن
پسر چنگیزخان در رسید و قتل عام اصفهان نشد و او نیز در آن آوان شربت شهادت چشید

ای خداوند هفت سیاره ‌‌ پادشاهی فرست خونخواره
تا در دشت را چو دشت کند ‌‌ جوی خون آورد ز جو باره
عدد مردمان بیفزاید ‌‌ هر یکی را کند بصد پاره

سبب قتلش آنکه در هنگام ورود لشکر مغول کمال به لباس فقر شده در زاویه خارج شهر ساکن و ولبت لباس که از آن لشکر مرحم او شده
جمعی از اهل شهر اموال خود را در آن زاویه در چاهی پنهان ساختند اتفاقا مغول بچه بدگمان کرد و تیر بر غلط انداخته زه گیر از دست او غلطان گاه
رفته اموال را بر آورده طلبت مطالبه ها و کمر آخر الامر آن فقیر را در زیر شکنجه از این عالم در گذشت و در سنه ۶۳۵ گویند که در وقت شهادت این رباعی را گفته است

دل خون شد و شرط جانگدازی اینست ‌‌ در حضرت او کمینه بازی اینست
با اینهمه هیچ دم نمی آرم زد ‌‌ شاید که ترا بنده نوازی اینست

از قصاید و غزلیات و رباعی اشعار متین دارد دیوان اشعار از روایت و نجسته شد

اندرین مزرعه یکی علفه دیدم میمکر ‌‌ هم خود آن قاعده برکند ز بنیاد مرا
خرمنی باشد بر باد چو قسمت گذر ‌‌ خرمن آن قحبه زنان را بگو و بار مرا

در وصف ممدوح گوید

کو بند مسکناب شود خون بر روز گار ‌‌ دیدم بچشم خویش هر یک خون ناب
خازن شد ای مقلّس در زولی ‌‌ و اکنون همی کنند نظر اندر خط و کتاب
در اندرون چشم ز الوان مختلف ‌‌ همچون بهشت و جوی شراب و شیر و آب
چشم گل شکفته و اشکم گلاب گرم ‌‌ هر گز مبادکس چو من اندر گل و گلاب
گوری خود اهی بدیعا خواستم ز درد ‌‌ منت خدای را نشد آن نیز مستجاب

در صفت آفتاب گوید

چلیپاست آن جرم منور زمان و مه اندر شتاب ‌‌ شهسوار پر دل پیروز جنگ کامیاب
گاهی اندر لو چون لطیف تیغ اوز مقام ‌‌ که ببطن حوت چون یونس تیغ اوز آب
روز با شمع آشکارا میکند قطع الطریق ‌‌ شب چو دزد لقب نی زیر زمانها اندر نقاب
پیکر او چون پسر لیکن آن پسر شمشیر زن ‌‌ هیئات او چشمه ایدر التهاب
قرص خاتون است پنداری ولیکن آب گرم ‌‌ تا بدرن کرد دفع فرو شوید ز زلف شب خضاب
از تا ماه صورت او شاه هر دو شمع و لکن ‌‌ در نخیل پیکر او ساقی و جام شراب
آنکه بوسه بهادار آستان خواجه گشت ‌‌ روشن است این ابیات آفتاب است آفتاب

وله

کعشم ه بیک حسته دریحوای از شراب
بر آب شد سوار و زیهر لکد رسته
میرا ندآب و بنده همیشه در پیش
کشته ز دست لطف نامدار جود
از راه لطف و طبع بمیدان ابروی
دانش چو خوار باشد باید نگار لطف
اندر بهار فتح چنان باد تا بدم
بر تافته است بخت مرا روزگار دست
پیکان تیر غمزه تو در دل من است

در حسن پر که موی سرش بر گچه بود
بکله چمن اندر بقرب یکیهفته

تخت یار که اقبال بزرگو در سش
علو کنگره آن به انتقام رسید
ز آسمان چکند خاک اگرنه آستی

رخش چو شاخ در حسن بهشت و هر گلی از آن
شراب در سر و چهره ز شرم رنگ آمیز
عنان کشیده همی صحبت و رشک رود
هر آن فریب که از عشوه لب در بارم
شکسته گشت ز سرپنجه کفایت او
سری ه از سپهر نهان داشت قضا
قدرت ز بهای جوشت درآورد جرم را

سر روی من بخواست بنزم نگار آب | گفت ای غلام خیز و برین اندر آر آب
آخر همی چه خواهی اندر خمار آب | بردست باز و گفت برای نگار گیک
چون زلف پیچدار و ز پیچدار آب | چون برق و چنین بر این همی رفت در آهی
آخر برای بنده ز مانی بدار آب | نشنید اندیشه و همی راند چنین ظفر بر رد
مانده ز خشم او بوی یاد گار آب | صدر را بدین قصیده که هست امتحان
هر گز ز اندازه لبو یکا ناندار آب | لیکن چه فایده که رنجت بدم مدام
میدان چو تنگ بین نیاید بکار آب | تا در رنج ما آید و شادی کند لطیع

ولہ ایضا

ز انم ببرز سینه زلف یار دست | آزرم بر وی ز هر گنش صد هزار دل

ولہ ایضا

جهان ز پیری یکباره در سرآمده بود | بدستگیری این دولت جوان بر خاست
ز آن سپس که دو تاکشت دست او ز ارش | دم مبارک باد صبا بدو پیوست

در وصف عمارت گوید

اساس قصر بدین خوبتر توان افکند | ه دست همت این صدر کامران افکند
سعادت آمد و خود را بر آستان افکند | شب سیاه فروغ بیاض دیوارش
ه آسمان زر از چشم اختران افکند | چو خشت عرصه آن داشت رنگ پروزه

ولہ ایضا

سفینه دم که نسیم بهار می آمد | نگاه کعبه و گعشم ه یار می آمد
همی بخسیدام دیگر سبب ز می آمد | ز بسکه داشت دل خسته تشنه بر فراک
چنانی میانه شرم و خمار می آمد | نثور خ چشمی با او عنان بره دادم
بشرم در شده بی هشیار می آمد | گر چشمش همه ره در حدیث و او که
مرا ز ساده دلی استواری آمد | مرا غرور که زلف سیه هم او خود

ولہ ایضا

بامهیان فکر تو اندر میان نهاد | بر عرصه و بهجه بنای فلک بود

ولہ ایضا

ایضا

گفتی بیا حث خواهم در کوهسار آب
و اندر هوای آن بت سیمین عذار آب
اندر رکاب صدر و سر روزگار آب
گر تا بروز حشر کند افتخار آب
مهمان نکردی لم چون پیغمبر آب
در سبزه چنین بکرد وقت بهار آب
گر خنج خشم را بی در لاله زار آب
گر در شود مرا بدو زلف نگار دست
در پلیت باورت زمین اکنون بهار دست

جوان و تازه شد و دست در نگار گرفت
عروس گشت و بشو هر رسید و بار گرفت

مؤذنان را ز صبح در کمان افکند
فلک بغبطه خود را در آن میان افکند
که پیش خواجه فلک خاک بر دهان افکند

جهان نمود مرا گر شکار می آمد
ز نه مهی بنشش گرچه عار می آمد
بقدر حاجب پاسخ گذار می آمد
برای خدمت صدر کبار می آمد
حوا ز زنگ دسته مهار می آمد
کا قبای رحمت خویش درین خاندان نهاد
لیکن وفا و حلم تو دست بر آن نهاد

بیا بیا که فراقت مرا بجان آورد
نشاط هست من از انجهان همی دادند
کنون وصال توام آورد بمن جان را
بگوش جود تو تا که حدیث کمان برسید
دو قرص ار دو ارزد که حرمت بدان
همچنان ما زنسیم از سفر باز آمدند
ز معانی خفته آورده بند صبر از بهر
او بکر از نازکی هسته تر میر اند آب
وقت آلهی مرا تنها یکبار بکند آشته
چشم روشن چون ستاره پیش او خشیده باز
آه از آن ساعت که همزادان او با خشم تیز
بر لب جوی فرو بردند بر روی ز رکاک
مایه جان و جوانی بدزبان زاده ما
یارب آن زهره و رکردن زبود آخرت
چیست آن سیتاج کو زاهست بر در بارگذر
اعتبار اهل دنیا روی دوشن ثبات
بر فلو بر سینه همچون بار نهد و نه پای
بارح کونه خانه دیوار او درمانده اهم
طرفه تر آنست کو را زندگی چند داغ
در همه بحری نبود جاش مگر کاندر ده بحر
امید لذت و عیش از مدار چرخ مدار
چنان برآرد کز آتش زرستی انامل
ای صاحب معظم و دستور بی نظیر
آنانکه برتن از ستم چرخ میرو د
حقا که با علم خود اندر برای خویشتن

بیا که هیچ نفس زیستن توان آورد
امید وصل تو بازم بانجهان آورد
اگر فراق تو وقتی مرا بجان آورد
سه کیسه خامه تو تا قضا نکان آورد
هزار بار رفو برده پس بجوان آورد

در مرثیه فرزند خود گوید

گرچه خود با یکها قند و شکر باز آمدند
یا خود ایشان از زره دیگر بکر باز آمدند
در بیابانی و خود با یکدگر باز آمدند
جام بر بیده چو صبح اندر سحر باز آمدند
چه برادر و بچگان نزد پدر باز آمدند
پس بر ما غنچه آسا پرده در باز آمدند
فرخ آن کو با زیان سیم و زر باز آمدند

در لغز کشتی گوید

مسرعی کو سالها پویا بماند در سفر
آب دریا تا کمر کاه وی و روی خشک سر
وانگهی مانند کژدم دم برآورده زبر
سقف او در زیر پایت وستونش بر زبر
کاب را در اندرون او پدید آید ثمر

و له

هر در دیار کرم هست آدمی دیار

و له

وی اهل فضل را بهمه حال دستگیر
ز پا کبیر میرود الحق نه با صغیر
ز فلک بار دم کنه اگر شیر

چه لطف بود که تشریف دادی از ناگاه
دلم تو داشت ارنه بدادمی در حال
قرضه دو سه جو جو روزگار دراز
سپهر گفت گدائی ز کوی همت تو
جوی بستانه زمانه بگردد کنه فاک

چون ندیدم در میان کاروان معشوق خویش
هر کجا همراهی بیگانگان سایه پرور مرا
دوستان و یارکان از بهر استقبال او
برفشاندو روی و همسایگان کوی او
نازهای خویش را با روح کس کرده
من چرا خون های نگریم چون همه بیگانگان
دیر شد تا نامه از تو نیامد سوی ما

رهبر خلقی است در رنج چشم بسته و نه کشتی
در میان بحر و همچون بحر بی خشک لب
حاش لله کو برآید پای روز و روزی لنگ
ساکنان او بیند نشستند ز طوفان نوح
با در زور اما زبانه خاکی او را خنم

حاجت تو اگر بانگ بر زمانه زند

چون دانش است حرمت درگاه و حشمت
شه را نیز جاه مستقیم از نی دیار
بر ستم بدرگه آید و در عدل میسد

که یادت از من رنجور ناتوان آورد
بانکه مژده وصل تو ناگهان آورد
بسوی کاش خورشید در نهان آورد
که همچنین طمع او در اسیر دوان آورد
همه ز بهر حساب چنین دونان آورد
بدگمانم تا چرا بی آن پسر باز آمدند
گفتم آیا از چه اینها زود تر باز آمدند
باز پس بکند آشنه و پیشتر باز آمدند
همچو من بر پای رفتند و بسر باز آمدند
مطربان رفتند لیکن نوحه گر باز آمدند
با زنامد ما زنسیم با روح باز آمدند
از غم او هر یکی از من بتر باز آمدند
ور چه چیستی قاصدان نامه بر باز آمدند
کو رفیقانش ز دنیا بهره ور باز آمدند
نام او طیار و از راه خود نه بیست و نه پر
باشد ش بیم هلاک آنکه رسد بیهانش زیر
لیک خلقی بکشد از بیم های وی بسر
ور نه بنیادها دیوار او کی ده تر
زآتش او را چشم جان و آب او را پی سپر
بحر شو و بحر جود پادشاه بحر و بر
وقتی رحمت و ایام گسسته مهار
که از درخت برآرد شکوفه باد بهار
پیرایه تو انکه و سرمایه خفته
ز زمانه پیغامبری صاحب کبیر
همچو تا که خواهم مرا لطف ز دیگر

با چون منی خطاب بهمک کس کند
آزار من اگر کند از بهر هر جزی
زینسان شود ز دولت تو کرم و هر کرم
متواریم چو موش بسوراخ خانه در
مریخ هیبتا که اگر بر فلک شوند
سرهنک هفت رنگ که اجزای دشمنان
گر بر خیال داه کند سخاشان گذر
روی بسان آتش و موی بسکلک
اکنون که شد وظیفه دو رسیاهمک کن
هرکس ز تو وظیفه تقاضا همی کند
زبان عذر ندارم از آنکه بس خجلم
سبک برفتم و با عقل مشورت کردم
درین چه لایق الحضرت است شرمست
میان ببستم چون زلف و نقش تو
بنام و ننکش بر کیمیا بدادم و سیم
ز رنگ و چهره من غرقه در گهر و زر
بکردم آینه و عاقبت همان دادم
اگرچه زشت و گرانست تا زبانی
بناز در دل گوشه حقیر مرا
تبارک الله ازین همت من بر تو گیر
کنون چو گیسوی مشکین مرا چو مار سیاه
دریغ دیدها که بر هم نهاد می باید
بصد هزار زبان کف بر رخم بریا
چه جلوه گاه جوانی شد آشیانه زاغ
ز ریش خود بنفرت آنچه دوست داری

هرگز کسی باره برد جامه حریر
کو گرد کس که ز سینه بر توده عبیر
بیچیده شد ز آتش الحام تو خطیر
بی آنکه با قسم عنکبوت بری از پنیر
حالی رسیمشان بکبر و زخانه تر
زرنیخ و سیلیاسه و شنگرف و نفط و قیر
کودک ز بیمشان نبرد لب بسوی شیر
رنگی چو رنگ طرخون بوی چو بوی سیر
هر سه مرا ز حضرت فرخنده وزیر

و له

زنوع نوع صدای دراگونه کرده تقصیر
ه اوست عاقله اجلی و منشار و مشیر
ه دیو ربط اوس برای بسریر
چو چشم خوبان میکرد هر دمم تقصیر
چنانکه لایق من بد از قلیت و کثیر
رخطا و خانه من درمیان مشک و عبیر
که از ثنای تو هم خوردهایم تشویر
بچشم مهر نکر سوی نازنیان اسیر
ه من بخون دلش پروریده ام بشیر

در تاریخ وصف نشان اشتر خبیث گوید

کنون چه شعله آتش مرا چو شمع طراز
کنون ه چشم بکجا رزمانه کج باز
ه این جهان فرو درست عمر و دراز
مکن به پر هوس در هوای دل پرواز
که کم شود ز تو هر چیز که نماند باز

درچشم نرگسین چه کند مسک آتشی
هر ماه من چه است ز ارغوان شامیلت
دست ایادی تو اگر برکشد مرا
حجتی عوان بخانه من بر فرا کنند
پرخاش گفتشان ببرد زهره ولایت
چون آتشنه مضطرب و تیز و سبک
چشمی چو آبگینه و پیشانی چو سنگ
با اینچنین حریف الهما که بد ازین
دندر وظیفها همه اسقد ب حلل

عروس طبع مرا لطف تو چو خطبت کرد
چو دید بر رخ ناشسته زلف شوریا
اگرچه بود درین باب حق بدست خرد
بکذرست تو فرستادمش کنون ترسان
تحفه از قصب دری قسلم کرد
میان ببسته بلا لایش دو صد لولو
تو صبح است زنشاط کرم که کنونان
نه چشم کاہای داد ز نرگس نکهتش نثار
صدلی زاکی و اصلی بی کوهر نای

دریغ جان گرامی که رفت در بر تن
دریغ دو عمر که پس از شصت و اند سال زعمر
فرو شدست لکد اسباب ضعف یار کشی
بروی زکنج قناعت منه قدم بطلب
بعنقا زرین کنده پرهرد جهان

با برگ یاسمین چکند باد زعفر پر
چون بیت در ممالک سلطان فرا نظیر
آیم برون زخانه چو موش از حجر
هر صبحدم که باز کنم چشم خیز خیز
دیدار زشتشان ببرد راحت از ضمیر
زرین نکند نباشد از خوردشان گزیر
قدی چو تیر کشته و ریشی چو باد گیر
شاعر دریغ دیار رنشاید ز دون بتر
چون لست کای وظیفه بکرد دو فلک پذیر
لطفی بکن وظیفه من بنده بازگیر
بگو بمیت که چه بلجه است موجب تأخیر
مپرس خود ه چه فرمای گو و بانک و نفیر
ز همتشان بشارت اسمم بنود گزیر
چنانکه نقد دغل پیش نقد آن بصیر
نشق ز حله اکسون و بستر زحریر
زبان نکرده بکجا و پیشش زبان حریر
بجلوه گاه قبولش بکو کند تقریر
بر ایگانش تو ازبهر بندگی بپذیر
نگاه بکن بسیه چرد کی و سلک حقیر
تبارک الله ازان قصد من بر لطف دراز
دریغ روز جوانی ه رفت در رنگ تو باز
تاکهان بسفر میروم نه برگ و نه ساز
بر آمدست زکر بیان عجز سر مغراز
ه مرغ خانه ازین لحو ز چنگل باز
بباد دادی و باد تو میشود انبار

عروس ایمان مانده برهنه ز رشکت
رها مکن که بر دیو در میان باشد
چه داری ای صبا زین منزل ستم برخیز
تو زاهدی آنکه چو سکه دغای کرم جوزی
دگر بدیدی که تندرست زنقش را
اگر نه لاله و گل کشته‌اند خار و خجل

در وصف

هر کس نداد بدنیا نشان برف
از بسکه برکنار هر کس فرو برد
وقتی چنین نشد که اسلام آتست
معشوقه مرکب از اضداد مختلف
نه همچو خود هر نفسش باد در جگر
از کیسه سخای تو در دریا گوهر
ای آفتاب فضل چنین روز بار کی

وله

جز بیاد سخن روح فزای تو نه بست
حاسدت گشت چو موی از غم و هم جان گداز
برعکس عزم تو ز دید خار رشته برق
مثلث ار برز بر چرخ بود هم توئی آن
گل در لحاف غنچه نخفتم بدبسر که
ای مرده آب حیوان پیش لب و دهانت
تف سموم قهرش گر بر زمانه افتد
جز مقدم رکنی برسمت ای باد شتاب
گرچه بر چشم کشد هودج خاتون سخن
جلوه داده در ازل تتق مشک سیاه

برای هیزم دوزخ بهم کشیده جهاز

وله

چو شیر مردان از زیر بار غم برخیز
مکوب آهن سرد از نشه درم برخیز

وله

ز شرم آنکه بدیدت مست در چمنش
بدست تخم توران تو گفتند از چرخ
گویی که لقمه ایست زبینی درو دهان برف
سرود کران و بیزه شده میهمان برف
کاسباب عیش در رود اندر زمان برف
باطن لب آنان آتش و ظاهر لبان برف
پیغامهای رود بهار بر زبان برف
سیمی که می کند همی اکنون نگاه برف
ز آن پیشوا که هست کنون نیز بان برف
ای که با کف صبرت منعقد ز باشد
دست نقاش صور صورت در دو هلال برف
ز آنکه هست تو بهنگام نکنی موی سکان برف
چو هر حلم تر ز دید فلق شد دل آفاق

وله

باد صبا براو خواند یا ایها المزمل
وی مانده عقب حیران از لشکر تو تمایل

در جواب رکن الدین دعوی دار قم گوید

کش جز ز بیدی و چو بنا و چه داری احوال
از تو بر و رستم انصاف بدیدم حال
دختر انگ لطیف عزت ز باب جمال

نوز رشک بکین اسلام را که گشت عزیز

وله

گذشت دور جوانی هنوز در خوابی
چنین نشسته بدنیاست هم بکند ارند

وله

کله ز نهر چه بر خاک میزند لاله
چنانکه چهره کهور ره پیش طفل رضیع
مانند پنبه دانه در پنبه تعبیه است
گرچه سپید کوه همه جا نمایان ما
هم نان و گوشت و درد هم همه و سراب
آنجا و سار عیش بدنیا نمیسر است
گر تو هم ندیدی ز به قرص آفتاب
لطف شاید تو اگر بر جهان دمد
خورشید جهت از کمند پشت کمیر
مانده دختر اسرار پس ستر عفاف
جز بعون نفحات لفت آهو را
بوئی از خلق تو بشنیده گل رنگ آمیز
خاطر عنیف نماید بکه برعکت نظم

وله

بوس لب ان عیسی یکروزه گشته ناطق
زلف تو بر بنا گوش ثعبان و رست مورس
تا توران سکنت همی پسرم وگی آلودت
شر رکن الدین دائم خور تا اهره بود
سی ویش چو ای بر برزده از برهنی

تو زاهدی که لقب باشدت عزیز نواز
بگفتی ده تر را با فدای بشد رزاز
شب در از بخبی سپیده دم برخیز
به اختیار خود از پیش لاجرم برخیز
ز عهد آنکه محنش آمد شکست عهد منش
گل از برای چه صد پاره کرده پیرهنش

برف گوید

اجرام کوه جهات نهان در میان برف
یارب سپاه بار همه جا نمایان برف
هم مطربی که برزندش دستان برف
ملبس کو قلان و قلات در قلان برف
بر بام چرخ رفتمی از نردبان برف
برگ سمن پراکند از باد بان برف
ترا کنده شور رحمی از گشتگان برف

لغز

نشود خوان جگر رنگ مظفر در ناف
مدر از غنچه از بن شرم کشیده است لحاف
نقطه نون بر باید ز ضم صبر گان
ز آنکه هست آینه بکر گرد فح شقاف
غنچه لب ان مریم دو شیزه گشته حامل
خال تو بر زنخدان ها روت چاه بابل
چو در جوار کافور گیرد مزاج فلفل
دم بر نهاده و ست از اثر انجاز
مز لب تو همه ره بسر آب زلال
همه سیمای تن و لشکر تخن و تمکین خال

بسر انگشت ادب معجزشان بگشودم
نو عروسانی دوشیزه و باکره کز بو
جامه شان تر گشت از بسکه نهادم بر چشم
گر رگ شتر تو بر صورت پیمان خوانند
قلمت میکند احیای شب قدر از رنگ
گاه بر یکقدم استاده بهیچ او باز
آمدم باسخنی چند کز آن پر شده ام
وانکه اوراز ضری تو بره باید برسر
نان خود میخورم و مدحتشان میگویم
ای برادر چو فتادیم بروزی که در آن
هجو در ریز اگر وقتی تا نیز بر لب
افسوس کآفتاب هنر رفت و بمن زاغ
دی دیدمش بخواب مرا گفت کای پسر
چشم و ساده ام بر طاوس قدرت است
و دو اسلام من بر یاران فرستان
و امروز با شهان ... خویش
چیست آن دریا که دارد در دل مقام
عقدها گوهر از آن آرد برون غواص فکر
آفتاب است آن و لیکن نیز از وی منکسف
یا مگر بی بیناشته چاه زنخدان بتان
گر زند در ناخنش زخمی ور کسی عقد برش
از سیاهی صورت شعرست گوئی ...
از سویدای دل آفاق زنده جان ملک دوجهان
وین عجب کان طفل کز وی شیر خورد اندر زمان
کدفش ناصدر ز عشق الفاظ

لعبتان دیدم سر تا قدم از لطف و جمال
رهبرشان کوی گریبان و مه نو خلخال
خود بهو آفت خوبان همه از عین کمال
جا نبود لیک که از خاصیت او تمثال
همه کامیش بداد است خدای متعال
گاه در سجده همی گرید همچون ابدال
تا کنم سینه تهی با تو ازین حسب الحال
فلکش لحب بدامن دهر و در بجوال
پس بهم ایشان را از طمع رهند عنال
سیف ممدوحی گر ما بخرد مدح بمال
این زمانش ز رشی بیت بخر و زر و وبال

خواهر این همه بر یکقد و یک اندازه
دست ادراک چو یازید بدیشان فطرت
شاد باش ای سخنت قدوه الباب هنر
تا فروریخت بکلک سخنت پای نظر
منزل روح از آن است سواد خط تو
مدح اگر در خور معنی تو می باید گفت
مید هد دست فلک نعمت اصحاب عیان
بکه نالم رگ نی ره ز افراط طمع
با چنین رونقی بازار سخن وای برانک
خود بها تا پس ازین مدحت خود میگویم
کانکه بعرض لب گشود همش مدد شنام

در مرثیه والد خود گوید

چشمش دارد دل که چشمش دل از انصاف داورم
وز صلهای معدن عدن است بسترم
کو اری لقای روی شما بجه مفخرم

بسته از عقده نزهت این شخص نازکم
با نفس مطمئنه برای حال روز و شب
آنم که چشمش تیغ زبان سخنورم

در تعریف دوات گوید

ماهی برخشک لیکن جز رو مرشب بر دوام
چون صدف کز قطره یابد ز ابر قرفام
روز کارست آن مرکب صبح زنش از صبح و شام
یا چو مشکی مرهی در طاسک از نسیم خام
با کمال دل سیاهی دور باشد ز انتقام
مستمند از رخ طلبش هم خواص و هم عوام
وز سواد چشم او روشن معاش خاص و عام
هم بر آرد خط مشکین هم در آید در کلام

قعر این دریا گلی تیره است و آب سیاه
آن ترش رو لیست و ز آن شاد باشد نیک نگر
پاره از زلش فرعون است در دست کلیم
یا دل یار مصلحت اندر بر سیمای او
معجزات نغمه او چون قلم را جان دهد
عنبرین زلفست و سیمای تن ماه رسد عیب
چون سیه دارد سر استخوان رو زان نه برگ
قصه حال دل خود بر سر نامیکند

وله

ز سعادت همه از دیدنشان گرد فال
خود چگویم که چها گفتم از غنج و دلال
سحر است آن بجز بر قلمت سحر حلال
مردم چشم غنی گشت ز رنگ عقد لآل
ز سواد خط تو از شب قدرست مثال
پس رود در که ز عجز تو شود ناطقه لال
بگروهی که ندانند بهای زر نشان
بکه این نکته ادا کنم که ادا و سؤال
بر سر بیتی بکروز نوشته است قال
چون ز ممدوح توقع بود جعد مثال
آتشش خوش شتره ستانم من از زر بمثقال
افتاده همچو سایه برین صحن اغبرم
لطف عرش که روح مطهرم
سپید از خفته منتظر صبح محشرم
آفاق کو بکینه مسخرم
چون زن زبون این فلک سبز چادرم
واندر آن هم بیم جان حق و هم رشید کام
آن سیه کاسه است و ز آن قوت او و طعام
منعقدی از زنخ کوه برد از سلام
با کشاده چشمه قیر از دل سنگ رخام
عقل گوید از تمام سبحان نیکی الغلام
عاشقان ندود بهار ر زده ها ن از زکام
چون کنند شیدا سپید انکه بود قرش لغام
تا نهد در دست دستور جهان خواجه نظام
ب عرور من از گوهر عدان بجزم

نسیم خلق تو چون در دل من آویزد
ریزد وین زر رسم است بر زبان قلم
چو از تیغ زبانش گهر همی بارد
امانی تو چو گرد سوار رزده فلک
اگر چه هر نفس اندر سر آید از رغبت
چه تخمهای برومند را بباغ وجود
کی شد بذر سلاطین که چرخ با عظمت
بشب درازتر آواز پاسبانش را
خراب و هالک در پای مستی افتادند
بپای اسب خزان هیچ کس نبود برین
سکلهای ناستوده شده بزرگ الفخر
رخی که سایه برگ گلش نیازرده
دریغ که پژمرده شد ناگهانی
جهانا تو در بزم ماند که پیدا او
خرامنده سرو کجا چه بوست
نگیران آلوده در برنشینی
تو بس چابک در سواری و لیکن
بنالید ای خسته و بگریید
چه شادی بر کشد آخر تر اهم
امام جهان رکن دین صدر عالم
تو خورشید شرع و او ماه ملت
دلا کوشش که هیچ عمر دریا بی
تو گر ز خویش برائی و در جهان نگری
بهر ذره یابی چه دروی جو در دمیده
چنانی که عالم صورت دلت بر آشفته است

بسوزش جگر نافهٔ ختن بجزم

ولہ

گهر ز تیغ چو سگشت توان جدا گفتن
ز نظم عقیش بخواند غرض ادا گفتن

ولہ

زمانه کشته و پس نارسیده بدرود
غبار در کشتن جز به دید نیاسوده
ستاره گان زرتار و زرید نغنوده
نگاه اشتران بار خاک پیموده
کلاه گوشه نخوت بر آسمان سوده
گره گره بجز از دست شانه نگشوده
لبی که هم ز خورش لب آرزو بوده

ولہ

کنی عرضه بر ما گل بوستانی
که امروز گوی چمن تا چه دانی
نه خود بر تو ولیده در برف دانی
چه چوپانی نبود مرکب چون دوانی
بر آن طلعت خوب و فر کیانی
ده دور گوی فلک از پی دو سکانی
سرافراز ز ایام نعمان نمانی
شده روشن از هر دو چشم امانی

ولہ

اگر چه عرش چندست مختصر یابی
تو درد جوی که درمانش بر اثر یابی
که گر تو عالم معنی زیست صور یابی

در آن دیار که دیده از رست غم بود

ولہ

چو تو همی زنی خشک ططی انگیزی
ز ز یکبار خورد آب و دم زر دم زنند

ولہ

چه شمعهای دل افروز را ببار اجل
بستان یکان روی مه خرشیده
چنان بخواب عدم در شدند ناگهان
تن ملوک جهان پای در ازا دری کفن
به پشت پای ملامت زده و جوش و
چه گوی آنکه نسیم بجارت آورده
زبان تیغ بلب روی این نجاییده

ولہ

به پیرانه سر خود جوانی کنی پس
نشسته است صدر جهان بار داده
رهی دور در پیش داری و در سم
زبان ای چرخ است نام تو کرچه
بکنند ای بد اندیش او از زوالش
بحمد الله ار چه ستاره فرو شد
چو بر خاک بود کی باطل نگردد
میان شه خاک چون خاک آمد

ولہ

ز هر چه جستی آن میکنند ترا مشغول
چو شیر مادر خون پدر حلال کنی
طواف گاه تو بر کوی عالم صورت

و گر بود بنود پیش از آنکه من بجزم
پیام روح قدس دمبدم ادا گفتن
عجب نباشد از چوب اژدها گفتن
عنان او نتوان از بنان رها گفتن
بدولت تو لولو این از خطا گفتن
جهان نکشته و اندوده بر رخش چهره
بسم سمند بکاپشت گاو فرسوده
ز شدت رهیت آن وجو پالوده
ز خاک خوار تر افتاده توده بر توده
رخی ز ناز بآیینه روی ننموده
که خوار آنکه زر بر زر بر توده
دهان سک بر بان کام آن پالوده
گل باغ دولت بروز جوانی
بقهر از جوانان جوانی ستانی
تو غایب چرا ای هما ناندانی
گزینی نوبت اندر سفر در میانی
ز زیر زمین میدهندت نشانی
بجنگی ترک از برستی تو آنی
بجا نیست خورشید چرخ معانی
ز نقصان یک خشت اهل بمانی
قمر منخسف شد تو جاوید مانی
در عمر باقی ازین عمر بگذر بیابی
فراغت تو از زن بهتر است اگر یابی
نگاه کینه اگر دست بر بدر یابی
چو انقدر طلبی لابد انقدر یابی

چو مطلع نظر تو جهان قدس بود
تو را بملک ابد تهنیت کنم زوری
کشیده دار بدست ادب عنان نظر
ازین بزرگان امروز در زمانه یکیست

ولہ

بدست خویش ببسته میکنی تو صورت خویش
آمد رهی بخدمت و تا دیرگه نشست
آمد بدرگهت متظلم ز روزگار
ای پرده دار لطف کن و خواجه را بگوی
صدر زرور مدار کز انعام خود مرا
چندین هزار بیت معانی ز نصب طبع
گر سستی هیچ بیم من بدین هنر
زانم همین دهی که ترا در خزانه هست
بر منهج امید من از وعدهای تو
شد چون دهان دلبر من وعدهای تو
توقع است که این بنده زاده خود را
نه با بغدان چو در حق کهن زیبا افتاد
مدحی گفتمت که چون زر بود

ولہ

بر آن گروه بباید گریست گر زینها
صدر ملت که دعاگوی تو
ماجرا هیست دعاگوی تو را
چه جای ترک حیات است ولیک
گر صواب است هم سال کنی
و دوش جز بنده گوشم یاد

وجود در همه خاشاک رهگذر یابی
که تو بمردی بر خویشتن ظفر یابی
که فتنه دل از آمد شد نظر یابی
که مثل آن نه بها نا بجز و بر یابی
کلید کام تو در آستین خویشتن است

فی المقطعات

و آنکه ندیده چهره مخدوم بار گشت
در دولت نداد دولت و مظلوم باز گشت

ولہ

محروم مانده در دری و از زر بهانه هیچ
کش نماند از آن برنشانه هیچ
پس هست مستحق عطا در زمانه هیچ
لیکن کریم را نبود در خزانه هیچ
دامیست بس شگرف و در آن دام دانه هیچ

ولہ

هر دریغ بنده کز جد و از پدر دارد

ولہ

در همه مجلس کنند پدید
جو عادتست که ابنای وقت در هر عهد

ولہ

از سر صدق و صفا باید کرد
که بنا چار ادا باید کرد
زانکه مرسوم رها باید کرد
ور نه یکباره خطا باید کرد

بپای فکر سفر کن در آفرینش خویش
بذوق تو سخن حق اگرچه تلخ بود
بدین صفت که تو کم گشته طریق نجات
شهاب دین عمر سهروردی از هر رو
ولیکن چه سود تو با خویش بر نمی آیی

راهی دراز نور تا بتر آفتاب
تا زنده مان نشست که سلطان نیمروز

ولہ

هر روز بامداد کنم رو بدرگهت
پیما سوی خدمت بیگانه گشته ام
از طالع است اینکه من و آفتاب چرخ
لایق نبود نعمت تو هر که در جهان
در رسته قبول تو بازار من فرو نیست

ولہ

بشرط بنده که ازین قبول فرماید

ولہ

حلقی دارم چو ناعورت
کرم بلطف ز عهد گذشته وا گویند

ولہ

ور چه عالی نظری از سر لطف
چون جهان روزی آمد
در ده آن وعده تشریف رهی
زان آینده ادا خود باشد

ولہ

بس غنیمتها کاندرین سفر یابی
ز وی از آن لذت سفر یابی
ز پیروی بزرگان راه مستمر یابی
که از مسالک آن دیو بر حذر یابی

رحمه الله

دگر نه ساخته اندت چنانکه میبایست
چون سنگ بود کاه و چو خز موم باز گشت
از ترک تاز مملکت روم باز گشت
آمد رهی بخدمت و محروم باز گشت
یکدل پر از امید و پس آنکه شبانه هیچ
و امروز نیز همره من جز فسانه هیچ
مشهور اقلیم بر آن آستانه هیچ
اندر میان نعمت و من بر کرانه هیچ
لیکن چه حاجت است چه دارم کرانه هیچ
سرچشمه حیات و خود اندر میانه هیچ
به بنده خانه خاصش ز لطف بسپارد
بتربیت نظری بر نهال بگمارد
از همه کس بباید م پوشید

للطف

حکایت کرم از روزگار ما گویند
نظری هم بسوی ما باید کرد
لاجرم ترک حیا باید کرد
لابد آن وعده وفا باید کرد
آن گذشته قضا باید کرد
کاسبک خواجه زنده یکی بتو داد

سکندرا گفتم از ره چربش
که شنیدم که او بوقت وفات
در چنان وقت با چنین توفیق
عظم الله اجرا صطبلک
مستحق تر ز نسب من بنبود
هجا گفتن ار چه پسندیده نبود
چه آن شاعری کو نباشد هجاگو
چو لفظ نبی بولهب را زاید
حروف هجا گر نخوانند زاول
ای چیز تو عیب را جاسوس
مدتی رفت تا مرا کرمت
نکنی ای صدر رسم من بگذشت
ای ز انعامهای گوناگون
نیست بر چهرهٔ عروس سخن
در رم اسب کش استخوانی در پوست
کوب خورده ز پهلوش چیز
زان کشاده است چهرهٔ پشتش
گشته از خرقهای گوناگون
گر بدار الجلود بر گذرد
نخ چو مراسم نشسته بر برابرش
چند بار نشسته بر سر دار
علفه کاهی داد خواجه مرا
خاک مردم خورد قد ندانستم
آدمی را چو خاک سیر کند
زنهر دقایق باور کنم اگر گوید

ده جوان بود و زیرک و استاد
بوصیت لب و دهان بگشاد
بهمه جانور خدای دهاد
زر نخستین بار کیسه خوش نزاد
گر وصیت همی کنی انصاف

گرچه غمگین شدم ز واقعه اش
از جو و کاه و از جل و افسار
ور بجیم گشت تعزیت نامه
بر تو فرض است چی گذاری او
هیچ تا چیز بر نیست بد چیز

وله

چو شیری که چنگال و دندان ندارد
مرا هجو گفتن پشیمان ندارد

خداوندا مساک راحت وردی
رسول الشیخیم داد فرمان لبحبان

وله

نه ز مطعوم دارد و نه ملبوس
مسکن بیش ازین مرا ناموس

کرده حبس رسم من بجرم
ور گناهی جو التت بمن ما

در وصف لاغری بگوید

جز ز خط سلسلت احداغ
هست چون در جوال هیزم تاغ
سوخته بر سرین او دل داغ
در عصبهاش سست شد چو کناغ
پشت ریشش چو کلبهٔ صباغ
بگریزد ز گنبد او د باغ
همچو محدث فراز بیت فراغ

سر فرو رز زجای مرکب خویش
قطرهٔ خون ازو بصد نشتر
خشک ریشش چو شمع تو بر تو
موی بر وی نرسته جز که بمد
که از کاهی بیک منزل
هست یکلحظه فارغ و خالی
میروم سغد و سلیمان وار

وله

گر بند جمله بود اکثر خاک
که خورد مردم ای برادر خاک

نسبت خاک و گندمش با هم
لحظه اندیشه تا چه افزود

وله

هین بجانه خورد میخورم طعام حلال
نه آنکه مال حلال است مزدقانی را

گفتم الحق ازین نیاید لست
هرچه بد در وجوه چیز نهاد
بتو سرور کریم پای بنهاد
زانکه در خدمتت بایستاد
رفتو تعزیت کن که خیرت باد
مبادا که کالت آن ندارد
ده الاهی هیچ در دهان ندارد
وز او هیچ مداح فرمان ندارد
کس اندر جهان خود دبستان ندارد
در تو مسعود و حاسدت منحوس
وین هم ز بخت و طالع معکوس
غله مطلق کن و مرا محبوس
کمه جودت بر راههای فضل سباغ
لاغری آوردهٔ ظریف و چه لاغ
بر نتابد ز لاغری بز اخ
حشو پشتش فتیله همچو چراغ
نیست بر وی نمانده جز که چناغ
جز شکنی نای خود را بلبلغ
شکم و پشت او ر استفراغ
بر سر م صف کشیده باشه و زاغ
بلبل مدحت تو همچو کلاغ
همچنان بد که تخم اندر خاک
خواجه با گندم برابر خاک
گر دو جو عذر من بر خاک
کدام مال که او دارد و کدام حلال

اصفهان

کر اضطرار بر او در شود حرام حلال

در طلب هیزم گوید

شاخ بی برگ و بار میخواهم   خورد و رهی شکسته به بسبی   دست و پای هزار میخواهم

میوه آرد و بب رمیخواهم   میوه اندر حشت نار بود   دران که خود چوب بار میخواهم

ده ز گلزار خار میخواهم   مرکب شده و تیز آتش را   عشق خوشگوار میخواهم

حلقی سخت خوار میخواهم   تر و خشک آنچه هست در همه حال   خالی از انتظار میخواهم

در وصف کفن گوید

خواجه کفنا که آه فرو مردم   کفنش خواه میر و خواه ممیر   که من این لقمه را فرو بردم

ولها

ما چهره زغم منیجر اشیم   ما عجز نکوئیش نکوئیم   تا هر دو در وغ کهنه باشیم

ولها

کار ما با جدل و قوت بازو مفکن

بشر هر دارکنه گرگ بر آهو مفکن   گر همی کان رسالت شود از ابرو بار   بر و چشمت که یک لحظه بر ابرو مفکن

در شراب خوشتی گوید

چو زر بی بهن است از نسیم باشیش

چنان که از نسیم سروی بر تر اش   ولیک از شرم روی میپساید   وزان کاری ه خود دانی تماشیش

ز روی دوستی و خواجه تاشیش   فنوحی کم ز روی کفک مهتر   چنان باشد که تو خود داده باشیش

ولها

در حقم سست چرا میکوشی   تا بدین حد یم احمق دانی   دلجو بانی من خاموشی

در ستایش دندان گوید

همه یگانه و یکروی و یکرای

سمن دیدار و خندان شکر خای   همه بر تیز و سخت و چست و چالاک   همه در وقت راحت لذت افزای

همه پاکیزه روی و چهره آرای   اگر خود نه الماس یک لقمه بودی   نگو زر بندی کمر با هم بیکجای

بکرد بندی بخنبید بندی از جای   کنون بعضی از ایشان خود بماندند   ز آسیب سپهر حادثه زای

بعجز سوده ز چرخ عمر فرسای   بروز از درد آنم رنج و فریاد   بشب از رنج ایشم ناله و وای

نه در ایشان و نه در کار فرمای   منم اکنون و این یکلقمه گوشت   خداوندا برین تنها ببخشای

در وصف مخنث گوید

با فلان خواجه از پی دو سه کار

صورتی می بباید م ناچار   صورت آنچنان که اندر وی   هیچ مخلوق را نباشد بار

قطعه

وقت نان خوردنش نگه میدار

وای رهی که مال خویش خورد

من به برگ از تو این یکبار

زان درختی که در رستا نها

وین هم از غایت خری منست

در سرای من ارچه هست عزیز

به من نان خواجه چنین بردم

گر خواجه ز بهر ما بدی گفت

ما نه مردان سر پنجه و بازوی تو ایم

هر چه با یک بتو اکنون دکن بامن لیک

ای حریی که دستت کاه بخشش

نگاری کهنه ام امروز زیبا

کرم تو نگیرا می فرست

سخت کوشیدم در خدمت تو

مرا بیست و دو خدمتکار بود بند

و شاقانی چو مروارید خوشاب

همه ثابت قدم هنگام کوشش

بهر کاری که فرمودم بدیشان

همه بپیمبر و سست و کند و کاهل

همی جنبند و روزی بیش در پای

دی مرا گفت دوستی که مرا

سخنی چند هست و زان آن

گفتم این فرصت از تو ز ...

سه شعر رسم بود شاعران طامع را / یکی مدیح و دوم قطعهٔ تقاضایی / اگر بداد سیم شکر و گر نداد هجی / ازین سه من دو بگفتم دگر چه فرمایی

در وصف بخل گوید

نانیست درین جهان و آبی / از دیده آدمی نهانی
نه گرسنه دید روی آن سیر / نه تشنه از آن دهن نشانی / اسمیست بمانده بی مسمی / لفظیست از آن بری معانی
این را صفتیست لا یذوقون / وز نام اسمیست لن ترانی / دانی که کدام نان و آبست / نان تو و آب زندگانی

فی الغزلیات

گفتمش بوسی بکار میفروشد لب تو / تا نپنداری که لعلت بوسه ارزان میدهد
کش روانی نیست بر کس لیک ما طرح میست / هر کرا دل میکشد می آید و جان میدهد / زلف سیاهت اندازی ندارد چشم هر کس / مگر ضمیمش ها چون شدست ناوک تهمت از زد
چو اندازد بمن تیری کم در دیده پنهانش / بدان تا از پی آن تیر تیر دیگر اندازد / چندین هزار طلعت شادی درین جهان / ما با غم تو دامن خاری گرفته ایم
گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر / آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم / از چشم همچو آب تو امروز روشنست / آن نا امید که من زغمت چه کشیده ام
بر چرخ میرسید خروش دل از فراق / دور از تو عهدهای تو خاموش کرده ام / دوش بگه نشستم و دشنام همی دادم را / خدمتش گفتا نپنداشت که من نشنیده ام
گرچه لعلش زیر ناخوش انعامی گنف / من از زبان خوشتر ازو هیچ سخن نشنیده ام / در راز دیدم در تو زبان زندگانی / برای مصلحت یکه در روز دور نشده ام
کو ببیند رستخیز هم برزند جهان / این بار نیست خود که تو صد باره گفته / مرا مصلحت نیست لیکن همان به / در پرده باشی و پرون نیایی

فی الرباعیات

در دست اجل که نیست درمان او را / بر شاه و وزیر هست فرمان او را / شاهی که بحکم حسن کرمان میخورد / امروز همی خورند کرمان او را
کارم همه ناله و خروش است امشب / نه صبر پدید است و نه هوش است امشب / هر شام حسنش بود سحر پنداری / کفارهٔ خوشدلی دوشست امشب
دی آب مرا گفت که درین چه سنگست / کامطبخ تو از رز و بهای فلکست / نه آب در آن نه سبزه نه کاه نه جو / این جای ستور نیست جای ملکست
ترکم سوی آماجگه آمد سرمست / چون غمزهٔ خود برو کمانی در دست / هر تیر که چون مژه‌ش زخود دور افکند / نالان نالان برفت و در خاک نشست
گل خواست که چون رخش نکو باشد و نیست / چون دلبر من برنگ و بو باشد و نیست / صد روی بر اهم آورد هر سالی / باشد که یکی چو روی او باشد و نیست
وقتست که باز بید آشوب کند / فراش چمن ز باد جاروب کند / گل پیرهن در دیده خون آلود / از دست رخ تو بر سر چوب کند
خورشید اگرچه در جهان فرد بود / زآمدنش دلی پر از درد بود / هم وقت برآمدنش سرد بود / هم وقت فرو شدن رخش زرد بود
هر شب سه نو نور فروغی تا زد / تا همچو جهانت تو جهانی سازد / در چارده هم شب چو بجوید پرداز زد / بیند که چو تو نیست زغم بگدازد
برباد فرقت دل رهی ناله کند / چون مرغ که بر سر سهی ناله کند / گویند مکن ناله و نیم سه مراست / بر دل نه که بر کوه نهی ناله کند
برخیز و دوای من دلتنگ بیار / و آن بادهٔ مشکبوی گلرنگ بیار / اجزای مفرح دل ار می‌سازی / یاقوت می و ابریشم چنگ بیار
ای فتنه شده زلف پیچ پیدار / خود می نتوه در کشی مست بیدار / زنهار رو مدار هر شب تا روز / تو خفته و عالمی ز دستت بیدار
بگذشت و مرا اشک روان بود هنوز / ور بدرتن من پاره جان بود هنوز / میگفت و مرا کشش بر آن بود هنوز / بیچاره فلانیست جوان بود هنوز
با سرو قدی تازه تر از خرمن گل / از دست مده جام می و دامن گل / زان پیش که ناگه شود از باد اجل / پیراهن عمر ما چو پیراهن گل

از سر وی وی فسرده مانند یخم — زانو پس پشت رشته همچون ملخم — ازبکه قدم خمیده می نشانند — کس موی ز هار زرد ز بوی نخم
شد دیده به عشق رهنمون دل من — تا کرد برون ز غصه درون دل من — زنهار اگر دلم نماند رو زنی — رز دیده طلب کینه خون دل من

برخیز و مخور غم جهان گذران — بنشین و دمی بشاد مانی گذران — در طبع جهان اگر وفایی بودی — نوبت بتو خود نیامدی از دگران

ای روی تو همچو دست پیغمبر تو — پیغمبر ما یکی بود رهبر تو — بربستم که تو دین مو سوی نگذاری — من دین محمدی بخیبرم بر تو

می آید و چهره از عرق تر کرده — چوگان بکف و رخش رخا بر کرده — و اندر خم زلفهای گوی آلودش — شهری دل خسته خاک بر سر کرده

گر لاف زنم که یار خوشخوست نه — با ما به وفا و عهد نیکوست نه — زین نادره تر که از برای تو مرا — شهری همه دشمنند و تو دوست نه

آگاه ز حال من سرگشته نه — کز عشق چو من زیر و زبر گشته نه — آن روی چو روز را مگردان از من — شکرانه آنکه روز برگشته نه

یار آمد و خوش گوش نهاید — هر چش گفتم نکرد نافرمایید — ای حوزه و بحفت مست و در بر تیم — وآنگاه باو چه گویم باشم دایید

در دیده روزگار نم بایستی — یا با غم او صبر بهم بایستی — یا مایه غم چو عمر کم بایستی — یا عمر باندازه غم بایستی

گر باز آیی دلم بمن باز آری — هوشم ببر روان بتن باز آری — جایید ز تن رفته اگر زاری کنی — از نیم رهش بیک سخن باز آری

هر دم زدنی بجور من آهنگ کنی — تا چون دهن خویش دلم تنگ کنی — تو سنگ زنی و بر سر و من تنگ کنم — من لب به زنم بر لب و تو جنگ کنی

محیی از نسب و حسب و چیزی معلوم نیست این شعر از اوست — بهشت ای جانت کار زاری نباشد — کسی ز رباب کاری نباشد

مداحی اسم و رسم او پیش هیچ کس معلوم نیست این شعر از اوست — اشک ریزی داشتم کار روز بازیم ملک شد — وه که بیدار است یار و انتظارم نکشد

مصاحب اصلش از قصبهٔ نایین است گویند با وجود آنکه عمرش از هفتاد متجاوز بود طبع شوخی داشته و در علم رمل نیز مهارت کامل داشته این قصیده از اوست

بکوچه گذرم بود چون نسیم سحر — فتاده در ره من عکس ماهی از منظر — ز اضطراب سراسیمه هر طرف دیدم — چو آفتاب نمود از رسید یاد حیثیت

بگوشه بنشستم ز دو چشم خون پالا — گهی ستون زنخ دست و گه بر آور بر — به پیره زالی از این قصه ماجرا گفتم — که دختران را که دیده بود که مادر

نهانش کافر کیش و عیانش طاعت جهت — بیانش سیمه شار و زبانش افسونگر — روان شد از پی تا برج آن گلستان زهره — چنانکه فضل خزان از پی گلستان حرم

چو هاله گشت بیکدم محیط خرمن ماه — چو ابر گشت بیکدم نقاب چهره خور — بصد هزار فسون و عده از رو بگرفت — که با مداد دهد کلبه مرا از زیور

شبا دی آن شب تا وقت صبح نغنودم — گهی بدست صراحی و گه بلب ساغر — رسید زال بحر جلی کلاغ و از پی او — دو هفته ماه چو طاوس مست در چادر

دو زلف گهه پریشان بگرد عارض ماه — کشاده از سر هر موشاید عنبر — بکانه بردش القصه چون گل سیراب — نشاندمش ببر تو ننگ و بستم در

چو کبک و جام لبالب کشیده از پی هم — ز طرف چاک گریبان گشوده تکمه زر — هم کف که از لبیه شوز نن قارنغ — خدا را که رسیده کوچه حیا مگذر

قسم بجوز دگر با من نکرده کس کاری — بجان مادر و روح نیا و مرگ پدر — برای لذت خود عرض من بباده مده — لجیش نکیه به ناموس بکف قبیله ببر

دگر چو پرسشی کام دل ز ز ناپرهیزی — تر از چهار بابی دختران پسیمان بر — جوابش دادم کای آفتاب کشور حسن — کرم تو یار شوی من جوان شوم دیگر

مرا بکام رسان ای بهانه جو تا کی — تو رخ بباده کنی لب دو من جگر — ز بسکه گفت زر زری و گاه به شد خاموش — فغان من بدل آن تنگ زکوی از ز

بحفت و گه ستون ساد دستها بر زنخ — بگشت و سوی من آورد خنجه زر — چو لعل رنگ جرعه از سر ناو شد دور — مثال حرمی شرایی ور آمدم بنظر

بیا سباغ کنجینه بود او مشغول
چو شاخ گل قد خم گشته است گو چشم
شد از شناعت تو روی بگشته سیاه
ز بسکه ناخن و سیلی بچهره زد آماده
بر دو دست بسوی گل شکفته بخون
طپانچه زد بسر خویش زال و من حیران
دو دید و عارض او را ز رنگ گلگون سبست
بریسمان فریب بسوزن حیله

بمن سپرد و در کان گران برازم زر
کهی طلا بچه برخ بر زد و کهی بر سر
شد از نحوست تو رخ این ضعیفه بهر
کهی چو لاله شد شش روی و که چو نیلوفر
به قلب آب بنا کوهرین معجر
بسان وقت زخم زد به پسر
رسیده و جامه خویش برکشید از بر
رفو گری کنم این پرده را بدست هنر
حکیم سوزنی از گفته منفعل گردد

چو گرد آمد و شد گرم اندر آن آست
بگریه گفت ها ای روسیاه بد طینت
چه چاره سازم پیش پدر درین عنوز
چو دید مش بگمان حال گفتمش جاش
نمود فکر بدین برابر چشم
مرا چو دید بآن حال رحم بر من کو
برش بدامن خود بر نهاد و بوسیدش
خموش باش مصاحب که درد یار هوس
اگر کند بسمر قصه این قصه گذر

درست برزکی محفوظی او ز دوم نشد
بنا له گفت که ای تیره گشی بد گوهر
چه عذر گویم وقت زفاف با شوهر
درین معامله از من نزد گناه بسر
چو عاصیی که در آید بعرصه محشر
ز نیش سوحت ز حیرانی من مضطر
بگفتش ایه و حدت علاوه فرمان بر
زرین مطالبه شد کام مرد و زن چو شکر

لموی اسمش خلیفه اسدالله اصلش از سادات رفیع الدرجات زنده ازان اما چند یست در اصفهان بجه جد خلیفه سلطان است این شعر از وست

طرفه حالیست که آن آتش سوزان ارزم | دورتر آنچه روم بیشترم می سوزد

ناطق سوای اینکه از اهل آن دیار حلده آثار است چیزی دیگر از وی معلوم نیست | فرصت غنیمت است حریفان در انجمن | فردا است همچو گل همه بر باد رفته ایم

نجابت اسمش میر عبدالعالی از سادات اصفهان گویند بسیار خوش صحبت بوده در زمان شاه سلطان حسین صفوی در کتابخانه ملازم بوده و خط نستعلیق را خوش می‌نوشته و شعر بسیار گفته و قابل این است که کرده بیت لطیفهای بیمزه موزون کرده و چنین در آن زمان آن طریقه غریب فرض پسندیده و جناب شیخ ثنا الله در بیقین برابد معاصرین خود بوده نزد خواص و عوام معزز و محترم بوده بهر حال از ایشان چند شعر بنظر رسیده و خالی از ذوق نیست و تتبع نجو نوشته شد

آنقدرها که یار ما بکنی | آنقدر یاد کعبه ام تو را | زگریه شب همه خلقی را ز خواب آرام | برای آنکه ترا دیگری بخواب کشد
برزدیاد و خون باغ بهشتم و عده فرمودی | مگر باغ و بهشتی بهتر از یاد تو میباشد | من کیستم و گناه من چیست | تا مانع رحمت تو باشد
آلوده جان شدم بدم و لبهایی نجابت | آخر کشید آن نفس را که خوت دل

نوازی اصلش از اصفهان مردی خوشخوی و شاعری نادره گوی است اشعار دیوانش دلپذیر و دلکش و الفاظ و معنی ابیاتش شیرین و هر جا که از اوصاف است اینچند بیت از او نوشته شد

دمی که چشم تو در خانه کمان آید | شکست در صف چندین هزار جان آید

فی القصاید

تو گر بقصد دل خسته ناوک اندازی | اگر چه تیر تو با خوب بر نشان آید | بناخن از تن خود استخوان بر فکن آرام | ز ناوک تو مبادا بر استخوان آید
در سر انگشتیم چو با تو می نوشتم | اگر فرشته رحمت ز آسمان آید | اگر چه بر سر باز از عشق در رسوایی | مرا همیشه زبان بر سر زبان آید
گشوده ام در دکان جان و منتظرم | که بد معامله بر در دکان آید | مریض عشق تو زهر اجل ضمان تو شد | ز از تصور آن آب در دهان آید
دهد بدیده من خاک آستان تو نور | ولی دریغم از آن خاک آستان آید | چنانکه کشور دل را گشود لشکر عشق | گشاد قلعه چرخ از فلک ایمان آید
جهان گشا بجهان گشتن شاه اسمعیل | هزار ذوق تماشایش برون ز دکان آید | زعدل او دست گرگ شو آید | بروی صحرا بر جفت شبان آید

فضای مملکت عدلش آن هوا دارد — که جان ز تابش مه در تن کتان آید
گلی که عرصه گیتی ز رنگ گلستان کرد — اجل ز نخل طرازی چو باغبان آید
هزار زخم بر تن سپر چون گل — علم نمونه ز رشح ارغوان آید
دلیر چین بمیان مبارزان آیی — چنانکه بار بهاری ببوستان آید

ولہ

رکه کار جهان زند کاینه تو سوال — کی بعهد سخای تو بر بیاوردی

فی القطعه

بکم و بیش مردود دل اصحاب دهند — روش آن نیست که لب تشنه اسیار لی

فی الغزلیات

مپو اهسم از تو آنکه در آب گلدی تو رسیت — در آشنائی تو بسر رفت عمر و تو
هر که چشمش بر تو افتاد دست با من دشمنست — بدام عشق تو آن طایرم که در [illegible] اسیر
ده روز کار مراد بگر بهم بزده است — از بو العجبیهای محبت عجبی نیست
گر در غم فراق تو مرگم امان دهد — از ما بجی لیک مباد دینه بیداد
بشمشیری که از وی بوی خون دیگری آید — چنانش آمده ترسم که بنود از پی رحمت
درست تر ز بوچون شکسته تر باشد — صبح رم و افسوس که سلطان نکند یاد
ده مباد چون شب من شب آوده زیاد شد — حسرت بکشد ما همه مرغان چمن را
نهانی با خدای خویش گویم در جواب اوشد — فریاد که درد دل خود پیش تو صلحی
ما کرفت روز روزگار ده دل از — ند هر جان فرشته را محمود
یا منه از خانه برون از ستم کو بکش — چنان گر در در آید اهل تماشا ز بینه بگیر
این بخیم اگر بیسود بیمار نگشتیم — هرچند که از زده رنجیده نکردیم
گویا که خدا خواسته که بام نکردیم — یکچند حسنش بدرد دلم رنج می رسید
باز ایدل باکه مستانه با مانیست — در کجایی چند روز این شد که پیدا نیست

چو برگ گل ز نهایت بکه جان فروزش — ز خاک معرکه جاوید بوی جان آید
جهانیان بتعرض اگر نکردندی — کف نیاز بدرگاه ایزد متعال
آصفا قاعده مردم شاعر است — ده باید طلب ز رحمت اجاب دهند
وز بزرگان روش آنست که در هر وقت — بکند از ندگی سی دگرش آب دهند
بعد ازین لطف تو با من بچه ماند باید — نوشند از و که پس از مرگ سپهر آب دهند
جای رحمت بمن که جنون عشق — بیگانه چنان که مگر روز اول آشنا نیست
خواری تر زنم که گویم دشمنی دارم وی — در آشنا فراق رهایی بهم بر رده است
کسی که بر سر زلف تو بنگرد داند — گر بر زند از هند وی بتخانه کرا است
یکه بدیت علاقه صد ساله فرقت — در حوصله علم خداوند نگنجد
بها بیمارگان مپسند نظم و نکش را — چو ما که جبرئیل در سرای کافری آید
نگاه خسته دلان را چه لیست گاه که تر — ز زن بنده که از خوی بدخود تو آزاد
شب وصل عذر چشم رخان یار باشد — آرزو بنجه از گوشه با مشق فقیه چند
بلطف میکنم اظهار عشق خود که گر بر رخ — کفشند و مرا فرصت کشف ز زندان دیدند
چه شتابست در کرشمه و ناز — برنیاید اگر لشکر ایاز
شب بر آن در خفته ام کرست خاک از التشنیم — فغان از بلبلان بر شاخ گل بوی چمن رفتم
کثره خندان هرگز احوال تو می پرسد — آن نیست که از عذر ستم شاد نکردیم
چون بتکده کهنه بنزدیک کعبه — چون حاجی که تازه رسد در دیار

میرکی مردی نیک و حریفی بدل نزدیک الهمش ابن الدین مسعود خلف علاء حلاج اصفهانیست و بتجارت اوقات میکذرانید و اکثر اوقات بسیاحت می بوده و طبع خوشی داشته اما باشعار خود بسیار معتقد بوده و خالی از ذوق نیست گویند مثنوی زنده الا انکار در برابر مخزن الاسرار شیخ نظامی گفته بنظر رسید اما چند شعر از او نوشته شد

حسنش از آن که باشد دستگیر بها — بیایش اشتم و ساز زخم نهاد بر بها
دیدیم ز خوبان جفاپیشه بسی را — مثل تو ندیدیم جفاپیشه کسی را
جانفشان بیناکی های یارم آرزوست — وه که یکبار درم و درد دل هزار آرزوست
من و کوی تو بهشتم مبر از رو زاهد — بتو از زاهد اگر خوشتر ازین جاییست
ما را از دست هجرت آتش شوخ بر رو فاقتست — جا کیست در کریبان تا دامن قیامت
متو بسبکه بتهای خویشتن معذور — که تیر آه من از سنگ خاره میگذرد

یار هر جا که رود میرود از پی او رنگ　　کس ندیدست که صید از پی صیاد رود
تا جان دهم ز رشک فلان از زبان تو　　هر روز پرسش من بیمار میکند

پیش از خبر آمدنت آمدی ای شوخ　　میخواست از شادی بسیار بمیرم
چنان ز عشق تو در چشم خلق خوار شدم　　که هر که جانب من دید شرمسار شدم

دامن زنده آموزی و شمشیر بکش از من　　دست من و دامان تو و دامن بکش از من
منم آن خسته که از زخم نهانی دارم　　نیم جاینه باتن و آرفت جاینه از تن

شدم ز عشق تو رسوای عالمی و هنوز　　ز شادی که غم دل میکنم نهان از تو
خاصهای از غمت گر آنها نهان بگویم　　مدعی بجز از عشق نهان من و تو

حکیم ناصر خسرو علوی حقیقت احوال خود را نسبتاً بتفاریش رساله که خود در وقایع احوال خود نوشته اگر قرب **صورت آن رساله اینست**

چنین گوید کمترین خلق الله ناصر بن خسرو بن حارث بن عیسی بن حسن بن محمد بن موسی بن محمد بن علی بن موسی الرضا علیه السلام که در ریعان عمر مشغوف بتحصیل علوم و کمالات تا مشرف شدم بحفظ کتاب الهی و بتیسیر ترتیلات سوره نازل گشته است بر سیدنا صلی الله علیه و آله در سن نه سالگی و بعد از ان مدت پنج سال دیگر بعلم لغت و صرف و نحو و عروض و قافیه مشغول گشتم و سه سال دیگر بتتبع نجوم و هیئات و رمل و اقلیدس و مجسطی صرف و از هفت سالگی تا پانزده سالی دیگر اوقات بعلم فقه و تفسیر و اخبار و ناسخ و منسوخ و وجوه مختلفه مصروف داشتم و جامع کبیر و تفسیر کبیر را که تصنیف کرده است امام اعلم و ذکی اقدم محمد بن الحسن الشیبانی و کلیات شامل را که جدم حضرت علی رضا علیه التحیة و الثنا تصنیف فرموده یاد گرفتم و سهل التقاویم را نیز هم در میان ایشان نیز تصنیف امام رضا علیه السلام و تصنیف محمد الشیبانی و نسخ متداوله از کتب فقه و اخبار خوانده‌ام و قریب بهفتصد کتاب را تفسیر لغوی بتعلیم و برخی بمطالعه گذشتم و در سن سی و دو سالگی زبان اصحاب هر کتاب یعنی توریت و انجیل و زبور را آموختم و این هر سه کتاب را بفضلاء این مذاهب درس گفتم و مدت شش سال دیگر در این کتب بها فکر کردم و بعد از رسوخ در ایمان و اسلام و شرایع بتهذیب باطن مشغول و بمنطق اکبر و حکم جاماسب و آثار طبیعی و قانون اعظم و طب و ریاضی و اشکال صد در صد که جد بزرگوارم حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام در روز فتح در خیبر حجر ببستی دقایق او را در صحت نموده بود پرداختم و در سن چهل و چهار سالگی بتسخیرات و طلسمات و نیرنجات و آنچه بانها تعلق دارد از اول تا آخر همه را فرا گرفتم و کتاب قسطا لوقا که از حضرت عیسی علیه السلام شنیده بود کشف نمودم و بتحقیق آن رسیده و بعد از آن کار علومم رسید که در دنیا هیچ دقیقه از دقایق نماند که بر من ظاهر نشد الا آنکه بواسطه گردش روزگار و اختلاف لیل و نهار بمصر افتادم و بامر وزارت پادشاه مشغول گشتم و بپایه خطیر و مال کثیر و اعوان بسیار و خدم بیشمار و خدم بیشمار رسیدم و در آن زمان امر تعلق به نزد پسر پادشاه بمصر رسیده بود و تسخیر او گشته بود بنوعی در هیچ وقت از مطالعه نسخه املا طفت و التفات او محروم نبودم و بمضمون انتقال

بسا مع آن مدت سپهر اختیار میسر شد ام

جانان بهش رسیده بهر نثار آورده‌ام　　تا گاه غمت در دل ما گوهر ولی
بر خاک تو بحر و اشکبار آورده‌ام　　تا عشق تو را بیاد کار آورده‌ام

و در آن ایام عزت زیاده از حد نزد پادشاه یافتم و در امور ملک و مال صاحب اختیار گشتم لوا بیره علما و فضلا بها بر احوال من حسد بردند و در غیبت من مرا در نزد ملک بکفر و زندقه نسبت کردند و برقتل من فتوی نوشتند و کتاب من که در فقه تصنیف کرده بودم و آن کتاب موسوم است بمستوفی و ملک مصر بعضی ایشان از جا در آمده از غضب در ری ما بطلب ایشان نموده قصد من کردند همان پسری که نزد من چیزی میخواند و شاگردی میکرد مرا از این محنت خبر داد و ارساخت القصه کار بجایی رسید که در شب تیره و تار یکی از جمله موالی و اعوان و خدم و حشم و اسباب سلطنت دل بر داشته با برادر کهتر خود ابو سعید بن

خسرو علوی با دل خونین و خاطر اندوهگین پا از در رحله از شهر مصر بیرون آمدم و توکل بر علام خبایا کرده راه می‌پیمودم تا آنکه به بغداد رسیدم
و در دوران دولت القادر بالله به وزارت او اختصاص پیوسته بیندم و مرتبه اضعاف مرتبه اول گشته و در جمیع امور مالی و ملکی او دست
تصرف من قوی گشت و بعد از مدتی مرا باز به ملاحده یعنی قلاع جیلان و نواحی آن به رسالت فرستاد چون با برادرم ابوسعید به گیلان رسیدیم
ملک ملاحده مدتها بود که خواهان و جویای من بوده است و با خلیفه ضمنا یاغی و در مقام خلاف و فی الواقع مخالف چون مرا بدید بار او رسیدم و پیغام
خلیفه بگذاردم اول نام مرا پرسید گفتم ناصر است و وزیر خلیفه ام پرسید کدام ناصر از این سؤال در وحشت رسیدم و گفتم آنکه مطلب او بود جواب
گفتم و این پادشاه ملاحده شخصی بود زیرک و عاقل و پرفهم و نیکوروی و خوش‌خوی گفت تو پسر خسرو علوی هستی گفتم او مردی حکیم و دانشمند است
او را رسالت چهار گفت تو بر بسیاری حکیمانی هیچ چیز از حکمت مطالعه کرده گفتم خارا از حکمی نحو اسم بود و فی کتابی آوردند و مرا گفت همه این
تصنیفات ناصر خسرو است و هیچکس از علمای وقت ما در بر تحقیق معانی این کتاب نمی‌تواند گشت باری تو نظر کن چون کتاب برگرفتم و نگاه کردم دیدم
کتابی بود که من در منطق و الهی جمع آورده بودم و او را اکسیر اعظم نام کرده مرا گفت مسئله از او بود و احب بیان کن من از آن کتاب مسئله چند
بیان کردم مرا گفت مگر تو این کتاب را خوانده گفتم خوانده ام اما این سهو است در این نسخه بوده ام ناطوس میزبان ما هم در این بارگاه بود
در آن انجمن حاضر شد چون چشمش بر من افتاد نعره بزد و بیهوش شد رئیس ملاحده از این حالت در تعجب افتاد چون بعد از ساعتی ناطوس به هوش
آمد پادشاه از او پرسید ای ناطوس این چه کیست که تو را از دیدن این حال پیش آمد ناطوس گفت ای شهریار این حکیم ناصر خسرو علوی است چون رئیس
ملاحده این را بشنید برخاسته مرا در کنار گرفت و دست مرا بوسید و گفت الحمدلله که طالب به مطلوب و عاشق به معشوق رسید بعد از آن گفت این
شخص کیست که همراه توست گفتم این برادر من ابوسعید خسرو علوی است او را نیز مراعات بسیار کرد و بعد از فراغ از صحبت و گفتگو مکتوب خلیفه را
بوی دادم چون مطالعه نمود لعن و طعن بسیار ظاهر ساخت من از آن متفکر و آزرده خاطر گشتم اما هیچ نتوانستم گفت در همان روز جمیع امور ملکی و مالی
خود را به من باز گذاشت و به نوعی با من سلوک پیش گرفت که شرح نتوان گفت چون مدت غیبت من دور و دراز کشید خلیفه رسول دیگر فرستاد تا تحقیق
احوال من نماید چون رسول خلیفه ادای رسالت نمود پادشاه ملاحده گفت به خلیفه بگوی که ما ترا از الفقیاد نحو اسم نمودیم و حکیم ناصر خسرو را نیز بدین
نحو اسم فرستاد چون رسول خلیفه بازگشت و خلیفه را از آن حالت آگاهی داد به غایت آزرده گشت اما علما و فضلا و حکما و فقها همگی
خوشحال شدند و خلیفه چون حکیم بیامد فرزندان را که مرتبه دیگر کس نزد پادشاه ملاحده فرستاد چون مدتی برآمد من از ملک ملاحده بگریختم
جماعتی از عقب من فرستاد تا مرا گرفته آوردند و بندم نمود و گفت ای پسر خسرو علوی من سالها ترا می‌خواستم و بجان طالب تو بودم اکنون که تو
را به دست من انداخته هیچ وجه مفارقت ممکن نیست مگر به موت و من دو سال در حبس بودم و اهالی وزارت او با من بود و برادر نزد من حریا
میخواند و بسیاری از حکمت و نجوم و سایر علوم را تحصیل نمود روزی ملک ملاحده مرا طلب کرد و گفت ای حکیم فاضل تفسیری میخواهم از برای ایشان
بر وفق آن بنویس من کلام الهی را بنوعی تاویل کرده که موافق مذهب ایشان بود و در آیات با آن امر ملزم و مجبور بودم و از خوف تلف جان
خود در خفت برخی تزییف آن تفسیر نوشتم و حضرت حق سبحانه و تعالی را اعتقاد و اخلاص چه قدر میداند پس آن پادشاه نسخه آن را به اطراف
و اکناف عالم فرستاد و علما و فقهای روزگار آن کتاب را مطالعه نموده مرا بکفر و زندقه نسبت میکردند و بر من نفرین و لعنت می‌نمودند و عجب از ایشان

بنفع وقعه

ه نظر بر جهت شرع شریف و از نشسته غافل شده و خدای تعالی و تقدس بر حال من مطلع است که بصحبت او راضی نبودم و مصاحبت من با او نبود مگر از ترس
و ضرورت چون در میان ایشان عالمی نبود که با او صحبت توان داشت و دیگر آزرده خاطر بودم تا آخر پرسیدم که در مملکت شما هیچکس هست که با او توان
صحبتی داشت گفتند آری درین حوالی بزرگواری هست که او را فارابی میگویند اگر دو روز طلب نمایید شاید بدیدن الجمله ازین دیگری خلاصی یابم چون این سخن شنیدم
از ملک التماس حضور او کردم و کس بطلب او روانه شد بعد از چند گاهی خبر آوردند که او بجوار رحمت الهی پیوسته است ازین رهگذر بسیار اندوهگین
گشتم زیرا که در آن طور جایی آنطور دوستی غنیمت بود القصه بطریق اضطرار در میان ایشان میبودم تا روزی برادرم ابوسعید حضر و گفت ای
برادر چرا از علم روحانیان که بروزگار در آن تحقیق کرده دور مانده طلسم اعظم به زور روحانیان را بجوان و ترا این کار را از تنخ دور کن
الکاه بفکر دور و دراز افتادم و سخن او را قبول کردم بعد از آن بخدمت ملک آمدم و گفتم ایها الملک برادرم را در جمیع امور مهارتی تمام هست امیدوارم
که وزارت و رتق و فتق امور دولت را از من باز گرفته با و تفویض فرمایی تا من بدعای تو مشغول بحث نشر علوم میکرده باشم رئیس بلا حد گفت
این منصب از آن تست از هر که خواهی بگیر و بهر که خواهی بده من شغل وزارت را به برادرم گذاشتم و خود بدعوت روحانیات مشغول شدم چون از روحانیات
را مسخر کردم حاجت خود عرض نمودم و التماس کردم که در آن دو روز مرا ازین ظالم خلاصی دهند یکی از روحانیات گفت که اگر فرمان دهی این لحظه
او را هلاک کنم گفتم نه بیمارش کن تا بتدریج از جسم بگذرد و هیچکس را ظن بدی در حق من نباشد الکاه مدت بیماری او را به بیست و پنج روز قرار
دادم و در همان روز حال او متغیر شد در ساعت مرا طلب کرد گفت نظر کن که علاج این مرض چیست و این چه بیماریست من گفتم دو سه روز صبر کن تا مرض تشخیص
یابد چون دو سه روز گذشت باز مرا طلب کرد و گفت نظر کن تا معلوم شود که این مرض چیست تامل کردم و گفتم من تحقیق این بیماری را نمیدانم و مثل
این مرض هرگز ندیدم پس فرمود تا جمیع اطبای مملکت را حاضر نمودند علاج آن بیماری را نتوانستند چون وقت مرگ نزدیک شد روحانی بنوعی او را
حرکت داد که از هیبت مدهوش شد و چون بهوش آمد مرا طلب نمود و من از او بحث پرسیده که زیرا که هلاک آدمی کاریست خطیر چون نزدیک
او رفتم گفت ای پسر حضرو عطوی من دانستم که تو مرا کشتی و این بیماری من سبب مکر از تو و سحر تو مرد روحانیات را حواله کردی ایشان را بزن تا کار برمن بانجام
رسید بعد از آن گفت من تو را بشرف علم تو رحمت میدادم و بتو هیچ آزاری نرسانیدم اگر راست گویی و اگر دروغ گویی برخیز و از مملکت من برو
که بعد از من مباد ایترا هلاک کنند ای پسر حضرو عطوی من معامله ترا او خود را بخدا گذاشتم الکاه از نزد او بیرون آمدم و ترسان و لرزان
بخانه رفتم و برادر خود ابوسعید را طلب داشتم و گفتم آن ظالم کشته شد و ما را امشب ازین شهر بیرون باید رفت چون شب در آمد یکی از روحانیات
را گفتم که زبان او را بگیر تا سخنی نگوید روحانی زبان او را بگرفت و بعد از آن بخاطر بگذشت که چون روز شود بحیله و تدبیر از آن شهر بیرون رویم
چون روز شد بخدمت پسر ملک رفتم و گفتم در صحرای دمشق گیاهی هست که این مرض را علاج است اگر فرمان دهی من بروم و آن گیاه بیاورم
پسر ملک رخصت داده آنچه از ضروریات در کار بود برداشتم و باتفاق برادر بیرون آمدم چون سخن از علما و فقهای ایشان شنیدند بخدمت پسر ملک
رفته گفتند حکیم ناصر را مگذار برود که ملک را او کشته و بالفعل که گذشته میرود پسر ملک گفت چگونه بگذارم او را و حال آنکه بطلب دوا مرض
ملک میرود عاقبت سی صد نفر همراه کرد مرا با برادر رخصت دادند چون فرسنگ از شهر بیرون رفتیم شب در قهستان فرود آمده بعد برادرم
ابوسعید نزد من آمده گفت چرا بتدریج التجا میبری تا اینها قصه را دفع کنند روز دیگر بتدریج التجا بردم چون شب شد بتدریج فرود آمده تمام آن جلادان را بقتل آورد

رمضان

بنوعی که یکنفر نماند مگر بیرون برد القصه بعد از مشقت بسیار بشهر نیشابور رسیدیم و با ما شاگردی بود حکیم و فاضل و دانشمند و در تمام شهر نیشابور
هیچکس ما را نمی شناخت آمدیم و در مسجدی فرود آمدیم و در آن شهر سیر و طواف در شهر بر در هر مسجد و مدرسه و مجلسی که میگذشتم مرا لعن میکردند
و بکفر و زندقه نسبت میدادند و شاگردی من از اعتقاد خلق نسبت بمن خبری نداشت روزی در بازار میگذشتم شخصی در مصر مرا دیده و شناخته نزد من
آمده گفت ناصرخسرو تویی و این ابوسعید برادر تو است من از ترس دست او بگرفتم و بحرفش مشغول ساختم و بمنزل آوردم و گفتم سی هزار مثقال
طلا بستان و این راز آشکار مکن چنین آن شخص راضی شد در حال رو جانب زر گفتم تا وجه حاضر ساخته باو دادم و از منزل خود بیرون کردم پس ابوسعید
به بازار آمد با دکان موزه دوزی رسیدیم موزه خود را دادم تا مرمت کند و از شهر بیرون رویم که ناگاه از آن طرف بازار غوغا برخاست و موزه
دوز بر از آن رودن شد بعد از ساعتی بازگشت پاره گوشت بر سر درفش کرده سؤال کردم چه غوغا بود و این چه گوشت است موزه دوز گفت اینجا
در این شهر از جمله شاگردان ناصرخسرو شخصی پیدا شده بود و علمای این شهر مباحثه کرده فقها قول او را انکار کرده هر یک بقول معتقد بمسلک میگویند و دو از بهار
ناصرخسرو شیعی بر طبق مطلب حق میخواندند فقها از جهت ثواب او را پاره پاره کردند و من نیز پاره از گوشت او بجهت ثواب بریدم چون بر احوال تمهید
خود اطلاع یافتم تاب در من نمانده موزه دوز را گفتم موزه بمن ده در شهری که شاگرد ناصرخسرو را خواستند میتوان بی موزه
گریختم و با برادر خود از نیشابور بیرون آمدم و اندوه و حیرت بر من غلبه کرد در کوهها و بیابانها با برادر میرفتم تا کسی از احوال من مطلع
نگردد تا بعد از قطع منازل ببلده بدخشان رسیدیم و بخدمت فخر آل رسول علی بن اسد علوی ملک بدخشان مشرف گشتیم او مرا اعزاز و اکرام
زیاد از حد میکرد روز بروز نوازش من می افزود تا بمرتبه وزارت رسانید و در آن ولایت احوالم بهتر از اول گردید و مشهور بعد دو از خاطر
محو شد و آن کتابی که بنام ملک ملاحده نوشته بودم با آن دیار رسیده حکیم نصرالله ساداتی مردی بود فاضل و دانشمند در آن دیار بکرامات
مشهور و معروف و مردم آن دیار اکثر بمذهب اهل بیت بودند مگر نصرالله که در تسنن تعصب داشت و مع هذا بنا بر رفعت جاه و مرتبه با من
عداوت مینمود القصه بخدمت ملک رفت و بآن کتاب مستند شده برقتل من فتوی نوشت من مضطرب شده و از آن دیار بطریق
فرار شب بیرون آمدم و در همان شب با ابوسعید برادرم بقریه یمکان بدخشان رسیدم و در آنجا از اولاد پیغمبر یافتم آنگاه که
کلان تر آنجا رسیدیم و حال خود را اظهار کردم مرا انجابت عزت داشت و وزارت بر من عرض کرد گفتم دیگر عمل دنیا از من نمی آید و پیری بر من غلبه
کرده عذر من در پذیرفت اما من از عداوت فقها بر نفس خود خائف بودم غاری در آن قریه اختیار کرده و طلسمات بسیار از بهر دفع عدو ساختم
و پیوسته در آن مقام بعبادت قیام مینمودم تا مدت بیست و پنج سال در آن غار بعبادت پروردگار گذرانیدم و ریاضت نفس را بجایی رسانیدم
که در هر شبانه روز یکمرتبه طعام و آب میخوردم و بعد از هیکل جور ملوک و عداوت علما و جور فقها مشاهده کردم دامن سلامت از دنیا
پیچیدم و از میان ایشان کناره گرفتم و در هر هفته یکمرتبه سلطان بخدمت من میرسید و بانفاس من برکت میجست و من او را بعدل
و داد ترغیب مینمودم و در مدت ابوسعید همراه من بود و خدمت میکرد و بالفعل ایام عمر من بصد و چهل سال رسیده است و قوی
در غایت انحطاط شده و عقل روی در نقصان آورده و تقصیرات از حد در گذشته در اثنای این حال هاتف غیب آواز داد و
حیات تقریر کرد و گفت ای پسر خسرو علوی در بلاد حقیقت دقایق اشتغال کردی و بعبادت او از هر نوع معامله نمودی و از لطف او حیات بی اندازه

باقی و در تمام مذاهب راه بهبودی دارد روح سعادت پرور را انقیاد کند و نفس تو بنفوس علوی پیوست این زمان وقت رحیل و هنگام زوال قال و قیل است
پس از خواب غفلت بیدار گشتم و بعضی از حالات خود را درین رساله نوشتم تا اهل روزگار را اعتباری باشد یا اخ السعید روح من از
بدن من مفارقت خواهد کرد روز جمعه از ماه ربیع الاول در غار بمکان بدخشان در هنگامی که شمس در اسد و قمر در سرطان باشد یا اخ السعید چون بدانم
این مرتبه را که یافتم یا اخ السعید چون خطاب یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة در رسد این رساله را باهل اسلام برسان و تقصیر مکن یا اخ السعید
بدان و آگاه باش که حضرت حق سبحانه و تعالی قادر بر حقیقت و موصوف است بجمیع صفات کمال و منزه از زوال و نقصان و کتب و رسل و ملائکه او همه حق اند
و نشر جسد بی در حشر بر حق است و او خالق جزو و کل است و نزول جبرئیل و پرواز نامه ها در روز قیامت و جواز صراط و عذاب قبر حق است و افضل انبیا همه
پیغمبرانست و خلفاء راشدین بعد از او بجا اند و اکرم و افضل و ارجح و اسخی ایشان جد بزرگوارم امیر المؤمنین علیه الصلوة و السلام است یا اخ
السعید حاضر بودی در مجلس عراق که فلان را چگونه الزام دادم در باره یک مسئله در زمانی که پرسید اگر قیامت حق بودی القدر تاخیر در او نمی شد
من گفتم هرگاه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از روی کلام الهی بوساطت جبرئیل خبر داده باشد و وعده فرموده باشد البته در آن وعده خلاف نیست آنچه در
کلام الهی واقع شده بعمل خواهد آمد فلان را پرسید در آن وقت که از چه ظاهر می شود پیغمبر است که البته در آن خلافی نیست و چون ثابت می شود که پیغمبر است
من گفتم این سخن مکابره است چه معجزه آنحضرت از غایت شهرت و وضوح احتیاج باثبات ندارد و معلم اول ارسطو گفته است هر چیز معجزه با دعوی
نبوت جمع شود دیگر مجال تامل نیست یا اخ السعید هاتف غیب آواز داد که یک روز و نیم دیگر از عمر من باقی مانده است مرا بدین مدد کن و از برای
من از جناب الهی مغفرت در خواه و مرا درین زمان نظر بنماز و روزه و زکوة و حج و صدقات و مجاهدات نیست و امید بکرم رب العالمین دارم که
آبروی مرا ببرد و مرا ضایع مطلق نگذارد بر آنچه خود فرموده انا لا نضیع اجر من احسن عملا و ایمان مقدم اعمال صالحات است یا اخ السعید
چون روح من مفارقت کند هیچکس را خبر دار مکن تا وقتیکه مرا بدست خود بشوئی و قبر مرا درین سنگ خاره در میان تحقیق این غار بکن و چون
بکندن قبر مشغول شوی دو نفر از عالمان که هر دو بزرگ و فاضل عصر خود اند نزد تو حاضر خواهند شد و مدد تو خواهند نمود تو بجمیع الوجوه متوجه
احوال ایشان مشو و با ایشان مصاحبت کن که ترا درین مصیبت یاری مینمایند و بعد از آنکه قبر را تمام کنی باید که از هر جهت خاطر جمع نموده نزدیک
پادشاه و علما و فضلا رو و بگوی برادر بزرگ من رحلت کرد بحق اسلام و آخرت و بیان که او را ضایع نگذارید و چون ایشان بر من نماز گذارند
و بار دیگر جنازه مرا بردار که آن دو شخص ترا مدد خواهند کرد چنین مرا بقبر در آوری بگوی خداوندا بنده ایست که کارش را آورده ام برو رحمت کن
و چون مرا دفن سازی آن کتاب من که در علم یونانیست و آن کتاب دیگر من که در کبریت و الهیات است بسوزان و اگر مشهور شده باشد دقایق
اعظم مرا از دو پسر عم من منصور فرست و کتاب دیگر مرا که زاد المعادین نام دارد نزد سید الحکماء عیسی بن اسد علوی فرست و آن کتاب دیگر مرا که در
حکمت است و دستور اعظم نام دارد بنصر الله قاضی بدخشان ده و کتاب اشعار مرا بجهان شاه بن کیومرث ده و باقی منسوبات برای تست بکن آنچه
خواهی و به هر که دهی و بعد از من درین قریه ساکن مباش و هرگاه خواهی سفر کنی این قاروره را بردار و در زمانیکه در رویت بر در غار
رسیدی سیزده در سیزده طرح کنی پس این قاروره را بر آن سنگ که طرح کرده بزن تا بشکند و قدرت الهی را ملاحظه کن و مرا بکرم خدا باز گذار
و هر جا که دلت خواهد برو و تو طلب علم اختیار کنی یا اخ السعید زمان ذکر و وقت اعتصام بحبل المتین حقیقت و من بر نفس خود ترسانم بجهة

بدی اقبال و قلت طاعات و بضاعت مزجاة و من این زمان در مناجات بجد بزرگوارم امیرالمؤمنین علی علیه السلام اقتدا می کنم الهی مرا از ظلمات
عدم بوجود آوردی و بمحض فضل خود تربیت فرمودی و علم و معرفت و حکمت روزی کردی و ملک و ریاست ارزانی داشتی و بعد از آن براه راست خود
هدایت فرمودی و از من هیچکاری که موافق رضای تو باشد در وجود نیامد پس اگر نظر بر عمل من اندازی امید ندارم که رحمت کنی زیرا که باحسان
سزاواری الهی اکرم من مستحق رحمت نیستم تو مستحق احسانی هذا آخر کلام الحکیم ابوسعید برادرش نقل میکند که چون مناجاتش باتمام رسید دست برا
کرد و گفت توکلنا علی رب السماء لا اله الا الله محمد رسول الله من چند نوبت اعاده این کلمات کردم و او تکرار نمود و من دیرگاه بود تا همان
آن داشتم که فوت حکیم با من راز راست نهد گفتم زیرا که در باب فوت ملک و دانشمندان سخنان زیاده از حد گفته اند در آن ساعت برادرم حکیم ناصر بسوی من
اشارتی کرد من گمان بردم که آب میطلبد قصد کردم که آب بسوی او برم گفت حمد و ثنا پروردگار را زیرا که مرا از زلال رحمت خود سیراب کرد پس ترک آب دادن
کردم و در برابر او قرار گرفتم او بمن التفات میکرد و روی خود را بر روی قدمش میمالیدم و اضطراب بسیار کردم تا دیدم که نزدیک شد که چشمان او در چشمخانه
غایب شود و عرق از پیشانی او همچون مروارید میغلطید در آن وقت در خنده افتاد و بسیار خندید من از خنده او شادمان شدم و گفتم ای جان
برادر با برادر تنها مانده هیچ حرفی بگو که نزدیک است که جان من مفارقت کند پس بمن نگاهی کرد آنچنان نگاهی که مشتاقی بمشتاقی یا عاشقی بمعشوقی
کند انگاه گفت لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله و آب از چشم او روان شد چون نگاه کردم دیدم که بجوار رحمت الهی رفته است چون
این حالت مشاهده کردم بیهوش شدم و بعد از زمانی که بهوش آمدم پی احشام روانه شهر یمگان شدم و مصالح کفن و دفن بدست آورده بغار آوردم
و در فکر کندن قبر در آن سنگ خاره فرو رفتم ناگاه دو نفر از علماء جن بر من سلام گفتند و نوحه و زاری زیاده از حد بظهور رسانیدند بنوعی که مرا
فراموش کردم پس مرا گفتند ای برادر حکیم زمانه اکنون تنها و بیچاره ماندی و همچنان برادری بسفر آخرت اختیار کرد غم مخور که همه را این راه در پیش است
صابر باش و جزع مکن که خدا صابران را دوست میدارد پس شروع در کندن قبر کردند و در آن طور زمین در لحظه آسانی قبری چنانچه باید فرو بردند من در
کار ایشان حیران مانده بودم و آب از دو چشم چون فواره روان بود و هیچ ضبط خود نتوانستم نمود چون قبر تمام شد یکی از آن دو جن آب
آورده تا حکیم را غسل دادیم و در مندیلی که دو سه مرتبه همراه خود بزیارت برده بود پیچیدیم و گفتند که بعد از آن بجانب علماء و فضلاء و
قاضی و ملوک و امراء رفتم و ایشان را خبردار کردم شنیدم بعضی گفتند خوب شد که آن کافر گمراه مرد و بعضی میگفتند و حسرتا که از آن علم و
و حکمت و دانشمندی و من از هر کس حرفی می شنیدم اما ساکت و صابر بودم و ملک جهان شاه که پادشاه آن ولایت بود جیب خود را تا دامن چاک زد و مرا
در کنار گرفت و زیاده از حد زاری کرد و جمیع مردم شهر جمع شدند و خواستند حکیم را بشویند من گفتم این امر کفایت شده برو نماز بگذارید رئیس علما
گفت ای حکیم زمان و نادر دوران مانند رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم در غار زیست در مرگ آن حضرت از غار بیرون آمد و تو از غار بیرون نیامدی
انگاه گفتند که او را کجا دفن خواهیم کرد گفتم وصیت کرده که او را در میان غار که مقام طاعت اوست دفن کنیم اکثر تعجب کردند در حجره تا چون قبر
او را کی ... من گفتم بتوفیق الله تعالی آن نیز کفایت شده جمله تعجب کردند و دانستند که همه آنها از عنایت الهی است انگاه آن جماعت را تمام مرخص
ساختم و عذر ایشان را خواستم و هریک بمقام خود رفتند غیر از رئیس علماء که میخواست دفن حکیم را ملاحظه کند و او محرم بود پس عذر او را نیز خواستم
چون تمام رفتند و هیچکس نماند جنازه او را برگرفتم و جنیان مرا نصرت دادند تا حکیم را در قبر در آوردم گفتم خداوندا بنده که کار تراد

بر او رحمت کن چون او را دفن کردم کتابهای او را وصیت که بود برگرفتم و از غار بیرون آمدم و آنچه از ملک بود بوی دادم و بنظر الله و دیگر مردم دادم و جمله را وداع کردم و روی بدر غار نهادم و قبر را در بغل گرفتم و زاری بسیار کردم و آن دو جفت در همه جا با من رفیق بودند پس ایشان را نیز وداع کردم و آن قاروره را که حکیم نشان داده بود برگرفتم و ندانستم که در آن چه چیز بود اما امید داشتم که قول حکیم خلاف و گزاف نخواهد بود پس از آنکه بیرون آمدم و عرض و طول آن غار صد و شصت و پنج ارش بود و بواسطه طلسمی که حکیم بسته بود از درون آن غار بطریق صبح صادق روشنی می‌نمود پس بموجب فرموده حکیم سیزده درم بدر غار کشیدم و آن قاروره را بر آن شکستم در ساعت در آن غار بهم آمده با سایر اجزا کوه یکسان شد غرض ازین رساله که بر احوال خود نوشته هر چند فهمیدن آن باره مراتب این رساله خالی از تکلف نیست کیمیات بعضی از آن کنایه نیز بر جاست آنچه از مجموع این رساله مفهوم میشود و در بعضی از تذکره ها لب الالباب تذکره نقل کرده اند که او اند سیدی عظیم القدر و فاضل و دانشمند بود چنین مقتضی است از این تذکره نقل نوشت عرض میشود دیوان مبسوطی دارد که بنظر نرسیده آنچه در سایر کتب تذکره دیده از آن اینجا قطعه ای نوشته شد

بقصاید در تحقیق حقایق اشیا و در توحید خالق ارض و سما بسیار درر دارد رحمة الله علیه

در لغز قلم گوید

آن زرد تن لاغر گل‌خوار سیه‌سار / زرد است و نزار است و چنین باشد گلخوار
همواره سیه سرش ببرند ازیراک / هم صورت مار است و ببرند سر مار

تا سرش نبرّی نکند میل برفتار / چون سرش ببرّی برود زود نگونسار
چون آتش زرد است و سیه کار ولیکن / زین زآب شود زنده و آتش بمرد زار

هرچند که زرد است تنهاش سیاه است / گرچه سخن حق نشنیدست بگفتار
کلکت چو شد مانده و کی چو زر است نگشت / زیرا که جدا نیست ز گفتارش رفتار

مرغیست ولیکن بجز پر ز پراز ایراک / خوردنش ز رفتار آمد و رفتنش بمقدار
مرغی که چو در دست تو جنبید بجنبند / در جنبش او عقل تر امر دم هشیار

تیریست همه در رفتن سوفارش پیش است / هرچند که هر تیر سپیش ز ره سوفار
رقّاص تو با شه نجنبش گرچه زر نیست / در دین که کس از کس دیگر کند اقرار

دیوار دلیل با کف تو از خانه بدر هیز / و آسان بود آوای وی از زنج معمار
در دست خردمند همه حکمت گوید / جز زرش نگاید همه در دست سبکسار

راز دل ما برای یکسر همه بار و دست / زیرا که امینست و نخندان پر از آزار
ای مرکب علم و سخن و حکمت لیکن / انگشت خردمند تر امر کب رهوار

دیبای تو بسیار به از دیبهٔ رومی / هرچند که دیبای تر ارزیست خریدار
چون لولو شهوار بیاید جواهر چند / چو را بگزینند جز بر لولوی شهوار

وله

جهان خود دگرگونه شد روزگارش / برادو عدیان گشت صورت نگارش

بدیبا بپوشید نوروز رویش / بلولو الشبت ابر گوهر ز عقد ارش
بنیسان همی قرطهٔ سبز پوشید / درختی که آبان برفتی که زارش

گر از رشک خواهی بستانش نگه کن / به پر نقش چاپ شد میان و کنارش
بصحرا بگسترد دیبای خلی / به یاقوت بود است پروزه تارش

نگه کن بدین کاروان هوایی / به پروز نالست یکرویه بارش
سوی بوستانش فرستاده دریا / بدست صبا داده کوه مهارش

که دیدست هرگز چنین کاروانی / بجز قطره باری نه از قطارش
نبات نو آید فتی شد آن سی خورده / به برخاست از هر سوی خواستارش

چو چو را که زر است این بره زر را / همانکس که زر است پر از در بارش
کناره کند زو خردمند مردم / نگیرد بجز جای اندر کنارش

چون آسیاست سینم ای چرخ آسیایی / خود بوده می نگردی با ره همی ببایی

فی قطعه

بسیار گشت دورت تا مرد پی بفکر / گوید مگر قدیمی بیدو منتهایی
هرگز قدیم باشد جنبنده مکانی / زین قول می کنند شهری و روستایی

روزی ز نیرنگ عقابی بهوا خاست / از بهر طمع بال و پر خویش بیاراست

وله

دزد است بال من که و جهان گشت امروز همه روی زمین زیر پر ماست چون من که تواند که پرد در همه عالم چه کرکس و چه ققنس و سیمرغ که عنقاست

بر اوج چو پرواز کنم از نظر تیز بینم سر موئی همه گر در ته دریاست گر بر سر خاشاکی یک پشه بجنبد آن پرزدن پشه عیان در نظر ماست

پیرامن گو ونقدیر نه ترسید بنگر که ازین چرخ جفا پیشه چه برخاست تا که ز قضا سخت کمانی زکمین گاه تیری ز قضا و قدر انداخت بر او راست

بر بال عقاب آمد آن تیر جگر دوز کز عالم علویش بسفلیش فروکاست بر خاک بیفتاد و بغلطید چو ماهی وانگه نظر خویش گشود از چپ و از راست

زینش عجب آمد که ز چوبی و ز آهن این تندی و تیزی و پریدن ز کجا خاست چون نیک نظر کرد پر خویش در او دید گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست

وله ناصر تو منی را ز سر خویش برون کن بنگر که عقابا که منی گو چها خاست لطیفه

خدایا راست گویم فتنه از تست قطعه ولی کس هیچ نتواند چخیدن

لب و دندان ترکان خطا را بدین خوبی نبایست آفریدن که از دست لب و دندان ایشان بدندان دست و لب باید گزیدن

ناصر خسرو براهی میگذشت قطعه مست و لایعقل نه چون میخوارگان

دید قبرستان و مبرز روبرو بانگ برزد گفت کای نظارگان نعمت دنیا و نعمت خواره بین اینش نعمت اینش نعمت خوارگان

چند گوئی که این بیچارگان قطعه ناکسان را جوئی از بس ناکسی

تا تو انیست الحق چون عقاب چون شدی عاجز گرفتی کرکسی فاسقی نحوی بوقت دلبری باز رسالت کنون از نفسی

بار خدایا اگر ز روی خدائی قطعه طینت انسان همه جمیل سرشتی

طلعت رومی و چهره حبشی را آلت خوبی چه بود و علت زشتی چهره هندو و روی ترک چرا شد همچو دل دوزخی و روی بهشتی

از چه سعید او فتاد و از چه شقی شد زاهد محراب و کشیش کنشتی چیست خلاف اندر آفرینش عالم چون همه را دایه و مشاطه تو گشتی

هیچ نکوئی که از برای چه آخر در گل انسان گیاه و تخم نکشتی نعمت منعم چراست دریا دریا محنت مفلس چراست کشتی کشتی

واحد اسمش میرزا تقی از اجله سادات و نقبای اصفهان است و مدتی به تمشیت امور شرعی کمیلا و مشهد مقدس مشغول و در آن شغل بحکم علی و احقاق حق مشهور لهجه ازاد است

ای نور دیده رفتی و بی نور دیده ماند مژگان چو آشیانه مرغ پریده ماند مست نازی و بر خانه خرابه داری از در خانه ما میگذری حیفش باشه

نهاده ام چو سگان سر بر آستانه تو فرشته را نکند آرزو بگرد خانه تو

واحب اسمش میرزا حسن و اصلش از میر من محمدی کوه گیلویه و در اصفهان تربیت یافته و آخر الامر وزیر دارالعباده یزد گشته هم در آنجا عالم بقا رحلت

ردیف این بهار از دوست

آتش افسرده از کار روان و رمانده ام همرهان رفته خاکستر نشینم گفته اند دوش در میخانه بکام شراب ازنانک ماهی رعیه بخاک افتاده آب زنانکو

وقتی شاه عباس صفوی در اصفهان مسجد جامع جدیدی بنا کرده قطعه تاریخی لایق آن مسجد گفته این مصرع تاریخ است شد در کعبه در صفاهان باز

گویند جناب میرزا رونق تمام علاقه بود با زاغی نام بهم رسیده و بسبب در وصال بر روی او گشوده نمیشد از بیمهری دلدار و ناسازی اغیار یکباره بنای طاقت و شکیبائیش رو به ویران شده روزی یکی از محرمان او گفت که آه بهشت تو معشوق را با آتش عجبی انداخته و یکی از فواحش مشهوره بگو که زر دلبستگی نام بهم رسانیده جناب میرزا این مطلب را غنیمت دانسته قطعه بجهة معشوقه معشوق خود نوشته

ای که صیاد مرا کرده نگاهت نخجیر — با خبر باش که صیاد شود نیز شکار — پنجه در سینهٔ شاهان فلک بند کند — زاغ سیمرغ شکاری که ترا گشته اسیر

عطر زلف تو اگر برده دل عالم را — او هم از نکهت خط کرده جهانی تسخیر — تو اگر باغ نگاه و چمن یاسمنت — در ره گشت جهان هر دو بود از یک نظر

سنبل چین چین تا سر پای دل او — درم عنقا شود آن باشد از اوج سپهر — شب که مستانه به بزم تو قدم بگذارد — سجدهٔ شکر کنی و در قدمش زود بمیر

بنگاهی که ایرانه کند چشمش بوسش — به نیازی که فقیرانه کند دامنش گیر — نازپستان تو فردوست که بر نخل قدت — بمثالیست که در شاخ نخیله انجیر

تیغ ابروت بابروی کمانش بزنند — کار شمشیر نباید ز غلاف شمشیر — عالمی صید تو گوید چرا و صید تو شد — لیو در طالع حسنت که شود عالمگیر

بصفای نظر مهر و محبت تو کند — ور اگر آینه اش از تو شود رنگ پذیر — میکشم روز تو تر ز چنین شب خود تیره و تار — میکشم زلف تو را چین خطا و زر زر

میرزا هادی از سادات حسینی اصفهان است خلف میرزا شاه تقی شیخ الاسلام مشهد رضا است — پر کرده دلم خانهٔ صیاد خراب — کاش روی تو نقشم جانب صحرا میکرد

میرزا هادی خلف میرزا رفیع الدین محمد شهرستانی صدر ممالک محروسه در اوایل حال احتساب ممالک با او بود آخر الامر بهند و هندوستان رفته منصب بلند یافته از اوست

روزی خود میخورد هر که در این عالم است — و در سطر شوخ تو شمات مشق کرم را شتی

جرفادقان از اقلیم چهارم طولش فه لا عرضش لد له از ابنیه های بهمن بن اسفندیار است هوایش معتدل و آبش گوارا است و در نخجیر

سنگ سمت غرب ابخا چیت است سخا بکره هوایش سرد تر از جرفادقان است و در چهار فرسنگ سمت شرقی آنجا قصبه ایست مسمی بجوشقان و در قریب چهار فرسنگ

از دو طرف دره ایست مشتمل بر اشجار متراکم و انهار جاریه و فواکه نیکو از آنجا بعمل آید و الحق بغایت صفا دارد و در حوالی آنجا کوه نیکو هم

ساله در فصل خریف بعمل می آورند عرض موزونان این سه چمن چنین که مذکور میشود سیدی جرفادقانی مردی خوش طبع و در مراتب نظم طبع قادری داشته

و در حدیث امام قلی خان حاکم فارس بسر برده و در هر ابیات اشعار نیکو دارد و این شعر از اوست

لب بر لب معشوقه نه و بوسه تنشینه — کز کام گذشتی روش عهد قدیم است

گاه در این عهد میرزا رفیعی هروی شعری گفته که ابیات در بحر دیگر موزون بود قطعه در آن باب گفته و بمیرزا رفیعی فرستاده غرض آخر الامر توفیق توبه یافته و در سفر حجاز بدار البقا شتافته

ای آنکه بیار رزا زرع طبع میزنت — بگشوده بهم چشمی خورشید دکان را — هیچ زتو رفتاده در در افواه خندیدنی — کان بیت دهد چاشنی قند دهان را

لیک از نفاقش نیسم زاروی سخن — گوید که این بیت بلندیست فلان را — یکمصرع او چون شب هجران بدرازی — بند لیست فلوس چند دو کف جان را

در کوتهی آن مصرع جان پرور دیگر — چون روز وصالست دل عمر دراز را — آن بیت که آخرانه بهمین اسلوب است — پردرد که پرکش زیان را دوز دران را

صبح از پی چکیدن بحرف عزم چمن کرد — و دمی شده تن جمله طلب غنچه نشان را — میزان نه که از دی بتوان فهم تو کعبه — در لحظه سبک سنگ این در کران را

باری تو بهانش بتر از روی طبیعت — بر سنج که کوتاه کنند از تو زبان را

عنایت پسر از اهل جرفادقان است گویند طبعش بنظم مایل بوده این رباعی را در شرح حال خود و بیمهری رفقای قدیم خود و ترقی و تنزلی که و رزوی

عارف به موزون نموده نوشته شد

جمعی که بهم کرسی میخوردیم — با هم بکرسی بسر میبردیم — چون سیر شدند دوری از ما کردند — ای کاش در آن کرسی میمردیم

نجیب الدین جرفادقانی از شعرای مشهور و فضلای معروف متقدمین است و مداح سلاطین سلجوقی بود دیوانش بنظر رسیده اینچند شعر از او نوشته شد

فی

جهان روی تر از زلف تست دمیگیر
رسید روز جوانی بشب و یارزدم
اگرچه طایفه گفته اند زاهل هنر

وله

دماغ عشق بدبو اگر شود مایل
هزار الحیف گمگشته راز تو دیدهٔ پیش
جهان پناها وارثه آن یگانه منم

وله

رزوری زین جز الگو لا پدید آید
بر از نقطه ورق چرخ و بر بوریت شان
ببیدعی ه چو آغاز آفرینش کو
بآن نفس که تنا اندر رواج جان با
بخاک پای تو کز اعتقاد بنده برد

چه وزری عهد بد عهدی کرد و بجان شکند
وگرنه بهری از آفتاب تابان داشت
شب بدامن وصال تو در شبستان نیست
ردیف شعر از این پیش در صفاهان نیست

منم ه بلبل طبع چو در نوا آید
اگر تو سلسلهٔ زلف را بجنبانی
سر آستین جهان خود را بیفشانی
ه میش در همه اقلیم چار رحم تابی
عزیز مصر جهانی عنایتی فرمایی
هزار لاله پر آب و نرگس مخمور
هلال عید چو نوید باب رز سطور
بهفته در و بام وجود شد معمور
چو عاشقی ه باید زد بر سر جمهور
ه در بهشت شود تو بتای نرگس حور

چه بازی عشق تا بازی کرد و بهمکی شد دار
در آرزوی کنار تو خفته ام شبها
بلند قدر را دیده هیچ وقت نداد
باین قصیده ببردم جهان دانند
زلحن خویش بشنوید هزار دستان نیست
زشرکرشمه جهان از فسانه تو و من
حدیث لعل تو میرفت در عدن دین
مرا چنانکه منم هیچ در نمی باید
ه شاه سخنم تو سعنیت دانند اید
بر سم شعبده بازی فلک بر فن اورد
سپهرت چو منشور و ماه نوکوبی
با آفتاب جلالش که از تجلی آن
بهمت تو که آن بیکرانه دریا نیست
ه نعمت تو بریخ بنده کرقیاس کنم

القصاید بید

در آن زمان که بکیش دهی بو سمان نیست
بنظم و نثر کس راستخن بدنستان نیست
نه از صفهان از جملهٔ خراسان نیست

للیف

حدیث یوسف مصری و پیر کنعانی
عقیق را زحیا سرخ گشت پیشانی
جز اینکه میش مرا کبریای خاقانی

للیف

رزیر حقه خورشید مهره های مور
زرز طارچه طغراست بر سر منشور
چنانکه ذره در آمد برقص پایه طور
ه بیش دروی اندیشه را کجای عبور
بود چو مدت دور سپهر نا محصور

نقیفی از اهل خونسار و در علم تعارف منتسب ملخ و در فن موسیقی بهره و افرو داشته چنانکه تخلصش شاهد انیست و این رباعی گواه این مقال است

چون دایره ما زپوست پوشان توایم
در دایره حلقه بگوشان تو ایم
گر بنوازی بیا نخروشان توایم
ورننوازی هم از خموشان توایم

اقاحسینی اصل آنجناب از اهالی خونسار و در عهد دولت شاه سلیمان صفوی بر آمد فضلای روزگار بجه و در علوم عقلی و نقلی مصنفات دارد که اکثر

بهن الطی متداول است گاهی شعر میگفته این رباعی از اوست

ای باد صبا طرب فزا می آیی
از طرف که ایمن کف پا می آیی
از کوی که بر خاسته راست بگو
ای گو بچشم آشنا می آیی

خضری از شعرای ولایت خونسار و لطف طبع از اشعارش آشکار است و بعضی تمام اشعار او را از اشعار خضری قزوینی و خضری لاری برادر زاده دانیز

این دو سه بیت شعر قابیا از او بنظر رسیده که نوشته شود

موی زنسه زلف تو ز تم تار کفن شد
در حشر اهان باعث آمرزش گمگشته
زرفتن تو دیار باز بس نمی ماند
تو میروی و درین شهر کس نمی ماند

بمکینه زجلم قصه جان و میگوید
که روز کار زحسرت کشان همین دارد

زلالی از اولاد نظم خونسار است اما بیت و بلند در اشعارش بسیار است طبعش در طلای سلاست اما بعضی و سقم شعر بر وحا بود گواه انمطلب اینکه گوید

روزی مسوده خیالات از زور المقدور وی داده معلوم شد که اشعار غلط نوشته و باین سره در وصف است که است خط باطله کشیده که

ز جستن جستن آن سایه در دشت
چو زاغ آشیان گم کرده میگشت

چنین بلند غروری سبب پرسید او گفت بعضی یاران گفته‌اند که این شعر معنی ندارد و بهر حال بیشتر اوقات در صرف نظم مثنوی که در صفت مثنوی دارد محمود و ایاز، آذر و سمندر، شعلهٔ دیدار، میخانه، ذره و خورشید، حسن گلوسوز، سلیمان نامه و قصاید نیز دارد و سخن بسیار در کتاب محمود و ایاز بعمل آورده لیکن توفیق اتمام نیافته شیخ عبدالغنی کمره در هندوستان جمع ترتیب داده و طغرای مشهدی دیباچه بر آن نوشته اینچند شعر از مثنویات مسعود اولیش شد

ایاز آن نوخط عشوه پرداز — نمکدان بر جراحت رنگین ساز
چو چشم از ناز تو ریزه باز میکرد — نگاهش تکیه بر ناز میکرد

می چون رنگ شمع آسایش — بدرز دزدیده و ماه ریسایش
می گلگون خود پرورگ گردد — غم از یکجرعه شادی مرگ گردد

نسیم آمد بطرف باغ سرمست — سر زنجیر موج آب در دست
نسیمی کز خرامش عشوه خیزد — بلرزد گل و پای شبنم بریزد

هوای ابر و ابر کم ستیزه — ببارد رنگ از آن ریزه ریزه
زنم نقش قدم زایل نمی شد — زبان ترمی شد اما گل نمی شد

به دل خود قطره اشک رنگین است — چو عاشق میشود دریای خون است
زبهر سوختن است آتش دلند — بتن خاکستری بر باد دادند

نوعی از اهل آن دیار است و به حقایق روزگار میکند رسیده و باغ چند بدت خود شجر که در اکثر صنایع عرب در صحت بسیار در فن تار و زیاد عهد خود به عصر از هشتاد سال گذشته و در سنه وفات یافته و بغیر از این اشعار لایق از او بنظر نرسید که گفته بود

پیری و بی‌اثری نشأ است منم — در عشق تو مشهور جهان آمده‌ام
هر جا که چو آتش بود و پروبر — آن پر که پر و چو آتش منم

صبوحی اسمش صباحی نیز بسیاری در مثنویات دارد این شعر در وصف اصفهان از او رسیده

چه شهری روشن برفع از کهکشان — نگین دان فیروزه آسمان

شیخ نقی اصلش از ... کره اما مدتی در کاشان نشو و نما یافته و تحصیل علوم رسمی در آنجا کرده و در مراتب نظم صاحب وقوف است با مردم تکلم میکند از اوست

ز مرغ چمن بگوش کی آید بجز از غنچه — شد غنچه گل و گل نیز برد بداماننا
منای پرورش از کثرت رقیب نقی — به بلبل نتوان داد یک گلستان زر

وای بر جان خلقی اگر آرزند بحشر — عوض روز قیامت شب تنهایی ارا
از سر کویش با آسایش گذشتن مشکل است — ای روش آهسته رو کانجا مرا پا در گل است

دست و پائی میتوان زد بند اگر بر دست و پاست — وای بر جان گرفتاری که بندش بر دل است
مختلف دارید چرا افتادگان از نظر ازخاک — از گل معشوق گل از خاک عاشق خار خاست

دی اجل روز فراق آمد و سوزش بیش — من اگر کشته نیم بهتر از آن روز نیست
تا خط رخش سر زده با من سخنش نیست — چندان بخود افتاده که پروانش نیست

رقیب راز در خویش راند و روشنی او — دریغ و درد که موقوف غیرت است که
کمر چسان گذشت شب غم ندیدها — هرگز چنین شب که بگویم چسان گذشت

رحم کی خویش نقی کاین نگاریان — وقت کشتن رحم که تر از زمان گذشت
ای کبوتر تو که بر بام شاهین نیست — بر حذر باش که آواز پری آید

ناز چشم و لطف قهر و مهر کین هم میشود — اینها یاری عاشق اینچنین هم می شود
چنان بر هم زدی هنگامه روز قیامت را — اگر نام اهل مردم از میان گم شد

رنج بقتلم مساز بجز و بس کر — بلکه مردی بیک نگاه برآید
عزیز را هم مرا که زبان هم میکنند — دزد در آره و دزد منع پاسبان هم میکنند

باغبانان در صفت نظاره از دور بینت / ساده لوحی بین که گلها رزش ای هم میکند
در عشق تو بیتاب و توانم چه توان کرد / دوری ز تو گفتی نتوانم چه توانم کرد

گفت آنچه توان گفت بر رویم چه توان گفت / گو آنچه تو انگیزد بجانم چه توان کرد
تو بر کف می خسرو امی جام می بر کف چه میداری / ما زحو لال تهی دستان پا در گل ... بسته

ای وای بر این مرغ گرفتار که از وی / صیاد تو غافل و در دام بمیرد
امروز دگر پرسش من کن بتکلف / کین خسته اگر در رسیدنش نام بمیرد

بکش امروز عاشق را که هستم خود / شفاعت خواه فردای تو باشد
دل چون سنگ میخواهم که در وی / نمیخواهم بجز جای تو باشد

ز دردم بکش بکام طمع ای بی ترس / طفلی بمرد بتو کسی این گمان هنوز
معلوم خواهد شدن آخر وفا و عجز / گاو در نکرده بجفا امتحان هنوز

دلم را بی تو از دنا دکرد لها بدم افشند / چو اندر غم دارد از بر این سینه درونش
میکنم هم من غلط هم میکند جانان غلط / شکوه ای جور او هم دین غلطم آن غلط

درده فرمانم بدوری ره چه سازم چه کنم / بردن فرمان غلط نابردن فرمان غلط
گفته جایی شکایت کرده از جورم نفی / حاش لله کی کذب و افترا بهتان غلط

من بتقصیری در آنکو پای در گل داشتم / گاو من بگذارد که رقیب تو در دل داشتم
خوشنخرام دیگر آنجا گاه گاهی میکند گشت / زان سبب عمری سر کوی تو منزل داشتم

من که چشت میزدم فریاد و میرفتم رخو / صورت دلدار دیگر در مقابل داشتم
راست گویم عشق دلدار دگر دارم نعی / عاقبت اظهار کردم آنچه در دل داشتم

نکردی گو خاک من که غم لبدار از هلاک من / چو مرغ آشیان گم کرده گرد خاک من
بر من بی بگزیده تو بر دیگی نگزیده منی / ای هیچ من پر دیدا تو دمنت که دیدنی

تو قد ناز افراخته من نی بجو اند احشم / مانند سرو و فاخته بالیده تو نالیده من
رفتی و صوتم در آغاز مصیبت / ماتم زده بگنجد شیون بر دراه

جز تو کری ساپان نقی راه نداند / آن دست نقطه دامن بزد راه
مست در عشق دل شاد نبدی چه دید / بادشاهی رعیتدی بدری از انسر یا

ای که نکرده در دلت سوز محبتی اثر / هر نفس آتش فرو بر دلم از نفیحر
از پی دل نرفته دل نکند زاده / سیلاب غم نخورده می شنوی حکایتم

می سوخت اول دل و جان و تن ام / اکنون نزنی بر آتشم دامن هم

وله فی الرباعی

دردم بگیر است بگویم یا نه / با من تو چنانه که بودی من اسم

ولایت ری از اقلیم چهارم طولش صح و عرضش له از بلاد عظیمه قدیمه عراق عجم است و در بانی آن اختلاف کرده اند بعضی هوشنگ و برخی شیث نبی را بانی میدانند و در آبادی ری سخنها گفته و نوشته اند چنانچه از غرایب مینماید و لایق تحریر نه چند بار بلقب عام و زلزله خراب شده از قرار تجیلی حمدالله مستوفی قزوینی هشت بار هزار هزار و ششصد هزار و شش صد و نود و شش خانه مسکون داشته در ایام اتابکان و اهلش در نهایت ثروت و سامان بوده العهدة علی الراوی و شیخ نجم الدین دایه در مرصاد العباد نقل کرده که در فتنه چنگیزی از ری که مسقط راسش بوده هفتصد هزار نفر مردم معتبر معروف شهید شدند انا لله و انا الیه راجعون اجمالا قدری در وصف آبادی آنجا کافیست و بعد از خرابیه زمان تیموری بطریق سابق رنگ آبادی نگرفته و امروز شهرستان آن دیار طهران است که اول حال قریه بوده و شاه طهماسب صفوی حصاری بر آنجا کشیده و مرقد مطهر شاهزاده عبدالعظیم که از احفاد حضرت حسن مجتبی علیه التحیات والسلام در یک فرسخی آنجا واقع است و هوای ری بعلت مسدود بودن سمت شمال و بسیاری چنار در اول و اواخر در تابستان و فصل خریف ناخوش است و وبا بلیت بهم میرساند و قنوات بسیار داشته بعضی از آنها حال نیز جاریست و رودخانه کرج که آبش در طهران کوراند کیست از آن جوابها میکند زرع و ربع محصولاتش بسیار و انواع فواکه آنجا خوب می شود و میوه خانه و مرتع دوابی مثل ری در ایران کم است و آنچه از اشعار شعرای آنجا بنظر رسیده ثبت می شود

امیدی اصلش از شهر طهران و نسبتش از نجابت و ظهورش در زمان شاه اسمعیل صفوی بوده و در مراتب تحقیق شاگرد ملا مولانا جلال الدین دوانی بوده و در مراتب شعری بیشتر اوقات صرف قصیده گویی کرده الحق طبع خوشی داشته و ساقی نامه گفته هرچند بسیار مختصر است اما اشعار بلند متین دارد و دیگر انواع را چندان میل نداشته و در اکثر قصاید شکایت بسیار از اهل طهران کرده هرچند گنجایش دارد اما جمیع خود هم از اهل آنجا است چندان دیگر لازم نبود که زیاده بر استحقاق اهل ری خود هم چون از اهل آنجا بوده خلق داشته تا آنکه آخر بتحریک شاه قوام الدین نوربخشی بجهه مزرعه در همانجا بناحق شهید شد و افضل الدین طهرانی که از تلامذ او بوده این قطعه را در تاریخ قتل وی گفته است

تا در عصر امیدی مظلوم … کاو بناحق شهید شد ناگاه

شب بخواب من آمد و فرمود … کای ز حال درون من آگاه … بهر تاریخ قتل من بنویس … آه از خون ناحق من آه

[illegible] … **القصاید** ۹۲۵

زهی طلعتت برفراز رکایب … جناب ترا اقدس ... در جوانب … بزم تو جمعند خورشید رویان … فروزان چو بر آسمان انجم ثاقب

حریم ترا حوریان در حواشی … اگر نشنوند از علو مراتب … عجب نیست خیل سلیمان چه داند … چو در خانه مه قران کواکب

فغان مرا ساکنان جنابت … **وله** … **للف** … اموری شود پای مال مراکب

کنون کز نسیم روی صنوبر … مرا با لکلک مانده و دست برسر … ز آلودگیهات طبعم منزه … کشد مرغ مرغوله و لاله ساغر

حریفان همه کف زنان پای کوبان … کواهی دهد زاده فکر بکرم … چو عیسی مریم بپاکی مادر … ورت نیست این دعوی از بنده باور

وله … **للف** ۹

نماز شام که مه بر فلک زند خرگاه … سپیده دم که زند بر خیمه در گلزار … بحضرت تو که هنگام سیح خلیب … نشسته اهل هنر صف صف از یمین و یسار

من این قصیده که آورده ام بیان نماند … که برده ریزه بکرمان و در بند ناچار … بزم عیش تو از جنبش خاطر من … رهست پرده برای عراقی افکار

مجد رزت سخن بر در رزان آید … ه فار فارغان که بایشان ار افکار … تبارک الله ازان آسمان برق عنان … تبارک الله ازان برق آسمان رفتار

بکجاه بوته سپهر و ستاره دیگر او … زفاره کو بر انگیخت و زنجا رنگار … سپهر کش که برقت درمیان نی آب … ستاره کعبه که بادت درد و دو غبار

وله

آن سعادت دهان تو که هنگام سخن … چون کشیش بر فتح آید ز ربی گوهر … ز آمدن پای تو کو آبله پا نثار … مردم چشم منت ریخته برپا گوهر

وله

رونق مدرسه کر سر نکون شود بهلاست … قصور میکده عشق را مباد قصور … بنای مدرسه از جنس پایه و سافل … خراب گشت خرابات همچنان معمور

وله … تو ترک نیم مستی من مرغ نیم بسمل … کار تو از من آن کار من از تو مشکل … **للف**

تو پا نهی بمیدان من دست شویم از جان … تو خوی چکانی از رخ من خون فشانم از دل … دنبالی آن مسافر از ضعف و ناتوانی … برخیزم و نشینم چندی کو تا منزل

کو بخت آنکه گیرم دستش ز خانه زین … و آن ساعد بلورین در گردنم حمایل … خنجر کش و ساغر از می و فا سر آسر … خون خورده در برابر جان داده در مقابل

مدارحم چو شد طی بشنو حکایت ری … ویرانه و درو دیوانه ایست عامل … دیوانه که تدبیر درو بکرده تا تیز … دیوانه که زنجیر او را بکرده عاقل

دیوانه ایست پری دیرینه دشمن من

ولـه

شب که بر تخت زمرد چو طلایه افق بقفا
ننشسته است شها چو تو در باغ وجود

ولـه

بال افشانی تو در نظر منتظران
نجم ثاقبه نباشد بدو کوش ثانی

ولـه

دشمن آتش نهاد بار سپاه کوپت
گرچه سلمان و هندی دولت در ایام بود
نیز نشان در دست به هوای ایاب نبند

ولـه

رزان نکرده‌ام تهی زمردم چشم

ولـه

مرا زمانی چو خویش چهره کاهی به
اگر بگرگ دهی پس چو نسیم زران به
درین دو کار گریه انقدر کرامت بیش
کتاب فقه تر از آب بگر کاید بیش
کاش گر دو منع از نرم بر جامع کند بوانا تو
تحسین آنکه چاک گریبان بناز باز کنی
تریخ غنغب او را بلبو نهان نبند

از روی مباش ایمن و زمین مباش غافل
طبعم زهر که بجوی کوی سخن ربیعوی
ورزد و بازو فکنی بر سر بالا همیکل
نکشیده دست مثابه چو تو ز طلک ازل
ارکی میر ای هد هد فرخنده قدم
خوشتر از جلوه طاوس بستان ارم
ورد کر جاهلوه الله تعالی اعلم
که عیسا لبوش مایده مهمانی
بر سریر کامرانی چون سلیمان نهانی
وانوری منکیفت مدح سنجر و ظفر لکتانی
سرمه شان در چشم بهوی ز اشعار کهن
با وجود سرای منش را
که نکیرد دولت زنهار سیی
بزر و سیم فرو آرند
که از شراب حریفان سفله کلنار
که نام کشیده‌ام در جهان خریداری
درین روش خسیس آن مثابه نخواری

بر داور سخندان این نکته نیست پنهان
لیکن اگر نبودی در خانه ام محقق
میکنی کو مرجا ره پیک لم محیط
چمن آزاد کلستان جهان جل جلاله
ای تو تاج سرور حلقه مرغان حرم
مژده‌ها آوری از غیب لکا شانه ما
ای کریمی و به جشن تو بری چیند
کر سلیمان بر سید پایه چو صید خشم
مرغ بر سر سایه گستر مور بر در دانه بر
سنجر و طغرلکتانی آن هر دو سلطان بزرگ
ریته اعجاز چه پیاید کنون اشعار را
ای گرامی بزم زر پیمایی
پیران حسن یوسفی دارند
نه با فسون شعر ملتسیی
درین رباط دو در شستری اهل هنر
اگر کنی زر برای بهبود کنار
در سلام فرو مایگان صدر نشانی

کاندیشه پری شان نبود دلبر ایل

لطیفه

میکشید کوه طلا زر دو سیمای جدول
چهره پرده ز نقاب ویر ازل عز و جل

لطیفه

هیچ جرم یک آیات از آرد بجرم
انقدر ریزه بای مور چه از زیر قدم

لطیفه

تخت در کف تصرف ملک در زیر نکین
دندی و دولت دخانی آن بانوی جهان
تا شود مدحی قبول طبع ممدوحی چنان

لطیفه

دختران طلعت زلیخا سیی

لطیفه

چو میت غیر فرو مایگان بار زاری
و گر کنی زر برای مجوس گلکاری
بروی سینه نهی دست و سر فرو آری
که ترک سر انگشت و صفحه بیشماری
تا نه پیچند روز اکنک نشان پای او
عجب نباشد اگر از من احتراز کنی
بترسم که تو هم با من دیوانه بسالای

فی الغزلیات

با مرا صبری دهد چندانکه اشتغال تو
نظر بر آن تن نازک کنی و ناز کنی
تو دست کوته امیدی چرا دراز کنی

شب نهان از بر امیدی بر سر آن کو کند
تو پاک دامن و من رند بر هیچ جا کم
دی بجند بویرانه من خانه نه زیا

مفـرد

شب قصه هجران جگر سوز کنم
روز آرزوی وصل دل افروز کنم

رباعی

الفقه که دور از تو بعید خون جگر
روزی لب بت آرم و شب روز کنم

نامه

پیاساقی آن تلخ شیرین گوار
بمن ده که تلخست ایام من
رز یا تم من تلخ تر کام من
پیاساقی آن جام گیتی نما
ده شیرین کند تلخی روز کار
ده از جم رسید است دورش بما

بمن ده که دوران کیست مدام — زدوریست بدیست ره و هیچ جام
بیا ساقی آن مومیایی خاص — که دارد یکی قطره اش صد خواص

بمن ده که از بام گردون دون — فتادم درین خاکدان سرنگون
بیا ساقی آن آفت عقل و هوش — بیا ساقی آن لعبت لعل پوش

بمن ده که بیهوشیم آرزوست — به یکباره هم آغوشیم آرزوست
بیا ساقی آخر بیاسا دمی — دمی صحبتی بهتر از عالمی

بیا تا قدحهای پری کشیم — لبالب کشیم و پیاپی کشیم
بیا ساقی آن چشمه لعل ناب — که سیمابی زمانیست و زرین حباب

روان کن که در جویبار روان — برویید گل و بشکفد ارغوان
بیا ساقی آن آفتاب منیر — که در سایه پرورد دهقان پیر

برآور ز برج خم لعل فام — که عکسش آفتابیست بر طرف بام
بیا ساقی آن جام گیتی فروز — چراغ شب و روشنایی روز

بمن ده که شد روزگارم سیاه — صلاحم کن از کوشش مهر و ماه
بیا ساقی آن آب یاقوت فام — ملامت کن اهل ناموس و نام

بمن ده بکلبانگ رود و سرود — که شوران ازین بیش ترب الیهود
مغنی تو هم برکران گیر عود — که این آتش از من برآورد دود

تو کاین ساز پرشور دلکش زنی — تو زینه که آبم بر آتش زنی
فغان کاندرین لاجوردی قفس — چو من بیدلی را گرفته نفس

دریغا که در صحن این کهنه باغ — چه آوازی قمری چه غوغای زاغ
چو شد باده باده کشان بلند — امیدی لب از نکته سنجی ببند

خروس سحر چون برآرد خروش — چرا میکند کبک خموشش

ضعفی اسمش میر محمد شریف از اجله سادات آن دیار است و بعد از وفات پدرش والد آن سید در زمان سلطان حسین میرزا بهرات رفته آن در آن آب و هوا نشو و نما یافته و آخر در خراسان بمنصب صدارت شاه اسمعیل صفوی مفتخر شده و عاقبت الامر با فساد مفسدان بحکم امیرخان حاکم خراسان در سنه شربت شهادت چشید این مطلع ازاوست

زخیل اهل وفاییم در زمانه تو — سگ توایم ولی از در آستانه تو

شاه رضا خلف شاه بهاءالدوله و فاضلترین اولاد شاه قاسم نوربخش بجهة اتحاد پدر از او [illegible]

ندارم پای رفتن گرچه از پیشت مبیدی — نه باشد گوییم یک لحظه بنشین ز خود برخیزم
بروز وصلت از آن خاطر غمین دارم — که دشمنی چو فراق تو در کمین دارم
شود تا با تو عشق هر کسم معلوم در مجلس — برم هر ساعتی نام تو و در زیر آن ننگم

ساعی اصلش از ولایت مزبور است اما تولدش تکانی نهاوند بعد از آن مشهور شده شاعر شیرین زبانیست که اکثر از اهل استعداد مایل صحبت اولیه اند و خالی از خیال نبوده و دایم در وجد و بیقراریست و سیاحت عراق و آذربایجان کرده و با جمیع شعراء زمان با شعرای عهد خود که عرض در طریقه شاعری با او جنگ درویش خود پسندانه و هر کس بکلام او دخل و تصرف کند و لو کان حقا رنجیده و از آن مجلس رفتی و چندی در همدان بمرض محبت جوانی مبتلا و از ملامت ایشان و رقیبان او اکثر در بدبختی تا روزی او را برهنه کرده اهانت کالای بیسبب ساختند ناچار بنهاوند رفت در همان دو روز نظر بصداقت او چون معشوق او را ندیده بگلزار رفته و در عرض راه تلف برف بارانی از رفقا تنها باز ماند بنهاوند رفتم مولانا را در آنجا دریافته و گفته فلان میخواهی مولانا جان نثار کند بر سر راهش و دنیا خدمت کرده تا روز قیامت که در زمین خود گویند تلف است شنید

سود استخوان با وه ملکیته آخر الامر در سنه در بروجرد داغ بر بر خود نهاده و جان داده

منه — القصیده

سیم ز هجر تو خونین دل — دور از وصال تو در خلخ در منزل
درعشق دست فرو شسته گنج — در رهش پای فرو رفته بگل

نه کسی که بنشینم خاموش / نه انیسی که بگویم غم دل
یار بدمهر و رقیبان بدخو / عمر کوتاه و اجل مستعجل

صفی

از من افغان و تظلم دشوار / از تو اظهار ترحم مشکل

الفردیات

هر که بینم بدرت گر همه یک باشد / رشکم آید که مبادا به تو یک باشد
کدام شب که ز هجر تو ناله میکردیم / کدام روز که از شب فزون نمیکردیم

صفی

الرباعی

دی از سر زین ابلق زهره جبان / گر زانکه فتادی نبود عیب تو زین
تو برگ گلی و اسب تو باد صبا / از باد صبا برگ گل افتد بزمین

شاپور از اولاد مولانا امیدی طهرانیست دیوانی تمام کرده اول فریبی تخلص میکرده آخر الامر باسم تخلص که طبع خودش هست دو بار بهندوستان رفته و در آنجا از دولت سلطان سلیم و امرا عظام او خصوص میرزا جعفر اصفهانی قزوینی بمرتبه مصاحبت رسیده بالغ مات وافره سرافراز و بوده از رجب و وطن بدار السلطنه قزوین

قصاید

یا رب نسازد بها کاتش گذاریم پا / تا غم او در رها و رود دل ما زرها
چو ناله سحری قفل از زبان برداشت / خروس عرش ز فریاد من فغان برداشت
بدر نیست بر سر دست کسی جلوه ناز / ترا ببام فلک بر دوزد بان برداشت
تو میخرامی و من از پیت نمیدانم / ز اضطراب زنغ و بس که کدام زبان

غزلیات

نیکو نیم از زندان ابجر آزر کنی ما را / اگر جای گرفتاری به بینی یار کن ما را
در چمن لیلی بر کوی بیاد آمد مرا / روی گل دیدم گل روی تو بیاد آمد مرا
نمیدانم تو خواهی بود یا کردی همیدانم / ره دادم میکنم کلف فتنه تو ز مهربانه را
ناله می شنوم تحت عرش بهانه مکر / مرغ پر بال و پری از قفس افتاد است
در بادیه آن خار بی ریشه بر کم / گر خار نه در ... هم بگریزد
طفلت و لی شوق روشن زبیت دادند / صد جان اگر از کس طلبد ز شست بدانند
دلدار ندانند دل یا ز دل غبار / دانند که دلت انکه کیست بدانند
گلش مبهوی کوی وفا نمی آید / ز بلبلی که در او بلبلان آشیانه نکند
از دلم حسرت پرواز گلستان نرود / زین چه کز گل قفسم را چمن ساخته اند
زینکه گامی دو سه زد ناله اش ولی فغان / آسمان تا چه بلا بر سر مجنون آرد
گر مهر تو به رفع زوال از سینه مردم / در شهر کسی از بیکسی نماند
اگر دلدار بیمار است من هم عزیز دارم / که او رفته از نظر من نیز خواهم رفت از یادش
در کوی تو فکر دل ناشاد نکردم / خود رفتم و او را ز غم آزاد نکردم
محبت داوری از دوش کوی ش نرخست / بیاد کار تو تا روز پسین دارم
عنان کشیده که شستن زمین هنوز گذاشت / طوفان بجا دنه عشق پیش از این دارم
دشمن خود خواندم با انکه او از محبت / انقدر گفتم که خود را از زبان انداختم
میدهم جان و رگفت بگاه کاری نیخرم / هر چه دارم میفروشم هر چه در این نخرم
شاپور کیستی تا غمی از دل بدر کنیم / از تو حدیث روی وان تا کی پیشان
همدم با دا گر فرشته بود / ز کاعشق است بد گمان بودن
بپیند چو بیت مدعی عدار جز دارم گند / ز مهر یک بام دوست زبس و در کار دارم

صابر از شرفای ری و ظرافت آید یار مخصوص وی این قطعه از او ملاحظه شد
کی که بر تر از دل رمیده کشم / باین بهانه که پا کشم بدیده کشم

غیاثا صفی سید جلیل القدریست از طبقه نوربخشیه و بمزید فضل و تهذیب اخلاق مشهور آفاق بود از ذکر برادرش شاه قوام الدین به قصاص خون امیدی کشته شده بود از او اشعار کم و بتشرف طواف بیت الله مشرف شد این رباعی از او ملاحظه نوشته شد

افسوس که اهل حزن و هوش شدند / از خاطر همنشان فراموش شدند
آنان که بصد زبان نمیکفتند / آیا چه شنیدند که خاموش شدند

بین دو برادری که بود قرین / او رفت به مهر و این یکی ماند به کین / روزی صد بار ای صفی میگفتم / نادیدن آن برادر و دیدن این

هرگز دل هیچکس میازار صفی / تا بتو رسد دلی بدست آر صفی / سررشته همین است نگهدار صفی / زنهار صفی هزار زنهار صفی

میر حمیدی از سادات بلده طهران است هزار بیت دیوانش ملاحظه شده ظهورش در عهد دولت شاه سلیمان صفوی آخر الامر بهند رفته و در آنجا فوت شده

ای شاخ گل بهار که امروز روزگار / بر مطلبی بدست ندارد بگشت لست / درین فصل گل هرچه داری بده / مبادا اگر دیگر بهاری نیاید

منکر عشق ار سلامت عجب نیست / دهر مکافات این گناه ندارد / دل بسته سفر کعبه و از کوی تو رفتیم / تا کشش تو از ناله در آزار نباشد

در جهان هیچ ازین نشاطی و کنون / با مکافات کش عشرت آن یار رسیم / بگذر از جهان آن سبب شور و راه تو الم / ای بلبل از گل بباغ آورده تب بهار الم

استاد عطاء الله از اهل آن دیار و استادی و شکفتگی طبعش ازین چند بیت آشکار است و شعر دیگر ازو بنظر نرسیده است

زیر خط زبرجدش میمی / زیر زلف معنبرش جیمی / زیر این جیم طوبی و فردوس / زیر آن میم کوثر و تسنیم

گشتم از جیم او چو جیم دوتا / بر من از میم او جهان چون میم / چشمکانش چنانکه یوسف گفت / انّ ذنبی لکیدهنّ عظیم

قاضی عطاء الله برادر قاضی عنایت از ارباب طبع عهد خود بود و در عهد شاه صفی صفوی راه در مجلس پادشاهی جسته و در مدح پادشاه مزبور سلطان مراد خواندگار این قطعه را بنظم در آورده

پادشه رزم و شه کامکار / صبح چو گفت بسم اشیا ر / از پی تاریخ گرفتم قلمی / ناز زده از فلک هنوز این رقم

مهدی اقبال درین کهنه دیر / غلغله افکنده که الفتح خیر

عمادی اصلش از ولایت شهریار و در عهد سلاطین سلجوقیه رایت نظم برافراشته و ممدوح سید حسن غزنوی و رود صدالدین انوری است و معاصر طغرل ارسلان سلجوقی و در شهریار در سنه وفات یافته و عمادی دیگر در غزنیان گذشته اند که هر دو یکی باشند و در ازمنه مختلفه در آن دو جا بوده بهرحال این ابیات از اوست

هر کو دو بیت بد بهم آرد چه بایدش / کز لطف تو چو من شرف جاودان برد / **قطعه** از صد هزار طفل که شان اردکند بها / سیمرغ زال زر بسوی آشیان برد

در سینه عدوی تو کینت برابر / ز آن گر به که شیشه کرد اندر دکان برد

وله **لطیفه**

هوا زبسکه زنا خنک شد کر جهان چو را همیکوید / خنک آنکو درین سرما مقام اندر سقر دارد

وله فرشته نیست بدین بام لاجورد فرو **وله** بهشت از آرزوی عاشقان نکشد دیوار . **لطیفه**

دی ستمگری جست چشمه ببادی زدم / تا بکف آرم کیاه از رخ او یادگار / از سر دلسوزیک فاحشه آمد بمن / داد مرا از سخنی نزدیک اندکی وار

گفت با جوال خویش تحت فرو مانده / گفتم بدتر گفت سست بنو دانکار / گفت بگوی که چیست تو دلارام / گفتم عهدست گفت بیش بعهد استوار

بیش بگو تم شدم ریگان آغاز کرد / گفتم کاین چیست گفت قاعده روزگار / با سمن اندر عرق راند بر آهنگ او / گفتم مشتاب گفت قافله بربست بار

لاله بدیدار شه رنگ قبا چون عقیق / گفتم خونست گفت ریخته ز اشطار / بلبلک ریکس نبنج زانداز ز خون / گفتم مقصود گفت یاقی غمگسار

کو رخ شنبلید هست نسیم بهشت / گفتم مشکست گفت خاک در شهریار / خسرو کو فتح نکند شاه جهان پهلوان / آنکه کند کوه را هیبت او سنگسار

مرا ز رنگ های جهان درد ناید / که ز نابکاری خون همه مومیایی

فی الغزل

ندهد تو زسینه زریش بیش / با درد تو دیده جنفش بیش / چاره مرا بجز شفقت / دلستمی است کفش بیش

چو وحش نعمت تو گشت صید — فی القطعه — بزنجیر شکرش در آو بقید

وله فی — که این آهو آنکه بجست از کمند — ندیدم که بازش کند اند بند — الرباعی

در دیده بر آوردن از رخ نیکوست بیان — وین خسته دلم که بسته اوست بیان — ای دشمن اگر بکام خویشم خواهی — برخیز و بیا و کرده دوست ببین

خاک و ترا اشک خاک دانستم — خاری و ترا گل چمن دانستم — درد اکه من آنم که تو میدانیش — افسوس تو آن نه که من دانستم

ابو یزید محمد الغضائری رازی ز عزّ شعرای عراق و از اعاظم فضلای آفاق است گویند پدر وی کاسه گر بوده و خود نظر بفطرت اصلی بتحقیق کمالات کوشیده و عزیز بوده است دیوانش بتحقیق روشن نیز تقدیر در مدح سلطان محمود یمین الدوله بوده چنانچه در صله یک قصیده سلطان چندان با و زر داده که محسود شعرای آن زمان گشته اگرچه آن قصیده بنظر نرسیده اما این چند شعر از قصیده که مشعر بشکر سلطان است نوشته شد ولی بسیار خوب گفته و نهایت امتیاز و صلاوت دارد

اگر مراد بجاه اندرست و جاه بمال — مرا بهای که بهی مراد در اکمال — من آنکسم که فغانم بچرخ و زهره رسد — ز رنج آن نبکا گر زبان دارد مال

همه کس از قبل شه فغان دارد — که ضعیف و بیچاره یک و نیست مجال — روا بود که زبس بار شکر نعمت شاه — فغان کنم که ملولم کرد این اموال

چه شعر شکر و نیستم ازین بیش بر شاه — جز اینکه خواهم که بکفی ز گرد و تیغ و دلال — پس ایملک که نه لولو خریده ام ببلیغ — پس ایملک که نه گوهر فروختی بجوال

پس ایملک که بی از شاعری و شعر مرا — ملک و قرب بخواستند و جادوی محتال — پس ایملک که بجای زالشبه افکندی — که زر نیز ریخت این یا شکسته سنگ و سفال

پس ایملک که نه فرقانی و منزوی آوردم — نه ذو الجلال بی سخنی جلال دادم جلال — پس ایملک که نه کوکرد سرخ گشت سخن — نه کیمیاست که زو هیچ کس بدید منال

پس ایملک که بمن اندرو آن همی شنوم — ز ارزنیع شنیدم ز جمله جهال — پس ایملک که ضیاع من و عقار مرا — نه آفتاب بسیاخت کنه نه باد شمال

پس ایملک که ز زمانه عیان همت تست — بمن رسید ز بهر رسیده ز زمانه عیال — پس ایملک که ترا صد هزار زبان ثقات — قیاس کرد بتقدیرشان بجنس اقوال

پس ایملک که جهان ز بر صدیت منشست — میان حاسد و ناحاسدم بهمه جلال — همان صنم که بهین چشم بر گزد از عجب — بداد قربت او مرا امید وصال

کنون همی بستایم بعز و دولت شاه — کش آفتاب کنم تاج و ماه نو خلخال — صواب کی که بپیدا نکرد هر دو جهان — یگانه ایزد داد او را بیکه نظیر و همال

وگرنه هر دو جهان را کف و گنجیند بهای — امید بنده نماندی بانزد متعال — حصار هیبت که در زندان بپلی تو بگشاد — زبان که بشم مستورت بر او بکرد اشکال

صلات تو بهمه کس رسد به تبع — همیشه تا صلوات برآل و آل

فاخری اسمش ابو المفاخر شاعری کامل و ادیبی فاضل صاحب قصاید بسیار و طامات پیشه روزی از استادان شمرده می شود و در روز کار دولت سلطان غیاث محمد بن ملکشاه سلجوقی بوده دیوانش بنظر رسیده این مطلع قصیده در صفت بزرگ عظم الملک مر نوشته از خیالات اوست و قول شرا مستوفی جوابش بایت متانت گفته اند

بال مرصع بگشاد مرغ شمع بدان — رنگ زلیخا بریکی یوسف گلبرهمن — صفحه صندوق چرخ گشته نگونسار باز — گوهر و نقش ز مار صبح مهر از دهن

صبح بر آمد ز کوه دامن اطلس کشان — چون نفس مریمی از طلوع آهرمن — بر فلک و بر هوا ارکیشه و بیشه — لولوی لالا بمیغ عنبر سارا بمن

زهره چو خاتون صبح خنده زنان در نقاب — ماه چو طاووس سبز جلوه کنان در چمن

صاحب تاریخ سلجوقیه میگوید که چون سلطان مسعود بن ملکشاه هنگام زمستانی عبارندزرای و ساعتی مرغوب چنان که لشکریان مزارع و باغات آید یا رزار پای مال سُم ستوران می کرد جناب فضیلت مآب این قطعه را رقعه بخدمت سلطان فرستاده لشکریان ممنوع از خرابی کردیدند

ای خسروی که بالش حکم تو بر فلک | برتر ز طاق و طارم کیوان نشسته است
لطفت باستین کرم پاک میکند | گردی که بر صحیفهٔ دوران نشسته است
بر تخت ای تو ساکن و از حکم نافذت | در ملک چین بمرتبه خاقان نشسته است
شاها سپاه تو که چو مور است و چون ملخ | بر کهٔ دخل و دانهٔ دهقان نشسته است
باران عدل بار که این خاک سالهاست | تا بر امید وعدهٔ باران نشسته است

امام فخر و هو ابو عبد الله محمد بن الحسین القرشی التیمی البکری در سنهٔ ۵۴۴ متولد و در سنهٔ ۶۰۶ از عالم رفت از جملهٔ فضلا و صیت فضیلتش جهانگیر و در هر فن از فنون علمی تصانیف دارد و چنین در شب وفات از خوارزم تغییر متولد و بعد از تحقیق کمالات بمرتبه تحقی رسید امام مذکور بامام المشککین مشهور شد

اگر با تو نازد دشمن ای حجت | تو میباید که با دشمن ادب زنی
گرت رنجی رسد غم ریش و مخروش | تو کل کن بلطف بی نیاز نی
وگرنه چند روزی صبر فرمای | نه او ماند نه تو نی فخر رازی

هرگز دل من ز علم محروم نشد | کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز | معلوم شد که هیچ معلوم نشد

فکری اصلش از دماوند است که از بلاد قدیمهٔ ایران بود و آن شهر دویم است که کیومرث ساخته و اهل آن دویم آوند است و حیرانی تابع نر است این مطلع از او است

غم خود زر که با آن نرگس مستانه میگویم | رهی در خواب و بیدار و کمی افسانه میگویم

فهمی اصلش از قریهٔ طرشت و اوقات بتجارت میکذرانید و این از او است

که بر احوال زر و زن نظر نیست | که بر احوال زار من نظر نیست

قربی اصلش از دماوند مردی آهسته و از تکلفات وارسته بود صحبت دوستان بدل نزدیک و ذوق خواندن اشعار نیک بسیار شعر این از او است بسیار میکفته

میفرستم بر او قاصد و میگوید رشک | سببی ساز خدایا که بمنزل نرسد

کمال الدین غبار اصلش از قهستان ری و مداح مجد الدوله دیلمی بود و صاحب اسمعیل بن عباد در تربیت او کوشیده و خواجه ظهیر الدین فاریابی نیز او را ستوده هرچند دیوانی از او در میان نیست اما ازین چند سطری تو ان یافت که فکرش متین بوده گوینده بزبان فارسی و عربی و دیلمی شعر دارد این قطعه و رباعی از او نوشته شد

قطعه

روزی که قضا بیاید کوشش نکند سود | روزی ز قضا بیشت در آن مرگ روا
روزی ز قضا بسته و روزی که قضا نیست | از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست

رباعی

بط گفت چو مرغ قدید گشتم تو کباب | باشد که بجوی رفته باز آید آب
دنیا پس مرگ ما چه دریا چه سراب | با بط میگفت ماهی در تب و تاب

لطف از ظرای حسب الارث بصرافی مشغول بود این مطلع از او ملاحظه شد

آه کز دیدن او گریه بر او کرد مرا | آخر این گریه بلای سر او کرد مرا

میر نفیسی سیدی جلیل القدر و فاضل عظیم الشان در حسن اطوار یکانهٔ روزگار از طبقهٔ سادات نوربخش است اسم شریفش سعد الی ولدش حال از بیست سال زیاده در صدر مسند جلال دولت استقامت و هم در آنوقت با یک محمود نام معنی بسیار شده در روز بروز حسن روز افزون او هشیار از دست او گرفته از تمامی امور ارور رسیکار رکه غرض آخر الامر بعد از فوت فاضل دو ر ابو طالب مالوف سمیر ظرافت اش مرحبت و بترتیب دیوان اشعار مشغول است هزار بیت دیوان تمام کرده در سنهٔ ۹۵۴ دیوان حیرتش بخاتمه اجب مختوم گشت از او است

تا کی ره بزد کاوش بستم همنفس است | روز در رهگذرش بنشستم و گویم چه کس است
وقت رفتن دست هیچ بر طرف دامن میزنند | دامنی باشه که او بر آتش من میزنند
زنده در عشق چنان بود قیس مجنون | عشق آن روز نکر اینهمه در شور نبود

شیخ نجم الدین مشهور بدایه از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است که تربیت او در شیخ مجد الدین بغدادی محول کرده بود در مراتب سیر سلوک صاحب پایه عالی و دلکش

از جملات تصانیف عالیه او صاحب کشف حقایق و شرح دقایق است و تفسیر بحر الحقایق از مصنفات اوست و در سنه در بغداد وفات یافته در مقبره شیخ جنید مدفونست

دشمن ما را سعادت یار باد | از جهان و ز عمر برخوردار باد | هر که خاری مینهد در راه ما | خار ما در راه او گلزار باد

هر که چاهی میکند در راه ما | چاه ما در راه او هموار باد

ای کمالت منزه از نقصان | ای جلالت مقدس از تغییر | از خطایی که کرده ام همه عمر | یا فتاده به بندگی تقصیر

چون تو دانسته آنچه ز ازل | در حق بنده کرده تقدیر | کرمت عذرخواه من گو آن | ده بدست قضات گشته اسیر

رباعیات

هر سبزه که در کنار جویی رستست | گویی ز رخ فرشته خویی رستست | تا بر سر لاله پا بخواری ننهی | کان لاله ز خاک ماهرویی رستست

صحرا الکل و لاله چار آراسته اند | در عیش و فرح و ز غم کاسته اند | در خاک عروسان چمن خفته بدند | امروز قیامتست و برخاسته اند

همدمی اسمش محمد شریف از اقارب مولانا امیدی و در زمان خود در سلک عالی دیوان منسلک بوده چندی در اصفهان بخدمت وزارت مامور گویند در حسن صحبت و شیرین زبانی یکتای الاقران مشهور و در اصفهان سلامی شاعر با کلامی برادر خش نیشی در مدح او که ز اینده هر روزه بتقاضای صله بسلام او حاضر شده همکلام میبودند و این مطلع را بعنوان شوخی تحفه آن کرده که الحق نیک گفته

دو چیزست بدتر ز تیر جراحی | کلام سلامی سلام کلامی

آخر الامر در مشهور سنه ۹۸۲ در دارالعباده یزد بجوار رحمت الهی پیوست و از اشعارش اینچند شعر نگاشته

چسان با رخت ماه گویم مقابل | کجا با قدت سرو بینم برابر | سری باشد آن پیش روی تو بی تن | تنی باشد این پیش قد تو بی سر

ساوه از اقلیم چهارم طولش نه و عرضش له از بلاد قدیمه ایرانست و حال بقدر قصبه ازان باقی مانده و بعضی آنجا را از ابنیه طهمورث نوشته اند و طاق کسری بنای آنجا برج جور است و مذکور است که در کنار آن بلده بحیره بوده که در شب ولادت جناب محمدی صلی الله علیه و آله و سلم خشک شده و مشهور است که گاه آن شهر ساز کار و آب بیشتر چنانچه گویند گاه قم به ارزن ساده است تا بگاه چه رسد هوای خویش ندیده کمی و آبی که از بلوک مزدقان می آید می آشامند و آب قنوات صرف زراعت میشود و ربیع محصولش بکمالست و از ... که از شعرای آنجا بنظر رسیده انتخاب اشعار ایشان ثبت افتاد

افشاری غیر از اینکه از آنجاست دیگر از حالش اطلاعی حاصل نشده است

بیماری من چون سبب پرسش او شد | میمیرم ازین غم که چرا بهترم امروز

جدایی از حالش چیزی معلوم نشده و بغیر ازین دو سه شعر چیزی از اشعارش بنظر رسیده است

به پیش شمع اگر پروانه سوزد میشود ... | چه باک از سوختن از که بر بالین بود یارش | رسید صبر ز دل جان ز تن جدایی رو | جدایی تو چها کو با جدایی تو

گیرم که تو به از من گلگون کنی رخ | با آن دو لب تو به شکستی چه کنی ...

جعفری اصلش از ساوه و آخر در تبریز در خدمت حکام آذربایجان بسر برده است

طرف دشمن مشنو هیچ نکش دوست نکش | ظلم از حد مبر امروز که فردایی هست

حریفی گویند مرد جهان گشته و در جهان گردیده و در طلب ... فقر و سلوک بوده

مدام که آن گل خود رو چو رنگ و بو دارد | همه مرغ هر چمن گفتگوی او دارد

امیر زنده دل دیوانه وش و بطرز قلندران سیر عالم میکرده حالش ازین بیش معلوم نیست

گر خدنگ بر دل آید ز ان ... مرا | ... بیزه ... در پهلو را

سوری اصلش از بلده مذکوره و مدتی در اصفهان میبوده که بانیعلت بعضی او را اصفهانی نوشته اند بدرجه ... حسینیا و در اوایل حال ... میکرده ...

الامر بعد از سفر خراسان سوزنی تخلص کرده و خط شفیعی را خوب مینوشته و طبع خوش داشته و اکثر در مدرسه هرون ولایت اصفهان بکتابت مشغول بوده و در آن ولایت محترم بوده و گویند مدت بیست هزار شعر گفته و حالا دیوان شعری از ایشان در میان نیست و در اصفهان در سنه وفات یافته این اشعار از روست

برزم غیر آخر آمدم با آنکه میکشتم | نخواهم آمدن جایی که خواهد بود او آنجا | راز دل که میکنم از خویشتن نهان | میبینم ام لقا صد بار آزموده گفت

وداع آخر است از سر کوی تو میبرد | فریاد ناتوان تو از بر وز دیگر است | سوزنی بر ورقست تو از اضطراب یار | معلوم شد که کس بجز او قاتل تو نیست

زهی حیثی که یکبار دلفگار خود کنند | بر ندارد چشم از او تا زهر کار خود کنند | سوزنی این لاف دلان را در رضا بدگو مساز | تا تو اند عشق و در زندان مسلمان دگر

کنم نگاه بحسرت بر آن که بیاری | که از جفای تو زین پیش کشته‌ام آنکس | دم آخرست همدم چه روی بجستجویش | بگذار تا بماند بدل این آرزویش

لطف نادانی و هر لحظه جفا داری | دل بدست تو بسپارم چه گنم | سوزنی چه مرگ میطلبی از خدا که نیست | آن سود که لطیفی تو در زیر خاک هست

سلمان از اکابر شعرای زمان و هو جمال الدین و خلف علاء الدین ساوجی بوده علاء الدوله سمنانی گفته هیچ اثر از سمنانی و شعر سلمان در هیچ جا نیست و مداح امیر شیخ حسن و پسرش سلطان اویس و مهد علیا دلشاد خاتون بوده دیوانش بنظر رسیده و در قصیده گوی طرز خوش دارد و مثنوی و غزلیاتش را استیادی نیست باری در اواخر عمر از خدمت [مستعفی] گشته و حسب الحکم سلطان اویس در ولایت ری و ساوه سیورغال داده بوده و در سنه از این خاکدان بجنت جاودان نقل فرمود

فی القصاید

سقی الله لیلاً کصدغ الکواعب | شب عنبرین موی مشکین ذوائب

فلک را بگو هر صبح جو اسپه | هوا را بعنبر مشتر چو ابر | در فش بنفش سپاه حبش را | روان در رکاب از کواکب مواکب

در ینهای با من فلک در لگایت | ز رنج حوادث رنجور نوایب | ز نقد مراد و جفای زمانه | زلجه دیار و فرقت حواجب

زنذوی های جهان مروز | ز بازیچهای سپهر ملعب | فلک را همی گفتم از جور دوری | چرا اختر طالعم گشت غارب

چرا گشت با من زمانه مخالف | چرا هست با من ستاره محارب | کنون پنج سالست تا من اسیرم | بیفتاده اندر بلا و مصائب

پریشانی جمعی و جمعی پریشان | گرفتار قومی و قومی مخاطب | نه جای قرارم زجور اعادی | نه روی دیارم ز طعن اقارب

فلک چون شنید این عتاب و شکایت | مرا گفت بس کن که طال المعاتب | اگر چه ترا هست جای شکایت | ولیکن سکر انست نیز واجب

که داری چو درگاه صاحب پناهی | بقر مقاصد محقق مآرب | فلک با من اندر حکایت که ناگه | بر آمد زکه زرست صبح کاذب

قمر چهرگان شبستان گردون | کشیده نداخ در نقاب مغارب | رهی پیش آمد که از هیبت آن | بینداخت تیغه تیر محارب

سموم عدو مسش در آن در صحاری | حمیم جحیمش روان در مشارب | گهی در فرازی که لحق ... نو | همی در گذشت از رکابش کواکب

ولـه

ای کوه ز تیغ قاتل تو برلاله زار جای | وی برده باغ حسن تو از نوبهار دست | عهد قدیم را که بر آن دست برزدی | گر باز تازه میکنی اکنون بیار دست

لغزد حره زلعل تو چون از شراب پای | لرزد دلم ز چشم تو چون از شکار دست | سود ادست ورنه چرا میکند دراز | زلفت بعهد معدلت شهریار دست

در معرضه موج زند فوج موکبت | انجم بدیده باز نهند از غبار دست

لله

ولـه

سلطان اویس اوردی کز گلوی عدل | در سلطنت تو اعد نوشیروان نهاد | عمری عنان توسن ایام چرخ داشت | چون باز گشت در کف آن نوجوان نهاد

لله

نصرت که مرغ بیضهٔ پولاد تیغ اوست
بنای روزگار که این خشت زرنگار
هر بره که گرگ بدور تو باز یافت

ولـه

در لب شاید دهان تو غنچه زر
خود دل گداز هر که دهد دل به هوا
حیرت مظلمه ایست که سکان خاک را

ولـه

هوا ز عکس شقایق شکوفه ایست ملون
درخت شد دم طاوس و غنچه شد پر طوطی
برون کشیده جهان از نقاب زبان بنفشه

ولـه

طراوتیست جهان را ز فر فروردین
درخت میوه که چون شاخ نور پر گشته
از آن گذشته که در روزگار تو جنانست
سخن دراز کشیدم کنون دعا به نصیحت
هزار سال جلید یا بقای عیش تو بار

ولـه

عارض صبح ساقیا پرده شب درید و تو
هر آنکه نام تو بر دل نوشت کی بگریزد
خدایگانا چون شه اثر زینت ایام
کهان بنده نبود آنکه بود چندین گاه
بجای پای عزیزت که گرد پای سپاه
دلا [illegible] دو سه روزی پیش داشت بنده تو
کنون تصور زین میکند که برتابد

برش حصار رایت او آشیان نهاد
بر طاق چار رکن بلند آسمان نهاد
هر دم گرفت و برد به پیش شبان نهاد
رونق ممالکت همه نیکو نهاده است
هر دم هزار لعبه صبا بر دهان دهد
یاری چو دل دهد همه مهربان دهد
از تاب آفتاب حوادث امان دهد
کجایی ای ز نسیمت دماغ باغ معطر
زبان زرنگ حدایق کتابه ایست مصور
ز خلق بلبله باید گشاد حقه کبوتر
مگر نگرد چو سوسن بذکر شاه زبان تر
هزار بار بر وزن شکسته از بر بلکین
ز هر زمان [illegible] آسمان ز روی زمین
چو برج ثور بر آورد زهره و پروین
برای رزق که خوان جوز نیغ چینی
ز جبر [illegible] زبان آیین
شنود آن همه از دی بهشت و فروردین
بگوی یار مرا خانه ایست یا رب تو
ز رنج آفتاب [illegible] پرده صبح میدری
مگر درم که ز دست تو میکشد چو زری

في المقطعات

رند رکعت بجهان کار مختصر برود
اشارت تو بهر جنبش قلم بسر برود

ولـه

بسوی ساوه عنان عزیمتی از بغداد

چون شد آهنیان حسامش کشیده دید
چون اوج بارگاه جلالش تر آید
در دور دولت تو با دور آسمان
جز وضع فرخ بهتر از آن میتوان نهاد
تا چند در هوای جمالت ز آب چشم
چشمت بخنجر مژه عالم خراب کرد
سخن رسد [illegible] درست غنچه چیوه
بیا که باغ بتیغ شکوفه گشت منور
دهان غنچه چو لعلت گشاده گشت بیاید
نمود صورت بادام در نقاب شکوفه
سپهر مرتبه [illegible] شاه جم کهران گاو
شکوه مقنعه او کلاه گوشه سنجر
سریر سبز چمن شد شکوفه را بستر
جهان بدور تو میزان عدل شد عطار
مر القصور مدحت چنان [illegible]
همیشه تا متولد شود اناث و ذکور
ملوک و ملک و ملکت و رعیت مطیع و رهی
بود قیت همه کس روزگار [illegible] پرسان
شاه هر که بر باده را در حرم [illegible]
اگر شمار درم میکنند پادشهان
ولی بحکم قضا جز رضا چه چاره کنند
لب از نگار رخ امروز آنکه میترسم
پیاده رخ بره او زد ماتم از حیرت

چو خسر لقب سکندر کیستان نهاد
برکنده مهر از زن و بر بن آسمان نهاد
هر وضع را که کشف چنین [illegible] نهاد

ایضا

بر چهره لاله گارم و بر زعفران دهد
کس خنجر کشیده بدست جهان دهد
ور خود بدین رسید همه عمر جان دهد

ایضا

خط بنفشه چو زلف معنبرت برآسی
جا نگه دیده خوبان ز طرف شقه چادر
ز خسروان بکمر بر سر آمدی تو افسر

ایضا

کنار برگ سمن شد بنفشه در پایان
ز میان سوی کبوتر همی کنند شاهان
شکسته برگ رز از هوای عقبیان
مدام تا مترادف بود شهور و سنین
خدای عز و جل حافظ و نصیر و معین

ایضا

پس از تسبیح روح [illegible] عامله [illegible] برخی
تو آن شهی که در مرتبه [illegible] لشکر
بملک فارس [illegible] و چه زر برود
چو هست حکم قضا گو بدان قدر برود
که گر دو روز بماند یکی دگر برود
بوجه قرض یکی [illegible] بقرض خواهان دارد
تو شهسواری و اسب عنایت باید داد

شاه مرا اسب موعود کرده بود
اسبی سیاه و پیرم دادند بر آن هم
اسب سیاه خود رفت رنگ دگر نیامد
خواهم که با آن تازه گل از روی نصیحت
ای وزیری که ملک جاه راست
از زمانه شکایتی دارم
که در ایام دولت تو کسی
در چشم به آورد بر جای سیب
جوانی و پیری بهار است و دی
کی آن جوانان نوخاسته
شکوفه چو نازک تنی سیم بر
بر آنم که سوسن پری زاده است
بر آن گلرخان نوحه گر شد سحاب
اجل بر سمن خاک گشتن بچیشه
رست وقت گل لطفا اندر چمن
همی گفت کای نابکار و فریاد چیست
چو بلبل شنید این بنالید زار
بروز من و حال من کس مباد
بگویم که سلطان تویی کم ز کم
اگر بیش بالله بابی برو زر
چرا خفته خیز دگار ای لب باز
من چرا با بتم و باده پرست
ما ز در او و رو چنانی بر ادرو با مشا
آید گری بند از میخانه ما
ما هم که رخش روشن خور بگرفت

و له

گاه از جهان سیاهی زو بر تر نشسته | آن اسب باز دادم تا دیگری ستانم

و له

گویند که با هر خس و خاری ننشینند | اما بطریقی ره ما خاک نشینان

و له

بر ضمیر تو که خواهم عرض | چون زرور باشد ای خلاصه عصر
که دعای تو باشد او را فرض | نخورد هیچ چیز الا غم

فی المثنوی

نه آن دی که باشد بهار از پی | از آن جرعه ماند و آن نیز درد
کی آن عروسان آراسته | سراپرده بردند در زیر خاک
رخ شسته وقت چوبی برآورده است | بنفشه چو مشکین سر زلف یار
زبان آوری خوب و آزاده است | زبان دارد اما ز راز کهن
برایشان همی ریزد از دیده آب | کجا آن رخ نازپروردشان

و له ایضا

گل و شمع لعبت یار من | شنیدم که پروانه با بلبلی
رسید از معشوق این داد چیست | زمن عاشقی باید آموختن
که من تیره روزم تویی بختیار | تو را بخت یارست و دولت رهی
به یارم رخ و پیش چشم باد | بباید بدان زنده کرد یستی
گرفتم که هستی زهر شک و جم | بیابی تا از آن مایه سروری
سرانجام خواهی شدن سپیده گور | اگر خواجه در ایر اجل

فی الغزلیات

در خرابات مغان عاشق و مست | میکشندم چو سبو دوش بدوش

فی الرباعیات

گای رند خراباتی دیوانه ما | برخیز که بر کنیم پیمانه می
کو خط ارو دامن کوثر بگرفت | دلها همه در چاه زنخدان اند

در قول پادشاهان قیاد دگر نباشد
بر صورتی که کس را زر زان سر خبر نباشد
آری پس از سیاهی رنگ دگر نباشد
بر خاطر او هیچ غباری ننشیند
از سماوات و ارض از فرق عرض
یکی سزا باشد ای خلیفه ارض
نکند هیچ کار الا قرض
زبالا نهادم سر اندر نشیب
همه صاف عمر من ایام برد
صبا کو چنین پرده خاک چاک
برید از یار خودش روزه کار
اجازت ندارد که گوید سخن
بیا از زمانی پی رخ زردشان
چو گل نازک اندامشان ریخته
که میکرد از عشق گل عندلیب
که هرگز نمینالم از سوختن
که در پای معشوق جان میدهی
که پای یار خود بایدش زیستن
چه بردند ایشان تو هم آن بری
رهایی نیابی ز تیر اجل
که خود در پی لشکر ابلا درزن
میدهندم چو قدح دست بدست
با دگری میکند زد باده حرام ای شیخ
زان پیش که پر کنند پیمانه ما
زانکه سر چاه را ز عنبر بگرفت

ای ابر بهار خار پرورده تست / ای خار درون غنچه خون کرده تست
ای غنچه عروس باغ در پرده تست / این بار صبا اینهمه آزرده تست

هرچند ترا جامهٔ ما پوشیدن / عیبست ولی لطف کن این عیب بپوش

خواهم بسکه چنانکه تو ندانی و من / بزمی و درون بزم تو و ما یار و من
من بر سر بسترت نخوابم و تو / آن بر سر بسترت ز رنج ابای و من

از بسکه شکست و باز بستم توبه / فریاد همی کند ز دستم توبه
دیروز به توبه بشکستم ساغر / امروز به ساغری شکستم توبه

میر شوقی از سادات آن دیارست ما در طب با بسی در کلامش بسیارست چندی بهند رفته بعد از مراجعت ببلای تزویج مبتلا و از فقر و پریشانی گرفتار بلا قصیده در پریشانی خود گفته این دو بیت از آن قصیده است

روز و شب از نظارهٔ اطفال خویشتن / اشک یتیم تو زدم آه مشوشم
چون برق میدوند بر هم بسوی من / من همچو ابر شان بنه خرقه می کشم

غرض از آزار بسیار کشیده تا آخر الامر طالعش مدد نموده فوت شد و اطفالش بهندوستان رفتند

صرفی اسمش صلاح الدین کو بهانه نسبتی بخواجه سلمان صاحبه الی تبریز خالی از استعدادی نیست از تلامذه مولانا محتشم کاشی علیه الرحمه است

با تو رسم کشته و بی تو جدایی چکنم / میکشم اینهمه از دیدن و نادیدن تو
چون ز رقیبان تو مردم تو نشان کن که بهر / بر او خاطر خود به ازین سفر نکردی

صرفی ز عشق قحبه بنوعی نمرده / کز دشمنان بمرگ تو خرم توان شدن

طریقی از مریدان صرفی است این شعر از او بنظر رسیده نوشته شد

شب که غوغای سگان تو بگوشم آمد / مردم از رشک که آیا که گذشت از کویت

عهدی برادر کهتر مقصود بیک و در شاعری طبعی داشته گویند که از خواندن شعر دیگران بهم خود مضایقه نداشته این اشعار از اوست

دم آخرست بنشین که رخ تو سیر بینم / که امید صد تماشا بهمین نگاه دارم
نگر اظهار رنجش که بدی آن شنود از من / که دوری میکنند امروز نزدیکان او از من

اگر از دشمنانم تیغ برکش قصد دشمن کن / وگر از دوستانم چارهٔ درد دل من کن
خرم زمانی کز کوی آنماه / تابوت ما بر بناله و آه

یاران همدم از آنکه گویند / الحکم لله الحکم لله
بچه اندیشه ام از خاطر ناشاد روی / چه بجا طرح گذر دهم که تو از یاد روی

قاضی مسیح الدین عیسی اصلش از بلدهٔ ساوه و در قزوین نشو و نما یافته و هم در آنجا کسب کمالات و فضایل کرده اعلم علمای عهد خود بود و در عهد سلطنت حسن بیک ترکمان نظر بقابلیت خود و سبقت خدمت پدر بر خواجه شکر الله مستوفی دیوان بشرف تعلیم شاهزادهٔ عالیمقدار سلطان یعقوب مشرف و در آن زمان نظر بحسن صوری و معنوی شاهزاده مرغ دل قاضی شکار شهباز عشق او گشته چندی این معنی مخفی بود و از آنجا که مطلب پنهان نمی ماند بعد از ظهور این امر فضولان سیاه دل این معنی را بعرض سلطان رسانیدند و چند بار که دل و دین جناب قاضی در طهارت و صلاح بود سلطان بر مراتب اعتبار او افزوده و چندان در مراعات او کوشیده که محسود جمیع امرا شده و بعد از جلوس سلطان یعقوب بیشتر از بیشتر احترام یافت و صدارت آن سرکار بوی مفوض شد و جناب قاضی مزبور چندان نوازش از سلطان جنت مکان یافت که از حیز تحریر بیرون است گویند سلطان حشمت اوراق اهل فضل و هنر را بکرده و امیر علیشیر هم مجمل نقل احوال او کرده غرض قاضی مزبور گاهی در امر معروف و نهی از منکر میکرد گویند روزی سلطان ترکان با سلطنت که بر تخت نشسته و ایلچیان را بمجلس طلبیده بود جناب قاضی اشاره بحضرت سلطان رفته کفش لباس طلا بر داشته حرام است و تغییر وضع او داده سلطان نیز اطاعت کرده بعد از فوت سلطان یعقوب صوفی خلیل او را کشت و کان ذلک فی شهور سنه ۸۹۶ و دیوان قاضی مزبور که هزار بیت می شود مشتمل

برخی ابیات عاشقانه و بیشتر بحضرت سلطان یعقوب مخاطب است

از آرزوی دل مشتاق ببوی تو مرا / میکشد هر دم و ره نیست بکوی تو مرا
ره هم در رفتن باغ تو در بان ننهد / کلگشت رو بهانه کنم و پیش در بیا

منفعت سوی من جز خویش کاآمدم / پس من میروم ز خویش و تو پیش از من
هرگز نبود از تو گمان جفا مرا / دیگر بکس نماند امید وفا مرا

دل دشمنی ملامت و بخود داده آتشی / راز ز دو میان ما و تو دوری فتاده است
بشب که آئینه پیش مهر همنشین منست / ستاره وار بسی دیده در کمین منست

سوی من خبر برید ز عیب هلاک شد / اور رهبر باید من آزمون کمینه
بیا رهم بر زبان هانش و با خبر دردی کویم / همه دانند که نبید او آن پیمان کی کویم

چه شود ار ز وجاهت وفا از تو نیم خور او / حکایت از وفا داری دلداده کو ام

مقصدی از شعرای آنجا و در علم طب مشهور آفاق بود طبع خوشی دارد که صاحب دیوان است اما بنظر رسیده آنچه از اشعار او ملاحظه و انتخاب شده ثبت افتاد

با لعبت ساکن تو بگویم هوس منست / دارم هوس اما چه کنم دست رسم نیست
خواهم که کسی حال مرا پیش تو گوید / اما چه کنم بیکسم و همکسم نیست

تو کاری کن که مردم آفت جان تو نتوانند گفت / وگرنه سهل باشد کار زین پیچانی که من دارم
ز ناحق کشتگان چون نام بر داری وا میترسم / که بگذارد ترا با من یکی روز قیامت هم

من جان از نا تو دیدم هجران بمن رسیدم / بسیار ناتوان شده ام جان نمیبرم
برو با هر که میخواهد دلت تا چند میکنی / اگر خاری بگیرد دامنت را یاد میکنی

یعقوب اسمش شیخ نجم الدین از بلده ساوه و پسر عم قاضی مسیح الدین عیسی و در خدمت سلطان حسن بیگ ترکمان و خلفش سلطان یعقوب متوجه مناصب بود تا آنکه وزیر شد و صدر وزارت بالای صدر بیک وزارت زد و بوادی فضایل و کمالات در علم سلوک هم کمال مهارت داشته و صاحب مجالس النفائس آورده بامیطلب که ده غرض ما بگفت دیوان تحقیقات رضا مندی بیشتر مردم خدا از رسالة نه یکی خالی از خدا نبوده گویند شیخ مزبور هم بسلطان یعقوب نسبت عقیده داشته و چند روز بجهت عارضه از شرف حضور محروم بود از آنجا که دلنوازی و کوچکی آن لطیف مصر سلطنت بود بعیادت شیخ که و تجبیر رفو تر از معمول ترک ... در آن حالت شیخ این غزل را نوشته باشان فرستاد و بعد از فوت سلطان متروک شد

دفع — **الغزلیات**

عیدانم چرا با عاشق خود یار ننشینند / رسیم طعنه اغیار یا از عار ننشینند
صبوحی که مست آمد ببالین خسته خود را / درست از بهانه نسازد و بسیار ننشینند

جامه گلگون در آمدست در کاشانه ام / چرا بی همدم که افتاد آتش در خانه ام

دار المؤمنین قم از بلاد قدیمه ایران و از اقلیم چهارم است طولش له نه و عرضش لد یه طهمورث است طالع بنایش برج جوزا است صاحب عجائب الاقالیم آورده که حجاج ثقفی همت بر بنای آن گماشته گویا بعد از خرابه او هم دهقان در آبادی آنجا داده ولا اکثر تواریخ خصوص نزهة القلوب حمدالله معلوم می شود که از ابنیه طهمورث است هوایش معتدل است و آبش از رود خانه جرفادقان است و آب چاهها که در زمستان هر که در تابستان با آنجا آب می بندند در تابستان بسیار سرد می شود و جمعی بزرگان در آن خاک مدفون شده اند سیما سیده معصومه بنت موسی الکاظم و اخت الرضا ع که احادیث بسیار در اوصاف حمیده آن معصومه وارد شده و شرافت زمین قم نظر باحادیث ثابت است و غله در آنجا نیکو می آید و از فواکه انار و انجیر و خربزه بسیار خوب میشود گویند درخت سرو آنجا خوب نمی شود گاه مگر خراب و باز آبادی یافته امید چنان است که چنانکه ترکهای خرابه داردش لطف الهی بعمارت پذیر شود داهش خالی از بزرگی نبوده بزرگان در آن ولایت برخاسته آنچه از شعرای آنجا بنظر رسیده ثبت با اشعار ایشان قلمی شد

میر رضی نامش میر محمود اصلش از سادات بلوک جاسب است و جاسب بلوکیست از بلوکات آن بلده هوایش بسیار سرد است این دو بیت از او است

بیا زعاشقان معشوق زار بر ما ز میدارد — تو سرتاپا وفا بودی ترا من بیوفا گفتی
گویند دل بآن مه نامهربان مده — دل آن زمان ربود که نامهربان نبود

الفقاری از اهل ابدال است ریاضت بسیار کشیده صفیری ظاهر شد این مطلع از اوست

گاه لطف زده باشدم از بیم خوی تو — چندین بسوی مردم و چندین بسوی تو

ثابت اصلش از ولایت تفرش است اسمش فخرالدین این شعر از ثابت نوشته شد

چاره مرگ است اگر کار بناکس افتد — مشکل این است که کارم بکسی افتاده

جلال جعفر اصلش از فراهان است و فراهان از توابع قم میبوده و مردی کریم از اهل فتوت و مروت بوده همواره در زراعت و دهقانی تحصیل نعمت کرده صرف خدمت عرفا و شعرا و فضلا کردی طبع موزون داشته دیوانی ازو بنظر رسیده در دولت شاه سکندری گذشته که او هزار بیت در جواب مخزن الاسرار شیخ نظامی مثنوی گفته و این داستان از آنجا نوشته شد

برزگری هشت یکی تازه باغ — لاله درخشنده درو چون چراغ
نرگس رست بطرف چمن — عربده کن با سمن و یاسمن
بر بر هر شاخ سراینده — عقل بری هوش ربا بینده
صاحب بستان چو یکی زنده پیل — از هوس اندر بن آورده پیل
آب روان گشته بهر گوشه‌ها — تشنه جان داده بهر خوشه‌ها
کو گذر بر طرف میوه زار — دید یکی مرغک دیوانه وار
چنگل و منقار کشیده دراز — هرچه همی دید همی کند باز
برزگر از کینه چنان بر فروخت — کاتش خشمش همه عالم بسوخت
دانه بیفکند و تله بر نهاد — مرغک غافل بتله در فتاد
مرد چو دید آن زکمینگه بجست — زود روان گام و بر او بر نشست
تله بیفکند و بر آورد تیغ — تا برد از حلق او بی دریغ
مرغک بیچاره بنالید زار — گفت جوانمردیا زینهار
دست ز خون ریختن من بدار — تا سه نصیحت ز منت یادگار
پند نخست آنکه محال سخن — هر که بگوید تو باور مکن
پند دوم آنکه زغم در گذر — مال چو از دست شدت غم مخور
پند سیم آنکه مریز آبروی — در پی چیزی که نیابی مپوی
گوش کن از من که برآری ز رنج — زین سه نصیحت که بهست از سه گنج
مرد جهان گرم آباد کرد — وز پی آن از دلش آزاد کرد
مرغک دانا ز کف باغبان — جست چو تیری که جهد از کمان
بر سر شاخی شد و آواز کرد — در دل مرد دگر ساز کرد
گفت ندانی که چه کج باختی — بود ترا گنجی و نشناختی
بر صدف خانه لطافت گوهری — در شکمم بود به از گوهری
بخت نبودت که بدست آوری — در همه عمر خود از آن بر خوری
مرد پشیمان شد از آزادیش — غصه و غم گشت همه شادیش
گفت بمرغ ای ز سر آن در گذر — صحبت تو به ز هزاران گهر
مونس من باش و دلارام من — تازه کن از وصل خود ایام من
تا چو دل و دیده نکو دارمت — گر خورمی غم نیازارمت
مرغ بخندید و در آمد براز — گفت زهی ابله بی‌برگ و ساز
تا نشنیده بدی احوال و حال — چون ز مرد داشته بودی حلال
چونکه شنیدی خبر حال من — در کف تو نیست بود احوال من
شرط نکرده بدم ای کمینه جوی — با تو که چیزی که نیابی مجوی
ارچه شدی طالب پیوند من — رفت فراموش شدت پند من
مرغ گرو بیضه او قفس بود — در شکمش بیضه بگو چون بود
این نه محال است که شد باورت — هوش و خرد نیست مگر باورست
مال که خود نیست دگر نیست هست — غم چه خوری چونکه برفت ز دست

حسن اسمش میرزا ابو الحسن است اصل او از فراهان است دیوانش ملاحظه شده تخمینا دو هزار بیت اکثر غزلیات تحقیق بود از اوست این ابیات

گمان مبر که ملامت چنان گران آید — که کف بریدن یکان زلیخا را — نازمیدم گرچه دارد کشش بر فراز من — زانکه میدانم نمیداند که فریاد من است

خوشم به سنگدلیهای او که درد مرا — دل از نه سنگ بود طاقت شنیدن نیست — اگه میگویی شبت را روزی از پی هست یارب — روز من از پی نیاید هرچه می‌آید شب آید

چو از کنار من آن غمگسار برخیزد — غمی بقصد من از هر کنار برخیزد — تو تا جدا شدی از من زمانه بوده مرا — چنان بپوکه گل از پیش خار برخیزد

بزم غیر از آن میروم که آن بدخو — مرا ببیند و بی اختیار برخیزد — نمیخواهم که جز من با رقیبی سخن گوید — اگرچه قاصد من باشد و پیغام گوید

نه منع نامه بر خواهد نه قاصد وقت بیتابی خویشتن — که خود در پیش یار خویش حال خویش گوید — تو مرا سوزی و من سوزم از آن غم مباد — باد پیراهن بر در کوی تو فغانی بر من

مرا بیگانه بیگانه میکردند از یاران — برای بیوفایی میکنم ترک وفاداران — تا بگلشن رفته بلبل بغیار آمده — کاشکه گل را بیوفایی میدهد یاد آمده

ترسم این الفت که دارد با گریبان دست من — در قیامت نیز نگذارد که گیرد دامنی — خوشم که با لب او آشنا نشد سخن — کیم که رنجه کنند بحرف هیچ منی را

شاد ما که اگر درد دلم گوش کنی — نشنوی بوکه گلی کنی و فراموش کنی

رباعی

بر روی تو جان تحت اندوز مباد — عالم پی آن شمع شب افروز مباد — روی تو بروز ماند از نیکویی — آماده بروز من که آن روز مباد

میر صفوری از زمره سادات آن دیار است اسمش عزیزالله و طبعش شگفته و عالی و شعرش عاشقانه و عالی صاحب دیوان است گویند با وجود مراتب شاعری بصفت تقوی معروف بود و شرف صحبت شاه طهماسب صفوی دریافته و از فیض آن دولت مطمئنا در نجف اشرف ساکن بود الله الله از افکار اوست چند بیت از او نوشته شد

بر هستی کی نبودم رخ عجز بر زمینها — نگشود از جبینش گره من بود از آنها — از محرم تو بهر است خویشتنی — بریم زمان زمان سخنان شنوده را

بیا بالین آمدی در وقت مردن تا تو را — از این زحمت بردی ساختی ما بیت جدا ز برا — بجرم آنکه مردم ز ذوق روز وصالت — فراق آنچه بمن میکند سزای من است

کف قاصد را در پرواز این بیمار رسید — ریزه ما در ورق تقصیر از مرتبه از یار است — آمد بصلح دل که جنگ بود و زود رفت — زآمد شدش غبار ملال که بود رفت

شادم که گشت باعث نومیدی رقیب — با آنکه دیر آمد و نشست و زود رفت — درد و خود خاطرشان او صفوری حرفی گفتم — درد و شبهای من بسیار و روزها کم است

مضطرب زآنم که گوید از زبان او رقیب — آنچنان حرف که یار از صحبت پنهان کند — هر که بر روی زغم عشق تو پیدا درد — حال من بیند و حال خودش از یاد رود

صفوری میروم با چشم گریان از سر کویش — بمیر از ناامیدی حسرت بسیار هم دارد — بر صفوری و فراق خونچکان بینند — هوای دیدن چابکسوار من ننشسته

رقیب از آرزوی اینکه ازو کم شود یار — هرکس میرسد حالی من بیمار میرسد — صفوری باز میخواهد که از رشکم کشد ورنه — زمین بار هم بر ره خانه اغیار میرسد

با میدی که شاید غیر هم برخیزد از مجلس — پس از عمری که در بزمش نشستم زود برخیزم

قطعه

دوش پروانه کف بافانوس — که برای شب تار تو عروس — چو نکه در راهم بندی به پرسش — تا بگردم دمی بگرد سرش

شرح سوز دلم بکن باری — پیش آن یار آتشین رخسار — جز تو کس نیست محرم اسرار — لو که پیراهن تن یاری

حکیم سعید خان از رجال آن دیار است و با کثر مراتب علمی صفوی حکمت نظری مربوط و مدتی در خدمت شاه عباس ثانی در سلک اطبای حاذق منسلک بود آخر الامر از ملازمت اعراض و در قم بزیارت و عبادت مشغول بود در آنجا فوت شد صاحب دیوان است از دیوانش این چند بیت از غزلیات و مثنویات نوشته شد

چه غم از فلک بیاری خم هشت مارا — سرخم زمانست روزی که کنند خشت مارا — ناله عاشق نکشد مردم دنیا — بانگ مسلمانی و دیار فرنگ است

گر بی‌تو نمانم زنده از رفتن جان منم مجوز | جان ستانند از تو در مردن نه جانانم مجوز
هر چه بود و هر چه هست از عالم آورده‌ام حکیم | یا خراب چشم او شد یا خراب چشم من

مثنوی

خاک کدی فلک سقا بیش | واجب نه و واجبا حرامش
پشت تو ندیده کس ز مردی | جز پشت که بر زمانه کردی

فی وصف البحر

هر گاه که بر فلک زدی موج | ماهی گشت با ماه هم اوج
موجش به فلک رسانده کف را | شسته ز عذار مه کلف را
موجش که به آسمان کهکشان داشت | سیاره ز چشم ماهیان داشت
بر هر سر موج آن نهنگ | این کوه نمودی آن پلنگ

فی وصف السیف والقلم

آبی که ستاره روان است | شمشیر شهنشه زمان است
در معرکه تیغ ظلم تو نیش | آب است کلوی خصم جوبیش
تیری که نه جست بیش از چنگ | در سنگ نشست چون رگ سنگ
در جام فلک می وفا نیست | در دیده اختر ش حیا نیست
این کاسه اگرچه سرنگون است | غافل نشوی که پر ز خون است

حیرانی اصل او قمی بود در همدان کدخدا شده لقد البغی اوراء همدانی دهند گویند چهار مثنوی گفته که هیچیک از آنها بنظر نرسیده است چندی در کاشان دل بجوانی داده و بانجمت قاضی مسعود الیدکاشان حکم با خراج مولانای مشارالیه نموده و در آن قصیده در هجو قاضی گفته و در سیم قلندران در حضورش خوانده و از آنجا روانه همدان گردید در سنه عالم بقا شتافت و دو دیوانش از او بنظر رسیده اما قصیده را بسیار بد گفته برغم فقیر بتقصیر همان قصیده مستی اجزاء بد الهجو

دوش آتشی که بر سر کوی تو بلند شد | آتش نبود آه من مستمند بود
بجرم عشق خواهم روز محشر رستگاری | ز من دامن که گر غافل ازمن در آن مناز از تو
اجل ره بر سرم نتواند آورد از آه شعله‌ها | چنان کز دود آهم خانه تاریک است و روزم
صباح عید اگر من دست آن نازنین بوسم | ز شادی تا به شب از رنگ دست خود لبان بوسم
ای جمالت چراغ هر خانه | شمع و صد هزار پروانه

دارعی اصلش از قریه انجدان از توابع آن بلده است طبع موزونش دارد این چند بیت از اشعار و انتخاب و نوشته شد

آمدی رفتی نه خوردم دل بکنار آمدی نشستی | بنشین تا بجو آید دل زارم بنشینی
دین و دل بردی و اکنون پی جان آمده | بنشین تا بتو آنهم بسپارم بنشینی

رباعی

تا آن سر زلف تابدارش زده است | از زر دل عاشق سکهٔ چه کنی
مانند یکی دلم که مارش زده است | دور رچه کنی که روزگارش زده است

درکی صاحب دیوان است و بلا حظه بسیار از چند بیت ازو انتخاب و نوشته شد

نه باری حلقه بر در او نه صحبی خنده بر روزن | به یک از زلف آمد چراغم در درازی
شبها وفا کرشمه جفا صبح جنگ باز عتاب | نگاه گوشه چشم احتیاط دارد
کمه یکه دل از من آن است که من میدانم | سینه زرد دربی سنگ که میدارد
در دامان تو که بر مکن شهیدان چو محشر | رگی من و دست که بدامان بر درد

قاضی رکن الدین دعوی دار اصلش از دار المؤمنین قم بود سلسله نسبش به شیخ بدعوی دار قمی می‌رسد با نواع فضایل آراسته با طلبی فضل خوب مینوشته و در هر باب نظم و نثر عربی و فارسی هر لهجه در عهد سلاطین اتابکیه قصاید در مدح ایشان گفته و نظر لطافت بیت بغیب شعار قسم و شان نشان قاضی با مقرر بوده آخر الامر در تبریز وفات یافت

قصاید

صبح بر آمد ز کوه خنجر زر در برش | کشته روان بر اقی خون ز سر خنجرش
صورت دنیای کرک نقش علم شاه چین | گشته زمان چوان زره غیب نجوم از برش
صبح مشعبد صفت حقهٔ زرین بکف | مهره که برزن شده از کف بازیگرش
مهر بکند رصف از ظلمات آنکا | صبح چو بری بکف هیبتی و بسش

صبح چو باز زر کمان بر سر ... / مهر چو سیف زده دست به لو اندرش — صبح چو سیف ز جا آمده برگشت زر / مه چو ... رزش

فی — سعادت تو فغان عدو بکیوان برد — نگر بخوشت زرین روی گشت کبود اینک — الغزلیات

برم یار ای خجل من در گردنت / یا زخود یا ز خدا یا از منت — دلم بردی و دلداری نکردی / مرا غم خوردی و غمخواری نکردی

سلطان اسمش سلطان محمد پسر رئیس شهاب الدین قمی معماییست گویند بجهات ملتمس و ظاهر می نمود و آخرالامر کلانتر آنجا شده این اشعار از وست

ترسم که از قامتت خود گشته مرا / روز جزا میان شهیدان کشته ایست — فغان که مایه بیداری هزار شب است / حکایتیست که از آن لب شنیده ام امروز

خاک کویت دم مردن همه در چشم کشم / تا هر کسم نقشاند دگری بر سر خویش

رباعی

آن دل که بعیش سروری میکرد / بر هجر نظر به ترکتازی میکرد
دی در خم آن دو زلف پر تاب و شکن / دیدم که بجولان خوش بازی میکرد

بابا شهیدی از شعرای مشهور زمان سلطان یعقوب در خدمت او عمری بخوشی گذرانیده و بعد فوت او در عراق و آذربایجان نمانده عازم خراسان و در روز ورود بهرات مولانا عبدالرحمن جامی با شعرای نامی تمام استقبال او نموده همگی بتخصیص جامی رعایت بسیار از او بجا آورده حضرت سلطان حسین میرزا نیز با تقرر التفات بسیار نسبت با وی بعمل آورده هم در آن اکثر اوقات با مولانا جامی محشور بجهت بعد از وفات جامی بیزد و در دولت شاه اسمعیل صفوی بهندوستان رفت در گجرات بود تا آنکه عمرش بصد سالی رسیده بود رخت به سرای آخرت کشیده و کان ذلک فی سنه ۹۳۰

هرکو بره گریه همچو من خوبان ولی آنجا / کی آید بکف پنهان دل مشت بجا ز — تو بر ربی که نکو خورده منزل تا صبح / من بر آنم که مرا هیچ تو بد خواهی نیست

از دل کم گشته ام بسیار میپرسد خبر / گر نه بیش است ای بریده ... بسیار — خنجر کین بدل من زدی و از سر ناز / دیدن اندر دگری خنجر دیگر زدنست

ساغری که ز دست دگری مینوشد / خوردن خون شهیدیست نه ساغر ز دست — متهم خلقی شهیدی ز تو پنهان گشته ام / کس چه داند با تو پیدا تو نکوکار منست

شکایت از تو جفاجو کی برم چه کنم / تو دادرس تو ستمگر مرا که داد دهد — ز حسرت مردم و هر چند کس میرفت و می آمد / ببالینم بیا تا نفس میرفت و می آمد

مران در جان من آتش مبادا ... کند / زخون دل همی فشان ز زلف ترسم ... — ز عشق خوار شدم در غریبی و خجلم / ز مردمی که درین شهر از دیار منند

چنان آمیزش کرده است با غیر / که هرگز در دلم یاد او نمی آید — بر روی یار زر رقیبش میتوان کشود / ما هم ز تشنگان با امیدی بریده ایم

بگمان رشک میرم که بود از ستمگارش / بسر رهش سواری چو عنان کشیده بینم — حسدم کشد که تا رسم ز پیش دو دیده ها شد / بر بهش بروی هر کس چو عرق در دیده ها بینم

میخلد در جان من خاری ز رشک چه کنم / خار خار جان نه خار پاست تا بر میکنم — دم مردن نه چندین اضطراب از ... / تو بر بالین نه این اضطراب بهر آن ...

کی توان کندن تمام عمر در دم کهنه ام ... / بدر ما نهاش نه هم حاصل عمر در ... — ز فام از دست لیلی در ... / سر رهش گیر و بر مجنون ... گذاری کن

نتوان بتو از بیم بد آموز نشستن / آوازه شدن به که پای ز در نشستن — هر کس بکس همنفس و من تو ... / پهلوی کس زین دل پر سوز ... داغ

در شو زانکه جان دهم از بیم هر دو روز / آوازه فتد بجهان از هلاک من — به پیدردان نشینی که شد بر ما نگاه از تو / نه قدر حسن میدانی نه درد عشق آه از تو

تنها به براهمه یکسان چو خورشیدی ... میگردد / بر سر عمر ز دوش خانه عاشق سیاه از تو — غمهای دل بتو گفتن چه فایده / لطف هنوز و مدعیان همنشین تو

خاک بر سر که هر جا داد خواهی میکنم — میرم از غیرت که بر سر که ای خاک ...

شمس الدین ... محلش از جانب فرنو تابع دار المومنین مزبور فاضلست بیکران و خوش طبعی و شاعریست نکته سنج و بذله گوی در هجو یکی از معاصرین گفته

در خدمتت ای صدر فلک مرتبه دزدیست — کاو زهر بسحر از دهن مار بدزدد — پیراهن زردی چو بتان چست بپوشد — از کوی برهنه دو سه شلوار بدزدد

گر حبس کنندش بیکی خانهٔ تاریک — چون کاه ربا کاه ز دیوار بدزدد — طرار ز سر دزدد دستار ولیکن — از خود سر طرار ز دستار بدزدد

عیار ز دینار یکی حبه رباید — او خود یکی حبه ز دو دینار بدزدد — در سوی مرزی رهوار بدزد بار است — از مرده کفن وز کفن آثار بدزدد

ور زانکه برندش پی کاوش در دودان — مرغی شود و حبه بمنقار بدزدد — او گفتنش سخت صواب است ولیکن — میترسم از آن کار بس و دار بدزدد

صفیر اسمش شما در آن بلدهٔ فاخره میبوده این دو شعر ازو ملاحظه شده

دلم را باز ده پیش تو بیکار است میدانم — ترا زین جنس بیحد است بسیار است میدانم — دور بنه که تا کنم شکوه ز درد دوریت — آه که میکشد مرا هجر تو در حضور تو

شاه طاهر از سادات رفیع الدرجات الجدان من محال قسم سیدی بلند پایه و فاضلی گرانمایه و مولدش در همدان و در اوایل بس در بلدهٔ الامان کاشان در افاده و درس مشغول میبوده و جمعی از فضلا و فقرا ظاهر گو باطنش ازین حوز خوان احسان اش انبه اندکی للاباب غرض بعرض پادشاه رسانیده که بعضی سید مشار الیه طریقهٔ اسمعیلیه دارد و امرا در ابی رسانیده بعرض باحضار سید مشار الیه بخط خوش رقم صادر و حسنات پیشتر از ورود رقم او را آگاه کرده بعرض سید باعیال روانهٔ هندوستان شده و در آنجا باعث هدایت سلطان نظام شاه شده در ترویج دین اثنی عشری نهایت اهتمام و هم در آنجا در سنه ۹۵۶ طایر روحش بمزم سدره پرواز کرد و جسدش باستان عرش بنیان حسین بن علی صلوات الله علیه آورده نقل و دفن نمودند این اشعار از اوست

فی القصاید

بازوی قدرت که بر طاق تقاضای فلک — افکنده بر ایوان چمن گل تورنگ — بر سر لشکر دی صبح شبخون آرند — سنگ چنان سکوه چو سپاه ارزنگ

ساحتی خانهٔ معمور فلک را ویران — بر سر پل سحاب از زدی برق لگک — شاه هر باغ لطیفت وای جیش الهوی — گر نکنند روی آن حسن و للافراس منکک

هر طاقی که نه ایمن بود از نقص زوال — باشد آن در نظر همت دانا زنگ — محنفر تیت که چو بکذرانی ایام حران — میزند بر در درواز لطفی چو بک

بهر پران سند بده ایام خزان — سا رز از ریشه نخ بیشه کورش عشنگ — عاقلت آن به که کند عزم طواف حرمیز — که فرزانه شوی ان بردرز زکات بمتمکک

آن چمن گلشن مدح شه عالیقدر است — که فلک بهر طواف درش آینه ملک — مرالفی با درش صورت و نفی در او نیست — نسخه را رابطه صورت معنی بیسک

او با عیار حقیقی پیشه چه نسبت دارد — ای شناسیم حریفان دگر را یکیک — عدل تقدیری تقدیر عدالت فلکست — زانکه تحقیق شد این مسئله در باب فدک

ای حکیمی که به پیش تو و دانش تو — حکمت فلسفه بازی و ارسطو کودک — هرکه برگ در دست توسل محکم — لیس والله سوی حبل اله متمسک

طاهر از ذله عصیان تو آورده پناه — فکر روی که مکن کان من الذل هلک — دست گیرش ز ره لطف که تا روز جزا — در الکه کو ب ماحجر بود مستهلک

محمدی ماه چو آید به شبستان حمل

وله

گل چو خورشید بر آید ز مطلع شاخ — چون شفق جلوه کند لاله در اطراف جبال — کوه از درد سر بهمن و دی اکنون — لاله فانوس بر افروزد و نرگس مشعل

شد ز دیوان بهار از پی زینت باغ — قاصد باد صبا گوی ز کاهی مرسل — مگر آهنگ تماشای گلستان دارد — شوید از ناصیه اش ابر بهاری صندل

نو بهار چمن ملک همایون که شکفت — در نسیم کرمش غنچه امید امل — حضرت شاه فلک رتبت خورشید عمل — در نسیم کرمش غنچه امید امل

وله

نظر کن بتاریخ شاهان پیشین — کرانی دبر در بینه بسته محمل

الله

کی شد فریدون فرخنده سیرت — کجا رفت کیخسرو آن شاه عادل — روانست پیوسته از شهر هستی — بملک عدم از پی هم قافله

همان گیر کز فیض فضل الهی　　شدی بهره مند از فنون فضایل　　بهلک بدیع البیان معانی　　در اقسام حکمت نوشتی رسایل
زدی تکیه بر مسند فضل و دانش　　نهادند نام تو صدر الافاضل　　چه حاصل که از صوب تحقیق دوری　　بتر ز دیگر دانا بچندین مراحل

وله فی الغزلیات

مائیم که هرگز بغم نرد زدیم　　چون زدیم لب خون دل و دم زدیم　　بی شعلهٔ آه لب بهم نکشودیم　　بی قطرهٔ اشک چشم برهم نزدیم
کوکب کهان میکنی میکند رد　　در فکر محال میسکنی میکند رد　　دنیا همه سر بسر خیال است خیال　　هر نوع خیال میکنی میکند رد

صبری بود اینکه از اهل آن دیار است دیگر چیزی از حالاتش معلوم نیست　　روز وصل طلبم بچو شب هجر دراز　　تا کنم شرح ستمها که تو با من کردی

عیسی اشتیانی مردی فاضل بود گویند بازی گنجفه ما بین ایجان که متعارف هند و روم و ایران است از مخترعات اوست بعضی از اشعار او که بنظر رسیده از اوست

مقامش در دل و درد دلم از ناز همیدانند　　که با دل در میان ننهاده ام راز نهانش را　　شادند عالمی که مرا هجران عمر است　　دارم غمی که باعث شادی عالمی است
دیروز بر نشانه خود دیر تو گفتم　　امروز بر نشان تر از زم که تو انگشت　　ترا دیدم رسیده این مژده ام بار بجز کاهی　　که دارد دلبری از شبهای هجران روز بیگاهی

عصمتی اصل وی از قریهٔ کلیجار از توابع دار المومنین قم و اکثر اوقات در دار السلطنه کاشان بسر میبرده این ابیات از او نقل شده

غزلیات

امروز هر که بود زما بر کران گذشت　　دوشت بکرد نام کله بر زبان گذشت　　من بیدل و در دل ترا قصهٔ دل آزاری همنوز　　آن دل که وقتی داشتم دارم تو بیداد همنوز
هر قیمت من کم میکو بیده که خشم آلوده باشی　　میکشد صد چمن مرا غنچت برآورده باشی　　نه صبر میتوان ازین بیشتر تو دانی کفتی　　نه غیر صبر علاجی دگر تو دانی کفتی

قطعه بتهمه کلانتر کاشان گفته

یاد رقیب را بهم اینهمه لطف از چه شد　　سرم رقیب بر طرف شدی خوی یار کو
شهاب کنده بنی برحذر باش　　ز خوی پادشاه از هوش داری　　شنیدی کهنه شیر بیشتر بدوبینی　　اگر بینی بداری گوش داری

فی الرباعیات

وحشی و بر در شه خلوت گهر　　در ملک سخن رفع حضورت گهر　　هر شر که در کهنه کتابی دیدند　　در رشته و بر او از نه فهمت گهر
وحشی که گرفته نوزده کو سر او　　دایم زیر کلاه است نوروز و شر او　　افتاده میان ما و او کشت شر　　لیکن نوزن نهاده بر سر او

غنی اسمش میر عبد الغنی و از سادات محلی تفرش است این ابیات از او ملاحظه و نقل شد

دی گز بر من برد دل آگاهست　　سوی دگری که بو خاطر خواهست　　از غایت رشک بو گزیدش لفظ　　رفتی و نگفتیم خدا همراهست

فرقتی اسمش دولت بیک از اهالی الجرد است اما در کاشان نشو و نما یافته مشهور بکاشی شده و وزیر سرکار معصوم بیک ناظر بیوتات سرکار خاصه شریفه بود و گویند در شعر صاحب وقوف بود دیوانش ملاحظه شد یکهزار بیت بود این سه شعر که از مرحات آن نسخه است تحریر و مرقوم گردید

سیاه بختی از آن بیشتر نمیباشد　　که مجلس دگران روشن از چراغ منست　　هر که میچیند گلی از باغ دیدن بریزند　　مرغ روح بلبل کو پر میزند
ز بیتابی دلت که گوییا سحر گشتم　　سحر که چون دعای بد اثر نومید برگشتم

کاظم پسر آقا هادی صدق از نجبای قم و سالکوان حکیم سعید خان است　　یکبار نه مستانه زجایی نشنیدیم　　ویران شود آن شهر که میخانه ندارد

گلشن اصلش از دار المومنین قم مردی مستعد بود همیشه زرده باشهیدی است و در نهایت تندخویی و در عراق و آذربایجان و فارس مشهور بدرشتگویی معهم

باوجود این از دولت استغنا و ترک طمع در همه حال مرزبهم این بهار ارزاد شت

شب عنکبوت از ناله ام صلقه در این فریاد کیست / زان میان یک کس نمیرسد که از بیداد کیست / گرچه نگفتیم که زنزمت بروی گشته / دیدن بسوی غیر کم از گفت بود

ای مردگان ز خاک یکی سر برآورید / بر حال زنده بتر از خود نظر کنید / تحبت و جوی دل چون از پی آن دلستان افتم / رود در خنده بیند بازپس تا در گمان افتم

هر چند شب آزرده تر از کوی تو آیم / پیش از همه کس روز دیگر سوی تو آیم

قطعه

شب یلدای محنت را چرخ / چه شود گر دم صبوح دهد / یا مرا بر امید وعده تو / صبر ایوب و عمر نوح دهد

یا ترا با چنین کرم کردن / مرگ یا توبه نصوح دهد

لوائی مشهور به بابا سلطان قلندر و در عهد شاه عباس ماضی بتکیه حیدریانه چهار باغ با و مفوض بود دو قطعه از او بنظر رسیده در این سفینه ثبت افتاد

لوائی نیست شاد از وصل امروز / چو هجران خواهدش آزرد فردا / چه باشد حاصل وصلی که امروز / یقین داند که خود هر مرد فردا

قطعه

عربی در میان مکه و شام / کسب اسباب مینمود مدام

بهر تحصیل مال و کسب هنر / از حضر رخت بست سوی سفر / مدتی سیر کرد و هیچ نیافت / باز سوی مکان خویش شتافت

چند که راه بادیه ببرید / تا بیکروزه وطن برسید / از کمر بازکرد انبانی / که در او بود کحی و نانی

چون بخوردن نشست آن سره مرد / عربی در رسید بادیه گرد / بدوی چون شنید بوی طعام / پیش رفت و ستاد و کرد سلام

داد او را جواب و گفت که ها / پیش من ایستاده بهر چه / گفت من چاکر سرای توام / دشت پیمای از برای توام

گفت از خیل من خبر داری / بدوی در جواب گفت آری / گفت چون است احمد پسرم / که ز هجرش کباب شد جگرم

گفت از فضل و رحمت یزدان / باغ حسن است خرم و خندان / گفت چون است مادر احمد / گفت صد چون برابر احمد

گفت چون است قصر و ایوانم / کز عشقش بر فلک شد افغانم / گفت آن قصر دلکش و ایوان / داغ رشک است بر دل کیوان

گفت آن بارکش شتر چون است / کز عشقش دامنم چو جیحون است / گفت با وی که فربه است چنان / ده مساویست پشت با کوهان

گفت چون است آن سگ درمن / که بود به ز شیر نر بر من / گفت او خاک آستانه تست / روز و شب پاسبان خانه تست

چون عرب قصه را شنید تمام / با دل جمع کرد میل طعام / خورد چندانکه سیر گشت از آن / بدوی را نداد دست از نان

بدوی خبر زالت او دید / برخود از درد جوع می پیچید / ناگهان دید از کناره دشت / آهوی در رسید و شد بگذشت

بدوی چون بدید آهو را / از دل خسته جست آه او را / چون عرب آه دردناک شنود / گفت با وی که آه بهر چه بود

گفت از این بود کان سگ در تو / گر بمیکشت صید بهر تو بود / آهوک را نمی گذاشت کنون / که از این دشت جان برد بیرون

گفت ای وای آن سگ چون مرد / گفت از بسکه مغز اشتر خورد / گفت مغز شتر که ریخت بگو / خاک بر فرق من که هیچ مگو

گفت کشتند اشتر سره ات / که دهند آش ختم همره ات / گفت ای وای زوجه ام چون زن / گر دیار وجود پر فن شد

گفت از بسکه کوفت سر بر پای / از غم فوت احمد مسکین / گفت ای وای چون گذشت احمد / گفت قهرش بسر فرود آمد

چون عرب قصه فراق شنید | خاک بر سر فشاند و جامه درید | بعد از آن از ره حمیت خویش | بدوی نان و گوشت پیش کشید
ای و وای تو نیز چون بدوی | بهر نان مدح هر کس نشوی | که اگر مدعات بر ناید | از زبان بدت بیاساید

محسن اسمش میرزا محمد و اصلش از قریه نراق طبعش موزون است اما چون شیوه موزونان شاه سلطان حسینی صفوی غیر طریقه شعرای فصاحت شعار است اگرچه صاحب دیوان است لاشعر ممتاز نسبت بفقیر کم دارد با چند شعر از اشعارش الحق

عندلیب و گل و پروانه و شمع | عشرها بهم عشق با حشر | کشته هر کس بار یار خود | هست یار غیر غیر یار من
گل را چه سان بروی تو نسبت دهد کسی | تو شمع آفتاب و روشنه آخ | گفتی از من آنچه شنیدی بکس مگو | حرفی نگفته که توان گفت با کسی

مشهدی ورد آن دیار تو کری میکرده آخر الامر از شغل دلگیر شده بنای شاعری را گذاشت
گو هر شهیدان تو چون روز جزا جمع | معلوم شود وسعت صحرای قیامت

شاه مرتضی او صدر حالی از اولاد رشته هم مردم خوش صحبت بوده و تذکره بر شعرا جمع کرده و مثنوی در مقابل تحفة العراقین خاقانی گفته این دو بیت از افکار است
دریا به عالمی پر از موج | گاهی بحضیض و گاه بر اوج | گشته نه که دور خون فشرده | یکتا بوت و هزار مرده

میر مقبول از سادات آن دیار گویند در سن صبی با خلق الله شعر میگفت و آخر الامر تاب مقاومت منع و دعوای اقربا نیاورده ترک آن را گرفته و چندی در شاهراه محبت جوانان سالک بعد و عاقبت باطاعت و عبادت متصف گشته در سنه ... داعی حق را لبیک اجابت گفته

کو یار رفت کامه یاد تو کرد امروز | مقصود وی نشی ایکه دانم در بزم یار بود | نه زکی که بهر دردم ز درد و طبیب جوید | نه زکی که گر بمیرم کفن غریب جوید
پر از خون ناب مرتشد و چشم اشکبار من | یکبار روز من گر بدید یکبار روز کار من | ز بس که تشنه خونی با اینکه بیگناهم | بهشت در اضطرابم پیش از گناهکاران
خواهی شدن بشیا ایشه رقیب بنده | با دل این نخل بیا دست من برده و تو زنده

ملک اصلش از دار المؤمنین قم دیوانش مطالعه و ملاحظه افتاد و بعد از زحمت بسیار چند بیت از دیوانش پیدا گفته نخست نوشته

دست ز آستین بدر آمد که پاره کو | چندین هزار خرقه پرهیز کار را | صد سیم دیدی ملک یک ره بگن شکوه | هیچ شرمنده لطفی زبانت لال نیست
دوش گوی حذر از همنفسیهای ملک | خوب گوی عجب سینه نورانی جهت | رفتم که خار از پا کشم محمل نهان شد از نظر | یک لحظه غافل گشتم و صدساله راهم دور شد
از آن بوعده وصلم امیدوار کنند | آنچه هجر نگردت انتظار کنند | گله پرداز تو یارب گله سر نکنند | ورنه کس نشنود این قصه که باور بکنند
گرچه میدانم بقای نگاه قصد جانم میکنند | میدهم دل را تسلی که تماشا میکنند | رفتن تا چند بگریزی بترس آخر از آن عیب | همچون پیدا شوی از دور من تیز از تو بگریزم

ملک طیفور برادر مهتر ملک داعی انجد است و از تلامذ شیخ عبدالباقی و مولانا فتح الله مغفور است و اوائل حال کرسی تخلص میکرده بعد از آن در قزوین مانده و ملک تخلص گفته بهر حال این یک بیت ممتاز از او ملاحظه شد گویند بعد از آنکه میرزا ملک قمی بهندوستان رفته بعضی این شعر را باو نسبت میدادند ملک طیفور قاصدی بخصوص بهند فرستاده از میرزا ملک حجتی معتبر صادر کرده مدعیان را ساکت ساخته شعر را مالک شد

خونچکانست ملک تیغ تبسم ترسم | ره بآخر بدر خانه قاتل برد

رفیع بطباخی مشغول لیکن آخر الامر طبعش بآن راضی نشده خود را در سلک موزونان در آورده این چند شعر از نتایج طبع او نوشته شد
گوی تو بس آنچه مرا بود گذار | من هیچ نکردم که سزاوار تو باشد | با هر که حرف دوست اظهار میکنم | خواهش دشمنت که پندار میکنم

خواجه نصیر رحمة الله علیه و هو نصیر الملة والدین محمد بن حسن اعلم علمای زمان و افهم حکمای دوران است و اصلش از جهرود من اعمال قم است گویا
در دیار طوس متولد شده هم در آن ارض مقرب کمالات که لهذا بالطوسی اشتهار یافته و در مراتب حکمی از تلامذه فرید الدین داماد و او از
تلامذه صدر الدین سرخسی و او از تلامذه بهمنیار و او بلا واسطه از شاگردان شیخ ابو علی سیناست در اکثر علوم مصنفات دارد از آن جمله در حکمت
شرحی بر اشارات شیخ ابو علی و در نجوم شرحی بر مجسطی بطلمیوس و در کلام متن تجرید و در سلوک اوصاف الاشراف از تصانیف اوست و در اخلاق
رساله نوشته و باسم ناصر الدین حاکم قهستان معنون ساخته فضایل آن بزرگوار از حیز تحریر و تقریر بیرون است و کمالات آن فیلسوف انعد شعار را اظهار
افزون است بعد از زمان او الی الان نهایت مرتبه فضل فضلای عهد بفهمیدن مصنفات او انحصار دارد و در رفع اشکال اکثر مسائل معضله حکمت از طبع
وقاد و ذهن نقاد او شده و چندی در قهستان و قلاع ملاحده اسمعیلیه ساکن و بعضی اوقات محبوس بوده تا در زمان استیلای ایلخان از حبس خلاصی یافته
و ملازم رکاب اولو نوز رتبت از آن پادشاه می یافته و آن پادشاه نیز استفاده اکثر امور از رای صواب نمای او میکرده گویند او تحریک قتل مستعصم بالله
خلیفه عباسی کرده و سن شریفش هفتاد و هفت سال و هفت روز است و هم بوصیت او در سنه ۶۷۲ هجری که مرغ روحش بشاخ خلد پرواز کرد جسدش در بغداد در جوار
کاظمین علیهما السلام دفن شد و احیانا شعری میگفته از اشعار اوست

منم آنکه خدمت تو کنم و نمیتوانم — تویی آنکه چاره من نکنی و میتوانی
دل من که بپذیرد بدل تو یار دیگر — نبود دگر چه ماند تو بدلبری جهانی

نظام بی نظام ار کافرم خواند — چراغ کذب را نبود فروغی
مسلمان خوانمش زیرا نبود — مکافات دروغی جز دروغی

موجود حقی واحد اول باشد — باقی همه موهوم و مخیل باشد
هر چیز جز او که آید اندر نظرت — نقش دومین چشم احول باشد

شیخ نظامی رحمه الله و هو ابو محمد الیاس بن یوسف بن مؤید از مداح الخلایف ذی الکمال است که از اعاظم قدما شمرده می شود گویا والد ماجدش گنجه
که از بلاد معتبر آذربایجان و بخوبی آب و هوا مشهور است رفته و در آنجا متولد شده چنانچه در اقبالنامه می گوید

نظامی ز گنجینه بگشای بند — گرفتاری گنجه تا چند چند
چو در گرچه در بحر گنجه گمم — ولی از قهستان شهر قمم

اوصاف آن بزرگوار بیرون از شمار است و در عالم سلوک سلسله ارادتش باخی فرج زنجانی منتهی می شود گویند از اول عهد شباب تا آخر عمر گرانمایه
بخلاف سایر شعرا بسبب غلبه مشتهیات نفس و هوا متعرض صحبت سلاطین و حکام نگشته بلکه آستانش ملاذ خسروان عالیمقدار بود چنانکه اتابک
قزل ارسلان بقصد امتحان بزاویه شیخ رفته شیخ در عالم باطن قصد او را دریافته تجلی و کوکبه را که بر در چشم سلطان جلوه داده بجز از ساعتی سلطان
دید که پیر ضعیف بر پاره نمدی بر سر سجاده نشسته مصحفی و دواتی و قلمی و عصایی در پیش دارد سلطان را در باره شیخ اعتقاد تمام حاصل شده
و در مراتب شاعری از آنچه نویسم افزون است و برای قصر یک ارزر کان ار رتبه سخنست و بعد از آنکه در سنه ... روح مطهرش بآشیان
قدس پرواز کرده فضلا و عرفا و شعرا این پنج کتاب را که امروز از خیالات شیخ در میان است جمع نموده مسمی بخمسه نموده هر یک از آن
بابسته های صاحب تاج و سریر منظوم شده چنانکه در دیباچه هر یک از آنها خود گفته که اگر چه بتقاریف زمانی و عدم ربط کتاب چنین از آن
صحیح نمانده اما باز پنج گنجی است که مفلسان تهی کیسه بازار نظم جیب و دامن دل و دیده را از زر آن مخزن جواهر یکان گوهر میکنند و مثنوی
حکایت ویسه و رامین را بعضی بشیخ و بعضی بنظامی عروضی سمرقندی نسبت میدهند و بزعم من اگر از منظومات جناب شیخ باشد در اوایل حال گفته

هنوز پیچ بهم بر نبینده که بهر حال بنظر مجلسی شیخ رز رحمت حق بر آن مثنوی بیش و شیخ در گنجه مدفون است و مزار کثیر الانوار وی حالا
نیز محل زیارت اکابر و اعاظم آن دیار میباشد غرض چون انتخاب اشعار حضرت شیخ مشکل است بجهت آنکه هر گاه واقع ابیات بلند آن را نویسد
از حوصله این کتاب افزون است بلکه محتاج بکتاب دیگر خواهد بود و اگر از هر کتاب یک چند بیتی بعنوان نمونه بنگارد دور از انصاف بر وی است
لهذا دیدن آن را بمطالعه آن کتاب باز گذاشته چند بیت هر از بیت از قصاید و غزلیات و مقطعات و رباعیات نوشته
در حال در میان بینش این چند بیت از تذکره چند سطر و انتخاب نوشته

له فی القصاید

هم جرس جنبید و هم در جنبش آمد کاروان — کوچ کن زین خیمه خانه سوی دار الملک جان
هم زبان را با حدیث ناموافق در مزاج — هم فلک را با کواکب مناسب شد قران
هرچه ز آن طرازی بر فشاندن آستان — هرچه نز ایمان بس طی در نوردد آستان
اصل هندو در سیاهی یک نسب دارد ولیک — هندوی را دزد باید هندوی را پاسبان
چند از این سلطان و سلطان از تو سلطان بنده — بنده او شو او شه صاحب سلطان جان
ظالمان را در قیامت خصم باشد مملکت — حرعیان را در مساحت جاه باشد نردبان
چو بکه آب دیده داری از ضعیفی باک نیست — زانکه سرو ز ریشه بهتر بار یک ریسمان
تا بگرمی خار پای بر کلاه پرزد چرد — تا بدامن خاک پس بر سر تو نیشروان
سیم را از روی بگیرد تا برفق باید سنگ

سخنها دانش آنکه حرص و هم یکی — رستم ما زنده و آنکه دیو در مازندران
رنگرزان زین سوی جهان جنگ و قران زنی — مهدی قرآن جوی کآمد مهدی آخر زمان
فرقها باشد میان آدمی و آدمی — کز یکی آهن کنی سازند از یکی دیگر سنان
در مرقعهای خاک آلود باید روشنی — برزن زین روی کو آتش نبی گیر نهان
دست عهد را که آری بر سر یک زیر دست — در لحد خوش نشد باید در قیامت بیان
کر همه جلدست آب جوی کس مخور — ور همه شیخ باش نقش نان کس مخوان
پرده بردار از زمانی چه بازی میرود — با عزیز آن زمانه زیر پرده هر زمان
چند گوی کینه را کاینک نجد بیت میرسیم — چو لالی اهندت هنوز از دور جرس بشنوی
لحد را قیمت بنا شد تا بر فنی باید رکاب

وله ایضا

ملک الملوک فضلم بفضیلت معانی — زمی و زمان گرفته بمثال آسمانی
سر همتم رسیده بکلاه کیقبادی — بر چشمم گذشته زبر بلند کو زخانی
غزلم بسمعها در چو سماع ارغنونی — نکنم بدو قبها در چو شراب ارغوانی
زنم بجیره طبع چو زنم لبی عیب — نکنم بخطبه طبع چو کنم لوا خانی
با جارت لب من دل حلی بار خندد — چو شکوفه زیبا چالی بهو اس مهرگانی
چو صدف جلال حوارم چو گهر حلال زاده — نه حرام زاده دو شب و روز در زبانی
سر آن جریده بر نه در این قصیده بنگر — که بر بد نقعه نقعه فضلها بار معانی
دل و دین شکسته آنکه هوسم زبان جوید — سر و پا برهنه آنکه سخنم ز مرز بانی
حرم تو آمد این دل ز حسد انکار هر دو رش — ه فرشته با شیاطین نکنند هم آشیانی
ز گناه و عذر بگذر بو از رحمتی کن — بجای تو هیچ بعز و ری که دد یانی
بلطیف طاعت تو تن خویش زنده دارم — چو بنا شد این سعادت نه من و نه زندگانی

نفس بلند صوتم جرس بلند صیتی — قلم جهان نوردم علم جهانستانی
سخنی من آفریده چو قوت از مروت — هنر زمین آشکار چو طراوت از جوانی
حرکات آسمان را منم اصل و اوّل طفل — طبقات آسمان را منم آب و ارو روانی
مهم و چو مه بگیرم کلف سیاه رویی — درم و چو در بدارم مرض سپید رانی
اگر این فشا ملک را نغمات من بیابند — که زنند در مخنی که حوزدی معانی
ولد از ذات حاسد منم آنکه کوکب — والد از نا کش آمد چو ستاره یمانی
شبهی نه در خزینه چکنم که در فشانی — گهری نه در خزینه چکنم صدف دهانی
ملکا و پادشاها روش کرامتم کن — که بدان روش بگردم ز بندی و بدگمانی
ره بم بکن که مردم غلطم مساز که خاکم — بر از نهاد طبعم دو دل و ده زبانی
همه ممکن الوجودی رقم هلاک دارد — تو که واجب الوجوبی ابد الاباد بیانی
اگر از نظام آمد که نهیست عفو کوران — که کس المعنی بدارد ز قفای تو کاری

تو رسانده ز اول بسعادت وجوش

غزلیات

چو نفس آخر آید لبشها دش نیاید

دوش رفتم بخرابات مرا راه نبود
میزدم نعره و فریاد کسم در نگشود
یا نبد هیچکس از باده فروشان بیدار
یا نه من هیچکسم هیچکسم در نگشود

لطفی از لب چو شد بیشتر یا کمتر
رندی از غرفه برون کرد سر و رخ بنمود
گفتمش در بگشا گفت برو هرزه مگو
که درین دور برای تو کسی در نگشود

این نه مسجد که بهر لحظه درش بگشایند
که تو دیر آیی و اندر صف پیشت آیی زود
این خرابات مغانست درو زنده دلند
شاهد و شمع و شراب و شکر و نای و سرود

هرچه در جمله آفاق در آنجا حاضر
هندی و هروی و مؤمن و ترسا و یهود
گر تو خواهی که دل از صحبت اینها ببری
خاک پای همه شو تا که بیابی مقصود

سر برکنم هر شب تا دل ز تو برگیرم

ولی

چون روز برآرد سر مهر تو ز سر گیرم

دل با تو برآویزم کامیخته با جان
جان دگرم باید تا دل ز تو برگیرم
بر آتش بیقدم میرو جانش بی لطف می بینی
صد نیش بزبان میگوید لبش پیدا دو انگشتی

لطفی مرا این چه اسرار است کز خاطر برفع داری
که رمزت نمیماند نه جانان در کشی
لب به تنهایی بگوی حجت بد نامان روی
سیکنما مان ز رستم پیش تنها آمدن

این دولت بی مستم هشیار شود روزی

ولی

وین بخت گران خوابم بیدار شود روزی

هم باز شود این در هم روز شود این شب
دلبر نه چنین ماند دلدار شود روزی
خضر به رغم من امروز نو ازندگیش
در چشم عزیز او هم خوار شود روزی

کافر شدم از دستش باشد که بدین دستان

رباعیات

زلفش بمیان من زنار شود روزی

در آتش غمی بود که شو اند کنعت
غم از دل تو چو یکنفس شود اندر رفت
این طرفه که از تو بار زر بکف
نه رنگ تو ز آن نمود و نه بوی بنفشه

آن دانه در رحیم چو زر زد
گر درج تو بر لب زمانه بکر داد
ما نا که برد و پیش دریا بنهاد
بیمود ریا و که در چینی با بدزاد

وکیعی بود از اهل آن دیار است از وجوهش بگز بزور رفیع بنعم صفای موشش
ماند ه سنگ که ای دیگر در کف تو
که بر لب یار تو نازکی لعل الا دل تو

میرولی سیدی عاشق پیشه و در فن موسیقی صاحب پیشه دیوانش بلاحظه رسیده بود که قابل شنیدن مثنوی در این نامه در هو گفته این ابیات از اوست

من آن ز قافله وامانده‌ام که در ره درد
بر آن غبار که دنبال محمل افتادست
من میگویم که چشم بد الفت از رخت
میکند گاهی نگاهی تا بحسرت می کند

برت تا رقیب پر افسون نیاید
ز کنج لبت خنده بر خیزد نیاید
بر رنگ از رخم پاک گفتم چه حاصل
علاج چون بکنی کز دلم خون بیاید

میروم از سر ره تو بهانه کارم
که آمدی و نکنی از سر حسرت نگه
از چاک تنم بر دل پرخون نظری کن
لطف زه صد بار ز من خسته تری کن

غافل از فردای حشر امروز فرخ میروزیم

رباعی

آه از امروز و فریاد از فردای

ای گشته زلباب وفا بیگانه
ای کعبه زهی صد آشنا بیگانه
این شیوه نکو نیست که با ما دارد
دلها همه آشنا و ما بیگانه

هاشم از سادات آنجا بود بشیوه زهد و تقوی معروف و در ملکه ترنم شریف مرکب
هرچند طلبه با جای تو لبش لب بنیست
با ما شب بروز آر یکشب هزار بنشینند

هجری از اهل آن دیار و صاحب طبع و بیزار از رفیع لطف از نام و نشانش چیزی معلوم نیست
که لاف وفا داری زنند با بیوفایی خود
همه خود رهبر رو خواهیم تو را از بر خود

ساقی ز کرم می بنه هی می میرم
در ساغر می ز کف نهی می میرم
پیمانه هر که پر شود می میرد
پیمانه من چو شد تهی می میرم

دار السلطنه قزوین از اقلیم چهارم است طولش فه له و عرضش لو له از بلاد قدیمه ایران معرب کزوین است اول شاپور ذوالاکتاف بعد از آنکه از حبس قیصر باز آمد کینه که در کوه و تا آن دیار رعایت ملک نکرده چنین در آنجا لشکرگاه خود رسیده در طالع جوزا آن شهر را بنا نهاده

و حمزه اصفهانی میگوید که بهرام اول بانی آن قصبه و در روایت دیگر نیز در بیابان آنجا مسموع شده به رصانی آبش بسیار کمست و هوایش خالی از انقلاب
نیست و الکاشهر خوش است و حمدالله مستوفی نظر بحب وطن در نزهة القلوب پاره اعادیث در اوصاف آن نقل میکند غرض از فواکه هندوانه و به
و فستق و انگور آنجا خوب می‌شود از غرایب اینکه انگور آن در سالی یکبار آبش بهوا ایش خالی از ثمر تریاق نمیشد و مردمان نیک نیز از آنجا بسیار
و از شعرا و موزونان آنچه بنظر رسیده مبهمت و اشعارش ارقام می‌شود

قاضی احمد غفاری از دو ولایت زیاده بر این یکشعر شعری از او مسموع نشده
پس از عمری نشیند گردی بر شیر آن بد خو | نه بینم در رخش بر ترسم که ناگه زود برخیزم

میرزا احمد از طبقه دیالمه و خود را از اولاد ملک اشتر میداند گویند عمرش تمام بکشیدن جام و عشق گلرخان نازک گذشته این شعر از او انتخاب و نوشته شده
میسر که شود وصال تو ای ناجهبان مارا | که از خویشان تر ترا همت و از بیگانگان ما را

ادهم بیگ ولد خواجه مراد بیگ گویند از زمان چنگیزخان آبا عن جد در ولایت از معتبرین قصبه بوده جوانی خلیق و مهربان بوده آخر الامر خبطی در دماغ بهمرسانیده این مطلع از او است
دل سوی لبت ره ای برد بر من | سر زد خط سبز تو و شد خضر ره من

میرزا ... بیگ گویند بسیار مایل صحبت فضلا و باعث جمعیت احباب بوده و گاهی نیز شعری میگفته این دو شعر از او نوشته شد
هیهات بزم تو گر آیم چه کنم | اینقدر صبر که دارد که تو تیر بیاکنی
مریز گلی بکنارم که یار میدهدم | که پاره‌های جگر بر کنار دامن ریز

اسیری اسمش امیر قاضی خلف قاضی مسعود از سادات آنجا است سالها قاضی آنجا بوده و در فن بلاغت و فصاحت نظم و نثر مشهور و دستور زمان از ناتیقاوه ... از او است
قاصد مرا بر وفای کوتبت بهانه ساخت | آخر باین بهانه در آن کوی خانه ساخت
زمان زمان زره انتظار بر خیزد | باین فریب که ای برفیق گرفتار رست

ابو عمرو ابهری در زمان سلطان طغرل بن ارسلان وزارت یافته بعد از آن استعفا کرده بلباس فقر درآمده و تا آخر حیات بطور میزیست این رباعی از او است
ای ره دلم چو محرم راز نیافت | و اندر قفس جهان هم آواز نیافت
در سایه زلف خوبرویان گم شد | تاریک شبی بود کسش باز نیافت

شیخ اهلی از ارباب آنجا است گویند صاحب کمالات بوده این شعر از او ملاحظه شد
همای تا بر شاه ماندم لبس | که او در از زدم شها در آورد

ایزدی اسمش محمد شریف گاهی شعری میگفته این شعر از او منتخب شده
بدزدم سر دو دست با کسی | که از دوستان گشته‌ام ...

نجشی اسمش حاجی اسمعیل تخلصش خالی از عربیت نیست که از شوخی ستم ظریفان بسبب جسن باین تخلص مشهور شده از او است
فلک غلام نگه بدن تو شوانند | هزار بار اگر گذر انتقام کند
صد شکایت ز تو دارم در دل و در بر خورد | چون نظر در تو فتند غیر دعا نتوان گفت
ای خوش آن ساعت که از ابر ملامت دیگران | تیغ بر کفا از پی آید و چاره‌ام نشود
و ای بسا تو قسم از زن میتوان که با همه رنگ | بر زمیت از پی دشمن فتاده آمده‌ام
چو خواهد پی سبب بماندم اول کند تقصیر | که وقت شکوه چیزی را ز یاد آرم

تذروی همشیره زاده ملا رکن است رحمش از دیار ابهر است و ابهر از ولایات قدیمه ایران است که بنای آن کیخسرو بن سیاوش است و دارا بن بهمن در آنجا
قلعه ساخته و اسکندر با تمام آن پرداخته و بعضی آنجا را بنای اردشیر دانسته و در آنجا را در کوات درسند و بستان بسیار بوده هم در آنجا شهید شد و از هر مقوله شعر بسیار گفته
اما دیوانش بنظر نرسیده گویا باران بیا ملا و نظم باینش نثره در مثنوی در وصف طلوع صبح گفته بدهست که طبع خوش داشته نعم ما قال
در پنبه صبح آتش افتاد | خاکستر شام رفت بر باد

میرزا جعفر خلف میرزا بدیع الزمان است و اول بهندوستان رفته آنجا ترقیات عظیمه کرده و از سلطان سلیمان شاه ان هندوستان آصف خان لقب یافته
و در مراسم احسان و تربیت اهل کمال سعی [illegible] ایرانیان نهاوند فارغ شده و شعر نیکو گفته

له فی القصیده

ادب ملاحظه میکرده‌ام که تا حالیت — نداده‌ام به ثنای تو شعر را زینت
ز رشک غالب مدح تو لال گشته است — کسی که مدح تو گوید برنگ گیتی بیان

وله فی الغزلیات

بنگاهی همه احوال نهان میدانند — چشم بد دور ز چشمی که زبان میدانند

جعفر سر کوی یار رو داشت — مشکلی که دگر زبان نشنید
کی ز خون حریفان خود شراب نخورد — بر غبغب تو خون میخوری کس آب نخورد
زنبار مکان او پا منهم ای عاشق زار — رنجور تا نکشند ترک امتحان نکنند

با باد صبا بوی کسی هست که یعقوب — چشمی که ندارد به ره قافله دارد
خوش بد مستی جعفری و لا داده‌ایم — با این خوشی که همچو تو در شهر ناز دارد
بیا وقت سحر گشت هم آواز بمن — ما را که کی تگذاشت مرا بار پا

حاجی بیگ از حافظان حضرت الحال آن دیار است و این شعر از وست
ما با تو خورده‌ایم چو می باده کی خوریم — خون جگر خوریم اگر بی تو می خوریم

حیرتی در آن دیار به سر راهی مشغول و سیاحت خراسان و عراق کرده شعرش کمست گویند اشعار او را حیرتی تویسرکانی از میان برده و العهدة علی الراوی
عید آمد و افزود غمم را غم دیگر — ما تعزیه داریم عید بود ماتم دیگر

خضری از اهل آن دیار و طبع موزونی داشته و فقیر بقدر مقدور سعی در تفریق اشعار او از خضری لاری و خوانساری و غیره کرده [illegible] تخلص کرده انچه پیدا شد از او نوشته شد

تا بدزمین گناهی و شرمنده‌ام که تو — بر من جنگ داری و هیچ بهانه نیست
در بزم او کسم به بدی هم نبرد نام — هرچند کمترش در پس دیوار داشتیم
ز ما امیدیم آگاه میشوی روزی — که انتظار جواب سلام خویش کشی

امشب که جا در انجمن یار داشتیم — از شرم روی یار دیوار داشتیم
بر کوی یار خضری بکریم که به ماند — که بهر طرف کی رو بتوان قرار داشتیم

دستی از اهالی آنجاست لیکن طبع شگفته داشته این قطعه را در تقاضای قبا گفته و خوب گفته پیش ازین از احوالش معلوم نشد بهمان قطعه اکتفا شد

هر یک می لباسش و هر یک کلاه و قبای — بر دست می گرفته و بر کف نهاده‌ای
آمد بانی ماه و می آورد چه سپهند — دیدم سهیل در قدح و ماه در قبای
نگار و جزئی از دو بدر شیت هر چه هست — جز پای همه تو بخش و کلاه همه جدای

نور بهار یافته از دست او پسند — بوی بهشت یافته از پای او سرای
کبک چرا سینه و کو رسم سرین — سرو سرای کو او و ماه قزلی سرای
من از خدا دراز تو بجو ایم اکنون — تا او ترا بقا دهد و تو مرا قبای

درویش دهکی اسمش عزیزالله و در قزوین بجوالدوزی و خشت زنی مشغول و الحال میرزا قریب سه ماه از ندمای مجلس سلطان معصوب شده و از سادات یافته هرچند جناب امیر علیشیر در مجالس النفائس گفته که از سمت عراق شعری بغیر از شعر درویش دهکی نمیشنوم اما بزعم فقیر با سلیقه ایشان مستقیم نبوده یا در سخن گویی
غرض صحبه عرض از مهمت [illegible] ایشان آنچه بنظر رسید [illegible] قرار داده شد

بتان چون آن دهن دیدند و آن خنده بها — کر بها نهاده بد ذرانی ماند و پوشیده غنچه‌ها
به از مهمان دو روز هر تو حذر که برآید ز ره همای — چه نیکو میرود با آنکه بیکار است رواش
تر با عقت و جان در دل فزای یار جودکم — شادا اینده و کار عشق او را کار خود کی

مبادا در جهان درویش یا رب دولت گروه — که در روز بلا جویند مزدوران دعاگو را
از شفقت دوست تیر از کمر به جگر جوزی — نی ز رو پیدم در سینه و زان نی که مرغوانم
رفتی بسوی غربت و این بود از تو — کز وفای تو جان دهم ای یار قدر تو

رافعی اسمش ابوسعید بابویه شاعری سعدیست و مدح خاقانی بر امطبعیت دلیلست این قطعه و شعر او را دیده شده و شعر دیگر از او در میان نیست

طلب کفعمی علم از آن نشد فن   که بعلم کس را بحق ره نیست   کس بنک درد ز آموختن   که از بنک نادری آگاه نیست

وصل شد و هجر ماند حیف که در باغ عشق   خار به پیری رسید گل بجوانی برد

سالک اسمش محمد ابراهیم و مدتی در اصفهان بوده و چند بار در عهد شاه جهان بهندوستان رفته مراجعت کرده آخر در قزوین وفات یافت این شعر از اوست

چینی بر جبین زجنبش هر خس نمیرسد   دریا دلان چو آب گهر آرمیده اند

سایلی اسمش سعد الملک از سادات حسینی و در مسجد جامع قم میبوده [illegible]   شد فاش راز عشق من و کار رز از آن گذشت   کاز بیم غیر بر سر آن کو توان گذشت

شرف اسمش میرزا شرف جهان فضایل و کمالات و خصایل و درجات ایشان مستغنی از اوصاف و از سادات حسینی حسن اخلاقش فارغ از تعریف فضلای زمان در وصفش همداستان و عرفای جهان در مدحش همزبان خلف الصدق قاضی جهان نوزده سید سیف الدین که در زمان اولجایتو سلطان محترم بوده و میرزای مزبور علوم عقلی را در خدمت میر غیاث الدین منصور شیرازی تحقیق و اکثر اوقات عمل و شعر را در خدمت ایشان کامیاب بمقاصد میشده اند و در خدمت نواب شاه طهماسب صفوی ملکی اعتبار یافته و در مراتب سخنوری بنجم قدیر در قزوین که تا حال کدورت زبان و ملاحت بیان ایشان نبوده بلکه برآید معاصرین زمان خود بوده آخر الامر منزوی و از آن خلوت در سنه بخلوت معدوم رفتن بطریقه ضمیری و مثال آن شعر میگفته و دو هزار بیت دیوان ترتیب داده بود از ملاحظه [illegible]

مثنوی   القصیده

سپیده مشکبار باد بهار   ساقیا خیز جام باده بیار

خوش بود باده خاصه موسم گل   خوش نشین عیش خاصه فصل بهار   منم آن رند لاابالی مست   منم آن عاشق قلندروار

که برو در حریم مجلس نه   چون ننوشم کرم باده و زنهار   ساقی ازمن بجرعه خرقه   مطرب ازمن بنغمه دستار

چار تکبیر گفته بر ناموس   بر سر چار سوی این بازار   در ضمیرم همه محبت حق   بر زبانم همه حکایت یار

در میانم گرفته بدنامان   یکنامی زین گزیده کنار   گاه پوشیده دلق رسوائی   گاه سر پا برهنه در بازار

گرچه شهری بنیکوئی بیست   در چه شهره شدم بشهر و دیار   کس نداند که اگر ندیم فحست   کس نداند که اگر قسم یار

ای شرف مست عشق و سر مستم   که کنی راز خویشتن اظهار   چند گوئی سرود ازین پرده   پرده خویش میدری هشدار

دریغا ز یاران خاک نهاد   ساقی نامه   که رفتند زین خاکدان بی نگار

بصحبت همه شمع مجلس فروز   چو انجمن شب آورده هر روز   همه روز در گلستان یار هم   چو گلها شگفته بدیدار هم

دریغا که این دیار نوشگفتگان   نمی بینم اکنون از ایشان نشان   بیاسیر زین عمک زان همه   من و غم ره رفته یاران همه

دریغا که پرده نشینان راز   نرفتند جائی که آیند باز   بر آن جای قرار که شب   نکوشیم بنا هر جواب کی

گذشته چنان شد که گوئی نبود   وله   رهو نیز زآینده چیزی رفته رود

بس و پیش این راه چون آید گذشت   رونده اگر پیش اگر پس نگریست   ندانیم از زین کجا میروریم   چرا آمدیم و چرا میرویم

ز اندیشه خون شد جگرها بی   ولی حل نکرد این معما کسی   بیا ساقی آن بکر پر شور را   بیا ساقی آن مست مستور را

بمن ده که عقلش نکاهی در هم   غزلیات   ازین کوز نشت جهان وا رهم

قزوین

عزم هست کز کجی کین میکشد مرا
امشب این خواری که دیدم از تو باید کشتنم
عزم سفر نموده ورستم که هر دو روز
از دشمنی رقیب شود همنشین مرا
آمد بپرسش من و دردم فزود و رفت
آخر بشرف براه نگاه تو جان سپرد
خوش آمدم کز رقیبان با من آن بدگو سخن میگفت
شدم خوشدل ز بس از خشم پنهان گو در مجلس
از بسکه زهر آن تو در شور دردهم جان
بجانان نامه هر کز عاشق از گفتار ننویسد
کر شود بهمهر با من دشمنانم میکشند
نخواهم که آن بیمهر از غیری سخنی پرسید
میگفت اگر گله بیجا از تو ام
ایکه با من گوی هر دم غیر غوغای دگر
بشرف را اگر بیخو اندیشب از لطف
تو بی چو شهره بگو بی حکایت که کند کس
رسید ای همنشین تا بنگرم یک لحظه دیدارش
جز زصحبت گرم رقیب نشسته ام
هر نگاهش بمن سوخته دل روز وصال
نه از یاری بپرسد بخر حالم بهر آن آید
خوش آن ساعت که بنشیند جای من غمزه زرازی
پی ترتیب بزم جای مجلس میزند بر هم
چو من پیغام خود با قاصد دلدار میگویم
هیچو استم نظاره آن دلربا کنم
چه برده برانشوخ نام ای بدگو

بهر رقیب میکشد این میکشد مرا
بر سر کویت اگر بیند کسی فردا مرا
سازد بعشق شهره شهر دگر مرا
آهی کشد بیاد من سازد عیان مرا
صبری که من نداشتم آنهم ربود و رفت
رسم وفا ببردم عالم نمود و رفت
بدمن هرچه میگفتند در خلوت بمن میگفت
پی دفع گمان دیگران با من سخن میگفت
صد بار عزای من بیمار کرد هستند
که از بیطاقتی کم فرزند صد بار ننویسد
و رکنی اظهار لطف از رشک میکشد ام
ه از غیرت دهم جان گرچه دانم حال آن پرسید
کس گفتگوی ما و ترا در میان نبود
خواهم آنکه بشنود ناز من از جای دگر
خود از بیطاقتی می آید امروز
تو میکشی همه کس را شکایت که کند کس
بگو حریف بتقریب سخنی یکدم نگه دارش
ز رشک بر دلم آتش فتاده آمده ام
در شب هجر بدیست که من میدانم
که گوید از الفت یار و از غیرت بسوزانم
ندارم طاقت و خود نیز حرفی در میان گویم
اگر من هم در آن مجلس نخواهم بود بر خیزم
زبیم اینکه از یاد رشک رود صد بار میگویم
فرصت نداد گریه که من چشم وا کنم
هر آنچه در حق من گفته لب کردم

کو باده تا بشیشه اگر دفع رنجیم سنگ
هست صد منت بجان از عنایت بدگو مرا
کار از نظاره او چندان فتاده ما را
گر با یدم بشرف نفس دور بود از او
تا کی کشد ز منت اینم که یک نفس هست
سر کردن با غیر و با خود مهربان میخواهد
فغان کز بخت من اکنون ندارد ره بکوی او
یاران هیچ ترک من زار کرده اند
از تو ای بد عهد ترک آشنائی زود بود
بغیری نامه بنویسد ای عشق کو قتلش
اگر یکی از اغیار و با من صد سخن گوید
خوش آن زمان که غیر منت هم زبان نبود
از گفتگوی غیر من بد گمان شدی
هست آنکه ز سر پرسیدن بیمار خویش
از رقیب ایمن نیم هر چند رفت از کوی او
بنود پیش از این هر گز بجز از عشق نیاز ایش
بدل قرار جفای تو دارد آمده ام
رقیب تا بزد پهلو بودی دولت
نشنید با نکو رویان بزم خویشتن یارم
بناز میکند رو تا حکایت بکنم
ز رشک غیر ترسم بیخود ببام از من سر زند
بهر کشتنی خود بکوی آن بت بدخو روم
جفا می بینم و تا بد بگوید هیچکس او را
چنان گوید جواب من گران که قربانگاه
لطف تو دشمنه ام با غیر ز بخم سرمه

تا کی زمانه سنگ زند بر سبوی ما
چون بابی تقریب می آرد بیاد او مرا
کر حال خود نیاید حرفی بیاد ما را
یا رب که بار آن نفس واپسین مرا
آمد بر من و بر ادم نمود و رفت
پیش از این با من چنان نبود که پنهان هیچ اهمیت
که کز حال من جریده با آن بیمار میگفت
کجا که همه عمر با یار کرده اند
دیر با ما آشنا گشت جدایی زود بود
نکرده بیخود و صد جا حدیث یار ننویسد
ندارم تاب و آن یک حرف هم خواهم بمن گوید
در روز دیدن که داشت از من نهان نبود
دیدن بد گمانی از تو مرا در گمان نبود
ای رخ جان با من فسانه امروز و فردای دگر
زانکه پیغامش بگوی یار آید هنوز
ز بس بردم گمانهای غلط گیجی جز داراش
بهر جفا که کنی دل نهاده آمده ام
بجای پا همه جا سر نهاده آمده ام
گر گریزیم بسوی دیگری سازد گنهکارم
کشند ز من گله تا من شکایتی نکنیم
ز بزم او همان بهتر که امشب زود بر خیزم
او بسوی ما نیاید ما بسوی او رویم
بهر کس میرسم عذر جفای یار میگویم
بمجلس گرمی بیدل از وحرف نهان پرسم
کا و بکنف اینی با من از جای دگر دشنه ام

پی بردم که چه آزرده است طبع نازکت | نیست با من چو اول آنقدر دلشادم | خوشا آن شب که ما را با رقیبان گفتگوی شد | تو هم بنشستی و در بزم با ما آمدی بیرون

ز عشقش بر زبان در رند شهری گشت کوی من | روم زین شهر تا نشنیده ترک شد جور من | نگردم بعد از این با او که می‌ترسم نشود آگه | ز عشق من چو خندد اضطراب گشته از کوی من

رنشادی مردم است ساعتی که از پیم نهانی | نهانی گفت با من حرف و بگذشت از من | با جفاهای رقیبان خوشدلم در کوی تو | تا نبقرت پیش شکایت هر دم آیم سوی تو

به هیچکس نگویم همسخنی از آن برستم | که بخبر رود دم بر زبان حکایت تو | ای همنشین رقیب من ز رزر بوده | من غافل و تو نیز گرفتار بوده

کنون دور از درش گر بینندم نشناسند از جور او | که گاه بیش از این در کوی یارم محرم بود | رخصت چه میکشی پی درمان ما طبیب | ما به همی نویم و تو بدنام می‌شوی

در این ره چه سخن بود که از ناز نگفتش | رفته بکوی من و باز نگفتی

شرحی گویند جوان نامرد بی طبع بدی نداده و چند بیت از اشعار او بنظر رسیده | بیمار تر از کار رسیده است کجایی | گر مردن او هیچکس آزرده نباشد

چون غنچه عاشقان همه دل تنگ نشسته‌اند | بنگر که بی تو سنگدلان تنگ نشسته‌اند | بجستجوی تو درمانده گشته‌ام همه جا | زینکه بر زده رفتم بمنزل همه کس

شهابی اسمش ملا عبدالله از خانه زادان میر حبیب الله رحمت است از او | در آرزوی تو نوتوقم نکر که در شب هجران | اجابت بکار رحود و من در انتظار تو بود

شیخ شهاب الدین سهروردی سهرورد شهر در دو سه پاس دراول دو شهر معمور بوده‌اند و در تنبه مغول خراب شده بقدر دهی از آنها باقیست برد سر و از توابع زنجان و سلطانیه

عراق است و شیخ از اکابر اولیا و افاضل اصفیا است و صاف زیاده از حیز تحریر و تقریر شیخ شهاب الدین مقتول است و مرقد ایشان در دار السلطنه تبریز است دیوانش

نگشای بابکه بخت یار شش بود | جز خوردن اندوه تو کارش نبود | از عشق تو حاصلیش باشد که در آن | هم با تو و هم بی تو قرارش نبود

صیفی ولد مولانا مالک دیلمی است این شعر از او بنظر رسیده | ز پیام من چو ابرو نشنیده قاصدا | ده دم بابی تابی ... نه دیده‌ام هنوز کش

ضیا اسمش میرزا لطیف بدیع وزیر حاکم گیلان و حاکم مازندران الحال از اهل الامراء کتاب دفترخانه سلاطین صفویه شد دین شعر از او بنظر رسیده

فغان که مردم و یاری درین دیارم نیست | نشان پای کسی بر سر مزارم نیست

طبعی مرد خوش طبعی بوده و از شاگردان حکیم شفائی اصفهانی می‌بوده از اوست | تنها بدیده شوق او داد گریه داد | چون ابر باید از همه عالم گریستن

گویند از نشاپور طهرانی گریخته در مذمت او این شعر را گفته | بسکه دیگر ز همکاسه بود می‌شکند | کاسه را که در او صورت آدم باشد

عبید اصلش از زاکان من اعمال قزوین که معدن زهاد است فاضل عظیم الشان بوده و بمرتبه ارسال در علم ادب پایه‌ای بنام شاه ابو اسحق انجو تصنیف کرده

و است بکمند در زند بیسر شده قصیده بزرگ فایده بر احوالش مرتب نگشته برخی بعد از نیات که ... اوراق بعضی خیالات دارد که خالی از حسنی نیست

اما ... موجب تطویل میشود این چند بیت از نظر و اشعار او بنظر رسیده

فی **القصیده**

نفحات نسیم عنبر بار | میکند باز جلوه در گلزار | دست موسیقی در طلیعه صبح | دم عیسی است در نسیم بهار

سرو و سوسن ز عطف باد سحر | متمایل نه مست و نه هشیار | لاله بشکفت و باده صاف شد | ساقیا خیز و جام باده بیار

شد ز آواز طوطی و دراج | گشت از نغمه چکاوک و سار | باغ پر پرده‌های موسیقی | زاغ پر لحنهای موسیقار

بلبل از شاخ گل بصد دستان | مدح سلطان همی کند تکرار

قطعه

بیش از این یک هر ساله‌ای مرا | خرده از هر کناری آمدی | در رو تا قوت نان خشک ترده | در میان نبود چو باری آمدی

فردوس

که گلی هستم بادهٔ حاضر شدی گر بدیدی با نگاری آمدی
بیت درد دستم کنون از خشک ورتر ور نه وقتی در شماری آمدی

عزمن در خانه ام چیزی نماند هم غنا بادی گر بکاری آمدی

رباعیات اوّل در مطایبه

ای بر دل هر کس از تو آزار دگر بر خاطر هر کس ز تو بار دگر
رفتی بسفر عظیم نیکو نکوی آنروز خدا داد که تو یکبار دگر

رباعی

دل در پی عشق دلبرانست هنوز ور غم گذشته در کاهش هنوز
چون کیر همیشه بر کونت بستم اگنده دهن بکه چو کونت هستم

رباعی

کعیشم که ما و او بهم بنوشیم تا بر سر کیم و او جوانست هنوز
چون خایه ز بهر دری بر و بستم چون کس که فیض غرق خونت بینم

عزیزی در تبریز دستانی ورزی مشغول بود آنچه بیشتر از اشعار ایشان بنظر رسیده

غریب مردم و از من نکرد یاد کسی بیکسی و غریبی من مباد کسی
خوشم بدرد غریبی و بیکسی مردن که نه غمی نبود از مردنم نه شادی کسی

فارغی ولد امیر سعد الملک متخلص بیاست این شعر از اوست
در وفای وعده هیچ کس کو شد چو میدانند که من میشوم رنجیده بازم وعده دیگر دهد

فروغی از اوسط الناس آنجا یار است گویند از جهت فراغت خود پسند بود آخر الامر بهند رفتم تحقیق که بشغل جواهر فروشی مشغول گشته این شعر از اوست

بچه مشغول کنم دیده و دل را که مدام دل ترا میطلبد دیده ترا میجوید

کاکا ظاهرا از اوباش و باطنا مردی آدمی معاش لیکن بهوا و هوس طبعش مایل از معانی و دانش خالی از غرایب بیت و لفظ کاکا معلوم نیست که اسم یا لقب یا تخلص باشد بهر تقدیر این شعر از او ملاحظه و نوشته شد

وعده قتلم بفردا آن پری پیکر دهد باز میترسم که فردا وعده دیگر دهد

مالک اصلش از دیلمان و بحسن خط مشهور اهل زمان خالی از فضیلتی نبوده گاهی شعری میگفته اسمعیل از او ملاحظه و نوشته شد

ببر و بیم اول دلم وفا نمادی ای دلم چو بستی دست جفا گشادی

ملا مراد مرد درویش نهاد و مستجاب الدعوه بود گویند دعای بد بهر کس میکرد البته تاثیر عظیم داشته این شعر و رباعی از ایشانست

عمری بدر صومعه شیخ نشستیم جز غیبت رندان نشنیدیم کرامت

ای مولوی از کبر دماغت گنده گاهی که کند بر تو سلام این بنده
چندان حرکت بکن که از روی قیاس معلوم شود که مرده یا زنده

مسرور اسمش آقا رضی طبعش مایل از استیلای نیست در کمال آرام و آسایش در نهایت بی تعلقی و وارستگی محبوب القلوب بود این چند شعر از اوست

فیضی عجبی یافتم از صبح بپرسید این جادهٔ روشن ره میخانه نباشد
هر روز از هجر تو ز سیلی فلکم فراقت عمر از فرقم میکند ...
ای ساکنان کوی خرابات همتی من میروم بکعبه شما را دعا کنم

میرزا مقیم

بر راهش خانه از دیده بنا کو در آنجا نه نباشد ناله جا کرد

نرگسی از شیخ زادگان ابهر عراق و چندی در هرات قلعه بوده هم در آنجا بجا لکاه رحمت شتافت دیوانش ملاحظه و این دو شعر از او نوشته شد

از تو ای ناله بر سکیم که از افغان توئی پیشتر بر سر آن کوی رسیدی از ما
چند ای دل فکر در دید دوای من کنی از برای خود چه فکر دیگری بر آرامی کنی

وحید نامش میرزا محمد طاهر از رفقای سلسله مذکوره در اوایل حال وزیر میرزا محمد تقی اعتماد الدوله وزیر دیوان اعلی بود و بعد از آن بمنصب واقعه نویسی مشرف و در عهد شاه سلیمان صفوی بمرتبه وزارت دیوان بیگی و مرجع امرای ترک و تاجیک گشته و مراتب علم مربوط ولود هزار

بیت دیوان از ایشان بنظر رسیده و نسبت مناصب دیوانی تحسین بسیار در هر شعری از شعرای زمان شنیده و بزعم فقیر اگر خوف منقصت نبود از پس تحسین نمی‌شنود
دو بیت نبود سال عمر مدرکی کسر رهنما و طلب ارکان زمان بیمن قوی صحت و جمع در اشتها بند اشته و بعد از مدت مسطوره بدرود این عالم فانی کرده بعد از مراعات

دعا همه — بیشمار و سعی بسیار این چند بیت انتخاب و نوشته شد — فی الغزلیات

تا تو انا فارغ از انقلاب روزگار — خانه صیاد عشق تکاه صید لاغرست
پیش من در طلب یار بجرئت مردان — به از آن است که هر کس یار کجاست

سراغ یار میکنم بهرکس میرسم اما — بخود آهسته میگویم که یا رب بخبر باشد
ز یاران کینه هرگز در دل یاران نمیماند — بروی آب جای قطره باران نمیماند

رباعی

از جوهر طینت هر کسی کو سرشت — هر چند بود همیشه در دیر و کنشت
در دوزخ اگر در آورندش نمیشود — جا گرم نکرده میبرندش به بهشت

واعظ اسمش شریف میرزا رفیع الدین محمد از اعاظم آن دیار رود در مراسم پند و نصیحت تکرار و تقریر سرآمد زمان خود بوده و کتاب ابواب الجنان بر منقبت شاهدیست صادق و در مراتب نظم گستری دیوانی قریب به شش هزار بیت ترتیب داده بزعم فقیر کلام ایشان بطریقه استادان وقعی ندارد و اینده شعر از روست

الفقر فخری من از پیر بابت دیده‌ام — بر سر آتش سگ خاموش کند گدا را
بزمی برد فروختن محتاجانم — به زری کو بمن آنکه بقاز فخر زر گو

بارک از طبیب زادگان بلده مذکوره و در هرات ساکن بوده گویند بکرم و ذوق و حسن خلق موصوف آن دیار بوده این چند شعر از و انتخاب و نوشته شد

سکش از ره وفا از پی ما می‌آید — سگ او نیم که از ره وفا می‌آید
چو عندلیب برد گل بآشیانه خویش — بدست خویش زند آتش بخانه خویش

لطیف اسمش میرزا لطیف برادر میرزا طاهر وحید است از اوست
چه کوتاه است شبهای وصال دلبران یا رب — خدا از عمر ما بر عمر این شبها بیفزاید

دار المؤمنین کاشان از اقلیم چهارم طولش فوبا و عرضش لدیا زبیده منکوحه هرون خلیفه بطالع سنبله آنرا بنا نهاده هوایش گرم است اما بعلت قلت رطوبت بلدیست دلکش و آبش از قنوات است و در یک فرسخی آنجا چشمه در غایت صفا است مشهور بچشمه فین و سلاطین صفویه باغی و عمارتی در آنجا ساخته اند به نهایت لطافت و لطافت دارد شمالش مفتوح و متصل به بیابان است و جنوبش بکوهستان و سردیر است و قریب بجیش آب در کوهستان آنجاست و درازی و ارنا روا کو روز چپر در آن بلده فاخره نیکو می و برکه های وسیع در آنجا ساخته اند که در زمستان از آب قنوات مملو گردد و در تابستان نهایت عذوبت و برودت دارد و در آن ولایت هموار و ملایم و مرغوب است و اکثر اقمشه نساجی معروف و دقیقه ابریشمی از آنجا باطراف میبرند و از علما و عرفا و الباب جماعتی بسیار از آن دیار برخاسته اند غرض منشیان اشعار و فضلای آنجا ملاحظه و نوشته می‌شود در ترتیب

بابا افضل افضل فضلای عرفا و حکمای زمان خود بوده مرقدش در قریه مرق من توابع کاشان الحق فاضلی کرامایه و عارفی بلند پایه بوده گویند خواجه نصیر الدین محمد طوسی نظر بفرط اعتقاد بافضل او داشته این دو بیت را با آنکه خود مسلم مخالف و موالف است در وصف او نگاشته

گر عرض دهد سپهر اعلی — فضل فضلا و فضل افضل
از هر ملکی بجای تسبیح — آواز آید که افضل افضل

پاره از رسائل حکمت آمیزش حال هم که از انقلاب و صنع زمانه رسم تعلیم و تعلم منسوخ است و راهی زمانه بعضی گرفتار طلسم حیرانی و تتمه اسیر زندان جهل و نادانی مانده اند باز مستند اولست حقا که هر یک کلید خزائن علوم است گویند خواجه نصیر در زمان استیلاء هلاکوخان و فتن و غارت بلاد ایران نظر با لطف که بآن جناب داشته کاشان و نواحی را از تاراج در امان داشته فقیر اسعولان حاتم که صد جای در تحقیق مسئله گفته و بجواب آن زنی بهره مند شد از آنهاست

سوال خواجه نصیر طوسی

اجزای پیالهٔ که در هم پیوست — بشکستن آن روا نمیدارد مست — چندین سر و پای نازنین از سر و دست — از بهر چه ساخت وز برای چه شکست

جواب بابا افضل

تا گوهر جان در صدف تن پیوست — از آب حیات صورت آدم بست — گوهر چو تمام شد صدف بشکست — بر طرف کلاه گوشهٔ سلطان بنشست

و اکثر از علمای اعلام و مشایخ کرام فیض صحبت آنها را دریافته و مستفیض شده از معتقدین شیخ مصلح الدین سعدی و غیرهم و سبب انقطاع آنجناب گویند آن بوده
که مرغ دل قدرت آشیانهٔ او بدام عشق پریچهری اسیر گشته و سالها اکثر اوقات در برابر دکان در درب مسجدی نشسته حیران صنع صورت آفرین بوده
جناب ایشان را ادب عشق و معشوق و حجاب حسن مانع از مبادرت سخن گشته تا آنکه روزی بابا بدکان آمده آنجا را از پرتو جمال معشوق
خالی یافته بسراغ آن سرو جویبار حسن شتافته تا معلوم شد که او با جمعی از جوانان بسیر باغی مشغول‌اند بابا از او نهانی بباغ رفته در زیر درختی
نشسته بملاحظهٔ آن نونهالان چمن صحبت میکرد که هر یک از ایشان سخنی از اسیران زندان محبت خود میگفتند تا آنکه معشوق آنجناب گفت
که حالا سالهاست که مردی هر روز در برابر دکان من می‌نشیند همانا که راه عشق من می‌پیماید و من با او در این مدت مکالمه نکرده‌ام عجب است که هر وقت [illegible] را
پاره میکنم آواز از پاره شدن آن نوای الفراق الفراق استماع میکنم چنین معلوم میگردد که هر وصل بفراق منتهی و الم مفارقت جان کاهست
آن الم را بر او روا نداشته از راه محبت در محبت ظاهری بروی او بسته‌ام بابا افضل از استماع این سخن صیحه زده از هوش رفت جوانان
بر سر او آمده او را شناخته معشوق خود در برش نشسته اند [illegible] از آن خدمتگاری کیشان گشته و همین سبب انزوا و انقطاع آن بزرگوار شده گاهی طبع شریفش
بر رباعی مایل گشته چند رباعی از او نوشته شد

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ — گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ — این درگه ما درگه نومیدی نیست — صد بار اگر توبه شکستی باز آ

ای جمله خلق را ز بالا و ز پست — آورده بلطف خویش از نیست بهست — بر درگه عدل تو چه درویش چه شاه — در خانهٔ عفو تو چه هشیار و چه مست

این شور که در جهان فتاده است — حقی از پی سود در زیان افتاده است — به زان نبود که ما کناری گیریم — ای وای بر آنکه در میان افتاده است

بد اصل گدا چو خواجه گشت نکو نیست — مغرور شود ز دانه زر دشمن جهت — گردابه گوزه ز کوه هر سال زنند — از کوزه همان برون تراود که در اوست

گفتم همه ملک حسن سرمایهٔ تست — خورشید فلک چو ذره در سایهٔ تست — گفتا غلطی ز ما نشان نتوان یافت — از ما تو هر آنچه دیده‌ای پایهٔ تست

بر هر که حسد بری اسیر تو شود — وز هر که فرو خوری اسیر تو شود — تا بتوانی تو دستگیری میکن — کان دست گرفته دستگیر تو شود

دنیا مطلب تا همه دینت باشد — دنیا طلبی نه آن نه اینت باشد — بر روی زمین زیر زمینی و از برای — تا زیر زمین روی زمینت باشد

زان روز که مرکب فلک زین کردند — وآرایش مهر و ماه و پروین کردند — این بود نصیب ما ز دیوان قضا — چون روز ازل نصیب ما این کردند

بر چهرهٔ عاشقان نشان‌ها کنند — گو در و بام محبت پرواز کنند — هر جا که دری بود بشب در بندند — الا در دوست را که شب باز کنند

ای ذات تو بر کمال ما لک شده فرد — سر بر خط فرمان تو دارد زن و مرد — گر جملهٔ کاینات کافر گردند — بر دامن کبریات ننشیند گرد

کم گوی و بجز مصلحت خویش مگوی — چیزی که نپرسند تو خود پیش مگوی — داده است دو گوش و یک زبانت ز آغاز — یعنی که دو بشنو و یکی پیش مگوی

قاضی اسد گویند مولدش قریهٔ ویدر من قهپایهٔ ساوه چون در کاشان سالها بسر برده بکاشی مشهور است عرضی در لباس اهل سلوک مدتی صاحب سلسله بوده ارشاد از شیخ مؤمن مشهدی یا شیخ کمال استیری یزدی یا از هر دو داشته و بعد از رخصت مرشد در کاشان مشغول ارشاد و تنظیم تحسین صفات و خرق عادات عجبی که غیر بطوق ارادت او در آورده و هم در کاشان بریاض جنان خرامیده مرقدش زیارتگاه شده گویند در رباعی و وجد و سماع کار مشکله

ای آنکه توئی محرم راز همه کس / پرسنده ناز تو نیاز همه کس
چون دشمن و دوست مظهر ذات تو اند / از بهر تو میکشیم ناز همه کس

ادهم اصلش از مدینة المؤمنین کاشان و اکثر اوقات در بغداد و تبریز بسر برده دیوانش دیده نشده اما این چند بیت از او انتخاب شد

خط سبزت که آیت خوبیست / آیتی در نهایت خوبیست
عارضش مهربان نه ور نه / همه چون لب بت خوبیست

کس را نبینم روز غم جز سایه در پهلوی خود / آنهم چو بینم سوی او گوید از من روی خود
غم دیده محو چندان که این غمی نه دیرپا / بینند که بکس ساپرو ارزنیار کس ما

دی گذشت از برین چشم سیاه عجبی / او نگاه عجبی کرد و من آه عجبی
میبیند آن شاه بتان لشکر دلها پیش / پادشاه عجبی بود و سپاه عجبی

گویند در تبریز مایل جوانی شده بیت در کوچه بهم برخورده آنجوان بحرکت غرور حسن ضربتی بر او زده کار را بر او ساخته وی در حالت نزع این رباعی را گفته

دوستینه بحسرتم برتری من / آید بسر راه بخونریزی من
عریان زلباس عاریت خواست مرا / این لعبت شوخ بحسرتی خیزی من

خواجه محمد امین از بزرگ‌زادهای و کلانتران کاشان است دیوانش ملاحظه شده زیاده برین از احوال و اقوالش معلوم نشد این دو شعر از او است

مقدم برخودم زان می‌نشاند یار در مجلس / که گهی شرمسار از وضع خویش و زقوم برحرم
غزلیات
از آن دایم نهان از دیدهٔ اغیار میپاشم / کزین غم هر زمان سوزد که بنشیند ستم

رباعی

گفتم که دلم هست بر پیش تو گرو / دل بازده و آغاز مکن قصهٔ نو
افشاند هزار دل ز هر حلقهٔ زلف / گفتا دل خود بجوی و بردار و برو

باقر مشهور بباقر خورده اصلش از کاشان و از آنجا بهندوستان رفته همدر آنجا بوطن معهود رفت صاحب دیوان است اما بنظر نرسیده از او ست

شب ناله من کمش ز فرخ حیا شد / بیچاره گرفتار گرفتاری من شد

گویند در مدح ابراهیم عادلشاه قصاید گفته و جایزه نیافته درینجا معلوم میشود که مولانا ظهوری غزلهایش مدحی آنشاه گفته صلهٔ معقولی یافته بعد از استماع این خبر آتش حسدش در سینه مشتعل شده این رباعی را موزون کرده که بعرض شاه رسانید و داشته جایزه یافت

خواند دو جا بدهر للالیٔ سخن / نزد شه غزنین و شهنشاه دکن
پیجایزه ماند شعر فردوسی و من / بیجا صله بردند ظهوری و حسن

باقی اصلش مردم کاشان و دیوانش ملاحظه شد بعین بسیار این بیت از دیوانش استخراج که چه از مقالاتش سوادی و زان فطری ربطی معلوم نکرد نیا

باقی چمن نیست چو گلزار محبت / خاری ده ارزو گل نتوان چید ندارد

بستی یهودی از سادات دار المؤمنین زنور امرش میرزا رضا اکبر گویند با حسن صورت بخلت عجب در نظرها کم وقع شد و بهندوستان رفت و در آن دیار در مذهب اخلاق کوشیده و با لباس فقر چشمی از ترتیب حرو دانی پیشی دیوانش بنظر نرسیده این چند بیت از او نوشته شد

دو دست بجهان و انجهان پوچ / کم پیش منست این پوچ و آن پوچ
بیدا گشت طعن رسوائی زدم عمری کجاست / تا درین رسوائی من انتقام خود کشد
بیک یار اگر نسبت اعتبار کنم / این جفاییست که نسبت بسگ یار کنم
شکرست این ضعف بگویم که در راه کوی تنها / ره آسایش او را ره فنا نم است

زان سبب آمد از آن سب سید دل

تسلیمی از سادات آمد یار بیفزاید شیرین طبع بوده از اوست شعر ازو مسموع نشده

گویند بهاری شده و گل آمد و رفت ما هیچ ندانیم که کی آمد و کی رفت

حسن اسمش ملا مقیم مدتی در هند در خدمت دارا شکوه می‌بوده و در آنجا توفیق زیارت حرمین یافته و در کعبه فوت شد این شعر از اوست

ما را طلب در عشق ز اغیار نباشد از یار بر نجیم اگر یار نباشد

صافی در آن دیار سقا بوده و سبب تخلص همان تخلص است در هند وفات یافته

من بجور او خوشم اما نه چندان ای دل که باعث لطف رقیبان سازد آزار مرا

فغان که رنجش جانان بانتقام کشید که هر که کرد گناه از منش انتقام کشید

کار عشق کی گر یار جدا گشتیم ای کاش که میمردم و این کار نمیکردم

قطعه

کاش گوید همان قدر از من آنکه در بزم یار ره دارد

که اگر میکشد مرد بکشد یا ازین بیشتر م نکند آزرد

میر حسینی طباطبائی از سادات دار المؤمنین کاشان بوی ایز این شعر از و مشهور شده

بوی اگر از لبت البته چه و رد ست بر اندام تو نبودیم چه شد

خود را بکش اگر ز هم نشنوی آن شب که من و تو مست بودیم چه شد

حیدر طهماسبی باسم تخلص می‌کرده اصلش از کاشان و سبب لقب طهماسبی آنست که در زمان شاه طهماسب صفوی که حکم شده بود که اهالی ممالک محروسه تاج طهماسبی بر سر گذارند هنوز رقم بکاشان نرسیده بود مشار الیه امتثالا للامر تاج بر سر گذاشت لهذا باین لقب مشهور گشته گویند مرد خوش طبع بوده و حرکات شیرین از وی صادر میکردید همان حرکت از شعر روشن است این از اوست

چشمه حیوان کجا و لعل جانان کجا هر دو جان بخشند اما این کجا و آن کجا

کشیده روز و صالش بشام هجر و ملولم که شام هجر مبادا کشد بروز قیامت

کفته ابیش کسان حیدر را هر جا تو مجو یار دگر کار تو جای دگر

برای شیر مولانا فردوسی طوسی دو مصرع دیگر گفته در عالم مزاج ترکیب که چون خالی از حلاوتی نبود لهذا نوشته شد

چو تیره شود مرد را روزگار همه آن کند کش نیاید بکار

رود که صدا ای کند اختیار پس آنکه بزیر لحافی رود

حاتم اصلش از آن ولایت و اسمش هبة الله و شغلش از ناتمامی اول حال هیبت تخلص می‌کرده از آن بزم سیاحت بر رفع رفته چندی در خدمت امرا بسر برده آخر الامر کار از کرمی در خود ملاحظه که باین مناسبت تغییر تخلص بحاتم داده دیوانش ملاحظه و این چند بیت از آن انتخاب و ثبت شد

فتادم از نظر هر که بود در عالم هنوز چشم بد اندیشی در قفای منست

چو در محشر بپرسندت که حاتم را چرا کشتی سرت گردم چه خواهی گفت تا منهم همان گویم

کجا چو نیم کشته تیغ جفای تو مردن کنم بهانه و افتم بپای تو

یک زمان از کشش نکنم حکایات تو که مبادا برز بانم گذرد شکایت تو

صفائی اصلش از مدینه طیبه مزبور از تلامذ مولانا محتشم طبعش خالی از ملاحت نیست دیوانش ازو ملاحظه شد این دو شعر از او بنظر رسیده نوشته شد

مکن منع من بیدل از تماشا آمدن سر کوبت اگر صد بار دور آرزو یکبار سر آیم

لاف قرب تو از آن پیش حریفان نزنم که گرم دور کنی باعث خجلت نشود

حیالی اصلش از آن دیار صاحب طبع دقیق بوده اوقات بکتب داری میگذرانیده گویند اراده گفتن خمسه نموده با تمام نرسانیده دیوانش از او بنظر نرسیده آخر عمر بقرب فالج در گذشت

قدر آن یار وفادار جفا امید اند که جفا میکشد از یار و وفا میدانند

بده ای خضر فریب بحیات جاودانی من و خاک آستانش تو و آب زندگانی

داوری اسمش سلطان ابراهیم اصلش از اردستان من قری دار المؤمنین مزبور بوده گویند بسیار کریه المنظر بوده این دو شعر از او نوشته شد

[illegible]

بود روزی که از غمت رسته باشیم | چو ابرویت بهم پیوسته باشیم

نظر از خواب بستی حاش لله | که تو بیرون و ما در بسته باشیم

گوینده در خراسان کسی را مدح کرده که ممدوح او گفته قصیده‌ات بی مقطع را

در خراسان مدحی گفتم نه از روی طمع | رو غلط فهمیده و گفتا مدح نامربوط است

گفتمش بسیار نیکو گفتی این الفاظ هم | بنده هم دانسته‌ام مدح شما مربوط نیست

ذهنی در سلک اعاظم شعرا و اجله عرفا دار المؤمنین کاشان منسلک بوده دیوانش ملاحظه نشد این چند بیت از او نوشته شد

یا غیر را ز کوی تو آواره می‌کنم | یا می‌کشم دل از تو و یکباره می‌کنم

یا می‌ستانم از تو خط بنده پروری | یا خط بندگی ز تو را پاره می‌کنم

رنجیم با غیر اگر خوش کنی | تو با ما چه گویی که با او کنی

رفیعی اسمش امیر حیدر معمایی از سادات طباطبایی کاشان و در فن تاریخ و معما سرآمد اهل زمان خود بوده نزد سلاطین ایران و هندوستان عزیز و محترم و بزیارت بیت الله الحرام مشرف و در آخر در کاشان [illegible] وفات [illegible] ۱۲۴

ستم مکن بلندی که بارها ز دردها | شب یاد جفاهای تو می‌کردم و دل هم

هیهات بس کو ملک رد با همه دوری که از | عزم سفر کو یار مار نیسان می‌روم

نکنی رد با رقیب از ساده لوحی آنکه | ز حد بودی جفا نسبت بغیر و مردم از عزت

گفته آزرده مرا لیک نکرده است جهان | من آن دیدن نیم ام که بپرسی غزلی

دل خسته بدیدی بکمند صید بندی | فروخسته عیب کرد با بیها

آورده بیاد آنکه مرا یار بیاید | بر او و زود رخ شرین و خسرو مضطرب

دوا کرد از شهر رفت یار زجهان می‌روم | کنون ایشان بهم باز بنده و فرخ سنگ ریخت

که بر مهر و وفای دوطرف اعتماد است | که تو دیگر دل گذاشت زدی آزار او

اگر اگه نباشد او و نظر بر من اندازی | بر راستی سوده بها یکه بشما بر در سیم

نباید رنجش کس زور کاری در میان باشد | دل تیر ز اندیشه این نازنین هم می‌کنیم

در آغاز محبت گر پشیمانی بگو با من | که شستی تو و غیر آزرده بیاد چو من

من و از تو غم یار کهن و یاری او | که بسیار ستم لیک چنان یاری بیست

پس از کدام صحبت که تو آزرده نکردی | نمیدانم که بشبها می‌نهد لبها بر آن لبها

لب بهتر از زنان صحبی که یاری در میان باشد | از لب جانان کذشتم فکر اینهم می‌کنیم

که من هم دل ز محبت برکنم تا فرصتی دارم | گر صحبت بس دیگر از تو در گذرم

همچنان از همه پیش است وفاداری او | که بعید از کم رسمگاری او

که گذشت با تو یکدم که تو میل او نکردی | که حسد بر آن بردی و طمع در او نکردی

قسمت نامه در هزل

مال و منال حضرت بابا برادرا | جان برادری تو ز تو هر چه بهتر است

در هر که شیر داده بیا با ز آن تو | ملک لغیس خالقه شهر از آن تو

یک نیمه از تو نیمه دیگر از آن من | بد هر چه هست جان برادر از آن من

در هر که از دست خون دل مادر از آن من | املاک هیچ نفع ندارد از آن من

من آن نیم که گویم ازین جنبه‌ها اهست | قرص پدر که از همه پیش است آن تو

آن چار باغ خرم پر هوان از آن تو | آن مادیان که دهنه صد کره زان تو

جنسی که باشد از همه بهتر از آن من | و جنسی که هست از همه کمتر از آن من

آن یکه و باغ کهنه پدر از آن من | آن استران لنگ کش نر از آن من

قطعه در هزل

چون هیچ نشد ز مدح حاصل | بعد از همه فکر و حک و اصلاح

باید خندید بعد از آن ریش | [illegible] نه هیان بر ریش مداح

ولـه

ای برهنه سر پی فوطه که گفتی از تو | بنده از ریش جز این فوطه که بر سر دارم

تو من و من تو توم گر ز سرم برداری | گر رزینی میکند زین کهنه قبائی دارم

فوطه مینخواهیم واین فوطه که بر سر داری | کاندکی بهتر از آنست که در بر داری

رهائی مشار الیه از اهل آنجا است و طبعش از لطفی نیست این چند شعر از او نوشته شد

نرسیده است سرم بر سر بالین سلامت الیست اول تو کوهی به بر روز قیامت دل بجوئیم تشنه و دیقتم باییست وای بر جانم که آنم دلبر و اینم دل است

با او بگویم حال دل هر چند دل آزاری کنند از رشک خواهم مرد اگر با دیگران داری نگاه دیگر شکایت از تو ستمگر نمی کنم کارم ز رشک و بدنشده بدتر نمی کنم

هر روز یکقدم ز درت دورتر روم باشد که رفته رفته ز کویت بدر روم چون میکشیم زود بکش چند بر دوم از بهر شفاعت نظر اندازم و گریم

رمزی اسمش محمد هادی از اواسط الناس آن شهر است این ابیات از او ملاحظه و نوشته شد

آنم که نه خاص نه گشت دارم نه کار بکار خوب و زشت دارم از من همه میرسند یاران وطن در دو زخم و طرف بهشت دارم

سالک اسمش میر محمد علی اصلش مردم کاشان است از شعر بی نیاز است این بیت بنظر رسید

بروی تو ای مردم کاشانه چشم پر باده حسرت است پیمانه چشم تو جای دگر گرفته خانه و من بهر تو سفید کرده ام خانه چشم

سالم اسمش عبد الغفار زیاده بر این از حالش خبری معلوم نیست این ابیات از او نوشته شد

یک لحظه غم تو بیوفائی نکند با غیر دل من آشنائی نکند غم با دل خون گرفته عهدی کرده است تا او باشد از او جدائی نکند

سرمد اسمش سعید گویند از دین یهود میل کیش اسلام کرد آخر الامر بدرجه عرفان رسیده در عالم سیاحت بهندوستان افتاده از قید تکلیف عاری و چون ابدال بادزادی عریان در بازار و کوچه میگشت و داراشکوه دم از ارادت او میزده بالاخره بفتوی علما مثل منصور حلاج پا بر دار شهادت نهاده و قاتل او که قاضی قوی باشد در آن روز آن بقصاص رسیده این شعر از او است هیچ دور افتاده کافر بیار روز رسید دست تا در گردن فرعون تیغش خنجر گرفت

سنجر اسمش میر محمد هاشم خلف الصدق میر حیدر رفیعی صاحب دیوان است طبعش خالی از ملاحت نیست قبل از پدر بهندوستان رفته وفات یافت این اشعار از او است

اختیار خود داری هر چه میکنی یارا گر بگفر جان بخشی ور کشی بسیار را گشوده ام از کمر تا روبرو بند از میان زندان اگر کاوش کنم از جیب دیدار آن تو دید

رکس احوال او هر که پرسم که ترسم با رقیبش دیده باشد غریب شهر تو ام من کسی بپرسد تیش که هیچکس بدیار من دیار بر زد

تو چون خنجر کشی فتراک خوبان سر بد خواه بر بالین پسندند متاع کفر و دین بی مشتری نیست گروهی آن گروهی این پسندند

در طالع من نیست بر افشاندن بالی از دام چه پرواز کنم در قفس افتم من آن نیم که شیشم کلم قریب دهد بهار باغ بلبل مکر بباغ روم

دم و اپسین زلیخا بهای ترانه زد که یکجذبه محبت پسر از پدر گرفتم جبذا جاذبه عشق زلیخا که نشست لحیف از چه بدهای پدر آید برون

شجاع اصلش از بلده طیبه مذکوره بجودت طبع و حسن نطافت از امثال و اقران ممتاز و خالی از فضیلتی نبوده گویند از ملاهی و مناهی چندان احتراز نکرده و التقوی در باره

از رشک ما چو میرود از شهر یار ما ما میرویم تا برود شهر یار ما شجاع ربست که وصلی یار در اینجا به بن بردن علاج محنت هجران فرود امر دشمن امشب

تا بی نظر کشم بر در و دیوار او میت ها ماست در پس دیوار است تو این جوری که با من میکنی و لطف پنداری بچشم خود خوش است اما بپای بد بپای چه میگوید

منتهی است از جور تو تا حشر بودم پیدا تو نگذشت که کام تو برآید من از نگاه تو محرومم از نظاره تو تو چشم بر من و چشم بر زبان دارم

بغیر از تو شکایت کنم خدا نکند من چنانم که نگویم و با او گویم چند گویی که بیا و مرو از کوچه ما میروم در ره ملامت ای بتو کاری دارم

گفتم دم مزن از عشق و لا ابالی این زمان خاطر خرم نه تو داری نه من ای دل از درد تو بیتاب چه من بیتاب است چاره صبر است که آنهم نه تو داری و نه من

کشت مرا داغ فلک در پی خوشنودی من ، یا فته ام عاشقم وای بروزگار من
وی که ز بر تو کرم گذشتم ز بیم غیر ، آیا چه کشف با تو دل بدگمان تو
میرود باز دلم از پی کافر کیشی ، کش آتش بر فروزد هیچ مسلمان از پی

شریف جوانی صبیح و شاعری فصیح بود از اولاد شیخ حسن بابا موسوی تحقیق کمال معنوی که با لباس فقر بعنوان سیاحت عازم هندوستان و چندی در سیستان و هرات بود در حین که عبدالله خان از هرات بهند فرار رو در آنجا در خدمت قطبشاه هم در آنجا وفات یافت از اوست

چون نی زنگ سینه تنگ از فغان پر است ، گر تا بروز حشر بنالم همان پر است
حاشا که شریف در ره عشق ، تا سر ننهد ز پا ننشیند

مشغولی از طبقه شعرباقان آندیار است و خود مربی خود بود اکثر اوقات زرد

چندانکه غم جان و تنت باید خورد ، چون من ز تو ام غم منت باید خورد
امروز غم بیخودی میترسم ، فردا غم تو خوردنت باید خورد

ضیاء الدین محمد از علمای ایالت که گویند اصلش از ولایت ری و خلف آخوند نور است و با نهایت فضل خالی از شوق و شوری نبوده این رباعی از او در وقت خوش نوشته

از خلق زمانه پا کشیدن خوشتر ، در گوشه عزلت آرمیدن خوشتر
زنهار ضیا عیب چشمت مکن ، اوضاع زمانه را ندیدن خوشتر
رز هر بخرابات بهارست مپرس ، سری که درین راه خطرهاست مپرس
آنکس که ز ترس او نیاید بر ما ، پنهان ز تو در خرابه ماست مپرس

عزالدین محمود از فاضلان عصر ما و از معارف فضلاست مرید شیخ عبدالصمد اصفهانی شیخ نقشبندیه تالیفات فارسی از اوست و این رباعی بالعلاحظه شد

دل گفت مرا علم لدنی هوس است ، تعلیم کن اگر ترا دست رس است
گفتم که الف گفت دگر گفتم هیچ ، در خانه اگر کس است یک حرف بس است

عشقی شاعر خوبیست که گویند بشر دیگران شناخاتی مستم بود و چندی در تبریز بسر میبرده آخر الامر در کاشان در سنه ۹۶۰ بجوار رحمت ایزدی پیوسته

بر ما پس تو از بار کینه ز پس پشت است ، جرم ما پس از صد لطف قوی پشت است
ریز خون من و تهمت زده کن مردم را ، تا دگر بر سر کوی تو کسی کم گذرد
شادم که دامنم سنگ کوی تو میکشد ، این شادی دگر که لب تو میکشد
همدمان با تو ز یاری غم من میگویند ، من درین غم که چرا با تو سخن میگویند

عزوری از اهل آن دیار است و حالش ازین شعر او آشکار است

بگذار که پنهان لب این درد جگر بود ، آنها که گفتیم دو دلی چند گسستیم

فخری بصفت درویشی موصوف بود شعر بسیاری گفته این رباعی از اشعار او نوشته شد

ای جمله نیکان عالم از کس ، بگو لطف تمام عالم از بس
من بیکسم و کسی ندارم جز تو ، از لطف بغیر یار من بیکس کس

محتشمی از شعرای معروف دار المؤمنین کاشان طبع خوش دارد و صاحب دیوانست اما چون تحقیق مراتب علمی نکرده کلامش از عیب خالی نیست و هجاجات او و اکثر موزونان خصوص مولانا وحشی یزدی مشهور و رکیک است این چند شعر از او انتخاب و نوشته شد

تو ساده لوحی دل بای که برتر ز راهی ، نکرده وعده نشسته بانتظار مرا
مرا بهجر آن قدر آزار که ست ، ز از وصل تو رام پر از کو است
اگر نخوانده در بزمش روم گوی که آنجا یم ، کسی که دور از طلبم آنکه برخیزد که می آیم
سوی خود چه خواند از من چو غماز داند ، بگذار تا بمیرم با من چکار دارد

منیف اسم شریفش علامحسن همشیره زاده مولانا ضیاء الدین نوری کاشیست کاشف حقایق ایمان است و عارف معارف یقین در فن تفسیر ذهن صاف و در علم حدیث بهره وافر داشته در حدیث اجازه از شیخ بهاء الدین عاملی و سید داشته و بهمه علوم و در فقه
برادر او منوچهر و سلسله تحقیق علامتش بمولانا حیدر شیرازی منتهی و بشرف مصاهرت ایشان هم استیناس یافته و نزد شاه عباس ثانی بسیار محترم بود

و حکمت را با تصوف و عقلیات را با نقد جمع نموده و کتب بسیاری در هر علم تالیف او از آنجمله در تفسیر اصفی و صافی و در فقه و حدیث مفاتیح و وافی
و در اخلاق محجه البیضا و مطرح الانظار و نور الابصار است و مرقدش در کاشان محل زیارت اهلیان است و گاهی بنظم اشعار بپردازد چشم دوبیان... از آنجا است

از زمن زحمت یاران کشیده دلم ام — ه صحبت دیگری میکشد گریبانم

رباعی

تا من لعبوی منت نمید اشتم — تا من لعبوی منت نمید اشتم — چون من ز میان شدم تر اداشتم — تا من لعبوی منت نمید اشتم

ابوطالب کلیم در وطن او اهل تذکره خلاف کرده اند بعضی او را همدانی و بعضی کاشی نوشته اند آنچه مظنون و معروف است اینست
ه اصلش کاشی است و یکچندی در همدان میبوده غرض آخر الامر بهندوستان رفته و سالها در آنجا در خدمت شاهجهان بسر میبرده و از
خوان نوالش بهره یاب و عمر خویش گذرانیده و از هر قسم شعری دارد لیکن از مثنوی و قصیده و رباعی شعری که قابل تذکره باشد
ندارد و بتقریب شفقت پادشاه مزبور بملک الشعرای هندوستان و اهل مسلم گشته اند و دیوانش مکرر ملاحظه شده در کشمیر مدفون است

فی الغزلیات

جز حرف عشق نیست سراسر بیان ما — چون شمع یک سخن گذرد بر زبان ما

خاک پای تو قدم گر نکند در میان
چو گل رفت از چمن با باغبان گو اردوگاه
نشاه از باده ندیدیم و طرب از مستی
ای کلاهی تازه خار جورت
کس و اقف چرا ید من میش در بزم
طبعی بهم رسانده بیانی ملمی
بگیر و ز حرف لیانی دلی شد یابی و ان
چرا ننالد بلبل که بیوفائی دهر
فلک خرابه ما را از آن کند تعمیر
مقبول روز گار نگشتیم و دیدیم
مریض را چو عیادت کشد دوا چکند
آخر همه کدورت گلچین و باغبان
هر که صیاد تو آنروز بدامش آید
ز رشک طالع گلشن تر داشتن داغم دریغ
کلیم از دست بیداد که نالیم
ما طفل لعبه ایم و شب جمعه دیده ایم

که بهم صبح دهد دیده و سینه را
که تا ببیند باغ آید نکهد از پشیانی را
خاک محنت زده الجمه کل ساغرها
اول در پای باغبان رفت
کالی که تو بی دیده بغیری نگران نیست
یا همی ه از سر عالم توان گذشت
روز دگر نکندن دل زین و از آن گذشت
امان نداد که گل خنده را تمام کند
که آشیانه صد جهد در خراب کند
ما را که بر ندانسته چون بر زمین زنند
کس بپرسش یکشهر آشنا چکند
لکعد بدل الصبح چو فصل خزان رسید
که زیر پی شود اندر کمینی برخیزد
که شبنم بستر از گل بیند از رخسار شیان دارد
یکبشت ما گذار از شکر افتاد
هرگز بصبح شبنه مستان ملی زنند

پس از درد جدایی محنت ایام نسیمانها
عریانی تن خوشست و زر ندیب دیگر است
کلیم الفت بخار چمن بهتر ز گلشن شد
ای مست نار همه با یدکنی ز رشک ها
در کنار نامه اغیار یادم گفتها
بد نامی حیات دو روزی نبود بیش
تو نیز پایی ما ر حریف حرف نه
قفس بدیده مرغ اسیر تاریک است
از مهمان بزم که جز من دیگر ز راه نگذاشت
سبک بی قاصدی که خوانم چنین نامه ما را
گاهی که سنگ حادثه زاسمان رسد
از جنبش اندم که دلت از نرگس برخیزد
هوادار ان کرده دیگر بند و دیگر شمعهانی
چه حوزی گر وفا داری ندیدم
جانی نشستیم کز انجا نرخیزیدیم
با این درد دیار خسته چه نتیوانی دیدنها

زآتش بی بهیم پروایش دور از آب ما
جیب دریده دامن در خون کشیده را
که دا منگیرش دارد دست ان محترما را
بکبار سا غر از کف ما میتوان گرفت
تا بدرم لحن ازین قرن فرش کار نیست
آنهم کلیم با تو بگویم چه با تو گذشت
بد اد ما برس ای شوخ تا زبانی هست
چه شد که بام در او تمام روزن شد
با یدم رفت ه بهر دگران جا ها شد
بدست او در هر کاغذ هنوز از گریه تر باشد
اول بد بمرغ بلند آشیان رسد
بنشینی و ز ابروی تو جایی برخیزد
بگیرد جای بلبل گل اگر صد باغبان دارد
کنم صد شکر کز عالم برافتاد
چندیم در آن شهر که ویرانه ندارد
هزار درد دیار نداریم صد هزار افسوس

خنده بر کبک زنم با وفاداری حجت — گریه بر خویش کنم با بگرفتاری دل
سوختم زانکه ساخته امید و ارزتو — هم وعده انتظار بدر رهگذر کشم

این همسفران پشت بمقصود رسیدند — شاید که بیابم قدمی پیشتر از قم
ای گوشه عزلت زتو آب رخم از تو — نشناسم اگر قدر تو در بدر کشم

قمری ریخته بالم به پناه که روم — تا بکی سر کشی ای سرو خرامان از من
دل شکسته نماندست در جهان ور هست — گل است چیدنش از یاد باغبان رونقی

بناله ام دل صد مرغ میکشد آنجا — مرا برای چه از دام خود رها کردی
زکمش این نکته پر مغان بر فتح راه شده — که است خاک سری آورد پرهیز مروری

قطعه در شهنشاه نامه

چنان لطف صنعتش با هرتن است — که هر بنده گوید خدای من است
جدا کار هر یک چنان ساخته — که گویی بغیری نپرداخته

نامی از سادات دار المومنین قزوین و بشیوه صلاح مشهور و آخر از لامر از برنا میان کشته و در سنه ۹۲۱ هم در کاشان وفات یافته

این محالست که هرگز تو مراد دل دل من بدهی ~~دارم حجت~~
و رنهم امیدوست که کوئی تو مراد دلها ~~را~~ حجت بدار

مولانا محتشم علیه الرحمه از زهاد آن دیار و سرآمد شعرای فصاحت شعار آن روزگار مداح شاه طهماسب صفوی است و در اکثر فنون نظم مهارت دارد خصوصاً قصیده و در فن غزل قطعهای عاشقانه بلند متانی دارد و از اشعارش معلوم می شود که اکثر اوقات بر فرض مبتلا بوده چنانچه دو دیوان مسمی بجلالیه و دیوان مسمی بنقل عشاق تمام کرده که نظما نثراً کیفیت حال خود و معشوق خود را در آن هر دو کتاب مفصله فصلی داشته و از اوایل عمر تا اسم مراسم سخن گستری بجهة چند دیوان ترتیب داده و به نسبت زمان عمر بصبائیه و شبابیه موسوم ساخته و مرثیه که از ماتم سید الشهدا حسین بن علی علیهما السلام گفته که در اکثر بلاد اسلامی پنان الی حسن والی الان مشهور است و عمر معهود یا دریافته غرض از نقل اوقات حرف لفاظی که وبا ظهار استادی نکو داشته دور نیست که اندک کاهی در تحقیق مفاهای دلنشین تازه فرجم باشند و مثنوی و رباعی از اینها از رسائل بلیش که قابل استماع باشد هر چند طریقه متواتر است که بغیر اشعار بلند روان چشم از نسیر اشعار بپوشم اما از بابا غزلی قطعهای مولانا شروع است که ذکرش

قطعه ایضاً

تا بدین دستگاه جهانی باشد — دست دولت خدایگان باشد

شاه طهماسب خان در زمینش — هیچ سنجر هزار خان باشد
گر بر فتح قضا نویسد حکم — آهسته ام قدر در آن باشد

ور بغزل قدر دهد فرمان — اقتضای قضا چنان باشد
آنکه از صدمت عدالت او — دزد چابوش کاروان باشد

وانکه از هیبت سیاست او — کرک با غنم شبان باشد
روز هیجا همای تیر ترا — طعمه از مغز استخوان باشد

در زمانی که از هجوم سپاه — رستخیز از دو جانبان باشد
که ز دست یلان تیر انداز — لرزه در پیکر کمان باشد

که زسهم خدنگ طایر روح — مرغ کم کرده آشیان باشد
هرچه در خاطر اجل گذرد — تیغ را بر سر زبان باشد

چون عنان فرس بجنبانی — رعشه در جسم انس و جان باشد
ای آهن حمله ترا در پی — فتنه آخر الزمان باشد

هم بشتاب تو بکر مانی در حرب — صبح را عمر جاودان باشد
هم زدنگ تو یکزمانی در جنگ — مهلت صدهزار جان باشد

ای بابان فضا قدر فرمان — خود بفرما روا چنان باشد
که بجز رونق گهر شکند — لؤلؤ از زبان خرف کران باشد

گاهی ز رحمت عنبر بو — گاه رخ زعفران باشد
لعبت زر یا بو زر لعبت — نام کرباس پرنیان باشد

من چنان تیغ معنی افروزم
محتشم رخش شکوه کرم مرا
ز آهم بر عذار نازکش زلف اگنجان لرزد
خرامان چون شود کفش تیت سر با قدم لرزد
بقصد خون مظلومان چو بندد بر میان خنجر
شه گیتی ستان طهماسب خان کز بیم رزمش او
چو تیرش ترکش بیدوشت اندر وحش و طیر افتد
بمیدان فلک نیلی سمند سنگ زرین رنگ چرخ لرزد

دهنده ای که بکلک نکهت و بکلک جان داد
هنر شناس رتبه عالی نظر شنی پایه الیت
دوس ملک مستشابه سلوک زر در عشق
ز باغ حسن بریسته کی چو چشم اینکمنیش
چو پادشاهی اقلیم صورت و معنی
باز نوبت زن دی بر اوقی کاخ فلک
برف طراحی باغ از زبشی ت ممکنی
برف گسترده لب طی که ز وحشت نشنند
بمقر خود از آسیب هوا لعف باز
آفتاب عرب و ترک و عجم کهف ملوک
ز آنکه چون گشت نمازش متمایز لقضا
بسته بر چوب ز اعجاز ظفر دست بلند
حکم حکم نفس تو بس فقار ز قبضه ها
ای بی نظیره درین دایره کم پرگار
گر کند نسبتی سکون ز مهر تو در ثبت بلند
از در دست که بدر عیر زوه هر که کنند

کانوری سیتیز ارزان باشد
کاتش آتش دخان باشد

و له

لبان گلبنی کز نازکی گلها بر آن لرزد
دلم چون برگ بید از بیم آن نازک میان لرزد
تن بیدل دهان گاه دل بشر زبان لرزد
چو تیغش جان ستاند از بس و جان بر جسم او لرزد
ز هیبت چنین جوش دل در بر رویش تنان لرزد
تن دشمن که اکنون میطپد بر روی خاک از تو

و له

ز روی مصلحت و رای مصلحت دان داد
یکی نوید بوجه و یکی بهجران داد
بآن بلندی سینه خنجری چو مژگان داد
زیاده دیده زنشانها بمیر مرادن داد

و له

آسمان کوه که میبارد در رشار بملک
بالصبحی چمن اطفی ریاحین بمک
مجده کاتش در روش جهان در زنک
پادشاه طبقات بشر و جن و ملک
بهر رو تاف عنان از جریان فلک
کرده هر گاه برفع دست ولایت زینک
امر جاری نقش تو قدر زرینک
درک ذات تو بکنه آمده فوق المدارک
با قدم جمع نشو را بلیک جن و ملک
فهم لذات جنان درک عقوبات درک

دیگر از مجلس او ز
تو نی اکنون خروس عرش نشین

و له

ز آه تردم لرزد دل مخر فیروز گلک
ببند نیشد زخم مردم آن مژگان نگر اندام
گران قدری که در دستش باو جهان سبکروحی
بدو ورش کو گار گون کعف بکی وزد
ز نحو یک طبیعت تا درین محمد گزان جنبشی
بزیر خاک نیز از صوت سیلابان لرزد

و له

دو گیتی علما و ری آس زر در بحر
بقد سرو قدان کهو جنبش تعلیم
بچشمهای سیه شیوه از ناز آموخت
عیانت ملت و دین کافات دولت او

و له

آب گرما به چنان گشته مرا جش بآن
شده آن وقت که از خوف هلاک اهل
رحمتش بیث ملیر مکر آرد سپهر
حجة الله على الخلق على متعال
وانکه لجد از دگران روی بنخجیر نهاد
گاو از بیم شدی جلد زمین را تارک
پیش طفل ادب آموز دلستان و بیت
در زمان سبق علم آدم بوده
نه بسته آب ز رفتار و نه باد از جنبش
هر که ریز دمی بنفس تو بکام آخر کار

سایه وشش با تو اقران باشد
چه گزندت زما کیان باشد
که عکس سنبل اندر آب از باد وزان لرزد
چو مرغی کز نسیم صبحگه در آشیان لرزد
که ریح مور کشاف اندر کف شاه جهان لرزد
بهیبت گر نهند پا بر زمین امشب آسمان لرزد
بعهدش گرگ را بر میش دل بیش از شبان لرزد
تن سیلاب کافتاد ست دور از لطف کال لرزد

هرکس هر چه سزا بود حکمتش آن داد
یکی رساند بحلی یکی بطوفان داد
که جلت قدر عنایی بر وسبتان داد
که هر که خورت بآن شیوه دل و دهر جان داد
ز خاک یزد صبا تا بعرش یزدان داد
میزند نوبت غوغا در که البرز فلک
سوان تا ابد آنکه نجار راز رنگ
بقصد خون لشفق بجوز آتش منفک
از ریاح چمن شوکت مولا بکمک
که در آینه شکسته نجد آن عزک
ز آسمان طبل ظفر کوفته النفره لک
خصم را ضربت اگر تحت زد بر تارک
باطلی از پی عیب مریم کودک
حق سکوی دو تو آینه و کوهم طوک
نه قشد مرغ ز رفتار و نه آهو از تک
از سر انگشت تا سقف دهرش دور زنگ

[illegible]

داده فزونی از فلک زیب زمان
وله
پایه امن و امان میر محمد امین

وانکه چو شه همنشان آمده صاحبقران
وانکه چو فرمان دهان آمده ترک ترین
بارگه رفعتش کو فلک چنبر ست
پایه اول نهاد بر فلک هفتمین

ای ملک الملک جود کز پی حق خورد
کان به بسیار رست قسیم به تمکین یمین
هر که بدامن چو گل رفته ز آستان
ریخته چون نرگسش سیم و زر از آستین

هست یکی در جهان از تو کرم پیشه تر
لیک برنجی ره بیست عز جهان آفرین
بجز تو زند زدن لاف سخا بگفت
وقت کرم کز موج چنین نزند بحر چنین

سالک راه ترا دوش فلک تکیه کش
وله
چرخ چو جاه ترا دست فلک خوشه چین

شاه عادل شاه اسمعیل کز بدو ازل
دست عدلش تخته زد بر تارک نوشیروان
تیغ زن تارک شکن چوشن گسل مغفر شکاف
بشر حرب ار شود در مصاف ار قم کند تحریر سنان

ستیزه گر فلکا از جفا و جور تو داد
در مرثیه برادر خود گوید
نفاق پیشه سپهرا ز کینه ات فریاد

مرا ز ساغر بیداد شربتی دادی
که تا قیامتم از مرگ یاد خواهد داد
مرا بگوش رسانیدی از جفا حرفی
که رفت تا ابدم حرف عافیت از یاد

نه شفقتی که شود بر هلاک من باعث
نه مونسی که کند بر فنای من امداد
نه قاصدی که ز مرغ شکسته بال دلم
برد سلام بآن سرو بوستان مراد

سرم فدای تو ای باد صبحدم برخیز
برو بعالم ارواح ازین خراب آباد
نشان کشته من بجو ز جور دو رنگ
چراغ لطیف من کن زنده و آزاد

بجلوه گاه جوانان پارسا چو رسی
ز رخش عمر فرود آی و لحظه کن بنشیا
چو دیده بر رخ عبدالنبی من فکنی
ز روی درد برآر از زبان من فریاد

بگو برادرت ای نور دیده یاد داده سلام
وله
که ای جماعت تو بر من حیات کرده حرام

دلم که بیند از زدراک دوری تو هلاک
تو خود بگو که هلاک تو چون کند ادراک
تو خورده ضربت مرگ و مرا برآمده جان
تو کرده زهر اجل نوش و من هلاک از درد

اجل چو جام تو جانم نمیدرد پیوسته
درین هوس بعبث میکنم گریبان چاک
شبی نمیگذرد کز غمت نمیگذرد
شرر ز آهم از انجم فغانم از افلاک

دروغ بود که تو در زیر خاک باشی و من
سیاه پوشم و بر سر کنم ز ماتم خاک
چرا تو جامه نکردی سیاه از غم من
چرا تو خاک نکردی بسر ز ماتم من

ز دیده پدر ای یوسف دیار بقا
وله
چرا بمهر فنا پی برادران رفتی

درین قفسکده تا بیش سیر بود مراد
اگرچه با دل پر حسرت از جهان رفتی
مرا که بعد غمت ساکن جحیم فراق
ترا چه غم که بسوی روضه جنان رفتی

ز داغ تو من از عمر در تعب شدم
وله
سفر تو کردی و من در وطن غریب شدم

کجا بری ای گل گلعذار زندگانی من
کجا بری ای مژگان نشتر دنیای من
ز دوری تو بمردم چه لاف مهر زنم
که خاک بر سر من باد مهربانی من

چو مرگ همچو توئی دیدم و نمردم باز
زمانه نشئه هجر تو ریخت جای من
که هرکه از دو رخش زنده هیچ تواند ماند
چراغ مرده فروز زنده هیچ تواند ماند

امید ای که روز اجل ره در خاک
وله
بهستام تو جسم کشیده من

فغان که چرخ لجند دشنام میشوید
غبار قبر تو اکنون بآب دیده من
سیاه باد زبان هم بهیچ باز رند
زبان به مرثیه ات کلک سربرید من

ز شوره گل طلبد هرکه بیدادی چو بید
طراوت از غزل و صنعت از قصیده من
چرا که بلبل طبعم شکسته بال شده
زبان طوطی نطقم ز غصه لال شده

در مرثیه سید الشهدا حسین بن علی صلوات الله علیه گوید

باز این چه شورش است که در خلق عالم است
باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است
باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین
بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است

گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب
کاشوب در تمامی ذرات عالمست

گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست
این رستخیز عام که نامش محرمست

در بارگاه قدس که جای ملال نیست
سرهای قدسیان همه بر زانوی غمست

جن و ملک بر آدمیان نوحه میکنند
گویا عزای اشرف اولاد آدمست

ولہ

خورشید آسمان و زمین نور مشرقین
پرورده کنار رسول خدا حسین

کشتی شکست خورده طوفان کربلا
در خاک و خون فتاده بمیدان کربلا

گر چشم روزگار بر او فاش میگریست
خون میگذشت از سر ایوان کربلا

در آب هم مضایقه کردند کوفیان
خوش داشتند حرمت مهمان کربلا

بودند دیو و دد همه سیراب و میمکید
خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا

آه از دمی که لشکر اعدا نکرده شرم
کردند رو بخیمه سلطان کربلا

آندم فلک بر آتش غیرت سپند شد
کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

ولہ

کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی
وین خیمه بلند ستون بیستون شدی

کاش آن زمان که پیکر او شد درون خاک
جان جهانیان همه از تن برون شدی

کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست
عالم تمام غرقه دریای خون شدی

این انتقام گر نفتادی بروز حشر
با این عمل معامله دهر چون شدی

آل نبی چو دست تظلم برآورند
ارکان عرش را بتزلزل درآورند

ولہ

بر خوان غم چو عالمیان را صلا زدند
اول صلا بسلسله انبیا زدند

نوبت باولیا چو رسید آسمان طپید
زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند

پس آتشی ز اخگر الماس ریزها
افروختند و در حسن مجتبی زدند

وانگه سرادقی که ملک محرمش نبود
کندند از مدینه و در کربلا زدند

وز تیشه ستیزه در آن دشت کوفیان
بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند

بس ضربتی کزان جگر مصطفی درید
بر حلق تشنه خلف مرتضی زدند

اهل حرم دریده گریبان گشاده مو
فریاد بر در حرم کبریا زدند

ولہ

روح الامین نهاده بزانو سر حجاب
تاریک شد ز دیدن او چشم آفتاب

چون خون ز حلق تشنه او بر زمین رسید
جوشش ز زمین بذروه عرش برین رسید

نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند
طوفان بآسمان ز غبار زمین رسید

باد آن غبار چون بمزار نبی رساند
گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید

یکباره جامه در خم گردون بنیل زد
چون این خبر بعیسی گردون نشین رسید

پرشد فلک ز غلغله چون نوبت خروش
از انبیا بحضرت روح الامین رسید

کرد این خیال وهم غلط کار کان غبار
تا دامن جلال جهان آفرین رسید

ولہ

هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال
او در دلست و هیچ دلی نیست بی ملال

ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند
یکباره بر جریده رحمت قلم زنند

ترسم کزین گناه شفیعان روز حشر
دارند شرم کز گنه خلق دم زنند

دست عتاب حق بدر آید ز آستین
چون اهل بیت دست در اهل ستم زنند

آه از دمی که با کفن خونچکان ز خاک
آل علی چو شعله آتش علم زنند

فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت
گلگون کفن بعرصه محشر قدم زنند

جمعی که زد بهم صفشان شور کربلا
در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند

از صاحب حرم چه توقع کنند باز
آن ناکسان که تیغ بصید حرم زنند

پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل
شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل

ولہ

روزی که شد بنیزه سر آن بزرگوار
خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار

موجی بجنبش آمد و برخاست کوه کوه
ابری ببارش آمد و بگریست زار زار

گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن
گفتی فتاد از حرکت چرخ بیقرار

عرش آن زمان بلرزه درآمد که چرخ پیر
افتاد در گمان که قیامت شد آشکار

با آنکه سر زد این عمل از امت نبی
روح الامین ز روی نبی گشت شرمسار

جمعی که پاس محملشان داشت جبرئیل
بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد
هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند
هرچند بر تن شهدا چشم کار کرد
بی اختیار نعرهٔ هذا حسین ازو
این کشته فتاده بهامون حسین تست
این نخل تر کز آتش جانسوز تشنگی
این غرقهٔ محیط شهادت که روی دشت
این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه
پس روی در بقیع و بزهرا خطاب کرد
کای مونس شکسته دلان حال ما ببین
آن سر که بود بر سر دوش نبی مدام
در خلد بر حجاب دو کون آستین فشان
یا بضعة البتول ز ابن زیاد داد
ای چرخ غافلی که چه بیداد کردهٔ
کام یزید دادهٔ از کشتن حسین
با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو
ترسم ترا دمی که بمحشر درآورند
بگو ای باد آن سر خیل رعنا بدرستانها [illegible]
بگو نکته چو درهای ز دست حاجیان لسانان
مباش از محتشم بیزار امید از وی [illegible]
بسپارم مایه‌ها زیچه خود که پنداری
روی صبا و بتان سرو پای دلان گو
عجب گیرنده دامی بود در عاشق نوازیها
حسن روز افزون نگر کان خسرو زرین رکاب

کشتند بی عماری و محمل شتر سوار

وله

هم گریه بر ملائک هفت آسمان فتاد
بر زخمهای کاری تیغ و سنان فتاد
سر زد چنانکه آتش ازو در جهان فتاد

وله

دود از زمین رسانده بگردون حسین تست
از موج خون او شده گلگون حسین تست
خرگاه ازین جهان زده بیرون حسین تست

وله

ما را غریب و بی کس و بی آشنا ببین
یک نیزه اش ز دوش مخالف جدا ببین
واندر جهان مصائب ما بر ملا ببین

وله

وز کین چها درین ستم آباد کردهٔ
بنگر که را بقتل که دلشاد کردهٔ
با مصطفی و حیدر و اولاد کردهٔ

فی الغزلیات

سر کج افزون تاج بر زرین کلاه ناز
نهانی غمزهای بهر سر دارد خونها ناز

وله

که باز از گریه‌ام در خنده دارد [illegible]
که از برای تو کشته بیگناهی را
نگاه آشنائی با رقیبش از نهانیها
دی هلالی بود و امشب بدر و فردا آفتاب

وانکه ز کوفه خیمه حرم رو بشام کرد

وله

هرجا که بود آهوئی از دشت پا کشید
ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان
پس با زبان پرگله آن بضعة البتول

وله

این ماهی فتاده بگرداب خون که هست
وین خشک لب فتادهٔ ممنوع از فرات
این قالب طپان که چنین مانده بر زمین

وله

تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر
وان تن که بود پرورشش در کنار تو
نی نی بیا چو ابر خروشان بکربلا

وله

ای زادهٔ زیاد نکردست هیچگه
بهر خسی که بار درخت شقاوتست
در طعنت این بس است که با عترت رسول
که ای سلطان خرم دل چو از [illegible] بحسرت
چو چشم کم نگاه تا سوی خونین [illegible]

وله

سوم هلاک چو عزیزی خورد خدنگ ترا
شوق درون بسوی در میکشد مرا
محتشم شکسته دل تا بتو [illegible] دل
چون گرفتم دامنش مردم ز ناکامی که بود

نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد
شور نشور واهمه را در گمان فتاد
هرجا که بود طایری از آشیان فتاد
بر پیکر شریف امام زمان فتاد
رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول
وین صید دست و پا زده در خون حسین تست
زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست
کز خون او زمین شده جیحون حسین تست
شاه شهید ناشده مدفون حسین تست
وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد
سرهای سروران همه بر نیزه‌ها ببین
غلطان بخاک معرکه کربلا ببین
طغیان سیل فتنه و موج بلا ببین
کو خاک اهلبیت رسالت بباد داد
نمرود این عمل که تو شداد کردهٔ
در باغ دین چه با گل و شمشاد کردهٔ
بیداد کرده خصم و تو امداد کردهٔ
از آتش تو دود بمحشر درآورند
سر غوغای دیوان [illegible] خلوت حسرت [illegible]
نگه‌های محجاب آلود پرحسرت نگاها [illegible]
غم امید و زاران [illegible] امید [illegible]
که دانم آشتی در [illegible] ترا
من خود نمیروم دگری میکشد مرا
داده بدست ظالم مملکت [illegible]
دست لرزان دل طپان منفعل زود از حجاب

هزار ناله جانسوز کرده‌ام امشب
کدام سرو رسیده نهاده سر بپایت
درین گذر دل بدی با ما شکی میشد
هم از غالب حریفیهای حسنت
کمند مهر جانان پاره کن که کز روزی
مبرزت نامزد شد هر که ناید بر تو بیت
رفتاری نافه گیری بر بحسنون نیکوست
دلی دارم که هیچ از آن خبر غم نمیکند
خنک آن نسیم بشارتی که زغایبی رسد
آزرده‌ام بشکوه دل دوستان خود
انکه نامش برزبان خوشتر ز نام یار بود
روی نانشسته چو ماهش نگزید
بکنش ماهیت و لطفش با عبیر
الهی تا رخ حسن و عشق در عالم نشان باشد
ساربانا پرستاران بار از زین بمنزل میرسید
این باغبان چو باغ زعفران تهی کن
صحیفه که در آن شرح هجر یار نویسم
ز بسکه مهر تو با این و آن نقیض دارم
تو و اشتیاق خود و من و اشتیاق نگاه رقیب
اگر پی سمنت با غیر غیرت نمیکشد از رخ
مرا اهم سینه این پیغمبر تشنه بدوام دارم
چو او نمیدید و یم من نبودی غیر نبودم
تو کشیدی شمع و مرا هوس که ز رفتن جان برتابم
اگر خود نهی من کنی ز بد عار من
چو آیی بر سر خاکم بگو از خاک برخیز

عجب شبی ز غمت روز کرده‌ام امشب
همه دل ز تو ای دلبران شهر ولایت
همه خوبان از زبان با دل یکی میشد
همه یک عالم حریف کودکی میشد
مشوی رنجه پشیمان بهم تو ز نیست
باین امید رفتم چند روزی هم از کویت
که بجز یک نشنیده‌ام محبت بردی
غمی دارم ز دوستی که درین ایام نمیکند
پس از انتظاری و بدرد خبری بیخبری رسد
کو پیغ کاشقام کشم از زبان خود
از دو نام بوالعجب که زبانم میکنید
چشم پی سرمه سیاهش نگزید
غلط اند از نگاهش نگزید
نگاه عشقبازان شاه حسنت کافر آید
بس خرابم بین که امروز دگر محبت میبسند
کاری به بلبلان کهن آشیان مدار
رگ زیر شسته شود گر هزار بار نویسم
بدوستی تو با کاینات کین دارم
تو پاس حرمتی و من پاس خویشتن داری ز رم
وگر چشم از تو بپوشم گردن میزند کارم
که چون بینم تو را با دیگری ناد دیدار نگاه دارم
حذر کنید از خاطر نشان یار میکردم
برادو مل بربست اگر مراد دل برسانیم
بگو بیمار عشق من شود بیاد بت فدای من
دعای من بپای ای کشته شمع جفای من

شب مرد تو سیه کرده و من تا روز
متاز کم ز نکویان سمند نازکه
رموز ناله بلبل که در باد
مرنجانی محتشم را نگاه و رنگ
یک روز با تو صلح و با غیر دیدنت
چو ما قدر از لذت حیدری بوی صیاد آید
آخر این سان کسیل ابلان بیاران کنند
ملامتگر ما کاهی بهیچ ماه از روز بنشیند
شب محتشم شد بلای مکر انجان سر
مهربانان یار هوای دلستانم میکنند
محتشم چون ز انجمن دل برندارم نگاه
الهی تا رخ حسن و عشق در عالم نشان باشد
عذر خواهی کنندم بعد از قیمت
الهی تا ز باغ حسنی خیزد نهال استغنا
مهی روشن ازین شهر و شور شهر دگر شد
دل که دارد ز بغر انجمن ز رقیب چه نسبت
تو آن صیاد لاقیدی که از قیدم رها نکنی
بدور کوی من از غرور میخندد
بصبح ما در هر انجمن خوانند اعتبار
تو خود آن نیست کز ایهام صحبت سینه تحسر
بس چندان نگاه از بدگمانی بنده هم نسبت
کی گر نیم من در صحبت او لال بخوابان اکنون
بدوستان که ز غیبی محبتی نگران
اگر عمرم نماند است این سر باد فدای تو
مدعی در مجلس جام میدهد پهلوی تو

دعای بد به بد آموز کرده‌ام امشب
تو از بری یکی از زر و صد هزار برابر است
درین گلشن که مرغ زیرکی میشد
سگ کاندر وفای او زنی میشد
با صد هزار رساله جدایی برابر است
نخستین رفتنی خویشم بگوش یار می‌آید
محتسب بسوی دوستداران آن کنند
شبی کاش آید و از روزن چشم میرسید
بدر آید از طرف دگر که شب برایی رسد
بهترین دوستداران قصد جانم میکنند
مرغ ام پرواز قصد آشیانم میکنند
نگاه عشقبازان شاه حسنت کافر آید
عذر بدتر ز گناهش نگزید
تد ز عصمت بر تریکی شاخ شیبانه باشد
که از غروب و طلوع شی دو شهر زیر ما باشد
که بدرم آمدی و نیست خبر دار هنوز
من آن صیدم که هر جا بروم در پی صیادم
حریف سخت طرازی که در کمین دارم
فشد تا بر زبان نگاه نظر افتاده یارم
نمایی ز رنگ امینار و زیکر نگون یارم
که من هم در طمانی افتاده بند آرم که کارم
زبان گویا است پیدا دارد آهنگ نصیحت هم
سرت ز ناز گرانست و این بردگر رانا
وگر ماند است بر عمر تو رفزاید حذر من
تا شود آگاه اگر ما که به بینم نوری

در حضابه که کهم بنواز در پهلوی خویش | تا بتقریب سخن چشم افکنم بر روی تو | آنچه در آیینه روی تو من می بینم | گر به بیند همه کس وای من و وای همه

دلا از دوی بر بیدی خاطرت آسوده نبند آری | دگر با او سر کارت نخواهد بود پیدا ای | گذری بنا زو کوی رضا باز دلگرانی | رضه دلگران نباشم که تو با دیگرانی

نه همین نه کم من ز هایت با دشوارم غمی ره و دارم | نه تنها که گاه کاهی زمن پرسد غم که دانی | هر گلی که بباغ آید میبویم و میبویم | در پای تو میرم من تو بوی کسی داری

رواق صبا بوی گلستان و بستان ره تو دارید | زبانی ببوسی بگیری در زمانی که تو دانی | چو نرح صای تو رسد زمی مانی بانشارت | بگو که قاصدم از جای فلانی که تو دانی

پس از میان زبان و عرضه کن چنانکه تو بکند | حکایتی زرز با هم بازبان که تو دانی | اگر بخنده لب کام بخش خود بگشاید | ارزو بگریه و زاری طلب کن آنکه تو دانی

وگر بگوشه ابرو گره زند بگر شنه | گره گشاید آن کار کن چنانکه تو دانی | برای خاطر عزم بسعد جفا گیست | بیان برای که ای بیوفا گر گیست

چو من هلاک شوم از طبیب شهر بپرس | که درد کشت مرا یا تو بیوفا گیست

مسیح الممش رکن الدین مسعود عالمی عارف و عارفی عاشق و شعر بسیار گفته گویند قریب بصد هزار بیت شعر گفته مسموع شده که از شاه عباس کم التفاتی دیده و این مطلع را گفته و از ایران بهندوستان رفته

گر فلک یکصبحدم با من گران باشد سرش | شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

و در آن ولایت معتبر شده و در زمان شاه صفی بایران مراجعت و باصفهان آمده و از آنجا بتبریز رفته و هم در آنجا بهشت جاودان رحلت کرده فی سنه

چشم تو خوش گر زمانه بر سر ناز نشیند | فتنه خیزد که زر رخ فلک باز نشیند | فلک هم با اسیران کینه آن شد خود زرد | کسی داد از که خواهد هر آسمان هم خورد

ز هر جا بگذرد تابوت من فریاد برخیزد | که آه این مرده سنگین میر خود بر از زرو | گر بیستو یکدو روز صبورم عجب مدار | چون شاخ نو بر بیاندارم بحر هنوز

بیا پیش ای گدایان و دیدن خود بر من شان کنی | که من پیرم از زردیک هم دشوار برخیزم | انقدر بار کدورت بدلم جمع شده است | که اگر بایم از زمین بیع دیدم آید بیرون

لنگ لنگان در دم و ور نیامدت کرم | بکند زرم که کسی از عدم آید بیرون

قطعه

رنبس گز آشنایان زخم خورده ام | زند گر حلقه کردم از دهانی | چنان نامید کردند بردل از زوی | که گوید حلقه بر در آشنایی

رباعی

دل جانب گلشنم ببوی تو کشد | گل بیند و آرزوی روی تو کشد | شب با سگ کوی تو چو هم آغوش شوم | من نالم و تهمت سگ کوی تو کشد

شفقی در شهر بجای بیرون بود اوقات میگذرانید بسیار نیک ذات و خجسته صفات بود و در این وقت یافته

قاصدی مژده بیماری اغیار آورد | جان فدا هشیار ده رساند خبری بهتر ازین

مظفر حسین عالمیت صاحب مذاق و عارفیت مهذب الاخلاق در عهد شاه عباس بهمه کاهی فکر شعر هم میفرمود این یکشعر و دو رباعی از اوست

خوش شدم با ناتوانی گرچه هرساعت از قفسم | که وقت رفتن از کویش چو برخیزم میمانم

راز دل بگرم ترا چه حالت شناسد | بیگانه ترا چه آشنا نشناسد | کعبی که کنند تکیه بپیوندیش ز من | این راز کسی کو که ترا نشناسد

از فیض بهار رشد گلستان هم گل | در ماه همه گل شد و گر پیمان همه گل | ما خون جگر خوریم و یاران همه گل | ما دست ببر زنیم و یاران همه گل

میر معصوم خلف الصدق مرحمت پناه میر رفیع الدین حیدر معمائی از حالش اطلاعی زیاده برین حاصل نشده این دو بیت و رباعی از او شنیده شد

گو بیند بیشش آید از هر چه کس گریزد | از یار دیگر زمانه بدگر بیشم آید | تو زر زنی ب دار طوق و من آزار هی الیقین | بیا پیش برو تو پر حمت یا برو فی الیقین

ای خواجه که در عقب مجنون نرسی | برخی اگر بیش بگردون نرسی | زنهار فرو مرو بدین که اگر | صد سال فرو روی بقارون نرسی

مقصود برادر با قرخورده است و چیزی خورده و فروش میکرده و بعد یا در خدمت میر صدرالدین محمد خلف میر غیاث الدین منصور دشتکی شیرازی مشغول تحصیل و
و شرف حج و زیارت عتبات در خدمت ایشان دریافته و با مولانا محتشم حضوری آغاز نهاده آخر الامر در دار العباده یزد در سنه در جامه خواب شهید شد دقایق او بسیار است

من گرفتم که ز مقصود نمی آید هیچ — حیف باشد به ازین است که دشمن باشد
رفتم از آستانت این روسیاهی نیستم بس — اما بدل نرفتم این عذر واهی بسیم

صبا در کیف چو کان زلف عنبر افشانش — ببازی میزند هر لحظه بر کوی زنگدارنش
بشد و ملک گلوگیر شو ای مرغ سحر — یا رب ازین نکته نشستم چو فریاد انگشتم

همدان از اقلیم چهارم طولش عو که و عرضش له ز از بناهای همدان بن سام بن نوح است بطالع ثور و عمدالله المنتخبه و از بناهای جمشید است بطالع حمل
هوایش بغایت سرد است و در تابستان اطرافش بجهت آب و سبزه و گل و لاله غیرت افزای گلستان است و کوه الوند در حوالی آن شهر است و مشهور است که دوازده هزار چشمه
از آن کوه بر می آید و قرای بسیار دارد که فی الحقیقه هر یک فردوس رضوان و رشک نگارستان جنان است و آن دیار با توابع چون مدتی در حیطه ضبط
علیشکر بهارلو بود ترکمانان بجهت این علت مشهور بقلمرو علیشکر میباشد و رهش اندک درشت کو و درشت خو میباشند از شعرای آنجا هر کس
بنظر رسید منتخب اشعارش نوشته شد

اثیر الدین اومانی اسمش عبدالله است فاضل عظیم الشان و شاعری رفیع القدر و در اوایل عمر در اصفهان مصاحب طلبه و اسمعیلیان و مشاعره‌ها بر
در اصفهان تصدیق بر قابلیت او کنند و کسب علمی در خدمت خواجه دایل خواجه نصیر طوسی کرده و مداح بکار زارها کرده که از جانب محتشم خلیفه در آن
دیار منصوب بوده اکثر شعرای آن عصر بعد از آن هم طایفه سلک باستماع اشعار فصاحت آثار او رغبت نموده اند و تعلیقات اغراض نفسانی قاضی مجد الدین طویل
همدانی را هجو و در آخر کهولت گویند بنفرین قاضی مزبور در سنه ۶۵۶ بدرود عالم فانی کرد این اشعار از او نوشته شد دیوانی از او در میان نیست

فی القصاید

تا تو از نفس بهیمی و معشوق مباشی — که ترا حاصل عمر از جهان اندر است
بی حرمت و لی کاهی و در افسرده — برگ چیزی و یکی عیب هزارش هنر است
نفس باد صبا از عنبر افشان است — موسم جام مل و فصل گل و ریحان است
تیر باران سحاب است از آن غنچه و گل — اینهمه تن بسپر است آنهمه تن پیکان است
یا رب انبقا مده شربت که نهاد — که چو جمع شعرا خرد و کیتیش مباد

وله

ای برادر بجهان کمتر ازین کار مباش — ها و هان تا نکنی تکیه برین بی بنیاد
کفش کندن بایست نوشتن غم دل — محنت خواندنش آن به که ازو دل ناید
خود از دون کس چه کلاه کم تو کم بنشینی — یا بر آنکس چه فرزند که تو شخواند زرد
کاغذی بر کنی از حشو و نزت بکنی — پس بر کنی ده مرا کاغذ از نظر نشاد
دین نه خود حجت شرعی نه خط دیوان است — پس با نا خط بتو چیزیش چرا باید داد
وین چه ترزر است دگر باره که اینبار مدیح — کر بود همت ورثت بتقاضا افتاد
پس با هم نشوی تا تو و از پرده تاری — بسوی قافیه ممدوح چو تیر کشاد
همچو آیینه بهر بر رخ او بیشانی — و او زو تو ترشم کند چو عروس از در باد
این سخن نشنوی از کس که فلان بی تحقیق — لافزدن شاه بجز و دو زر و سیم نهاد
کان پدر مصلحت و نیش بها ناکشته — که بنود نذر نبند طمع و حرص از آن
ورنه با هیچ طبیعی زنی از جهت جفا — من بر آنم که کس از ما در ایام نزاد
ور کسی زاد بیخت منش از روی نهان — چرخ بر بید بیکباره بکرند و نژاد
آنکه مقصود ز شعر است چو دریافت — شاعران را همه زین کار خدا توبه دهاد

وله

میر محمد مهدی از طبقهٔ سادات همدان و این بیت از او مسموع شده است

مرنجان دل کرم درویش را ‌ ‌ بدریای آتش مزن خویش را

محوی اسمش میر مغیث الدین از شیخ زادهای اسدآباد من محال همدان است بعضی او را نیشابوری نوشته اند اما چون مدتی در نیشابور بود این اشتباه شده و اکثر اهل عیار بسیار از همدان است و در آخر بهندوستان رفته و از آنجا مراجعت بوطن نموده انچه رباعی از اشان نوشته شد

کس را بجهانم تمنای نیست ‌ ‌ گویم که مرا خود از تو پروای نیست
زین ساکن کربلا شدیست که امروز ‌ ‌ در مقبرهٔ یزید حلوای نیست

محوی دیدی که دهر چون خوارت کرد ‌ ‌ وین زهر هزار ساله در کارت کرد
ایام دگر اگر نگهداشت تو را ‌ ‌ حسرت کش مرگ یار و پرارت کرد

هر نفس دمی از عقب تو میدارد ‌ ‌ هرجا شرری ز عشق تو میدارد
صبری صبری دلا که این شام فراق ‌ ‌ هر چند شب محنت روزی دارد

محوی بهوای دل تو رای نزنی ‌ ‌ در کوچهٔ کس در سرای نزنی
بیگانه تمام عالم دیدی ‌ ‌ زنهار که حرف آشنائی نزنی

نظیری از متولیان مرقد امامزاده سهل علی است که از نواحی همدان است و باکثر علوم مربوط خصوصا علم ریاضی و مرد خوش صحبتی بوده این چند شعر از اوست

مردم ز شوق وعده بفردا چه میدهی ‌ ‌ فردای ما توان تو فردای دیگر است
ز سبزه خط او صبح من شام کشید ‌ ‌ زمانه از من و او هر دو انتقام کشید
ز اشتیاق تو مردم وصیتم اینست ‌ ‌ که از جدائی تو خود انتقام نکشید

هلاکی در خدمت نواب بهرام میرزای صفوی نشو و نما یافته باکثر فنون شعری مربوط گویند مثنوی دارد و از ان مثنوی بوی این یک شعر در آمدن زن مشهور است

در لحاف فلک افتاده شکاف ‌ ‌ پنبه میریزد ازین کهنه لحاف

یار از قتل چه ترسید بهر دو عیر زنجیر ‌ ‌ میشوم کشته که مضمون خبر هر دو یکیست
نکه بجانب من هرگز از حیا نکنی ‌ ‌ حیا کنی ز من و شرم از خدا نکنی
بهر چه سندی حیف دگر دل ما از زر ‌ ‌ دل آزرده ما را به چه خرسند کنی
بجز غم سر بسر آید فرو لیکن این هوس دارم ‌ ‌ که در کوی تو یک شب سر نهم دیگر برای دیگری

نسیم اسمش محمود از قصبهٔ آبروجرد است و این شعر از اوست

کوه غم بر دل نشسته و آه بر در تخت است ‌ ‌ آسمانی بر زمین افتاده و کوی برو است

دار العباد یزد از اقلیم سیم است طولش از جزایر خالدات صه و عرضش له و طالعش سنبله هوایش گرم مایل باعتدال است اکثر از قنوات و اکثر ارزاق که نیکو در آنجا بهم میرسد و شکار جور در آنجا شیوع دارد و دلالی در آن باب صاحب تقرر فند و اکثر ملبوس ابریشمی از آنجا بولایات ایران میبرند و باغات نیکو در کمال لطافت دارد و میوه های ممتاز در آنجا بسیار است و وفور دارد و آنچه از شعرای آنجا بنظر رسید انتخاب اشعار ایشان نوشته شد

اختری بعلم نجوم مربوط و سبب تخلص همین است گویند دو بار بهندوستان رفته و در مرتبهٔ ثانیه در آنجا فوت شده اند و شعر از او نوشته شد

شب فراق تو بدرستیم گویان ‌ ‌ چراغ ماه بدست از پی که میگشت
بعلیم ناز چند دهی چشم مست را ‌ ‌ دل از نقد بر که توانی نگاه داشت

ادائی اسمش میر مومنی در او اسط عمر بهندوستان رفته و در آنجا در لکهنو صلاح بعبادت مشغول بوده و در بندر سورت وداع عالم صورت فرموده

کبوتر بر در وصل نامهٔ او وقتی کنم یا رب ‌ ‌ که شود آن نیکوها سخنهای زبانی را
پروی تو روزی که ره هم در خم افتند ‌ ‌ دیوار به از سایه که بر روی من افتند
ز شوق نامه نویسیم زر رشک پاره کنم ‌ ‌ دلی که نیست ترا در او چه چاره کنم

امیدی زیاده بر این یک شعر از او ملاحظه نشده ناچار نوشته می شود

تو بی در دل خوشم چون غیر گوید ‌ ‌ که در دل هرچه داری پشت آید

باکی در ولایت فرنبو بخیاطی اوقات میگذرانیده و تا هرات سفر کرده باز بوطن معاودت و در سنه وفات یافته دین دو شعر از او نوشته شد

منم بروی تو حیران و آن کسان که شنیدند | عزیز بی‌بصر اند بهتر آن که نشنیدند | نه ترا خشک لب لاروزه تو ایم زیدان | نه لبت را لب کوزه تو ایم دیدان

مکنه یکه مهتو ایم بعیبی دید تو را | که باین محنت روزه تو ایم دیدان | ماه حیرات و رکات صلاح کن که گر | روی خوب تو بدرویز تو ایم دیدان

در جهان ده چیز در نوا رست نزد آگهی | کز تصور کفم آن می شود بس بی‌حضور | ناز عاشق زهد فاسق بذل ممسک در زمان | عشوهٔ محبوب بر سکک و نظربازی کور

صوت لحن بی ره صولان بحث علم ابلهان | میهمانی بتقلید و گدائی بروز

سید جلال عضد در یزد بوزارت آل مظفر اشتغال داشته دیوان او گویند چهار هزار بیت است و پدرش سید عضد وزیر محمد مظفر بوده گویند روزی محمد مظفر بمکتب در آمده دیده که طفلی بکتابت مشغول است پرسید که این کودک پسر کیست گفتند پسر سید عضد است و از ناصیهٔ آن طفل فراست تمام سید جلال در معلم پرسید که کدام یک ازین کودکان بهتر مینویسند مولانا گفت آنکه قلم او خوش‌تر است گفت قلم ایشان که تیزتر است معلم گفت هر کدام را پدر متمول‌تر است گفت پدر منعم کدام یک دارند معلم گفت آنکه وزیر سلطان باشد محمد مظفر تحسین او کرد سید جلال را طلبیده گفت

حرفی بنویس که خط را تماشا کنم سید این قطعه بدیهه گفته نوشته بدست او داد

چار چیز است که در سنگ اگر جمع شوند | لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارائی | پاکی طینت و اصل گهر و استعداد | تربیت کفم مهر از فلک مینائی

با من این هر سه صفت هست ولی میباید | تربیت از تو که خورشید جهان آرائی

محمد مظفر از حسن خط و زیبائی شعر و قابلیت سید متحیر مانده به سید عضد گفت که این پسر قابلیت زیاده دارد و مرا شوق تربیت او هست لیکن چون استاده از زبان مردم اندیشه ناکم در تربیت او تقصیر نکنی و ده هزار درهم باو داد که در کسب کمال کوشد و سید جلال بعد از آن بجمیع کمالات آراسته شد از اوست

غزلیات

از جست بدشمنی نتوان برد شکایت | از حسرت جفا که ز اغیار جمایت | سوخته بر در تب همه شب میکشت | ای دیده نامهربان هیچ نگوی حکایت

زیرا که عمر با شده و کفایی نتواند | شب تا بسحر ناله و خفقانی نتواند | از ما بشنو قصهٔ ما ورنه چه حاجت | پیغام که باد آرد و کفایی نتواند

فریاد من از دست طبیبست داشت | درمان دل ریشم و مرهم نفرستاد | کفم قومی رنجه کند بهر عیادت | مردیم و کسی نیز بنام نفرستاد

گیرم که با تو حال بگویم ز راحم عشم | تو درد دل شنیده اما ندیده

میر حزینی اکثر اوقاتش بتجارت گذشته گویند در فن شاعری ماهر بوده و دیوانش بلاحظه نشده این اشعار از او دیده و نوشته

غمگین نمی‌شوم ز وفای تو بار بیست | از بسکه بر وفای تو ام اعتماد نیست | از انتظار او بیکویم که زارم میکشید | ناامیدیهای لیک از انتظارم میکشد

یکدم بدینت هلاک دو صد ساله فرقت | کر در غم فراق تو مرگم امان دهد | در راستان فن افکاره خم آنکو دشتی | چو آن صیدم که صیاد از غم مردان گشته بلوندها

دکر وقت نظاره است مرده فیض | زدست فراق تو جان برده فیض

مولانا حسن از اهالی آن دیار است بکمالات صوری و معنوی آراسته و مدتی در لباس فقر مسافرت و لایت مصر و شام و زیارت حرمین شریفین کرده بهندوستان رفته چندی که در آنجا گذرانیده بعد از نود سالی در یزد بسفر آخرت اختیار کرده این شعر از او نوشته شد

صحبت ما و تو چون صحبت خار و گلست | همچو خار زحمتش با شد که گر ترا همچو سنبلست

برادی اسمش قیع در آن بلده بسر تراشی میکند در اینجا این قطعه از او مسموع شد که بعضی باسم میر والی قسمی مذکور ساخته اند

شنیده‌ام که دوشینه در بزم حریف / می لعلی از جام زر خورده / ندانم در آن بزم پرشور و شر / دو پیمانه یا بیشتر خورده

به هر جای در شهر آوازه است / که جز باده چیز دگر خورده

ملا زمانی در زمان شاه عباس ماضی صفوی بوده گویند دیوان خواجه را در تتبع می جواب گفته و به نظر پادشاه عرض نمود پادشاه [که] دیوان خواجه را جواب گفته‌ام شاه فرمود جواب خدا را چه خواهی گفت این دو بیت از او نوشته شد

از در طلبه‌ها حشیش بدانسته گذشت / لیک دانسته بپرسید که دیوانه گذشت / حکایت از قد آن یار دلنواز کنید / بدین فسانه مگر عمرها دراز کنید

ملک مدتی در عراق و فارس می‌بوده آخر الامر به هندوستان رفته هم در آنجا عزم سفر آخرت کرد در سینه و شعر از او است

جواب نامه من عمرها امیدی هست / ز دست سودای بال کبوترم پیداست / دوستان در عجب‌اند تحمل چون کنند / اول از یاران دور افتاده یاد کنند

سعیدا مرد آگاهی است و در فن نقشبندی مهارت داشته و در اصفهان ساکن می‌بوده این چند شعر از او انتخاب و نوشته شد

کسی نیست که خارم ز دل رشک برآرد / این خار مگر آتش عشق از خویش برآرد / هزار مرتبه رفتم ز مصر تا کنعان / بغیر چشم زلیخا کسی براه نبود

عشقت نه برزگری است که برقش ز بر شود / مهرت نه عاریتی است که جای دگر شود / عشق تو در درونم و مهر تو در دلم / با شیر اندر آمد و با جان بدر شود

فی الرباعی

زین دشت نه خار و نه گیا می‌ماند / زین باغ نه آب و نه هوا می‌ماند / زین خانه عاریت همه صحبت سعید / پوشیده ان وکنده بما می‌ماند

مولانا شرفی اسمش مولانا محمد از اقارب مولانا شرف الدین علی یزدی است / خواستم بهر فراغت گنجهائی مادی / خوشتر از گوشه میخانه ندیدم جایی

شوقی در عهد جوانی تازه‌ای با پری چهری عاشق پیشه و از ملامت پروا نداشته اندیشه نداشته طبع خوبی داشته این چند بیت از او نوشته شد

فی المطلع

بسکه سیلاب مژه از هر طرف بیرون رفت / کوچه‌ها گل شد و نتوان به سر کویش رفت

شوقی غم محبت را در دلم بنهادی / با هر که نه دوست شد رنجیم بدهی / مرغ غم او که کشته‌ام دارم / زنهار که مرغ از دام رم ندهی

عشرتی از سادات یزد بوده و خط نستعلیق را خوب می‌نوشته این قطعه از اشعار او انتخاب و نوشته شد الحق خوب گفته

مقصد زکاخ و صفه و ایوان نگاهداشتن / کاشانه‌ها بر فلک برفراشتن / گلهای رنگ رنگ درختان میوه‌دار / در باغ و بوستان ز سر شوق کاشتن

داریم همه چیست تا مراد دل اندر آن / یکلحظه روی دوست بتوان شاد داشتن / ورنه چگونه مردم عاقل بنا کنند / از خاک خانه‌ها که بباید گذاشتن

غواصی در عهد شاه طهماسب صفوی بوده گویند در صفاهان بمرض آکله مبتلا بوده از اوست / گر نه هر دم ز سر کوی توام اشک برد / عاشقیها کنم آنجا که فلک رشک برد

غیاث گویند در فن نقشبندی نادره روزگار بوده صفای ظاهر و باطن داشته و محبوب القلوب بوده و از غرایب امور آنکه گویند که هیچ سال در بام خانه او آشیانه داشته و گاه بیگاه این ریزه‌های خوان نعمت او قانع و بیکدیگر مصروف داشته ... پرواز می‌کرد و در شهور سنه ۱۰۰۸ در دار العباده یزد به عالم ... تحویل نمود

بیچاره کسی که شهر یزدش وطن است / بیچاره تر آنکه نقشبندیش فن است / زین هر دو بتر کسی که اهل سخن است / ناچار کسی که هر سه دارد چو منست

~~گر نه هر دم ز سر کوی توام اشک برد / عاشقیها کنم آنجا که فلک رشک برد~~

کاتب کلامش درد آمیز و شور انگیز است اما از حالش چیزی معلوم نیست و از اشعارش این دو شعر انتخاب و ثبت افتاد

یزد

دی جانب صحرا خوانده آن ترک پریزاد | مسکن که کرده‌ای پسند در شهر دگر ما را | ترسم که کند محنت هجر تو هلاکم | جایی که تو هرگز نبری راه بجایم

کسویه در یزد با مرشد بابا مشغول و خیال شعر نیز می‌پخت در وقتی که شیراز بعنوان خمس صحبتی به شاه نعمت الله میکرده اند و شاه نعمت الله تمامی را در حضار که بازنوشت کند کسویه نیز بود مطلع شاه طاهر دکنی را در تقفی نموده عرض کرد که این دو بیت را بشنو و هرچه میخواهی بکن لهذا از خواندن شاه نعمت الله بنا بر صلاح وقت از گناهش درگذشت و عفو فرمود

شاها زفانه از پی دیدار شاعران | بیرون میا که شهرهٔ ایام میشوی | ما هجو میکنیم و تو را زین چه فایده | ما کشته میشویم و تو بدنام میشوی

مولانا مؤمن حسین وجود مسعودش در انواع کمالات یگانه و با خواص آشنا و از عوام بیگانه بود و در شعر رباعی میبست تمام صحت و موافق تکلفی میکرده از تلامذهٔ ملا میرزا جان بود این چند رباعی از اوست

شوران بخدا رسید از علم کتاب | حجت بنمود ره با قلم صواب | در معرفت خدا برای حکیم | چون جاده بابست در چراگاه دواب

مومن به بدی بیش کسی ننشست | وین طرفه که حق نیک نمیخواهد هست | بگذشت چنان بدی که حق نیک ندید | بگذشته چنان باش که مینا نشکست

در پای سپهر کافتاب است کفش | بود چو مها گوهری اندر صدفش | خورشید کی بیادرش کاه هلال | کز عکس دهد بماه دو رنگ کفش

یک لطف نکرد یار در بارهٔ من | کس یاد نکرد از دل آوارهٔ من | شرمنده ناصحم که دارد گاهی | حق نیک بر جگر پارهٔ من

قد خم کنند و چهره زردی ریی | در هم شکند صولت شیری پری را | گفتم که برکند ام پری یا مرگ | پر خردم گفت که پری پری را

دل چیست میان سینه تنوری و تفی | جان چیست خدنگ آرزو را هدفی | القصه درنگست نابسته کفی | مرگ از طرفی و زندگی از طرفی

شبانکاره از کتاب ... شده در تذکرهٔ اشعار شعرای فصاحت شعار و موزونان بلاغت آثار الکا فارس است و ولایت مشتمل است بر بلاد و قریه و قصبات عظیمه و حدودش از یک سمت بعراق عجم و از یکطرف بدیار کرمان و کیچ و مکران منتهی میگردد و از یکجانب بسواحل بحر عمان و دار الملک اکثر از سلاطین پیشدادیان و کیانیان بوده و قلاع مستحکم و مرغزارهای نزه دارد گویند اصطخر اول جایست که در دیار ایران چه که در عالم بنا شده و کیومرث بانی آنجا بوده و سلطنت که خراب شده آثار حجاری و نقاری از عمارات آنجا باقی مانده و شهرهای این ولایت شهر منش ابرقو و بهبهان و داراب‌جرد و دیگر از ... و شولستان و کازرون و لار و توابع آن ... الله تعالی

ابرقو از اقلیم سیم است گویند در اول حال آن شهر در زیر کوه ساخته بودند و بعد از خرابی آن در صحرا بنا نهاده بآن جهت ابرقو میگفته‌اند ... مرتب زیر کوه باشد گویند زیاده بر چهل روز جهودان آنجا نمانند والله اعلم

میر برهان از سادات آنجاست و مذاق تصوف داشته از مریدان قاضی سعید است گاهی بیتی: نشان خاک تنم گر به در عالم | که حسرت تو بباد از کجای برد

بهبهان از اقلیم سیم است و هوایش در غایت حرارت و معدن مومیائی است و در کوهی از حوالی آنجاست مشهور ... اکثر بلاد بعنوان تحفه میبرند و بنابر ... گفته‌اند

ملا حامد در زمان بهبهان و این یک بیت از او ملاحظه و نوشته شد: ما عذر زبیگه بیتو جز از زندگانی | تو هیچ خواست از تو اگر مرگ زمان ده

ملا فاخر گویند در طرز شکستگی و اهلیت بوده این شعر از اوست: بازار شراب هجر بر افروخت چرا | ما را بآتش دگری سوخت چرا

داراب‌جرد از اقلیم سیم است داراب بن بهمن بن اسفندیار بانی او در نخستین هوایش گرمسیر است و در عهد فریدون دریای ... از جبال آنجا مومیائی بدست آید و بسیار قیمت ...

عالمی اصلش از اهل دارابجرد و مردی خوش صحبت بوده همیشه در شیراز متوطن بوده و اوقات بصحبت میگذرانیده و در سنه ۹۸۵ از عالم رفته این اشعار از اوست

داری هوسی که عمر برای تو جان دهد | آه این چه آرزوست که مرده ایم ما
آن ترک پرخ جامه بو از سیمتن شده | یاران حذر کنید که آتش بلند شد
سگ کوی تو ببوی دل ما می آید | سگ او ایم که او بوی وفا می آید
کرده ترک او وفا و ترک جفا باید کرد | ترک ما نیست باین ترک وفا باید کرد
نه کلاه است اینکه بر رخسار مهوش میزنند | تا نسوزد عالمی آبی بر آتش میزنند
آید آینه زنفس خاک بر کشته خویش | آید ایم عجب از حال بر کشته خویش
شرح سوز خود عمری از تو پنهان داشتیم | گر بگویم دل و گر گویم زبان میسوزدم
روزی بر دیگری زخمی مرا ز زدی این هوس | یک سبعی دردی تند چون من دوست کشت

شوشتر از اقلیم سیم و طولش از جزایر خالدات **ص د ل** و عرضش از خط استوا **لا ل** و هوشنگ پیشدادی بنای آنرا نهاده و بعد از او اندازه با بکان تجدید عمارت آن کرده هوایش در غایت گرمی اما بسبب کوزه ای که آبش را غذیه غلیظه هضم میشود و اهالی آن در زدن و قاضی و اداء تقرب نشاط انگیزی هوایش اکثر اوقات بعیش و رندی مشغول میباشند

مولانا ادری ورود ایشان بیشتر از آنجا و در آنجا اعتبار تمام یافته آخر بتقریب اندک دلی از صحبت آن معشوق از زندگی دلگیر و روانه آذربایجان و عراق شده عمری کند در بنا و امرا در اصفهان وفات یافته این اشعار از او شنیده

روی آتشم بجان و منت میکشیده | حسرت شود زمانی و از من اثر نماند

مولانا فرج الله از فضیلتی بوده در حیدرآباد دکن از ندیمان شاه محمد قلی قطب شاه میگوید

همیشه میزنم از خود شکست پیدا را | که سینه زد لم شیشه ام سنگ است
مهتاب که دانه انگور آب میسازند | ستاره میشکنند آفتاب میسازند

دار العلم شیراز از اقلیم سیم طولش از جزایر خالدات **فج ه** و عرضش از خط استوا **قط ل** و محمد بن یوسف ثقفی برادر حجاج بتاریخ هفتاد و چهار هجری بطول سنه آنجا را بنا نهاده و در عهد عضد الدوله دیلمی آبادی آن بکثرت رسیده که لشکریان در آنجا توقف نمانده در خارج شهر بنای عمارت تازه کرده و موسوم بسوق الامیر است و صمصام الدوله بن عضد الدوله بر آن حصار کشیده و عمرو لیث صفار مسجد جامع عتیق آنجا را ساخته و آبش از قنوات و بهترین قنوات قنات رکن الدین حسن بویه است که خواجه حافظ در مدحش گفته سر از آب رکن آباد و گلگشت مصلی عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است و هوایش از حرارت و برودت مایل باعتدال و مردمش از بنده و آزاده و از طفل صغیر و شیخ کبیر بیعیش و صحبت و معاشرت و بانک ما و خیال عشرت کرده هر روزه در باغات و قهوه خانها بسر برده بعد از آنکه در ازمنه متوالیه بعلت لقب الطایف زمان مثل سایر بلاد ایران استقلال یافتگی آن بلده فاخره روی یافته بود در عهد بعضی از خوانین و رجب لازم الاتباع خدیو ایران استادان با روی مستحکم بدو آنجا ساخته و خندق عمیق بگرد شهر کوچه و کوچه چهار اسکندر و حصار عالیه در آنجا بنا نهاده کوشیده هر کز بشیراز از ولی خالی نبوده بآن سبب آنجا را برج اولیا گفته اند و فاتحش مزار و امامزادگان کرام مثل احمد و محمد ابنا موسی الکاظم علیه السلام و مرقد اولیای عظام است مثل شیخ عبدالله خفیف و شیخ روزبهان بقلی و شیخ سعدی و خواجه شمس الدین متخلص بحافظ و امثال ایشان است و شعرای آنجا بنظر رسیده ایشان

مولانا سیرابی سرآمد فصحای زمان و سر دفتر فصحای سخندان و در فنون شعر در کمال مهارت و فصاحت معنی در مقابل سید ذوالفقار شروانی و خواجه سلمان در مدح امیر علیشیر نوائی گفته و به از هر دو گفته و صاحب دیوان است مثنوی تجنیس دو بحرین و دو قافیتین گفته الحق در کمال صنعت است و در نظر نقوای آن سینای بدیع زبان مایوس شده باعث تغیر حال متسع است که عرضی کار از شعرا گفت نه دارد با وجود اینکه شاعر خوبیست ده دوازده هزار بیت تخمینا دیوانش بنظر رسیده

گویند اکثر اوقات منزوی در زاویه فقر و مسکنت میبوده و در سن شیخوخیت در شیراز وفات یافته در مقبره محرم ... از خواجه حافظ شیراز مدفون

شد و کان ذلک فی شهور سنه ۹۴۳ این اشعار از او منتخب و در اینجا ثبت افتاد

تا دگران مست از نفسه که دارد نگار — بنده قباست که طرف کله برشکست
من بکجای تو رسم شاه ... لطف — کز همه داده دل دلشده را از شکست

ما چنین بیخود اگر یار رسد بر سر ما — که دهد مژده اگر دل نطپید در بر ما

غزلیات

امروز لیقای ... که نداری برایمی — بی ره غلط ... بمهر تو کما نها
یا من نا صبور را بسوی خود از وفا طلب — یا تو کم باکه این صبر من از خدا طلب

با ورم ناید که شد در بیت مجنون محبت — عاشق آن در بیت که گنجد چو بیند روی محبت
گر کشد خصم بر وز از کف من دامن محبت — چه کند با کشش دل که میان من و دامن محبت

راز هر بره کعبه روان کاین ره دین است — عشق نابر دو اماره مقصود نه اینست
سوی که روم من که دلم سوی تو باشد — روی که به بینم که به از روی تو باشد

عجب که شمع شب در برای من سوزد — من آن نیم ... که از برای من سوزد
بیتو چو شمع که ام خنده و گریه کار خود — خنده نبعد شکست تو گریه را کار خود

بحسن اگه مست نشوی تا بهانه برخیزد — تو باش و من و بزم از میانه برخیزد
از مرگ رقیبان تو ترسم نتوان گفت — خرسند بمرگ همه عالم نتوان بود

گر من در ره تو مردم بر دامن گردون مباد — جان من از خاک شد بر خاطر کس گرد مباد
یارب بسر وسهی عاشق تو نرد باد — مبتلای عشق چون تو نازپرور مباد

گو بیند که با غیری و نی گرچه یقین باشد — میدانم و میگویم شاید نه چنین باشد
صد بار گر از جور تو ام خون ازدل — از در چو در آیی همه برخیزد از دل

شرمنده ز آسمان و زمینم که بهر تو — تا کی بسجده افتم و تا کی دعا کنم
چو یار رخت سفر بست من چکار کنم — وداع عمر کنم یا وداع یار کنم

ربیع بهلول از قصبه زمان حد و از نجبای دیار فارس است و در زمان سلطان ابوسعید میبوده مثنوی محبت نامه گفته اما خوب نگفته این ابیات از اوست

با فاقه فقر همنشینیم گوی — همواره ... روقرینیم گوی
ای میر بته مقربان در دولت — یارب بچه صدق ... گویا

رشکی اسمش شفیعا و از زمان طفولیت از حیله پیشانی عاری شده و در زمان شاه سلطان حسین صفوی در اصفهان میبوده و بطریق متأخرین

دیوانی تمام کرده در هجو خیالات پست و بلند دارد و میرزا نجف خان صدر را هجوی گفته در اینجا خیالات تازه دارد و این شعر از اوست

چو لیف زانه پیند عزیف ... — چه منتها که بر یعقوب دارد تاریکی

پرتوی اصلش از شیراز و در عهد خود از اقران ممتاز و گویند علاوه دوره در حق او فرموده ما رأیت اتم فقراً و مسکنة و عدلاً منه

انه من البنا الکلس و چندی بجوانی عاشق شده و در زمان عشق بدیه معشوق از او رنجیده آخر الامر بشیخ ... در سنه ...

باصفه در جوار شیخ سعدی مرقون شده ساقی نامه دارد و خوب گفته این یک بیت از غزلیات او که بنظر رسیده انتخاب و ثبت افتاده است

کنونکه جان بلب آمد هر ... فایده دارد — مرا بگور چو کشتی و فا چه فایده دارد

بسحق اسمش ابو اسحق صاحب مردی لطیف طبع خوش طبع بوده معاصر سکندر بن شیخ بن تیمور است و بشوخیهای طبع در میان اهل سخن مشهور است

که از اطعمه سخنوری سخن گفته در وصف اطعمه اختیار که در این عالم شرها خوش کرده و تضمین مصارع اشعار خواجه حافظ

علیه الرحمه و غیره کرده این دو بیت از او است

کیمیا پزان که لقمه ... کنند — آیا بود که گوشه چشمی بما کنند
چون از درون خربزه ... — هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

مطبخی باز پیاز از جهت قیمه بریز — تا دگر آب ز چشم که روان تو آید
روزه داری و قناعت هوسم هست ولی — چه جگر می‌زند آن برهٔ بریان پرسی

کس ببالای مزعفر نکند آتش ریز — هر چنانم من ازین کرده پشیمان پرسی
هر زمانی که دریا به نان کرم و برایی — وقت را غنیمت دان هر قدر که بتوانی

خور در رواق ازرق چون زرد بهند — یاد آیدم مزعفر در صحن لاجوردی

پور فریدون مولدش از ولایت فارس است و اسمش حوالی فاکهی و کلامش و کلامش چون دلش دردناک عارفیت موحد مجردیست مرثیه و قطعه از او سخن پروری اما سخنانش بر زبان را رزی این چند بیت از او نوشته شد

هر آنکو لیلی ما رشته تا او آمد — دمادم بر تنش جان تو آمد
ببر رشته طلعت پور فریدون — هر در بالای خورش نیمه تو آمد

عزیز زمردی از نامرد نایی — فغان و ناله از پدرود نایی
حقیقت بشنو از پور فریدون — که شعله از تنور سره نایی

بیک کهنه شاعری بزبان آورد است در زمانی که مولانا عزیزا شهدی بشیراز رفته بجهت امتحان اللاب نظم غزلی طرح و خود در گمان غزل مزبور ما هل مجمع کاعذری آورده بود مولانا بیک این قطعه در گفته است

غزل آن غزل بپرداز کاندر شاعری جویی — چنان داند که شاگرد خاقانی و سلمانش
بسیار ز آمد و ناگاه شوری در میان افتاد — برسم امتحان تکلیف میکردند یارانش

بهانه درد دندان کرد و در ماش بود کندن — اگر خواهی که گوید شعر باید کند دندانش

تجلی نام هنیش میرزا علیرضا اصلش از اهل اردکان فارس است پدرش از دهاقین آنجا و خود نظر بفطرت لطیف در اوایل عمر در اصفهان خاصه در خدمت مرحوم آقا حسین خوانساری کسب فضایل کرده و بعد از آن بهندوستان رفته آخر الامر مراجعت کرده در ایران بنشر علم مشغول و بهمان الایام مرحوم بوده سوری از ایشان ملاحظه نشده که بکار رکیک آید اگرچه در آن عهد از شاهیر شعرا بوده چند بیتی از مثنوی او در وصف سرای معشوق گفته انتخاب و نوشته شد

یاد زلفی سوخت چون دو پیکرم — بوی عنبر میدهد خاکسترم
گوشهٔ چشمی چو دور روزگار — صد هزاران فتنه اش در هر کنار

زلف و کاکل سنبل گلزار طور — ساق و ساعد ماهی دریای نور
صاف مروارید و مه را بخشیده — طرح لوح سینه اش را ریخته

تمنا اسمش میرزا ابوالحسن در عهد شاه سلیمان و شاه سلطان حسین صفوی بوده اند و زبان اراد

حیات جاودانی بخشد و چشم شهلاش — ز زرق آن باز دارد عمر را مژگان گیراش
کبوتری بقفس بود بناله در آمد — دل اسیر بیاد آمدم بیابی چه کشیدم

خواجه شمس الدین محمد متخلص بحافظ نظر بکمالات معنوی شاعری دون مرتبه ایشان است و ابیات دلکش و اشعار خوش آن جناب بمذاق عاشقان عارف و عارفان عاشق موافق و کلام ایشان را رتبه ایست که در گفتار هیچیک از استادان نیست و بکلام هیچکس مشتبه نمیشود همانا واردات غیبیست و بدین جهت از بزرگان لسان الغیب لقب یافته عارفی گفته که شیخ سعدی سالک مجذوب و خواجه حافظ مجذوب سالک است گویند شاه قاسم انوار که از اکابر این سلسلهٔ علیه است معتقد کلام ایشان بوده و اکثر اوقات بصحبت دیوان خواجه بسر میبرده نقل از تکلفات خانواده و ایشان دولت و جاه ریاضات کشیده تمامی از نسا عز مرد در جهش شده و در زمان آل مظفر بوده و مطلق اعتنا بزخارف دنیوی نکرده با درویشان مصاحب و بلباس فقر ملتبس بوده و در وقت ورود امیر تیمور گورکان بشیراز وفات شاه منصور خواجه در حیات بود خواجه را احضار و گفته که با آنکه من اکثری از ربع مسکون را بضرب شمشیر مسخر کرده ام تو سمرقند و بخارا که فی الحقیقه وطن مألوف منست بهندوی خالی بخشیده خواجه بدیهه گفته که ازین غلط بخشیها است که بدین

شیراز

بفقر و مسکنت میگذرانیم امیر زحمتش آمده او را بنوازشات خسروانه دریافته و سلطان احمد جلایر نظر بفرط اخلاص مکرر از بغداد دعوت
ادراک صحبت خواجه کرده و از او التماس رفتن بغداد کرده و خواجه نظر بهمت بلند درویشانه خود و بادهٔ لیسی قناعت که از شیراز
حرکت نکرده از فنون نثر میل کلی بنزول سرایی داشته هرچند لب الباب تذکره از جناب خواجه لطیفت اینکه تمام کلام ایشان را منتخب مبدا نشنیده
و فی الحقیقه چنان است انتخاب نکرده‌اند اما که بر نشئه اکتفا کرده چند بیتی بعنوان تیمن و تبرک از کلام معجز نظام ایشان درین رساله ثبت
داشت وفات خواجه در سنه در محروسه شیراز بوده و در مصلای خارج شهر مدفون‌اند و تاریخ وفاتش را از خاک مصلی یافته‌اند و در زمان
سلطان بابر شیرازی که مولانا محمد معمائی که مدرس سلطان بود به عمارتی در سر مزار کثیر الانوار خواجه ساخته حال هم موجود است
و در ازمنهٔ مختلفه بتعمیرات نیز یافته و فقیر نیز بزیارت ایشان مشرف گردیده رحمه الله

و علیه الرحمه

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را / که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل / کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است / با دوستان مروت با دشمنان مدارا
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان / کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
خال مشکین که بر آن عارض گندمگون است / سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیائیست که در صحبت درویشان است
از کران تا بکران لشکر ظلم است ولی / از ازل تا به ابد فرصت درویشان است
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست / گفت ما را جلوه معشوق بر این کار داشت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی / صدگونه ساحری بکنم تا بیارمت
ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق / ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار / کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست / تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود / از گوشه برون آی ای کوکب هدایت
عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت / که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته / کت خون ما حلالتر از شیر مادر است
شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت / فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد / که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

فی الغزلیات

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم / که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی / کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را
ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست / نان حلال شیخ ز آب حرام ما
یا رب این با که توان گفت که آن سنگدلی / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست
روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است / مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است
گنج قارون که فرو میشود از قهر هنوز / خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است
بلبلی برگ گلی خوش‌رنگ در منقار داشت / و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت
هر سر موی مرا با تو هزاران کار است / ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست
حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت / آری باتفاق جهان میتوان گرفت
درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است / صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است
راز درون پرده چه داند فلک خموش / ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست
بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم / یا رب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت
[illegible] / ما دو عاشق زاریم و کار ما زار نیست
زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار / که ره صومعه تا دیر مغان این همه نیست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز / ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
حدیث روز قیامت که گفت واعظ شهر / کنایتیست که از روزگار هجر گفت
آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند / آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند / پنهان خورید باده که تکفیر میکنند
ما از درون در شده مغرور صد فریب / تا در درون پرده چه تقدیر میکنند

تو دستگیر شو ای خضر پی‌خجسته که من / پیاده میروم و همرهان سوارانند
بود آیا که در میکده‌ها بگشایند / گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند / که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه / چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

حسن عالم‌سوز او چندانکه عاشق میکشد / زمرهٔ دیگر بعشق از خاک سر بر میکنند
بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی / کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند / تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند
ما به آن مقصد عالی نتوانیم رسید / هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگوی / نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
زاهد از صحبت رندان بسلامت بگذر / تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد / که چند سال بجان خدمت شعیب کند
بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد / هلال عید بدور قدح اشارت کرد

مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است / خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم / یا کس خبر ندارد یا او نشان ندارد

دیده‌ام آن چشم دل‌سیه که تو داری / جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود / شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش / ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد
رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار / دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن / سرخوش آمد یار و جامی در کنار طاق بود
نه هر که چهره برافروخت دلبری داند / نه هر که آینه سازد سکندری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن / که خواجه خود روش بنده پروری داند
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات / با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان / تا سیه روی شود هر که در او غش باشد
خوش است خلوت اگر یار یار من باشد / نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم / که گاه گاه برو دست اهرمن باشد
روز وصل دوستداران یاد باد / یاد باد آن روزگاران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من / از من ایشان را هزاران یاد باد
راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند / ای دریغ آن رازداران یاد باد

ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید / از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد / دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست / گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد
عشق میورزم و امید که این فن شریف / چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

مسلمانان مرا وقتی دلی بود / که با وی گفتمی گر مشکلی بود
ز من ضایع شد اندر کوی جانان / چه دامنگیر یا رب منزلی بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه / که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو / راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد / حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید / که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

خبر بلبل این باغ بپرسید که من / ناله‌ای میشنوم کز قفسی می‌آید
از مروت نبود دور گرش پرسد حال / پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد / که عشق روی گل با ما چها کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم / که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر / بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان / که شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

بهر یک جرعه که آزار کسش در پی نیست / زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس
دگر لطیفه حرم شمع ترکش زنهار / [illegible]

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش / لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش
دلبرم شاهد و طفل است و ببازی روزی / بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آن است که باشد غم خدمتکارش

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق
اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک
از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک

پای ما لنگست و منزل ناپدید
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه‌شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمیتوانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم
مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

چنین قفس نه سزای چو من خوش‌الحانیست
روم به روضهٔ رضوان که مرغ آن چمنم
حاشا که من بموسم گل ترک می کنم
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
روز عید است و من امروز در آن تدبیرم
که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

بر بهانه کش من که روز بخشش باد
کف پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان
با صبا در چمن لاله سحر میگفتم
که شهیدان که‌اند این همه خونین کفنان

کف حافظ و تو محروم این راز باد
از این سخن حکایت کن و شیرین دهنان
یا رب امان ده تا باز بیند
چشم محبان روی حبیبان

آنکه که هر دم ورودت حاضرست
کو شرم باد از عذر لب ساقی
ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
تا ساغرت پرست بنوشان و نوش کن

کشا برون روی بتماشای ماه نو
از ماه ابروان منت شرم باد رو
بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی
مزن بپای که معلوم نیست نیت او

با دلبر رمیده باده خوشگوار کو
کلاه عیش سید سایه کف زاد کو
مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار
تاج کاووس ربود و کمر کیخسرو
دوش رفتم بدر میکده خواب‌آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب‌آلوده

آمد افسوس‌کنان مغبچهٔ باده‌فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب‌آلوده
شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب‌آلوده

گر شیخ باده در کشد آشناست ما
گفتا ندیدم الحکم لله
آیا به تقوی ما نیز داریم
لیکن چه چاره با بخت گمراه

یار مند و عاشق و دیوانه و توبه
استغفر الله استغفر الله
این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی
فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود
بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی
تو ابت باشد ای دردی در فرمنی
اگر رهی کنی بر خوشهٔ سپهر

که خاتم لعل سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی
جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

زان کاو تراب شکرانه ما گشت
دلا کاش که باشی بس آمدی
آخر الامر گل کوزه‌گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

که بر در بزرگ سلطان زمین که ای یار
که بگوی میفروشان دو هزار جم بجامی
ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو بجان آمد وقت است که باز آیی

در ره دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی
جویبار بسته‌ام از دیده بدامان که مگر
بر کنارم بنشانند سهی بالایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت
بر در میکده‌ای با دف و نی ترسایی
گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
آه اگر از پس امروز بود فردایی

قطعه

ای همت تو نامه بران خدا بگو
با خسروی که دولت او باد بر مزید
شاها رواست گر که مغفول مانی ما لداد
گفت بر روزگار تو تفاق باید

رباعیات

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت　وز بستر عافیت برون خواهم خفت　باور نکنی خیال خود را بفرست　تا درنگرد که بی تو چون خواهم خفت

ای باد حدیث من نهانش میگو　سوز دل من بصد زبانش میگو　میگو سخنی و در میانش میگو　میگو نه بدانسان که ملالش گیرد

ساقی نامه

سر فتنه دارد دگر روزگار　من و مستی و فتنهٔ چشم یار

فریب جهان قصه روشن است　ببین تا چه زاید شب آبستن است　همانا که مرحله است این بیابان دور　که گم شد درو لشکر سلم و تور

همان منزل است اینجهان خراب　که دیده است ایوان افراسیاب　مغنی کجایی بگلبانگ رود　بیاد آور آن خسروانی سرود

بستان نوید سروی فرست　بیاران رفته درودی فرست　مغنی کجایی نوایی بزن　بیکتایی او که تاری بزن

روان بزرگان ز خود شاد کن　ز پرویز و از باربد یاد کن　مغنی بیا با منت جنگ نیست　کفی بر دفی زن گرت چنگ نیست

شنیدم که چون غم بساز کند　خروشیدن دف بگوش رسند　مغنی کجایی که وقت گلست　چمنها پر از غلغل بلبل است

همان به که خونم بجوش آوری　دمی چنگ را در خروش آوری　بیا ساقی از من بپرویز شاه　بگو این سخن کای شه جم کلاه

دل بینوایان مسکین بجوی　پس آنگاه جام جهانبان بجوی

رنائی　از شاگردان ملا اهلی است در اوائل حال بهندوستان رفته و در اکثر ملک هند بعشرت گذرانیده آخر الامر در سنه در گجرات وفات یافت

برخش غم میشکرار سینه جان بر فروزد　عشق با جانت میترسم که آن بر فروزد　ای ساربان جانان محمل بر او بر عشق　تا بار زاهدکان را از خار از قدم برآید

حاجی زلالی　در بیشتر از کفش دوزی میکرده اما در منقبت نامراد چنانچه بخیابان آن ولایت در دکان او نشسته صحبت میداشتند این شعر از اوست

جام بلور از خم شراب برآمد　ماه فرو رفت و آفتاب برآمد

شیخ مصلح الدین متخلص بسعدی　افصح المتکلمین و ابلغ المتقدمین و المتأخرین است و یکی از ارکان اربعه ملک فصاحت و بلاغت بزعم فقیر از زمان ظهور کلام موزون فارسی بنا ملکه از فردوسی طوسی و نظامی قمی و انوری ابیوردی و این شیخ بزرگوار منصب استادی تواند گرفت عرض آنکه از ظاهر و باطن ایشان نویسم و آنچه از کمالات صوری و معنوی آن شرح دهم از هزار یکی و از بسیار اندکی خواهد بود چنانکه جناب سیادت مآب استادی میرزا مشتاق ایشان را ببیت هزار دستان گفته چه که در هر فنی از فنون سخنوری در کمال مهارت بوده صد حیف این فقیر به بضاعت عمری در این اندیشه بود که زمانه آیا روزگاری مثل ایشان بر دانشمندان نیک گشته و نظر به بی تمیزی اهل این روزگار وقتی بر سخنوران چنین ناخوش گذشته بانه تا آنکه در تذکره دیدم که جمعی از مدعیان نظم از مجد همگر که الحمدلله در زمان به پستی طبع ایشان موزون نیست سؤال از رجحان سعدی و امامی هروی که ایشان در جواب این قطعه فرموده اند

هرگز من و سعدی بامامی نرسیم

بعد از ملاحظه این شکر آمیز بعمل آوردم که زمانه ما در این اشتباه نیست و بر لباب هوش قباحت این یکی پوشیده نیست اما در باب خود صحیح فرموده اند هر چند امامی از جناب صاحب باعث بسیار شهرت است اما بسیحه فصحای شیخ بزرگوار نسبتی ندارد بلکه بغیر از این سه نفر دیگری در عرض ایشان نباشد فقیر را در نیکویی در وقت نوشتن احوال شیخ قطعه بخاطر رسیده که خالی از لطفی نیست

رباعی　للمؤلف

یک کفش امامی از امام هری زر　در سعدی فرو ما بگفته مجد همگر　در پای ما چرا چیست این تو گفتم　ستمگر بود مجد همگر ستمگر

گویند جناب ایشان در طریقه سلوک از مریدان شیخ عبدالقادر گیلانی اند در دولت شاه سمرقندی نوشته که جناب شیخ یکصد و دو سال عمر کرده بود از دوازده سالگی

بتحقیق علوم در بلاد مشغول بود و چند سال در سیاحت مشغول و کسب معارف میکرده و چند سال دیگر در خارج شیراز ببقعه که روضه ارم از برابر آن میزند منزوی و مجاور
و افاضل از صحبت او کسب [illegible] میکرده و آنچه مریدان از اطعمه لذیذه بخدمت شیخ می‌آوردند بعد از صرف تتمه را در سفره نهاده از زنبیل آویختی و خارکشان
خوار [illegible] از وقت عبور [illegible] روزی [illegible] امتحان [illegible] خارکش خود را بسفره رسانید دستش در هوا خشک ماند [illegible]
[illegible] شیخ [illegible] فرمود که اگر [illegible] نشان آید و علامت زخم [illegible] و اگر از قاطعان طریقی [illegible] و دل [illegible] حکایت
که [illegible] آمدی و دعا کرده [illegible] یکی از عباد شیراز در خواب دید که جوش و خروش در عرش مجید در میان روحانیان
افتاده و ذکر و بیان [illegible] شیخ زمزمه میکنند و میگفتند که این شعر سعدی [illegible] تمام [illegible] برابر است [illegible]
مترنم با این شعر وجد و حالی دارد [illegible] برگ درختان سبز در نظر هوشیار [illegible] هر ورقی دفتریست معرفت کردگار [illegible] عابد بنزدیک بعد خواب مسطور جناب
شیخ [illegible] و استمداد همت که و لطایف کلام او را از غایت شهرت چه حاجت اظهار گویند در وقت سیاحت وارد تبریز گردیده بود [illegible]
[illegible] خواجه همام [illegible] که او در [illegible] در غایت صباحت و در محافظت [illegible] تمام [illegible] آورد چنانکه او با خود بحمام خلوت [illegible] شیخ
روز و عده [illegible] بحمام رفته خواجه [illegible] دیدن او [illegible] آنجا خواجه [illegible] بنده پرسید که از کجایی [illegible] قدم [illegible] شیخ
فرمود از خاک پاک شیراز و [illegible] از آنجا [illegible] خواجه گفت سبحان الله شیرازی در ولایت ما از سگ بیشتر است شیخ فرمود که بخلاف ولایت ما
که تبریزی [illegible] از سگ کمتر است اتفاقا طاسی [illegible] حاضر بود خواجه گفت عجبست که شیرازیان چون کوزه [illegible] طاس [illegible] شیخ فرمود عجبتر آنکه
کون تبریزیان چون دهان این طاس فراخ افتاده خواجه [illegible] پرسید که از همام در [illegible] شعری میخوانند شیخ فرمود بلی و
[illegible] غزل [illegible] در میان من و دلدار همام است حجاب [illegible] وقت آنست که [illegible] برخیزد [illegible] خواجه همام پرسید که تو [illegible] سعدی [illegible]
فرمود [illegible] خواجه [illegible] دست شیخ [illegible] چندی او را بخانه برده در خدمت او میبود [illegible] گفته عرض دیوان ایشان [illegible]
اگرچه [illegible] مجموع دیوان ایشان نوشته نشد لیکن چون این رساله گنجایش نداشت چند بیتی که از هر یک از قصاید و غزلیات و مثنویات و رباعیات
و غزلیات که در نظر [illegible] تمام و فصاحت کلام داشت بنگارش آن زیب بخش این رساله گردید و از طیبات منشوره ایشان اگرچه [illegible] منشورات
[illegible] نوشته نمیشود اما [illegible] از حکایات گلستان نوشته [illegible] پرسیدند نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنست که خورد و کشت و بدبخت
آنکه مرد و [illegible] و تتمه طیبات حکمت آمیزش موقوف بمطالعه گلستانست غرض ظهور شیخ در زمان سعد اتابک است و بدین سبب سعدی تخلص میکرده اند و هم در شیراز
در سنه ۶۹۴ بعالم باقی رحلت نمود در بقعه خویش مدفون است و زیارتش روزی شده رحمه الله له رحمه الله تعالی
فی القصاید

بعهد عدل [illegible] در [illegible] | بکمر سوا [illegible] و بازوان [illegible]
در آن حدیقه [illegible] زبان نطق بنداد | تو شوخ دیده [illegible] که برگرفته [illegible]

قطعه

اگر [illegible] درکش چو نامه [illegible] | طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند

لطیفه

به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار | که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار
کرت هزار بدیع الجمال پیش آید | ببین و بگذر و خاطر بهیچ یک مسپار
[illegible] کسی باشی [illegible] | نه پای بند یکی کز غمش بگریی زار
کرت سلام کند دام [illegible] صیاد | ورت نماز برد کیسه مسپرد طرار
باعتماد وفا [illegible] مکن | که عنقریب تو بیزار باشی او بیزار
طریق مصلحت [illegible] | بکیش عشق موافق نباید این گفتار

چو دیده دید دل از دست رفت و چاره نماند
همیشه در دل من هر کس آشنا شده ی

ولە

ای که وقتی نطفه بودی در رحم
همچنان نامرد نام آور شدی
دیر و زود این نقش و نقشی باز نی
این همه هیچ است هیچ ی بگذرد

ولە رحمه

خیز و غنیمت شمر جنبش باد بهار
یا رب آن روی است یا برگ سمن
در سمن کس دید جز مشکبار
پاره کو اندر پی صبا
ای نفس اگر به دیده تحقیق بنگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد
دنیا زنیست عشوه ده دستان ولیک
آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت
پس از فراق چو دامان گل می ماند
هر انگشت دل عنبر زد درین باغ
بس نامور به زیر زمین دفن کرده اند
بچری کن الفیدان و غنیمت شمار عمر

ولە رحمه الله تعالی

ترحم زلتی یا ذا المعالی
حزبت عیناي من ذکراک سیلا
سال المصباح [illegible] الفلوات
اگر چه دور ماندم [illegible]

نه دل ز وصلت شکیبد نه دیدار از دیدار
تو بر گذشتی و نگذشت بر زبانی دیار
بس بگردید و بگردد روزگار
وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
فارس میدان و مرد کارزار
خاک خواهی گشتن و خاکش غبار
گشت و بگشت و امروز دیگر دو دار
با بدان بد باش با نیکان نکو
تا که موزون مرغ بوی جنبش لاله زار

ولە

در چمن کس دید سرو سیمتن
صبحدم بر سیف گل پیراهن

ولە

تو نیز با که ای محبت برابری
با همچو کس بسر برد عهد شوهری

ولە

پس از گل در چمن بلبل نخواهد

ولە

کز هیبتش بروی زمین زان نشان نماند

ولە

همای بر سر مرغان از آن شرف دارد
دور ارفقی از ارثوشت حایل

ولە

تو قدر آب چه دریابی در کنار فراتی
مصفی از زمان و وقتی بقول آن کاتبی

پیاده مرد کمند سوار عشق ولی
اگر ملول شوی حاکمی و فرمان ده
دل بر بنا در بند و هوشیار
مدتی بال گرفتی تا بلوغ
آنچه دیدی بر قرار خود نماند
گل بخواهد چید بیشک باغبان
نام نیکو گر بماند زادمی
جای گل گل باش جای خار خار
وقت بهار است خیز تا بتماشا رویم

ولە

وقت آن آمد که خاک مرده را
ریح ریحانست یا بوی بهشت

ولە

گر پنج نوبتت به در قصر میزنند
آهسته رو که بر سر بسیار مردم است

ولە

بحریست در زمان رفت آن گل نو

ولە

زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل

ولە

که استخوان خورد و جانور نیازارد
الا یا ناعس الطرفین سکرا

ولە

شبنم بروی تو روزنست و دیدام بتو روشن
ز چشم حسرت فتادم بکام خاطر دشمن

چو او فتاد بباید دویدنش ناچار
دگر قبول کنی بنده ام و گر نه گنهکار

ایضا

سرو بالایی شدی حیران غمخوار
و آنچه بینی هم نماند برقرار
ور بخسپند خود فرو ریزد ز بار
به که زو ماند سرای زرنگار

ولە رحمه

یکبار بر ایام بیشتا دگر آید بهار
یا رب آن قدست یا سرو چمن
باد ریزد آب حیوان در دهن
خاک شیراز است یا مشک ختن
درویش اختیار کنی بر توانگری
نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
این جرم خاک را که تو امروز بر سری
دیگر چه چشم داری از او چه مادری
صبا از آستانش گل دماغ
خداوند هم از این آتش نشاند
گر چه بس گذشت که نوشیروان نماند
زان بیشتر که بانگ برآید فلان نماند

فی الملمعات

سل الشهر ان عنی طول اللیالی
سل الهجران عنی ما جری لی
و ان هجرت سواء عشیتی و غدایه
رحبتی هجو و تنی کما نشاء عدایه

فراق نامهٔ سعدی عجب که در تو نگیرد
اول دفتر بنام ایزد دانا
ماه فرو ماند از جمال محمد
وعدهٔ دیدار هر کس بقیامت
ای نفس خرم باد صبا
قافلهٔ شب چه شنیدی ز صبح
اگر تو فارغی از حال دوستان یارا
کسی ملامت وامق کند بنادانی
تو همچنان دل خلقی بغمزه میبری
که کعبتین رخ نیکو نظر خطا باشد
پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را
لعبت شیرین اگر ترش ننشیند
یا رب تو آشنا را مهلت ده و سلامت
چون تشنه جان سپردم دیگر چه سود دارد
دیده را فایده آنست که دلبر بیند
گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
صد سفره دشمن فکنند طالب مقصود
لیکن این حال محالست که پنهان ماند
جز ما برساند برغان چمن
گر چه تو بزرگ و ما حقیر ایم
بستان و بده بگوی و بشنو
ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
قادری بر هر چه میخواهی بجز آزار من
گفتم که عشق را بصبوری دوا کنم
بیگانه نوبت صحبت و دوست و عنایت

فی المفردات

صانع پروردگار حی توانا

ولہ

لیلهٔ اسری شب وصال محمد

ولہ

مرغ سلیمان چه خبر از سبا

ولہ

حبیب من که بدیدست روی عذرا را
که بلبلان بنی سعد خوان یغما را

ولہ

الله الله تو فراموش مکن جانب ما را
سعیانش طمع کنند مگو را
چندانکه باز بیند دیدار آشنا را
آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را
ورنه چندین چه بود فایدهٔ بینایی را
میگویم و بعد از من گویند بدستانها
باشد که یک حکایت پاید ز صحبت ما
تو رزه میدری و پرده سعدی بقیامت
که هم آواز تو را در قفس افتاد آ
دلداری دوستان تو ار بست
شبهای چنین نه وقت خوابست
گر امید وصال باشد همچنان درویش نیست
زان که گر شمشیر بر فرقم زنی آزار نیست
هر روز عشق بیشتر و صبر کمترست
بشرط آنکه نگوئیم از آنکه روی خطاست

چاره از نطفه میکند شکر از نی

سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی

بر سر خشم است هنوز آن حریف

گرش به بینی و دست از ترنج بشناسی
تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو
غیرتم آید شکایت از تو بهر کس
مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا
نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان
سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت
همه دانند که من سبزه خط دارم دوست
در بادیه تشنگان بمردند
سخن خویش به بیگانه نمی یارم گفت
چشم مسافر که بر جمال تو افتد
گر چه تو امیر و ما اسیر ایم
ای سرو روان و گلبن نو
گر منزلتی دارم بر خاک درت میرم
خلق را بیدار باید بود از آب چشم من
مردمان گویند سعدی ضمه در گلزار زن
بجهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست
بر هیچ روی نشاید خلاف رای تو گفتن

وین سکوت الی الطیر نحن فواکرت
برگ تر از چوب خشک و چشمه از خارا
سرو نروید باعتدال محمد
عشق محمد بس است و آل محمد
از بر یار آمده مرحبا
با سخنی بی سر و پا اندر رضا
فراغت از تو میسر نمی شود ما را
روز ربی که ملامت کنی زلیخا را
شکست رونق سرو بلند بالا را
خطا بود که نه بینند روی زیبا را
در درد جانمیرم با طبیبا
گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
قدرت ای برادر نه زهد پارسا را
ملکش رسد و لیکن صبری بود جفا را
نه چو دیگر حیوان سبزه صحرا ای را
از حلقه بگوفه نمیر و آب
گله از دوست بدشمن نه طریق ادبست
عزم رحیلش بدل شود باقامت
گر چه تو غنی و ما فقیر ایم
مه طلعت آفتاب پرتو
باشه که گذار دهند یکرو ز بر بنی گنجت
وین عجب کانوقت بگریم که کس بیدار نیست
من نگارا ز رحمت میداریم که در گلزار نیست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست
کجا برم گله از دست پادشاه ولایت

فریاد مردمان همه از دست دشمنست
فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

جان در قدم تو ریخت سعدی
وین منزلت از خدای میخواست

دلا که عاشق و صابر بود مگر سنگست
ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگست

ز من مپرس که از دست او دلت خونست
از او بپرس که انگشتهاش در خونست

قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست
بخاک پای تو کان هم عظیم سوگندست

ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق
گمان برند که سعدی ز دوست خرسندست

بجان و مال که هیچ ندارد بجز خدای
او را گدا مگوی که سلطان کشور است

چه رویست اینکه پیش کاروانست
مگر شمعی بدست ساربانست

ترا گر دوستی با ما همین بود
وفای ما و عهد ما همانست

ندانستم که در پایان پیری
نه وقت پنجه کردن با جوانست

برق یمانی بجست باد بهاری بخاست
طاقت مجنون نماند خیمه لیلی کجاست

با همه جورم امید با همه خوفم رجاست
گر درم ما مس است لطف شما کیمیاست

خوبرویان جفاپیشه وفا نیز کنند
بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند

گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن
کاین گناهیست که در شهر شما نیز کنند

در وهم نمی گنجد در فهم نمی آید
کز نسل بنی آدم فرزند پری زاید

هر کس سر و دامانی دارند و تمنائی
من بنده فرمانم تا دوست چه فرماید

کس این کند که ز یار و دیار برگردد
کند هر آینه گر روزگار برگردد

دو دوست قدر شناسند صحبت هم را
که مدتی ببریدند و باز پیوستند

یکی درخت گل اندر میان خانه ماست
که سروهای چمن پیش قامتش پستند

شرف مرد بجودست و کرامت بسجود
هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود

بسیار سالها بسر خاک ما رود
کاین آب چشمه آید و باد صبا رود

ای دوست بر جنازه دشمن چو بگذری
شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود

اگر خدای نباشد ز بنده خوشنود
شفاعت همه پیغمبران ندارد سود

من از دست تو در عالم نهم روی
ولیکن چون تو در عالم نباشد

که دانستم که هرگز آشنائی
پری را با بنی آدم نباشد

ستاک و گیاهی که در او حاصلی هست
از آدمیی به که در او منفعتی نیست

جو زهره دگر حیات یابد
یکبار بگو که کشته ماست

بچشم روشن ما زر که میبرد پیغام
بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگست

شب فراق که داند که تا سحر چندست
مگر کسی که بزندان عشق دربندست

ده با شکستن پیمان و برگرفتن دل
هنوز دیده بدیدارت آرزومندست

از آنکه جای بهشت است همه شهر جای دوست
درویش هر کجا که شب آید سرای اوست

مسند زر کالا و جنس عشق
طفلی ندارم و ما را ریکمانست

سلیمانست گوئی در عماری
که بر باد صبا ملکش روانست

وفا گوئیم و با ما غدر کردند
برو سعدی که این یاد از ایشانست

درد دلیست درد عشق و هیچش طبیب نیست
گر دردمند عشق بنالد غریب نیست

از در خویشتن مران کاین نه طریق دوستست
در همه شهری غریب در همه ملکی گداست

دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت
نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت

پادشاهان ملاحت چو بنخچیر روند
صید را پای ببندند و رها نیز کنند

دو عالم را بیکبار از دل تنگ
برون کردیم تا جای تو باشد

سرهاست درین سودا چون حلقه بکاران بر در
تا بخت بلند این در بر روی که بگشاید

کس این کند که دل از یار خویش بردارد
مگر کسی که دل از سنگ سختتر دارد

ای قافله سالار چنانی تند چه رانی
آهسته که در کوه و کمر بار بسی نند

برون میرود از خانقه یکی هشیار
که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند

غالب آنست که مرغی که بدام افتاد
تا بجائی نرود پر و بالش دارند

خاک راهی که بر آن میگذری ساکن باش
که عیونست و جفونست و قدودست و خدود

زین بحر ورزه مهلت ایام آدمی
بر خاک دیگران بنگر چو بگذرد

یادت نکنم همه عمر از آنکه یاد
آنکس کند که دلبرش از یاد میرود

ترا نادیدن ما غم نباشد
که در خیلت به از ما کم نباشد

من اول روز دانستم که این عهد
که با من میکنی محکم نباشد

جان من جان من فدای تو باد
هیچت از دوستان نیاید یاد

آفرین خدای بر پدر و مادری
مرغان قفس را دلی باشد و ذوقی
بسیار زبونیها بر خویش روا دارد
در سوخته پنهان نتوان داشت آتش
عجبست که سفر کنم ز دستت
دلی از سنگ بباید به سر راه وداع
بکشندم نشاید گرفت ملک را
برگ درختان سبز در نظر هوشیار
هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر
بوی عنبر میکند ای باد مشک بیز
منقلب درون جانم نازنین
مبارکتر شب و فرخنده تر روز
محتسب این ملک با آدمیزاد
پیشانی یار در خم گیسوی مشکبار
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یادت حسرت بر بن گوش
رفتی و نمیشوی فراموش
تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار
مرا ای لعبت دست ز معشوقی
دیا باد کر کاهی ازین شب روز میخواهی ما
در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم
خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم
غم زمانه خورم یا فراق یار کشم
چو آن میگذری به نکی شیراز

که تو پرورده مادری که تو زاد
کاین مرغ نداند که گرفتار بماند
درویش که با زرش با محتشمی باشد
ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد
بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد
دل تحمل کند آن لحظه که محبوب برود
که خسروان ملاحت بیک نظر گیرند
هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
که از دست تو فردا بروم جای دگر
نزدیک نوبت سحرست ای ندیم خیز
چه خبر دارد از شبان دراز
باستقبالم آید بخت فیروز
تویی یا آفتاب عالم افروز
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
یاد از در سرای اتابک غریو کوس
یکباره آنکه میخواهد همه آغوشش
می آیی و میروم من از هوش
دست او بر گوشم یا خون من در گردنش
چه نسبت بگویند قاتل و مقتول
ازان خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل
باین امید دهم جان که خاک کوی تو باشم
حیات حور نگویم دوان بسوی تو باشم
دیگر نتوان بدست ازین بیش درستیم
بلطافتی نه ندارم کدام بار کشم
کز من بغلامی زنخ اسیرم

همه از دست غیر ناله کنند
دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد
مرغ مألوف که با خانه خدا انس گرفت
شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد
گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود
کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست
هر که شیرینی فروشد مشتری بروی بجوشد
بچشم نیک نظر کرده ام ترا همه عمر
بامدادان که برون میشدم از منزل یار
شاهد بخوان و شمع برافروز و می بیار
دست مجنون و دامن لیلی
دهل زن گو دو نوبت زن بشارت
امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس
امشب که چشم فتنه بخوابست زینهار
لب از لبش چو چشم خروس ابلهی بود
نداند حسن بر حشر رقیبان را
پاک بینان را ز روی خوب دیدن منع نیست
ای پیک نامور که خبر میبری بیار
کرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل
گر روی سرپنجه بگشاید که عاشق میکشد
بوقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم
نه تو گفته ای سعدی نبرد ز دست من جان
سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان
ای باد بهار عنبرین بوی
ای محتسب از جوان چه خواهی

سعدی از دست خویشتن فریاد
ابری که در بیابان بر تشنه بیارد
گر بشمشیرش بزنی جای دگر می نرود
تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
آنچنان جای گرفتست که مشکل برود
مگر آن کس که بشهر آید و غافل برود
یا مگس را پر ببندد یا عسل را سر بپوشد
چو روی چشم بد افتاده ام ز روی تو دور
حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر
عنبر بسوز و عود بسوزان و گل بریز
روی محمود و آستان ایاز
که دوشم قدر بود امروز نوروز
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
برد از دلم بگفتنی بسته دل و فردوس
که تنها مانده چون خفت از غمش
سجده که زیر و ز بر سجده در تو نباشد
یا لیت اگر بجای تو من بودمی رسول
گل از خار برآوردی و خار از پای
هر زرش چون سیم آید بکوره خوش منقلب
بگفتگوی تو خرم بجستجوی تو باشم
نه بجائی که بپای مردان چو تو دامن گیرم
نکو نشاید شست که ما کم نکشتیم
در پای لطافت تو میرم
منع تو بهم میکنم که سیرم

همه کس را سر امن و تن آسایش است ما دگران

من آن نیم که حلال از حرام نشناسم

رفیق مهربان و یار همدم

تو گر دعوی کنی پرهیزکاری

حدیث عشق اگر گویی گناه است

سعدیا حب وطن گرچه حدیثی است صحیح

بوی پیراهن گم کرده خود می‌شنوم

نگارا که هلاک می‌پسندی

شکر فروش مصری حال مگس چه داند

سعدی به روزگاران مهری نشسته در دل

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی

ای گنج نوشدارو بر خستگان نظر کن

چون مشک بنفشه دل مسکین ما مگر

آنکه نشنیده است هرگز بوی عشق

تو فارغی و عشقت بازیچه می‌نماید

همه چشمیم تا برون آیی

ما تماشا کنان کوته دست

حدیث جان بر جانان همین مشکل دارد

ای پیک اگر نامه من با تو هم آواز

سرو قدی میان انجمنی

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی

سرو بلند بستان با اینهمه لطافت

مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند

خوش بود یاری و یاری در کنار سبزه‌ای

تا نقش می‌بندد فلک کس را نبود اندر ملک

با زمین پوشند و ما بر آفتاب افکنده‌ایم

شراب با تو حلال است و آب بی تو حرام

همه کس حجت میدارند و من هم

معتقد در تو نیست والله اعلم

گناه اول ز حوا بود و آدم

نتوان برد به سختی دم من ای زادم

گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم

روزی دو بخدمت آشنا کن

ای دوست شوق بر سر آن آستان فشانان

بیرون نمی‌توان کرد الا به روزگاران

مرد بر آتش سوزان نشاندی و نشستی

مرهم بدست و ما را مجروح میکند آزاری

کس مرغ هم آواز نگیرد بدامی

کو بشیر از آن وفا کی ما ببوی

تا حضرت تو نور زد تشویش ماند انده

همه کوشیم تا چه فرمایی

تو در حرکت ببند بالایی

کز نیکوان پری و گل بوستان آرای

تو عشق نگار داری من عشق گل اندازم

به که همچنان دست سروش در چمن

الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی

هر روزش از گریبان سر بر کند ماهی

ترا چه شد که همای قلب حسینان نشکنی

مهر ماه آن روی دو هم ز رخ حوران بر کنار

حوری ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری

شب پیر است و روزی دوستدار است

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم

نظر بر نیکوان رسمیست معهود

دگر گویند که میان خاطر ریش

دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت

ما دگر کس بگرفتیم بجای تو ندیم

تو میپسند اگر نیز در ملامت بروم

چو ان الف کرد و عهد بوست

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران

حیف آیدم از آن لب شیرین جواب تلخ

چو لست عالی لستان ای یار نو بهار

گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت

آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل

دامنت آستین چرا پیش جای بری

هر روز باد میبرد از بوستان تکا

من ز دست تو خویشتن بکشم

بحقه گر بر جانان هزار جان آری

صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی

ندامت رکی آن پسر بدست آید

رشته و شمع و گوینده و زیبایی

شنیده ام که ماهی بر سر نهد کلاهی

کم دست تشنه میبکرد با آبی

دیده از میسماری و پرهیز میکنی

عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا

اگرم حیات بخشی و گرم هلاک خواهی

چگونه شب بسر میبرند و من شب هم

نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

نه این بدعت من آوردم بعالم

من این دعوی نمیدارم مسلم

وقت آن است که پرسش خبر از نیک بدارم

الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم

دلم از بند است بده تا بسلامت بروم

بارش بفراق مستعد کن

گر سنگ گریه خیزد روز وداع یاران

وان سینه سفید که دارد دل سیاه

گر بلبلان برآید فریاد بیقراری

تو در میان گلها چون گل میان خاری

حیفش بود دریغی که نکرد دند دوا می

رسم بود که آدمی روی نهان کند پری

مجروح میکند دل مسکین بلیسا

تا تو دستان نخوانی نیارامی

مگر تست مباد اگه بر زبان آری

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی

که بر آه من از آسمان بگرد اتی

ندارم از همه عالم جز این تمنایی

یا سرو با جوان هرگز ندو برابری

خداوندان فقد آخر ثوابی

با زلف خویش و دستش با تیز میکنی

ورنه گل نبودی بخو اندر میان بوستان

سر بنده یک بخدمت بنهم که پادشاهی

من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم / تو اگر هزار از چون منی بکشی گناهی
بکسی نمی‌توانم که شکایت تو گویم / همه جانب تو گیرند و تو آن کنی که خواهی

برنیورها بیارزینه مرد هزبر پای آن / تو چه پروا ز جان خود که زیورها بیارایی
بکس مگوی که بیم است عشق برآید / که عیب داند و گوید چرا بعشق بتو ای

حاجبکان زرچه غم ز نقص جاه و مال / چون ماه پیکری که بر آن مرغ زرد بنشست

فی المقطعات

وله

مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق / بهتر ز جامه که در آن هیچ مرد نیست

لمف

حرص فرزند آدم نادان / مثل مورچه است در میدان
این یکی رفته زیر پای دواب / وان دگر دانه می‌برد بشتاب

حسن مرغی بصبح سینا سید / عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش

وله

یکی از محتسبان محتفل ر / بکر آواز من رسید بگوش
گفت با وزن داشتم که ترا رد / بانگ مرغی چنین کند مدهوش

گفتم این شرط آدمیت نیست / مرغ تسبیح گوی و من خاموش

فی الرباعیات

کیری دارم که گون در رندجر زار / مغلوب کند بجمله شیر نر را
کافور خورم که بند آرد سر را / کافور چه سود دارد این کافر را

آن دوست که عهد و سند داری بشکست / میرفت و منش گرفته دامن در دست
میگفت که بعد ازین نخواهم پیوست / سیند است که بعد ازین مرا خواهد هست

در آینه آن شوخ شکر لب میدید / میدید لب و بر زبر لب میخندید
میگفت چنانکه میتوانست شنید / بس جان بلب آمد که بپایان نرسید

آن عهد بیاد داری و دولت داد / کز عاشق بیچاره نمیکردی یاد
دانکه بگر کسی که کس چون تو نبود / امروز بیا ببین که کس چون تو مباد

ای یار که پیش یار کشد / وانگاه چو من یار روفا دار کشد
تو محتسب کو دشمن خود کوی مرا / کس دشمن خویش را چنین زار کشد

گو بیند مرو از پای آن سرو بلند / انگشت نمای خلق گفتی تا چند
سیفا بده پندم مده ای دانشمند / من خود بزدم که میتوانم زکمند

بر من ستم زمانه می بین و مپرس / اشکم چو انار دانه می بین و مپرس
احوال درون خانه نتوان گفتن هیچ / خونابه برون آستانه می بین و مپرس

بوری بکنند وز قضای بر دوش / گر آمدی تا خود بایدم هوش
کار از من و تو فراغت دارد چشم / خبر از من و تو دو روز تر دارد گوش

ایکاش نگر دمی نگاه از دیبا / بر دل نزدی عشق تو زره از دیبا
تقصیر ز دل بود گناه از دیدها / آه از دل و صد هزار آه از دیدها

ایکاش که مردم اینحسن دیدی پس / یا کفای حایقرامش شنیدندی
تا بیدل و بیقرار گیجد نی / بر گریه عاشقان بخندیدندی

رنجورا چه اگر زر زن اگر بتر ارزنی / دارند چه لهو جاع پا انبار ز
وز کف کسی دکون هر که خواهی بازی

نعارند چشم دل بروی داشت / خاطر اندر کمند موی داشت

فی المطایبات

چند روزش بعی در بر شد / ناتنی خلوتش میسر شد
دست بردش بسیب مشک آلود / چند نوبت گرفت شفتالود

خواست تا اندرون شلوارش / در برد تیر تا بسوفارش
امردی تند خوی بود درشت / کمخی لرز تا زیانه کمر دشت

گفت من تن بلبسک درندهم / روی آرزده بر زبانی نهنم
لیکن از فانی ببوس و کنار / من غلام تو ام بیا و بیار

کفش راضی شدم بابی بهان / ای دریحث جوان و سروروان
دینقدر بس که در برت گیرم / پیش بالای دلبرت میرم

این بکفت وان حاجت شد / تن در آغوش درد و واصل شد
لب بلب برنهاد و کام بکام / چون دو مغز اندر نفع یک بادام

دست در کفش او آید بذوق
چبر مغلوب دعشق غالب شده
دل ز کف رفته بود کار ز دست
خانه تیلیم کو شهر آشوب
آن شنیدی که در بلاد نهی
با جوانی چو لعبت سیمین
نقد اندوده برد و دست دغل
همه شب روی کهنه بر دیوار
پیر از بخت خود بر آشفته
تا بصبح از شراب فکرت مست
عاقبت دلو دل بجان برسید
تا با مرو زبنده پرورده ای
گر تو را پی دگر بغیر مائی
نه من آلوده ام نه او خرسند
با لباس نی بر نج و محنت دهر
استعانت ز کدخدایان کوی
پای بند بلا چو چاره ندید
تا شبی پای درد و احش کوی
بعد ازان با برادرش بنوشت
عمه را نیز شربتی در داد
تا بدانست خود ز کاهش را
تو بلوغ داده بوش کردش
عاقبت رام چون ستورش کرد
باره دوخ زیت در کششش
بوق رو پای در آن حبله نهاد

جان جدا از بت سیاه ذوق
تا بدو سنه درفش غایب شد
بجز تو توان گذشت با زر دست

ول

بو مردی بحیلت حاجب مال
عقد بستش ببیننی کابین
عنبر آمیخته بگفته تکحل
تا بنابیت دیدنش دیدار
زهر خندان بزیر لب گفت
دست ناحول میزدی بر دست
بیش فکرت بر استخوان برسید
مهربانی و مردمی کو یا
پایم از بند عقده بگشایی
رخصت ماو خویشتن بپسند
با بزند زن تو لعبت مهر
مبلغی مرد و زن بجمع آورد
بجز اندیشه در کناره ندید
میل در سر مه دان ما خویش کرد
بند ستور از عصمتش بگسست
خاله را نیز شانه بر داد
خانه معلوم کرد راهش را
بر رو دهند و همچنان کوشش
گیر در گردن چون بلورش کرد
تا بنا بدر زد یگران زنگش
همچو شمشیر قیمت در بنواز د

عاقبت بزر حکم برفتن برد
کف هیهات خون چو زردی
درمی چند زیب در مشتش

ول

دختری زشت روی و بدخو داشت
بشادل از شرطا عزت بود
پرده از زنگار بر سر داشت
با رنا و عروس جان و تن ای
ملک الموت از لقای تو به
مدتی صبر در جا به کرد
با پدر زن نمود قصه خویش
سکر فضیلت لب لهای در رز
زن و مرد از برای آن آنچه
سر برآورد و کف بر گفتن
چون بود آن این سخن شنیده از بر
همگنان را بهیچ بر نگرفت
خواهرش را در آورید بدست
روی در روی و دست در گردن
مادرش را بصفت هم نگذاشت
دایه نیز از سر باری
شب آدینه شمع آنجا برد
نازک اندام بر خویش میکرد
بعد ازان با کنیزکش پرداخت
خویش و پیوند هر کرا شناخت
همه همسایگان بدانستند

در کنارش گرفت و در کفن برد
این چه نااهلیت و نامردی
سخت با رو بزر توان کشتش
کف تا مبیع بر تو میکوبت
گز همه چیز جامه نیکو داشت
عرق و عود کو و مشک اندود
تا که از روی مصحف بر داشت
دست برد اهمنش روی که درآی
عمر تیم کوبرنان تو دست منه
عمر ضایع در آن مشاها کرد
کای مصالح شناس خرد اندیش
شوی ده نم بر نج گفتی بارز
مردانه و برتو مهربان هستند
جان با پاسخی در راز نگفت
متحیر بماند و پند پدر
هر چه گفتند هیچ در نگرفت
مهر از روی بر گرفت و در روی بست
نا فرمان و دسته در هاون
هر دو پایش بر آسمان برداشت
مهربانی نمود و عذر آراسته
نیم شمعیش در میان با برد
بدلگامی و سرکشی میکرد
کار رو و هم بقدر وسع بجست
همه را در وفا در وزند جست
نی مسکر میشو اسنشد

آشنایان و دوستان رفتند
کیسه‌های قباله حاضر کرد
بار در مانده کاین شنیده ز پیر
گفت با سیدی و مولائی
کاندرین خانه از قرابت و خویش
گر شتابت خطی کنی بر من
یا در آن آمدند و رنباز زان
گل رویش بتازه یک بشکفت
رز با مردگی دهد بگزاف
هر که با سرو قامتی پیش
دو منظور موافق روی در هم
هر آنچه از ابد این ره جهت
مقدم در موخر برده تا هاف
من این پاکیزه رویان دوست دارم
که گر پرهیز کنی ستور ورش از پای
اگر حکم به بندی عقد ستوار
هر آن کز پشت آدم زاد چار
ای گرامی از خزانه غیب

وله

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
کرم بین و لطف خداوندگار
ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
تا تو دیدی در وان کس محرمش
گلی خوشبوی در حمام روزی
بگفتا من گلی ناچیز بودم

حال پیش پدر زنش گفته
پیش داماد پهلوان آورد

چه که گفته‌ام چه فرمایی
کس نمانده است جز من درویش
دیو شهوت که گیرد دامن
هر کس از گوشه بر او تازان
میخ زمید و ریز لب میمکیدش

وله

چشم در روی کن و خیو در مشت

وله

هر آنچه این را با آن زر ستم
دگر بار این موخر آن مقدم
دگر دشمن شوندم خلق عالم
تو پنداری چه جز و ارزیست شغلم
هنوز است عقد صحبت محکم
رود بر پشت فرزندان آدم

قطعات گلستان

حسابش را یکی کن محروم
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
کنه بنده کوست و او شرمسار
گلان سوختم ز جا نشد و آوازنیاه
که درین راه خارها باشد
رسید از دست محبوبی بدستم
ولیکن مدتی با گل نشستم

از سر خاک رفت
گفت کابین و ملک و رخت و جهیز
آب در دیدگان بکرده آینه
گفت بیخ سخن نکو با من
هر چه داده درین سرا و رست
گفت هرگز من این خطا نکنم
جنگ با هر یک اتفاق افتاد
زینهار از قرین بد زنهار

وله

چو آنه نکوش در پی شلوارش

وله

رفیق حجره و گرمابه و کوی
گر این حرفه نکند از همه عیب
عروسان مقنع پیش آرند
حجاب نام و ننگ از پیش بردار
وصال دوستانش میمنت و دیوار
طریقت جو زهی از سعدی بیاموز

تو که با دشمنان نظر داری
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار
زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم
ببینند عیبان در طلبش بخرانند
کار درویش مستمند بر آر
بدو گفتم که مشکی یا عبیری
کمال همنشین در من اثر کرد

دردکان به لبت و زفور رفت
همه با گفت جدل گفت خیز
خویش را در میان شادی دید
تو باش درین سرا با من
از جفای تو تا بکار رفت
جفت بهترین خود رها نکنم
عاقبت صلح بر طلاق افتاد
وقنا ربنا عذاب النار
که نداند طریقه زر دست
بیگناه است که تو راه گشت
چه خوش باشند هم زانو و همدم
بصحرا با هم و در خانه در هم
نه دیارت زنان باشند [illegible]
عروسی در نکاح او معظم
که محرم گویان [illegible]
حدیث دشمنان با دست و [illegible]
ره امنیت ای برادر با جهنم
کبر و ترسا وظیفه خود داری

لمؤلفه

شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری
به از آنکه نباشد زبانش اندر حکم
از آنکه جز نه جزش باز نباشد
که تر انسیز کارها باشد
که از بوی دلاویز تو مستم
وگرنه من همان خاکم که هستم

هر دم از عمر میرود نفسی / چون نگه میکنی نمانده بسی / ای که پنجاه رفت و در خوابی / مگر این پنج روزه دریابی

هر که آمد عمارتی نو ساخت / رفت و منزل بدیگری پرداخت / وان دگر پخت همچنان هوسی / وین عمارت بسر نبرد کسی

برگ عیشی بگور خویش فرست / کس نیارد ز پس تو پیش فرست / هر که مزروع خود بخورد بخوید / وقت خرمنش خوشه باید چید

کنونت که امکان گفتار هست / بگو ای برادر بلطف و خوشی / که فردا چو پیک اجل در رسد / بحکم ضرورت زبان درکشی

بروزگار سلامت شکستگان دریاب / که خیر خواهی مردم بلا بگرداند / چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی / بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

اول اردیبهشت ماه جلالی / بلبل گوینده بر منابر قضبان / بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی / همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

زبان در دهان ای خردمند چیست / کلید در گنج صاحب هنر / چو در بسته باشد چه داند کسی / که جوهر فروش است یا پیله ور

مزن تا توانی بگفتار دم / نکو گو اگر دیر گویی چه غم / بیندیش وانگه برآور نفس / وز آن پیش بس کن که گویند بس

غرض نقشیست کز ما باز ماند / که هستی را نمیبینم بقایی / مگر صاحبدلی روزی برحمت / کند در حق درویشان دعایی

پرهیزگار باش که دادار آسمان / فردوس جای مردم پرهیزگار کرد / نابرده رنج گنج میسر نمیشود / مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

دریغ که بر نگین سلیمان چه نقش بود / دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد / خرم تنی که حاصل عمر عزیز را / با دوستان بخورد و بدشمن رها نکرد

پدر که جان عزیزش بلب رسیده بگفت / یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز / بدوست گرچه عزیز است راز دل مگشای / که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز

یا وفا خود نبود در عالم / یا مگر کس درین زمانه نکرد / کس نیاموخت علم تیر از من / که مرا عاقبت نشانه نکرد

گوش تواند که همه عمر وی / نشنود آواز دف و چنگ و نی / دیده شکیبد ز تماشای باغ / بی گل و نسرین بسر آرد دماغ

ور نبود دلبر همخوابه پیش / دست توان کرد در آغوش خویش / ور نبود بالش آگنده پر / خواب توان کرد خزف زیر سر

وین شکم بی هنر پیچ پیچ / صبر ندارد که بسازد بهیچ / تا مرد سخن نگفته باشد / عیب و هنرش نهفته باشد

هر بیشه گمان مبر که خالیست / شاید که پلنگ خفته باشد / سر چشمه شاید گرفتن به بیل / چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم / ور همای از جهان شود معدوم / عاقبت گرگ زاده گرگ شود / گرچه با آدمی بزرگ شود

دانی که چه گفت زال با رستم گرد / دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد / دیدیم بسی که آب سرچشمه خورد / چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

قرار در کف آزادگان نگیرد مال / نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال / ابلهی کاو روز روشن شمع کافوری نهد / زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی / برآورند غلامان او درخت از بیخ / به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد / زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

اگر دانش بروزی در فزودی / ز نادان تنگ روزیتر نبودی / بنادان آنچنان روزی رساند / که دانا اندران حیران بماند

روی بر خاک عجز میگویم / هر سحرگه که باد می آید / ای که هرگز فرامشت نکنم / هیچت از بنده یاد می آید

تا دل دوستان بدست آری / بوستان پدر فروخته به / با بد اندیش هم نکویی کن / دهن سگ به لقمه دوخته به

شنیدم گوسفندی را بزرگی / رها کرد از دهان و چنگ گرگی / شبانگه کارد بر حلقش بمالید / روان گوسفند ازوی بنالید

که از چنگال گرگم در ربودی / چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی
صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه / بشکست عهد صحبت اهل طریق را

گفتم میان عابد و عالم چه فرق بود / تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت او گلیم خویش برون میبرد ز موج / وین سعی میکند که برآرد غریق را

آن شنیدستی که وقتی تاجری / در بیابانی بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را / یا قناعت پر کند یا خاک گور

چون در پسر موافقت و دلبری بود / اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او گوهرست گو صدفش در میان مباش / در یتیم را همه کس مشتری بود

چشم بد اندیش که برکنده باد / عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب / دوست نبیند بجز آن یک هنر

گر بمانیم زنده بردوزیم / جامه کز فراق چاک شده
ور بمیریم عذر ما بپذیر / ای بسا آرزو که خاک شده

کاش آنروز که در پای تو شد خار اجل / دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا بدین روز جهان بی تو ندیدی چشمم / این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

فریدون گفت نقاشان چین را / که بر دامان خرگاهش بدوزند
بدان را نیک دار ای مرد هشیار / که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی / ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست / در باغ لاله روید و در شوره زار خس

میر طلبی با پسر میگفت / کای پسر طلب زن با سبقت
مبر با زین و میر پرور زین / همه لطف و ماهیان طباق

ابر اگر آب زندگی بارد / هرگز از شاخ بید برنخوری
با فرومایه روزگار مبر / کز نی بوریا شکر نخوری

زر بدست آر در نشیمن خاک / چند روزی که در جهان باشی
گر بمیری و دشمنان بخورند / به که محتاج دوستان باشی

مثنوی کتاب بوستان

بنام خداوند جان آفرین / حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشنده دستگیر / کریم خطابخش پوزش پذیر
سر پادشاهان گردنفراز / بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردنکشان را بگیرد بفور / نه عذرآوران را براند بجور
وگر خشم گیرد بکردار زشت / چو باز آمدی ماجرا درنوشت

اگر بر رفیقان نباشی شفیق / بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
وگر ترک خدمت کند لشکری / شود شاه لشکرکش از وی بری

وگر با پدر جنگ جوید کسی / پدر بیگمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش / چو بیگانگانش براند ز پیش

ولیکن خداوند بالا و پست / بعصیان در رزق بر کس نبست
مر او را رسد کبریا و منی / که ملکش قدیمست و ذاتش غنی

نه مستغنی از طاعتش پشت کس / نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیمی نکوکار نیکی پسند / بکلک قضا در رحم نقشبند

نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ / گل و غنچه در شاخ فیروزه رنگ
ز ابر آورد قطره را سوی یم / ز صلب افکند نطفه را در شکم

از آن قطره لؤلؤی لالا کند / وزین صورتی سرو بالا کند
دگر ره بکتم عدم در برد / وز آنجا بصحرای محشر برد

در منقبت

محال است سعدی که راه صفا / توان رفت جز بر پی مصطفی

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی البرایا شفیع الامم
شفیع الوری خواجه بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر

تو اصل وجود آمدی در نخست / دگر هرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت / که والاتری زانچه من گویمت

چه نعت پسندیده گویم ترا / علیک الصلوة ای نبی الوری
خدایا بحق بنی فاطمه / که بر قول ایمان کنم خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول / من و دست و دامان آل رسول

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی / بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشه‌ای یافتم / ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رحمت بر آن خاک باد
تولای مردان آن پاک بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان / تهیدست رفتن سوی دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند / بر دوستان ارمغانی برم
مرا گر تهی بود از آن قند دست / سخنهای شیرین‌تر از قند هست

در مدح اتابک سعد زنگی

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود / سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان / مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود / در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بنازم بدورش چنان / که سید بدوران نوشیروان
سر سرفرازان و تاج مهان / بدوران عدلش بناز ای جهان
کله گوشه بر آسمان برین / مدام از تواضع سرش بر زمین
تواضع ز گردن فرازان نکوست / گدا گر تواضع کند خوی اوست
چنان سایه گسترده بر عالمی / که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان / بنالند و از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار / ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می‌بینم آرام خلق / پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست / که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست / درین دفترت نام جاوید هست
فرو ماندم از شکر چندین کرم / همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد / جهان آفرینت نگهدار باد
غم از گردش روزگارت مباد / ز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی / پریشان کند خاطر عالمی
درونت بتأیید حق شاد باد / دل و دین و اقلیمت آباد باد
اتابک محمد شه نیکبخت / خداوند تاج و خداوند تخت

وله فی

جوان و جوان‌بخت و روشن ضمیر / بدولت جوان و بتدبیر پیر

الحکایت

شنیدم که در وقت نزع روان / بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش / نه دربند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس / چو آسایش خویش جویی و بس
نیاید بنزدیک دانا پسند / شبان خفته و گرگ در گوسفند
ملک سر فرو برده بر ناز و بالش / که در درد بیگانه نستید یا گوش
برو پاس درویش محتاج دار / که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش / که گر میکنی میکنی بیخ خویش
فراخی در آن مرز و کشور مخواه / که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
مروت نباشد بدی با کسی / کز او نیکویی دیده باشی بسی

حکایت

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت / در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی
خرابی کند مرد شمشیر زن / نه چندانکه دود دل پیرزن
چراغی که بیوه زنی برفروخت / بسی دیده باشد که شهری بسوخت
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست / که در ملک رانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش / ترحم فرستند بر تربتش
خدا ترس را بر رعیت گمار / که معمار ملکست پرهیزگار

شیرز

گدا را چو حاصل شود نان شام ‌‌ چنان خوش بخسبد که سلطان شام

گدایی که بر خاطرش بند نیست ‌‌ به از پادشاهی که خرسند نیست

ریاست بدست کسانی خطاست ‌‌ که از دستشان دستها بر خداست

مکن رحم بر عامل ظلم دوست ‌‌ که از فربهی بایدش کند پوست

سر گرگ اول بباید برید ‌‌ نه چون گوسفندان مردم درید

چه خوش گفت بازارگانی اسیر ‌‌ چو گردش گرفتند دزدان به تیر

چه مردانگی آید از رهزنان ‌‌ چه مردان لشکر چه خیل زنان

شهنشه که بازارگان را بخست ‌‌ در خیر بر شهر و لشکر ببست

بتر گردد آن مملکت عنقریب ‌‌ کز او خاطر آزرده گردد غریب

در پند سلطان گوید

خدا ترس باید امانت گذار ‌‌ امین کز تو ترسد امینش مدار

دو همجنس دیرینه را هم قلم ‌‌ نباید فرستاد یکجا بهم

چه دانی که همدست گردند و یار ‌‌ یکی دزد گردد یکی پرده دار

چو دزدان ز هم باک دارند و بیم ‌‌ رود در میان کاروانی سلیم

بفرمان بر آن خسروان دادگر ‌‌ پدروار خشم آورد بر پسر

گهش میزند تا شود دردناک ‌‌ گهی میکند آبش از دیده پاک

چو خشم آیدت بر گناه کسی ‌‌ تأمل کنش در عقوبت بسی

که سهل است لعل بدخشان شکست ‌‌ شکسته نشاید دگرباره بست

مرا پیر دانای مرشد شهاب ‌‌ دو اندرز فرمود بر روی آب

در موعظه

یکی آنکه بر خویش خودبین مباش ‌‌ دوم آنکه بر غیر بدبین مباش

نه هر آدمیزاده از دد به است ‌‌ که دد ز آدمیزاده بد به است

وبال است دادن برنجور قند ‌‌ که داروی تلخش بود سودمند

بر انداز بیخی که خار آورد ‌‌ درختی بپرور که بار آورد

نه هر کس سزاوار باشد بمال ‌‌ یکی مال باید دگر گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر برد ‌‌ چو فربه کنی گرگ یوسف درد

تهی پای رفتن به از کفش تنگ ‌‌ بلای سفر به که در خانه جنگ

بزندان قاضی گرفتار به ‌‌ که در خانه دیدن بر ابرو گره

سفر عید باشد بر آن کدخدای ‌‌ که بانوی زشتش بود در سرای

نشاید هوس باختن با گلی ‌‌ که هر بامدادش بود بلبلی

گروهی نشینند با خوش پسر ‌‌ که ما پاکبازیم و صاحب نظر

ز من پرس فرسوده روزگار ‌‌ که بر سفره حسرت برد روزه دار

سر گاو عصار از آن در که است ‌‌ که از کنجدش ریسمان کوته است

نکند ار فرصت که عالم دمیست ‌‌ دمی پیش دانا به از عالمیست

جهان آفرین گر نه یاری کند ‌‌ کجا بنده پرهیزکاری کند

بخندند ان پرورده بر کهن ‌‌ ببینند شه انکه بگوید سخن

مزن بی تأمل بگفتار دم ‌‌ نکو گو اگر دیر گویی چه غم

شنیدم که جمشید فرخ سرشت ‌‌ بسرچشمه‌ای بر بسنگی نوشت

برین چشمه چون ما بسی دم زدند ‌‌ برفتند چون چشم بر هم زدند

گرفتیم عالم بمردی و زور ‌‌ ولیکن نبردیم با خود بگور

چرا دل برین کاروانگه نهیم ‌‌ که یاران برفتند و ما بر رهیم

عجب دارم از خواب آن سنگدل ‌‌ که شهری بخسبند از او تنگدل

چنان قحط سالی شد اندر دمشق ‌‌ که یاران فراموش کردند عشق

بخوشید سرچشمه‌های قدیم ‌‌ نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه زنی ‌‌ اگر برشدی دودی از روزنی

نه در باغ سبزه نه در کوه شخ ‌‌ ملخ بوستان خورد و مردم ملخ

در آن حال پیش آمدم دوستی ‌‌ کز او مانده بر استخوان پوستی

شگفت آمدم کاو قوی حال بود ‌‌ خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی ‌‌ چه درماندگی پیشت آمد بگوی

بغرید بر من که عقلت کجاست ‌‌ چو دانی و پرسی سؤالت خطاست

بدو گفتم آخر ترا باک نیست / کشد زهر جایی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک / ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه / نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ارچه بر ساحلست ای رفیق / نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوایی نیم روی زرد / غم بینوایان رخم زرد کرد

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد / که اکرام حجاج یوسف نکرد
به سرهنگ دیوان نگه کرد تیز / که نطعش بینداز و خونش بریز
بخندید و بگریست مرد خدای / عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست / بپرسید کاین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار / که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک / که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
چو دور خلافت بمامون رسید / یکی ماه پیکر کنیزک خرید

حکایت

بچهر آفتابی بتن گلبنی / بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فروبرده چنگ / سرانگشتها کرده عناب رنگ
شب خلوت آن لعبت حورزاد / مگر تن در آغوش مامون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم / سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفت از چه بر دل گزند آمدت / چه خصلت ز من ناپسند آمدت
بگفت ار کشی ور شکافی سرم / ز بوی دهانت برنج اندرم
دلش گرچه در حال ازو رنجه شد / دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پریچهره را همنشین کرد و دوست / که این عیب من گفت یار من اوست
به پیکار دشمن دلیران فرست / هژبران بناورد شیران فرست

وله

برای جهاندیدگان کار کن / که صید آزموده است گرگ کهن
سپه را مکن پیشرو جز کسی / که در جنگها بوده باشد بسی
نتابد سگ صید روی از پلنگ / ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
میان دو بدخواه کوتاه دست / نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو با هم سگالند راز / شود دست کوتاه ایشان دراز

وله

دو تن پرور ای شاه کشورگشای / یکی اهل رزم و یکی اهل رای
قلمزن نکو دار و شمشیرزن / نه مطرب که مردی نیاید ز زن
چو در لشکر دشمن افتد خلاف / تو بگذار شمشیر خود در غلاف

وله

وله

چو گرگان پسندند بر هم گزند / برآساید اندر میان گوسفند

لطیفه

فرو ماندگان را درون شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن
مگردان غریب از درت بی نصیب / مبادا که گردی بدرها غریب
چو بینی یتیمی سرافکنده پیش / مده بوسه بر روی فرزند خویش

وله

الا تا نگرید که عرش عظیم / بلرزد همی چون بگرید یتیم
اگر سایه خود برفت از سرش / تو در سایه خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم / که سر در کنار پدر داشتم

وله

بزارید وقتی زنی پیش شوی / که دیگر مخر نان ز بقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای / که این جوفروشیست گندم نمای
بدلداری آن مرد صاحب نیاز / بزن گفت کای روشنایی بساز
بامید ما خانه اینجا گرفت / نه مردی بود نفع ازو وا گرفت
ره نیکمردان آزاده گیر / چو استاده‌ای دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حقند / خریدار دکان بی رونقند

جوانمرد اگر راست گویی ولیست کرم پیشه شاه مردان علیست
جفا پیشگان را بده سر بباد ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

غم زیردستان بخور زینهار بترس از زبردستی روزگار
بپوشیدن ستر درویش کوش که ستر خدایت بود پرده پوش

خورنده که خیرش برآید ز دست به از صایم الدهر دنیاپرست
مسلم کسی را بود روزه داشت که درمانده را دهد نان چاشت

وگرنه چه حاجت که زحمت بری ز خود باز گیری و هم خود خوری
زر از بهر خوردن بود ای پسر ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر اندر کف مرد دنیاپرست هنوز ای برادر بسنگ اندرست

حکایت

طبیبی پریچهره در مرو بود که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند دردمندی غریب که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمیخواستم تندرستی خویش که ناگه طبیبم نیاید به پیش

حقایق سراییست آراسته هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که جایی که برخاست گرد نبیند نظر گرچه بیناست مرد

یکی نکته بر شاه غزنی گرفت که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

حکا

بمحمود گفت این حکایت کسی بپیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست نه بر قد و بالای دلجوی اوست

شنیدم که در تنگنایی شتر بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملک آستین برفشاند وز آنجا بتعجیل مرکب براند

سواران پی در و مرجان شدند ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردنفراز کسی در قفای ملک جز ایاز

بدو گفت ای سنبلت پیچ پیچ ز یغما چه آورده گفتا هیچ
من اندر قفای تو میتاختم ز خدمت بنعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه بنعمت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا تمنا کنند از خدا جز خدا

قضا را من و پیری از فاریاب رسیدیم در خاک مغرب بآب

حکایت

مرا یک درم بود برداشتند بکشتی و درویش بگذاشتند
مرا گریه آمد ز تیمار جفت بر آن گریه قهقه بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پرخرد مرا آن کس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب خیالست پنداشتم یا بخواب

ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای ترا کشتی آورد و ما را خدای

رئیسی دهی با پسر در رهی گذشتند بر ملک شاهنشهی

حکایت

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کمان دار نخجیرزن غلامان ترکش کش تیرزن

پسر کان همه شوکت و پایه دید پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت ز هیبت به بیغوله در گریخت

پسر گفتش آخر رئیسی دهی به سرداری از سربزرگان بهی
چه بودت که از جان بریدی امید بلرزیدی از باد هیبت چو بید

بلی گفت سالار و فرمان دهم ولی عزتم هست تا در دهم

حکایت

مگر دیده باشی که در باغ و راغ بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز چه بودت که بیرون نیایی بروز

ببین کآتشی کرمک خاکزاد جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم ولی پیش خورشید پیدا نیم

فی القطعات

یکی قطره باران ز ابری چکید / خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جائی که دریاست من کیستم / گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید / صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجائی رسانید کار / که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد / در نیستی کوفت تا هست شد

وله

شبی یاد دارم که چشمم نخفت / شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست / ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من / برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر می‌رود / چو فرهادم آتش بسر می‌رود
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت / مرا بین که از پای تا سر بسوخت
تو بگریزی از پیش یک شعله خام / من استاده‌ام تا بسوزم تمام

وله

فقیهی کهن جامه تنگدست / در ایوان قاضی بصف برنشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز / معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست / فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر / کرامت بفضلست و دانش بقدر
ز عزت هر آنکو فروتر نشست / بعزت نیفتد ز بالا بپست
بجای بزرگان دلیری مکن / چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
چو دیدش برآورد درویش دود / فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند / لم و لا نسلّم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز / بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گوئی خروسان شاطر بجنگ / فتادند در هم بمنقار و چنگ
فقیه فقیر از صف آخرین / بغرّش در آمد چو شیر عرین
بکلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سمند سخن تا بجائی براند / که قاضی چو خر در وحل بازماند
فرا رفت و از طاق دستار خویش / باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم / بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آمدم با چنین مایه‌ای / که بینم ترا در چنین پایه‌ای
معرف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور / منه بر سرم پای بند غرور
تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش کوزه زرین بود یا سفال

وله

سگی پای صحرانشینی گزید / بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد / بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود / که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده روز / بخندید و گفت ای بت دلفروز
محالست اگر تیغ بر سر خورم / که دندان بپای سگ اندر برم

وله

شنیدم که لقمان سیه فام بود / نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بنده خویش پنداشتش / زبون دید و در کار گل داشتش
جفا دید و با جور و قهرش بساخت / بسالی سرائی ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بنده رفته باز / ز لقمانش آمد نهیب و فراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود / بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم / بیک ساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد / که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش / مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت / که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل / چو یاد آیدم سختی کار گل

شیرازی

شنیدم که در دشت صنعا جنید — وله — سگی دید برکنده دندان صید

ز نیروی سرپنجه شیرگیر / فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از قید آهو گرفتن بپی / لگد خورده از گوسفندان حی

چو مسکین و بی‌طاقتش دید و ریش / بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خوش میگریست / که داند که بهتر ز ما هر دو کیست

بظاهر من امروز از او بهترم / دگر تا چه راند قضا بر سرم
از آن بر ملایک شرف داشتند / که خود را به از سگ نپنداشتند

سگی خوب کردار و خوش خوی بود — وله — که بد سیرتان نزد نیکو بود

بخوابش کسی دید چون درگذشت / که باری حکایت کن از سرگذشت
دهان را بخنده چو گل باز کرد / چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد

که با من نکردند سختی بسی — وله — که من سخت نگرفتمی با کسی

شتر بچه با مادر خویش گفت / پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار / ندیدی کسم بارکش در قطار

قضا کشتی آنجا که خواهد برد / اگر ناخدا جامه بر تن درد
یکی حلقه کعبه دارد بدست / یکی در خراباتی افتاده مست

گر از در براند که باز آردش — وله — ور این را بخواند که نگذاردش

یکی گربه در خانهٔ زال بود / که برگشته ایام و بدحال بود
دوان شد بمهمان سرای امیر / غلامان سلطان زدندش بتیر

برون جست و خون از تنش میچکید / همیگفت و از هول جان میدوید
که گر جستم از چنگ این تیرزن / من و موش و ویرانهٔ پیرزن

[illegible] بجور بود — وله — شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفتش از روی پند / که بگذار مرغان وحشی ز بند
چو معقول بُد آن عادل حق پذیر / قبول آمدش آن نصیحت ز پیر

قفسهای مرغان خوشخوان شکست / که در بند ماند چو زندان شکست
نگهداشت با طاق ایوان برای / یکی نامور بلبل خوش سرای

بر صبحدم سوی بستان شتافت / چو آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس / تو از گفت خود ماندی اندر قفس

شنیدم که پیری پسر را بخشم — وله — ملامت همی کرد کای شوخ چشم

تبر دادمت تیشه دادم که هیزم شکن / نگفتم که دیوار مسجد بکن
ترا شب بعیش و طرب میرود / چه دانی که بر من چه شب میرود

الا ای که عمرت به پنجاه رفت — وله — مگر خفته بودی که بر باد رفت

چو پنجاه سالت برون شد ز دست / غنیمت شمر پنج روزی که هست
چو ما را بغفلت بشد روزگار / تو باری دمی چند فرصت شمار

شبی در جوانی و طیب نعم — وله — جوانان نشستیم چندی بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی / ز شوخی در افکنده غلغل بکوی
جهان دیده پیری ز ما بر کنار / ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق دهان از سخن بسته بود / نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت کای پیرمرد / چه در کنج حسرت نشستی بدرد

برآورد سر سالخورد از نهفت / جوابش نگر تا چه مردانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد / چمیدن درخت جوان را سزد

بهاران که باد آورد بید مشک / بریزد درخت کهن برگ خشک
مرا برف بارید بر پر زاغ / نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاوس با صد جمال
مرا بکیه جای پدر بر بقاست
نکو گفت لقمان که نازیستن
چو دوران عمر از چهل در گذشت
بتفریح کنان در هوا و هوس
کسانی که از ما بغیب اندرند
دریغا که روز جوانی گذشت
دو چشمم جگر گردد و دل کباب
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت
میان دو تن دشمنی بود و جنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان
بد اندیش وی را دروان شاد گشت
پس از مرگ دیگر نباید گریست
سر تا جور دیدش اندر مغاک
کف دست و سرپنجه از زورمند
پشیمان شد از کرده و خوی زشت
شنید این سخن عارفی هوشیار
تن ما شود نیز روزی چنان
بجایی رسد کار سر دیر و زود
که زنهار اگر مردی آهسته تر
سکندر که بر عالمی حکم داشت
برفتند و هر کس درود آنچه کشت
تنم می بلرزد چو یاد آورم
تو بینا و ما خائف از یکدگر

چو بینوا اهی از باز بر کند بال
و گر بکیه بر زند کاید خطاست
به از سالها در خطا زیستن
مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
بیایند بر خاک ما بگذرند
همی گفت کو بنده با رباب
بباید که ما خاک باشیم و خشت
که بر هر دو سنگ آمدی آسمان
بگورش پس از مدتی در گذشت
که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
دو چشم جهان بینش آگنده خاک
جدا کرده ایام بندش ز بند
بصد جهد بر سنگ گورش نوشت
بنالید کای قادر کردگار
که بر وی بسوزد دل دشمنان
که گویی در او دیده هرگز نبود
در آندم که میرفت عالم گذشت
مناجات شوریده در حرم

مرا عقل آمد زمانی درو
هوس بخشش از کودکی با تمام
نشاط جوانی ز پیری مجوی
بسبزه کی تازه کرده دلم

ولہ

دریغا چنان روح پرور زمان

ولہ

دریغا که بی ما بسی روزگار
پس از ما بسی گل دمد بوستان

ولہ

یکی را اجل بر سر آورد جیش
جز آنان ببالینش آمد فراز
ز روی عداوت ببازوی زور
ز خود رفت ملک بد روزیش هلال
چنانش بر و رحمت آمد ز دل
مکن شادمانی بمرگ کسی
عجب گر تو رحمت نیاری بر او
بگر در دل سخت رحم آیدم
زدم تیشه یکروز بر تل خاک

ولہ

نبودش میسر کزو عالمی

ولہ

همی گفت با حق بزاری بسی

سزاوار اکنون میدمد سبزه نو
چنان زشت ناید که از پیر خام
که این آب دیگر نیاید بجوی
که سبزه بخواهد دمید از گلم
گذشتیم بر خاک بسیار کس
که بگذشت بر ما چو برق یمان
بلهو و لعب زندگانی گذشت
بروید گل و بشکفد نوبهار
نشینند با یکدگر دوستان
سر از کبر با یکدگر چون پلنگ
بآخر رسانیدش ایام عیش
همی گفت با خود لب از خنده باز
بکندندش کلوخی دو از روی گور
رنجور زنان سرو قدش هلال
که بر پشت بر خاکش از گریه گل
ز مهلت نماند ترا هم بسی
که بگریست دشمن بزاری بر او
چو بیننده که دشمن بخشیدیم
بگوشش آمدم ناله دردناک
که چشم و بناگوش و روی و سر
ستانند و مهلت دهندش دمی
نماند بجز نام نیکو و زشت
همی گفت که دستم بگیرد کسی
تو در پرده پوشی و ما پرده در

شیخ شطاح — الاسم الشریف روزبهان از اولیای عظام و مشایخ کرام نقاده سالکان مشتاق و خلاصه محققان آفاق است منقعد احوالی

آنجناب ورتند که عرفا مسطور و درین شعر از مدفون است مرقوش زیارت شده این قطعه و رباعی از ایشان بتیمنا انتخاب و نوشته شد

اگر آهی کشم صحرا بسوزم / جهان را جمله سرتا پا بسوزم
بسوزم عالم ار کارم نسازی / چه فرمائی بسازی یا بسوزم
تماشای رخ تو را بجای برد بسند / اینجا که مصوران چابک دستند
در پیش مثال روی تو بنشستند / انگشت گزیده و قلم بشکستند

شرر همش میرزا محمد هادی از امرای آن دیار و بسیار قلندر مشرب بوده و در فن طبابت تمام صحبته (حذاقت) بهندوستان رفته این بیت از قصیده او است

شیشهٔ ناموس جبری را که دارم در بغل / بایدم بود از ملامتهای ایشان سنگسار

میرطغرای از سادات آن دیار روح باره و در آنجا دکان طراحی جسته و بطرز بابافغانی شعر میگفته این دو شعر از او نوشته شد

وصلی که رشک غیر دل از فرقه جان کنند / با محنت فراق مقابل نهاده ام
بحمد الله که بر تیغ کشته شمشیر او گشتم / ده در رشکند فردای قیامت صد شهید از ما

طهوری از ملازمان علاءالدوله میرزا است چند شعر از اشعار او منتخب و نوشته شد

تو با کدامی اما ز رشک بردنیست / که سر بودی بهشت و بی گمان مرا
اگر دروغ وگر راست حرف مدعا دارم / ز غیر رفع ببر با بر زبان مرا
هر زمان گوئی که از کویم برو جای دگر / جان من جای دگر میباید و پای دگر

سید محمد متخلص بمعروف الحق در مراتب کمالات گوی سبقت از معاصرین ربوده دیوانش بنظر رسیده در قصیده هرچند طریقهٔ تازه و خارج از طریقه شعرای سابق بوده اختراع کرده اما ورقی بسیار خیالات خوب و عبارات مطبوع دارد و در باب استعاره اصرار بسیار دارد بجهتی که مستمع از معنی مقصود غافل میشود از آنجمله مثنوی در برابر مخزن الاسرار گفته که شاید بر موقوف نوشته شود اما استادان هر میدان که بسیار بر کنه چند شعر خالی از فصاحت نبود از آن نوشته شد و مثنوی با تمامی در خسرو شیرین دارد اگرچه استعاره جنگ بسیار دارد اما به نکته لیکو قدری معقول از آن نوشته شد و از قصاید و غزل و رباعی نیز آنچه بطریقه استادان سابق نزدیک نوشته می شود و در هندوستان وفات یافته گویند آخر الامر اشعار او را بصف آورده اند والعلم عند الله

غازه فروش سر بازار شرم / آینه زیر تهٔ دلهای گرم
سینهٔ عرفی حرم راز تو / کبک دلش زخمی شهباز تو

منتخب خسرو و شیرین

دگر زین ناز ادل ما دو داری / کرم بسیار و دل بسیار داری
صباحی دلکشا چون خندهٔ حور / ز شادی مست بود اندوه مخمور
تتق می بست ابر نوبهاران / چمن مشتاق بیرون بود باران
شکم بر سرو نو دیر ابر سیراب / چراغ برق کشته شمع مهتاب
بهار باز بیرون در رنگ خواب / گلش دوحی ز شبنم گوه شاداب
گهی در خواب و گه بیدار بودی / گهی بسته نظر گاهی کشودی
بدان گهها که هنگام صبوح است / نسیم باغ و می معجون روح است
هوای ابر و بیم آفتاب است / همانا رنگ آرایش صواب است
اگر پیه سرمه ماند چشم غم نیست / تماشای چمن از سرمه کم نیست
عبیر امروز در جیبم نگنجد / وگر گنجد نسیم طی برنجد
فرامش کرده عهد آشتی را / ده در طلب از نو پدید بر لب جوی را
ز جام و شیشه سامان طرب کرد / نقاب افکند و مرکب را طلب کرد
چنان چابک بران از بخت و شبدیز / ده دستی عنان در بیره تیز
پرستاران خواب آلود مخمور / پریشان زد گهی نزدیک و گه دور
چنین میرفت تا نزدیک باغی / هنوز آگه نه از عطرش دماغی

نشاند آنجا کنیزان قصب پوش
ترش رو کرد چندین چشمه نوش
اگر حور آید این دروازه بسته است
بگو بیدش کلید در شکسته است
اگر پروانه شتابد باد غماز
بگیر بیدش که بوی یار دهد باز
وگر از بیستون پیغامی آید
نشنیده تا اجابت در گشاید
رویش دو دو آنچنان سرو روان را
که از رشک زبان گشت آسمان را
صبا در زلف سنبل شانه بگذاشت
دو بیده و برگ گل از راه برداشت
چو دیدی سرو شاه از دیده برجست
چه خواندی فاخته فریاد بنشست
ز آب سبزه سنبل رفته در باب
ز بوی گل بنفشه جسته از خواب
سراسیمه تذرو از حسن شمشاد
ز سرو افتاده در دام این صیاد
فضولیها ز کنیزان غلغلا ز
گشوده آن در که محکم کند باز
کنیزان سینه تخته اندرین کار
همه حیرت زده چون نقش دیوار
در آخر شه یکی زیشان فرمان
بدست جان بدست طرف دالان
بلعلش خنده گشت از آمدن پس
دلش گشا من آگاه هم زمین پس
ضمیرش در صد اندیشه میلیفش
بمکین سرهی جنب ماند و میکفش
وگرنه هر گرد دل باشد و هوش

مزن طعنم که رفتی پیش فرهاد
ه دارم از خسرو نشانها و شکرباد
نه شه کاذب نه شیرین بیستون رو
خدا داند که بست این تهمت از تو
بکلبه‌ی گو دارنی چند تا راست
بمژگانی که بینی در چه کار است
که تا مالیده فرهاد آستین را
ندیده پشت گلگون روی زمین را

چو در بزم شه لهو جوری که دیدیم
ز نقش و نگار در و دیوار شکسته

و له عفا الله في القصيده

جهان بگشتم و دردا که هیچ شهر و دیار
بیافتم که فروشنده عجب در بازار
ز منجنیق فلک سنگ فتنه می‌بارد
منی ده بهانه گریزم در آئینه جفا
شبی ز بوته خاری اگر کنم بالین
ببعی زلزله در دیده‌ام خلانیده خار
بآن متاع که کو هر فروش کنعانی
بمصر بردو سراسر ز چشم شد بازار

بکعبش پنجاه چو ملکاه است نه باغ
نه اینجا بار طی و بستان نه زاغ
نسیم از در در آید نه زد نور
گر آید عنقوتی باشه نه طرار
گر آید نامه آور مرغی از شاه
نیاید تا عقب برخیزد از راه
چو طلعتش بیرشه از در فشاند
روان شه همچو آب زنده گاند
سهی آخر با تقاضای بوسیش
ولی در راه ماند از بیم خویش
صنم مریخ و گلهای بهاری
ز مرغان چمن در شرمساری
سراسر ناف آهو بید مشکش
چکان می‌ریزد از نای خشکش
هوا ساقی و آب و گل قدح نوش
چکاوک نغمه زن دیوار و در گوش
صنم دیشد از آن عیش نهانی
که از بارنجهای آسمانی
بنا که فیلسوف نامه در دست
نظر از آن شاه از در فزون جست
نفسها سرد و بر لبها بر اشکست
جبینها زرد و بر دیوارها پشت
بدید از دور شمشاد گل اندام
که می‌آید کنیزی با هیکلام
کنیزک کفش پیک آمد از راه
بدستش نامه‌ی سربسته شاه
بشاه این شوخ چشمان نیز هست
اگر با شاه نه با دیگری هست
نگردد آن سفارشها فراموش

نه رفتم تا ز طعن آشفته باشم
وگر گویی که رفتم رفته باشم
بس ازین نغمه‌های گمش پیوند
نو ز آن شه بچشم اگر نو گشند
بجام من که بحسنی و نکو است
بچشم هر که بینی غرق خون است
و یا شاهان دلی طناز دارند
که با معشوق هی ناز دارند
کشیده‌ان عیب کس نبود کشیدیم

آتا ز بیدست صنا دید عجم را

الف في القصيده

کفن بیاور و تابوت و جای بنشین کن
که روزگار ز طبیب و عنایت بیمار
دلم چو رنگ زلیخا شکسته در خلوت
عشیم چو تهمت یوسف دو دیده‌ام در بازار
بآن صدائی که در شهر بند امکان عیش
متاع معرفتش بنم ذره زر بار
بهیشته اگر ز اطراف صورت شیرین
همه کرشمه تراشید و ریخت بر کهسار

نصرآبادی

بجوی فتنه پی شبنم بجودو روش گل
بال در دو رخ دفرها ولاز شهادت فش
بنافه از آهوی صنع می اشد
بناگوش این رخ و بناگزیری کست
آمد آشفته بخوابم شب آن نازنین
وه چه شب سرمه آهوی غزالان خانی
دیدم القصه که خشم کرم عنایت روان
کفت این حوذنه کناه است که سالکت شده
درثنای شه گویای و امام ثقلین
زین بارگاه کیست که گویند بهارش
کفت آسمان مرا که بگو این بهشت منظر
زشمی بکن چه عرش وچه کرسی که بارها
وقت آنست کنون کز ارعیش و نشاط
لیبل از گوشه محمل بنشیمود جناب
بوحش الله زسبکسیر سمند توه است
قطره کش دم رفتن چکد پر زبیش نی
دارد بکسهر زعرق ببتان کان مزور
آنکه پروانه قدرتست بسوز دبه نیاز
هم خود بگو رود البوری بیوفا که من
محرم بزم وصلت تو عزو مرازیم
با دوستان بکین و با دشمنان بمهر
سلطان دین وصی نبی قهرمان شرع
صباح عید که در تکیه گاه ناز و نعیم
بر از معانقه نازکان بلبش شجاع
از درحمت چگویم بچه عنوان رقم

به نیزه سازی سوسن بدشنه سازی خار
بان ترانه که منصور کشید بدار
بدر کجا نکنی تر لب زچهره یار
به پای لقای عسر و به بیوفایی یار

وله

وه چه شب وسمه ابروی عروسان حجاز
بودم اندر قدمش و بیا لقید بجز و نیاز
از ثنا گستری شاه سریر اعجاز
که بجز لمعه برق غضبش کفر گداز

وله

کمر رفعتش نه وهم فشان ولدودنه قیاس
کفتم بصرفه حرف زنی ای ناسپاس شناس

وله

یا لب لاله که سر بر زده از سینه بت
کهکشان کمند از نوش لو مستاملی
بشنم آستانش نشینند که رحمت بکفل
کبر و نازش نه باندازه قدرت او ملک
آنکه عمامه عرش است بنقشند بوجل

وله

مرغ امید پر نزند گوی آن حرم
من بعد اگر سلوک تو اینست لاجرم

وله

گدا کلاه عنبر کج نهاد و تنبیه دهیم

وله

همه شوق آمانم همه حرمان رقم

بریخ بادروی بر نقع کاسبان ضعیف
ببین که زگلزار حسن می روید
به نیم قطره شراب که باز میسازند
بداغ پهلوی بیمار ممتنع حرکت

وله

خواب رابش همه شب دیدا بیا می بودم
کفتم ای عربده جو چیست گناهم که دگر
بیمی بانه زدوم لبس بدستش وز ذوق
آنکه گرد مهی رمحش رهوا اندر دل خاک

وله

کفتم ه عرش بلیست زحجابت دلک کرید
زین بارگاه و ارسطه آفرینش است

وله

لب او خنده دار که چشم جهان کرید زار
آن سبکسیر که چون گرم عنانش نگاه
گر سر خشم تو بنند پیاش کمر برتیغ
صله بنید بر و این حسن طلبت شعر و بازی
صله برهان که ای او ستایش کر مست

وله

دست انگنی بدوش رقیبان برغم من
خواهم شدن بمحکمه عدل تا بود

وله

لب طامجلس دهر آنچنان نشاط آموز

وله

آمدم صبح چو عندلیب کهن در نوروز

بجای ابروی موجه خورشیدان کنار
نه در میانه گلشن بگوشه گلزار
بس از کشیدن ساغر بیاد عزت لب یار
بدرود ز دو زنی بجای منقطع رفتار
بپرورش مهر فرز و بنکه صبر کداز
که بروم در این وقعه از حشم بنیاز
بتعرض همه جنسی تغافل همه ناز
کفتم اکنون با جازت که شدم مدح طراز
ول محمود برون آورد از زلف ایاز
کای اوج عرش سطح حضیض تر املاک
کفتا نعوذ بالله ازین طبع دون اساس
یعنی علی جهان معالی امام انس
می نکنجد بتصرف و صراحی به لب ز نشاط
دست او جنبد اگر دست مشاطه کوی
از ازل سوی ابد وز ابد آید با ازل
تا قیامت بکلویش رسد دست اجل
چه تو دیدی چه کویست بابید و ابد
بتماسی گرست این آیه مباد از مرسل
محروم باشم از تو و اعتبار محترم
وز چنگ من برون کنی از لف خم بخم
طبع سلیم عادل شاه جهان حکم
شاه کف علی ولی معدن کرم
که دست از لباس آستین دهید تعلیم
لب از مصافحه شاهدان ببوسه کریم
شام چون مالکی از خاک شهیدان رقم

منم آن لطیف آواره که یار فتنه بمهر
کدام شهوت از آب‌های سبوعها زر شد
گرفتم آنکه زلف یار منع دل نکنم
بدین صفت که بعهد حیله بگشایند
مدار زندگیم بر بلندیست کجاست
اگر صبا بزاری برد غبار درست
رنگهای اصیلم همین که ابهم لیس
عادت عشاق چیست کل عجم دوا بشکنی
بیا که باد دلم آن میکند پریشان رخ
قلم بره صلاح تو میرود ورنه
سک رضای نکری دلبر گران است
عذاب دوزخ اشتهای آتشی چون کنند ازرد
گرفتم آنکه شب درخواب که پاسبانش را
چنان مرگ رقیب آزرده کو لطف بد خود را
عرفی بکمال نزع رسیدی و نه شیدی
یا رب تو نگهدار دل عشوتیان را
میروی با غیر و میگویی بیا عرفی تو هم
از زبان بد ردد که هر زمان گرفتارم
آن دل که پریشان تو دل نالهٔ بلبل
بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ
حرم جویان دری را می پرستند
نکو وفا نکنند حسرت بامنش عرفی
خونریز عشق بینی که جگر گوشه چنیند
این رسم قدیمیست که در طعنی یعقوب
ببلد چگونه زین غم دلم آرمیده باشد

وله

چو نطفه از رحم امهات از لحد زاد
که صد بار نو شد این عمر نوح این فرحم
هزار چشمهٔ خون از دلم به پیش عماد
دروغ مصلحت آمیز و تیشهٔ فرهاد
کنند تهنیت هم بزیر خاک شاد
که شرم این سخنم خون ز چهره بریزد

وله

ز غمزهٔ تو نگردد است با مسلمانی
کی رسد بدو انگشت نی جهانبانی

فی المدنیات

مگر در سینهٔ افسردگان زند آتش را
ادب کجی میکند ورنه تا ببوسم آستانش را
ز عجز زرین برگ بنفشه مینهند
نزهت بیاید از دل امید و از حسرت
کان بهر مستت و در صومعه با زر است
لطف و محبوبی بر دین بی زر دیار
که شیوه‌های تو را با هم آشنا میشد
ورد او منش که با دین جزیست
ز یار محرومی دید از دو گر هیچ
فقیهان دری را می پرستند
منشو زبون آشنا و فا چکند
آید بزیر تیغ شهیدش نمیکنند
برخاک بریز دل و چیدن نگذرد ریزد
که لبی چنان بر کم چو تو بی کز بیا شد

که روزگار بمو لود دشمنان توام
ازین زدست هنرهای خویش نالم
چه دل کشاد ازین نیمه لبد ازین گویند
ازین که لبد بریدن تمام شانه نبود
نگویم از کدر خویش کرچه بیشتر مرا است
مرا رسد که بنازم به نسبت آبا

ز دنیا رفتی و مردم همان لغش فریاد
همان لبان عصابی کلیم است خانهٔ دنیا

ببین در معنی دست آز ما بنهاد چه بیقدرم
عرفی از هر دو جهان میرمد الا در حسرت
عشق میگوییم و میگرییم از رها
خونها به حسرت چکدم از مژه هرگاه
کمی ز جور کیست دلش خون اگر نه
عزیزم پای که بر آرند جات هنوز
کرکل وفا بر ند هر چشم تر است
چنین دیده و هوای خیش و پرورش کرد
کو بمیرم منما چهره بمن روز وصال
بر افکنی پرده تا معلوم کنی
حذر از دل که برد نیک آهوان حرم
خدا گواست که کرجرم ما همین عشق است
ببر که عرضه کنم درد خویش بی بیسم
چو برد پیام قاصد کنم انجمنی و کریم

تا برون آمدم از چاه بزندان رفتم
دو صد کرشمه نیفتاد در مبارک باد
به برطیر ازین شیوه هیچ در نگشاد
که لجه است فغان دارم آنکه استاد
گره کشاده نگردد ز طرهٔ شمشاد
به در حضور رها بر کنم ستایش شاد
چنانکه تا بقیامت بطبع من زولاد
حلقه ماتم ز زن شیون ابهم در آشتی
که پیش تو مردم و آنکه چنین با تیانی
صلاح در قتلی دیگا نه بغدادی
متاع من که بفیضش مباد از ز ابد
که زخم ناتمام افتاد و حجلت بیش تا تدرر
همه جا وحشت از زن است که از مستانی
طفل تا دانم و از اول سبقت
ببینم که خداوند که بنده نوازش
اگه ز بیزبانی من این سوال صحبت
از بیم نام تو هنگام دعا نشنیده است
تا زیشه در آبست امید ثمری هست
کبک مسکین چه خبر دست که شهبازی است
حسرت روی تو حیف است که از دل برود
که یاران دیگری را می پرستند
ز فریبی نکرد دیا ز لاعزی دارند
گناه کبر و مسلمان بجرم ما کشند
که من عزیقم و او بر کنار میکند زد
که برش حکایت من بکی رسید باشد

شیراز

چو شود ملول و گیرد ز برم کناره بودم | که بگوش من آیا چه سخن شنیده باشد
عاشق هم از اسلام خراب است و هم از کفر | پروانه چراغ حرم و دیر نداند

زیاده غصه‌های تو در سینه نگنجم | اندک نبود دلای و بسیار نگنجد
بنالم بزم نه زنم دلت از آن نترسم | که ناله دگری در دل تو کار کند

چه منتها که بر خوبان نهند در پرسش محشر | چو ناحق کشتگان خویش را بینند جراحتها
نه از مهر آمدیم بر سر بالین دم نزع | حیف آمد که گذاری بدلم حسرت خویش

ز میر قافله گاهی تغافل نیز طاعت است | که پای لغیب ناشنند قطع طریق
چو ان زخم تازه دو چشم از خون بالبم | ای وای اگر بشکوه شود آشنا لبم

عمری گذشت و گفت و شنو با تو رو نداد | ای پای لغیب گوشم و ای بیش والبم
از مردن دشوار من است آنکه برهم | ای جان بلب آمده کو بگذرد که کم

ناز کرد لیا مباد که رحم آیدت بمن | رو دم بکشی نگاه باین چشم تر مکن
ز ذوق کشتن من گرم خون گرمی و میلادیم | که ممنون شند فردای قیامت شهیدان از من

در کلبه حرمتشا هست صد دوست ای | گر کلبه نشنوی خود کلبه کن ارزی
من کیم از زهروران راهرو از آن گم گشته | ور ای از قافله قافله دل ای

رباعیات

ای مرگ مرا ز یار خرسند مکن | نومیدم از آن کو هر از زنهار مکن
یا آمد و جان ره و فدا یافت | مهلت ده و در قیامتم زنده مکن

عرفه دم نزعست و همان است تو | آخر به چه مایه با کریست تو
فرد است که حسرت لقد فردوس تکلف | چو پای قناعت و تهی دست تو

ای زلف عروس شاد ما یافت تو | آرایش بزم سبزی مشرب تو
ابنا شسته هجران زنگ داغ دلم | آنانه از آن نمک که دارد لب تو

امیر عارفی بلطف طبع معروف و ضیا از فضیلتی بوده این نثر از اوست
هر سنگ کز برای توام دشمنان زنند | گردارم و بجفه بر حسرت برم

عشرتی اسمش میرزا جانی است زیاده بر این از احوالش چیزی معلوم نشد این چند بیت از او انتخاب شده نوشته می شود

شادیم از رهایی مرغان هم قفس | شاید یکی بباغ رساند دعای ما
از بسکه چشم یاریم از روزگار نیست | هرگز بمطلبی دلم امیدوار نیست

نه صبر و نه قرار و نه امید وصل یار | چون من کسی بکام دل از روزگار نیست
دل در امن تو در قفس باز کن کیست | کام تمام عمر در آن یکنفس کند

دور از انصاف است برق ایشان ما شده تو | مشت خاکی که بصد محنت فراهم کرده ام

عشرتی اسمش محمد مؤمن دیوانش ملاحظه شد تخمیناً سیصد بیت می بود اصلش از فیروزآباد فارس است و خفایا از علمی مشهور امیدوار است از او نوشته شد

مرا نگو زاهدا ما زرنگ آینکه مباد | کند اسیر مرا دیگری رها نکند
مگر سکّه کشتیهای عشق بر قانون آخر | کشید این کره کو بر جهان من بر زبان دارم

میر غیاث الدّین منصور از سادات دشتکی خلف الصدق میر صدر الدّین محمد پدر و پسر هر دو از اعاظم فضلا و از اذکیای عظما در همه فنون علمی سیما درم ابن حکمت سر آمد فیلسوفان مشهور و بر معارضان با استظهار براهین عقلیه منصور تصانیف حکمت آئینش دست آویز فضلای زمان است هرچند شاعری دون مرتبه ایشان است نظر بفطرت عالی و استعداد ذاتی گاهی بگفتن شعر مبادرت مینموده این قطعه از اوست

اگر مرگ خود هیچ لذّت ندارد | نه کس را خلاصی دهد جاودانی
اگر قلتبانی است قلتبانان | وگر قلتبانان است از قلتبانی

عشرتی بعد از سیر ولایت عراق بهندوستان رفته و از آنجا مراجعت و در کاشان اسیر عشق یکی از بزرگ زادگان آنجا شده و از بیم اغیار ناچار اخر الامر بوطن مالوف رفته این چند بیت از اشعار او انتخاب و ثبت شد

هلاک غمزه بیباک تر سازاده‌ام که | که در محشر با و بخشند خون هر مسلمانی را
بسبری از صد جفا بغرو میترسم که او | رفته رفته یاد آورد ذوق بیداد مرا

عمری گذشت و در ره مسلدی نیافتم / شرمنده دلم که چها از جهت صحبت
ستم رسیده‌ها دیده‌ام و در غم رفیقم / که شد خوی ستمگر درین دیار نکبت
بپژمرده و جان نخرد شهید عشق / صد بار اگر فرشته رحمت نکند

غیاث حلوائی در روالطاحی از شیراز باصفهان آمده و از موزونان اکثر محبت بسیار دیده در آنجا متوطن شده و در آن اوقات آبله بر آورده و در آخر چشم ظاهرش از حلیه نور عور شده و شبی از اتفاق از بام افتاده بدار البقا خرامید اکنون شعر از و رواج شده ثبت افتاد رحمة الله

دیدم بخواب جنت و بمن داد غرب / تعبیر فرقت ماست که بیمار پرسد است
خوشم بشورش محشر که کس نخواهد دید / که کوی من ز کدام آستانه بر خیزد
همره نعشم بیا تا بسر بسترم / با تو غنیمت بود دیده وسیله کام دگر
از در رشک دور فتادیم بمانند آری / دولتی را که بچشم جهان باز دید

بابا فغانی شاعری متین سخن پرداز و عاشق غریب خانه برانداز است مدتی در ولایت خراسان و عراق بلهجه گوید بطلب دولت بر مدام تلخیها چشیده و بسبب عشق جوانان گلرخ اندام خوار زیها کشیده صاحب دیوان است دیوانش ملاحظه شد قصاید صاف دارد اما

بعض غزل سرائی مایل است ابیات از دیوان وی انتخاب نوشته شد

و حالم هست امام رخصت قفس و کنارم نی / کلم در خوابگاه و خار در پیرهنت است
وقت گلم تمام به آه و فغان گذشت / چون بگذرد خزان به بهارم چسان گذشت
خوزهی مهر باشد بما جوانکی نیره و رز / خود دانی و خدا که درون دل تو نیست
معتقدان تو از ذکر عذر خاموشند / بخاطری که تو نیستی دیگران فراموشند
هزار سوزن الماس در دو لبت مرا / ازین جور قبایان به جیب زر دو شنند
فراموشم شود چندان که دو بیند می آید / ولی فریاد ازین غمت که یک یک یادم می آید
گلرخان بر سر خاکم چمنی ساخته اند / چمنی بر سر خوبان کفنی ساخته اند
پیکر اعنت در تیغ تو و در پرتو آن / هر کجا میکنم انجمنی ساخته اند
نه بجانه دل قرار و نه بکوی یار کرد / بکجا روم بدانم به دلم قرار گرد
سر فغان من آهنه ز طرف بامم نشنید / شکایتی ز او داشتم تمام نشنید
زیان دشمنی و سود دوستی گفتم / عیان نگشت که خود را ازین کدام گذشتند
به بستر رفتم و مردن کنم بهانه خویش / بهانه مکرر است بخانه خویش
بر غمم من کشد بر دیگران شمشیر و من شهیدم / که در روز جزا خواهند ختم صد شهید از من
هر جا که باشد در گذر از رضای آرام بیحنه / آهی بر آرم از جگر تا غافلی از من بگذرد

فارغی از طبقه سادات آمده یاد اکثر اوقات ندیم مجلس سلاطین و امرای هند و ایران بلهجه چندین فایقی تخلص میکرده آخر الامر بنابر فارغی گذشته آنرا با فارغی گردید

ای چشم جهان بین مرا نور از تو / ایام مرا ساخته مهجور از تو
دوری تو کرده است بیمار مرا / نزدیک بمردن شده ام دور از تو

قیدی شاعری فاضل لهجه و در زمان شاه طهماسب صفوی بشوق صله و جایزه بقزوین آمده قبل از گرفتن انعام نشاه و دارالسلطنه رحلت نموده مولانا ناچار عکبه رقعه و ابیات

زنیم دشنه ز بی رحمت فارغ باش / که مهر رو بدلم جای کین کس نگذاشت
کجا بمیرم من غریب بود اکنون برسد / سارباناکرم حدی باش محمد برود
ری قدم ننهاده هرگز از دل سنگم برون / حیرتی دارم که در هر دیده جا کرده
جز عهد دل آرزوی عشاق که بست / یک عهد بست که بماندم نه شکست

کلو علی گویند در شیراز با تبریز است اوقات میگذرانید این مطلع باسم او دیده شده چون دیگری ادعای گفتن این شعر کرده با چار باسم او نوشته شده والله اعلم قابلیت این شعر ندارد نوشته بتعرف جزیه هم در مصرع او گداشته

بر سینه ات ایلکش نهم سینه خود را / تا دل بتو گوید غم دیرینه خود را

مولانا نی از صاحب الجناب از خاک پاک شیراز و بفصاحت لسان و عذوبت بیان از معاصرین ممتاز بود شعر نبوده و از معشوقان بی بهره چنانچه مشهور است که امام جوان که مولانا در برش شیفته حسن و جمال او شده بجهت حلوا حیدر از ابرام مولانا مطالبه از معتقدی از او کند

مولانا لاعلاج قبول و چون در آن زمان امیر نجم ثانی بجود و سخاوت مشهور بود قصیده انشا و در عام بخدمت مشارالیه رسیده و قصیده را گذرانید
و جایزهٔ معقولی یافته و خود را به تاتات بکوی معشوق رسانید و چون معشوق چنان دید آن زر را از او گرفته بدرجای چون مدتی در تبریز میبوده
جمعی او را تبریزی میدانند و در شهور سنه ۹۴۱ در تبریز درگذشت و قریب بده دوازده هزار بیت دیوان او ملاحظه شده و شریف تبریزی از تلامذهٔ مولانا
کجا بتو بی دوست بدشمنی متبدل و شریف دو دیوانی از اشعار بیهوده بنام مولانا ساخته که بسبب آن اشتهار یافته بالجمله این چند از اشعار او منتخب و نوشته شد

ملازمت زلف تو کسی در بلا مبادا اینجا   بغیر من دگری مبتلا مبادا آنجا   یکروز گل شکفته از روی تست دارد   یکشب گرهی نگشود از موی تست دارد
چشم و دل هرجایی انگشت نما گشته   هر روز بر سودای در کوی تست دارد   حسن آمد بر سرم از ناله ام رنجیده و   عذرها گفتم که شاید بشنود شنیده است
آه از این پرسش و دیر آمدن بیمار خویش   مرده بودم حال من از دیگری پرسید و رفت   جز ناله انیس من بیمار کیست   آهم نفس نیست ز ضعف این بیست
ای همنفسان آتشم از من بگریزید   هر کس که بین محبت بود دشمن تو نیست   بدست عاشق از رشک ملامت خانه میسازد   به دیگر دست تا بر سر زند ویرانه میسازد
نه آرزوی دلم یار دلنواز دهد   نه دل بدست کسی داده ام که باز دهد   شدیم پیر ز بار غم تو رحمی کن   بیا که رحم نکردیم بر جوانی خویش
نه از ره تو توان آمدن ز بیم رقیب   نه جستجو بیار دگر توان گفتن   بیا که گریهٔ من القدر زمین نگداخت   در فراق تو خاکی بسر توان کردن
در انتظار تو مرغی ره بر سرم گذرد   رنجانیدم که مگر نامه رسید از تو

مولانا ...نی در اوایل حال بزرگری مشغول و میل بنظم صرف نموده و از همت بلند با آن شغل نساخته پا در دایرهٔ سپاهیگری نهاده و در اندک زمان آمد
اهل خود شده چنانکه در زمان سلطان صاحبقران به فیض خدمت رسیده و در مرتبهٔ اعتبار رسانیده و امارت ولایات با وعنایت فرمودند قبول نکرده
دولت ملازمت رکاب را از دست نداده بنظر لطف و اشفاق آن پادشاه عالیمقدار از آتش حسد در کانون سینهٔ امرا استیلا یافته تا بعد از اشتغال یافته
کمر بخون وی بسته در محل فرصت حکم قتل او را صادر و خاطر از دغدغهٔ او جمع کردند و در سرخاب تبریز مدفون شد در سنه ۹۲۶ اکنون از او بیت اعتماد

شب عیش و شادمانی بگذشت و روز آمد   چه شب تو از شب غم که ترا رسیده باشد   کسی که بهر تو میرد چرا غمش باشد   کم چون تو سروقدی بخت ناخوشش باشد
گلی را که وفائی نبود بوی تو دارد   عمری که نماند بکسی خوی تو دارد   ما را نه شب که بی او باید بروز کردن   الفت مباد هرگز آن روز من ببینم
آنکه بی یاد رخش دمی از غم نیاساید منم   و آنکه در عالم بیاد او غمی آید منم

مجد الدین همگر مرد فاضل صاحب طبع با کثرت کمالات ظاهری و آراسته و ندیم اتابک سلغر طلبی میبوده گویند نسب او با نوشیروان بن قباد میرسد و در عهد
خود ملک الشعرای فارس و عراق عجم میبوده و عقدهٔ مشکلات شعری آن زمان بناخن فکرت او گشوده می شده و اهل عجم جولاه است
بزعم فقیر شاعری ایشان مانعی ندارد اما ملک الشعرا بجنبهٔ نظر نکرده در تخصیص شیخ سعدی شیرازی و امامی هروی که خوش گفته بیت و صورت آن حکم در اوایل
شیخ سعدی مسطور است بهرصورت دیوانش ملاحظه شد و این اشعار از او گزیده میشود

له فی القصیده

شب وداع چو بر داشتم طریق جواب   میرزم بند که صاحب سپهر رکاب   چو روی شام نقاب خفا بگون برست   نگار صبح رخ از چهره برگشاد نقاب
سرشک چون در بر روی روشنش ریزان   چنانکه بر رخ آئینه بر چکد سیماب   بر آن لب چو عقیقش بمانده باقی رنگ   چو قطره قطره شبنم نشسته بر عناب

وله
کباب شد دلم از آب چشم او الحق   کسی ندید دلی را که از آب گشت کباب
وله

چو عکس روی تو پرتو بر آسمان انداخت   زمانه زاید و خورشید در کمان انداخت   جهان ز رحمت تاریک شب ایمن شد   چو آفتاب حیث سایه بر جهان انداخت

ز نور روی لبستان عارضت گلهای   بنفشه سایه بر اطراف ارغوان انداخت   کفی نهاده ام بقفا زانکه عشق تر   چو آن دو صد هزار به از من بگرد آن

نه چرخ هم میدهد کام و نه اختر   **ولہ**   نه دل میکردم رزم و نه دلبر

کی همراه کهف یه با من   چو روز من تو باشد برابر   گر ا گویم که احوالم بد و کوی   گر ز چو یم که ببعا هم بدو بر

[illegible]

حیث آن که هر کجا بیرایند دو گوهر   صورت او که هر ما باشد شب از جوع

همچو باران لیک دور از او دور   کان دو خورشید جهان آرای نزرزان   همچو شمع است از صفا و شمع زار از ریقی   گاه ریز دور بدان گاه فشد اندر

باشدش روز وداع از چهره دلبر   باشد شب شبهای هجران در من عاشق   تر جان ز ر ز دل باشد که دیدست این   تر جان بچه بیست وز ز زد ار بر تر بان

گاه لعل از رنگ او در تاب در کوه   گاه در راز لطف او شرمنده زرگر   هست مردم ز زده و از احمد باکشد   گر بخون ریزی و عماری نوری دستان

طفل خود است دوران و کر مرد و ضان   و ز غریبی دل تو همراه او در هر مکان   لعبتی عریان و کر پوشیده در وکس جله   از لطافت باز شوان یا چشن در پربان

او چو ربیع میرود از رویم و من میکنم   کاهش اندر آستین و گاه در دامن   کو هر شب آب و چو آتش خانه بوز و پرده   آب را دیدی که بوزد همچو آتش خان د

قصه ها پر در از دو مژگان نویسد   در رخ من هر که او رو دید کفه قحجه   ری به بحث من در آمد نو و کز به شش از ن   هیچ عاشق زیبد مژگان دیر اندر جهان

من مبارک شه را بهار فرع این بلاد   **ولہ**   بر عقیق دیده بنگارم با لماس

اکنون که یافت دهر کهن خلعت نوی   تو گشت باغ و ز راغ رشک مانوی   بلبلان نوای بار بر کشید و باز   بر کف نهاده لاله می از جام خسروی

وقتی چنان که مرده کند زر حیات   باد صبا ز مغز دماغ عیسوی   از عدل شاه رحمت صاحب نوروز است   در کنج انزوا زمن مظلوم منزوی

مهر تو باد در دل حقی جهان چابک   عشق تو یاز در دل محمود غزنوی   جز لحم نیکوی بجهان در نگاشتست   یارب که هر چه گاشته از تو بدرود

غزلیات

خورشید رخت چون ز سر کوی برآید   فریاد زن و مرد ز هر سوی برآید   مرد ار شنود بوی تو از زن ببرد مهر   زن گر نگرد سوی تو از شوی برآید

رباعیات

ای دل چه او فتادت گر ماجد ادیه   چو زنی چه بیشت آمد آخر کجا فتادیا

افکنده مرا گوش دهر ز ز کویت   جانی ز صبا بیاد ره ای کو بیت   نه روی تو دیدیم نمیتشه باشه   نه روی کسی که دیده باشد رویت

خر دشش دیدم آنکه بر زکی داردت   شاکردم بود آنکه بتو استادت   صد بار ... بیش نیمش کادستم   انکس که هزار بار ز فزون کادت

هر چند که شد تیزی بازار تو سست   هرگز نشود بمهر در کار تو سست   ای کیان تو چون سرین سیمای تو سخت   وی عهد تو همچو بند شلوار تو سست

رف نه نهر قصه مطلب ماست   دیوانه دهر این دل بی صبر ماست   بر ما نکنند رحم اگر دل دل است   وز تو نشود سیر اگر دل دل ماست

درد تو ز دل بداغ هجران نرود   نقش تو ز پیش چشم آسان نرود   تا دل باشد مهر تو در دل باشد   تا جان نرود غم تو از جان نرود

در ماتم شمس از افق خون بچکید   مه روی بکند و زهره گیسو برید   شب جامه سیاه کرد از ماتم و صبح   بر زد نفس سرد و گریبان بدرید

تا کی عمرت بخود پرستی گذرد   یا در غم نیش و هستی گذرد   آن عمر که مرگ باشد اندر پی آن   آن به که بخواب یا بمستی گذرد

شمعی که ز دست بزم میخواران جنبش | وز سوز و سیت وقت پندآران جنبش | گریان گریان تا سحر که میکنیم | بگذشت مرا روز و شب باران جنبش

در عشق تو کس تاب نیارد جز من | در شوره کسی تخم نکارد جز من | با دشمن و با دوست بدت میگویم | تا هیچکست دوست ندارد جز من

مارا نبود دلی که کاری آید ازو | جز ناله که هر دمی هزار آید ازو | چندان گریم که کوچها گل گردد | نی روید و نالهای زار آید ازو

از سادگی و سلیمی و مسکینی | وز کبر و تکبر و خودبینی | بر آتش اگرت نیم بنشینم | بر دیدها اگرت نمت بنشینی

خواجه مرشد پسر خواجه میرک تبریزیست گویند اندک لاابالی بود این مطلع از وست

بهلوی سگ تو جاست ما را | جایی به ازین کجاست ما را

مشتاق اسمش ملا حیاتی از اهل الولایت و هم در بلدهٔ فاخرهٔ مذکوره اوقات بقصه خوانی میگذرانید این رباعی از وست

هر لحظه زمن روایتی میشنوی | وز قصهٔ من شکایتی میشنوی | سوز دل من فسانه پنداری | من میمیرم و تو حکایتی میشنوی

محیی الدین گویند از خواجگان بلدهٔ مذکوره بود این رباعی از وست

ایام بقا چو باد نوروز گذشت | روز و شب ما بمحنت و سوز گذشت | تا چشم نهادیم بهم صبح دمید | تا چشم گشودیم ز هم روز گذشت

معصوم اصلش از تبریز است این شعر در مثنوی یوسف زلیخا که بنظر رسیده و گویا که ازین بهتر دیگر نگفته باشد در تعریف حال زلیخا گفته نوشته شد

بر راهش خانه از نی بنا کرد | درون نی لبان ناله جا کی

مولانا مکتبی مثنوی لیلی و مجنون وی مشهور و بغیر مثنوی در غزلیات این چند بیت از او مشهور بود نوشته شد

بستر راحت چه اندازیم بهر خواب خویش | ما که چون دل دشمنی داریم در پهلوی خویش | شب روم بر بام آنکه چشم بر روزن نهم | شیشه بردارم که آتش دل روشن نهم

شده روز بچو آنکس که شبت شراب داده | چو غنچه با غباری که بگلشن آب داده | آلوده گوی رزها صید که گشته | غرق عرقی از دل گرم که گذشته

در لیلی مجنون گوید | ای بر احدیتت ز آغاز | خلق ازل و ابد هم آواز | **در توحید**

ای برتر از آنکه دیده جوید | با نطق زبان بریده گوید | نی از کنه صفت زبان بود | نی با شدت از عذاب من سود

از سوزش ما چو هیچ سودی | کو شمع ترا مباش جودی | خاکم تو بسرشته و شاید | کز دست تو هیچ بد نیاید

مارا بامان برات گل بخش | مهر از کف خاتم زرش بخش

در نعت گوید

در طالع | شاهنشه انبیا محمد | ماه رفعت و آفتاب مسند | **قیس گوید**

چون گردد ز اخترش نظاره | شد چشم حکیم پر ستاره | کعب این خلف خلیفه زاده | ماهی شود از فلک زیاده

روزی که زد آتش فسونش | صندوق کتب شود درونش | عشق از دلش آتش فروزد | و آن جمله کتابها بسوزد

چون گشت بناز هفت ساله | شد لاله باغ و باغ لاله

چون قیس طی ظفران رسیده | زان طلعت تازه شد بریده | چون مرغ پریدنش هوس بود | از چوب معلمش قفس بود

پهلوی قبیله بود کوهی | بر کنگرهٔ فلک شکوهی | بر قلهٔ آن فلک حصاری | بر دامن آن زبانی غباری

بر پشت وی آسمان نمودی | چون بر شتری جل کبودی | آن کوه که بود بند نامش | مجنون شده بود مرغ بامش

بر پشته کوه چون رسیدی
در کوه گرفتیم بدین حال
گفت این سخن از جواب دور است
گفت این پسر لطیف منظر
گفتا زمین زین دم روا نیست
هر صوت و غزل که در جهان است بود
ناگاه شنید کز سرائی
گفت این غزل از کی شنفتی
دیوانه دختری جمیله است
با سگ ملامتی زده است
خونابه ز خیال خود حجاب ماند
گفتا برم ای جوان چه پوئی
بوسید زبان و رفتش از پیش
چندانکه خرابها دویدم
چون سبزه ز خاک سر برآورد
صف بسته چو نارون به بستان
خوبان چو بهار رو طرب بخنده
دور از چمن رخش بگلزار

آهی به سپهر برکشیدی
طوفان تخت همان بدین باب
کو تشنه بمیر کاب دور است
از شیحه او اثر در افلاک
شوریش فتاده است بر سر
کاین کی بر این دعا بیست
چون قصه عشق آن عشقخوار
مجنون و لیلی در آن بود
با نالهای غزل سرائی
وین شعر زکعبه که گفتی
و آن دختر شاه این قبیله است
برکوه هر شش آورده گشته
تا یافت چو مرده ای بتیخ
با پیش ز شیر تک او بکلی ماند
بر ریزش خون او چه خیزم
گر نه ای جا زمین چه جوئی
جای سر او بکف سر خویش
آن خانه خراب را ندیدم
چون دست به نبض او بمالید
طاوس بهار پر بر آورد
گلنار رخان نار پستان
لیلی چو بنفشه سرفکنده
یکی نیست که ای بهار ره غمم
در دیدها گلست و در دلم خار

گفتی بفغان و ناله کای حیف
گر هستی روم بچرخ اختر
بر دختر خویش چون پسندم
پیش از اثر ستاره بر خاک
فکر دل ز غصه از او کن
زنجیری عشق باید بش بود
افتاد ز خانها به بازار
روزی بر او روی ملک دار
میخواند قصیده های موزون
گفت این غزل است شعر مجنون
ترسید که فاش گردد این راز
فرمود که خونی ... به ...
با عضو شکسته زیر سنگ
میگفت و همی گریست چون میغ
خونی که ندارد او چه ریزم
یا ... دلم ز دور دیدی
پیش ملک آمد از ره دور
تا ناکه بدشت مرده باشد
چون مارگزیده بنالید
در بزمگه گل از چپ و راست
هر یک به نشاط و دلنوازی
یکی نیست از آن میان پری وار
ای باغ و بهار پیش تو داغ
آن روز ز مهد آن پری روی

زندان شده پیش تو بر تنم پوست
هم بگذرد آب چشم از سر
کاو را بگزاف به حجله بندم
چون نی نفسی بکار او کن
کاین سلسله میرسد بمقصود
میشد بدرش میان بازار
از لیلی دردمند و مجنون
آن آیه جان ز آتشین خون
آماج ترانه کرد این ساز
و آن عاشق خونگرفته جوید
چون برق فکنده بر زبان تیغ
در جستن آتش دویدی
کای قدر تر از زمانه مقصود
یا جانور ایش خورده باشد
شبنم بنشست و سبزه برخاست
با لاله و گل به سبزه‌زاری
آورد ز باغ رو به دیوار
میرفت بسوی قبیله شوئی

از قافله نامناسب دون — بر در من که دیده مجنون
چون ناله او روز و شب شنفت — از قافله سوی او شد و گفت
تو بادیه را حصار کرده — آهو دگری شکار کرده
اکنون روز آن نگار به خوی — از خیل پدر بخانه شو پی
در کف منت استوار است — این قافله پای در گذار است
مجنون سوی محلت آید از دور — میکشت ز آب حال و رنجور
دست که کشد بر آن دراز دوش — آن دست بریده باد از خویش
چشم تکن ز ناز تو دادم — از بهر برون چو مغز بادام
لیس چو شنید برزد آهی — کز عرض مه نماند کاهی
میکشت ز آب دیده کاهی — ای از قدم تو زرد دلم خار
آنکس که بدو رنج آوردش — خود می نرود که میبرندش
چون مرده نه خورد روان بگو — گه گام همی برد بزور رم
چون مدت انفراد مجنون — بگذشت ز امتداد مجنون

دست پدر از دو دری آن پور — چون دست زبان ز آسمان دور
آتش زنند در رخ پرسنگ — میکوفت قد حنید بر سنگ
از آتش ز ناله سنگ بناده — آتش بدل جهان فتاده
نا که ز کوی شنید بوی — چون ناله مرده ز کوی
شد بر کشته دل با او آز — دیدش نه چنان که دید ز آغاز
افتاده بر آتش دل تنگ — چسپیده کباب وار بر سنگ
چون دید پدر بر گرفتش — چون میل بدیده در کرفتش
مجنون نشناخت کاو چه کس — هر چند که مرغ آن قفس بود
گفتا چه طلب کنی ازین عور — تو زنده چه میکنی درین گور
گفتا پدر تو ام بیا سوز — و ز روز بد تو ام بهی روز
هر یک دیا از فراق پرورد — زین گریه بر آن و آن برین گو
و آنگاه که از گریه چشم بسته — و ز پرسش یکدگر نشسته
کرد آشنا خویش و آشنایش — کنده بدیده خار پایش
در بستن زخم او بچاره — لکن هزار جامه پاره
پرم بدل از آتشم مسکیز — در پنبه میفکن آتش تیز

از بهر من ای یگانه پیشی — اندیشه کن از جواز خویش
آب از حرکت غبار گیرد — صاف شود از قرار گیرد
بر کشته تو هیچ افلاک — بسیار چو من نشست نا بر خاک
گر با پدر آشنا نکز دی — و ز زره ستیزه واکز دی
آن خاک بسر کنم که غمناک — در حشر برآورم سر از خاک
گفتا نشنیدم ای پدر پند — گر کمترک زمانه کوشم آکند
نشنید نصیحتی تو گوشم — شاید ز جواب اگر خموشم
طفلی که کر آغاز م از در — هم کنکت بر آید از برادر
گفتی و رزونی خاک برخیز — زین وادی هولناک بگریز
صد کوه بدل چگونه خیزم — صد خار بپای چون گریزم
در خانه گویم ببری بدان سوز — از خانه بر انیم همان روز
آن با رچو هست در سرایم — در خانه بدیدن کم آیم
چندانی نه دو دیده ام ز آغاز — این ره که تو ز نم آمدن باز
نه چرخ اگر از رسن شود پر — بر نایم ازین چه رسن بر
آن خنده کند که شاد باشد — کارش همه بر مراد باشد
آنکس که بدیده گریه آموخت — لبهای مرا ز خنده بر دوخت
دانکار که خانه پاک کردی — در کوی کیم نجا که کردی

مجنون ز بطانت صیاد — چون آهوی تیر خورده فتاد
شد خاک بر کنان و غمناک — در خاک پدر نشست بر خاک

بگریست بدرد و ناله و آه   کای بوی تو تا قیامتم راه   دانم که زمین بداغ مردی   وز من گله ها بخاک بردی

از شرم تو چون بروز رشته   از خاک لحد بر آورم سر

از غصه دکان حال مجنون   یکسو شده لیک حال مجنون   گفتش که پدر بداغ گشته   هم شرم بکشت از درشته

و اکنون زغمت چو سوی مادر   تا موی سرت غرق آذر   زان پنبه که صبح و شام رسیده   مشکل کشی تمام رسیده

مجنون چو نظر بمادر افکند   بر جست و بپای او سر افکند

مادر زغمی که هم نفس بینه   بر کنده نهال زانش بیند   کای مونس رنج و راحت من   هم مرهم و هم جراحت من

چون پیر و کمان بگرم خیزی   رازدی زمین و زمین گریزی   برخیز و بیا و مادر پیر   در خاک سپار و روزه عید گیر

بگذار که با تو شام و شبگیر   از طفلی بهیمه زرد و هیمه شیر   آهوی تو زر بدان کجا رم   آهو بره همرهش بیارم

گفت این و گشود گیسو از بند   یکدست بموی یک نفس زند   مجنون بجواب مادر پیر   گفتا چکنم که رفت تقدیر

جرم از تو نه از من غریب بود   کز لطف تو سرنوشتم این بود   رخش که سیاه کو نه باشد   جرم از رخم نیاز او نباشد

آشفته که شد و با لم   شه جلوه رحیق من زعالم   شیر تو مرا چه سود در دشت   چون زهر فراق کار گر گشت

هشیار داستان چنان داد   این بحر جمیله را بمن داد

کان لحظه که رفت از جهانش   خورشید زبان بر آسمانش   مجنون بنجر ابه می گشت   اگه نه که مه ز بام بگذشت

ناگاه یکی دو دید پیشش   و زنیش زبان شکافت ریشش   بنیاد ت ازین جهان بر افتاد   کار تو بجهان دیگر افتاد

مجنون ز چنان زبان کشید تیغ   بر زید چو از دم بشیر شیخ   وادیگاه که ز جای خاست رنجور   بوی در لب آمد از دور

نزدیک جنازه رفت بیهوش   بگرفت جنازه را در آغوش   نالید چنانکه دل نشانش   بنشیند در آن جهان فغانش

منصف همش محمد اسماعیل برادر امیر معیشم مرزبورات اصلش از تبریز ازکی در طرشت ری نشو و نما یافته و بعض بیعتی او در طرشت داشته اند از روست غزل ارد

گر شکار از نگه من دام بصحرا فکنند   ماهیان را ز تن ان دشت بگرد برات   در سینه دلم کم شده تهمت که بندم   غیر از تو کس رده بایی فا

نصرالله بن عبدالحمید در سلک وزرای خسرو ملک شاه منتظم بوده و کوی بلاغت از فصحای زمان می ربوده و گاهی شعر نیز می گفته و از نازکی

بخت بسعی ساعیان بعقیده حبس افتاده در محبس این رباعی را گفته و بسلطان فرستاده مؤثر نیفتاده آخر الامر بقتل رسید

ای شاه مکن آنچه بپرسند از تو   روزی که بداینه ترسند از تو   خرسند شده بملک و دولت ز خدای   من چون باشم بعقیده خرسند از تو

طبعم که ز لشکر هنر دارد خیل   یا قوت بمن بخشند و بجاده بکشی   در سخنم که جان با وو در رید   پرورده دریا است نه آورده سیل

میرزا نظام از سلسله سادات دست غیب شیراز است در اندک وقتی بکمالات عرفی شهرت یافت و در جوانی عالم جاودانی شتافت

و وجه تسمیه آن سلسله بدست غیب آنست که یکی از معاندین در مقام انکار نسب از یکی از اجداد ایشان شجره نامه طلبیده گویند

دستی از غیب پیدا شده شجره نامه بایشان نمایند این اشعار از اوست

شیراز

کازران

گر فلک با من هم آغوشش نماید دور نیست / باغبانان بر چوب بندد گلهای نوخیز را
عندلیبش نفس نفس نیاید هرگز / گلستانی که در آن راه تماشایی هست
بکوی خویش ازان رخصت صبا دادی / که زود گرد ازان آستانه برخیزد
تو مرا سوزی و من سوزم ازین غم که مباد / باد بیرون برد از کوی تو خاکستر من
بیش تو جای دارم و میرم از آرزوی / شرم میکند از دم تا نگرم بسوی تو
شب همه شب ز خون دل خاک در تو گل کنم / تا نبرد بهیچ جا باد غبار کوی تو
بسکه نظاره دشمنی منتظرم که یکزمان / غفلت کسی شوی تا نگرم بسوی تو
بزم کشش بحرف کسی نکرد مباد / در ان میانه زمن نیز نشنود سخن
آن تو رخ که کعبه بیتش نامرغ تیر / پرسند ز دعای صحبتش مسجد و دیر
شب از دو روز کرم کعبه کجا / روز از دل من گذشت و شب از دل آه

نفعی در خدمت امامقلی خان حاکم فارس مشغول بوده این شعر از اوست
کله هجر ز امروز کنم سر بباد / این حکایت همه در روز جزا شو یاد کند

نویدی اسمش عبیدی بیک از کلانتر زادگان شیراز و بی بزرگست و در رسته پای الکتاب ممتاز و در علم سیاق کمال مهارت داشته و در ملک نظم رایت شهرت برافراشته از اوست
سپیده دم که زلف بار نی بنقار / کشد غراب زرانده خویش را بکنار
زخواب خاسته بر وسه روی ار سایه / هنوز جامه خوابش فتاده در گلزار

کازرون

از اقلیم سیم از ابنیه قباد بن فیروز است و هوایش گرمیست و در فصل بهار خاکش از مرغزار بهشت یاد میدهد و هوایش از روضه فردوس دم میزند باغ سبزه بهم پیوسته و از گلهای رنگینش روی گلستان ارم شکسته هندوانه و کاهوی آنجا در همه دنیا زیاده است و از شعرای آنجا آنچه بنظر رسید

اوحدی اسمش تقی الدین از بلیان محال کازرونست اما در اصفهان متولد شده این دو شعر از او انتخاب و نوشته شده است
کرنا زکش زیا رسیدنست / چون یار راهیست کار بهانست
گر هست بروزگار راه / نا راهی روزگار رسانست

ارشد گویند بکمالات صوری و معنوی آراسته بوده و بغیر این شعر شعری که گنجایش تحریر داشته باشد بنظر نرسیده است
ز هجر تحر آری بندد است جام سپهر / و گرنه دست قضا در گلوی ما پیچید
انه اگرچه هرگز تنها نمی نشیند / طالع نگر که یکره با ما نمی نشیند

بهاری ذوالنکنی از اندیار اسمش نوروز شاه چندی حکومت قلعه هرمز را مفوض بوده دلیری تیزچنگ چابک بوده در بزم سخن جمع کمالات بوده در شعر رسته از عالم رفت
سر بی کند هر کس که رسد بکتابت از من / کو کسی از من که کند حکایت از من

رشیدی برادر ارشد است این شعر از او نوشته شد
زنی یاد نکت نشهامرا خون در جگر باشد / مبادا در برگوی تو عزیزی در گذر باشد

قاسمی اسمش شیخ ابوالقاسم از شیخ زادگان کازرون خلف شیخ ابو حامد و از تلامذه میرزا جانست طبع خوشی داشته این اشعار از اوست
تو قاصد را نفرست و نامه بنویست / ازین طرف که منم راه کاروان باز است
تو جور گوی با من هر آنچه خواهد دلت / هنوز بر سر کین چه بوفا است دلت
ز دجزای وجود هم بیکار ره گره دارد / طبیب دردمند از من که آهی درد بر دارد

خطه لار

بهترین بلوک سیر فارس است و در زمان کیخسرو کرکین میلاد که بحکومت آنجا سرافراز و تا عهد شاه عباس صفوی سلطنت آنجا با اولاد او بوده هوایش در حرارت و آبش آب بارانست که در زمستان در انبار ها جمع می شود و بمصرف میرسد از شعرای آنجا آنچه بنظر رسید ثبت شده است

حضری مدتی در خدمت امامقلی خان میبوده این از او ملاحظه شده
کجیم آورده بعهد خون جگرها در حجت / مژه برهم مزن ایدیده که آبم ببرد

طلاحی اسمش مولانا صدر الدین محمد این شعر از اوست و بغیر ازین شعری ملاحظه نشد
دلبر ببر و زوصلش یاد آورم غم هجر / تا گریه ای شادی ره نظاره نه بندد

محیی از ادمی زادگان آنجا یارست در اوایل حال بیشتر از اعیان و در زمان نظم اشعار و شیرین گفتار مشهور بوده و در سنه ۹۳۲ بدریا رفته و هم در آنجا وفات یافته الحمد لله از اوست

حسرت جای دیگر و من مانده‌ام [کوی حسرت] | گر ز درودیوار کوی حسرت آید بوی حسرت
دل ز کفم ربوده‌ای رخ ز پی جفای دیگر | طرف کله شکسته بند قبا گشاده

من کیم از بر دل خانه بباد داده | از سر خود گذشته از پی دل فتاده

مولانا مشهور بخراسان خان از اعیان خطهٔ دلگشای لار است و بسیار ذکی [و گرمی کشته ارادت]

دگر ای دل بنه از کوی آن دلبر قدم بیرون | که باشد کشتنی صیدی که آید از حرم بیرون

نیریزی از قصبات مشهورهٔ ملک شبانکارهٔ فارس است و بجهت آبهای روان و کثرت درختان باکثری از آن دیار رجحان دارد و اهالی آن قصبه [کمالی و تعصب دارند]

[illegible] باکثری از غرایب کمالات مربوط خاصه علم سیاق و در عهد شاه طهماسب صفوی در حضور میرزا احمد کفرانی اصفهانی متصدی خالصجات فارس شده ببلوکات آن دیار رفته و شکایت قصیدهٔ مولانای مزبور بانظیر جا که و بعد از آنکه قصیده در مجلس آن پادشاه مغفور خوانده شده مستحسن افتاده لکن بجای دو شاهی مولانا از میرزا احمد مزبور کرده و مقرر شده که حسب الاستدعای مولانا آنچه او خاطر نشان کند دیوانیان بازیافت ننمایند چند بیت که از آن قصیده انتخاب شده ثبت افتاد

ای کار جهان شده از کار تو مختل | مسکن که رود نقش ستمهای تو از دل
هستند رهیده از تو ملک همه در داد | تا چند به بیداد ابو طرح تو باطل
معمول نگردد بجز از قاعدهٔ ظلم | هر جا که شود نسخهٔ فرمان تو عامل
حاصل نشده از سعی تو جز نام تفاوت | زین جمع تفاوت همه چون خرج تو باطل
دایم چه کسی بنده که در دور تو جمعند | جمعی همه تزویر و توبی همه جاهل
از خانهٔ خیانت همه که کرده بنا | وز نای تصرف چو زن حامله حامل
از طور تو جود تو نمایان و [illegible] | وز خرج تو جمع تو هویدا و تو عاقل
هر چند که مستکفب [illegible] الزام | آسان بود از مرحمت خسرو عادل
دارای فریدون فر [illegible] | خاقان فلک قدر ملک چتر [illegible]
در ملک جهان سایهٔ الطاف عمیمش | چون پرتو خورشید بکل امم شامل
شاها ز ستمکاری عمال ستمکار | شد ملک شبانکاره [illegible] و باطل
[illegible] دو وزیرند که در خدمت میرند | در دزدی و تقصیر و خیانت همه کامل
هم حاصل املاک تو [illegible] | هم مال رعایای تو [illegible]
شاها من بی‌زر در این شغل که دارم | ثابت قدم و یکدلم و حاضر و قایل
[illegible] ترحم | بر حال من خسته افتاده بیدل
در مجلس خود کس [illegible] | وز رشوت او پر شده هر مجلس و محفل
[illegible] | بر دامن الطاف تو ای خسرو عادل
با شه عرضم آنکه ستانی زر خود را | از قاسم و قنبر علی و میرم و [illegible]
ابواب سخن بهر دل تصدیق رعایا | فرمان همایون تو [illegible]

اخگر دویم از مجمرهٔ اولی از کتاب آتشکده در ذکر احوال و اشعار رسانیده شعر روشن اندیشه ولایت توران زمین است و این ولایت مشتمل است بر بلاد معموره و بدایع مشهوره که محدود است از یک جانب بولایت ایران و از یکسمت بدیار روس و از یکطرف بممالک فرنگستان و از یکطرف بالکای ختا و ختن و اکثر این ولایت سردسیر است و در زمان دولت فریدون که ممالک محروسه خود را در زمان حیات خود تقسیم کرد از کنار آب جیحون را بتور داد که اسمش مشهور بتوران شد و ولایت روم را بسلم داده و مملکت ایران را بایرج داده که مسمی بایران گشته تا آخر الامر شد آنچه شد و مفصل آن در تواریخ مسطور است و در اسلام هم که از طرف توران خرابی بسیار در ایران کرده و در عهد دولت چنگیز و که چنگیز زاده اولی بیادداشت عمل خود کرده و بجوانی سیاوش پسر کاوس در مازندران بقتل آمد و اکثر رقبا در میان اهل ایران و توران خون سیاوش را بهانه کرده جنگها و محاربات عظیمه واقع شد و این اخگر مشتمل است بر سه شراره

شرارهٔ اولی در ذکر اسامی و احوال و نقل اقوال شعرای دارالملک بلخ است و توابع آن که نوشته می‌شود

خطهٔ بلخ از اقلیم چهارم است طولش **فا** و عرضش **لو** و از ابنیهٔ کیومرث است و کیکاوس باعث آبادی آن شهر شده و اکثر فواکه آنجا خوب می‌شود و در زمان سابق معظم ولایت ایران بوده از بلاد خراسان محسوب می‌شده و حالا سالهاست که در تصرف سلاطین توران است از مشاهیر شعرای آنجا و شمار ایشان آنچه بنظر رسیده ثبت شد

شیخ ابوالحسن شهید در فن نظم استاد و لیکن هر چند طبعش در تمامی فنون نظم قادر و تقدم زمانی از مرتبهٔ استاد رودکی از برای او که ظاهر است ... و شعر و قطعه و رباعی از او ثبت

با ادب را ادب سپاه بس است / بی ادب با هزار کس تنهاست

به فلک بر دو شخص پیشه ورند / این یکی درزی آن دگر جولاه
این ندوزد مگر کلاه ملوک / وان نبافد مگر پلاس سیاه

اگر غم را چو آتش دود بودی / جهان تاریک بودی جاودانه

دوشم گذر فتاد بویرانهٔ طوس / دیدم جغدی نشسته بر جای خروس
گفتم چه خبر داری ازین ویرانه / گفتا خبر اینست که افسوس افسوس

شیخ ابوعلی سینا شرح احوال و نقل اقوال ایشان زیاده از حد تقریر و تحریر این فقیر است و شمه‌ای از حالات او در ایراد خواهد در روضهٔ اصفهان نوشته و گاهی بتفنن شعر نیز می‌گفته این دو بیت از قصیده در صفت شراب او ایراد است

بطعم تلخ چو پند پدر ولیک مفید / به پیش مبطل باطل بنزد دانا حق
حلال گشته بفتوی عقل بر دانا / حرام گشته بر احکام شرع بر احمق

رباعی

کفر چو منی گزاف و آسان نبود / محکم‌تر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و آن هم کافر / پس در همه دهر یک مسلمان نبود

الف ابدال اصلش از بلخ و باسم کفشدوزی می‌کرده ندیمی شیرین کلام بوده در زمان یعقوب ترکمان در آذربایجان در خدمت آن پادشاه قدردان بوده و بعد از فوت او باصفهان آمده در آنجا می‌بوده و شرف اندوز صحبت شاه اسمعیل صفوی شده انقطعه که بالبدیهه [illegible] از او گفته

چون الف چیزی ندارم در جهان / تا بدست آرم تذروی خوش خرام
ای دریغا کاشکی ب بودمی / تا یکی در زیر من بودی مدام

مولانا رشید الدین وطواط اصلش از خطهٔ بلخ و دولتشاه سمرقندی او را از سادات نوشته بغایت مردی فاضل بوده و از هر علم بهره داشته و بسیار سخن آفرین و حریف ظریف بوده و در عهد دولت اتسز محمد خوارزمشاه مشهور و معروف بوده و در خوارزم بسر می‌برده و در فنون شعر مهارت داشته و رساله در قواعد شعر نوشته مسمی بحدائق السحر و کلامش شاهد فصحای عرب و عجم بوده و معاصران او بعلت در شعبهای او را هجوهای رکیک گفته‌اند و چون حقارت جثه و تیزی زبان داشته بنسبت مسمی بوطواط که نام مرغی کوچک است گشته و عمر زیادی کرده گویند تا عهد سلطان تکش نواده اتسز در حیات بوده سلطانشاه در هوس دیدن رشید شده او را در محفه جای داده بخدمت سلطان آوردند رشید بدیهة این رباعی را انشا کرده بر سلطانشاه خوانده

جدت ورق زمانه از ظلم بشست / عدل پدرت شکسته‌ها کرد درست
ای بر تو قبای سلطنت آمده چست / هان تا چه کنی که نوبت دولت تست

گویند هنگامی که اتسز بسلطان ملکشاه طغیان کرده و سلطان لشکر بر سر او کشید او در قلعهٔ هزار اسب محصور شده حکیم انوری در رکاب سلطان بوده این رباعی گفته

ای شاه همه ملک جهان حسب تراست / وز دولت و اقبال جهان کسب تراست
امروز بیک حمله هزار اسب بگیر / فردا خوارزم و صد هزار اسب تراست

رشید در قلعه بجواب این رباعی را در جواب گفته بعسکر سلطان فرستاد

شاها که بجامت می صافیست نه درد / اعدای تو از غصه خون باید خورد
گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد / یک خر ز هزار اسب نتواند برد

سلطان بی‌نیت خشمگین شده سوگند یاد کرد که اگر وطواط بدست من افتد او را هفت پاره کنم چلدار وزیر اتسز و شیخ فقیه وطواط پنهان شد و بخدمت منتجب بدیع کاتب که ندیم و منشی برکار سنجر رفته او را شفیع ساخت او عرضه بسلطان نوشت که وطواط مرغ ضعیف است و او را رسیدن بهفت پاره کردن هرگاه مقرر شود که او را دو پاره کنند میتواند شد سلطان از آن سخن بخندید و از تقصیر رشید درگذشت و چلدار زمان تا هنگام اتسز با زوال دولت او نخست رشید جود معسکر اتسز رسانید و مدتی در خدمت او بود تا آنکه اتسز در خبوشان در سنه ٥٥١ نعوذ بالله بموت فجاءه درگذشت رشید در سر تابوت اتسز میگریست و این رباعی را میخواند

شاها فلک از سیاستت میلرزید
پیش تو بطوع بندگی میورزید
صاحب نظری کجاست تا درنگرد
تا آنهمه سلطنت باینها می ارزید

لمصنفه الرحمه

و خود آخر الامر در سنه ٥٧٨ در خوارزم بدار البقا شتافت و نود و هفت سال زندگانی کرد

في الصفت يك

بهار جانفزا آمد جهان خرم شد و رعنا
بباغ و راغ بگسترد فرش حله و دیبا
همه اطراف صحرا است پر یاقوت و پر اشیا
همه اکناف بستان است پر مرجان و پر مینا

هوا شد تیره و گریان سحاب و پیلاد امشق
زبان شد تازه و خندان لب باغ چهره عذرا
کنار سبزه از لاله شده پر زهره ازهر
دهان لاله از ژاله شده پر لؤلؤ لالا

وله

جبا فنست این ندانم یا نقاب چشم الماس ور
زمین است این ندانم یا رواق گنبد خضرا

الف

تو آن شهی که ترا شد مسخر آتش و آب
فکند هیبت تو زلزله در آتش و آب
چه باک از آتش و آب است هیچ خلیل و کلیم
ترا شده است مطیع و مسخر آتش و آب

حسام تست که اندر مواقف پیکار
رسد ز پیکر او بر دو پیکر آتش و آب
الحق آمده است بر سرم از چرخ نادرست
از آن چو معاویه بر آل بوتراب

ز زینت بیمن چون خلد برین است
ریاحین اندرو چون حور عین است

وله

نثار آستان لؤلؤ لالاست
شعار همتش دیبای چین است
جهان پر برنا کو رسید
ظلمات قدرت ایزد چنین است

چو رای شاه گیتی روی گیتی است
نزاید صد هزاران آفرین است
عدوی دولت و دین آنکه بیخش
نبی ناصر اعلام دین است

جهان و لشکرش در زیر حکم است
براق همتش در زیر زین است
کف او وقف روزی را کلید است
دل او گنج دانش را زبان است

ز نهر قهر بر خواهان جانسوش
نشسته حادثات اندر کمین است
ز زنو اعدا بی بدسگالش
جدا ماندا چو مردم از انگشتان است

زهی جهان ترا آفتاب کعبه سجود
بنا مدبست نظیر تو از عدم بوجود

وله

دل مرا بی مقصود در همه گیتی
دلی ندانم کورا تویی مقصود
ترا دو چند چو عقود و دو چشم مخمور است
مگر که چشم تو خورده است دمعه العنقود

حید بود در خدمت تو لؤلؤ منضود
حسد برد ز حقیقت تو عنبر اشهب
عذار جود تو یا بدخواهی زهر هنوز
در آن زمان که بیمار جدا شود ملول

حنوواجیشار کوی عنبر
از پی دین احمد مختار

وله

هم بر آن سان که با لوای رسول
جمع گشته مهاجر و انصار
لشکری ناکشیده بار شکست
سپهی ناچشیده زهر فرار

همه را با رماح خطی نفث
همه را با سیوف هندی کار
باره در زیر شان چو غران شیر
نیزه در دستشان چو پیچان مار

که ترا لجه الجوار بر کوه
که ترا گشته خوابگه در غار
منتظم کعبه برنج را راحه ال
مندرس کعبه شرک را آثار

خوانیست از موافقان سعیت
ساحتش باغ لغان پیکار
در حصار رفیع بارو او
در علو از ستاره دارد عار

شیر مردان ز رزن حصار به سر
کند آمال را شده دندان
زرد گوی حسود را چهره
هر حدیث از حفظ تو اندر حبست

وله لیفا

بلند دولت جهان جمله دشمنان ز رست

ز نهر رزم تو غنچه بباغ چمن پیکان
غبار موکب تو که چشم ما مون کور
هزار جوشن و تن در میانه جوشن
معلوم رای است که لنجر بعباتیس
مردان با محاب و کردان کار
کس نام هیچ مرد نگوید ازین کرده
چون اشتعال که لبوی جوار حق
برزم و رزم و عزم و حزم کوی عار
بخشم و حلم و عفو و طبع بر در درد اکر جواد
شه ملکت بتو خوب و بدیع و دلکش
همی از رنگ و بوی و جلوه نام تو بدید آرد
زهی ز روضه حسن تو در جهان آتش
نماند ز رتش دل ز آب چشم و بیم
اگر کجا ره در آتش نهان لیکن چو لست
منم همیشه در آتش ز زنده تو ولیک
دگر هلاک حقیقت اندر آتشت بطبع
ببار رهی که بقیتم شود بعز و زری
رسید قاعده عدل تو بدان درجه

بشیر افلاک ز آن گنبد نگار
تیر ز آجال ز رشته ها ز ر
لحد کوی حسام ز رخسار

وله

اگر جهان همه جز بیت و بند ربست

وله

نشاط جنس تو سرخ که چهره گل
ز نهر بزم تو لاله برابر چون ساغر
صهیب مرکب تو که کمش گوی فتح کر
هر ز مغفر و سر در میانه مغفر

وله

میران با سیاست و شاهان نامور
کس پای در هیچ نقش نیارد ز رزن نفر
در حال لرزان سپاه و خزاین نماند ارزش

وله

رگ از خاک و تک ز بار و نم ز آب و آذر
چو طبع ز باغ و باغ ز شاخ و شاخ ز برگ و برگ ز ر
رز ز نسیم و می ز آب و خز از شاخ و طراز عنبر

وله

بجای آب ز چشم شود روان آتش
دل تو خار شود دل مر زبان آتش
مرا بدارد با مدح شه زبان آتش
چراست در حقیقت لعبتان آتش
عزیمت تو که بوید ازان امان آتش

وله

همه کهنه کشان کوه افکن
حمله بردی گهی بسوی یمین
خواست رز تیغ تو همی سنگرف

وله

که گفته اند حقایق بدین دو جای فرو آید

وله

هیبت بخشش تو زرد که گونه زر
جهان ثنای تر را چو تیر دهان
فکنده رمح تو در ساعتی از آن مردم
خداییگانا بر کشوری شدی غالب

وله

جمله بهیمه و زر بر فشنده از جهان
از عنصری بماند و زان عنصری
کر شرف المعالی حاصلت اشتیاق

وله

جهاندار سپاه و جنود و فوج و لشکر در
بخت و تیر و تیغ و رخش کرفته پیش تو از بند
مبادا خالی و فرزند تو دور حضر و را

وله

سر تر است رنید او در میان خار ا
چو بار میکند ز برمن و مرا در رها
ابو المظفر خورشید خسروان اختر
رفیع خاک جناب تو در مراتب فرح
طلیم و ارکن همچو رهگذر در پا

همه نیزه زنان تیغ کذار
باره رو زندی گهی بسوی یسار
ور چه حیز و زنیغها ز نگار
رفت پیکان بجا بت و فار

وله لیفا

که کاه در بن چاه هند و گاه بر بر دار

زمانه بسته رضای ترا چو بنده کر
ز لعیم تیغ تو در لحظه لرزان لشکر
به بوی حشمت او نهیبات زان کشور
در روز کار دولت محمود داد کر
هم صیتشان بها شد و هم ذکر شان بدر
تا روز حشر سیرت محمود مشتهر
که داری از معالی او لبد ازاد و خبر
کف از حاتم همت ز ر رستم تن زر ترین دل از حیدر
دل از آهن تن از جوشن بر ز ز مغفر
پلنگ از تیغ هز بر از کمند نهنگ از بحر و شیر از ز
دل از نثار لب از خنده کفا ز جام و ز زر
رده مر زعم تو در میان جان آتش
دل مرا ست زینها ر در میان آتش
همی کند ازین چو نکه کارد لاله آتش
که از صواعق خشم کند کران آتش
مکرمت چو در کیش پاستان آتش
صنیف و ار کن همچو لعبتان آتش
که پینه را تو د امروز پاسبان آتش

این همه ستاره که درین هفت سپهر
ناهید که لهو ترا گشته مسخر
لحجه مدد کش ترا ز اختر سادس
درین برف و سرما دو چیز است لایق
یکی باده خوش چون روی عذرا
بیا زآن شراب بیاری که هست فایق
ز نطق ار فرو ماند بلبل بن ایک
ز مدح تو گویم به پیدا و پنهان
ولیکن تو در حق من بنده اکنون

وله

تو ای داده دل بتو گفته عاشقان تسلیم
ز طلعت تو بخورشید داده نور و شعاع

وله

چه حیله سازم کز من گسست یار سلام
گرفت دامن من هجر یار آورده
دو زلف اوست چو دام و دو لب

وله

ظاهر عدل ترا رحمی زمانی زیر جناح
ز نهیب کوشش تو فتنه را خون در جگر
با وجود جود تو معدوم شد رسم نیاز ما

وله

چو از حدیقه مینای چرخ سقلاطون
صباح سبز و صلاح سکی هر دو شده اند
شهاب همچو حسامی برهنه که بکوب
حجی که گوئی تنم را ببیند فتنه اسیر

همیشه بکام تو همه مغارب و مطالع
خورشید که چو درت ترا گشته متابع
دیده شرف قدر ترا کوکب سابع

وله

برین ابر بارنده چون چشم وامق
چو رخسار معشوق و چون چشم عاشق
چه بیاید بمدح خداوند ناطق
سپاس تو جویم بمخلوق و خالق
چنانی نیستی چون بایام سابق
منم ای جز تمدیک سخن زبانی بخشیند
سلیم باشد اگر بتو دل همه تسلیم
ز نظره تو بهر دو سر داده ندیم
بر چراغ رخت چهره زهره و پروین
چه چاره ورزم کز من بریدی صحبت بیام
هنوز بر زبان و صلش صحبت تمام
چگونه باشد ارزم صید زر در دام
عدل و دولت و دین پادشاه عالی رای
ناظر صدر ترا سطح فلک زیر قدم
از عذاری بخشش تو آزر زیر سنگم
با ظهور عدل تو ممنوع شد حکم ستم
باره بوی صید را زندی تا زخمی و یک حرف و ظفر
بنفشه گشت علامات چرخ آیینه گون
ز دست چرخ مرصع بلولو مکنون
شهاب همچو سنان خضاب کرده بخون
بتی که گوئی دلم را بدست عشق زبون

هر زمرتر زدایره بر شده منقاد
مریخ هر لحظه خورد خون جهانی
بر رفعت تو پست لجوکشند تا مسن

وله

چو کس مسطح میش بر زرکوفنی
اگر طلب برف و شقایق نماند
با میان بهتران بکعبه بزم ما
بمدح تو دارم همیشه تعلق
بدر زری نعمت بدرزدم ز خدمت
هر آنکه بر سیک بیت من نویسد فایق
یکی منم که اگر صد هزار جان بودم
ترا است حشمت جم در میان اهل طلب
بر شراب لبت تیره کوثر و تسنیم
بر بیاکشت و گسسته دل از زیم محبت
لب ان بسته دل تنگ من گشاده شد
دریغ باشد در دست روزگار مقیم
که کار دولت دور از زر ای اوست نظام
مدح اخلاق شریف تست بیشه زرق
دانکه از تو زند کار نیابد نهر زیرکی
هم بتو تسلیم خواهد کودت روزگار
بسک و دری شد عجبی و خارجی ارسد تقسیم
ز نقشهای عجیب و ز شکلهای غریب
بحسن روی قمر همچو طلعت لیلی
نشسته در رز ور زیر سبز در فلک سرای
زبان من شده از وصف زلف او رهی

مریخ ترا انجم عطارد شده تابع
با خنجر خونخوار تو شده خاضع و خاشع
با همت تو حوزه بجو قبه تا سبع
شراب مروق رفیقی موافق
چه زاهد چه مصلح چه مفسد چه فاسق
می لعل و آتش کلست و شقایق
برب المغارب برب المشارق
زنجیر تو دارم گسسته علایق
چه برکت لب در میان دو سارق

وله

بجان تو که کنم جمله را بتو تسلیم
که الف تست چو چشم دهان تنگ چو میم

وله

بر بیا کو پیام و گسسته کو سلام
زیر غمزه آن چشمهای چون بادام
دلم که گو در و مدح شهریار مقام

وله

خاک درگاه رفیع تست محراب ام
و آنکه زر تو شادمانی دید شد زغم
تاج کسری گشت دار اقیصر ملک عجم

وله

صحیفهای فلک شد چو صحف الکلیون
لقبضف کلک سهامی همچو غالب محزون
ولیکن از دل من هجر یار برده سکون
روان من شده بر نقش روی او مفتون

کنون که دست طبیعت بسان نقاشان
بباغ و راغ فکندست فرش بوقلمون
فشانده مشک و ز نقش کبک کوه و باغ
نموده لعل و زبرجد بی میوه غصون

کنار باغ همه پر خزاین دارا
فضای راغ همه پر دفاین قارون
فروغ لاله و طرح بدیع صحرا
ز رنگهاست چو لنت والجنون فنون

بر آن براق نشستم بدست بیکران
چو بیستون در زیر او چهار ستون
کهی گسسته بلبلان دونده بر کهسار
کهی نشسته بنغمهای رود در صحون

قرارگاه افاعی همه جبال و قفار
مقام ملکه شیاطین همه سهول و حزون
ز نهر حفظ تن و جان من درآمده اعدا
ثنای صدر بزرگ خدایگان چو فسون

ابو المظفر خورشید خسروان آنکه
بدست تابع حکمش فضای کن فیکون
خدایگانا آیا ره در هنر باز
قران انجم گردون قرین تو بیرون

بنیت احزان یار تو سلوت یعقوب
بجوف ماهی ذکر تو دعوت ذاالنون
هوای بزم رطب سنان تو مجروح
زیان رزم ز خون عدوی تو مجهول

داین نشسته که دور فلک ز اهرار سالها
چون من یکی نه نشاید تعبیه هنر

و المقطعات

کر زیر دست هر کسی و ناکسی نشسته ام
آنجا دقیقه نیست بدانم من ای بقدر
بحر است مجلس تو و در بحر جای شرف
لولو بزیر باشد و خاشاک بر زبر

و له

چاکران تو که رزم چو خیاط نشسته اند
گرچه خیاط نه اند ای ملک کشورگیر
بگز نیزه قد خصم تو می پیمایند
که ببرند بشمشیر و بدوزند بتیر

و له

من نگویم بابر مانندی
که نگو ناید از خردمندی
او همی بخشد و همی گرید
تو همی بخشی و همی خندی

و له

دلداری و دلبرا همه از عشق و پیر
جانا بنی و جان را همه در وعده کداری
هرگز نرسد از تو دل من بنوا [illegible]
یا عادت خوبان بود بنده نوازی

و از رباعیات

میرفت و گلاب از نمش می بارید
مشک از خط عنبر شکنش می بارید
وز گفته من دو بیتی در حق خویش
میخواند و شکر از دهنش می بارید

تا گرد رخت بنفشه کاشته اند
عشاق دل از مهر تو برداشته اند
زان چاه ذقن که دل در او می افگند
تا لب به بنفشه تر زنباشته اند

بر یاد تو بیستون این جهان گذرانم
بکنه غم ایام و تو از پیکر ران
دست از همه شستم و نشستم نگران
چون بیستون گذرت نکند رود بارکران

سراج الدین شیخ جمع افاضل و در حضرت خوارزمشاه محمود بهای دلها شب بعد اوصاف زیاده بر کنایش تقریر و تحریر است و این چند بیت از او نوشته شد

قصاید

زبسکه صنعت خزان در چمن همی تازد
بماند چهره آب نهان بزیر غبار

رنگ و نیاز چمن ز ربها رفته بود
نه رنگ مانده نه بوی و نه بود مانده نه تار

آن می که جام کمتر ازو جوی سلسبیل
آن می که بزم باده ازو رشک جنان
بوییش چو بوی سوسن و نسرین و یاسمن
رنگش چو رنگ لاله و گلنار و ارغوان

مصباح عیش و در او نفع یا ضرر
اسباب عزی و در او سود یا زیان

مولانا شقیق بلخی از زهاد اندیار و از معارف عرفای عالیقدر است ربانی قدم از شیخ او کاف او قاهر و با سلطان ابراهیم ادهم هم معاصر
چندی در جبه که خرقه پوشان گشت و در سنه [illegible] وردی خاموشان گشت و این رباعی ازو بر تحریر رفته بالسم او ملاحظه شد

صورت نه بجزو دو رشته شاد (؟) ساز از است … گر کینه رفقر میرزا … کار است … ور خواهش طبع دست او … خشنا بد … هر کینه و رشته ترتیب و رنگ زی نبست

ابوالقاسم حسن عنصری مقدم و مقتدای شعرای فصاحت شعار و مکرم و پیشوای فصحای بلاغت آثار است و پیوسته با جابت اشعار رزین و استقامت افکار متین داد سخنوری داده و همواره زبان بمدح آل سبکتگین گشاده و در زمان یمین الدوله سلطان محمود تقرب و عزت بسیار یافته گویند ثروت او در زمان دولت محمود ضعف سامان رودکی در روزگار سامانیان بوده است و چهارصد شاعر متعین در مجلس او حاضر بودند و او ملک الشعرا بوده و امرای عظیم الشان صلاح حال خود را در متابعت رای او دانسته و دیگر سلطان نیز او را بمنادمت و مصاحبت خود از دیگران برگزیده و در قوت و قدرت در سخن گذاری برآمده زمان بوده گویند شبی سلطان در عالم مستی ایاز را بریدن دو زلف که هر یک چون عنبر بر روی ماه می پیچید یا چون مشکین سنبل بر روی آفتاب میغلطید بر ساحت ایاز همان دم آن دو کمند دلبند و آن دو دام دلپسند را بریده بر قدم سلطان انداخت و سلطان را خواب مستی فرو گرفت چون نسیم صبح بر شامش آشنا شد از جای برخاسته ایاز را طلبید چون حکایت گذشته بشنید در متفکر از کثرت ندامت غضب را او مستولی و هر کس میرسید عربده آغاز میکرد و هیچکس را یارای آن نبوده که بخدمت او رود تا آنکه عنصری نظر باختصاص شرف اندوز حضور شد سلطان فرمود حال ترا این ساعت دیدی چه کرده بدستم خوای باید چند دوزد کلمه در هیچ مشکوی و رنج رسانی بر این دل من نظمی عنصری بر بدیهه این رباعی را انشا نمود که

کی عیب سر زلف بت از کاستن است … چه جای بغم نشستن و خاستن است

روز طرب و نشاط و می خواستن است … کآراستن سرو ز پیراستن است

سلطان را این بیت بخشش آماسته بار دهان او را سه بار از جواهر رنگین لبالب کرده و از آن اندوه رهائی یافته غرض عنصری در غزلیات مشهور بوده در زمان سلطان ابراهیم بن مسعود بمقر موعود رفت و کان ذلک فی … مشهور رسیده که گویند سی هزار بیت که مثنوی وامق و عذرا از اوست حال از تعاریف زمان چیزی از آن در میان نمانده الکه بنظر رسیده مجملی از آنها یاد کرده شد

له علیه الرحمه … **فی المنقبت (؟)**

چهار رونق پیشه چهار کار بود … که نه دید و نه بیند کس این چهار بکار

بوقت قدرت رحم و بوقت … عفو … بوقت بخشش بخشش بوقت عهد وفا

و له … **للطیف (؟)**

اردل مار زبه بست او خود چرا بر سر شد … اربه مشک است از چه معنی شد بزلفش یار

ورو قرار تا بر دل او خود چه بند سبک راز … ارنه گشت از روش عاشق چندین گو ز

ور نه نیمخورد است چشمش از چه بیدار خمار … ماهتابست ز رخ و مادانش بر رو چو یار

هیچکس دیدست ماهی کاندرو سنبل دمید … هیچکس دیدست بر روی کاب آتش آورد بار

آفتابست ز تش … و خطش سنبل زر … مرد مان گویند لیکن من ندارم استوار

زانکه من با رم برخ رخوان روی اوست … زانکه رویش … بر نورست و دل من فگار

سرخی از خون نکشد هرگز جهان گزنور بار … رو کسی خویش ناز دمی بمدح شهریار

خسرو شرق و پناه دولت و بنیاد مجد … آفتاب ملک ایران ملت فخر تبار

او و من هرچه هست یا بیم تا زمین بهست … یا جهان باشد همی ای مرشاه در این کار

آنچه بستاند ولایت آنچه بد بدخواه … آنچه بنده دولت دشمن آنچه بکشاید حصار

یا به بند و یا کشد یا بستاند یا دهد … تیغ او برنده است و مغز جنگجویان مرغزار

آن دهان جنبان بود کو شاه بر زند نهی … و آن زبان کی بود کز شاه خواهد زینهار

نیزه بحر و ستاره است و دل ایران فلک … زیر پای بدرگاهش خرد از زر یا عیار

هم بدر و محبور که هم بر دو خشار زرد … جز بدو بیدار نیامد حکم چرا ز اختیار

زیر پای بیگوا هی رو بد از پولاد کله … یادشاهی را جسود رسته فخر و اعتبار

ورچه حکم پادشاهی هر کرا بنده گیتی … ورچه از طبعند هر دو به بود شادی زعم … ور چه از چوبند هر دو به بود منبر ز دار

چه چیزست رخ زرد و زلف و لب

همانا که خورشید رنگ لبش را
کند زشت رو رقص رزی نو بیکو
رونده است و رفتنش در سوزان
نه رخشنده چو او رخشنده از کی هستی
تو زینجا چنان باش ای شاه گیتی
نه چرخشنده لیکن همه چرخ گوش
چو اندر امد اکنون بر قوم مورست
چو زنجیر دارد دو خرطوم ایشان
دو نعمت بزرگی اندرست از دو گیتی

وله

مبر زشت اندر تبعیت اگر بود خفته

وله

اگر به برتر مه از جامه پیش باید تیر
بدانکه آزاد عفو و عطا بود بر او
نیکی که تیغ بود زود بدست شاه آیدر
بلفظ دریا گوهر الفش بود معجز

وله

رخ چون و شکفته گل همه طبعی بر سنگ
به رشته روش از رحمت همیده دل
خرد را تاج و پیرایه داد بر او چو هر دو
حصار را عزم او حاجب بقا زحزم و
ز گنجت رزیران قارون زهیکت
بگیر ای شاه آن دره ملک طبع و سلک راد
و گر نجات که بی تو بکو دیگر در عوز

وله

بلرزد و بجنبد بیا قوت احمر
کند سنگ زافق خورشید گوهر
خوزنده است و خوردن همه خون کافر
درفش مصقّا از زیر بکدر
که باشد میان کوزنان غضنفر
نه کوه هستند لیکن همه کوه پیکر
چو بر قوم عاد آیت باد صرصر
که آویخته بدر زچرخ مدوّر
زدیبا کف تو زفزونش گوهر
کی که زبالا باید از زن پرستان
بچشمش اندر تیرست اگر بود بیدار
اگر سؤال کند گوید ای بوار مزن
چو ز بر هنه تو دلبستان چو آید تیر
ز بیگناه عفو به گناه کار تیغ
دگر که باشد در کهف عدو زنجیر
بجز از دولت پیش اهو بود بسر
که آن دراسته زلفش زره گوی عنبر
همه شمشاد پرستند همه پیاده پرلنگر
بریزد و بر روی و بر پیکر و بر پیکر
بدل باقی همایه همت با فقها هم سر
بلا در رزم و نابت شکار از بزم او
ز جود تو بادیه چون زخشت سنگ گستر
رفت دلبران باده بدین

ولیف

ولیف

نه سعدی بگردون بر از نام ساعد
بدان سنگ رنگ آتش آب چهره
نه و هم است و گشتنش چون دهم بر دل
تو بینی که گوسواران بر آید
زمینداران جنگیست کر وصف گویم
رزایش بلا بر سر بدر لکلاه
چنان گردد از عرضش و نیش گوید
بگردون کهف مانند و زنش ان
زبهر تو دولت نه بهر دولت
اگر چه پیش درستست همی چون بیمار
دگر بجنبه بند قبای او از بار
اگر جواب دهد گوید املیک زنهار
دگر فزون تو و آهن تاب و طبع آیست
خدای گشت و قوی گشت باش آهن زار
هنر سرشته کند یا گهر سرشته کشد
زحرص مدحش اندر زمین ایران
که آن پیراسته جعدش بیارد مشک و عنبر
شکفته لاله رخساره چهار لاله چراز
شناجوی از غزل باریک تر دو بود
فعالش در خور نصرت خصالش ز دو دولت
بنای عدل او حکم لباس عفو او معلم
تو ای بر مردمان نایی تو بر مهمان عاشق
بمجلس با خردمندان همیشه دولت خندان

ولیف

گلی مشکبوی و شب روز بر ور
نه مردی بگیتی تر از نامش سخن
نه آب و نه آتش هم آب و هم آذر
نه منزلست و بودنش چون منزل سر
بپوسته زیان و کوشند معسکر
ندارد خردمند تا دنیا باور
و زایشان بتا هی بر اعدائی زیر
بجرح اندر آید همی بحر اخضر
جهان را هم از خیر بده هم از شر
زبهر سر فخر نه سر بهر افسر

ولیف

کمان برد که همی خورد بر جگر مسمار

ولیف

چو زابر آمد جوشش همی بروی غدیر
زنبرا دو دو بود اندر آهنش تیز تیر
محرری که کند مدح شاه در تحریر
همی برویدش از پر کننده شعیر

ولیف

لب از اسکر

برازی رخ و دل از خاره تن از ابریشم
غزل بر ماه زیبا رخ شنا بر شاه تیکنام
کمالش و فر حکمت طلاطمش در رشته گوهر
هنر در عقل او بدیع خرد در لفظ [illegible]
تو ای در قول صادق تو ای در صدر حیدر
در چشمت لوی دلبندان دو گوشت لؤلؤ صنایا کر
ز پشت اسب میا زر بلی پیش پدر

پدر چو زاول تا هند فیروز درفش
چنان بود پدری کش چنان بود فرزند

وله

صبا و ابر مرو از رید گستر

وله

کران عطا که پراکنده داد جمع شود
همو اکه تیر تو بیشه بر آیدش دندان

وله

سخاش را وطن اندر سیاهی ظلمت
ز کس فرو نخواهم تا سر تو سبز بود
بدین دو جای تو یکسان همی رسد لیکن
مبارزان را تیرش چرا همی بکشد
بعمر و روزی بخیلان مباش تا دهمت

در خطاب بزلف

گاه بر ماه دو معقد کوی مشک آری پدید
بشکنی بر خویشتن تا زیر عنبر بشکنی

این قطعه با نام خانقه مذکور شده

آمد آن زرک زن مسیح پرست
نیش بگرفت و کشت عز علیک

بچشم عقل بدید اندران نبرده سپه
چنان بود عرض کش چنان بود گوهر
هنوز لشکرها را ز خون مرو شاه
تو پنداری که نقاش شد و بشکر
همی خدای ز بهر بقای دولت راد
رخصه در پایش آید و زوزان جلال
ای جهی که تیغ تو پیشه بر آیدش چلال
ز بهر آنکه ز نیغ شاه در قلم باید
چنانکه در ظلمات است چشمهٔ حیوان
هر زچه پاک بود از قلدان و زر نهان
ز شوره کی بر آید چو زر کس از زر
از آن سپس که درش بچشمهٔ حیوان
نشان بر روی بر رخ و عمر جاویدان
ای شکسته زلف یار از بسکه تو دستان کنی
گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی
خویشتن لرزان کنی تا بر رخ مشک ارزان کنی
چون بخواهی گشت گوش گاه تو زنهار بود
نیش الماس کون گرفته بدست
ای بنجای دست را که یارد بست

برند کاین چو نیش بجز روی بخت بد
ز رنگ خون مخالف که شاه رکش هنوز
سم ستوران لعل است و دیدها احمر
یکی بصورت مایه نه مایه
ز آفرینش بیرون کند فنا و زوال
نه آب دریا ز ابر عطای او قطره است
و رنگ از امر تو اندوخته خاک زمین
برست هیچ ز خاک تا نیست میان
بجای علمش جهالت علم افلاطون
تو ابر رحمتی ای شاه و ز آسمان هنر
سپهر کعف زمین کوشش و از و بخشش
و لیکن ار کشد از درد آن کند که چرد
بشاه رو که ده انگشت شاه و هر دو کفش
دست دست اگر با ساغر زرین گیرد
هم زره پوشد و هم چوگان زیبد از غوان
نیست دیوانه بر آتش چراغ خطر همی
چون بخواهی خفت بستر لالهٔ نعمان کنی
طشت زرین و آب و ستان خواست
بر فرو برد و بوسه داد دستش

بتخت ملک بر و پیش او ببست کمر
بدان دیار رهوار او برش است و خاک آن شهر

لطیفا

یکی با صنعت آزر نه آزر

لطیفا

نه کوه سنگ بود ز آن عطای او مقدار
شتاب از آب تو آموخت باد کی

لطیفا

بجای عدلش ظلمت عدل تو نثر دران
همی بباری بر فرقت شاه و نور ستان
زمانه کفش زمین طاعت و از و فرمان
مرا ز بهر تو آمد ز دست او هجران
کلید روزی خلقت و چشمهٔ حیوان

معشوق گوید

خویشتن را که زره داری و که چوگان کنی
نیست پروانه که شمع چون جولان کنی

کیا از عنصری بشنه

با روی شهر یار را بر لب است
وز سمن شاخ ارغوان بر جست

گویند در حضرت سلطان ارسلان شاه افتاده بود این رباعی را بدیهه گفته

شاها ادبی کن فلک بدخو را
کآسیب بنید رخ نیکو را
گر گوی غلط کرد بچوگان بزنش
ور اسب خطا کرد من بخش او را

ای بس نکنی دهنه بر خاتون محشر
رز دل من چنان مکن فاش محشر
دیدی چه دراز بود تشنه شبنم
هان ای شه و صاحب الخلقان تازه حشر

منوچهر شصت کله اصلش از بلخ و از شاگردان ابو الفرج سنجری و معاصر عنصری و مداح سلطان محمود غزنوی و در غزنین بوده و ثروتش از دو صفحش

له فی

معلوم اکثر بیت از نهار رود دیلا و نوشته می شود

القصاید

سخنم عجب آید چگونه بردش خواب
آنرا که بکاخ اندر نشسته بر آشت
وین نیز نجیبر که خورد باده بی چنگ
بی نغمهٔ چنگش بمی ناب شتاب است

ولہ

ابر آزاری برآمد از کنار کوهسار
خاک پنداری بماه و مشتری آبستن است
ابر دریا دوز و دریا دوز و اندر لعبتستان
نافهٔ آهوست هر چیزی بکنده در بستانسرا
سوسن آزاده شاخ نرگس بر بار بحسب
کشوری کو سوی آن کشور بر دلشکر بکیای
سوی شام آهنگ بنهاد از بهر کینی روز از عراق

در لغز

ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن
پیرهنی در زیر تن پوشیده و پوشیده هر کس
بشکفد پیش تو بهار و پژمرد پیش بهار گران
خویشتن تو زیم هر دو برمرد دهستان
آنچه من در دل نهادم بر سرت بینم همی
راز دار من توئی ای شمع و یار من توئی
نعمت و محنت بکیفیت متینش را بترس

در لغز

کو آن سمندری که در آتش کند مقام
همواره در فغان نهم دیو و هم پری
ترکیبت از طبایع و گشتی از جواهر
چون کاه جدا شود از گشت بیکنفس
صفر فرو بری ز زن و مرد یکیک

ولہ

قول او بر جهان او هم حجت و هم دلیل
جهانا چه بد مهر و بد خو جهانی

اسب که صفیرش نزنند می نخورد آب
باد فروردین بجنبید از میان مرغزار
مرغ پنداری که هست اندر لعبستان تیز آواز
باد عنبر سوز عنبر بوزد اندر لاله زار
دانه در است هر چیزی بکنده در نوبهار
نرگس خوشبوی و شاخ سوسن آزاده بار
جویند اندر جهت آنکه از رضای شهریار
یمن او را بر یمین و یسر او را بر یسار
حیلت ضحاک جادو گشت باطل سر بسر
جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتیغ
پیرهن بر تن تو تن پوشی همی بر پیرهن
بگریی بی دیدگان و بازخندی بی دهن
دوستان در رخ خندند از ما و ما اندر محن
آنچه تو در سر نهادی در دلم دارد وطن
غمگسار من توئی من آن تو تو آن من
کنج باد آورد یک بیت مدیحش را ثمن

ای پیکر منور محور خوبی جهان
یا مرغ آتشی و در آب لب مکان
پیوسته در هوای تو هم پرده هم جوان
در موقف جهنم و در ساحت جنان
چون جم گریز نیست از جام یکزمان
لیکن برآوری همه راز دیگر از دهان

پیام
فلک من بر عشق من هم شاهد است و هم
چه آشفته بازار و بازارگانی

نه مرد کم اسب و نه بی کمتر از اسب است
آن یکی کهب بر دلیری کوهسار از مرغزار
آن یکی کی چرا شد نارسیده گاه تیغ
این که این سوزند اندر آتش و خرمن
دین یکا درّی و در دهن مشک ختن
این چنان زرین که گانی بر بلورین مانده
روز دین اندر ان کشور بنیاد او است
تا ز مصر از زر بجوه کرده ابر ار گروه
گاه او بدیدن بدست اندر یشب گوهر گهر بار
کر نه کوکب چرا زنها نگرد در شب
کر نمیری آتش اندر تو رسد زنها توی
تو مرا مانی بعینه من ترا مانم همانی
هر دو گریانیم و هر دو زرد هر دو در گداز
روی تو چون شنبلید بر شکفته یا مداد
تو همی تابی و من همی خوارم بمهر
تا همی آیی تو اشعار همی اثر بکر
ثعبان آتشین دم و رو یه انجوان
با آتشت موازنه با خاکت از بقاع
روح تو در حقیقت و هوای تو در هبوط
خاکست طینت تو و با آب هم مزاج
از باد و خاک و آتش و آبت زیان بود
در آب و آتش زدل گرم و چشم تر
شر ناکشی بو زدشت اینجا نادرست ۲

ولہ

عمیقی تر کس انگشت غز ترکی تو

للفا

وین کلاه آورد سوی مرغزار از کوهسار
وان دگر پیدا شوی چون مریم چرز بر دست یار
وانکه آن دو زند بدارد در رشته و بودن نگار
وآن دگر مانند در در رنگ ذرت هموار
وانگان چون در غلاف زر سیماب گوشوار
عاریها را کوه کوه و کوهسار اکوه عار
تا بر میان از درد جهد قطار اندر قطار

شمع گوید

ور نه عاشق چرا گریی همی بر دوستان
چون توی بیمار خوشتر که بوی از بگوی بر زبان
دشمن خویشتم و هر دو دوستدار انجمن
هر دو سوزانیم و هر دو فرد و هر دو ممتحن
وان من چون شنبلید نا شکفته در چمن
هر شب تا روز در ایوان تو نقاشم حسن
تا همیشه بوی تو ای آتش همیشه بوی من

حام گوید

با دختر مقارنه با آبت اقتران
وضع تو در ایر ذرت در آسمان
دولت طالع تو و باحوت همعنان
تا باد و خاک و آتش و آبست در جهان
چون دشمنان خرو کینه و آستان

جنایی ۲
بچه نادانی بود در شعلها افکندن
فرو تر کس انگشت تو بر تر است چنین

گر قسمت که رسیدی بآنچه مطلبی   گر قسمت که شدی آنچنان که می بایی

ولہ

نه هرچه داد ستد باز چرخ مینایی   نه هرچه یافت شکای زپیش او نقصان

ای کرده سپاه اختران یاری تو   مستشهد عالمیان زهشیاری تو
رباعی
فخر است جهان را بجهانداری تو   بخت همه خفته تشنه بیداری تو

امیر خواند از سادات آن دیار است و تاریخ روضة الصفا از تالیفات اوست گاهی شعر نیز میگفته این شعر از اوست نوشته شد

هر که دست از آب حیوان شست محروم اوست   هر که از ظلمات نفس آمد برون اسکندر اوست

ملا بیگ جان در اوایل حال باصفهان آمده و چندی در آنجا ساکن و شاه عباس ماضی صفوی بسیار باو شفقت داشته در سنه ۱۶۱ وداع عالم گفت از اوست

نه دیدها قطره خون از جگر برآورده   بدیدن تو دل از دیدها سر برآورده

مولوی و هو جلال الدین محمد بن بهاء الدین محمد بن الحسین البلخی اصل آنجناب از بلخ است و والد ماجدش از اکابر علمای عالیمقدار آن دیار بوده
و خود در نزد سلطان محمد خوارزمشاه کمال اعتبار داشته و اکثر از خواص و عوام دست ارادت بدامن او زده بود و با نهایت اخلاص کثرت مریدین
و جمعیت معتقدین مایه حسد سلطان شده بنای معاودت نهاده مولانا بهاء الدین با فرزند دلبند و عیال از سلطان رنجیده سوگند یاد کرد
که تا سلطان محمد پادشاه باشد بخراسان نیاید و از آنجا هجرت کرده بعزم حج بیت الله بحرکت آمد و چون وارد نیشابور شد با جناب شیخ فرید
الدین عطار اتفاق ملاقات افتاده از صحبتش بهره ور شد و در آنکه مولانا جلال الدین کودک بوده جناب شیخ اسرارنامه بمولانا جلال
الدین برسم هدیه داده و بمولانا بهاء الدین گفته که زود باشد که این فرزند گرامی از نفس گرم آتش در سوختگان عالم زند و بعد از آن از
نیشابور حرکت کرده بشرف حج مشرف شده و از آنجا عزیمت بیت المقدس و زیارت مزار کثیر الانوار انبیای عظام کرده و مرشد ایشان
سید برهان الدین محقق ترمذی در آن سفر همراه بود در شام بدرود حیات کرده و با ایشان گفته در ولایت روم بحبت شما فتوحات
خواهد شد بنابر آن مولانا بهاء الدین با عیال روانه روم و ولایت قونیه در آن جناب کمال افاده و ارشاد گسترانیدند و سلطان علاء الدین
که از اولاد سلیمان شاه برادر سلطان ملکشاه سلجوقیست در آن وقت علم سلطنت روم برافراشته بود قدوم مولانا را غنیمت شمرده در تربیت
جانب ایشان لوازم اهتمام بعمل آورده تا در سنه مولانا بهاء الدین بجلمه برین انتقال کرده حسب الوصیه مولانا جلال الدین بر مسند افادت
متمکن گردید گویند هر روزه چهارصد فاضل عارف در حلقه درس ایشان حاضر میشده و سلطان علاء الدین هم کمال اعتقاد با ایشان داشته
در آن اثنا در طلب و مستکبر آنجناب گشته از علوم ظاهری حضوری نیافت در روم بصحبت چند نفر از مقبولان این راه از اوتاد و ابدال رسیده
و شیخ صلاح الدین زرکوب که بچند واسطه مرید شیخ ابو النجیب سهروردی بود رسیده آخر الامر مرید شیخ حسام الدین قونیوی شد که در کتاب
مثنوی مکرر اسم شریف ایشان را میگوید و در اکثر ابیات عاشقانه و عارفانه اسم شمس را میبرد غرض شیخ شمس الدین تبریزیست که
اصلش از خراسان بوده و خود در تبریز متولد شده و بعد از تحقیق کمالات ظاهری بخدمت شیخ رکن الدین سجاسی که از یکطرف بچند واسطه
از مریدین امام ضامن ثامن علی ابن موسی الرضا علیه التحیة و از یکطرف بچند واسطه از مریدین علی ابن ابی طالب علیه السلام بود رسیده و درجه عالی یافته
شیخ با وفرموده که برو بروم سوخته آنجا هست آتش در او زن شیخ شریف بروم برده بعد از ورود مولانا جلال الدین را دیده با او بر استری سوار

و مریدان در کتاب او مشغول استفاده میباشند شیخ در جلو افتاده از مولانا پرسید که غرض ازین صفات در تکرار زود و ایشان علوم چیست
مولانا گفت دانشهای ادب شریعت شیخ گفت علم آنست که بمعلوم برسد و این شعر را از سنائی غزنوی علیه الرحمه خواند ابیات

علم کز تو ترا نه بستاند   جهل ازان علم به بود بسیار

مولانا ازین سخن متغیر و از تاثیر این کلام متحیر شده و ترک درس نمود آورده
گویند شیخ شمس الدین در لباس تجار بعد از دخول بقونیه بمجلس مولانا وارد و نشست چند مجلد کتاب در آبی دید گفت این کتابها چیست
و درو از علوم چیست مولانا گفت اینها قیل و قالیست ترا با اینها چه کار شمس کتابها را در آب انداخت و مولانا را غریق بحر اندوه ساخت
مولانا گفت ای درویش این چه کار بود که اکثر این کتابها از مصنفات والد منست که آنها را افتخار است شمس دست در آب کرده و یکان یکان
آن کتب را بطریقی مطلق از آب تر نشده برآورد و نزد او گذاشت مولانا متحیر شده گفت این چه سر است شیخ فرمود این از ذوق و حالات
تر این چه کار بود ازان دیگر دست از شیخ برنداشت و مدتی با او صحبت داشت و با او تنها بعبادت و شوق و ذوق داشت مریدین دعوا آغاز کرده
که رند سر و پا برهنه آمده میخواهد مقتدای مسلمانان را گمراه کند شیخ مخفی از مولانا به تبریز فرار کرد و مولانا در سوز آتش اشتیاق آن قطب دایره احدیت
در درون افتاده بی‌طاقت شده به تبریز آمد چندی نزد او آنجا بسر برده و باز اصحاب مولانا بنای معاندت نهاده شیخ ناچار بولایت
شام فرار کرده و مولانا رجوع بقونیه کرده اکثر اوقات مطربان غزلیات خواندندی و مولانا در فراق شمس زاری میکرده و هم در قونیه
در سنه ۶۷۱ ازین عالم ببهشت جاودان رفت گویند شمس در دست علاء الدین محمد فرزند خلف مولوی بشهادت فایز شد سنه ۶۴۵
شرح کمالات صوری و معنوی و وصف فضایل ظاهری و باطنی آنجناب از حیز تقریر و تحریر بیرون است و کتاب مستطاب مثنوی برهانیست
قاطع که جناب شیخ بهاء الدین محمد عاملی در وصف او میفرماید

من نمیگویم که آن عالیجناب   هست پیغمبر ولی دارد کتاب

و بغیر مثنوی اشعار بسیار دارد آنچه بنظر فقیر رسیده قلیلی از آن را برغم خود انتخاب کرده بسمع مستمعان میرساند الحق بتاثیر کلمات ایشان کلام عرفای دیگر کمتر بنظر رسیده

علیه الرحمه

فی الغزلیات

بروید ای حریفان بکشید یار ما را   بمن آورید حالی صنم گریزپا را
اگر او بوعده گوید که دم دگر بیایم   همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را

وله

بیا که عشق نداری ترا ز رو بگریخت   برو که عشق و غم او نصیب ما بنوشت
بدست عشق در افتاده‌ام چه چکند   تو چون بدست خودی رو بدست او بگریخت
بازار آمد ز در خلوتیان محتسب   دلا غلط مکنید هست غلط او است

وله

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست   بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت   شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
گفتم که یافت می‌نشود جسته‌ایم ما   گفت آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست
بازم به لطف گفت که صحرا خوش است
یکدست جام باده و یکدست زلف یار   رقصی چنین میانه میدانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر   کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتی ز ناز بیش مرنجان مرا برو   آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
گفت ترا بخش و مرا جا خوش است

وله

به نیست چشم نبی وقت خواب است   نه خواب است انکه حریفان را جواب است

وله

وله

صبا کار روز کار ربیا لای همه کس

وله

قدحی دارم در کف بخدا تا تو بیایی

وله

این خداوند یا رجفا کارش ده
تا بدانند شب ما که سال میگذرد

وله

در غم یار یار باید

وله

من نه پیدا این نحو است این چو زر دیدی
ور نخواهی چنین کل روی نکو بوی خوی تو
ور تو بوی همچو من ثابت قدم در عشق

وله

گفتم غمت مرا کشت گفتا چه زهره دارد

وله فی

کیخسرو و سیاوش کاووس کیقباد
ز زیر آن جان سیاوش عقل معمار روی
تا برد مرد در برا فراسیاب لفش
گرسیور حسد رزم کینه و فساد
زیر لفای شغاد درخشنده کوه مرش
کیو طلب بیا ملا شهزاده برگرفت

قطعه

یکی همیشه همی کفت راز با خانه
نگفت جزم کن بوقت افتادنی

مرا گوید چرا چشم از رخ من بپوشیدی اری

وله

خنک آن قمار بازی که بباخت هر چه بودش

وله

بسر مناره اشتر رود و فغان برآرد
دلبر عشوه گر کشی خو کو ازش ده

وله

آینه خریده میسگری جمال خود
یا غم را رکنار باید
تا بد انستم زدشمن محبت
چون تو کافر بودی کرد و تو گردیدی
این لب کلها که من از باغ وصلت چیدمی
بر تو هر گز جز تو بر من دیگری نگزیدمی
از رخ و لب کلشکر بسیار دارد حسن تو
غم اینقدر ندانند که آخر تو یار مایی
اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی
گو سپند گر فرنگ افراسیاب زرد
رز بهر این نتیجه بتوران تهمتن نهاد
بس سعی کرد و در طبعش بزن باد
آمد میان ز آن دو شه نامور فساد
پنهان نشسته صحبت زنم دو شه نزاد
از تو رستم برد با یران جان چو باد
سیمرغ قاف قدرتش از دستان عجم
مشو خراب بنا که مراکن اختیار
که چاره ساز غم من با عیان خود نیزار

ار آن در پیش خورشید پس همدارم که غم دارد

وله

نماند همیش الا هوس قمار دیگر

وله

ه پنهان نشدم من اینجا مکنید [illegible] آرم
چند روزی زپی تجربه بیمارش کن

وله

در پس پرده رفته پرده من دریده
آنچه گفتی کنون نیشانم
زنده کانی دو بار باید
ور با تو روز ازنیان اگر بوی مرا
گر بدین زاری تو بودی عاشق من هر زمان
گر چه بر جور و جفای تو مرا قدرت بدی
کاش بفروختی تا پاره بخریدمی
این بیت سحر که مار بپرس که که
وکر بیار رسیدی چرا طرب نکنی
رمزی چو گشت کر بنیوش بیان کنم
پیران تکر پیشه عقل معاش [illegible]
تا چند گاه در ضیق کام و آرزو
ند پر های باطل و اندیشه های زشت
کیخسرو و جوز ترویج عقد و نفس
زر کانش برد باز بزابستان دل
بسته بلطف چشم جهان بینش برکشاد
رستم بنا که خانه بر و فرود آمد
نگر درین کتم این خانه حق صحبت کو

لیف

پیراهنی بدوخت که آخر قبا نکرد

لیف

همه تا روز قیامت نه بنوشتم نه بریزم

لیف

با طبیبان دغا پیشه سرو کارش ده
درد عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده

لیف

دل اهمال یار باید

لیف

در تو که دل بستمی ور بستمی بریدمی
بر دلت بخشیدمی و لب بخشیدمی
یا ز خلقم بر نم ببوی یا رحق برسیدمی

لیف

آخر تو هم غریبی هم از دیار مایی

المقطعات

احوال خلق و قدرت و شادی و غم وداد
آمد برسم حاجب و در پیشش ایستاد
پیاره با فرنگس شهوت ببود شاد
گفت تا هلاک سیاوش از آن نژاد
موچکشت بای بزرگ همی کشاد
داد درش بزال علم که ز او جو استاد

عمه

چه گفت کف کی گانه و صیت بسیار
فرو فشاندی و گشت مر ابزار زار

جواب داد مرا او زفصیح آنکه نه
همی روی بدنام زخوی زشت نگاه
بدانکه خانه تن نیست و بجاه چو شکاف

وله

چو آفتاب برآمد چو خفته آید ای ساقی
چنانکه روزی در خواب دوش طلعتی تاب
چنان نشسته بر آن تخت او که پنداری
در آینه از در طلعتی بچشم حمام

وله فی

گر با تو بوم نخسبم از یار بیاط
سبحان الله من و تو ای در خوشاب
اطراف رخش مشک سیه بگرفتست
در مذهب عاشقان فرو زردگر است
گریم زغم تو زردگونی زراست
هر دیده در جواب جانان نگرد
جز ما که عاشق شنیده ای بگو
یک ما بسته و که ما شسته و که ما شده و گی

هر چند چند جز گوش بلبل و بهار
سکان فنا همیشه تیست برابر دیوار
سکان فنا بتو گوید که وقت هشدار
هتی گاه کلک است این مزور و مجون
نه چشم طالب او زهت و روح عاشق نور
بجواب دید که سلطان شد است شه مزور
در آمد و بهی جدا او ندید بسی شهر
روزش پیای که بر چو مژده در کور

ور سیتو بوم نخسبم از زر زیبا
پیوسته چو لعبم اندر هر آب
کوی در تو به راکنه بگرفتست
وین باده ناب را خماری گرست
چون زرق تو کم دیده در خون غرق است
نگشت بیت که در قدرت نزد آن نگرد
ور میت دولت یا بناست بگو
می باشد می باشد و می باشد و می

زهر طرف که دهن باز کو در شگاف
زهر طرف که گشادم دهن درست
دهن گشایدش تا بگوید رونق
هلد تو کاهگلی اندر شکاف می‌انبار
مگو که خفته نیم ناظرم بصنع آنکه
بدید خود زیرک ملک و زرچپ و راست
میان غلغله و گیرودار و برد و برد
عجب و پهلوی خود نه خزینه دیده ملک

سبحان الله هر دو شب بیدارم
من کشته توام که هیچ خوابم نبرد
روی تو چو ماه است و مرا سینه چو طشت
هر علم که در مدرسه حاصل گردد
تو سینه رای تمام دلها دلیست
بیزارم از آن دیده که در وقت اجل
گر هیچ مراد در دل تو جاست بگو
من باشم و من باشم و من باشم و من

ره طاقتم برسیدست و قرار شد هشدار
نشسته‌ام که بگویم چگویم ای معمار
طبیب آید و بنده بر او ره گفتار

ولها

نظر بصنع جهان است از جهان منظور
هزار صف ز امیران و حاجب و دستور
میان آنکه شادی عشرت و شر و شور
ولی خزینه حمام بر دو دیده و نفور

الرباعیات

تو فرق بکن میان بیدار و بیا
تو بخت منی مه برخیز از خواب
رزان طشت همی زنم مه بگرفتست
کار دگر است و عشق کار دگر است
یک یک صنما میان دلها فرق است
از یار وفا نماند و در جان نگرد
گر هست بگو نیست بگو راست بگو
وی باشد و وی باشد و وی باشد و وی

شهر ثانیه ورد کز شهرهای ولایت خوارزم از اقلیم پنجم است باعث آبادی آن ولایت چنین گفته اند که یکی از ملوک باستان جمعی را مورد غضب ساخته فرمود که ایشان را در جزایر البحیره که در بیابانی جا دهند و در آنوقت ولایت خوارزم غیر معمور و از آبادی چنان بود تا آنجا که اشخاص شند ابتداعت نقد حیات را غنیمت دانسته دل بر اقامت آنجا بسته هر یک مشغول کاری شدند تا بعد از چندی ملک را از ایشان یاد آمد رفت کوکبه را بتفحص ایشان نامزد فرمود رشتجب بانکان رسیده دید که خود خانها ساخته و هیزم بسیار جمع کرده اوقات بگوشت ماهی میگذرانند بزبان ایشان خوار گوشت و رزم هیزم است لهذا بخوارزم شهرت یافت ملک بعد از اطلاع بر حال ایشان چهارصد زن ترک برای ایشان فرستاده چه عدد ایشان نیز چهارصد بود بعد از توالد و تناسل عدد ایشان از حد شمار گذشت و اهل آنجا اکثر سپاهی اند و مردم آنجا نیز بسیار ممتاز می‌شوند

اورگنج دار الملک خوارزم است

شیخ ابوالوفا از کمل اولیای زمان خود بوده صاحب کمالات صوری و معنوی و جامع علوم ظاهری و باطنی بوده در سنه ۸۳۵ در خوارزم بجنت شتافته

بد کرده و اعتذار بدتر ز گناه / زیرا که درین هست سه دعوی تباه
دعوای وجود و دعوی قوت و فعل / لا حول و لا قوة الا بالله

حامی اصلش از خوارزم است و اما بیشتر اوقات در قراکول ماوراءالنهر گذرانیده و بجامی قراکولی اشتهار یافته درویش فارغ مشرب بوده گویند در تحت تربیت دو کپنک پوشیده و در زاویه ادم جمع سلاطین نپسوده و هم در قراکول ماوراءالنهر در سنه ۹۲۲ برحمت ایزدی پیوسته گویند در وقتی که محمد خان شیبانی اراده تسخیر خراسان کرده جمعی کثیر بدیدن وی رفته درویش مطلقا بوی ملتفت نکرده بمشغول خود بوده این قطعه را برابر وی گذرانده خواند

حامی ز زر شاهان چه زنی بهر روایی / چرا که نجهان زنده او هم لشکری دارد
هر کس که بدر به آن گشتندش / زنهار حامی بر سر و مکن رو از آنجا

هیچ نی در غم او چهره زردی دارم / گر بنالم عجبی نیست که دردی دارم

از هر چه با و میان همه غافل ماست / جز حیرت و حسرت چه دگر حاصل ماست
سبحان الله همه خوشیهای جهان / گویا که برای ناخوشی دل ماست

قتالی اسمش پهلوان محمود مشهور به پوریای ولی است پهلوانی و قوت جسمانی و روحانی او جهانگیر و در عهد خود بی نظیر بلکه در هیچ عهدی کسی لاف مردی با او نزده و نیز در فن نظم قادر بوده مثنوی کنز الحقایق منسوب بوست و آخر الامر بعلت ریاضت در عرفان بپایه بلندی رسیده این رباعیات از اوست

گر مرد رهی نظر بره باید داشت / خود را که ز هزار ره باید داشت
در خانه دوست چون محرم گشتی / دست و دل و دیده را نگه باید داشت

با قوت پیل مور می باید بود / با ملک دو کون عور می باید بود
این طرفه نگر که عیب هر آدمیزاد / بینا یا دیده و کور می باید بود

گر کار جهان بزور بودی و بزر / مرد از سر نامرد برآوردی گرد
این کار جهان چو کعبتین است و نرد / نامرد ز مرد بیش چون ان کرد

با باده بشب بچهری و بنقل خوریم / در هر ماهی ز غره تا سلخ خوریم
نقد تر چنین بوده صاف عیش / زنهار ترش چو زده و تلخ خوریم

گویند شبی که پهلوان محمود در گورو وفات کرده بود صبح این رباعی را بر بالای او نوشته دیده

امشب ز سر صدق و صفای دل من / در میکده آن هوش ربای دل من
جامی بکفم داد که بستان و بخور / گفتم نخورم گفت برای دل من

گر بر سر نفس خود امیری مردی / ور بر دگری نکته بگیری مردی
مردی نبود فتاده را پای زدن / گر دست فتاده بگیری مردی

از دوزخ عشق از زبون و مگوی / مرکب به اینقاعده میران و مگوی
خواهی که دل و دین بسلامت ببری / می بین و مکن ظاهر و میدان و مگوی

شیخ نجم الدین کبری صنف الصدق عمر خیوقی است و خیوق قصبه ایست از خوارزم و آن بزرگوار از مشاهیر عرفاست گویند خاصه دو بوده هر وقت با هر کس از علمای ظاهر و باطن مباحثه میکرده بر او فایق می آمد او را شیخ ولی تراش میگفته اند باین جهت که هر وقت از حجره خانه بیرون می آمد نظر ایشان بهر کس میافتاده او را بمرتبه ولایت میرسانیده و از جمله اصحاب که منظور نظر ایشان بوده شیخ نجم الدین بغدادی و شیخ سعد الدین حموی و بابا کمال جخندی و شیخ رضی الدین علی لالا و شیخ سیف الدین باخرزی و شیخ نجم الدین دایه رازی و شیخ جمال الدین گیلی است و کلاهی از تبرک سبز بود آخر الامر در فتنه چنگیز خان واقع گشت [illegible]

خواجگان در زمان معنویها / همه شاهان و بایزید شوند
باز چون بر سر عمل آیند / همه با شمر و یزید شوند

گر جهودی قبا رضا دارد / خواجه ما نه دار و فرزانه است
ور نکه دین دارد و نه دارد مال / گر همه بوعلی است دیوانه است

آنانکه رخان وصلش آن از حکمت است　　آیا که ترشت یک شان از حکمت است

رباعیات

دل را ببرند و قصد جان نیز کنند　　آنست بلا و گرنه زلفش نه بلاست

پیوسته از آن سلسله مو میترسم　　زان خط خوش و شکری خوبترسم　　نرسیدن هر که هست از خشم بد است　　پی ره من از چشم نکو میترسم

گر طاعت خود نقش کنم بر نانی　　و آن نان بنهم پیش سگی بر خوانی　　و آن سگ سالها گرسنه در زندانی　　از ننگ بر آن نان ننهد دندانی

چیچکتو و میمند دو ناحیه آباد است از دیار بلخ مشتمل بر منزهات وسیع و مرغزارهای بدیع از موزونان آنجا آنچه بنظر رسیده این است

ظهیر الدین و هو طاهر بن محمد الکنی بابی الفضل بکدورت گفتار و بدیعت اشعار نهایت امتیاز دارد و الحق فرید عصر خود بوده و در رقاقه ... ابیات مبانی دارد ...
دیوان ظهیر فاریابی　　در کعبه بدزد اگر بیابی
در اشعارش ... بسیار بحقیقت و کمالات خود کرده و از ندماجان طغانشاه و اتابک محمد و قزل ارسلان و اتابک محمد بن ایلدگز بوده و از بعضی از ترشحات یافته و مدتی در شاهراه عشق جوانان شکر لب و دلبا و زهره پیدا در قهستان چشیده و در عالم سخنوری هجوها گفته و شنیده گویند جمعی اشعار ظهیر را بر انوری ترجیح میداده اند مثلث ترجیح امامی هروی بر سعدی شیرازیست سبحان الله کجا همیشه حق مخفی بوده چرا که باید که ربطی چنین نسبت بسیار غریب است گویند ظهیر کاندان نبوت بد اعتقاد بوده آنچه از اشعارش بنظر رسیده مطلقا ایمنی را نمیتوان فهمید امید که تهمت باشد دیوانش بنظر رسیده دیگر ثبت بیت ثبت افتاد و بعد از این گذارش آخر الامر در تبریز پا بدامان کشیده منزوی و هم در آنجا بخوابگاه عدم آرام گرفت در سنه ۵۹۸ و در جوار خاقانی در کوه سرخاب مدفون گشته

فی القصاید

زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید
جزای حسن عملهای که روزگار هنوز
از ابر گریه بهار و ملوکهای ترنج است

ولی

زلفت بی دوستی برد هر کجا دلیست
گر بر رخم بخندی بر من منه سپاس
نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای
تیغش ز ظلم ... دشمنان
هر آهنی که بر سر چوب کنند است

ولی

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد
هنر نهفته چو عنقا بماند زانکه نماند
دلم چو مایه جگر خورد تا بدانستم

اگرچه وعده محابا شده است حیتا را

ولی

در کوه ناله های و مینالدگان صد است
هر روز می نشسته روزی تو بستانت از روم
و آنکه بچشم و ابروی نامهربان دهد
کاین خاصیت همای رخ چون زعفران دهد
تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
شیرین چو خرد چو همای استخوان دهد
چون رنج تو چگونه قرار زمان دهد
صد قرن بر جهان گذرد تا ز نام ملک
نه هر که بد کرده گونه داد دم نباشد
کسی که باز شناسد هنر ز زر ...
که آدمی ز رنجه بپراند و پری زنجه پر زد

مرا به پرور و در کف نام باغ کمش

ولی

کبک دری ز قهقهه بر شوق میزند
حلقه کشد از آن در کمش قیصر نشسته
هندو وند بیادم چو ترکان حسنکی
و ... ز طارم کو فتح گردنست و ...
دامن صفحه چون دم روح القدس زنار
اعجاز موی بنود هر کجا کسی
اعجاز موی بنود هر کجا کسی
رونقی در کف چو تو صاحبقران کند
بزرگتر ز هنر در عراق عیب نیست
بسی که حشت چو موم ز اعتبار این فکرت
ولیک هیچ ازین در عراق نایب نیست

که این ذخیره بماند است محنتی و کجی را
خراب می نکنند بارگاه کبری را
آسیب قدر تیغ نشانیدش از فقات

للیف

هر گه پادشه بدست به بیرون دهان دهد
استماع آنکه رخصت آن آستان دهد
نصرت همای رایت او را روان دهد
چو پای شیب و از بدست نشان دهد
چو پای شیب و از بدست نشان دهد

للیف

رنجی مپرس که این نام بر تو چون افتاد
که آتش از رخم نهادند در دل فولاد
تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد

مرا چو دور ز هنر خویش هیچ روزی نیست
کمینه پایه من شاعریست خود بنگر
بنای عمر خرابی که کرد چند کنم
بهای یکی که از او شکفته مرا در بهشت
هزار در که هر نثار زبان گنج
سر ملوک جهان آنکه زیبد و هستش
امان ز رحمت او در سپهر همی بالد

وله

ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد
چه حالتست که مرغان همی زنند نوا
کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را
چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته
جهان بدین صفت از خرمی و ملک شاه
زمانه تهمت بد خدمتی نهاد مرا
چو استقامت جهد است و نام من عالم
فلک بپایه تو افراشت پیش تو مسند
غبار موکبت آن کیمیای معتبر است

وله

بر کشد دشمن ترا گردون
کو زد جز دل عدو طعنه
مرغ نه ماهیی هست او را
ماهیی دیده صد مست شاه
من نیک گوهرم فتاده بخاک

وله

سپه راند از کی ره میدان آسمان

خوشا فسانه شیرین و قصه فرهاد
که چند گوشه کشیدم ز دست او بیداد
ز رنگ و بوی گلستانه هوس آباد
که بنده خواهم خود را ز سرور آزاد
که هیچکس شبی در کنار من ننهاد
هزار بنده و چاکر ز کیقباد و قباد
چو در ایکمال عروس از عروسی و ماه
سپیده دم که زند ابر خیمه در گلزار
اگر بنوک قلم صورتی کنند نگار
چه موجب است که گلها همی کنند نثار
فروغ آتش گل کعبه عاشق دیدار
چو شاهد آن خط سبز زنبیده گرد عذار
در آن جهان ده در شاه سپهر سهی قد کیار
که شد ز در که فرمان ده جهان برار
کنون کجی برم این ننگ و خجلت از این عار
ستم ز عدل تو آورد روی در دیوار
کو شد سپیکه خورشیده از زبان عیار
ز صد بهای ده در باغ عمر بنشاندم
لیک بر کند ز زند از سر دار
نکنند جز حیات خصم شکار
دست دریا و شاه دریا بار
برسد به کام او آزار
از ره تربیت مرا بردار
چو لاله بر زمانی طلیعه گشت آشکار
شکفت هلال جنبش چو کاخ شهریار

تمتعی که من از نقد در جهان دیدم
ز نثر جنس غزل بهتر است و زینهم بیت
مرا ازین چه که ایمان بری است در کشمیر
کی لعب هم آشفته رنگین زر و زر
درین زمانه چو فریاد رسی نیستم
خدایگانی که رتبت معالی او
چو حد بهجت زی رسید وقت دولت
گل از سراچه خلوت ره و یقینه بار
برو جاد کن از غنچه لب عشرت
عروس باغ که جلوه میکند امروز
هنوز نا شده بوس ارزنده مهر آزاد
نهاده نرگس رعنا کجو بر سر
جهان گشای ابوبکر بن محمد آنک
کسی که او نبود آگه از عقیدت من
جهان پناها امروز در زمانه تیر
زمانه دست ز داد و ضامن از زان
کسی که عز قبول تو یافت در عالم
یکی هنوز ز گنجم نیامده است بیار
طرفه قرعست تیرت خسرو
زلف نصرت گرفته در چنگت
بار نا ما نها لبوی شست فلک
الفلک عرض داده صدبار
گرچه شاهنشه نزد همت تو
آفاق ساحت کوی عتبیات نثار
روی فلک چو لجه دریا و ماه نو

همان جفای پدر الحق و سیتا استاد
لطف عیسی تو دان ساحتی از آن نشناد
مرا ازین چه که نوشیان لب آب است در تو شناد
کی خطاب کنم نفس سفله را زر زد
سر ز رسد که شام بر آسمان فریاد
حساب بهشت فلک چون یکیست از هشتاد
خدایش در همه حال معین و حافظ باد

وله

که مدتی سرو کارش نبوده جز با خار
که باد غالیه سا نیست و از گوهر یار
در آن زکوه زبان چون مسیح در گفتار
هنوز نا شده از چشم او نشان خمار
بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار
چو این سخن شنود باورش کند ناچار
که روزگار ز عدل تو دارد استظهار
ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار
بچشم همت او ملک ری نماید خوار

وله

بپر کرکس ... برد همسوار
نامه فتح بسته در منقار
دهن نیزه بالش ماهی دار
پیش رایت خزاین اسرار
که هر از خاک برگرفتی عار

وله

مانند کشتیه آذریا کنند گذار

یا برمثال ماهی یونس میان آب
در معرض صدف جهانی ز مرد و زنان
بازرین چه نقش بو العجب و نکته با درات
گردون زبان زوی که رکوبست این طراز
گفت آنچه بر شمردی از این که هیچ پیش
گفتم از بدایع ذات مبارکش
تا من زبان بتهنیت عید بر زنیغ
آن بحر مکرمت که ز امداد فیض او
آنرا که فرّ تربیت تو عزیز کرد
ای خسروی که نعتی تو از روی ملک و دین

وله

سپیده دم که شدم محرم سرای سرور
جهان ز باطن راست بر گذرگه سیل
مگر تو بیخبری کاندرین مقام نزه
تراز مسافت دور و دراز در پس بیش
بپای که تا نکشت بسر و تنت پیوسته است
بدست جانوری خار میخزد غافل
کنار چند ضعیفی که خون دل بینند
بیا ده دست میان کلانه جو زینت
دل مرا چو گریبان گرفت خدیۀ حق
که مرد در ثقی گر بیاید راه
ورنه مشرق منوب بنفیر دولتی و دنی

وله

تراست لطف کریم بار رو در میان کوهر
چنانکه چشم تو بیقیم ز نیدر می

آهنگ ور کشیده ای از کوه زار کنار
تو تیشه در نظاره و حلقی در انتظار
کر کار زکاه عجب همی کنم آشکار
کیسه ز بازوی که بد زدید این نوار
داریم حبیب تا تو بگویم با جعفار
رمزی بگوی تا هیچ از تو یادگار
بر آستان حضرت عالی کنم نثار
دایم غزلی بنعت امین است زور کار
اجرام کاسمانش بیارند کوی خوار
هر دم باستین کرم لستر د غبار
کای آفتاب جود زمین نور و اکبر
شنیده آیه تو نور ای الله از لب حور
کجا ان مبر که بگیتی کسی شود معمور
چه دوستان حسودند و دشمنان غیور
بدین دو روزه امانت چه میشوی مغرور
چه مایه جانورند از تو خسته و رنجور
تو نیز میکنی از بد صلب او ساطور
بمجلس آری کیان اطلس است و آن سیفور
که قطره قطره چکیده است از دل انگور
فشانده در این همت خدایگان عزور
مگر که لشکر حرص و هوا کند مقهور
که باد رایت عالیش تا ابد منصور
صریر کلک تو در حل مشکلات جهان
میان لجه چرا کهر نهان کوهر
که روز بزم بچشم خدایگان کوهر

یا همچو یونس آمده بر فرق از بطن حوت
من با خرد بحجره خلوت شناختم
آن شاهد از کجاست که این پیچ پیچ جسم
کز جرم کوکبت چرا شده چنین دوتا
نعل سمند شاه جهانست آشکار
بر عادت کریمان بر او زانیم نهاد
شاه جهان اتابک اعظم که درکش
وان قطب مملکت که سپهر و ستاره زار
و آنرا که از حدیقه لطفش گل شکفت
در تحبت های خود سخنی چند داشتم
وی سایه خدای زمین سایه هما لا ار
بکوش جان من آمد ندا ز عالم غیب
برین مضیق فنا دل منه که جای دگر
نگر که تا چه نشیب و فراز در پیش است
تو در میان گروهی غریب مهمانی
چه بارهات ز تو بر من سلام و هوام
بدان طمع که دهان خسی کنی ز نبات حریری
رکرم مرده کفن ورکش و در پوشی
بوقت صبح شود همی روز معلوم است
گذشت از دلم اندیشه امر و موثق
ز هر چه گفتی و گفتم کنون پشیمانم
نه در حدیقه فکرش وزیده باد غلط
چنانکه نغمه داود در ادای زبور
بر دو که سنگ بیاید تراز حجت می
خدایگان ملوک جهان طغانشه آنک

افتاده بر کناره دریا نحیف و زار
گفتم ای نتیجه الطاف کردگار
از کیش او بر فتی کنده این لغز گوار
در پیکر بریست چرا شد چنین نزار
هر ماه بر برش نهند از بهر افتخار
دردی چنانکه بینی پر در شاهوار
اسلام را زفاده حصنیست استوار
هموزه که مرکز عدلش بود مدار
دور از آن روزگار بیارد نهاد خار
لیکن برای یک کله اکنون شد از جعفار

لله

ای صلاح ضمیر تقدیر و زبده مقدور
برای عزت تو برکشیده اند قصور
ز بهستان عدم تا به پیشگاه نشور
چنان مکن که بیکبار که شوند نفور
چه رنجهاست ز تو بردل و خویش و طیور
نشسته امر تصدق کند ز نبور
میان اهل مروت که دارد دست معذور
که باکه باحثه عشق در آتش دلگور
برفت از سرم آواز بربط و طنبور
مگر دعا و ثنای خدایگان صدور
نه بر صحیفه عرضش نشسته گرد فتور

لله

از آنکه سنگ ندارد در ایوان کوهر
نثار میکنند از بحر برجهان کوهر

بهمین بخت چو گیرد قلم بدست شود
اگر تو دست سخاوت کشیده تر نگذر
زمانه گر چه بپا زر زدم نشیند از زد
قصیده که بمدح تو گفت بنده بدور
سزد ز مدح چنان گوهری کنند قیام

وله

هدیه از بهر حاصل کردن فرزوم خویش
یکی طلان بردم که هر بنده که بسر شاه
بکدرم حاصل نگشت و از دو دیده باز مانده
شرح این معنی نویسم من تو در درگاه شاه
من یکی مداحم و خدمتگر شاه جهان
ایا شهی که بهنگام کین و شاهی تخت
کی که بجهت نداند ز خسروان خود را
بنوک نیزه رگ جان دشمنان بگشای

وله

بروز مانه ناساز از سرم برون
کجی چو عقد لطاف صبرم سست
ایا شهی که بریزد ز بار حمله تو
چو پیلک تو بدنبال چرخ گوی گاه
همیشه تا بتجارت ز مرد شهیان کس
برات بخشش تو بر وجوه ... مرد
زهی سپاه ترا بیشتر ز فتح و ظفر

وله

چو تا برفراشت خسرو سیارگان علم
بر روی آسمان اثر تیرگی نماند

بصورت بسته از نوک او روان گوهر
بهیچ کان ندهد همچنان نشان گوهر
که روز تیغ فکند ریگها گوهر
ردیف ساحتش از بحر عمان گوهر
از انکه خوب نباید بتوامان گوهر
نثار مجلست از چرخ گوهری بادا
خواستم دستوری که بدیخانه بگذرد
جای او نزد دیگر خلقش نویسد دور
لاشه کانم سست پا و جاگرانم خیره سر
تا جز با بدرخانی شه کیست مگر

وله

حجره را بدو انگشت بکشند نطاق
نهد به پیش تو دعوی خسروی بطاق
که از حرارت آن غلغله نشان گرفت خناق
بیا دجله ز کوششی برآوری سینه
هوای ناله نای نشاط از چنگ
کجی چو عقد زبکشیدن براق عزم بلنگ
بروز معرکه دندان پیل و کام نهنگ
طلان بکوشه ابرو در آورد از رنگ
بسوی آید و ... ای بیاورد نارنگ

وله

نگزده هیچ کس از هیچ بقعه اقبال
زیای سینه دشمن بهر تیغ بنگارد
در خاک پست گو سرا برده ظلم در
اتا ز کو موکب فرمانفا عجم

سپهر قدر ز دست خرد نمی یابد
خروس عدل تو تا پر زده است در عالم
اگر چه موج برآورد سالها دریا
درین دیار بشب عزلان باهنر بند
همیشه تا که بهنگام نوبهار سحاب
در حساب نثار بهار آن گوهر
گفتم ای عادلی که با روحی دارم قدیم
هست پنجه روز تا بر خط عادل رفته اند
من فکندم چشم بر ره تا هم آرند نشان
من نه دهقانم نه بازرگان که باشد برزرا

وله

چو طاق وجفت زنند از طریق لعب کمینه
بیا زوی تو بدزد در خطر گرفتش ملک
گر آفتاب که بچشم درزدد از شرق
بنوک نیزه ز چشمش برون کنی شرفاق
چنان بدرد دل از سینه بر کشم آهی
خدایگان سلاطین بحر و بر ظل
چنان بدور تو یگانه منظوم است
فیامت ز تیغ تو در ممالک روم
رخ عدوت چو نارنگ زرد و آزرده باد

وله

جهان بعدل تو هرگز خراب چون گردد
پس انکه بنشانی در روز رزم نهال
یکیک ز نیم خنجر خورشید اختران
سلطان زمان اتابک اعظم داد باشی

بقدر تو دو در گنج شایگان گوهر
بجای بیضه نهاده است ماکیان گوهر
بیست و قت بیفکنند برکران گوهر
ز نور فکرت ایشان دهد بکان گوهر
کنند نثار بر اطراف نخلستان گوهر

وله

نقد فرماید بشهرم خط همانا تقدیر
چاکران و لاشه کانم بولبوی و درگه
می نهاده گیش بر در تا که آرندم خر
خانه با پر کنندم و بو کیسه پر سیم و زر
ز نو مرا بعنت لعب هم در سفر هم در حضر
به تیر تنها جفت و به تیغ سرها طاق
بر آسمان نشدن آب ان لعب بنازی براق
نگه کنند سوی ملک تو جز بچشم وفاق

وله

ز هیبت آینه چرخ از آن برآرد زنگ
که در ترا ز روی بجوش جهان اندرد بسنگ
ز پوست از برزنی باز رشته به تیغ پلنگ
مصیبت زکرز تو در بلاد فرنگ
بسوزی که نه ز آتش که از دو نه زرنگ
معاش دشمنت از انقد قاصر گر ننگ
چو تو بر سم دیانتی روی بر وز قتال

وله

همچو لا غافلی شهنشه شد ندگم
دارد حریم مملکت از امن چون حرم

در یا بدستگاه و فراخش زند مثل
نگاشت عزم تو بر صورت فلک چنینش
همیشه تا ز پرا کند که بنات النعش

وله

گرچه در نوبت او بود جهان را تا حجز

وله

کنون زهست من پیش ازین دو حرف نماند
وگر بر هم و دار و علاج نپذیرد
بسی نماند که گویی ز رئیس عمارت عدل
زهی ضمیر تو هر شب بنیک اشارت رای
هوای طلعت تو آن نسیم جان پرور
ترا است معجزهٔ سروری باستقلال
همه بدعوی عصمت بر آمدا چو ملک
کشیده سر بسوی کوه فرا کبر چون مرغوب
ولیک از همه فریاد هیچ فایده نیست
جهان بکام تو باد ار چه در دیرین

وله

بخت کی بنشیند بر تیغ تاج گو نفراز سر
وانکه بر فتح برد چاه تیغش زاختار سر
خوانده تیغش بر حدایق خطبهٔ فتح و ظفر
بر در ایوان قدرش چون قمر چاکر برده وار
رایت از قدرت فلک را کرده بر سر کار

وله

خود از برای سر زره از بهر تن تنور

وله

گردون باستان بلندش خورد قسم
سرشت فلک تو در طینت زمین آرام
نبود چو روزی اهل هنر درین ایام
گر نه فیض و کرم عاطفت شده بودی
هست بر ذات فلک همت او راز تقدیم
تا ابد پیش تو قبای رهی باد در پای
دریا چو چشمهٔ امیم وقدیر چو حلقهٔ نون
من و مدایح صاحبقران شرق و فنون
چهار ربع زمین در پناه او مسکون
کشاده در رتق و فتق روی صد خاتون
که از میانه آذر بروید آذریان
نه چون نبوت موسی شکرکشی تا روان
ولیک لطف چو آتش درو ازل ملول
گران شده بزبان بزرگی چون قارون روان
چو پیش می بنهند کام روزگار حرون
دعای من با جابت نشود مقرون
ای خجسته دولت منشور ملک جاودان
در پناه دولتش فرمانروای انس و جان
وانکه دور افکند تیرش خم ز ابروی کمان
داده عدلش در ممالک مژدهٔ امن و امان
بر سر بام جلالش چون زحل صد پاسبان
عدلت از رحمت جهان را دایه پستان
آسمان با صد هزاران دیده آخر کی زبیش
تو جنگجوی عادت دیگر نهاده
تیره از بند در رنگ و بوی حالت تو

پهلو کند بتیر اجل از تیغ تو ولیک
نفیر کوس تو بدخواه ملک را بسماع
جهان بر زر روزی مباد آن روزی
که عیش در همه آفاق نماندست کریم
تا جهان گاه بر احت کند رد گاه برنج
قامت جاه تو تا حشر قوی باد و قویم
رخ تو مینهد این نوع زخم را مرهم
خدایگان صدور زمانه صدر الدین
ز شوق او است که دو شیر گاو عدم
بدست حکم تو اجرام آسمان عاجز
زبان بنفس تو آن ترتیب و باد عیسی
چنان مکن که مرا با هزار گنج هنر
بعجب چون عزات زمانه نامحفوظ
اگر منابر ایشان فلک نبود عجب
منم که باز همین روز در همای مجلس
طلوع کوکبهٔ عید بر تو میمون باد
همچو عم سلطانی و همچون پدر سلطان
خسرو اعظم اتابک نصرة الدین کز علو
پرتوی از رای او پیرایهٔ خورشید و ماه
ملک تا دیها چو لشکر کشور گشای
ای براق دولت را فرق فرقد پایگاه
هر کجا ز آتش تیغت بر آمد شعله
تا تو را در سینه بدست دیگری زند هر عنان
در بر گرفته دل چون خود آهنی
چمن بر رنگ رزی شد صبا بعطاری

از دشمنان دولت تو بر کند شکم
چنان بود که بجان را نسیم طیب مشام
که چرخ جز تو بشاهی بر دل کی را نام

لله

وارد می گاه مسافر بود و گاه مقیم

لله

لب تو مید هد این حسن در در مرجان
که قامت فلک از بار شکر او نگون
برا ز در بچه ملکان همی کنند برون
بجنگ قهر تو احداث روزگار زبون
که آورد طمع اندر هوای او طغیان
برور کار تو حاجت بگفت چون
بطبع چون حرکات سپهر ناموزون
که جز متابعت گاو کی کند گردون
همای نظم و فریاد کوه ام کاکنون
که هست طلعت تو بر جهانیان میمون

لله

حضرتش را طارم افلاک زیبد آستان
نکته از لطف او سرمایهٔ دریا و کان
و هر زاده چو او فرزانه کی زیستان
وی همای همت را اوج برجیس آشیان
آفتاب آنجا که ز رأفت آسمان را کعبه

لله

و ان زلف چون زره را بر سر نهاده

لله

جهانیان ز تو امروز چشم آن دارند | که زیر دامن انصافشان نگه داری
اگر ستاره خلافی کند تو دفع کنی | وگر زمانه جفایی کند تو نگذاری

وفور کوشش جهان ز مهابت تو چنان | که هست دم زدن دشمنت بدشواری

وله في المقطعات

ای خسروی که از پی ابداع کاینات | دست و دل تو تربیت کاف و نون کنند
تیغ و دست حادثه آتش دهد بخت | بر دشمنان دولت تو آزمون کنند
از درگهت جدا نشوم من به هیچ باب | گرچه زفاقه رایت عزم نگون کنند
چون مبتلا افعال عالم خراب است | از حضرت تو قصد دگر جای چون کنند
کار معاش من بطریق کرم بساز | ورنه مثال ده که ز شهرم برون کنند

وله

آسمان همچنان بجای خود است | بر همان قطب بر همان محور
از کجا خاست این رواج جهت | از چه افتاد این کساد هنر
آنکه خود را دلیل من دانست | گرچه او سنگ بود و من گوهر
از میان زر تنعمیست که چرخ | می‌نیارد برابر او طاعت نظر
در کفش ناله میکند بربط | بر رخش خنده میزند ساغر
من چو بربط ز نوان زخمه چرخ | من چو ساغر غریق خون جگر

رباعیات

باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت | یار آمد و می در قدح یاران ریخت
از سنبل تر رونق عطاران برد | وز نرگس مست خون هشیاران ریخت

غم گشت مرا آنکه را آمیخت | دل خون شد و دلدار ز کار آگه نیست
این با که توان گفت که عمرم بگذشت | در حسرت روی یار و یار آگه نیست

ای دل مشو اندر خط یزدان پران | هر عشوه که زلفشان فروشند مخوان
این رشته مورت منه پای بر آن | وآن حلقه مارست مزن دست بر آن

ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی | بی نوبت تو مباد عالم نفسی
آوازه نوبتت بهر کس برسد | لیکن مرساد از تو نوبت بکسی

شعرای ثالثه در ذکر شعرای ماوراءالنهر و آن دیار مشتمل است بر امصار معموره و قصبات مشهوره که در آن طرف نهر جیحون واقع است احوال هر یک بقدر ضرورت بترتیب مذکور خواهد شد ان شاء الله تعالی

اسفرنک

سیف الدین اعرج رحمه الله از آن دیار است اما در خطه خوارزم نشو و نما یافته و بانواع علوم آراسته و از جمیع معایب پیراسته و در ریعان عمر بخدمت سلطان محمد بن تکش وقتی رسیده که خان ختای با پادشاه قراختای رزمگاه جنگ روداده و منشیان او را سکندر ثانی لقب خواندند و نویسند سلطان خود بجهت امتداد دولت سنجری لقب سنجر خواست شعرا او را لقب سنجر گوهر تقاضا کفشند و در بعضی تذکرها و صحف بسیاری اشعار او نوشته اند محققی از دیوان او مطالعه در آنجا سوای بحور عربیه و الفاظ مغلقه چیزی نیافتم تا بعد از بسیار این چند بیت از او ثبت افتاد گویند هشتاد و پنج سال عمر که و در آنجا فی سنه ۶۶۶ وفات یافته رحمه الله

في ...

ای فخر بتو اهل جهان را دو جهان دار | نازش بکف تو زمین را دوران دار
مه نور کرد از آتش طبع تو پذیرد | در حال کند خشک مزاج سرطان را

وله | **وله**

چو چرخ دعوی بیش سایه از جهان برداشت | فلک ز فر خورشید سایبان برداشت
سوار کینه سپهر چون برون آمد | بنیزه خال شب از روی آسمان برداشت
هزار حلقه درع فلک بیک حمله | سپیده اکبر آتش سنان برداشت

وله | **وله**

از آنکه غمزه تو زکشتن امان دهد | امیست خونبها که بیاد تو جان دهد

مه ز اضطراب موج محیط فلک چنانک | کوئی بر آب زورق سیماب میرود | چرخ از فراق مهر دل افروز بحر | چون عاشقان دلشده در تاب میرود

در گلشن شکفتهٔ فرخ چنگ بان عور | چون چشم نیم خفته در خواب میرود | کوئی بلعبت ز لب جوی می‌پرد | از آشیان پریده و در آب میرود

ولہ

ای لعل تو راز دل در کواهه | وی جزع تو نقشبند عبهر | لله

دل خستهٔ غمزهٔ تو با دام | پروردهٔ پستهٔ تو شکر | در ماه تو خطی کمان کش | بر سرو تو رنگی زره در

ولہ فی وصف

در طرهٔ تو شکستگی ماند | بر صفحهٔ دل چو نقش مسطر | ۲ زنگو هرهای رویت چو مریم شب آبستان

چو شمع زرنگی زر روز کو از دها پیراهن ۲

فی المرثیه

التشبیب

ای در غم تو صبح بزاری کریسته | بر تو بنوحه ابر بهاری کریسته | تا کشته روح پاک تو هیچ کس | مریم دریا جیب چو دری کریسته

آلوده رخ بخون شفق هر شب آفتاب | از بسکه در حجاب تو زاری کریسته | بر طرهٔ بریدهٔ آهو وشان تو | در جوف نافه مشک تتاری کریسته

رباعیات

چون حرف تو با باد صبا میکویم | او از ستمت من از جفا میکویم | باری ز تو نیستم زمانی غافل | یا میشنوم نام تو یا میکویم

ای باد صبا مرا بکامی برسان | ور نه بنکاری پیامی برسان | در طرهٔ او دلیست ما را زنهار | کر زنده بیابیش سلامی برسان

اخسیکت از ولایت فرغانه کویند خربزهٔ آنجا نهایت امتیاز دارد از شعرای آنجا آنچه بنظر آمده قلمی میشود

اثیر الدین شاعریست آگاه سخنوریست صاحب جاه کویند در اول عمر از وطن حرکت و در بلخ و هرات چندی بوده در آنجا تحصیل کمالات کرده آخر الامر باذربایجان شتافته و شرف مصاحبت و ندامی خاندان اتابکیه دریافته و در خدمت قزل ارسلان بوده و با مجیر بیلقانی در مرتبت اتابک ایلدکز عمر میکذرانیده و بتقریب مناظرات و مهاجات آتش دوستی میان آن دو برادر بکدورت انجامیده بالجمله اثیر الدین را از عاشقیها در تبریز کدورت از او رفت بدامن شیخ نجم الدین کبری زده از سالکان طریق رشد و صلاح کشته و در دیار ضلال ازین عالم انتقال کرده و کان ذلک فی شهور سنه ۶۵۸

ولہ فی القصاید

از کف ترک چو ماه باده خور و باده خواه | چشمهٔ لب بی کیاه چشمه خور پای آب

ولہ

آنرا که چار کوشهٔ عزلت میسر است | کو بیخ تو به زانکه شهد کوثر است

ولہ فی الغزلیات

کار از ستمت بجان رسیده است | وین کار را بخسروان رسیده است | آخر ز جهان بغم نورزد | راز دل بسر زبان رسیده

شادم بغم تو کرچه شادی | در مذهب عاشقان حرام است | کرچه تو کندان خوری کاکنون نکوتر ز دارست | من نیم زرنها بکلاله که باور دارست

من خاک جهان بادم کو زلف تو جستن | در آتشم از آنکه ندام تر ماند | تو فیرهی و دیبا ز روی تو این باشد | کاین پیند و خون کریدن آن خواهند

کویند بیندازد همی تو اثر آن بت | من صنعت او دانم میدانند و میداند | ما مانده‌ایم و جان از دست غم غانا | از عمر بیش رفته و در صبر کم عنانا

در دل ترز فتاده بر سر نقد رسیده | از روی آب رفته در دریا غم غانا | دیدی چکونه مار بکندانست و رفت | همچون دل از ما بر داشت و رفت

پس عهدها که بس وعدها دادی | وان ماجرا ز رفته الکاشته و رفت | از زلف تو ماه کم که کوئی | شبهای فراق من دراز یا

في المقطعات

خوش آنکه مهتر و کهتر زمین همی بر سنه
ز بهر جاه تو جائی نشیتوانم گفت

وله

احمق از دور در چشم من است

وله

فلک دو وقت بخفتان تو طلب کند

وله

گر بد و زنخ حدیث گر کنند
چهار چیز ز احمد و غیبت و مثال

وله ایضا

سالیست که پای در طلبش مرا
قلب تو ز نور معرفت عور چراست
تن در دادم بدردهای فلکت
امشب منم و صحبت آن سرو بلند
ایزد دو کار مهر فزایت بدهاد
در خواب شب همنفس یار شدم
که از پریشه همائیست زنی

گزان حدیث بجز کاهش روان نفزود
من آن حریف که گفتم کنون تو بستد ایند
گشت گرفته ریش هر سو خنج گشته
این بحجلهای در دنیا ز وقف
لبو بپای خطابش دو لوظ عکس بدیز
آن مخنث رشید ک وطواط

وله

بیزرد ز آن بچهار د کرد در آخر حال
هر کس که بدین و تو لیک اندر ره عشق
در سر هوس دل کسی بست مرا
بینی تو بر روی تو چون گور چراست
دل بنهادم بفرقت دلکشت
می راز لبش چاشنی داده بقند
به زین نظری بابن گدایت بدهاد
دور زلف تو محرم اسرار شدم
که طعمه مور ازدهائی بسازی

تو خود بگوی کاین قلتبان در سماعست
قلاده نیم کس گشت و زیر خشم آلود
که بدره تا رکت احیا کنند
یکی از کون آن زنت برفی بکشند
بوقت کودکی ای شیر تا ناحرام چو خون
جهان را همچو علم رز بقراط
کینه بشرم ملامت عیب نمکیت غزل
فرق باشد از چه بالوعه تا چاه ذقن
در عشق بتی بار زیان کنی دل
ابلیس اگر نیست ابلید کی زشت
تا دور فلک باز رها ندز خودم
ای رب شب اگرت هزار کار است مرو
خوبی و خوشی و دلبری و جمال
روی سره بران روی نهادم بطرب
در هم شکنی کاسه صد کری را

که حق تو قلندری چه مکرمت فرمود
بکیهان آب و بکز آفتاب بر پیمود

ایضا

که بسیار کونت در خنج گشته

ایضا

بگاه خوار بجای خویشان چندان چو شیر

[illegible] ایضا

خویشتن را در افکنده ز حراط
بقا بتیغی مرگ و طمع بذل سوال

في الرباعیات

هر سال بتی ز یک دیار مرا (?)
پس راست بگو چشم چیست کور چراست
یا آه سحر باز رها ندز به سنت
ای صبح اگر هزار شادیت کنند
دارای همه جزو فاخذایت بدهاد
بر روی زبان لب چو بیدار شدم
تا دسته کوزه گدائیست زنی

بخارا از اقلیم پنجم طولش صول و عرضش از بلاد معتبر توران است و تا سمرقند سی و پنج فرسنگ است و بزرگان از آنجا برخاسته اند که بر بیت مشهور

شیخ ابو العباس اسمش فضل بن عباس فاضل و دانشور و شاعر بی سخن گستر است با رودکی معاصر است و در مرثیه نصر بن احمد و تهنیت نوح بن منصور گفته

بادشاهی گذشت خوب نژاد / پادشاهی نشست فرخ زاد
زان گذشته جهانیان غمگین / زین نشسته زمانیان دلشاد
بنگر اکنون بچشم عقل بگو / هرچه از ما گرفت ایزد داد
گر چراغی ز پیش ما برداشت / باز شمعی بجای او بنهاد

آغاجی اسمش میر ابو الحسن ممدوح شعرا و مجمع فضلای زمان خود و در دولت سلاطین آل سامان بر مسند امارت متمکن بوده این چند بیت از اوست

اگر از دل حصار شاید کرد / جز دل من ز تو حصار مباد
محنت بامیت ز رشادی عیش / زندگانیت را شمار مباد
بود در تنگره لشکر برف / چون کشنده اندر وی هیرو از
راست همچون کبوتران سفید / رده کم کرده کان ز هیبت باز

بزندق ندیمی قابلیت و طبعش مطایبات ماید مربی تربیت سلطان بایقرا بن عمر شیخ بن تیمور است گویند وقتی شاهزاده بایقرا در باغ جلوکی فرموده

بیفصد دینار بانعام برندق مقرر فرمود پروانه‌چی دولت دینار برات نوشته بوی داده مولانا منقطعه انشا و بعرض سلطان رسانید

قطعه

لطف سلطان به بنده بسیار است / پیش یوز التون انعامی مسلم
آنجهان گیر کان جهاندار است / شاه دشمن کداز رحمت نواز
بایکم پروانه‌چی غلط کار است / بایکم من غلط شنیده سیم
در برات دو صد پدید آرست / سیصد از جمله عنایت کنون
پیش یوز التون دولیت دینار است / یا مکر در عبارت ترکی

پادشاه بعد از مطالعه خندید و فرمود عبارت ترکی پیش یوز التون هزار دینار است و یکهزار زر در همان مجلس فرمود تا بوی دادند

ملا عجبی بسرام در آن ولایت از فضلا و علما و ظرفای زمان خود بوده و عجب بهیشی? از پادشاه اندیار خطاب ملک الشعرائی یافته از اوست

یک چشم زدن غافل از آن ماه نباشم / ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم

جوهری زرگر از تلامذهٔ ادیب صابر است چندی بطریق سیاحت باصفهان آمد ثروت زیاد داشته همواره در خدمت شعرا مشغول بوده و مداح سلطان سلیمان ابن محمد بن ملکشاه است گویند داستان امیر احمد و مستی را جوهری نظم کرده و بعضی بشیخ نظامی نسبت داده‌اند

و — القصیده

چون صبح برکشید علم ساده پرنیان / باید کشید رایت عشرت بر آسمان
زان پیش کآفتاب برآرد کله ز برج / باید می بسوی طرب ورکن ارغوان
آن باده بوزمه و عکس آفتاب / کز آفتاب و ماه دهد روز و شب نشان
معیار عقل و داروی خواب و فروغ / درمان درد و قوت شخص و غذای جان
اصل سخا و عنصر مردی و داب حسن / کان تواضع و تن لطف و سر بیان
اهضم طعام نفی غم و مایه نشاط / قوت دل و توان تن و قوت روان
در درد بوقت آنکه کنی رنگش آزمون / باشد نگاه آنکه کنی ورش امتحان
لون عقیق و گونهٔ یاقوت و رنگ لعل / بوی عبیر و نکهت مشک و نسیم بان
در رفعت او نهاده بیک رتبت فلک / در طبع او سرشته بیک تقویت زمان
کوه از رفعت او تن پر زور زورمند / باشد ز طبع او دل غمناک شادمان
چون آب ناردان بطوا اندر قدح اگر / آمیخته بعکس بجو آب ناردان
در باغ و در بستان ز تماشا نیافت بهر / پیوی هر آنکه رفت بوی باغ و بوستان
بر گلشن مراد بود باده تازه کر / برکشتی مراد بود باده بادبان
روح است بیکثافت و شرست بیکدورت / نور است بی تمیز و نار است بی دخان
هنگام او بملک رهی شاد باش از آنک / زو شاد میزبان بود آسوده میهمان
در ده شراب ناب که باشد حرام و آن / چون تیغ آفتاب زند چرخ برفشان
تا جوهری زرگر جام شراب پر / نوشد بیاد مجلس بزم خدایگان

استاد ابوالحسن رودکی در روزگار دولت سلاطین آل سامان بوده و نخست از کسیکه شعر فارسی را او بکلیه زبان گشوده و گویند بعضی شعری از بهرام گور و معری از خلف یعقوب بن لیث صفاری شعری بزبان فارسی گفته نشده و اگر هم شده بحکم البتت دولت عرب ضبط نشده و بعد چنین یا تذکان رودکی شاعری صاحب دیوان بوده و ندیم مجلس امیر نصر سامانی بود و بسبب کثرت زر و دو اصحاب نقل کرده‌اند یکی آنکه در جوار بخارا قریه ایست مسمی برودک استاد مزبور مردم آنجاست و کلمه رودکی گویا اینکه در علم موسیقی ماهر بوده و بربط را نیکو مینواخته لهذا کلمه رودکی قرار داده لغات و قصه کلیله و دمنه را بنظم در آورده و از امیر نصر نوازش و صلات گرانمایه یافته و چون امیر نصر تسخیر ولایت خلد آیت خراسان کرده نظر باعتدال هوا و نزهت فرح بخش هرات را مقر دولت ساخته مدت بر وفقت آب و هوای ولایت مزبور از بخارا که تختگاه اصل آن سلسله بود فرامش کرده اعیان امرا و وجوه لشکر را در بخارا خانهای عالی و باغات خوب و بناهای مرغوب بود و از توقف هرات تنگدل و اهل هرات هم تنگ نزد لشکر سپاه

بیان آنکه او در استاد و معانی جسته او در ریطم کفره امیر کو تعین بکار کنند استاد در مجلس شراب این قصیده در بدیهه گفته بمرض امیر رسید

بوی جوی مولیان آید همی ... بوی یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتیهای او ... زیر پایم پرنیان آید همی
ای بخارا شاد باش و شاد زی ... شاه سویت میهمان آید همی
میر ماهست و بخارا آسمان ... ماه سوی آسمان آید همی
میر سروست و بخارا بوستان ... سرو سوی بوستان آید همی

نگارش تمام قصیده موجب تطویل کتاب می‌شود گویند حب وطن و انگیز تراب و تاثیر نغمه و اثر این کلام که امیر را متغیر گشت که همان لحظه از جای برخاسته موزه در پای ناکرده سوار شده عزیمت بخارا کرد و غرض دولت و سمرقندی لطف گفته هر چون استاد رودکی نار برابط حیات گسیخته علام ترک و هندی هشته هر بورشه و در کنه رشته و کان دلی گسسته

في القصايد

ولہ

نگاریا شنیدستم که گاه محنت و راحت

ولہ

چو زی سپاه اندرو ماهی لعبت اندر

ولہ

پسند باشد مرغوا جهان و زرده سالی
منم غلام خداوند زلف غالیه گون

ولہ

مه نیسان شنیحون کو کوی زبه کانون
بخندد لاله بر صحرا لب آن چهره سبت

ولہ

بوقت رفتنش از نسیم ساده باشد جای
خدای گوی ازو بهر ... رشت

ولہ

برای پرورش جسم جان چه رنجه کنم
بحسن صورت چو بلبل معتقد نظمم

ولہ في

زمانه پند بی آزاده وار داد مرا

چنان بناله زار و ارسا بیدلی جانان ... هر جان مادر زاده آزار کشنده و رنجند
سته پرادهن سبب لعبت اندر کو ... کار کشیده شد پر خون دو یم ار جای رشد
رحم ماند با آن اول دلم ماند بان یایی ... نصیب من نشود در وصل آن پیراهن دیگر
سروی که آسایش و کبک که رفتار ... کر چور رزه پیش نبود ماه طمان کش
رهی سوار و جوان تو انگر از زره ... بخدمت آمد نیکو نهاد و نیک اندیش

ولہ

تنم نشده چو سر زلف او نوان و نگون ... همی بدانم در هجر چند پیچم چند
زبار و خاک معنبر لعبتر سارد ... زر بر شاخ مکتب علو لو مکنون
که گو فی گشت از زو بر که ره و موس گشته ... زرنگ ابر ... شاخ شد معلم
بکر به ابر بر گو فی بن دیبا مجنون ... از آب جوی هر ساعت همی بوی گلاب آید
فغان من همه زان زلف تابدار سیاه ... که گاه پرده لاله است و گاه مجره
الا که غنچه اش ز زرشک سوده باشد گاه ... خبر دهد بسیاهی ز زردی رشمن میر
که نخل دارد همه که ... بیگاه ... رنهر آمد کان دست او همیشه نگار
بیاز ران می که بیدار ... ز روزی قوت ... دریا چون بر کشید تیغ ... آفتاب
که حیف باشد روح القدس سکبا ... مرد ز منصب بحقیقی اینهاست لقب
بجرم حسن چو یوسف اسیر زندانی ... بنشستم ... با الکا برو رعیان
تحزن استم ز ظلمات مگر که دستوری ... ثنا فهم ز غلطها مکر پیشه ... فی
زمانه زار چو گو بنگری همه پند است ... بروز نیک کسان گفت غم مخور زنهار

للف

نسیم یعقوب زر زلیخش روشن کرد چشم تر

للف

کر سرو غزل گوی تو کلک قدح خوار

للف

که باز کعبه پرو بباده و در دیش
همی بدانم کر ... چون بنگیشیم

للف

رنبوی باد آزار زری بعنبر حلی شده معجون
در و شت مست بنده ... نگار زمین رنج گلگون

للف

نشان ده بر دو تا ... زرشت خاک شده
رنهر نماند کاه حشیم او همیشه براه

للف

چه آب جویم در جوی خنک بی ناید
بیاز موده مثال انگار ز پنهانی

المقطعات

بک که بروز تو آرزو مند است

شادزی با سیاه چشمان شاد / که جهان نیست جز فسانه و باد
ز آمده شادمانه باید بود / وز گذشته نکرد باید یاد

مردمرا دوری نه همانا که بمیرد / مرگ چنان خواجه نه کاریست خرد
جان گرامی به پدر باز داد / کالبد تیره بمادر سپرد

کاروان شهید رفت از پیش / وان ما رفته گیر و می اندیش
از شمار دو چشم یکتن کم / وز شمار خرد هزاران بیش

فی ذکر رباعیات

ای از گل سرخ رنگ بربوده و بو / رنگ از پی رخ ربوده بو از پی مو
گلرنگ شود چو روی شوئی بجو / مشکین گردد چو موی افشانی بکو

چون کار دلم ز زلف او ماند گره / بر هر رگ جان صد آرزو ماند گره
امید ز گریه بود افسوس افسوس / کان هم شب وصل در گلو ماند گره

سیفی در روزگار سلطان ابوسعید در هرات تحقیق مطالبات کرده و در آنجا بر ارکان اهالی جریده نویسی گفته بیشتر دیوانش مشتمل بر هجای مطلبست در سنه ۹۹ در هرات وفات یافته این بیت از اوست

آرزو دارد که بیند کشته آن بدخو مرا / وه که خواهد گشت آخر آرزوی او روا
آه تا چند تحمل از دگران گوید مرا / شاد سازم من خود را که من میکشد
تا نبخشد جان لب مرجان من جانی میدهد / عاشق بیچاره جانی میگوید و جانی میدهد

شمس الدین خلف مؤید صادر در شهر مزبور اوقات بتشغیل بدکوز مصروف و بخانه معروف گویند در گیتی هیچ او و فرزندی در مشیمه ... بر زده رباعی از اوست

گردون کند پای فلک بیجا نیست / سر گیت درین عرصه کنم بر زر نیست
چون از سر دشمنان بی آرام / آید بقطع که فندر پا نیست

شهاب الدین احمد از فضلای عهد خود بوده زیاده برین چیزی از احوالش معلوم نگشت این دو بیت از او نوشته شد

با گلشن تو ای رگ سمن بوی سیمین تن / سمن ز رخاک زرد در چشم و گل ز آن خاک
زنخدان تو چون گوی سیمین و قامت چوگان / گر بیان تو بپا هست و بپرویز مرا مست

عمعق بخاری شاعری شیرین کلام بوده و گوی فصاحت از اکابر سخنوران ربوده و در زمان دولت خان ممدوح بمرتبت که رتبها و جمعی از شعرا در آن دولت ملازم بودند و بوساطت او صلهها یافتند و همه باستادی او اقرار داشتند سوای رشیدی که بسبب اینکه در شاعری صاحب وقوف بود و ملاح خاتون حرم سرای خان بخط و نظر و صحبت آن که در درج عفت مرتبه اعلا یافته با عمعق معارضات کرده روزی خان از عمعق از کیفیت شاعری رشیدی سوال کرد او در جواب عرض کرد که خوش عریست اما کلامش نمک ندارد همان دم رشیدی بمجلس حاضر شد خان مراتب را باو گفته مطابق جواب خوب از او کرد بدیهه رشیدی این قطعه که تحت صله یافته الحق معقول پیدا گو

شعرهای مرا به بی نمکی / عیب کردی روا بود شاید
شعر من همچو شکر و شهد است / اندرین دو نمک نکو ناید
شلغم و باقلاست گفته تو / نمک ای قلتبان ترا باید

وگویند صد سال متجاوز عمر کرده در آخر حمیدی پسر خود را بملازمت سلطان فرستادی و خود منزوی شده گویند سلطان سنجر را دختری بود ماه رخسار هم در جوانی وداع عالم فانی در نفس بهار کرده سلطان قصیده طلب بعمعق شعرا مرا رفت که معقول نیفتاد در آخر الامر کس باحضار عمعق فرستاد چه که او در فن مرثیه کلمات نو را اکثر و بخیل آمیزه مطلوبست داشته عمعق نظر شکستگی قصیده مرثیه که بلطایف حمیدی پسرش فرستاده خود عذر خواست این دو بیت از آن مرثیه است

هنگام آنکه گل دمد از صحن بوستان / رفت آنکه غنچه شگفته و در خاک شد نهان
هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد ز ابر / بی آب شد نرگس آن تازه بوستان

وفاتش در شهور سنه ٥٤٣ اتفاق افتاده و دولتشاه سمرقندی گوید در قصیده مسیف و زینبی مثنوی کعبه بدو بر می بستون خواند بنظر رسیده این اشعار از او ست

قصاید

نماز شام چو پنهان شد آتش اندر آب / سپهر چهره بپوشید زیر پر غراب
ز نور و ظلمت بر روی آسمان و زمین / هوا ز قوس قزح در هزار گونه خضاب
من و نگار من از بهر دیدن مه نو / دو دیده دوخته بر روی کوه بر دولاب
بت مرا ز نشاط نظاره مه عید / چکیده بر لب احمرش از عرق قطره گلاب
گهی بگوشه همی برنهاد موی بگوش / گهی ز درج عقیقین نموده در خوشاب
هلال عید پدید آمد از کرانه کبود / چو شمع زرین پیش زمردین محراب
گهی نهان شد گاهی همی نمود از ابر / چو نوک عارض فردوسیان بزیر نقاب
همی شد از پی رزم و ز بهر بزم ملک / گهی چو دشنه زرین گهی چو جام شراب
خدایگان شاها مظفر ملکا / مه مبارک بگسست صحبت از احباب
خجسته باد بت عید ای خجسته عهد جهان

وله

دگر موری سخن گوید دگر موی میان دارد / من آن مور سخن گویم من آن موی میان دارد
دگر با موی و با مور است نزدیکی توهم هر / نه مور از من خبر دارد نه موز من نشان دارد

وله

الا ای شعبه شاخ معنبر
نه روحی ولیکن چو روحی معطر / نه نوری ولیکن چو نوری منور
همی بوی و بوی تو در تو نهان / همی رنگ و رنگ تو در تو مصور
ز نقش تو روی دریا منقش / ز آثار تو روی صحرا مصور
یا صورت اکبر بر خاکش از خون / ز زر و جگر خسته و ز زرد و لاغر
که رشته بناگوشش از گوشه دل / رسیده دو روز از نوش از تارک سر
چو خوی قطره قطره بر رخسار بر خون / چو دل پاره پاره شده جامه در بر
شکسته بجای گوش گوش کهن / بریده زمانه بخنجرش حنجره
الا باد مشکین چو این نقش کهن / در آویز در دامن آن ستمگر
اگر شرط مهر از ما نیند انی / کم از بر ... ای از جان جگر
ببین چون ... قصیده ... / منقط ز رنگ قطرهای معطر

هوای مشرق تاری تر از شب شبه گنج / هوای مغرب رنگین تر از تحقیق ذهاب
یکی چو آینه زیر پرده ظلمت / یکی چو برگ سمن زیر لاله سیراب
چو رو مهندس زیرک که بنگرند بکهبد / دقیقهای مطالع الفلک سطرلاب
ورا ز دیدن مه هر که دید پر زر ناب / مرا ز دیدن او دیده پر مه و مهتاب
ز لبس اشارت انگشت دلبران بهلال / همه هوا قلم سیم شد ز شکل شهاب
فلک چو چشمه آب و مه نو اندر وی / بسان ماهی زرین میان چشمه آب
بسان زورق زرین میانه دریا / گهی به اوج بر از موج و گاه در غرقاب
شه مظفر منصور ناصر حق / ابو الحسن که ز احسانش عجب جناب
قرار گیر تمام و وقت گو خرم / کنون بخواه تو جام و بگیر زلف و رباب
ولیت کشته مصیبت و عدوت کشته عقاب

لغز

شنیم چون سایه مرسی ولی چون دیبا مورا ل / ز هجر ... موی که چون مور زان میان دارد
بجسم موی در کنج ز لبس زاری ز لبس ست / اگر چو ... موری بچشم اندر نهان دارد

لغز

یکی ز بخور ای تو یا گوی عنبر
چه ضعفی که نه جسم داری و نه جان / چه مرغی که نه بال داری و نه پر
رسول بهشتی ز عالم ... لم / برید بهاری ز کشور به کشور
الا یا خجسته براق سلیمان / یکی بر سر کوی معشوق بگذر
خروشان و جوشان و بریان کران / بری گشت از خواب و بیزار از خور
روان گشته رنجورش از در هجران / زبان گشته مجروحش از یار دلبر
ز درغ در نعیش جوارح جراحت / ز پیکان هجرانش افگار پیکر
کی لی که گر بر صفت بگذرد نی / شرر بار رو از کلک طوفان زر فر
بگویش که بر خون این سوخته دل / چه عذر آوری پیش داور داور
بپای ستم بر سر راه یاری / یکی بر سر راه بگری و بنگر
همه خاک و خاره چو لعل بدخشی / همه سنگ ریزه چو یاقوت احمر

بدان ای نگارین که بردندم از تو
زمانی پیاده چو بر طور موسی
همه پیشتش از کمش تا دم مغول
ز هر موی او دیبا رسته گریان
دو سیط قت و دو ضعیف و پیدل
مر او گفتی هست بر کشف گردون
مر او با چنین خوب عراج عیسی
نه خورشید گوی ز روی من است
ز آتش او چو رسته و ز باد پیکان
همی رفتی در چنان جای لرزان
نشستی ز الماس گسترده فرش
نه خورشید بر روی بالای او ره
ز او دیش عالم بر از لقت دوزخ
در ان بوستان خاره و خار بکلان
رهی همچو بر آینه برهنه پس
کی دو صد پای بر پشت ماهی
بقوت چو گردون بصورت چو [illegible]
می اندر کنارش پشیمان و حیران
یکی و او چون یکی دوزخ
میان سایه و سنگ [illegible]
بور ران ولی بر عدر [illegible]
نه هرگز دیبا همه [illegible]
چو زاغان بصحرا چو [illegible]
همه دیو چهران دیوانه جلبان
بهیک روزه نان جلد درویش لیکن

بدیشان که آرند اسیران ز کافی
زمانی نشسته چو دجال بر خر
همه جانش از چشم تا سر چو در
بر دیبا فوج گوی بر آخور
دو بیچاره و دو حرین و دو مضطر
ورا گفتی هست بر پای لشکر
ببردند با جان پاکان برابر
به تقدیر گوی چه دوش مقدر
رها کش چنگ رسته و زنار خنجر
چو کتف بیستان عریان در آذر
ز ارزش نگه او ز پوشیده چادر
نه اندیشه در روی پنهان او در
ز بادش که دهر پر از پرنیش و نشتر
در آن دست آن چشم نخچیر اخضر
نمونه خطی بر نگار دو مسطر
کی برده بر رخ نجم از هر
بسنده چو طوفان بتیزی و صرصر
همی رفتمی همچو ماهی بخشه
در آن کنده مشت تحنیس [illegible]
هر فتنه و فخ نور [illegible]
[illegible] ولیکن بصعق و [illegible]
نه هرگز شنیده کس الله اکبر
چو سیمرغ در که چو نخچیر در بر
همه سنگ برستان گوساله پرور
رسنگ و نارو بوق و بچه [illegible]

چو بیچاره بر پشت صف نالان
دو دو منش چنان چون دو چوگان کلکی
بجفتی که از باد با لاش بولی
زمانی فتادی چو معروح بیخود
همی ره بریدیم چون مار سکم
شنیدم که عیسی چو بر آسمان شد
بدین رسیدم نمانند دریا
کیاتش از درشتی چو دندان افعی
نه جز دود در ساحتش کس مساعد
حصاری بدید آمد از دو رکن
بیالاش پوشیده افلاک و انجم
یکی صورتی چون جهان پهنا
همه پر ز [illegible]
طریقی بر آن آسمان چون صراط
چو بر روی جز تو بر کرم پیله
علیها روش من اندر چنان ره
چنان در [illegible]
ازینسان شدم تا یکی سنگلاخ
گروهی چو لکه عفریت عریان
چو لشکر ناکسی چو نخچیر حرزه
همه عاقل از حکم دین [illegible]
چو دیوان بیندی همه پر درها
بیکباره نان آن کند دیبا [illegible]
بهر در بسی گروهی برهنه
چه دارند [illegible] بند سلیمان

دو لب از نفس خشک و در آستین تر
دو پایش چو دو خر طلیان گلی تر
بماندی که از سایه بر پوشش افسر
رها نامحلی ز دی چون کبوتر
درین هر دو ره بر عجب با ما ایر
پیاده شده و ماند خوارم ابتر
که کس جز ملایک بداندش معبر
هوایش از عفونت چو کام غضنفر
نه جز وحش در وحشتش حتی یاور
سپهرت رسته زنوالا د برمر
بدامانش پنهان شده خاور و خور
برآورده پیکر بفرق دو پیکر
زنینی پر از لعبتان همایون
چو موی بر زلف خوبان گشته
همی رفتمی من بر آن راه [illegible]
یکی اژدهای خروشان چو تندر
نشسته ده شهری چو [illegible]
چو قعر جهنم مخوف و مقعر
بکنی چو کور جهودان چنبر
چو یاجوج بلکه چو ماجوج بیمر
همه بیخبر از خدا و پیمبر
چو غولان در دشت همه ماده و نر
بیک رشته ان این خورد خون مادر
خزنده ببکه کم اندر سر [illegible]
اگر نیست سهم شاه مظفر

ملکا صرح و سلطان مشرق
چه عزّت که نیز در همیشه زیبا
یکی کلک روشن تن تیره صورت
که دولت افشاند از تاج محنت
ربوده به تخت آز باینده دوران
جهان کرده از خون مردان چو دریا
بنوک سنان بشمری موی دشمن
زنهار چو دوزخ نشود یا چو دریا
الگفتار بدگوی چون گرگ تحیف
اگر گشت در حق با حکام ایزد
همی تا موافق نگشت آب و آتش
بقا بادت ای شاه در عز و دولت

ولہ

نسیم زلف آن سیمین صنوبر
عتاب کنف کعف ای سست پیمان
شب تاریک و من زنده شه تو
عقیقی ابر طوفان بار چشم
نه دریا از لف ازلف کف نخشک بود
ز شب یک نیمه چون فرزند عمران
همانم من کجستن اندر که بودم
کنون گر تیره شد آن ماه رخسار
مر از زین بسبزی عارض در پنجه

ولہ

نقش خور نعت همه باغ و گلستان
آن لاله های نغمه در روی آب چشم تر

ای جمشید ملکت و خورشید لشکر
چه جاست کا نیز در امنیت در حرز
یکی تیغ خونخوار یاقوت پیکر
یکی آتش انگیزد از آب کوثر
برد هر کس از کرده خویش کیفر
تو چون نوح و کشتی تو خنگ رهبر
بگریز گر ان لشکری ترک و معفر
زنهار چو خنجر شود یا چو شکر
ز بیتیس بدخوزه چون شیر مادر
و گر سر بتابد ز دین پیمبر
همی تا مصادق نشد نفع با ضر
ای چتر و کشته با چرخ احمر
رخ بدسگالی تو از آب دریا
مرا بر گل چشش از خوابگه سر
نباید گفتنهای تو برابر
چو نغمت اندوده مرغی پیش آذر
جهان کو است پر پیچ داده زر
نه کشتی از نم دریا شود تر طا
دگر نیمه ز شب قمر زند آزر
چه شد گر برسمن برست عنبر
وگر تاری شد آن طبرک احمر
هزاران زینت و روشنی و فر
خیز ای بت بهشتی و آن جام می بیار
وز شست سبز قبّت همه کوه و کوهسار
کوثر ده جامهای عقیق است بر عقار

بد ابی رسیده است جاش که گویا
جهانتر زبده وگوهر نمودار قش
دو گوهر که جز دو معانی نباشد
ایا پادشاهی که از دولت تو
زبان گرده از لی آستانت متوطن
کی همچو خورشید بر روی گردون
ایا پادشاهی که از سهم تیغت
منم بر زبان و هوای خویش ایمن
میان من و دشمن من شریعت
بحکم نیاکان او باز کردم
همی تا جهان گرد از نور و ظلمت
همیشه دو چشمت بترک پر رود
صد دشمن تو پر آتش چو مجمر
لحد فرشانان ببالینم گذر کو
میان ما و تو عهد آنچنانی بود
که اندر موج خون گم کرده همبر
چو دریاست هر شب خانه من
میان آب و آتش مانا حیران
مرا گر خط فرو آید بعارض
حذر و ندم همی خواند چه افتاد
همان انگار کاندر موکب شاه
که بر سبزه بپوشانی پس بعنبر
کارد بهشت که جهان را بهشت وار
کلاه عروس دار بهار است خوشتی
یا لعبتا لا باغ بهشت شد نیاز

نه خاقی ولیکن ز مخلوق برتر
بتوفیق ایزد بگرد او مسخر
یکی خاک میدان یکی مشک اذفر
چو ان گشت باز زین جهان معصفر
هوا گرد دود از گو میدان معنبر
کی چون فر امروز در پیش لشکر
مؤنث شود در رحمها مذکر
ز زینت مصفار شهیت مطهر
طریقی نهاد است سهل و مشهر
سیاوخش وار اندر آیم با زر
زنهار مصفار زنهار مگذر
همیشه و دو ستت بزلف معنبر

للغف

بیا می در دار زر آن معشوق دلبر
ه چون من دیگری گیری تو در بر
که اندر بحر غمم شکسته معبر
چو گشت آتشین سوزنده مجمر
خیالت که در دیبا مصور
نگردد در زمان جهان من مزور
که اکنون بنده بنشند او چاکر
بپوشید آفتابم کو لشکر
نشاط و نزهت شاه مظفر

للغف

ابر نشاط در رهی شود از غبار
در آرسته بدرو کرد کهش و کو شود ابر

یک کوهسار زنده ز نخچیر جیب جویبار
ای نوبهار عاشق آمد بهار نو
گر آرزوی وصل تو جمعیت در گذر
گر کالبد بناک شد نه مرا فراق
معلوم اوست هر چه نهانست از علوم
ای خسروی که رایت وقتی روز رزم
میدان پر از اژدها بجای تو برزرد جنگ
کیمخت کوه بگسله از زخم بانگ کوس
که کوه برف نی بر گوشه فلک

وله

ریزان چیم طوبی و فردوس
پیکنه مانده هشت سای بهشت
ملک تاج بخش ملکستان

وله

خیال از غم سرو قد سیم ذقن
نه بر دو عارض گلرنگ او نشانه بطر
که بر رنگ و هزار اردن هزار در دو رو ریخ
چه کفش کفش در دیبا امید من بر داد
هنوز نرگس سیراب من ندیده جهان
کنار ز بر لعل من رفته بر کنار زمانی
همان کسم که بدی صورتم حجاب بهار
کنون بزیر زمینم چو صد هزار غریب
چو جامهای یتیمان ز آب دیده الحد
بزیر خاک فرامش گشته بر دل جمله
کنه زشتیم و گنه نشنیم و آمدیم و شنیدیم

یک مرغزار ناله و فغان مرغ زار
من بنده دور مانده از آن روز چون بهار
در انتظار روی صحابه تو خویش را گذار
در زیر خاک بالش تا ای تخت جوار مشتدار
موروث اوست هر چه نهانست در بکار
و در بندگی در که میمون تو مدار
مجلس پر آفتاب بود از تو روز بار
گوش زمانه کر شود از هول گیر و دار
که آب در جهانی در دیبا سوار
زیر خط زر جدولش میمی
زیر آن میم کوژ و لشتینم
چون کنه کار در عذاب الیم
قطب دین بوالمظفر ابراهیم
گر من مدح تو نیارد گفت
بخواب جستمش یک صورتی نمود بمن
نه گوی سینه اسیمین او نیم سمن
یکا دریغ و هزار اردن هزار کو نو خزان
غلط فتاد همی در وفاء عهد تو وطن
هنوز بوسن از آدمی ندیده چمن
تو در کنار سمن سینه گان سیم بدن
همان کسم که بدی عارضم نگار ختن
گرفته آن سر مشکین من بگلبن مسکن
چو جامهای شهیدان ز خون سینه کفن
ستم رسیده ز جور زمانه ریمن
تو ساده رخ و کی نوش باده روشن

ماهون ستاره رخ شه و کو تیغ ستاره کش
مار را چو روزگار فروزش گهر
اکنون تو ز دوری از بین و من تنزنامه
ما بنده گان شاه جهانیم بیک عهد
آثار عدل او چو ستاره است بیحد
این از منار عالی تو صانع کنه جهان
روزی که کوه معرکه تیره کند هوا
سپهر چهره های دلیران شود زرد
گاهی کنی ز کشته همه روی دشت کوه
زیر بحر معنبرش صد جیم
پشتم از چیم او چو جیم دو تا
دل چو کانون و دیده چون آتش
خشم او کل من علیها فان
عکس نفس تو کند تعلیم
هلال وار رخ روشنش گرفته خسوف
شهید وار بخون اندرون گرفته مقام
کشیده بر رخ پیاده اش طویله در
لطافت برده بدم من که تو درین زودی
کجاست تیره سروی برابرست اجل
بنفشه موی بر خاک برگشاده گره
همان کسم که مرا هر که دیدهای گفتش
ز خاک و خشت همی کنم بستر و بالین
نه کس بیارد روزی ز روزگارم یاد
گرفته یاد تو از دوستواره اندر بر
بگیر جام و برافروز آذر برزین

چو ستاره برنده و کلهان ستاره بار
یار رنگ شکایت از تو کنم یا ز روزگار
سختا که آدمیت بر او حادث روزگار
جز نیک عهد نبود نزدیک شهریار
دریای جود او چو سپهرست بیکنار
و آن از فغان لطف تو خاک کند بار
لعل زمین چو قیر و فلک تار چو قار
بی باده چشمهای یلان کند خمار
گاهی کنی ز نیزه همه روی کوه غار

ایضا

برمن از بیم دو جهان چون بیم
کار ما مستقیم و حق تعظیم
عفو کن یا الله تا ز وهی رسیم

ایضا

کمند وار گرفته ز آتش سخن
غریب وار بخاک اندرون گرفته وطن
گرفته در عرق گوهری عقیق یمن
صبور وار به بندی ز یار بنده دهن
بدل گزیدی گر ترک زمن برمن
تو با بنفشه عذاران گره زده دامن
سپید مشکین زلف و ماه زهره ذقن
ز درد و حسرت که از درو پراهن
نه کس بگیرد روزی مرا به بر دامن
نهاده عهد تر ز طوق و در در کوهن
که پر شهانه کافور شنه که و بزن

زمین صحیفه سیم است و ابر کلک گهر / درخت قبه کافور و سنگ در عدن

شکوفهای بلور است شاخ هر گلبن / خزینهای عبیر است خاک هر معدن

دگر و وحشه باشه بود چو زرین کوه / چو ارقمیده ه بود باز بسته‌دین فرمن

ز بانهانش چو شمشیرهای خون آلود / بر زرمکه بکف شهریار شیر اوژن

چه سده آهن پیشش چه کاغذین دیوار / چه کوه زرین پیشش چه دانه ارزن

خدای گواست این دو بیتش بعقل غلط / برغم حاسد بد جوزه و کوری دشمن

هزار لشکر بایست تو در یکا میدان / هزار رستم بایست تو در یکا جوشن

همیشه تا به لایی حدث روزار / همیشه تا بتحقیق هست مرد از زن

کشتی دیدم بخواب آدم در

فلک درفش همی بارد و هوا الماس / ز خاک سنگ همی روید و ز آب آهن

بجو اه آن گهر پاک نابسوده که اوست / بیان قدرت درشان قادر ذو المن

شعاعهاش پدید آرد از زمان یاقوت / شرارهاش برماند از زمان روین

شه مظفر منصور بفر ناصر حق / که پادشاه زمان است و شهریار زمن

شجاعت و هنر و جود و جاه و دولت او / جهان و خوبی و خوی کریم و خلق حسن

ایا ستوده سواری که در صف میدان / بتند مردان پیشت زنان آبستن

بدست دولت بندی موافقان بکشای / به تیغ نصرت بیخ مخالفان برکن

همیشه باش نشاط از های و جان پرور / جهان گشای و ولایت ستان و شاه شکن

دست تو اگر فته اندر دست

القطعه

کعب تو ابه طلاق از هست

ولہ

گفتمش تو زیانی بنبره لست

رباعیات

خواهم همه روز کو ز عشق رویت / تا من بکنم بسی بر رخ نیکویت

هر دیده که عاشقست خوابش ندهید / هر دل که در آتش است آتش ندهید

آن سبزه که از عارض تو خاسته شد / تا خط بزرگ حسن تو کاسته شد

رفتیم ز صحبت تو دل خون کرده / دل خون شده و ز دو بلا بر فتح

با خود خواهم همی ز چشم خود کور / تا دیدن دیگری نه بینم رویت

دل در بر من رمیده از بهر خدا / گر آید و در زند جوابش ندهید

در باغ رخت بهر تماشای دلم / کلب لب سبزه نیز آراسته شد

قد چو الف بشق چون نون کرده / خاک ره دشت موزه گلگون کرده

خواجه عصمت الله ولد خواجه مسعود از کبار اف خان اند یارت گویند نسبش بجعفر بن ابی طالب میرسد و در درگاه سلطان خلیل گورکان ترتیب یافته و در عهد الغ بیک گورکان الله در سنه ... وفات یافت

گردون که نبود گرد قرب دو کوکب / ملکی که خداوند بنام تو بنا کرد

ولہ

باز بر رفرف چرخ مشعله آفتاب / صبح چو باز سفید بال کشد در افق

ولہ

روزی ببارگاه سلیمان روزگار / بنشسته بر صدارت دیوانش آصف

کفتم ز در مدح و ستایش قصیده / ابسه که چون طمان کلکشته دیجو او

درون تو ظاهر کند آنانی روز از را / بر جبین و رخ کیست که برهم زند

از جایزه بخشش عطایت بمشیمه / پرده ز رخ بر گرفت شاه شکیبی خط

سپیده سیمای نهاد در دهن روز عراب / عدو بچهره پر خون گرکشت از تو

رفتیم که قبله به از آن آستان بنود / کاندر بسیط خاک چو او قدر دان نبود

کان فیض و ز بحر نادر یا و کان / سرتا قدم بعزیزی و اشنوانی بود

قصاید

تا آتش شمشیر و سنان تو زند برق / در هیچ مصاف زد لیران سپاهست

فرزند نماندست دگر ما در کار زار / شاه زمرد سریر چهره نمود از سپهر

شعبده باز فلک مهره که چون گرم دید / طلا ی بر بذکه خصم تو بر رخ او برکشته

دیدم بصدر مسند عزت فرشته / در داری ملک امیر مبارک که هر کسش

ابسی کرم نمود که در جنس وحش و طیر / لبها گشود مش که بدیدار نظر کنم

در ملک چه تا پر تو مشت دهان را / نادیده کسی پشت بمرکبش کمان را

لیلفا

صبح چو بر پای کرد خیمه زرین طناب / بر سر آفاق ریخت حقه در خوشاب

لیلفا

چیست آن دیر که کم از آسمان بنود / در لطف طبع صاحب اهل منتهای نبود

چون او ضعیف جانوری در جهان نبود / چیزی بجز آب سحرش اندر دهان نبود

گفتم بدینسان بزمان که آمدی
با کاهش از وزیدن بادی که گذشت

ـــی

سرخوش از کوی خرابات گذر کردم دوش
گفتم این کوی چه کویست و ترا خانه کجاست
گفت از آن پیش من آ تا بتو گویم سخنی
دیدم از دور گروهی همه دیوانه و مست
چون سر رشته ناموس بشد از دستم
این خرابات مغانست و در آن مستانند

گفت آن زمان که آدم و عالم نشان نبود
بیچاره را که محنت بار گران بسود
ای هجر پر حمی بکن و ز رخ یارم مکش
بطلبکاری تو ترک پی باده فروش
دیده نو خم ابروی تو حلقه بگوش
یعنی اینست اگر بسخنم داری گوش
ور لعل باده عشق آید در جوش و خروش
خواستم تا کنی پرسم از او گفت خموش
از دم صبح ازل تا بقیامت مدهوش
بروز وصال همی کشت ذوق دیدارم

از تار عنکبوت سخن کو مشوش بپای
القصه هیچ بر راه عدم ذیل عقل
گر من بکشتن لایقم باری چنین زارم بکش
پیشم آید بر کوچه پر پرچین ری
گفت بشیخ بچاکی دامکن و زنار ببند
رود و دیوانه و سرمست دو بیدم رنگش
پیدا ف ساقی و مطرب همه در رقص و سماع
این نه کعبه است که بی پا و سر آیی بطواف
گر ترا هست درین شیوه سر یکرنگی
کنون بتصور آن روزگار میگذرم

کش طاقت گسستن آن ریسمان نبود
ما در این گیاه ضعیف این گمان نبود

الغزلیات

گاه از غمزه گهی زلف چو زنار ببر دوش
سبک بر شیشه تقوی زن و پیمانه بنوش
بمقامی برسیدم که نه دین ماند و نه هوش
بمی و جام و صراحی همه در نوش نفس
دین نه مسجد که در او بخبر آیی بخروش
دین و دانش بیکی جرعه چو صهبا بفروش

مشفق از زهاد کاز است نظیری از احوالش معلوم نشد از منطق از اراده شنیده
بگو بشر رفتم و خاری بپای من بشکست آنی
بحمد الله که تقریبی شد از بهر نشست آنجا

مدنی از زهاد کاز است و در اواخر در بلخ فوت شد این اشعار از و شنیده
هنوز لب بدعا نا گشوده از حد جا
رسید مژده که درهای آسمان نبسته

هاشمی از سادات عالی مقدار و شیخ الاسلام آن دیار است آخر الامر بسفر حجاز که در مدینه مطهره بجنت خرامیده گویند مثنوی مظهر الانوار در برابر مخزن الاسرار نظامی گفته اما بنظر نرسیده و در سنه ۹۲۸ از عالم فنا بدار البقا رحلت نمود از اوست

بنازم سرمه کش چشم پر از ترحم را
نشسته گر بکی سیاه مردم را

بدخشان از اقلیم چهارم است بوفور انهار و کثرت اشجار رشک کشمیر و قندهار است و معدن لعل آبدار و موطن بتان سیمای عنبرین است گویند نسب سلاطین بدخشان منتهی باسکندر رومی میشود و تا زمان سلطان ابوسعید گورکان هر یک از سلاطین باز اختیار آن دیار را داشتند و اگر آن نسبت بعید است سلطان ابوسعید سلطان محمد را که آخرین آن سلسله بود بافرزندان او آورده بقتل رسانیده و از تاثیر خون ناحق ایشان خونریزی در آن دیار گشته بنیاد ارباب اهل از جمله فضلا است و در شهر سمرقند در عهد دولت الغ بیک گورکان از آن مشاهیر زمان بود و در آن دیار در سخنوری مسلم الجمیع اند و این دو بیت از او بنظر رسید

ای زلف بت ماهی تر ادر بر قصاب
از شب گم دیده سایه که افتد بر آفتاب
ز غیبت طره تو همایون که آشیانی
بالای سرو دارد و زیر پر آفتاب

ترمذ از اقلیم چهارم است در قدیم شهر معتبری بوده و در فتنه چنگیزی بعلت قتل و غارت و خرابی دیگر عجب آبادی از اول نکرده و حالی قصبه است **ادیب صابر** اسمش شهاب الدین و از مشاهیر شعرای زمان خود و از اکابر سخنوران عهد خود بوده و فحول اللباب نظم اورا معتقد بوده اند منشی عبد الواسع جبلی و رشید وطواط و انوری و سوزنی سمرقندی در دیوان خود اسم اورا باستادی یاد کرده و انوری اورا بر رشید ترجیح داده و خاقانی رشید را رفیع میدانسته بالجمله در اوایل حال بهرات رفته تحصیل کمالات کرده و در اکثر فنون مهارت تمام یافته بخراسان شتافته و در دولت سنجری مصاحب سید اجل ابوجعفر علی بن الحسین قدامه موسوی معتمد و سید مزبور در تمام خراسان احترام تمام داشته در کل ولایت خراسان آن سید را رئیس

خراسان مینوشته اند و سلطان سنجر او را در عقب برادر خود زنده و بوساطت سید منتجب الدین شرف خدمت سلطان دریافته گویند در خدمت
سلطان اختصاص و محرمیت تمام یافته و در وقت ظهور خیانت آتسز سلطان او را بخوارزم فرستاده که ظاهرا باطنا مراقب حال او باشد و اگر امری
واجب الاظهار باشد عرض نماید اتفاقا فدائی را بقصد کشتن سنجر فرستاده و ادیب صابر آن نقش فدائی را بر کاغذی کشیده و مطلب در ضمیمه آن
کرده بخدمت سلطان سنجر فرستاده و بعد از اطلاع سلطان آن شخص فدائی را جسته بسزای خود رسانید بعد از آنکه این خبر بخوارزم رسیده و حقیقت حال معلوم شد
او را بحکم اتسز دست و پا بسته در جیحون انداختند غرق ساختند و کان ذلک فی شهور سنه ٥٤٦

غ			القصیده له
سرو سیمینی و بار سرو سیمینت آفتاب	جفت لاله ماه داری جفت نسرین آفتاب	آفتاب و ماه جفت لاله و نسرین که دید	یا کسی دیدست بار سرو سیمین آفتاب
وله			ایضا
	چند بارم از فراق دلبران از دیده آب	چند باشم زرد و گریان همچو شمع اندر تب و تاب	
تا بسی گشتم بیشتر شد صبر من کمتر شد است	راست پنداری ز دیدار صبر پیما بر آتش	طبع و دستم با دو چیز اندر جهان الفت گرفت	طبع با تیمار عشق و دست با جام پر آب
عاشق آزاد جوانی خوش طبع جوان	بیغمی خود در زمانه چند امت خراب	پیش چشم روز تا شب پیش تن تا بروز	داستان سعد و اسما قصه دعد و رباب
با فلان و بر چه کعتی و با فلان چه گو	آن چه گویی از سوال و ای که گویی از حرارت	باز دل در دلبری بستم که بند دهر شد	تا همی کام بحسب چشم بحسن همچو آب
رو همچو بید بوقت بوسه تخشیدن از رنگ	من همچو بیم بوقت مجلس ملالی شتاب	مونس عاشق چه باشد جز حدیث عاشقان	چشم نیلوفر چه جوید جز فروغ آفتاب
وله			ایضا
	مهر او یکسر بلند و من طلبکار بلند	عشق او یکسر عذاب و من خریدار عذاب	
وقت بهار باده مخور جز ببوستان	از باده آن بهست که در بوستان خورند	با دوستان خور آنچه تر آید بیش از آن	بعد از تو دشمنان تو با دوستان خورند
		وله	
ز شیر حقه ستاره و دری دوازده برج	بده دوازده ماه اندرین دیار و جدی	هزار شخص کریم از وجود شد معدوم	که یک کریم نمی آید از عدم بوجود
وله			ایضا
	ز نا پیان از رخ و چشم و زلف دلبر	یکی طراوت و دوم نرگس و سیم عنبر	
همیشه در سر زلفش چو در بند سه چیز	یکی بگشتن و دوم حلقه و سیم چنبر	لطافت از لب تو ربوده اند سه آب	یکی حیات و دوم زمزم و سیم کوثر
ز بوی جعد تو ز زلفش سه چیز بهره ورند	یکی نسیم و دوم نافه و سیم مجمر	مرا سه چیز ببخش از دو لب نیکو	یکی عقیق و دوم پسته و سیم شکر
روان و جان و دل من ز عشق تو شده اند	یکی ذلیل و دوم عاجز و سیم مضطر	بیا دو شیء تو ز بوی ز ماه و حور و پری	یکی جمال و دوم چهره و سیم پیکر
بچشم و کمش و زبان نام حال و قصه من	یکی بگوی و دوم بشنو و سیم بنگر	بگوی بیعت و حفظ وفا و منزل وصل	یکی بیا و دوم بنگر و سیم بگذر
که از دو عارض تو یافته سه چیز دو چشم	یکی حجاب و دوم زینت و سیم زیور	سه چیز یافت جهان از نقار خسرو شاه	یکی بها و دوم هیبت و سیم مفخر
رئیس شرق عمید الملک تحفه سه عرق شریف	یکی رسول و دوم حیدر و سیم جعفر	ز بیست آنکه قوی گشت دین ابرام	یکی حسین و دوم خندق و سیم خیبر
رسوم سیرت و اخلاق او معالی را	یکی کوزه و دوم حجت و سیم مغفر	ز مرکبش بکه تک سه باد رنگ برد	یکی شهاب و دوم عاصف و سیم صرصر
مرکب است همه ره قوایمش سه چیز	یکی زباد و دوم ز آتش و سیم زجر	زهی که راه بزرگی و قدر رتبت تو	یکی نبی و دوم فاطمه و سیم حیدر
درخت میوه و شاخ هنر ز بخشش	یکی بلند و دوم تازه و سیم پربار	بدست و نام و سه چیز فخر کنند	یکی نگین و دوم سکه و سیم افسر

ملک و وقت و لشکر علمدار و رسند
همیشه باد تر از دولت و سعادت و فر

وله

خم چوگان او با گوی هر ساعت به میدان در

وله

گر از ابر چون روز رشد چهره شب
بهار آن ترا رای بپاکی و صافی
ز نطق زر فرو ماند بلبل سخن انگیز

[illegible]

وله

دلم اندر هزار زهر هجران
ز حرمان چون چراغهای منیر
آمد آن دلبر نکوروی
پر گره کرده گیسوان بخم
همچو بر من چشم گشته پر آب
چند ازین دردهای بیدرمان
روی بست از عجایب قدرت
مدحت او روایح ارواح
مدح او بالغدو والآصال
در سخن صاحب علی التحقیق
در مدح تو نوشته ست و بسط درر

وله

ز روزگار برنجم ز دوستان محروم

وله

بهشت گشت ز اردیبهشت و فروردین
ندیم و مطرب مستان ز بلبل و قمری

یکی قبا و دوم بهمن و سیم نوروز
یکی رفیق و دوم همبر و سیم رهبر
بقصد گوی چوگان بمیدان دیدمش روزی
همان گوی که روز یاد زلفش بازی کند آتش
درین برف و سرما دو چیز است لایق
یکی آتش افروز چون صبح صادق
چو رخسار معشوق و چون چشم عاشق
چه بیباک بمدح خداوند ناطق
چون عزیزان شدم بسوی وثاق
روح من اندر کشاکش فراق
سرنگون در یکی کبود رواق
آمد آن سرو قد سیمین ساق
پر گره کرده ابروان بطاق
همچو بر من بخشم گشته وثاق
چند ازین زهرهای بی تریاق
وصل تست از نفایس آفاق
مجلس او حدایق احداق
شکر او بالعشی والاشراق
در سخا حاتمی علی الاطلاق
در مدیحت صحایف اوراق
گر چه شد بر تو عمر من نفقه
چو مرتضی ز خلافت چو فاطمه ز فدک
بسته دهن آن پسته دهان چون بند و بادام
ز لطف روی بهوا و سبزه زار زهی
بساط و بستر بستان ز نرگس و نسرین

زمانه و فلک و حضرت برزد بهشت
حمایت و کرم و حفظ کردگار ترا
ز زلف او و پشت من حسد ببرد چوگانش
ز رشک آنکه تا با زلف مشکینش بیامیزد
شراب مروق ز بیشی لوافی
چو گشت مطلع بیت از زر زکوة منع
اگر طلب زر شد و بتقاضای تیغ هنر
ولی النعم صدر احرار عالم
بر وصال اختیار کرده فراق
چون فروشد بزیر چشمه روز
کوکب روشن و شب تاریک
چشمش از نم چو ابر وقت بهار
گفت کای حسرت همه دلها
عاشقان را چنین بود بیعت
گفتم ای جان بوصال تو مشتاق
روی چون زهره باغ ابراهیم
سال و مه بر صحیفه ایام
آن تملق که در سخنوری است او است
نگسله همچو روزی از حیوان
این عروسان مدح را که دهد
بود مه کی اندرین انفاق
سپهر بر مه آن گنده ابلهی خسرو
از پسته و بادام که سازد به از او دام
ز نای ز سبزه تر چون صحیفه گردون
بر رخ آهو سبزه چو عاشق معشوق

یکی علمدار و دوم بنده و سیم چاکر
یکی حصار و دوم جوشن و سیم مغفر

لغیره

با آب دیده بنشاندم سراسر گرد میدانش

لغیره

چه زاهد چه مصلح چه مفسد چه فاسق
می لعل و آتش طرب و اتفاقی
ای ملیک گزینی خلایق

لغیره

گفتی اضداد را بجز زد نفاق
در هم افتاده چون لقاح و طلاق
شش از غم چو ماه گاه محاق
گفت کای عبرت همه عشاق
دوستان را چنین بود میثاق
گفتم ای جان بروی تو مشتاق
بود چو روی نبیره اسحاق
خرد و جان همی کنند طلاق
پس ازین کس نترسد از املاق
صله تو ز اهل استحقاق
جز از حسن اعتقاد و صداق

لغیره

هزار عیب کند بنده از جهان کند کودک

لغیره

چمن ز رشح نمی چون طویله روین
بباغ بلبل و کبک چو خسرو و شیرین

اگر نه تیغ عنایت درمیانه ابر

ولہ

لعبت لاغرمیان و دلبر فربه سرین
سرو یکه دارد دهان اندر دهان شیرین سخن
تا بمیدان آمدی دیدم ز قد و روی تو

ولہ

چند نازی چو معتبر شده

ولہ

نکنت توده توده نهاده برار غوان
چون قطره قطره آب لطیفست عارضش
هر روز دجله دجله ببارم من از دو چشم
تا پسته پسته بار فروشش همی کشم
چون نکته نکته در غزل آرم ز وصف او

ولہ

ازین رفته در دشت عاشقان در دام

ولہ فی

تا لب تنگ اندر آن بود کو هر
بجام نشنیز برگ زنست
مادرت را رهی بخواهم کی

فی

چون با دل تو نیست وفا درنگ محبت

زنان له دشت چراگشت پیچ صف صفین
زنر وسایه طوبا ز باغبان رضوان
قامت را بسرو چه جنس و صورت زر میوه تن
ماه که دارد دهان اندر دهان درج لعل
ماه را با گوی و چوگان سرو را باب روان
ای دو چشم اجب نو نگران
نه بخواهند مرد معتبران
بهر قصد مرگ دفع نشد
زلفین حلقه حلقه آن ماه دلستان
و ز نور شعله شعله نهاده بر ارغوان
کو طرفه طرفه گلی شگفته بدیع بوستان
چون ذره ذره گوهر در هوا بهوا روان
بختم رشحه لحظه دولت دهر نشان
نبیند روشن دار آواز روی و روی چو ماه
و زین نه رفته کرد بیند عاقلان تکیناه
قدر مردم سفر پدید کند

فی الهجا

درین پس برگ تو ما تم بود

ولہ

گیر تا خایه پای تا زد نو
در چشم تو یکرنگ بود دشمن و دوست

هر آنچه در صفت از لطف و عطای تو یابی
زبار نافه مشک و زباده ما همین
سرو بالای و مه سیما و خوش کش نخواند
تا ندیدم قد تو سرو ندیدم در چمن
حسن روم و چهان تو داری و زتو رکاب رو
چند خندی بگریه دگران
از پی دفع مرگ و حفظ حیات
تا ببرند هیچ بهتر زان
رزان توده توده توده مشک آیدم بچشم
زین قطره قطره قطره الست در کنار
رزان دجله دجله دجله بغداد در دمند
رزان پسته پسته پسته چو گاه آیدم بسک
رزان نکته نکته نکته ز بخ حرامست
مو کلدان صبوح خند با مدادگاه
ز باد نام نهاد نه باده را بیغی
خانه خویش مردر ابندست

زنست مرد چو نا تو میری همی

در کش ماه در بر در در تو
بس بس که لکایت تو ما کرده به است

در آن بهشت شنیدی درین بهشت بیابی

للفا

با هزار لاغر میان و سرو را فربه سرین
تا ندیدم روی تو ماهی ندیدم بر زمین
سرو قد ان را برروم و ماهرویان را بچین

للفا

حیله ها خشند حیله گران

للفا

زین حلقه حلقه حلقه تنگ آیدم جهان
زین حلقه حلقه حلقه تنگ آیدم جهان
زین طرفه طرفه طرفه بغداد دندوا ان
زین ذره ذره ذره چو کوه آیدم گران
زین لحظه لحظه لحظه قبول خدایگان

للفا

چو باد صبح دمیدا گرفت باده بگاه

المقطعات

کس چه داند که قیمتش چندست
چه مردی بود کز زنی کم بود
زانکه بس جفا کردست مادر تو

الرباعی

روز روز که حکایت تو نا گفته نکوتر است

حصار شادمان از اقلیم چهارم است کوهستان نزهست در وی جایها دارد آبهای جاری و بستان آن دیار رگسن و جای ضرب المثل و اگر تو رکه ابی نیکویی نکو
میی گویند معنی را نیک میکفته و نیکو صفت میکرده این مقطع ازوست باده برین بوی ازو
جفا بهایی نه از از آنشوخ بیوفا دیدم
ز هر که چشم وفا داشتم جفا دیدم
خجند اقلیم پنجم است در صور اقالیم خجند را عروس عالم گفته زمین خاکش انگار را بایین لعبت میستودن شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده قسلمی می شود
ضیاء الدین فارسی مولد این جناب خجندست و از آنجا عبید از بزرگان و اکابر و اهالی و اهل مناصب آن دیار و سایر بلاد توران است

وسلسله نسبتش به سلمان فارسی رضی الله عنه میرسد و باین سبب فارسی تخلص میکند فاضلی گرانمایه بود و نثر جدیده از طاب توضیح و تنقیح بر حصول امام فخر فرسته فضیلت آن
کو اهمیت عادل هرچند دیوانش در میان نیست اما آنچه بیت که از او شنیده میشود بر متانت طبعش شاهد است صادق و سیف اسفرنگ در وصف سخن برای دو انزار گفته

در شعر تو کان بلطف از جان بیشست   در هر چه کسی وصف کند زان بیشست
نزد آنان که در سخن استادند   هر بیت تو از هزار دیوان بیشست

و در عهد سلطان محمد ابید کز بلعه و مدتی متکفل امور شرعیه بکار ابحه آخر الامر در سنه ۶۲۲ در هرات روانه سرای جاوید شد از اوست

قصاید

عسهرست یار و با من اگر جز جفا نکرد   عذرش بدیر عمر چو با کس وفا نکرد
کشتا بهای بیش من آمد هزار جان   وین هم ز لطف اوست که چندین بها نکرد

وله

زرین شد ای عجب همه اطراف بوستان   نوعی ز کیمیاست مگر باد مهرگان
برگ ترنج شد عوض برگ شنبلید   شاخ درخت شد بدل شاخ زعفران
گویی هزار صحیفه ز بلبل بهار گفت   باد شب ز زر نوشته بر اوراق بوستان
شد نار سینه لعبت باغ و زنخ او باغ   چون جگر زر دنیا انگور شد روان
گر نار دون ملکی صفرت پس چرا   صفرای باغ رنج نکرد و بنار دان
آن فصل شد که تشنه اندر میان باغ   چون روی حسرت عزن طلوع بیکران
امروز نیست از همه گلها بباغ و راغ   جز رنگ دشمن شه سادات ارغوان
سلطان ترنج خسرو هندم اسکه هست   بر تخت جاه و ملک سیادت خدایگان
آن قاسمی که بر در ارقام رد قضا   موضوع کو قسمت ارزاق انس و جان
جاهش فزون از آنکه تو هم کند خرد   قدرش برون از آنکه تصور کند گمان
ای از دم رضای تو مشکین شده بهار   وی از کف سخای تو زرین شده خزان
صحن ز رواق جاه تو را مهر خاک روب   سطح سرای قدر ترا چرخ نردبان
شد عاشق جمال بقای تو بخت تو   عاشق شده ان چو رستم قدمیت ای جوان
جانی ور راست شود از طبیعت آشکار   از شرم تیر در تن خصمت نهان

وله

ای شکر پیش لب آورده زر خندیدن   روح را طعنه زند لب تو در خندیدن
پیشه بسبتنی تو کو عنبر فشاندن   عادت پسته تنگ تو شکر خندیدن
لطفه را گر ز قبول در تو مژده رسد   کند آغاز هم از پسته بدر خندیدن

وله

شب تا بروز کار من و روز تا بشب   نالیدن است از غم تو یا گریستن
کعبی ز دور دیدن تو گریست و بر حق   فرق است از فشاندن خون تا گریستن

کمال الدین مسعود از عرفای عالیمقدار و از اکابر آن دیارست و شیخ زاده‌ای بزرگوارست بیت الله را دریافته آمده بود از راه حج و در راه سوی تبریز رحل اقامت انداخت
و در روزگار قتمش خان به تبریز جهت ملکوم خان شیخ را با برادران ترکستان برده ...

در رخت آیه صنع و دو دست لطف خدای   بکدیش بکشت آن لب دل لطف نگار
شد زلال رکیان خانه همسایه خراب   مه من با تو در خود بر بام برآی
لب بستایش مرا از لطف از روی   بر آرد آمدی ... کوچه کو برای

و شیخ بعد از چهار سال از تبریز بیرون رفت و سلطان حسین بن سلطان اویس ... مرزا ... شیراز نزد خواجه حافظ فرستاد

گفت یار ز غیر ما بپوشان نظر کنیم   گفت اگر کعبه لبت حسنت ...
ور تنگی در ز دنیا در ما میسر که نجیم   با زمین ز رشی چو شمع از ز دنیا بر گفتم نجیم
گفت اگر کوی ... از روی چون ... بالم   گفت اگر بر آستانم آب خواهی بر دو زانک
تا سحر کا ماه ستاره می شمر گفتم نجیم   هم بهر کاشانه بروب آنکی در گفتم نجیم
گفت اگر بر در ما پا ... خواهی نهاد   ... از مرده از ما بر گفتم نجیم

گویند خواجه بعد از شنیدن مصرع آخر وقت گرم کرد که مرتبه این بزرگوار عالیست غرض شیخ مقبول خاطر خاص و عام بود منزلش مرجع سلاطین و اکابر دوران شد

بن تیمور روزی بدیدن شیخ رفته و سیر باغ کرده و میوه از آن باغ خورده و ده هزار دینار وقف شیخ زاده و وفات او در خطه در شهور سنه نود این اشعار از اوست

ای روشنی از روی تو چشم نگر از زر / این روشنی چشم مبادا که رود از
منع طمع از عاشق جان بر ورد تا یک / بیند پدر باغ نشد رسوای در زراد

وعده کشتی بده بنگاه / جان من وعده کرر کشته است
بفرستکان رحمت بر من زنی حکایت از تو / که مرا حبیب گشت و بیزار من بیا سر

بزن بتیغم و پیش از هلاکی من که خود / بکردن دیگری نه که من گواه تو کشتم
من نه باختیار رخ تو میروم از نظار او / آن دو کمند عنبرین میبردم کشان

سیفی

خواستم از خادم مطبخ حساب / بره کو کشت و برشته پایه برد

القطعه

کفش بریشم فدا کان بود لست / حشو آن همه پایه همسایه برد
پیه و دنبه حاجی سقا گرفت / شیردار زر کنده پرده پایه برد

سیفی

کفشمش دل را کی بردی که بیش / کفش دل را دختر همسایه برد

الرباعیات

ای باعث ناله و فغانم که تویی / وی راحت دل مونس جانم که تویی
اکنون که دمی بپرسشم آمده / چندان بنشین که من بدانم که تویی

در روضة الصفا آمده که وی مدتی در یکی از جبال شهور یعقوبیه سنگ محبوس بود آخر بهای بیگی … الطلاق

یک باشه ازین سنگ برون آمده‌ام / تا میست ازین سنگ برون آمده‌ام
گویی که شرار سنگ برون می‌آید / پروانه از سنگ برون آمده‌ام

سمرقند

ابو علی شطرنجی با عنان ریاض نکته سنجی است و از مداحان آل خاقان است منقطعه در مطایبه زده طبع روت زیاده برین شعری از او دیده نشده

ای برادر کر عروسی خوب آنانی سیه است / اندران مدت که بوی غایب از آن شب عروس
بر عروست بدگمان گشتی بنا بد بهر ایک / ما کیان چون بیک باشد خایه کرد کرخ وس

اشرفی اسم شریفش معین الدین از سادات عالی درجات آن دیار است چون سید حسن غزنوی که مقدم برین سیادت اشرف تخلص میکند این سید به اشرف ثانی پای العرفا و اشعر الشعرا مشهور است اما خود در اشعار اشرف تخلص می‌کند فی الجمله کمالات صوری و معنوی جمع کرده و در امور دنیا نیز از زری بیش قانون بود و چندی بنظام امور شرعیه بر وی صور بنمار ایشان منوط بود و بذل جهد خود میبود آورده به بنیان عدالت چندان رزند بر صحابه رو استحکام یافته و مدتی بعد از آن جناب حکام و سلاطین بقانون او رفتار میکرده‌اند گویند چندی در عهد بیغو ملکشاه برات آنجا نقد دل ربیک از زکاه بر زرده کان آنجا داده و معشوق هم در طبع آتشدی بر حد صدمت ایشان … روزی جناب سید با معشوق و جمعی از احباب سیر باغی رفته در زیبا از هر عالم سخنان بمیان آمده تا بر رشته سخن بصحبت روحانی و الفت جسمانی و کیفیت آن رسانید سید معین الدین فخر ربط رزاز ار رواج باعث اختلاط انحصار است در این عالم در این حال قمری بر شاخ سرو ناله عاشقانه و سرودی مشتاقانه زد کرمی شعله آواز شرر جان مستمعان را سوخت معشوق سید گفت ای سید اگر این مرغ نبرد عاشق است از معشوق جدا پس ناله اش را سبب چیست و اگر عاشق سرو است پس معشوق او کیست و اگر نه از عشق ندارد پس صفیر شیر جرا او در دل کارگر است سید فرمود لعلت شکوه زمان دوری در فریاد است معشوق را از غفلت طالان کرده بر داشته و بمدره کان مرغ ضعیف را بجوع و تشنگی از آن صدمه پرواز ساخت و بر بالای درخت مرده بیش انداخت چون سید آنحال را بدید بناله در آمد و در خشم شده از آن مجلس برخاسته گفت هر کس بخون مرغکی بیگناه دلیری کند اعتماد بر وفاداری و دوست آن نتوان کرد و هر چند معشوق زاری کرد آن سید از وی دوستداری کرده رنجش دور نشد تا گویند آخر الامر …

معشوق در آن نزدیکی بسفری رفته قاطعان طریق بزخم تیر او را از زین عالم بدار البقا فرستادند و بسید در سمرقند در سنه ۵۹۵ وفات یافت و اکثر اشعارش در ... دست

شیخ — چو آید بسوی حمل آفتاب — جهان را رسد تازه عهد شباب — القصاید

صبا بجز دو ار در بستان ها — ز رخسار گل در رباید نقاب — خوش آید در روق کوفی صبوح — به آید در بنفشه بلبل خراب

نگاری نشان بیش خوذ کرد طرب — بگیرد صراحی و ریزد شراب — نه چون لعل او می بود در قدح — نه چون روی او طرب بود در حجاب

به کیسو بنفشه بعقد نار و ان — بخنده گلستان برخ آفتاب — تو رانم رسیدن بدین آرزو — ولیکن با قبای مالک رقاب

ولم — خداوند گیتی ملک ارسلان — پناه همه آل افراسیاب — ولیه

ای خطبه سلطنت بنامت — غزلیات — شاهان جهان آستان غلامت

هم باز قضا مطیع امرت — هم مرغ قدر اسیر دامت — جان صید کند تیر گیرت — مه نعل سمند خوشخرامت

صد ملک گرفته یک رسولت — ولم — صد قلعه کشاده یک پیامت

ولم — آن مرحمت که کردی بچشم کافرت — از زر صد هزار مسلمان دیگرست — ولیه

چنان خواهم که تا من زنده باشم — تو سلطان باشی و من بنده باشم — بزن آبی بر این دل ور نه ... — که آتش در جهان افکنده باشم

رباعیات

آمد دل و از خوی جانانم گفت — رزان لعبت زر زلف بریشانم گفت — گفتم که چگونه کی بیای آخر — بیچاره همان گفت که نتوانم گفت

بر ما بو پیاله جشن بکید و بگذشت — گفتیم که این لاله که آورد در دشت — ما را که دلش برشته از این خونها ... — کاید بر ما و دل تهی کرد و گذشت

ای آنکه بدر ربی بجهان هیچ نیاز — رند رکند ز از عالم تحقیق و مجاز — خوش باش که این نفس عزیز ... ها — بی عشق کس که اندیشه ... دراز

آنم که همه حریر پوشیده تنم — تا بود ز خاندان ... — امروز بدلق و لقمه ... — ای کوش روزگار گوری که منم

دل بسته روزگار پر زرق شدن — یا بیعشه نقاب چون برق شدن — چون مردم آشنا و را اندر گرداب — دیده زدن و عاقبت غرق شدن

ای در بیابانی بحالت نگران — بر بر خط فرمان تو دارند سران — خوش باش که در رهگذر جهان گذران — نازد بتو شاهی چو بشاهی دگران

ب طی در ولایت نربور با مرحصیر بافی مشغول و اول حال حصیری کشفی بیکسره از تلامذه مولانا عصمت بکار بردی بعد و جز اکثر او بابر ... بشغل ... از دست

شاه ابن شاه عمری بکشید — که رشته ذیش چشم بچرخ ندید

بو بنند آنجنانکه از دنیا — نقف تا باخرت برسید

خواجه حاجی محمد در تخمیس طلعتان آن دیارست این مطلع از دست — از شوق نرگس تو که هست مست از او — چندان گریست دیده که شست دست از او

دردی گویند اصلش از سمرقند و در شیوه ترک و تجرید طریقه فقر و فنا صاحب مرتبه بود شعر بسیار گفته ایکچند ... از او دیدار و نوشته شد

نه هم بر زخم بیکانش دمادم مرهم دیگر — که هر تیر دیگر زنده باشم تا دم دیگر

مرغ روح خود ز زندان در قفس تن در دم — که بگرد تو بگردانم و آزاد کنم

و دقیقی اسمش ابو منصور بن احمد و در وطن او اختلاف کرده اند بعضی او را از طوس گفته اند و برخی او را از بخارا دانسته و جمعی او را از سمرقند برده اند از اشعارش چیزی در میان نیست اما میتوان یافت که در وقت طبع و حلاوت کلام داشته و ظهورش در اواخر آل سامان و در زمان غزنویه بدست غلام ترک که محبوب و معشوق او بود کشته شد

کویند صبر کن که ترا صبر بر دهد / آری دهد ولیک بعمر دکر دهد / من عمر خویش را بصبوری گذاشتم / عمر دکر بباید تا صبر بر دهد

در افکنده ای صنم ابر بهشتی / جهان را خلعت اردی بهشتی / بدان ماند که کویی از می و مشک / مثال دوست بر صحرا نوشتی

ز کلبن بوی کلاب آید بدانسان / که پنداری کل اندر کل سرشتی / دقیقی چار خصلت بر گزیدست / بکیتی از همه خوبی و زشتی

لب یاقوت رنگ و ناله چنگ / می خون رنگ و دین زردشتی

رشیدی چیزی از حالش معلوم نیست مکر چه در مقاله تحقیق ملاحظه شد صورت آن در احوال عمعق قلمی شد و مداح ملکشاه و قدرخان و ممدوح معزی و مسعود سعد سلمان است و مثنوی مهر و وفا از منظومات اوست

از رباعیات

چون هیچ تو کذشت بکذرد یاد کران / دست از همه شستم و نشستم نکران / بکذاشتم ای یار تو را بر دکران / بر یاد تو هستم این جهان کذران

قطعه ایضاً له

مدحی کوی تا عطا بینی / روز زارت بمن بسپار و سرا / دست من پای عطا رو اینی / تو وزیری و منت مدحت کویم

روحانی اسمش ابوبکر بن محمد علی از شاکردان رشیدیست و مداح بهرامشاه این قطعه از او نوشته می شود الحق خوب کفته است

مرد آزاده بکیتی نکند میل دو کار / تا همه عمر ز آفت بسلامت باشد / زن نکیرد اکرش دختر قیصر بدهند / وام نستاند اکر وعده قیامت باشد

بر علم چه اکرش در کار ازل اعتبار کنند محتاج بکار دویم نمی شود خدا کش شنوایی و دانایی بی نیازی کرامت فرماید

حکیم سنائی غزنوی کویند اسمش شمس الدین محمد و نسبش بسلمان فارسی رضی الله تعالی عنه میرسد و بعضی او را از نسف دانسته اند و در کنار تحقیق طالات کرده و در غزنین متوطن بوده علما ای صاحب مردی بغایت خوش طبع و ندیم و بسبب وسعت مشرب با جودت ذهن و کثرت ظرافت و سرعت فهم بتدریج اشتهار یافته و در فن شاعری طبع صاف و ادراک و رنج داشته و شعر بسیاری از معاصرین را در لباس هجو جا بجا ساخته کویند در زمانی که او در غزنین مشهور شد رایت استقلال بر افراشته بود اکثری از اهل نقد و دانش و شعرا و فضلا و ندیمان آن دیار بر غرض او مجمعی ساخته که او را در کفتکو با مدد یکدیکر عاجز کرده منفعل نمایند وی با هر یک علیحده صحبتی خاص ساخته که او را در مجلس نمود هر چند حکایت لطیفه مرة اخری وقتی ندارد اما از آنجمله یکبار او کفت کویند بعد از آنکه همه حاضران مجتمع شدند ازدحام نفس از موضع معتاد کرده و بنیات اجتماع این معنی را نسبت بحکیم نوزنی داده بیکبار خنده آغاز کرد و حکیم مبتلا را الله باطهارت و فاتحه از استاد این قباحت بجای مانده کشف اکر نزد اهل مجلس شاد دم که نزد آنکس که این فعل را مرتکب شده خجالتی ندارم او خود میداند که این عمل کار کیست اهل انجمن چون این سخن شنیده خنده آغاز کرد آخر الامر بخدمت ابو منصور الترمذی رسید و از مناهی و ملاهی تایب شده و در آنجا بخدمت شیخ نساجی غزنوی رسیده و از ارادت خود بکذشته عذرها خواسته استغفار کرد و ببرکت صحبت سنائی براتب عالیه رسیده و بشرف زیارت حرمین الشریفین مشرف و بعد از آن در تعظیم و توقیر علمای دین کوشیده و چشم از طریقه هزل پوشیده و سخن بجز از معارف و نصایح و مواعظ نمیکفت و قصاید در این باب دارد و قریب بده هزار بیت منظومات دارد و بعد از آنکه عمرش از هشتاد کذشته

در سنهٔ ۵۶۹ رسم چند بکنه چرنیده و روحی سمرقندی که از شاگردان ادیب ایز باعی را در وقت گفت

ای هر مژه در دیده چو سوزن بی تو
گویند بعد از وفات او را بخواب دیده که گفت

ف

از آستینه بعید برون آمد آن نگار

وله

گفتا بدرم سکندر و ... وزیر من

وله

مدح وزیر گفتم و سلطان و پاشیم
در ... آسمان و زمین خاقانی البرز

وله

تا که گوش فلک آبگینه رنگ
رنجیم و با پلنگ اجل کارزار ماست
در پله ترازوی اعمال کار ما
پیران چنگ پشت و جوانان چنگ زلف

وله

بیک صغیره مرا رهنمای شیطان بود
هوا نماند تا ساعتی بحضرت هو
کجی دین مسلمانی ای مسلمانان
بر هر مسلمان اندر زمان مرد ملکا

وله

بلکه خند و قند آن رنجا صنم ... بنده اند

قطعه

هر که را تا بجایه بنفشه دم

وله فی

هر موی سنانی شده در تن بی تو
که مرا به این رباعی بخشیدند
خراب عالم و ناجنده را این عجب
از فرق تا قدم همه آرایش بهار
گلبن بود بار سرو چو آن بت پیاده بود
آخر نه پدر راست حمیت به پسر بر
مامور امر حق بده بالیت مر مرا
روزی ز روز ما نماند سلطانی و وزیر
کز دی بجاست آنها چرا البتر بیشتر
گردد بما و رونما بفرمان حکم اوست
بر آبگینه خانهٔ طاعت زنیم سنگ
آخر چه کار زار کند با پلنگ زنگ
طاعات دانه دانه و عصیان منگ منگ
در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ
زهر بدی که بود گویی هزار چند انم
بصد کبیره کنون رهنمای شیطانم
هو اللهی بزنم حلقهٔ الجنبانم
که چون بجز نکرم ننگ هر مسلمانم
چو یافتم ز پدر گر ز ... دیلمانم
هست قد یار من سرو خرامان در چمن
ماه تابان در قبای و خرامان در چمن
در کنار من بود تا در کنار من بود
آشنای مهتری بدو بسپرد
ای دریغا که من نه بتو ... نم

من بی تو چگونه بگذرانم جهان
چار چیز آورده ام یارب که در گنج تو نیست
عجب از آنکه نمانند چند از خراب
بر خاسته رخش طرب از عارضش نقش
وانکه که شد پیاده گلی آورد بار
گفتم ای خدا یا سببی ساز بر فوری
من کمش برگ ده بدار دوده ای میسر
اگه شدم که خدمت مخلوق هیچ نیست
ملک گنینه بنده اعیش در بهشت
کو ون مستدیر وسه وقهر سستیز
بر آبگینه سنگ زدن فعل ما و ما
اصرار کرده بر گنه خود بشر و هر
جایی که چنگ ما شد بدر رفته ام صبح
چنگ از جدا کرده گریبان عمر ما
مرا ندا ... نکوئی کس که من دانم
هوا ست دانه و من دانه چای ها دیده دام
اگر نبودی با این هوا بدیت هو
رسول گفت پشیمانی از گنه توبه است
کجی اشهد ان لا اله الا الله
بر سر سرو خرامان ماه تابان را وطن
نا روان بالا بر نا روان خورشید و ما
شهد و شیر و نا ردان و ماه و شهد و نا روان
همه یاران من بزرگ شدند
خویشتن را دیگا بکون در برد

چون چشمهٔ سوزن است بر من بی تو
نیستی و حاجت و عجز و گناه آورده ام

القصاید

از قامتش قیامتی از سرو جویبار

للفی

کاین ماه شکر خنده بگریده به پدر بر

للفی

هست از همه گریز ز الله ناگزیر
افزون بود ز ملک فریدون وارد شیر

للفی

همت نهاده بر فلک آبگینه رنگ
نی از صغیره شرمی و نی از کبیره ننگ
آنجا که صبح باشد آشفته ایم چنگ
ما خفته گرفته دامن آرزو ... کمک

للفی

اگر بدانه بمانم بدام در مانم
نبودی ... هوا چو ما ... نم
بر این حدیث اگر ثابت من آنم
چنان بمیران که نیتو ل بر زبانم

للفی

ناروان لب لعبتی در ناردان شهد و لبی

فی الابدال

من بماندم بچشم ایشان خود

الرباعیات

ای دوده ام چو کعبه سیه پوش سر نشان | رکیهات بر او چو پشت شتر نشان
کز درد هم و سنگ بود زیر شیشه | تا خانه سنگ در روی کیمیا
شه را ز عقل سمت عظیم اتحاد داشت | در حق کسی که او نه ناکس نژاد داشت
از ده عمل شهره او او راد داشت | گر نه تن شهره ده تن او را داد داشت
گویی که از کبر خویش لاف تر زند | رنگی نه سخنهای گزاف تر زند
گون نبود من آرزو نا عمر تصابر باشد | تا خانه برم از بنافت بر زند
صدر را با دو ابجدیست نامه سپید | تا حشر مباد ذات بر خامه سپید
اشد که ز نهر من کنی خامه سیاه | تو خامه سیه کنی و من جامه سپید
ای رشته حکمت تو سر گم گشته | در خانه جهان آمده در گم گشته
از خانه بدر میای تا بر ناید | آواز منادیان خر گم گشته

شهاب الدین اسمش احمد و از احوالش اطلاعی حاصل نیست اما از اشعارش باحوالش پی می توان برد و این ابیات از اوست

کشیده تیر مژه بر کمان ... کینش | که تا نگفته بگردد ولایت یمنش
چو آینه است بنا گوش او بنا بیزد | که تیره می نکند صد هزار آه منش
چو صد هزار ستاره فرو چکد از خم | چو آفتاب نماید ز جیب پیرهنش
بوی مشک نهاد هر ز مطر لگ | مگر که لب دوات تو نافه ختنش
شد است زیور شرط ملحان کبوتر جور | نگاه نامه نوشتی خط شکن شکنش
بر آورد ظلماتی بگو یا الیسف | ز قعر چاه دوات تو عنبرین رسنش

عتیقی اسمش جلال الدین خلف قطب الدین از تلامذه خواجه رشید و طواطست از اوست
قطعه

قصیده
رفت و آرام و خواب رفت زما تا دگر | جواب کی آید بچشم با تو کی این چه آب
بر آن گروه بخندد فلک که بر بدنی | که روح دامن از او در کشیده میگریند

از اوست
همه مسافر و این ابر عجب که طایفه | بر آن که پیش بمنزل رسید میگریند

رباعیات
با درد بکشد مرا چو پنهان گرید | یا یاد غمم که چو کند چون گرید
آری چه عجب دل ز آهن ترسد | از تیغ ز بر گشته خود خون گرید
یکدم نبود که دردم افزون نکند | چون عادت و خوی این بود چون نکند
دلدار من نیقتی که دل داری | اما نکنی تا جگرم خون نکنی

واقفی گویند با وجود احتیاط و نیم در خدمت سلاطین تقرب زیاده داشته چندی قاضی شهر سبزوار بوده معزول گشته و در آخر ساکن خراسان گشته از اوست
منم درین چمن از بلبلان زاریکا | ولی بزاری من نیست اینهمه زاریکا

امیر معزی و اسمه محمد بن عبد الملک المتخلص بالمعزی از اساتید فحول و صنادید بلغاست ظهورش در دولت سلطان ابراهیم بن مسعود غزنوی و در عهد ملوک سلجوقیان خصوصا سلطان جلال الدین ملکشاه بتقریب قطعه که پدرش امیر برهانی در سمرقند گفته که آخر آن قطعه این شعر است
من رفتم و فرزند من آمد خلف الصدق | او را بخدا و بخداوند سپردم
در آن درگاه راه یافته و بعد از آن نظر بقابلیت ترقیات عظیمه کرده تا آخر الامر در خدمت سلطان معز الدین سنجر ملک الشعرا و امیر الامرا بوده گویند تخلص او بتقریب اسم معز الدین سنجر باو داده زمره ارباب فصاحت و اصحاب بلاغت خدمتش را باستادی قبول و سخنان فصاحت آیین او را معقول دانسته و اکثری از فحول شعرا نسبت شاعری باو میرسانند و جمعی از اکابر سخنوران بیما حکیم انوری او را توصیف کرده کلامش را مسلم داشته و بعضی ابیات دلکش او را انتخاب نموده است که در ایام عهد سلاطین سلاجقه عزت تمام داشته خصوص سنجر که در آستان او چهارصد شاعر سخن گستر بوده و معزی ملک الشعرا بوده و از زر [illegible] ذات تمامی را بمرور جوی و [illegible] هر یک را حیثیت داده و دقایق و ابیات ایشان را روایت مناسب بنحو مرغوب بعرض رسانیدی و صله ها و جوایز بجهت ایشان گرفتی و بالجمله بهای الانام احترام و عزت تمام یافته و بسبب شهرت

ترجمه

او دین بجه که او پسر برهانی است قدیست بخراسان آمد و در لشکر سلطان سنجر بجه امیر الشعرا امیر معزی بود و در خدمت سلطان برده و صف بسیاری از او کرده اتفاقا شب عید بجه و سلطان با وجوه امرا در طلب ماه بجه چون سلطان ماه را دید معزی کفت ... این شعر در این باب بدیهه بگوید و چون ... این رباعی را که بنظر رسید

ای ماه چو ابروان یاری گویی
یا همچو کمان شهریاری گویی
نعلی زده از زر عیاری گویی
در گوش سپهر گوشواری گویی

بعضی گفته اند که این رباعی در خدمت ملکشاه اتفاق افتاد و بعد از حال ... بسیاری یافته و وفاتش در اواخر دولت سلطان سنجر در مرو اتفاق افتاده گویند روزی در خدمت سلطان سنجر بجه سلطان مشغول مشق تیر انداختن بجه از قضا تیر خطا شده بر جگرگاه او آمد از آن ... در شهور سنه ۵۴۲ ... بجه او گفته اند از آن جمله حکیم سنایی در مرثیه او گفته

کر زهره بچرخ دویم آید شکفت نیست
در ماتم طبع طرب افزای معزی
از حسرت دریای یتیمش چو پستان
بنشسته عطارد به عزای معزی

و از قصاید رنگین معزی آنچه بنظر رسید ملاحظه و انتخاب شد و از دیوانش بنظر رسید

القصاید

که هرکه کرد شد دیبا پر کوهسر را

وله

داد فرمان تا کند در دوغ نرگس آب
سرخ شد منقار کبک و بزر ... کوزن

وله

حسن آن نگارین روی من آمد ... من
دور از کواکب کاسته ... از جهان برخاسته
مانند ماه یکشبه زهره چو زرین ...
اندر پیاله ... از سهم او آورده خوی

وله

خویشتن را در حجاب شرم و حسن ترکی ...
من دلی دارم ز عشقش کرم پیش او ...
کر جفای او نه ماه است و ستاره پیش چرا
عاشقان را از وصال و صحبت او ... است
حشمت ها اکر چند از پدر میراث یافت
چرخ اکر جا یافت بودی ... اکر ...

کوه مسکین پیش از این بوده چون محراب ... | عشق از سیمین و زرین کوه ... روی زمین
آفتاب اندر شرف شد بر جهان فرمان روا | کوه دیگر کنج زرین و کوه دیگر ...
کوه یاری تا کند در باغ عطاری صبا | محو بوس کشت نرگس چشم ...
تا تو ... کشت کوه از لاله و دشت ... | کلاه از یاقوت رخ بر سر نهد بر سر کلاه
طال اللیالی بعدکم وابیضت عینی بکی | یا حبذا ایام منافی و صلکم یا حبذا
تا شد ز رویش کوی ... چون طور سینا | تره پشت چون ماه و در دنیا ...
چون مردم بخواسته عالم ... | بر جانب مشرق شفق چون لاله ...
با نور و ظلمت چون بنفشه آمیخته با کهربا | دنیا کیست ... کام ...
آن باد پای سنگ ... شاهی کوی چرا | چون ... در میان ...
در میان عاشق و معشوق ... طرب | ترم و حشمت ...
پیش ... پوشند همی چون ... | راست پنداری که کافور ...
تا ... | وصف ... در چشم ...
نور او ... | عاشقان ...
صدمت و مدح امیر عادل مالک رقاب | هر که ...
حکمت ... | عزم و حزمت ...
... | از عدد ...

او همی خواهد که بفرستد سیم و زر ...

وله

عاشق ... بنفشه ...
یاسمن از پرنیان ... قبا

وله

چون قطرهای ...
کوکب ... عرق ...
پیش آید ...
کی ... کنعان بر آب ...

وله

چون شکفته عارضش ...
چون مه اندر آینه ... ستاره
خوشتر است ...
هرچه ...
کوه و دریا ...
کر ترا ...

این صفت هرگز نباشد و نیست از روی تیغ
گاه رعد از نهیب تیغ تو زنند بر زبر بانگ

وله

باغ و راغ بکر باد و ابر دارد سبد
میان سبزه نگر برگ لاله نعمان
همی رسید بهاری نبود سراب جو بحر
در زرست از قدم او فروغ قیمت و قدر

وله

دریا دل و کوه هر سخن و صاعقه شعفست
بر قامت او سرور الحق اندر رست
در آتش از سر کوی و در سرای بزد

وله

زنهار عید دگر ز رهی چه نوری عود
قدح بچکم و آورز چنگ در کوشم
پیاله در برد اکنون همی قعود و قیام
چه نعمتست و زن که من بچهر شاه
بجهد قطره باران کجا نبود معلوم
دگر نکو اهش خصم تو و ستایش تو
دگر نتیجه فکرت مدح تو نه عجب

وله

چو آفتاب و مهت آن نگار سیمین بر
شکوفه رنگش جعد او شده است حجاب
شنیده ام حکایت که مرد مشک فروش
رز زان قبلت همه جایگه عزیز بود
من آتشین دلم ای ماه روی سنگین مهر

وین سخن هرگز نباشد و نپذیرد از تیغ تاب
گاه برق از بحر جود تو بجهد بر سحاب
شدست باغ پر از رشتهای در خوشاب
بتوده عنبر ناب و رشته در خوشاب
میان لاله نعمان نگر برگ سحاب
چنانکه بحر شود پیش جود او سراب
کفایت از قلم او گرفت رونق و آب
عدلش سبب ایمنی خورد و رز کست

وله

خمیده زلف گره گیر او چو قامت ماست
برای دگری بر دلش چو آفتاب آراست
چو عزم رفتن من دید و زار در ره سفر
چه ز شراب نه پیمانی دف زن عود
به ارز نکویی سلیمان و نغمه داود
قنینه در سر زد اکنون همی رکوع و سجود
بکام خویش رسیدیم بمقصد و مقصود
بکاره برگ درختان کجا نبود معدود
طلب کنیم ز گفتار کهن کار دو
عسل نتیجه نکتست و قند نتیجه
در بیده و زده و کوفته کنی همه را
گر آفتاب فلک و ماه بنیاد آرد بر
ستاره را گره زلف او شده است اسیر
نهان کند جگر سوخته مشک اندر
که هر یکی از لب و دندان او گرفت گهر
تو سنگدلی لب لعل سرو قد سیمین بر

زانکه چرخ و شمس و سنبله و بحر در حجب تو اند
برق با جود تو گویی ابر را گوید مبار
شدست زاغ پر از نور های عنبر ناب
چمن شدست چو محراب و عندلیب همه
یکی چنانکه بر نگار بر زنی سنگرف سعال
غیاث دولت اسلام و عون ادین
شهاب هست بلوان و الشکر چون قیمش
بجهش سبب زند که پرو جوان است

وله

نماز شام که روی آفتاب نور بنشست
نگر د چهره او در دو زلف او کنشت
فرو نشست تو گویی قیامتی بر خاست
بزلف و بده یک شراب وصل مرا
بیار چنگ که پشت من از سجود رکوع
چو من بنعمت معبود شاد و خوشنودم
نه ممکن است که هرگز بجهد و چاره حق
تو آن ستوده امیری که روز حشر تو اند
بجو ستایش تو شاه شاکر النعمه
اگر کننده سر و کنج و شکم نهان
شکم بنیزه و کنج بتیغ تو معهود
بنفشه در کل و سنبل شکفته عارض او
بزیر هر گرهی نقطه نقطه از سنبل
بزلف مشک فروش است دلبر لنگی
در زان سبب همه کس روی رنج نماید
مرا همی نفس سرد خیزد از آتش

چنین زمانی و چنین سبها و چنین کوزن و چون شراب
رعد با تیغ تو گویی برق را گوید بتاب

وله

زنبور خوانده و دود و ار در محراب
یکی چنانکه شنگرف بر زنی سیماب
نظام ملک جهان سید اولی الالباب
فلک بقوت آن دیو را زند شهاب

وله

باران سپه و ابر کف و برق سنان است
بر من آنکه ماهی که نا روان بالاست
که گهی لاله دو چنبر ز عنبر سارا است

وله

که من ببوستم از مهر تو چو زرد شد عود
خمیده گشت چو چنگ ز بس قیام و قعود
بزا بجو که کنم شکر نعمت معبود
مکارم پدر و جد او نبود محدود
برزر ایست بخش تو شاه هر شاهر و مشهود
بجو بکو اهش خصمت لرزه بکنود
بجز دو جوش و خفقان فی الفان حقود

وله

مهت در زره و آفتاب در چنبر
بزیر هر شکنی حلقه حلقه از عنبر
ز من بپای جگر خواسته است خون جگر
که مهش از دل سنگین او ای جگر
ترا همی سخن تیغ زاید از شکر

مرا نگویی تا چون همی پدید آیند
دو چیز بس عجب از کارها مرا در راه
بجای لاله زبرجد برآید از سر کوه
روان ندارد دود از درون آب سکون
دراز و تیره رهی بود پیش و در پیشم
فراز او همه کوه و نشیب او همه چاه
شب دراز و من اندیشه‌ناک در غم آنک
که آن من همه این بود و فکرتم همه آنک
به آب خضر رسیدم کنون به آب حیات

وله

بدانه برگ همی صد برآید و سحری

وله

خوشست خاصه کسی را که بشنود بصبوح
گرفت لاله بصحبت سبزه زار ببر

وله

ای باغ تو و بزم تو و سور تو خرم
اندر دهن قرابگان ساخته بربط

وله

وین عجب‌تر که کند روز ملامت برزد

در لغز آتش

چه جوهرست که از نور از بهشت حصار
چو تیز گردد از خوی تند نیز شیر
گهی چو ابر که برضد پذیرد از جور شد

وله

مگر که باد خزانی صنعتست گلش

چهار چیز ز لطف ز طبع یکدیگر
ترا ز خوی پاکیزه و مرا ز فکرت تیز
بجای برگ زمرد برون دهد ز شجر
زبان ندارد و دارد حکایت و سیر
درشت و ناخوش و آتش ببار و بهنا ور
نبات او چو تیر تنگ و بیم او چو پر زر
شکر جدای شبنم زرینا فزاید سحر
همه بر فضای رجا نگاه های توست
اگرچه رنج کشیدم بسان اسکندر
برون نیاید جز مدحت تو از رگ من
که لاله برگ ترا آمد از بنفشه خبر
تو از نکویی و جوانی و عشق و بوی بهار
ز چنگ ناله زیر و ز مرغ ناله زار
گرفت سبزه بصحبت عشق لاله بر ز بکنار
چمنه سا نی بهاری بران بچمکم کنون
می فروش درین باغ و درین بزم و درین سور
و بدار کلوی فاخته آن ساخته طنبور
که بزمی چو جوهرست جام محبت
روی چون لاله او و روی خلاف چو زرزر
مژده لولو لالا ز سنگین یاقوت
سر از حصار کشد بر سپهر دایره وار
چو مار پیچد و زهلش نه پیدا مار
گهی چو مهر که زردی پذیرد از گل بهار
چنانکه جوهر او برزمین نور رسد آتش
چو روی آیینه روشن شدست روی عذری

دو چیز بس عجب از رسمها مرا داد برز
اگر ز مجلس تو یابند دشت و کوه نسیم
مرا همی عجب آید ز ملک فرخ تو
چگونه لعل دور از تو اندرین عبرت
یکی بیابان دیدم ز آزادی خیال
ز بیم دیو چنان لعل اندر آن و دوری
دو دست چون ز سر ستم برون بکر
در سرای تو پیوسته سجده گاه منست
تو آفتاب و پیوسته خاطر منی
اگر کسی برگ من فرو برد دلشتر
مباد روزی هرگز که از نشستن یار
شراب و سبزه و آب روان و روی نگار
صبوح ساز و بگو باده عمر تلخ است از این
بدان صحیفه که بکند ز زر کنار حران
همی کشند خطا از لاجورد بر زنگار
بنگر که بنفشه هست پر از عنبر سارا
از آراسته بزم تو پر از بچه حوران
که کند صنعتش از آهن پولاد حریر
هیچ بنجیر زنیرت بکند روز شکار
بنفشه زهره زهرا العنبر زرکر
میان بیکر تن توده دارد از یاقوت
گهی دمیده شود بر سرش بنفشه ستان
گهی فشانند بر خاک قطره زرین
شده است بکین خداوند بر سپهر سوار
مگر که عاشق زرند لعبتان چمن

مراز عشق تو شانی و ترا ز حسن ای رز
دگر ز دست تو یابند خاک مشک نظر
که نیز غالیه بادست و نار غالیه چور
چگونه بود مرا پیش توام شامی سفر
هول هیچ قیامت بسهم مهیب و سقر
ده عاصیان ز نهیب گناه در محشر
دو چشم کیوان کور و دو گوش گردون کر
که سجود هست سر بر آستانه در
با آفتاب بر آید ز آب نیلوفر

لغز

تو سرو و بری و خط تو برآرد سر

لغز

که باغ تازه کرد از سر گرفت دیگر بار
بچرب دست بروند زر و سیم بکار

لغز

بنگر که مجمع هست پر از لولو منثور
از بچه حوران بستان بچه انگور

لغز

اندر آن وقت که بیرون جهد از نشست تو تیز

[illegible]

فراز تارک سر پرده دارد از زنگار
گهی شکفته شود برش شقایق زر
گهی ستاره فرسته بر آسمان لغو

لغز

که بستانش چو طهران است و ویس روشن چو زریر

گمان برم که گلستان گناه آدم کرد
کفیده نار و در رود نهای سرخ پدید
میان عیب و میان ضمیر روشن او
چو نام او نبود تا تمام باشد مدح
ز بهر مژده فتح و بشارت طوس
دگر پیام تو در خواب بشنود قیصر

در لغز هلال

گرفته نامه حکم قدری در مخلب
چو پر او بگشاید نشیب بود در
شود دگر شده وابسته دهان حقی چنان
ملک که کلک ان اندر صیانت نوروز
دبیر سکه ده ار کنند شد از اردیبهشتم

وله

مست و عاشق و جوانی و نوبهار

وله

از زلف مشکبار بران روی چون بهار
گفتم رسن کنم من از آن زلف تا بکر
در پیش کشش او ز لفش حجاب بود

در خزان

یا بر آمد جوشن رستم بروی آبگیر
بندگان مهربان از بهر جشن مهرگان

وله

از کوه بشنید همه برف شگرف
وان حوض نگر برگ بر و ریخته از نارنج

وله

ای شه برهنه چو آدم ز جامه های حریر
چو روز رزم دهان می افعی و زریر
ستاره در رسطه گشت و آفتاب سعیر
که مدح هیچ تمام نیست و نام او تکبیر
همیشه رنجه بود پای سکت و دست دبیر
ز جاثیق جز اسلام نشنود تعبیر
مبارک آمد باز بدیع طرفه شکار
گرفته خاتم عهد رسول در منقار
چو پای او بشمار دید نیست بهم شمار
چو پر و پای زند باز عشق داد ابکار
بریده اند سر زاغ بر سر کهسار
امام مدرسه را تیز از او باز ر
مجرب است ز انصاف خسرو مشرق
او در رحمت است که بر او چو پیش یار
با دو صبا نگار که کرسال شدست
گر کوته است کوتهی از دوی عیب دار
هر که چشم نگاه ز تندز ان آن نگار
برداشت او حجاب سمن زار سبزه زار
تا چون از زه خیمه کافور گون برکوهسار
زال زر باز آمد و بر کشیده از کوهسار
تحفه ها آرند پیش خسروان روزگار
تا با دم خزانی حله بر قبح کو ز گلزار
وز باغ ستردند همه سبزی رنگ را
گسترده کی کوی بر آینه دینار
با چرخ برابر شده آتش به بلندی

بصورت وصفت آیا چو گوی زرین است
بزرگوار وزیری که از سلامت و تمنا
چو گوش فلک است امر او که در عالم
زبان رزد دولت او دید صد هزار اثر
ز اعتقاد تو کر شمشی بر بد بجای
بفر بخت تو در ذبح زر چکاو باز
در آشیانه شرع محمد بخت ر
که دید در همه عالم بدین صفت باز
بر وزن باشد در پر او سپیدی سیم
سر و دوش همه بر کوهسار سیم
که بسته اند همه پر زاغ بر سر پر
حصار دولت در حیز و امن را مفتاح
مبشر است با قبای قبیله احرار
مسکین کسی که عاشق و مست و جوان بود
در فصل تابستان چگونه توان بود لب نگار
شب در بهار روی کند سوی کوهسار
با من ستیزه کرده و شیر را بریده گرد
تا هیچ گاه شعر من آید بگوش او
مفرش زنگار گون بر و نشسته از مرغزار
گشت دست پا سلیمان زر اس تخت او بسته دستبند
گر چه در یا عجب است از آمدن بر دست ابر
ابر آمد و بپیچید و قبضه سر کشان
چنین صنمان دور شدند از چمن و باغ
خرگاه به اکنون ز می روشن و آتش
چون در صف موکب علم شاه جهاندار

برو نشسته رشیدان شاه کو عبر
عنی شده است بتد پر او جهان معطر
دهد جوانی و پری و خود نگردد پیر
بزیر هر ارسی صد هزار جوج اثر
شوند نوبان دین پرست و شرع پذیر
برون کنند ز نشیمن عقاب را بصفیر

کعبه

که در هوا نکند جز هوای نفس شکار
لب شهنامه در پای او سیاهی قار
پرید نش همه بر مرغزار استغفار
که بوده اند همه ختمی زاغ بر منقار
ظهور دولت در شر و فتنه را ز حصار

لغز

وز یار خویش جو رنجه وقت نوبهار

لغز

از زلف چو این شب آمد و از زیر روی سر حوان بهار
گفتا برد دل از چه من بپرسی بر آر
در جشن سال کوس سلطان روزگار

قسر ما بد

گشت کمش ارغوان ز اشوب رود بی گوهر وار
رشته لؤلؤ فرستد پیش شکفت شبهار

لغز

زنگ بچکانند بباغ اندر اسپار
ساقی صنم رخ و مطرب بت فرخار

لغز

رز ژاله لاله را همه ورق در [illegible] وهمن

وله

بردیم ماه روزه به یک ساغری بسر

وله

طبل عطار است گویی در میان [illegible] گلستان
از گوزنان است در هامون گروه
فرشهای عبقری افکنده شد در [illegible] بهشت
گر بلاله بنگری دارد پر از لؤلؤ دهان
تا به پروین و شادی اندرین خرم بهشت
چون سمندش حمله آرد در میان رزمگاه
چو درخشانه فشاند خدنگ [illegible]
بنگر این فیروزه گنج دریا [illegible]
بنگر این غالب دو لشکر بر جناح [illegible] بنگر
بنگر این گوهر که از پولاد و سنگ آید برون
بنگر این [illegible] جان پرور صورت [illegible]
بنگر این ترتیب مردم بنگر این [illegible]
بس شگفتیها که هست از قدرت و آثار او
زانکه با مردان نبرد [illegible] در میدان

وله

منزلی کاز راه روشن دلان [illegible]
منزلی کاز [illegible] در [illegible]
چون [illegible] در روی [illegible] ندارد

وله

جوانی ز پیری کنون خواهد شد [illegible]
سر سنگ ابر دیبا باف [illegible] دیبا

وز لاله سبزه زار همه لعل است در کنار
چرخی ستاره بار شده است از نسیم باد
برپا د عید روزه قدح پر کن ای پسر
مشک و شنگرف است گویی ریخته بر [illegible]
تخت بزاز است گویی در میان لاله زار
وز کلنگان است بر کوه [illegible] قطار
جامهای ششتری گسترده شد در کوهسار
ور بسبزه بنگری دارد پر از عنبر کنار
تختش گذارد در روزگار خویش شاه روزگار
چون کمندش حلقه گردد در میان کارزار

وله

بر سر آورده رقعه خویش در شاهوار
لشکری از حد روم و لشکری از زنگبار
عالم تاریک از او روشن [illegible] خورشید وار
با تن آمیزنده و با جان [illegible] سازگار
بنگر این تهذیب صورت بنگر ترکیب کار
ور [illegible] سپهر و [illegible] روزگار
شد [illegible] زین [illegible]
چون شمردم یازده [illegible] روزگار
منزلی کاز راه [illegible] در [illegible]
منزلی کاز [illegible] در [illegible]
تا که [illegible]
چنان خواهد شد [illegible] جهان [illegible]
که باغ پیر تازه روز خواهد شد جوان از [illegible]
نسیم باد عنبر بوی [illegible] عنبر

چون در کنار سبزه [illegible]
در هر چمن که هست در آن شکوفه بار
یکجا همه باده در قدح [illegible]
سیم و زر نگار است گویی ریخته بر جویبار
از زمین گویی برآورند گنج شایگان
قمریان چون مقریان [illegible]
که کنار سبزه پر عنبر کند باد صبا
گرچه پنهان است [illegible] بهشت جاودان
مدح او بر خاک خوانی زر برآید [illegible]
آب [illegible] آتشین [illegible]

لله

گشته زرین [illegible] گاهی [illegible]
در [illegible] مختلف با یکدگر
بنگر این مرکب که [illegible]
بنگر این گسترده شادروان [illegible]
روشن شده است امروز پیدا [illegible]
از شگفتیها یکی آن است کاندر خاک [illegible]
وانکه [illegible] ذوالفقار است قلم دارد [illegible]
منزلی دیدم مبارک [illegible]
منزلی کاز راه [illegible]
ای برادر با قلم روشن دل [illegible]
با [illegible]
که گویی جنت الفردوس را بگشاد [illegible] رضوان در
زلالش [illegible] آینده [illegible]
بر وز بزم در مجلس [illegible]

اندر دهان لاله [illegible] در شاهوار

لله

ای روزه بوسه بر دو لب [illegible]

لله

بر چمن گویی [illegible] در شاهوار
بلبلان چون مطربان [illegible]
که دهان لاله پر لؤلؤ کند ابر بهار
لیک یزدان بر زمین خرم بهشت آشکار
نام او [illegible]
موم [illegible] آهنین [illegible]
کنه خدنگ [illegible]
زورق سیمین [illegible]
متفق با یکدگر در مهرگان در بهار
که بود صحرا [illegible] دریا [illegible]
بسته [illegible]
روشن شده است [illegible] پیدا [illegible]
روی پنهان [illegible]
بر در [illegible] ذوالفقار

لله

منزلی کاز راه [illegible]
در میان هر برادر [illegible]
[illegible]

لله

[illegible]
[illegible]

که از بیم علامات تبه شد خانه برخاقان

وله

ماند بصنوبر قد آن ترک سمنبر
گر هست رخش پاکتر از نقرهٔ صافی
در دیبای رشته که هر شکسته است
بیچاره کبوتر چو در او چنگ زند باز

وله

ای تازه تر از برگ طری تازه ببر بر
زیر روی همی بوسه دهند ای بت نه روز
با دولت عالیش مدار است جهانرا
لیکن تو بر اعدای تو مشئوم تر آمد

وله

از قند بارسایه او تا بقیروان
آثار تازه کرد و نشان بخت [illegible]
گفتی این درخت دین خدا و پیمبر است
گفتم که تا ببین تو پر است غیب دین
گفتم بپرسم از تو در یکجای چند چیز
گفتم که چیست آنکه نه آب و نه آتش است
باد نیست کوه پیکر و کوه هیبت باد پای
اندر جهد بدریا ببیر آن که برد
گفتم که چیست آنکه بگفت بپهر [illegible] هست
گاهی چو جوی آب بود گه چو برگ بید
آید و [illegible] از [illegible]
گفتم که چیست آنکه بگو هر چو مرغ نیست
از چوب و آهنست و چو از دست [illegible]

که از نهیب تو از رنگ سینهٔ قیصر و فغفور
چو دریا باد پر لؤلؤ ز مدحت خانه و خاطر
گر سوسن آزاده بهار [illegible] صنوبر
ور هست لبش سرختر از لالهٔ احمر
تا دیبای اندر ده هست رشته که هر
هم سوده شود بالش و هم خسته شود [illegible]
عشقی که ترا از رخ ده هر چه بکار است
پرورده تر از خازن فردوس بریز
ترسا بچلیپا برو حاجی بحجر بر
چندانکه مدار است فلک را بمدار بر
از ناخوشی رستم سکزی به پسر بر
دیدم شبی که آب درختی بزرگوار
وز فر و [illegible] شکوفهٔ او تا بقندهار
بر صورت مبارک او گشته آشکار
من دولتم که شه بنزدیک او قرار
وین زر باهتمام تو از آتشست کار
فرزانه و زرپاش [illegible] هر پیش بیار
چون آب و آتشست بود این و که بسیار
بر صیت ابر کوش و ابر [illegible] وقار
و اندر رسد بآهوی دشت که التغار
لون سپهر دارد و که گنبد مدار
گاهی چو لوح سینه که چون [illegible] مار
چون آنکه بروز [illegible] عرب را زده ذوالفقار
چون مرغ ازین دیار بپرد بآن دیار
بر فرق جهد ز چوب و ز آهن کند گذار

همیشه تا که از دریا برآید لؤلؤ لالا
چو کوه فغ باد پر کوکب ز مدحت خانه و دفتر
آن سوسن آزاد بر از حلقهٔ زنجیر
آن نقرهٔ صافی به نهفته بشبنم
تا فاخته چادری تو و طاوس گریسته
ای عاشق آشفته حذر کن زره عشق
شو حضرت آن کن که ترا گنج ببخشد بر
در سیم بر داری و بر ماه چلیپا
شاهی که برو فتح و ظفر فتنه شده شد
هر چند ابر هست عمید ارکم از جهان
مهر تو بر احباب تو فرخنده تر آمد
از علم و عقل و عدل بر او شاخ برگ و بار
نزدیک او نشسته جوانی گشاده طبع
گفتم که کیست تو چنین شاد و تازه روی
تا در چهار فصل ببریم اندر [illegible]
گفتا همیشه بر دین است کار من
گفتا که هر سوآل که از من کنی کنون
پشت زمین ز رقص او هست پر هلال
تا هامون همی کند ز ره کوه فلک زرد [illegible]
گفتا بدین صفت که تو [illegible] همی رخ
اهنگ جنگ در صف [illegible] برآورد
زنگار گون چو سبزه بود [illegible] خویش
گفتا که هیچ چیز ندانم بدین نسق
پرواز او بر زم بیکساز داد زدو [illegible]
شگفت خنده [illegible] اندر کنار خویش

همیشه تا از کوه فغ برآید زهره از بر

لغز

وان حلقهٔ زنجیر بر از تودهٔ عنبر
وان لالهٔ حمرا که برشته است بشکر
عشق تو چو باز است و دل من چو کبوتر
گر کنج شه درویش ز زرنج تو [illegible]

لغز

ماه تو بزیر اندر و سیمت بزر بر
چون شمع و رشته بیضا و بعمر بر
رنگ است زدیدار تو جانرا بسحر بر
از پرهن [illegible] مصری [illegible] بر

لغز

با صورتی بدیع و ز بالای [illegible] زر
باز این درخت چیست چنین بر زو بار
چون زرد و سرو گشته در زر در بهار
در روزگار ناصر دین شاه روزگار
از زرد هم جواب بفرمان [illegible]
روی فلک ز جنبش او هست پر غبار
صحرا همی نورد و دریا [illegible]
اندر جهان ندانم جز اسب شهریار
تا که مدار روز بسر گشت آسمان [illegible]
شنگرف چو لاله شود روزگار زرد
جز تیغ پادشاه عجم شاه کامگار
آهنگ او [illegible] دو تیغ [illegible] ساز داد ز
چون عاشق [illegible] گیرد معشوق در کنار

در دست تیر مردان هر ساعتی بسایی
گفتا بدین مثال مگر تیر خسروی است
گردون بلند کینه او در زمین گرد ست
زیرا که هر ستاره که روشن شود بشب
آید آینه او هفته با قبای مشک رنگ
کلک سحر از من برید بی تو جای جنگ هست
چون تنم بی قوت و جان و دلم بی قوت دید
گفتمش کز من چه خواهی مهرگانی یادگار
کز سحر او شد یکدره در دریای صبح

وله

از زر شکهات برهی و ز طبعهات آتش

وله

ای شکفته سنبل و شمشاد تو بر ارغوان

وله

چو هست خون رزان قصد تخت گیر

وله

ز باغ و راغ با سپاه شکر تشرین
من ز خزان بیک چیز شاکرم که خزان

وله

لاجرم گیتی و من هر دو موافق گشته‌ایم
رو همی ریزد بعمد ابر زمرد گهرها
من همی پنهان کنم در طبع راز چو شاخ
نسبتی دارد همانا زلف او با طبع من

وله

معقدی که برون سر دو سپهر و نجوم

جرم گردون را بکشد یک استوار
زان خسروی که همت کریم و بزرگوار
دولت عزیز که او را بکرد خوار

وله

زلف پر بند و شکنج و چشم پر نیرنگ و رنگ
لیک اندر مهرگان با جست نتوان کرد جنگ
داد قوت و قوتم رزان سکر یاقوت رنگ
تا جهان بر من ندارد چون دهان خویش تنگ
ور ز جود او چکیده یک قطره در دریای رنگ
از جورهای گردون و ز صنعهای یزدان
از سکهات یاقوت و ز فصلهات نیسان
از زینهات اصمه و خسروان ملکشه
ای نهفته آهن و فولاد تو در پرنیان
مریز خون من ای بت بروزگار خزان
که غم فزاید ازین و طرب فزاید ازان
سمن که دید بزیر بنفشه غالیه پوش
گرفت راه هزیمت سپاه فروردین
زبانه های درخشان همی کند زرین
شد ز تا تیز سپهر سرکش با مهربان
رو ز باد مهرگان و من ز یار مهربان
من همی سایم بعمد در شفاعت زعفران
رو همی پنهان کند در خاک نقش بوستان
کاین بیک صنعت چنین است آن بیک شغل جهان
خدایگان خداوند آسمان و زمین
معصوری که بر و بکند ز شهور و سنین

چنین هایی زر بجرم گردون اندر آورد
فرمانده زمانه ملک سنجر آنکه وی
در بند چرا ستاره بپیند که بروز

لغیره

لؤلؤ اندر لاله پنهان داشت گویی دید
سرو اگر در باغ باشد داشت او در سرو باغ
سکم اندر برگرفت و زلف مشکین بر فشارد
کف خواهم شکر انعام خداوندی که او
نه بجای اندر بیابم هیچ رنج و زر رنج جهان
زیباترین عالم فرخ ترین کیهان
از ماههات روزه و در روزهات جمعه
زر قلیمهات ربیع و ز شهرها صفهان
هست هجر تو بوصل اندر چو بیم اندر امید
ساعدت کن و بمن بر بریز خون رزان
اگر بباغ درون لاله و بنفشه نماند
رزه که دید بر زهرف لاله مشک افشان
گرفت گونه دینار روشت مینا رنگ
ز بهر آنکه درخشان بدان زبان خواهد
هجر یار مهربان چون وصل باد مهرگان
رو همی دارد هوا را سرد چون دیدار آن
من بکار عشق دارم در سخن یاد آن بار
رو همی بر مرده کوه بهار در کشد
زلف او بر دارمی خورشید دارد مشکناب
مژه از زن و فرزند و ز همی و قرین
موثری که بتاثیر صنع و قدرت او

از بیم چون گوزنی شود شیر مرغزار
ملک زمانه را ز بد ره رهیت پایگاه
ببیند بر آسمان به شب تیره صد هزار
خورشید بامداد کند بر سرش نثار
چشمک زر بر لاله زد لولو و بر هم سود چنگ
سیم اگر در سنگ بایستی داشت او در سیم سنگ
مشک و عنبر گر فشند از بر ارغوان دست تنگ
اندر انعام و فتوت نام نعمان نکو تنگ
نه به زنگ اندر بماند هیچ دل در زیر زنگ

لغیره

از خانه هاست کعبه و ز نامه هاست فرقان

لغیره

هست وصل تو بهجر اندر چو سود اندر زیان

لغیره

رخ تو لاله ستان است و خط بنفشه ستانش

لغیره

نهاده توده کافور کوه مشک آگین
بجشن مهر بیح و زیر شاه زیان

لغیره

من همی دارم نفس را سرد چون دیدار آن
او بکار آب دارد در هوا لولو فشان
من همی افسرده گشتم بی نگار دلستان
طبع من با رد گهر در مدح خورشید جهان

لغیره

مدح دو روح شود نظم در قرار مکین

عنایت نظر او جوان و تازه کند
گرفته در کنف فضل و عدل او مسکن

و له

در انتظار بهار و خزان مباش بهشت
نگر که در شب و دی ماه باده خور در مزد
نگر زمانه با انگری برون آمد
بدین دو گوهر روشن شب زمستان را

و له

بر یکی باشه ماند که در کوه زاید جکند
یا گوهری پر از لاله و زرش مشک زر لرزه
لعبت قلعه زینی ماند در آبتین بود دایم
تر ز دشمنی بود گویی همیشه جوهر تیغ
الا تا در مه بهمن بود در خانه آید

و له

بر بیع از دلم بر خیز کم خاک دمن گلگون کنم
بر جای رطل و جام می کوران نهاده ستیندی
از ضیمه تا سعدی نشسته و از حجره تا ملحمه بسته
بر آنک چشم دوزه بر بیشی از عنبر زده
که با یکی ان در کمر که با شهرگان در شهر
ها یل سیوه ای تو ز واندک جور بسیار گرد
سیاره در آهنگ رو بیران زر بی نرگک او
بر پشت او مر قدم از در کام او بوده مرد

و له

ای آفتاب تیغ ای ضحی ز زاده
تو بیم ساده در این درز نبوده مشک

جهان پیر کهن را بجاه و فروردین
خلایق متفاوت تو ایکر و مسکین
اگر مهیای خلایق تو بی پایان منکر
خزان عدوی بهار و بهار خصم خزان
عدو شده است که گوئی است بغز و اعز مانی
که آب کوه چو سندان و بار چون آهن تن
چنان کنیم که ماند بروز تابستان
الا یا جوهر علوی گرفته جو خرد و امن
بر زینی لعبتی مانی که در ماه مون کشته زر میمی
یکی گوهری پر از لولو بر زرش منبر زر ز جرمی
نزاید جز همه رنگ از زرین صیقل زده آلیتی
که از بیم و امنیت تو بود در رزم و در جوش من
الا تا در مه نیسان بود در دشتها سوسن
ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من
اطلال را چیحون کنم از آب چشم خویشتن
بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغ است و زغن
وز حجله تا لیسیه گویی نشسته جانم زتن
زلفش همه بند و گره جعدش همه چین و شکن
که از رقیبان قمر گاه از ندیمان پرن
وز آهوان برده گرو در بو دورر تا ختن
در تا ضی و فرسنگ او ز صد طایف تا ختن
من قاصد و مقصد مرا درگاه فخر انجمن
از در کال با برکی و ساز از دولت آن سرفراز
هم ترک ماه روش هم ماه خور زاده
من لب گشوده ندارم بر روی سیم ساده

بباغ در رخ فرسته بدست بهار
یکی رسیده ز قفقش ز کوه بر کوهان
بدان نگاره تو ئی قطره زنا میهان
نگر خزان برزان نو شر تیغی نهاد
ز برف ریزه نوانان شده است روی زمین
دو گوهر است درین وقت تا مجلس ما
چو مطربان ز انگشت ز کنند سبک
تر از شب بروز از بر تر ستاره بر اسمن
تو از خار ابر قدح آید و ترنم از تو تحفه زار
بهر منزل که بنشینی بر افشانی زر سوده
که ابراهیم بن آزر میان تو شده ایمن
تو با دشمن شده مونس میان آهن اهندر
رخ مداح تو باد رچو سوسن در مه نیسان
تا یکزمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن
از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی
ابر است بر جای قمر زهر است بر جای شکر
یاری بر رخ چنین لذ عوانی حوری بتی چابکتنی
اندر بیابان سهها که عنان دل رها
پیوسته از چشم و دلم در آب و آتش مرا کنم
هر مون که زاری که فش دل در گهی گاهی که خوش
گردون پدیدش پا فته اختر ز نامش تا فته
هنگام جود فایده افزون ز معنی در الملک
از صد ایران تا جاز رزم ز بر ز تو در ان تا عمان
هست بمهر و خدمت ایستاده و نشسته
گر بیستو شادی آرم یاد دم مباد شادی

زخلد رضوان پر ربهای حور الهی
یکی فتاده ز عدلش ز سنجی در سکاهی

لله

ده هست در همه عالم بیاع خوان بروز زن
زیخ نشه است زخ آیکر چنی سندان
فتیتنه مهدبان این و شوره مشکی آن
بیا د خواجه بکف بر نهیم رطل گران

لله

تو از آهن پدید آید و زم از تو تحفه آهن
ز هر خانه که بر خیزی برون آری بر از روزن
کلی جسته تر زموس میان وادی ایمن
تو بهر آنکه فر الملک بر دارد سر دشمن
رخ اعدای تو باد زرد چو آبی در مه بهمن

لله

وز قد آن سروسهی خالی همی بینم چمن
سنگ است بر جای گهر خار است بر جای سمن
سروی ببر چنین نار دان ماهی بقد چنین نارون
در دل نهیب اژدها در سرجفای اهرمن
بر مپیرا که محملی در کوه و صحرا گام زن
تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خار کن
از دست و پای شتافته روی زمین تعیین
روز نوال مایل افزون رشیف دو ایزن

لله

هم درد لم نشسته هم پیش چشم ایستاده
ور پیستو باده نوشم نوشم مباد باده

وله بر هوا ابر بهاری سیم پالاید همی بر زمین باد شمالی مشک بیماید همی ایضاً

گلستان نقاش گشت و نقشها زد همه بوستان عطار گشت و عطرها ساید همی هر درختی اندر چمن همچون زنان حامله بچه کان از رنگ رنگ و گونه گون زاید همی

وله شب همی کاهد چو عمر دشمنان شهریار روز چون دولت و ملکش بیفزاید همی ایضاً

ای از بر من دور بهانا خبرت هست کز نوبه چو موئی شدم از ناله چو نالی در موکب بستانه و در بزم بخشند ملکا بو الوری و جهانی بسوی ایلی

وله ای بت مجلس فروز امروز اگر با ما نشستی مجلس ما خرم و گلزار ما زیبا نشستی ایضاً

حقه و مستی و دلداری که از ما عاریتست عیش با جنس نیست بی او کار ما با ماستی گرچه می خوردست از مستی بجای آمدست هم توانستی برما آمدن گر خواستی

پر رقیب آفتاب اندر فلک تنها رود آفتابی دیگرست او کار تنها بایستی بر فلک تنها نیارستی گذشتن آفتاب گر نه زیر سایه تخت شه دنیاستی

افسر شاهان ملک سنجر سبکتکین آن که بخشش که گوئی دست او دریاستی گر نه آنستی که جوید هر کس از دریا گهر بوسه دادن دست او هر کس را یاراستی

گر بنام بخت منشوری فرستادی خدای بر سر منشور او نام ملک طغراستی گر بر حسب بازگفتی ملوک باستان گر شهنشاهان بهمن و داراستی

پیکر هیبت اسبش گاه جنگ پیل از او بگریزدی گر در صف هیجاستی چون عرق گیرد تو گوئی سیل در وادیستی چون بستی جوید تو گوئی باد در صحراستی

وله ایضاً از پی پناه عشق بیا هیچ قید از بر ما رفته بو روی بیا چون نهاد الغزلیات

بر دل من مهر تو چو مهره دلم چون سنگ است بر در من قصب نو قصب دارم چون گشاد آنکه از روی تو جز چشم زمانه ندید وانکه ابر زاد و جز بر تو عشق زمادر نزاد

دلم چون دهان تو کبک دهانی تنم چون میان تو لاغر میانی ز عشاق آفاق جز من که دارد تنی چون میانی دلی چون دهانی

وله ایضاً الرباعیات

در زلف تو آویخته دلبستهٔ ما پیش خردت خیره خردمند بها در دل دارم که بندگیهات کنم تا خود چکنی تو از خداوند بها

گر نور مه و روشنی شمع بر تست این کاهش و سوزش من از بهر چراست گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت گر ماه توئی مرا چرا باید کاست

چون آتش خاطر مرا شاه بدید از خاک مرا بر زبر ماه کشید چون آب یکی رباعی از من بشنید چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

همکاری سلطان ملکشاه سلجوقی نظام الملک را از وزارت معزول و تاج الملک را منصوب ساخت و در همان اوقات آن پادشاه را در کشور است بر فتح ماهی نمودن ابیاتی را گفته

شاهنشاه ملک سعادت اختر خویش بگماشت بلندی تاج بر لشکر خویش تا در منقبت وزیر خدمتگر خویش تا در سر تاج گوهر آخر خویش

شاهی که بر رزم کاویان داشت درفش کز زهره شود پیش تو بردار کفش ای کرده حسن حفص سلام تو بنفش میراث حسن حفص و خلف تو درفش

ای کوی دقیقی بنمی ز کویت گویم وی موی میان ز عشق مویت مویم گرد آب شوم کدر بجویت جویم ور سرو شوم به پیش رویت رویم

در بر ملکا دل تو دلبر داری اندر کف جام و بر سر افسر داری دریای محیط است که در بر داری مه بر کف و آفتاب بر سر داری

نظامی عروضی سمرقندی از افاضل آن دیار و از اکابر عابدیعلاورد از شاگردان امیر معزیست کتاب چهار مقاله در حکمت عملی و آداب حضرت ملوک وغیره در صندوق خفته و مثنوی ویسه و رامین منسوب بآنست از نظامی قمری شاید ازوست

دلدارم که در فرمان من نیست تو پنداری که آن دل زان من نیست مرا با درد عاشق گوستی که از تو تمار باد آنکه جوستی

نگارا تو گلی سرخی و من زرد | تو از شادی شکفتی و من از درد
بیا آن سرخ گل بر زرد گل نه | که در باغ آن دو گل رنگی دگر به
اگر در دهر استقامت آن گو | نماند در جهان یکسان نپاید درد
اگر خواهیت یکیک بر شمارم | سر آید در شمردن روزگارم
همه صحرا زنان دیدن نگاهر | اگر دیده شنیده هیچ نخواهر

فرغان

فرغانه درکنار معموره عالم بود ترتیب شده شرقیش کاشغر و غربیش سمرقند و جنوبیش کوهستان بدخشان و شمالیش طراز گویند بروج الهمام یعنی کیاه از وعالیت

همجری از اهل اندجان فرغانه است گویند علم عروض و قافیه را نیک میدانسته و بوری این مطلع از او شهرت یافته

میروی میرهوا از پی دل یاهمدمی | رنجنان روم هر کز تو نماند دلی

فرخار

فرخار ولایتیست در حوالی ختا و کاشغر گویند خاکش حسن خیز است و بادش دلاویز در ترکستان به فرخار نشان میدهند تا فرخاری مذکور

فرخاری در فن نظم استاد است و از شعرا مقتدمان است این قطعه را در خصوص طلب عید گاه که قدرت طبعش را از آن استنباط میتوان کرد و شعری دیگر از او منظور نگشته

از خرمن ماه خوشه چینید | تا روز ز عشق تو همه شب
قانعتر از او نیافرینید | اسب دارم که هر گز ایزد
میخواهم تا در او نشینید | پوشیده پلاس و پاره گاه
میخواهم تعزیت گزینید | گفتند که چو نماند از این غم

قباه ولایتیست دلکش و در قفای ترکستان دونشاه گوید حال خراب و مسکن مغول و قلماق است خواجه نظیری گوید که پنج برادر طغان

در زمان سلطان محمود سبکتکین پادشاه آن دیار بودند که داد عدالت میداده در نهایت پرهیزکاری روزگار گذرانیده تا از سلطان مذکور نیست

ه لعبد از این گفتگو داد خواهان چگونه شنوم آخر الامر فرمان داد که روز جمعه تخت در میدان نهادندی و بر تخت نشسته فرمود داد که هر کسی را

تظلمی بود جامه سرخ پوشیده با آن نشان آن کس را طلب فرمودی و عریضه که شرح احوال خود را در او نوشته بود او گرفته عرض سلطان فرمودی چون

در پنجهان فاتحه میرفت پنج پسر داشت ملک را بر پسران قسمت کرده چون سلطان محمود سمرقند و ماوراء النهر را مسخر کرد از آن پنج برادر خراج خواست

ایشان این قطعه را نوشته بسلطان فرستادند

پنج برادر از قبا نیم | دریادل و آفتاب رائیم
تا ملک زمان همه گرفتیم | اکنون به تفکر شما ایم
گر چرخ بکام ما نگردد | چنبر ز همش فرو گشائیم

سلطان در جواب ایشان غرور و نخوت چنان در دماغ انهار داده باشید و پند نوشته اند بغیر از قبایلکان و نجز ایشان ملکی در جهان نبوده این دو بیت را بفرمود در جواب

نمرود نبهد پور آزر | متکفل غذای حقی مائیم
جبّار بنیم پشه او را | نخشش داد بدرد ما کوائیم

و لشکری را بفرمود بکوشش آنها فرستاد و بعد از محاصره و قحط آن دیار ایشان عاجز شده دیگر باره این قطعه را از روی عجز بسلطان فرستادند

پنج برادر از قبا نیم | در قحط و نیاز مبتلائیم
شاها تو عزیز مصر جودی | ور خوان گناه کار مائیم
ما را که بقصد عقیت بر جا ه | شرمنده حضرت شمائیم
بر حالت زار ما ببخشای | از فضل و کرم که پنجوائیم

بعد از مطالعه سلطان را بر ایشان رحم آمد گفت قطعه اول از غرور بود و گوشمال ایشان ضرور و این قطعه از عجز و نامرادی از جریمه ایشان گذشتن بقوت و فرمود تا لشکر از آن دیار آن ولایت برخاسته و آن ولایت با ایشان گذاشت

ع

رکن الدین قبائی از شاعران متین است و از شاگردان اثیر الدین اومانی است و استاد پور بهای جامی است و از رکتبه ای بزم سیاحی پوران عجم افتاده و قطعه در بجهت خواجه عز الدین طاهر و نیومدی گفته است

چه شد امثال آخر ای مخدوم / که من برنج و دیانی مظلوم
بعد ده ساله حق برین دولت / گشتم از بهر سر او دل محروم
راه من بنده صد منت و دعا / و اندرین هر دو لیله امر ملزوم
دهر و دوران همان سگانه ترند / و ادی همچنان جهول و ظلوم
نه منم عاطل از فنون هنر / نه تو نی عاری از فروغ علوم
نه تو مفلس شدی نه من منعم / نه تو خادم شدی نه من قدوم
تو همان مالک و من مملوک / تو همان حاکمی و من محکوم
هست این بیت نظم مالک فخر / رحم الله شاعر مرحوم
رزق برتست هر چه خواهی کن / خواه احسان شمر و خواه مشوم

اشکره سیم در ذکر شعرای بلاد هندوستان و آن ارض وسیع العرض مشتمل است بر بلاد و امصار بسیار و هوایش غالباً گرمسیر است و رسوم و قواعد آنجا اکثر خلاف اهل ایران و توران است و فواکه عزیزه آنجا درین دیار یافت نمی شود و نظر به بعد مسافت سکنه دیار از از احصار رسکار از حقیقت احوال اولیای بیشتر آنچه در بعضی کتب بنظر رسیده مسطور می شود و این اشکره مشتمل است بر سه شرارا

شرار اول در ذکر احوال و نقد اقوال فصحای دکن است و مشتمل است بر دو نفر

دکن از اقلیم سیم و گرمسیر است و آب روان در میان شهر جاری است و هوایش در طبایع سازگار نیست و عمارت و باغات از دو طرف رودخانه ساخته شده و سلاطین اسکندر و شیرخان و سلیم خان در تعمیر آنجا کوشیده و قلعه بسیار مستحکم در آنجا ساخته شده از موزونان آنجا همین دو نفر آمد

صفیری جوهری تقی اوحدی نوشته که با عدم رجولیت که خدا شده از طعنه مردم خود را روزن خود را بکار در زده کشته و همین شعر را از دو شسته در نظم فقیر صاحب این طبع باید شو بسیار رحم اشته باشد دور نیست که از میان انار رفته باشد

زعشق زردم و عشقم بکشت از درون / چو بند او برستم کی که بسیار ایم

شیخ فیضی خلف شیخ مبارک مشهور بدکنی میباشد اما صاحب تذکره هفت اقلیم وطن ایشان را اکره قرار داده صاحب دیوانست و دیوانش ملاحظه در این بیت از روی شعر افتاد

ای همنفسان محفل ما / رفتید ولی نه از دل ما
تو ای کبوتر بام حرم چه میدانی / طپیدن دل مرغان رشته بر پا را
دل من در کف طفلیست که از بی پروائی / ببلبش برده بکنج قفس افتاده است
در زلف بتان طعمی اسیران نه پسندند / که خلق بد دانند که این رشته که رسته است
می پرسم که ز نرها رهروان حرم / نشانه هاست که منزل بمنزل افتادست
های به بالا منه که پا به بلند است / دم ز تقرب مزن که شاه غیور است
بنام شهره عشقت عندلیب ازو / نفس که دخم مرغان درین چمن همیشه
گوینده همرهان طریقت که از قفا / آگاه شو که قافله ناگاه میرسند
غافلی ز نسیم زراه و آه چاره / زنی رهزنان که بر دل آگاه میزنند
که دیر دیر می‌سکرم بر رخت بر رخ / خود زر بدوری تو بدآموز میکنم
از زیر آن زلف زنخدان ساده بنی / یک گوی در میان دو چوگان فتاده
خوش آن زمان که یکالبجانه من و تو / نبود در ره جدائی میانه من و تو
خوی عتاب آمیز را با مهر پیوندی بده / هم عشوه ره زمیفی بکن هم غمزه را بندی بنه
تا کی ز باد دم ترت عمرم تلخی بگذرد / آن لب به لب شسته را از ره شکر خندی بده
بیکدل دینه بود است در رم ز آی ورای / چه کوهی گر از نبا دل هزار زد تستم

درکوی

شهر ثانیه در کیفیت شهر و ذکر اشعار شعرای دهلی است که مشهور بجهان آباد است و توابع آن

دهلی از اقلیم سیم است و بحسب آب و هوا و خضرت باغات و نزهت صحرا از تمامی بلاد هندوستان مستثنی و از یکصد و هشتاد و هشت هجری اکثر اوقات مرکز دایرهٔ اسلام و دار الملک سلاطین عظام کرام بوده و گاه چندی رخنه در بنیان او بهم رسیده بوده که شاه جهان همت بر آبادی آنجا گماشته و مسمی بشاه جهان آباد گرده و در نیوقت که یکهزار و یکصد و هشتاد و نه هجری است آنچه بتواتر رسیده که مملکت در وقت نادر شاه افشار و در عهد شاه افغان نهایت اضمحلال و استیصال بهم رسانیده و از شعرای آنجا آنچه مشهور بوده و اشعار ایشان بایران آمده بنظر رسید انتخاب و ثبت شد

میر جدائی خطابش بهادر خان بسبب نقاشی و مصوری از سلاطین اکبر نادر الملک لقب یافته و فیمابین او و غزالی مشهدی مهاجات رنگینه واقع شده

حسن بتان بکعبه الست عشق بابان او — بر زنش باک ان خار مغیلان او

جاپلی اصلش از زندیار و مرید خانی خود بها الدین کمبوه بود شعرش

دلکه بر زنده دو دو سیاه — دو کرگ برباید و بوسته

خواجه حسن از اکابر دهلی است صاحب اخلاق نیک و از مریدان شیخ نظام اولیاست و بطریقهٔ امیر خسرو است گویند بکمند جذبهٔ محبت امیر خسرو بخدمت شیخ نظام اولیا رسیده و از هر دو نظر یافته دیوانش ملاحظه شده این چند بیت از ایشان انتخاب و نوشته میشود

چو کو بطلع بر آیم صد دهم بر ره — که از کرم بنود طوف قبلت ستانها
افکنده دل حق در آن چاه زنخدان — و دلکاه بپوشیده بسبزه سر زلف
گفتی ره چرا جدائی از من — این از فلک است از حسن نیست
بر ما دلت نسوخت ندانم نسوخت — ما را دولت نخواست ندانم چرا نخواست
گفتی به بجواب اندر مهمان تو بشب — اما تو کی آئی چو مرا خواب نمی آید
بروز حشر که خلق از دست غمزه شوخ جست — فغان کشنده من از روز روزگار تو شب
گر چشم ساحری دا از دست نیست — تعالی الله چه زیبائی و چه دلکش گیتیست
از حسن این چه سؤالست که معشوق تو کیست

و یا ز طایفهٔ گیسو دراز میترسم — که باغ نخل دراز است و باغبان تنها
چه منت مینهد بر من مؤذن — مرا ز مرغ سحر بیدار کرد است
گلبرگ نریزد چو تو آئی بتماشا — بیمار نمیرد چو تو آئی بعیادت
محمود غزنوی که هزارش غلام بود — آخر براه عشق غلام غلام شد
عمریست که من در سر سودای فلانم — یکشهر جز دارند من از کم نشانم
در عرصات همچنان روی کشاده باز — تا بدعا بدل شود دعوی داد خواه تو
بی چو ای تو چرا در پرده ماند — مگر از سنگ چون من بت پرست
زین نکته را چه جوابست تو هم بدید انرا

امیر خسرو اصل الجناب از دیار کش ترکستان است و امیر محمود والد او در فتنهٔ چنگیز خانی بدیار هند رفته در زمان خدمت سلطان محمد تغلق شاه رسیده و نوازشات از او یافته آخر در غزای کفار برتبهٔ شهادت یافت و بعده امیر خسرو قایم مقام او شده نظر بفطرت اصل تحقیق کمالات که از صوری و معنوی آخر الامر بوئی از عرفان بمشام جانش رسیده ترک اشغال دنیوی کرده در خدمت شیخ نظام بسیر سلوک مشغول بوده گویند شیخ نظام میگفته که امید است که خدا مرا روز جزا بسینهٔ سوز آن ترک ببخشد و مذکور است که شیخ سعدی در حیات سیاحت بشوق دیدن امیر خسرو بدهلی رفته و از صحبت هم مستفیض شده و اعتقاد کما بیکدیگر داشته اند گویند خیالات او از مثنوی و خمسه و دیوان قصاید و غزلیات از چهار کتاب صد هزار بیت بیشتر بوده و فقیر قریب بصد هزار بیت او را دیده آنچه زر و مصحف یافته انتخاب شد و در سنه وفات یافت و در مقبرهٔ شیخ مدفون شد

ف

مرد پنهان در گلیم و پادشاه عالمیست
صعوه آن باشد که طیار از فلک برتر برد
رهرو چون در دریا کو شد مرد پیچو گشت
کار دنیا کی ز تشویش است در عجز
بهر آن مرد را چندست که در دار کاه زور

وله

ای خرد چو تو سروی جوان نازک و دلبر
بر در اندیشه و مهر و فراق و آرزو بر تو
ندیدم چون تو ای از لطف و ناز و خوبی و خنده
ترا ای خرد دم و افسون او دیر کند می از کیفیت
شکسته و تاخت و بگسست کم گو از سوار اوستاد
کشیده در رند و برده کوفت اندر دور ملک او
بعهد و نوبت دوران ملکت شد بحمد الله
دلا تا زاید و آید دلا تا خرد و تا بد

ف

بر درش بردم و آنکه بر اعتذار همت
پند کسم بدل ننشیند که دل از عشق
ای عشق شوخ تو به چو من ناکس افتاد

وله

با غمش خمش لب آب که چه در خور ای گذشت
تو ای صنم که مرا در دریا چه بودم از دل
منا در سر قلم زدم آتش ز جود دل
نفس رسید با آخر هوس نماند جز این
خونشم که آب دو چشم من همه روی زمین گرد

تا ز هر باده ی بنگبی با بدامن کشی چو کوه
هیچ حصه در بنام و پاسبان لشکر آتش
نه ز کی که باب زر طلا زر و در در صعوه است
پرده زنی چو رخ بهار دیده به بند تو هر نیست
آب از زبان بر که در دریای تو رود نیز هست
چون علیه ای دشمن داده و نشین ز نیست
رهی ز جود تو بگریخت و در زیر زر و
سگ گفتار و ز تن کار و کار خیار و نیکو
ز تخم تاب در رویم آب و چشم خوراب و آتش حجز
برون زنگ و درون جنگ و دل سنگ و بد اسیر شکار
زنم خویشتن و دم هوش و بنهم کش کنم باد
سنان قارن عنان بهمن کمان پور زال نوذر
سلیح قاآن تیغ خاقان علم خاقان دلها سنجر
فلک خورکی زمان دلجو زمین دلنوی دیار از هر
طلی از خار و خز از تار و تفاک زنار خور از خار در
رب شب مهر لب کجا شد یارب آتشبها
هم بجای برزنگو که مشوید مرد
پرده چنانکه جای نماند نیست بنید در
کوی کی نماند جهان خراب زار
نازک نکوی ساعد خوبان که خورد لکو
یاد میکردم از آن شبها که در یاری گذشت
که در میان من و دل هزار و نیک است
رو به که بر قلم از هی دریغ داشت
که بشنوم ز تو کاین مردی از برای منت
مباد که عمری دامن آن نازنین گیرد

کآدمی مشت غبار و عمر باد صرصر است
راست رو در پرده کنج کرچه زن باشد که صحن
در تصوف رسم جبان خنده که و بی رخ تو نیست
عاشقی ز بخت و درد از آن سینه حسرت
ناکس و کس هر که هر چه دارد بی زر خفتست
نیست نقصان از کمی آن داده چشم ی رفته است
جایزه کرمت میدهد و کسته بهار
بنا شه چون لب ای آرام دیده برو کبر است هر کز
ز شوق و عشق و لو زود داغ تو باشد بیرهکونه
جوانان عاشق و پیران و مست و پیر دم خوبان
شهنشاهی دهست از تیغ و تیغ و چشم و تخت باشی
برزم یکه پر پهلوان ترک اسند دلشی
جهانا پیش از تو باد زد بار و ظلم و ظلمت و حیران
ز مدح تست در طبع و چه دل کلک و صفا خسرو
مباد در هیچ روز و ساعت و وقت و دم نفس خالی
کنون هم هست شب آما سیاه از تو یار رها
ز ندرشد خیال تو برتسم که بسوزی
شب کجی بستان ناله از درد
سرهای سر با ززن بسته بران فراغی ساعی
چندین هزار پنجه زور آز مای را
ماجرای حسن رسیدی که چنین بکند زنگ حال
حد حجت پیش گشت نه من نیز دوستم
بر دیگران نوشت لب تا نه وفا
چون رشته کیشت میتوان بست
ای همنفسان که بیش با رسید

القصیده

چون لطف تو ره کند کم باد پایش رهبر است
در یتیم ز میغ کفی خاک کفی زر برست
سلسله بند است و شیر از زبر گردن زنو زرست
عود و برکش هر چه در آتش خاکستر است
نیست خفتا ز حد بای که تیغ پیدا است

وله

سگ بر زمین و طی زیکان و شب میکش و صبح روز
دم دو رو و عشم سود و دلم عور و نیم مجمر
فریب ایکی رنگ آمیزد به پرهیز و غار نگر
خداوند و ظفر مند و عدو و پی پروی بند
چه اهو اما و چه پیران و چه دستار و جام و زر زر
دهی پیاده صف پیاش شب به نور زر نیک
هنر معلوم سگ مجوی و در نکو در همی کر نگر
یکی ز انگشت و جام از پشت و خز از پشت و تاج از زر

الغزلیات

قفا ب پرورش بند هر کی نفهند را
رها کو مرغان آشیان ها در
رشیان بیعکس برزمی دنبال فراکرد

وله

ای بس که چه مبر بدخوار ای گذشت
آخر چه شد که این کرم از من دریغ صحبت
در حاشیه سلام هم از من دریغ داشت
اما کر هیچی در میان است
این سگ چرا نمی کند ردید

ای طایفهٔ عشقبازان بیش
چو یاد عاشقان در دل غم آرد
جان و تن از هم بریده بر در شمشیر
بیت آمدت جانم تو بیا که زنان مانم
بگرد دیدهٔ خود خارست از مژه گل
گفتم چگونه میکشی و زنهار میکنی
جبر طلب میکنند از دل عاشق
داغ غلامیست کو بپای جرو بلند
شد ز خیالت خراب سینهٔ ما چون کنیم
خوشم از گریهٔ خود گرچه همه خون دل است
از آنکه غمی باشد و گفتن نتوانم
گر خاک مزارم ز پس مرگ به بو برند

هیچ است تنها که در کدام کار رسد
نمیدارم زور که من کنی یار
رفته شد یاران و دریده خرو بیان
پس از آن که من بمانم بچه کار خواهی آمد
که نه خیال تو برون رود نه خواب درآید
از یک نگاه کشت و جواب گرفت
هیچ سرای که بر خراب تو نشیند
میر ولایت شود بنده که سلطان نوید
موکب سلطان بزرگ خانه درویش
زانکه بوی تو زهر قطرهٔ خون می آید
شب تا سحر ناله و حقّا نتوانند
زنگار گرفته همه پیکان تو باشد

گر درد دلستان غمی بکنند
مرا که سر آن چشم بیمار
کند خلق دعای صبر عاشق
امروز میرم پیش تو تا ترس ماتم شوی
مردمان در من و حیرانی من حیرانند
من نالهٔ زار بیمار گشتم ای طبیب
بلبل و پای سپید دیدم بالکی به گوشم
دنبای یار رفته روان گو آب چشم
بگذار که سینهٔ من شکاف و دل برون کنی
هم تیغم نیست لیکن این سر کم بخت را
راز ما بشنو قصه ورنه چه حاجت
دوست و شب و فسانه یار و رهبر

بر سینهٔ خروش کجا رسید
بگردان لیک قربان کنی نه آزاد
ولیکن عاشقان آیین نگویند
بر تو چه منت جان من و زانکه قربان در رسد
من از آنکس که ترا بیند و حیران نشود
آن دارویم که بیمار و زمین آورد
بار کی شاه تند کفنی دار کنند
آن رخنه خود بنیاد و دیگر بماند
که درون خانهٔ تو دگری چکار دارد
حسرت میدارم که زیر پای او بسیار
پیغام که باد آرد و گفتن نتواند
قدری گردید و هم بر سر افسانه رود
درون نیز شنیدم که شنیدن نکند

مرا عشقش بلا شد دیگری را
خدایا از بلای من نگهدار
ز عشق تو مرا از آه من آزار
نگهدار ای خدای من نگهدار

بدارم میفرستم گریه تا کی نگیرد
گر تو ز نازکشتنم جرم درون بر بینی
ای خردمند درین کشتن نگهدار گیست
غمزهٔ تو بر صفحهٔ جان زند
بطعنه که خسرو تو ایذا رستم آزردم

شدم رسوا من تر دامن و صد باک من هم
حیف بود ز بهر جان دعوی بکنم هم
یکی تو زنم که سخنهای تو ز گشتن کنم
گر زنجی بر دل درویش هم
تو ام خاصه این زور بازوی دارم

ملامت بر دل صد پاره عاشق تا بکی
هر جا که یار روی نکو جای من آنجاست
با که گویم غم تو گر ز غم تو
کشتم از دست جفایت خونریز را

که باشد زخم شمشیر و بدو زندست سوزان هم
یارب چه بلا آدمیم خوی که دارم
هم عالم خراب می بینم
بر تو آسان گشته و بر خویش هم

ای آتش چشمهای مرد که بهار تیغ
دز دیدهٔ خنده های لب نوشخند تو
بدینسان گر غمت بر خاک دارم پهلو
ز آهن باید مرا استخوان پهلو

تو خفته مست مجنب که خواب جوانی نکه آهسته … هر پهلو که می‌گردی به آن پهلو

چون در تو می‌بینم نظر از جیب تو پنهان … آخر نه دل [illegible] نیکو نه هم نه دان نه … بزک دل اسیران بکی کرید از تو … بگو ایا دو چشمت چشم بد نشسته

انکه جان کو بند خستی آن تو باد … در لکه شیرین زلبو از جان تو باد … شهر دل ویران شد از بیداد تو … هر چه ویران تر شود سلطان تو باد

آفاق را دگریه ام مهر بتان [illegible] … بسیار خوبان دیده اما تو چیزی دیگری … هرگز نیامد در نظر صورت ز روی تو خوبتر … شیرین نبودم یا قمر حوری نداریم یا پری

نکوی رخ ای جانا میدهم بکفتنی ترنی … در ابر هر کسی کش کز انکیان شوا … خوش آن زمان که بر نام عاشقان … چونامم بر لب آید زبان بگردانی

کسی نمانده که دیگر بتیغ ناز کشی … مگر تو زنده کنی خلق را و باز کشی … شنیده‌ام که سگان را قلاده می‌بندی … چرا بگردن حسرو نمی‌کنی رسنی

سیه باد ام را هر سو مکن از نظر بازی … بکند ارش روزی بر سر تا بوتم ا ندازی

في الرباعيات

از شعله عشق هر که افروخته نیست … با او سر سوز نیاید دلم در وخته نیست … گر سوخته دل نه‌ای ز ما دور که ما … آتش بدیاریم که سوخته نیست

هجرت که بجان من در وثیقت آید … گویی که کلی بر جگر ریش آید … مپسند سیه‌ام کز تو تا روز ز … دیدی که همان روز بدم پیش آید

هوشم نه مروت [illegible] … آن کجکلهان مو پریشان بردند … کو سینه چرا که دل بدیشان دادم … بالله که من نداده‌ام ایشان بردند

من بودم خفته و آن بت بنده‌نواز … از من همه لابه بود و از وی همه ناز … شب رفت و حدیثما بپایان نرسید … شب را چه کنم قصه ما بود دراز

ای از تو مرا [illegible] … با من تو چنانکه از نیکوئی نه … میدانستم که عهد و پیمان مرا … در هم شکنی و پای بیرون [illegible]

في المثنوي

در فتنه لبستی دهان لبستانی است … که گیتی به نیک و بد آرستنی است … پشیمان ز گفتار دیدم بسی … پشیمان نگشت از خموشی کسی

رهائی همه جا به کم گفتنی است … در از رشته این نیا شعلی است … نترسم من از عالمی پر خراب … مگر از خزی کاه می‌پیکرات

طرفه زنانیست دم صبحگاه … هم ورع خفتش بود هم گناه

سر نامه بنام آن خداوند … که دلها را به دلها داده پیوند … زهی نقاش صورتهای زیبا … که پشت خاک از او شد روی دیبا

کرشمه داد چشم نیکوان را … نگارین شهر فروغ آهوان را … چنان بنگاشت گیسوی گره گیر … که نتوان داشت دلها را به زنجیر

برخ اندک بسبزی میل کرده … بهاری از کف خضر آب خورده

بکنده ام کو تیرک آدمی زاد … نخست آن فتنه آدم کو بنیاد … عرق کز روی آن طناز میریخت … کرشمه میچکید و ناز میریخت

نمکدانی به شکل چون دل مور — نمک چندانکه در عالم فتد شور

حریفی که از زر و دیبا کشاید — از هر قفسی برون نیاید — سیه زاری بابایان پا نرد — گنجینه بر دبشه کث درد

سیبی که زند طپانچه بر سنگ — خود بنده زنان زدهٔ بر سنگ — هر دو بجان کینهٔ خویش — ترین زند آسمان بدکیش

سازی که به باریکی کشاید — کز وی چو گذشت بر تو آید — غربال سپر کنی تو در جنگ — زخم آورد تو رخنه در آهنگ

تو بینداری جهان غیر از این هست — زمین و آسمان غیر از این هست

چو آن کرمی که در گندم نهانست — زمین و آسمان او همانست — نشود با هر که خوا آهن شناد دل — دلست این جنگ بشوا نگردد با دل

بجو سوزن به از تیغ برنده — که این دور زنده باشه آن زنها — هما این کش به لب رغبت آید — نقای ماکیانش خورد باید

بهشت پر زحوران بهشت — همه چون ناد لها رزنا گشت

شیخ فرید الدین شکر گنج فرید الکابر اولیا و وحید اماجد از کبای هندوستانست بگنج بازدیدا معارف رسیده و از رنگ لقای کام جان شیرین کرده و کواره جلالت قدرش لنکه شیخ نظام اولیا که سرحلقهٔ اصفیاست یکی از مریدان اوست این قطعه رباعی بنشانداز ان منسوب

شب نبیست که خون دل غمناک نریخت — هر سحر که بر درت سر تیز نم — روزی نه که آبروی پاک نریخت — بر طریق دوستان در میزنم — یکشربت آب خوش نخوردم همه عمر — کان باز زراه دیده بر خاک نریخت

خواجه معین الدین چشتی از اکابر صوفیه و اعاظم آن سلسله پیر سلطان شمس الدین و سلطان شهاب الدین غوری بوده در ایام پادشاهی او برانداد

عاشق همه دم فکر رخ دوست کند — معشوق کرشمه که نیکوست کند — ما جرم و گنه کنیم و او لطف و عطا — هر کس چیزی که لایق اوست کند

ای لعل بدین برسر تو تاج بتی — وی دو ازده شهان زشیخ تاج بتی — آزی تو که مبر رخ تو بالا ترشد — یکقامت احمدی زمعراج بتی

نشانی اسمش علا احد از فرقهٔ درویشان آن دیار و بجلالت قدر شهرت داشته لباب تذکره اوست بسیار رازاو نوشته اند که از اهل صاحب دلم را باعمت سیدا پسنده باز دیگر

مرا هر شب چو زندان خواب چشم کو — این قطعه از اوست نوشته

سرهند دیار است نزه باغات و لکشا از دو سلطان فیروزشاه حصاری در آنجا کشیده که مرسوم بغیر و آباد است اهالیش بصنعت نقاشی مشهورند

بیدلی اسمش ناصر علی از زمانهٔ اندیار است و بحاوره رنگین بود دیوانش بنظر رسیده و از کثرت استعارات از مثنویات او مطلبی معلوم نگردد

بطاعت گوشش اگر عشق بیدار کنی مستاعی — این شعر از او نوشته — متاع جهل کی شاید که عار رنگ تو بیدار

کابل از بلاد قدیمهٔ جهان و از اقلیم چهارم است و در عهد سلاطین کیان آخر دیار ایران و اول مملکت هندوستان بوده و بسا اداره تعرف سلاطین و حال چهارصد سالست که در تصرف نادرشاه و بعد از او در عهد شاه افغان میباشد ملکی وسیع است و دیاری بدیع بخوشی آب و هوا مشهور و میوهٔ فراوان است بسیاری از آنها که در آنجا در نهایت بسیار نیکوی آید و اهلش بیشتر با بدو و پسته عریان و اکثرش زن نشده کر بکار با چهار کنند

خواجه زاده جوانی بوده در لطافت حسن و جمال و در نهایت بغنج و دلال و حسن معنوی را نیز با حسن صوری که کاهی شعر نیز می گفته

بر رخ نشسته گرد غبیر لب مرا — این قطعه از اوست — بنود عجب اگر نشناسد کسی مرا

قادری اهلی یک بیت

جهان چیست ماتم سرایی در او / نشسته دو سه ماتمی روبرو / جگر پاره‌ای چند بر خوان او / جگر خواره‌ای چند مهمان او

لاهوری از بلاد معروفهٔ هندوستان و با آنکه از جاهای گرمسیرست گویند در تابستانش یخ و برف بهم میرسد و میوه‌های خوب نیز دارد و دو شاعر زیرکی بر نشسته

سراج الدین صاحب تاریخ هفت اقلیم اوصاف بسیار از او مذکور ساخته در جای دیگر احوال او ملاحظه نشد این بیت از او نگاشته شد

اندل که ز هجر دردناکش گویی / از هر سر موی که بچه یا کش گویی / از خوبی تو آنکه که تا که تا که / آوازه در افتد که هلاکش گویی

شعرای ثالث

در ذکر احوال و نقل اقوال فصحای ولایت کشمیر است

کشمیر از اقلیم چهارم و در وسط میان بلاد ترکستان و هندوستان است و از وفور ریاض و انهار و کثرت جداول و انهار رشک تمام ... جنت گویند خاکش و خاکی و هوایش عشرت خیز است و در زمان سلطان سکندر دین اسلام آنجا رواج یافت و با قلیلی شاعر صاحب اندیشه است

بینش از اهل آن دیار است و در زمان اورنگ زیب در جهان آباد بوده

تا یکسخن توان ز لب دلستان شنید / از هر کسی هزار سخن میتوان شنید

غنی صاحب دیوان است اما از تمام اوان او اثر ملاحظه شد

قاصد چه احتیاج که طومار اشتیاق / چون بار شد رسد در ایام بکوی حجت

کم‌گویی در تخلص مناسب معلوم می‌بود اشعر در قصیده‌ها از او مسموع شده

کرده زخم دلم در دهان خدنگ قرار / بلندیی که مکه طفل شیر خوار

مظهری از آدمی زادگان آنجاست در هند بت خنداران لقب داشته و صاحب الصدق میگویم دیگر بار برای آنها و بر گشته ریخته تر از زبان

بوئیت دیوانهٔ مجنون زخویشتن بیگانه / چه آشنا نمی‌بود چشم لیلی را / در فراق ز ران نمیرم که نماند ذلت / گمان ستم تا دنیا روزی چند با هجران

دفا مخجسته متابعیت در دیار / چرا تو از همه کس پیشتر نه نشسته باشی / بنز بتم غم آن میکشد که پیش تو بنا / بمیرم و نور عالم خبر نه نشسته باشی

باز کشی دل را به یکی دادیا / بدیگری دادم او را اگر تو بگذاری

رفتم که صبور باشم اما / دل بر دوری نهاد نتوان / پیداست که در میان آتش / نتوان شد و ایستاد نتوان

فروغ در تتبع احوال و نکارش جامع تسوان عفت تو دمان هر دیار که در از منه مختلفه بوده و گوی فصاحت از امثال خود در بوده

عایشه از اهل سمرقند و کلامش بری تر از قند اگرچه شعری از او سوای این دو رباعی بنظر نرسیده اما رباعی لا خوب گفته

اشکم که زچشم من برون غلطیده است / در کشتن کشتی که مروارید است / از کشتن برون آرکه بد بازیست / کان زر بر خم تمام عالم دیده است

با من چو شب وصل تو بکشاید راز / ناگاه هست از شام کند صبح آغاز / با ریشه که عوض کنند م ندهم / کوتاه شب از زلف بلند عمر دراز

عصمت دختر قاضی سمرقند است اگرچه از او زیاده بر این شعری دیده نشد تا از سیاق طبع او قرائن ... دارد

بنگر روان عشق از مردم عالم عزیز / که عاشق گشتی و رسوا شدن هم عالم دارد

عفتی از اهل اسفراین است این مطلع از او ملاحظه و نگاشته شده

قامت سرو که در آب نمودار شده / که دعوی بقد یار رو نگون زنده

لله خاتون مردانه دروره جهان داری قدم نهاده و مدتی در ولایت کرمان حکومت کرده و بر زیور طلالات آراسته و اهل طور را رعایت میفرمود این شعر روایت از او

من آن زنم که همه کار من نکوکاریست / برزیر مقنعهٔ من بسی کله داریست / درون پردهٔ عصمت که جایگاه منست / مسافران صبا را گذر بدشواریست

جمال سایه خود را دریغ میدارم / ز آفتاب که آن شهر گرد و بازاریست / نه هر زنی بدو گز مقنعه است کدبانو / نه هر سری بکلاهی سزای سرداریست

من اگر توبه ز می گفته ام ای سرور / تو خود این توبه مکن دی و بمن بنگر

بس غصه که زان چشمهٔ نفس تو رسید / تا دست من امروز بدوش تو رسید / در کنج تو دامنهای دری بستم / آب چشمم مگر بگوش تو رسید

مطربه اصلش از کاشغر است که در خانهٔ طغانشاه بوده در مرثیهٔ آن پادشاه این رباعی را گفته و الحق کمال امتیاز دارد

در ماتم آنکه سینه [?] روزم / پروین تو دیدگان خود بر دوزم / تیغ تو کجاست ای دریغا تا من / خون از تن خویش ازو دیبا باو آموزم

حلیمه [?] در زمان دولت شاهرخ میرزای گورکان بوده و شرف صحبت گوهرشاد بیگم دریافته بحسن و جمال موصوف و بفهم و ذکا معروف بوده و خوب میگفته و طبع شوخی داشته و مطایبات در میان او و شوهرش خواجه عبدالعزیز طبیب که از میرزا واقع شده و در بعضی از تذکرها نوشته اند از آن جمله روزی در خدمت بیگم مشغول صحبت بوده که خواجه از برابر پیدا می شود بیگم خواجه را دیده گفت با حضار او را مأمور که در آمدن او تعجیل کنند و چون خواجه را ضعف پیری در پا فتاده بود در آمدن اظهار ضعف و شکستگی میکرده و چندانکه مأموران اصرار میکرده اند خواجه بجهت آنکه خاطر بیگم [?] در گام اول حرکت میکرده و بیگم [?] از شگفتی بمهری گفته که تا آمدن خواجه شعری مشعر بر ضعف خواجه بگو مهری این دو بیت را بدیهه گفته و بخواجه خواند

ترا با تو سر یاری نماندست / دل مهر و وفاداری نماندست / ترا از ضعف و پیری قوت و زور / چنانکه پای رفتاری نماندست

گویند مهری بر [?] سلطان خواهرزادهٔ بیگم نسبت علاقه داشته و حسب الاستدعای خواجه عبدالعزیز [?] پادشاه ملک پناه مهری محبوس شده و در حبس این ابیات را گفته [?]

به کنده نهاده سر و سیمای من زار / زنجیر [?] مردون زرد / رفتوبره در کنده [?] بودن / با ره دو شاخه بود صد گونه زار

جانی که بدو پر خرد مرگ بود / از موی دیم بنگر همه این جامه بود / گفتم از هر دو بپرسم سبب [?] / در هر کس که زدم بگفت الحق بود

در خانهٔ تو آنچه مرا شاید هست / بندی ز دل رمیده بگشاید هست / گویی همه چیز دارم از بهر تو من / آری همه هست آنچه میباید هست

شوی زن نوجوان اگر پیر بود / چون پیر بود همیشه دلگیر بود / آری مثل است اینکه زنان میگویند / در پهلوی زن تیر به از پیر بود

مهستی از اکابرزادگان گنجه است و بعضی از [?] نوری در [?] بعد از اصناف زنان با آن قوت طبع کسی دیگر نشده و در مجلس سلطان سنجر اعتبار تمام داشته و در زمان دولت سلطان سنجر رتبت جلال از آن گذشته [?] مرکب است [?] میم [?] است و بکسر میم مخزن بزرگ است و درست تحقیق نشده است که در این زمان خانم [?] میگویند که روزی از مجلس سلطان بیرون رفته دید که برف [?] سلطان [illegible]

شاها فلکت اسب سعادت زین کرد / وز جمله خسروان ترا تحسین کرد / تا در حرکت سمند زرین نعلت / بر گل ننهد پای زمین سیمین کرد

مذکور است که شعر بسیار گفته و بمرور ایام خصوصاً در فتنهٔ [?] افغان [?] نسخه [?] از میان رفته اینچند رباعی از او ثبت است

قصاب چنانکه عادت اوست مرا / بفکند و بکشت و گفت این خوی است مرا / سر باز نبرد می نهد بر پایم / دم میدمم تا بکند پوست مرا

قاضی چو زنش حامله شد زار گریست / گفتا ز سر کینه که این واقعه چیست / من پیرم و ذکر من نمی جنبد هیچ / وین قحبه نه مریم است این بچه ز کیست

مادر [?] که نتوان داشت / در حجرهٔ دلکشی که نتوان داشت / از آنکه سر زلف چو زنجیر بود / در خانه بر زنجیر که نتوان داشت

آن بت که رخش ز رشک طلعت ها بست / وز غمزهٔ شوخ فتنه مردم است / دیدم برخش ز لطف چون آب روان / آن آب روان هنوز در چشمم هست

قصاب [?] برآورد [?] / در دست گرفت [?] / با خود گفتم که عاقبت [?] / با سینه [?] میدارد [?]

افسوس که اطراف گلت خار گرفت
زاغ آمد و لاله زار منقار گرفت
سیماب زنخدان تو آورد بدرد
شنجرف لب لعل تو زنگار گرفت

کار از لب خشک و دیده تر بگذشت
پر غم شود ز جان و دل بر بگذشت
آبم بفزود بس که آتش عشق
چون پای درون نهادم از سر بگذشت

شبها که بناز با تو خفتم همه رفت
درها که بنوک غمزه سفتم همه رفت
آرام دل و مونس جانم بودی
رفتی و هر آنچه با تو گفتم همه رفت

تا سنبل تو غالیه سائی نکند
باد سحری نافه گشائی نکند
گر زاهد صد ساله ببیند دستت
بر گفتن من ره پارسائی نکند

هر کارد که از کشته خود برگیرد
وندر لب و دندان چو شکر گیرد
گر بار دگر بر گلوی کشته نهد
از ذوق لبش زنده شود از سر گیرد

ایام بر آنست که تا بتوانند
یک روز مرا بکام دل ننشانند
عهدی دارد فلک که تا گردون هست
خود میگردد و مرا همیگرداند

قصه چکنم که اشتیاق تو چکرد
با من دل پر زرق و نفاق تو چه کرد
چون زلف دراز تو شبی میباید
تا با تو بگویم که فراق تو چکرد

در رهگذری فتاده دیدم مستش
در پایش فتادم و گرفتم دستش
دامن ورش از زلف هیچ نمی آید یار
لیکن جرم نیست ولیکن هستش

فصاد جهود بر رگ کافر کیش
آنی کند زبان که نشتر دارد نیش
گفتم که رگم نیک بزن هیچ کم
نشنید و فرو زد چو کمان زین خویش

هر شب ز غمت تازه عذابی بینم
در دیده بجای خواب آبی بینم
وانگه که چو نرگس تو خوابم ببرد
آشفته تر از زلف تو خوابی بینم

ابر همیشه در عتابش بینم
چو بنده بنور آفتابش بینم
گر مردمک دیده من نیست چرا
هر گه که نگه کنم در آبش بینم

من عهد تو سخت سست میدانستم
بشکستن آن درست میدانستم
هر دشمنی ای دوست که با من ز جفا
آخر کردی نخست میدانستم

آی ده بهیچکس تو چیزی ندهی
صد چوب مغول خوری مویزی ندهی
سنگی که از او روغن بزرک گیرند
گر بر شکمت نهند تیزی ندهی

نورجهان بیگم حرم جهانگیر سلطان هندوستان بوده و این شعر از نتیجه بدیهه سلطان گفته

ترا نه نکهت گلست بر لباس حریر
شده است قطره خون منت گریبان گیر

گویند در مقام عذر واقع بدیهه بر حسب سلطان زمانها جهانگیر شاه

بقتل چو منی گر خاطرت خوشنود شود
بجان منت ولی تیغ تو خون آلود مبادکه

مجمر ثانیه
مشتملست بر ذکر اشعار و اشعار معاصرین احسن الله احوالهم و آن مشتملست بر دو پرتو

پرتو اول
در نگارش احوال و اشعار معاصرین چون خامه عنبرین شمامه بالجمله حسب المقدور از عهده نگارش احوال و اقوال متقدمین از شعرای فصاحت آیین برآمد صاحب وقت آن شد که انشاء الله تعالی حسب المیسور شمه از اشعار و آثار معاصرین زادهم الله قدرا اشعار رود و اکرم ساعات که بعلت انقلاب زمانه یکباره رسوم شاعری از نسخ و نثر نیز از گرفت اند و منسوخ و عزیمت نثر در رفع کفر و تفرق بال و اختلال حال بدایت که ترک حتی خواندن نیز نیست تا بگفتن شعر چه رسد عرفی هر چند نظر بتنزل اوضاع زمانه هر روزه مدحی ترقی اصحاب میشد از دکه بعد از این زود زود که جزئیات کم متبع اسباب طلبیات در نوع انسان نایاب شود و باین سبب متخی است که متوجه معاصرین شوم اما باز اندیشیده که جمیع عالم الذی متغیر و دگرگاه گوش من بی خالف خرد اهش لحظه ای گاهی موقت خانه که کتب اخبار و سیر بتصدیق آینده عرض صادق ناطق است بامید الهی عالم بیک قرار نمانده است علامت سیمید که انشاء الله دلیرز ریزه ریزه بپایان رود دین بشر آید چند صد روزی در عهد معدل عطالیه اشعار مرزی شغلی صحت و بالقدر مرتبه خود

ادراک معارف دقیقه او کرده با وجود خیالی که که مسموع الاصحاب شده بارها جمعی بهم رسند که بایں صحبت آشنا باشند لهذا نظر بقابلیت
ذاتیه چون باذن بیچ که ایشان در این صحیفه مسطورست بعضی از ایشان در تنقیض مهارت داشته خواسته جواهر خیالات بلند و پسندیده ایشان
درگوش مستمعان ساخته آید تا کان در از استماع این معانی دقیقه و الفاظ رشیقه محروم نگذاشته شروع بنگارش افکار ایشان نمود
که طلا دیدنی شاید روزی چند روزگار بکام طلاب طرفی کعبه کاهی ایشان را هوای شنیدن ابیات متین و اشعار رنگین بر سر رسید هم اهل حال را
از استماع روح سکینة الفواتح این رباعی جمعی خیلی تعفیه حاصل شده و هم طلاب شوق را از استماع این نغمات شور انگیز حالت وجد
دست داده جامع و قاینی را بدعاهای خیر یاد نمایند و بسبب اختلال احوال مملکت هرین دیگر پاها رست که بکام بقا زیرا که پیوسته مونه روضه
جنان و محسود متوطنان اقطار جهان بود از شعله نایره جور و ظلم ایشان ویرانه و بران و طبقاتش مظهر طبقات نیران گشته سحاب فتنه آتش ریز
و برق طوفان خیز شده شاهد مصداق یوم یفرّ المرء من اخیه وصاحبته و بنیه جلوه ظهور بخشیده بنیاد اموال
نسوان و اطفال و سفک دماء خارج از حیز احصا جمعی کثیر و جمعی غفیر کشته تیغ بیداد و عظام عظام و احجار از آتش کینه و قار
رنگ رمیم و رماد گرفته و اسرای آن روضه دلپسند و آن بقعه مینو مانند در بلاد مخالف در معرض بیع و شرا در آمده بالکلیه در تمامی آن مملکت راه تعلیم
و تعلم مسدود و یکباره رسم تحقیق و تدقیق مفقود و بجای تحصیل علوم تحصیل مصادرات حکام شوم در اخذ اموال مظلوم و اسرا اطفال معصوم اشتغال جسته
و هر روزه در طرفی صف جدایان آراسته و هر هفته در کشوری کوس آشوب برخاسته هر زهره چهره در چنگ مریخ صولتی اسیر و هر پری پیکری در
دست دیو منظری دستگیر و بقیة السیف و تتمة الانفس [illegible] گرفتار رنج و بلا و بر اسیر قحط و غلا مستان از کشیدن جام شراب خوناب دل
ترک [illegible] و مخمور افتاده و می پرستان از چشیدن پاره کباب نو جگر دلتنگ و رنجور گشته توبه [illegible] یافته بجای [illegible] سر انگشت
ندامت میگزیدند از قطرات باده ساغر ساقیان چاشنی خون جگر و آب تیغ ظالمان بیدادگر بکام میرسید و از نغمات تار قانون مطربان
نوای ناله زنجیر و شیون مظلومان اسیر بگوش می آید نه زاهدان سجاده نشین را حضور طاعت و نماز و نه شاهدان نازآفرین را هوای
کرشمه و ناز نه بیدلان را از بیم جان فکر هوس دیدن جانان و نه دلبران را از تشویش روزگار شوق لطف [illegible] جان نفسانان

چنان قحط سالی شد اندر دمشق ... که یاران فراموش کردند عشق

تا هر بوده در گریوه متواری و هر [illegible] در صحرای متروک گشته بالاخره
آه مسکینان بالا گرفته آتش فساد مفسدان را فرو نشاند و تیرهای دعای مظلومان بهدف اجابت رسیده پیکر ظلم ظالمان را گلگون
[illegible] علی الاطلاق واجب گردید صبح دولت رستم صولتی کسری منش از جیب روزگار بر انگیزاند که بدستیاری سرپنجه عدالت خس و خار
ظلم و ستم عشیره را از ریشه کنده برف فتنه تیغ انتقام درمان کن درد دل رنجوران گردیده و بر خالق انفس و آفاق لازم آمد
[illegible] قامت حبشیه شوکت آن روش در گلشن گیتی بپرورزند که بپایمردی دست ساحت پرست [illegible] تیغ بر آورده بزر
افشان کف احسان و ادای مرهم جراحت سینه ناسور بمددکاری لطف تا در بوقت منت ایزد را که قبای [illegible]
درین [illegible] که از طوفان جور تیغش رخنه در سد سکندری یافته و دفتر کسرایی این اقلیم را زینت تزدی [illegible] که از نیروی بازوی عدالتش لرزه
بر پیکر [illegible] افتاده [illegible] پرواز چتر دولتش فوج زاغ و زغن شوم را از زمین بر بوم ربا بینده خدیوی که اهتزاز نسیم پرچم رایتش

از میان خار و خس ظلم و اعتساف گل و لالهٔ عدل و انصاف دمیده رحیمی که رحم حبیب و مروت خلیقی از خلق همایونش ظاهر و هویداست
کریمی که کرم ذاتی و جود فطری از نام نامیش آشکار و پیداست نهیب آتش خشمش حجر الحجران را از بنیان برآورده و تیر دوزنده زبانهٔ شعلهٔ
قهرش زبان شعله را بمضمون فقنا و ربنا عذاب النار گویا کرده از بلندی دست کمندش بر طولای کمند زلف دلبران از زر دل دلها کوتاه و دراز
و در خضاب شنگرفی ابروی تیغش تیغ ابروی مهوشان در غلاف سیاه برق تیغش چهرهٔ آفتاب نهفته و نوک سنانش کمترش مریخ سفته
در چمن عدالتش صعوه با باز هم پرواز و در مرتع عنایتش گرگ با گوسفند دمساز کام برهٔ آهو از پستان شیر اکثر شیرین و پنجهٔ کبوتر از خون شاهباز
رنگین سنگ پشتان مرحمتش دندان گرگ را شکسته و پشکار ریزکفار مکرمتش پر زاغ پر عقاب را گسسته در عهد عدالتش گرگان منقبت شبانی
و در زمان دولتش دزدان پایهٔ پاسبانی گرفته با صیت سخاوتش دعوی جود معن و حاتم لفظی از معنی بیگانه و با آوازهٔ شجاعتش قصهٔ مردی زال
و رستم افسون و افسانه دار از بی درمی عنایتش دست کوتاه دستان تهی دستان نا امیدی را دراز که کوتاهی دست تطاولش زبان عیب
گویان عیبجو نکته گیران کوتاه ساخته شناطیر تیغ انتقامش از خون ظالمان جهان غازه آرای عروس عدل و مسمار نعل توسن اجلالش
ابر خاک اصفهان کحل سرمهٔ چشم شاه انصاف از دولت ضعیف نوازش هر گدائی بتخت سلطانی نشسته و از سلطنت چاره سازش هر بینوائی
کمر قبا قاینانه بسته ابر لطافتش بکشت امانی تکرگ فشان و پیک پیکانش بجیب دشمنان پیام مرگ رسان دارای ملک ری و اسکندر ملک آرای
فر زرنگار رایت جم و برازندگی رستم شیر پیشهٔ جلادت و مرد میدان سعادت المؤید من الرب الکریم بالرای القویم واللطف العمیم الموفق
بمزید التکریم والباس العظیم والقلب الرحیم والملک القدیم خسرو سپهر سعادت مسند ابو النصر سلطان کریم زند اعز الله بالفتح و النصرة
و زخارف الله المعاندین طینته عرض امروز بحمد الله تعالی از میامن الطاف عمیم خداوند رحیم و کرم آن خسرو کریم هر کف خاکی
ساحت چمنی و هر خاری دستهٔ یاسمینی هر غنچه برگ شادی یافته و هر مینایی رنگ آبادی گرفته نه رعایا را از تیغ ظلم لشکریان خوف جدی
و نه لشکریان را از تیر آه رعایا خطری بود وجود هر رکنی از ارکان دولت معاملین را بنظر جوهریان با زر در دانش و بینش بر عیار نا معلوم بود
که نظر باستعداد فطری یا بجوشیدت آلام روحانی و کثرت استقام جسمانی درین چند نفر موزونان از زاویهٔ خمول تا پای بدایرهٔ نظم نهاده داد سخنوری
بیشانه التکلف هریک از استادان متقدمین که اکثر اوقات در عهد امن و امان غنوده و در ظل مراحم سلاطین عصر خود کامیاب مطالب و مقاصد
بجمعهٔ محمود اوراد و رقامی میرسیده و اگر بتقریبی از دولتی مایوس میشده بمجرد توسل بدولت دیگر دست مرحمت آن صاحب دولت غبار ملال از آیینهٔ
دلش میزدوده هرگاه نعوذ بالله بیکی ازین دو راهی هر روزه بمتوطنین بلاد ایران خصوص بر دانشمندان و گوشه گیران میگذرد مستبعد
مینمود که بلبلان نطقشان لال و طوطیان طبعشان بی پر و بال میگشت خصوص چون عدد ایشان چندان نیست که بطریق متقدمین نام هریک
در رکنت دیباچهٔ خود نوشته شود لهذا اسامی ایشان بر ترتیب حروف تهجی ثبت افتاده اسم ولایتش در شرح احوال او مذکور میشود اما
چون شرح حال هریک علی الاجمال در رکنت اسم او نوشته میشود اولی آن نمود که وقایع عمر ایشان را نیز مجملاً در عنوان این مجموعه بقلم آورد
حال خود را نیز ضمن بیت نموده تا شنوندگان را بر تجدید آگاهی حاصل و معاذیر ایشان را در حمل بر اعراق شاعرانه ننمایند بر درستی سخنان
مخفی نماند که اصل این مسالک یکی یا از آنجمله ستوده سلکی گشته و وجه تسمیه انطباقه باین اسم این است که بسبب تمامی انطباق بجمیع

به بیکدلی خان پسر سیم از چهار پسر اولدوز خان پسر سیم از شش پسر اوغوز خان میرسد و اوغوز خان بچند واسطه از ترک
بن یافث بن نوح منتهی شده و نظر بفطرت لطافت در آغاز جوانی بانی مبانی سلطنت و جهانبانی گشته و اسمش در میان سلاطین اولو الا
وواد مذکور و از عنایت جلالت بجمشید ترک مشهور است و نسب تمامی سلاطین جم شوکت و خواقین فریدون فطرت طوایف
اتراک قاطبة بآن پادشاه دین پناه میرسد چنانچه بحکم سلطان محمد اولجایتو سلطان خواجه رشید الدین طبیب همدانی در ضبط انساب طوایف ترک
کتابی نوشته و بجامع رشیدی موسوم و مشتمل است بر اصل و نسب و اویماقات ترک معلوم است و طایفه بیکدلی از یکدیگر امتیاز یافته خلاصه آباء و اجداد
فقیر پیوسته در ترکستان بریاست و فرمانفرمایی قبیله خود و انتزاع اوقات میکذرانیده و در زمان سلطان محمود غزنوی یا در زمان خروج
چنگیزی با جمعی از سایر طوایف ترک بایران آمده بعضی در آن مملکت ساکن و برخی در خدمت آبای فقیر بعد توقف بدیار شام رفته در آنجا ها
گستردند تا در زمان ظهور دولت تیمور گورکانی که امیر جهانگیر لقب یافته اند بار بر داشته و بسبب آنکه از ده را شناخته نظر با یلیت و همزبانی از طلب
مهربانی آنها را ببزم سکنای ترکستان که وطن اصلی ایشان بود از دیار شام بایران آورده بعد از وصول باردبیل و حصول شرف
خدمت سلطان علی سیاه پوش صفوی رؤسای القوم آنحضرت را شفیع خود ساخته بشفاعت آن سلطان عالم مخبر از رفاقت اردوی
تیموری فراغت جسته بتوقف انها در خدمت یافته و دست ارادت بآن ولی دیار ارشاد داده در سلک مریدان آن رایج ای المعتقد
میزیستند تا اینکه آفتاب دولت سلسله صفویه از افق سلطنت طالع گشته از بدو دولت شاه اسمعیل صفوی تا زمان شاه طهماسب ثانی
تخمینا دویست و پنجاه سال میشود در استحکام خدمات بنیان آن سلاطین جنت مکین بمناصب عالیه سربلند و محسود امرای سعادتمند بوده
در هر قسم خدمتکذاری و جانفشانی بتقصیری از خود راضی نگشته و بجا از جمله بعضی از ایشان در تاریخ عالم آرای اسکندر بیک و غیره
مذکور است غرض آنچه از ضبط ایل از مملکت شام مراجعت کرده بیکدلی شاملو خوانده میشوند و آنچه در ترکستان یا در ایران مانده اند بشام
نرفته اند بیکدلی اند و شاملو نیستند خلاصه میان بیکدلی و شاملو عموم و خصوص من وجه است که بعضی بیکدلی شاملو است و بعضی شاملو
بیکدلی نیست ملخص الکلام اینکه فقیر در صبح شنبه ۲۰ شهر ربیع الثانی سنه در زمان دولت شاه سلطان حسین صفوی که تمامی ملک ایران
چون دل روشن ضمیران از عدالت آن پادشاه پادشاه نژاد و آن خسرو با عدل و داد آباد بود در بلده طیبه اصفهان
صانها الله عن الحدثان و تا زمانی که گلزار جهان بود در آن بالیده و در زمانی که کوکب دولت روز بد باستقبال شتافته مقارن اینزمان محمود خلف میرویس
غلجایی افغان با جمعی از افاغنه سر از گریبان طغیان بر آورده از دار القرار قندهار در حین فرار قدیم آن جماعت بود باصفهان آمده آنجا
در چهار فرسخی شهر با جمعی از رؤسای قزلباشیه طرح محاربه ریخته بعد از اندک کوششی بمقتضای قضا بر آنها یاس لشکر قزلباش فرار و هزیمت
نه ماه در شهر حصاری گشته تا رفته رفته بلای غلا بالا گرفته بعضی فرار میکرده در خارج شهر از دست افاغنه شربت شهادت میچشیدند
و برخی پای فرار در دامن کشیده در شهر از شدت جوع رخت برای آخرت میکشیدند غرض مبطلوقه و ضرب الله مثلا قریة كا
نت آمنة مطمئنة یأتیها رزقها رغدا من کل مکان فکفرت بأنعم الله
فأذاقها الله لباس الجوع والخوف بما کانوا یصنعون آن بلیه بیکو مانند و آن قحط ولبسته در عرض نه ماه

بنوعی از جمله آبادی‌ها معمور و رفاه هفت ساله ببرکت وجود حضرت لطیف هرگز با تمامی نشده و تفاوت بر رزیر کالا معلوم است و از جمیع طبقات
استیلاء افتاده از نهایت امنیت و وفور نعمت و غلبه غفلت کسی که هرگز مشامش از بوی شراب و کامش از طعم کباب خالی نبودی
در آن وقت بجز خون دل فرزندان دلبند شرابی و بغیر از پاره جگر جگرگوشگان کبابی نیافتندی تا بعد از نه ماه در روز سلخ شهر محرم الحرام
سنه اثنی و ثلثین بعد از ورود آن شهر خراب و خود در سلطان آباد نشسته سکه زده خطبه خوانده و جماعت افغان محمود را عرب و از زوال خالد
میدانستند و معلوم نیست که در چه زمان با ایران آنها بهر حال اینقدرها را از دیار هند در دشت و کوه مسکن که آنچه در دیار هند است بیوسف
چنانچه مشهور است که در هراة و قندهار میباشند بغلجائی و ابدالی منقسم میشوند و هر یک منشعب بچندین فرقه میگردند و تمامی را در هندوستان
پتان مینامند و در ایران اوغان و افغان معرب اوغان است و خود خود را پشتان مینامند مخفی نماناد خود را زجمیع صفحهای صحیفه الفقیر
و بهار سخیف الرای شنیدم که این داهیه عظمی و این واقعه کبری در عهد بوده هر امرای آن دولت دانسته بلکه بر سخافت رای آنها آن را از
تخت سلطنت محل میکردند چرا پادشاه دین پناه و امرای صاحب جاه با آن عدت و کثرت از دست هشت هزار نفر جماعه قتال
عاجز و زبون آمدند غافل از آنکه التقدیر یضحک علی التدبیر سبحان الله از سیر کتب اخبار و سیر اینقدر هم نیافته‌اند که امثال این
وقایع بلکه اشنع از این مکرر اتفاق افتاده سلاطین با داد و دین و خواقین جلادت آیین و امرای صاحب تدبیر و وزرای دانشمند در کار روزگار ضعیف
بلکه در دست شخص کثیف عاجز آمده‌اند کتب تحقیق و اخبار بینندگاه و هر صاحب هوشی از این معنی آگاه است غرض محمود مذکور دست یافته و از
بعضی از عراق و فارس را تسخیر و بزرگ و کوچک اولاد ذکور سلسله صفویه سوای شاه سلطان حسین محبوس و از جمله نابود و شاه طهماسب که قبل از
در حبس محمود بغیر ما ان پدر بزرگوار رجوع آوری سپاه را از آذربایجان و خراسان و استمداد از آشنا و بیگانه گذشته آن پادشاه بیگناه فرزند
ما مرا دیگر بیگناه بتیغ ستم آن جبار ستم اجداد اطهار رتبه شهادت یافته برادر را ملحق گردید بعد از چندی از تاثیر خون ناحق آن سادات
مظلوم و آن اطفال معصوم مرض مالیخولیا بر وجود او طاری و کاخ دماغش از جمله فرد ماری ساخته تا ارتکاب تمامی بستم دادکم محبوس را ولیه با جمعی از
محمد و در وقت فرصت غنیمت دانسته و حرکات نامرغوب او را جنون منسوب ساخته او را بدار البوار روانه ساخته در دفع فاسد با قصد صورت وقوع
یافت و خود تاج سلطنت بر سر نهاده آن سلطان سعید را شهید و محمد قلی خان خاوری را که وزیر اعظم و رکن رکین آن دولت علیه بود با جمعی از
امرای بزرگ از تاجیک و ترک بضرب تیغ بروضه رضوان فرستاده و مدتی در عراق و فارس بقتل و غارت مسلمین مشغول بود و بعد از
با امنای دولت عثمانیه و علیه بر ایشان مهم بمصالحه انجامیده و ولایت قلمرو و عاکر را بدولت عثمانیه واگذاشته محمد خان بلوچ را بجهت
دادن و گرفتن صلحنامه و تاکید مبانی صلح بدربار سلطان احمد خواندگار روم فرستاده و خود باصفهان مراجعت کرده با طهماسب نشوریش
از جانب شاه طهماسب صفوی بعشرت میگذرانیدتا اینکه بعد از اشتهار حرکت خاقان شهید در هر دیار جمعی کشته بلکه تا بر حدث
و تاراج مشغول بود اگرچه آتش فتنه در هر یک با ندک فاصله چون شعله خس با فشاندن دامن فرو نشسته اما هر یک مصدر ضرر ابنای
از حد افزون گشته باعث تفرقه حواس کافه عباد خدای متعال گشته بلکه مرتکب آن نشد و مجملاً بشرح حال هر یک اجمالی میرود از جمله
ملک محمود سیستانی [illegible] در ارض اقدس لشکر آورده ملک کیانی که دم از سلطنت میزد بعد از فتنه‌های عظیم که با شاه طهماسب صفوی مقتول

وصفی میرزا نامی با عباس میرزا نامی در بندر کوه کیلویه داعیه شاهزادگی بظهور رسانیده بعد از خرابیهای بسیار با تمام گرفتار
گردید و کشته شدند و اسمعیل نامی مشهور بقلندر نیز با دعای شاهزادگی در محال گیلان کشته شد و ولایت گیلان بتصرف منتسبان
دولت روسیه آمد و قتل و غارت بسیار بظهور پیوست و محال قبله و علیشکر و ولایت آذربایجان بتصرف امنای
دولت رومیه و شیروانات بتصرف جماعت لکزیه و دیار استرآباد و مازندران در دست فتحعلی خان قاجار و جماعت قاجاریه و ذوالفقار
خان علدام و سایر غلامان شاهی و قلعه قندهار در دست حسین برادر محمود افغان بود و هرات در جماعت افغان ابدالی
بتصرف و سید احمد خان نواده میرزا داود متولی مشهد مقدس رضوی را در کرمان هوای سلطنت بسر افتاده بعد از محاربه
با جماعت افاغنه دستگیر ایشان شده در اصفهان بحکم اشرف افغان کشته شده در اصفهان تا آنکه شاه طهماسب
صفوی بتدابیر دفع شر ذوالفقار خان کرده با فتحعلی خان قاجار بجهت تسخیر خراسان رفته جمعی از اولوس و قبایل در ایل خراسان شرف
اندوز خدمتش گشتند تا نادرقلی بیک افشار قرقلو که ساکن ابیورد بود بعزت بساط بوس آن شاه والاجاه مشرف و خطاب
شایسته بجا آورده ملک محمود را با فتحعلی خان قاجار بتدابیر و حیل بپاسای شاهی رسانیده و ارض اقدس را بتصرف و بطهماسب
قلی خان ملقب شده و حسب الحکم آن شاه والاجاه ولیمحمد خان عم فقیر را از ارض اقدس بسفارت روم مقرر و از راه
ارزنة الروم بدربار سلطان احمد خواندکار فرستاده و بفاصله خود را با اتراک و اکراد و اعراب خراسان در سنه
در برکات شاهی همعنان توفیق الهی بدفع شر اشرف افغان روانه اصفهان خلد بنیان گشته و اشرف بعد از استماع این خبر
جانگاه و تهیه سپاه از اصفهان باهنگ جدال باستقبال آن پادشاه صاحب اقبال در حرکت آمد و بعد از مقابله و وقوع مقاتله
فیمابین سه جنگ عظیم در مهماندوست من توابع سمنان و مورچه خورت من بلوکات اصفهان و زرقان من قری شیراز واقع
و شکست فاحش یافته انتقام مظلومان ایران از آن ظالمان مستحق النیران گرفته شد و از اصفهان بعد از فتح رضاقلی خان
بیگدلی شاملو عم فقیر نیز بسفارت روم مأمور شده از راه بغداد بدربار سلطان احمد خواندکار رفت و در سنه با ولیمحمد خان
عم فقیر مراجعت کرده مذکور ساختند که بعد از شکست عثمان پاشا توپال بشورش ینگچریان استنبول سلطان محمود بر سریر سلطنت روم
متمکن و سلطان احمد بعد از خلع مسموم شد و بعد از فتح زرقان بقیة السیف افاغنه با اشرف در طی راه بار بسمت قندهار
هزیمت و اشرف بپای قندهار و بلوچستان بحکم برادر محمود بخون محمود پدر و محمود کشته و طهماسبقلی خان بعد از تسخیر اراز
آذربایجان رفته تبریز را از دست رومیه گرفته حاکم تبریز و بعزم تنبیه افاغنه ابدالی هرات بخراسان روانه شد
و شاه عنبرند جایگاه بقصد استرداد محال قبله و علیشکر حرکت کرده با احمد پاشای والی بغداد محاربه و از او شکست یافته باصفهان
آمد و چون اکثر اوقات باقتضای دولت و جوانی در مسند عزت و کامرانی بشرب باده ارغوانی و صحبت شاهدان خلوت
سلطانی بالکلیه از روبهای مشغول و یکباره از تدبیر مملکت غافل بود تا خبر شکست او شنیده طهماسبقلی خان با سپاه فراوان
بدربار عظمت مدار شاهی آمد با سفیران دولت پادشاه ایران و جلادت دلیران و سفارت سفیران در اندک مدتی

مملکت ایران را از تصرف متغلبه آشنا و بیگانه استرداد چنانچه بکیفیت آن مجملاً اشاره خواهد رفت اگرچه در اوایل حال
در خدمت آن حضرت بهادر جانفشانیها نموده اما بالاخره باغوای هوای نفس بخیال شاه طهماسب را از امر سلطنت خلع و عباس میرزای پسر یکساله
او را نامزد سلطنت که از گاهواره تا در اریکه نشانده بجهت سلطنتش سکه و خطبه بنام او زده و خوانده و هر دو را بمازندران
و پس از چندی از آنجا بسبزوار فرستاده و خاتمه امر ایشان بعد از این مذکور خواهد شد و خود بعد از اطمینان از جانب شاه و تهیه سپاه از راه
قلمرو علیشکر بسمت بغداد روانه و در بغداد بعد از تسویه صفوف اولا بعلت قلت آب و حرارت هوا شکست یافته و در همدان و در عرض چهل روز
تدارک سپاه دیده عزیمت بغداد نموده و با عثمان پاشای توپال سردار روم و جمعی پاشایان ذی شوکت و لشکر بیرون از عدت طرح محاربه
ریخته بیاری حضرت باری بر ایشان غلبه یافته عثمان پاشای توپال و پاشایان دیگر مقتول و بقیة السیف بعضی راه گریز در پیش گرفته در
ولایت روم پراکنده شدند و برخی بعد از تمام جوز ره بغداد رسانیدند و خان عالیشان بغداد را بعد از تاخت و تاراج اطراف در محاصره
محاصره در آورده و هم در آنجا رضاقلی خان خالوی قیصر را که اعظم امرای شاهی و در زمان در طریقه دلتنگی اهل بود بیبهانه اینکه مشغول اوزرجین
با طفای چراغ حیاتش پرداخت در این اثنا خبر طغیان محمدخان بلوچ که از جانب اشرف افغان بسفارت روم رفته و در همدان بحکم آن
خان عالیشان بحکومت کوه کیلویه سرافراز و بدان الکه روانه بود در این وقت فرصت یافته بهواخواهی شاه طهماسب در شوشتر و کوه کیلویه و فارس
شورش عظیم برپای کرده خان ذیشان محض استماع این خبر با طمانت استیلاء دولت از محاصره بغداد بر داشته از راه خرم آباد فیلی بایلغار تمام رفته
حاکم شوشتر را کشته آنجا را غارت کرده و از راه کوه کیلویه روانه و وارد شولستان بعد از محاربه محمدخان را دستگیر نموده بقتل آورد و حکام کوه
کیلویه و شوشتر تعیین و بعد از انتظام امور فارس اختیار آنجا را بمیرزا تقی شیرازی داده از راه اصفهان بمهم آذربایجان رفته تمام آن
بلادها را بقهر و غلبه از ید تصرف امنای دولت عثمانیه بر آورده گرجستان و جمیع لگزیه را مطیع و گرجستان را برابقه اطاعت در آورده و حکام ذوی الاقتدار
بهکا بلاد آنها را تعیین و کیلانات نیز پی نزاع و جدال از دست امنای دولت روسیه انتزاع و در روز فیروزبخته اهالی و اعیان تمامی مملکت
ایران را از ترک و تاجیک بصحرای موغان جمع و بعد اللتیا و التی حرفاً و نوقا بتصدیق اهالی برایکه سلطنت نشانده یکی از اهالی فارس این مرخ
حافظ را جواز نامور شفقت و انعام گشت تا زمین نه دوی نام و نشان خواهد بود بر ما و قدم خان مغان خواهد بود و در جلوس موغان
و تعیین مناصب و تقسیم ممالک میرزا تقی شیرازی را برتبه خانی و بیگلربیگی کل الکای فارس سربلند ساخته و در قافان والد مغفور مرحوم
فقیر را بعد از حکومت بروجرد حاکم خطه لار و بندر عباسی برصفه کرده و حسب الرضی او کوچ او و رازه دار المؤمنین قسم که بفارسی
برد و فقیر هم در اوایل سن بفارس رفته و والد مرحوم در حوالی بندر عباسی بروضه جنان رفته و الی آن پادشاه عظیم الجاه چندیا
در لوازم امور سلطنت از عزم و حزم و رزم بهیچ وجه من الوجوه کوتاهی نداشت و از ناصیه احوالش آثار دولت اسکندری پیدا و از جبهات
اطوارش علامات سطوت تیموری هویدا فرق همایونش لایق کلاه دولت و جهانداری و قامت موزونش قابل تشریف سلطنت و جهانبانی لایق
بود تا اینکه در آخر الامر بعلت سوانحات تغییر فطرت در احوال او راه یافته بشیوه سفاکی و بیباکی و طریقه چنگیزی وضعی که پیش گرفته و باد رسید
آنچه رسید و انشاءالله کیفیت از جمله معروض خواهد داشت و مفصل وقایع احوال او در کتاب عطارد نشان استادی میرزا محمد

رسیدلا

مهدی در کتاب علیحده رقمزدهٔ کلک مشکین سلک و فهرست تاریخ جلوس او در لباب استعداد الخیر فیما وقع یافته بعضی از ظرفا لا خیر
فیما وقع خوانند قطع نظر از این مسطر بعضی حریفان چون مورد استعمال این عبارت شدائد امور و مکارهٔ احوال است نظر بطرز آخر سلوک
او گویا از اول این عبارت بر زبان ملهم غیب جاری شده غرض بعد از جلوس بر سریر سلطنت از موغان حرکت آنها عامی از توشلانان
بختیاری را باستظهار رجبای شاه محمد با بعضی از جماعت بختیاری بنای فتنه و آشوب داشته کرته بقتل آورده و جماعت بختیاری
و اکثر از ایلات و احشام اتراک و اکراد و الوار عراق و فارس و آذربایجان را بخراسان کوچانیده و خود بعزم فتح قندهار حرکت و بعد
از وصول و تسخیر آن قلعه ملک فرح حسین برادر محمود را بعد از گرفتن هم آغوش برادرش ساخت و جماعت افاغنهٔ غلجائی را که بنای
ولایت ری مأمور و قندهار را بسبب توالی خدمت بجماعت افغان ابدالی که همیشه با جماعت غلجائی خصومت داشته داده از آنجا که
آن دو طایفه سپاه معقولی گرفته در رکاب صحبت و از قندهار عازم ملک هندوستان شده و رضاقلی میرزا خلف خود را ولیعهد کرده
و ابراهیم خان برادر خود را سردار آذربایجان روانه شده و بعد از فتح بلاد و لاقه در سر راه در حوالی شاه جهان آباد با محمد شاه
تیموری پادشاه ممالک هندوستان که با امرای صاحب هوش و جیوش رعد خروش بعزم مجادله صف قتال آراسته جهت جنگ
عظیمی کرده بعد از فتح و داخل آن شهر شده جواهر رنگین سنگین بها و نقود نقره و طلا و کیف امتعه و نفایس اقمشه و پالغید زنجیر فیل
در رشته استخلاص از آن گرفته سلطنت آن دیار را در ظل کلاه آن شاه والاجاه گذاشته و بطریق ارمغان دولت سلاطین کیان از دار الملک
کابل با آن طرف را ضمیمهٔ مملکت ایران ساخته و رایت جهانگیری بجانب ممالک ترکستان افراخته بعد از تسخیر آنجا دیار بلخ را ابوالطاهر خان
و ملک بخارا را به ابوالفیض خان و بلاد خوارزم را به ایلبارس خان چنگیزی مفوض داشته و خود مراجعت بخراسان نموده و در زمان توقف هندوستان
رضاقلی میرزا بمشورت جمعی باحتیاط اینکه شاید پدرش از هند مراجعت نکند و با وجود نواب شاه طهماسب در سبزوار مبادا مهم بفساد
انجامد محمد حسین خان قاجار که رئیس مشورت این دولت بود او را فرستاده نواب شاه را با عباس میرزای خلف او بدرجهٔ شهادت
رسانیده و این بدنامی را در جهان ماندنی بنهاده و آن پادشاه قهار بعد از مراجعت رضاقلی میرزا را از نظر انداخته و او را با خود در ازحضور
مقام خیانت دیده و اهل ایران را بانواع دریافته کینهٔ فرزند و مردم دردمند را در دل گرفته آناً فآناً آثار او پدید تا آنکه
نور چشم از نور چشم خود باز گرفته آشنا را در حال این بی وفای بیگانه و چون در زمان توقف هندوستان جماعت لکزیه ابراهیم
خان برادر او را در جنگ بقتل آورده بعد در موقف عازم آن مملکت گشته اگرچه آن طایفه لازمهٔ کوشش و پای داری بعمل آوردند
اما او نیز در قتل و غارت و خرابی ولایت ایشان مطلقا کوتاهی نکرده از آن پس عزیمت تسخیر مملکت روم که بعد از وصول بموجب
جز طغیان تقی خان شیرازی بموجب الحکم او در آن دیار اختیار نمود و شورش شام مجهول المجهول النسب در شیروانات و آشوب
حسن خان پسر فتحعلی خان قاجار در استرآباد و مازندران بمسامع او رسیده در تلاطم غضب مراجعت و پیشتر از پیشتر بخرابی عالم
مملکت ایران مصمم شده و برادرزاده را باطراف فرستاده نصرالله میرزا ولد خود را بشیروانات مقرر داشت و سام میرزا را که
به ارسانیه و حسین خان قوانلو را بفارس فرستاده تقی خان را گرفته و حسین خان قاجار را با جمعی از خوانین بمازندران فرستاده

حسن خان بدشت ترکمانیه فرار کرد و سرداران حسب الحکم در شیروان و فارس و هزار جریب زنند زدن قتلها که از رؤس
منارها بفلک دوار بلند کرد اشتند و تقی خان را بعد از کشتن دو فرزند و کندن یک چشم و قطع آلت تناسل بحکومت مملکت موضوعه
هند فرستاده و در سنوات دولت آل عثمان از استماع خبر فتنه ایرانیان خوشوقت شده ابتدای در صدد نقض عهد آن خسرو صاحب شوکت
کرده یکن محمد پاشا را که اعظم امرای آن دولت بود بلکه وجودش منحصر بفرد بود بسرداری سپاه نامزد و از راه ارزنة الروم با جنود نامعدود
زیاده بر یکصد هزار نفر بعزیمت جنگ آن داور بافرهنگ روانه و آن سلطان صاحب اقبال ابتدای روز عظیم در الشه استقبال او کرده
در حوالی ایروان داد القتال و قتال داده بعد از محاربات عظیمه و فتوحات لشکر ایران سردار سپاه روم در بستر جانی بقابض
ارواح سپرده و سپاه رومیه ابتدای را غنیمت شمرده عار فرار بر خود گذاشته متفرق و نسیم ظفر بر پرچم رایت نادری وزیده قرین فتح
از راه عراق بخراسان رفته باز بعراق مراجعت کرده و در سنه در اصفهان هشت نفر از یهود و هنود و نصاری را بیگناه در میدان
زنده با آتش سوخت و بعد از فرستادن مصطفی خان بیکدلی شاملو بنی عم نگارنده و عزو نجب امرای آن دولت بود باسه زنجیر
فیل رقاص و تخت مرصع خاص و تحف بسیار بسفارت مملکت روم بجهت تاکید مبانی صلح و صلاح که منجر شده بود و فتح و تشیید
قوایم سنوات منیع پیشتر سکاری لوم المنشورات خود عزیمت خراسان که در عرض راه از سرها اهالی فارس و دیگر کرمان منارها بر پا نمود
غرض بر هشته رفته بمرور زمان میان آن خسرو قهار و اهالی ایران وحشت عظیم پیدا شده آثار توحش از طرفین بظهور پیوست آخر الامر
لا علاج بسبب ظلم و تعدی و اعتساف و قتل و زجر اهالی و اشراف و حوالات زیاده از غایت انصاف در شهر جمادی الاخر سنه
در حوالی خبوشان بشب جمعی از کشیکچیان محل اعتماد او بعضی بتقویت محمد قلی خان افشار کشیکچی باشی و صالح خان و قلوی افشار
ناظر برادر زاده محمد خان قاجار ایروانی و موسی خان افشار طارمی مبادرت بقتل او کرده دست ظلم و تعدی او را از سر
کافه عباد الله کوتاه کردند بیت رشته برقت و تار زرش هشت سر که نه تن بسپرد تن هشت فاعتبروا یا اولی الابصار بوز آثار
ظلم او که سالها باقی خواهد ماند از چیزی که بدولت او مرتب شده تذهیب قبه مبارکه نجف اشرف و بقعه آن آستان ملک پاسبان
و روضه منوره کربلای معلی است و باهتمام مهدیقلی خان بیکدلی خالوزاده نگارنده مقرر شده بود عرض صحیح آن بشب جماعت
افغان ابدالی همیشه از ملازمان رکاب و مورد اشفاق بحساب او بودند احمد خان را که از بزرگان آن قوم بود بمهتری بر داشته روانه
دار القرار قندهار شدند بعد از رسیدن تقی خان شیرازی با خزاین از کابل حسب الحکم نادری مراجعت کرده وارد شد تمامی آن
خزاین بتصرف احمد شاه درآمد و احمد شاه بعد از ورود بقندهار روز بروز در اقتدار چون دیر از حزب و مقام فتنه و آشوب میداشت
لشکر به تسخیر هندوستان کشید اکثر ولایات آنجا در تحت ضبط آورد چند روز که بخراسان آمد مراجعت کرد و تا حال که قریب به بیست و سه
سال است آن دودمان از سلطنت میزند و اکثر محال هند و دیار کشمیر و خطه بلخ را بحیطه ضبط درآورده و علیقلی خان برادرزاده
نادرشاه حسب الحکم عم خود به تنبیه متمردان سیستان مامور بود بعد از شنیدن این اتفاق فتحعلی خان را که خود را از اولاد کیان
میدانست و بحکم نادری حاکم آن مرز و بوم بود و سر از ربقه اطاعت کشیده داشت شهید کرده خود هم از فساد قتل عم خود

بکرات

گشته بر فاقت طهماسب خان جلایر که در رشد امرای آن صف و قهار و مردی جهاندیده و زحمت روزگار کشیده بود گوشه از طوق اطاعت
باز کشیده و بنوشتن مکاتیب اکثر رهبر ایران را بمخالفت عم خود ترغیب میکرد و کرنکار لشکر اردوی نادری را بر سر خود جمع و نادر
در فکر اینکه بلطایف الحیل شاید ایشان را بدست آورد که مقدمه قتل او مقارن اینحال اتفاق افتاده بمجرد استماع اینخبر طهماسبخان را
ه قتل امیر خود و دو شهزاده اولاد نادری مید است بیگناه در حقیقه با تمام کارش پرداخته بتعجیل تمام و ایلغار تمام بارض اقدس آمد با فرشاهی
مباهی و محمد قلیخان افشار را با وجود چنان حق ه برخود و بزرگ ایرانیان داشت او نیم جان خود گشته و مرزا علی اکبر که از افاضل زمان و از
مقربان آن قهرمان جهان بود بیگناه بقتلش اشاره کرد و سپاه عم خود را جمع آوری و در اندک روزی قلعه کلات را که از غایت ارتفاع
تا میان سبع سموات و خزاین و محکمه آن صید ظالم سفاک بود بتصرف آورده دست اتلاف و اسراف بذخیره عم خود گشود اللهم … و کم … و حیله
و بمعارف عمر لایقه … بذو سوای شاه رخ شاه که از صلب رضا قلی میرزا و بطن سترکبری و مهد علیا فاطمه سلطان بیگم صبیه شاه سلطان حسین
صفوی بود و در حمایه سلسله الصفویه باقی ماند دیگر اولاد عم خود را صغیرا کبیرا بقتل آورده برگ البقا نگذارده بر مراسم قطع رحم
بتقصیری از خود راضی نگشته و لطفعلی خان و فتحعلی خان … بابا علی بیک کوسه احمدلو و … نادرشاه بجرم بیگناهی
با اولاد خود و بزرگ کشته و عجبتر اینکه با اینهمه خونهای ناحق خاطر از رهگذر ملک نیز آسوده داشت و میرحسن نامی که از جانب نادرشاه بضبط
مالیات اصفهان مامور بود سید مرتضی خان صدر را که بشرف مصاهرت شاه سلطان حسین صفوی برافراز و حسب الحکم نادری حاکم آنجا
بود محبوس ساخته از دولت علیشاهی سر باز زده اهل اصفهان از خوف باز خواست سلطانیه بقتلش پرداختند و سام نامی در ولایت فارس
ادعای شاهزادگی کرد جمعی که از ظلم نادری بجان آمده بودند بر سر او جمعیت کرده به تبریز آمد امیر رضا خان دیوان بیگی حاکم تبریز را بقتل آورده
و رایت آذربایجان … با او بیعت … و امیر اصلان خان افشار قرقلو که از بنی اعمام نادرشاه و حسب الحکم او سردار آن
دیار بود با او بعزم مجادله مقابله و بعد از مقابله او را گرفته … به عراق فرستاد و علیشاه بعد از خاطر جمعی از قتل بنی اعمام ابراهیم میرزا
برادر کهتر خود را بحکومت عراق و فارس فرستاده و خود متعاقب با خیل و حشم و طبل و علم از … مازندران بدولت عازم
عراق گردید و با ملاحظه از طرز رفتار برادر بدگمان شده سهراب خان غلام خود را که محل اعتماد او بود بخدمت او فرستاد که نهانی در کسر
شوکت او کوشد ابراهیم میرزا بعد از وصول باصفهان و قتل سام کور فرستاده امیر اصلان خان و استشمام اخبار از سهراب خان
با صالح خان قرقلو و محمد خان قاجار و موسی خان افشار قاپلیق نادرشاه و الله یار خان … افغان و عطاء الله خان اوزبیک که
حسب الحکم نادری به تنبیه متمردین فارس مامور و مشغول بود از فارس بخدمت ابراهیم میرزا آمدند و سایر رؤسای سپاه متعهد شده سهراب خان
را کشته ظاهرا … اعمام و باطنا بهوس خام سلطنت خاص و عام بعد از آنکه … امیر اصلان خان را نیز با خود متفق
کرده بعزم رزم برادر کمر همت خود بسمت قزوین در حرکت آمد علیشاه بعد از استماع اینخبر از مازندران حرکت و در سلطانیه عراق
امیر اصلان خان نیز با اردوی ابراهیم میرزا ملحق شده بود صف جدال از طرفین آراسته و ظفر در اول … ابراهیم میرزا … بداروغگی
دیوان مامور بود ده روز قبل از … در شهر دار المومنین قم … بعلیشاهی شده و بدستیاری حفظ الهی از باز خواست … یافته در آن

سوگند حاضر نمود که لشکر خراسان بدون کشش و کوشش هوای دیار خود کرده از سوگند روگردان شده بخراسان رفته و علیشاه ناچار
از راه طهران عازم مازندران گشته بجزایر نادری که در مازندران ضبط سپاه را در بقیه دفع کشته بود که دوباره در مسند سلطنت
بدون مانع متمکن گردد در آرزوی دوباره لب یار گریست هنگام عبور از طهران اهل طهران او را گرفته نزد ابراهیم میرزا بردند و در طرفة
العینی بکندن چشم عبرةً للناظرین شاهنشاه از تشویش او آسوده و در همان نزدیکی میانه ابراهیم میرزا و امیر اصلان خان وحشت پدید
شده بعد از محاربه و فرار امیر اصلان خان محمد کاظم خان قاجار داغی از اعیان سلسله جلیله و نادرشاه نظر بر شرارت جهانی
بینش را ضایع کرده بود او را گرفته نزد ابراهیم میرزا برده بقتلش رسانید پدر شاه سلیم خان و پدرش از غلامان صفویه و مادرش از جماعت
قنلوی افشار بود و خود را افشار میدانست و نادرشاه در حکومت شهرهای روسا و جبل غ بکحلی چشم او را کور کرده و در عهد عادلشاه حاکم
قزوین بود در این وقت با چشم نابینا کارروائی و فتق مهمات بر وی دشوار بدیده دور مقرر گشت و ابراهیم میرزا بعد از تسخیر آذربایجان و جمعیت
دهات تمامی آن دیار فردوس توامان در تبریز منقضی امر سلطنت گشته شاهرخ میرزا را از خراسان احضار و اهالی خراسان نوادر شاهرخ را
بسلطنت قبول کرده فرستادگان ابراهیم شاه را جواب نوشته بعد از اشتهار این خبر ابراهیم شاه محمد خان افشار را سردار آذربایجان
قیای و خود با سپاه قریب یکصد هزار نفر از عسکر عراق و آذربایجان و اوزبک و افغان و فوجی از ایل خراسان بعزم خراسان
حرکت کرده شاهرخ شاه نیز با لشکر خراسان رایت نصرت بعزم عراق افراشته و قبل از آنکه بیکدیگر رسند در حوالی سمنان امیرخان
عرب توپچی باشی در منزل السرخه از پادشاه مخوف شده با توپخانه پادشاهی در قلعه السرخه متحصن و بمجرد استماع این امر در میان
قزلباش و افغان وحشت پدید شده لشکر متفرق شدند و چون بنه و اغرق شاهی بسر کوکب میرزا رسید سهم خلف میرزا داود که
که جوز مهرزاده و دوما شاه سلطان حسین صفوی و در عهد نادری متولی آستانه قدس رضویه و در دولت عادلشاهی صدر ممالک محروسه بود
و الله‌یار خان عبدالی در قسم لنجر جماعت افغان با ابراهیم شاه روانه قم در ورود ایشان قزلباش و افغان از یکدیگر متوحش جماعت قزلباش
بصبر میدیدند و با اهل قم را بقتل آورده ابراهیم شاه و سلیم خان قنلو را که اعظم امرای شاهی بود اینجا گذاشته روانه کاشان بعد از استیلای
قتل و اسر و نهب در کاشان بمیدان آورده روانه قندهار و بورد آنجا بکام احمد شاه ابدالی الله یار خان گرفتار عمل خود شده بقتل رسیده و نواب
شاهرخ شاه در استراباد حسب الصلاح امرای خراسان امیرخان افشار طارمی را بعد از عزل طالب سبزه داری عراق و محمد علی خان
تکلو را بحکومت قم و علیشکر میسند در قسم ایالت اصفهان با ابوالفتح خان بختیاری که از اولاد شیخ زاهد گیلانی است و از بدو دولت صفوی
اجداد او در کلانتری جماعت مزبوره مامور و آخر الامر بحکومت ایشان مفتخر بفرمان و حسب الحکم ابراهیم شاه در این وقت حاکم اصفهان
بود نوشته فرستاد و میرزا محمد مهدی راحت الرقم با انشای سلطنت بخراسان احضار و کفایت شر ابراهیم شاه را بمحمد خان سردار
و سایر خوانین عراق مقرر داشته بخراسان مراجعت نمود و موسی خان عبدالغفار بیک برادر محمد علی خان تکلو را بگرفتن ابراهیم شاه
مامور و بعد از گرفتن و کور کردن با علیشاه کور و بنه و آغرق در حضرت میرزا سید محمد از راه کاشان و یزد روانه خراسان و لیکن شاهرخی
ابراهیم شاه در عرض راه و علیشاه در مشهد مقدس بقتل آمدند و بعد از چندی میر علم خان عرب خزیمه با جمع متحد شده نواب شاهرخ را

از جمله بینش عالی و میرزا سید محمد را پادشاه سلیمان ملقب ساخته بر تخت سلطنتش نشانیده و در و سلیم خان فتور اساس دار العراق و شیخ خان افشار
ارومی را اسیر دار آذربایجان و محمد حسن خان قاجار را سردار استرآباد و مازندران گرفته فرستاده و بعد از اندک روزی جماعت جلایر
بر خانه او اکراد خبوشان آن سید پاک زاده را از اورنگ جهانبانی فرو آورده در نظرش تیره ساخته دو باره نواب شاهرخ را بر تخت شاهی دلیر
و میر علم خان سپاهی جمع آورده به مشهد مقدس رضیه اتمام آن سید مظلوم را از نور بینایی اکراد و غیره خواسته و از وجه بر جای ایشان بطر
استقلال آراسته چندی دم از امارت عالی حضرت ایشان میزد و چون احمد شاه ابدالی با سپاه گران بعزم تسخیر خراسان آمده امیر علم خان
از اهل خراسان استمداد که از همیک امداد نیافته لاعلاج نظر با طمینان خاطر بمکه ابراهیم خان بغایری هجا هرت رو مستظهر نمود پناه برده
و در آنجا مشورت کرده تدبیری کار احمد شاه کنند ابراهیم خان جوانمردی نمود آورده و امداد خود در کرفته بدست اکراد داده رشته
حیاتش را بریغ انتقام منقطع ساختند و احمد شاه بعد از وصول بخراسان و تسخیر آن دیار سعادت تو امان خود را بتسخیر استرآباد و مازندران
تعیین و محمد حسن خان خلف فتحعلی خان که در زمان نادر شاه از بیم جان در میان ترکمانان پنهان بود و بعد از قتل نادری بمازندران آمده بر
مقارن اکثر محمد حسین خان قاجار ... قاید شاه طهماسب را که حاکم آنجا بود اهالی مازندران با سلطان را و کشتند و چندی باز
از خوف عیش و در دشت میگشت و مدتی نیز در خدمت ابراهیم شاه و شاهرخ شاه و شاه سلیمان میبود و بحکم شاه سلیمان حاکم
استرآباد و مازندران شده در این وقت جمعی از سپاه در گشوده حکم خود داشت بعد از استماع خبر وصول سردار احمد شاهی جمعی را بدفع
آن ایشان تعیین و بعد از مقابله شیم فتح بر پرچم علم قاجاریه وزیده سپاه افغان بعد از شکست فرار نمود و احمد شاه بعد از استماع
این واقعه ناچار سلطنت آن دیار را بشاهرخ شاه مرجوع و خود بقندهار مراجعت و در آن وقت شاه سلیمان داعی حق را لبیک اجابت
گفته در روضه رضوان همنشین رضوان گشت و طوایف ایلام نادری بارض اقدس رضیه و بعد از واقعه او تمامی بدفعات بقرار امر خود رجوع
کرده و بعد از انقضای دولت ابراهیم شاهی و انتشار امور سلطنت بغداد امرای خراسان هریک در دیار خود دعوی استقلال انو الایته بودند
از زمان جمله ایل جلیل زند بود که دایمی جد در قشلاق و علیشکر ترک خشته و در عهد استیلای افغان در روی بابوی لنگان بذاده بود و شاه
طهماسب صفوی رزمهای دلیرانه با آن دو طایفه که لازمه کوشش و کوشش بود بعمل آوردند و نادر شاه بعد از جلوس نظر کلید دست و دولت
بعضی ایشان را بخدمت دولت خود داشته بتدبیر مردوان ایشان را رفته و کودکان و نسوان ایشان را بخراسان کوچانیده بعد از قتل
آن سلطان سپید از کره و مراجعت ایشان بقلمرو علیشکر چون کهن دهقان روزگار بعد از خزانهای بسیار بنای وجود حدیث زمان را در گلشن
امن و امان تربیت میداد در بهار طراوت بار رسته که گلشن بخت ایرانیان از رشحات سحاب عطر کریم بی نظیر رنگ حضرت کرف
بدنماید آن گلهای رنگین این گلهای آفتاب دست کشاده باغ گیتی را بشکفتن غنچه آمال آن خسرو صاحب اقبال آراسته و از
قلع و قمع خس و خار مفسدین غدار پیراسته داده آن تمامی زمان بمای همدانان آمده سایه دولت بر سر اهل آن دیار افکند
و در قریه پری رحل اقامت گسترده به اندک سلطانی زمان سبب آباد و ری و در مکان در آن دیار مصدر امن و امان گشته
هر کس دست بدامن دولتش میزد از دست برد زمانه میرست و هر کس دل برآنکه حکمش میتافت از تیغ سرافشان او سزای خویش را یافت
تا رونق روضه کوکب طالعش از افق دولت بلند کرفته محمد علیخان تکلو را بحکم نواب شاهرخ بتسخیر آن دیار روبه استقلال تمام وارد و آق خان

عبد اللّٰه خالوزاده فتح الله و بابامن جد در آن دیار بحکومت میگذرانیده و سایر رؤسای قبایل از روش او بدگمان شده
از آن حدود به بهانهٔ استمداد که حضرت زر زره ضعیف نوازی با امرای زند و جمعی ملتجی شده دم از مخالفت محمد علی خان زده تا محل بجدال
انجامیده بعد از تقابل طرفین نسیم فتح و فیروزی بر پرچم علم آن بلند اقبال وزیده محمد علیخان و سپاه بیکرانش اسباب دولت و جهانداری
را بجای گذاشته کأنهم حمر مستنفرة فرّت من قسورة فرار بر قرار اختیار و غنیمت بسیار بدست دلاوران بی‌شمار لشکر افتاده
و تمامی حیثیت و حشم و عیال و خدم و طبل و علم بدست آن یادگار کی و جم در آمد و درین اثنا جمعی از بروجرد از ظلم علیمردان خان
بختیاری بتظلم آمده در ساعت با جمعی شیران بیشهٔ شجاعت روانه و انتقام آن مظلومان را از آن ظالم گرفته بعد از فرار علیمردان
خان انتظام امور آن ولایت داده مراجعت به اردوی معلی بعشرت و شادکامی بسر میبرد و دیگر از جملهٔ طوایفی که از خراسان مراجعت کرده بود
جماعت الوار بختیاری است که بعد از مراجعت در بهار و تابستان از حوالی بروجرد تا محال اصفهان و در پاییز و زمستان در کوه گیلویه و شوشتر
ییلامیشی و قشلامیشی میکرده بقطع طرق سبیل مشغول در اواخر دولت صفویه تا این زمان حکومت آن قبیله باولاد شیخ زاهد
گیلانی مفوّض بود تا بعد از دولت ابد اقبال نادرشاهی چون دست دولت شاهرخ را از عراق کوتاه دید علیمردان که یکی از رؤسای آن طایفه بود
با جماعت بختیاری هوس تسخیر عراق کرده و از اصفهان با ابوالفتح خان حاکم آنجا بمجادله و بعد از شکست چون بلندی اقبال آن خسرو بیهمال
را میدانست ناچار استمداد از آن حضرت کرده و در رکاب نصرت انتساب رو به اصفهان را بنظر آورده که کوکب اقبالش درین هنگام سلیم خان افشار
سردار عراق در اصفهان بود با ابوالفتح خان و جمعی از سپاه بقصد قتال شتافته و بعد از مقابله و قتال از بلندی کوکب طالع آن خدیو سعادتمند
دست آن از قتال کوتاه و از صحرای گز تا اصفهان جلوریز فرار و آن دو دو بهانه اراده مراجعت که بار نظر عجز و اضطرار علیمردان خان
باصفهان آمد با اندک کوششی بعد از فرار سلیم خان بسمت قزوین و تحصن ابوالفتح خان بقلعهٔ تبرک بلدهٔ اصفهان مفتوح و جمعی از لشکریان
و رعایا مجروح و بی روح شده تمامی شهر از خانه و بازار عرصهٔ نهب و غارت شد علیمردان خان با پیمان و پیمان ابوالفتح خان را از قلعه
فرود آورده بعد از ... در گذشته و بعد از گفتگوی با خدیو دوران بجهت صلاح در آن دیدند که چون سرپرستهٔ ساحت عراق بحکم آنکه
سلاطین آفاق بود چه لازم و چشم در راه رجوع امر و مختلف الآرای خراسان بود هم در آنجا با یکی از احفاد سلاطین صفویه را بر تخت
سلطنت نشانده به تنظیم امور پرداخت بنابراین میرزا ابوتراب خلف میرزا سید مرتضی صدر ممالک را که نوادهٔ سلطان حسین شاه سلطان
حسین صفوی بود شاه اسمعیل ثانی ملقب ساخته رایت سلطنتش را بر کرده و ایشان برادر خواندند و قرار باین یافت که آن امیر جهانگیر متوجه انتظام
امور عراق بود علیمردان خان در رکاب شاهی به تسخیر مملکت فارس پردازد و هر قرار نیز بخدمت حضرت شاهی مقرر داشتند بعد از حرکت
از اصفهان و عزیمت بر صالح خان بیات که در آن وقت رایت حکومت در فارس افراشته داشت وارد شیراز و بعد از ورود شیراز
دقیقه‌ای از ظلم و بیداد در ولایت فارس فرو نگذاشت تا آنکه بتحقیق پیوست که سلیم خان افشار را از خوف محمد خان و سایر رؤسای قبایل
عراق و حکمت وزیر اصفهان از آن خسرو فیروزمند استمداد که او را باصفهان آورده لاعلاج علیمردان خان امر فارس را
ناتمام گذاشته از بختیاری و غیره جمع آوری سپاه و در رکاب شاهی از راه کوه گیلویه روانه عراق و در چهارمحال اصفهان در کنار
آب کرون تدریج فتنه در دست داده و هنوز خاطر جمع بود اگرچه جلالت تواطی افکند در مجبوس بلکه از زندگی مایوس اما از توفیق سرگشت

لشکر بختیاری و فتح آن فرزانه رایت جهانداری از مجلس تماشای معرکه رزم میکردم و در آغاز اشتعال نایره حرب بسبب سلوکهای
علیمردان خان شاه اسمعیل از رفاقت او پهلو تهی ساخته با جمعی از اتراک بارهٔ همایون آن خدیو دولتمند رفته شکست بر لشکر بختیاری
افتاده آن غدار ناچار قرار بر فرار داده با معدودی بکوهستانات هزیمت کرده و دیگر بعد از خلاصی سکنه ارد متمکن کی آورده با خاطر جمع
با جمعی از اردوی خود و از ملازمان جان نثار آن دولت ابد مدت بعزم اردوی کیهان پوی آنحضرت حرکت و هنگام عبور از آب
کران جرعه از آن آب نوشیده ببیت ناطقه باین ترنم بود دمی آب خوردن پس از بدسگال به از عمر هفتاد و هشتاد سال
و آن خدیو بهمراهی شاه اسمعیل در الکای توقیع و توفیر میکرده طهکان سکه و خطبه بنام او بود و سلیم خان افشار را بسبب کشتار عذری در اصفهان
کور کرده بعد از آن عزیمت تسخیر دار المرز و استراباد که حسن خان قاجار در قلعه استراباد متحصن شده از جماعت ترکمانیه دشت
استمداد و آن دلاور فیروز جنگ بعد از مدتی قلعه را محصور داشته تلبیت شبیخون و قطع طرق آذوقه از جماعت ترکمانیه چشم
زخمی یافته بعراق مراجعت فرموده و شاه اسمعیل بدست محمد حسن خان افتاده او را در دست آویز خود که مستقلا در آن ولایت ببر میبرد و
موسی خان افشار بحکم حسن خان بقتل رسید و خدیو جهان در عراق بدولت و کامرانی میبودند و همگی قبایل آذربایجان
ه از خراسان مراجعت کرده چندی با هم متفق بوده و از پیان درفتن و ابرو بهنب یکدیگر کوتاهی نکرده بالاخره از هم مخوف شده در قلع
مستحکمه در ارومیه قرار گرفتند و آزاد بیک سلیمان خیل غلجایی که از افاغنه کابل و با فوجی در رکاب نادر شاه و در جنگ هندوستان
با ایران آمده بود و حسب الحکم شاهی در آذربایجان در خدمت امیر اصلان خان قرقلو میبود و در محاربه ابراهیم شاهی ملتی و بایین
خدمت بلقب خانی سربلند شده و بعد انقضای دولت ابراهیم شاهی با جمعی از افاغنه محمد و نظر بنفاق ه در میان امرای آذربایجان
بود باندیار تسلط یافته قتل و غارت بی اندازه بظهور رسانید و فتحعلی خان افشار را از جانب شاه سلیمان سردار آذربایجان و در عرض
راه خبر واقعه شاه سلیمان را شنیده و با سلیم خان افشار سردار عراق از اصفهان فرار و بعد از ورود با آذربایجان از امداد امرای
آن دیار مأیوس شده ناچار با آزاد خان متفق گشته در آن دیار ریز لیشده و مصطفی خان بیکدلی عمزاده فقیر از جانب نادر شاه
مأمور بسفارت روم و بر روم رو ببغداد نادر شاه مقتول و احمد پاشای والی بغداد برحمت در گذشته حسب الحکم سلطان روم مصطفی خان
بتوقف بغداد مأمور تا در ایران آرامی بهم رسد و سلطنتی میان شود چون علیمردان خان بختیاری از کنار آب کران از آن خدیو
والا جاه فراری و خود در بغداد رسانیده و بتوسط مصطفی خان شده اتفاقا مقارن آن کاشفی جدول النسب در کف داشت خود را نبیره
طهماسب صفوی خوانده و اسم خود را سلطان حسین قرار داده و بلطایف الحیل بر اهالی روم مشتبه کرده و نظر بخصوص سلاطین جنت مکان
صفویه بمضمون جنگ لال ایسم و لعیسم بعضی از اعاظم ایران که در آنجا در بدر تکذیب او نکرده بمحض هیای مصدر آن فتنه شده
علیمردان خان مصطفی خان را در فریفته با اتفاق قزلباشیه وارده بعزم تسخیر ایران از بغداد حرکت و اسمعیل خان فیلی را که از اعاظم
چند حاکم طایفه فیلی بود با خود یار ساخته و از آزاد خان افغان را هم از آذربایجان طلبیده هنوز آزاد خان وارد نگشته در حدود
کردستان با آن خدیو دین شوکت بنای جدال نهاده شکست یافته مصطفی خان از رفاقت با ایشان نکرده دستگیر شده علیمردان خان

ابراهیم شاه و امیر اصلان خان قرقلو

و اسمعیل خان با شاهزاده مجهول فرار ورزیده در آخر از او مخوف شد چشم آن مجهول را کور کرده متکفل نیابت او شده و بفاصله اندک روز آزاد خان
هوای تسخیر ولایت عراق بر سر افتاده در حوالی همدان محاربه و ظفر یافته تحقیقاً ابیورد عراق بر آن ملک نیز تسلط یافته آنچه از ابواب
قتل و غارت بود بعمل آورده و علیمردان خان نزد آزاد خان رفته و از سر باطل از او نیز مخوف و بکرمت محمد خان و امرای زند در
چهار محال اصفهان مسرور و ندر رفته ظاهراً دم از دولت و دولتخواهی خدیو زمان میزد اما چون محمد خان و رفقا آثار عذر و حیله از ناصیه
حال او ملاحظه نموده تربیت تغافل پیش نهاده آتش فتنه را فرو نشانیدند و خدیو زمان بسمت فارس رفته و بعد فارس نیز در آن مدت چهار
از یکدیگر گسسته هر یک در گوشه مملکه بجهت خود تربیت داده بود و آن حضرت سپاهی که لابد از ورود بدست آورده و بیخ برافشان همگی را
بقید اطاعت در آورده تا آنکه آزاد خان با سپاه بیکران تعاقب نموده در دشتستان فارس شکست فاحش یافته بر جهت
بعراق و بلا توقف روانه آذربایجان و خدیو زمان اصفهان را مضرب خیام سعادت فرجام ساخته و حسن خان قاجار که پیوسته منتظر فرصت
بود عراق را از وجود آزاد خان خالی یافته عزیمت اصفهان و در حوالی شهر با خدیو زمان محاربه و غالب آمده چندروزی در اصفهان
توقف تا بظهور رسیده نواب ظل اللهی شیراز را تکیه جنود مسعود قرار داده عزیمت شیراز کرده تا رفته شکست یافته بعراق و بعد از
رسیدن خبر آزاد خان بقصد قاجار از کاشان بمازندران رفته آزاد خان بعد از تمشیت امور عراق و تعیین حکام بآن مملکت از
راه گیلانات به تسخیر استراباد مصمم شده و در خطه رشت شکست یافته باز بآذربایجان فرار و محمد حسن خان قاجار تعاقب او نموده در
حوالی شهر ارومی جنگ عظیم بوقوع پیوست شکست بر آزاد خان راه یافته با معدودی بکردستان روم گریخت و فتحعلی خان از ملتزمان
رکاب محمد حسن خان گرفته و سلیم خان افشار بمازندران حسب الاشاره محمد حسن خان در خفا بقتل رسید و حسن خان بعد از تسخیر آذربایجان
باصفهان آمده قحط عظیم در جمیع ولایات عراق بهم رسیده چنانکه در اصفهان و بلوکات چهل هزار نفر متجاوز از جوع مردند و علاوه القحط
حالیست بر ولایات عراق زمستان یافته و بعد از شش ماه اکتفا بعراق نکرده عزیمت فارس نموده بعد از ورود بشیراز و توقف چند روزه
آه مظلومان اثر کرده پیش از آنکه سپاه نصرت همراه خدیو عالم پناه زحمت کشیده به تسویه صفوف پردازند اردوی حسن خان از هم
متفرق و خود از راه استراباد راه پیش گرفته و خدیو زمان از راه یزد روانه طهران و شیخعلی خان زند با جمعی از بهادران تعاقب قاجاران
کرده در پیشه مازندران بعد از حرب عظیم آن گروه را متفرق ساخته محمد علی بیک قاجار فرصت یافته حسن خان را کشته سرش را بکمک شیخعلی خان
باردوی کیوان پوی فرستاده و شاه اسمعیل که با حسن خان در مازندران محبوس بود استخلاص یافته بکمک خدیو زمان در قریه آباده
من محال فارس منزل گرفت و بقیه رعایت جانب او منظور نظر کیمیا اثر بود و آزاد خان بعد از فرار حسن خان چندی در بغداد و
و باز از اکراد روم و افاغنه لشکر جمع آورده باذربایجان رفته و در حوالی مراغه از فتحعلی خان افشار که در آن وقت در آذربایجان
رایت استقلال افراشته داشت شکست عظیم یافته جمعی کثیر در دست سپاه آذربایجان مقتول و آزاد خان بدولت کرجیه پناه
برده در آنجا میزیست و شاهرخ خان افشار در دارالامان کرمان دم از استقلال میزد و در یکی از قلاع کرمان کشته شد و چون
تسخیر آذربایجان حسب الامر آزاد خان زند بحکومت آنجا سربلند شده بعد از ورود تیمن نمای از آن دیار با چند نفر ممد شده غفلة بر سر فتحعلی خان

رفته او را بقتل آورده سپاهش را متفرق ساختند و دو سالی در آنجا خود نیز مشغول تعدی و ظلم بوده و بار دیگر به تسخیر آنجا مأمور
شده نزد کاری از پیش نرفت تا آنکه داور سپهان بعد از تعمیر خرابیهای عراق و دلجوئی رعایا بفیروزی و اقبال آذربایجان حرکت و بعد
از محاربه و محاصره فتحعلی خان را از جمله حاشیه نشینان بساط لازم الانبساط ساخته و در آن محاربه چنانچه از ابراهیم جابری
ه بعد از قتل امیر اصلان خان در خدمت محمدحسن خان درجه اعتبار یافته و بعد قتله در آستان آن خسرو زمان اقتدار کامل هم رشته عطوفت
پیوسته حسب الحکم با تمام کارش پرداختند و عبدالغفار سلطان و محمد زمان بیگ که از اعاظم طایفه شاملو و از بنی اعمام فتحعلی خان
نزد آزاد خان و از آنجا بگرجستان فرستاده و آزاد خان را بر رکاب آورده مورد اشفاق بی پایان ساخته از ملتزمان آن
آستان ملایک پاسبان شد و در این وقت بسامع امنای دولت رسید که محمد زکی خان زند باغوای جماعت بختیاری در اصفهان
سر از دایره اطاعت پیچیده و رو بر چم علم نصرت عزیمت عراق در حرکت آمدند بمحض وصول حرکت آن خسرو سپهان بی قرار
محمد زکی خان با جماعت بختیاری از جا رفته بصوب شوشتر فرار نمود و عبدالمطلب خان که از ولات زادگان معتبر آن دیار و از زمان
قتل نادرشاه تا این وقت در آن حدود ایالت باستقلال و اراده بود در معرکه جنگ بدست علیمحمد خان زند که با زکی خان هم سوگند بقتل آمد و
داور سپهان بعد از وصول باصفهان نظرعلی خان زند را با جمعی بتعاقب او مأمور و جمعیت او را متفرق ساخته آخر الامر زکی خان
باردوی معلی آمده بتقصیر خود قایل شد از آنجا که رحم و مروت شیمه کریمه آن جم نوکست گناهان کبیره او را بنظر اغماض ملاحظه کرده عفو فرموده
و در آن ایام فتحعلی خان افشار را بتقصیری بقتل رسانیده عزیمت عربستان حویزه و شوشتر کرده بعد از تمشیت امور آن ولایات از راه کوهگیلویه
و دره الیم بشیراز که مستقر دولت خود ساخته صادق خان زند برادر خود را به تسخیر ولایت لار مقرر و نظرعلی خان زند به تسخیر کرمان مأمور
بعد از چندی محمد صادق خان قلعه لار را تسخیر و نصیر خان لاری را بر رکاب آورده از حاشیه نشینان مجلس ارم مونس شد و نظرعلی خان
زند تقی را بعد از تسخیر کرمان بشیراز آورده نظر به بعضی اعتدالهای آن حکومت بقتل رسید و امیر مهنا که آباء عن جد در بندر
ریگ ساکن و از فرط خبث طینت پدر و برادر و مادر خود را کشته بود و حسب الحکم خدیو عهد در آن دیار صاحب اختیار شده سر از گریبان
طغیان بر آورده لوازم فساد و عصیان آورده جمعی از مسلمانان و کفار از شر او بتلف رسیده تا در سنه بحمدالله از بیم قهر جهان سوز
تا جا رفتن راه که در بصره بقتل رسید و یکباره دیار فارس از وجود اشرار پاک شده وسعت انتشار ممالک از حد تجاوز است که الحمدلله بمیامن
اقبال آن داور سپهان رعایا تمامی در مهد امن و امان غنوده و سلاطین اطراف از بیم برق تیغش پا بدامن کشیده از
حد خود تجاوز ننموده هر یک با سپاه کهف دم از دولت میزنند و مفسدان ایران نیز پیوسته بر قاطبه عجزه و مساکین آن سلسله
دست کشیده از خوف آتش غضب دوزخ لهبش دست تطاول را در آستین در آورده با رای تقدیر بنداز و گلشن خزان
دیده عراق و فارس و گلزار آفت رسیده دار المرز و آذربایجان از زهر ریز نسیم دولت و تربیت سحاب عدالتش تازه
رنگ بهار گرفته و دشتها سرسبزی یافته از نوش چشمه فخار و جود ظلمه و اشرار پاک گشته و صحن دار الملک شیراز از زر دگمه قرار داده
و در آنجا طرح عمارات دلپذیر و باغات بی نظیر ریخته بنهایت اهتمام در آباد در آنجا و سایر ممالک محروسه نمود آورده و می آورد

و آن دیار رفیع مدار مرجع خاص و عام و آن درگاه عرش اشتباه مناص خواتین ذوی الاحترام است و مفصل احوال ایشان را میرزا محمد صادق موسوی
مینیش در دفترخانه همیون نگاشته و پسندیده اکنون شروع در مختصری از شرح حال بعضی از والا و ذکر اشعار معاصرین مختصر اسم هر یک را بترتیب
حروف تهجی قسمی و در کتب اسم هر یک نام و ولایتش بترتیب خواهد افتاد

اسیری اسمش آقا حسین خان اصلش از اصفهان و پدرش در زمان نادرشاه صاحب جمع زرگرخانه بوده ولیکن بعد از پدر خود دلباس فقر پوشیده
و در کار نظم کوشیده صحبتش مکرر اتفاق افتاده بد نهادت که دل رسیده از صحبت او آرمیده این چند بیت از ابیات انتخاب و ثبت افتاد

گرفتم اینکه کشیده بی شکسته ما | چه میکنند بیای و پر شکسته ما
گواه اینکه نه رندو نه زاهدیم بس است | پیاله تهی و سبحه گسسته ما

تا فلک کاری بکار من نداشت | هیچکس یاری چو یار من نداشت
ساقی ز باده تا خم پیر مغان پر است | پر کن قدح که شیشه آسمان پر است

بس شد مهربان آن یار و ترسم اشنا ببینند | همه با من دشمنان شوند و رقیبان ببینند
خوش است این باغ اما باغبانش حسود نشوانند | گل بر شاخ دیده در آشیان بسینه

سوزم از حسرت یعقوب که حال یوسف | گشت مشهور در آفاق و بکنعان نرسید
فلک از در کین در سیر واژگون شتاب دارد | همه دارد و ارزیابی ده دلم خراب دارد

برادر خواهم که از امساک بر خوان | ز نعمتهای الوان هیچ از نیست
چو مه بر قطع گردون سفره است | ز بیش از یک گرده نان پیش نیست

ولی هر کس شکست آن گرده نان را | اگرچه دانم این حد بشر نیست
کند گر دعوی اعجاز شاید | که این معجز کم از شق القمر نیست

آفرین اسمش زین العابدین از اهل اصفهان طبع خوشی داشته و در خدمت مرحوم محمد خان متخلص بسرور عمر بسر برده ایام پیرش
در زمان استیلای افاغنه بقتل رسیده و در سنه در دار السلطنه مزبوره عالم بقا شتافت سوای این شعر چیزی از او بنظر نرسیده

رگ شیشم چیزی نیست آنقدر در تنم | که تخته پاره چندی بساحل افتاد است

امید اسمش آقا رضا و اصلش از همدان و در زمان شاه سلطان حسین صفوی بهندوستان رفته و از پادشاه هند غزلباش خان لقب یافته
صحبتش اتفاق نیفتاده اما مرد خوش صحبتی بوده و خوب میخوانده و در فن موسیقی مهارت تمام داشته دیوانش با یران آمده ملاحظه شده
و هم در آن ولایت بسرای جاوید شتافت این یک شعر از او ملاحظه و نوشته شد

چو آن صید تیر خورده صیاد از قفا | من پیش از و یار ز من پیشتر رفت

ثابت اسمش میر محمد افضل سید صحیح النسب القدری بوده اجدادش از بدخشان آمده خود در دهلی متولد شده و در هندوستان در فن نحو یا استاد در شعر از اهل هند رازدو

بخت بد کرد در آن کوی تو آرام ام بهشت | ترسم از خود که آنجا به دیوار رگی است

اسمش میر محمد افضل سید صحیح القدری بوده اجدادش از ابا **ثبات** اسمش میر عظیم خلف میر محمد افضل مذکور است در آگره آبار
هندوستان متولد شده در جهان آباد مسبوده این شعر از او نوشته شد

دل را ز نیر آمدی او میدانم | رستم کجای خود نگذارد دگر مرا

جذبه اسمش آقا مؤمن از رعایای دار المؤمنین کاشان است بشغل طبابت مشغول و بکسوت فقر ملتبس و خود میگفت ده چهار چند درویش و قلندر

رکم ۱ دو

پیشتر خدمت کعبه ام الی صاحب صفات پسندیده صحبتش مکرر اتفاق افتاده و اکثر اوقات از علمی دیوان کلام جان شیرین صحبت و بتوت پیکا صفات ترجیح خاص و عام آن دیار بود در سنه وداع عالم فانی گویان سوا ازو ... در برمصرا لم بسنه اکه در هر

جناب اسمش میرزا صبح الله اصلش از ... زادن من بوکی دار السلطنه اصفهان نسبتش با میرنجم ثانی میرسد که در زمان شاه اسمعیل صفوی در سرداری ولایت ماوراء النهر شهید شده و میرزای مزبور در جوانی بهندوستان رفته و بعد از تحقیقات با امر حسب بدار السلطنه اصفهان و در زمان شاه طهماسب صفوی بمنصب کلانتری دار السلطنه مذکوره مباهی و در عهد دولت نادری در سنه بخراسان مامور و حسب الحکم آن پادشاه قهار با میرزا رحیم استهاردی و میرزا کاظم اصفهانی میان کاشان و ... شهید شد در مراتب نظم

بقصیده گوئی مایل اکثر اوقات باشعر اصحبت میداشت اما صحبت الله معه او

قصیده

آن سلیمانیه از نخوت تیر و میکشید / کرد هدف زمان ابجد و صعوه و هند و عراق

طعمه از چنگال پر حال لقمه از کام نهنگ / حده از پهلوی شعبان تیغه از پشت عقاب

آن شهنشاهی که گاه حمله چون گرد و سنان / از نهیب او بیند از زند دریا موج و ...

شاخ کرکی و عاج سیب و تاب مهر و ماه جمع / پنجه بر و حده از روز مهر تیره در بعات

چون در دیوان باده پیمای رسا زین برگ عیش / هست حیرت هنر چنز آنکه در بزمش شراب

نمک شهد و نمک تیز و باغ و رود صبح / نجم نفت و ماه شمع و مهر جام و کتاب

ساقی دور از رخم گرد ان و سیاره سپهر / تا بجام ما و طاس مهر ریزد شراب

کاسه دریوزه خصم تو خفایا چنج هلال / ساغر هر روزه بزم تو ز جوان آفتاب

اگر زنم نی از دست آن نگار را بشکست / شود چو غنچه ز خون دلم نگار انگشت / بر آید از رگ من ناله گر بخار رم تن / بدان مثابه مطرب زند بتار انگشت

نگار بسته ام از صبح ره کی دیر بهشت / مگر دمی که عمت را کند شمار انگشت / بیخ کامی ز ایام شاد باشی دو غزال / به شهد کاسه هر لقمه زینهار انگشت

حاجت اسمش آقا یادگار و در دار العلم شیراز دکان عطاری داشت مردی آرمیده و صاحب صفات حمیده و تا اشعار سایر عسیر از و گذشته قبول ازدور ترکه تحریره بعد زین که کند الله تعالی را علم صحبتش مکرر اتفاق افتاده در سنه یکهزار یکصد و هشتاد و سه بزیارت حج ... و اکبر ... در تبریز در سنه ... و فات یافت

دلم ز داغ تو هیسوز از آنکه گفتم / بگانه آتشم از شمع شعله افتاد است / گر مرغ دل این طور شود صید تو باید / هر روز کنی تازه خیالی قفسی چند

صد بار ز ضعف وعده ز از رم کشت / صد بار نه صد هزار بارم کشت / باز آی و بکشش بخنجر بیدادم / الکار که باز ز انتظارم کشت

حسن آنکه تو انجمن فروزم باشی / ماه شب و آفتاب روزم باشی / درمان درد جانگداز م لوئی / مرهم نه داغ سینه سوزم باشی

جناب اسم شریفش میرزا ابو تراب اصلش از سادات بازارچه ساکن عباس آباد اصفهان است صحبتش اتفاق افتاده برابت

علمی مرتبه کاهی شعر نز میکیفت در اواخر دولت نادری وفات یافت الله ... روز

زنی بیش گو شخ دو شیرین خوان / میکرد واکنون ادر باده ام آب

حزین اسمش شیخ محمد علی اصلش از لاهیجان گیلان است و بعد از تحصیل مقدمات به دار السلطنه اصفهان رفته و در آنجا مشغول تحصیل علوم گشته و در مدرس علما و مجلس عرفا اکثر اوقات در کسب و اقتباس و شرف اندوز حضور شاه طهماسب صفوی گشته و التفات بسیار از برای پادشاه مظلوم دیده بعد از گرفتاری آن خسرو عالیمقدار از بیم اشتعال نایره خشم نادرشاه احتراز کرده بهندوستان رفته و در آن ولایت بعزت و احترام پادشاه و والامقام و امرای کلان منهج و با استغنای تمام در آنجا زیسته و با وجود درویشی بوضع امرا میگذرانید و عجب اینکه هیچ چیز از هیچ کسی قبول نمیکرده بهره اکثر فحول سلطنه بلکه یقین علم و عملی کیمیای او داشته و آخر الامر در بنارس هندوستان وفات یافته مقبره در آنجا خود ساخته و شوق بسیار بصحبت شعرا داشته و ده پانزده هزار بیت دیوانی پر درد حسته بنظر رسیده بزعم فقیر عزیزانی چند بیت و لطافت مخلوط نیست می شنود شرح قابل شنیدن ندارد

دست از منیهی بدلم حق بدر است | کاین دل در آتشت و تو را در کنار دست
تو نیست بدرست پی سرو پا پا نمیرسد | یکطرف دامنش تو را و هزار دست

پرده شناسان عشق زانجمن رفته اند | دل چه سخنی برکند کیست بیان داده
از رخ زاهد بیم درد و جهان آشکار | هر جا حجاب میرهند کفر و ایمان او

در شورش اسلام کرف به بتکده است | غم نیست که دیوار صنم خانه بلند است
قدم مکذار بی پروانگی کم | کف خاکسترم پروانگی نیست

ای وای بر اسیری کز یار رفته باشد | در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
شاد مکن ز رنج رقیبان دامن کشان گذشت | کو مشت خاکی منهم بر باد رفته باشد

ساقی قدحی که دور گلزار گذشت | مطرب نفسی که وقت گفتار گذشت
ای همنفس از بهر خدا باز بگو | رفتی نه آن بشر که با یار گذشت

حسرت اسمش سید محمد از سادات ارض اقدس و از خدام آستانه مقدس صحبتش اتفاق افتاده بسیار جوانی صاحب فهم و در آنجا بار محترم و مکرم بعلم حیات دیوانش تمام ان شاء الله

جان پیوسته بکی را در خطر از دشمنیست | هیچ خوبی چو دل خود بکند الیستی

خادم اسمش بابا قاسم از اهل اصفهان همشیره زاده میر نجات و مدتی در مسجد جامع جدید عباسی خادم باشی بود صحبتش مکرر اتفاق افتاده مرد نیک نهاد و جنس اعتقادی بود شعر بسیار گفته صاحب دیوان است اگر چه شعر را خوب میگفت اما در فن تاریخ مهارت تمام داشت و در اواخر زمان نادرشاه در اصفهان وفات یافت اینچند بیت از او انتخاب شد

خاطر اسمش میر محمد حسین از سادات اشرف مازندران است صحبتش اتفاق نیفتاده اما گویند بر اکثر علوم مربوط بود و صاحب اخلاق نیز گاهی شعر میگفته از اوست

گشتی و از برم شدی چالاک | تا بکار من آمدی رفتی

داعی اسم شریفش مولانا محمد مؤمن سیدی عالی گهر و فاضل درویش پرور با گوهر کمال متصف و با لباب حکمت علم عمرش بجدیت قدرش معترف سیدی مستغنی الاوصاف و مهذب الاخلاق و چون مؤمن الطلاق در صفت ایمان طاق بود اصحاب ایشان از عظمای سادات عالیمقدار قریه فسم من توابع قمی قسم و نعمت صحبت ایشان منتهای آمال اکثر مردم و فقیر مکرر بخدمت ایشان رسیده و شهد صحبت ایشان چشیده غرض بدانکه اکثر اوقات عمر در اصفهان بحدث آن صرف کرده کمالات که بود بطن خود رفته در زاویه فقر و فنا پا بدامن کشیده و دامن از صحبت عوام در چیده و در مراتب نظم و نثر کمال قدرت و قوت داشته و عبارات دلپسند نثرش لآلی منثوره و مضامین بلند نظمش جواهر منظومه و در فنون شاعری بعقیده کوی ممتاز است و در ... بوده و در همان دیار به جنات مختوم بروضه رضوان خرامیده و کان ذلک فی شهور سنه

شب زنده صهبای بیخودی سرشار   کشیده ساغر وحدت بطاق ابروی یار

چو عشق گو زد پای دلم بیکشتیم   به کوی خلوت خاصی دلم فتاد گذار

چه شب نرگس جادوی حسن سرمه فروش   چه شب بابروی دلجوی یار وسمه گذار

نشسته پرخرد جایانه در درگاه   درآن نداده ز نامحرمان کسی بار

وصال برزده دامان بمجلس آرایی   سرور حجره گوران حضور غالیه دار

طراز ناز بر ابر شقه کرشمه بدوش   برخ ز شرم نقاب و بسر ز شوق خمار

لب از فروغ سهیلش چه عقیق رنگ   جهان ز باده ناب حباب لعل نگار

نشسته پادشهی مهر و در برش مسند   که از فروغ رخش بزم گشته آینه زار

بکار روش چو حیرانیان فرو ماندم   نه تاب خامشی و نه جسارت گفتار

نیاز جلبتیان گفت کیش در اعلای گیت   که بوی عشقی ازو میکشند دل آشعار

خجسته خلوت روحانیان لاهوتی   برسم و عادت جسمانیان ندارد کار

ز جا درآمد عشق و ز جا درآمد آتش   درآمدند حریفان ز جا همه یکبار

یگانه گوهر بحر محیط عرفان است   که موج دهر نیفکنده مثل او بکنار

نزاهت ملکی با فطانت بشری   مخمر است درین خاک فلک سیار

پس از ادای معاذیر عجز ناداری   منصه از خرد این نکته کی اسفار

کننده گفت که ای قدر روشنی شناسی   چه از جوهر خرد غایبانه بای مقدار

نه پادشاه فروزنده مهر تابانست   نه مهر چرخ که گه طالع است و گه تار

بپای خالت باد آب و کف همت علمیت   محیط عرش خالص و سپهر شیخ مدار

بتارک الله ازان بزم و چند ازان شب   چه بزم بزم وصال و چه شب شب دیدار

در آن ز مشعر روحانیان گروهی چند   که شوق صحبت آن از ملک ربوده قرار

نشسته طرفی ایستاده عشق بپای   بقهر مایه یکسو جنون گرفته قرار

عروس حسن شده عشوه ساز و جلوه طراز   بجلوه هوش ربا و بعشوه صبر شکار

فکنده گیسوی مشکین و غرور در پیش   گشوده طره مهر و وفا بطرف عذار

بدین صفت صنمی با همه جمال و جلال   بسینه دست ادب ایستاده چاکروار

همه متابع و مائل از وضیع و شریف   همه مراعی احکامش از صغار و کبار

کهی بگوش رسد بر آمدن علم سکر   کهی ز جرأت اقدام کرم استغفار

ز فطرت ملکی پایه رشت کرد نیست   که گشته است درین بزم محرم اسرار

چو این حکایت بیگانه بود گو آغاز   چو گو اگر آشنا کند از اظهار

که نه فرشته نه در تست بود نه کو و پری   ویانه کمتر از امهات این عیار

ز امهات عناصر خجسته مولود است   گرو نمانده آبای علوی استظهار

من ایستاده بحیرت ازین گمان و یکی   ولیک محو تماشا چو صورت دیوار

که این شهنشه مسندنشین عزت کیست   که بوده بندگی درش جهانی افتخار

نه پادشه بود این زینت مسند و دیهیم   که باشدش ز شهنشاهی جهان بس عار

بجز کعبتین سپهر مهر کیست بگو   که شوق مرتبش از دلم ربوده قرار

شهی که بحر ز احسان اوست لؤلؤ خیز   شهی که ابر بفرمان اوست گوهربار

نشسته است عطایش در انتظار سؤال   چو عاشقی که نشیند براه وعده یار

تبارک الله از آن شهسوار آبان | که طبع ناطقه زرد داده وصف سمندش
عقاب صولت و طاوس فر و کبک خرام | بلبک عزت و آهو تک و نهنگ جدال

ز پای سکون و زباد سرعت و سپهر شکوه | ز ترسته خوی و پری روی و اژدر کوه پای
ملبند کفل و کوتاه پشت و پهن کفل | سبطر پا و زور و باریک ساق و نازک یال

از آن کشوده نشد غنچه گره زدمش | که بوده زیب ورا پرچم سنان
گره نکرده کمان عقده پیت و دمل | ز عزتیه در کاکل فتاده در دنبال

نگاه گره نوزده رو دشت پیمایش | غزال دیده پلنگ و پلنگ دیده غزال

داعی نام نامیش ملا عبد الربیع خلف ملا کلبعلی همدانی اما خود در اصفهان متولد شده و از اعتدال آب و هوای آن دیار خلد آثار نهال قامتش تربیت یافته خود هم خود را اصفهانی میدانست نظر بفطرت اصلی در اوایل سن اکثر علوم رسمی را دیده و اکثر فنون حکمت خصوص ریاضی مهارت داشته و بعلت و بحث شرب و حداثت سن گاهی شوخیها داده و آن مرتبه کمالات او بجواز او میریزد و عرض جوانی شیرین زبان و رفیق مهربان بود و گاهی بنظم ابیات عاشقانه میپرداخت و در سنه ... و هفت سالگی منبعث

روحش بگلزار جنان آشیان ساخت این مصرع تاریخ او الحق یافت دل کشم | بو میدید زدنیا رفت عبد الربیع داعی

بکس وصال تو زینها نمیخواهد | بمن عنایت و با غیر از هم نخواهد
دگر ازت نگر اینند و من بگیران | نشود ایم نکرم بر تو زیم دگران

رخ بپیران و جوانان نمی کشند | پدر رنج از پیران و پیران ز پدر
ببرید و کجه دعوای عاشقی نشود از دلدادگان | که نه مستی همستانه همشیار زند هشیار را

بدست جام دست جز پیش بس | بز آب آز خون ما بی و رساغر بی نشان
حال هیچ آشنا نمیپرسد | یا ههان حال ما نمیپرسد

دکنون که از دو سپهر آمد بهار و روز شادی | ساقی بیاور جام می تا بیر تر آور بانگ نی
کو عمر که بمرحمت گاه آورد گاهی | بنکو بپاید ازدور پیش ما پیغام می آرد ای کوه ور

راهب اسم شریفش میرزا محمد جعفر الحسینی الطباطبائی از طرف پدر از اولاد سید المتألهین میرزا محمد رفیع نائینی و از جانب مادر از احفاد سلطان العلمائی خلیفه سلطان با کثر کمالات موصوف و بحسن اخلاق معروف و اکثر اوقات فقیر بشرف صحبت او مشرف و به همه فنون نظم مربوط اما خود بترتیب دیوان نپرداخته بعد از رحلتش از این عالم نظر بانقلاب زمان اتفاق تدوین اشعار او نیفتاده آنچه فقیر خود شنیده بود منتخب او در ثبت نمود عرض سید مرتضی نظر بیای ذات و ... صفات محبوب القلوب خاص و عام و الحق

کیمیا اثر صحبت و در سنه طایر روح پر فتوحش بگلزار جنان پرواز کرد راقم در این مصرع

ز شمع نباخت فروغیت ناقص | تاریخ رحلت در وفات او گفت
راهب صد حیف کز جهان رفت | دم زند که بخشش عیسی مریم

جدا افکنده چون نقش قدم آن یار ... | زحسن بیمانت صد بیت ... مبهم
کف عالم از وز موت عسر ... | ...

ز دور آخر ز شوان بمروت ... | که در بدکو ... دل ... بازد
قافل عاشق بیتاب ... | بقربانی آورد ماموریت ...

صد لاله شکفت از گل ما داغ تو نرفت از دل ما
هر که زوار بر تربت ما می آرد دسته گلی از جگر شهیدان بر داشت
فراق کاش هر دم کار من سخت تر گردد که تا هر کس برنجید دل از مهر تو برگردد
خوش فراغت مرغی آشیان دارد کلبه‌ای نه گلچین نه باغبان دارد
آلوده خاطران چمن را چه آگهی ز نالهٔ مرغ گرفتاری کند
تا دام بهر صید به صحرا فکنده‌اند بال کبوتران حرم را بریده‌اند
تو هم بر خود ببال ای گل که مجنون لیلی داری اگر لیلی به مجنون نازد و شیرین به فرهادش
گذارش نیفتاده بر لاله زاری دلا رفته بگذر دل داغداری
درین باغ دارم چو شاخ شکسته خزانی که از پی ندارد بهاری
دلا بستم به آن عهدی که بستی تو آخر هر دو را بشکستی

ز زاهد جم باده پر در تیه است پیمانه حریف گرم سیری که تو است
این مشت گلی که کشته تخم ستم هیچ ز ابر عاقبت بخیر است
از ابر بن آن سبزه چو یار نشد از ناله من دلش جگر دار نشد
آید به سر راهم پس از مردن من تا دیدهٔ گلگون کبک پیدا نشد

عارف رضا پدرش از امرای خراسان و در کاشان متأهل شده و ملا رضای مزبور در کاشان متولد و نشو و نما کرده فقیه محقق از مقدمات کوه و در حکمه و در حکمه شرع آنجا مشغول کتابت میبود و شعر الفاظ بانمکش رسیدا بالم [illegible]

از کرمت چه رسد گر بپذیری عذر گناهی که عذر خواه ندارد

رفیق اسمش ملا حسین و اصلش از امرای اصفهان و طبعش نیکو و شعرش روان است و در شعر شناسی سلیقه‌اش نیک و سخندانش بدان نزدیک صحبتش بسیار اتفاق افتاده

کی است آنکه پیامی به دوستان برساند کی است آنکه بجسم فسرده جان برساند
نسیم کو که به بلبل شمیمی آورد از گل مسیح کو که تو اینی بناتوان برساند
نشان یار بمن از دو کابت بارم نشانه از من بی نام و بی نشان برساند
ز کشته قفسی از نجران مرغ اسیران صفیر شوق بمرغ هم آشیان برساند
دو نامه کرده ام از شکر و شکوه پوشش بگویمش که بهر یکی چسان برساند
یکی دهست و در آن شکر التفات نهانش زمین نهفته بگیرد و باو نهان برساند
یکی دهست و در آن شکوه [illegible] زمین غیبان بجسته تا بی عیان برساند
اگر باو نتواند رساند گر تواند بها سیان برساند به پیمان برساند
سخن رسید چو به شهر یار من نهایت ز من ذره بیا زان مهربان برساند
خروش طایر افتاده دور ز چمن زار بسنبل و سمن و سرو و ارغوان برساند
غرض ز قصه شوق مرا ز خطه کاشان بأصفهان و بیاران اصفهان برساند
که در طریق وفا که روت کم شده [illegible] که هر دمش بهم آسمان کجا برساند
یکی باو نه بیامی ز همدمان نوشته یکی باو نه سلامی ز همکنان برساند
نه جذبه همت [illegible] ز فیض دعوت [illegible] برساند
کیا چو خضر بگردد دلیل گمشده راهی که ره گمشده را بکاروان برساند
ز تاب تشنگی [illegible] با آب زندگی [illegible] برساند

کر بدینگونه که با من زنی [illegible] [illegible] پس از این خواهد بود
دارد من خواهد از او مردن درد عیش و عشرت جهان خواهد بود
فرس [illegible] نه بدولت نه بدین خواهد بود
آنکه از سلطنه [illegible] رسید تا ابد بر [illegible] خواهد بود
تا در انگشت و در انگشتر پیش نه این ملک و نگین خواهد بود
مفلسی [illegible] خواهد گشت لاغر آن بس که سمین خواهد بود
ای که هم از لب نوش [illegible] همه در ین و بر این خواهد بود
بدهی [illegible] هر قدر [illegible] خواهد بود

ور بخش بکند اینی در کان
داور دادو دینی است که آن
آمدم جانب شیراز مگر
داد تا قاید دوران رحیم
غنم محزن کف که بود صاحب
چشم بیهوده نگاهش شب و روز
چاره کار رهی کر صعب است

زر و سیم آنچه دنیی خواهد بود
بیقین بر تو یقین خواهد بود
کز غنیم حصن حصین خواهد بود
بمکانی که مکین خواهد بود
بمراد تو ضمان خواهد بود
به پیاده رو به یمین خواهد بود
هم بلطف تو رهایی خواهد بود
گر چنان است چنان خواهد شد

نه چنین بو که خواهد داشت
در وطن داشت غنیم چکنند
بجز از نکه غنی است غریب
بخت و دولت بشهر و بستان
و بین بدانست که بیچاره و سای
شب در اندیشه که تا آن خواهد شد
گر به لطف تو بباشد آسان
در چنین است چنین خواهد بود

نه در ابروی تو چنین خواهد بود
جز نظر آنکه غنیمی خواهد بود
که بجور بی برین خواهد بود
تا شهور است و سنین خواهد بود
منتظر صبح و پسین خواهد بود
روز در فکر که هایی خواهد بود
ورنه مشکلتر ازین خواهد بود

مژده ای دل که وقت آن آمد
وقت تشنیع دشمنان طی شد
طایری خورده سنگ جور خسان
در صفاهان که ساحت باغش
با به ویک کو آمد و رفش
نه نکفته هیچ خانه نشناخت

که ز غنیم بر کران توان آمد
گاه تحسین دوستان آمد
بر کشان ز رفت و بر کشان آمد
خوشتر این بقعه جهان آمد
در کنار ز رفت و آنجا آمد
نه کی زنهار هیچ خوران آمد

دشت غم را کنار پیدا شد
عجب از شیاهان جدا ماندا
جا بجا کار قدیم رفیقی
تا جهان باشد با نهایت نقش
که نه در دنیا سبک نهیر
لیک از این شیوه هیچ سود نکو

بجز اندوه گران آمد
بار دیگر با شیان آمد
که ز جور فلک بجان آمد
عرض خود در اکنا جهان آمد
که نه بر خاطری گران آمد
کش زبان از سر زبان آمد

دل خسته تو دست ز من کشد را

دل من دشمن جان گو بمن جانان را
به پری بر چو دیا عاشقم کز عاشقان دارد
زدیر و زمم بترامر و رو از دوست امشب
لب تشنه ایم افغان ز زان لب [illegible] دارد
روز کاری نو امید اینکه یار [illegible] منکشد
گر کسی جز تو در دل من دلدار دیگر آید
مرا روزی کز بیابان چاکی گوهر
پریشان خاطرم گوهر روزی
نگردم در دیار خود چو نگردم [illegible] رخ خود

خون شود دل که نهادم بسر دل جانان را
چو من هر کشته پری را چو خود در [illegible]
چه خواهم کو فرو از کر عالم تا سر آبست
آب حیات و ما را لب تشنه میکند از
وه که اکنون حسرت آن روزگارم میکشد
بر دل بیمروی تو تا دیگری در آید
که آن چاک کز بیابان آشیر بیند
که از زلف پریشان آشفته ریزد
نه هم بیمهر از یار خود دو راز دیار خود

تا کی جز زروز بسر میدهی مرا
دلم میخواست بینم صورت او بی نقاب را
ابهات و طن تمام بهم با روس عرب
نه خود با من جفا آن بیوفا گو
زکوی او برمن زرانی جز نمی آید
با من مگو که بگذار از دست دامن یار
جهان آن روز بر گیرد از من
جور کن کز بازوی پر زور و طبع پر غرور
من و جور رشک محنت دنیم همت ورنه

مکن زتو خسته شود دل ما

از روز مرگ من چه خبر میدهی مرا
با آن صورت که دل میخواست دیدم تخواست
چوان من کیست بیدار در وطن غریب
که با هر کس وفا کن جفا گو
که هر که میرود آنجا دگر نمی آید
آنکه کار رسیت این کار گر دست من بر آید
که آن بر گشته مژگان آویزند
ای ز دست بیهوده به سبب جفاکاری ندارد
چکار آید بر لطف و با اغیار هم دارد

هم ز صحرا سبزه بر زد هم ز بستان گل دمید
زان جفا پیشه که منعش ز جفا نتوان گو
یا دم کی از آن کو چو نبیند تو رقم
گر هم ز نادیدنت خون نگریم
بر آن سرم که دگر دل بدلبری ندهم

آمد ز خانه بر قفی در دست جام باده
بغیر آنکه زار بیمار و باین جهد یانی کوی
برای خاطر غیرم چرا ای بی‌وفا کشی

ز اندیشه این دلم که جوان میگردد
تا چند دلت غمین شود با من

لب بسته‌ام ز دعوی اخلاص ز آنکه هست
کای نور چشم من اگر تست چشم آن
خواهی چو بوریا نشوی پایمال خلق
این نکته گوش کن که درین بیت گفته است
والانتظار ملت و دین میرزا انتظر
بر خاستن کنون نتوانم ز جا ز ضعف
کامی بکام دل نرسم تا بدر ازین جهان

اشعار خود در بر حاتم چه لازم است
بیمار اگر فضول بنا شد طبیب را
صبا بگو بکنار رقیبی کای ز صحبت
دلی رقیبی خوش شست آنکه یار بار و فا را

میکشد از رشک رخت میفروشان زرد دید
چه تو دانی که منع دل ما نتوان گو
تا نگوید که من از یار تو رقیم
چه با دیگری صحبت چون نکنم
با آن که دو داده بگیرم بدلبری ندهم
بگرد روی منور خط معنبر شست این
طرف کله شکسته ببند قبا کشاده
خلاف عادت خود گوشه ای ز سر ما کجوی
چو مینگشت برای خاطر غیرم چرا نکشتی
برای مدعی ترک من ای بیسمان نگوئی
گاه آخر کار من دلی چون میگردد
کاش آنکه سرشتت ز مهر گل منی
ای برده رنگ جام تو جمشید را زهوش
اظهار دوستی بزبان نوعی از ریا
کامل از جا بدیا و هند تب خو و تیا
در پیش خلق فرش مشو همچو بوریا
این بیای که گفته خنیای این پر حنیا
ای از جهان ستره از رسکوت گوی
دستم بقوت از نشود پای مرد پا
مانند کم ز ره قرس ره نورد پا
گفتی چه حاجت ترا تا روز شود
اظهار درد پیش مسیحا چه حاجت است
آموختی طریق بداد اوچه حاجت است
عیان علامت تو ز صد قری و صفا
که لازمست وفادار رفیقی و پیش خطا

خرقه پشمین بهر نوع آنست میباید فروخت
بنوخط کاکلی صد بست مستم آه از حسرت مرغزی
پیاله دارد دیده ستم سبو نهاد بدوشم
درد عشقم میشود هر روز افزون چه کنم
هر جا بخاک پا نهم از گریه تر کنم
که برکنار گلی تازه سبزه ترشت اینی
ز آن غمزه آنچه دید دل مرغ دلم بدنیا
تا یک چشم تره بر سر بهر از رسم نشینم
برای غیر مرا کشتی آن بدر بو
ترا گفتم که ترک مدعی کن ترک من گوئی
تا چند بمن لطف تو میگردد کم
یا مهر برزد در آورد و در دل تو
وی داده نور زری تو خورشید را ضیا
کم میشوم مصرع افتات که بدر
از خاص و عام باش نهان کیمیا صفت
گردان بردی روزی تست آسیای چرخ
دلتست اندرین که چرا آمدی برد
زین پیش در رهی که رهی پا گذاشتی
پائی بپیش مینهم و پائی ز عقب
لطفی نما و باز رهائی ز دست درد
گفتی چه حاجت است مرا نامه حاجت است
تدبیر کار هیچ ندارم چو من زمین
کاصیت بهر حاجت ما از تو تکیه‌گی
بدوستان ز تو هر چند در طرفی گشتی
چه لازم است وفادار رفیقی و یار فا

باده رنگین بهر نرخ است میباید خرید
در پای آن گلی که رسد رشک گلبن آشیانی
مرید پیر مغانم غلامم باده فروشم
چون کنم چون تا چاره دیده زرد از زرون تر کنم
زین چشم تر چه خاک ندانم بسر کنم

کمنک شب بسته از باز پرکشاده
بامیدی که زراهی تو بیا گر نو بیایی
که بهر خاطر بیگانه آشنا کشتی

تا کی ز تو مهر من فزون میگردد
یا مهر تو زر بر آورد از دل من

پندی شنیده‌ام که شنیدنست از ریا
منظور خاص و عام نئی تا چو کیمیا
تو خود چه گوئی ز پی روزی ستا
عزلیست اندرین که چرا اندر بیا
هر جز ز عشقش نرسیدی بگرد پا
جنگ گریز میکنم اندر نبرد پا
زین پیش درد سر ندهم تا ز درد پا

گفتی سوال از چو تو دانا چه حاجت است
ایلیت اگر نکنی ما چه حاجت است
بخشیده‌ام خلاف ندیده‌ام خطائی
تو نیز پاس وفادار اگر رفیقی وفائی

رسید قطعه از حضرت وفا شکیم | چو بشنوا که رسید نامش رغیب نوایی

تمام زهر کشایش نهان اگر نگری | همه معانی نفرین عیان بلفظ دعایی | ز نیو فانی من که شکوه و دلی خود را | ز راه و رسم وفا که نشنیدی بسم و دعایی

کجا نه ز رهی وفا با رقیب بیگانه آیی | ولی برای کله دارد رهی جواب کجایی | که هست ترشاوفا کر رقیبی درکه و نیکه | ز روی لطف بری ز راه مهر در آیی

بکویش همه باشد اگر برسم تعارف | چه میکنی به که کاری چه میخوری بکجایی | نه آنکه هر بسر سالی چو بگذرش بکویی | چو منعمی بفقیری چو خسروی بگدایی

بخوان دعوت ما وقتی و قران چه نبود | بزم صحبت ما گاه گاه از چه نیایی | نخوانی ما یش بسوی خانه خدا ز ره و ننگ | چه فرق تهار خدا لیست تا بخانه خدایی

رهبان اسمش میرزا محمد علی از اهالی اصفهان و خلف مرحوم میرزا عبدالله طبیب است در خدمت برادر اکرم امجد خود میرزا محمد نصیر حفظه الله تعالی در طب خواندن مشغول طبابت بود گاهی میل بگفتن شعر میکرد صحبتش اتفاق افتاده این بیت از او یادگار نوشته می شود

صبح است و نفس گرمی و با آرزو رفت | دید ار یار و صحبت یاران ز آرزو است

رهی اسمش آقا محمد ابراهیم آدمیزاد کان اصفهان است در اوایل سن بگفتن شعر افتاده هنوز ذوقش فعلیت بهم نرسانیده چون جوان خوب است ان شاء الله موفق باشد در اول جوانی بهندوستان رفته و در تاریخ نگارش این کتاب باز در هندوستان میبود این چند بیت از او شنیده شده

چندم گذرد شبها تا روز بیاید | یا رب بود م روزی کاخر شود این شبها | که قضای طاعت صد ساله کردم | یک ارزنی انبیکده می در سبو کنم

لب ما کامیم چون کام آمده | بکام من نگردد آسمان به | تا که لبو کجست چشم بر راه یار | یا رب مبادا هر کز چشم کس براهی

زیاننی میرزا ابو القاسم برادر میرزا عنایت الله اصفهانی جوان حاجی بزرگ سلیم النفس هموار است و صاحب چند لیست که بوزارت دار الامان کرمان سرافراز است این رباعی از او است

در سینه ام آه گرمی بوده شد | در جان داغی ز مهوشی بوده شد | طور دلم از تجلی عشق تهی است | در وادی ایمن آتشی بوده شد

سالم اسمش میرزا محمد علی از رعیای مرحوم خلیفه سلطان است الحق جوان مهربان صاحب هوش و به بعضی کمالات موصوف در جوانی در بغداد بالای عون دردکرد شنیده شد

وقت وداع گفتمش که بگوی تو خبر زاری | گفت ای یار من از زمین نمی کشم بار

شباب اسمش حاجی محمد حسین اصلش از یزد و در ایام صحبتش اتفاق افتاده مرد کشته بود و طبع ملایمی داشت این مطلع از اشعار او نوشته شد

همچنین روان بسوی من غمناک میگردد | که تا آید ببالینی دگرم خاک میگردد

شفق اسمش آقا عبدالله و تخلصش شفق شده و نیز از اهل قم است اهل طبع بسیار خوب داشته و شعر بسیاری گفته اما مجموعه اشعارش در زمان انقلاب و محمود رفتن بعد از فوت او در همدان بگیلان رفته و بعدی در اصفهان در خدمت مرحوم ابوی ام سپرده از پایان اشعار که از او استماع شده نیست بعضی بتقدیر شنیده

بوصلت یار رساندی مرا و حیرانم | که این نگار تو ای آسمان نمی ماند

شعله اسم شریفش سید محمد از نجبای دار السلطنه اصفهان فاضل عالیمقدار و در مراتب حکمی طبیعی و آلهی صاحب مدارک عالی و تحقیقش اکثر اوقات اتفاق افتاده و از فیوضات او مستفیض و در فن شاعری بنظم قصیده مایل و بزعم فقیر از متاخرین که از سید متابعین الطریقه اعاظم فضلای متقدمین آشناتر بوده و چندی طبابت میکرده و در سنه ... او بسعادت فرو رفته از او است

بود کرخ الملک و دو اعلی را میکن
با تیزی و موی حشیه را از غارهٔ حکم
بهنگام هیجا چو از کوه و وادی

حبیبت آن زینبار رخ مه طلعت سیمین عذار
عالمی را شدی خویش کند زیر و زبر
گاه همچون مار باشد تیره غار او وطن
سرور مردان [illegible] که از رنگ جود دست او
مهر زر زرینت ضیا و ابر [illegible] سخا
هم زره که [illegible] در برش خوبی کفن
رخ بر بسته میان هر سو [illegible]
هر طرف پوینده اسبان همچو برق [illegible]
چون سبکباری عنانش را بجوید در مصاف
مغفر که هر [illegible] آری حیای زابر زر
که لشکر نه خضاب آن اسپ لالهٔ چمن
در صف کین [illegible]
که غزالان [illegible] در کنام شرزه شیر

سحر که ظرف خاور باز [illegible] زرین
هم بدل گشت [illegible] زرین

چو آب اندر بر آهن چو نار اندر دل خارا

زرینت شود هر تابنده غارب
شیر صدا [illegible] که بد و ران عدل او
دربر از هر سو ریشان کمند زلف یار
گرچه هر کز جنبشش از ابر [illegible] گذار
گاه چون ماهی بجو بر چشمه سار رود گذار
عقده‌ها در [illegible] دریا [illegible]
بحر از طبعت صفا [illegible]
هم علم [illegible] زینت بر سر تیغ [illegible]
[illegible] بگشاده دهان هر سو برای کارزار
هر طرف پاینده مردان همچو کوه پایدار
گرز [illegible] از دست اجل [illegible] فرار
خنجر خارا گذار آری میان [illegible]
که بیا و [illegible] را بسیار [illegible]
سینه جوشنده شیر و دریا کوشنده [illegible]
گاه مور [illegible] در دهان اژدها
حاسدت [illegible] لاله [illegible]
رود از زلف [illegible]
بیغماروت مولای جیشش [illegible] گوهر

نگاه قهر و وقت کین کمی از تیغ زهر آگین

چه غم لشکرت را که طالع [illegible]
کرکان ز ضعف تکیه [illegible]
گاه از رشک ابروی او دارد خضاب
با شدش پیوسته همچون عاشقان سنگدل
با شدش پیوسته [illegible]
[illegible]
[illegible]
اندر آن ساعت که از [illegible]
[illegible] مرجان [illegible]
زیر [illegible]
همچو شیر شرزه [illegible]
شعله ور گردد [illegible]
خرمن [illegible]
تا بیمن عدل تو رسم ستم رفت از میان
تا که [illegible] لاله در گلشن بکف جام [illegible]
دشمنت [illegible] غنچه [illegible]
معلق شد [illegible]
جهان عشرت سرائی شد [illegible]

رخ بلب آن و بطن این [illegible]
یکروزی [illegible] ناقه از صخره [illegible]
هلال ظفر از [illegible]
گاه از لب [illegible] انگشت [illegible]
دیبا تار و [illegible]
همچو گل [illegible] چو خورشید جهانتاب کنار
تا بحشمت جا گرفتی بر سریر اقتدار
و آنکه [illegible] سینه [illegible]
عرصهٔ میدان تو [illegible] موقف روز شمار
منبع قطره‌ها [illegible] غبار
خونخوار [illegible]
از پی رزم عدو [illegible]
جلوه گر گردد [illegible]
فروغ آن جای [illegible]
تا ز [illegible] حفظ تو کار جهان [illegible]
تا کشد [illegible] غنچه در بستان [illegible]

مروق گشت در جام زبرجد بادهٔ احمر
مگر از بزم خلد آیینه دارای جهان داور

میر شمس الدین محمد [illegible]

تا که مرغ نفس [illegible] | که زین پیش [illegible]

شمیم اسمش میرزا محمد حسین خلف مرحوم میرزا عبد الکریم اجداد ایشان از [illegible] از آنجا در اصفهان متوطن شده و ایشان در اصفهان متولد و نشو و نما یافته [illegible] و خط شکسته را خوب مینوشت و [illegible] در عهد [illegible] نادرشاه [illegible] کلانتر اصفهان شده و هم در آنجا بحکم آن پادشاه قهار کشته شد [illegible]

ز سوز عشق تو [illegible] | چو شمع تا نفس آخرش زبانه [illegible]

آقا محمد صادق سیدی والانژاد و عالمی پاک اعتقاد و فاضلی درویش نهاد اصلش از طبقهٔ سادات عظیم الشأن تفرش قم و در عنفوان شباب در ایام عمر باصفهان رفته در خدمت مولانا محمد صادق اردستانی که فیلسوف زمان و اویس عهد بود کسب علوم و کتب اخلاق کرده و از زمرهٔ تلامذه نیز آن استاد محسوب گشت و بعد از وفات استاد و تغییر دولت صفویه بوطن هجرت فرموده و در زمان دولت نادری چندی بمصاحبت رضاقلی میرزای خلف نادر شاه که بجودت طبع و صفوت قلب مشهور بود مستند بود و علت بوطن بیگناه بزجر عنیفی منزجر که اصحاب رأی او بمنبه او چون در آن مجلس توقیف مقرر بود آن شاهزادهٔ جبار نادم شده سعی تمام در اصلاح حال ایشان بعمل آورده تا از آن مخمصه خلاصی یافته اما باندک فاصله از تأثیر دعای آن سید مظلوم آن امیر ظالم بمضمون دفع الفاسد بالافسد بر انگشت غضب پدرش از حلیهٔ بصر عاری شد و بعد از قتل پدر هم بآن رسید آنچه رسید بمضمون این بیت

تا دل مرد خدا نامد بدرد — هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

غرض آن سید عزیز در اواخر دولت نادری با بعضی از اهالی تفرش بمجاورت ارض طوس مأمور تا بعد از انقضای آن دولت از آنجا حرکت و بعزم وطن روانه و در عرض راه هاتف غیب بآواز هدایه یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی گوشش زد او کرده در بقعهٔ شریفهٔ عبدالعظیم داعی حق را بسمع اجابت گشته در همان خاک پاک مدفون شد و کان ذلک فی سنه و دیگر قطع نظر از سایر کمالات در مراتب نظم و نثر طبعی ممارست داشت و گاه اشعار عاشقانه میگفت از کوزه همان برون تراود که در اوست بر صفحهٔ خاطر میسکنات تکلفی مثنوی بسیار رابطه بود و باسم گلشن میکرد و غزل و رباعی نیز میگفت و چمنش مکرر اتفاق افتاده ظاهر شفقت از ایشان دیده این چند بیت از غزلیات و رباعی از ایشان در خاطر بود بعنوان تیمن در این سفینه ثبت افتاد

مدت سالی از جور زمان — رنجها بردیم زین آسمان
تا بعهد ناکامی و کام هوس — جمع آوردیم مشتی خار و خس
خار خار سینه را پرورده‌ایم — خار لبت آشیانها ساختیم
بارها با ناله و آه سحر — سینه پروردیم با خون جگر
یا بعشق رنج محنت پر گشود — یا بعقاب ظالم ترکش را گشود
گرچه هر یک پاره بود از جگر — با یکی دل داشت پیوندی دگر
چون عنایت خویش از اول کشید — ریزبای خود گرفتش چرخ سید
ای برون از خانمان افتاده‌ها — در قفس از آشیان افتاده‌ها
نو بهرها دل ز حسرت ریشها — چشم بر شهر و دیار خویشها
عرصهٔ امید بر دل تنگها — روز و شب با بخت خود در جنگها
یار در دهر هیچکس زین انجمن — یک گره افتاده در کار من
نه بغیر از نالهٔ این نه سپهر — نه بغیر و زنالهٔ این ماه و مهر
کار بد بنیاد و بعقبا میش — غیر خدا هیچ مقام نیست
گرچه زبون فلک گشتیم — من نه ابوالقاسم فرخ نسیم
شاعری و شعر نه کار منست — شعر فروشی نه شعار منست
این دو سه بیت که اقامت خاص — پرده بر افکنده ز روی مقال
شعر نه شعری بمیان نه ستایش — تا نه ز ترکیب شکایت این
بارقهٔ طور تجلیست این — شعشعهٔ ناقهٔ لیلیست این
بیغرضی قاصد آن یار وفا که بیاید — دگر ز دوری او بر سرم چها که نیامد
چند روزی ترک آن ناهمدمان هیچ گو — طاقت خود در ادا و امتحان خواهیم کرد
یا به چاره کنند آن زدنش جان بر فرخ خواهیم برد — یا بجان کندن دلش را بهجران خواهیم سوخت
راه مسافران خودی علی منزل است — دریا برای قافلهٔ موج ساحل است
ما غافل و عمر گذران است ره رفت — در زد آن بکمین و کاروان است زده رفت
دردا که زمان رسید و آخر رسید — افسوس که عمر رفت و آن است ره رفت

وقتست که درد و داغ شیرازه کنند   گلها همه روی خود بخون غازه کنند   با جامه چاک لالها برخیزند   وین داغ هزار ساله را تازه کنند

صادق که بهره ز رنج محبت نیافت   هرگز نیافت خسی نشمرده است پاک   از داغ دلش چراغ چراغان نکنند   یک شب دو عروس را بسر برده است پاک

صافی اسمش میرزا محمد جعفر از طبقهٔ سادات اصفهان و جوانی خلیق و مهربان است و طبع بسیار خوش دارد صحبتش مکرر اتفاق افتاده است

زمانی پری رلطف بیابانی آخر دل از رقیب   که کشف یا رب ببیند ان غیر دود دل از دست ما   خطا باشد خطا بر ما گرفتن   بدنیا روی ترکان خطا را

کشد تا نشنود فریاد ما را   ستم‌های جمیله کش صیاد ما را

میخواهیست بهانه از نوبهار گشتنیم   بهتر از هلکه پیشتو بمردم بهانه حجت   که نبود بجز من تخت برکویش   فغان که ناله من شنید دلی خلق بویت

رسید قاصد و گفتیم که جانان گفت   مکو که کشف که گفت ان گفت   شمشیر کشیدی و نگشت   و یار ز لطف نا تمامیت

عادت بناله کرده دل درد مند من   تر سیم کمان کنند که در ماتم آرزو است   این نسیم از طرف روزید دولت گشت   یا شوخیست ه برخاسته از باغ بهشت

تا چه گوانکه بناگوی خرابات مغان   که بهشت دگر آورده است گلرو خشک   فریاد که در کنج لب آن نی بسته را   دل دانه کمان کو و ندانسته ام است

بوی گلی خود همین راه نماند رخت   ورنه بلبل چه خبر داشته از گلزاری است

سوی من ار نگو آه یک نگاه نکردی   بنده که ز اینهمه نگاه ندارد   هنوز آن سرو از باغی نرسته است   که بالاشی چو بالای تو باشد

عمت روزی که از پایم در آرد   سرم الیکاش دربای تو باشد   نه از گلچینم از زنان فغان است   که گل در دامن گلچین پسندند

منعم آن کز سر رهش میکرد   همچو من بر سر رهش نگزید   صد کشته بیک تیر تو افتاده درین دشت   تا از دل مجروح که پیکان تو یابند

کسی ندیدیم که در ره تو نشسته نیک   نشنیدم کزین راه کی برخیزد   گلی چه باشد بدست او گر دست   و دسته گل در آستینی دارد

که رسیده ه پیشتو که بسیر که ذیابانه   که بشب در راز هجران الم رسیده است   نه بکوی تو کسی دارد راه   نه زکوی تو کسی می آید

ندارم طاقت پیدا و پنهان رسیدن دوش   بعز یار آیم و فریاد رس آرد بغریاد رسش   زمانی وصل رسیده بدستیان فراق   مگر بپایان کنمش باز در زمان فراق

من ازغیب ه هرکس بهیچ می نخرند بش   چرا بباده فروش بکو غم نفروشم

تا چون شود کار ما زود زمان کو   رعنا ز بدخواه و دلدار بدخو   آهوی چشمت در صید شیران   مانند شیر است در صید آهو

درد که دوری درد پنهانی ما   افسوس که چاره پریشانی ما   در عهده جمعیت که بند نشسته اند   آبادی خویش را ز ویرانی ما

سپید بست عشت ملبند و پیچ نگذاشت   سوداری تو هوشیار زیست نگذاشت   آه از دل دردست تو که یکره فلط   دیست بدیلی دیلی بدیست نگذاشت

از کوی تو شد خونسفر خواهم کرد   وز خوی تو جستجو رجز خواهم کرد   از جور تو ترک بسکها خواهم نمود   وز دست تو خاک بر سر خواهم کرد

من حال خود از کنه تبه خواهم کرد / تا نامه سفید است سیه خواهم کرد
گوینده در طریقت راهی خرد / باید که کسی بجوانی بخورد
بازی و جنون دیدام غرق مکن / در خون انعم قسم ز پای تا فرق مکن
گر جان طلبند در وفای تو دهم / ور سر خواهند در هوای تو دهم
هر چند کنم راز دو رمی خوار ران / بر خیزم و گیرم پی نیکو کاران
کفتم ز غمش مگر برم کی دی / مشغول تو شوم دمی ببانک دف و نی

چندان که امید کرم از وی دارم / گر مرگ امان دهد کنه خواهم کرد
من باده بهم بوقت پیری بخورم / تا خود همه عمرم بچه پایان گذرد
اشکم ریزان ز دیده چون باران [illegible] / آهم سوزان ز سینه چون برق مکن
چیزی که نمینه ام بغیر تو دل آ[illegible] / و آن نیز اگر نبود رضای تو دهم
دل مینکشدم بستی از هشیاری / از شادی مستان و غم هشیاران
چون نیست ببانک دف و نای گوشی / نقد غم من بود و حدیث رخ [illegible]

صباحی جوانیست فرشته سرشت آدمی وش و هنرپیشه صحبتش جان نواز و دلکش و رفیقیست شفیق و صدیقیست صدیق
طبعش سلیم و رسمش سلیمان و بنهایت نکته دان درست پیمان از ارباب قریه بیدگل من اعمال کاشان است و در ریعان شباب
بطواف بیت الله الحرام مشرف و کمتر چند بنو نیش بجواهر لطایف جهان [illegible] مشغف و از اوایل سن
بتحصیل کمالات مشغول و در همه فنون نظم بهمکنان فایق و اکثر اوقات با من انیس و جلیس و کمتر ازو فنی داشت و آنچه
تا حال از افکار او دیده شد [illegible] الله بعد ازین هم نظم [illegible] بقابلیت هرچه از طبع
وقادش بر آید انتخاب و ملحق خواهد شد

دی سحرگاه که آفتاب و شفق بود — رشک عذار تو بار و دیده محسود
اشک جگرگون و آه شعله فشانم — غیرت باغ خلیل و آتش نمرود
قاصد خسرو بدست نامه شیرین — مرغ سلیمان بلب ترانه داود
در نظر این تیره روز را که همه شب — خون دل از بس فشاند ز مژه نغنود
مفخر حجاج بو الحسن در خلقش — بر کف پای صبا ببست مجمره عود
روشن از آن آسمان در زمین وجود — خرم ازین فیض سال مکرمت و جود
رشک جهان باشد آن سپهر که باشد — رتبه حاسد دلیل پایه محسود
دارد چو آن از دوام شفقت یار — نقش در آن چون نوید صحبت آن بود
بهر چه رشحی ز خامه‌ایست طبیعم — خوشبت کند روی نامه غالیه اندود
من بغریبی و چون لبهر غریبان — عرض دهم پاسخ سبک ره بپیمود
صبحک الله ای نسیم صباحی — خیز نذارد دگر چو چهره بتو مسدود
سجده بر آن پای اگرچه هست برادر — سجده بیکبار از بری دو مسجود
عرضه ده از من اینکه آن دو برادر — کای ز نشو به نژاده ما جهانا رود
طی بدست این قسم نهد محبت — ورنه شما را فشد قبول بمعبود
دلشده را کو ز دید نفع چو نشنید — عنبر ده را که رسد چو سود چه نشنود
غیر بخش از بر دو روح چه حاصل — آنکه ز هجرش ز جوی دیار دو دو
حسب بد بنیاد آخرت نتوان داد — صحبت لطیفه از در در هم میآلود
جان و تنم را بهم ز درد جدایی — وقت وداع آمد است و نوبت بدرود
میکند امروزم آنچنانکه ندانم — روز جدائیست یا قیامت موعود
صبر کرم گر کند علاج غمم آخر — درد چو مسموم جان چو دزد ...
شکر الهی کنم که گو نصیبم — وصل شما را که بو غایت مجهود
فاسد مقصد که کارگاه حیات را — زین شده تار لباس لعشت ...
این ز خروج برادران توام برسید — و آن بگروش زمان نبوه نگشود
خواستی از ما رکابی کو درش نشستیم — دوستی از خار بن توقع ...
کاینکه برای ... قسم دگان — مرتد کاشان دوید و کافر ...

وله

رشک بریم و دوان اشتیاق تو — آه بجز جم زوران بعادت معهود
نامه بکف قاصدی درآمدم از در — زینت عذار رش غبار کعبه مقصود
نامه نه برجی پر از کواکب رخشان — نامه نه درجی پر از لآلی منضود
پیرهن یوسفت و دیده یعقوب — لیک نه پیرهنی به تهمتش آلود
حضرت آقا حسین آنکه ز رایش — تارک خورشید را ست تاج زر اندود
آیت لطف از رشحات آن ... — غایت جود از وجود این شده موجود
خواندم و دیدم ز لطف هر دو وزین — رسم تفقد که از جهان شده مفقود
گشت کلاهم ز روی فخر فلک سا — گشت جبینم برای سجده زمین سود
دل بپایی که نامه‌ام بفرستاد — دیر بماند ز بند ... بوطن زود
نیم شب از خواب برکشیدم و گفتم — باد سحرگاه را که زان دلم آسود
رو بسوی کاشان و هرگاه به مطلب — خاک دری را ز سجده ناصیه فرسود
حاجب دربر دخول دارد چو رخصت — خادم ایوان بیار ... چه فرمود
هست شما را که زین طلال به سر ... — دل بتماشا ز ربع و قبه تو آسود
عنبر ده هر جا رود دماغی آلود — گشت چمن خنجش ولیک ... دل خوشنود
نکهت کلبرگ شام و در آن ... — نغمه بلبل بگوشش و زمزمه عود
شاهدی از بعدی آورم من زرشک — هبط الو از فیض باده قد فرسود
حسنت اجر از آن ... دیدار — آب دو چشم از الجون دل آلود
عمرکه در هجر بگذرد نکنند نفع — جان ز جانان جدا بود بهر سود
رنج صبوری و خسته غم دوری — شربت کافوری و طبیعت مبرود
کی بجا از لطف کو کار که ... — ز ضعف و ... بهم بعجز و ...
برکنم آنکه با آن ... زرکی مقصد — نقمه پی آن ... دو رابطه ... دود
آن زنج ... دارد ملازم و ... — جمع فزون خواست زلف دوز ...
هست با از دو دل تو هم ... — هست با از بد دل تمنی بهبود
تا بکف ... رسیده که ... — خاصه به تفقد لیک ... اتیاع بود
حسن و ... دل گزیده ... — سال ملازم ندید و جمع ...

نامه ... پیکی ز ... پیغمبر
نامه ... پیکی ... از دو ... مسعود
آن ... ز بنده ... بسمع ...
زاده ... سعید و طالع مسعود

ختم سخن را ازین غزل ها بردم / لب بنوازی عراق ساز کند رو / گشت دل از پرده راز تو شنود / از غم من گاه تا بدر رود آشنود
روی تو ما را فروغ و از روی من / بوی تو ما را دلیل کعبه مقصود / دارم بدست تو امیدوارهایی / زخم زرشت تو توقع بهبود
سلسله عشق طوق گفتن عقدت است / ریخته ازین آهنت پنجه داود / چند بود چشم انتظار صبا هر / باز بر آهش بلا و عده به نقد شود
باد بود تا الم پنجه زبان را / باد بود تا نشاط فایده سود / هر که نثار رعد دوست باتن خسته / هر که نثار است حق با دل خوشنود

افق دشت که یکبار شفق گون / خور چون سر بریده از پس طشت زرگون / افکنده چرخ مغفر زرین از شفق / از خون کشیده دامن خفتان نیلگون
زجزای روزگار بس دیده انقلاب / گردید چرخ پیکر گت فلک سیگون / کند زجهات اربعه آزار سبعه دل / گفتی فضای دشت کیفیت کاف و نون
آمادهٔ قیامت موعود هر سحر / کاید دو فا بوعده مکر می کند گلگون / گفتم محرم است مه از شفق هلال / چون ناخنی که غمزده آلایدش بخون
یا گوشوار که سپهرش زگوش عرش / هر سال در عزای شه دین کشید برون / یا ساغر است پیش لب آورده آفتاب / بر یاد دشت تشنه لبان گرده سرنگون

جان امیر بدر و روان شه حسین / سالار سروران سر از تن جدا حسین

افتاد در است صف پیکار کربلا / لب تشنه صید وادی خونخوار کربلا / آن روز روز آل نبی تیره شد که تافت / چون مهر از سنان سر سردار کربلا
پژمرده غنچه لب گلگونش از عطش / و از خونش آب خورده چمن زار کربلا / لخت جگر نواله طفلان [illegible] پدر / و از آب دیده شربت بیمار کربلا
ماتم فکنده رحل اقامت دمی که خواست / با بانگ رحیل قافله سالار کربلا / [illegible] کار این جهان زوی آشفته تا کر / [illegible] کار انجمن چه کند کار کربلا
گویم چه پر که ثبت شهیدان که در ستیخ / از خون نوشته بر در و دیوار کربلا / [illegible] نه که کس نتواند شنید خوش / یارب برادر چه بیت چه آمد [illegible]

چون شاه لب ط آل نبی از زمانه طی / آمد بهار گلشن دین را زمان دی

شیر ب ببا در شد تشنه خاک شام / بطحا خراب شد زتمنای [illegible] / سرگشته بانوان حرم گرد شاه دین / چون دختران نعش بهم پرفن جدا
نه مانده غیر ادکمی از یاوران قوم / نه زنده غیر از تنی از همرهان [illegible] / آمد بسوی مقتل و بر هر که بنگریست / می شست زاب دیده غبار از عذار
بنهاده رو بروی برادر که یا اخا / در بر کشیده شاه پسر را که یا بنی / غمگین مباش آمده است [illegible] زقضا / دل شاد دار [illegible] زمان [illegible]
آمد بسوی معرکه و انگه زبان گشود / گفت این حدیث و خون ز دل [illegible] سر گشود

منسوخ شد مگر بجهان ملت نبی / یا در جهان نبوده کسی را است نبی / ما را کشند و ما دهند از نبی نگر / [illegible] نبی بنود عترت نبی
حق نبی چگونه فراموش شد چنین / نگذشته است آن قدر از رحلت نبی / زینب بخون آل زنان کرده اند / [illegible] که بود در کرو بیعت نبی
یارب تو آگهی که رعایت کسی نکرد / در حق اهل بیت نبی حرمت نبی / زین ظلم را جواب چه گویند روز حشر / بر کوفیان تمام شود حجت نبی
ما را چو نیست دولت مکافات دادها / گیرد ز خصم حکم حق و غیرت نبی / بس گفت ازین [illegible] بتیش کس نداد / لب تشنه غرق خون شد و آبش کسی نداد

چون تشنه که عنان ز کف شاه دین گرفت / از پشت زین قرار بروی زمین گرفت

پس سجاده که [illegible] بریده باد / از روست داد دین و سر از شاه دین گرفت / زرع شهادت عم ایام تازه کرد / [illegible] جهان عزای رسول امین گرفت

این سر بریده از ستم زال روزگار / گر یاد دیده ماتم یحیی حسین تست
این مهر منکسف که غبار مصیبتش / تاریک کرده چشم مسیحی حسین تست
این ماه منخسف که سرو زر زرش از نهیب / گوی گسسته عقد ثریا حسین تست
این لاله گون عمامه که در خلد بهر او / معجر کبود دست خشه زهرا حسین تست
اندک چو کرد دل تهی از شکوه های ازل / گیسو گشوده و دیده سوی مرقد بتول
کای نور هشت بیا حال ما ببین / ما را بصد هزار بلا مبتلا ببین
وله ایضا
در انتظار وعده محشر چه مانده / بگذر بما و شور قیامت بپا ببین

کو از عهد جوانی یاد زال روزگار / ساحت تو پرانه سر پیرایه بر آر
باغ از گلهای [illegible] ریز / در برش حمرا حریر و در برش خضرا خمار
همچو چشم و روی خوبان نرگس و گل در آن / دیبا عابد و نیب و چهره زر آن نگار
ساقی گردون دگر آیا ی جام گلی رنگ / کاینچه اندر سینه پنهان چون آتشکده آشکار
پای کوبان بر نوای طوطی و دراج و سرو / دست افشان بر سرو قمری و مبلبت چنار
لاله اندر لب آستان ستیغ زه روی تیر فروغ / نرگس اندر دست اشتر باده چشمش پر خمار
ورد زمین بیابان شد باغ و آیینه کوه / هر درخت از زر آن گلهای شکوفه طور نگار
بیت موری شاخ و چمن دست و عصا پای / اشکها را که به غمهای گل و نعمان خار
پیکر کوه گران از زر ریزش ابر مطیر / دفتر برگ خزان از جنبش باد بهار
آن یکی چشم چو خون آید اندر آب غرق / وین یکی چون گنج قارون در زمین نهان خاک زر
گر نه با انفاس عیسی همنفس شد ابرها / در دم روح القدس همدم نه با باد بهار
پیکر خاک از چه جست از روح پای زنده / مریم شاخ از چه شد از غیب حبلی از ابر
چون سلیمان تکیه زن بر گلستان کوه گلی / بر فراز شاخ در ایوان داودی هزار
یوسف گل بر نهی چاک از زلیخای صبا / طفل سوسن را زبان گویا به پیش از کنار
ابر سیماب چو برانع و لاله روشن بباغ / عاشق و رامق برآن نزد روشنه عذار
لاله زرد باغ در رول و عارض گلگون لبو / از دل مجنون نشان و از روی لیلی یادگار
روی گلبرگ طری از فروغشه شیرین صفت / قامت سرو سهی از فرخشه پرویز وار
در نوا بلبل با آهنگ نکیسای آن زمان / نغمه زن قمری بلحن باربد از شاخسار
بر کنار سرو قمری مانده پای آشوب زاغ / بلبل اندر بستر گل خفته پای آسیب خار
باغ پر نسرین و من در گوشه خلوت غمین / دشت رنگین و من اندر کنج تنهایی فگار
که هم طاووس سان جلوه گهی از درگه او / گوی اندر کعبه ام زد چتر طاووس بهار
محفلم را از قدوم او ز بزم حور تنگ / کلبه ام را با وجود او ز باغ خلد عار
با رخ رنگین ز روحان رخ دل آلوده چشم / از تماشای گلستان وز سیر لاله زار
گشته از بهشت و قدش سرو کشمر منفعل / مانده از خورشید رویش ماه بخت شرمسار
از دهان تنش خندش مغو عیسی ان / وز نگاه چشم بندش سحرها روت آشکار
گیسوی عنبر ز طره زرش بسته دلهای غمین / طره زلف زرش دام جانهای فگار
همچو صیاد دل شکار زند از زره مژگان تیر / همچو سیاد از کمند افکن زلف تا بدار
برده از درج گهر ریزو کمند مشک بیز / رونق لعل بدخشان قیمت مشک تتار
داده زنگی چشم را خنجر ز مژگان در [illegible] / کیم بر تن راست درع از طره آشفته تار
گشته از نوشین دهانش دلبر نوشین شکر / مانده با فرخنده رخسارش بت فرخار
برزخش ابر و عیان یا بر هوا تو قزح / یا به گردون ماه نو یا بر کف شه ذوالفقار
مظهر الطاف یزدانی علی آن / کز ظهورش شد ظهور قدرت حق آشکار
علت ایجاد عالم کز وجود او کنند / امهات سفلی و آبا علوی افتخار
و همچو پروین طلوع و کسف عنید دار / سهم او بشری شگاف و رمح او زرق نگار
چتر او خورشید سای و دست او خیبر گشای / نطق او معجز نما و کلک او قرآن نگار
و ابدال دور راستان قنبر او علیم / چرخ انجم احتشام و مه کوکب اقتدار
خشم او صرصر و قهر او آذر نظیر / عفو او رندک پذیر و الطاف او آسان گذار
شه چو دید از او فزون این دستگاه خسروی / داور دریا ز فوق سید او را پیکر از زر
خشک اگر ماند بخیلی او در چشم عرب / ابر گو بارنده بخیل آید چو دستش قطره بار
زنج چون گشتش حسد و خنجر زر چون آتشه دلیل / شه چو همدم با خلیل و گشت با مریم چو یار
گشت از آتش کنند آب روان بخشش چشم / ز آتشش در ظل نشاند از کلش آتش فلو

ز شکوه او بنمودش اگر زیب زمین — از نهیب او نپیمودش اگر رهبر مهار
ره بمنحت اینچنین خنگ فلک بر کوه کن — تن نمیند زد اینچنین کاو زنیای در ریار

گر کند از حکم محکم چرخ را منع از خرام — ور کند از امر جاری خاک را منع از قرار
گشت چرخ روزان همچون زمین یابد سکون — لشکر خاک گران چون آسمان گردد مدار

مهرهای چرخ او در رزپه پاس حرم — مشعل خورشید دور از غم شمع مزار
خنجر خونریز تو زهر صبح بنده در میان — رنگ خونهای شفق هر شام ریزد بر کنار

خواست تا در حین او لطف سپهدار یش ثبات — خواست تا در چشم او لطف زره سازیش کار
در دم شد حرم سلیمان در زمین اندر روش — نرم شد داود ور آهن بدست اندر فشار

برق تیغ آسمان آیش بهنگام نبرد — با دگر ز کوه فرزیش بگاه کارزار
بر رخ او از ماه و ساز دشنه خورشید ریش — بگذرد از کاو سار دیش ماهی را فگار

حکم حکم تست ای نفس تو نفس مصطفی — دست دست تست ای دست تو دست کردگار
مصطفی بر جا کرد امید زه بر صدر شرع — دست حق پیدا اگر چشم ظفر در کارزار

دیگری را بر تو بگزیند که کو برگزید — سامری بر بوسه دگو با که پروردگار
تاکی ابلیس را دادست بر آدم شرف — تا که کوه اهرمن را بر سلیمان اختیار

گرچه در طاعت یزدانی بوسایل دو صد — گرچه با مهر سلیمانی نبود روزی سه چار
مسند لطیف کی لطف گاه زند از رگ — منزل عیسی کی لطف چراگاه حمار

بیش یعقوب را چه رخ مالید و فی برزد — تو نشسته عیسی بر آن هر چند بنشیند بار
گر نبودی صیقلت شمشیر تربت تا ابد — ماندی اندر زنگ کفر آینه اسلام تار

کعبه چون شد مولدت حب این شرف و زینه — خاره را این احترام و خاک را این اعتبار
تیغ و دستت ابر را ماند بگاه رزم و بزم — لیک ابر خونگهان و لیک ابر لعل بار

گاه زر پاشی و گوهر ریزی از دست و دولت — خازن کان منفعل گنجور دریا را شمار
کان نه چون طبع جواد تو که کان زنند بدحسب — ابر نه چون دست راد تو ابر اندر بهار

تیشها بر دل خورد تا گوهر آرد از سنگ — قطرها ریزد ز رنج تا دری آرد ز کار
کاه بخشش کان طبیعت منفعل ز زود نیز — گاه ریزش ابر دست ساییدن زر در کنار

بی تعب شه بر زمین لعل و لولو تابناک — بی طلب ریزد بر کف من در و در شاهوار
قهرمان احتساب و پاسبان عدل تو — خستگان زر شد چو با در عاجزان از شهد بار

صعوه با شاهها کند پرواز از یک آشیان — کور با صنیع تو ابناز در یک مرغزار
زیر دستان را زد هر جنبش لطف تو روز — چیره دستان را کند چنین شکنه قهر خوار

کبک کعوه چرخ افکن صعوه کعف باز گیر — کور لطف شیر روزن بره لطف گرگ خوار
درشمار بند کانت هر که خود را شمرد — نشتر و ایرو کنه رو بر روز شمار

روز هیجا از خروش رزم چکان چون نبود — وحشت محشر عیان نور قیامت آشکار
تیغ لطف از دو بخندند آن چو برق اندر غمام — کوس لطف از نوای نالان چو رعد اندر بهار

در بر هر سر فرز و بر کف هر زر ساز — جوشن خنجر گذار و خنجر جوشن گذار
کعبه تیغ آنچنان و ساخته تخت همیون — لاله‌گون چهر از فتح و میگون دشت از غبار

کوشش روبهان تنان چند انگه از خاطر برد — زال گردون دستان رستم و اسفندیار
ذابح اندر پیش تیغ پردلان در دلها — در رخ اندر پیش رخ مرکشان در نوبهار

باره بر شهها لگادر چون پلنگ اندر جبال — تیغ در خونها شنا و رچنی ننگ اندر کار
لطف شیر از آن نهنگ تیغ بران زنند — گفته گوی از عقاب تیر پران زرنگار

بر هوا رفته چو نقش از صورت شیر علم — بر فلک تابد چو عکس از لکش گرز کامکار
گاو گردون بر رسد از نیزش هر سمت گریز — تیر گو فتح جوید از کاوش هر زاده قرار

آید از یکسو بر فتح تا نیزه زدان ز همسوی — زیر رانت دلدل و بر دست رخشان ذوالفقار
قاید لشکر [illegible] رنش و سیاقی و تن پرنسی — لشکر فتح از یمین و جنبش اقبال از یسار

جنگ کوه اندام تو بر پردلان مسلمی — تیغ تارک سوز تو از ترکش یابد ار
هر که از برق دو دنا ارغ کند از چرخ گو — هر که ابر بر سر رسد رمی کند از نیک دار

پرتو خورشید شمشیر تو بر هر کس فتد — سایه بر دوش افکند جز کرکس مردارخوار
تشنه بر دوی لیک خونش از کجا وحش و طیر — گرسنه زولیک اندامش غذای مور و مار

ای ترا بس تاج و کشت از لاله [illegible] — از شکفت تاج شکنت از قرح کن غار
سالها شد کآرزو بیم بهی در دل تا ترا — هم زبان همخانه لطف مدح خوان هر جهت گفتار

طبع عالی خواست کو هر ریز بحری از بحار — دست خیال تو بی بحر نجری از سحاب
تا زر زن گو هر کند [illegible] در تن بهر مدیح — تا زر آن لولو کند سلکی طبق بهر نثار

[illegible marginal notes]

[illegible]

میشدم گلشن بگلشن بابکی سر افشان
خونین دیده‌ام در آن گلشن چو افکندم نظر
وردیی چون از رقی و عنبری در روی روان
تا رزان رنگین نهالان دستهٔ زر کلاه
در رفیقان منزلی دیدم گروه اندر گروه
کعبهٔ کوی تو کردم قصد و گشتم پا بسر
باد بادیهٔ خاره را تا جای گوهر در لب

وله

پشت نمک از موج اشکم تر تر ال
یا دهر منی مرسله‌ای کرده اکین
گفتم راز گر نقشاد آه شبانه
افکنده ز کف ساقی گوئی قدح
در دست یکی نامه چو شاهنامه پرویز
یا سایه بر بر انه ما هدهدی افکند
یار ره غزال ختن افتاده پای دست
یا پیک شه آورده ز مشکو به صفاهان
یا قاصد پرویز که برگشته ز ارمن
سر و چمن سروری آذر که بپا ارست
لطفش ز قمش با چره داد ز دست بگور زان
آسوده دل شکم از آن نامه‌ای
زر بند زخان محمد بنیاد دو چه بر آن
چون رفت کاوس مملکت به لا آلی
با سر ره کوی تو پردم که ب دشت
چه دم پلی از آتش اندیشه بستیم
بودم ز تو کرد و ز زبون سپه غم

میشدم وادی بوادی ره بپر زران سپاه
خویش را دیدم در آن وادی چو افتادم گذر
گلشنی چون انوری و فرخی در روز هر
تا رزان مشکین غزالان کله کج کرده کار
از حریفان صف دیدم لکار اندر کار
طاق ابروی تو کج یار و گشتم جرعه خوار
باد بادیهٔ خاره را تا منزل گلی در کنار
دوشم که بمیخانه بشبهای دگر بر
دیو فلک از ناوک آهم بگذر بر
آویخته از کهنی و افکنده ببر بر
بنمود شب تار از چه صبحی باثر بر
شد بزم ادبی گرم به پیمانه خور بر
افکنده ز مشک طری و عنبر تر بر
گر دست سلیمان بجوش تاج بسر بر
کاید همه ره نافه تر تا بکمر بر
پنهان جز آمدن شه بسکر بر
تحسین کرده دمی کلبه ما ز اینکه زبر
رشح قلمش باغ هنر ز ر بثمر بر
صیت قلمش سامعه بخشیده بکر بر
چون ز ز به رحمت دل عاجی بسفر بر
ز آورده لی پیراهن یوسف به پدر بر
چون ساغر جمشید مرصع بدرر بر
سر رشک از این ره به پاره ره سپر بر
هر جا نگر ستم کلک تازه بر بر
شه را دهبرم برفی لطف نظر بر

گلشنی دیدم عیان در روی نهالان ارم
زاغ کلک و نغمه سنج از هر طرف بس چند لب
آشیانی کج با قبای تو بر هر شاخسار
میشدم منزل بمنزل پای کوبان ره نورد
مرزبان آن آستانی لامعی در هر بان
فکر همراهان نکردم ای چنین مقصد عظیم
حسنات را بر افشانده که هر و در دست گلی
چشم شبها طعنه همی زد بسپهر
میخوان شب تاریک و درخشنده گوا
روشن زیب عاقلک از شعری انجم
ز هرم همه زین کار عجب تا نگرستم
من خود به عادت بر آورده ناگاه
گفتم که مگر نکهت یوسف ز ره کنعان
یا مرغ سلیمان که نهان شد ز سلیمان
یا دسته گلی در چمن خلد فتاد دست
یا آمادهٔ شاپور و هشیاری رخ پرویز
یا کرده ز نام من یکی نام و نشان یار
آن کین کو طور سخن گشته بیان
تا نامه کرم ز کفش و اشتهش پیش
صد بار فزون خواندمش از شوق سر پا
نه نامه یکی درج گهر ریز و در آن درج
تو گی قلمش رشک لکا فور سرشته
در دل همه ره بود مرا فکر ره آورد
ای ترتیب بر تو خود تو بمن بیش
از صدق حدیث نبوی اکتبش پیش

وادیی دیدم روان در روی غزالان تتار
مور لنگ قطره زن هر گوشه چندین شهسوار
دام گستردم به یزدی تو بر هر مرغزار
میشدم محفل بمحفل دست کوته صد نگار
محفل محفل آرای آنجا با مئی سیکبار
سوی اهل بزمان ندیدم آنچنین می خوار
دشمنانت را بپای خاره در پای خار

وله

چون مار سیاهی بسر گنج و گهر بر
انگشت شب از وحشت آهم شرر بر
دست سحر آمیخته شورش لشکر بر
زد دست مبارک قدمی حلقه بدر بر
کم کرد و گذر کرد پای تیره بحر بر
آمد ز سبا نامه بلقیس به پر بر
از معجز جوزدان بکف بار سحر بر
گسترده درین دشت با ظهار هنر بر
کلک گهر افشان بکف و فن شکر بر
نوری که بود رهبر موسی شجر بر
دستی که فرو داشته عطفی بجر بر
هر بار دلی خوش شدم آمد بنظر بر
سینه‌ای ره در یغ است پدر را به پسر بر
کافور بر ز اندر و مشکش بزر بر
کافور نکند ز رم لک بستان دگر بر
از مهر درخشان به بدخشان بحجر بر
آن کز گر کویت بکنند رو بسفر بر

از تو نه چنانک سپهرست اگر من
زان کمر هیچ نشسته ره کنم کم
در رحلهٔ آغشته ام افکنده بگردن
گاهم ببر کوی تو آورده کشند
چون بلبل ورد رحم و دو رحم گلستان
آری بجز از عکس رخ خویش نه بیند

گاه از سر کوی تو نهم بار بجز بر
خصم همه کز ره نماید بخنجر بر
کش دست قضا بسته بیازو و بدر بر
بر دن و کند خون همه عمرم بجگر بر
چون ماهی در شستم و شستم بشمر بر
چشمش چو شده شمس برات قمر بر
بر کفنی خصم تو لطاق ز آهن

سوگند کنان در تو جز بدر تو
نومید چنانم که برم رنگ بپالان کس
بهمین چند در بهر سوگندم خوار
در کوی تو القصه گر اندیشه بجرم
گر در گنجشم بر تو جنایت ام از سیاست
تا ماه زبر وی فکنده طوق بگردن
والکلیت عینی تو ملقی بکمر بر

هر تن نهم پا ز در خویش بدر بر
کش عمر گذشته است بتوک و بمکر بر
چون پرده فروشان چه بگردم بدر بر
جانست به بیم اندر و خاطر بخطر بر
هر چند کند جلوه معانی بصور بر
تا چرخ زند کلیت بند تاج بسر بر

شبی همچون شبه از عنبرین ... این نامه خضرا | شکفته از چشم انجم صد هزاران نرگس شهلا
نهان شد زیر دامان زمین این گنبد مجمر | هوا پر مشک از فرشته زمین پر عنبر سارا

بهر سمت از سواد چرخ رخشان کوکبی ظاهر | بهر سو از ظلام شب فروزان اختری پیدا
چنان کز چاک پیراهن بیاض سینهٔ عثمان | چنان کز حلقهٔ گیسو طراز گوش حورا

تو گویی ریخته بر سبزه اشک از دیده مجنون | دریا گشته خوی فشان از خیمهٔ رخسار لیلا
برآموده است شیرین طرهٔ مشکین برخشان در | دریا گنجور خسرو دامن عرش لؤلؤ لالا

گسسته در چمن هر صبا شیرازه نسرین | فشانده بر جهان دست سکندر گوهر دارا
همه شب چشم نرگس پیدا از چمن محو نظاره | یکی در صورت میزان یکی در هیئت جوزا

بیا که دست فراش سحر از جانب خاور | برون دولاب این فیروزه گون خرگاه والا
زمینها را زلیخا چاک زد پیراهن یوسف | ید بیضا برون آورد دست از آستین موسی

عیان شد آفتاب در بحث از قصر فلک انجم | چو از طاق حرم تنها زمین بود شه بطحا
محمد شافع امت قسیم دوزخ و جنت | حبیب حضرت عرش شه دین خسرو دنیا

جهان را ناصر و یاور جهان را مالک و آور | گزین پیک جهان داور رسول خالق یکتا
بصورت ز انبیا کهتر بمعنی ز همه مهتر | بر تبت ز همه بهتر بخلقت ز همه اولا

ز حکمش در جبین دارد نشانی طوق در گردن | بعهد در دوم هر قرن را بیش لرزه بر اعضا
نگارش تکیه داور کرسی است در پیش | ز تشریفش کسوت و کسوت عرشش فرش زیر پا

طراز گلشن امکان همه جز نخل و چمن نشو | ز طرح این سرابستان فراوان بوستان پیدا
بمعنی یار ابراهیم اگر از لطف جان پرور | بمعنی نوح را یاور گر از قهر جهان آرا

کجا بر ساحت گلشن کشیده از حیث در آتش | کجا بر ساحل جوی فکندی کشتی از دریا
هزاران یوسف مصر نبوت از تو دل کرم | بعهدت شد زلیخا جهان پروانه سرتاپا

تو کسری در ره حق پرستی در جهان ورزی | گرفته ره بتکبیر کفر روی صفحهٔ غبرا
معابد جمله ویرانه حرم کعبه تهی نه | رضا بر خلق بیگانه چه در بستر اچه در صحرا

یکی را قبله در بیت یکی را سجده بر آتش | یگانه رو بخورشید و یکی را چشم بر شعرا
شدت چاک و شدت نالی شدی پیدا شد ارواح | مه از انگشت سنگ از خشت عمر از شت و خور زایا

ترا از رنگ جهان زایران در روح و نظم بر دو | نکاشی فاج خاقان تاج دارا باج هر قدسیا
شد از ایجی ز مولد همایون تو در عالم | شکفته شد بسی پیدا از آنک باشته از انها

نم رود سماوه خشک در بادیه ساوه | حمول ناره آتشی نه کسر غرفهٔ کسری
تو بودی باعث کلا و گرنه صانع کیستی | تو بودی علت غائی و گرنه مبدع اشیا

نمی دود در طواز روح زینب ماتمی آدم | نمی زد دست از تشریف هستی قامت حوا
کهی ایجاد کردی کاه بداع زمین یکسر | زمین و آسمان را کام تا گیری در آنجا جا

فلک گوهر از آن سرگشته گاه تیرکی دامن | زمین گوهر از آن ساکن که در روی حیش ماوا
بمهر از گنبدی گره بسوی مرکز اغبر | بچشم از بکری یکدم بسوی گنبد مینا

شها ای متصل صاحب معنی منفصل ارکان | شها ای منظم چرخ مطبق منقطع اجزا
ز تعظیمت مشرف فرق عرش و تارک کرسی | برهنه پا موسی دق اگر بر سینه سینا

کمینه زان ترا آمد زحبیب میوه کاکون | برای دعوت عمران نخل ... داد اکرخرما
دهد روح الامین احوال عالم عرضه بر ذات | اگر هدهد سلیمان را همی گوید از سبا انبا

نه عمر جاودانی خضر را خواهی امید | دمی باشد زنده و بیند ترا دیدار روح افزا
ندیده بر زمین با سایه شخصی را بغیر از تو | فتاده بر زمین تا سایه ازین گنبد خضرا

درین معنی ز بیم آهت بت نسخه کردان | زند هر شام که پیمانهٔ خورشید بر خارا
دریدش خنجر شیرویه پهلو بر فراش زر | دریده از نامه ات را خسرو پرویز پروا

عجب کین سنگدل کفار بر انگشت جهت باقی | بدست اندر ترا تسبیح گویان سبحهٔ حصبا
حسودان ترا از مرگ امید راحتی و غافل | همه دوزخ را از شان طعم خواهد بود در عقبا

نهادی پای بر چشم چرخ از شبان انجم | براهت صد هزاران دیده دارد تا سحر شبها
دم سرد سحر روی چو خواند حرف نومیدی | یکایک گوهر اشک و ریزش از چشم خون پالا

شبی اندر سرای ام هانی بودی آسوده | درود سعدت سر پا روح الامین و گفت یا مولا
ز میش زیر پا تا چند فرق آسمان بسپر | بکام حاکیان تا که دل افلاکیان نکبا

شب وصلت هانی برخیز از جا جانب اسرا | بی نظاره تو منتظر بر منظر اعلا
براق آورد و انگه پیش دهی جان به ... | نهادی داغ حسرت تا ابد بر ناقهٔ عضبا

نهادی برون علم از ساحت بطحی بفیروزی | شدی چون خسروان زینهار در مسجد الاقصی
نهادی پا بر فرق شدی تا ره نمودت | بعهدت تا ب... و فراز بزم او ادنی

کشتی دولت در محیط امکان بر رو د بگذرد | کشیدی ز شرف دامن بر اوج سدره طوبا
نهادی چو بر تر که ابی وحی برودت | هم از تک مانده نیم ره چو ملک پیما

سپرده قدسیان هر یک طریق خدمتی را دم | ز همراهیت ماندند و تو ماندی بیچون تنها
ترا می‌کشد ادب در هر قدم جای که جرأت | نوید رحمت می‌داد پاسخ بزرگی اینجا

به تکلیفات سابق که کلفت بر دست از خاطر | به تشریفات لایق دست حق ار تحت بالا
زفته کرمی را ز بستر زنو دادی زینت پر افر | فلک زد دست غم بر سر زینت خمره جدا

فلک کشور شهنشاها ملک چاکر خداوندا | مرا جز تو پناهی نه اگر امروز اگر فردا
کیم خود را چو خود کامه سیه روی که سینه نام | چه گردد گر هم اکنون مکن در محشرم رسوا

مرا نیرو و طاعت نه مدت امر اضاعت نه | رهم جز راه استطاعت نه بمن هیچ رهم بنجا
بجز کرم چه در عهدت نبود هم چهره ز عهدت | بجز شیرین لب از عهدت به صدق و داستان

تو باشی شاه فرخ دم بمانده سر ز درش از عصیان | تو باشی ساقی و کام صبا جی جنگ از استغنا
مرا اندیشه و رنج کجا و می‌ را چنین تو | زبی چاکران تو که بر بالین بود بیگیر

بود تا دوست بنا دل از وصالش دست در راحت | بود تا خصم را دل از خیال خصم در غوغا
دل احباب تو شادان روشن زی بر آن | تن اعدای تو لرزان ز زخم کاری اعدا

وله

چون سحر زد براین بلند رواق | خسرو شرق رایت اشراق
سلک انجم ز چشم چرخ چکید | بشکست از زمانه بنیش حلاق

باز شد عشوه‌ها ز دیده مهر | رخ ایران را ز غمزه و تب آماق
کعبی از فرحش مهر و وز دیدند | بکر بیان ستارگان اعناق

از وی همکت سؤال افتاد | دور از ابهام و خالی از اغلاق
کز تو فرقه نو ز زد لاغر سوز | باشد این بعضیم بی‌طرشاق

که به پیش چو جرم مه فربه | دور دور پیش از آرق اطراق
چون قد از لاغری خم نگیری | هستند سازیش برنج محاق

کشف رنگ آیدم که می‌ماند | بر کتاب شهنشه آفاق
یکجا عطایا آنکه بی‌فقد است | جانشین بی با استحقاق

ای تو نور مناظر انظار | وی تو نور رحمد الی احداق
گر ز ابداع ممکنات نداشت | مدعا خلقت تر ز اخلاق

وارد آباء سبعه قبض قبول | مادر چار گانه رستنه طلاق
ز احتساب توازی بکیستی فرد | ز احتساب تو ازلی لم طاق

دهن جام را گشاده گز از | گلوی شیشه را گرفته خناق
زند و لکنند زدت و دولت | ای توسعی و جهان مضاق

بر قفا ابر را جبا سیلی | بر جبین بحر را ز پستی باق
محتسبیت گرز زبر کعب | گر ز احتیت از جناب فواق

سه مگر روز کو از تو فرار | شب مگر مهر حیث از تو اباق
گر کلف روی آن کرش هیچ | وز شفق بافت چشم ای اثر باق

بود بیت خصم بی‌صلانی رزق | گر نبودی تو قاسم الارزاق
پادشاها منم عنصری بگو | به ثنای تو خامه ام مشتاق

تا شد این نظم از انوری مذکور | در حضور یگانه آفاق
ترجمان زبان وحی آذر | آن صفی صفوت صنیف اصلاق

آنکه سید معارج فکرتش | پایه نظم را به گردون ساق
ز انتظام لآلی نظمش | عقد انجم گسسته اتفاق

کی در نظم آن مرا مامور | از ره رتبه ام نه از اشفاق
گفتم او ارزکی و من زنگی | پس ز شهری چو دم زند زساق

شاهد طبع او بر کمل | زاده فکر من بر خداق
آن بود رنگ حور و غلمان | این بود تنگ زنگی و عملاق

تا گزیرت بهر طرف رصیع | تا شود دست فقه سیمین ساق
نرم و نازک بر تنهای حریر | چرب و شیرین لطیفه‌های رقاق

زاده طبع نیز تا تا زد | گاه ز ابل مقام و گاه عراق
باید از لفظ دلکشش کوت | شاید از معنی خوشش انفاق

من بی بهره از هنر زینت | بهره جز دق ز فکرهای دقاق
کو نبود پاره جگر فرزند | هست پرورد نیش بمفلس شاق

رکن الدین

گفت آری ولی کس از فرزند   نکند دل ز خشیهٔ املاق
سر ز بیاریتمش کشید از حکم   که خلاف آمدی ز رسم وفاق

خامه خاملم که کرد بد آن   خامشی نام و ابکمی اطلاق
گشت گویا و دم ز نطق زند   طوطی ناطقه ز استنطاق

استعانت بمدح تو جستم   تا بیارایستم بآن اوراق
زادهٔ طبع من که غیر از تو   از کسش نیست آرزوی صداق

شد ترا تا مزد چو بگزینید   دیگری بر تو باشد از من عاق
باد با عیش و عصمه میزاید   از سپهر مشعبد و زراق

دوستت را ز عیش شیرین کام   دشمنت را ز غصه تلخ مذاق
شاد آن بالغدو و الآصال   وین غمین بالعشی و الاشراق

بروی همکس از قهر خنجری نکشد
مباد دل بغلط افشدم بلکه فشا
کشنده تر چو ز درد آمدش دوا نکند از
مرا چه حاصل ازان مرگ چون امان شد
بهر جفای و بیم صبر بود بایست
تفاوتی به بر شکن همت عالیش
چه شد ار ابر بدست تو ماند از زر بیش

کمان چرخ به تیرش یکی خطا نکنند
که تا نخست مرا دست از ما نکنند
که عمر بی ملاقات آن وفا نکنند
بدرد خود نکند ارد مرا دوا نکنند
مرا چه سود ازین عمر چون وفا نکنند
مرا ز خدمت مخدوم خود جدا نکنند
لباس پادشه و کسوت گدا نکنند
برابری بکفت لیک در سخا نکنند
نخواهد انکه ترا کامران بنا کامی

بجز مرا هدف ناوک بلا نکنند
بر زخم هیچکس از لطف مرهمی ننهند
ز دست او ببر خود چگونه زر زیم خاک
گرفتم اینکه شود چرخ مهربان زین پس
گذشت آنکه نشینم ز شکوه اش خاموش
سپهر مرتبه آذر ه قد خویش سپهر
بهیچ عشوه نیارد فریفتن او را
که این کریم ز خویش است و آن کریم از غیر
بمیرد و کسیش نوحه در عزا نکنند

که پیش از آن نبلاییش مبتلا نکنند
مرا که دست و گریبان ز هم جدا نکنند
گرفتم اینکه فلک بعد ازین جفا نکنند
که کس بهر ستمی خویش را رضا نکنند
جز از برای سپهر دورش دو تا نکنند
عروس دهر که کس در منش رها نکنند
ز بحر تا نستاند بر عطا نکنند

چون شد به تخت عاج خرامان خدیو روس … افکار شاه زنگ زد و رنگ آبنوس
حورای صبح لب به تبسم ز هم گشاد … رفت از جبین پرگره دیو شب عبوس
هر صبح کحه باز زیر بک زال چرخ … شد جلوه گر ز حجله خاور عروس روس
کعبه از برای انکه نهد هر صباح روی … بر درگهی که تا قفه ار شمسه اش شموس
مولای هشتمین که زمین حریم او … بر چرخ هفتمین فکند سایه قاف طوس
کای درد باغ آدمی عطر ازو … از خاک درگه تو نیابد گر عطوس
گنجینه آسمان نه که از رایت ظلال … تا بنده اختران نه که از رای تو عکوس
خفتان خود خصم بر تیر و تیغ تو … جسمی جوشن سمک بود و مغفر خروس
روی دلاوران هم را گونه زریر … چهره بهر دو از رنگ سندروس
پران عقاب تیر زند پنجه بر صدور … رنگین نهال نیزه بیار آورد روس
اسکندرت بدر که دارا بر آستان … ای چاکریت ترس اینی بنده مجوس
سر داد بر سر حرص همسریت خصم … تنها بغیر قطع علاج شقه قلوس
شاهی و عبا ز روزت تا بعقد تو … هردم زنگر بکر درارم یک عروس
عمری بعد ره زران خاک آستان … کارم بود تاسف و دردم بود فسوس
ریزد همیشه تا فلک از تیر سعد و نحس … که شهد در دوا به که زهر در کوس

شه سپهر نکوان ز نوش کرد انشه جنش … رام امیر روم شد این اشهب شموس
در داشت ترک روز به تن ازرق لباس … هندوی شب در هیه برسکون لبوس
کلثوم بعقد کیرم کشد این عروس را … بیرون ز پیه هر سحر این زال چاپلوس
ارامگاه مسرور دین مشهد رضا … کانجا کنند فخر ملایک بخاکبوس
گر نقش قدسی تو نمی بود مدعا … ابدان نیافتند برابر از نفوس
بر قد چاکران تو کوتاه بریده شد … نه اطلس فلک ره بود این از دروس
هنگام قیامت و غوغای رستخیز … خیزد ز جا کسی تو چو بر صد رزین جلوس
روز وغا که تابد چنین برق روان تیغ … هنگام کین که نالد چنین رعد نای کوس
افتد ز نوک نیزه بروی سماک خاک … نقفه ز نعل رخش بر پشت سکه فلوس
اشکم زیر خاک به تیر زنش آمد بهم … ای ز اشتغاد رستم و دار رستم اشکبوس
ریزد ز بار حمله ات از هم اگر عدد … بر سر کشد ز هیبت تو نه فلک ترکوس
دانای طوس ره در که اولاد ... … استاد و کتخدای در فرزند فیلقوس
شاه منم و فخر من از بندگی لت … هست از نژاد نوذر اگر افتخار طوس
بر آستان خویش مرا گو شه بخشی … کو جام ام پلاس بود لقمه ام سبوس
جام موافق تو پر از شهد از سعود … کام مخالف تو پر از زهر از نحوس

صیت المرغیه دارد چو زبان در یکدهن
گاهی از عاشق بر معشوق آید در حدیث
هیچ غواصان شناور گاه در بحر حبش
مرد و زن را هست دست آموز و پرورش بینش
هست تا هستش مقام و هست تا هستش مکان
هست تا باشد بنان ابلهان او درر مقام
سبقهای کو هوای آرد چو طاوس سیه
دست موسی را عصا و گنج قارون را کلید
در حریم فکرت عریان پی عرض حجاب
بهر خضر الیاس در ظلمات اگر باز جو خط
حاسدت را بهره لب از خوان قسمت زهر غم
بهر حکم بهر حیله در قید نادانش بیا

گاه دست زینش آهن گاه عار زینش فن
گاهی از معشوق باشد پیش عاشق در سخن
چون غزالان گاه مشک افشان بصحرای ختن
بندی از فراکی مرد و رشته از رگ زنان
دست اصحاب دکاه و شفقت للباب فطن
هست تا باشد بنان احمقان او درر وطن
آتشیان وقتی ره گیرد در کف فرزمین
بام گردون را کمند و چاه کنعان را رسن
شاهد ان بکر معنی گشته هر سو قطره زن
بهر عیسی در فلک را در ریس اگر دوزد کفن
دایه چون میر کیست شکر بر لبانش از لبن
که لکهایان دل کند چو شرزه خرسند از عفن
هست با نی خط را جز وفا کاهی خطن

ولو

هر که را دست زبر دلخواه او ساز دنوا
چون زعاشق راز گوید غنچه پیش سوسنات
گاه چون خضرش فتد در چشمه ظلمات راه
چون عطارد از عطارد مزج میکند کج مزاج
با زر با زوی فریدون هدهد و با م سبا
تحفه نمرود و گرگس کیوان خاکی و مار
خامه و انگشت تو در چشم اصحاب ذکا
تا شود در زیب تن و آرایش اندامشان
شاید از رشک تو کلکت که آب زند گنبت
آنکه بر تر در جدل تو خدای دو الجلال
شاهد فکرم که تصدیق قبولت را رهی
از تو ام بهتر اجازت کرد کس جایزه
نیست خاتون ختن را مهر چو مهر ختن

هر که را عشق از رسواست زودش در انجمن
چون زجانان باز گوید طوطی شکرشکن
که چو اسکندر بتخت روم باشد تکیه زن
گر بسعدی مقتدی شد ور به نجم مقترن
طوطی صحرای هند و قمری شاخ سمن
کلبه دباغ و زاغ و جلد مردار روز عفن
فکرت و اندیشه تو پیش للباب فطن
خلعت زیبای لفظ خواه تو خواهی کهن
رنجه از نرم دم گرمت که جان بخشد بمرغ
آنکه منت بر تو آورد رکوع کار دوا ملخ
باشد و هرگز صدق را زیبنده قرضی
دل بجای است معشوقان نه با جان مفتتن

خاصه

جهان چو بخت خدیو زمانه گشت جوان — قدم به تخت کیان زد خدایگان جهان
قرارگاه فریدون نه از پس ایرج — ز فر چهر منوچهر زیب یافت همان
نگین گرفت سلیمان ز دست اهرمن — خلاص شد مه کنعان ز خواری اخوان
نمود جلوه گل سوری از دریچه شاخ — کشید سر و سهی قد ز ساحت بستان
بجای عم و پدر تکیه زد بطالع سعد — سپهر جاه جهان و جلال جعفرخان
ز زاسب اسب و فرامرز گرز برزو برز — ز زواره خنجر و آرش خدنگ و گیو سنان
سماک نیزه و خورشید خود و پروین درع — هلال تیغ و مجره کمند و قوس کمان
بحرص حاتم فتوی دهد قبیله طی — به بخل معن گواهی دهد بنی شیبان
زند لبوک پدر تاج بر زمین بهمن — کند بمرگ پسر جامه نیلگون دستان
به تیغ خشم برد ز جنگ آن ناخن — نگار ز قهر برآرد ز کام این دندان
به نوک نیزه زند چاک جوشن انجم — بضرب تیغ ببرد نطاق کاهکشان
به بره گرگ بعهد تو ز تراز نهیش — بگله شیر بعهد تو بستد ار بر ز شبان
گر احتساب تو مانع نمیشدش هر شب — بزیر آمدی از چرخ زهره رقص کنان
حقیر مایه اجرام روشنان سپهر — قصیر پایه اطباق گنبد گردان
ز شهد باد سراج و ز سنگ خاره زجاج — ز شب زره و ز ماهتاب کتان
ز شش جهت همه در حکم تو سر کشد کاید — بر آستان تو از حشم آسمان کیوان
نهاد بختی گردون بحکم غیر زمام — سپهر و توسن دولت بدست غیر عنان
فلک سریر خدیوا گذشت چون ز فلک — نه پای بوسی تو پایه سریر کیان
هر آنکه آمدم از طالع زبون مسکین — هر آنکه بشمرد از اقبال است با سامان
ندیده تقویتی از رعایت خسرو — ندیده تربیتی از عنایت سلطان
ز واقفان حضور تو بار گندم شرم — بپای حاجت خسته دم و لیک درمان
علی مراد چو رفت از جهان بحکم اجل — ترا که جان جهانی سپرد جای جهان
نوشت کلک صباحی ز فقر سلطانی — علی مراد برون شد نشست جعفرخان
بفر بخت تو بادا دل ولی خرم

این زرنگار قبه چه کز عکس بام و در — اندوده است قبه افلاک را بزر

نهاد افسر جمشید بر سر افریدون — نشست بر سر تخت قباد نوشیروان
کمر بخون سیاوش ببست کیخسرو — سپه کشید بتوران تهمتن ایران
شکست قلب دی از صولت سپاه بهار — بجلوه گاه شرف گاه آفتاب مکان
زمانه کرد مهیا اساس عیش و نشاط — سپهر کرد ممهد مهاد امن و امان
پشنگ هنگ سیاوش هش کسری رای — قباد شوکت و دارا شکوه جم فرمان
چو کار جنگ کند رستم آردش بجوانت — چو برگ حرب کند سام بخشدش امان
نهد بدست درم ریز پا چو بر مسند — کند بچنگ گهر پاش جا چو در ایوان
بدست تیغ کند جا چو در صف پیکار — بکف سنان چو نهد پا بعرصه میدان
بصید بره کند تیز گرگ اگر چنگال — بقصد گور کشد بر هزبر اگر دندان
نه سر زند ز ره پی خدمتش بیاره سلاح — نه بندد از ره طاعتش سپهر میان
بعهد او که ز نقص زوال باد ایمن — بدور او که بجز فارغ از غم حدثان
زهی ز وسعت قدر تو لنگ پای خیال — زهی ز رفعت جاه تو سست بال گمان
به پیش زیب سریرت گرو بست چرخ بلند — بجنب رفعت قصرت گرو خرد حیران
بعهد حکم تو شاید بمند ز آسیب — بدور عدل تو زیبد نیاید از نقصان
جهان بدور تو ایمن که گرگ را چو حمال — بگله شبانت موسی عمران
ز حکمتی بنفخه برون اگر بجنید — فلان بجای تو بگزید ملک یا بهمان
کنون ز رشته حکم تو آن نسپارد سر — کنون براغ قبول تو آن نکرد روان
بر آستان تو هر کس به تزل تهنیتی — گرفت پیشی ز خاک دستقب از دوران
نه مایه ام دهم جلوه در بر آنها — نه مایه ام ز نم قطره در صف ایشان
ز بحر طبع یکی رشته در برآوردم — بهمت عقده ثریا ز نظم او حیران
گرانش قبول تو باید نظر زهی دولت — ورش به بخت تو افتد گذر زهی حرمان
بضبط سال جلوس مبارک و میمون — بهمت مبد تاریخ عشرت دوران
همیشه تا که کند خنده گل ز بازی دهر — همیشه تا که خورد گوی لطمه از چوگان
بپای تخت تو بادا سر عدو غلطان

این مرتفع بنا چه که سقف رواق اف — بر صدر آسمان بحقارت کند نظر

این سرفراز کاخ چه کز رفعت علو / بیرون کشیده است ز جیب سپهر سر
این عرش فرش اساس چه کز فرط ارتفاع / هست از فراز چرخ نشیمش فرازتر

عکسش بود پدید در آیینه سپهر / همچون صواع یوسفی از رحل سینه در
اینطرفه غرفه چیست که بهر نظاره‌اش / سکان خلد کرده سر از غرفه‌ها بدر

عاجز شده ز مدارج آن راقصه خیال / اعرج شده ز معارج آن عارج نگر
نه پایه نردبان فلک کوته آیدش / جوید بر آستانه‌اش اندیشه راه اگر

از بس نظاره در رواقش نجوم را / شب تا سحر ز دیده بود باز از سپهر
خورشید شمسه‌ای که تو هر روز بینیش / کافتد ز دست خاور در جیب باختر

کو نیک که نظاره این قصر چرخ / نگشاده است افسر زرین ز ما ز سر
ای آسمان بتخت زری فخر تا بکی / پوشیدیش هر شب و دهیش جلوه هر سحر

هر خشت این بنا ز زر و طالع از او شب / در یک سپهر این همه خورشید جلوه گر
هر خشت این تواند و بر جای آن نشست / خورشید گر شود پس ازین کاره از سفر

گفتم مگر مسبع افلاک خواسته است / کاعداد سبعه فلک را کند عشر
کیوان در آن بغایه بسازیست مثال / رضوان در آن بمجمره سوزیست مشتهر

کروبیان گزیده بر اطرافش آشیان / روحانیان گرفته به پیرامنش مقر
اهل بصیرت از در و دیوار آن کنند / نظاره آنچه دیده کلیم الله از شجر

تا پای زایرانش آساید از غبار / تا فرق خادمانش ایمن بود ز حر
میکال در فضایش گسترده است آب / جبریل در هوایش افراشته است پر

عاجز خورد از نظاره سطحش مگر کشد / از تربت منورش کحل در بصر
با رجمی ز شهاب ز گردون سیاحتش / ابلیس در هراس بود دیو بر حذر

خشتش ز صبح کفه صفا را درو طلب / خاکش ز حق سرشته شفا را دوا اثر
آن داده از فروغ کف موسوی نشان / وین کرده از خواص دم عیسوی خبر

در جیب آنکه یافت در آن روضه خوابگاه / در دست آنکه جست در آن بقعه مستقر
پروانه دخول جنان و خلود خلد / خط امان ز دوزخ و از دردی سقر

اینجا بوده دست در جیب افقی سپهر / بر شاخ گلشن دین زد رنگی تر
اینجا بوده کشتی آل نبی شکست / خواهیش نوح آن و لنگر ز بیت لا ینزر

اینجا دو نور دیده نبی با جوع تشنه شد / در بسته دین پایه اسلام رخنه گر
اینجا بوده صرصر جور و تگرگ کین / نخله اشت از ریاض رسالت بجا ثمر

اینجا ز گردش فلک کج مدار برد / روباه ماده طعمه ز پهلوی شیر نر
اینجا ز خون شافع روز شمار گف / شمشیر لعین روانه بروی زمین شمر

اینجا یکی ممعوث قربان بدل شده / اجر نبی هبا شده وحی خدا هدر
اینجا شده ز خسوف مه چرخ مختفی / اینجا شده ز کسوف شه شرق مستتر

اینجا فتاده قائمه عرش بر زمین / اینجا گسیخته عقد ثریا ز یکدگر
این مشهد حسین علی سبط مصطفاست / دریای او بود سر افلاک پا سپر

شاه مدینه بارگه کربلا سریر / سلطان مصطفی لقب و مرتضی گهر
رخشنده گوهر صدف حیدره است / تابنده اختر فلک سید البشر

رخت راه را ز رس گردون دهد نشان / دیدار او ز فاتح خیبر دهد خبر
در مهر و کین او بود اثبات خوب و زشت / در حب و بغض او بود آیات خیر و شر

گرگان کوفه پیرهنش را بخون خضاب / کرده از آن چو جد الحمدش ز زهر
بگذاشت دل ز جان پی امر رسش جهان / داده ز بهر شفاعت امت ز دست سر

در روز حشر تا دهدان از مظلمتش / افروخت آتشی که لقب سوخت خشک و تر
بر خوان دهر خلق جهان را ز ماتمش / جز ز اشک چشم و لخت جگر نیست ماحضر

سرخ از شفق سپهر مگو زان عزا بهانی / رنگین ز لاله دشت مدان زین ستم نگر
شد بس غریبانه لبالب ز خون دل / شد دامن زمانه پر از پاره جگر

گفتم اگر چه خاک در آن بزرگوار / باشد ز زر مرتبه و عقد از گهر
زاهل عطا کم یافت بترتیب آن عمل / زاهل سخا که جست بتذهیب آن خطر

از شیعیان که گشت باین فیض مستفیض / در دوستان که گشت بدین نام نامور
از دولت که شاهد زر یافت این جمال / در همت که زاده کان جست این هنر

از خسروان بنام که این قرعه زد قضا / در سروران باسم که این سکه زد قدر
کفش آنکه بجود کان زکفش جسته زینهار / خاقان دهر خسرو بحر و خدیو بر

یعنی سپهر شاه رسالت محمد آن
تیغش کند بکاسهٔ جمشید خون دل
و ز آن نیاید از پی مجروح او علاج
تیرش چو روز کینه کند از کمان گذار
در سینهٔ سمک زند رمح او شکاف
داستان معرکه او زاه بعد
نقش است بیم او بدل خصم بی عدد
آورد و در رکاب … در عنان …
فارغ ز عکس بام و در … گشت … نگار
تا یابد از عطارد … شرف … صباح

کز خسروان مرتبه فزون ز … بر
تیرش زند بدیده خورشید نیشتر
گردون نجوید از پی شمشیر او سپر
گردش چو گاه حمله کند بر هوا گذر
در خرمن فلک زند تیغ او شرر
دستان حکایت … قصه پسر
نقشی بر آب بود بر … نقش در حجر
شد هر کجا که فتحش و شد همعنان ظفر
روز از فروغ شمس و شب از پرتو قمر
این گنبد رفیع … تا ده فر
دیگر شش بود در اطلس افواه منتظم

آن … جارگش رسید
قایم شود قیامت هر جا که سپاه
ایوان … کسری … عدل … منکسر
و عیشت انکه سینه خصمش بود …
گردش بگاه حمله کند … چهر کور
گاه اطلس فلکش … قبای قدر
… خون دشمن آب
القصه چون تمام شد این گنبد و ازان
کلک … تاریخ او نوشت
پاینده باد این گنبد رفیع
خیرش بود در انفس و آفاق منتشر

تحت … سروری … وار سر
محشر شود بدید بهر جا کشد حشر
… جهانش … مختصر
از بیت آنکه خون عدو باشدش مطر
کوسش بوقت نعره کند گوش چرخ کر
ز بهر آشتیش ناچار …
رمحش از آن بنجر … دشمن …
زر … دیگر و زیور دگر
در گنبد حسینی علی … زر
وز بام … قبه جاهش …

صبوح اسمش میرزا محمد علی و از نجبای اصفهان و نظر بجودت ذهن و دستش با کثر صنایع آشنا بود و چهار تار را خوب مینواخت و طبع نظم نیز داشت این چند شعر از او نوشته شد

یاری نه که بخت آید از شوق زجا خیزم ... دستی نه که گر خیزم در دامن آویزم
افغان نه در این منزل جایی نه که آسایم ... فریاد در این وادی یاری نه که بگریزم
با این امید که رفتند بروی یار نگاهم ... ننشسته ام بره انتظار و چشم براهم
فغان که هیچ بکوی تو و بروی تو هرگز ... کند در راه ز بالای تو نگاه ماه بماسم
آگاهی ار زنیش نه ام در بند یک دیدار ... بند است زنی ام صریت عندی

صفا اسمش میرزا محمد ابراهیم از اعاظم و اهالی دار العلم شیراز و از نبیره سادات و شاهنشاهی بود و فور ذهن و جودت طبع ممتاز و از اولاد میر غیاث الدین منصور و علو نسبش در آنجا از مشهور و معروف و الد الفقیه نصف الفقیه جایل از تفننی بوده حریفی شوخ طبع و خندان و ظریفی حریف حرف و نکته دان بود چنانکه او از جان بصحبت اهل ظاهر راغب بود و اهل باطن نیز از صحبت او در طلب بعجز و تکرر بصحبتش اتفاق افتاده الحق حضرتش در کمال فطانت و کیاست و طبعش در نهایت شگفتگی و سلاست بود و در ابیات نظم بزعم فقیر اکثر بطریقه متقدمین آشنا بود از مهره سخنوران همیشه و در دوران آخر دولت نادری بعالم بالا شتافت و بطریقه میرزا حسن و اهب قطعه خطاب بمعشوق و معشوق معشوق گفته تحت نمونه با انضمام قطعه دیگر و دیگر ابیاتی از دیوان او در این اوراق ثبت افتاد

۲

چند روز نیست هر صفحه لطف رهٔ تو ... صورت عجز کند خانهٔ مژگان تصویر
پیش آیینه رخ ار که ندیده که عشق ... بسته بر پای نگاه تو ز حیرت زنجیر
که پیشتر زان رهٔ چشمت بغنون ... که نگاه تو بغز آهوان چنین ظهر اسیر
من کرفتم به کنعان بود آن یار عزیز ... فرض کن که چو خورشید بود عالمگیر
تو کی مهر جهانتاب کی سهمت بکیر ... تو کی یوسف مصری کی خوب بیابی
گر بین برخورد آشنا ه لقا دلبر تو ... چند پیش کنم از زر وی الفضیحت تقریر
گاهی بر کچهره نگاری که از روی بیهر ... ماه زمینگشته رفسون نگاه تو بریز
این چه ظلمت که زین بیس ساغر زهر ... که هنوز از زه طفلی بود آلوده بشیر
این چه رحمت که گرید اخت انکه هنوز ... چشم نازش زسکر خواب میکرد دیر
تو نیاز است بدل در دل او طاقت ناز ... سینه در دو کمان زده است برآن تکبیر
هرچه فرمایدت از روی رضا منت دار ... هرچه گوید بسر تسلیم بفکنی در ریز
بلکه او هم ز تو آیین وفا آموزد ... بلکه او هم شود از رسم جفا منع پذیر
نکشید بر دل مجروح صفا تیغ ستم ... صید پربسته خود در نکشد بی تقصیر
بسر او که اگر تیر مور نه بشود ... خاطرش از تو و باشد ز تو یکدم دلگیر
بند از بند تو چون نی کنم از ناله جدا ... سازم از آه دلت را هدف ناوک تیر
کنم بی طاریی صیاد جوبی ... قفس حسرت کش دارم آرزو بی
که کر صیاد بینم بر سر خویش ... میکشم زنشاری در بر خویش
و کر صیاد ام از دست افکند خوار ... بر رهایش در آویزم بمنقار
مرا این صی و صیاد جفاکیش ... بهر زاغ و زغن لطفش ز من بیش
بود چندی بال بد پرم شکسته ... رهم دلشو از و پای چاره بسته
بدبرگاهی و نستم قاصد آه ... که با شهر ربط دل با دل از راه
که از شاخهای غفلت لامکان اسیر ... گهی بخنجر کاهت کجه که دیر
بقصیده دل دل صیاد کن رام ... همین از رخ چشم حلقه دام
ز تنگو تیز رها پیر رسته شر کن ... قفس را خانه در بسته اسیر کن
بر دل تیر نشست صیاد بی حوزد ... صیاد دگر رسید و او را ز در برد
ز کشمکش آن دو ستمگر آخر ... این صید ضعیف در میان خواهد مرد

صهبا اسمش آقا محمد تقی خلف ستوده الله‌ت وجد او از ولایت دماوند آمده در خاک پاک قم سکنی ورزیده مشارالیه انجا متولد و سالی در آن ارض مبترک نشو و نما یافته و صحبت سالک مبتاورت ... در اصفهان میباشد و شوق شعر بهم رسانیده و اکثر اوقات با این بی‌بضاعت بسر برده و نسبت شاگردی بمرحوم مشتاق دارد ذاتی صاحب اخلاق حسنه و صفات مستحسنه است و کمال ربط یافتن از عناصر اربعه جز و ناری ندارد و ظاهرش نیز چون باطن در کمال صفاست و در عالم شاعری غزل‌سرائی و رباعی گویی مایل‌تر و در اشعار زلال موزونی تصرفات میکرده و اهتمام بسیار در تنقیح الفاظ میکند و جمعی باین علت از او در تاب‌اند این اشعار از او مرقوم میشود

شادم باسیری که بجز کنج قفس نیست — جائیکه تو آزاد بُرد سیر زبر آنی

بنشین بگلوی تا بخوری باده رقیب — چون از خودی تو بیخبر و از حد از رفت
بیخود ز وداده شب و عده و خجل میشوم از غنیم — که آید از کی فردا و باشد در کجا امشب

یار آمد و لبم بشکایت گشود و رفت — زین آتش نهفته بر آوردی دود و رفت
ما را ز دیار میتوان برد — از خاطر ما نمیتوان رفت

بارد که هرکه مرد بر آستان یار نیست — نیست بار خاطرم که مدعی رازدار نیست
در سینه میکشم ز جفای تو آه و باز — در دل ز آه خود بگذرد بسیار نیست

بر بیوفائی اغیار میبرم حسرت — من و وفای منست لیکه بر کران دارد
بیان محرومی عاشق و طلب شاخ در گلشن — همیشه اند بقدر یکه بلبل آشیان بندد

آنچه من گفتمش امید که در گوش بماند — وآنچه از غیر شنیدست فراموش بماند
و آیه‌ات کز جان طپید نازنین میپرورد — محبت بهر عزیز و دشمن بهر من میپرورد

ز دور نیز جستیم بیار بر رو بیبس — ساخت کار ز من بر خنجر زخم کاری را
رفت و بار دور نگاهاندم تعجب جایز — آمد و مردم ز خجلت بر کناری ایستاد

آنکه از رنج اسیری نه ای مرغ چمن — سخن از دامی و حرف قفس میشنوی
منم بدام تو مرغی که میپرم حسرت — بآن اسیر که هیچ کوی نیز ...

این نیم جان که ما دلبرا از وفا بردم — تا ارز جفا کشیده تیغ از نیام هیر

مرغ دل من که دلنوازش کسی ره — در دام سر زلف وی ازش که سپرد
بالش چو کشیده و آزاد است — از بند رها کند که بازش گیرد

خوبان که زبس سر و سامان دارند — دلهای تو بر کف چو غلامان دارند
آنان که بخود دست رس دامنشان — امروز تو از دست بدامان دارند

تا ساغر لبهرو و جام مه گشته پدید — چیزی بجهان کسی به از باده ندید
آیا چه گرفتش ببها آنکه فروخت — آیا بعوض چه داردش آنکس که خرید

حاشا که بکس حکایتی از تو کنم — یا شکوه بپا نهایتی از تو کنم
آنکس که بدادمن رسید غیر تو کیست — پیش تو مگر شکایتی از تو کنم

گوینده که از برو قدان برو بیدی — از چشم بد زمانه دور از دیدی
نی نی ببو از چشم من است آتش — بر چشم خوشت اگر فتد چشم بدی

قطعه تاریخ تألیف کمترین که قطع نظر از قافیه برای عنوان تاریخ با این مناسبت گفته

شمع بزم اهل فکر آذر است — از نکو سنجیدن درهای نظم
تحفه از زور نسخ چون داوری — هست بازار سخن ز رچو هری
آنکه باشد نو عروس طبع او — آمدش در برز رز چرغ را نان
صلک صهبا بهر تاریخش نوشت — زهره آمد در کنار مشتری
بحرت روز ازی بتان ازدری — رحمتی چو از زهره ازیک اختری

صهبا [illegible] ... ۱۱۹۱

رخ الحالی

طبیب اسم شریفش میرزا محمد باقر از سادات موسوی و خلف الصدق میرزا محمد رحیم حکیم باشی نواب شاه سلطان حسین صفوی و در عهد شاه عباس ماضی میرزا سلمان جد ایشان از فارس بعراق آمده و در اصفهان متوطن و نسلاً بعد نسل بخدمت طبابت سلاطین صفویه مفتخر بوده و در کمال عزت و اعتبار و احترام میزیسته و میرزای مزبور مدتی بطبابت نادرشاه سرافراز بوده بعد از آن در اصفهان ساکن و کلانتری اصفهان نیز که صحبتش بسیار اتفاق افتاده خالی از فضیلتی نبوده و بصحبت ارباب کمال بسیار مایل بوده و دیوانی خود در عهد حیات ترتیب داده و در سنه ... فوتش ... در افتاده این چند بیت از اوست

پوییم بکه پاسبان ره نعمت نشاید — کس مشت خس نگه بر دماغ ارم — با دست تهی آمدام زانکه زنند — جز دست تهی تحفه نداوند کرم را

قسمتم کاش بکوی که دیگر بار — که ز زمان مرحله من دلگران تبسم بار

بیستو بر سینه زنم هرچه درین ناحیه سنگ — بیستو در هر شکم هرچه درین ناحیه خار — همه در وصل بنالم بکه نالم در هجر — همه برست بنالم بکه گویم ز خمار

با که اینی تو از خار جگیم بشد تنگ — با خنده می تو از خنده دیم باشد عار

مرغان بر در رو بیابان شکسته خارها — وا مانده کانز رعهلتی ای گلزاروزان — منم ده روز ازل از زمین آسمان و زمانی — محبت پدری جهد مادری بردشت

خوش نغمه بلبلان چمن زر چه شد درون باغ — بر شاخ گل نشسته و فریاد میکند — ازگیتی کرد آن سپید زد کر بر سینه ام خنجر تند — با دل ربلی خون منش کر خنجر دیگر زند

شکرانه خواب خوشت میسند پرتیغ دورش — تا کعبه خوار پیکدم کر حلقه بر در زند — در آن گلشن که گلچین در بروی باغبان بندد — نمیدانم با مید چه بلبل آشیان بندد

چه دست اینکه هر مرغی میکند گرفتارش — نمی آید بجا طرب گشود نهانی گلزارش — فرار ده غیرت نکند از دکم چو فرها د — ز نهدیت بی از سنگ برآریم

به منتقت تا زرتو این نهان کس بس — همیشه تو دست شوان درازت کنی

رقص تو ورقص زند کاینه افسوس — آمد بری و رشته جوانیه افسوس — باز آنکه گذشت عمر و پیش رسید — امروز که کو بره فلانیه افسوس

طوفان اسمش میرزا طیب اصلش از هزار جریب من اعمال مازندران جوانی غیور و با استغنای طبع و شگفتگی خاطر مشهور و مکرر اتفاق ملاقات افتاده از صحبت شعر مشغوف و اکثر روزگار از تیغ زبانش مخوف و در کنف اشرف علی کنها اشرف التحف وفات یافته مدفون ... در تاریخ آن گفته شد

طوفان سرو حلقه ارباب وفا — بگذشته ز دور آسمان دید جفا — آسوده چو در فضای نجف آذر گفت — طوفان در دریای نجف شد ز صفا

این چند بیت از اوست

آید بجلوه پیش مه من گر آفتاب — آن جلوه میکند که کند مه در آفتاب — دور از رخ تو تصدر و مرا جا بر آستان — دور از رخ فلقی سایه مرا بر سر آفتاب

هست با خشت طلا قصر بلند بوتراب — آفتاب آسمان و آسمان آفتاب — تا نشستم با ملک کوی تو رفتن از پای من — چهره های سیم را بگشیبهای بخواب

شد بهاری عیان که در گلزار — لاله بیداغ رست و گل بیخار — شد چمنها ز لاله ... حیننر — و بستانها رسید مجنون زار

در خلوت و سوزم از نسیم ده بر دست — حشمت همه رخنه دیوار و در اینجا

یوسف بجای یار من بیست — یعقوب بجای زار من بیست — گعش بمکن احتیار دردم — در دارکه با حسن شمار من بیست

بنود بکوینی ده در آب و گل تو بیست — در حرم ده رحم جر در حد تو بیست — رز حرم میست کر از خاکم آسمان بهشت بر — مر فتاده بره تو دیده از زن برداشت

آنان که ز تیغ تو در خون نشسته اند — خوشان صلابت از نکیر رسته اند
در جای یکدل از همه دلها نشسته اند

شد از نالیدن دل غنچهٔ عیش عزا تنگ — که از بانگ جرس ریزد ز بیم کاروان آهنگ
دل گرفت از من و بشکست خدا یارش باد — دل دیگر که ز من گیرد و دیگر شکند

غمت مشکل بیکدل گنجد و این مشکل دیگر — که من در خود نمی بینم بجز یکدل دل دیگر
گویم که مشکلست مرا بی تو زندگی — تا در همینکی ز من این مشکل را گره

چنان گرگین بتیغ غم شدم چشمی که زنی جان بیدادم — نمی خواهم شد از یادش نه او خواهد زد ز یادم
عقدهٔ مشکل من نیست بغیر از دل من — تا دلم خون نشود حل نشود مشکل من

شدم پیر و برد از دلم شادمانی — غم پیری و آرزوی جوانی
پس از وفاتم چو خود جانا اگر بگذاری قدم کنار — بنیاد از تو چو جان ستانید بنیاد از من چو جان سپار

ماهی تو ماه و زلف ابری بر روی ماهی — شاهی تو شاه و کاکلت چتری بفرق شاهی

ای ز آتش عشقت بدلم سوز درون — وی سوز تو در جان غم اندوز درون
گفتی که بگو چه روز ریزم خونت — قربان سر تو گردم امروز امروز

طبری اسمش محمد ربیع از محترفهٔ اصفهان است شغلش زرگری بود و در برم احبش غالب چنانکه هر بهای برد در وفات خود تا رکنی مسکنش نوال خوش عاقبت الامر بود در طغیان کرده در سنه جود در آن باره اند چشم از زنگ لطیف روحش در چاه عدم افتاد و اشعار او نظر بانقلاب زمانه بجلیدن ... نبود بنظر رسید

درین گلشن من آخر تک مرغ گرفتارم — که گاهی از زنگاف دام بند آشیان را

بدیر اسم بهای باخش کردن — نه کار مردم از آزرده باشد
که کاغذ نیست و پا بر بهشت — تو دستش گیر اگر افتاده باشد

عارف اسمش محمد علی از مردم الکای طهران است و در ایام نادرشاه بهندوستان رفته اشعار او بنظر نرسیدا الا چند شعر از او استماع و ثبت افتاد

کینی تو چرا کین روز کار است — مهر تو چو مهر آسمان است
آن چرخ که گران رکاب است — وین چرخ سپهر سبک عنان است
آنقدر صبح وصال تو نکرد دید سفید — که سینهٔ داغ شب هجران آرد

من و دل فارغ از لطف نشینیم از زمان با هم — که بر خیزند و ننشینند دیگر جسم و جان با هم
چو در دل عشق رهزنان آیند — ره در قصر ملک زنند دزد و پاسبان با هم

عاشق اسم شریفش آقا محمد از زهاد اصفهان خلد نشان است

و صاحب صفات حمیده و خصال پسندیده و بتاثیر کلمات از ذوقی عشق آگاه و اشعار عاشقانه ایشان بدین سوی گواه است حرکت همدم و همدمی ثابت قدم و از علوم رسمیه بهره ور و در فن نظم بر دو فر فضای بدعت گستر و بالطبع قصه در ملک استغنا و اکثر اوقات ما بین با نزول و در زاویه استغنا بدست برنج خیاطی معاش میکند رسید و چنانکه محبت دوستان از دل رود بر رفع مرفت معاذ الله اگر از رنگ رنجش بهم مهر سینه رفع آن هم خیال از دلها بنود و برغم ضمیر بو نور اشعار رنگین ببند و سکنان متین دلپسند ایشان سالهاست که شاعری بدار اره نظم نهاده و شعر بسیار گفته و اگر که درحق و تقریر و لوکان حق در کلام فصاحت نظام ایشان میکرد نظر بعزور شاعری و قبول الفرخچه چه که باعث رنجش بیشد و پیشتر تبدل بر اولی و باعی کوئی مدح و چند قصیده که در ورد و تغزل قصیده و اشعار عاشقانه بسیار خوب که چند بیتی از ایشان ثبت میشود و در سنه در اصفهان برحمت ایزدی پیوسته اینرا بچه الصباحی در تاریخ او گفته

چو آن شد بجهان زروان روان عاشق — اشتر و ز زنج جسم جان عاشق
ز کلک صباحیش بتاریخ رقم — پیوسته جنان بجو مکان عاشق

في القصايد

تا چرخ غم تکلف باد بود وفا — تا که تو دشتری تا چه دهد بما
ما و دل با تصف هر دو فقیر و بنی — تا که تو دهر بان تا که تو دوست آشنا

عذر جفا گاریست مزد وفا دارم

وله

طاوس دار همی کشیده ام صحبت شیخ خسیسه
زاهی که کم کند بد و صد و بیا همو همیشه
کوشم که زان زپیری و صبرم نه از دو قرار
چون عزّ عدل است اگر پرده بر در نه

وله

دل در ده است و دلبر نیست همینان بی کی
ای پارسا چو ران ده مو پای ز عاشقان
تا هست بندی محنت عشق تو زدم بدید
یک از نموده ام بکرم دست دیگران

وله

ای مرغ دل که چو تو داد فغان ندهد

وله

کار آن کند که روی تو نادیدا جان دهد
کفت لب ملامت صد داد کان عشق
زین سان سیم است که از کنج و از کنی

وله

به تنگ بند که من لب از دو فارغ باشد
کشیده ام ز نبتان نازو دار توی پیلم
تو فکر روز سیاهم مکر کنی ره زمن

وله

هوز و رنت سر آب آمد و این و ای دی
هوای کنج سلیمان تر از دو تر کی فلک
کر چشم اینکه بعضا سعی تا از دون

از نشه پا ایین مرو بر سر خاکم بیا
آنم ره رز هوای صحن خانمان خراب
با نامه سیاه ترک از پر عتاب
من چشم بسته میروم انکه با این شتاب
چندانکه کمش ما نکنم نغمه رباب
بر ما که هیچ عذر نداریم در جواب
پی پرده وقت صبح بیا بر کنار بام
با بیش الکی فروشده و دور نگار رفت
نکشت هیچ خلاصی نشان برار دست
کوته نکرد از سر من روزگار دست
شمشیر چوب است و تراذو الفقار دست
بر داشت پرده دلبر و دل جان نثار نکو
در درد از کجا که کمش باین دستان نداد
لعلی بر رخ کوی تو بچشم نشان نداد
کان روی است زینکه تو ان دید و جان نداد
بند از شتم ره دل به تبان میتوان نداد
شه دارو اگر وظیفه عاشق فلان نداد
کسی که درد بیاد من عیان فریاد
کاین غم تو ز آسمان نشنوم از زاد
هزار شیوه کر ز نها یکی ندارم یاد
سیاه روز تری ما در زمانه نزاد
دریغ خرابه پر غم دست جای سرور
که هست قصه لب تشنگان آن مشهور
بفکر اینکه بجا رفت برد ذخیره مور
بود نشاط جهانت بکام دل مقدور

زبیغ فلک چو نحیفان تیر بتان در کمان
کفت لب کناه و نترسیدم از عذاب
در نیم جگر دم و ندرید نبرده ام
یکی داشتم گمان که به پیری دهم زدست
آبم ز دیدا ریزد و هر سو نگاه من
کر دل نهم بعفو کند ایمان وسیله ام
تا باز پس کشد نرزین منتظر آفتاب
رنگینی نگاه بدت بنایدچو زین چمن
بر دامن تو تازه کلم دست کی رسد
با پای جور بار شدم وز غرور عشق
عیز تر زاید کسی اگر کفتم از هوس
و انکس که جان نداد و ندانم چکار نکو
آن نیستی لب بمصلحت کشتنم نکفت
کفتم رسم بوصل تو مرکم امان نداد
بنشین کنون بناز که در انجمن نماند
ای بیگ احری بخاطر نیامدت
اندیشه زین نکرد که کویند بعیب
من نکفت که درد تر که خواهد درد
چنان ز لطف تو پی بهره ام میخندم
ایا بزرگی که هست ذات تو ترا
که کر روم سوی تو سیر روان پی الطاف
خوشش انکه پیش نکرد بجز طریق عبور
ندامت چه هوس زاده زو که فتادی
دگر چه شعبده بارست چرخ این نکند
نه آخر این بنهایت رسد که نوبت باد

ز زان طرفم الامان زین طرفم مرحبا

وله

وین طرفه تر ره هیچ ندارم مرحجاب
در امان عصمتی ده مرا لیو در شباب
در جستجوی بهکه کشد تا هری نقاب
ورتن دهم بخشم کدامم توان و تاب

وله

تا کی کشد نجون کسی از زخم خار دست
مانند خار بن لبی کر هزار دست
بر دامن فلک نزدم ز اضطرار دست
این لبی صلحش که کزم یکبار دست

وله

حرفی که بوسه پیش فلک بر دهان ندارد

وله

بر وی ره جای خود بتو بر در روان نداد
کامی ره روزگار تر از در زمان نداد
بکنج که رفت نزد و فدیش نان نداد

وله

بنا مرده مجنون و حسرت فرناد
بحسن وضعی کرم شیوه شیوه ها جلاد
کنند معامله با من لبسیرت شداد

وله

باین خرابه پی بام و در زلکش عور
که شاهباز بر آرد ز بیضه عصفور
زهمت ره لبی بر همان قدر مقصور

زنقشهای پراکنده قدم پیداست
بدار روبدور تا که بوی چشیده مرا

وله

از صبا مرغ قفس در آرزوی نکهتی

وله

فرو شد چو در آب غواص گوهر
بیکدم زریزنک در رزمانه

وله

دلکار چرخ بگذرم از فکر انتقام
زین رزل پرفا کدرم هیچ مرز نماند
با عقل گفتم از ستم دهر دادرسم
قاصد توجلیت را اگر باشدت خبر
رزان صید سینه دل نکنم صید عاشقم
روباه بازی فلکم کی کند زبون
شاها مرد بهر دو جهان زر زیر کرم

وله

منی کجا و زمین [illegible] نازنین

وله

هر دو چو خواهند رفت روز دگر از سرا
در رفتند آواز کوچ زسرای جهان
برگ سبز کی دشمن جانی روزگار
مهدی هادی کجاست تا کند ای زاد

ایضا

در دو که بلند نشود [illegible] جفا را
دل سکند [illegible] تا چند از [illegible]

که کم شد نذر هیچ نبود درین ره
همیشه در پی جور مان بود بکند دستور
مباد حکم قضا بار دیگر ش معمار
در چمن گلی پرخس و خاشاک افتاده عنبر
از فلک خواهم اگر گاهی بیفکند دل کام
گهرها بر آمد ز دریای آشفته
برنگ شبه گشت این گوهر آغشته
از بند اینجهان ره در و پکینه درم
یا از صف شکسته خانه برآورم
چند آن زنقد عمر که از غنچه خرم
خندید چار موجه دریا بنگرم
با من چنان بگو که نداند برادرم
بر رهگذار روز دم زانکه لا عزم
اکنون که نقد تیر خدا گشت یاورم
کرد سنگیری تو شوی خاک بر سرم
امیدها به مهر تو دارم و غم ایامش
حسرتم بسیار در کارم با نگاه و پایان
را اعانت هوشمند جابر که و فتح نشستند
کو نکنند میهمان نام نزد میزبان
کار که آسمان بی مردم بی نشان
راه که بریزم کدام آتش جهنم آسمان
چاره زتیغ و سر شد آخر زمان
با رجفا شده و فامیدی هوس که عشق
روزی شناسند بتان اهل وفا را
سر زیربال خود کشم در گوشه گلزارها

چو چرخ دشمن جایا گرفته جهنم
صباح روز قیامت زتیغ که بر زد
مباد خانه که و فتنه دیگر معمور
در مقام انتقام از زمین بر آید روز گار
باز میگویم که این اندیشه در زمین بگیر
عجب حالی افتاد که این ترک سرکش
نشسته از بهر نظاره ما
لیکن اگر ما القضا باز نشکرم
مردانه میکند شتم از زمین بوم و بر کو
پی احتیاط میر آسمان با سلامت
دلبر زروی کینه بمن هم چو مدعی
بیمار عشقم و بمن خسته نگذرد
از شکوه و بیم تخمی بر زبان نرفت
دو یم امام حق حسن بن علی
از نسبت مشارکت تست خوشگوار
حوز ربد و زخم ار نکرم [illegible]
همچو آن مفلس که بابد گوهر بیکی بها
ما و دل مستمند بندی زین خاکدان
عرصه بر ادهم و فا تنگ شود که عدم
خواجه بحرف اهل که بر دوش اجل
در رهزنان افتاده پیش راهبر افتاده
رخ بنما تا که سر کند از گرهی
سوی هوا رفت عقل ره بیقاعی زد که جان
دست باده و نقل زکان بخود تیغ زد
یکا که سینه همیشه دور رون یا بغفلت که چه جان

حصار من کف خاکی و آن تمام فتور
رسا سبب جور فلک چنین بهشت نغمه حور

للها

شادیم گر بکند زدیکره به بستان در حضر

للفا

رزه در بر فکند و کم کی معصفر
ب شوخ چنان برین سر منظر

للها

با لبت غشوه این فلک سر چادرم
فرمان پذیر دلبری چنگ لشکرم
ما زان لبگر نازنین هیچ دلبرم
روزیکه گویم اندکی از مرور بهترم
چند انکه دشت دل بهوس پیش دادرم
گر مهر او پرست دل مهر پرورم
این زهرها که از کف ایام میخورم

للها

دیگه خواهی زرفتنم از دست میدانم یقین

للها

از پا هم میرسند مردم تا مهربان
تا که دگر سر کند باز این داستان
کار دلم چو آن جرس ناله درین کاروان
ره دگر هر یکی چو آن رمه پاسبان

للغزلیات

در ره محفل که می آرد بخاطر حسرت یار را
زر گهان این که خاطر آید زفکر نازنین جانی دادرا

بخم ذلران

بچشم دیگران در حسن سید من نظر نگشت
نکشید آنقدر برق سبکعنان عنان را
نگاه در خمیم بیتاب زخم کاری دیگر
کمش صیاد ستم پیشه بیگانه ما
در کوی او چه باشد بیگانه نباشد
عشق پنهان ز رقیبان آموخت لطف
وصل را اگر دنیا کردن بهشت
عندلیبان همه در نغمه و ما گم کرده
در هر چمن که کند پس آشیانه را
ای مرا در پا ز راهت خارها
همچو نوری ز دل غم بزد یکبار

وله

اعتبار دو رکعتی تو و من قرین مرگ
دست که کوته از همه جا کرده روزگار
برستم ز آتش که زر تنگم بجان زدی
چون ماه عید گوشه ابرو نمود رفت
بر راه عشق مرا کار مشکل افتاده است
ریخته دگر از یار کعبه شد دم
کس در بسته است بر او نوشته ام
ز می فروش شنیدم که کشف دیر مغان
غنچه ز شاخ ... نغمه مرغ ...
ناز شیرین ... خاطر خسرو ...
وصالش خواهم و دانم که این کار
رسنگه دیدار دلم مایل جفا و وفا
کرخانه دلم نه برای تو ساخته شد

پرم بر بند و بند از پای مرغان دگر
که بر روی هم کند از رم خس و خار آشیانها
بپا ن کنندان ز پی خواهش ...
آشنا میشود بغیر یار عزیزانه ما
روز دیگر باز بینم دیده از آتش بار را
آنکه آموخت بخوبان نکته پنهان را
شاید بغیر هم نکند زر دخاری ما
گلشن کامها بجوییم بغیر یار آنجا
افتاد صبح با هم گلهای و باغبان از
یاد کاری هر یک از آن زار ها
گم شده و شنیده ام ز فرصه ...
ای ناصبور رحم بخشنده ای بسیار هست
جانا میسپارم و بگذار میسپار هست
دام نمیشود که بگردن در آرمیت
طاقت نیارم و بگذارد و اگر ...
شوقم با آن رشک ز ره ابرو نمود رفت
که او لای قدم بار در رهگذر افتاده است
که ناله را اثری در صبوحگاهی هست
شاید گمان کنند رقیبان که یار نیست
عارتش ... رخ گرند گر دوست
ابر بهاری چه شد با بهار رنگ است
چاره رنجش بغیر از مردن فرهاد نیست
نه کار رو نه کار آستان است
بخواند نامرا بار و ... منت
نقش رخ تو بر در و دیوار خانه ...

شب عید است گو پیر مغان شکرانه عشرت
بسوی گرفته مرغان نظر کی که شد
خزان بیمروت آنقدر فرصت نداد
پی تابوت من گفتم بپا کاری از یار
چو فلک زغصه خون بجگر نهفت یار را
میگویم ز رشک صید من فارغ شود دل
دل که شد ساکن کوی تو چه افتاد آنجا
بوی جان بار گر از کوی تو آرد چه عجب
صیاد گو بقوت بازوی خود مناز
کشتیم روان از پی دل سوی خرابات
بخط از دست درد دم سر زلف یار خود را
از کوی یار میروم و میکند از مست
برستم ز غادتی هر ز با جفای نیست
از بس بعهد و سستیت اعتبار نیست
ای سنگدل که عاشق مسکین اسیر تست
یارب بکیفرش مکافات کان نگار
حریف رشک نیم لیک از تو ز رشک غیر
شاید که دهد آن حنا و آید بترحم
بر در هر کس روم همچون منزل ز بار نیست
دعا کنیم که هجران دگر نیاید دست
کاش بر جانی دادم از ره ز گفتند نظر
چه رخصت مه بمهر خود دهم رفتم
چرا پرفتنی نهم پا از خرابات
اگر شد از غم فرزند ناتوان یعقوب
دریغ چرا سپردم جان رهی دانم او

خرابات مغان را در بهر سبکغان بیجگر نگشت
بهوس کشیم از هم پروبال تو از را
که ببیند گوید از هجران کی نکند آسمان شکر
نگفتم بر برادر غیر چاک پیرهن بکش
همه جرم ته روزی بکی گذشت یار را
برم از تن جدا کی لحد از زر بیندم با
که نگز دل از من و از حسرت من یار آنجا
رفته جانهای عزیزان همه بر باد
پای و پر شکسته ما گشت دام ما
امید که ره گم نکنند ز اسیر ما
که نیاز نموده بیچ ... از خود را

وله

یار کسان شوی و بهانه دست از میست
یار منی و یار کسان میشمار هست
بخم و فا چه ساز بدل سخت کار هست
و دریغ ز ناصبوری عشاق بود و رفت
پای خونشم که تر از رحم در دل افتاده است
چون ببین گیاهی که در او خاصیتی نیست
جز در زمین نه کاهی هیچکس بسیار نیست
شب وصال که در های آسمان باز است
آنقدر فرصت که آید بر سرم صیاد نیست
که بجد از بن نکنم ناله ای اثر است
فلک بمهر و ساقی مهربان است
می و هوای چو ریزه به رفرزند است
آغاز جور او را بپند اشتم نهایت

یک نفس همدم درون سینه تنگش نشست
شب آدینه چو آزم بی که درین شب ازوان
وارد من ازین دل که مرا گشت ستانند

پرواز طایران چمن خفتش بود وبال
شفقه سوی خودم خوانند و پاسبان نگذاشت

رمید لکا هی که بسویم نفکنند پی
گفتم بجفا نی گریزم
جام از کف دشمنان گرفتی
دین دو روزی که به بیداد برآوردی دست

دلم

چه چشم مست نازت این که زره هوشیاران زند
کاش انکه زاجه سپهر که در مرض هیچ
امروز بر زبان همه شیخ فراق لیست
خواب میدیدم که در جنگ اجل افتاده ام
دوست رز لبو حی کند ازو رز چه شد
بنو دو داروی مرکم بذوق تحفش عاجل
آواره دلم کز پای آن سرو روان
یا ردان چو طفل گشت بکو رو خدا برار
فرصت دیدن نداد جای نگلم بنفشت
عجب بدان که بحجر حساب عشوه ساقی
تحت چو ان تو انکردن که بر روی تماشایی
اثر زاری مجنون همه این بو که رود
زخد ادر دل گشت تو رهی منطلبیم
با عمر دو روزی ست ندارم سر الفت
ز آیین وفا در کوی آن نامهربان مانم

حال مرغان قفس را دیده ام ای کاش
چشم رحمت بر ه جرم کنه کاران آن
یا در شب هجران تو یا روز قیامت
خوشتر زبانی و بر زودن بسمت نیست
بر چم آمد ابو آینه آسمان نگذاشت
یکبار سر ره تو نگه داشت
از روز که میشدم علامت
خوان صحبت ستاره مست
هر طرف می نگرم ناله زار چو سست
خونشم بجو زنه چند انکه مردم گو بیند
چه مژگان دراز ست این که بر خنجر گذاران زند
میپرد پیکهم نام گناهی ببرد
خشی انکه رمیدنت بگوشم عزیب بود
بخت بد کجا برفتن از کوی یارم میپرد
یا رمید چو خاری داشت یاران را چه شد
که در فراق تو آرام بود مند خواهد شد
گفتا دگرم باز بهشت و جانان بود
تا چند برای مدعی به بیداد می کشند
چشم مرا ز اشک تلخ تر از تو کشند
کشند و رند قدح خود از یکتاه برآید
در گلزار بر بند بند و گلهای در چمن باشد
از فغان نافه بو چه آید و گمان بر بود
کاین نه کار لیست که از دست کسی برخیزد
رمید که این کیش از ناز بنشینی
عمر بیا زره نشناسند خبرم دیار هم خود ها

مرا نه زور و نه زر و بی نمیشود که نگاهی ان
به بیم پرسشی اور نو رخی و که نوشت
سعر و زیت از عجز من بیدل دید خواهی است
بکش مرا ز دست آن سخارمن کم کن
اگر بکوی تو بر ماک نه بندد در
کعش ره هم زلطف جا مست
هر دم چه زنی پرسش ساکن
دور فلک هم رنگ عاشق
از دست برده روی نکو و هشیار را
که بیوفای تو از دلبری همان داشت
نه بار هم نیاز ما نه درمان چاره ساز ما
دعوی نیست بلبل توام اما واقف
تو ندگو تا در آرزوی دارم او بیع
بسکه شبها تو زدل از سینه تا بم میپرد
بحسرت دست و پای میزدم دل رخیع خود را
و بر پینه بلبل چشم که چه از ادب
میرفت و مرا حرمی تظلم نه زحرت
بیخود شدم از ناله مرغ و هما نا
رسید نوبت جان دادن دوستان کو یم
بدام زلف کجت ماند مرغ دل چند ان
رسید زوصال شهر نشد خاطر دیگر
این رقیبان که کی در بدر رفیع نکند از
چون من ریحت دل از عشق همانا می بگد
در داد که دل بنهاده فتح از زلفش ایما
فریاد که در قید تو پر چم بندیدم

یکس از روی و کرم مهربان شوید و کرامت
ز بیخودی بتو عاشق هنوز کرم حکایت
آموخت شکست از سر ما طرف کلاه بهت
پر شکسته من لایق کلاه تو نیست
قدم لکعبش ز روی بنیوان تکند فرشت
من بنده لطف نا تمامت
مرغی که بپرد ز پا مست
یکبار نمی شود نگاهت
تا عذر انکه دل بگو یان دارده محبت

للط

بنازم دست آن کمان زخم بر ما دل افگار زند
کاینهمه حسرتم از دل بنگاهی بر
کنون کز گوشه بامش پریدم در نمیرد
کاکل که بمیرم از در بنده ارم که خواهم میپرد
تو ز آن دلست بسمن پای روشنی تا کی دارد
هر کی شاخ ظلم آشیان بدید
از خامیشم تا دل او در چه کمان بود
کان ناله زکلزار بنو در زنفس بود
که یار بر سر جور و ستم نخواهد ماند
که گر خلاص شود ره آشیان برد
بیچاره دگر بره انتظار بود
آه کر کوی بتان پای بر فتن نکند از زند
که گرفتار بلای غم هجران نشود
وقتی که مرا چشم بعز پیار رس افتاد
یکیک بر فرخنده که پرده شسته باشد

ادبیم

بصفای آشنا گشتیم آنکه
در همان مجلس که ما را در حصار انداز بخشند
ز بالم بند کاهی بهر آن صیاد بکش بلبه
بهار است و مجلد از توبه خونیشم خورشید ریزد
که هوای باغ دارد که ز روی شوق ببیند
کارها در عاشقی کنم یار زنها وفا
آه کاهان که معشوقان در پادشهند
فغان رندی چو نیست که با نهایت طرب
بیا آنکه از پاکی تیغ بر میان بستند
فغان عاشق آزرده دل ندارد سود
خون همه کس ریزی و در تسلیم بقیامت
بخشش آنکه شرح غم من با وجانان گویند
تا تو ریزی رود دم از بند غمش آزاد نکو
تیر بنگ نگر که از لکن سینه ها
ندارم ذوق باده فشانی گلشن جوش وقت
رشک رقیب میکشم آه چون کنم
آرزوی او بر دیگر ز جا روز ترد

ولہ

با من نکرد آنچه جز جور کار دیگر
بجز تم که ز زدیت مرا رنجی دارد
دشمن بجای من ز غمش گریه میکند

ولہ

چند بود از تن خاچند بود از هوس
خوش بود بر کنج قفس گذر و باش
بشب دارم به از روز ز شب در روز کار خویش

قفس ما را مبارک مرز بلبل بود
بسکه می دادند یا رب روز گار انداخته بخشند
که از بیم رهائی جا لسیار نهانی من ببندند
که روی با زکشان بر در بر مغان دارد
نظری بجانب گل نظری بر راه دارد
بسیتم آنکه که از بهر چکارم میکشد
عهد بسته که ره بی مکر این ندهند
معاشران تو در آرزوی یک نکنند
میان بکجای من ز زر ما توان بستند
بشام هجر که درهای آسمان بستند
للاب هوس اجر شهیدان تو بایند
که از شکایت جورش مرا بری دارند
ورنه آن نامهربان از رود دل پیدا
ما بنده شدیم واو خداوند
که باشد در بیم صیاد و من خون از برم ریزد
وردیست آنکه در غم عشقم هوس نبود
اضطراب جهت شب از خواب بیدار کند
هیچکه از تو دل شاد ندارم رستم
من هم ندارد نجا با خود قرار دیگر

ولہ

آن بیوفا بد و سیتم بدگمان هنوز
زنیداد تو من دل برنگیرم
خنده گل در چمن ناله من در قفس

ولہ

مباد آسمان آنکه که دارم روزگار خویش

مگو آسان دل از جان برگرفتم
بسکه رنگ نظاره ام کار زر کار بگذرد
بهار آن مید بدمی تا من بیتاب از رو بخواهم
جفا اندازه دارد برت که خندان هم
ز دلهای صیدم که افتادم بدام کو دیگر
یادیا بی ره طالع با در عشاق بود
من باین شاد که اینک ره و اینک مقصد
خدا رادانده آنکه کرشمه ساقی
کمان کارکش با پستان میریخت
بس شب بر روز آمد و بس صبح شام شد
از بیوفائی تو زکویت نمیروم
بر رویت هرکه خواهد کو ببای من فاغم ازغم
خدمت کنهی وفا کناهی
خاک میخانه شدم خشت سر خم گشتم
خوش آنکه گر شاخ گلشن دست رس نبود
کو جفا کیش که با حسرت کشانی یا رب کشند
چون رسد بار خزانی بلبلان بگلستان خویش
که یکبار وفادارت از یاد رود
رنجیده ام ز خونیت اما ز صحبت رویت

ولہ

جدا از روی آن ماه جهان افروز
مگر رنگ دگر ریزد بدآموز
با غم عشقش مپرس جان و دل تا توان

ولہ

خوشا مرغ در کنج قفس با یاد صیاد خویش

که شکفت تر از نسیم مشکبو بود
به که ز خویش بیخبر باشم و یار بگذرد
شراب و مدعی بی اختیار نهانی من نکنند
که هر کس جان من بلبند دل از مهر تو بر دارد
شاد باش ای دل که با صد اعتبارم میکشد
عهد خوبان عهد و میثاق بتان میثاق بود
دل بصد یار که اتفاق کم کم شد رهند
که می کشانی دل از دست داده انگشت نهند
و روز میکده را در بامستان بستند
تا قد کشیده سروی و ماهی تمام شد
برستم از محبت تو مرا بیوفا کنند
که با صد دیدار نتوانند که هیچون من ببینند
تا از نظرت که رحم افکنند
رحمت حق بنگر با من بیخواره چکرد
گل بیخبر ز ناله مرغ قفس بود
از تو ناز آموز و آنکه در کار تست کنند
آشیان من و گل هر دو بیکباره برد

ولہ

هر شکست روم ز کویت این بار و بار دیگر
شکایت ستم او که در دلست هنوز
خداوندا چه شبها میکنم روز

ولہ

در ره بر قدت خار در کف سید حسینی
نگر خنده نمیدانست که بر جانی نکرد کسی
چنان خرسند بنشیند که بیند از بند از ادہ بر کسی

همی‌گویم فرو مگذارش مکن کاهی بیار آور
پیاله می‌کشم وین عجب که گیرد حجت
این بها دادن جان آن پی خرسندی دل
می‌کنم می‌برد تا بفروشد به هیچ
ز جان مرغ دلم بگسست پیوند
یکطرف تاب رخ طلعش یکطرف غالیه زاغ

ولە

شده وقت سفر از منزل جانان نزدیک
کاشکی یار آورد از دوری ما مشتاقان

ولە

می‌نالم و مرغان بشنوند از ناله‌ام زارزارم
سزای من که مرگی از آن آستان می‌برد زارم
آنکه ناکام تو رمید از او در ره عشق
در ره سموم مگان خار بنم را
شاید که بشب یا سحری در یکشب بیند
همچو آن ماهی که در آب دام او هنوز
کعبه‌ای ره بمن [illegible] بیگانه ندارند
بجان درد و رحم که دلشب دارد
ز کارم برده پری ز تو ای [illegible] زین پس
چو پای گلستانم و از طالع گمراه
قاصد درد من خسته بگو با یارم
به ره سبکبر زنی مشعله روشن نگاه
آن بیوفا طبیب عیسی دم نمی‌کند
شب از خیالت بفغان روز ز غم در زاریم
در میکده ز زبس نخریدند بکی می

اسیر ز ره میرسد اینک تو امی رفتی ز نازش
بان کنه ره یا یکسینه کعبه بر کرمش
هر کس را سر و کار است به پنهان بکنمش
حرف وفا بر زبان حلقه [illegible] بکمرش
چو تعویذ وفا بستم به پا لبش

ولە

گفتم آنکه در وداع جان بپایان شدم
چه کشیده دگر از وصل بهجران نزدیک
آنکه در بزم نشستت بجان نزدیک
فرصتی کو که کنم فکر پرستاری دل
قفس در سنگ می‌زند بر مرغ گرفتارم
سگ کوی تر از ناله شب بیدار می‌کردم
چو ان بخودی کنم رشک بجانش دارم
روا ای مرغی که گریزد به پناه هم
هم صبح بر آن کوچه و هم بام که نشستیم
از تو مهجورم ولی آگه ز هجران نیستیم
بیگانه [illegible] زتو بیگانه ندارم
بدار ای سپیده دگر می‌میرم
شراب کهنه میخواهم که خدمتگار رویینم
بترسم که سر از خانه صبح بر آرم
ور بپرسد ز غمم مرد بگو در کارم
وادی عشق تر ز دوری این نگاه
نومید هم بینم که علاج دگر کنم
دارم شب و روز عجب انخواب در بیداریم
این در نشو و دین [illegible] که زنده [illegible]

بودی از شکر گرد رخ گشت [illegible] برچین
که نامه من مسکین برد بسلطانی
دلم آن نگار زرخمی که مبادا کسی
نشیمن ره [illegible] آنجا قرار گیرد
مرا چون دیده چشم از غیر [illegible]

ولە

روز وصل او ز عمرم زود بگذشت حیف
شوق خدمت زحد افزون و مرا دست کم
بگویی می‌سپارم جان غمناک
آخر عمر من و اول بیماری دل
خنش آن است ره بخود راز [illegible] می‌کردی
زد یکبار بر در حلقه و رمید و [illegible]
شاید که پریشیش از بوی تو باشد
پای [illegible] شد ز ذوق [illegible]
که دل از مهر تو ای عهد شکن بردارم
از یک دو سنگ جور که بر پای ما زدی
خنش دارم از او از غم اندر روی [illegible]
که لطف لعل من [illegible] بدید و بپسند
صبا بوی گل آورد و از گل از تو میخواهم
بر حدیث دوست و دیگر
شاهد و جام [illegible] رنج جهان
چاره کار [illegible] رقیبان نفراق
همه روی زمین را در محنت از گریه تر کنی
از کویت ای آشنا رفتم بصد حسرت نگر
چه حدیث درد پنهان من دلفگار گویم

بگلو نگاه خسرو که کمی خانه نارش
که ره به بام ندارد کبوتر حرمش
رستم کجا گریزد که شکسته اند بالش
هزار بار پریدم ز گوشه بامش
رمیده نمای [illegible] دارد و عزالش
حیف از گلهای رنگین وای بر مرغان باغ

لله

اول جور تو و عمر بپایان نزدیک
که آنجا بوی جان می‌آید از خاک

لله

چو وقف میشدم از گفته استغفار میکردم
که هر کس حلقه بر در زد گمان یار میکردم
هر جا که دل ز کار رود چشم بر آسمیم
هر وقت که از گوشه آن بام گذشتیم
جهی که از مهر تو بر صحبت که من بردارم
شد اشک ز گوشه بامت پریده‌ایم
جای ره در آن [illegible] خانه ندارم
لگدکش وقفس و دام و آشیانه عنبریم
که رخ از شاخ بنماید نه از دل [illegible]
بر در من درد خواه دارم
که بدست آورم و بگذارم و بگذارم
چاره درد فراق تو بمردن نگاه
غنیمت بو بیشی از گریه هر خاک بر نگاه
ما بیتو نه بوی وفا با بوفا بنده اریم
زکدام درد گویم بکدام یار گویم

با حسرت دهقان خزان دیده اثر کم
کوی رها چون از قفس در چمن بکشی پای ورم
بشوان گذشت ناصح از رخ نکو و کرنه
نابرده پیامی که بر ابروی یار ان

وله

دل از کف داده مژگان ترش بایم
دلش مجروح و بیچون خودی جور کیش
کسش محرم نه از شرم نکویی
بپا عاشق ز تاثیر محبت
بروز خویش میگریم چنین شمع سحر تنها

وله

از مروت دور نبود گر زخاکم بگذری
تا رگ ره که راحت زیر قدم جی سرو

وله

تا از که بشنه این جور بیچه
تو پادشه خوبان در خوبی و زیبایی
بنشین که بر افروزیم از باده چراغ دل
گل پرده کشیده از رخ آن تازه گل من کو
شادم بنگاهی هر زتو در روز قیامت
حریف خوی بدت نیستم وگرنه زخوبان
من درین قافله گمشده نالان بجوی
دیگه شهری گرفتار رسش
گیرم که باک از رخ بگیرم سر راهی
بهتر ب از آن گل کوی گشته رنجیده
زیاد رخ حاصلم اندوه و از جانان پریشانی

در موسم گلی گرچه بگلزار نبودم
برسم ره نشان است که از طایر بستانیم
رنگی که من عشم خود زتو بیشتر ندارم
الکیاش تو نبینیه رقیبان نیز ارم
قصه‌ها گفتم از درد دل و سود نکرد
مسلمانی زچشم کافرش بایم
همان دست ستم بر خنجرش بایم
بکار عاشقی پا با ورش بایم
ترحم در دل کینه پرورش بایم
من از درد و زنبید رهایی دردم پرستارانه
قرب رقیب تا بکی سستی عهد یار کو
روز کاری خاک بر سر کرده‌ام در کوی تو
تا بیچ کاوس چه سود و گله نیخته و
فغان سر میکنم در عشق و میمید

وله

تا سر بکشا فرمان تا حکم چه فرمایی
تا مشعله افروزند بر گنبد مینایی
عیب لفغان آمد کو عاشق تشنه‌ای
زین بیش تکو زاهد نوشت زجر شهیدی
هر که بیک نظر میکنم تو بهتر از زینی
بیش از زر و زر که خبر در زجر فریادی
جور از و میکشم به تنهایی
با اینهمه حسرت چه بر آید زنگاهی
آن جا زبی و مرغی جوید از زاین نیاهر
چنان کز هرگان لطیف زلف بر گیسوی

رخت از سر کوی یار بستیم
گفتی برو از کوی من ورنه بگوئیت بمیکشتیم
حیف آمدم زبوسه لب و شود فکار
برو با لب پریشان همچو گل برگی زده ورنج
دو سه حرف دگر از بهر قیامت دارم
چو گل بر راهی از بود این چه چاک
شکسته طره و برگشته مژگان
دل خلقی زخوبها پای بستش
جفا جو یار و یاران همچو یار با جفا کاران
صباح عید و صبوحی سحاب و باران های
خصمی آسمان چه شد بازی روزگار کو
دارد فشگفته لبها از بو فاتی تو
آورده شه از آن کو دشمن وا کنون
که بر گوشت جنش آید این ترانه

وله

گلگشت چمن دلکش گلزار خوشست اما
ای دل بتو ام خوشتو وززند گیم معقود
چرا در پای یار و دست هر پیچیده یابیت
لب غلدم و لب بنده دیدی تو و داری
ناله مرغ قفس خردم از دل بجمین
گر ببیدن عشق می آیی
رازی ره بسوی گلکت در آسمان نابرده پی
خو بستم ه ذوق نگه در دم نرفت از دل تو
از جسم و جان در فنای جدایی
زکجایی ای صبا و بکی کند از در آری

دست دل ناتوان بدستم
شه از چه مرده صنم موقوف نفرمایم
عاشق بدرازدی آمدم و پشیمان شدم
باین خوشدل که بر شاخ بلندی آشیان دارم

وله

قبای دلبر بالای دربرش بایم
هزیمت که کمان لشکرش بایم
حل اندر دست یار دیگرش بایم
دل ما را که می آرد بدست این بار دگر یاران
گلی رحمت حق بر گناه کاران بایم

وله

تا روز مرگ یعنی روز جدایی تو
تا ره کنم با آن دل تا جا کنم در آن کو

وله

سلطان نکو نام جاهان نکو خواه
مرگش که بنشیند گلچین بتماشایی
رقص و نکو زاهم لب زر و زر که باز آیی
سر زلف ه زنجیر من دیوانه بایست
بجز مرد و به پایم بنده یکی کدام غندی
میتوان یافت که دارم بکیمیای حسن استادی
تا تو دیده به از تو دانایی
گفتند و در مینی نهار رندان بیا یک جنگ و دینی
هزار بار کرم بت و رها کوی یار
مرو با محنت روان آشنایی
سر یاری تو که چه خبر زیبا روا داری

تو بدرمان کسی ورنه نمی پرداری

غ

نه راحت و نه رنج جهان خواهد ماند
آن به که دمی بخوشی باده فروشی
گر دو دم که شاد کند که غم ک
سوزی در دل ز دلفروزی دارم
چون شاخ شکوفه رفته در رنده ام
عشاق و بهشت را که می بندد توم
میرفت و بدست تیغ آن عهد شکن
ای ساقی کجهر و زیبای همه
دنیا زمان و خود پرستید همه

ورنه از درد من آن بیت که غافل باشد
فلک در فکر از رحم جنان با آشنا یادم
خوش باش که نه این و نه آن خواهد ماند
میکشت بمن ز روی دانایی و هوش
از محنت و رنج ما غمینه ارد باک
رحمی رحمی که طرفه سوزی دارم
چون گل بنود بغیر یک پیرهنم
با این دل و دین عجب که از زنده ام
رهم زنیش بگردن افکنده کفن
ای سرو سهی قامت رعنای همه
دیدیم زمین عزو رستند همه

درین گلشن که باشد بهر گلچین گلشن آرایی
بمنیه رنم گر اری ناله با من مهربانی
گلزار بغارت خزان خواهد رفت
حرفی که برفتن نخواهدم رفت کنش
بس گل که بوسم بهاران درباغ
مردم گو بیند کس بروز تو مباد
روزیکه بناچار ببایدم گفتن
گر میرم دو چشیار با من باشد
گفت این رحمت که میکشد کفن تو
پرکن قدحی که رفو خواهی دیدار
تا کی بجدا مانم از ایشان شب و روز

دریغ از حسرت مرغان و حرمان تماشایی

الرباعیات

وین بستر عجبا نخواهد ماند
هوش رفت جان آمد و مرا دش هوش
از خاک بر آورد و فرو ریخت بخاک
می بیند از رندی تو روزی دارم
زنهار مگو بید بگردد که منم
تیز تو بریش من اگر زنده شوم
گفت این منت که میکشد کفن تو
حاشا بگذار این چمن جای همه
روز آید و بنگرم که هستند همه

عذری — اسم شریفش الحق بیک برادر کلانتر مؤلف و جوانی محجوب و منصف و دلش از رموز عشق بازی آگاه و طبعش شگفته و دلخواه گاهی بنظم غزل و رباعی می پرداخته و در سنه ۱۱۸ بلبل روحش بسدره نشین شد این شعر از قطعه در تاریخ وفات او از حیات

در صباحی خواستم تاریخ سال رحلتش
گفت با دل در بهشت جا و داغ رسیدی بیک

این چند شعر و چند رباعی از او انتخاب و ثبت افتاد

غ

هر کوی ره باشد همگی با ز نگاه آنجا
بر در او که نشد صید شود هر آنی
نشد گر کار گر زخم تو از سید ادرکه زار
بر رفتنم گلگشتن گرچه اما بیگرم حسرت
دامان گرد اکبر و فرزند زبتان یارب
مدان نالد اگر مرغ اسیر از غم فغانش زار
دریغ عمر که در سینه در راست
بر صید ناوک اید بید او رفته باشد
چه جنبش انکه از پی قتل من زستگر خبر رسید

ستم با شه و ریزد همی جور انگی
شاد با آنکه کند گاه زمن یار آنجا
تحویز غم میکشد خود حسرت زخم دگر را
با آن کنج قفس گر نیکویش تا بام رنگ آنجا
هر روز چو از خونم رنگین شده دامانها
صیادی زند بدام از آشیان هم آشنایانش را
در سینه دارد دست لطف بسیار هست
گز سرگذشته او از صیاد رفته باشد
زیت نداد آن جز دگر ریخ دگری رسید

بان خلوت که جز من ره نیابد کس کنون
حسنش بهشت چمن خوشتر از ان
پر رفتن چند مرغان قفس از شوق زنجیرست
شهر ساز بد پس از مرگی دل زار مرا
ز وفاکی که ارد بسر مزارم
شه باعث دشمنی اغیار
سینه ام که در آن غم تو جا بگذاشت
تر که خلق را کشد در خون زهر جا بگذرد
مرغ چمن که اینهمه فریاد میکند

الفردیات

بشکر تپ پیام عیز با یدحب راه آنجا
باز بوی درین از خانه صیاد آنجا
لب عذری بکنج آشیان سرزیر پر دارد
بر سر تربتم آید چون از دور مرا
ز جفای او خدایا بتو میسپارم
لطف و محبت با ورم نیست
عمر زمانه دگر جا ندید پا بگذاشت
آیا چه بر ما بگذرد روزی که بر ما بگذرد
فریاد ز تنگی قفس صیاد میکند

من آمده غم و طلبستم ز ریم ساخت گلشن خمش شب آماهوری خانه میار از زن خویشتن همکشته از تو گرفتاران بما جا در قفس یار آیا می‌پسندیم تنها در قفس

فسانه از پی خواب کنم بهانهٔ خویش بدین بهانه مگر گویمش فسانهٔ خویش که رهایی ماه را یارب و ریختی بهر منزل و محمل میرود از شهر و شهری از پی محمل

اگر چه دیر افتادم بدامش لیک از این شادم و صیادی است صیادم که نخجیر خویش بستید بگویش رو رشتم آن شمع میان خاک و چشم تو هم گر میروی گفتم بهانش ایدل از چه فلک

که نگشته بود از نشاط زری گر چمن چشم نرفت از چمن مرغی بنخجیرت که من رفتم چو خواهم نامه‌ات بر پای مرغ نامه بر بندم نخست از رشک مرغ نامه بر را بال بر بندم

غمی کز رشک حرم بود در حسرت روز وصل رو شب هجران نمی‌پرسی که از یارم چه میکردم نگردد تا دلت خونین چو خون دل من نمینداند که شد چون خون دل من

چه باشد در حریم یار و شاهی جای درویشان به فکر محرمانش نیست جز فکر پریشانان شد سر عاشقان پیش خاک در سر تو تا که سر کدام یکی شود پیای تو

بهر دو ره سپهم شبها تر از آستان پهلو که میزند بتی از پهلوی من پیاپی پهلو امشب مه من گفته تا روز کناره از من نکند تا چه کند چشم ستاره

از حسرت نگاهی مردم بکوی شاهی ماهی که گشته خلقی از حسرت نگاهی بسته بودیم لب از حرف جفایت ز وفا سخنی گفتی و باز بر زبان آوردی

ف تا بیارم حدیثی ز جفایت بمیانی بمیان حرف وفای دگران آوردی از رباعیات

دهقان پسری بر سر من آتش نهشت امروز برغم کشت زنده و رشت با جامهٔ سبز دیدمش بر لب کشت چشم سرو رسته باشد از باغ بهشت

از عشق تو بهتر از چه بود ای میشت وز کوی تو خوشتر از چه ای میشت دردا که از آن برزی ما معلوم نه فریاد که بهر ما در آن جا بهشت

این به که چو من بچهره گوی دارد رنگ زردی از دم سردی دارد پیداست ز رنگ او که دردی دارد دردی دارد که رنگ زردی دارد

دلا کی به سر حسن از محنت مینالد مینالد و وزان ناله بخود میبالد تو دست خضاب که بر سینهٔ من میمالی و در سینه دلم میبالد

زنان در عاشقی زور و در بان زنو زنان در زنو تا زنش جان زنو جا نیست بر کوی بتان آگاه کس آسان آید ولیکن آسان نرفو

او در شب و روز در طرب میکند روز و شب من بتاب و تب میکند القصه بروزگار او را و مرا روزی عجب و شبی عجب میکیند رد

افسوس که شد بار خزان بازوزان شد فصل بهار رو آمد ایام خزان آنان که بدند روز و شب کور زنان انگشت زنان شدند انگشت گزان

اسم شریفش میرزا عنایت الله از نجبا و رمایل و اعیان دار السلطنهٔ اصفهان خلف الصدق میرزا محمد ابراهیم قاضی اصفهان صاحب اخلاق حسنه و صفات مستحسنه بصفت حسن خلق موصوف و بشیوهٔ سخا و کرم معروف اما اکثر اوقات دستش از دولت پاک تر و آتشش از کرمیانش چالاکتر مدتی در سلک کتاب دفاتر سلاطین پیموده و اکنون نیز مشغول است و فیما بین جناب ایشان و این راقم درویشان طلال اختصاص در کار بوده و میباشد و بتاثیر آفتاب محبت در آئینهٔ صفحاتش پرتو افکن بود گاهی بگفتن شعر مبادرت مینموده این چند

بیت و یکرباعی بعنوان یادگاری از ایشان نوشته میشود

بکف چو نرسد دستی و در بن گلشن زکوی تو چو برد مان باغبان ارزند دلا هرچه خواهی ز آهی برآید مراد آهی از صد آهی بر آید

گفتم جزت از دل من هست که تنگ گفتم چرا بیش جفاکی و چنگ بی غیر آنقدر در کوی آن ماه کهی شب روز الحمد الله

دیشب منی ناامید از یار رها یار آمدم از عهد وفا دار رها تا روز نشسته گریه میکردم زار کمس تو شنید یارب آن زاریها

عالی اسمش محمد علی بیک خلف ابدال بیک نقاش باشی است و جد ایشان محمد قلی بیک فرنگی ساز است و در فن نقاشی ثانی مانی بود و در دولت سلاطین صفویه بشرف اسلام مشرف و مشغول خدمات سلطانی و خود نیز در اصفهان نشو و نما و در عهد شاه طهماسب ثانی صفوی و زمان سلطنت نادرشاه نقاش باشی و آخر الامر ضعف باصره بهم رسانیده در مازندران در سنه ... بدرود عالم فانی گفته با کمالات صوری و معنوی آراسته خصوصاً در فن تصویر یگانه آفاق بود و در میان من و ایشان طریق رفاقت و خصوصیت بود غرض شعر خوب می فهمید و به قابلیت شعر خوب میرسید و گاهی نیز شعری موزون میکرد و چون تخلص نداشت

باسم عالی تخلص شد این مطلع و قطعه از او بعنوان یادگار ثبت افتاد

هر بلبلی و گلشنی ما و دیار یار خود — بلبل ز گل نالان و من نالان ز گلزار خود

شنیده‌ام بعبدی صبی ز آزاده — نظر که بر جای صبی دارد او
که ابرو کمانی به تیر نگاه — نشانه چو تیرش بخاک سیاه

نه آورد از یاری صبی بدست — نه گردی ز دل دوستی های پست
نه بر کامرانی ز وصلش نوید — نه بر زند کامی ز هجرش امید

بکعبش بر فتن گهی ز دل عذر او — چکیده فرو بند ز چهره او
بدزدی اگر طاقت خوی او — چو روزی بکش رخت از کوی او

رزینی چاره بیچاره آمد بخشم — بهی کفش و بیرون کیف جنبی از دو چشم
دو چشمی که در دوش بی جان سپندا — که او در نه بیند که آن سپندا

دلم گمان سر کو زدم خواندار — که آنجا بماند کجا ماندار
عشقی که از مژه خون گشاید مرا — که او در آغوش آید خجل آید مرا

غالب اسم شریفش میرزا احمد حسینی از سادات عالی مقدار دار السلطنه اصفهان سلسله نسبش هم با سلاطین جنت مکان صفویه و هم با سادات امامیه میرسد در اوایل جوانی بهندوستان رفته در بنگاله بمصاهرت نواب سرافراز خان صوبه دار آن ولایت فایز و بمنصب والای سرافرازی از دولت گورگانیه غالب علی خان لقب یافته و چهارده سال در آنجا بفرمانفرمائی مشغول و بعد از دولت ایشان کناره گرفته و در اوایل دولت نادری از هندوستان مراجعت و در ایران سیاحت جمیع کرده و فقیر در بار ایشان ملاقات دوستی و اتحاد مسعود و الحق در حسن اخلاق یگانه آفاق بود و با اهل کمال صحبت داشت و بصحبت شعرا بسیار مایل بود و گاهی بحسب طبع آزمائی شعر میگفت این چند بیت از اشعار ایشان است

طپش دل بمکرر اظهار کند حال مرا — ورنه کس نیست که گوید بتو احوال مرا
از گنه روی سفیدم بلطف جوهره تیغ — عرق خجلت من نامه اعمال مرا

ببب از آنکه نمیند آنچه کشیده‌ام ز تو شب — گلت بببب نمیند آنچه تو گویی با من
افسرده دل گشته ز بس غم دوری شهر — دیوانه بر راهی رود و طفل برای

غنی اسمش میرزا غنی از سادات جلیل القدر تفرش و بحلیه کمالات متحلی و برادر آقا محمد صادق است و باسم کلیم تکلم میکرد و در عنفوان جوانی وداع عالم فانی گفته رحمه الله از اوست این بیت و رباعی

یکبار اگر رخ تو آن دلبر ما به بیند — عاشق اگر نگردد از چشم ما به بیند

عمری بره وفا نشستیم عبث — دل جز تو بدیگری نه بستیم عبث
در پیش تو قدر هر کسی پیش از ماست — ما این همه استخوان شکستیم عبث

عزت اسمش میرزا محمد جعفر از نجبای اصفهان است اخلاقش خوب و طبعش در طلب سلامت است و ابیات خوب میگوید و مشغول بتحصیل مراتب علمی نیز هست انشاء الله موفق گردد

افسرده تا بوی گل آید بگلشن — صیاد نیاید کشید ز گلهای قفس ما
خواندی ز مهر سویت و راندی ز کین مرا — بوی با آشیان وزد و بر بزیان مرا

بر ری خاطر بیگانه یار را — حظها کرده کشت آشنا را
عکسی از گردش فلک بود در سیم — چو ربتان پرده نشانی میکند مرا

شنیده‌ام که غمم را کسی بجانان گفت | چگونه گفت غمی را که باز نتوان گفت
دلم ز کوتهی روز وصل آگه بود | که قصهٔ شب هجران بروز هجران گفت

من در قفس ز شوق اسیری ترا نیم | صیاد را ز کمان رها کشتنم آرزوست
چشمهٔ نیش ترا عزیز بها نشناسند | ور نشناسند چو لب تشنه ما نشناسند

گلبن تا بگلستان و گل بر شاخ است | کاش صیاد مرا ز قفس آزاد کند

بدیده آخر حسن تو را رقیبم از کوی | هنوز طلب بچمن بلبل که ز چمن رستم

فراق صبر و سکون خواهد و یقینی دارم | که من نه طاقت آن و نه تاب این دارم

ای گل چو غنچه شکفته یا در چمن نگر | فریاد بلبلان چمن را شنیده

ای آنکه بدیدن جمال تو خوشم | یکبار نشد دل ز وصال تو خوشم
گیرم که بنا خوشیم از آن در زندگی | این را چکنم که با خیال تو خوشم

فدائی اسمش حاجی محمد از اهل کرمان است صحبتش اتفاق افتاده طبع روانی دارد و در تاریخ گوئی بسیار مسلط است این مطلع قصیده از و مشهور شده

همچنان بود اگر رسد هم بر آفتاب | یا تا بدامن ز پلکی برسد آفتاب

فرخی اسمش میرزا لطفعلی خلف مرحوم میرزا حبیب الله طبع طاهر است و خود در اصفهان متولد و نشو و نما نموده و هم در آنجا اکتساب کمالات و تحصیل مراتب علمی کرده و شوق شعر هم دارد و جوانی محجوب و رفیقی محبوب القلوب و فقیر را باو کمال انس میباشد و در سنه ۱۱۹۳ در اصفهان

بجوار ان بهشت محشور شد بدیهه تاریخی مؤلف را بخاطر رسیده ثبت افتاد

شد بجنة الماوی میرزا حبیب الله | این چند بیت از ایشان ثبت شد

مشنیدی روز و شب فریاد ما را | رنجیده دو بیدادی داد ما را
همیشه ای مهوشان ندانم | تا سیر کدام کوکب آید
باشد مهربان آشناه وفادار | ز همپهدی کردون میطپد دل
وفا دار نیست کر عاشق گدائی | وفا داری وفادار آز مودم
لب خاموش ز زر ان غنچه | نشد خاموش ز ران هغته پی
چرا جورت برم سالان چو زونم | ترا یاری بیا ز ان هفته پی

یاران با هم چو عیش بنیاد کنند | ور صحبت هم خاطر خود شاد کنند
شکرانهٔ عیش و کامرانی گاهی | از حسرت و ناکامی ما یاد کنند

آه از شب تیره غم اندوه فراق | فریاد ز روز تار جانسوز فراق
رحمی رحمی که بیش از این نیست مرا | تا بی شب هجر و طاقت روز فراق

طالب اسمش اسمعیل بیگ از اهل استرآباد است اتفاق ملاقات افتاده آخر معلوم شد که طبع زنی از اهل ذوق است و در استرآباد نشو و نما یافته و بهند وستان

رفته بعد از مراجعت هم اوراد دیدار تغیر کلی کاش را ه یافته بود این رباعی از او ست

مقابل به لبت چو خندان پسته | در خنده چو کار دوست بدندان پسته
رستم که مرا زنا که از یک در دست | آلوده بخون کو شخند ان پسته

درویش عبدالمجید از اهل طالقان و از اوراد یلی بسبب فقر متلبس و در عنفوان جوانی باصفهان آمده دست شوق تحصیل کمالات صوری کریبانش را گرفته در فن خط طرز ترقی عظیم کرده بحدی که در فن شکسته رونق خط شفیعا را شکسته و صاحب شعر از این رباعی در وصف ایشان که الحق خطا را از اغراق است

و مؤلف این تاریخ وفات او گفته
روز قسم خامه آنکه ز نیا بود
رفته بود بیا چنان هر زلی در و یشی

ای گشته مثال خوشنویسی زرنگت | مشاق خزان هنرخانه گشت
تا کرده مداد آهو قلم را ارکار | ننوشته کسی شکسته رنگی چو درست

و شعر را هم خوب میگوید و خوب میفهمد غرض رفیقیست صدیق و مهربان و حریفیست ظریف و نکته دان فقیر را با او کمال محبت و دوستی
بود و در سنه ... در اصفهان در جوانی درگذشت از اوست

ظلمت بر فنی کینه ام از فیض اکنون | کاز جور تو ام رنجه شده پای آن
پرسید کسی حسن رزنست جز از من | پنداشت که می داشتم از خود جز آن

شد پره کنار هند بر دهی ارکیفه جو | که از هر سو بگرد داد خواهی امشان
بر بام حرم نمی نشینند | مرغی پرد ز طرف بامت

جز در هم تو جای دیگرم هست | صاحب شکستن پرم هست
شدم افسوس ز نادیدن روی تو | بر همت خاک و غبار آن خاک رهست

هست کاهی بود که گمان مپرست | من چه خوانم دوست یاد مست
چنان کند بر پریدگان زمین کشان | هلاک گشته ترا با من آشنایی هست

آه از شب هجر ان تو در روز قیامت | گمان از شب از پی نه و روز است
کف خاک ترا بر در بنا شد | که از خون شهیدی تو بنا شد

بخشه در وریها با تو دردم | اگر نور رز تو در حجره بباشد
نه آدمیست کسی که ترا پری داند | پری که آینه تو خود پری داند

تو ای متاع محبت چگونه کالاها | که قیمت تو نه بایع نه مشتری داند
نه من به بنده کی خواجه دگر از | نه خواجه ام روش بنده پروری داند

پس الفت بادی ادای روشن ترزن | بر خرمنم آتش روز برافشنم ازین

گر خوانیم بکوب با ورنه درم از تو | آن حلب کی و بزم جایی وان کو
غبوح درد دل من تو ایا و بگنی | فغان که چاره رنبد رد ایا و بگنی

درین قرون ... | تو آن نه جفا تو آیا و بکن
بپیده ازو تو بدرد و چاره درویش | کس بجز تو ندانند تو دوا و بکن

حظت دمیده چه پروای گلستان دوری | بنفشه برگ و سنبل بر ارغوان دوری

ای کاش زمانه سازکاریم کند | یارم بیکی ازین دو کاریم کند
یا کار مرا زخم دیگر سازد | یا چاره زخمهای کاریم کند

شادی که دولت شادی عالم با اوست | آگاه ازین نه غم همسایه ام با اوست
گفتی غم جهان ندارد دل من | داری دل ما که یک جهان غم با اوست

میرزا محمد بیک از سلسله نیغوری و از اعاظم دارالامان کرمان و بیگم نادرشاه در سنه ... در اصفهان مقتول شد طبع خوشی داشته همان مطلع ازیشان مسموع
و قتل شد

از تنگ فیض و زبستی میکشد مرا زنها میکنند | ناله میکنم طعنه میزنند گریه میکنم خنده میکنند

مسرور اسم شریفش ولیمحمد خان عم مولفست از اعاظم خوانین سلسله نیکپی و در عهد شاه طهماسب ثانی صفوی بسفارت قیصر روم مامور و حکومت
کرمان و آذربایجان که در سنه ... در زمان نادرشاه شاه طهماسب را از سلطنت خلع کرد در حکومت خطه لار در دست اشرار آنجا شهید
و هم در آن سال قاتلین آن برادر بوار رسیدند و حضرتش در اصفهان تحقیق طالات کرده و ثوق بسیار بنظم اشعار داشت و شعر خوب میفهمید اما
چون در آن زمان طریقه قصه مقتدیان منسوخ بود شعر بسیار رعنا از ایشان بر او ...

ما از کی نشستی برنم نواز کی | بر روی ما هیچ که نه بندند در بستی
زبان تیشه لب سنگ آشنا نبود هنوز | کم چو تیشه فرهاد نقش شیرین داشت

خوشم که آبله پا چنان لب سنگ آید | که احتیاج بدرد سر مغیلان نیست
گریه بر بیکانگیهای کسی میرآیدم | از زبان هر که حرف آشنایی میزنند

مشتاق اسمش میر سید علی از سادات رفیع الدرجات حسینی دارالسلطنه اصفهان انفس لفطرت ... و در طبع او کوه کی با یداره ...

نظم نهاده

نظم نهاده و بغزل و رباعی بیشتر مایل بود و بعد از آنکه سلسله نظم سالها بود که بتصرفات نالایق متأخرین از هم گسیخته بسعی تمام و جهد مالا کلام ساير
پیوند شاعری متأخرین را از هم فرو ریخته و بنای نظم فصحای بلاغت شعار متقدمین را تجدید و با فقیر در نهایت خصوصیت روزها بشب کرده و شبها بروز
آورده و الحق در تتبع فحول سلیقه بسیار خوش داشت و در سنه رو ببر در جاده دیانکو و بعد از وفات آن سید مرحوم رفاقت صبها ها
دیوانی برانگیزد و مرتب ساخت منتخب آن درین رساله ثبت می‌شود

فی

ای یار شاه حسن ترا جا کرآفتاب
بر بام نیلگون چو برآئی بر در آفتاب
بنهفته است زلف رخش را که بی دریغ
شبها منم نشسته بدرد جگر در آفتاب

وله

که ورنی شود از صد یکی کرم باشد
گذشت ما صیام القدر چو مشو ...

وله

گاه و بیگاه و زبس غلغله در چرخ افکنند
بر کوی تو بهشتیست که یابند دراو

وله

خانه بجز ازش ما وصل او در او اسرار
قاه قاه خنده کبک دری در کوهسار
هرکی بشمع هدایت رویش افروزد شود

ترجیع

ما هم منی واد و مرغ بودیم
ماندیم منی بال و پر شکسته
عالم بینند و باز گوینده

وله فی

چو ان زدیرم بکعبه زنهر کم برده ازکف
مکن دلیکن بجز باببین خود انقدر زرنج

در روی تو زرخ یکیش مه و دیگر آفتاب
آید فرو ازین تتق خاکستر آفتاب
آورده جای بیضه بزیر پر آفتاب
ای از غم تو چون مه نو لاغر آفتاب
پاکیش انعقادی غم کم مرا است
هزار دست و بهر دست صد هزار انگشت
بر عشره درکفم ای ساقی از خمار انگشت

با بانگ مرغ چمن و قهقهه کبک جبلی
عاشقان چاشنی صحبت معشوق ازل
عقل و هوشم برده بیخود طلعتی از پرده است
گلبه من از ملال هجر او بیت الحزن
ماهای گریه بینای من در انجمن
بتکده مسجد کلیسا کعبه بتگر بت بشکن
این یکی چون برزنم در مصحف انگبوس
اسم نغمه و هم نوا هم آهنگ
در گوشه آشیانه دلتنگ
کای ما بنابدام هجر دلتنگ
صبر است علاج هجر دانم
بنا له مطرب بشوه ساقی به خنده ساغر بگریه مینا
رود رز باغ و شود ای تهی دیده آشنائی را

خطت کشیده دایره عنبرین بماه
بر طرف آن عارض بنود خطا که خورده است
گلها تمام عارض تو کلکون عذار گل
درد ترا بجان فلک و بر ورد ملک
بهم کنم زبرای چه دستار انگشت
کجاست لذت پستان مادری هر چند
اشاره است بیکو شی قدح و عقیق
بنود از دود سرش بدرچه گردون زنقی
نه بهشتیم برای دل زاهد انجا
دریم از روان وانه کار بیای چرخ حیله فن
همنشین شهانه بر روز سیاهم همچو شمع
بر بد و نیک جهان فیضش ابر گرو
چون شود با خصم بر کرم جدال گویم چه صف
دران دگر یک هنی سنان کیو در جنگ شمع
غافل زمین او کرفت پرواز
وان یار زر دکه شیشه صبر
صبری صبری که وصلش آخر
اما چکنم نمیتوانم
غم دل کس با میده چه گویید دلستانی را
درین قفس کلی مشتاق بنود بهر زر

القصائد

خالت نهاده نقطه مشکین بر آفتاب
در مشک ماه غوطه و در عنبر آفتاب
خوبان ستاره و تو بلند اختر آفتاب
دارنج ترا بانی مه و بر پیکر آفتاب

وله

زشوق شیر مکه طفل شیرخوار انگشت
هلال عید ازین نیلگون حصار انگشت

وله

صبح و شام اینهمه بر ناصیه لاله چمن
خوبی از شیر روان باشد و خوبی زغبار

وله

خنده و گوید که باشد بر من و بر کشمن
خار بن در دشت بیرا بست و کلهای در چمن
از خدنگ و نیزه آن پهلوان صف شکن

بند

رزان ای ماه زروی عاشقان رنگ
تا آمد از فراق بر سنگ
زان سینه خاطرت برد زنگ

الغزلیات

چرا بلبل خروشند نشود چون گل فغانش
بکوی میفروشان خانه دارم خراب انجا

ز عشق گلبنی است چو بلبل فغان ما

وله

تو را فلک بمن ای ماه مهربان نکند است
قفس بگل شده چه مرغی که ز ره آه رو
بجوی یار مرا بار در گل افتاده است
عشقم بگلی ای چمن که
مشتاق تو را گرفت از غیر
مرغی نه گشوده پر است چنی
کس را ره چمن بسته است اما
مکن دست رقیب ناز که چو گستاخ مترسم
فغان از جنس که خو او که میساید
بنا له همدم بلبل سحرخوان گشت
کامی ز رفته چاره وفا دامنم گرفت

وله

ناید از پرده برون راز جهان آری راز
جفا کار زند حیوان سهی قد وری بر سر
نشاط رنگ آن آفت اگر صاحب دلی خندد
عنبر ز نسیم نور از فرقش مستیم و رنگ
کجا شایسته دامت مرغی
من و پاس تیر جفای او که بسیار بر جگر رسد
تو باغ پر گل و میوه چه تمتع از او هیچگه
بر از عشق کی پا برند اهل خرد
دل بیقرار عاشق لطف قرار گرد
رسمیست کهن که تحفه عشق

وله

گر زنگ ... ما کی فکند آشیان ما
نخورده ایم دست جفا مرغ دست آموز صیادیم
چراغ کلبه من بوی آشنا نکند است
به پرواز بکنج قفس افتاده است
هنگام یار من اما بمنزل افتاده است
روزی که گل ببار کند است
بلبل گل ز ... نکند است
صد باغ غارت خزان رفت
بیرون ز قفس نمیتوان رفت
گل از بسیاری گلهای ما ماند در گلستان گشت
ز سود آن نظر از تماشا بر داشت
که از جفای گل آن میکشم که نتوان گفت
بند اشتم گر از این رکو نمیتوان گذشت
تا ز گل نام و ز گلزار نشان نخواهد بود
که نهان بود و نهان است و نهان خواهد بود
گزین نازکی نهالان بر نهال آشیان بندد
که گر صاحبدلی حیران جمع خندد عاشق خندد
که ای کوی مغان کیمیاگری دارند
که صید رشک از فریب دانه نگر
که زنجیرم گشته آنم که زحمت بر دگر رسد
نه بلبل است ز تو نکهتی نه باغبان خبر رسد
مگر کنند فراموش آنچه دانسته
که تو در کنار رش آیی و رخ کنار کرد
هشیار بجای مست گیرد
بیش بجا ناله ام از رشک جا در قفس

قدر زر نهد حریف اند ولی دل بگشا
و روزی ز برزی امتحان بندم زبان بگشا
چه از بهار خود آن شاخ گل گلشن دوید
تو را که چرخ بکام من از جفا نکند است
بعد منظور کنج چشم
تا دست تو ز آستین برآید
مخور فریب که عشق اثر بگلگون است
از وفای همسر ما آن دو دی
تنا لم در قفس الکی زجور خار از هجر است
دلم ز خار ره آن عزت پری بر داشت
بجز آن عاشق از اظهار عشق نبود
جگر خراش از آن شده صفیر مرغ اسیرم
برون از شهر بند عقل شد است
کار مرغان چمن آه و فغان خواهد بود
گشاید از در میخانه هر در که آن بندد
بر کوی دوست جا بیره صبا کند نرد
خسته دلم صید کو دگیست که هرگز
دلم دل بسته در دام تو افتاد
از جنس اسیران کهن بیشم اما
بسر سلطنت الفقر زند از شاه سرور دم
کرنه ز بو فای گل یاد میکنند
مخور ز برگ شهیدان کوی عشق افسوس
چون ساغر می بدست گیرد
در میکده دست میفروش است
مرغیم افتاده از دام صحرا در قفس

اگر ز بهر ما نگشایی ز بهر خدا بگشا

لله

که شد خزان و بر آن مرغ آشیان نکند است
بکام غیر نه دانم که دست یا نکند است
چشم بد روزگار نکند است
در دست کس اختیار نکند است
در پیاله می است و میکشی حوان است
تنها ماندیم و کاروان رفت
ارزان نالم که ناله مرغ دیگر در گلستان گشت
رو نشستم آن که تماشا گو هر بر داشت
فغان که در دل تو آید ز تو پنهان است
که هر چه گفت ز صنوبری گلستان گفت
که در هر کوچه اش غوغای عشق است

لله

مبادا در بروی همکس پیمانه بندد
چه عجب که مردم از نخم من دارد جز راز
رحم بمرغ شکسته بال ندارد
تو بیند این صید عاشق بود
روزی زده ام در قفس بال و پری چند
با ... من و کنج غم که ز نو سیم فرزند
بلبل بیاد باغ بدر چه فریاد میکند
که بستان حقیقی بدوست پیوسته شد
دل از کف هر که هست گیرد
دستی که هر ز دست گیرد

لله

عندلیب تشنه هرگز بباغی نغمه سنج
شادیم بر بندان محبت که ندارد

وله

آخرم حسرت نگشت تو در انجم و چراغ
در کوی تو روزی و زینها دنور رفتم
نخستم لطفها کردی و گشت عاقبت بیزارم

وله

سنگینی ز درد تب دارمی آلوده تو در کارمن
بر راه عشق گوید ز هر دم من از قفا من
چمنها از تو سبز ای ابر رحمت
ای میوه امید فرود آی خود از شاخ

وله

نخواهم دور از آن گلی زیست امروز نا فردا

وله

ای رشک ز پیا منظر آن برقع ز رخ کن برگران
عارض ز رنگ دلم میکشد از سینه آتش
زو هد او که من پیوسته می بینه شتم روزی
همای بلبل از آشیان گل که شوائی
رگه از روز جزا پیروی زارم آه

وله

مشتاق که نقد دل نهانی بتو داد
وصل تو نصیبم ندل از فیروز مبار
غم بید و درد بیشمار و من فرد
گردون ستیزه کار دیده چه کو
بس شیشه دلها که شکست ای عشق

گاه گاهی ناله میکرد آنها در قفس
همچو آن قفس از رخنه که بیرون نگردد کس
شبه گفتن دو چشم آن چابه که لذتا روفا
دوستان بگذرد از بهر تو دشمن گفته
فریاد که اول قدم از پی تو رفتم
جان ای بی او اول کارم چنین شد آخر کارم
چه میکردم گر از کف دامن وصلت میشد لعم
باشند یاران یار من در فکر یاران پیش از من
که سر کوی ان تربت از من در زیره هم از من
بجرمان گیاه ز زردمن بیابان
یا آنکه دست کوته ما را بلند کن
ببر نسبت حیف من من بزندان وطن ما را
که خالی آشیان عندلیبی در چمن ما را
بیچ نیست مقصود گلاو رادو ما را
کفر تا چو رنگ زلفش تیره شد ه ز رخ تکرار
سحر مرغ اسیر و جفا میشنوی
دلی دارم بیاد یاران چمنش که من هم داشتم روزی
بشاخ دیگر از آن آشیان بگردانی
اگر امروز نمیند بت زیب فردائی
درین گلشن نکن گو گلشن از آتش آرائی
آخر جان را بنا تو ای بتو داد
ور بار زی بیچ جگر سوز مباد
یارب چکنم صبر نتوانم که
ناسازی روزگار دیدی چه کرد
بس رشته جانها که گسست ای عشق

بس کن ستم ای ترک جفا پیشه مرا
نخود تافته هر بار زعنان بر شکر فرما
سینه آرزو زده از تیر تو بسوزان گفتی
گفتم از عشق فروغی رسید آه که شد
من و تو راز آستانت طلبم چون زینت
در هم جان و تنم تو میدانی او یکبار که شاید
بر نیر آری تو دو این از پیت من آرزو فزایدم
گشت از جور من و من بر سر عهد تو بیا
خوش آنکه رسد جلوه گر آن سرو خرامان
تو بهفته رخ و روز و شب زغم خونفشان
زد بتیغم بوسه بر دستش زدم
پسر کم گفته در گوشه بیت الاحزان ما را
چکه از دیده خونم تا بکوئیت
شاخ خلیت ترگس دیستیت کوتاه
مژگان خونریزت جفا مردم کش است اما نهان
کشد سرو از کف چمن سر و من گر دارش
آمدی وصلت بکام رکش آب زندگی
زهدم افزده خوش وقت قدح پیمائی
حالم آن ماهی لب تشنه زنهرت داند
هرجا در دو من گلچین نه پسند گل تماشائی
گفتی ده سه روز رسته فلان بید است
گفتی شب آیم برت و روز روم
یا رد و باید از طاقت بیرون است
از حرف رقیب عاقبت خوش رنگشت
دست همه را به پشت بست ای عشق

عاقلی گشته آهی و بکرچون نگردد کس
پیش من هیچو نیست لطکلکون نگردد کس

وله

تیره تر روزم از آن شمع هر روشن کلبه
بد به کی نشانت مگر از جدات جویم
چراغ تربتم گفته گشته گر شمع بالینم

وله

بجفا کاری خویش و بوفاداری من
من خرم و آویز میش از گوشه دامان
رکه بر سمت رنگ جویت که میند هدر تو گریستان
خود گرفتم خونبهای خویشتن

وله

گرا خاری دگر در پا شکسته

وله

چشمت تو با مردمان در عیاری مردم بیدری
تنها چوان با این زاری که میبنالم من ای بی قرار
رفتی و در سایه عزم خون شد شراب زندگی
که شود دست و زند دست و کو بدپائی
که نگاه کی افکنده ش موجه از دریائی

الرباعیات

قربان سر تو زند گای نیتو داد
امید که باز افتد ازو ز مبار
یا حوصله بده باندازه درد
دیدی چه که یار ود دیدی چه کرد
دست ای عشق و بشکست دست ای عشق

کو مرغ با بن پر و بالی که منسم | کز پیش با بن شکسته صدایی منم | الکلک قهوت بلبلبت نالان بما | اما نه با بن ضعیف نایه منم

بیدا چو که ز قطره ای تشنه ایم | و آنگاه پنهان چو در نایاب شدیم | بجوییم کو اب در شبستان علم | بیدار شدیم و باز در خواب شدیم

تا چون کلکم آرایش دامنی بودی | وانسک تر از غنچه لکلشن بودی | رفتی ز برین و شکفتی اکنون آن | من بی تو چنانم که تو با من بودی

تا عشق تو راه فاش نمیداند نیست | با من ره پرخاش نمیداند نیست | در عاشقی تو خویش مر شهره شهر | دانست و ولیکاش نمیداند نیست

مشرب اسمش میرزا اشرف اصلش از اعراب عامری و چندی در زمان نادرشاه در لکهای متوجه عملی دیوانی و در آخر بحکم او در ابر آورده چندی نیز بانجنب ملازمت متوجه بود و حالی مدتیست که بلباس فقر سلیس و در تبریز میبود و در آنجا در سنه وفات یافت چند بیتی از ایشان مسموع و ثبت افتاد

عینه اهم که آن رنها پیروارد یاید | و کر دارد پدر چون او دکر دارد یا شد | با سنه نقشه کنج دو کونش در آستین | دست تو نگاه که تر د حلقه بر دری

فی

و حال تو گفتم رسد بیشترم از اجل | آه که از بخت بد آن نرسید آن رسید

الرباعیات

ای که صبا حسرت از خلشش میریخت | سک از سر زلف عنبرینش میریخت | چون شاخ شکوفه دیدم از عارت باغ | می آمد و گلی ز آستینش میریخت

بیرون ز بر محیط و قلزم لستان | راه کردش بحر چرخ و انجم لستان | نیش دم مار و دم کژدم لستان | نتوان نتوان ز بان مردم لستان

منت اسمش محمد کریم خان از امرای عظیم القدر افشار در عهد دولت نادری بیگلربیگی اردوی و سردار افشار انجا بود آخرالامر هم بحکم آن پادشاه قهار از حلیه بینش عاری و در سنه در قصبه اردوی بعالم بقا شتافت الحق امیری در کمال سطوت و مهابت و دلیری در نهایت شجاعت و جلالت بود عجب اینکه با مرتبه امارت متعهد بود و بار با سلاح کمال الکف حضرت کاهی شعر نیز میگفت این شعر از ایشان منتخب و نغمه نی شوق

چنان از دل آهم بستوه الگی رسند | که روز رزمیر که کم کرد ببدیک آشیانش را

موحد نام منیفش مولانا شفیعا عالمیت عالمی عارفیست که اجداد ایشان از طالقان آمده در اصفهان ساکن و انجا بسر برد کمالات از دست مولانا حسین مسیح در زمان عرفان چشیدا و ریاضات عظیمه کشیدا الحق فرید عصر خود بود و شفقت بسیاری بر نفاعت داشته کاهی بدستیاری غواص اندیشه گوهر لفظی از بحر خاطر در رابعقا طرز زینت کمش مخلفان میشد و لعمر از اشتغالی عبادت و ریاضت در سنه در اصفهان شهباز

روحش در صحن جنان آشیان کرفت این ابیات از ایشان نوشته شد

آنقوم که عشق را هوس میداند | بلبل را زاغ همنفس میدانند | کفتا که بگوی راز عشقم بکی | من با که بگویم همه کس میدانند

مولا اسمش آقا عبدالمولی در زمان شاه سلطان حسین الصفوی بدایره نظم کذاشته و لعلوم رسمی مربوطا و اکثر خطوط را نیکو مینوشت در اوا خر سنین عمرش از ستایش کذشته تلو فقیر بصحبت ایشان فایض شده حال از مولویت بود و در قریه اسمیان من اعمال اصفهان منزوی و از خانه کم برمی آمد صحبتش کبدی بر خرین و تنبش بکلی که اکر هفته او ر ا میدیدیم خود را بسعی ملامت میکردم الحق جلیش و قار و ذهنش نقاد و شعر را نیکو میدانست و کاهی خود نیز میکفت اما نظر با نقلاب زمان افکارش مدون نشده انچه از ایشان در خاطر فقیر بود ثبت میشود روح پرفتوحش در سنه وداع عالم فانی کرد

ز حسن و عشق بهر زد استانی هست | حدیث لیلی و مجنون بهر زبانی هست | با هیچ جا نظر سوی زیر دستان کن | که از برای مکافات آسمانی هست

بشهادر آب و آتشم از اشک و آه و تیز | در ما ندام چو شمع برورتیاه خویش

آقا مهدی خلف مرحوم مولانا محمد سعید گیلانی فاضل دانشمند در اصفهان متولد و در آنجا تحصیل کمالات نموده و در دولت شاه طهماسب ثانی صفوی منجم باشی بود و بعد از انقضای دولت صفوی در ولایت گیلان ساکن و بزراعت معاش میگذرانید و چون بعد از دولت نادری شرف اندوز صحبت ایشان شده آنچه از مدرکات عالیه و از اخلاق حسنه ایشان بنویسم از هزار یک و از بسیار اندکی خواهد بود سن شریفش هفتاد و شش سال بود و در داعی حق را لبیک اجابت گفته و شعر را خوب میفهمیده و گاهی بتقریب طبع آزمایی میکرده این رباعی از ایشان ثبت شده

آهن با موم ریزه نتوان کردن / تدبیر کی علاج تقدیر کند
با دست علاج نیزه نتوان کردن / با حکم قضا ستیزه نتوان کردن

ناصر اسمش شیخ ناصر از اهل نجف اشرف و بعد از فوت پدر در زمان طفولیت باصفهان آمده و هم در طفولیت نظر بموزونی طبیعتش بشعر فارسی آشنا شده خیالات منظومه خود را بمن میخواند در اندک وقتی ترقی معقول کرده با صغر سن خیال از اکثر همگنان بهتر بوده و مکرر بشرف طواف بیت الله مشرف شده این چند بیت از اوست

هر کریم بزم او چو شمع وار آید خنده / جز رسانم چون کنم تا من نگریم او نخندد
پیش از این کاری که امیدوار بیمار من / تا رمیده یار من از من پس نگاه کند
سیل اشک من بجا بگذاشت دیوار نگاه / تا تو اندر عشق کس رو بدیوار کند

صلاح کار خود پرهیزکاران / بپرهیزند از می گر بدانند

نامی اسمش میرزا محمد صادق از اعاظم سادات موسوی اجدادش مرتبه بلند و پایه عالی بوده حسب الحکم سلاطین صفویه از تبریز باصفهان آمده بالطبابت سرکار سلاطین صفویه مشغول و نهایت احترام داشته خلد جهت حضرتش برادرزاده میرزا رحیم حکیم باشی و در جوانی مشق نظم و نثر کرده تاریخی بر وقایع دولت زندیه می نویسد در فن نظم مثنوی گوی بر مایه و مثنوی لیلی و مجنون و خسرو و شیرین گفته چند بیت انتخاب شده قلمی و از ایشان یادگار گذاشت

چو شیرین شهره شد در دلربایی / غرورش کرد دعوی خدایی
بلی خوبان خدای عاشقانند / ولی رسم خداوندی ندانند
بهر سو عشق این آوازه افکند / که از نو حسن طرح تازه افکند
بدل پیوسته اش ذوق نگار است / نگارش لیک دلهای فگار است
چو خسرو سوی شکر کرد آهنگ / شکر لب شد تنها با صد تنگ
سیه کرد روز و روزگارش / برآوردی کشیده انجام کارش
عجب در دولت او راز یا رنج / صبوری کرد و ناچار زبان
چه جنبش بود بعد از آشنایی / نبودی در میان رسم جدایی
در آنجا نوجوانی آهنین چنگ / بحکم شه بود با خاره در جنگ
ز تیشه چون نمود آتش سبک پی / زلیخا دلبران آتش می
پری پیکر بتان ماه رخسار / شکر لب گلعذاران سرو رفتار
بفرمان بت شیرین شمایل / بگشت بیستون گشته مایل
صنم فرمود پیکرها کشیدند / بتان در خانه زین آرمیدند
هزاران دیو شد از بند رسته / بهر دیوی پری زادی نشسته
پری پیکر نگار نازک اندام / بکلید تیشه عنان در دست دگر جام
عنان در رهگذر گاهی کشیدی / کشیدی جامی و آهی کشیدی
شراب خوشدلی در ساغرت باد / زمانه یار و گردون یاورت باد
رضوای شکر بیرون مبادت / ز یار تازه دلگیری مبادت

بحمدالله که زودت آزمودم / بخاطر آنچه بودت آزمودم
چه سازم چون کنم چون دور گردون / ترا می در قدح ریزد مرا خون
ز حکم آسمانی نیست چاره / ستیزه نیست ممکن با ستاره
وگرنه من نه آن صید زبونم / که هر کس دست آلاید بخونم

ندیم اسم شریفش میرزا زکی از اهل مشهد مقدس رضوی و در اصفهان نشو و نما کرده و بسیار خوش صحبت بود و در عهد دولت شاه سلطان حسین شرف اندوز خدمت مرحوم محمد زمان خان بیگلربیگی سپهسالار خراسان و عمدة العشایر محمد قلیخان بیگلربیگی وزیر اعظم دیوان اعلی خالوی مؤلف میبوده و در زمان نادرشاه بشرف ملازمت سلطان عظیم الشان مشرف و آخر الامر در وقت محاصره بغداد منصب جام طغر و جام نادر رکاب از خدمت استعفا کرده بعزت مجاورت آستانه رفیعه غرویه مفتخر و در سنه از آن آستان بروضه رضوان خرامید این رباعی از او نوشته شد

در خاک نجف ندیم آلوده بخواب / اندیشه معصیت مکن روز عذاب
جائی که بدل لبر که گلی خار / بی شبهه که شود مبدل آتش بآب

نشأه اسمش میرزا عبدالرزاق سلسله نسبش بجهانشاه ترکمان میرسد و در دارالسلطنه تبریز نشو و نما کرده و در اصفهان تحصیل کمالات نموده در اکثر فنون علمی بسیار باعث خصوص ریاضی مهارت داشته و در سنه در تبریز وفات یافته و در شاعری بسلیقه میرزا صائب تبریزی آشنا و دیوانی دو هزار بیت ترتیب داده فقیر را با او اتفاق صحبت افتاده دیوانش نیز ملاحظه شد این چند بیت از نتایج افکار اوست

کجا ماه قدر خاک زاد فلک برترست / ورنه چرا زینت نجف آستان شسته
نشأه محبت و نیکان داند قدر محبت دیدار / هیچ نعمت بهتر از معشوق عاشق نیست
ترا ایزد مرا فرهاد گفتند / مرا رسوا ترا بدنام گفتند

نشأه اسمش میرزا زین العابدین از نجبای اصفهان طبعش موزون و خوب مینوشت صحبتش اتفاق افتاده مرد خوشی بود و در سنه در شیراز وفات یافت این مطلع از او نوشته شد

همعنان با عزت ما کرم استغنا گذشت / نکته ز پیش خدا اینطلم اگر ازما گذشت

این چند بیت از اوست بسیار نمود دارد

نشاط اسمش آقا محمد و برادر آقا محمد تقی صهباست و جوان مهربانست اکثر اوقات با من میبوده و او نیز باتفاق برادرش در اصفهان ساکن است و شوق

میش در کنج قفس حسرت گلزار مرا / المنه هست بمرغان گرفتار مرا
گر فرو ریزد بجور من از گلی گلزار نیست / ناله بلبل چرا چون ناله من زار نیست
آهسته کشم آه ز رنجور تو مبادا / پیکان تو در سینه افگار بر آید
از خلق نهان میکنم گریه و ترسم / از بس زدن گوشه دامان تو یابند
بباغی دوش مرغی این ترانه / که دور از گل قفس به ز آشیانه
دردا که داد خواهم در رهگذار یاری / کز خنین داد خواهان در روز پاسباری

لطیف اسمش آقا محمد رضای اصفهانی در زمان دولتش بشرها معروف و بکشتیع و ساده دیا موصوف صحبتش مکرر اتفاق افتاده از اشعار او این چند بیت ثبت شد و در رکسب رفت

بگلشن می نشیند بند از قفس گاش / هم او ز زاغ افریاد ما رز
فریاد ز بیداد و بری چند خورم خون / از حسرت مرغی بر آن گوشه بام است
ترا گفتند بنشین با من آنانی / که گل را همنشین خار لغز
پروانه سر دل از پی آن نوجوانم / دل رفت و راز او بنیان روانم که جانم
بند بر پا دارد صیادم رکنی جا در قفس / کس نداند یار صیاد سینه بر با در قفس
تا بکی السیکدل صیاد باشد تا بکی / نغمه مرغان گلشن ناله ما در قفس
همیشه که چون مرغ بر و بال شکسته / از کوی تو بر خیزم و جای دگر افتم
ترا از صحبت بی نی ای ربعو از بکمن رفتم / کنون با هر که میخواهد دلت بنشین که من رفتم

نکهٔ [illegible]

که بباده رخت دارم و یقین دارم   که چون ستاره ز چشم ترکمان دارم
نگاه حسرتی میکردم و بی برد صیادم   رفت بیرون مدعی از کوی تو

هست تو بتکده طور الصنم   بتکده طور است و تو نور الصنم
چشم بدی در رشته از روی تو

میرزا محمد نصیر خلف الصدق شیخ عهد و جالینوس زمان مرحوم میرزا عبد الله طبیب ... و در اکثر کمالات صوری و معنوی فرید وقت خود بوده و بعضی از اجداد میرزا سید علی حسینی حکیم که از سادات و اهالی دار السلطنه اصفهان بود و خود در همه علوم نقلی و عقلی سیما در همه اقسام حکمت از الهی و طبیعی و ریاضی مسلم اینزمان بلکه در اکثر ازمنه بجامعیت ایشان فاضلی کمتر میبوده آوازه فضایل و کمالاتش آویزه گوش اهل کمال و شمیم محاسن اخلاق و حالاتش لخلخه مشام اولی الالباب هر کس از خارج شیخ کمالات ایشان را گوش میکرده بعد از ملاقات و ملاحظه حسن اخلاق ایشان از کمالاتش فراموش میکرد و مشغول معالجه میبود نه حقا که عیسی دم و خضر قدم بود قطع نظر از نهایت مهارت اکثر مرضا بمجرد استفاده خدمت ایشان شفا می‌یافتند و گرسنه از کمال اخلاص در خدمت ایشان میبود و این را از اسم تفقد تمام باین کمال میبود و شعر عربی و فارسی بسیار در خاطر داشته و میگفته اگرچه باعث از ایشان تیمنا قلیلی مذکور شد و در اول سنه و داع عالم فانی گفته با جهان خیر منمند

رند صباحی بهر تماشای گلشن رفتیم   آه از مرگ نصیر تاریخ آه

بمن ز رخم شکسته رنگ املا است   هفت اختر و شش جهت بکنک آملاست
بر مرغ دلم کز آشیان دور است   این نه قفس فراخ تنگ آملاست

وقت است دی از میان کناری گیرد   گل آید و در چمن قراری گیرد
عیش است وقت قدح کش که مستی پیچ   در پای گل دست نگاری گیرد

آید وقت بهار و شمیم فرد نگر   رنگ سرخم بچهره زرد نگر
عالم بته از طالع نامرد نگر   روز من سیه از اختر شب گرد نگر

بر داشته شد نقاب از دختر رز   در پرده نشد آفتاب از دختر رز
شهریست پر انقلاب از دختر رز   زنها پیران خراب از دختر رز

آئینه جهت روی نکو بیسیان   عکس که درین آئینه زان رو بیسیان
چشمی بکش عکس که در آئینه جهت   عکس او است بیاد آئینه هم او بیسیان

آن ماه که به حجاب مید ارد از او   و ز شرم بر رخ نقاب می‌آرد از او
ساقیست ببزم امشب و مینا بکفش   ابریست که آفتاب میبارد از او

آمد سپه بهار و شد لشکر دی   بر شاخ نگر شکوفه چون افسر کی
زان پیش که خیل دی رسد باز ز پی   در پای گلی از دست مده ساغر می

نوید اسمش محمد حسین همشیره زاده مرحوم مشتاق است و مبتدی بیست قبل از نوشتن این تذکره بهندوستان رفته و در کشمیر ساکن شده آنجا وفات یافت و در وقت رفتن از آنجا آغاز شاعری او بود اتفاق بیت دو بیت یکدفعه مرحله کامل خود که بود از خیال او شعر چند از او نوشته می‌شود انشاء الله تعالی من بجه جان که شوری از دو سلسله بودی نمیشد ... مدعی ... طریق مهر با یاران خود یارا نمیدانی   دگر میدانی از یاران خود یارا نمیدانی

نیر اسم شریفش نواب اصح میرزا خلف الصدق میرزا سید مرتضی نواده سلطان العلمائی خلیفه سلطان و الده ماجدش شرف مصاهرت و منصب صدارت شاه سلطان حسین صفوی مفتخر و خود نیز بشرف مصاهرت خاقان خود شاه طهماسب ثانی صفوی مباهی صاحب فن صافی

و مدرک و ادیب است صحبت دوست و عیاشی طبعش که هر زمانی و دستش که هر جائی شرف صحبتش روزی شده گاهی که جهت ابتلا آزمائی فکر شعر هم
الحق سلیقه خوش و طبع و سلکش دارند اینچند بیت از خیالات متین ایشان نوشته می شود و در اصفهان بسبب روحش با شیان فردوس پرواز
که و قطعه در تاریخ آن بخاطر فقیر رسیده شد تاریخ اینست

چون شوربای تاریکش را در حوادتم / زد رقم مرزبان بود با احمد احمد در بهشت

شمع خونریز است آه بیکناهان آه اگر / وقت کشتن وحشت آهوی دیده بدو مرا
بقتل من بر انگیزند ایکاش ... / که شاید کرم از بهر تظلم دامن او را
بیک کرشمه زنی ریش دل ما را / چنان زبود که لطیف دل زنی را
از برایت شنیده ام سخنانی / که ترا طاقت شنیدن نیست
فغان زین دل که دایم در فغانست / دل است این یا درای کاروانست
همه کس سینه بخنجر زندش میترسم / بس آخر برسد نوبت و چه بکشد
برتسم فغان من بفغان آورد ترا / دست از جفا بدار و مرا در فغان بدار
دل امید ... ره دارد چه تو یارای ... / که از رنگ یار ... که دل امید دیاری ...
لب بردن و صاحب ... چادانی چه پیش آید / که در بهشت ما را با حریفی ... بیس
نمی دانم ... چون دل من / همان دانم ... خون دل من
از من نه بیند ... کر صد رسم در ... / ناز از زبان ... ناز نیاز ...
افسوس قد ... کردش ... / یا ... کن خون مرا از ... نه

از آتش ... چون ... / مایه ... دلبر ما / آید که زند بر آتش ما آبی / و ... ببارد ... خاکستر ما

والـه اسمش ... خان از ... کان ... که ... سلاطین صفویه در عنفوان شباب از اصفهان بهندوستان رفته در آنجا چندروزی در ... مناصب بعرشت که زنده هم در آنجا وفات یافت شعر بسیاری گفته صاحب دیوان است تذکره هم در هند تمام کرده بنظر رسیده شعره ... بدل زند
مسموع نشد هر چند مضمون این شعر هم مبتذل است اما این قدر نوشته شد

حسن ز هر کجا کشد دامن ناز بر زمین / عشق بپای رو نهد روی نیاز بر زمین

وف اسمش میرزا اشرف الدین از جمله سادات دار المومنین قم و از کشیکان آستانه منوره معصومه علیها السلام جوان نیک بدل نزدیک است
دارد و در دولت نادری بهندوستان رفته قریب سالی در آنجا ماند و در هزار و یکصد و پنجاه و سه مراجعت و بطواف بیت الله الحرام مشرف و حسب التکلیف ... آن آستان
ملائک پاسبان ... و سر افراز است اینا اشعار از او ... یا ...

ای یار ... چون ... / زمان ... بدوری ... گوهر
... منظم در روی / که ... طبع ... گوهر
... عیان چه ... / اگر سپهر نماید ... گوهر
قصیده ای که کنون ... / ردیف ... کلک تو اندر ان گوهر
تو ای ... نظم / بدان نمط که کشد کس بر ... گوهر
کهر شناس ... بهای ... / اگر بهند ... در اصفهان گوهر

صفای طینت من کی بکاهد از ستم وحشت
نهفته ماند درین تیره خاکدان گوهر
بعهد جنس وفا را کسی زمین نخرند
سکّه اینکه نگیرند رایگان گوهر

یار آمده بود بر سر مهر
بیهوده روزگار نگذاشت
بکاک رهگذرم حسرتش دیده و هیچ نگفت
غم نهانش نگفتم نشنیده و هیچ نگفت
پروانه‌ام آتش است از تیر کوکب
برگو چراغی نزد دم های و بریز چند
بر صحن آیین کوه قصد دل و دین کند
زخش جفا زین کوه خش میدواند ای سر
شب تیشه که ناله‌های زارم بشنو
فریاد و فغان و نوحه کارم بشنو

می کند وفا ز کشور هند
آئینه بر گنبار رنگ است
بر طبیب برای علاج دل رفتم
سینه دردم و آهی کشیده و هیچ نگفت
در ماند گمان ز کار کن تا در غنای ای یار
وز ناتوانی اگر نمیتوانی ای یار
سنجی ز همه آتش است که می باید خورد
بشنو از فرح بگو دیگری بهتر ازین
از لب نالم بگوی از ... عیشم
جرم اینکه زبان باختیارم بشنو

الف اسم شریفش سید احمد از طبقه سادات عالیدرجات حسینی

اصفهان و باکثره کمالات موصوف و بحسن اخلاق و نیک ذات معروف طبعش جناب ازلی ج و سلیقه اشعری از اعوجاج و رشته محبت و دوستی
فنا بهی چهره و آن سید تکلم بود و در شعر فهمی و شعرشناسی مسلم و در شیفتوانی در عهد خود کمتر کسی باوی قرینه توانست شد انچه ... کار ازین قسم شده

نسیمی بدل میخورد روح پرور
نسیمی دلاویز چون بوی دلبر
نسیمی همه نفخهٔ مشک سارا
نسیمی همه نشئهٔ خمر احمر
نسیمی ز زلف حبیبان دلارام
پر از عنبر اشهب و مشک اذفر
نسیم بهارست گویا که خیزد
ز روی گل تازه و سنبل تر
بر اندام او سوده ریحان و سنبل
در آغوش او لاله و نسرین و عبهر
نسیم ریاض جنان است گویی
که رضوان بدست صبا داده مجمر
که از روی غلمان گشودست برقع
که از فرق حوران ربودست معجر
خطا گفتم از باغ جنت نیاید
نسیمی چنین دلکش و روح پرور
چراغ دل روشن اهل معنی
فروغ شبستان اهل حق آذر
که شاید پدید آید اما نیاید
از ایشان نظیر تو فرزند دیگر
بگفتار ... تیغ زبانت
کند آن که با کفر شمشیر حیدر
وفا پیشه یارا خداوندگارا
یکی سوی این بنده از لطف بنگر
چنان آن بزم گاهی نشینیم با هم
نهان از حریفان حقانش منظر
بخوابیم بر هم غنی لیالی ...
تو در زنده ... آذر

نسیمی چو انفاس عیسی معطّر
نسیمی چو دامان مریم مطهّر
نسیمی در آن نکهت مهربانان
نسیمی در آن لذت وصل مضمر
چه باد است حیرانم این بار دلکش
که عطر عبیر آرد و بوی عنبر
نسیمی است شهیا لکش غنوده
ز گلکشت بالای و از سبزه بستر
عنان کی از طرف بستان بگردد
نسیمی چنین جانفزا و معطّر
نسیم بهشت است و دارد نشانها
ز تفریح تسنیم و ترویح کوثر
ز گیسوی حوران و زلف غلامان
به پیمان وزد مشکبیز و معنبر
نسیمی است از باغ الطاف صاحب
نمودار اخلاق حق نیک محضر
شب و روز گوهر آبا و علویان
بصد شوق برگو این چار مادر
بمعنی مسلّط بر انگشت فکرت
کند آن که با مه بنان پیمبر
صور جملهٔ کاینات و تو معنی
عرض جمله حادثات و تو جوهر
ز غربت بسوی وطن شور دانه
بجود رحیم فرما نما رحمت آور
تو محفل فروز از ضمیر منیرم
منت مستنیر از ضمیر منوّر
مرا دست رسیست باری چنین ...
که امید و لطفش هست گاهی میسّر

درین کار کوشم بجان لیک حیران
نه مقصود من بود مدحت گذاری
نخوشینه عاجز ز نظمم از آن هاتف
عروسان ابکار در پرده دارم
بنا سنه چو در مار شایسته آن به
الا تا قلم لاغر و فربه آید

روا ای بار صبای بگسترد از گوهر گلشن
بنا رک تن بپوشش آنکه حریر از لاله
کلابتون زه بر اندام ریز شبنم نرگس
بزن می غنچه برابر از دل گره بگشا
بجای از شاخسار و چیب و درمن برگ
میان دسته‌های گل اگر باشد خبر نرگس
بوالمحیفل دارای جم شوکت فلان اغا
نشیند چون با بوزن بمکین وجاه و دفتر
در آن میدان دار کو گو در آن گلشن گیتی
بعز و شوکت و رفتار و حشمت چنین که دارد
بر خ و کرز و تیر و تیغ در دشت نبرد آید
زنام چلی عالم که بکف دارد چه فخر او را
بد اندیشان تیره دارد روز کارم کهکشان گردون
تو کوی مو بدی برم کر آتش نه برزن
کهن اوراق مصحف را چه حرمت
نگاهبت صافیه از نیمه‌ای کو فتح آرد
برتبت تا بنکر باشان پیوسته در گوش

که نتوان خلاف قضا و قدر
که مدح تو برنامه از کلک و دفتر
گروهی که خود گاه نظمند مضطر
همه غرق پیرایه از پای تا سر
که در خانه خود نشود پیر دختر
زنزدیک و دوری و حسنه الوز
ترا تا جاودانی عمر و جاه و عزت
عنبر آمیز کو آن چیب و عنبر بیز گیسو دامن
بروی بیکدگر چون شاهد گل رخ پیراهن
عنبر تر به پیراهن فشان از حقه سوسن
بهموار کل شاداب از رخ نقاب افکن
بروی سبزه نورسته زیر چتر نسترون
کنار بر کنار گل اگر خاری بود برکن
که تا برج سروری بر سر نهاد شاه در دوران
بر آید چون بمیدان با سنان و مغفر و جوشن
بچشم کینه اندیشان نماید تیره چون گلخن
چو خورشید جهان آرا فراز نیلگون توسن
پلنگ آویزد از دربند بیشه از دو تیر او زن
سر نارد بجو پایی شبان و وادی ایمن
که روز و شب همی تابند مهر و ماه هم
فتاد تم میان جرگه اطفال در برزن
که رو بندد از پر جبریل خاک راه اهرمن
سخن کوته دارم و سخنانی اختصار احسن

همه خود بخور و عشرت جوی تنها کوی دیگر لب

هنر پرور از این آفاق و نیاطلب
ولی بود از این نظم مقصدم که دلها
بیم عاجز از نظم اشعار رنگین
ولیکن چه لازم که دختر دهد کس
در ایجاز کوشم که نزدیک دانا
محب تو نزد تو با دور فربه
بد است خدا تا هر و کیف یا ور
نخست از کف کلک پیکر سیمین رویان
ز رنگین لاله گلگون قصب در لعل پیکر
حور غنا شاهد آن سیمبر و انگشتان بگذر
بهر کلاه کلاه پیر گر زان بوی وفا آید
بطرزی خوب و دلکش دسته‌ها بر بند از آن گلها
بکف بر گیر الکند دسته‌ها زر و خرامان شو
جو ز نجیب شاه چون در بارش آید ابر آتش بیز
هم از زنگ سنانش بر کند بر سپهر افغان
که از در ماند کی زخم اعانت خواهد از نجف
بدست تیغ چون آب و بدست رمح چون آتش
سر دشمن بزیر پا نهنگ آرد چنان آسان
جهان در دور حد بود که عدل زر زور ان شه
رسد بر جان و تن هردم ز دی نان و زمان ادد
چنان سستت با لرزم که میرگان هر تیر ارم
عرض از گهر کشی کو فتح و ظفر را همراه دارم
الا تا مهر و ماه و اختران در فلک گردان

همه کل روی سنبل موی و سوسن بوی نسرین تن

که الهی بناری لبو لب محقر
ز رنگ نفاقست از لب مکدر
تو در نی گر آنانی ندارند باور
به پیمبر دانا و پیمبر تخم بهتر
سخن خوش بود مختصر خوشتر احقر
عدوی تو دور از تو با دو لا عنبر

مصفا ساز در گلشن باب چشمه روشن
ز گلگون غنچه‌ها رنگین حیا بر بند بر گلشن
بصحن باغ و طرف جویبار و ساحت گلشن
نشان اینکه نالد عندلیب زار زار پر زن
چو نقاشان پرین کار رو طراحان صاحب فن
بر آن دسته‌ها گل‌ها بر بستم از ریحان ناز من
شود هر خوشه چاک پیوند از آن صد خرمن
هم از بیم سنانش بر کشد تیر فلک جوشن
که از بیچارگی دشمن همایون چو تیر از دو شن
بسر بر مغفری از زر بر قضایش از آهن
که چابک دست خیاطی کشد در رشته در سوزن
که پرد خاک غم از رفق من کینه پرور زن
دریغ با زاده از آن زاده شود ان تیغ آن نقاش
جوی از قیمت من کر فروشند هم بیک ارزن
شکایتها که تیغ آن زمان شد دشمن
هی ریزند صاف و درد می در جام مرد و زن
بقصرت مهر روز شهان همواره زن زن

بگوی
از کدایی با عزیز ما قفس نشین

تا فردا
مکو فردا برت آیم که من دور از تو
بحریم خلوت خود شبی چه شود نهفته بخوانیم
ز سموم مهرکش این چمن همه سوختیم بر برگ
شده ام چو ناتف بیموا سبلای عشق تو مبتلا
همه جا کشی می لاله گون ز ایاغ مدعیان
تو شهی و کشور جان ترا تو مهی و جان جهان ترا

تا بهام طایر هم آشیان آرم ترا
حیرت
بخشی روی آینه بینم از ذوق و تبسم

بکنار من ننشینی و بکنار خود ننشینیم
چه طمع ز ابر بهار رحمت چه زیانی ز باد خزانیم
نرسد بلا بتو دلربا گر ازین بلا برهانیم
شکنی پیاله ما که خمی بدل شکسته ما کنی
ز ره کرم چه زیانی ترا ده نظر کنای گدا کنی
تو ده ما لف در درش این جان ردی دلی ز دیگران

این میکشدم که ز کویت چو بمیرم
زنیم بر صبح چشم دیگرم بر کوکب بنشت

منم ای پری دو چشم تر ز فراق آن مه خوش نظر
منم اگر چه پیرم و ناتوان تو ز آستان نخودم مران
چه شود بچهره زرد من نظری برای خدا کنی
تو کلاه کشیده و در کمین ... منی
ز تو گر ...
قدمی ز رفته ... کنی

کز مردن من غیر رساند خبر آنجا

یار مست
که ز هم رنیست خو ز هم مرد یار ز روز
برادو دل بر سی اگر جنبی ز رو بر سینیم
که گذشته در غمت ای جوان همه روزگار جوانیم
ه اگر کنی همه درد من بنگه نظر ره دوا کنی
منم و ... ز همین ره خدا بکفر خطا کنی
همه خوش بعد ز تو در صنم چه جفا کنی چه وفا کنی

اما جگو
هر شب از رسیدن او من ز خونابه حیرتی
گفتم آن روز دیده ام رخ او بی گو دک
بیگانه و آشنا بد انی

آنکه باید ناله من بشنود بیدار نیست
بیگانه کش و آشنا هسیم

درریغ
گلشن کویت بهشت خرم ناما
خالی نکرد دم دل کز بیم رو در دنیا

گر هجوم رزدغ یک ببلبل در این گلزار نیست
آفت دین و دل پیر و جوان خواهد
اری اگر رفتم باید نهان رفتنم

منم آن رند قدح‌نوش از کهنه و نو — باشدم خرقه رهن خرابات گرد

تو بمانی بکام دل گر مرد — از تمنایت آرزومندی

چو نی نالدم استخوان از جدایی — فغان از جدایی فغان از جدایی

بندگان را تفقدی فرمای — تو که بر خسروان خداوندی

دهد یار اگر نیک پند بکنش — بهار از وصال و خزان از جدایی

از عشق تو گو دست بر لبم مهر سکوت — هر دم رسدم بر دل و جان وقت

یکروزکی که با تو دمساز آید — یا با تو دمی همدم و همراز آید

بازاری و بکنج فرقتم فرد دگر — وز درد فراق چهره‌ام زرد دگر

دست ساقی ز دست جامم خوشتر — جامی که دهد ز ساغر جم خوشتر

دارم ز غم فراق یاری که مپرس — روز سیهی و شب تاری که مپرس

دلخسته‌ام از ناوک دلدوز فراق — جان سوخته از آتش جانسوز فراق

من عشق و مذهب و ملت من — عشق است و علاء دولت امیر و دوست

از کوی تو گر بهشتش خوانند — هرگز نرود و گر رود باز آید

از مرگ دوری درد خود مطلبم — بیمار مگر دوا مگر درد دگر

آندم که دمد ز گوشه لب نایم — در نفخ ز دم مسیح مریم خوشتر

از دوری عمر دلفروزیست مرا — روزی که مگو و روزگاری که مپرس

در درد و دریغ راه بجو عمر مرا — شبهای هجر و روزها روز فراق

سحر از کوه قاف چون تیغ اسکندر شده پیدا / عیان شد رشحه خون از شفق چون بحر دارا
دم روح القدس زد چاک در پیراهن مریم / نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی

وزید آن نسیم صبح پیدا شد دم عیسی / ز جیب روشن فجر ارتفاع رایت بیرون
خوی افشان گشت از رخسار گلگون چهره گلگون / برآمد چین زلف در ظلمت چو چین زلف لیلا

نهنگ صبح لب بگشود و زد بیرون سر ششتش / هزاران سیم گون ماهی دوانید سیماب گون دریا
برآمد ترک زرین کف در جهان آشوب غارتگر / بتیغ [illegible] در یکدم هزاران نعمت لولالا

برآمد از کنام شرق شیر آتشین چنگل / گریزان انجمش ورزش روبه سان گرد از آسا
چنان کز صولت شیر خدا کفار در میدان / چنان کز [illegible]

نسیم صبح عنبربیز شد بر توده غبرا / زمین سبز نسرین خیز شد چون گنبد خضرا
ز فیض ابر آذاری زمین چمن شد زنده / ز لطف [illegible] پریشه بر [illegible]

صبا بر کرد در گلزار دامان از گل سوری / هم افکند در جیب و گریبان عنبر سارا
عبیر افشاند در گیسوی پرچین سنبل مشکین / گلاب افشاند از چشم غمازین نرگس شهلا

چنان افراخت قد بید سرکوبا کف رحمت / گشود از بهر حاجت مشت دادار جهان آرا
پس آنگه بهر جولان گلستان گرد نظاره / نهان [illegible] روی پر سیه کاری چمن برا

چو شد کار طراز باغ و نوجوانان چمن جلوه / سر لهو و لعب دارند زمینان عاشق رسوا
چه آن گل چاک زد پیراهن ناموس بلبل / میان انجمن [illegible] با ساغر و مینا

پریشان طره شمشاد و افشان گیسوی سنبل / نه زنار حیا شرمی نه از بیگانگان پروا
میان سبزه غلطان با صنوبر نسرین نکهتی / عیان [illegible] جام می [illegible]

نه بینی سرو را بر جای خود کازاد خواندش / ز باطفل میرقصد میان باغ بر یکپا
بیا پاسخ بر زن کعبش گرد طفلی چمن بگذر / ه امروز امهات از شوق در رقصند با آبا

همایون روز نوروز است امروز فیروزی / بر اورنگ خلافت که شاه لافتی ماوا
شهنشاه غضنفر فر پلنگ آویز و اژدر در / امیر المؤمنین حیدر علی عالی اعلا

بر این ساقی کوثر بنسبت صهر پیغمبر / بمردی فاتح خیبر [illegible] و والا
ز آتش عشق در کوهش [illegible] پیغمبر / ه با [illegible] و با [illegible] بهمتا

زهی مقصود اصلی از وجود آدم و حوا / غرض ذات همایون تو از دنیا و مافیها
طفیلت [illegible] و ساده عالی و سافل / کتاب آفرینش را بنام [illegible] طغرا

شد از روی تو دین خدا آیین پیغمبر / شکست از بارویت مقدار لات و عزا
رخ در خواب عدم ناشسته بد آدم [illegible] / مکلل شد بتاج لاتی و افسر لولا

نگشتی گر طراز گلشن دین سرو بالایت / نه دیدی تا ابد بالای او پیرایه از لا
در آن روز سلامت سوز گر چنین بلای گرد / چه روی [illegible] لاله گون صحرا

کمان بر گوشه بربندد گره چین ابروی لیلی / علم گشته ز پرچم گره چون طره سلمی
ز آشوب بیداد گیر و دار بر دلان افتد / [illegible] نور [illegible]

و سپیده بر در اربابش چو دست کفته میزان / در افتد کار از بر شاخ بند ترکش جوزا
یکی با فتح هم بازی یکی با مرگ هم بالین / یکی را ارژدها بر کف یکی در کام اژدرها

کمی چون عزم رزم خصم جبریل دادی ور دم / کشته میش رهت ز خشتی زمین [illegible]
سر [illegible] داران از دراست و میکان [illegible] / ملایک [illegible] خوانان [illegible]

بدست رمح چون آب و بدست تیغ چون آتش / برانگیزی تکاور در دل هامون تو از دریا
اگر حلم خدا [illegible] ندادی دست / چو بازی دست سوی تیغ و [illegible] صف اعدا

ز برق ذوالفقار تو خرمن هستی خصمان سوزد / ه جان داوری نکوید تا قیامت در جهان پیدا
ز افعال صفات ذات آن که نیستم لیکن / تو شاه و انم امام خلق بعد از مصطفی حقا

ز خاک آستان درگه بغلیس کند رضوان / عبیر سنبل غلمان و کحل نرگس حورا
بهر کس غیر تو نام امام الحق بیانی ماند / ه بر کوی [illegible] زین خطاب ربنا الاعلی

کلام اقدس مدیح تست جبریل امین راوی / پیمبر راوی و مداح ذاتت خالق یکتا
خرد اندیشه مدح تو بار از این هوس شرمم / چنان [illegible] که [illegible] عنقا

نبود نه پایه مدح و ثنایت که رسم کرام / برتبت بگذرد و نشر از ثریا شعر اشعری
بود مقصود و سخن زین یکدو بیت اظهار این مطلب / ه [illegible] و در دنیا و در عقبا

تو داور و احمد کرام قسمت [illegible] / امام دین و مقتدا و شافع و مولا
قسیم جنت و دوزخ تو ای در عرصه محشر / خلایق [illegible] روز [illegible]

بپا بازار فردای قیامت جز ولای تو / متاعی مشت در دستم متم از فرزین کالا
دلا مو سسته تا احباب را از شوق پر گرد / ز دیدار رخ احباب روشن دیده بینا

محبان ترا روشن ز رویت دیده چون مه … حسنان ترا به بهره را نور دیده‌ای
دردم از آسمان زنگاری … زخمها بر دل همه کاری
دهر با وجان و جسم ناسازد … دوستان زخم بد شواری
نرم گشت استخوانم و کشید … چرخ پا از درشت رفتاری
صبر و بیم بلند گشت و نکرد … زاولین خواب میل بیداری
شب چنان تیره شد و وام کردش … کو بلا ز روزگار زمن تاری
دیدم آن خانه را ز ویرانی … جغد وارد هوای معماری
نو عروسان بکر افکارم … همه در دلبری و دلداری
سر بر شانه کش امام … از رخ عاطل ز حلی عاری
زلف مشکین‌شان بر آشفته … گه بر چهره‌های گلناری
در زوایای آن نشسته غمین … مهر بر لب ز نغز گفتاری
چه قیامت [illegible] نهان بری … چه شده آخر ای دما ناری
در کریبی نه سر نهاده جواد … [illegible] سری [illegible] آری
گفتم ای شاهدان گلرخسار … که نه بینید زرد رخساری
هست زاهد جهانگیری کامروز … لشکر باشدش سزاواری
چاکر اوست جان خاقانی … بنده او روان مختاری
هست موسی و معجز قلمش … گه باطل رسوم سحاری
ای به خوی حمید و طبع لطیف … مظهر لطف حضرت باری
در یک لحظه بر یک صفحه … صد هزاران نگار بنگاری
باد هر جا بر و ز کوی تو خاک … بگشاید دکان عطاری
گر زگردون شکایتی کردم … از جگر ریشی و دل افگاری
درحق هاتف این گمان نبری … این سخن را فسانه نشماری
گه جا بر دلم چو در کرنگ … کشش این محیط پرگاری
یک [illegible] ز دردهای من اینست … هر سپهرم ز دور گردون کاری
من که [illegible] آیدم ز جهانگیری … گندم گر بجانه یا کاری

با من اکنون فلک به جنگ است … از جفاکاری و دل‌آزاری
گفتم از جور چرخ ناهموار … شاید از آوارسم بهمواری
گفتم از بخت خفته خواهر [illegible] … هم ز بونانند هم نگونساری
وشش چون روزنامه خسرو رنگ … سوی این بوستان زنگاری
سوی خلوتسرای طبع شدم … یابم از غم مگر سبکباری
غنسم در آنجا جماعتی [illegible] … گذر آنجا نکنند پنداری
غیرت گل رخان نیمروز … رشک مه طلعتان فرخاری
غمزه‌شان را نه شوق خونریزی … طره‌شان را نه میل طراری
گهگه اندر دهان ضحاک شانی … لب‌شان را ز خنده مسماری
هم خندان نظر گفتندم … جوی شرم از جبین‌شان جاری
هست گر نغز دلبری که ازو … داستانهای نغز بگذاری
گو ز زر باب طبع و فضل و هنر … هست حکمی در این زمان باری
سرد است گاه یوسف را … نکند هیچ کس خریداری
جز جناحی که در سخن اوراست … رتبه سروری و سالاری
بگهر زانوری به انور … آری این نور لیست از ناری
هست عیسی و گشته از نفسش … روح در قالب سخن ساری
جا ر انگشت [illegible] تقوی الله … بدو انگشت خود نگهداری
لب گشودی ز ونده عطاران … مهر بر نافه‌های تاتاری
ای وفادار یار دیرینه … هر فزون باد با محبت یاری
نه ز کم ظرفی است و کم تابی … نه ز بی‌برکتی و بی‌باری
خون دل می‌چکد از این نامه … گر بدست اندکی بیفشاری
درد و داغی که زوست بر دل من … که توان شرح آن ز بسیاری
داده شغل طبابت وزیر کار … چاکران عمارت بیزاری
فلک آن باز کهنه ناچارم … با فرومایگان بازاری

رسد از طعن شان بهم کاله
در مرض خواجه کان زغن خوانند
چو شفا یافت برد باز او را
هم ز بیطار ریش نباشد سه

دل فراش گهی جگر خواری
هم مداوا و هم پرستاری
چشم پوشی و مهر انگاری
جز بهیق خوانی پرواری
دستارش بخنده و نثاری

اف بر آن سر زنی و خنده زند
صد ره از غصه من شوم بیمار
ه جبر و دشت کز شرل دهر
تا زند خنده برق [illegible]
دشمنش بگریه و زاری

زاغ دشتی بکبک کهساری
تا بکی شان رهد ز بیماری
کار عیسی رسد به بیطاری
تا کند گریه ابر آذاری

[illegible]

هجری اسم شریفش میرزا ابوالقاسم خلف مرحوم آقا صادق تفرشی است در اوایل عمر باصفهان آمده مشغول تحصیل علم هم بوده و در جوانی در عهد شباب
در سنه سرای فانی رفت

حیف ازینکه چون از دست او من نالم او خنجر زند | من ناله دیگر کنم او خنجر دیگر زند | بیچاره عشم فلک از روزم اشکسته | که آن زمانه زنند آن آفرید بند
پی دلجویی تو مره وفا نشناسند | اینهمه خون بدل اهل وفا تو اکرد

مردم بین ولکار من میخندند
بر دیده اشکبار من میخندند
دیروز بروز کار میخندیدم
امروز بروز کار من میخندند

از کوی تو گفته سفر خواهم کرد
رو سوی سر کوی دگر خواهم کرد
یاری ز تو دلنوازتر خواهم جست
ور یار نه او ترا خبر خواهم کرد

قاصد ز توام اگرچه شرمنده هنوز
اما لعبه [illegible] بگو فلان بنده هنوز
میریزد خاک بر سر و میگوید
خاکم بر سر که بیتوام زنده هنوز

از هجر ور از درد نهانش مپرس
ز آزرده دیار و خسته جانش مپرس
پرسی اگر از زندگیش [illegible] از تو
زنده است ولی ز زندگانیش مپرس

بیت و دویم در ذکر مجملی از احوال و مختصری از اقوال مؤلف فقیر [illegible] فقیر در یکساعت و ربع روز یکشنبه بیستم شهر ربیع الثانی سنه
در دارالسلطنه اصفهان بطالع حوت متولد شد و مقارن استیلای فتنه محمود افغان [illegible] دارد و ناچار تمامی خانواده بدارالمؤمنین قم
هجرت کرده چهارده سال از عمر در دارالمؤمنین قم صیانت عن التلاطم که زمینا در اول جلوس نادری مرحوم مغفور والد ماجدم بحکومت خطه
لار و سواحل بحر فارس منصوب بود بدار العلم شیراز حرکت و بعد از دو سال طایر روح پر فتوح آن مغفور بریاض جنان آشیان ساخت و در همان سنه
مرحوم حاجی محمد بیک عم خود احرام طواف بیت الله الحرام بمیان جان بسته از راه عراق عرب و شام روانه والحمد لله بعد از ادراک
شرف تقبیل درگاه حضرت ختمی پناه و ائمه بقیع علیهم الصلوة والسلام بطواف بیت الله مشرف و بعد از ادای مناسک حج در مراجعت شرف اندوز
زیارت آستان عتبات عالیات مشهد علی بن ابیطالب و حائر حسین بن علی علیهما السلام و مرقد کاظمین و عسکریین علیهما السلام گردیده عزیمت عراق
عجم و فارس کرده و بعد از چندی بشوق زیارت ثامن الائمه و ضامن الامه کرده با برادران و جمعی از خویشان بآن فوز فایز شده و در آن وقت اردوی نادری
بعد از تسخیر هندوستان و ترکستان وارد آن ارض اقدس شده و عازم تسخیر جبال لکزیه بود باتفاق اردو از راه مازندران بنهضت
شان حرکت و بآذربایجان رفته از آنجا عزیمت عراق کرده بنای سکنا در اصفهان که وطن آبا و اجداد بود گذاشت و بعد از قتل نادرشاه
چندی در سلک ملازمان رکاب علیشاه و ابراهیم شاه و شاه اسمعیل و شاه سلیمان بود و از انقلابات مانده دید آنچه دید و کشید آنچه کشید و بمصداق
البلیه اذا عمت طابت خود را بشرکت مسلمین راضی ساخته اعاذنا الله و جمیع اهل الایمان من نوایب الزمان و در سنه فقیر بکسوت
ملبس گشته و در [illegible] بخدمت جمعی از افاضل علما و عرفا و اعاظم شعرا و ظرفا رسیده و بقدر استعداد از فیض صحبت ایشان بهره مند
و بسبب وزن فطری و ذوق جبلی مایل بگفتن شعر نیز بود و بیشتر قواعد نظم را از یگانه آفاق میر سید علی مشتاق استفاده کرده و بقدر
هفت هزار بیت از خیالات فاتر را تدوین کرده بود در هنگام تاراج اصفهان مفقود گشته و مدتی نیز از [illegible] رهگذر خاطر ناطقه
لال و سمند طبع شکسته پی بود تا باز بتکلیف احباب گاهی بآرایش گلشن خیال میپردازد و درین وقت که خیالات [illegible]

و متاخرین را در جمع آوری و درین کتاب رقم زده خامهٔ عنبرین شمامه باسلوب مطبوعه می پذیرند بدان زالطیف [illegible] رشته در پیوندد هر آنکه آید میگرد
بخاطر رسیده که قدری از افکار خود را نیز بعرض مستمعان رسانیده نسبت علیت که چشم از عیوب آن پوشند و بقدر وسع در اصلاح آن کوشند و در
جای جمع و در صورت محات جمع را بدعا خیر و ذکر یاد نمایند العذر عند کرام الناس مقبول و از منتخب مثنوی بعرض میرسد هرگاه سلسله کلام
آن شفیق داشته باشد محذور است هیچ غرض کلی این ابو مثنوی عجب استیاری داشته باشد گفته شو لهذا عجب بر کم ربطی نفرمایند

خداوندا دری از جود بگشای — رهی کو باید م بنمود بنمای — از آن در سوی گنج حکمتم ره — وزان ره سوی گنج حکمتم را
نباکم زابر احسانت نمی بس — کلم را از تو چون آدم دبس بس
بنام آنکه نامش کرد تعلیم — دل از تحنیف چو تحنیف از زلیخا — الٰهی الله خداوند یگانه — که بی و هست و باشد جاودانه
شب و روز آور روزان و شبها — تبسم آمیز غنچها و طربها — چراغ افروز پیران سحرخیز — نوا آموز مرغان شب آویز
شکرباش دهان نوشخندان — خرد بخش دماغ هوشمندان — ثریا سای فرق کج کلاهان — فسونگر های چشم کج نگاهان
طرازان ساز کبک کوهساری — نوا پرداز مرغ مرغزاری — ورق گردان هر شاخ گیاهی — جرس جنبان هر گمکرده راهی
بجنبت وجود آن یکتا دریاک — زسطح خاک تا بالای افلاک — فلک را انجم زینی از چشم روشن — دراو این چمن وین سبز گلشن
بروز و شب شده محو نظاره — یکی از دیدن و آن یک از ستاره — فلک را شوق گو را جوید از خاک — زمان را ذوق کش پیند در افلاک
زهر سو چشمها بر هم کشاده — بدیده زانکه می بینی زیاده — با سطرلاب جستن راز افلاک — جز دادن برای از طینت پاک
ترا همچون از کف آب دریاست — شدن از پا با یوان ثریات

خط لوح جسمم خود نوشته — کلی من خوب یا بد خود سرشته — کرم خط خطاپرن زنامه — خطش درکش بدست لت خامه
بپاکی حیاتم کشته لست — رگ دل تار جانم رشته لست — اگر بختم اگر یزدی تو گشته — اگر ستم اگر هم تو رشته
زمن جرمی که سر زد از خداوند — بشر عیان ابلیس خرسند — چو عدلم از عذاب آرد بفریاد — و گره آن شود غمگین و این شاد
رود داری چو باد ای ایزد پاک — شود دشمن شکفته دوست غمناک

محمد کافرید ایزد تمامش — ز نام خود برفت آورد نامش — احد نام خود احمد نام او کرد — با وراز راز وحدت گفتگو کرد
بگیتی انبیا لا رو سردار — ز راز عالم و آدم خبردار — چو آن برخیز بر جیلان در آخر — مشرف شده باین تشریف فاخر
خطی روشن درین دیرینه دیرست — که کار آخر عالم بخیر است

شبی روشنتر از روز جوانی — روان پرور چو آب زندگانی — شب باروز وصلش آشنایی — ز نورش مهرومه را روشنایی
بخوبست و بسعادت زده بسته — زحل را مشتری بازو شکسته — سیاطین را ملایک کرده محبوس — خروس عرش در تسبیح و تقدیس
در آن شب حضرت از مرد نهانی — بهمپر در سرای ام هانی — رغوش آمد امین وحی ناگاه — براق برق رفتارش همراه

بکوش ای خواجه آهنگ فلک کن ... ز رحمت پرسش خیل ملک کن
سر از معراج زیر تاج باید ... چو امشب هر شبی معراج باید

براق برق تک او آردم آهنگ ... لیمخ لیبا رو روی وقت زنگ
قدم میزد ولایت در ولایت ... درازی نه بدایت نه نهایت

دو سیر از پا چو رخش بی تک ماند ... یکی ماند و یکی ماند و یکی ماند
غرض دیدار که میپرستی دیدن ... سنینه آنها که بالتبنیش شنیدن

کلید گنج رحمت خواست داد ... دوری رنج امت خواست داد
نه آید در نای لب گاید ... محمد رفت آن شب لب گاید

بجز ایزد که دمی زوی آید ... نداند کس که کی رفت و کی آمد
... نشستم سالها با هوشیاران

ندیدم آنکه از مطلب کند راز ... ز دریا خود چه آگاهی خزف را
... وضعش چون بیا راد ز تغییر

در آغاز جوانی در صفاهان ... کز آغازست دار الملک شاهان
چه شد اصطخر دار الملک جم شد ... مقام عیش شاهان عجم شد

بنا میزد و باری کش ز دوران ... علیا نیست آیت اعیان یزدان
ز عشقش چون زلیخا مصر شیدا ... هر ارزش لطیف از هر کوچه پیدا

ز آبش گر بنی زاده کند کام ... نی کش هند را کرد دل آرام
بتان اصفهان جهان ارمن ... که با هم نسخه عهده برمن

عجوزی را ره جسر و زد شکر نام ... که خسرو را ز شیرین تلخ شد کام
که از دوستیان کاوه اش نام ... درفش کاویان از رحمت بر بام

فریدون را رشه ملک عجم کو ... شراب معدلت در جام جم کو
زنبق کز گلی ایمن آنکه ز دست ... همه فضلش تو ان گفتن بهارست

بهشت هشت کانه چار باغش ... به از اوراز بلبل بانگ زاغش
بهر بازار آن رنگین دکانها ... متاع بحر ها ارکان و کانها

ز آب زنده که بوند روشن ... خضر او آرده ز اسکندر دو دوش

بجاک انکن طریق خاکیان را ... قدم بر چشم نه افلاکیان را
چه خوش خوش فرمان خدا ایست ... شب وصلت نه روز جدا ایست

بجان دین چو بالا رفت تنها ... خدا بارش همه جا نهان و تنها
قدم رحمت هدوشش پیش تر بود ... وجوب امکان دور از نظر برد

مقامی نه حجاب ای نه حاجب ... ز فکن رفته امکان مانده واجب
خدا میدانند آن راز که گفت اشت ... همی پیغمبر داند که شقت است

چو کار امت از لطف خدا سخت ... بزم ایتام های زیت از رحمت
چو نور چشم رفت آن چشمه نور ... فراز عرش و آنه چشم بد دور

سلامی از خدا رسول الله جا به ... بر ال صحبه بار و بر آل وصحابه
شمردم اختر اختر شماران ...

بود کیسه م منجم صادق الوعد ... که این کوکب بود کس آن دگر بود
بد و نیک چو پیش آید چه تدبیر ...

چه شهر از رونقش جا بر جهان تنگ ... ز بنیش کعبه بره بر آسمان تنگ
که چون پیدا شده آثار صفاهان ... شد از اصطخر ویران قصر شاهان

بود هر کوچه آن از هری به ... دو دیش از حور و دیوش از پری به
بجان شرمنده ارکان فیض ... سمرقند و چگل نوشاد و فرخ

بما ند خشک چوبی بولیا نش ... تو دیمک موی بولیانش
در ارمن فتنه جادوگاهان ... لب شیرین و در شهر صفاهان

جهان اصفهان نشاهان اطراف ... اگر با هم نسنجم هیث از لاف
سپه در تاخت بر صحاک تازی ... جهانبر او را ماند از ترکتازی

هوایش معتدل جنبد که دروی ... گل از روی بهشت روید از دیبا
تموزش در هوای نو بهارانی ... درش را سبزه لکو جویبارانی

کسی را دل نه غمگین از هسم ارانی ... بد از در ره بند از غم ایمانی
فروشنده وخرنداران همه چیز ... دل جان پرور و جان دل اویز
بدارش به نیکان دگر شهر ... در آن کشور هر طعم شکر زهر

رود چون وزد آنکه پای بست است
دری از حلقه در هر خانه شه باز
زجور چرخ جایی در جهان نیست
به هر ویرانه صد گنجش عیان است

سخن پای و پر طاوس عشق است
کند وصف سخن کس جز سخن نه
لطافت را چو دیدم پایه بالا
بجای عشقم آخر هم زبان گو
زبان زان قصه ام وا ماند چو سوسن
دگر گشتم زلیخا را هم آواز

زلیخا در زیر پای کلبه کم
نگارش را بهای هر قلم ده
ولی چشمش چو یوسف نور روشن

چنین زد نقش این نقش نامه
کرامت کو بگو اورا خداوند
شب چون روی یوسف نور پرورد
به مغرب موبدان نغز معجز
که این آهو خرام کبک رفتار
ز وسمه ابرویش پیمانه عنبر
ز سرمه چشم مستش خیره گوهر
زلیخا نام آن گلشن گوهر
بروز و شب پرستارش گوهر

بانی وردی چو گرگی آید است بست
حام روضه در باغ بهشت پرواز
که زین پیک از اصفهان بهشت
بجد آنکه هم آسمان آشیان است
سخن معجون جان و روح روح است
سخن چو بک زن ناقوس عشق است
سخن را وصف ازین به کار من نه
بدان گان ریشه ارزنده کالا
بهم مادر که یاری صبران گو
که گو این قصه از هر قصه احسن
شدم از شرح عشق او سخن ساز
چو رفت اسحق ازین بزم پر آشوب
شمار گوسفندش بیش از انجم
زطوق گردن شاهان زیاده
زلیخا خانه اش رنگ گلشن
گیاهی رست در بستان یعقوب
بنا کرده خانه اش مشکین مشامه
همه اسباب شاهی عز فرزند
بشیری از حرم این مژده آورد
لطافت چون ز هم دفتر گشودند
بدام عشق خواهد شد گرفتار
خطی بر سرنوشت او فزودند
جهان بر انجمش تیره گوهر
ز گو هر حلقه اش در گیسش گوهر
غمی کرد است گنج ز رویش گوهر

هوایش طبع هر کس را ملایم
ولی از انقلاب ملک ایران
خرابات اصفهان با این خرابی
ز روی آتش و ویران است ایرانی
سخن پر جوش صهبای صبوح است
شود چون حبس صحبت را خریدار
سرا پرده بستان ها سیر کبک
ز کبک خود ندیدم آن پروبال
شدم چون شد دلم با عشق دمساز
بپای یوسف اول بوسه دادم
ره در عشق زلف دل رفت و جان
باین دعوت مخاطب گشت یعقوب
چراکه کلبه اش را مزرع خاک
بجز یوسف که خورشید جهان بود
چو مادر زاد آن رنگ پری زاد
ازو هم درد و هم درمان یعقوب
که در مغرب شهی با داد و دین بود
بروز و شب ز حق فرزند میخواست
که از برج سعادت اختری زاد
ز حکمت گوهر اسرار سفتند
به تیغ دولت نافش بریدند
ز غازه سرخ شد چهره گلگون
ز تنگیش بر جهان بود تنگ مهد
که با شه بنده عشق تا زنده اش
که تا شد دایه نو رفته رفته

نسیمی از بهشت آنجاست دایم
کنون چند سالی شد که افتاده ویران
همان در هر خرابش گنج پایی
مبادا اندم شود زین بیش ویران

کند بیدار حقه حقه بیدار
بدستان بیخ دگر جز کبک
ره آن شه ها زرد شد بدنبال
ز یوسف و زلیخا قصه پر راز
زبان در وصف حسنش برگشادم
بر آن آمد بر آن ماند و بر آن رفت

چو انجم در سر ایستان افلاک
ز برجش یازده کوکب عیان بود
فرو از روی سعادت مشتری را

که ملک مغربش زیر نگین بود
ز حق فرزند همیشه میخواست
جهانی بادی خسرو دختری زاد
پس از اندیشه بسیار گفتند
نخستش تن چو گل در خون کشیدند
شد آخر نیز گلگون لیک از خون
بمهر افتاد او را جامه زرین
نخستین آید بند گان را حلقه در گوش
به این هفتمین ماه و هفته

رخ حسن و عشق زاده نازنینی
دو چشمش هر یکی چرخ یمانی
چه مژگان لشکر ترکان خونریز
برخ چون گل بقامت چون صنوبر
سیه چوگان نمکزن گرد بر زر
با و چون بنده کان همسر لعل
بغیر از محرمانش همنفس نی
زلعب چرخ و دوران در امان بود
زبار درد خالی بود دوشش

فلک را پا ز رفتن باز ماندها
چنان خلق جهان از خواب بیتاب
و همه زنان زر غفلت خواب برده
ها رصحبت از دل تاب بردش
چه مه مهدی و از مهدش فزون نور
عجب کش چو ان قامت نموده قیامت
زبان بسته نکته در گفتگوها
زلیخا از زلیخایی گذشته
بصورت ساز اگر مسار گشته

فسونگر دایه بوش گرافسون
گهی از هر دو سو غمار گشته
نگهبان سرو گلزار نکویی
هم از غمشم خاطرت آزاد باد
هنوز از نم شمه ز درد غم بت اینک

بت خورشید روی مهجبینی
سوادی از بلای آشنایی
بخوان خلق که دشنه ها تیز
از دو نار پستان رسته بونر
گرفته گوی سیمین در میانه
رخانش روز و شب آگاه لعل
بدامانش کسی را دست نی نی
بلعبت بازیش دل شادمان بود
فلک هر دم نهانی گفتی بگوشش
شب روشن چو روی مهجبینان
بر زاغ شب از پرواز ماندها
که چشم عاشقان هم بود در خواب
موذن ساکنه که بلکه مرده
ببالین سر نهاد و خواب بردش
بجز پی دیده بدخواه از دو دور
رخش تابان چو خورشید قیامت
لبش خندان ولی پر آرزوها
زگوهرهای رزبینایی گذشته
از آن صورت پرستی بار گشته
بباغ از گل رسید چون بوی مشکش
زدی بر کشور با بهشتیخواه
به پیغام آمدی و بازگشته
قدت رشنه تر از هر چه گوییا
هم از رویت دل ما شاه باد
چو عیسی نو شدار ور بر لب اینک

دو ابرو هر یکی مشکین هلالی
دو نرگس تازه در باغی شکفته
نگاهش بیدلان را زخم چشم
دو پستان چون دو گوی سیم ساده
عرض همتاد و حرز هفت ساله
زلیخا در میان دختران فرد
نکند نزدیک نهادی رخ را
گذشته عمرش اندر سرفرازی
که خواهد دید گوشت ماتش از عشق
نشاط ار فرخ چو وحدت نازنینان
نکلش مانده نرگس ناشکفته
سگان کوی لب از فریاد بسته
زلیخا کش جدا از هر غم نهی بود
ز روی ماه گردون بست تا چشم
بهشت حسن را خرم بهاری
چه مژگان سینه فرسا دشنه هر یک
زلیخا چون نظر بر رویش انداخت
چو ما چشمش بصورت باز ماندها
ز باغ راز که بر وصلت میزان
بیاید یار از آن خار خشکش
گهی عاشق شده بسیار گفتش
رسید شه خلوت آرای زلیخا
همه شاهان دل از کف داده گاه
دگر آشفته از بیماریت حال
نگارت گر زسحر افتاده بندی

فکنده سایه هر یک بر غزالی
دو آهو در ریاضی مست خفته
ولی در دلنوازی گوشه چشم
بر رویش عنبرین گیسو فتاده
همه شیرین لب و مشکین کلاله
چو ماه چارده از اختران فرد
نه زنگ بندی نه گاه بندی کسی را
نبودش هیچ کاری غیر بازی
بجا نیت خواهد آمد ناتش از عشق

عسس ها در دو دریک کوچه خفته
خروس صبح منقارش شکسته
قدش از باغ جان سرو بهی بود
بماه دیگرش شد آشنا چشم
بشهر خوبرویی شهریاری
بجان صد زلیخا تشنه هر یک
بیک دیدن محبت کار آن دو جست
ولی غافل ز صورت ساز ماند
نگار خشک آن باغ است خوشدل

گهی معشوق گشته گم شده
زد اول بوسه بر پای زلیخا
دل از کف داده گان شهزاده گانست
ورت از بت زیب جو شیده بی ال
ورت از سحر اج برخی گر بندی

هزارم باطل است سحر از دو عینت
چگویم با تو از مرغی همایون
نشانی پای ننان از من چه جویی

چو داد آن خسرو را همان روز
در آخر چاره این شد ز راه تدبیر
بپا پیچید آن زنجیر چون مار
رهی بستاد و مرا در پا کمندی است
و گر دایی بود بر بسته بند
به پای درد باید بند بر بست

زلیخا را ز تب آمد فزا بیش
دو چشم و دو رخش بودی چو جفتش

نشسته چهار زان بار که بود
عزیز از دیدن آن حیف خرگاه
بران خیمه که بودی آسمان رنگ
بکفت آوخ که از من گشت برگشت
دریغا کاسمان با من در افتاد
بلب خون شد چو خوردم آب از طشت
شکر خوردم چو زهر کام تلخست
بخاک از تشنگی با چشم نمناک
چو آیم پیش هستم اژدهایی
فتاده روز و شب در آن خطرگاه
روم چون پیش هر چشمی من

چو مویی هر یک آن چشم عصابیست
که بر بام وزد آمد ز گردون
گلی نشکفته دارم چه بویی
غرض آن عزت ماه در هفته
که شد دیوانه آن ماه دلفروز
که ناچارش بپا بندند زنجیر
زنجیدن چو بستش پای رفتار
که صید او است هر صید نبایست
که بموجب گریزد از خداوند
که بر تار رح گالا نبودش دست
بپا نکرفته دزدان پادشاهند
که لبوش غم ز رشتهای دگر بیش
سیاه از سرمه سرخ از غازه زیبا گشت
زلیخا با هزاران بیقراری
ره آمد شدن زان بسته بر مور
روان شه بالین خندان بدرگاه
شکافی چون رکاب سینه زد بیک
زمین برگشت بخت و سخت برگشت
رکنیش چهره ام درشتدر چهار
رفرودشته شه کو هر خرف گشت
شکر شیرین چو بود مسکن تلخ آب
طپان چون ماهی افتاده بر خاک
لعابی رکنیشه در تشنگانی
ندیده نور مهر و پرتو ماه
گشوده در ببقعد گشتی من

بکفت ای بهتر از مادر چگویم
پریده مرغ دل افتادش از تن
رکفتن دایه رز چندی گوی بیتاب
گرفتار جنون شد رفته رفته
دعا چون شه زهر مسکین عزیز
تو گوسی زلف آن بانوی رخ آفاق
بمرگان مهره آن مار عیب سفت
فرا دست بخت که هر چه جنید
زلیخا بندها یا رب چه خرد
نداردش ه چون بر دزدمن دست
زجور پادشاهان در پناهند
بمرگان لولو سیراب گون سفت
بپا آن چشم و رخ اکنون تباهی
کشیده در سراپرده عماری
همه بر تن سلاح رزم بسته
وزان در که بقصد شیرین زبانی
زلیخا چون در آن رخنه نظر کرد
نه آنست انکه زد در خواب راهم
دریغا میروم از تن روانم
فتادم گلی چنین پیراهنم شد
منم افتاده دور از کامرانی
زنا که چشمه لعلی پدیدار
منم آن بیکنه که هر دم چو بوسی
زنا که پرتوی هستم کنم شوق
منم کنج از پرواز ماندم

که نتوان گو باور هر چه گویم
کنون نه از دل آگاه هم نه از دوی
ز نقش خواب برد از دیده اش خواب

دوا چون شد ز هر حاذق طبیبی
سواد افکنند بر آئینه ساق
ز رشک زهر نسیاشید و مشکیت
ندارم حاجت این بند و این قید
که از دیو خرد چه بموجب گریزد
ندانم چرا پایی مرا بست

بپا رخود ز پی آزرمی این گفت
ز گریه سرخ و از سینه پایی

دلی خاقان سبقه بشکسته
بی آورد رسم میمنه بابی
ز دل آهی کشید و دیدا ترک
نه آنست انکه رو کامت است
بپای خود بگورستان روانم
درودم لاله خارد اینم شد
روان لب تشنه در ریگ روانی
روم سوی تماشا از آزار بسیار
بزندان از رهایی گشته مایوس
که وقت آمد که از گهوان نهم طاق
ز گنجشکان دیگر باز ماندم

چه دارد آشیان افتاده ناکام ... مهیای قفس آماده دام ... زنا که مرغی از یکسو برآید ... شوم تخمش چو کبکی کیست شاید

چو آید پیش من باشه عقابی ... عقابی ناخنان از خون خضابی ... لحالم گس بسته بکش من بیش ... دگر باشه بکان کش من بیش

زلیخا در عماری با دل زار ... بخود لرزد در آن پیچیده چون مار ... عماری همچو فانوس فروزان ... زلیخا در میان چون شمع سوزان

شد از آن سرو قد لاله رخسار ... حرمگاه عزیز مصر گلزار ... زلیخا کو نگارش صد گره بود ... برو گیج لد زان خانه به بود

بیا آور که اکنون روز بازیست ... زلیخا روز و شب در آه و در زاریست ... بیا با یکدگر از راه کنعان ... بمصر آریم اکنون ماه کنعان

کنون یعقوب را شد وقت زاری ... زلیخا را بدست این بیقراری ... بلی ها عنیت کیست بر ملالش ... دو گل نشکفته یکی از نهالش

که تا رخت از گلش نه بندد ... گلی دیگر بکام دل بخندد

برادران گشته اخوان یوسف ... ز خواب یوسف و گفتار یعقوب ... بهم گفتند یا رب مصلحت چیست ... که جز یوسف پدر را مهر کس نیست

پدر را روح چون گلشنست و ما چو خاریم ... نه آخر رسته از یک مرغزاریم ... همان بهتر که راهی پیش گیریم ... که کام خویش بی تشویش گیریم

بدشت هولناکی افکنیمش ... بجویی در مغاکی افکنیمش ... بیا باید ره صحرا اندر و گم ... ستی خاکش ز نقش پای مردم

چو رخ روشن ازو گردد دمانش ... بشوریم بر آتش گه بادش ... دگر یک گفت کشتن زین ستم به ... در آن صحرا بیابان عدم به

همان بهتر که ما نزدیک راهی ... پی آرام او جوئیم چاهی ... لطا هر بهر یوسف چاه کنند بد ... بیا طی خویشش را در چه فکنند

چو بجند آن نهان در پر طاوس ... پدر را کرده آهنگ زمین بوس

که ای تابنده مهر برج شاهی ... درونت روشن از نور الهی ... کنون کز رشحهٔ ابر بهاری ... زمین شد همچو نافهٔ مشک تاتاری

صبا از بوی گل عنبر فروش است ... زمین از لاله و گل پر نقش است ... خرامان کبکهان بر دامن کوه ... بذوق خنده از دل برده اندوه

غزالان هر طرف افتان و خیزان ... روان بر سبزه مشک از ناف ریزان ... چراغان گشته صحرا از شقایق ... [illegible]

گل نورسته یوسف گل نورس ... که جز تو روز و شب ناکرده با کس ... برون ننهاده پا از خانه هرگز ... سخن ناگفته با همخانه هرگز

ندیده سبزه در جویباری ... نچیده لاله از لاله زاری ... تماشای گلی نابرده هوشش ... صدای بلبلی نشنیده گوشش

چه باشد گر کنی با ما رفیقش ... که از ما به کسی نبود شفیقش ... سحرگه جانب صحرا بریمش ... چو گه روز و شب باز آوریمش

که از شیرین غزالان چو شیرش ... طلاق ابروی همسم شیر نوشیم ... شنیده این قصه چون یعقوب از ایشان ... [illegible]

هنوز آن سرو بستانی نهالست ... هنوز آیینه نور زنی هلالست ... ز رزان برتسم چنین در دامن دشت ... بهر سو رو نهند از شوق گلگشت

بترسید از جای روباه فن زمانی ... رسد ناگاه گرگی پیدا زمانی ... چو فرزندان یعقوب این شنیدند ... همه سر از گریبان برکشیدند

نه آخر ما همان زور آوریم ... که از پیل دمان پهلو دریم ... بما اند چو چشم شیر شرزه ... فتد بر جان شیر شرزه لرزه

کدامین گرگ این سرپنجه دارد ... که با در بیشه شیران کند زد ... اگر گرگ فلک آید بدین عزم ... کشیمش بخون از خنجر رزم

چو گرگ از عهده ما بیاید ... زیان گاریم اگر گرگش رباید ... پدر چون سعی آن گیتی نوردان دید ... ز یوسف نیز میل دل بر آن دید

کنون گرگ فلک روباه پیشه است
چو اخوان از پدر گشته ماذون
ز بازو بشکند یا رب چنان دست
رود زان دست گیرایی همیشه
بآن گمش انکه مالش داد مادام
که کز گریه او گشت خندان
بریدندی باین همسیر راهی
زنیش راهی چو زنج رقاهی
که در گاسهان دروی فکندی
یکی آنماه را در چاه آویخت
زماه طلعتش شد روشن آن چاه
زندین بسته محمل کاروانی
وز ایشان تکنفس منزل گرفتند
زنیم جویای آب زندگانی
جو اینان دیده سه اندام گلچهر

چو مالک را بدست آن گوهر آمد
بطرف سینه چون منزل گزیدند
که از مدین بآیین تجاری
چو شاه مصر این آوازه بشنفت
پریرویان مصر آرام جانند
زغنچه چون لب خندان گشایند
اشارت کو کز مصر و نواحی
همه سیمابران مشکینه مویان

اجازت داد پیش از رفتن چاه
که زین عادت بجان خواریش دلبند
روان بردند یوسف را بهامون
که از تیغ گلی رخسار او خست
که کنده آن سنبلان مشکین ز ریشه
عالم گمش او در دست ایام
شود از خنده اش گریان دو چندان
عیان شد ناگهانی در ره چاهی
بچاه وی از آن چند کامی
گر از طول امل لوی کمندی
یکی زنیمه ره از رشته بگسیخت
ز سرو قامتش شد گلشن آنچاه

زپشت بارگی محمل گرفتند
طلبکار حیات جاودانی
فکنده بچه اندر چشمه مهر
برون از تیره چه تا بیند نوری
زپیت کوکب بختش بر آمد
بشیران سوی مصر از ره دویدند
رسیده مالک اینک با غلامی
ازین عزت رخش چون گل بشکفت
همه شیرین لب و شیرین زبانند
زخنده چون در دندان نمایند
هزاران گلرخ گلگونه چهره
همه شیرین لبان آیینه رویان

که لطیف رد نشوند از جان هوادار
چو بیند جوقه از آهو روانه
گر از دندان رفتی لنگ لنگان
کشیده تا پیش اگر از بیم جان رخت
چو رفتی پهلوی آن جور کیشان
بگریه جسته از هر یک حمایت
بنالد هرکه را خواندی بسوی خویش
چهی چون چشم اخوان تنگ و تاریک
اجل برگشته کاین افتادی
بقعر خود کشیده خضرش از چاه
نکو چه شد نگر که نور رخ آن روز
ز شیرین لعل آن سرچشمه نور

چو راهزدی براه صدق سالک
فرو آویخت در ظلمات آنچاه
زجانش صیحه تا که بر آمد
بر آمد جان شیرین ز ر ب شوری
برو بر گفته آن کاروان شد
رسانیدند بر ماه و ستاره
خراج شام و چشم مست از روی
که شهر مصر خاکش عنبر است
لب از خنده آن روح بخشان
چمن گلگونه خراب و گلی نخندد
گزینند از سهی سروان دلجوا
که یوسف را اگر بارد بچراغ

برد آهوی مشکین از میانه
زدندی سیلیش آن سنگدلان
کشیدندش کاکل از وفاکیش
رسیدی مالشش بر گوش از ایشان
بگنده زو شنیده حکایت
بسوی یکقدم بکند از پیش
رهش چون کوچه اندیشه باریک
بقعر از قیامت پا نهادی
برون ناوردیش تا نیمه راه
زبان رود دل بر آن شمع شب افروز
شد آب زندگی آن چشمه نور
ببزم مصر چون گنج روانی
میان سالکانش نام مالک
طناب از رشته جان ساخت آنگاه
که یا بشری مهی از چه بر آمد

بسوی مصر از آن وادی روان شد
نوید آن بشارت را ببشارت
تمام مصر پشت دست از وی
عبیر آمیز بادش مشک بیز است
گریزان لعل رخشان تا بدخشان
صدف بوزد در آب و در بندد
سحر آرندشان بر درگه شاه
بشهر آرد درون چون مالک از ره

در دیوان شد ایشان هم سراسر
صف دعوی کشیدندش برابر
ز رشکشان شکسته بازار ظریف
وز ایشان منکسف افتد کار حریف

ولیکن آنکه چون رخسار خود مهر
عیان سازد کشند انجم نهان چهر

سحرگه زین کبود فرش مینو سپهر
ید بیضا نمود از آستین چهر
نجوم از عکس رخسارش بتعجیل
نهان چون قبطیان گشته در نیل

بحکم مالک مصر خرامان
کشیده از ناز سوی بزم دامان
کشود اول گره بند قبا را
معطر شد مشام از وی صبا را

کلاه از سر نهاد و کاکل افکنده
ببرگ یاسمین عنبر برآکنده
ز سیمین تن ز زرین آویخت
بپای گلبن نیلوفری ریخت

قدم چون بر کنار بزم بگذاشت
سپهر نیلگون آواز برداشت
که چشمت شد بیوسف روشن ای بین
کنارت شد ز یوسف گلشن آیین

[illegible]
بپای نازکش رخ سوی کاشش
[illegible]
چو در نیل فلک خورشید خاور

ز بزم آمد برون آن آتشین چهر
چنان کز برج بزم آسمان مهر
قیامت بود کی مجلس شاه
چو خورشید قیامت روی آن ماه

زلیخا چون رخ آن ماه را دید
بتخت دلبری آن شاه را دید
بر او بر دید آن نقش دلاویز
که در خوابش بجان زد آتش تیز

ز خود شد بیخبر ماه حصاری
ز پا افتاد سرو جویباری
از او پرسید دایه کای دلارام
چه دیدی کاینچنینت تلخ شد کام

بگفت ای مادر از دردم چه پرسی
ز جان دردپرورد من چه پرسی
عذاری کش بقصر شاه دیدی
بقصر شه رخش چون ماه دیدی

مرا مقصود دیده و نهان اوست
مراد خاطر من در جهان اوست
ندانم تا چه زاید اختر من
ندانم تا چه آید بر سر من

مرا از وی برآید کام یا نه
زنند این سکه ام بر نام یا نه
نصیب من شود این گنج یا نه
برآساید دلم زین رنج یا نه

بفرقم گستراند سایه یا نه
دهندش کردهم سرمایه یا نه
عجب دارم که نتوان باز گفتن
[illegible]

زنم گردم شود راز آشکارا
وگر خامش نشینم نیست یارا
اگر نالم برسوائی کشد کار
وگر صبر آورم هجرم کشد زار

[illegible]
وگر خندم بمن خندد زمانه
بگفت ای نازنین رازی که داری
مگو جز با هم آوازی که داری

صبوری چاره هر نا امید است
چو کار بسته شد صبرش کلید است

چو یوسف شد بمصر از حسن مشهور
گرفت از دلبران مصر منشور
[illegible]
هوای بیع آن سرو جوان داشت

شنیدم خم کشیده پیرزالی
که بود از یوسفش آشفته حالی
چو عنکبوت در ره آن نور دیده
سر انجامش با قد خمیده

کلاوه ریسمانی داشت در دست
[illegible]
[illegible]
بگیر این رشته آن گوهر بمن ده

که دل زین غم بخون آغشته دارم
چو گوهر رشته خواهد رشته دارم
[illegible]
بلطفش همزبان گشته باهم

[illegible]
[illegible]
[illegible]
که دور است این سخن از هوشمندان

[illegible]
رفیق دوستان اول مرا نام
چو گوهر از غرور آن گفتگوها
فلک خندیدشان بر آرزوها

چو خندیدند بر سرمایه زالی
وز ایشان شد پریشان زال را حالی
[illegible]
[illegible]

همه آگه شدند از پایه خویش
جگر ماندند از سرمایه خویش
[illegible]
[illegible]

عزیز از انجمن چون رفت بیرون / زلیخا پهلوی آشفته و موزون
نشست و دست در گردن فکندش / مکید از شوق لعل نوشخندش

بس آنگه گفت یارب این چه روز است / که پی پرده مهم مجلس فروز است
چنین کز کوکب حاجت شد امیدم / بکام دل رخ مقصود دیدم

چو من هر جا بهجران مبتلائیست / چو من هر کس گرفتار بلائیست
بروز و شب دل اندر ساز تیمار / ز زندان فراق آزادیم بار

که بخت غرقهٔ طوفان رسیده / امید از دیدن ساحل بریده
بر آمد از کنار یار شرطم / مرا بردار کرم بر فن ز ورطه

که بخت رهنما از هر در گدائی / روان در کوچهٔ غم بینوائی
فرو شد تا کمان پایم بگنج / نماند از فاقه در دل هیچ رنج

که بخت سبزه در گو مانده / ز بار مهر کاهی رخ زرد مانده
بمن بارید تا که زر بی‌سان / مرا سیراب کرد از بحر احسان

چرا بر فرق ننهاد جانم از رنج / که بردم نقد جان کو باشتم گنج

شبانان گلهٔ دشت معانی / چنین زد سر که چون نی نغمه خوانی
که چون یوسف ز تنهائی غمی بود / زلیخا را تمنا در دیم این بود

که یوسف را کند مشغول کاری / که نه تنگ از او خیزد نه عاری
چو بیند در بر آن گلبن ناز / ز هر نو صد حکایت گو آغاز

گهی وصف بهار و باغ گویا / گهی نقش هر زر و زاغ گویا
که از رفتنها گوی حکایت / که از بیت و غزل گوی روایت

گهی از گشت گلشن یاد دادی / گهیش یاد از گل و شمشاد دادی
گهی گفتی در آغاز جوانی ۲ / جوانان راست عیش و کامرانی

گهی تا در سواری جلوه دادن / عنان بازی بر کسادی بر گشادن
گهی گفتی که باغ در بهاران / فرح بخش و نشاط انگیز یاران

نوای نالهٔ مرغان گلزار / صدای خندهٔ کبکان کهسار
گهش از صحبت هم‌خوابه گفتی / ز باغ و خلوت و گرمابه گفتی

غرض زان جمله تا وقت خفتن / با و گفت آنچه ملیلائیست گفتن
به پاسخ گفت یوسف کای نکو روی / هر آنت به ز من خاک سر کوی

تمنائی ندارم جز شبانی / که باشد خدمت من پاسبانی
چو خو کرده‌ام از شبانی در زمانه / که از پیغمبری دارد نشانه

چو مشتاق شبانی یافتندش / ز تار جان فلاخن بافتندش
لباس از عنبر و از عود ترتیب / که چون آئینه اش باشد بتن زیب

بفرمانش شبانی از شبانان / بر رسم دوستان و مهربانان
روان شد سوی کوه و دشت گرسنه / گزین کرد از میانه بره چند

هنوز از شیر مادر لب نشسته / هنوز از کامشان دندان نرسته
همه چون صوفیان در کسوت پوست / همه لبیک گویان در ره دوست

نه از دندان روی گرگ دیده / نه از دشمن بانگ سگ شنیده
به بست اول شبان آن بره نیک / ز ابریشم فلاخن و زگهر سنگ

در آمد در میان گوسفندان / رمه در کوه و صحرا راند خندان
چه گله در روش وحشی غزالان / چو آهوی ختا مشکین خط و خالان

بکوه و دشت بعضی بها زیبا / خرامان چون عروسان حجله آرا
ز فرق بر دم شان وقت رقص / فرو مرکب قطره قطره روغن

چریده هر یکی آن گله خاشاک / شبان آنجا گرفتی روغن از خاک
غرض یوسف روان جانب دشت / رمه همراهش از هر سوی در گشت

چو بازی کیش طفلان میدویدند / میان لاله و گل میخرامیدند
زلیخا چون بسر رفتار افتادش / که در هر گام بوسه خاک پاش

گهی بر چیدی از آن رهگذر خار / مبادا پای یوسف بیند آزار
گهی بر داشتی از پیش ره سنگ / مبادا گوسفندی را کند لنگ

گله از رشک خوبانم ز بس دادی / تب دل بیتاب دادیا
اگر برخاستی ز آن راه گویا / زلیخا تو تیای دیده کو یا

زلیخا

چو شمع روی یوسف دید در خواب
چو او را دید جانش زارتر شد
بلطف ره یکی گاید بکلکش
چو چیند در سر آرد ذوق خورد
زلیخا را چو آمد پیش الطاف
دو لعلش گو خندیدان فراموش
ز نیمای کلکش با صندل آمیخت

ازو پرسید کای فرزانه دلبند
که با یوسف بجز آرزی بپایان
بکنند دلیک که وقت خنده است
بمجلس روز و شب از کف جام میگیر
بگفت این فن از درد دل من
چگویم درد دل اچنین نشسته است
چو خواهم پیش روی من نشیند
قدش نخل است شهد افشان ز هر شاخ
لبش آب حیات چون کوثر بیان
بگفت آری بی از وصل کشیش
هر هر سکند نشود از وصل آن

رفیقی باید شد دمساز و دلسوز
نهان ز اغیار با او راز گوید
که گر ناگه جهانان باید او را
نگه جز دان دلش آشفته ماند

زلیخا آن زپا افتادهٔ عشق
دل از کف داده و شیدای عشق
ز زوال اضطراب بیشتر شد
نوشد چشمش بخت از شیوه روشن
چو خورد شیشه در دل آید تیر دان
ز رشک شکرش جوشید بی تاب
دو چشم عشق تر از دیدن فراموش
ز تاب رخ ارغوانش زعفران ریخت
زلیخا را چو دایه دید غمناک
بر او جان فدای چون تو فرزند
به پیش شمع رخ رش غمایان
که سلطانی چو یوسف بندهٔ تست
بخلوت شب ز لعلش کام میگیر
ز نشتر بر ورش دیده نالی ریح
دلم خون گشته و در خون نشسته است
نشیند لیک روی من نه بیند
ولی کی گاه ازو دستت ستان شاخ
ولی محروم از روی تشنه کامان
لبو خوشتر فراق آدمی کش
بناید لب ازو گفتند هر زمان
کهن رسمیست این در کشور عشق
که دمسازی کند با او شب و روز
با و رازی که دارد باز گوید
فرشته رشک بر روی باید او را
سخنها در دلش ناگفته ماند

زلیخا آن خراب بادهٔ عشق
جز از یوسف نبودش گفتگویی
بر آن شد کاورد او را در آغوش
بنزدیک در حجت آید که میبند
زلیخا بر رخ یوسف نظر داشت
بناز و کرشمه آمد در رفتار
چو او آمد از مرض گلی بندیدش
نکردی گفتگو با همنشینان
زده بر جامه صبر و سکون چاک
ترا در دل تمنا دارم این بود
کنون دور فلک چون شد نگاهت
ترا امروز طالع سازگار است
رخش می بین و حرفش گوش میکن
عینه ای ز یوسف درد لم هاصیت
مپرس از من چرا غمگینم از وی
چگویم در دل از جای خرد
رخش شمعیست چون مهر فروزان
ز هجر هم صد بد کربه آید
بروز هجر گاید سنگ پیش
غمی در وصل اگر گفته عنان گیر
که هر کس خورد می از ساغر عشق
اگر خود خفته او بیدار باشد
چنان آسوده دل باشد ز یاریش
رود چو آن از قدم یار هوشش
تو زنده گو او را ترجمانش

ز یوسف عزیز دل آرزویی
بر آرد کام دل زان چشمه نوشش
چو بینه مضطرب گفته که چیند
ولی یوسف نظر جای دگر داشت
چو چشم تو رخ چون گشت بیمار
ز تاب افتد مرا افشان کمندش
نه گشتی همزبان با نازنینان

همینست مطلب ما همین بود
شه زرین کلاه ماه شه غلامست
که شب تا روز یوسف با تو یار است
لبش می بین و شکر لبش میکن
ازین نه مهر و جز اما ناصحیم
نمی بینم چرا می بینم از وی
چو جویم کام جان از من گریزد
ولی نومید از روی تره روزانی
مرا زین وصل ناخوش خوشتر آید
با این حسنش میتوان گفت دل چو سنگ
در آن غم بیش غم از هر که بیدتر

وگر خود مست او هشیار باشد
چنان ایمن بود از دوسته ریش
ز کار افتد زبان و چشم گوشش
بجان همنشینی همزبانی

سود چون هوشیار از رفتار یار
نشیند یک بیک را باز گوید
زلیخا دایه را چون مهربان دید
دری بر حنیب دران موافق
فروزان کوه حسرت بر اسیم غم
چوکو هر زدل عمر ای دلکیش
چو سایه پای تا در خاک بعدم
که ای چشم و چراغ آفرینش
زلیخا کز تو دور آشفته حالیست
هلال ابروش از پرتوت بدر
چو خواهی ماند ایمن خرمن تو
مده نومیدیش از خرمن خویش
چو دایه سوی یوسف شد روانه
مده پندم که پندت ریز ریز است

که چون یوسف نشد رام زلیخا
درون یوسف از غربت ملال است
بود پیوسته آه سینه سوزش
حکام دیگرش لعقی چو همدم
در آن بیند در از نو آشیانه
که روز و شب کند دمسازی او را
دل یوسف همان مسکین همام است
بدین شهر از وطن تا پا نهاد است
چو زیبا گلشنی بیند خجسته
دل او هم شود رام دل تو

زهشیاری شود یارش به هر گاه
ز رفتار و لطف و خشم و ناز گوید
دلش را محرم راز نهان دید
جز درد از غم معشوق و عاشق
شنیدت اول آمد درد و غم
شد آوازه تو ام آویزه گوش
بهر جا رفتی از و پنهان بودم
قدت سروی ز باغ آفرینش
مهی بود از غمت اکنون هلالیست
ز فیروزی شبش لعل لب قدر
بیا بد ره خزان در گلشن تو
مکن آواره اش از گلشن خویش
سراسر گشت با او این فسانه
مدم افسون در این کار کز بیست
سخن ز الحان بلبل باغ حکایت
ندارد در سر گش کام زلیخا
هنوز از غم غربت ناید ار است
بیابد ذوق خود زان خند ز ریش
کند چون طایر وحشی از دام
شد آنکه نشکر آب و دانه
هم آوازی و هم پروازی او را
که بر وی شهر بند مهر دام است
ز دل روز با این نهاد است
در آن یک لحظه با هم نشسته
و هر یک گشته کام دل تو

سراسر آنچه از جانان شنیده است
کند آنکه نخست از حق نیکیش
راز دوری که در دل داشت نهفت
بدیدن دیده ام تا آشنا شد
نگفتی گشت گویا تا زبانم
بباری یافت تا دستم درازی
کرم فرما روان شو سوی یوسف
بگو اینکه هست شاه شاهان
تو گر زخم عالم افروز آفتابی
چو دیدی ذره در آرزو زردی
میفکن خوشه چینیان را دو از کار
کنیز است زین پیش میازار
شنیده از زوی چون این فسانه راز
چو تاب قهر جباری ندارم
چنین گو از کلک مرغان روایت
بیا نخ دایه کعشق جبر کن جبر
یکی از آشیانان مسکین صابر
نه زآبش در نظر آید نه دانه
نگیرد از سر آزاد خوی نقصد
شب و روزی کند چون طرف گلزار
حکام سوی حضیر بر گزیده
زمحرمانی به روز بهر خویشان
ز رنج خود آسایش ندیده است
ز غیبت دیگر انداز انتباه
بباغستان مصرش بو باغ

ز جانان خود سراسر که دیدست
دگر آخر کند فکر نگاریش
ز نرگس را کف عناب تر گفت
نخستم چشم بر روی تو و شد
بجز نامت نشد گویا زبانم
بخوردش جز به پستان تو یاری
بگو حالم چو بیند روی یوسف
نگاهی کن بحال درد خواهان
برو از مهر اگر یکره بتابی
جوانی آرزو بسیار دارد
میفشان عندلیبان را زار به خار
کنیزان را از این بهتر نگهدار
بیا پیغام کن ای فسانه پرداز
سری با معصیت کاری ندارم

به صبر آید بر نخل عمر و ثمر از ابر
که روشنده ز دیگر بدنش بندامی
نه یار جفت و فکر آشیانه
کند عادت با سنی رفته رفته
حامی همنفس هم زهر بنا چار
بخشم همسری نولیش بپسند
دلا چون موی خود دارد پریشان
تر از چینی گلی در آن زلفش ندیده است
تر از بر هر چه بالا دست بیند
کز او تشنه گوش بانگ زاغ

چه باغ آنکه تا نیز ندیده
مقیمانش زکیت غم ندیده
ستا ورها همیان برجو یارش
ز هر نورسته با صد دلپذیر
ز خونی در عنوان عناب یا زین
ز لیمار دو آید یار زرین باغ
بر ایشان لبو متر با عنایی
که لیف اهوای سیر باغ است
به پیمان زلف سنبل تاب مبیده
لب و ارنبد فستری جهدی بند
ز گلچین با گل کاری نباشد
ز لنی لب بست و باغبان ز رشت
چنان از است آن باغ گزین را

چه دلتنگم ازین رفتار و ازی
ز نسیم ادوست کو ز اهم رستان ایشت
همه شب در دو ل مسکیف با ماه
ز لنی کفش امید دل افروز
بکف آینه ات کر هیت عم هیئت
هنوز آن تا زنور مه عیان بود
همه از شهر چون رفتند پر فی

صباحی در صحبت چون ستاره
هو روی گل از اطراف می گشت
چو لطیف آن لعبتان شد

گلش روی برنشانی ندیده
گلش را چشم نامحرم ندیده
روان مرغان پیاپی از هر کنارش
درختان سرو و سیبری کرم سری
سرانگشتان خود که گلکاری
دلش در فکر عیش افتاد زرین باغ
به هر فن نکته سنجی نکته در پی
ز باغش میدتر بیت و باغ است
لکلک از نهنگ ببلبل اب میده
میان بلبل و گل عهد می بند
به پای بلبل خاری نباشد
لبوی باغ چون آب روان رشت
صفا داد و آن گلزارستان چمن را
دلش از طول شب جنبی یاشت پیش
نگر بر یا درین ره خار داری
که بر برگ من آستین ای شب
لگی هش لبو برکی که ناگاه
صفای حسن گلزار است امروز
صفای آب جوز آینه کم بیشت
ستاره یکیک اندر آستان بود
شفق شد آتشکار از طرف گردون
چه لبوش از رخ لطیف جدا بد
هوای ابرو ابر پاره پاره
طراوت از در و دیوار می گشت
درون لعبتان با دوستان شد

چه باغ آن آنکه دلپسندان
نوای بلبلان برشاخسارش
زهر سو بلبلان در نغمه سازی
دهان پسته اش چون ناز خندان
زبانی عنبر فروش از نوی نارنج
نشست آنگه و بنیاد طرب کرد
چو دید او در لب آن غنچه بشکفت
بنا کرده عبیر و مشک می بیز
بر خسار شقایق غازه میمای
زبانی باغ در گوی نباشد
درون لاله رو داغی نباشد
ز زاغان گو خالی خال و نهان
که چون بر کی از آن بربار بیشت
لبش گفتا که ای خو نخوزه زنخ
همه کارت بود خون خوردن ایشب
رساندی از غم جان بر لب آب
بر آمد ناله مرغ سحرخیز
بهار است و صبا از این پیام
گل از شوق رخش پرفن زرد است
که یا رزرز رهی آگاه گهر
ولی از شرم لطیف سرو گلچهر
نقابی بر رخ افکند از سیاهی
بروی لاله و گل جای بار است
زنی دیده باغی و چه باغی
شده از دیدن آن تازه شمار

بصحنش ابرکریان غنچه خندان
بنفشه زر ز طرف جویبارش
صبا با برگ گل در دست بازی
ندیده هیچیک ز آسیب دندان
هوا چوگان فکن از گوی نارنج
گروه باغبانان زر طلب کرد
چو گل خندان شد و با وی جیبان گفت
بنفشه بر لب آب سبزه می ریز
بدست گل حنای تازه میمای
درختان را ز گلبرز زردی نباشد
میان بلبلان زاغی نباشد
بر آری عبیدلان لست آشیا نها
گلستان از رم از یار میرفت

چه خوش باشد که بود در کجز ایشب
بروز من نشینی ای شب ای شب
که اینک صبح شد از خواب برخیز
که در خلوت بسر بردن حرام است
نسیم صحبت استقبال گو است
بشوق جشن عزم راه کهر
بنود ش روی بر فنی آمدن مهر

گهر میر گشت از ابر بهاران
زگلها هر خار را بر کف چراغ
تذرو از سرو بلبل از گل آزاد

ز دو کش بود قامت سرو در گل
هزاران نرگس شهلای روشن
بباغ اندر غلامان و کنیزان
بفرمان زلیخا نازنینان
همه گفتند از این یاران که دیدی
ولی لطیف زلیخا و وزیران
خدا رسید مرا ابنیع زنان گو
ز ران صوت کریبان چاک رفتند
که لطیف را حجاب از حد فزون است
که زیشان هم نشد آگه زحالم
دم آن نازنینان گرم بازار
گذشت از شب چو نیمی آن نگار
که تا که دید آن نازکی تنان را
همه شب آتش حسرت بجان داشت

ستاره چون شکوفه بر زمین ریخت
که لطیف آن بهار زندگانی
زلیخا بود نشسته کامی ندیدم
دهانم تلخ باشی و دیده نمناک
بگفت ای زینت آغوشم از تو
شکر در خنده چون زیر لبها
به بینندت همه دیوانه گشته
سهی قدان ز پا افتاده کاینند
که از روز ازل از وصلت دو چراغ است
کنون ساحت باید هفت خانه

چمن سر از شادر و گل ز بلبل
بر آورده نه برزین سبزه گلشن
ز دامن گل زسنبل مشک ریزان
همه مه طلعتان زهره جبینان
از این آیینه رخساران که دیدی
نهان دوصد اسپغمر ان بود
سزای مردم زلیخا فنا کو
همه با خاطری غمناک رفتند
زنان را کار نیرنگ و فسون است
نباشد آن آن زن لطف واقف لم
دل چون آهن او نرم بادا
بسوی نازنینان شد روانه
ز لطیف دست غم بر سر زنان را
دو چشم از گریه و مهر آسمان داشت
سحرگاهی سرخ گل زین بزم گلشن
گل از گلهای دمید و یاسمین رنگ
نهال سرکشی باغ جوانی
کجا از گلهای وصلش بخندم
کفم مجروح بنگر دامنم چاک
صدف سان پر ز گوهر گوشم از تو
نماند شهد در شیرین رطبها
شد روز بلبل و پروانه گشته
غزالان سر بصحرا داده کاینند
نگارم و نگاهم عزیز است
که هر یک برگی از جنت نشانه

بشب آمد کهین چمن ز لاله زرد
بهم چشمک زنان با هم نظر باز
چراغ و شمع در مجلس نهادند
بگرد تخت لطیف حلقه بستند
بگویندشان که ایشان شه پسندست
جبین حوری که گفت ای نازنینان
حریفان با دل از وصلت نومید
زلیخا گفت بدل تو آتش رشک
ولش یارب مباد از دام ایشان
دگر میگفت لطیف عیور است
که از افسون ایشان چون نهد دام
چو در دل زنگ اندک نیش عشق
دوصد آن ظریفان مشوش
نگار ای زنی پروای یار
دمید و گلشن از روی گشت روشن
زلیخا سوی خلوت دایه را خواند
شدم دیری پرافشان در هوایش
ندارد گرچه گلشن جز طلب بار
چو از روی دایه دید آن آه و ناله
تنی چون دام از زلف سیه فام
اگر سرو و گل و شمع ار سیمین بوی
ز طرز جنبش سرو بلند است
کنون من آنچه می بینم از مست
کنی گر خاطرش را زین دو ره جمع
در و دیوار آن باشد مصور

چو نیلوفر بچشمه سر فرو کرد
بشوخی که هر یک فتنه ساز
بنرگس دان همه نرگس نهادند
پی رفو نگری گوش نشستند
که باشد بسته مشکین کمندت
میان نازنینان مه جبینان
زلیخا میدی چشم بندند جا دید
گهی میگفت با چشم پر از رشک
هرز و شیرین مبادا کام ایشان
دلش از یاری یاران نفور است
ز وصلش من تمام آخر کیرم آرام
بصد شوق و بصد تشویش مرهشت
حساب کار خود کرد آن پریوش
نگه خندان ز ناکامی رخسار

کشید آهی و اشک از دیده افشاند
بعجز و لابه بودم سر بپایش
نباشد گرچه بر شاخ گلشن خار
گرفت آن ماه را در بر چو هاله
کشی مرغ دل عالم بآن دام
باین قامت باین تمکین باین رو
ز سحر آهوان چشم بندت
گمانی کز نگارت دارم اینست
نشینم با تو چون پروانه با شمع
ز عشق تو و لطیف سر آمد

دیا بشنند هر جا آن دو تمثال / بر یکی تازه گرم صحبت حال
چو اول با تو رو آرد منظر / بدیوار دو درش بیند مصور

دو تن با هم نشسته ریزگیان / غم دیرینه از ابشم زنجان
کهی این میکند ز شکوه آغاز / کهی او عذر میگوید با این باز

چو رفته سوی قصر چو ایم زاهش / ببینند هر طرف کاشانه نقاش
دو تن در گلشنی خرم نشسته / بر زیر کلبی باهم نشسته

که این بر سبزه آورد و رخش بند / که او کلی بر سر این فی نهد
بسیم گوشک چون غزال گزیده / بجنبش آید از هر سو که بیند

دو تن باهم نشسته بر لب جوی / پریشان کرده بر رخ عنبرین موی
کهی رو لنک این از میک ید / کهی این بوسه از او می رباید

چو در ایوان چارم گستر درخش / کند نظاره هر سو بر سه بخشت
دو تن پهلوی هم مست اوفتاده / صراحیهای هر سو نهاده

کهی این می نوشد از جام او مست / کهی رومیزند بر جام این دست
چو سوی خانه بیخم کند روی / عیان بیند کند چون رو بهر سوی

دو تن چون سرو و گل در دستبازی / برسم دلبری و دل نوازی
که این می بوسه ز وور گوشه لب / که او میبوید این را هم عنغب

چو در برج ششم آرمه نهد پا / فتنه چشمش ز هر سو بنیند آنجا
دو تن باهم بهند از خفته / بزیر پرنیان خود زر نهفته

کهی برجیش او این مینهد پا / کهی این در بر او را میدهد جا
نهفته کاخ رو آرد چو گستاخ / بهر سو بیند از اطراف کاخ

دو تن بخش خشش نهاده ناف بر ناف / رخی گر دیده روی هر دو لحاف
کهی از موی این او میخورد تاب / کهی از جوی او این میکند آب

نه بینید پای عنبری در میانه / نماند از برای او بهانه
ز تو بیند نگاه شهوت انگیز / شود مانند آتش شهوتش تیز

بر آید زان نگاه از پرده شرم / ز شهوت با تو گه صحبتش گرم
کند گر آنچه من گفتم تماشا / دگر مکین تو اند داشت جاش

کهن معمار ایوان حکایت / چنین آورد بنیان روایت

که دایه رقص و آهنگ طرب کرد / دو صنعت پیشه ماهر طلب کرد
یکی بنای چابکدست ماهر / که از کارش عمارت بود ظاهر

بهر کشور که پای او رسیدی / در آن کشور که چندی بدیدی
اگر سقف فلک دیدی شکسته / ز خشت خامش از نو سقف بستی

نهادی گر بروی آب پایه / ندیدی کم پیش مانند سایه
گرفتی گر بدانش سنگ در مشت / شدی آب و چکیدیش از بر انگشت

شدی از هر بنای او هنر کش / فلک را رشته همکنه ز فرزش
دگر نقاش مسکین کلک بر دست / فرید نقشبندان زبردست

هم از روی رومیان زانش دم زد / هم از روی چینیان را چینی بر رو
اگر جام شرابی نقش بستی / گرفتی سکنه در دامانش که مستی

مشاطی بکینه گر ریختی رنگ / بنه تیشه خم کوه و ان زدی سنگ
ز چالاکی سمندی گر کشیدی / عنانش بیشتر از بر کشیدی

اگر مرغی بدیواری کشیدی / بیکدیگر زدی بال و پریدی
دگر کلکش کشیده نقش بروی / بهر شاخش گرفتی جا تذروی

بنوعی چهره لیلی کشیدی / که مجنونش چو دیدی آرمیدی
ز مجنون خامه را بنمودی از روی / که لیلی را نماندی شرم از روی

کشیدی توسن شیرین چنان رام / که خسرو را شهی تیغ از نگار کام
بعجزی کوهکن را نقش بستی / که شیرین با غم خسرو ز رنگی

بسعی آن دو استاد هنرور / در اندر هم بنا شد هفت منظر
فروزان شمع خلوت خانه راز / چنان کز پرده پرتو میدهد باز
فتادش در قدم و ز ... در ... / به پیشت پا زد و رو را بوسه گه ساخت

که دیگر دست از دامن ندارم / تو گر داری تحمل من ندارم
نشستم سالها در انتظارت / که روزی تنگ گیرم در کنارت

بکش سر از من ای شمع شب افروز / که امروز خوش امروزست امروز
بغرقابم من کشتی شکسته / تو فارغ بر لب دریا نشسته

منم صید کباب و خون فتاده / تو صیاد خدنگ از زه گشاده
منم غلطان بخون زان ترکتازی / تو پنداری چو طفلانم ببازی

هزاران کاخ ازین هفت ایوان / کشیده از کوشش من بر کیوان
هنوزت پایهٔ فقر و فنا سست / نشاید از تو ایمن داشت چست

بسی قصر بلند پایه محکم / که رفته رفته چرخش ریخت از هم
هنوزت هست بنیاد جفا سخت / خنک دلکش که از کویت کند رخت

بانکو چهره رعنای چمن گلت کو / مر از داغ زمستان بلبلت کو
بعنبر بر نجد لاله پوشت / بشکر ریز لب شهد نوشت

بشیرین خندهٔ گنج دهانت / بجور فاش و بیداد نهانت
که برکشتم بیفشان آتش تیز / بروز ابر رحمت قطره ریز

غرض ای نو نهال سرکش من / فشاندن آب اگر بر آتش من
عزیز مصر کاندر بیم ازویی / نهانی زهر ریزم در سبویی

کنم آهنگ مخمور دلجویی / بسازم کارش از یک جرعه می
نشانم ای به از من صد کنیزت / پس از یک هفته بر جای عزیزت

بدو گفت ای بخوبی شهره ذاتت / هزاران بهتر از لطف عنایت
مکن با من دگر این گفتگو را / کشد گر کس مرا بهتر که او را

زلیخا را کشید از دست دامان / ز جا جست و بکوی در شد خرامان
بهر در میرسید آن کعبهٔ ناز / بروی میشد آن در خود بخود باز

غرض کاخر برون آن پاک گوهر / چو نور دیده شد زان هفت منظر
ندارم آگهی ز آغاز و انجام / ولی این حیرت از من برده آرام

که لطف از چه یارب در دل افتاد / که آن روز از زلیخا غافل افتاد
جز این از هر سخن بندیم لب را / که تو تا آن زدی برهان رب را

زلیخا با دو چشم اشک ریزان / بدنبالش روان رقصان و خیزان
بخود میگفت یارب این چه گشت است / برم گر جان ازین هنگامه زشت است

کشیدم بر سر گنج از همه رنج / گرفتم مار بردم آخر از گنج
شدم از بهر گل چیدن بگلزار / نچیدم گل کشیدم زحمت از خار

بشوق گل پریدم ز آشیانه / زدم تا بر سر شاخی ترانه
زدم بر گل کلاهی پر چو گستاخ / گلش از جنبش پر ریخت از شاخ

زلیخا را چو راز دل سمر شد / زنان مصر را یک یک خبر شد

بهر جمعی که با هم خوش نشستند / بطعن او میان را تنگ بستند
که زد آتش زلیخا را بجان عشق / زدش آتش بجان ناتوان عشق

عزیز مصر را بدنام کرده / میان خلق دشمن کام کرده
عجب تر آنکه سنگین دل غلامش / گریزان است چون آهو ز دامش

اگر کوشد چو این در ز دیو شه / وگر شربت چو این تلخند نوشد
خیالش رفته ملک دل بتاراج / که میگیرد غلام از زر او باج

جهانا دیده او عیب نهانش / که با وی هست میلی مهربانش
اگر از ما یکی با وی نشیند / جدا از وی زمانی کی نشیند

عجبت از وی زلیخا داد خواه است / نخواهد چین دلش دل پادشاه است
زلیخا چون شنید این قصه زیشان / که در طعن ویند انجمن کیشان

بطعن بلبل بی آشیانه / بر آید نغمه ز مرغان خانه
بحکمش مجلس آرایان خانه / بنا کردند جشنی خسروانه

فرو چیدند بزمی بس بسامان / بهشت حوریان در وی خرامان
ز نعمتهای الوان هر چه خواهی / بهر سو تکیه از مرغ و ماهی

چو خوان بردند از جنس ظریفانی / دهن شسته ز آلایش حریفان
ز طبع حیلت رند و ز هوا خواه / ترنج از خادمان درخواست ناگاه

ترنجی پیش هر خاتون نهادند
روان و زمن کن شد سوی یوسف
کنون خوبان مصری حلقه بسته
شوند ایشان چو من خاطر پریشان
بیوسف تا ز زان نعمت چشانند
ترنج از دستشان افتاد برخاک
زنان را دست چون از تیغ زلیخا

چو آید پای عشقی در میانه
گر از دست شما کاری بر آید
که عشق از یک نگه از زان خوش آید
که یوسف گشته دوران خویش است
جهی نیکوتر از ز نیمه که زاد است
جهی با شه رخ آن ماه پیکر
ببرجی زهرهٔ با این تر است
در این پس رنگ میکرد تا ملامت
پس انگه چون ملک سوی نگفتند
تر از مه بود رخشنده تر مهر
چه غم داری که تا لیم از دل تنگ
جهانی جان و دل جای تو دارد
عنان با ریکی بر تاب کاهی
زلیخا کز همه خوبان زیاد است
گره چون غنچه اش از کار نگشایی
ببنش تو کز دلبر و دل آزاری
کشیده از کیا بهم زور زلیخا

بدستش کزلکا برنده دادند
فتادش چشم چون بر روی یوسف
چو حلقه چشم بر ره بست نشسته
تو هم مپن ایم چندین ز طعن ایشان
نهان میلش بسوی خود کشیده
ز گزلک شد سر انگشتان چاک
زلیخا زین سخن میگفت با خویش
که ز آتش عشقی بجان است
کشد آن آتش پنهان زبانه
که روز محنتم ازوی سر آید
زبان زنان یاری یار زان چنین آید
ز خوبی آنچه میگفتند بیش است
پری شیرین تر از زرین بر که دارد
کجا باشد وصال آن سمنبر
زلیخا را کجا با این لطافت
کنونش ز انعام صد ندامت
بیوسف روی آوردند و گفتند
چه بودا تا ندای پرتو مهر
دلت سنگیست سنگی ز نرم بنگ
کله کوب سهمندست شد خدا را
کند تا عرض مطلب داد خواهی
بمهر او از ره چنین فتاد است
ز کار رشن عقده و دشوار کشایی
بجان او بجان خود ببخشای
بسر خنکان تا بسر در زور زلیخا

زلیخا جست از جا چون سپندی
بر آن کفش المحنت کشیده
بروی آن و ز رخ برقع فروکش
بدست آنکس که گوشی گزلک از ناز
وپا بود ایشان پری پیشانی
عینه انهم در آن ساعت چو دیدند
چه بودی یارب این کی نغمه خوش نوا
ز رنگش تا بنیتش ز شکی نهانست
زلیخا گفت هست آن دلارام
بدر ما تم شنید کوتی کرد
همه گفتند ترک معذرت ساز
کهن زال جهان ز رخسار زردن
نز اده است و نخواهد زرد هرگز
که چشم هیچکس ز رخسار زردن
ندیده است و نخواهد دید هرگز
تو معذوری مترس از طعنهٔ کس
که ای سر حلقه رعنا پادشاهان
ندارد کوهی در دلربایی
بجولانگاه حسن البنوح طناز
عنان سرکش از کف رها کن
چو گوی از پی میفکن همرهان ز
تر از گز لؤلؤ و مرجان خریدست
بگردد چون روضلت شکر و خنده ان
زبان مصر بس افغان و شبه
بجز مالش نگهبانان زندان

بر چون شاخ گل گلگون پرندی
که ای آرام جان و نور دیده
فتنه تا جمله را در خرمن آتش
ترنج خود بریدن گو آغاز
ترنج از دست کس نشناخت ایشان
که دست خود بدست خود بریدند
بجای کف بریدندی زبانها

که میگفتم زنی شد صبح من شام
مرا با بدرین ره همراهی کو
بیک تا قوفی برآوردند آواز
چو گلگون از لب سدره بار دادن
ندادست و نخواهد داد هرگز
که دست هیچکس از بر چیدن
نچیده است و نخواهد چید هرگز
تراز جهت جمال یوسفی بس
سرو سر که زرین کلید ها ان
همه چیز جنس الا آشنایی
دهی تا کی عنان بر اثر ناز
نگاهی گاه گاهی زیر پا کن
که گر شاهی سپه باید شهباز
برای خود بلای جان خرید است
بناچارت فرستد سوی زندان
از آن اندوه گران کور [illegible]
فسرده دند زخشم دندانها بدندان

فکندند از سرش زرکش عمامه / کشیدند از تنش زرتار جامه
سیه کهنه ز پشمینه عذارش / پریشان کرده زلف مشکبارش

بسان مجرمانش دست بستند / سرش را چون گنهکاران شکستند
بجوزی داده جایش در میانه / ز هر سو میزدندش تازیانه

منادی پیش پیشش آواز میکرد / بهر گام این نوا را ساز میکرد
که هر مملوک کز طبع بد اندیش / کند بی‌حرمتی با مالک خویش

ز قهر خواجه نبود هیچ بیمش / روا دارد خیانت در حریمش
دلش بادا به غم و جان نیز هم / سزای اوست این و بیش ازین هم

ویا مرد و زن مهر از بد و نیک / فراهم کو روا ز دور و نزدیک
همه این راز میگفتند با هم / حکایت باز میگفتند با هم

که میخواهد زلیخا زین فسانه / نشد بدنام یوسف در میانه
معاذ الله یوسف بیگناه است / که روی او بخوبی او گواه است

درین منزل که کس را نیست آرام / چنانست آدمی غافل ز انجام
که تا نعمت بود قدرش نداند / بداند چون ازو گردون ستاند

به دریایی شناور ماهی بود / که فکرش را چو من کوتاهی بود

نه از دریا تموج کشیده / نه رنجی از تشنگی در هم دیده
نه جان از تشنگی در اضطرابش / نه دل سوزان ز داغ آفتابش

ازین اندیشه روزی گشت بیتاب / که میگویند مردم آب کو آب
کدام است آخر آن اکسیر خاکی / که باشد مرغ و ماهی را ازو پاکی

کزان گوهر متاع این جهان است / چرا یارب ز چشم من نهان است
جز آتش در نظر شام و سحر نه / در آب آلوده از آبش خبر نه

مگر از شکر نعمت گشت غافل / که موجش افکندش از دریا به ساحل
برو تابید خورشید جهانتاب / فکنده آتش بجانش دوری آب

زبان از تشنگی بر لب فتادش / بخاک افتاد و آب آمد بیادش
ز دور آواز دریا چون شنیدی / بروی خاک غلطیدی و گفتی

که اکنون یافتم آن کیمیا چیست / که امید هستیم بی او دمی نیست
دریغا دانم امروزش بها من / که دستم کوتهست از وی در آن

ز هجر یوسف آن گلبرگ خندان / جهانی بر زلیخا گشت زندان
ز قهرش رفت چون آن ماه گلرنگ / دل از تیمار و قهر چون غنچه شد تنگ

لب شوق زنان چه شکر که یارش / برفتی تیره سازد روزگارش
چه دلگیری بان کاشانه ماند / که شمع از روی او پروانه ماند

چه خیزد یا رب از باغ سرورش / رود بیرون بکاه ماند شد روش
گهی میخواست جستن خنجر خویش / بخنجر از تن افکندن سر خویش

چو آن بر پای یوسف سر ندارم / چرا از جسمش باری بر ندارم
دگر میگفت این رسم وفا نیست / به تیغ افکندن این سر روا نیست

که این سر هست یوسف را بعمری / بپای نازنینش بوده عمری
چرا اکنون نه سر خود رنجه دارم / کند زارم تا بپای او گذارم

گهی میخواست ز انگشت آن سیمبر / ز نرگسدان بر آرد نرگس تر
که چیزی کز جمالش جست دور است / خوشم کان چشم را کو بیند کور است

دگر میگفت نه این کار خویش است / بچشم من زنی از آزار خویش است
همان چشمست این کان چشم دیداست / ز یوسف التفات و خشم دیده است

چرا بر وی گزند اکنون گزینم / کند زارم تا دگر بارش ببینم
گهی میخواست تیغ کین کشیدن / بدست خود زبان خود بریدن

که زین خواری تحمل جست داد است / سزای این زبان بریدن زیادست
دگر میگفت نه این هست یاری / بود این دور از یاری آری

نه هست این آن زبان کز مهربانی / بیوسف گفته عمری همزبانی
چرا از زاری امروز جویم / کند زارم بلکه باوی راز گویم

گهی میخواست دست خود شکستن / ز دست خود ز نای یار رستن
که دست کان بگیرد یار از دست / چنان دست بزور از سر گسست است

دگر مسکین این شرط خرد نیست / بدارم دست اگر این در بدیست
نه این دستیست کآخر آن توان داشت / که روزی در من یوسف نگه داشت
چو در بر وی رسد اکنون زبانم / گذارم تا بپای دامان رسانم
روان بجویش سیل اشک بر روی / بچشم تر نظر کوی به بوی
چو حرف از زبان یوسف شنیده
زلیخا دید کز دل صبر رفته

کنیزی از کنیزان پیش خود خواست / بگفتش ای که قامت چنبر سرو راست
سوی زندان یوسف کام بردار / غمم از جان من ناکام بردار
بزندان رو که یوسف با که یادست / سه زندانی من در چه کارست
وفا را یار خود گوئی یا نه / محبت کار خود گوئی یا نه
بزن بر آستانش بوسه آنگاه / بگو پیغام من کای نازنین ماه
شب کز مهر با هم یار بودیم / نهان از خلق در کنار بودیم
سخنها زوش مارا در بیا نه / ندانم بیاد است هست یا نه
شب وصلت که هجران زد در را بنشست / دگر لب بست که گاهی یار از آن لب
در زندان بقصه میدرود کرد / زبانی بوسید و یوسف را دعا گفت

که ای چشم اسیران روشن از تو / در و دیوار زندان گلشن از تو
کنیزت کو زلیخا نام دارد / ز هجرت زهر غم در جام دارد
از آن چشمی که دیدی صد کرشمه / کنون خون میرود چشمه چشمه
سرت گفت زلیخا که در دی / هرجا نشنه تا بینی که در دی
ازین پیشش بدار از ناتوانان / چو ای زحسم آرد بر جوانان
مرا لشها طلب کو آن برزد / با این پیغامها سویت فرستاد
کنون تا با جسم از روح جان خسته / بحسرت بر سر راهم نشسته
چه باشد گر کنی تدبیر کارم / فرست سوی او امیدوارم
تو بودی از تو پنهان بخشم او را / در این آخر نفس جان بخشم او را
دگر عافیت سوی آن سرو قامت / زلیخا را نه پیش تا قیامت
کنیزک زد چو مطلب یافت اتمام / جو دید گفت یوسف کای دلارام
ببر از من پیامی از سر مهر / با آن ماه پریروی پری چهر
بگو ای نازنین پاک دلان / من و چون من هزاران زغلامان
چو میدانی بنود من گنه کار / چرا گوئی به بهتانم گرفتار
سخنها از خطا تو بیت بکن هم / صد امیدارند و صد ارهم
که هر نسبت بمن دادی دروغ است / بهر مجلس چرا عشقت فروغ است
تو کز مهر و محبت میزدی لاف / محبت بود زینها خود دروغ است
خلاف از راستی دیر و کلنگ / که بنشیند بدشمن دشمن زیر سنگ
کنیزک چون غرورش دید برگشت / بامید آمد و نومید برگشت
زلیخا چون چنانش سنگدل دید / ورزن برگشانی او را منفعت دید
بگفتش ای طوطی شیرین زبانی / پیام آوردن زیار مهربان تو
بگو پیغام یار من چه دری / ور نو ندبیر کار من چه دری
دلش بشکست و دم تیغ آزری / زنیاری مثبت با این یار باری
چو بردی نامه تو بیت دید یا نه / رضای زار من پرسید یا نه
زپیغام زرخش افروخت یا نه / دلش بر حسرت من سوخت یا نه
کنیزش گفت کای بیمار یوسف / چه میپرسی زحال زار یوسف
بمن هرج بگفت آنرو تو خیز / بجز پیغامهای طعنه آمیز
عذر زرش از وفا رنگ نداد / سه صلح سر جنبش ندارد
خزان رنگیش طلوعیش بیش
بخاکی امیدش آب زند کاینش

سموم غم بگلبرگ رخش وزرانچه / بهار زندگی بروی خزان شد
سیاهی از شب گیسوی او رفت / حیات از صباح روی او رفت
زیر بند شفنده مکوی شبگون / که بود در ریسمانی از زلف و فرخ
معنبر سنبلش با دلپسند بوی / کلالف ریسمانی شد زیبری

الصرف
بگفت ای قامتت چرخ نوعم

ز رویش تار زلفین گره گیر / چو تار عنکبوتان شد سر زیر
شکوفه گون دو بادام نغزش / برآمد هر یک از تحت مغزش

ز مژگانش بتیر شد چشم غماز / ز تیرش گشت خالی ترکش ناز
برویش باز چین گشت زنبور فش / بچینش زیب آید کش ز زور بیش

ز رنگین چشم وش لعل لبها / نماندش شهد در شیرین رطبها
دهانش حقه لعلی بد پر در / از آن درینه تن آن حقه پر

زنخ طرحنده اکنج لبش رفت / طراوت از ترنج غبغبش رفت
زنند انش نکون بر سینه او گشت / عکسها از نمکدانش فرو ریخت

چو ابحری شدش بار دو پستان / که هر یک بود زیب صد گلستان
سری کش بود تنگ از افسر شاه / نهاد آخر سپیدیش بر سر راه

ولی با آنکه عشقش خاک ره ساخت / بهر ویرانه کو آرامگه ساخت
بزدی نام کس جز نام یوسف / که بودش میخ دل در دام یوسف

زلیخا را چو عشق از خود تهی کرد
چو نی شد از غم یوسف رخش زرد

زنی در مهرش کاشانه ساخت / بر این ناله چون نی خانه ساخت
درنگی با دل پر داغ پر داغ / چو نی گوی دمادم ناله گستاخ

کمر بست چو بهر ناله نیسان / شدی گردان فلک چرخی ز بنیان
نغمهای گذشته دادی آواز / غم آینده را خواندی بخود باز

شدی آتش چون از سینه سرکش / زدی در بینه بیند هر نی آتش
زجاک دل چو دادی ناله بر تیغ / چو دادی ره زچندین ساله بر تیغ

جدا هر نی هم آوازش گوی / هم آوازی و دمساز نیش گوی
همه را زنی شکر خرد و زلان نی / شکر نه زهر لب بهره وی

چنان با در لبی ناله وی / که گویا داشته در زنجان نی
نه اشیدی ازان نیها قلمها / ز خون دل نوشتی شرح غمها

که چندم سینه باشه چون قلم چاک / سینه خون ریز دم از چشم نمناک
برون ننهادی از نی لب پایار / نکردی ترک از خود هیچ جا یار

سمندی داشت یوسف خیز زرین ساق / که مانندش ندیده چشم آفاق
چو چشم شیخ چشمان گنج و زیق / ممکنش وصله کار و زملصق

بلبک باد پای کوه و ز نی / بهامون آهوی در که گوزنی
زشم دادی تنگی بر بیک کار / شدی از نعل ماهی را جگر کار

نشستی خار در سمش خار رنگین گو / تعالی الله که دگو نامش کرد
دمی چون طره لیلی وشان داشت / چو از جوز دو گاه از کهکشان جست

زجا لایکی گور زماه بردی / که آب از چشمه خورشید خوردی
عیان زینش بچشم هر گدایی / چو زرین گوشه‌ای بر پشت کوهی

چو یوسف بر فراز او نشستی / ز نعلش رونق مه را شکستی
صهیلش زنگ از دلها زدودی / بمهر آوازه او هر کس شنودی

شدی آگه که یوسف شه سوارش / کشیدی بر سر ره انتظارش
زلیخا نیز از آن آواز دلکش / فتادی در زبانه لفلش در آتش

شه پیش از شوق کار از دست برفتی / برعت رفتی از نی بت پرخی
شنیدی چون ز شه دیگدان دلدار / صدای دور شو دور آن دل افگار

جگر پر خون زدی چون غنچه خنده / که دوردر بکن فلک دوزم افکنده
کنون زانه زنش جهور زرکیبت / وز آن بی مهر از من دور زرکیبت

چو یوسف را زلیخا دید مغرور
دلش را یافت از مهر وفا جار

پشت بوسیه پای بت بزاری / فروبارید اشک بیقراری
بگفت ای مقصد و معبود من تو / بوز ز من عابد و معبود من تو

در از زرم که حسن و دلبری بود / ببد از المالک سر حرم سروری بود
بکز دم گو تهی در حق کند ریت / فشانم نقد جان در دوست اربت

بامیدی که در کوری و پیری / کش زره لطفم دستگیری
درین دم کاسان شند دشمن من / رز آتش از جفا در خرمن من

بدینسان در جهانم ساخت محتاج ... چو ایشان و جهانم کرد تاراج
چه باشد گر دهی چشمم مرا نور ... نگر بینم جمال یوسف از دور

درین نومیدیم مطلب روا کن ... غمم را چاره و دردم دوا کن
همیگفت این و میزد سنگ بر فرق ... که شد خورشید عالم روشن از شرق

برآمد زان بتی لطیف صهیلی ... که بود از مقدم یوسف دلیلی
برون آمد زلیخا زان غم آباد ... چو مظلومان تظلم کرد بنیاد

ویا از جنبش نحو غای زن و مرد ... کی بشنیده فریادی که او کرد
صدای نومید او نومید برگشت ... بنومیدی بسوی نیز بت برگشت

نهاد آن بت که بودش در مقابل ... بگفت ای سنگدل فریاد ازین دل
درینمدت که کشتم کام جویی ... ندیدم از تو غیر از سخت رویی

هوس شد بیدلا کر پای سنگم ... بپای لنگ آمد از تو تنگم
زدم از بندگیهای تو تا دم ... شکستم زین شکست آمد دمادم

چو باد آن سنگ آمد شکستن ... کنونم باید از سنگ تو رستن
بگفت این و کشید از سینه آهی ... شکست آنگه بسنگ سنگ راهی

زکار بت چو آوردش دل سنگ ... دل سنگش رها نی یافت از سنگ
وضو بگرفت از خون دل پاک ... خدا را خواند و رخ مالید بر خاک

که ای حسن بتان از روی تو ده ... بچشم بت پرستان جلوه داده
ز چشم بت نگاهی کرد پنهان ... که چشم بت پرستان گشته حیران

نبودی عکس رویت گر به بت بار ... نبودی بت پرستان را به بت کار
بدست بت پرستان نقش دادی ... بهر یک بت تو ریش پیشه دادی

نه بت از اعتبار خود خبردار ... نه بنگر با جز از سودای آن کار
برآمد کار عشق از تو بمعشوق ... نه عاشق آگه از مطلب نه معشوق

اگر کم شد ز بت بگذر ازین هم ... کنه کارم خدایا روسیاهم
کرم فرما گناهی را ببخشای ... گناه روسیاهی را ببخشای

زلیخا بود در کار مناجات ... که دادش کام دل قاضی حاجات
چو یوسف با سپاه از راه برگشت ... ز راه با عارضی چون ماه برگشت

زلیخا بر سر راهش مکان کرد ... فغان برداشت و کشید آه و فغان کرد
که زیبد شاهی آنکس را در این راه ... که شه را بنده سازد بنده را شاه

دو هر شاهی ز طاعت بندگان را ... کند سر در ار افکندگان را
ز عصیان خسروان را بنده سازد ... ز روی بندگان شرمنده سازد

شنیدم داشت یوسف آن یگانه ... ببیهوده دست سیمین تازیانه
بگوشش چون رسید آن ناله و آه ... بنزدیک زلیخا آمد از راه

بگفتش کیست و از چه نالی ... چرا نالی با این آشفته حالی
زلیخا جست از او زار آن ماه ... گرفتش تازیانه پس کشید آه

زدش تا که ز دل آتش زبانه ... گرفت آن آتش اندر تازیانه
فکنده آن تازیانه یوسف از کف ... کف سیمین او شد لقمه زان لف

کشید آهی و گفت آه این چه سوز است ... که از سوزت نفس آتش فروز است
زلیخا گفت این سوز از تو دارم ... غم و درد شب و روز از تو دارم

مرا باغ دل از دودت شگفته است ... ز تو این آتشم در دل نهفته است
بدل یک عمر این آتش نهفتم ... که از سوزش بکس حرفی نگفتم

ازان آتش شرارت در تو بوده است ... که از سوزش ترا شد کار از دست
کنون جای شکایت نیست دانم ... که تو نازک تنی سخت است جانم

ازین گفتار یوسف گشت بیهوشی ... شدش آرام و شوکت و عزت فراموش
بگو از حاجبان آشنا را ... بگفت این در پسند بینوا را

بفرمود سوی خلوتگاه من بر ... بخلوتگاه عشرت و جاه منع
که بینم کیست این و مطلبش چیست ... ملال روز و اندوه شبش چیست

چو یوسف جست از آنجا کناره
بخلوت رفتش از دوران یاره

به پیش آستان بوسید حاجب ... که ای صد حق و مکر بود از حاجب
کنون استاده بر در زان کهی ... گز رفتنش در کوی انده تر حال

بگفتا رو کنون سوی من آرش
که یابم آگهی از حال زارش

بآن خلوت زلیخا یافت چون بار
بخاک آستان مالید رخسار

حمیده قد بآن خلوت درآمد
همه با پا ولیکن با سر آمد

پس از تسلیم تکیه بر عصا کرد
سلامی داد و یوسف را دعا کرد

ز رو پرسید یوسف نام او باز
زلیخا گفتش ای سرمایهٔ ناز

من آنم کز غمت ای سرو آزاد
جوانی و جمالم رفت بر باد

کنون نه من تو ام روی کسی دید
نه روی من تواند همنفس دید

بود نامم من محزون ناشاد
زلیخا کز جهانم نام کم باد

درین گفتار یوسف گریه سر کرد
بچشم مرحمت بر وی نظر کرد

بگفتا این چه روزست ای زلیخا
بگفتش زین چه سوزست ای زلیخا

بگفتا نغمهٔ چون بلبلت کو
صفای گل شکر شکنت کو

چرا ویران شدت باغ جوانی
شکسته از چه رنگ ارغوانی

چرا خم شد نهال سرفرازت
چرا بشکسته چوگان سرو نازت

چرا در غنچه‌ات آبی نماندست
چرا در سنبلت تابی نماندست

بگفتا باغ عشرت تیرزان باد
نسیم عیش در باغت وزان باد

در اندک فرصت آن گلشن خرابست
که محروم از فروغ آفتابست

ز شهر خود مرا آواره زینسان
درین کشور مرا بیچاره زینسان

تو گویی کز دل من شرم بارت
دل چون سنگ و آهن نرم بارت

رضای خود بگویم خیر و شر هیچ
خدا امید بند وصف دگر هیچ

دگر گفتا کنونت آرزو چیست
مرا و جان ناشادت بگو چیست

بگفتش رو دعا کن تا خداوند
زکارت بسته‌ام بگشاید این بند

دهد چشمی که بینم طلعت تو
بر آسایم ز رنج فرقت تو

درین پیری ز نو سازد جوانم
دماند از گل زرد ارغوانم

جمالی بخشدم ازرده دو باره
که هم ای زمین گیری کنم ره

چو یوسف مطلب او بر لب آورد
اجابت رو بسوی آن مطلب آورد

ز نو ریزد جوانی باز دادش
جمالی بهتر از آغاز دادش

طراوت یافت پژمرده گل او
فتاد از نو شکن بر سنبل او

کمان ابروان زیر و زبر باز زه کو
کمند گیسوان از نو گره کو

ز گوهر درج لعلش شد لبالب
شکرخنده گشتش آشنا لب

ز نو برگشت از فرخنده اسبابش
به هجده سالگی بود از حسابش

دگر ره یوسفش گفتا ز یاری
که دیگر آرزو در دل چه داری

جز این گفتا نباشد در جهانم
بسازی محرم بزم وصالم

بروزم چشم بر روی تو باشد
بشب جایم به پهلوی تو باشد

ازین گفتار یوسف ماند خاموش
که تا که جبرئیلش گفت در گوش

که ای یوسف زحق دارم سلامت
خداوند جهان داد این پیامت

به پیوندش دل و جان ساز خرسند
که بگشاید دل او جز به پیوند

چنین رفته نه ساز از جمله فکر
بر حجله آید عروس بدعا بکر

که یوسف را زحق آمد چو پیغام
که از رحمت زلیخا را دهد کام

برخ چشم از پی دیدن گشودش
ولی چشمی نه کاول دیده بودش

بلب بوسیدش اول لب لبها
جلالت یافت کامش از رطبها

بخوبی تر جلیدی کو هرش داد
جلیدی کو هر از لؤلؤ ترش داد

بکام دل گرفتش شد چو ماهی
دو ساعد در میان گوش جایی

چو شد نزدیک آن سرو خرامان
گل ناشکفته دیدش زیر دامان

نه گلهای چیده دور ابر کی از شاخ
نه بلبل سوده منقارش گستاخ

گلی ناشکفته دید از دم شکفتش
دری ناسفته دید از لب بنفشش

هزاران منتش بنهاد بر جان
نهفت اندر عقیقش شاخ مرجان

چو آمد رخنه نو زان برو ریش
روان شد جوی خون از جوی ریشش

درش از منقب یاقوت کی سفت
پس از بهتی زلیخا را چنین گفت

که زین گوهر جای بسته چون ماند
بروی خود چه این در بسته چون ماند

زلیخا گفت کای مهر جهانتاب
بکردم گو تهی در پای سپاید
بگفت ای نازنین ناشکیبا
نه بهتر از نهانی کام جستن
تو خود کو در دیار صافت کو راست
تر است کو عشقش ره رفته
محبت کو رسی تا ره نبیاد
بخشش قطره آبی جو قلزم
چو بیند پرتو خورشید انوار
عبادت خانه بهروی آراست
سحر بر زد چو صبح از دل دم سرد
رخ چشم از رخ کو قدح ان باز
هر رسانش سر بر آورد از افق مهر
ز خلوت خلیف انجاه دلفروز
بدو گفت ای سوار توسن بخت
بکف چوبی سپید عنبرین جهست
بگلشن عندلیب گو پرواز

درین گلشن که داریم آشیانه
دگر آن کز جفای بخت ناشاد
بگفت آنوب هر دم از چه زار است
زلیخا از گریه چون نقش بر آبست
ز شبنم گو گل را آبیاری
بدندان لب گشت دست نازنین کند
ز خون لاله آرایش رخسار خود کرد

ترا در کودکی دیدم چو در خواب
بحمد الله که خود دیدم و دیدار
همت بالا بلند هم چهره زیبا
زنیک نام یکسر دست شستن
نهان کن کاین نه پنهان آشکار است
بگاه خلیف آن ماه دو هفته
که شد صیاد صید و صید صیاد
بقلزم چون رسد آن قطره شد گم
نجند ذره خشمت را دگر نور
که مانندش کسی هرگز نیاراست

چکیدن اشک از آن نجم آغاز
زد از خط شعاعی تیغ بر چهر
بر فرق آمد چو خورشید از دل روز
فرود آر از کمیت زندگی رخش
که با خود تحفه از خلد برین داشت
بحسرت در قفس ماند هم آواز
نسیمی زد طپانچه بر چراغی
دو بلبل را چکیده خون از ترانه
بگلشن ماند و گل زیر و بار
چراغ عالم سیاه از تیره آهست
خسوف مه کسوف آفتابست
ز فندق کوه را غازه کاری
به پروین برگ برگ یاسمین کند
پس آنگه عزم کوی یار خود کرد

ز کف دل وز دلم آرام بردی
چو یوسف این سخن بشنید خندید
چنان کامروز با هم سازگاریم
زلیخا می دو زرین جام شفاف
زلیخا کو صداقت داشت زآغاز
چنان شد یوسف آخر پایه او
شدش راز حقیقت آگهانش
بیا تا بسته داری دیده از مهر
چو یوسف وز عرفان در دلش دید
مکانی از سعادت پایه او

زد این قامت خمیده بر غمناک
شفقگون گشت روی چرخ نیلی
همان بنشسته بر زین گه دور
عنان توسن همت رها کن
از او سیب گرفت آن سیب و بو کو
ز گلهای چیده از چاشت گل را
بدل پروانه را سوخت دریغی
یکی آن کو بر دو صیادش از باغ
زلیخا کز غم دل بی تاب نالان
بگفته‌اش بلا از لب بتارست
چو صبح اول گریبان کرد پاره
رسیمای بپنجه بر رخ گوهر سیما
بناخن کو تاراج گلستان
همه ره اشک می افشاند و می رفت

بمن این حقه کو هر سپردی
وفا و عهد و پیمانش پسندید
بهم بطعنه اغیار یار تیم
بکف داری یکی در دو یکی صاف
بدل تخم محبت کاشت زآغاز
درآمد بر ترشش دل از دل او
جدا از نقش چشمش سوی نقاش
کنی مهری که هر ذره را ز چهر
نگار حق پرستی مایلش دید
نشسته مشتری در سایه او
از او این قبستان شد زرد

گریبان قبای نیلگون چاک
که خورد از پنجه خورشید سیلی
که چرخی آمد از در بار دار
بجنبش نقد از این محنت سرا کن
وزان بو جانب فردوس رو کو
بهم زد آشیان بلبل را

به بیند مانده گل در باغ با زاغ
شنید آواز آن آشفته حالان
وز آن رخسار قرار و دستان رفت
بلاله رشک از ابر کس ستاره
ز برگ گل سمن را گوی ریخت
ز سنبل ساحت خاک گلستان
بزلف از سنبل مشک اندر می رفت

دریغا از رخ زیبای یوسف
دریغا سر بپاکش باد یم سو
هزاران رحمت از لطف خداوند
برو کز جان افکنده پیوند
که ای سرو ز پا افتاده برخیز
چو غنچه بی تو دل خون است ما را
چو آهو چشم خواب آلود بودت
گمان بردت که خفته باشد
نداند بر زمین افتاده بودت
ز کینت رفتن آگه هم نکردی
بیا تا آن در برویم باز مسکن
بگرد آیندت از هر سو خرامان
کنند آنگاه یکایک جلوه سویت
یکی را زان میان گیری در آغوش
جدا از صحبت ایشان چو بیش
مکن اندیشه یار از جدایی
غرض دو کام قی گرزنش پیش
بخاک افتاد بر رخ خون فشانان
به همقانی فلک پای کمان جفا کار

نه جز آزار مردم کاری او را
ز پر حسرت خونناکین پیش
چو باید رفتش آخر زدیدار
دهد کردست لحد از روزگارا
چنان دلتنگ دارد آدمی را

دریغا از قد رعنای یوسف
نشد سایه جدا کم پای یوسف
بسوی یوسف بیا و بر آ بپای یوسف
ز پنجه پیکرش را کوه رنجه
گزین افکندن افکنده پر اثر
تر از گل زیر گل چون است ما را
چو نافه خال مشک اندود بودت
کمند گیسوت نشکسته باشد
ندادی نوحه سازی من نداوت
رفیق خود درین ره هم نکردی
بآن خلوت مرا آواز میکن
بعزت هم کشان راز نازدان
نگه پسند سوی خویش رویت
کنی عهد من از خاطر فراموش
چو با ایشان بیک مجلس نشینی
ز بیمهری است یا از بیوفایی
نکردی آگهم از رفتن خویش
رسیدش دل بدلبر جان بجانان
بزال چرخ سبز کان دل آزار
سپهر تیز گو دلبی سوار است
نه از زاری کسی آزاری او را
ز مردم ریخت آن خصم بداندیش
ز زوال کاش از مادر نیزاد
بریز آسمان جای قراری
که شو آید بر آرد خشم وی را

دریغا سایه سان افتاد بر خاک
دریغا تن نشد خاک ره جانم
غزالی بر کنار دشت آرام
بر گلهای ارغوان گوی میرفت
بگو کاخر کجایی در چه کاری
بر آ از خاک و چشم خاکیم بین
کنون زان آهوان از جای خود رفت
ندارد گلهای پژمرده و بار است
بیا و ز رفتنت بدبختیم بین
بخلوت رفتی و تنها نشستی
ولیکن دلم میبینندت چو زنان
بر آید ز سنگ خاک و خشتت
در آیند ماه طیب سینه ریشان
چو بینی یار نو خوشدل نشینی
حقوق صحبت دیرین نگهدار
مرا از رفتنت گر آگهی بود
کنون بگشای در پهلوی خود جای
فغان کاخر زمانه کار خود ساخت
شکست آخر نهالی را که میکشت
عجب مردار فگنی مردم شکار است
ندارد زیبایی تا کی هرگز
درین بس تیز زیر و تا قیامت
منه دل بر جهان کور و دو شب
غم آینده و اندوه رفته
نه پیران ایمن از وی نه جوانان

قد و بالای سرو آسای یوسف
که جایی دیدم آخر جای یوسف
که با من شد لعبد خمی جگر رام
نه پاکش دیگری افشاند و مشکیفه
درون خلوت که هست باکه یار است
چو دیدی شادیم غمناکیم بین
چو نافه آهوان زلفت چو ... است
هزاران نغمه سنج از من هزار است
ندادم بی تو جان جان بخشیم بین
درون خلوت بروی خلق بستی
شوند از درد عشقت ناصبوران
دهند آرام در قصر بهشتت
شود بی رسم دلت مشغول ایشان
ز یاران کهن غافل نشینی
ز پی می آمدیت چشمی براه کی
اگر پیش بنودم همرهی بود
که اینک آمدم تا بو سمت پای
ز یوسف و زلیخا نه پرداخت
گسست آخر کلیدی را که خود رشت

وفا با کس بجا ناورده هرگز
وز آن خونریزش بنود ندامت
ازین بیگانه بگذر کآشنا نیست
که چون رفت ورق هم چو ماه و هفته
نه زنهان سالم از جورش نه آزادان

چو گردد آسیا پر گندم و جو　　چو کهنه بدر آید گندم نو
هر گلشن که برق آتش فروزد　　نهال تر درخت خشک سوزد
ترا گر عهد پیری با جوانیست　　زریری چهره‌ات با ارغوانیست
روی پروانه زین گلزار برخاست　　که دهقانی ازین گلزار برخاست
بسی نخل کهن کز ریشه کندست　　بسی پیر و جوان کز پا فکندست
کهن زال جهانست گرچه زادست　　به پیدا او نهانست گرچه دادست
بدارد مهر چون با زاده خویش　　ستاند از تو یکیک داده خویش
که چون او بد نزاده مادری یاد　　ازین فرزند کش فریاد فریاد
بکام دل بهر کس میدهد رام　　چه اسا زد ترا از روی ناکام
چو گوهر قطع پیوندش نکوکار　　مکن با هیچکس پیوند زنهار
ز پیوندی که خوشدل نباشی　　وز آن پیوند بر غافل نباشی
بسی است کشمکش با شیشه تا چند　　تو در پیوند و او در قطع پیوند
اگر زین آب و خاک و آتش و باد　　هوای عالم صحبت خوشش افتاد
تو آتش در آب افسرده و آن نیز　　با آتش نخور زخاکی ناچیز
رود آن نیز بر بادی خردمند　　گره بر باد خواهی بست تا چند
گرت از سر پدر را برد و مادر　　ترا از نه پدر نیز ای برادر
چه خوش گفت آن زن پارس روزکش　　فغان زین میزبان میهمان کش
بدل داغی و هم بر زبان رفته　　نهادندست بس ماه و هفته
بسی ماند کلان تو نیز زانداغ　　نهی در خود ز روی چون گل ازین باغ
بیادر زیر این طاق مقرنس　　نماندست و نماند جاودان کس
غم عالم مخور تا شاد باشی　　درین زندان جهان آزاد باشی

بیا ای روشنی چشم رهی　　بیا ای جان بدیدارت مشتاق
جزاک الله جزا ای برادر　　که ورزش از پدر داری و مادر
نه فرزندی و از فرزند بهتر　　ز فرزندان عالم بسته بهتر
من و تو بلبل یک بوستانیم　　چو آتش تابنده از یک گلروانیم
گل یکباغ و خاک یک دیاریم　　نه بیگانیم وز بیگانگان یار کاریم
خلاف هر دو از یک بیضه رسته　　نهال هر دو در یک روضه رسته
چو از اصل جهان آمد نژادت　　ز اصل خود فراموشی مبادت
ز آبای پدر بر فرق منه پای　　بزرشت نام نیکان را میالای
برخ از دنیای مردان بر مگردان　　اگر مردی رو از دنیای مردان
مرنج از خود مخور کابله نباشی　　ره خود گیر تا ابلیس ره نباشی
مکن کوتاه دست از دوست برپای　　ز پا افتاده خواهد دستگیری
ولی پیری که پیری دیده باشد　　بملک دل امیری کادیبا باشد
ترا آن به که با درها نشینی　　وگرنه گمش تا تنها نشینی
بچشم کم مبین ای دیوانه ها را　　مقام گنج دان ویرانه ها را
جهان را بنده شو کازاده‌ای　　دل ویران مکن کاباد یابی
ز بر دستی مکن با زیردستان　　چو هشیاری قلم درکش بمستان
ز ظلم اندیشه کن ظلم آن کندست　　که از روی کف ظالم ببندست
عقاب ظلم چون آید به پرواز　　خورد مغز سر ظالم در آغاز
بترس از اشک مظلوم ستمکش　　که هست آن قطره چون دریای آتش

شنیدم بره زال بیشگیر　　بباغی کاشت بار آورد در خور
بخوناب جگر پرورده او را　　ز خون دل ببار آورده او را
بگرما در پناهش آرمیدی　　بسرما هیزم از شاخش بریدی
گهی در سایه اش خفتی به بستر　　گهی از میوه اش کردی گلو تر
ز شاخش میوه روزی خورد زاغ　　بجان بره زن بنهاد داغ
چو دید آن بره زن افغان برآورد　　بنفرینش دمار از جان برآورد
قضا را بود صیادی در آن باغ　　خدنگی زاغ کش افکند بر زاغ
چو شد زن بر سر زاغ مجروح　　ز باغ تن پریدش طایر روح

نکو این کار شفقت بر زن گو — که هرچه گوید آه پیر زن گو
چرا زن دشمنت خاطر علی است — تو فارغ باش کایزد در کمین است
خطر دارد از او دل گرچه آهنست — وگر پیر است از او جان ناتوانست
مکو زن همچو شیطانت زند راه — چو زن کی ز شیطان محذرت خواه
زنی گر عفت او را باشد آزرم — بود زینت عذارش غازه شرم
نماینده در این ویرانه چون گنج — برو آن گنج را مستان بیا رنج
مشو قانع که از خویش خوشتری هست — شکوفه چون فرو ریزد بری هست
بزیره سنگ یابد از دست مگذار — بذره آفتاب از دست مگذار
غرض این باشد از زر آتش باغ — که بینی کیسه دانی جای زاغ
اگر خواهی شناسی دشمن از جفت — بود آن جفت کار از خلق نیکوست
نگاه بیم گیرد در بنا هست — بر راه چیز کبک خضر راه است
ترا در نا جنس و جنسش یار باشد — نوش گر مست او هشیار باشد
که چون خنده صحبد برق رخنده — ز راه نور زد چه آزاد و چه بنده
برو زوش گرت باید طعامی — بخور ز آخر نباشد پخته خامی
لب از پند کسان بربند آذر — ز هر پندیت به از پند آذر
کس از دوستان گر پند خواه است — ازین حرف نه دفترها سیاه است
نوشته دفتری وکس کو ز اندیش — وگر هم خواند در خاطر نماندش
بجز نقاش گر کس نقش داند — همان نقشی که او گوی این تواند
ولی فیست آنچنان بر آدمی راه — که از کیفیتش کس نیست آگاه
کش دراین طلسم ار کسی بیاید

بحمد الله که این شیرین حکایت — پذیرفت از زبان من نهایت
قلم زان شکنم بروان کاندیش — به پهلوی من از یاری اندیش
بدستم خامه را بود آشنایی — فکنده در میان طرح جدایی
شکستم خارها در سینه شبها — که از کلک سخن خوردم رطبها
فرو هشتم طرسان ترتیب دادم — عروسان سخن را زیب دادم

نبد زین کس که دل میازار — که روزی کشتم آزار روی زار
زمین بشنو به پیری و جوانی — ز زان پهلو تهی کن تا توانی
کند خویش ترا غافل ز هر کار — بد شب باد و بر روز بد گرفتار
ز نفس سرکشی آرد اری بهانه — ز نی چو گشت نوبادی خانه
نهی چون پای در راه طلب چست — مباد از دوری راحت قدم سست
چو رفتی دور هی از رنج عالم — بدست آری کلید گنج عالم
کله بر سر منه کافر و هندست — بیفشان قطره تا گوهر دهندت
بجام از مسکری مینا بشکنند — ز جو گر بگذری دریا ببخشند
هوس این باشدت از زیب مسکن — که گیرد دوست در روی جای دشمن
عملی گر پسندت غمناک باشد — دل و دامان و چشمش پاک باشد
زنند چون آتش خشمت زبانه — بر آن آبی فشانند دوستانه
ز نزدیک سلطان بر حذر باش — وگر دوری حذر کن دورتر باش
وگر آرد غضب شیری در بندت — که هر دندانش شمشیری برندست
به پیر ودی گرت باید لباسی — بپوش آخر حریری نه پلاسی
مگر دی چون ز زاول بند کیشش — ز پند مردم آخر باش خاموش
وگرنه پند پاپیش لایق — چنین آنکه رگ بهر خلد لیقی
مکن اندیشه در ترکیب افلاک — تو خاکی پا برون مگذار از خاک
طلسمی بست ایزد پی در و بام — که دار الملک هستی نامندش نام
کش دربسته او کار کس نیست — بکار او کس را دست رس نیست
که هر در را که او بست او گشاید

دلم کو نظم بخشی پیشه خویش — مدام از فکر نظم اندیشه خویش
ز سر زانو ز زانو سر گرفتم — قلم از روی دفتر بر گرفتم
ز جنبش دست و از فکرت دلم ریش — قلم ز انگشت و انگشت از قلم خست
دو بیدم روزها بوی حسنها — که از باغ سخن چیدم سمنها
نهادم پا بباغ نظم گستاخ — هزاران رنگ گل چیدم ز هر شاخ

هم گلهای مضمون تازه بستم / زمینهای رشته اش تر از تازه بستم
بدست آن دسته گلی کز رنگ بستان / قدم بر فرق بنهادم ز گلستان

از آن گلها که آرد بر سر خویش / که آرد به از آن گلها فر خویش
دلم دریای گوهر سینه گنج است / که زانکس برآرد دست رنج است

نگوئی هر سخن گفتم نوشتم / سخن بسیار گفتم کم نوشتم
درخت از میوه گوهر چون گرانبار / شود از میوه هر شاخش نگونسار

در او تا در بنا و بر دل نسیمی / بریزد میوه از هر شاخ سیمی
لب رز کام کس شیرین ز خامی / ز خامی میوه اش ریزد تمامی

کتاب من که گلهای بیت خاموش / ز رز و معشوق و عاشق هر دو در جوش
در و معشوق و عاشق جفته با هم / سخنهای نهانی گفته با هم

بمهر عاشقی ز آوازه اش باز / گلاف پرده زن تر از راه اش باز
بنا ببرد گلستان ارم پای / در و چنبش نغمه مرغان حرم پای

گلش خنده زنان بیهی و بلبل مست / مزان بر شاخ و برگش چون صبا دست
ببر و گلهای چون دست شاخ / تذرو و بلبلش خفتند از شاخ

چه میگویم غلط گفتم چه گلزار / که هست این باغ خارش را ز گلزار
بنی لیلی الله مهر دوستدار است / شمیمش نافه مشک تتار است

زمینهای حروف او سیه پوش / شده با لطیف معنی هم آغوش
نقاب لطیف مضمون فتاده / عسکینی برهنه تن زیب داده

ز رشک افشان شده یعقوب جامه / بکنعان دوات و مصر نامه
زخون را بیاتش را ز دل برده آرام / شده بیت الحزن هر بیت را نام

اگرچه مستیم از جام جامیست / ولی گوشم بر آواز نظامیست
جهان نظم را سلطان چهار بند / که هر یک باغ دانش را بهار بند

یکی فردوسی آن کز خاک طوس است / وز و روی سخن روی عروس است
وزان پس انوری کو سر آرد / چو آب روشن از خاک ابیورد

دگر رود ریاض قسم نظامی / که شد ملک سخن او را تمامی
ز خاک تفرش است آن گوهر پاک / ولی در گنجه چون گنج است در خاک

دگر سعدی که تا دم زد ز شیراز / رسید شیراز با زاد بر جهان ناز
ز حق رحمت بروح پاکشان باد / گلی فیروزه پی رنج خاکشان باد

پس از این چار استاد هنرور / سخنهای من و غیر من آذر
نوای بلبلت و غوغای زاغ است / خرام کبک و رفتار کلاغ است

زبانم بسته اند این چار استاد / که ایزد شان باستادی فرستاد
ز دیگر همرهانم پای کم نیست / ز رشک دیگرانم هیچ غم نیست

بنظم دیگران رشک ندارم / بچشم رز رشک آن رشک ندارم
سخن پیداست که در دفتر دیدست / نو از برجاست کو بلبل بر دیدست

ندارم کار زو ما کارم این است / ندارم همسفر با آن کشا رم این است
نه فرمایش ز شاه سرایی / نه بیغامی ز یار دلنوازی

نه از خم و می اندر جام دارم / نه از شیرین شکر در کام دارم
سخن سنجانی که مرد در راه عجز / ز آیین سخن آگاه بود نیز

سخنهای متین گفتند و رفتند / گهرهای ثمین سفتند و رفتند
کنون چون نوبت تحریر من شد / قرار کار بر تقریر من شد

شکستم خامه وارستم ز خامی / دریدستم نامه جستم نیکنامی
چرا کز دور گیتی بیش و دستور / تفاوت در میان مست و مستور

جز این نیم کامی از مردان ره نه / که ایا شه گرسنه یا برهنه
چو نوشد میوه از نخلی که کشتم / چو پوشد جامه از تاری که رشتم

قلم چون رکیب طرح ابیغمارت
طراوت گو از فردوس غارت

پی تاریخ گلکم شد شکر خا / ز صبر نسیف ز امید زینی
ز جرئت خامه ام چون گشت گویا / هزار و یکصد و هفتاد و شش گو

خداوندی چنان حرمت / که شادند و غنی ز امید و همت
که این گلشن کز و طبع شگفته / ز چشم حاسدان ماند نهفته

نشد زو هیچ زاغی خانه در وی ... نروید سبزهٔ بیگانه در وی
نهان از چشم هر غماز باشد ... تماشاگاه اهل راز باشد

گلش گر بوی جان شد عطر پرور ... پرش یابد نه بیند از دم سرد
نیفشاند خزانش برگی از شاخ ... بلعکوت زنگلش دست گستاخ

اگر دزدی کند قصد شکستش ... شکست دست باد از مرد دستش
حریفی نشکند شاخ گلش را ... نریزد آشیان بلبلش را

شود خرم ز بوی گل دماغش ... بر کند گلش از غوغای زاغش
کسی کافتد باین گلزار راهش ... شود زین نغز گلشن جلوه گاهش

زبان از خار دیوار نه بیند ... گلش چیند ولی خارش نه بیند
بود تا سبز باغ روزگاران ... وزد در باغ تا باد بهاران

رگ کلک این باغ زینت که ماند ... ز غنچه و غنچه در پرده ماند
پرد چون مرغ روح با عندلیبش ... شود از آنکه باغ جنانش

ازین باغش که از فهمند باغ ... که گلگل بهار بیند لاله بی داغ
زبان در کش سخن تا چند آخر ... لب از عرض هنر بر بند آخر

فرا تر پا منه از پایه خویش ... دکان نکشا بجز از مایه خویش
زبان بگشا بگو حال تنها گو ... قلم هم نامه عشرت سیه گو

نشان آگهی و تیز هوشی
خموشی در خموشی دان خموشی

بت پی خونریز چشم تیغ ستم را ... نشاط خون ریز سینه دگر صید حرم را
مسلسل شو ای جان برلوح جلالت ... نام تو نوشته نگشته قلم را

فی القصاید

در یوم که با خود ندیدم مصاحب ... رفیقی موافق ایشان بباب
رفیقی برید غمم در مکاه ... اینست که جوید دلم در مصاحب

همه از جنون و تمام از جهانست ... بی وقت مخالف بجا رف معاحب
ز مصداق الفقر فخری هراسان ... ببندیان النار لا العار حاطف

بتان نامه خویشان که پاره ... شده دفتر دیگران از رقاب
نخواهند هر جا نشینند باهم ... جز از خود مکارم جز ازان مناقب

عرض از رفیقان و از آشنایان ... چو جان بود نمیده و دل بود جاب
همسم جان بترک وطن کن بار ... همم دل بسوی سفر گشت راغب

گزیدم سفر تا بدانی کشاید ... دلم چند روزی رسیر غرایب
رهی پیشم آمد که بغیر پنهان ... شب و روز آن در حجاب غیاهب

کهی بر فرازی که شیر فلک را ... شکم چاک شد از کار کاتب
کهی در نشیبی که گاو زمین را ... شکست استخوان از لهی مراکب

فرازش بحدی که گردو سپار ... شنیدم که بغیر باهم خاطب
نشیبش بجائی که فریاد تا دوان ... بگوشم همی میرسد از جوانب

دویدم سراسیمه هر سو گشتم ... رفیقی نیافتم ایمن از نایب
نه جائی که بر روی مسکینی آنجا ... نسیمی وزد از مهب مواهب

درو دشتها همه تیره از ریگ کوت ... چه در کعبه شیخ و چه در دیر راهب
در آخر بمنی نه افتاد راهم ... درون رفتم آلوده از رنج جانب

بتی سینه از کینه دیدم کردی ... همه با هم از مهر با یکی مصاحب
لب شاخ گل گلرخان در حوایت ... بکف جام می مهوشان در جوانب

در آمد زدر ناگهان ماهرویی ... بلورین بنا گوش و مشکین ذوایب
زینت دو چشمش دو آهوی ترکش ... زشوخی دو زلفش دو هندوی غایب

زهی محیط افسر زرینه طلعتش
بمی داد آن جام زرین لبالب
مگر طبع از لقوی و دل زر زهرت
که یکسر زرها دو اکنون
گرا فشده زر روی چو مهر تو برقع
مگر کوکب شمع ایوان شاهی
وصی رسول خدا شاه دین کش
نبودی گر او روز رزادن نگهبان
تویی جانشین پیمبر که منبر
گریزنده آهو و پرنده صعوه
که رزم و وقت جدل روز هیجا
رز صهیب کانجو پیمبر که جهاد
ر

روان چون زند بناله مه کوکب
بس کعف لب از زری مراحت
بها هیبت با یک بیش عزب
مرا گر عشق تو از زهر تا پب
بتان فی چهره کفر عارب
د خورشید او در کف عارب
خدا و رسول از علو مراتب
نبودی گر او روز مردن مراقب
برنید که انجا نشینه احاب
ز عدل تو ای غالب کل غایب
جو جو زهی منبسم برنگ کتایب
سنان زال زر از عصای علی برید
سرور تو ای تیغ جوار اجر آفتاب
از دست پس کشیده که عهد یار دست

هم از زره لبو رمن آمد جرزمان
بنوش این قدح تا برآری ز خجلت
حرامم و حلالم شد از یار و رب لب
تر اپاره ساقیش با شد تو تر بش
که قندیل خورشید چون بر فروزد
عطا و لیا شهریار منطفه
که بذل حاتم ستودش با آیه
نه از لطف سر برزدی از منشایم
کز آن جا که شه مقام صفا عم
کند خوابگه شیر را در بر اش
بود چون سپر برسر آن حج هر
سپر سام بر در ز لعاب عنا کب
دری بروز رزم لبو هرکجا بود
بر هیچکس نیافت چو من روزگار دست

ربی بر کفش جام چون انجم باقب
بحیرت چرا حیرتت گشته غایب
نهادم لب جام و گفتم مخاطب
بیا حسنت نه مستحب بلکه واجب
رخ و روشنایی ز شمع کواکب
شهنشاه منصور و سلطان غالب
که قتال مرحب رساندش مراجب
نه از روح پر فتح شدی از قوالب
نشاید شنیدن بناج اکالب
نهنده آشیان باز زر و درین
بود چون سنان برکف آن زمحی آرنب
لشکر ستاره تیغون لشکر آفتاب آتش

در عشق روز بینه که نم چه فایده
جنس انکه بابهند ببرم ارزوری بسی
از پیر که کوکب جمال است ملو ال
رز رزم ضعف و عنده بخشش از حیات رخش
آمد گرفته دست نگارین برنج بیا
رو بسته لیک ز رزم و من ز بیم هجران
رز دست قاصدم ز چه بکنایه بستدر
گفتم او دشمنان نکبینند ور نه من
گشتم تراچو بلبل طبع تر از نسیم
گفتم که از چه طرح کنی دلگک بدست
دست کمان دسته کجا بسته زان درخت

وقتی که برده پنجه عشقم نگار دست
میشنا فرزد هیم بهم ما و یار دست
در کنج غم برنبر از هجر یار دست
خوی کهه زد کلچه در آن نگار دست
رسمست پیش روی برد زنهار دست
بر سینه بس نکفته سخن یکه و بار دست
چند آید و ببوسمش از زر عذار دست
پیوسته بر درت زدمی حلقه وار دست
بردست از نذر و سبق وز هزار دست
گفتا که لب بحسش مرا گو نوار دست
کامد بدست دلی بتاب از هزار دست

سودی نه در بیابانه دریا غریق زر
من کو میش ز تربت من وانگر بهای
تا که برغم چرخ گشود از دلم گره
جستم زجا کشیدمش ز شوق رد و یا
~~از دست قاصدم ز چه بکنایه بستدر~~
گفتا کنون که پیش تو ام کز به ایت ز تعسیت
نگرفتیم چو نامه ز قاصد کنون دهم
گفتم که خود بگوی چه سازم با مکروه
منشی خویش تاز مدیح سپهبد ان
دیدم بباغ نظم درخت کلام کس نثار
دارد دو رو ردیف و قافیه از دست و از

زین گابهی و در زه کند از کنار دست
رو گو بدم ز دامن بر مدار دست
بادی کشش آشنا بکشیوری یار دست
لرزان ز اضطراب دل و از خمار دست
~~چند آید و ببوسمش از زر عذار دست~~
گفتم اگر یه میش برابر بهار دست
شرح آنچه از نوشتن آن نی نگار دست
نگرفته بار در دو جهان غیر یار دست
یا پای برین گروه ملامت نگار دست
تا این دمش نیافته برشاخسار دست
حیف است با شدت نتی از این نثار دست

گفتم که کوی همت مردست از کجا
گفتا کمال کرم که کهن ملبایست لیک
از جا دو بی و دو فلک دیده بی حریف
یعنی جمال علای که ز رزم ل
نه میزند پلنک بران غزال چنگ
هم چیز دست چو رخش بتازی رکاب را
پرویز میش پیکرش از تیر تو شکاف
اندیشه اش نه ز آتش و آب رکاب بار
هم میدهی بباد علم خاک معرکه
در جنت ار چو تیغ کش شعله ریز تیغ
ای بر خلد و ساقی کوثر بدان جدای

زمین از رنگ لاله لعل پوش است
نسیم بردتا باغی ه کفتم
میان باغ از سرو و صنوبر
بدل گفتم غم از جان برد این باغ
جهان کو خصم باشش او دوستدار است
جو اهر آنچه تا هفتم زمین است
میان جانا عنقی نو ا زار
عمی از هیچ راهم پیش دل
ترا با دوستان ذلیم درین باغ

صبور باش که گفته کامران از حدیث
که من بنو دم و بنفشه شهد نوشش آبا
مرا که با سر چشمه رشد مقام قم

کز وی کلاه زر ابو اندر کنار دست
در نالهٔ سیتش هتو ابیغ زار دست
رستم چگونه یافت بر اسفندیار دست
خواند نشین بنی را درو پرورد کار دست
نه میبرد عقاب بزلف حقار دست
ور فلک رزند بکریبان عنبار دست
ور کرز دست استخوان تا بن خصم آرد دست
گر روزگار دهند بهم هر چهار دست
کان سر فراز زرست بابن کسار دست
در دو وزخ ار چو ابر کنی شعله بار دست
کت داده در بهشت بدان چشمه سار دست

دگر صبح است و بلبل نغمه خوان است
هوا از بوی گل عنبر فشان است
نه باغ ست این بهشت جاودان است
خیابانش و جویش در میان است
مگر این باغ بر فرق ریحان است
فلک کو کینه ورز و مهربان است
کواکب که تا هشت آسمان است
که بر پیر و جوان فلک روان است
ولی بر طبع ربیعی گران است
که حمد الله ایمن از خزان است
ستم ظریف حریفا من مرا کو بیند
بسر کشش که بجز کام بخش اجداد
که من بنا سشم و باشنده حلقه پوش ارد ولا
مرا که با لب تشنه رهم بکوزه شمار

من نیکخواه تو ز نرم پنجه با کمال
در سحرخانهٔ تو عجب نیست گر کمی
گفتم که کیست در خور مدح و ثنا مگر
چون بر سریر عدل دهی تکیه روز حکم
نه با زر اسیاه کوزه حسیده خشم
هم سینه است چو نیزه بکف ازو سپهر
خصمت که از هوا البرزش خاک تیره بار
هم می نشانی آتش فتنه ز آب تیغ
در روز رزم و بزم تو شد دست تو
مالک خیبت ان نهد اندر بهشت پای
گیری بدست جام چو ز آن آب روح بخش
رخشی کلی هنر ارش داستانی است

تخفیم تحش تا وقفه دیدم
درختانش ز زرنگار رنگ میوه
زرنگی کاسمان چکنده در
چو مهر تو میدرد از و سپیده وار است
بروز او را زننا بارگاه است
تعالی الله بسب فرزند زهرا
ته زر و گلشن قدرسم دور است
که ز نیمو سسم که از تاثیر عدلت
بود کسترده مهد عیش و عادت
یکی ز مهر و وفا و یکی بطنز و عناد
کنون که لقمه چونست و خرقه پشمین
دگر یکی از طرفی گویدم غنیمت دان
چه سود از ینکه سپید است باده در شیراز

کز ز آهوی است پنجه مرز خود فکار دست
در آستین بحر کشد ز خطر زار دست
کعب ازکه زد لقا ئمه ذو الفقار دست
داده در حیبا رجو پرورد کار دست
نه شیر را خضاب بخون نگار دست
بر دامن زمین زند از انکسار دست
از آب تیغ چون شود ش شعله بار دست
کان قطره آب رست بهشت شرار دست
تا رک لکاف تیغ و مصحف نگار دست
رضوان کلیم وز رکذار دو بار دست
بگشت کیر و هر طرف صد هزار دست

نسیم صبحدم در مشک سان است
مکلل چون درفش کاویان است
عیان از رنگ زمین دور آسمان است
چو مهر تا کام ز روی کامران است
لب اوور چراغ آستان است
بنا میزد چه نو شیروان است
که پایم بسته این خاکدان است
صفاهان رشک گلزار جنان است
که چون من بی بیا بینی ان و مان است

بین ازین چه رسیده و مرد را این چه کشاد
که چشمش بهر کند ز رنده و دوستان بلاد
چه سود از ینکه روان است دجله در بغداد

دگر یکی از ظرفا گویدم بهای نانی (نغز)
چه سود از یکه شود آب سرد در بهمن
دو چیز مایهٔ ثروت و شاعری که هست
ولی زرنگ بدمن درین زمانه نماند
زمانه این گرز از ار زمانه میبرد
ز نسبت طمع بر دل آن زبید ستر
وطن بهشت و من آدم و لیکن آن (آدم)
در آن دیار که آثار یار دور فلک
فنا در خنهٔ ایوان زرنگ آن افسوس
زبان بدارد و لیکن دست (ناشکفت)
نشستن چه بین در دستان دهنده (امیدست)
امید بین همه این بود هست و خواهد (بود)
در آن خرابه ز نو طرح باغ زند ارم
دگر نه هر کف خاکی درو نهان (گنج)
دگر مرحم شاهنشه زمان باشد
بیک دانه فشانی کنم باین امید
یکی حواله دیوان شهش معاف کنند
ره عراق عرب گیرم از عراق عجم

نخست آینه بهر دیدن خود آنست
ز مرحمت بطرف گاه هشتی ایوان
بجنبد حق بصنف ملک بنابر (وجود)
بعلم لم یزلی کار جمله عالم را
پدید یک نبات و جماد از حکمت
نظاره کن که چه حاصیت و چه منفعت

که چون غنی نبود از عهده قصور بار
چه سود از یکه شود خاک گرم در مرداد
گزان دو شاعر اگر بهره هست از تسخیر
یکی از آن دو که دل را کند کس زنو در شاد
ز بهر کهانی ایشان ندارد استعداد
بتهمت هوسم خاطر این کنند بباد
که حوز کندم و زان دگر چو برقی (افتاد)
خراب کوب خانه باز گو آباد
که بر رواق فلک زنیم رخنه (فتاد)
فسانها که زیار ران رفته دارد یاد
که ریگ زانه که آثار شین ترب نهاد
که زبنده وزه که هستم چه هفت و چهار
که هر که بیندش از باغ خلد نارد یاد
هزار بار خراب و هزار بار آباد
در زمین که زمین باز مانده از (اجداد)
که ریزه دم کند از احتیاج زرد و زرد
یکی خیانت دهقان فدائی هر که (دیاد)
روم ازین ده ویران بخطه آباد
یکی نه هر حکمت نظام دوران (داد)
قرار کار گلی سرای یکان داد
ضیا مشعله اختران تابان (داد)
رفرط مرحمت و از طهی احسان داد
ز آب و آتش و از باد و خاک (سامان)
وزان دو رشی چو زو زنگ آن (داد)
که او بباد شهای و بابر نیسان داد

مرا که بی تو شهر انجمن شدم ز جسیم
دگر یکی از ظرفی گویدم که خوش بدباش
یکی عطای دل از زر و کان چه آباتن
نه سروری که بپایش سری توانم گو
که گر قصیده فرستم بخسرو کشمیر
هنوز در همه ملک عراق محروم
بغیر بتم نوشته نامه وین سپهر آ
بغیر قصر و سرای من و قصبهٔ این
دریغ چشم ندارد حصار منظر شان
چرا چو ابر بگریم بر آن قصور خراب
اگر بعهد تو بگرفت رنگ آبادی
کنی خرابه خود خود کنم ز نو تعمیر
من و چو من دو دل آزرده که یار (هنرمند)
دگر برای معاش این زمان چه باج (رست)
کنم شیار زمین خسی زمانی که بر دو سیم
ولی دل از دو طرفم مشوش است و (بود)
ازین دو راه اگر خاطرم نیاید
چرا که من که بیک جرعه آب سیرابم
لسبک رنگ و بکف بوی نور جان (داد)
نقبت آیه والایی دو عالم خواهد
رساحت منظر دیگر بسبعه سیاره
پس آنکه از پی ارکان ممکنات جهان
ز حکمت از پی امهات از به را
شجر برنج و به و سیب روح پرور (بخشد)
کسی که این دم و دیو نیاک داشت دمید

مرا که در غم آتش نشاندم بر باد
بنظم شعر و معنی ارسپهر به بسیار
یکی هوای پریزاد کان خورزاد
نه دلبری که بدستش دلی توانم داد
وگر غزلی بنویسم بدبر نوشتار
ولی این وطنم اصفهان و بار آباد
بهر که نامه نوشتم جواب نفرستاد
که خود به تیشه بیداد کند بنیاد
که تا زیاری کوی بر آریم فریاد
چرا چو جغد ننالم بر آن خراب آباد
پس از تو دگر [illegible] آباد
بهم چو بوی وطن رو بر غم اهل عباد
بوصل بهم کنند ریم روزگار (اشتیاق)
بدان فضا که بباشند همدمان نژاد
بجو زبیدی که انتر کرشمه حد اد
ز بهر دو زر برزو از روح و خوارزی (جهاد)
نه رزق زمین کنم افغان نه ز نهصان (فریاد)
چه ز زنده رود صفهان چه دجله (بغداد)

بعرش پایه بالای نه ایوان داد
خجسته منزل از ماه تا بکیوان داد
ز جود رونق بازار چار ارکان داد
بآشنای آبای سبعه فرمان داد
حجر ز زر جدی با قوت و لولو رخشان (داد)
کسی که آن هم صافی بنجگان داد

هم این ارزن دم خاکش بهر بیت چنان
چمن چمن سمن و روضه روضه ریحان دارد

درین دو آینه چون آن صفا که خود اینجا
زلال صاف حیات از کرم بحیوان دارد

اماشی که شناسایش عبارت از او
چو عشق دید در انسان بنوع انسان دارد

باد ولیا که ز صهبای معرفت مستند
شراب از خم تحقیق و جام عرفان دارد

لب کنار خرابات داد میر فیض
که کوشه‌ای حکیمان ملک یونان دارد

کشید باز عنان سکندر ظلمات
بخضر جام لبالب ز آب حیوان دارد

دو جای بر متابت جناح در شهر
یکی بقصر شهان جای کوی پیران دارد

خوشی بار شرط دلا جای خورده کیری لیست
مکو چرا ز خدا ان لبسته و به بهانه دارد

یکی بکوشه میخانه جام باده گرفت
یکی بصفه مسجد صلای ایمان دارد

هزار مسئله پرسید ازین باید وگفت
که گر جواب بگوئی بیابدت نان دارد

عجب که ... این نمیدانست
که حق به بنده نه روزی بشرط ایمان دارد

بجو اهش پدر از صلب نطفه انگیخت
بکذنه در رحم مادر زنش سپیدان دارد

چو غنچه پرورش تن بخون دل دارد
کذشت نه مه و جانش چو کل بدامان دارد

چو رفته رفته بسر و قد شد خرام آموخت
جمال روش آهوی چرامان دارد

بغنچه شکرین و به نرگس بکر ز نیش
تبسم و نکه آشکار و پنهان دارد

که کاه خنده چو پیمان شکست بهائی
که وقت غمزه چو در خفتن بچشم فتان دارد

برای آنکه پریشان کند دل جهور
ز سنبل سایش کاکل پریشان دارد

بروز معرکه تیر او زیاده از تیغ
چو تیر پشه بر فلک نیستان دارد

چو طرح سان سپه در کنار جیحون ریخت
چو عرض لشکر در دشت زابلستان دارد

ز نور و ظلمت هم صبح و شام تا بزند
بدست شحنه کردون ز عدل میزان دارد

الا ای معنبر شهب مورّد
که از مقدمت جان فزاید مشام

کهی از دست و لکش پی مهینی
کهی از تو لو ورق لاله جلّه

کهی از تو تیر از ره کلک محمّد
بیار در کی ره کند بر تو مند

تو نی بیک یعقوب و یوسف ز یاری
تو آن عیسوی دم تو آن موسوی ید

بخواهم ز زرع عیب و موی ابا

هم آن ارزن نم دلکش برابر بیت دهر
صدف صدف کهر و رشته رشته مرجان دارد

بنزدید در طبقات صنوف حیوانی
ز عشق چون از ان دم که جمله ز جان دارد

به آبشار که ز اثر رد عشق آگاهند
صدف بدو نیک جهان برمان دارد

بجز ولی که شبان رعیت عدلند
بکف ز تیره و لا دچوب چوبان دارد

کهی سریر سلیمان بدوش باد کشند
کهی بمور سریر از کف سلیمان دارد

دو تاجر ملت دین متاع دو رو آورد
یکی لسود حوالت یکی بخسران دارد

کواه رحمتش این بس بود که کونه این
ز نشه گرفت و بد روش داد و از آن دارد

بگم عقل حکیمان چو حکمت حکیم
ز حکمت آنچه بهر کس ضرور دید آن دارد

لیغ نشهر قیصری ز جوع برد پناه
بانی امید که از جود خواهد شرح آن دارد

نداشت حال جدل آن فقیر تیغ عبور
برد ز آتش و نانش نداد تا جان دارد

من و ملازمت آستانه پیر مغان
که جام می بکف کافر و مسلمان دارد

در آن صدف چو شد قطره منعقد چو گهر
به او ز لطف تو تا اثر تن از جان دارد

لبکرین دهن تو شکر نشینش که
سفید شیر ز پستان جبابر پستان دارد

ز سر مه وش چو غزالان تیغ فارغ
ز غازه اش چو کل نو شکفته نیسان دارد

عجب کم سخنش شوق خنده دارد از تقدیر
بجز ع کم نکهش میل غمزه خندان دارد

بطرز خنده ز جادوی مردی دل برد
ز سحر غمزه بهاروت بابل جان دارد

ز نهار انکه فتنه بمک برخم دیبا
ز نار ز ناخن ز نخش سیمکون نمکدان دارد

بوقت حادثه رو پای تن ز درد صف رزم
کفن بدوش دلیران ز تیغ عریان دارد

ببابک و لوله پور پشنگ لرزاند
فتاده زلزله بر خاک پور دستان دارد

کرم نکر که چو آباد کرد عالم را
خرابه از دل دشمن بگنج ویران دارد

که جسم لطیفی و روح مجرّد
هم از لت روی شکر فام مصفّا

هم از لبت موی عروسان مجعّد
ز تو بار کاه بلند سلیمان

همی افکند سایه بر فرق فرقد
ز کنعان بری جانب مصر نافه

ز مصر آوری بوی کنعان بطرز
تو ری فارس مقصد از بود از عراقت

بیا جز مقصد و با جز مقصد

[illegible]

در آن تاکی که شهر از شهریاران شد تهی
ایادی هرو زردی ازین مهیا
چراغش برزری چنین مهد شاهان
بآن شهر تو کامصار است مسکن
که ای سید صاف طینت ده داری
که از دوستان دوست آمرزی
تماشای آن شهر بادت مبارک
رضورت مران دم چو مخی نشسایت
بر و دوش از لاله و سبزه تر
متوغافل از صفی خاک نهادش
هم از روح سیدی دعا طلب کن
سپهر امانی و تجسم نمایی
در اقلیم فقر و فنا پادشاهی
دجاجه نه بیند گزندی ز جدال
چو با هم نشینید و دارید صحبت
تو دریای و صدف او فقید بیشان
سکندر اگر بست راهی نه اکنون
ویا خارج آهنگ شه تا رقافی

ای سرو خوش اندام من ای نیک رو بسیند
آیا لبو از روزه آیی بسلام
دارای عجم مملکت آرای کیومرث
ای خسرو ایران برو بر خیل دلیران
مه در صف میدان بنکیت فلک سر
المنة لله که رسال شد اکنون

که از سبزه و از آب تا مهد
متاع اقالیم ازین منفعت
در ران خفته بن موسی کاظم احمد
بآن شهر رو کاولیاست مرقد
باسم و برسم ارث از جد احمد
شنیدم که با دوستان مو بد
نه بینی چو بد پای نه از کف بد
بود فارغ از جسم روح مجرد
تو گوئی که یاقوت رست از زبرجد
که خاک نهادند و خورشید مسند
بتوفیق مسلک بتحقیق تن صد
که از شاه مایی برد بهره سید
که هست از نه ما تجلی از او بیت سند
رجاجه نه بیند شکست ز جلمد
نه گنجی نه دلوی در رکاو نه دد
تو خورشیدی و قرب او ابد ابد
ز بحر خیالم که گنجیست معقد
شه اندم که سازد دعا را کم شد
خدا اساس زوت کار و لطف خدایا
وی تیغ کن کام من ای ماه شکر خند
سایه بسر اندازیم ای سرو بر و بیند
کفی زن سید اد کران داد گر زند
دریشه تیز ران تو بی امروز ظفرمند
خوز در کف عنانی تو جابیت می گکند
ابر دران شده از داد تو جهر درای الوند

بفی الله چه شهری چو بحر و چه بحر یا
جهان تیره و اینجاست روشن چراغ
بنازم بمعمار طاق رواقش
زمین ده سلامی زمین بر بپای
عمر دانشم روزی از هجر یاران
کشیدی بسر از رخ از صفاهان
بپای ز زنار کرز و باز مصیب
چو فردوس از سرو باغش مشجر
بهشت و در روی خراسان سرآر
اگر صاحب از زاهی حالت خیال
سلامی زمین ده به اهل کمالش
علی شریف آن زهر عالی از شرف
حماه الله از کو بجشم عنایت
حریفی ز از لطف و قدرش مهیا
غنیمت شمارید این وصلتان خوش
رفیقان شفیقا زینب حبیبا
زبس گو هر نظم کار آرم تو رانم
ران نادهر زآسمان نور زردان
محمد تو زر باز دوران محمد
ای دل ز تو در بند چو یوسف برادر
نازان تر از للباب عالم رشتابان
قاآن ملک جاه فلک گاه دیا خواه
از عیش تو ناهید یا چنگ و قوال
دل در بر اجاب تو کاوه است و صفاهان
هر رشته که بگسست زنیسید آدم خراسان

که جز زیشت سیدت از لطف مد
که هر قاصدی را رسانم بمقصد
که یک گنبد افزون بر شهر گنبد
بمجد و رم احمد لب سیدی احمد
نه از انس آگاه کجا نه ز زعد
ز اجابت از پی جنود محمد
همه فیض بهر همه لطف بحید
چو جنت ز آئینه صرحش ممرد
چه حوران حور زاد چه غلمان اعبند
دهد باد از ورد خاک مورد
حضور آلفلک رتبه عقد محمد
ویابید آن زهر وایا سعد
بسوی ضعیفان عاجز چو سینه
شراب مهنا حسام مهند
زمین یاد آرید ای هجر تان بد
که وصف کمالت نگردد معدد
که از رشک قافیه ره کم شد
الا نا بود در جهان دین احمد

وین جان بتو خرسند چو یعقوب بفرزند
هر جمعه خرامند با ایوان خداوند
خاقان کریم اسم کرم رسم عدو بند
وز جیش تو بهرام یا ترک خدنگ بند
جانی درین اعدای تو ضحاک دماوند
داد الجعب از ادم شمشیر تو پیوند

[illegible]

از عدل تو ایران همه در امن و امانست … خورشید تو تا سایه برای ممالک افکند
از خطهٔ کرمان همه تا دجله بغداد … ورنه حد عمان همه تا ساحت دربند

بی ره صفاهان که یکی گرگ در آن نیست … چو پایان شده آنچه بود سال ده اند
شد سبزه دو نان بلطف شحنه لکان … شد بقلهٔ کرکان گله‌ها میر سمرقند

تا هست حریف شه کابش زر ناب … تا هست ردیف مه بهمن مه اسفند
بر نار خلیلت چو بر آب حیوان خضر … بر آب خصومت چو بنار القراسپند

بپای زلف خود و چرخ من روان گوهر … بگو کدام به این گوهرست و آن گوهر

بچهره‌ام که شد از دوری تو زرد چمند … مبادا رنگ پذیرد ز زعفران گوهر
بجان تو که گران جانیم که گوهر ای جانست … نداده‌ام آری با سبب بجان گوهر

بهای تحفه که خواهی از رکن اعدا … بچشم رزرست اینک بر آسمان گوهر
شده ز بسکه لطف از این بیشتر و زین بار زار … ز رنج آن با زاریان گران گوهر

کنون ز چشم من از زر آن شد آورده است از رحمه … ز بسکه ریخت جودت خدایگان گوهر
امیر ملک ابوالقاسم خان که از ز جهان … بکان و بحر بر آورد الامان گوهر

یگانه گوهر دریا بجو و کان در جو … که نیست چون کدرش پاک در جهان گوهر
چرا چنین نبود کایزدش پدید آورد … ز صلب خسرو ایران کریم خان گوهر

بعهد او که از بحر و کان بیارد یاد … کفش فشانده ز بس بر جهانیان گوهر
جهانیان که ندیدند بجز در کان گشتند … نگر کنند نثار درش همان گوهر

بغیر من نه ضرورت ز ابر تربیتش … به بحر طبعم چندین هزار کان گوهر
در آستان جلالش چو دست من گرد … فشانده‌ام اول بر پای پاسبان گوهر

زیا سپهبد کاوس کی کاو قبالت … کشیده وار در رشته کیان گوهر
چو جام می گرانش بر چلو دست بدست … برای همه سر بلندی از فغان گوهر

بپای خویش زدست تو شد بحمد الله … کنون یگانه شاه که از روان گوهر
ز لطف گاه سبک کش نهاده بر گیرد … نهی اگر بتر روشنی با گران گوهر

کشد بجوش چو سجاده خاک کعبه گاه … رود ز کف دیگر یگانگان گوهر
گر آسمان که وسیکاره رکنش بزمانی … ز کوکب دری و ابر در فشان گوهر

کنون ز طبع من و دست گوهر افشانت … ز میل فشانده هر دم بر آسمان گوهر
تو نام نیک بهی در جهان چو شاهان گنج … چو ماند از تو نکو نام کو جهان گوهر

تراست گنج دل و پای لطف عمان در کف … بنفشه خسرو در گنج شایگان گوهر
برای بخشش تو ابر و آفتاب مدام … به بحر لولو می پرورد بکان گوهر

ز گنج دولت و بحر خیال ابر قسم … چو میدهد دل و دستت بر ایگان گوهر
مرا چو خنجر تو بارد از فره یاقوت … مرا چو خانه تو ریزد از زبان گوهر

بیاد قبضهٔ شمشیر گوهر آگینت … بگوش و کف خوبان کند فغان گوهر
بروز معرکه کز گرد لشکری خورشید … چنان نماید کز جوف سرمه دان گوهر

کشد چو صف چو در رشته دو لشکر از دو طرف … وز آن دو رشته نمایان شده عیان گوهر
همه لطافت پیدا و همه بقوت سنگ … ولی جدا شدن از هم جوارش و جان گوهر

کشیده تیغ دهی جلوه رخش در میدان … چنانکه جلوه دهد جوهری و زآن گوهر
بزیر پای سمندت لهی تو غلطان … بکی بری گوی از آن چار جولجان گوهر

بجود دمان خصم چرا فزاده تو … ز کشتی تیره چو خواهد کند عیان گوهر
شود ز خنده شگفت صبا که تیغ ترا … یکیست کو نبی بار رخش بمیان گوهر

پی خریدن کالای جان او ز اجل … ز رشته صافی گیرد زه کمان گوهر
چنان نکاشت فیش از تیغ سخت … که در میانه نه بینی کس نهان گوهر

هوای افسر اگر با بلندی ستاره رسد … رود حرف بکف آورد کند زبان گوهر
رخ تو بجگر پرور خنده تاج فراگیت … کشد به رشته تحقیق بر لسان گوهر

ز نی نیام خنجر چو بهر شستن فتح … نود بهر صدف شکفته بهاران گوهر
عروس مدح ترا زیب تا دهم بگران … ز بحر طبع من افشاند رمان زمان گوهر

و گرنه موجهٔ دریا چنانکه گفت ظهیر … بهیچ وقت نیفکنده بر کران گوهر
قصیده‌ای به طبع آزمائی شعرا … نخسته که ز ردیفش با امتحان گوهر

تمام دیدم الحق صفا که هر دو است … شکفته نه ز چینی معدنیه چنان گوهر
صفا زگوهر طبع معاصران چو ندید … بلطف خنده زنان خوب نوآمان گوهر

با من بنهفته خود دیده چشم گهر بینا | صدف فکنده که آورده بکیان گوهر
بجو گهر که ازو بهاشین هست یکتا | بجیب بلور و چتر کاویان گوهر
کنون ظهیر اگر یافتی دوباره ظهور | ز یمن مدح تو میداد رفشان گوهر
کشیده پیش بگوش این گهر که از اوصاف | بیا مدیش رضا بچشم آن گوهر
وگرنه جای کی آید ببرج کنج شهانی | که میرد بچو من منفعل کمان گوهر
بشبه فشانی قلم ز زبان او در عذر | کنون فشاند به تحقیق این بیان گوهر
نه هر سحاب که گوهر کشیدست افشاند | بد مکان که رسید یا بهر زمان گوهر
نه هر که شد بشنا آشنا بود غواص | نه هر که غوص کند بگذرد عیان گوهر
نه هر چه گوهر گوینده شود رشته کشند | بجو بتاج شهانش بعقد خاقان گوهر
چشیده تلخی دریا کشیده حبس صدف | کنند بطوق بتان جای و گوشبان گوهر
بحر فکر زدم غوطه تا درین پرها | پی نثار تو آوردم این چنان گوهر
بدست خود که خود زنند بسنگ اگر | گهر فروش ده جز بقدر دان گوهر
تو مشتری و مرا فکر بکر شد زهره | تو گوهری و مرا بار کاروان گوهر

ای باد شمالت چو گل آورده ببر بر
داد ایزدت از لطف یکی حقه یاقوت | اینا شته آن حقه لب ودود گهر بر
خال تو برخ خورده عود است بر آتش | هر ذره اش آمیخته کوئی شکر بر
زلفت که سر سیمه بپای تو سر افکنده | خونخواری چشمان تو تعجب بنظر بر
آمد مه ز زر رویی نه تو دل ازو ر | تا کی بود آخر ز تو خاطر بخطر بر
چرخ و چمن از انجم و از ازهار شب و روز | گهه برصع بدر آری و در بر
دیوانه هم امروز بویرانه نماند | در خانه چه مانیم چو عاجی بسفر بر
ور زانکه خسارت نکند ارد که گذار | کای رود درین قفس خفتن از شهر بدر بر
بر هر سر شاخ آمده مشغول مناجات | مرغان شب چو مورند همه شب تا بسحر بر
بر دست مریم شاخ است دمان | کز میوه کشد عیب شده شاخه ببر بر
اکنون تو و آن باغ که در سایه سرو و | ریزی گل تر گاه بسر گاه ببر بر
گر بلبل طبعم کند آهنگ ترنم | گویم که نه این نغمه گلزار دگر بر

خروس طبع مرا از غرور غرش سحر | نه از سپید و فکنده ابتکار ز نومان گوهر
گهر فروش اگر رفته منت ایزد را | گهر شناس نشسته است و در میان گوهر
ز لفظ و معنی بیکمیش که اوفتاده بدیم | تو بر قیاس خزف می بری گمان گوهر
شکست گوهر او گویم از چه از لافت | که مرد در شکسته لاف در جهان گوهر
وگر ز صیرفیان بود سنگدل شاید | کسادی یافته از جهت همکنان گوهر
نه هر نگار که از نگارخانست گشت یکی | نه هر سحاب بطلب اندرش نهان گوهر
نه هر ظرف نکری بحری بود زآن قیمت | نه هر صدف تو دانستی در آن گوهر
نه هر چه بر لب ساحل برآورد زصدف | بتابه اندکی کفش بتابان تو دان گوهر
کی است ساخت عمان و موسم نیسان | که بر صدف چکد از ابر قطره سان گوهر
ز رشحه کرمت چون نداشتم زنهار | که بهر جا حسبت آرم ز بحر و کان گوهر
هزار رشته در بند حسنت توام گفت | بقدر آنکه کشد کس بریسمان گوهر
کنون که گوهری جمع است در بازار | کنم ذخیره ز بهر چه در دکان گوهر
کشوده ام در دکان ببار لطف بها | بجز برخ از ز زان زمین گران گوهر

لرزان ز نهالت دل هر برگ ببر بر
تا چشم منت ماند از آن درج گهر دور | عمد از دو لب زد لعل تو شکر قند بدر بر
خط سبزت خانه چو لیت که نشست | از زلف خم و قامت تو بعنبر بر
ز نخ بچه زر ماند گرفته بر کان | سر کشته فتاده است بکوه و بکمر بر
حیف است تو زر برده چو گل خانه درین قفس | گر پرده برآید گل و نسرین بنا بر
گلگشت بها بگلزار چو در شهر نماند است | یکتن که ز غربت رسدش جوان تو ببر بر
نشتاب که تا سیر دگر گل بگلستان | نا بد نه بر زری نه بزور و نه بزر بر
خوشتر ز بهشت است درین کوچه یک باغ | کافتاده ز گل آتش طور شب بشجر بر
بلبل بسر شاخ زده رود و گلها نیش | آوردن عنقا ز بر و نامه بپر بر
برر سته ز نرگس سر هر شاخ گلی ز رگ | هر برگ گلی حامله هر گل شجر بر
باد آوری از سوز دل خسته آذر | هر لاله که بی تو زند داغش بجگر بر
جانانه دهد عرض هنر میرمعزی | خود را چه بری عرض با اهل هنر بر

اور اسمی آویزه عرش آید و نونان
بنهاد ستمی ز رخ اگر بر در سنجر
سلطان خراسان علا موی جعفر
آن سرو هشتم زده دو سرو سرور
تا روح الامینش ز رقا آه بلاید یک
نشنیده کی لا ز زبانت کم اندام

شد مه روزه و ضعفی چو هلال
میفروشان همه را ساقی کر
داشتم از غم ایام اندوه
زد در ایوان حمد شاه نجوم
زد در میکده شه بر مغان
می بده کاول ماه است امروز
گرچه هست و بودم چون دگران
چکنم نیمه ماه است امشب
چون کند رم قدح از دست کنیم
خاصه وقتی که دهد کاسه بدار
چون کشید بجهان دست کار
بود آشفته گر این نظم مریخ
قبله گاها شده هنگام دعا
سهد در کامت و شاهد بکنار

سبحگه دیدم از صفا خیر روز
نفس صبح در کشاکش و خور
از سپهر چشم اختران بنعاس

با معجزه دم زد بکیالات و فکر بر
یا شاه عشره دیگر بدر شاه دگر بر
کامرش بقضا جاری و حکمش بقدر بر
کافکنده چو سر دوم هما سایه بسر بر
تا بو البشرش فخر با جناب بشر بر
کاری بی تهلیلت لب یک بدگر بر
زانکونه خود از دختر زر مهر بریدم
لاغر و زرد و چشم از بار ملال
باده نوشان همه را ناطقه لال
داشتم از ستم چرخ ملال
بکتبه بر گشت بعید مستقبل
جام بردست بفیروزی فال
تا بشادی گذرانم همه سال
سر زهد و سر تقوی مه و سال
کوکب بخت بر آمد ز وبال
که نماید مه شوال جمال
یاد م از جام کف بحر نوال
چون بر آری ز میان لب قال
حسن اخلاص بکر صدق مقال
بدعا کرده قبول استقبال
روح در جامت و ریان نفحال
دوشم از خواب بچو چشم کشید
روشنی از خود نه از جهان جمشید
دم مبدم پایه پایه در کوید
وز سحر های طایران نوید

تا رند پیر بن کنش اهل سپهر شده
من با بهشتم بربسته و ریا و لات
لیکن و ریا خالی دو اری و لایت
خاک عرش سرشته کلف ماه و ملک را
دی چار کتاب فلک ز تو مفخر
گر زاجت رخ آملا ما الحمد لها
کاتش تاک نخواهم بسر بر
کمش بر ز مرزنه نوبت عید
شاه درویش ز دولت افکنده
پانزده روز چو از ماه برفت
غنچه خندان شده از ابر بهار
ساقی العیش دگر شد نوروز
نی بزن نیمه ماه است امشب
چکنم اول سال است امروز
مهر رفت ز غربت بشرف
همه کس دار بنده من نیز امشب
گل گلزار سیادت احمد
سمی خند دیکه بر حاتم طی
بو از صدق بکوشش احمد
باز ای شه شاهان در همه وقت
عیش با دست همه صبح و همه شام
کو شم آلوده خمش ز رقی و رفیق
موبد اندر ترانه سازی زند
چشم شام از طلیعه شه روم
جام خایل و میکشان مخمور

چون تارش چنان سپاهان لشکر بر
گر شاه و ولایت بنهدم پای سپهر بر
کامد بزانوی اهمیت با بکهد بر
ماه علمش بسته ره سپهر گوز بر
آگه نه کی جز تو با آیات و سور بر
عناب چو دارد از عنبت تن نفر بر

چشم بر راه هلال شوال
ساغر آینه کون جام بفال
سیصد و شصت چو بگذشت ز سال
سرور رقصان شده از بار نشاط
مطرب لوجه دگر نو شه سال
تا همه ماه نشینم خوشحال
سال نو گشت بفیروزی فال
مه رسیده است ز انقضای کمال
پر تو بدر کم از نور هلال
که ز نرخ شرفش رسته بهال
سام گر بدیکه بر رستم زال
خوشتر از شیر و کمال بنین بلال
بار ای جان جهان در همه حال
عید بادت همه ماه همه سال

خادم خانقاه در تهلیل
گفته شد رحلت و عزم رحیل
اختران مرتعش نسیم علیل

تاریخ الاوطان نوشته
... المشهد کتابت ...

از بروج دوازده گانه
در برج از زر و کواکب رخشان
کمه ابنا چو هست و آن کیوان
شاخ بر شاخ بر غالیه چو شاخ درخت
بود در روشن ستارگان در دلو
نیم ماهی نهان و نیم عیان
ماهی از مهر پولنش بشکم
ناگهان شد عیان ز چاه افق
هیچ ننشسته در زر و زر ار
رخ نبعد المینا بیند هم
السعادت همیشه چون سعدین
شده تا چارش از یمانی و یسار
اکه چون سید حق او خیزد
با صفا کو هر تو تا بصف
رسدش از فرشته آنچه رسید
نه افاعی بقصد صوره چرا
روز هیجا که چشم زرق چرخ
چرخ دار از نای و سینه کس
بشتابان خاک تیره تق
آتشان گشتگان معرکه زد
بر سرت چتر سایه سیمگف
الوری گفت انقصیده و رفت
من بشوق وی آن گهر سفتم
با دلم مرد زرجی افتاده عبورم

سینه آنگه از او بدید
رز موزون فشان نسیم مکید
بشکر ز هر از فسون بدید
پر شکوفه زنار و سیب و شنبلید
یا چکان قطره ها ز دلو سحید
رست چون ساق لیف یدر انبت
جنس رخشانش خرقه خرفید
مهر چون نور چشم اسرائیل
متحیر شده کیف و کمید
یا شده دیلها ز کلاه کلید
بهم در ملک شه وزیر و کلید
پا سپاهان نشسته و اکلید
بر گنج پرویز زیر و زیر بسید
پی خلل اختر تو تا بجنبید
ز اباسب بر چمابه بیب
نه ضیا غنم بصیبه عجب عمید
کهکشان از کوکب رنگ کشید
بانگ صور نخست اسرافیل
چنگ جان را ز چرخ تیغ دلید
زنند ز زلو که جامه در رخم بیند
در کف تیغ شهپر جبریل
رفت از فتنش ز نای طوی
که خدایش داد را جر جریل
من گفتیم آن درد کش صاف ضمیرم
کلکی بسر از بی طلب فشانده ...

سر خوش شد فشانده و دانه کمان
کهه بهر رم زرین زر و زرین سیم
تیر سیمین بزه نهاده کمان
چون دو لعا در کنار شط دیدم
تیر زرین قلم مقسم آن
پرتو مه فتاده بر ماهی
وزن دگر سینه از دوازده برج
چون ادراک فرلفیه شده بودم
گرچه از اختران سیاره
ها تقم کهف نه محاذ دلم
چند روزی که شد گرفته چو شیر
آن بجنس خیان وحشی حس
ای سکندر در سلیمان مانی
چنگ دشمن بجعبه در تو
در زمان عدالت شاها
تو بهر ملک سایه اندر زی
چون شب از کوه تیره سطح هوا
شکنه رخنه بر سماوات سمک
رفو از جای یار بیسه لحب
چون خوز آذر سواره در میدان
تیرت بستان ز جسم عدو
شاعران را بدولت تو هنوز
ورنه انسانم آنقدر دانم
کز لای چم ورشته اختر ضمیرم
بر کار رطل افشد چو گره بار شد الم

حاصلش بی نیاز از تحقیق
سارقان را بتیغ قطع بسید
تا بجنبید کی رطب زیتنی
گشته شیرین بر مجره زیت
در حسابش نه سهو و نه تطبیق
چون ز دوزخ چراغ بر فشید
تن نهاده بمحک صدق تلقید
که بتسبیح و گاه در تهلیل
کار سعدین یافته تطبیق
سر زد از صبح رای عید
سایه از فوج روبهان عمید
زان بعلم عباد و عقد عقیق
وی فریدون فر فرقتای قید
گر ابرام جدال کند تحقیق
که عطلوم ظالم است دخیل
بر سرش هست افسر تقلید
صدق
چون نجوم اندر آن سیلاج
زرکب و مرکب از صباح صهیب
ماند از کار رست غزر ایب
نصرت همعنان و صبح دلید
که ز دولت بیان بحکمه مکید
چون بدیر حاکمان بهدید
که بلد طاعت این تطویل
گیرد چو رخ للّه غبار ابرمطرم

سرو آزاده ... آزادی
شاه و شهزاده ...

برد و برد اندوه ز دل رویم وردانم / روزی چو جوان قحبه و امروز به پیرم
در سامعه پیداد بان شیون و شینم / ور ز آنکه خشک لبان شکر و شیرم
من بار شنیدم چه غم زاغ نشیانم / من نیشکر جوانم چه غم از روبه پیرم
خاصه چو بود همدم دیرینه معینم

پیواسطه ظالم کش و مظلوم نوازم / تیغ کف سلطان قلم دست وزیرم
بر دامن ظالم نزنم دست تظلم / او گرچه غنی باشد و من گرچه فقیرم
از من که نیجز بند بدست و نه پسند / دشمن همه خود گو زند اگر دیبا به تیرم
خاصه چو بود صاحب فرخنده نظیرم

خوانده بر خوان فلکم نان چکنم / خون دل مائده خوان چکنم
حلق دونان ز نبات مستغرق است / کشته اشراف چو دونان چکنم
آهن لقمه ز آتش تیز است / بدتر از بد شده نیکان چکنم
نامه کش بی‌نگهی رند بمهر / مهر جمشید بعنوان چکنم
رنگ از رنگرز چرخ ندید / جامه‌ای لاله بدخشان چکنم
می و آب ورز و خاک و گل و خار / شده با هم همه یکسان چکنم
رفته رفته شده نا کس همه کس / گفتگو با همه نوشان چکنم
خشت ضحاک فلک را ماران / شده چو تیغی شرافشان چکنم
جا نکرد از هر جهان سوز مدام / رگ کیش از بن دندان چکنم
بیتش چاره حکیمان گو بینه / جز بمعنی سر لبان چکنم
عالم از دانش تهی گشت و ور آن / رلف وار رند بی جان چکنم
سیفها آخته دیوان بر هم / بر برکت سلیمان چکنم
گاه و بیگاه بیک نرخ خرند / فلک آویخته میزان چکنم
گوش گاو ابس چو گوش اقبال / سر برآورده طغیان چکنم
از دو مردار که از کث آرد کث / گرکش بر دم کیوان چکنم
هرچه در ضعف گران انگارند / خردش هست ستم ارزان چکنم
چاره ظلم بود آسان لیک / ضعفا که هرزمان چکنم
آن ز این ستمکاران از ضعف / کشش سکنی بجوا فغان چکنم
کاو کو دایه افریدون بود / نادر دشیر به پستان چکنم
زال چرخم چو منیژه بدهم / جرعه آب دلبندان چکنم
زمی ابنای زمانی درشکند / یوسفم لیک به اخوان چکنم

کشته هم کاسه گدا به چند / دست در کاسه ایشان چکنم
عیب بینایی از ذل جهان / چون عیان گشت در اعیان چکنم
خانه کش نفروزند چراغ / نقش خورشید در ایوان چکنم
سالها شد که برفتن می‌ناید / در رنج و گهر از کان چکنم
راز بر بینان دم آبی بخشید / صدف گوهر رخشان چکنم
کشته یکرنگ همه اهل جهان / شکوه از این گله از آن چکنم
دور جمشید به نقابی رسید / شد جم اضحوکه دوران چکنم
زهر این مار برآورده دمار / از بد و نیک جهان مان چکنم
بس سر جانور از مغز تهی / شد نشد چاره ثعبان چکنم
عنصر نیست گزین ستم تقیع / یکتای نسان برد جان چکنم
دهر ویران و در آن ویرانه / دیو روانی ده دیوان چکنم
هر عجوزه زده از غمزه دم / هر سلیطه شده سلطان چکنم
ورن بلیسان که چو مور ضعیف / دیو را رکنه سلیمان چکنم
ناکسان از طمع جیفه او / شهره اش کهی با جان چکنم
هرچه در عزت ارد شور / گیردش عزتم آسان چکنم
ای ضعیفان ز کاهی بردید / همه سر تا بگریبان چکنم
عزت ای فوج ابابیل که شد / کعبه از ابرهه ویران چکنم
کاوه کر نطع بر افراشت درفش / بسته در در دکان چکنم
بیژنم در چه توران و زمین / بیجز خسرو ایران چکنم
ورد هم چو بگیرد دستم / خاتم رستم دستان چکنم
در شکست دل من پنداری / بسته با هم همه پیمان چکنم

ز آل کیست چو زلفهای من است / دعوی پاکدامان چه کنم
دامن از لوث گنه هم پاک است / تهمتم برده بر بندان چه کنم
خاک غربت شده دامنگیرم / معرفت ز کتمان چه کنم
آخر دل سیهم نور نداد / نشد این گبر مسلمان چه کنم
سخن من که رسیده است به پرسش / رسنه چون بشنیدن ان چه کنم
عبث مدح کم از خاقانی / عبث ممدوح چو خاقان چه کنم

ایا نسیم صبا کیست مبارک قدوم / مبارکی و قدوم تو لازم و ملزوم

رسانه است پیغام شهد و من مرور / زکلفت خانه ره آورده ورد و من مزکوم
نه نایم بسته زلف مشکبای ایاز / نه عاشقم بلب شهد پرور کلثوم
هوای شاه به کلاه خ نما بلا بهر من / برو بخطه شیراز از آن مبارک بوم
بگوی از من آزرده جان خسته زوران / بگوی از من افسرده خاطر مغموم
با آن بلیتیه با که قهر محنت ر / با آن سعادت که ای سپهر معصوم
چراغ انجمن ملک میرزا جعفر / که خاص زود لبو اخلاص اهل بعسوم
که ای سپهر تما به که روز و شب از عمر / نثار که زر و سیم بر سر تو کنم
علم شده به نیالم دو جعفر از ورزا / و یا نقاوت شان از نسب کم معلوم
یا نژاد بیچ نی خالدش منسوب / یکی بدر کجیسان نشدش موهوم
ایا جهان مکارم که صبح و شام جهان / چو مور دانه کشی آورده بر در تو هجوم
ستاره ای حاکی از نارسائی افلاک / که من ز دولت دیدار مانده ام محروم
نخو اندا نامه تو اگرم بحمد الله / که نیست چو رهی دل اسیر قید رسوم
تو خوانده نامه هر روزه من و غافل / ز من که روز و شبم هیچ تو بایم و مهموم
کرت نبودی بالله عذر گرت شنف / خدا الحق استه لبوی میان خلق علوم
که باشه از چه زند تا بحر ممدوح / سنده مبیث ز ممدوح شیوه مذموم
رسیده وقت که چنین دلی کرفت از نظم / بیکدو بیت غم خویش سازمت معلوم
بجان تو که کرت دل ز نظم هم گرد / نه تو بمن بس از این حاکمی نه من محکوم
خدا اگر نا دانی دیده رهی صفهان / چها کشیده چها دیدها بیکنه نجوم
خصوص انکه لبشه شب لب لب مشهور / خصوص انکه کلفتش حسب بود معلوم
عنان کشیده از آن رخت کاندر شهر / شد آشنائی منسوخ و آشنا معدوم
چو دوستان همه رفته و دروغی دیدم / کی عاند به بی دات آشنا و رسوم
دوران دوران شده منهم بغربت و دارم / هنوز چشم بر الطاف قادر قیوم
که می به بینه بس زود جا برار مجنون ر / که می به بینه نی دیر ظالم از مظلوم
هر آنچه آخر خاک دید از کاوه / هر آنچه آخر افراسیاب دید از هوم
اگر چه مور ضعیف است اگرچه پشه نحیف / بشر و بیمی لبو عجز و قوتش مفهوم
چه شد که شیر ز با نزالسطر شه پیچم / چه شده پیش دما زرا در رشته مرطوم
عرض کنجی که چو آدم برآمدم ز بهشت / دو نان گندم هر روز با بیدم مطعوم
بدر که در نکری لازم است کسب معاش / بخلقش نبود هیچ لازم از مرزوم
نه گنج حسبتم و نه صنعتی است در دستم / که مرد گیرم و آسایم از هموم و غموم
نه مایه که توانم با آن تجارت کرد / نه پایه که توانم ز کس گرفت رسوم
نه دزد شهرم و نه راه میتوانم زد / که می بترسم از حی قادر قیوم
عجب تر آنکه هنوزم ستاره در نوحست / که برتری دهدم پایه چنین ز غرور
هنوز از مزنه تحریم لب مسموع / هنوز ز رنج دولتم لبو مشئوم
هنوز بوی سیم زر آن سبو رسد بشام / که خورده اند ز میش بیش از این خنوی و کوم
هنوز دستم از تیغ میر ماند گرگ / هنوز نشستم از زیر پیر اندلوم
نه زری آنکه کشم رزی هند را زاست / نه روی آنکه شوم روشناس قیصر روم
لبو منا دست بیرون ها برین تیغ / لبو مصاحبت شاه شام برمی شوم
چه جای آنکه خورم نان ز نعم آنان / که آب زندگی از دست شان لبو مسموم
ز کاسه سر تغیده بخوان غسلین / ز سفره تن لبو سینه دکان زقوم
منزی فاجره پرز کف مبروص / کان ح منتهی خر زر زلزند مخدوم
هزار بار بکام لبو کو از رتر / ز آب و نان فرو ماکیان سفله لوم
بصدق تو لم اگر شاه هی طلبت دارند / خدای داند و آگاه عزت مخدوم

بغیر زرع جو باقی نماند کار دگر
که باد یاری این راه روزی معصوم
دو گاو کرده بهم جفت زراعت ورزیان
عملک خورده چو دشت دولت آینه بوم
هنوز دانه نرسته گسسته روزی مور
هنوز خوشه نبسته نشسته دهقان جوم
همه فقیر الجبه مند و ضیق الجبهه
همه طویل الباع عند و واسع الحلقوم
بجای غله بگیرد ولایت منشور
بجای زر نشانند جواهر منظوم

پی ستگی فاش خاک گشت زار نخست
ز آهن آهن شده نرم چون ز آتش موم
ف بندم ستگ که هم دانه باشد هم آب
در آن خوردن شب و روز میبرانم دوم
ز خاک سر بدر آرند ظالمان جهول
برات سیم و زر آرند جاهلان ظلوم
پرست چشم و دلم گرچه هست لاغر و زار
ولی چه سود که نادانی فقیر مشئوم
همی بنا به تا طعم شکر از حنظل
همی بنا به تا عطر یاسمین از زقوم
مذاق دوستت از شهد و بد بود محفوظا
مشام دشمنت از مشک و عود محروم

دمید از شاخ زرین کلک چکیده سیمگون شبنم
عیان شد طلعت فتنه بر آمد از ترم حوری مریم
شرار فی رگ نار نمرودی ظلمت این
و یا از گریه ما جر عیان از چشمه زمزم
و یا از حیرت رویش بتان مهر گردون را
شه از کفها بدامن زر نقد ریزان دمادم
و یا اسکندر روز آمد از ظلمات شب بیرون
بدست آینه خورشید و روشن شد ازو عالم
خمار آید بچشم اختران زین خمر و زین خم
صبوحی زد دگر در گوش آورد جام جم
شه دین مهدی هادی زاور زاهد و داور
و یا در عشرت و شادی عید و در محنت و ماتم
ایا رسیده بدان منزلت که بهر سند

نفس زد صبح و در انفاس خاک تشنه جنبانی
چنان کز نفخ روح آمد بجان در قالب آدم
بر آمد تیغ صدقی خور زبن مشرق
ز خاک دامن پاکش صبا از زرت زدودم
بر آمد از تواضع موی خور را بر زر ساعد
ز روح رش از تفرع نی قبطیان زر ریزه بیت الم
سفیده دم زتیغ زرنگار خور شگفت آید
افق چون پهلوی دیو سفید از خنجر رستم
شد از شب زیر بر گلگون عنان ده خسرو انجم
و یا آورد یا جب برین شهباز از ادهم
نمای چو رز از فارس و یا ز عدل از فارس
سمند قیح رز فارس حریم قدس از محرم
بیار که همت بگوییم ه مانند هم

جز رخال منت … ایدر نعم و چون
چه اینی تو چه اگر بند از بندم
چو دید مهر … رو نور خورشید یا
چو دید صبر بو آتش و منی اسپندم
چه را کنند … خویش که مهره …
چنانکه بو مراتش شد ز حکندم
… صباحی و آن یک ولیعهد یک
که این برادرم و آن نکبت فرزندم
چو دل نشسته بپهلو … دشمن جان
که رشته رشته ز تو نکسند پیوندم
نفس گسسته ز یاد تو … منعم
زبان بریده برگی تو زین دهر ببندم
که پیوسته بت … فقلم
که پیوسته … بیا نهد بندم
بگوشم از همه … نوای …
چه شد بگشت رحل اقامت افکندم
دگر گهر نشناسم … رنیس
بغرق و بدارمن گهر پراکندم
درین دور روزه شد … رنش
بنای عمر ز طوفان اشک برکندم
دو دیده ام از پی … تا چار
براه پیک تو مانده دو دیده چندم
دو زاغ … چشم ز آهوان حرم
در آن دو رو … آکندم

بامتحان شکیب منی و عنایت تو
ز ره نه کو جدا از تو روز کی چندم
بنسبت عهد اکنون میکند ثبات
بشیخ گریه کنون میزند شکر خندم
دگر چه شکوه کنم از شماتت احباب
دل تو را چو دل خود خراب نپسندم
رسید و میرسدم هر نفس غم …
که گشته دل بغم روزگار خرسندم
یکان یکان حرکات … آمیزت
که رشته ایست ز خاطر نمی‌طر آرندم
ولی بجان حریفان … بیشه
زرین عطیه اکنون بیاد تو کندم
لبو اگر چه … لاله ز … نم
لبی اگر به نمکدان چشمه … وندم
تقاوی … تا ز خوبت دورم ما
بچشم و کام خس از لاله حنظل از قندم
عرض شدم ز تو دور … می آید
بگوش ناله خاک از دهاوندم
پناه از تو … و آمد از او
فزون شکیب و ز یعقوب بیش از رندم
پی نگارش این نغز نامه شیرین
بیک نی از شکرستان ز صفهان کندم
جواب نامه کی کردانه خوش نودم
وگرنه نام تو هر جا برند خرسندم

بسم الکریم

بهم رنگی تو بوی تو کوک نارو
پیامکش ز نرم پای تا به بند ارند

فرود آمد چو شاه اختران زین هلکون توسن
گزران شد رضای فلک جشینه خورد
فرو خفت آتش خور کوی اندر ظلمور
و یا از غیرت ... نورش گشت ...
زنوک خنجر بهرام ... بره بهم جانی
[illegible]

ترنج و سیب ... ز دور ... شدم
جدا گر گزده که من بنده پندار ... بوم
که صبر ... و هم وعده اول مردم

اتی را ... سیمین ... افتاده در ...
ستی جام جهان ... اندر طرف ...
نشان ... شبان و ... ایمن
نهان اندر نهان ... عیان ... المراح
نبود از آیه نورش اگر ... در کعبه
شد از عکس سرو ... کلاه و سیمین ... روشن
[illegible]

جدا ای ... و من ... تو هم ...
وگر ... ای ... شکار
کی بر تو وعده و ... سفیدم
شب آمد شد سلیمان فلک در خلوت
مه نو چون ... تن ... افتاده
و ... پنهانی
... فلک ... میدیدم
عیان ... کف الخضیب ... نهان
[illegible]

که تا کی بعقاب ... آرزومندم
برم شکسته ... آیندم

فروزان حلقه انگشتری ... اهرمن
بطرف چاه ... اندر ... چون
... فروغ
... از دست ... زان
چو ساغر ... دست ... سیمین تن
[illegible]

شرر و دو سر دربار کای و بلبای بد مسار زر
کهی ز رقعه عشاق بر کوی حکایت رو
مرا میکشد او راد ستگو و زرسحر لا تعتمک
ز غمشم ها نقش خواند این قصیده ها که از نا لف
صباحی چو آن ذات نغمه دیده آمدنه کشا
بگفتم دل بر دو اندیشه جامع نجشد این نغمه
تو دانم که چه منهم دسته تا ازین کلها
دریغ اما که هم لب آسمان دستم زهر نگار رس
نماند و نو حیرم در طمع که هر لب کنم چند انا
چه باید خواند و تیکوزار شوخ شیرین لب
نه زر دارم سرود رشند نشسته که با ز کار ها
بکر که کالای خود در عرضه دارم بر خریدار رس
بفخر الملک و الملة طبیب اللبیب و العسله
بتاج و تخت شاهان گر در رونق او بود
بنظم و نثر تازی و دری گاه سخن سنجر
بیا تا مرحبا با پور عمران کو بنو دیدی
چرا نالم چو می بینم کزان لب نغمه شد ارزدم

ساقیا ز کاسه سر دشمن شراب خواه
ز آنکه آب رخ بنمای خضر بخت
با تاج و تخت بخت احسان و داد ده
خوان کرم بمیوش زنقوش رها سپید ان
گر کشوری خراب رسیدت زد بکران
حالی فتاده پی پرو با کرک و آهو نیر
تو ز حکم تو بر کشد

دوش در نار و طاری دوش در ناله و شیون
گهی از نفس آفاق میکردم روایت تیمی
منش میکشم اینک آمد ز پا بیوه لا تخزن
بنا میرزد معانی بدیع الفاظ مستحسن
بحمد الله که استادی در ینفن بلکه در هر فن
که بنشش و میستار و سرود شد هم نوای من
تو دانم که چه منهم ناله گفتم در ین گلشن
هسیم زره نفس گردت او بر ناورم بشیون
بنو ده کینه ام با کس وز هیچ کس دشمنی
چرا گویم زیبا رو با دل ز مرد شیرازون
نه مردان شاه خواننده نشسته کزین بر کزن
که بحر و کان ز جودش گشت ویران چون دل دشمن
انیس الفخر و الدولة رئیس الدین و الدیدان
بعر و کوشش دریا و کانت آن طماع زین طمع
کنی اعجاز دگر دعوی منم زآغاز من آن
چو کشت رتبه ارنی گو نداد ندیش یارنح لن
همی گشته گرش کاویس که پوشیده در خون
سپهرش رام و مه بر بام برجام و کف بر کف

وز بانگ کوس قسم نوای رباب خواه
تا شوی آن لبان مرا آلوده آب خواه
با عقد و کتب لبت سنت و شباب خواه
کمش سپهر بر ز طنین دناب خواه
ز آبار کی چو خضرش و کنج از خراب خواه
پیش در آن لحظه دیوان حسب خواه
بر گوش هم ار زرگ گفتی طناب خواه

قدح بر راح ریحانی حریفم یار روحانی
منش میکشم از هر کار و ردنیات عشق اولی
مرا میکشد آخر گشت یار رم لا تبکی
قصیده نه نجسته دسته از نسبت جنت
چه باشد گر کنی در گوشم از آواز آوازه
بدین سان با عنابان دگر هم دسته ها بسته
هر انگشتم نگار و نقش باید در نگار بستان
غزلخوانی من از عشق مهرو یان بانه بانی
وگر بداریم خوابی بکف جز و بیع اسبک
که اسیر راهم در زمینی زرزم قرن قد رو ان
دهندم گر بهای مدح جان انچه احسان بازم
مسیح عهد و بطلمیوس عصر اقلیدس دوران
ای امید دل محزون دل فرزان و فا محزون
نه از نرم کف نقاد و الکن طبع و قادت
بنا سه چشم حق بانی هر هاشم را جو تو و رتن
مرا آزرستم گو فخر پدر نامهربان اما
الا تا دوست و دشمنی از آسمان آید
صباحش شام و جانش دام و تلخش کام و گار زدن

چون شاهباز زیر کمان ازدها زنان
ور جرع آنکه خواب ز چشم غزال برد
مجوبه جدل که مطلوبه تو شد
عنی است سر بتاج کیان آید فرو
گر در زمانه تو کند سایه حریف
ز رحس باز ناخن و منقار کی طلب
ترک فلک چو با تو جدل بر کند مسیح

زبان در کو هر افشانی چو دست خازن از محزن
مرا میکشد او راز هر چه در گیتی است احسن
منش میکشم از خشم بد ایام لا تامن
قصیده نه بهاری نغمه از بهر گلشن
چه باشد گر کنی چشم من از دسته گلاروشنی
با این دو آهنگ هم نالیده بر مرغان دستان زن
هر آهنگم که اردیبار بدر ر طوق بر گردن
که گهها جوانان پر دست افشان و زن زن
بر علم و ما ممدوح نه از مرد و نه از زن
نجوری را چه آورم بیا زو بیره قارن
رسه دیوان بجان آری فرو نشست از تیغ ممتحن
که از شاه کوشش دلند استادان جان حرفن
چو علم از عالمت افزون او صاف ذخی احسن
روان خون بر رخ دریا چکیده خون از دل معدن
بنور حق ز آنکه است زیر چشم دل روشن
چو سهرابم اگر نشانه و زخمی زنند بر تن
آهنی بر زبانی باد امدامت محنت دشمن

چو آن کبرزه تیر از دل کوران کباب خواه
ز رنج داده تا شوی آلوده خواب خواه
در جبهه اش رضا جبانی نه حجاب خواه
ای سایه خدا که از آفتاب خواه
از دیگری سوال ز جودت جواب خواه
وز نوع تیر نیزه و دندان ناب خواه
با یا ن کلاه هم و افراسیاب خواه

ز خصم سخت کمش گران جان برون جنگ
خورشید در ربیدان قایم مقام ساز
ور نظم آید از روی ازین طلب کنی
تا زهره بیدرنگ زند ناخن بچنگ

داشتم من نیز آبی خانه‌ها
صبحدم دیدم صبا از صفاهان
خنده زد گفتا چه دانی گفتمش
گفت من از دیگران آگه نیم

ای که تا نی مه کنعانی

پرم و عادت طفلان دارم
گردم از خنده نه از بیخردیست
منی و صلت و تو بهجران مایل
آن کز و عدل بود بازاری
سیر گشتم همه گر چشم عدوست

ساعت بچه ایزمان آمده وقت در طلان
نشسته حواریان بخون جامه رنگ و ارژگون
گشته مست [illegible] بدل شیران
برکف [illegible] شیخ [illegible] نی
خورده بکبر کوزه کز اب [illegible]
دستکه گدائی [illegible] چوبر [illegible]
حسن همیز [illegible] نهان [illegible]

هین اگر در رنگ زعفرش شتاب خواه
بر حیس زر در ایوان ناب پیناب خواه
گویند راهی دانشت آب از سراب خواه
از مطربان زمزمه پر از رباب خواه
از صفاهان بوی جان آید همی
جان هم چون یاد ازان آید همی
جانب کاشان نهانی آید همی
بر تن از بوی جان آید همی
پیک از فخر زمان آید همی
گفتمش گر پیک مخدوم منست
نه تو اول مه کنعان ثانی

بس این شوخی طبع ارزانی
ور گریم گریه نه از نادانی
چکنند تا کرم نیز دانی
آن کز و ظلم بود زندانی
جودت آبی که کند حیوانی
نفقت جهان که از رحمت آن بکند فشنوی
گر زه کینه آسمان کم نکند ستمگریا
غوک همی کند کنون بر لب چشمه کارزر
سوده گلگاه زین پای زنان سعتریا
بر سر پره زال پای مقنعه گون معونیا
برده کبیله میله در آب متاع جوهری
ساعد روستا نی دو ساعد باز نوذریا
عشق همیکشد [illegible] ازان

با ذوق فتح و عدل چو شوق طرب کنی
زد زنوری زمعجزه دم دین قصیده کشف
پرورش بهار که گفتت صفوه جور
تا جام مه ز مهر لبالب کند سپهر
بوی جان از صفاهان آید همی
یار آن ویرانه کش از کاه گل
بر سر راهش دویدم گفتمش
گفتمش از حرکات یارب کیست
از فخیر الملة والدین بوی تو
جبرئیل از آسمان آید همی
ای عنایت مایهٔ عیش ابدی
گاه از خنده کنم کلیرزی
او لم خنده ز بیدردی نیست
آنکه با دعوش تو زورزی
سنبل گفتن همه گرگشت من است

هیبت یا رای مدیح تو مرا
روز جهان شمار مست [illegible]
خاصه کنون که هر نفس دم زده از [illegible]
داده درین کهن سرا گوشت [illegible]
پهلوی شیر میدرد گاو بزور [illegible]
زمزمه ساز گلشن مطرب بزم [illegible]
لولی [illegible] دیبای [illegible] زهره [illegible]
هد هد افرجی [illegible]
تا چه [illegible] میان بر دل و جان ناتوان

آلوده روزبنا غوز زر لعل ناب خواه
گر باورت نمیشود از روی کتاب خواه
آواز عندلیب که گفت از عرب خواه
از ساقیان آینه سیما شراب خواه

بوی مشک و زعفران آید همی
از تو بوی اصفهان آید همی
یادش از این ناتوان آید همی
قاصدی با کاروان آید همی

ای خرابه تو آبادانی‌ها
گاه از گریه گلاب افشانی‌ها
آخرم گریه ز بیدردانیها
آنکه ابر کرمش نیسانی
لطف آبی که کند دهقانی
ای تو روح ای روح و من جسمانی

خاصه کنون که هر [illegible] هوای سروریا
شیخ بدست روستا [illegible] لشکریا
شاخ ز [illegible]
خشت زن [illegible] قیصریا
بنده ز حرملیای [illegible] همسر
هند و عطاف [illegible]
حسن ورم غزالیای عشق [illegible] غضنفری

برادران حسود ستارگان دوازده
شدم بگوشهٔ بیت الحزن در شب ستم
گهی بفکر که آغاز شد چه دید بما
صدای حلقهٔ در ناگهم بگوش آمد
دگر نه وام بگردون ز خواجه دارم
دگر نه بزم شرابست کلبه شکنم
عصا گرفته بکف دل طپان و پا لرزان
چو پیش رفته گشودم در آفتابی بود
گرفته مست بکلدست شمع کافوری
بسجده شکر کنان من برابرش گوئی
چه گفت گفت که ای همدم زبور دی
ترا گذارم چون خضر در سینه روزی
ترا که زاهد عهدی بطاعت اندوزی
[illegible] نکهت گل [illegible] صبا و هم [illegible]
بمهر مهر چو برداشتم ز عنوانش
ادب محکمهٔ عقد و حکمت آگه رود
نشسته لوح بیان از شوق دهان [illegible]
[illegible] که مانده [illegible] زهم دل را
ولی چو رفتی احمد شنیده ای [illegible]
چه خوبی همی عدالت بدانی اول
صفو جاهی که از ابر عیش [illegible]
چه [illegible] چه بر ادید مشک [illegible]
چو شیخ نامه بپایان رسید صبح دمید
[illegible] صبح سر آستان بماه [illegible]

چو مهر با خبری سیمگون ماه کنعانی
ز دست لطیف خورشید بار زرافشانی
عجایبی نشسته بزانو نهاده پیشانی
گهی بذکر که این نام چون نشود دانی
بشگفت ماندم در کار خود ز حیرانی
که تا سحر کنم شب بحجره دربانی
که با نهد عسس آنجا چو دزد پنهانی
سبک شدم سوی دهلیز با گران جانی
کشیده سر ز گریبان سرو بستانی
بدست دیگر مینای راح ریحانی
نشسته تا نه یعقوب و لیف ثانی
چه گفت گفت که ای همزبان شروانی
ترا ببندم چون زلف در پریشانی
ترا که شهرهٔ شهری بپاک دامانی
رسیده نامه [illegible] هدهد سلیمانی
شناختم خط دیرینه باز روحانی
بدرگی زند آنکه لاف یونانی
که ای دعا دیت از مقوله برهانی
به بنگال عراق انقدر چه بیمانی
چرا جنیبت هجرت بجوی [illegible]
چه خوبی بمیمنت این کعبه ثانی
عیالی مهندس اقبال خان خانانی
در آن قصور قصور آنچه خارو پنهانی
فشاند مرغ سحر بال در سحرخوانی
برید پرده شد این شاهد شبستانی

شد از فسون زلیخا پری‌رخ زندانی
برآمد از افق شرق مه چو بی‌پایانی
نه روغنی و نه ریشه چراغ مرا
بخواب رفته همه مرغ و ماهی و درنده
که هیچکس نشناسم که نیمشب پرسد
دگر نه خون کسی ریخته که گریخته ام
که میزند بدر این حلقه نیمشب یارب
عیان ز رخنهٔ در دیدم از فروغ دو دید
عیان خطش چه عنبرش سمرقندیا
در آمد از در و گشا به بند جوان بستم
چو گرم شد برش از یکدیگر و جام باده [illegible]
نه دلنوازی حیلست اینکه از آرم
نه پاکبازی عشقست اینکه آلایم
سرم خوش شب این سرنوشت کم گاه [illegible]
بکعب این و من داد نامهٔ رنگین
کدام یار [illegible] که زهوش
حلیف زهد و نه هرزه [illegible]
گذشت عمرم اگر چه بنا خوش بکند
اگر چه خاطر ز هیچ رنگ بد
چه خوبی نزهت [illegible]
چه خوبی دیده در آن لاله رخ [illegible]
[illegible] برآمد [illegible] دولتش [illegible]
جز اینکه چون تو [illegible]
[illegible] طاق رواق [illegible] سحر
خروش عرش الله و اکبر سحری

جهان چو دیدهٔ یعقوب گشت نورانی
نه روز نیمه کند ماه پرتو افشانی
سه پاس از شب و من در سیاهی یزدانی
رفیع ز در سپیده از مسلمانی
که جو دیدم شب تیره عدل سلطانی
که نام او نه فلدانی بود نه بهائی
لطور ز قبس آنشب بشان عمرانی
به بیشش خضر و لبش بدخشانی
کله فکنده و قبا کنده ماه کنعانی
در آمدش لب شیرین شکرافشانی
رخ از شراب که آرایش است [illegible]
بلبدی باده که آلایش است روحانی
قمیص یوسفی آور دریغ رضوانی
که رنگ باخته ارزوی ترنج [illegible]
بگوش دل نشود [illegible] پنهانی
الیف عشق و نه هر عشق عشق [illegible]
کنون همی گذرد [illegible] بدولت [illegible]
همه [illegible] کرد و صفها [illegible]
چه خوبی بحضرت شام و [illegible]
[illegible] خوبی [illegible] زینت [illegible]
فکنده طرح سر [illegible] روحانی
بیا به بستان [illegible]
گسست رشته [illegible]
بچشم مردم بگذشت خواب [illegible]

نخست خدمت ... بگفتش چو ابر تسلیم | ز روح ... کرم شست نام قاآنی
طلب شمرده بخود ختم خاتم طائی | طمع [illegible] بخود ختم معن شیبانی

ببوخ ... کنان حقی میکر ... | ز بار ... ز کشتی سفینه طوفانی
کنون ز لشکر عدلش جهان بحمد الله | نجات یافته از جار موج ارکانی

همان ... کلیم است شمع ... | که حق ... نهند که چو چوپانی
چو در میان رمه ... که قطعه رنگ | بدست موسویش که شمع نبهانی

بکار ... ده ... اورا | جز اینکه حق کند از زاید برادر آبانی
نه عفو او نگذرد ز خیانت خاین | نه عدل او گذرد از جنایت جانی

بباغ چون نگرد حفظ او بناطوری | بزرع چون گذرد یا سرادیه چوپانی
بحرق صعوه کند چنگ باز شاهانه | لگام بره کند ناب شیر پستانی

بپاست رایت اسلام از ... او | خدا کند نفتد رخنه در مسلمانی
غرض نگارش تاریخ ... آوز | ز بد لگام ... سرابانی

روغن بجهت زخم کهنه و تازه مجرب است

روغن گاو خالص	زردچوبه	مر بار	ریوند چینی	ناروی کبود
۸۰	۳	۲	۱	۱ عدد

گل سرخ	کاه سفید	هلیله زرد	فوفل	مرداسنگ
۱	۱	یک دانه	یک دانه	۱

طریقه اینست که اول روغن گاو را داغ نمایند بعد از زردچوبه بریزند بعد مر بار را بعد ریوند چینی را بعد ناروی را آخر بعد پنبه را قطعه قطعه نموده میان روغن انداخته تا مجموع چرب گردد بعد نگاه بدارند

بر اوج خویش روان گشت چون مه آن سپهر
هوای دیدن آن قصر و گلستان کرد
که ای تو پیک عزیزان بگو [illegible]
تو را بس آنکه نوشتی ز وصف خانهٔ باغ
که حسن لؤلؤ منثور چون فرستادت
ز نظم عزیز و نثر طالع آمد چنین
که در میان گهر رکیم کنند شاید
به تحفه زینده از آب هندی و رومی
گزیدم ایک و بر درگهش فرستادم
و یا به تهنیتش ارمغان فرستادی
نه قدر دیده و فرستم بضاعت مزجاة

دهم سپهر بود نه دوم زمین لیکن
نهم بهشت بود نه دوم جهان این باغ
چرا چو دست ستم های دیو ازلی
بتان ضمیر و دلبران نوشادی
بناک بسته همه چون شهای پرویز
فرح فزا و روان بخش آب حوض آنجا
در آن حیاض و جداول که بانگ [illegible]
چو چشم مجنون از شوق در نگاه پاش
که نقش بند طبیعی ز دست شاپور
عبیر بیز و گهر ریز روز و شب آنجا
حمام و طوطی ز قصر از رخش آوازی
چگونه بر سر باغی فکنده سایه هما
که دولت افکند قفنوس صفت بساری

چو چرخ پر زینش در ستاره افشانی
غم جانم در سینه کوه بنشانی
گرفت پر جو کودک دبستانی
و در آن حدیقه آن گل کام دل یابی
به دانکه گوهر منظوم بر وی افشانی
بهم کرشمهٔ اشرازی و صفاهانی
دقیق طبع رفیقان عبیر بیز آنی
نه ارمغان بر دو جناب بحری و کانی
که شد چو لعل دلش خون ز رشک خاقانی
مصور است بر اصناف زنج و چینی
نه تو یا که کنم زحش سپهر جولانی
تبارک الله ازین قصر و چند ازین باغ
که خود مقابل روح است جسمانی
بایانی نه که این باقیست و آن فانی
اگر نگه زبر آن در فرشته دربانی
و در آن بهشت زده دم ز حور رضوانی
ز خاک رسته همه لالهای نعمانی
ز چشم مردم پنهان چو آب حیوانی
بلور و مرمر و فیروزه و زبرجد کانی
چو روی از شرم در خوی افشانی
بردی دل هر کس نشسته پنهانی
چه باد فرور دین چه ابر نیسانی
تذرو و بلبل آن باغ از خوش الحانی
بدامنش اگر نبود خاتم سلیمانی
گر دولت احسن تقویم صنع انسانی

پی دوگانه زبت یگانه ز نشو و داع
روم به دامن باد و سحر همان [illegible]
که آنچه شرح کمال وصف دل خان گوید
جواب نامه عرض خواستم نویسم لیک
کتاب چیده ام درج را بگشودم
ولی چو صحبت سر اندر کنار من انصاف
برسم هدیه چو دیدم بپای آن صاحب
ز گنج خاطر درج لباب از گوهر
اگرچه ساحت آن گلستان را دیدن
ولی کنون چو ز رفتار چرخ دولابی
خوشم که ز روی اشعار خویش را شنوم
که گه حاجب دقیقه ور رضوانی
اگر سپهر نه کو بره روشنان سپهر
دگر بهشت نه کو بره حوریان بهشت
بهی چو رات در حسن چو بکر شاخ سبز
عیان ز هر طرف نقش خانهٔ بهزاد
در و کزی همه از آبنوس و صندل و عاج
بپای رقص درو از نهار سیمگون شب و روز
زنگی و ادیه این همه نشان داده
نهر گذر ز حسنی نظر بینی
ببرگ برگ درختان بار و بر هر سو
نه خار در کف گلچین ز جرم گلبیز
نکات حسن نشان داده در نوا زیبا
محیای سلسلهٔ مجد و جلال احمد خانی
به بر تر شد هر ذره که خورشید در

وضو گرفتم و بسودم بخاک پیشانی
که زد به تختهٔ گیتی حریف طوفانی
ز نردبان ثریا مرو که هوش دانی
گرفت دست مرا خامه از زبان دانی
بگیر بادان حریفان کنم سخن زانی
بهیچ یک نزدم طعنه در نوا خوانی
که روز کی دو در آن قصر که دربانی
که تنگ آیدش از لؤلؤ و مرجانی
مبارک است برازش نوع انسانی
ولی کنون چو گردد از رکب طغیانی
بیائی قصیده و در آن بزم کرده ترخانی

گشاده دیده در آنجا چه نکهبانی
به سر دو پای بان گلستان بمهمانی
اگر نکرده در آن باغ خضر دهقانی
مغان بهر شجری کارنامهٔ مانی
نظر زدیدنش آئینه در حیرانی
روان ز منبع آن بحر جود ربانی
برآیست همه تو زرهای نوزدانی
بهر طرف نگران چشم کند ز دانی
کشیده صورت شیرین اگر [illegible]
نه چین کجا حاجب ز [illegible]
رموز عشق بیان کو [illegible]
نمی در صدف [illegible]
بمجر جودش [illegible]



